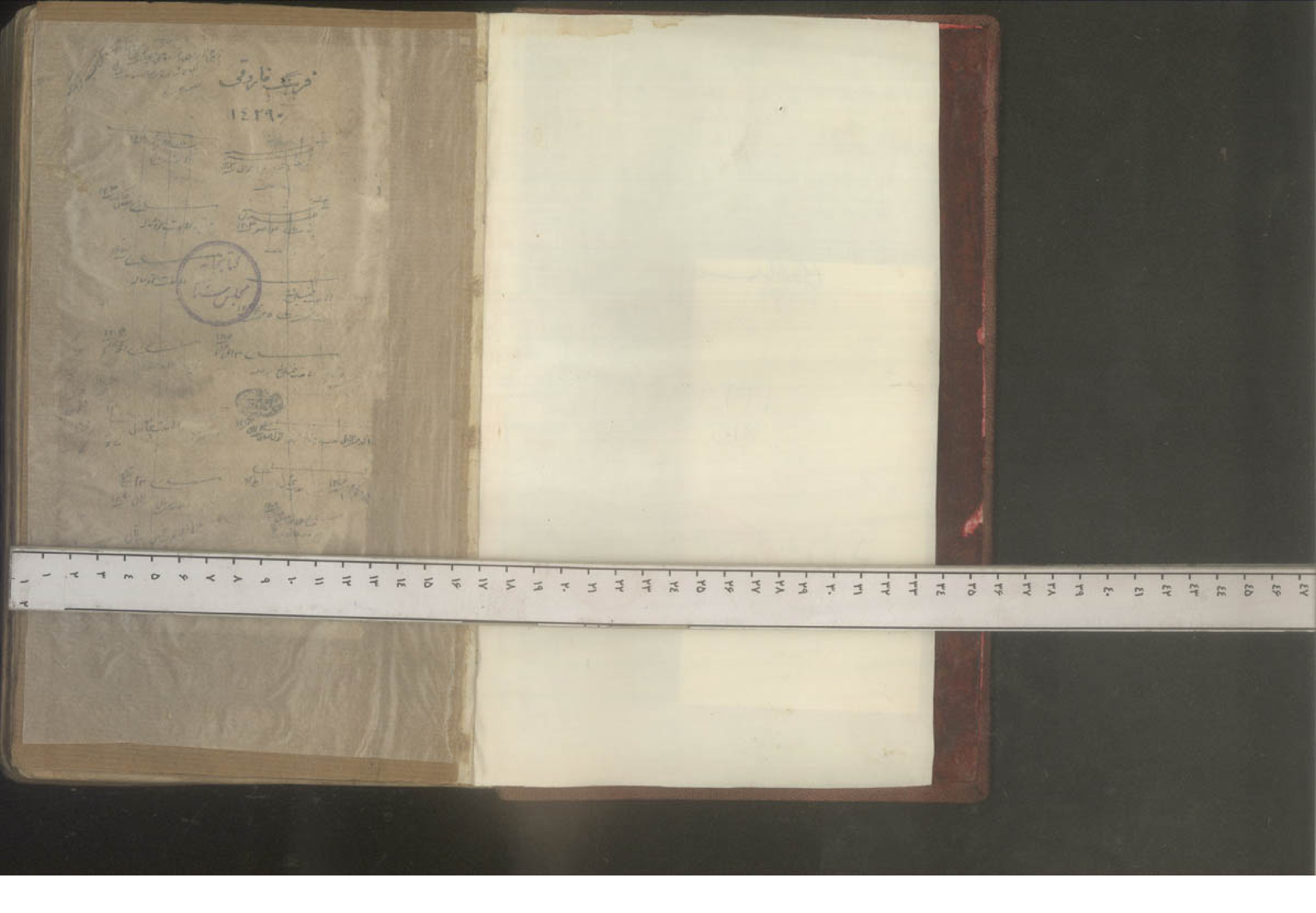
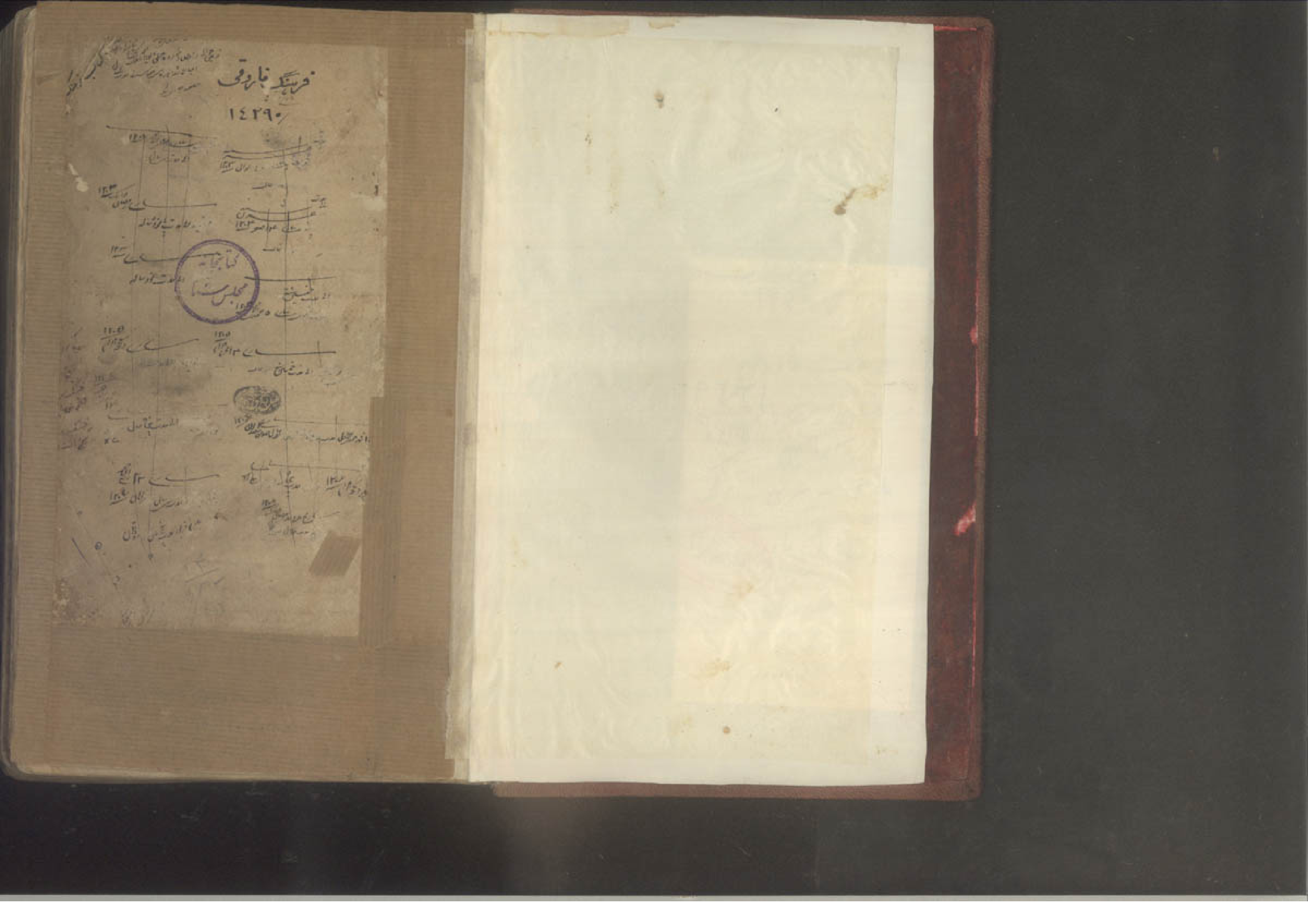
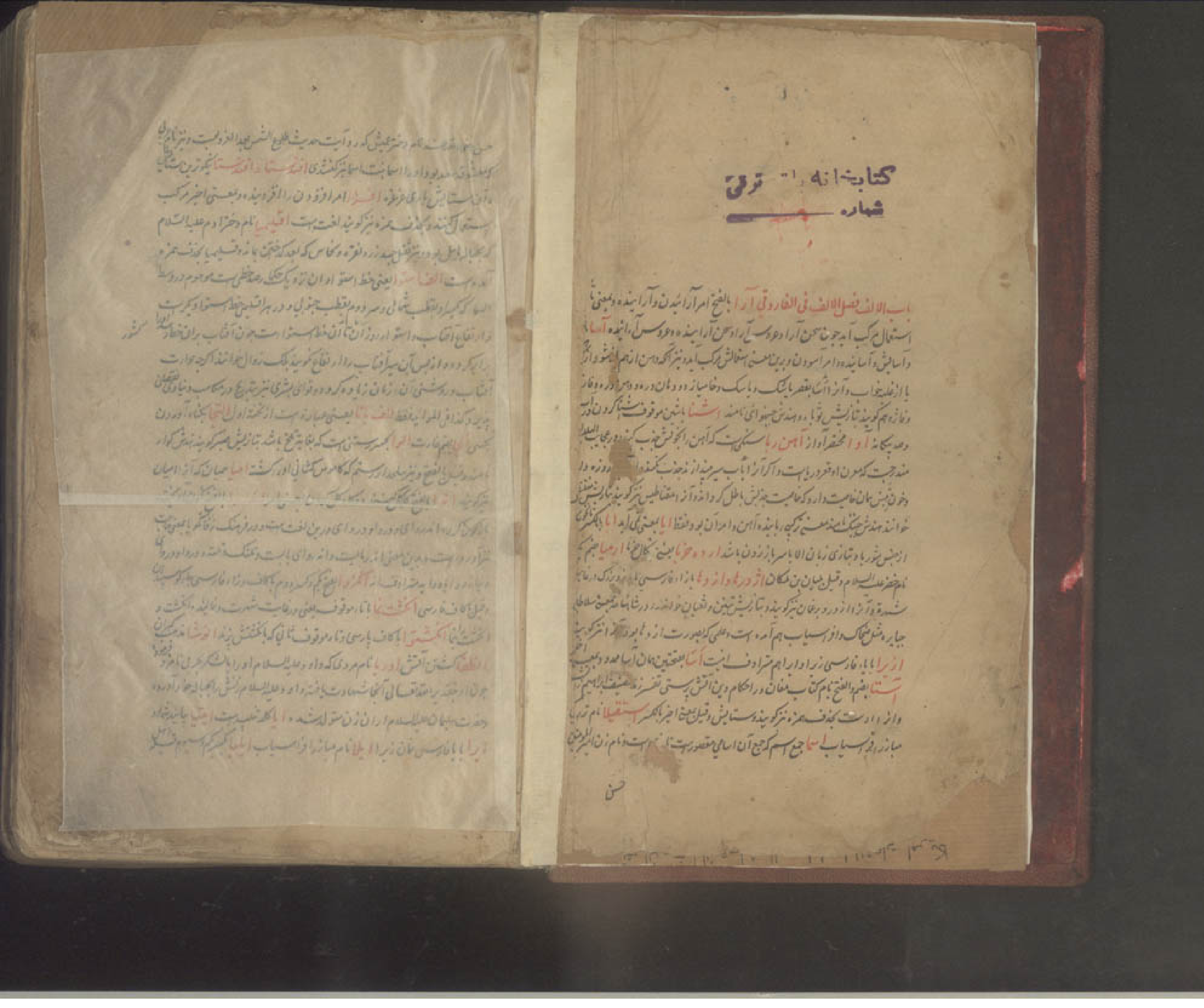


فرهنگ فاروقی

فرهنگ فاروقی
مرغنامه منیری یا فرهنگ ابراهیمی
فارسی - عربی - ترکی
شیخ ابراهیم فاروقی منیری بهاری

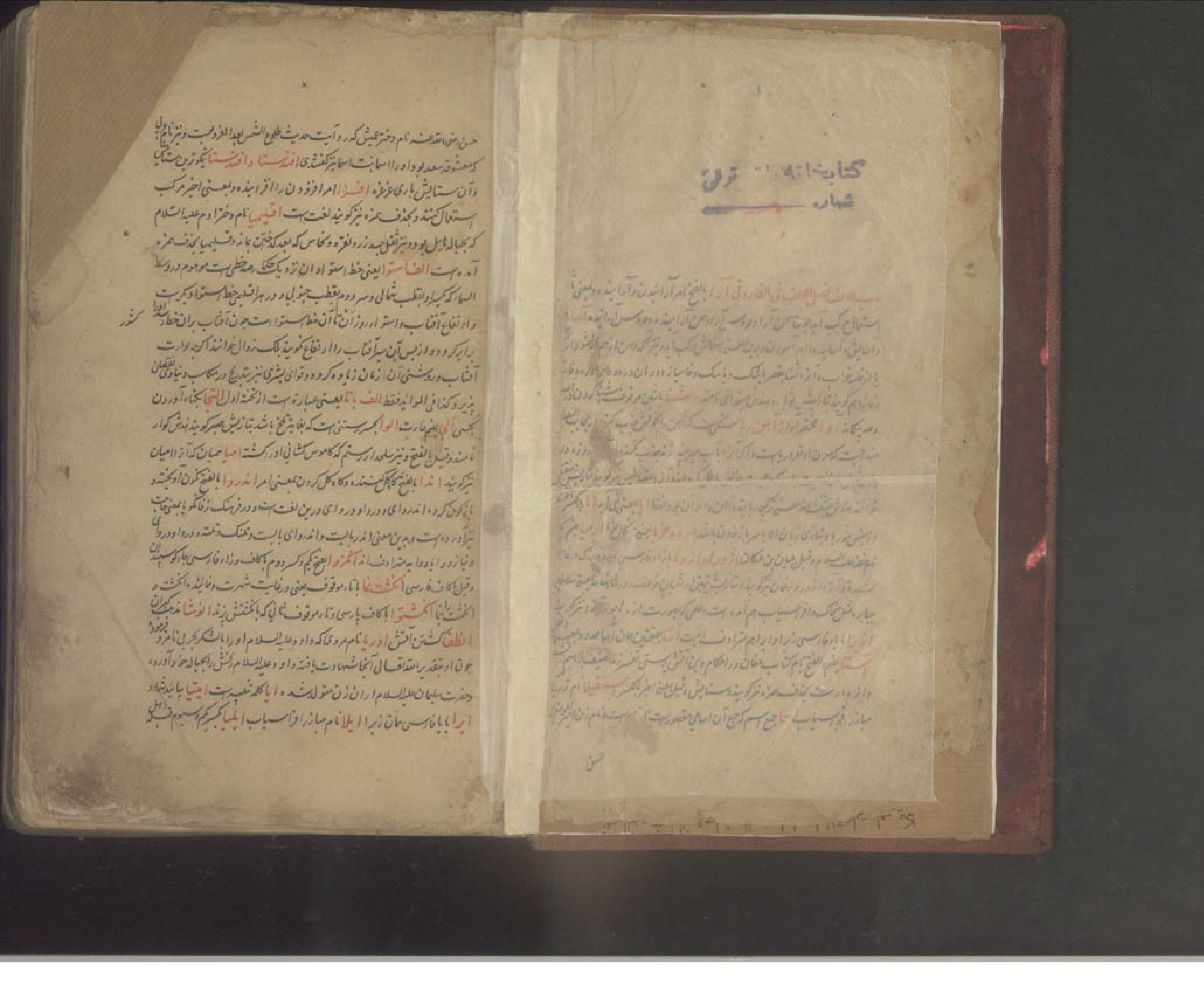

فرهنگ فاروقی
۱۴۲۹۰


فرهنگ فاروقی
۱۴۲۹۰/



باب الالف فصل الالف فی الالف [illegible] آرا بالفتح امر آراییدن و آراینده و بمعنی [illegible]
استعمال مرکب آید چون سخن آرا و عروس آرا و سخن آراینده و عروس آراینده آسا [illegible]
و آسایش و آساینده و امر آسودن و بدین معنی استعمالش مرکب آید نیز چنانکه [illegible]
یا از غلبهٔ خواب و آرزو [illegible] دهان [illegible]
[illegible] آشنا [illegible]
[illegible] آوا مخفف آواز آهن ربا سنگی است که آهن را بخود جذب کند و در عجایب [illegible]
[illegible] که [illegible] آفتاب [illegible] جذب کند [illegible]
[illegible] مغناطیس نیز گویند [illegible]
[illegible] آیا بمعنی [illegible] آبا [illegible]
[illegible] باشد [illegible] ارمیا [illegible]
نام خضر علیه السلام [illegible] اژدرها و اژدها [illegible] فارسی [illegible]
[illegible] ثعبان [illegible] در شاهنامه [illegible]
[illegible] آمده است [illegible]
ازیرا [illegible] فارسی زیرا [illegible] آسا [illegible]
استا بضم الفتح نام کتاب مغان در احکام دین آتش پرستی [illegible]
و [illegible] گویند [illegible] استقبال [illegible]
[illegible] اسما جمع اسم که جمع آن اسامی [illegible] است [illegible]

حسن



بیت شیان که آن را بیت المقدس گویند و در عجایب البلدان که ایلیا شهریست مبارک
و ایلیا پیغامبری بود که این شهر بنام وی خوانند و از جمله فقها عمر بن الخطاب یکی ایلیات
الترکی اتا بضم تحفه اغا بالفتح بزرگ الا ابلق اکرغا ابشانه فی البوستی احصا شمردن
کذا فی دستور الفضایل املا و نبشتن از تلقین فی دستور الفضایل اجلا آسان الحنا
کوزنشت شدن ارا جمع رایحا استیلا دست یافتن اشاره تباه شدن فی زنگ
تیغ محرلاه لغت عربی ابوجهل کوک که مزبجور دو آن تره است که خواب آرد ابوالحیا
کنیت امیر المومنین عثمان رضی الله عنه ابوالشفا کنیت شکر ابوالمنا شراب فی اصطلاح
السالکین هر جا که ذکر شراب افتاده است ازان شراب عشق و محبت مراد است ابوالبیع
کنیت امیر المومنین علی کرم الله وجهه ابوالمعنی اب احیا دوستان ارطا درخت
گزد و او را بومادران نیز گویند ارکا و بی از وبیما شام استسقا علتی است که چندین
آب خورد و تشنگی نرود اصل حیا جهان تولی مذکور الجلا روشنائی ازوا گوشه گرفتن
اشنا جاسوسی امین الاعضا حکما چشم را گویند فی الفارسی ایایا بالکسر کلمه است بمعنی هی هی
آ برای استفهام بمعنی شد و گاهی تحقیق را هم باشد و گاهی بمعنی یا برای نداء و قریب و ممدود
امر آمدن آب الشما یعنی می انگوری یا دمی سرخ اب اسیا آن اسیا که بزور روش آب گردد
آتشین رای شیطان را آسیا معروف ابرساخ سوسن ارسطا نام حکیمی که
ارسطاطالیس گویندش ازاریا بالکسر و باء فارسی هرچه در قدم پوشند کمو سره گویند
اقاقیا یعنی صمغ درخت مغیلان اکرا جنسی از طعام امی کربا حضرت رسالت علیه السلام
اول و آخر شده را انبیا یعنی حضرت رسالت علیه السلام خلفت و جوة ابا صحف ابراهیم علیه السلام
این زال رعنا اشارت سوی دنیاست این عفت بنا اشارت سوی افلاک است
ترکی ارقا جامسکاه امغار کوهی انا بالفتح مادر ازکا بضم اول و فتح دوم شش پای قرح
اهاو علی وزن فعل بفتحتین کوهی از طی اجیبون مثل اجبیون مسبون الیه الاه علی وزن
عالج درختی آره یکی و آواز فصل فی الباء والتازی فی الفارسی آب معروف و رونق
وجاه و فیض و عطا و رواج و رحمت و کم رنگ این معانی در آداب الفضلا در اصطلاحات

النوبت

نوبی نیز گویند آب انار یعنی شراب اتش تر یعنی شراب انگوری و شراب تیز آتش شجر یعنی
شراب انگوری اخره اخور باواو فارسی علف گاه ستوران و جای بستن و آبخوردن ایشان و
آنرا آکنه نیز گویند و تازیش اصطبل خوانند آذر آتش و وقت ماندن آفتاب در برج قوس
که فارسیان نگاه داشتند و آذر ماه خوانند و هندش پوش گویند و این از ماههای خزانیست
آزر نام پدر ابراهیم علیه السلام که تارخ نام داشت و او بت تراش بوده و نیز کلیچ آزور
حریص و این مرکب است مثل بخور و کم خور ازیر بازار فارسی همان انجیر و اماده کردن
هوشیار و غلبه و بانگ زدن و هوشمند و زیرک استر باشین موقوف خنده آورده استاکر
با کاف فارسی دستاور کلاها با شین موقوف اخشا کننده و دو لغت هر دو لغت مرکب اند
دستاکر و دستاور که حذف همزه نیز آمده اغاز زمینی که در وی آب در رفته و نمک سرشته بوده
و زمین نمناک و سرشت و آغاز مقصور نیز آمد آژدکار بادال موقوف و کاف فارسی جنس
نجنه و در لسان الشعرا بر وزن مامور صحیح است امار ز حساب و او ار و امار و امار
و اداره مترادف این اند امارگیر با راء موقوف و کاف فارسی و امار گیر با کاف
فارسی محاسب و نویسنده هر دو لغت مقصور نیز آمده اند اموزگار با واو فارسی بفعل زاد
موقوف شاگرد و پند پذیر و معلم و آموزنده اودر یار و خداوند یعنی دوم مرکب مستعمل ا
جون دلاور و جنگ آور و بان و خداوند کن و کین و مند تاک و وار و ور مترادف این اند
در رسم قبالی یک وجود دارند اما رست جامه که در ریسمان تفته و بکار باشد مانند تا شیفت
نماید آهنین جگر مبارز سخت دل آهون بر بوزن صابر بکسر لقاب و حصار آبشه
نام رود ولیست و نام شهری اثیر کره ناری که عنصر اعلی عناصر اربعه است و کره آتش که
نزدیک آسمان و آنرا اوج فلک نیز گویند اختر فال نیک و ستاره و منزل از منازل
ماه و بمعنی علم و رایت و طالع هم آمده و نیز نام فرشته ایست امین کوی اخگر بالفتح
انگشت سوزان و او در خشه و آنرا انجاله و کال و شکار نیز نامند ار بالفتح اگر و بمعنی
یا که برای عطف است نیز آید و اگر و گر نیز برای عطف آمده اند و نیز مختصر اره که
درخت و چوب پاره کنند اردشیر با دال موقوف نام پادشاه ایران زمین پسر

اسفندیار بود او را بهمن نیز نام بود و همو همای دختر خویش را بحکم دین آتش پرستی در حباله
خویش آورده و داراب را همای ازو زاده **ازدگر** با کاف پارسی و زای هوز زده کر
اندیش کروکاه کسل کر بعضی ماله کر **ازبر** بالفتح یاد و در هوز مترادف این است و ثمارش
حفظ گویند **ازدر** همان اندر خور که گذشت **اژدر** بازای فارسی مار نر و بزرگ در غایت مهیب
که آن را اژدرها و اژدها و ... نیز گویند تا زبش تنین و ثعبان گویند **ازبادمیر** با جارم موقوف
یعنی فراموش **اسپندیار** با بای فارسی و دال موقوف نام پسر گشتاسب شاه که راه هفت
خوان رفته و فیروز روئین را فتح کرده و ارجاسب شاه را و خواهران خود را که بند ارجاسب
بودند خلاص داده و در شاهنامه است که او روئین تن بود و فاما مورخان دیگر گفته اند که
بر و نفوذ زره قت بود و بنا بر علیه زخم تیغ و امثال آن بر و کارگر نبودی آخر الامر هم در حیات
پدرش رستم او را به تیر دو شاخه در دو دیده زده کشته و آن را اسفندیار و سفندیار و اسپندیار
نیز گویند اوحد الدین انوری در یک قطعه اسفندیار آورده است **استر** بچه مادیان که از
خر زاده شود و این وضع فرعون است که آن خر را بر مادیان جهانیده و برهان بطلان خودش
ساخته و این سلاح است از انبر شهاب الدین کرمانی **اسفندار** وزن اسپندار چون بهند
طلبی همان اسفند آمد که گذشت دهم روز از ماه که آن را اسفندارمذ روز گویند **اسفندیار** همان
اسپندیار **اسکدار** بفتح یکم و ضم سیوم و قبل بفتح همزه الاعمی که همراه مهرو سنگ اسب
دو تو ته مهیا دارند تا چون از این اسب فرود آید بران نشیند **اسکندر** بالکسر نام پادشاه
روم که هفت اقلیم فتح کرده و بعضی گویند که پیغامبر بود و بعضی گویند ولی بود و حکیم پیشه
و بیک روایت فرشته بود و در شاهنامه مرقوم است که داراب شاه بن بهمن که او را داراب
اکبر گفتندی در مملکت روم سواری کرده چون فیلقوس که قیصر روم بود طاقت مقاومت
نداشت خراج داده و داراب دختر فیلقوس را که ناهید نام داشت خواسته شبی
داراب با ناهید یکجا بود و ناگاه بوی بخر از دهانش شنیده طبعش بغایت متنفر و مکدر
شده ناهید را باز بخانه فیلقوس فرستاد و ناهید از داراب حمل داشت در حالت اظهار کردن
غضب مصلحت ندید چون بخانه پدر رفت اسکندروس داروی است سبب دفع بخره بکار بسته

بعد چند که بوی بخر دفع شده ناهید آن پسر را اسکندر نام نهاده و بعضی گفته اند که اسکندروس
نام مادر اوست فیلقوس آن پسر را بغایت دوست میداشت و از جهت شرم خلق اظهار
نمیکرد که پسر داراب است خلق جهان دانستی که سکندر پسر فیلقوس است و اسکندر فیلقوس
گفته و بندگی خواجه نظامی در اقبال نامه آورده که یک روایت برین نظم هست که
فیلقوس روزی بشکار رفته بود و اسکندر را مادرش بعد از وضع در خرابه افگنده بود و
مرده فیلقوس او را یافته بخانه آورده و طریق پسر پرورده و اسکندر نام داشته فاما مختار
بندگی خواجه نظامی روایت سیوم است که پسر فیلقوس است تمام ولایت مشرق و مغرب
سکندر دوگرد گشته بنا حکمت بسته و با حکمت گشاده و خسرو شاعر آن در آئینه سکندری
آورده افزون از پانصد سال پادشاهی کرده و بندگی خواجه آورده اند که عمرش دو قرن
و شش سال کم و بیش بوده است او را ذو القرنین و سکندر نیز گویند **اسیر** دستگیر کرده
شده و این لغت تازی است **اشترخار** درختی است خورد و خاردار که شتر را آنک
ذبه کردند و از خار او مانند شیره و شهد بدر آید و آن شیره را ترنجبین گویند و آن را
شترخار بحذف همزه و کره بمعنی تابعی نیز گویند و آن را جوسه نامند برین نمط در فرهنگ
نامها مرقوم است فاما چنان معلوم میشود که جواس نباشد زیرا که از خار جواسه شیره بدر نیاید
اصطخر بالکسر همان اصطخر **اغار** همان اغار مهده و **اغیار** یعنی دشمنان و محافظان محجوب
افدر بالفتح خواهرزاده و برادرزاده **افزار** بالفتح آلت چیزی و فزار بحذف همزه
نیز آمده است **افسار** بالفتح بدانچه اسپان می بندند و فسار بی همزه نیز آمده **افکار**
بوزن حمار باغبان که بندش کو ... نامند **اکر** با کاف فارسی همان ار بد معنی ...
و کر بحذف همزه نیز هست و کلمه شرط **اکسیر** بالکسر داروی کیمیا که بدان زر و نقره شود **الله اکبر**
کوی در شیراز که بر و اطلاق کنند و از و چشمه لطیف بیرون آمده است کناره رکناباد
جاری است **امار** بالفتح همان مهده **امارگیر** با راء موقوف و اماره گیر همان اماره گیرنده
انار بفتحتین میوه در غایت شهره و نار بحذف همزه نیز گویند **انبر** بفتح یکم و ضم سیوم آلتی
آهنین که آهنگران آهن گرم را بدان گیرند تا زبش کلوب و هند سنداسی خوانند **انبیر**

یعنی روز مذکور است و در فرهنگی ترجمه آن آفتاب نبشته است و بمعنی سپید هم است و بمعنی
شکره سپید در لغات ترکی آورده است فی الصراح **ابر** ابره بالکسر سوزن ابر جماعت ابار
کشن دادن خرما را و سوزن دادن سگ را در نان و نیش زدن کژدم ابر نان و دو شدی
باشنده است ما برای نمایم واحدها امیرة وهی النمیمة و افساد ذات البین **اثر** بالفتح گوهر
شمشیر و نقل کردن سخن و منه حدیث ماثور ای ینقله خلف عن سلف اثر بضمتین و سکون
الوسط نشان خستگی بعد از نیکو شدن اثر رفتن سیل شتر آثار و منه اثرة البعیر فهو ماثور و کذلک
الحدیدة مثبره و ثوثور الضاحلی وزن تفعول و میثرة السرج بلا همزة یعنی میثرة زین اثر بالکسر خلاصه
مسکه و پی اثر بفتحتین نشانه و نشان زخم و سنت رسول علیه السلام اثار جماعت استیثار بخود ی
خود بکاری پرداختن و افعال پسندیده گزینه خود را ماثرة بضم الثا و فتحها بزرگواری ای مکرمت
ایثار برگزیدن واثر ذی اثیر ای اول کل شی قال ابو زید الاثیرة من الدواب العظیمة تاثیر ماندن
اجر باداش و پاداش دادن اجرة بضم مزد اجیر مزدور اجر اجور بهم پیوستن استخوان شکسته
واجرت الدار مواجرة ای اکریتها **اجار** وزن فعال بام خانه و بلغت شام و حجاز اجاجیر
جماعت اجاجرت کذلک **اخر** بکسر الخا رسپین و هو صفة مونثه آخرة و اواخر جماعة تاخیر پس
کذاشتن تاخر پس ماندن آخر بالمد و فتح الخا دیگر و هو اسم مونثه اخری موخر العین بالتخفیف
دنبال چشم مقدم العین کنج چشم موخر الشی نقیض مقدمه میخار نخله که بروی تا آخر خرما بار
کردن مانده باشد آخر بضم و فتح خا جمع اخری وهی تانیث آخر **ادر** ادره بالضم و فتح نقال رجل
آدر بیین الادرة والادورة بفتحات **ادر** از جاع کردن رجل قیر لغت منه الکثرة **اذر** نیز
و نیت قولها تعالی اشد و به ازری ای ظهری و جای بستن ازار و دو سر بن ازار میزر شلوار
مانند آن مثل لحاف و ملحف یذکر و یونث ازاره کذلک آزرة جمع القلة ازر جمع الکثرة ازرة
حسنه آزر بالمد پدر خلیل الرحمن علیه السلام و هو اعجمی **اسر** بستن پالان بدوال قال اسر قتبه یا
الاسار ای شده بالقد اسار بالکسر دوال اسر اسار اینجا برده کردن اسیر برده ماسور کذلک
والجمع اسری و اساری و منه سمی الاسیر لانهم کانوا ابشده و به بالقد فسمی لذلک کل اخیذ اسیرا و ان
لم یشد به و افزودن اسر بضم گمیز گرفتگی مثل حصر فی الغایط **اشر** بفتحتین فربهی فهو اشر و

اشر

وهو اشاری تاشیر الاسنان تحزیزها اطرافها موشر العضدین الجعل یعنی کوه غلطان اشر
بضم الشین و فتحها و اشور ای حدة و اشرت الخشبة بالمنشار بریدم چوب را بارة **آصر** باز
داشت کردن ماصر جای باز داشت آصر جماعة والعامه تقول معابر و شکستن اصرة پیوند
و خویشی او اصر جماعت بالکسر پیمان و گناه و گرانی اصار بصیر رسن کوتاه که بمیخ استوار کنند چوبکاه را
و گیاه خشک اصرا باصر جماعه **اطر** خم دادن کمان و پی پیچیدن بر سوفار تیر اطرة بالضم پی که در پیچند
و دارو ی دیگ شکسته سنگین ناطرة خانه نشین شدن زن و خم کردن نیزه اطار المنخل چنبر
پرویزن و کذا اطار الدون و اطار الشفة و کل شی احاط بشی فهو اطار له اطیر گناه **افر** بفتحتین
زهی ستور بعد ازماندگی و لاغری افر سخت دویدن آهو و سبکی و جلدی نمودن در خدمت
میفر خادم سبک روح **اقر** بضمتین نام جای **اکر** بفتحتین کشاورزان کانه جمع اکر و واحد ها
اکار اکرة بالضم گنده گی **امر** کار آموز جماعه و فرمان اوامر جماعه و فرمودن ایتمار فرمان برداری
نمودن استیمار تامر کذلک مهرة مامورة او سکة مابورة ای کثیرة النتاج والنسل امارة با
لکسر فرمان فرمای امیر لغت منه امیرة مونث منه امر بالکسر کار شگفت و سخت امر بالتحریک
سخت شدن کار امره بفتحتین هنگام آمر بالمد فرماینده امر امرة مرد ضعیف دل فرمان بردار
امر الیضا بره خرد امره مونث منه **آور** اوار بالضم گرمی آفتاب و تشنگی اوارة نام آبی **اهر**
اهره بفتحتین قماش خانه اهر اهرات جماعه **ایر** نره ایره ایور دایار علی افعل فعول و افعال جماعة
ایاری مثله و الاخیر بزرگ نره ارمایر ها ای جامعها ایر ازو هیر هیر بالفتح والکسر باد شمال
ایر بالکسر باد گرم من الاورحات و اوه یا لکسرة ما قبلها **فصل فی الزاء التازی آبخیز**
با با موقوف و یاء الفارسی یعنی موج آب و آبزا اخیز آب و تره آب و کوهه آب نیز گویند **آز** یعنی
خواهش سخت که بتازیش حرص خوانند و قیل خواهش سخت در افعال نامحمود و امور دنیاوی **آغاز**
نخست بتازیش ابتدا خوانند **ابخاز** نام موضعی است که اکثر ساکنانش مغانند **اتسز** بفتح بکم و کسر سوم
نام بادشاه خوارزم ممدوح مولف الفارشید وطواط و زمخشری هم در عهده او بود **اختر سبز** یعنی
ستاره سعد و فال سعد **ارز** بالفتح قدر و عظمت و بها که بتازیش قیمت خوانند **ارزیز** بالفتح قلعی
و بتازیش رصاص خوانند و هندرانگ نامند **ارنواز** نام زن ضحاک که چون فریدون ضحاک را

کشته از نواز که خوهران جمشید بوده اند در حباله خویش آورده اسپروز بالکسر بابای و واو فارسی کوهی اشترغار نام گیاهی است که ازبیخ او اچار سازند و شترغار بحذف همزه نیز گویند افروز با واو فارسی روشن کردن و روشن کننده و روشن کن البرز بالفتح نام کوهی است شامخ و بعضی گویند که میان هندوستان و ترکستان است و نیز نام پهلوانی است الدگز بالکسر با کاف پارسی نام پادشاهی است و ایلدگز زیاده یا نیز گویند انباز بالفتح شریک و هنباز مرادف این است انداز امر از انداختن و اندازه اندرز بالفتح وصیت و نصیحت تبارلیش عهد نامه اندوز با واو فارسی پیدا کن و جمع کن و حاصل کننده و جمع کننده انگز بفتح یکم و ضم سیوم فارسی انگشت پیل اورمز با رای موقوف ستاره مشتری همان اورمزد که در فصل دال گذشت و قیل با واو فارسی اهواز نام شهری در خوزستان که هوای بد دارد و هر که سالی دران مقام کند در عقل نقصان یابد کذا فی عجایب البلدان و قیل نام ولایتی است ایاز بالفتح نام غلامی است سلطان محمود سبکتکین انار الله برهانه که معشوق او بود و در منطق الطیر اباز را ایاس نیز مرقوم است ایام العجوز هفت روز است سه روز آخر ماه سباط و چهار روز اول ماه آذار و این لغت تازی است ابتگز با کاف پارسی نام پادشاهی از ان خوارزم ایلدگز با کاف فارسی همان الدگز لغت ترکی اجز بفتحتین ارزان بها اردسر بالکسر پای چنبر ارز بفتحتین روزی و کریج ازبیز بکسرتین دریغ اسغز بفتح یکم و کسر دوم سیخ کاری اسلز بفتح یکم و کسر سیوم پای اصیل اغزدمان اکز بفتحتین بکاو و خصی اوتیز بضم یکم و فتح دوم و کسر چهارم پای شرم ایز بالکسر جواصل ایبز با کسر خراب و نام شهری فرهنگ شیخ محمد لاد ایراز اظهار ابریز زرخالص احراز در حوز کردن احتراز پرهیز کردن بندگی شیخ سعدی بالت استعمال کرده اند اصحاب المخز بفتح میم و الخای المعجمه بعضی ازمثل آن مثل در محلی میگویند که کار خانجه بالیستی کردن کرده شود اعجاز عاجز باشش و عاجز کردن امتیاز جدا شدن ایجاز اختصار آب او بریز ای رونق و جاه بیرون شده و سیه روی و بی فروغ آب زر گلگونی آتش روز گرمی روز و روشنایی آن آذر افروز آشامی از موز سازند و آتش افروزنده و بدانچه آتش افروزند و گویند نام مرغیست آتش موز

انغز

آشامی از موز سازند اشغز معز همان آسیمه سر اردبیز با بای فارسی غربال اب انگیز با سیوم و ششم فارسی و ماه معتم نیز و بوصل الف انگیز آهن بن موزه که رائض فرا پهلوی ستور میزند تا بدود و تازی مهماز خوانند معنی ترکیب انگیزنده است انجم سوز خراب کننده انجم یعنی آفتاب معنی ترکیب سوزنده ستارگان این پشت گوز یعنی فلک این کوه دهم سوز مثله این گوز مثله الترکی اربغز بفتح یکم و کسر دوم و چهارم ناپاک از اندک کذا فی القنیه اسپروز بالضم و بضم سیوم که فارسی است میان فرج اوگز بر کار و چون ابز ابوزر جستن آهو بره در دویدن اباز لغت منه ابوز بالفتح کذلک ازر ارز بفتحتین و فتح اول و تشدید الآخر و بفتحتین و سکون زر بالضم ملا رنز بالنون الساکنة وهی سته لغات کریج ارزه بفتحات ارزن ارزه بالسکون درخت صنوبر ارز جامعه ارو زاستوار شدن درخت و جز آن در زمین لیله ارزه شب سرد ارزای تشنج و تقبض وازا وعلی اهتز یعنی الی الطعام ارز بالفتح ای منقبض من البخل ماز بناه جای ازز از یز بانگ کردن رعد و آواز جوش دیگ و جوشیدن فی الحدیث انه کان یصلی و لجوفه ازیز کازیز المرجل من البکاء ایتزاز سخت جوشیدن دیگ آز بر انگیختن و بر اغالانیدن و در آمیختن اوزه اوز بالکسر و تشدید از ابطو مرغابی اوزون بالواو والنون لجمع العقلا فصل فی الزاء الفارسی ایتژ نام دارویی است که آن را ابوما دران خوانند و نیز شرار آتش آبریژ بمد همزه و یای پارسی کوکی که در میان خانه کنند و آب ستن در وی باورو ی دران اندازند ابیژ کوس خاصه خلفا اعوژ با یای باب فصل فی السین التازی ابلیس نام شهری آبنوس با واو فارسی موقوف چوبیست سیاه که از ان نبید و میشود و تازیش نیز آبنوس گویند آس امروز و آسیا و آرد کردن غله و در عجایب البلدان مرقوم است آس ریحانی است مبارک و خوشبوی و گویند عصا موسی علیه السلام از درخت آس بوده و در روم درختی است از آس در عالم از ان بزرگتر درخت نیست در بهار شکوفه آرد هر که بوید بجسد احتلام یابد و نیز نام ریحانی است اخترشناس یعنی منجم ادریس نام پیغمبری است سمی به کثرة درایسته ارس بفتحتین نام رودی کنار تفلیس میگذرد و این سماع است از امیر شهاب الدین کرمانی ارسطالیس بالفتح نام حکیمی که پدر اد

نقوماجش نام دخت واستاد ذو القرنین بود وارسطاطالیس وزیر و نایب ملک سکندر بود
و نیز نام شهری که ارسطاطالیس بنام خود آباد ان کرده و اورا ارسطو وارسطوی نیز
گویند اسپریس بالکسر با یا و بار فارسی میدان و قیل بکسر سیوم اسکندروس بالکسر نام
پسر اسکندر که از روشنک دخت دارا متولد شده و قیل نام مادر اسکندر و گویند نام زرنیخ
که برای دفع سحر بکار برند و آنرا اسکندر نیز گویند و چنان مسموع است که اسکندروس بومیان
سپر را گویند اشکبوس باکاف موقوف و واو فارسی نام مبارز کشانی که بعد از پس افتادن
بازی بهران لشکر خویش که باطوس بن نودر شاه در که سر لشکر ایرانیان بجنگ بود فرستاد
چون اشکبوس بمیدان آمد رهام بن گودرز در میدان رفته بود و چون بمبارزه با اشکبوس
بس نیامد از پیش او گریخته اسب رستم کوفته راه بود و چنانچه رستم پیاده در میدان
آمده و بزخم تیر اشکبوس را کشته اطلس نام جامه ابریشمین در غایت شهره افسوس با واو فارسی
سحر و دریغ که بتازیش حسرة خوانند و فسوس بحذف همزه نیز آمده است و نیز افسوس نام شهری
که بادشاه آنرا دقیانوس الجبار گفتند اقلیدس بضم همزه و کسر دال نام کتابی است که
در علم حکمت بنام مصنفش میخوانند و این سماعت آنرا امیر شهاب الدین حکیم کرمانی و از
پنج واحدی بکسر همزه و فتح دال مروی است و معنی آن کتاب مهندس میگفتند چه بزبان اقلیدی
کلید و سه هندسه را گویند الکوس با واو فارسی نام مبارز تورانی که رستم او را کشته
الماس نام گوهری نفیس که جز بارزیز نشکند کذا فی عجایب البلدان و جنسی است از فولاد قیمتی
گوهر دار و بمعنی تیغ هم آید و نیز آبگینه را گویند الیاس نام یار خضر علیه السلام و نام بادشاه
با حزر اندلس بضم یکم و سیوم و چهارم نام شهری است عظیم بحدود مغرب آنرا قرطبه نیز گویند و نیز
اندلس نام جزیره است بالای کوهی کذا فی عجایب البلدان انکیس نام شکل دوازدهم علم رمل
اوس روستای امیر را گویند اویس بضم یکم و فتح دوم نام ولیی که از قرن بود رضی الله عنه
و نیز نام بادشاهی که ممدوح سلمان بود و کرگ را نیز گویند ایاس همان ایاز ابونواس
نام شاعری از عرب اجزوس گندم دشتی ارغس پوست بیخ درخت ارسناس نام
جوی در روم ارجیس نام شهری اسطقس یکی از عناصر اربع افلاک سناس بمعنی دانکه

هیات

[illegible]

هیات افلاک دانند اساس بنیاد استیاس نومید شدن ترکی اس قالم که از موشه است
و خوردنی است اس بضم عقل فرهنگ شیخ محمد لاد اباغلس درختی است شکوفه او آنچه بلون لاجوردی
باشد بیرون آمدن مقعد را زیادت کند و او را اباکبر نیز گویند اباغورس نام حکیمی است
ابلیس مهتر دیوان سمی به لانه ابلیس من الرحمة الله تعالی ای نومید شدن ابن عرس بکسر عین
راسو که بهندش نیول گویند ابو ادریس کنیت فرج زن ابوقیس بکسر القاف شغال احباس
دیدن ازبس اسب که نه بوز بود و نه کمیت بلک دوشاب رنگ بیشتر بود کما فی التاج
سرخ اصل السوس کندرو کندروس نیز خوانند و این صمغ است مشهور مانند که با چون باتش رسد بگدازد
و بوی خوش دهد اعبس اسب سمند افلاس مفلس شدن ام الراس پوست مغز انیس مونس و الفت
گیرنده آتش لباس ای لعل پوش ارمیس خاریست که از برگهای وی آنچه نرم باشد در ادویه
استعمال کنند ارسطوخودوس گیاهی است که بلغت هند و ماتوره را گویند تخم او بر ساق باشد
چون بالند بوی خوش آید ایس بالفتح مردی بطال که در بطالت ضرب مثل بر دست ابن هنر
طاوس با زاء موقوف یعنی فلک و فی الصراح ابس جای درشت و شکستن و خوار
کردن تابس مثله بابس دیگر گون شدن استس اس بضم بنیاد و اساس بالکسر جماعة بالفتح
مثله اسس جماعة اسس بفتحتین مثله اساس بالفتح و المدجاجة مثل سبب و اسباب تاسس بنیاد
نهادن والف که در قافیه میان او حرف روی بیک حرف باشد اس را اندن گویند بهمین لفظ
اس بالفتح والکسر الس خیانت کردن و سوده شدن عقل الوس دیوانه تالس ورد مند
شدن الیاس نام پیغامبری اعجمی امس دی و هو مبنی علی الکسر عند بعضهم و معرفة و معرب
عند بعضهم انس انسان مردم انسی بفتحتین اناسی جماعة انسان العین مردم چشم انس بالضم
بالکسر
آرام
پایزمانی و آرام یافتن بچیزی یقال استانست بکدا و حس یافتن وحشی از مردم تانس یافتن
انیس مونس انس دهنده مونس مثله و روز پنجشنبه ایناس انس دادن و دیدن و دانستن
و شنیدن تانیس انس دادن یونس بفتح النون و کسرها و ضمها نام پیغمبری و بهمزه ایضا
انس ضد وحشی انس بفتحتین مردم و قبیله یکجا مقیم باشند و نام خادم رسول صلی الله علیه وسلم

ورضی الله عنه و پی پژمان شدن اوس گرگ و پدر قبیلهٔ از یمن وعطا دادن وعوض دادن از چیزی اویس تصغیره و نام مردی استیباست عوض خواستن مستاس آنکه از وی عطا خواهنده آس درخت مورد و باقی خاکستر در آتش دان وقت نیهاد سرای یاس نومید شدن تایُس نومید کردن فصل الشین آب صفت باش با دو قف با آب یعنی کثیر النفع باش آتش معروف وقوة ناضمت واشتها ونور ورونق ورواج کار وگرانی نرخها اذرخش آتش آسمانی که بتازیش صاعقه خوانند و هند بجلی گویند اذیش با یار فارسی آتش چوبی که بجهت مالیدن غله در خرمن نصب کنند اغالش شورش وکس را بر شورانیدن بچیزی واغالش مقصور نیز آمده اغوش با واو فارسی واکوکی باکاف فارسی و برمترادف این است آلایش عیب وخیانت وآلودگی اخترو افش یعنی ستری وعطارد و همان اضافة جانی ارش بفتحتین مسافت دو دست چون فراز کنند و بازو ورش بحذف همزه نیز آمده است ارسخندش بفتح یکم وسیوم وچهارم نام حکیمی که انیس وجلیس سکندر بود ازین کوشش یعنی بندگی وخدمتکاری وفرمان بر بطوع ورغبت هرچه تمامتر اکیش بالفتح باکاف پارسی برآوردن دیوار اندایش کاه گل کردن اوش بضم شهریست میان ماوراء النهر وترکستان کذا فی عجایب البلدان آب ناش سقا اباغورش کنده شتی آرایش زیب وزینت خورشید ونام نواحی ارزش قیمت ارامش ارام گرفتن راحت ونا فرآش طعامی معروف اشایش با بو بد بدی اشکش نام پهلوانی افزیش خلقت وآفرینش اکوش روستا باکاف پارسی زیادتی در چیزی اکدش فرزندی که از مادر وپدر مختلف زاده شود چنانکه مادرش حبشی وپدرش ترک بود وآن فرزند بغایة پاکیزه روی ودر بخیر موی وزیرک وفهیم از جانبی ترکی واز جانبی تازی انرا نیز اکدش گویند الغش دعا نیک زغش ضد آن التمش شصت التمش نام بادشاهی است الطوش نام حکیمی انجاش آخر شدن کار اودش نام مقامی است

وعطا دادن

عطا دادن اویش روستا اخفش نام مردی از ائمه لغت وتخودش برگ اوش همنام بفتحتین ارقش بفتح یکم وکسره سیوم کاروان اش بضم نیک اکش بفتحتین بسیار الش بفتحتین بخش ادرش بضم یکم وسیوم خنک ادرشش بالضم جان و تن وسر ایش بکسر یکم وفتح دوم یار ایکدش همان اکدش فرهنگ شیخ محمد لاد ارتغاش باخویش لرزیدن اطروش کران گوش وفی انتعاب کر الجیش علم لشکر اوش بالفتح جماعة المتفرقون من خروب الناس لا اصل لهم آب وآتش کنایت از حلم وغضب است وبمعنی غضوب وتفت مزاج است آینه یوسفان پیش یعنی آفتاب این معنی از اصطلاح است ابرس اسبی که نقطها او مخالف رنگ باشد بار او موقوف است بزرک هیکل ومعنی ترکیب ابر مانند طور اریش زیرک وهوشیار واریدار او را نیز آید ازجو رد آتش کش از جراحی زرین می انگوری بجام ریز ازگل باغش از و مقصور هر دو آمده است ازمایش بالفتح تجربه واین لفظ مرکب است با شین امر آزمودن وآن ممدود ومقصور هر دو آمده است اشترش بضم یکم وسیوم سبا روبهندش بهال گویند وتخته اشترش را هند هل گویند اولمین نقش ای قضا وازلی این روم حبشی یعنی روز وشب کذا فی القنیة ودر آدات بجار روم روس است بمعنی روزگار این سمع یهودی وش یعنی می زعفرانی این کبود وش باکاف پارسی موقوف یعنی فلک این کعبتین بی نقش ای آفتاب وماهتاب اغلمش نام پادشاهی فی الصراح ارش دیت جراحات تاریش بدی افکندن میان قوم وبرافروختن آتش وبر انگیختن حرب اشلش اشارش مثل الشماش وهو النشاط وفی الحدیث ان علقمة بن قیس اذا رای من اصحابه بعض الاشاش وعظهم فصل فی الصاد فی فرهنگ محمد لاد علی ابرص پیش اخص خاص تر اخلاص شیر بیکو یعنی بی امیغ در عوارف آورده است که چون صحابه حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم را پرسیدند ما الاخلاص حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم هیچ جواب نفرمودند خدای را پرسید که یا رب ما الاخلاص فرمان شد که در دل محبان نهاده ام گفت محبت الذات من غیر نظر الی

العقاب و العقاب **احمص** بالفتح با خا معجمه آنجا که زمین بنشیند از پای **اصابع اللصوص**
بنکی است که آنکشن کویند بمقدار شاه سپرغم است جون دانه او مقشر کنند و زمانی در آب بنهند
جنبه از نوانهای او ظاهر کردد **الخوص** آشیانه سنک خواره **ابکون قفص** بکاف پارسی
آسمان **ارتکاص** اضطراب و فی الصراح **اجص** اجاص الاجاصه یکی **اصص** بالکسر
اصیص کوزه وخم وسبوی نیم شکسته که در وی کل کارند وپیش آفتاب بنهند ناقه اصوص
بالفتح شدیده اص مصدر منه **فصل فی الضاد** فی فرهنگ محمد لاد **ابیض** سپید
اسد الارض تخم زیتون دشتی **اعراض** روی کردانیدن و دیدن **امعاء الارض**
خراطین **ام البیض** شتر مرغ فی الصراح **البض** البض بالضم روزکار اباض جماعت **البض**
بالفتح بستن سر دست شتر وبستن شتر را و در کشیده شدن عرق النساء اباضیت کروهی
از خوارج اباض بالضم نام جایی **ارض** زمین و هی اسم جنس مونث ولا واحد لها ارضات
ارضون الاراض اراضی جاعة و هر بستی وقوایم ستور و فزه و لرزه و کان حق وحدان
الارض ان یقال ارضة وزکام ارایض باز کام کردانیدن ما روض فزکوم و انکه سر او
بلرزد و آفت زده ارض اریضه زمین پاکیزه قصیل مستارض و دیت مستارضة نهال
که از ریشه بر زمین نهال کرده باشند و آنچه از بیخ روید آنرا راکب کویند اراض بالکسر بساط
سطبر از پشم رجل اریض مرد متواضع با خیر شی عریض اریض اتباع و جدی اریض فربه ارضه
کرمک جوب جواز ارض در افتادن آن کرمک در جوب ارض بالتحریک تباه شدن و ریم
کرفتن جراحت تارض بدیو رسیدن کیاه و پیش آمدن کسی را و تکیه کردن زمین
اضض اضاض بالکسر پناه اض مضطر کردن ایتضاض مضطر شدن موتض مضطر **انض**
انیض کوشت نیم پخته شدن و متغیر شدن ان انیاض نیم جوش کردن کوشت را اناض
بالکسر خرما رسیده اناضه رسیدن و پختن خرما **ایض** باز کشتن بوطن و اهل خود و صله یعنی
ایضا نیز **فصل فی الطاء** فی فرهنگ شیخ محمد لاد **ارباط** بالضم ارمال **اسقاط**
بیفکندن **اطموط** کیاهی است که هندش ستا در نامند **ام الخطوط** نام قلم از شش
قلم که خواجه یاقوت مستعصمی اختراع کرد و آنرا ثلث نیز کویند **انبساط** بستاخ شدن

فی الصراح **ابط** ابط بکسرتین و سکون دوم بغل مذکر و مونث آباط جماعه و منقطع و
توده ریک تابط در بغل کردن ور داء از زیر بغل راست بر کتف چپ افکندن استنباط
بر کندن چاه که سر او تنک باشد و تنک او فراخ باشد تابط شرا نام ثابت بن جابر
الفهمی یقال جاء نی تابط شرا **ارط** ارطی بالتحریک درخت ریک واحدها ارطاء
ادیم مارروط پوست که بدان درخت دباغت داده باشند او را العبر مارروط و
ارطوی شتر ارطی خورده ابط آنکه او را فرزند نشود **اطط** الطیط آواز پالان و زین
و آواز شکم تهی و نالیدن شتر کره **اقط** پنیر اقط ماست و در طعام کردن طعام مارقوط
لغت منه ایتقاط ماست ساختن مار قط کار زد رجای **فصل فی العین فی الفارسی**
اجتماع نام شکل چهارم از علم رمل و جمع شدن **از تو کش ید فقاع** یعنی از تو مفاخرة
کند **اصلع** آنکه از میانه سرش موی رفته باشد و بخس سر **ابداع** نو آورده و ابدعان
جماعه **اختراع** چیزی نو انکیختن **ارع** کل **اقطع** بی دست **التباع** دل سوختن از عشق
استطاع دیده ور شدن **ایدع** زعفران فرهنگ شیخ محمد لاد و عربی **العد ابقع** زاغ سپید
کذا فی الدستور **ابو الطمع** خداوند طمع که طمع بسیار کند **اجماع** عزم کردن کاری و اتفاق
کردن **ارتفاع** بلند شدن **اسبوع** هفته **استماع** شنیدن **اسرع** سرعت کننده ترو در
نسخه طب یعنی خون سیاوشان که هندش رکتبات کویند **اسروع** بالضم خطها که در
کمان پیدا آید و کرمک سرخ که در تره باشد **اسیر طمع** کرفتار نفس اماره **اشباع** سیر
کردن **اصبع** انکشت اصابع جمع **اطلاع** دیده ور شدن و کردانیدن **انتفاع** نفع
کرفتن **ابراع** همان اسرع بمعنی اخیر فارسی **آتش طبع** تیزی طبع و فیاضی ان ترکی
اخع تیغ و شورش و ترش کذا فی القنیه صراح **امع** امعة بالکسر مردی هرجایی و منه قول ابن
مسعود رضی الله عنه لا یکونن احدکم امعة لا یقال للنساء امعة و قد حکی عن ابی عبید **فصل**
فی الغین فی الفارسی **ارغ** بضم الراء اروغ با واو فارسی بادی که از کلوی مردم
بخوردن طعام یا طری کوار آواز بلند بر آید و آنرا اجل و روغ و رجک و دروغ نیز کویند

ارغ وازوغ آنچه از درخت خرما ببرند وقبل کلاها بازاد فارسی اذلغ با یای فارسی
سرودی که از کسی در دل باشد امغ بفتح وضم میم قدر وقیمت ارج مترادف است
امیغ با یای فارسی امیزش وآمیخته اشترمرغ جانوری که پر دارد ودو پایش چون پای
شتر وآتش را خورد وآنرا اشترگاو پلنگ واشترگاو و پلنگ واشترگاو نیز گویند
بتازیش نعامه خوانند اطفال باغ یعنی سبزه ونباتات ونهال نورسته وشاخها نوخیز
اتباغ بالفتح چون دو زن در حباله یک مرد باشند هر یکی مر دیگری را اتباغ وآنرا اتباغ
دیغ ووسنی نیز گویند وهندی سوکن نامند اجلوغ بالفتح شکنج اندام وگرفته روی
وگرفته ودرنجیده ولنجوغ مترادف اینست الترکی ابلغ بالفتح زن حامله اریغ بالفتح
پاک اسفلغ بفتح یکم وکسره دوم وچهارم تمکاره اسلغ بفتح یکم وکسره سیوم باصل
اغ بالفتح دام پرنده اغرغ بفتح وکسره سیوم وردمند الاغ بالضم آنکه برای اسب
وتوشه مهیا دارند تا بجای که نامزد بود زود برسد ونیز اسب را گویند والاق مترادف
است الغ بفتح یکم وکسر دوم نام مرد الغ بفتحتین بزرگ اوتاغ خرگاه ایاغ بفتح کاسه وپیاله
شراب وایاق نیز خوانند این سماع است از امیر شهاب الدین کرمانی ازریغ آنچه از خرما
ببرند الباغ بضم جامه مرتبه فرهنگ شیخ محمد لاد دهلوی اصغ اسپ سپید بچه واسبی که همه
دنبالش سپید بود ام الدماغ پوست مغز فارسی آتشین داغ ای داغ آتشین ایداغ
دنیا ابن مطیعی باغ یعنی آفتاب ترکی ارساغ زرده اوجاریغ بالفتح باز ربان
اوقتلغ بضم یکم وسیوم وپنجم هوشمند ادیغوغ بیداری ابغ بالفتح خروس فقط فی الفراح
ابغ عین اباغ بالضم مع الاضافة موضع بین الکوفة والرقة ومنه یوم عین اباغ یوم قتل فیه
المنذر بن ماء السماء فصل فی الفاء فارسی آصف نام وزیر سلیمان علیه السلام
وری یکی از علماء بنی اسرائیل بود وپدر او برخیا نام داشت اسیرسف با یای فارسی
جهان اسیرس که گذشت اسقف بالضم یکم وسیوم قاضی ترسایان ومهتر ایشان وزاهد بکجبر
پوش وپیشوا اسقف بهمزه نیز آمده ابرسف میدان فی فرهنگ شیخ محمد لاد دهلوی اشکاف

کفش

کفش کر اشراف بالفتح بزرگان وبلندان اشرف بلندتر اف صوتی که بتکلم کرده شود بدان
نزدیک کاری که دشوار نماید الطاف جمع لطف الف بفتح اول وکسر دوم یکی از حروف
تهجی معروف ونیز کنایت از مجرد وعبارت از راستی قد معشوق بود ام عوف بفتح عین
ملخ ام التنایف بیابان دور دست انصاف داد وداون فارسی آب لطف فیض
رحمت وعطا آبگون صدف یعنی آفتاب ولیکن آسمان مناسب است زیرا چه آفتاب رنگ
آب نیست آتش لطف فیض وعطا آتش دوزخ علف تیغ آتشین صدف آفتاب آخرین حرف
تقدیر وعاقبت کار ارغاف بالضم چوب آب فقط اسیر طبع مخالف یعنی نفس اماره
اولین حرف الف وعلم ازلی صراح اثف تاثیف بر سه پایه نهادن دیگ را تاثف نزدیک
جای بودن ونهان خانه ساختن جای را اثف بفتحتین پس روی کردن آثف بالمد لغت منه
ارف ارفه حد چیزی ارف جماعة ازف بفتحتین نزدیک آمدن کوچ وشتافتن آزف
لغت منه مستازف کوتاه وهو المتدانی اسف بفتحتین اندوه سخت واندوهگین شدن
وخشمناک شدن تاسف دریغ ودریغ خوردن ایتساف بخشم آوردن اسیف اسوف
مرد زود اندوهگین شونده وتنکدل اسیف ایضا خشمناک واندوهگین وبنده اسفا جماعة
ارض اسیفة زمین تنک که چیزی نرویاند یوسف ثلاث لغات نام پیغامبری وبالهمزة
ایضا اساف ونایله نام دو بت اشف اشفی بالکسر درفش اشافی جماعة آصف کبر
اصف خیار کبر اف افّ لا افة له بالضم ای وزرّ له والتنوین للتنکیر ونفة کذلک تانیف اف
گفتن ویقال ذلک علی افة وافانة بالکسر ای حینه واوانه وجاء علی تیفة ذاک اکف اکاف الحمار
دوکافه بالکسر پالان خر اکف جماعة اکاف پالان نهادن بر خر الف هزار وهزار دادن ویقال
وهذا الف واحد ولا یقال واحدة وهذا الف اقرع هزار تمام الف الوف آلاف جماعة ایلاف
هزار تمام کردن وشدن وخو گرفتن باکسی وبجای والف دادن آلف بفتحتین خو گرفتن ودوستی
کردن با کسی وبجایی الف بالکسر دوستی ویار دوست الیف مثله وهم خو وآلایف جمع الیف
الف خو گیرنده وهزار دهنده آلاف جماعة مؤلفة آلاف الف دادن ودر چیز را باهم
هزار تمام کردن تالف ایتلاف سازوار آمدن باهم تالف ایضا سازوار یافتن کسی را

برچیزی صلبة یعنی انف بینی و اول هر چیز و بیرون آمدگی کوه انف اناف جماعه انف البرد
سختی سرما انف الباب طرفه حین یطلع انا فی کلان بینی انوف زن خوش نفس از بینی انف
بر بینی زدن و نابینی رسیدن آب در حوض و جو و مرغزار ناخورانیده را ستردن ستور و منه
انف مرغزار ستور نارسیده کاس انف جام ناخورده ایناف بمرغزار ستور نارسیده ساختن
ستور را و دردمند کردن بینی شتر را ارض انیفة النبت زمین زود رو بانیده انف بفتحتین
انفه تنگ داشتن یقال ما رایت احمی انفا ولا انف من فلان یعنی با ننگ ترازوی و دردمند دن
شدن بینی شتر را از چوبک مهار الف لغت منه و هو شاذ استیناف از سر گرفتن کار و آغاز
کردن ایتناف کذلک انفا کنون یقال کذا آنفا ر سالفا چنین بود اکنون و پیشین تانیف
از سر گرفتن تیز کردن کرانه چیزی ایف افه آکفت و یقال الف الذرع مجهولا افت رسیده
شد زرع موروف لغة منه **فصل فی القاف فارو قی الیاق** بالفتح جامه معروف
اتش دقیق نام آتشی است که آن را آتش حلیم نیز گویند ازرق نام یکی از خطوط جام جهان
نمای که آن را جام جم نیز گویند و بعضی کبود تازی است الاق اسب تیزرو افق کرانه
آسمان و اسب خوش آینده استنطاق طلب نطق اخناق در سخت افکندن باشد
امیر صاحب دلق یعنی امیر المومنین علی کرم الله وجهه بالفتح نام شهری است
و نیز نام درختی است کذا فی العجایب البلدان الترکی ایاق کاسه و ایاغ نیز خوانند
اخناق بالضم سنگ ارتق بکسر یکم و سیوم زیادت ادتوق بالفتح پای ارق
بکسر یکم و فتح دوم دور و بفتح یکم و کسر دوم لاغری ارماق زدن اشتق بضم یکم و فتح دوم
و سیوم شتالنگ اسلاق بالفتح نشستگاه سلاطین در زمستان اغلق بضم یکم
و کسر سیوم شتالنگ و نرغاله اق بالفتح سپید شد الاق بکسر یکم و ضم سیوم و پنجم آنگاه
الاق بضم همان الاغ الماق و املاق نام درویشی و نام ولایتی بهار ترکان الق بفتحتین
رست اوجق دیگدان اباق بالفتح همان ایاغ که گذشت ای کاسه ایرق بالفتح
داس دیگر ایق بفتحتین پای ایلاق بالفتح نشستگاه ملوک در تابستان انبق
دارو ئیست که بدان موی زبرانند و نیز نام ولایتی است از آن ترکان با ترع یکجا

استعمال کنند

استعمال کنند اشاق خدمتگاران فرهنگ شیخ محمد لاد لغت عربی ابریق بالکسر آب
دستان و شمشیر که تابنده باشد استبرق دیبا ر سبز استحقاق سزاوار شدن
اشتیاق آرزومند شدن و در کشف الوجوه آورده است شوق کشیدن باطن محب در
حالت فراق سوی وصال محبوب و اشتیاق کشیدن باطن در حالت وصال سوای دوام
وصال با زیادة وصال اصطلاح المنطق نام کتابیست در علم منطق لغت تصنیف ابن سکیت
اغلاق در بسته کردن کلام ام الطریق راه بزرگ انفاق بالکسر نفقه کردن و درویش
شدن اورق اسب که برنگ سنجاب بود کذا فی القنیة و فی التاج الاورق شتر و کبوتر
خاکستر گون فارسی اب شقایق خون ولی سرخ آب عرق کنایه از گلاب است اشق انجه در ساختن
طبق زرکاری آید کذا فی لغات الطب این کمنطاق یعنی فلک این حف اوراق این حف بودلق
اشارت بسوی سماوات سبعه است ترکی اذاق پای ادقودق جوزا اغلاق بالضم مثل اغلق ای
بزغاله الافیق بکسر یکم و ضم سیوم و پنجم آنگاه المق خریدن اوجقلاق سرکه ادلق ساق اوتارق
فراموش کردن اوبق زورق ابلق کماجه ابق اباق کرکیش بنده تاربق پنهان شدن ابق بالتحریک
کنب ارق بیداری آرق لغت منه ائتراق کذلک تارلق بیدار کردن ارقان لغة یرقان و آن
بیماری زرد است که در مردم و در کشت زار افتد ارق بالضم موضعی ازق تنگی ومازق تنگ جا
و جولگاه و مازق صدری ضاق افق بضمتین و سکون دوم کرانه آفاق جماعه فرس افق است من افق
و افقة اذ کان کریم الطرفین افیق پوست نیم پیراسته آفق جماعه افق بسکون دوم پیراستن پوست
افیق پیراسته افقة جماعه الق تابان درخشیدن ایتلاق کذلک الق بالکسر گرگ الق مونث الق
جماعه اولق مثال قوعه دیوانگی ما ولق مجنون امراة القی بالتحریک زن سبک چیز الق علاوزن
امع ای متالف الوقه طعام از مسکه انق انق شادی و شادمانه شدن شی انیق ای حسن معجب
و تانق فی الامر اذا عمله بنیقه ای تنوق فی الامر یعنی ریزه کاری نمود از خود یقال له انافة و تنافه بالضم
و الفتح ریزه کاریست اورا انوق علی فعول مردار خوار ادق کرانه ابیق اسفان جرجر دشتی و
او را اندا و خوانند **فصل فی الکاف التازی فارو قی آبخنک** یعنی پیاله آبگینه
و بلوری و آبی مجرد بی ماکولات   کرکمی گرگی خورد سبز گون که بنفش چون انگور تاباک تمام

وآزارش وشبواغمک نیز گویند ونیز جنسی که در غایت شهرت که گودکان را روی دمیده که پدید آید
ارده بژک یعنی چنگال بژک که نام میوه است ازیراک بازاء فارسی فقط بانگ ستوران آفتاب
کردک بافا، وبا موقوف وکاف اول فارسی جانوریست دراز دم در غایت شهرة وازا آفتاب پرست
وآفتاب پرستک وبوقلمون نیز گویند تبارزیش چو باد بخه کرکت خوانند اک اک ممدود روزی سخت
گرم کذا فی التاج ودر صراح اکه سختی گرما ودر شرفنامه یعنی آفت آموزناک باواو فارسی وزا موقوف
ای خداوند تعالی وتقدس ومعلم آنک صنو انکه اشارتست بسوی بعید اورک بابریج را گویند
که بهندی جنگه نامند آهنک چیز بر اکرامخا جونه گویند اتابک ادب اموز گودکان وبادشاان
شرازرا اتابک سبب آن گویند که سعد زنگی اتابک سلطان سنجر بود شبی در حالة مستی سعد زنگی
وسه نفر دیگر را بادشاهی داده بعد از وفات سلطان سنجر ایشان بر خویش اتابکی مستقیم و برادر زاده گان
سنجر بادشاه میگفتند اژدهاک بانگ ستوران بالفتح بازاء فارسی نام بادشاهی که بوسوسه شیطان
دو مار از دو کتف او دمیده هزار سال کم یک روز ملک رانده آخر الامر کاوه آهنگر خروج کرده بافریدون
موافق شده ضحاک را کشته وآزار مور و ده اک ضحاک نیز گویند اسپرک بالکسر بابا، فارسی
رنگی است که رنگرزان جامه سبز زند وآنرا زریر نیز گویند الک قاصدی والاغی اشک بالفتح
آن جامه که بچه طفل در وپیچند اشک قطره آب چشم تبارزیش دمع نامند اکلیدالملک نام گیاهی است که آنرا
جنک و به نیز گویند اکال بالفتح قی الجیجک نام بادشاه زاده ایست الک بیچاره الجک بفتح یکم وضم
سیوم نام میوه ایست که لطافتی ندارد اذیک بالفتح بایار فارسی بود که دباشد که نوک وجنک
مترادف انبست ترکیا اوک موزه ابابک بفتحتین هدهد ارکاک بالفتح الخشت ارلک بکسر یکم وفتح سیوم
سرود ادمک بضم فتشمیه است جو بترا صوف ازنک بکسر یکم وسیوم ریم ازیلک بضم یکم وفتح سیوم نزدبان
اسرک بالکسر مست اشنک بکسر یکم وفتح دوم آستانه در و بضم یکم وکسر دوم اینک اک بالکسر علت الک بکسر یکم
دست او و بمعنی راه نیز است اولک بفتحتین مرده الکلک بالکسر یکم و دوم وچهارم دستوانه الک بفتح یکم وسیوم
ریح انگ بفتحتین رخساره انگرتنگ بالفتح یکم وسیوم وکسر پنجم ازان ایشان اوزاک زکهای ابرک
بضم یکم وکسر دوم مرغابی ابک بالکسر بجوری ونام شهری نزدیک شیراز که تاریخ در ان خوب میشود
ایلک بالکسر آبادان جای وهنگ شیخ محمد لاد ولغت عربی اریک بوزن شریک نام وادی ودر تاج بازا

بمعنی آست امساک جنگ درزدن وایستادن ونگهداشتن اهلاک هلاک کردن فارسی آب بیک
آب کوارو گوارنده وهاضم آبله رخ فلک یعنی ستارکان اخور خشک آن آخور که دران آب
وکاه نباشد اراک بوزن ناپاک خشکی میان دریا تبارزیش جزیره خوانند آهو رفلک آهوابره فلک
یعنی آفتاب واگر برج حمل مراد دارند روا باشد ابلق فلک روزگار یعنی روز و شب ادماک
بضم ادمال اژ چرخ زده اسد افلاک یعنی افلاک از سر بازمانده وفرو افتاده اژدها فلک راس وذنب
اشک خوشمک یعنی اشک شور که از گریه درد فراق زاید ودر قنیه مذکورست که این اشک تلخ باشد
بخلاف اشک خوشی که آن شیرین وسرد بود اصل داران پاک باسیوم موقوف ونهم فارسی
یعنی انبیا علیهم السلام وملایکه واولیا رضی الله عنه افک بروزن لوک یعنی شبنم اینک پنجره
کذا فی بعض اللغات این خاک تاریک یعنی قالب مردم ترکی اتمک بفتحتین دامن اتمک بالفتح
نان اچک بالضم بام ادک بکسرتین بودیم ارک بفتحتین زردآلو بفتح یکم وضم دوم میش ارک
بخته اکوک کم اوچک نام اوردک مرغابی اورنگ آموختن ادیلک وقت نماز پیشین ایبک
خر ایلک تمار صراح اراک بالفتح درخت شور اراکه یکی ارک همیشه دراراکستان بود شتر وبجای
مقیم بودن ارواک فرونشستن اماس جراحت ارک بالتحریک بیماری شتر از خوردن اراک ناقه
ارواک ونوق اراکی لغت منه اریک تخت آراسته ارایک جماعه اریک نام وادی ارک بفتحتین موضعی
اسک اسکستان بالکسر همزة وبکر انه فرج الماسوکة التی اخطات خافضتها ای خاتنتها فقطعت
غیر موضع الخفض افک بالکسر دروغ افکه کذلک افاک دروغ گوی افک برگردانیدن چیزی وباز داشتن
گردانیدن از چیزی قوله تعالی قالوا اجئتنا لتافکنا عن آلهتنا وائتفکت البلدة باهلها
ای انقلبت موتفکات شهرهاء قوم لوط که برگردانیده شده است وبادهاء مختلف وردو از هر جنسی
ما فوک ضعیف رای الکک اکت سختی گرما وسخنی روزگار الک الوک پیغام مالک مالکة بالضم اللام فیهما
کذلک انک بضم النون سرب ایک ایکت درختستان ایکه جماعه ومن قرا اصحاب الایکه فهی
الغیظه ومن قرا لیکه فهی اسم القریة ویقال هما مثل بکه ومکه فصل فی الکاف الفارسی
فاروقی اذرنگ اذرنگ کلاهما باسیوم موقوف هلاکی ورنج تبارزیش دمار گویند واذرنگ
بذال معجمه یعنی روشن نیز آمده است اژنگ بازای فارسی شکنج روی واندام واژنگ مقصور

نیز آمده است بتازیش غض نامند استرنگ بالسین موقوف گیاهی است معروف چنین که بصورت مردم برآید
هرکه از آن جدا کند بمیرد دفعة الحاجة یک سر رسنی محکم در استرنگ می بندند و سر دوم آن رسن بمیان سگ گرسنه
استوار کنند و گوشت قبک نمایند چون سگ بسوی گوشت تازد استرنگ کنده شود و سگ بمیرد و در بعضی
از نسخ طب دیده شده است که بهندی او را لکهمنان گویند فاما گیاه لکهمنان را دو کرت جامع این کتاب دیده
این خاصیت درو نیست که هر که بکندش بمیرد و بیخ او بچیزی مشابهت بصورت آدمی است در ولایت بهار و
کوههای میشود و آنرا استرنگ بقصر و بیروح و مردم گیاه و مردم گیه نیز گویند اورنگ رسنی که کمرش بجایی
سر دیگرش بجایی بندند و بر روجامه و انگور و جز آن برافکنند و او را اوشنگ و رزه و وزه و تنگ نیز گویند و
بتازیش معلاق خوانند و بهندی الگنی خوانند و بعضی او بزبان نیز آمده ارتنگ و ارژنگ ثانی زای فارسی
دکلا هما بالفتح نگارنامه مانی نقاش در صورتگری و تنگ نیز در لغت است وقیل ارژنگ نام پهلوانی تورانی
است که طوس ابن نوذر او را کشته والیضا دیوی استخوان رنگ همان استخوان رنگ که گذشت ارشنگ
کاوبلنگ و فرار روند و از مترادفات است اورنگ بالفتح تخت پادشاه و نام عاشق گلچهر همان
اورنگ اونک بالفتح همان اونک مذکور انگک نام ازازونک دانه لوبیا ارغونک اسپی که از عجایب
تازی و ارجابنی ترکی اسطرک صمغ زیتون وزن حایک آبله که بر اندام افتد انکشتک آواز کردن
بانگشت چون ابهام بر وسطی زنی و اهل هند او را چنکی گویند آهنگ قصد و آوازی که قوال برکشند
ازرنگ شکنج روی آرنگ برانیساک رای فرهنگ شیخ محمد لاد ولغت فارسی آب آتش رنگ شراب سرخ
آب باده رنگ چون و اشک خونین آب گلرنگ یعنی آب سرخ و اشک خونین و نیز شراب آبی رنگ
گلگونه و زیبایی آذرنگ ممدود بار اسعه آن خیاری که سبز بود کذا فی الادوات آژرنگ ممدود
بزای معجمه همان ارژنگ مذکور ازهنگ بوزن فرسنگ نام قصبه از بدخشان که سر مبارک حضرت امام
حسین آنجا مدفون است استخوان بزرگ یعنی اصل بزرگ این پرده هفت رنگ یعنی دنیا و زمانه این
تنگ نشیمن نهنگ یعنی فلک این دورنگ یعنی روزگار این کهن گرگ یعنی فلک این نهنگ یعنی دنیا
زیرا چه همه را فرو می برد فصل فی اللام فارو قی الخال چیزی با فکندی که بتازیش سقط خوانند
ال معصوم ماهی در رم دار که آنرا ول و میم و شیم نیز گویند و نیز آنکه از تابش آفتاب در نیمروز
آن در گشت شده یا گرده آب نماید و خیال شود آنرا سراب و کوراب نیز گویند آمل نام شهری

اجبل

بود
ابجل نام پادشاه جابلستان ابن وایل ای سحبان وایل که مردی بغایة فصیح و مستشار روزگار
در گلستان مندرج است که بر سر جمع تا یک سال حکایة نا مکرر گفتی و اگر مصلحت با آن حکایت
افتادی بعبارت دیگر میگفتی ابوفضل نام کارکن سلطان محمود سبکتگین انار الله برهانه
اردبیل بالفتح و دال موقوف و بجیم فارسی نام شهری بحدود آذربیجان کذا فی العجایب البلدان
ارنایل نام شهزاده که برای خدمت خلایق مطبخی ضحاک شده بود و دومین کرمائیل بود و این
از جمله آن دو نفر کشته مغز ایشان بماران ضحاک میدادند یک نفر را هر روز رها میکردند چون
چندین جمع میشدند چند گاه گوسفندان میدادند و میکشتند که بروید و در دشت و خرابه متوطن

بدانستان

و ساکن شوید امروز کردان اولاد آن دشتیان اند اسپغول بابا و واو فارسی تخمی که باستر
بجوزند جهت سردی بتازیش بذر قطونا خوانند اسمعیل نام پسر ابراهیم علیهما السلام و نام مردی
صاحب ابات که در درویش بزه است پرستندی داسمعیل منسوب است اشتردل یعنی بزدل و شتر دل
بنفد اکلیل تاج و یکی از بیست و هشت منزل قمر و این لغت تازی است امیر نخل یعنی امیر المؤمنین علی
کرم الله وجهه و نحل جمع نحلت است و معنی آن دین است و پادشاه مگس انگل بالفتح و با کاف فارسی
مضموم کوی که گریبان و قیل هاده کوی گریبان و نیز کلمه کلاه و آنرا انگوژه و انگله و بندینه نیز نامند
اوزول بالزا و واو و با ر سی شتاب و در لسان الشعرا بوزن قوتول صحیح است ابداول نام گیاهی
است ایلول بالفتح مدة ماندن آفتاب در برج سنبله که رومیان یکماه شمرند و ایلول ماه شمرند و هندش
کنوار خوانند فارسی اغل بشتین آدم علیه السلام و شبگاه گوسفندان آل بالفتح رنگ لعل و اب بور
و بستان و بالکسر شهر و ولایت و بالضم انکال رنج انزل بضم گیم و سموم در روغ انگال بالفتح زنخدان
ادغل بضم کم و کسر سیوم بسر و آب کردن ابل فرزندان ولایت آزادکل نام گلی است در خراسان

بالفتح

از آن گلاب میسازند ابیل میوه سرو کوهی وزن کمال تیز کردن کسی را بر کاری و تحریص
اسایل بند الکل رگ سه چشم را نیز گویند اغول ستاره که آنرا ام قوم خوانند ارجل سبیل آب
که زیر سم باشد احول کاژ ارتحال و تیز راندیشه کردن احال واعقال فرو گذاشته آل ممدود
شخص هر چیزی و سراب که بامداد و شبانگاه نماید و چوب خیمه قال النبی قرابته و قیل اهل و بنه و قیل
درختی است آن نام که سایه داری باشد بخش نکنند و از وی رنگ لعل می رزند اکلو زن فاعل سلطان

ومعنی جو هر حروف خورنده **ابابیل** جمع ابول کلمه مرغان ولیکن اکنون رسم شده است مر آن پرندگان را
که اصحاب فیل را هلاک کرده بودند **ابتهال** زاری کردن **ابدال** بالفتح و آن هفت تن اند که
ایشان را بدلا گویند چون یکی از ایشان سفر کند از مقام خود کذارد **ابن السبیل** او ارحد **اجال**
تفعیل نام صنم است و آن آنست که او لحزبر الجمل ذکر کنند بعده مفصل کنند **اختا سهیل** آن دو ستاره
که عرب آنرا شعریان گویند **استعمال** مستعمل گردانیدن **استقبال** معروف و طلب اقبال کردن
استهال نرم شدن شکم و طبیعت **اصل** بیخ و بنیاد و چیزی **اصیل** چیزی با اصل و بزرگ **اضمحلال** نیست
شدن و دوا شدن **اعتدال** بالکسر راستی **ام رمال** بکسر را کفتار **انجیل** نام کتاب خدای که بعیسی علیه السلام
نازل شده بود **اول** نخستین و در مشارق آورده است که الاول پیدا آرنده وجود و آخر فنا کننده موجود و فاری
آب سیر آتش نعل اسب تیز رو و تیز گام **آب لعل** می سرخ و لعل **آب گل** یعنی قالب بشر **آتش دل** سوز دل
و محبت **آتش قندیل** ای رونق و رواج و آتش دل مراد باشد و بمعنی سخت روشن نیز آمده **آتشین سیال**
می سرخ و لعل **آموختگان ازل** یعنی انبیا علیهم السلام و اولیا و قیل شعرا نیز لان الشعرا تلامیذ الرحمن **آهنه**
پیل یعنی جرس او چنانچه در سکندر نامه است **ابهول** عان اصل السوس **اذربیجان اردبال** چوبیست که بعد از شکسته
سیاه ماند و بوا خوش باشد و سبب او یمن باشد **ارمل** بزا معجمه اواز کذا فی القنیة **اسب آتش نعل** ای
اسب تند رو کام **اسقیل** بالکسر پیاز دشتی **اسقیل** بوزن انجیل پیاز موش تا زینش بصل الفار گویند **افلاک ظل** یعنی
سخت حمایت و این از ان پادشاهی بود که سایه لطف او محیط باشد **آل** بالکسر بلغت سریانی خدای عز و جل
اوتل میوه آویخته **ایل** بالکسر بهان ال بلغت سریانی **این انجمون ابل** یعنی فلک **این بر ده دیر بال** یعنی دنیا
و عقبی **این ظلال** بظا معجمه مضموم یعنی آسمانها و زمین **این لعاب لعل** یعنی آفتاب بلغت حرب **ابل** بکسرتین و
سکون دوم شتر لا واحد لها و هی مونث ابال جمعه ابلان فغیمان ای قطیعان منها ایل من شتر نا کوبست
الیها ابلی بفتح الباء ابول لبیزه و علف بسنده کردن شتر از آب ابن نفت منه ابال جامه کاو و گفار و بازبون
مردار مجامعت تا ابل که لک ابابت بالفتح و انا شدن بکار شتر فهو آبل ابل بالمد و القصر ای حاذق بمصلحت
الابل ابل شله اعمل التفضیل ابلی بفتح الباء ای صاحب الابل و ابل شتر گرد آوردن ابته ناکور در دو کران از
طعام ابالة بالکسر بنده هیزم ابله بفتحتین پاره خرما و نام شهری ابل از اهر رسایان و کان عیسی علیه السلام ابیل الابیلین
اثل افکان کام نزدیک نهادن چنانکه رفتار ستطلین باشد **اثل** سو زکز انکه یکی ثلاث بالتحریک جمعه و قیل

اثر

اند یقال فلان بیت اثلت تاثیل با اصل و استوار کردن یقال مجد موثل ایثل تاثل کرفتن اصل مال
جاه کنند آثال بالمد بزرگی اثال بالضم اسم جبلی نام مردی **اجل** بفتحتین مهله و سکون اللام آری
مثل نعم قال الاخفش اجل احسن من نعم فی التصدیق و نعم احسن منه و فی الاستفهام اجل بسکون دوم
از بهر من اجلک از بهر تو اجل بالکسر ماده گاو وحشی اجال جماعه اجل ایضا درد گرفتن گردن از نا خواکی
بالین تاجیل مهلت دادن و علاج کردن درد گردن اجل بالکسر شده والجیم فتحا لغة فی ابل و هو الذکر من
الاول و هو بالفارسیه رنگ اجل اجلة الجمان و هر چه با مهلت باشد عاجلة اجل شور الکبختن
یقال اجل علیهم شرا ما اجل کول آب ماجل جماعه و در اصطلاح مر را نیز گویند و باوی که از گلوی
مردم بجز دن نقاع یا چیزی گوار آبا داز بر اید و آنرا روغ و اروغ نیز گویند **اذل** بالکسر درد
کردن و شیرجهنه و ترش شده **ازل** تنگی و ازل الرجل بازل ای کاهار فی ضیق و جذب روغ
ازل بالفتح باز داشت ازل بفتحتین دیر یکی و همیشگی یقال هو ازلی کما یقال فی الرمح المنسوب الی ذی
البرزن ازنی اصل ازلی منسوب الی یثرب **اسل** بفتحتین درخت بلند با خار و نیزه و کل شوک طویل
اسلة اللسان باریکی و تیزی زبان و رش اسیل کشیده اسالة تعدد منه با سل نام ریکی **اصل** بیخ
و تن و نژاد اصول جماعه استیصال از بیخ بر کندن اصیل شبانگاه و با صل نحن موصلون ای داخلون
فی الاصیل و جمعه اصل آصال و اصائل و یجمع علی اصلان اصالة محکم و با اصل شدن اصله بفتحتین نوعی از مار
اصطبل آخور ستور و الفا اصیله ابطل بمیکاد و کذلک الاطل بالسکون و حرکة اطال جماعه و اباطل جمع
ابطل **افل** افول ناپدید شدن افایل شتران خورد افیل یکی افیلت مونث **اکل** خوردن ماکل
مثله اکلة یکبار خوردن تا سیری اکلة بالضم لقمه و کرد یقال اکلت اکلة واحدة ای لقمة او قصة و هذا اکلة
لک ای طعمه لک و فلان ذو اکل اذا کان کثیر العزل اکلة بالضم و الکسر غیبت یقال انه لذو اکلة اذا کان
یغتاب الناس اکلة بالضم خارش اکال بالضم مثله و نوعی از خوردن و اکال جماعه ایکال خورانیدن
و سخن چینی کردن میان مردم مواکله با هم خوردن و اکال مهتران قبیله ماکل ورزیدن ماکله بالفتح و الضم
موضعی که از وی خورده شود و یقال اتخذت فلانا ماکلة مسکلة بالکسر تابه و خوان که در وی گوشت بزند
اکولة گوسپند که بجهت خوردن ذبح کنند اکیلت خورده و خورده شده اکیل اکاسه و حریف
اکال یعنی بر آوردن شتر بچه در شکم و زحمت دادن آن رحم مادر را بخارش فهی ناقة اکلة بها اکال

بالضم خورده شدن دندان ابکال تاکل کذلک و فلان یتاکل الضعفا ای تاخذ اموالهم اکل
خورنده و سلطان اکله خورده ماکول خورده شده در حدیث **ال** ال بالید ان الیل الیل منه
و در خستن بجوبت آل ایضاً جمع آلة وهی الحربة الال جماعه و روشن شدن و تابان و شتافتن
الیل ناله الیل لها صوت الال السفار بالکسر تغیر رایحة اللحم اسنانه ای فسدت ال بالکسر هو الله
تعالی ایضاً عهد و خویشی الال بالفتح نام کوهی در عرفات تالیل تیز کردن ستیخ کردن گوش
امل بالتحریک امید داشتن تامیل کذلک مومل به امیدم رهان تامل اندیشه کردن و نظر
کردن در چیزی امیل پشته ریک که یک میل عرض باشد و موضعی **اول** تاویل تاول بیان کردن
آنچه سخن بوی باز گردد آل بالمد اهل و عیال و لبس روان و نمایش آب آنکه دست اقربا است
جماعة و چوب خیمه ایالت سیاست اول و ایال سیاست راندن یقال الامیر رعیة و آل فلان آل
ماله ای سانه و اصلح بازگشتن و سطبر شدن عسل و قطران ایل لغت منه ایل بالضم جماعه و ایضاً کوزن
زایل بالکسر کذلک ائتیال نیکو کردن و سیاست راندن اول مذکر فی فصل وال **اهل** کسان و
سرای و جدی اهلت کذلک اهلات اهال جماعة و قد جاء فی الشعر اهال مثل فرخ و افراخ منزل آهل
جای باکسان آهلة جوالش ستاهل اگر چه یش خرد و خرد و زن خواستن تاهل کذلک **ایل** ایلة بالتحریک
نام جای ایل نام خدای تعالی بعبرانی یا سریانی و قولهم جبرائیل و میکائیل انما هو کقولهم عبدالله و تیم الله

فصل فی المیم الجمع ستارکان **ارزم** بالفتح و ضم سیوم عدل و انصاف و نگاه داشتن چشم
و گناه و پرهیز **اثام** معروف و اثام مقصور نیز آمده است **آتش حلیم** یعنی آتش دقیق مذکور **ابراهیم**
نام پیغمبر علیه السلام که آزر بت تراش پدرش بود و او تارخ نیز نام داشت و نام پدر حضرت رسالت
صلی الله علیه و سلم و کوهی است در کرمان زمین که آنرا کوه ابراهیم نامند و نیز نام زردشت
که صاحب مذهب اباحت است و کتاب زند در احکام دین آتش پرستی از مصنفات اوست
و او از بلخ بود و این امیر شهاب الدین حکیم محقق است **ابن اسلام** نام شوهر لیلی **اجرام** بعضی
ستارکان **احشام** بالفتح طایفه اند صحرانشین **ادهم** اسب سیاه و نیز نام پدر سلطان ابراهیم
که بادشاهی بلخ ترک داده است و این لغت تازی است **ادیم** بالفتح پوستی خوشبوی که هنگام
طلوع سهیل که آنرا رنگ و بوی بکمال می آید و این دو نوع است ادیم یمنی و ادیم طایفی و بتازی زبان

پوست

پوست ظاهر هر چیزی را ادیم گویند **ارم** بالکسر بهشت شداد عاد **ایرم** بالکسر یا بای فارسی درختی است چوبی خوشبوی
که تازیش ریحان گویند و آنرا اسپرغم و اسپرغم و شاه سپرغم نیز گویند **استیم** بالکسر
یا بای فارسی آن سرما که بر ریش زند بیاماسد و آن سردی که از تابش مهتاب بر ریش بهیمه افتد
و بیرد و درلسان الشعرا قوم است ریمی که از جراحت خون فراهم آید درون بر میشود و دریم
درون جراحت پس از فراهم شدن جمع شود و ستیم بحذف همزه نیز آمده است **اشام** بالفتح
بهان و آشام ممدود **اشتلم** بضم یکم و سیوم و چهارم ستم کردن و بزور کسی را بر چیزی داشتن و
درشتی کردن برکسی و بزور چیزی از کسی ستدن و شتلم بحذف همزه نیز آمده است **اقنوم** بضم اول
هر چیزی و نیز کتاب جهودان و آن سه اند و جمع آن اقانیم می آید **الم** بفتح یکم و ضم دوم غله است
مانند کال که از آن آش سازند **الم الم** بکسر بفتحتین ای بیا بیا و فوج فوج و زود زود **ام** بالفتح
هستم من و مرا **انجام** بالفتح آخر کار و با قدم و فرجام مترادف این اند **اندام** معروف عضوی
از اعضای مردم و آراستگی و زیبای **اوشام** با واو فارسی و سین موقوف معتمد **اهرم** بالفتح
جمع **ابرم** بکسر یکم و فتح دوم جنبی از خیام که درون خرگاه بجای رسوی قبها دارند و الرکه **اجندیم** کرد
بستی بانه **آدم** بفتحتین آدم علیه السلام **الغ بیرم** عید فطر **ادبرم** جنگ آن سازیت **اودم** بالفتح
خانه دیوار **اردم** هنر **ارم** بکسر زبن بودم **ازم** بفتحتین و زنند **ارسلم** بالفتح سود **ادرم** محلات
اوزم بالضم بازار فارسی انگور **ادرم** معروف که آن بندین و حشه زین باشد و فی التاج الادرم
جار هموار **آرام** بجد قرار **ارزروم** شهریست **انتقام** غصه کشیدن **ارقم** مار سیاه و سپید
احلام خوابها شوریده که آنرا تعبیر خوان کرد **ابکم** گنگ **اهتمام** الاهتمام اندوهگین شدن
و تیمار داشتن تباه **ادام** نان خورش **استلام** بهبسته خواستن **التحام** آهستکی **التیام** کار
بصلاح آوردن **ازدحام** انبوه **ایرم** ستوه آمدن **اعوام** سالها **افخام** بستم درگرفتن **اصطلام**
از بیخ بر کردن **ابهام والفرام** بریده شدن **انهدام** ویران شدن **الم** درد و درد کردن
ام بالفتح قصد کردن و یقال امه و امه و تامه ای قصده و شکستن آمه بالمد شکستگی سر که بپوست
دماغ رسیده باشد امیم دماغ تباه شده فارسی **ایه ایام** آفتاب و مهتاب این ترکیب مشترک است
میان عربی و فارسی **ابلم ابرشم** **ابوعاصم** کنیت پیت که تازیش سوبق خوانند **ابوالادهم** ریک

اخشام شرم با حراس داشتن احسن تقویم روی خوب و درست قامت و نیکو صورت ازمیم ماه چون
باریک شود و باخر اسلام معروف یعنی در اشتن نفس و مال را بکشتن لا اله الا الله محمد رسول الله ام
کرما اقالیم جمع اقلیم اقلیم بالکسر کشور و آن هفتم حصه ازان ربع مسکون است و هر اقلیمی منسوب بستاره است
هند بزحل و چین بمشتری و ترک بمریخ و خراسان بشمس و ماوراء النهر و روم بعطارد و ربع بقمر اکرام گرامی
کردن التزام در برگرفتن و ملزم شدن الهام بالکسر در دل افگندن امام بالکسر پیشوا و قوم ام مادر
و اصل هر چیزی ام الرهیم مرگ ام الطعام گندم و معده ام قشعم بکسر قاف و فتح عین مرگ و بلا ام الکوم
رئیس ام مرزم بکسر میم و سکون را مهمله و فتح زا باد شمال ام ملدم بکسر میم و فتح دال کنیت تب و تبا لیلی
همی خوانند ام النجوم مجره یعنی کاه کشان انتظام راست شدن کار و بهم تاز دوختن اوام بالضم تشنگی
ایام روزها ابهام بکسان افگندن و نام صفتی است فارسی آب از جگر بخشم ای غذا و سیم آب اندام
با بار موقوف سپید پوست و تر اندام و صاف اندام و با با مکسور روشنای اندام و تازگی آن آب جام
شراب کنایت از عشق و محبت اب دیده جام یعنی شراب جرعه آب غمام بکسر ابر باران و رونق
ابرها ابگینه گون طارم آسمان آب مریم شیره انگور و جاه و صلاح مریم آب و شکم ای جاه و قدر مرد
آتش مجسم تیغ و امثال آن آتش زمزم آفتاب بستان عدم یعنی دنیا و موت آلوده خون آدم
ای مجروح و خون گریان آدم امر نون و القلم ای حق تعالی در نعت حضرت رسالت پناه صلعم آهوانجم
ستارگان و شاهدان بزم آهوی توام ای اسیر توام و صید توام ابجد تجرید بشستم یعنی از خودی خود
و از مزاحمت نفس بیرون آمدم و از ماسوی الله مجرد گشتم ابریشم معروف که آنرا ابریشم نیز گویند ابلق ایام
یعنی زمانه ابلق چشم ای مرکب چشم با ضافه صفت بسوی موصوف و صفت با بلق کرد از آن سیاه و سپید
احمر بجم مریخ اخشلم بالفتح طایفه از صحرا نشین ادویه گرم کنایت از حوایج دیگ است چنانچه زیره و فلفل
از پوست بیرون آمدم ای خنده زنان آمدم و فانی شدم از جان قدم برارم ای از جان بخیزم
از سر زانو قدم ساختم ای برای سر دل مراقبه قدم ساختم اسپرغم بالکسر با بار فارسی ریحانی است
خوشبوی که تبارش ریحان خوانند اسطرلاب چهارم آفتاب اشک چون بقم ای اشک خون آلود
که از اندوه فراق زاید اشک شور و گرم یعنی اشک اندوه و فراق اشکم بالکسر جهان شکم زیاده
افسر دیو اعظم یعنی آفتاب افعی زرفام کلک و نیزه آتش الف و دال و میم یعنی آدم علیه السلام الف اقلیم

اول اقلیم و آن هند است امی صادق کلام حضرت رسالت علیه السلام انگشت و شنام یعنی انگشت شهادت
این زال عقیم یعنی دنیا این طارم یعنی فلک این قبای معلم یعنی آسمان دنیا این هفت خم یعنی سموات سبع
این نیم یعنی آفتاب اثم التوم بالفتح زنی که هر دو فرج وی یکی شده باشد ماتم شیون و زمان گرد
آمده بجای غم و نام پادشاه اتم نام وادی اثم وبزه و جمع اثام بزه کار شدن اثم اثیم الوم لغت منه و اثمه الله
بالمد ای عده علیه اثما فهو ماثوم اثام در بزه افگندن تاثیم به بزه نسبت کردن تأثم خود را بزه کار دیدن
و باز ایستادن نوق آسمان آهسته رو اجم اجمه غیضه اجمات اجم جماعة اجام اجم کذلک اجم بفتحتین ایضا
بستوه آمدن از یکنوع طعام اجم لغت منه و نام موضعی بشام اجم بفتحتین ایضا نام حصنی از سنگ در مدینه و هم
خانه که چهار سو مسطح باشد اجام جماعة تاجم النهار ای اشتد حره و فلان تاجم علی فلان ای اشتد غضبه علیه
و نام آدم ادیم معروف و روی پوست ادم آدم ادمه جماعة و روی زمین ادمه درون پوست از
جانب گوشت بشره بیرون پوست ادمه ایضا گزیده قوم یقال جعلت فلانا ادمت اهلی ای اسوتهم یعنی رودگاه
اهل خود و فلان مودم مبشر ای لین الادمه و خشونه البشره ادمه بالضم گندم گون و وسیله بچیزی و سخت
سپیدی شتر آدم مرد گندم گون ادمان بالضم جماعة ادم بفتحتین آهوان سپید با خطها ادم بالضم
ادام بالکسر نان خورش ادم بالفتح نان خورش کردن و سازواری کردن ادمی موضعی ابادیم ستون
الارض لا واحد لها ارم نشان و علم در بیابانها بجهت راه بر پا کنند ارام اروم جماعة قوله
تعالی ارم ذات العماد التی فمن لم یضف جعل ارم اسمه و لم یصرفه جعله اسم ابیهم او اسم البلدة لانه جعل عادا
اسم ابیهم و ارم اسم القبیلة و جعله بدلا منه و من قرأه بالاضافة و لم یصرفه جعله اسم امهم او اسم بلدة اروم بالفتح
بیخ درخت و بیخ سر و یقال ما بالدار ارم و اریم ای احد و ارم علی الشیء یارم بکسر ای عض علیه و ارمه
بالفتح ای اکله ارم سخت تافتن رسن را و بالزاء المعجمة ایضا ارم بالضم والتشدید انما یقال فلان یحرق علیه
الارم دندان می خاید بروی و سنگ حجاره بها روه اذا کانت مجدوله الخلق ازم ازمه سختی و قحط ازم
سخت شدن سال و گزیدن و باز ایستادن از چیزی و پرهیز کردن و رشته سخت بافتن و بغیر المعجمة
ایضا و من ذکره و نوعی از گیسو بافته آزم انگه لعا و از هم دار دو تا ازم بسیار مقیم بودن بجایی مازم تنگی
جای در راه تنگ و جای مازمین جای میان شور و میان حوفه اسم اسامت علم اسم شیر و نام مردی اسم
بفتحتین خشم و خشم کردن اطم اطم الاضبط بفتحتین نام حصنی در مدینه اطام بالضم قبض شکم الطیمه جای آتش ازدوختن
بفتحتین

اطوم بالفتح سنگ پشت و تاطم السیل شتر کوه یعنی موج اکم آکمه بفتحات پشته و الجمع اکمات و اکم بضمتین جمع
اکم آکام بالکسر مأکم سرین زن مأکم جامعه الم درد و درد کردن و قولهم المت بطنک درد شکم شدی تالم درد
ناک شدن ایلام درد رسانیدن و الیم دردگین ام بالضم اصل هر چیزی و مادر امات جماعه و اصل الام امهة
و یجمع علی امهات و یقال الامهات للناس و الامات للبهائم و تصغیرة امیمة و یجمع و هی ایضا اسم امراة
ام الجیش علم لشکر ام التنائف بیابان و درودست ام المثوی زن ام القری مکه ام البیض شترمرغ ام القوم
رئیسهم ام النجوم المجرة ام الطریق راه بزرگ ام الدماغ پوست مغز ام الراس ایضا ام الخبائث خمر ام
الکتاب لوح محفوظ و سوره فاتحه قوله تعالی من ام الکتاب و لم یقال امهات لانه علی الحکایة امة مادر
و گروه از هر جنس حیوان امم جماعه و بالام مردم و راه و دین شریعت یقال فلان لا امة له ای لا دین له
و هنگام امة بالکسر نعمت و طریقت و دین و هی لغت فی امة ام بالفتح آهنگ کردن و سر شکستن امة بالمد
شکستگی سر که بپوست دماغ رسیده باشد امیم دماغ تباه شده ماموم مثله امائم جماعه امامة بالکسر پیش رو
روایة جماعه و تصغیرها اویمة و سطر چوب و رشته را و کرانه زمین و کرانه راه امام بالفتح نام زنی امم
بفتحتین نه دور و نه نزدیک و چیزی اندک موالم بالتشدید و المد ای مقارب تام مادر خواندن
ام بالتخفیف معناه بانی حرف عطف فی الاستفهام اوم تادیم و زبه و کلان خلقت گردانیدن
علف ستور را اادم بزرگ خلقت و بزرگ سر اوام بالضم حرارت تشنگی ایم بیوه رجل ایم سواد
کان تزوج قبل او لم تزوج و امراة ایم ایضا بکرا کانت او ثیبا ایامی جماعه ایمه ایوم بیوه شدن زن
امة المراة من زوجها تایم بیوه کردن ایم بالتشدید و مخفف مثل لین و لین و هین و هین ام جامعه ایام دوم ایم
جماعه و دور کردن زنبور فصل فی النون آباوانیدن ستوره آمدن و ستودن آبان
مدة ماندن آفتاب در برج عقرب که فارسیان آبان ماه گویند آئین بند آنرا آکهره گویند آبتین نام
پدر فریدون که ضحاک او را کشته و بعد کشته شدن او فریدون ضحاک را کشته و پادشاه ایران شده یعنی
در نقش فرامک نام داشت آبحیوان یعنی آب حیات و آنرا اخجفر نیز گویند پارسیان بسکون باستعمال
کرده اند الا حیوان بوزن دوران است آبخورد خوردن چون بالمکسور بود خوش صفت آب بود و چون
موقوف باشد بفراغت و رفاهیت خوردن بود یعنی آسوده در رحت کردن و بر خوردار شدن یعنی
آبدان جا جمع شدن پول یعنی میانه با با موقوف مختصر آبادان و نیز فنجی که در و آب باران جمع

آید

آید و آنرا اکبر و ازیم گویند تبازیش عذیر خوانند آبدستان با با موقوف ابریق و آفتابه و مطهره
آب دندان نام میوه است از جنس امرود یعنی براقته و تابش انسان و نیز بمعنی ضعیف و شفقت آید و نیز
میوه امرود و آب زن بدسقا با با موقوف یعنی آرام و قرار دهنده آبتن نهفته و چیزی که پوشیده
و پوشیدن و حامله آبتن زیاد خوان یعنی بربط آب طبرستان چشمه است بر کوهی روان اگر بانگ
بروی زنی باز ایستد چون مرد پنهان شود دیگر باره روان شود اگر صد بار چنین کنند کذا فی
عجائب البلدان آب مرغان یعنی تفرج گاهی است در شیراز صحرا و مروج دارد و پیشتر قبر مشایخ انجاست
در روز دوشنبه اکثر خلق از مردان و دهات آنجا بروند تفرج را میان سعد و حایون همانجا شنیده
آتش دهقان یعنی آتشی که دهاقین تابستان در مرغزارها و خشک زنند تا چون باران بیارد
شتاب گاه نو برآید آتشبان یعنی دیوان آختن باخا موقوف آهیختن برون کشیدن و
برآوردن آخریان باخا موقوف کالا و آخریان بقصر و کالا نیز گویند اخشیجان باخا موقوف
فارسی طبایع اربعه که تبارئیش عناصر خوانند اذرابادکان و اذربایجان و اذربایکان هر دو کاف فارسی
نام شهری آذربیجان نام شهریست منسوب بملک آذر آباد بن ایران بن الاسود بن سام آذرگون
آتش گون و نیز نام گلی است سرخ و آنرا آذریون نیز گویند آذرهایون نام ساحره از نسل سام که خادم
آتشکده اسپاهان بود چون ذوالقرنین آنجا رسید بلیناس بحکم فرمان سکندر او را گرفته در حباله
خویش آورده و بلیناس جادوش لقب شده آذریون همان آذرگون آذین مع ذال معجمه قبها که
بدان شهر بیارایند و نیز آرایش آرامیدن و آرمیدن ثانی با را موقوف آرام گرفتن و دادن
و با چنان شدن و گردانیدن آرزوستان نام ولایتی است آروند با را موقوف آلتی است مانند
کفلچی حلوائیان را که در روغن بدان صاف کنند آنرا اروند مقصور و بالاوزن و بالوانه نیز
گویند آروی روغن یعنی حلوای تر و آنرا آرد و روغن نیز گویند وارستن توانستن و آرستن ارون
صفهار چوب آزادکان با کاف پارسی و فتح دال جمع آزادگان است یعنی احرار و جوانمردان
و اولیا و حلال زادگان آزدن با زا موقوف رنگ کردن و زدن و خلانیدن سوزن و امثال آن
و آزدن بقصر و ازیدن و آزیدن درین لغت است آزردن یعنی زار و دیگر را آزرده کردن و خود
آزرده شدن آزندیدن با زا فارسی گل میان دو خشت آکندن آزیدن همان آزدن و فعل امر آزی

فارسی ازیدن حرف سیوم وچهارم فارسی هشیار کردن و بانگ کردن آستان باسین موقوف
پیش در و آن را آستانه و ستانه نیز گویند بتازیش رصد خوانند آستن باسین موقوف مخفف آستین
و بتقصیر آستی هم آمده است آستین افشاندن یعنی ترک کردن و انکار کردن و رقص کردن آستین
برشتن یعنی عیب آسکون باسین موقوف نام ولایتی است آشغش و آشوغش با واو فارسی و قاف موقوف
شوریدن و شوریده شدن و جنبانیدن و جنبانیده شدن آسودن راحت کردن و رسانیدن آشیان
باشین موقوف خانه مرغان که آنجا بیضه نهند و بچه آرند و شب کنند و آشیانه و نشیم و نشیمن نیز گویند
آغاردن با را موقوف آغاریدن فرو شدن نم بزمین و نیک سرشتن و حرکت کردن و هر دو لغت
مقصور نیز آمده است آغازیدن آغاز کردن آغالیدن تیز کردن و شدن و سخت برشورانیدن و
شوریدن و اغالیدن بتقصیر نیز درین لغت است آغشتن تر کردن و شدن و آلودن و آلوده شدن
آفرین مدح و ستایش و دعا نیک و تحسین کردن و کسی را که کار نیک کرده باشد و امر از آفریدن و آفریننده
و بمعنی اخیر مرکب مستعمل است چون جان آفرین و سخن آفرین آفریدون بابای فارسی نام بادشاه ایران زمین
پسر آبتین اولاد طهمورث شاه چون ضحاک آبتین را کشته و دودمان او را بتلقین کشته براند جهت فرار
مادر فریدون فریدون را تسلیم کاویان کرده او شیر ماده گاو که نام او برمایون و برمایه بودی می پرورد چون
ضحاک خبر فریدون یافته روز باز تعیین کرده مادر فریدون پیش از آن آمده و با فریدون از آن زمین انتقال
بهندوستان کرده ضحاک بکینه فریدون گاو را کشته هنگامی که کاوه آهنگر از ضحاک خروج کرده با لشکر فریدون
پیوسته ضحاک زنده دستگیر شده فریدون بکینه آن ماده گاو که دایه او بود در کوه دنباوند چوب بست اندام او کشیده
و بدان آویخته و گویند هنوز او آویخته است فریدون اول روز مهرگان بر تخت سلطنت جلوس کرده خلایق در آن روز
جشنها ساخته و روز مهرگان مبارک گرفته و عید شمرده و تا امروز آن روز موسم گرفته اند او حکیم پیشه بود
و فریدون سه پسر داشت سلم و تور و ایرج و انوشکری نیز داشت و او سه زن بود یکی دختر ضحاک و دوم
خواهران جمشید آخر الامر سلم و تور برو خروج کرده ایرج برادر خورد را کشته چنانچه مشروح و مصرح در لغت
کشته شده است مدة پانصد سال بادشاهی کرده و لفظ فریدون مقصور فریدون بحذف همزه نیز درین لغت است
آگندن باکاف فارسی انباشتن و پر کردن آگین هم ازین لغت است یعنی پر و مالامال و انباشتن و پر کننده
و پر کن آلوده دامن یعنی ملوث و گناهکار آلودن آراستن و آراسته شدن و پر کردن و شدن و آمیخته

شدن

شدن آمون نام رودی و رای ولایت ایران کناره خوارزم میگذرد و در میان خراسان
و ماوراء النهر است و آن را آمو و آموی نیز گویند آن اشارت بعید ضد این و بمعنی از آن رنگ
نیز آمده است و از شیخ واحدی محقق است که آن اشارت بسوی چیزی است که در گفت در نیاید
و از تقریر بیان متجاوز و ممتاز بود آنان جمع آن کسان آوریدن حمله کردن آورکان باکاف
فارسی آویخته و آویزان آولشین بابای فارسی و شین موقوف گیاهیست منسوب بزلف شاهدان
بتازیش سعتر خوانند آهختن کشیدن شمشیر و تیغ و امثال آن همان آختن آهرمن دیو و طایفه مجوس
گویند که خالق خیر و شر و ظلمة است و اهرمن مقصور نیز لغت است آهنجیدن انداختن آهون
وزن هامون نقب که در زیر زمین و دیوار در زنند آیین رسم و نهادن نیز گویند ابنا جهان
یعنی کل مخلوقات ارکانی و نباتی و حیوانی ابن سیرین نام معبر ابن یامین نام پسر یعقوب برادر یوسف
از یک مادر علیهما السلام والصلوة ابو حیان نام زاهد توریت و عالم ایشان ابو قلمون مرغی است
بر کوه اندر اول بهر لونی که در عالم است در پرهای وی باشد بامداد بلونی نماید چون شب در آید مانند آتش
نماید و آوازی سخت نیکو دارد و کذا فی عجایب البلدان و نیز جامه ایست لطیف بروش بافند و بتازی زبان
کنیت حربا است و بپارسی آن را آفتاب پرست و آفتاب گرد نیز گویند ابیون با و دوم فارسی بالفتح داروی
که بیهوشی آرد و در غایت شهرت که تعریب آن افیون است اخترکاوان و اخترکاویان کلاهما بفتح همزه
باکاف فارسی و واو لفظ ثانی موقوف یعنی رایت و علم فریدون و آن از چرمی بود که کاوه آهنگر هنگام
در خویشتن پیچیدی روز خروج کاوه آن را بر سر چوبی کرده و علم ساخت بطلب فریدون بیرون آمده
چون بفریدون پیوسته فریدون ضحاک را زنده گرفته و آن را بیت جرمی را مبارک شمرده بجامه کوشیده
و لعل و جواهر بیان زیاده کرده چون آخر الامر در عهد دولت خلافت امیر المومنین عمر بن الخطاب
خراسان مستخلص شده یکی از لشکر اسلام آن را بغارت یافته امیر المومنین آن را بیان مسلمان قیمت
کرده و آن را اخترکاوانی و اخترکاویان و درفش کاوان و درفش کاویان و درفش کاویانی و رایت
کاویان و رایت کاویانی نیز گویند آخریان بالفتح همان آخریان ممدود و آژان بفتح یکم با را مشدده
نام ولایتی که آنجا معادن زر است و نقره کذا فی عجایب البلدان اردجان نوعی از اشکال و اسرار علوم نجوم
اردن همان آردن ممدود اُردن بضم همزه و دال معجمه شهریست عظیم بشام گور یعقوب و چاه یوسف

علیهما السلام بارون است و مسکن یعقوب بود از ده فرسنگی او بود کذا فی البلدان ازان چند کران
ارزن نام غله ایست که بتازیش دخنه و بهندی چینه گویند و بمعنی اگر زن نیز مرکب است ارزیتون نام دختر پادشاه
مغرب که در حبالهٔ بهرام گور بود ارطبون زیرک و دانا و نیز نام دانائی از حکماء روم بود ارغن و ارغنون
کلاهما بالفتح نوعی از سازها که افلاطون که رومیان دارند ارغوان بفتح یکم و سیوم نام گلی سرخ و قیل
گیاهی است سرخ ارمان بالکسر دریغ و افسوس و خوف مترادف اوست بتازیش حسرت خوانند و نیز
چیزی عاریت دادن ارمان درین لغت و نیز نام شهری از ایران زمین سرحد توران زمین ارمغان
از نسخ واحدی بتحقیق است بفتح یکم و ضم سیوم تحفه که برای احباب از جای بیارند یا بفرستند و بمعنی اگر مغان
مرکب است و در لسان الشعرا بوزن زرگران مندرج است و آنرا ارمغان و ارمغانی و ملک راه آورد و
ره آورد نیز گویند بتازیش واصله خوانند ارمن بالکسر نام ولایتی است در کوه پایه که ابراهیم ارمنی بدان منسوب است
از بن دندان یعنی اطاعت و رغبت هرچه تمامتر و از بن سی و دو مترادف اوست و قیل جبر و کره کنی کو از
بن دندان نباشد مطیعت خواهش کننده و دندان ازدن همان ارزدن بازا موقوف رنگ کردن و خلانیدن
سوزن و امثال آن بتقعر و ازیدن نیز درین لغت است ممدود مذکور و از خم ازین بمعنی چنین نیز آمده است ازین بمثل
اسالیون بالفتح تخم کرفس کوهی که بتازیش سعتر خوانند اسپهان بالکسر با بای فارسی نام شهری مبارک ولایت
فارس هوای لطیف دارد و اهل وی نیز زیرک باشند [illegible] و آن شهر را قدیم یهودیه خواندندی و گویند هر مخطی که در
عالم باشد ابتدا آن از ولایت اسپهان بود و نیز گویند هر که دران جبل بیرون مقام کند بخیل شود و کذا فی عجائب البلدان
و خروج دجال علیه اللعنة ازان ولایت خواهد بود و آنرا اسفهان و صفاهان و سپاهان و سفاهان و اصفهان نیز گویند
و ایضا نام نوائی استخوان معروف بتازیش عظم گویند و خستهٔ خرما و غیر آنرا استخوان نامند چه در کتاب غرایبات
مولانا شرف الدین شیرازی مرقوم است که پوست میوه و گوشت و استخوان و دو هسته درین لغت است اشک
شیرین یعنی گریه شادی استردن بالکسر زنی نازائیده و ستردن بحذف همزه نیز لغت است اشنان
بالضم گیاهی است خشبوی که بعد از خوردن طعام بدان دست شویند تا چربش ببرد و آنرا اشنه نیز
گویند اغاردن بارا موقوف است اغازیدن همان اغاریدن ممدود افتادن بفتح ضد برخاستن و دو
شدن و اشباع او فتادن ولایتی است تمام بر ضم یکم افدیدن شگفتگی کردن افراختن باخا موقوف
برآوردن و بلند کردن و برکشیدن و بپا کردن و بحذف همزه نیز آمده است افراشتن مترادف اوست افرازیدن

افراشتن

افراشتن و خوش کردن و الانیدن افراشتن باشین موقوف همان افراشتن نیز لغت است افزیدن
یعنی زیب دادن و آراستن افروختن با واو فارسی و خا موقوف روشن شدن و کردن و دو
بی همزه نیز بدین معنی آمده است افزودن با [illegible] با یای فارسی همان افزودن ممدود و افزولیدن
با زاء پارسی برانگیختن افسان آنچه تیغ و کارد و امثال آن تیز کنند و آنرا سان و فسان نیز گویند
بتازیش مسن خوانند افشاندن و افشانیدن گرد و سبوس و جز آن از غله دور کردن و گرد و جز آن
که بر جامه و امثال آن نشسته باشد دور کردن هر دو لغت بحذف همزه اول نیز آمده است افسردن سرد
شدن کردن و منجمد شدن و کردن و بحذف همزه اول نیز لغت است افسون کلماتی که معزمان و
ساحران سبب حصول اغراض بکار برند و فسون نیز آمده است افشاردن با را موقوف فشلیدن
مترادف اوست افشان معروف و زران و زر ریزی و بر ریز فشان و فشانیدن نیز آمده افشاندن
و افشانیدن ریختن و فشاندن و فشانیدن درین لغت است افشردن همان لغت افشاردن است افشین
نام سرکردهٔ که در اشعار سوزنی ذکر وی بسیار است افغان بالفتح فریاد و فغان نیز درین لغت است و نیز
افغان اصلی است افلاطن و افلاطون نام حکیمی که رهبر ذوالقرنین بود و در حبالهٔ کمری و ارغنون نام
سازیست ساختهٔ اوست و ارسطو در علم مخصوص او را شاگرد بود و فلاطن و فلاطون نیز درین لغت
است افلاک شناسان با کاف موقوف یعنی منجمان افلاکیان یعنی سیاره و ثوابت و طایفهٔ اندازه
بد طبعان افندیدن خصومت کردن افیون همان ابیون تعریب آنست و عصارهٔ کوکنار اقحوان
بالفتح شکوفه و سپرغم و بابونه اکسون بالکسر جامه ایست سیاه در خور کسوت سلاطین و ملوک اکوان
با کاف پارسی نام دیو که رستم را در دریا انداخته و هم بدست رستم کشته الان نام ولایتی
از ترکستان زمین و قیل نام شهری الفاختن با خا موقوف الفختن و الفغدن کلاهما بالفتح
کسب کردن و گرد کردن الف کوفیان یعنی کنایت از چیزی که الف کوفیان کژ است الفغدن
حاصل کردن و کشانیدن و جمع آوردن و جمع کشانیدن انباردن و انباشتن توده کردن و
انباریدن مشدد را و شین موقوف کلاهما بالفتح پر کردن جای عمیق بخاک و خوان انبان بالفتح
پوست بزغالهٔ خشک کرده که در وی نان در میان بندند و ذخیره که باشد در وی بدارند بتازیش
جراب خوانند و آنرا انبانه نیز گویند ایزان سیم روز از ماه انبوئیدن با واو فارسی بو کردن

انجامیدن آخر شدن انجشن بالفتح رجستن انجمن مجلس و جمع شدن مردم انجیدن بیرون کشیدن
انجیرون بالفتح با را موقوف سوراخ کردن انداییدن کاکل کردن و اندودن بیک معنی مترادف
اینست اندخسیدن پناه کرفتن اندرزد و آستین یعنی آستین رزده ای درمالیده اندریان نام
مبارز توران که در جنگ دوازده رخ کرکین ایرانی او را کشته و کیفیت جنگ مذکور در لغت دوازده
کفته آید اندوختن با خا موقوف وام کزاردن و حاصل کردن و کرد کردن اندودن اللخفتن و
طمع کردن و جان انداییدن اندهان جمع اندره خلاف قیاس اندیدن سخن کفتن انکدان با کاف
فارسی وزن مرزبان جا تیزی که تازیش لباس خوانند انکدان با کاف فارسی و دال معجمه درخت انکرد
بتازیش انجدان خوانند انکلیون بالفتح با کاف پارسی کمو نقش و نیز کتابی است ترسایان را انکیختن
با کاف و یا رفارسی و خا موقوف از خواب جنبانیدن و برشورانیدن و جدا کردن و ساختن و الفت
کردن و کشیدن و دور کردن اوبنیدن بالفتح با واو فارسی ناله و زاری کردن اوباریدن با واو
فارسی انکندن اوزندیدن مثل ناله و زاری کردن اوزیدن زیب دادن اوزندیدن با زاء
فارسی همان اوباریدن و شیر اوژن هم از ینست یعنی آن شیر افکن بود اوفتادن با واو فارسی
و فا موقوف او فتنده اهرمن همان اهرمن ممدود اهرن نام داماد قیصر روم هم سلف کشتاسب شاه
اهدون بالفتح اکنون بالکسر با یاء فارسی ایران نام خراسان و عراق و فارس و کرمان و اهواز
و طبرستان و بیشتر حدود شام است و ایراز افریدون بایرج داده بود ایرمان حسرت و دریغ
با یاء فارسی عاریت و را موقوف همان ارمان یعنی سابق ایلخان با لام موقوف نام ممدوح شیخ
سعدی مصلح الدین شیرازی ارسلان شیر و نیز نام بادشاهی ارسلن مثله ارزن بفتح یکم و ضم دوم آب
اُذُن بضمتین در دراز اسن بکسرتین سلامت افسن بفتح یکم و کسر دوم تاختن الن بفتح یکم و کسر دوم
کتف و نیز کشت البارسلان با باء فارسی نام بادشاهی الن بکسر و فتحه دوم مثله و در تبیان اللغات
الترکیه اکن با کاف دیده شده است انذن بفتح یکم و سیوم هیزم اوربرکان بضم یکم و جیم و کسر سیوم مترادف
اون بضم یکم و فتح دوم آو از ایلکان بالکسر آفریننده این بکسر یکم و فتح دوم یکبارکی این بفتح یکم و ضم
دوم بازی اباوان ضد ویران ابلان پیکون با سبز اوار و سخن و خاندان الجین وزن
آئین جامه که آب غسل خوری اندام بدان چینند و عرب آنرا مرشح خوانند اخشن نام بادشاه شروان

احکان

احکان اسپان جمع اخته ارن آب آزمودن معروف ازهم شد جدا شدن ازولیدن برآمیختن آسمان
معروف و بیت و ششم روز از هر ماه آسمان استیهیدن بجامع و ستیزه کردن اسوزیان برنده (?)
آبی و چوب آنرا اسور کویند اشدان کنایت که آنرا هندوی مور بنکها کویند اشفتن دیوانه و عاشق
شدن اشکردن و شکردن شکار کردن اغاذیقون تخم زیتون دشتی افتیمون زره رومین افتیتن (?)
مسار یعنی مروه افزدن بیدا کردن بی ماده افزودن زیاده شدن افسردن سرد شدن و منجمد شدن
افکندن انداختن اقسین نام بادشاهی سحی (?) اکنون این زمان اکشتن بمد همزه و کسر کاف پارسی ورکم
بستن التون بالفتح نام حرم طغانشاه و ترکان زرسرخ را کویند الوان نام پهلوانی از زاولستان
امیان همیان مال ام الصبیان دیوی که فرزند مردم را بدل کند و کج لوکان آموختن تعلیم کردن
و تلقین کردن کسی را چیزی امرزیدن کناه بخشیدن انکبین بضم کاف فارسی شهد انان انجبان
انسیون تخم دالان بزرک انکشت عروسان جنسی از انکور انکشت کنیزکان کونه از انکور کوی انکشتان
بکسر کاف پارسی آنچه در آن آتش افروزند و انکشت سوخته در آن اندازند عرب آنرا مقل کویند
اندجان نام شهری در ترکستان اندشیدن دل جمع فرود اشتن از جهت چیزی انکاشتن شمردن
و پنداشتن انداختن پرتاب کردن اودن هیزم امرون نام حکیمی آهن معروف ایدن نام
دیهی در حدود ری ایستادن ضد افتادن آبتین نام پدر فریدون ارمن نام شهری که نزد (?) تربت
بکوه و کل و سکوت و جا ام غیلان درخت خاربنی کلکر ایلمون شش ماه از اول سال الهان حساب ابابا
و کلمه تعجب یعنی بی بی انکلکون سبز رنک برنک و صحیفه از صحف پیغمبران اذکن کرد آلوده
آمین قبول کن دعا و چنین باد احمد و دو مقصور در حاشیه کنز منقول است از شافع که آمین نوعیست اهمی از اسما
بیش همین میخواهم امان با دو خر فقط ارقان آفتی که بکشت رسد و یرقان نیز کویند و بیماری زرد ده ارکان
جهار طبع و جهار عنصر اقول این جمع رکن است اسود العین کوهی است و نیز سیاه چشم اسکنان دو کناره
فرج زن اعصان بالفتح شاخها افغوان بضم یکم و سیوم از دهار زو مار زا قران بالفتح نزدیکان
و هم سنان الحان بالکسر آواز و بالفتح جمع لحن اتلان بکسرتین با سیوم مهمله مشدده که جهارم است
آب سخت شور امیر المؤمنین سرقوم مؤمنان انسان العین مردم چشم انسان مردم و بیم انکشت
انجدان موب انکزان اوان بالفتح وقت فارسی آتشین خون و اشک عنز دکان و قبل شراب ارکوانه

ونیز آب بکران رونق و روشنایی که کسی بکر منحجان آرا و جوه خوانند فقط آب جو رافشین
شراب خوار خوار تحوار و چشم غمزکان آب رزان می انگوری آب رنگین خون و اشک غمزکان و
می سرخ وام آب کفته من ای طراوت وجاه منشات من آب من وجمال ای جاه من وجمال من
آب فدمن ای جاه وجمال من آب جگرکون خون و اشک غمزکان آب نار دان می انگوری
آتش بجان یعنی غم و شور و شوق و محبت بجان آتش بجشیدن با بای فارسی شتاب کردن و بیقرار
شدن ونیز کنایه از ظلم است آتش رو جاقیان حرام علایکه آتش سخن باسیوم موقوف سخن با غضب
کفتن وانکه با غضب کویند ونی الادات آتش سخن طاعن و طناز و عتاب کننده آتش سیماب سان
با یا موقوف یعنی آفتاب آتش کون با کاف پارسی نام کلی است که بغایه لطیف است چشم را از دیدن
روشنایی افزاید آتش فیستان رونق بهار آتش وادی ایمن یعنی نور انی انا الله آتش زبان
تیز زبان آخور سنکی آن آخور که زرو کاه نبود و مقام بیحاصل آذر برزین آتشکده است یعنی
آتشکاهی است بروستاء نیشابور و آذر ابرزین و برزین نیز کویند آراییدن با را مهمله آراستن
ای توانستن کذا فی زفان کویان آسان ضد مشکل ونیز نام بهار رسن آسیاب لادون یعنی
آسمان دنیا آستین برافشاندن یعنی عطا دادن و خوش شدن و رقص کردن آمده است
آستین دو برافشان ای رقص کن آسمان برین یعنی آسمان هفتم و قیل عرش آسمان زا زمین
کردن یعنی آسمان زا زیر سر کردن و زیر پای کردن آشفته انکشتان افروخته اشکون
نام ولایتی است اشوردن با را موقوف خمیر کردن لبث و جز آن اشوییدن آشفتن
یعنی دیوانه شدن آکین هم از لغت یعنی پر و مالامال و انباشتن و پر کننده و برکن آمادن
ساختن و ساخته شدن و کردن و پر کردن و شکستن آمانیدن مثله آمو بیدن یعنی آموده و پر
کردن آمیختن خلط کردن چیزی را بچیزی آن بارونا نکشن ای بت شکن یعنی ابراهیم علیه السلام
آمازیدن آمیختن یعنی بیرون کشیدن و بر داشتن آه آتشین یعنی آه کرم و دردناک آه عنبرین
یعنی آه دردناک آهنین انکشتان انکشت دان آهوکان یعنی آهو برکان و این لفظ جمع مصغر
است یعنی جمع آهوک مصغر آهو آهو زرین یعنی آفتاب آهو سیمین ساقی سپید پوست اقول چون
آهوی زرین آفتاب باشد آهوی سیمین ماهتاب بود آهوی شیر افکن ساقی و چشم شاهد

آیندکان

آیندکان یعنی کسانی که درین عالم می آیند آینه اسمان یعنی آفتاب آینه بند آسمان یعنی اسمان آفتاب را
پیدا آرد آینه طلعت درویشان یعنی دل ایشان و قیل روی ایشان آینه کردان با کاف فارسی معشوق
آفتاب و امر کردانیدن ابذان بالفتح با دال معجمه خلیجانه و سزاوار و سحق و خاندان ابر سپندکون
ابر سیاه ابرنیسان نام بارانی است که در سرما بیارد ابق مطلق عنان زمانه اجباز اخش دجان
آدمیان و پریان ابون راس یعنی جیت ادیم بیکران شفق بسیار ازبیان یخ و آب وآن نوعی از
ماهی است خورد که هندش جینکه نامند ازدستان بالفتح با دال مکسور نام ولایتی از ولایتهای بالا
دست و آنجا انارها خوب میشوند ازرن زرین جرعه می زعفرانی دستارکان ونیز حبابها خورد که از تیزی
شراب در شراب می افتد هنکام ریختن می در پیاله ازدیدن لایق بودن و سیر شدن چنانکه کویند
او بدین نمی ارزد یعنی نمی سزد ازغوانتن بفتح یکم و سیوم مریخ ارمین نام پسر جبارمین کیقباد شاه
برادر خورد کیاوس شاه اره زبان بالفتح تیز زبان ارهنک حسین بالفتح با کاف فارسی وزن فرهنگ
نام قصبه مدفن امیرالمؤمنین حسین است چنانچه در لغت ارهنک کذشت از اندازه بیرون یعنی بسیار
و بیشتر از بد خوبان یعنی افلاکیه و معنی ترکیبی معتقدیت از پا در آمدن یعنی عاجز شدن و کشتن ای
بلغزیدن و بیفتادن از پا در آوردن یعنی افکندن و عاجز کردانیدن و لغزانیدن نیز باشد
از پا در کشتن لغزیدن و بیفتادن از پنجه کیان با سیوم فارسی از برای پری دماغ آدمیان از دوت
برآوردن یعنی کشتن از دو دستان چار زرندان از دو سم کبین چار پشتین لکن فیه بحث از کل آن
با کاف پارسی از طینت و خلقت آن از لباس نفس عریان یعنی از زینت بیرون آمده یعنی از ادعا
و سبحود شده و از خودی خود بیرون آمده از هم برآمدن یعنی پریشان شدن و بمعنی عفیفه شدن نیز مستعمل است
از یاد بردن یعنی فراموش کردن از یاد رفتن یعنی فراموش شدن اساروس بضم دارویی که بهندوی
بندکر کویند ازین چار کامه ران ای اسب تک بران و آن نوعی از رفتار اسب استاد سرای هفت
رخشان ای ستاره مشتری استردن بضم همان ستردن استوربان پرنده است که تا زمین شود
کویند و معنی ترکیبی خداوند ستور است استهیدن با جارم فارسی لجاج و ستیزه کننده اسرار
زمین یعنی نباتات اسرائین بروزن و معنی اسرائیل استودربون سیر دشتی اسفودوفیزون بیخ کبر
رومی است اسکنجبین سکنجبین بزیادت الف و آنرا سکنکبین نیز کویند و آن است که سرکه و شهد و روغن

موی سکها
کنجد کلیجا کرده میخورند اسماعین بوزن و معنی اسماعیل اشدان بالضم کیاهی است که هندوی
کویند اشکیوان بالکسر با یاء فارسی نام مقامی است مرانه دو کروه از هرتو افاریقون تخم زیرجون
دشتی افتادن ازدست افتادکان یعنی خراب شدن از دعاء مظلومان افروزیدن افروختن
یعنی آتش بر کردن افرازوران بالفتح با راء موقوف اوندی مانند نمکدان چوب و غیر آن
افسائیدن بالفتح با سین مهمله ف شدن یعنی مالیدن درست و دوام کردانیدن افنیتن نام
کیاهی منار کویند افیمون نام داروی است افغی قربان یعنی کمان و ریزه الکدشان جمع الکه
که در ترکی مذکور است امیرالجوان خواجه خضر علیه السلام انبزان بالفتح و کسر نون پیش بای حطی
آورده است انبریدن پر کردن انجام افشردن محکم کردن و شلیدن انجمن کهکشان
راه کهکشان انکاردن بالفتح با کاف پارسی موقوف پنداشتن انکشت بدندان کزیدن یعنی
عیب کردن و نکته کیری کردن انکشت بدهان نهادن افسوس کردن است بر کاری که خلاف
مراد شده باشد انکشت ثمین یعنی انکشت فربه و آن ابهام است انکشت کهین یعنی انکشت خرد
ترین و آن خنصر است انکشت مهین بزرکترین انکشتان و آن وسطی است انکلیون بالفتح با کاف
پارسی همان انکیختن ازوولیدن بالفتح با زاء فارسی همان افزولیدن یعنی انکیختن اویشن بالفتح
سعتر و آن کیاهیست و قیل نوعی از سبزهای ماکول از میان بیاز و ترب کارندش هندش ساتهر کویند
اهل درون مقرب و خواص و محرم و اسرار ایام بسر بردن ای زندکانی کردن و معنی ترکیبی روزکار
آخر رسانیدن ایخان بالکسر با خاء معجمه نام ولایت ترکان ایکلین با کاف فارسی خداوند خانه
دار و آسامی ترکان امون آنکه همیشه دار الملک ملوک کبار عجم بود ای روزکار رفتکان ای بی
دولتان ایلخان نام ممدوح شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی این خندان یعنی دنیا و این ده ونخ
مثلو برای اشارت قریب است این بیرزن یعنی دنیا این ده دیوان یعنی دنیا و این ده ویران
مثلو این رهزن یعنی دنیا این کوچه باستان مثله این فقیر کران یعنی طالبان دنیا و آن شراب
خواران که به پیاله خورند و نیز قحبکان این و آن کنایه است از جهان و روزکار و نیز کنایه از دنیا و آخرة
و عبارت از تنکر و تنک و اشارت از قریب و بعید و نیز برای تفهیم است مراح ابن ابنه بالضم کره
جوب این جماعه و یقال بینهم ابن ای عداوت ناپین و ربی جیز شدن و بر مرده کریستن و مرثیه کفتن

ابان

ابان بالکسر و التشدید وقت و هنگام ابانان دو کوه اتن اتان ماده خران جماعه بالحرکة و السکون ماتو ناسئله
و استان الرجل ای اشتری اتانا ماده و اتجوز جاه و صحره بزرک اتان کام نزدیک نهادن و کجای مقیم بودن
اتون بالتشدید آتش دان آهنی اتانین جماعه آجن آب مزه برکشته اجن اجون مصدران منه اجن بالتحریک
کذلک آجن لغت منه اجانه بالکسر و التشدید بکان اجاجین جماعه اجنه بالضم خاره لغت فی وجنه و اجن القصار
الثوب ای دقه اجنه بالکسر کمینه اجن جماعه اجنت علیه بالکسر مواجنه دشنج کردن باهم اذن بالکسر دستوری
یقال اذن له و یقال ائذن لی علی الامیر ایذان آکاهی و اذون اذان الصلوة بانک نماز اذین مثله میذنه بانک
جای اذان اذین بدرفتار و جای که از جنبه بانک نماز در وی شنونده شود اذن بضمتین و سکون کوش وی مونثه
اذان جماعه رجل اذن بضمتین مرد سخن شنو اذانی بالضم کلان کوش نجیه اذنار و کبش اذان لغت منه نادی
کوش سخن نعل با کوش مالیدن کودک را و دستوری کسی را بر کاری آذن حاجب موادنه تاذن اکاه میدان
اذن بالکسر انکاه و هی حرف مکافات و جواب آن قد منها علی الفعل المستقبل ارن بالتحریک شادمانی
و نشاط مودن یقال ارن البعیر اران بالکسر تابوت مرده و خانه وحش میران مثله ماربن جماعه ارنه جای
کربه که او را حرباخوانند ارن اربون اربان بالضم فیهما لغة فیه فی عربون عربان یعنی کول العامه تقول بون
اسن اسون مزه و بوی کردانیدن آب عع فاسنه کر اسن لغت منه مثل اجن اسن کذلک عع کافه اسن
الماء و آسن الرجل بوی جای کرفت مرد تاسف کذلک و در نک کردن و بهانه جستن بر کسی و خوی و روش
بدو کرفتن اسن اسن بضمتین مثل خلق و اخلاق اسن رسن بهان جماعه و باقی پیه در ستور یقال سمنت ناقته
علی اسن قدیم ای عن شحم افن بالتحریک ضعیف رای عع کافه فهو مافون و افین و یقال افن الرجل و افن چوز
مافون تباه شده افن بالضم یکی متافن منتقض و هم شیر پستان خوردن و دوشیدن بیوقت و ناوقت شدن
ستور را و کم شدن شیر ستور یقال جانا افان ذلک بالکسر ای علی ابان ذلک افن ماقنه بالضم خانه
از سنک بر آورده اقن جماعه امن امانت زنهاری و بی بیمی امن ایمان کرویدن و بی بیم کردانیدن
مومن یکی از نامهای خدای عزوجل و امن کننده و کرونده بخدای تعالی امن امنه بفتحتین ضد خوف
و بی بیم شدن و و دانستن امنه بفتحتین ایضا و بالضم مثال همزه انکه بر هر کس اعتماد کند و امنت علی کذا
اعتماد کردم او را برین و ائتمنته کذلک امین امانت دار و اعتماد کرده بمعنی مامون امان بالفتح
و التشدید کذلک امون بالفتح اشتر استوار امین فی الدعاء اجابت کن و چنین باد و بقصر نیز عع

عع
آذن

الفتح تامین آمین کفتن امن ایمن ناله ونالیدن مع فاکه انان بالضم کذلک تا نان بالتا وکذلک یقال لا لانه ولا خانة ای ناقة وشاة ویقال لا افعل ما ان السماء ای کان لغة فی عزوما ان فی القرآن قطرة ای وما کان ولا افعل ما ان السماء ای ما کان ان وان بالکسر والفتح مشددتین معناه همانا بدرستی وراستی وهما حرفان تنصبان الاسم وترفعان الخبر والمکسورة منهما یؤکد بهما الخبر ولما صدر الکلام ویجی بعد القسم والقول المفتوحة وما بعدها فی تاویل المصدر وقد یجی بمعنی لعل کقوله تعالی وما یشعرکم انها اذا جاءت لمن قرأها مفتوحة ای لعلها وتزاد علی المکسورة منهما ما رساکنة تن آسایی وآرام مع فاکه ورفتار آهسته وکمی خرخیزة تاوین علف وآب خوردن وشکم در آکندن خراوان هنگام اونه جماعة مثل زمان ازمنة ایوان اوان بالکسر فیهما صفه بزرک منه ایوان الکسری اون بالضم جمع اوان ایوانات جمع ایوان واوین مثل دیوان ودواوین واصل اوان فابدل من احدی الواوین یا ایمن امان تنه درخت بریده وشاخها وبالای وی این ماند کی لا مبنی منه فعل ومار ویقال ان اینک وان انک ای جان جنبک این کجا وهو سوال عن مکان مبنی علی الفتح ایان کی وهو سوال عن زمان مثل متی معناه ای حین الان اکنون وهو اسم الوقت الذی انت فیه فصل الواو آبرو بابا مکسور معروف آتش‌کاو آنچه آتش را بدان جنبانند از هیزم وچوب وجز آن آرزو باراء موقوف کشش خاطر بسوی چیزی بتازیش شهوت کویند وخواهش دل آمیزمو بابا فارسی یعنی مردم دوموی بتازیش کهل کویند وامیزه موی دوموی نیز هست آو بشیرازی زبان آب را کویند آهو جانوری دشتی در غایت شهرت وآهو چشم را کفته وآهو نیز یعنی عیب است اجو امید میدارم من ارسطو همان ارسطاطالیس که کذشت وضع درخت که در حلوا اندازند ازجن سی دود یعنی همان ازبن دندان که کفته شد ازدو بالضم صمغ است که حلوا آن بغایت لطیف است ومنفعت دارد داشتو بالفتح انکشت دان وبعضی بضم همزه کویند آلو نام میوه که آنرا آلوجه نیز کویند ازدو بارزهر انکشتو بالفتح بالکاف پارسی مضموم مالیده اوسو بالفتح ربودن وربایش نانی که بانکشت پخته باشد ارتو بالضم پوشش ارزنو بفتحتین روزی مند ارغلو بالفتح جوی آب وآنرا ارغانی واو نیز کویند اسلو بالضم عقل اکو بفتحتین بوم او بالفتح صید اوتمو بالضم کیم وفتح دوم شرم ایکو بالفتح پهلو انجکو بالکسر نکین فی البوینی امو پرکرده امیز اقلیمو نام حکیمی انکزو بالکاف وزا هردو پارسی جارکو سفندان وبعضی بکاف پارسی فقط کویند انداو کاه کل کرده اوو بمعنا شهری اهن کاو سبا اهل حال کویند آتش‌کاو چوبی

مصغی

که بدان آتش را کرد آرند ودر تنور وما نند آن تا افروخته شود یعنی ترکیبی کاونده آتش آفتابی زرد ره یعنی خربزه آن تذرو اشارت سوی ساقی است ازکراو ای از عبادت وطاعت او وبی نیازی او ویعنی میانه او نیز آید ازکشش نام تو ای شوق نام تو اسقولو یعنی قند اشترکاو بالضم بالکاف پارسی شترکاو وآن بهیمه است دشتی بتازیش زرافه کویند افتاده شود ای فزودن شود الماس تو ای دندان تو اندخو پناه کذا فی القنیة امیو داروی خراسان وحکیره وکرم این زال ابرو آنست سوی اسمان است وابرو کنایه از ماه نو عربی اثو اثاوه واثاثه غمازی کردن یقال اثاه یاثی ویاثو بالضم والکسر دشتی اخو اخ برادر اصله اخوا نه جمع علی اخاء مثل آباء واخوة برادری کردن اخت خواهر اخوات جماعة مواخات اخا برادری کردن ودوستی کردن وتاخی برادری کردن ودو کروه باهم تاخی برادری کرفتن وصواحبتن آخیه بالمد والتشدید میخ وکوشه دوال که اسب را در آخر روی بندند اواخی جماعة ادو دست افزار دوات جماعة اید اقوة دادن وقوت کرفتن بسلاح ویاری دادن کردن برچیزی ادیت سلاح وادادکی راد دوات وادیة ای اخلته یعنی فریفتم او را تادیه وادام کزاردن ویقال هواودی منک للامانت علی التفضیل یعنی امانت کزارنده تر وتادی الیه الخبر ای انتهی یعنی رسید خبر اداوت مطهره یعنی آب دستان اداوی جماعة الو تقصیر کردن یقال فلان لا یالوک نصحا فهو آل الیه مونث اوال جماعة وتوانستن تالیه تقصیر ودرنک کردن ایلاء سوکند الوه بفتحتین والتشدید العفا جوب مبلات خرقه توجه برمیان مالی الا درخت منظر تلخ امواله کنیزک اماء الام جماعة اموان بالکسر کذلک مثل اخوان واصلها اموة اقوه بالضم کنیزکی کردن اموی منسوب الیها امیه تصغیرها ونام زنی وقبیله قریش آموی بالضم منسوب بوی اما بالکسر والتشدید هو حرف عطف بمنزله او فصل الهاء اندیشه فکر وغم آب افسرده یعنی بالله آبکینه وبلور آب جامه بابا موقوف یعنی او ندآب ومعنی جامه او ند نیز است آب خانه بابا موقوف یعنی قدم جا آبست اسم مفعول آبستن جابلوس وجاسوس کردار آنرا آبه واپشه نیز کویند آب طربه چشمه آبست که هفت سال روان باشد وهفت سال خشک بود وعلت آن خدا یتعالی داند کذا فی عجایب البلدان آب کامه بابا موقوف اشانی است ونیز چند ترشی جمع کرده می پزند ونام داروی آبکینه بابا موقوف وکاف پارسی الماس ونیز شیشه آبله دمیدکی که از کثرت کار کردن بر دست واز بسیاری سیر در پای افتد واز علت وخون آن بر تن دهد آتش زنه

ان آلت بولاد که بر سنگی زنند تا آتش بدر آید بترکیش چقماخ وچقماخ وچقماق نیز گویند بتازیش زند خوانند
وفروض نیز گویند آتش فروزنه باواو بچیزی که آتش افروزند بتازیش شوب نامند آخته باخاء معجمه
بیرون کشیدن آخمه شرابیست مثل بکنی که از ارزن وجو سازند واخمس بفتح نیز گویند ودر فرهنگ
بخش وکونه آورده بعضی بشین معجمه خوانده اند ادینه معروف ارغده بوزن ناکرده جنگ اور وخشمناک
آزاد میوه یعنی حلوای که از پسته مغز وبادام ونخود مغشر وقندی پزند وآنرا ابهت رنگ نیز گویند وکنند
آزاده بیرودلی وصالح وحلال زاده واصیل وحر وسوسن وسرو را آزاده گفته اند آزرده رنگ کرده و ازرده
بقصر نیز آمده است ونیز بمعنی خلانیدن سوزن وامثال آن آید آژینه بازاء فارسی منقار آسیا که بدان
دندان آسیا تیز کنند وآنرا آسیازنه نیز گویند آستانه باسین موقوف همان استان مذکور آستیغ
باسین موقوف بمعنی مرغ وقیل باشین معجمه وآنرا تخم مرغ نیز گویند اسغده هیزم نیم سوخته اسغده بفتح
درین لغت است آسمانه دره باسین موقوف یعنی آنکه شب در آسمان مانند راهی پدید آید وآنرا راه
کاه کشان وره کهکشان وکاه‌کشان وکهکشان نیز گویند بتازیش مجره بالفتح ومجره بالضم خوانند آسمانه
باسین موقوف سقف وآنرا اشکوب وآشکوب نیز گویند آسوده بی مشقت وبی مزاحمت آسیب گشت
راست کرده بجهت زراعت آسیازنه همان آژینه آسیمه دیوانه مزاج وشوریده سر وشیفته آشتینه
باشین موقوف همان استینه آتش خلیل الله یعنی آتش عدس که روضه خلیل الله بی پزند آشفته وآشوفته
باواو فارسی وفاء موقوف شوریده شده وشوریده حال ودیوانه مزاج وعاشق شده آشناه باشین
موقوف شنا کردن در آب وآشناه وشنا درین لغت است آشیانه همان آشیان که گفته شده آسپیه
او از اسب که آنرا اشنه وشبهه وعرشت نیز گویند بتازیش صهیل وصهال خوانند آغازه نوعی از ساز
کفشگران وآغاز مقصور نیز لغتست اغزه بوزن ناکرده جامه تنگ وتازه آغنده آکنده اکانه
بافاء موقوف وکاف فارسی انباشته وپر کرده ونیز جای بستن اسبان وآنرا آخره وآخور نیز گویند
بتازیش اصطبل خوانند آکنه باکاف فارسی محلوجی که میان آستر وآوره بود آله بضم لام پرنده درنده
که بدان شکار کنند بتازیش عقاب خوانند آماده موجود وساخته برای کاری آماره حساب وآنرا
آمار وآوار وامار روا ودار ودار واواره وآماره نیز گویند آمخته مخفف آموخته آمنه یعنی نیم پشتواره هیزم
وآمنه نیز لغتست وبکسر نام والده بندگی حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم که با مالت آمنه نیز گویند

آمه

آمه وزن جامه سیاهی دان واز آن خوالستان وخوالست نیز گویند وبتازیش دوات ومحبره خوانند
آمیزه بابای فارسی مرد دو موی وآمیخته وسیاه وسپید بهم آمیخته آنغشته بفتح وکسر نون پیچ گیاهی
است که بوی خوش دارد وآنرا مشک نیز گویند بتازیش سعد وهندی موتهی نامند آواره همان آماده
معروف وبمعنی دور وخراب وعلاحده نیز آید آورده گاه وآورد گه کلاها باکاف فارسی ودال موقوف
جنگجای آوه نام شهری آهنجه سناکش جامه که جایگاه دارند آهیانه کاسه سر وقیل نزدیک حلقوم که آنرا
کام نیز گویند وبتازیش حنک نامند ابشه وهمان ابسه وابشه نیز درین لغت است ابرهه وزن اشپه نام
لشکر اصحاب فیل که برای تخریب کعبة الله پیل سپید آورده بودند وآن پیل محمود نام داشت ابره بالفتح
توی بالای قبا وکلاه ومثل آن وآنرا آوره نیز گویند ابعاد ثلثه یعنی طول وعرض وعمق جهان ابن الله
بعضی بدبختان علیهم اللعنه عیسی وعزیر علیهما السلام را گفتند ابن مقله نام واضع این خط اخذمت استاد
العلامة العلماء والفضلاء ملک یوسف بن جید اسکنه الله فی بحبوحة الفردوس جنان تسامع است که این
مقله بعد وضع این خط بسبب ارتکاب جریمه مقطوع الیدین گشت بنگامی که زمانه کسوت عباسیان در
تن شعار داشت مخذره ام الدهر سلب نوم در بر که جمال لایزال بندگی حضرت رسالت آسمان
جلالت علیه بالتحیة من افضل الصلوة واکمل التسلیمات بخواب دید بعد تقبیل نعال وتقبیل اقدام بشکرآن
اقدام سرگشت به بندگی سلطان الانبیاء وبرهان الاصفیاء عرض داشت وفرمان شد از شومت آنکه خط
کوفه کردانیدی مستحق این عقاب ومستوجب این عذاب شدی پس تضرع وابتهال بهرچه تمام‌تر
از خاتمت عافیت وعاقبت خاتمت درخواست وماله نمود درخواسته ومفتوح اوجان باجابت
مشفوع گشته که برکت آنکه این خط وضع کردی مستوجب ومستاهل خیریت عاقبت وعاقبت خیریت شدی
اجخ بالفتح باسیوم فارسی مهر زر ونقره وآنرا انجه نیز گویند اخکوزنه بالفتح باسیوم زاء فارسی قبل نیز همان
از گل مذکور اخمه بوزن مخمصه همان اخمصه مرقوم ارّه آن آهن دراز دندان وار که بدان چوبها سطرا اکنه
تخته کنند معروف که آنرا اره تخفیف نامند بتازیش منشار نامند ارزه بالفتح کاه گل ونیز نام درختی ارغنده بالفتح
مرد خشمناک ارمینه بالکسر نام شهری ارکاره جریده شمار رای که دستها ابداد کنند وآنرا اوکار نیز گویند
اسامه بالفتح بگونه خشم گرفتن اسپاه بالکسر باباء فارسی لشکر وانبوه اسپه وسپاه درین لغتست اسپاره
بالکسر سپاره ونیز آن رباب که در روسه تارست وستاره اش نیز نامند آستوه باواو فارسی آزرده تنگ آمدن وتنگ آمده

وماهی که کرفته و ستره دسته درین لغت است اسنه بوزن خسته جسته میوه که آنرا اسفوخان نیز خوانند اسد الله اول امیر المومنین حمزه را
خطاب بود چون امیر المومنین حمزه شهادت یافت خطاب بعلی امیر المومنین علی کرم الله وجهه شده اسکندریه
بالکسر نام شهریست بحد فرنگ کناره دریا بنا کرده اسکندر بعضی گویند بن سلوقوس بنا کرده نه سکندر بن فیلقوس
کذا فی عجایب البلدان اشنه بالضم همان اسنان مذکور اغاره همان اغاره مسطور افتاده اشباع این که
افتاده است و لالتی تمام است برضم یکم یعنی متواضع ازنجه بالفتح نام شهری آبادان کرده نوشیروان کذا فی
عجایب البلدان افروشه بواو فارسی نوعی از حلوا که از دیده کندم سازند تا زشتی خبیص گویند افسانه حکایه
گذشتگان و فسانه نیز درین لغت البه بالضم طعامی است که کاز الفیه نام کتابیست در نحو و سلیقه بمثله
اکشته بفتح یکم و کسر دوم فارسی همان اکشته ممدود الوجه بالفتح با جیم فارسی همان الوامنه بالفتح همان امنه
بفتح میم انباروه بالفتح با رای موقوف پر کرده بالفت انباشته با شین موقوف پر کرده انبانه همان انبان
یا نشتر بار کش و غیر آن انبویه بالضم نایره افتابه و مطهره و امثال آن واین سماع است از میر شهاب الدین کرمانی
انبوه با واو فارسی و ابنه از بسیاری بهم پیوسته از آکش و کش نیز گویند انیزه آن گاه که احکام پوشش
بربام انداز زند تا باران کل پرکشند و در میان دو راه نیز برارند تا دیوار محکم شود انجره گمخی است که بغدادی
کار برند انجیره دره متعقد و قیل با سیوم فارسی اندازه مرتبه و قدره و موازنه و حالت اندوده مالکه آنرا
اندایش حصار و جای استوار که بدان پناه گیرند انطاکیه بالفتح شهریست نیکو بنام دران بنا از عجایبست
کذا فی عجایب البلدان انگشته بالفتح با تای موقوف هر دو معنی معروف اوشه کرکس با کاف پارسی بادشاه
نو جوان ایشه بالفتح با دال و همرسیه که بدشواری حل کرده آنرا ابغه نیز گویند آواره بالفتح اواره
ممدود و مسطور و اواره بترتیب افست بمعنی تخت ادسه بالفتح با الضم رمایش اوشه گیاهی ایارده بالفتح
با رای موقوف نام نغمه زند که تصنیف ابراهیم زرتشت است و گویند که نغمه نسک است و این هم کتابیست
مغاز او نیز گویند از صحف منزل است و دو معنی اخیر منقول است از فرهنگ زفان گویا از مصنفات مولانا
بدر ابراهیم برادر جد جامع شرفنامه است ایرمانخانه با یای فارسی و رای موقوف خانه عاریتی و این جهان
ایزاره بالکسر آنکه فرود دیوار زده دارند و گچ کنند ایسیه نام زن فرعون که حضرت موسی را پرورده و سر را
ایمان بموسی داشت صلوات الله علیه و سلم و حق تعالی آن معصومه را از شر فرعون نگاه داشت هر وقتی که فرعون قادر بشدن
خواستی و بر او بصورت آسیه بر رو میرفت نا فرعون با او جمع آمدی ایشه بوزن شیشه همان ابشه ممدود

مذکور

مذکور ایسه بکسر یکم و فتح سیوم همان ابسه که گذشت ایفده بکسرتین بیهوده کوی سبکسار ایمه بالفتح بیهوده
و یافه و یاوه مترادف انیست ابوره آراسته آنرا کی آیژ بالفتح پدر اویده بکسرتین مع فتح یکم و کسر
دوم و مع چارم و پنجم با او بهم ادنه بالضم میانه اسره بکسر یکم و فتح سیوم ازان سیوم آکه بفتحتین اسب ابلق
آنجه خندان انده بفتح یکم برو اجبله بفتح یکم و کسر دوم و فتح چارم و پنجم با او بهم انه بفتحتین مادر اوبه بالضم
آشیانه اوجه بالضم پشت اوی آنه بالضم پدر سببی اوی آنه مادر سببی ابله بفتح یکم و سیوم جان و زبان
وفی المؤتلف ابگینه شیشه و الماس ابرهه نام سرلشکر اصحاب فیل کور آبشتگاه لفظ ابشتن بشین معجمه
وزن دانستن مرکب با لفظ گاه قدم جا ابرمرده و او رو بت چون آنرا در آب اندازند در خورد بعربی
اسفنج گویند ابرقوه نام شهری آتشکده آنجا آتش پرستان آتش افروزند آتشگاه با کاف پارسی بمثله
آتشخواره جانوریست که آنرا اکنک گویند اکلوزنه کاف و زای فارسی کوبک کریبان و ماده چوزکره
اوینده قوس قزح یعنی کمان ملون که در هوا بر آید ادنجانه دبستان و مکتب ادوسه گیاهیست که برگ او چون
برگ کوک کبستان بود و تنک و برنگ سیاه مایل بود و برگ او را موسیای خورد بود ارتاله مثله ارزوانه آنچه
بدان آرزو باشد ارده آرد کنجد اشوده بضم همزه و سکون سین کرفته استره بدو ضمه آلت ستردن موی
اسرفه حلقه گوش استان رفیده زنشی اشترگیاه نباتیست که عرب ازا بجان احمال گویند و اهل هند لو
گویند اشنر جمع درخت اشتر غاره اسنف معرب اغشه بمد آلوده و آب داده و تر کرده افزیجه نام شهری
و ولایتی است الجز بجیم فارسی هراسه که در کشت نصب کنند آگاه بمد و کاف پارسی خبر کرده شده آلمه میوه سیب
الگه قفا یعنی پس کردن انبره وزن غرغره مشتر انگشت و غیر آن و اشتری که از بس بار کشیدن موی ریخته
باشد و دره کوه انگازه وزن برآوره که بعربی ثنور گویند انگه از غیر در ره در آمده بود چریده شمار و چون
گذشته بگویند گویند انگاره میکنند انگل وزن زنگله چوزکره انگمه معروف انگشتانه جنسی از انگشتری که
تیراندازان پوشند انگبینه طعامی که از شهد سازند تا اندوه ببرند آوره توی بالائین از جامها
دو تو آوازه بمد صیت بزرگی و کرم اویه خواهر اوزمه بکسر زه که در دیوار دارند و گچ کنند اماده موجود افزده
برادر زاده و خواهر زاده اوریه گل میان خشت اسره شکنج چیت بفرهنگ شیخ محمد لاد لغت عربی آجله
ممدود بکسر جیم انجهان آخره مثله آبه معروف شنی ابامه بکسرتین سوزن و تیزی و نیش کژدم ابن لقمه نام
مردی تیرانداز ابن المزنه ماه نو ابوزنه بانون مشدد بوزینه ابو الحرکه و طی یعنی جماع البوره بضم میم کمینه اعلمینه

(ارزاده) [illegible]

اجازة اذن دادن و در تاج بمعنی روا داشتن است احاطة گرد چیزی بر آمدن و دانستن اجنبه بالفتح و کسر سوم سپاره
اداة بالفتح دست افزار اداوة مطهره اذان الفارة همان اذن الفار و آن گیاهیست معروف اذین بگانه
اراقة ریختن باغ بفتح یعنی سائل در حساب کردن مشهورست ارملة بالفتح زن بیوه اسادة بالکسر بالش اسره بفتح
یکم و کسر دوم و تشدید سیوم اصابع القینا بفتح قاف طلجمک را گویند افاویه عطر نباتی چون قرنفل و دارچینی
و مانند آن اکنة بالفتح کنایت در فحش الامة بالضم نام زن ام طلحة و ام عقبة سبحش کذا فی القنیة امیب بالفتح
و فتح دوم مادر حضرت رسالت علیه السلام الفحة بالفتح و کسر دوم فا بپارسی تیز مایه را گویند اوارجه معرب آواره
بمعنی حساب اوقیة بالضم و کسر قاف چهل درم و در قنیه چهل درم سنگ آورده ایمة بالفتح و کسر دوم جمع امام
اما در عرف علماء و مشایخ و قضاة و امثال ایشان را گویند فارسی آب واهه با دوم موقوف کند آب هر جاکه باشد
ای ابژده فرو شانده آب زهره می آب بجا ای رونق و مهره و تیغ الب گشت راست کرده بجیه و در اداب البنه
آورده است چنانچه می آید آب سیاه آب طوفان و هر آبی که بعد از خفتن بیرون آید و بعضی گویند از شراب گشنیز
آبستگاه لفظ آبستن وزن و دهش با شین معجمه مرکب بالفظ گاه و قدم جای ... آب غوره شیره انگور
خام که از آن آش هم پزند خوش ترش گوار اب غنه ای جا فشنده و رونق کار آب گردنده یعنی آسمان آبگینه خانه
یعنی عرش و افلاک و آن خانه محفوظ او جای شیشه نهند آب ماه روشنی ماه آتش لب زبانه می سرخ و لعل
آتش و عقیق و یاقوت سرخ آتش تابنده آفتاب و طبیعت تیز آتش زده محو کرده و ترک داده و سوخته
آتشین کاسه یعنی آفتاب آذر بویه نخ زعفران و بعضی آذر ابدال حمله گویند آرمیده ساکن شده و قرار گرفته
آروماله بار او موقوف آشی است که از آرد درست کنند آنرا در ایام قحط و تنگی بخورند و اهل قزوین بخوردن این
عیب کرده شد ندی بتازیش سخبه گویند آزرده با سیوم مضموم تنگ آمده و مانده شده و بمعنی رنجیده نیز آمده
آذر ماه مه ماندن آفتاب در برج حوت آستین رفیده ترشی است آش زیره آشی است که از زیره پزند
آش للوجه آشی که از آکره می پزند آفتاب ساوه کنایت از سلطانست زیرا که ساوه نام شهریست
الوسه درختی که بار او سیاه وام و شیرین و ترش بود و هند جامن گویند اماچگاه با جیم فارسی موقوف
و کاف نیز پارسی یعنی دنیا و معنی ترکیبی مقام آماج آمله نام میوه است سبز و ام خاصیت سرد دارد و موی سر
رویش بدان شویند هندا آنوله آموده بر وزن آسوده آراسته و آمیخته و پر کرده آمیزه باز او فارسی
موزون ابرهه بتازی سپید گویند ابرقوه بر وزن خجرو نام شهریست که در آنجا خیار بزرگ شود ابرده

دارویست

دارویست چون در آب اندازند در خورد بتازیش انتخ گویند افوشه نام عمه شاپور که در اصطلاح بود
اجهره اذکه یعنی خنجره اختران تب زده ای ستارگان که در آب نمایند ادچاره اذکه یعنی خنجره که از قبل
ادربیخانه بتست ارب آوازه ای بلند آوازه ازرن ریزه قطرات باران و جرعه اروه درخت شمشار
آزار خرگاه یعنی خیمها و پرده از پوست بیرون آمده ای کشف احوال کرده و دنیا ترک داده و از پوست بیرون
آمده از دود بره یعنی از ابر سیه و از بخاران از دهان مار بیرون آمده ای لطیف و درست از دهان زاده
ای سخن اسب شه بالکم و چهارم مفتوح و سیوم فارسی موقوف یعنی برگستوان بتازیش بجاف خوانند استوده
همان ستوده استخوان افشانده ای ریخته شده و فی الاداة ای تخم خرما بزمین کاشته اسکنه بالکسر با سین
مهمله لغتیست در سکنه یعنی گرد برگه آن از چوب شبره گویند اشکنه بالکسر با شین معجمه آلت سوراخ کردن
چنانچه برمه اشکنبه شکنبه الغجه بالفتح با سیوم فارسی بهیشتی که در کشتها نصب کنند برای رمیدن جانوران خیدشی
و هر که گویند افدره بفتح یکم و سیوم برادر زاده و خواهر زاده افسون برده خواننده افسون اقبال
یکلغته ای دولت اندک روز اگرچه یعنی هرچه نیز آید چنانچه اگر بمعنی هرچند آمده است اکه آن آلت آهنی
که بدان گوشت از دیگ بکشند بتازیش منشار گویند الغسه حبیبه بزرگ که آن سپید باشند قیاس کل لغة النغغنه
و الغغندة کسب کرده شده امبله بالفتح با سیوم فارسی آمله داروی میوه خاصیت سرد دارد انده بخته
باهاء موقوف اسم مفعول انه وحش یعنی گرد کرده و جمع کرده انگبین خانه زنبور خانه اذکه اجهره و اد بیچاره
پارسی خار بازگونه یعنی خنجره اهل شوکه خداوند قوت ایلدانه بالکسر باللام موقوف الاجی بزرگ
این بارگاه یعنی فلک و این جهان و نیز اشارت بسوی سینه زنانست این پرده یعنی فلک و نیز حجاب
نفس این نخ گیج باد آورده یعنی حواس خمسه این زرک سلطان شکوفه یعنی آفتاب این جاه یعنی دنیا
این خاک تیره اشارت سوی قلم آب بر است این دامگاه یعنی دنیا این دو سه ده پرانه اشارت
سوی اقلیم سبعه است این زال سخانه یعنی دنیا این صیدگاه مثله این کاسه یعنی فلک و زمین دنیا و آفتاب
این کارگاه یعنی دنیا این کارخانه مثله این کره فلک این کوی معشا و راه یعنی دنیا این گل پرورده
یعنی قالب مردم این هفت جزیره یعنی هفت کشور این هفت صحیفه اشارت سوی سماوات است این هفت
آسمان و کرسی و عرش این هفت لغط یعنی سیارات سبعه ایوان ماه بالکسر آسمان دنیا ایوره آراسته
آبه آبنه فراموش کردن و باز یاد آوردن کاری را ابهت بالضم و التشدید بزرگی و بزرگواری

وتمانة الرجل ای تکبر آنة تانة مبدل من تعتة افه فرمان برداری کردن وطاعت کانه مقلوب فناء
آله اله بالکسر علی فعال پرستیده شده بمعنی مفعول مثل امام بمعنی ماموم والالهة ایضا نام موضعی بجزیره ونام آفتاب
نالیه پرستش نمودن تالّه ای تعبد وخنک اله بفتحتین سرکشته وفراموشی وفراموش کردن امیهه آنکه
برکوسپندان برآید کالحصبه والجدری لتی امهة بالضم مادر امهات جماعة انه انیه الوه زخیدن از کرانی بار
اوه اوه من کذا ساکنة الواو درد ونالـه نمودن وربما قلبوا الواو الفا قالوا آه کذا بالتشدید وبحذف
الهاء ایضا اوّمن کذا ایقال اوّه بالمد والتشدید وفتح الواو تاوه تاوه آه کفتن آیه بالکسر اسم اللام بمعنی
دیکرکوی تایه خواندن شتررا فصـــل فی الیاء فارسی اباء علوی یعنی کواکب سبعه آب آتشی
یعنی می سرخ واشک عزکان ابدانی بابا موقوف مخفف ابادانی آب درجوی یعنی دولت وعظمت در
زمانه‌ی وبعضی در زات آبکینه شامی شیشه‌ایست بغایت صفا آبی میوه‌ایست مانند سیب اکر زن حامله
خورد وزندش خوی آید وهرکه خورد طبعش خوش شود وبتازیش سفرجل کویند آرای آرایش وآراینده
وآمر از اسودن وماننداین آزادی شکر وازادکشتکی وازادهستی اسای آساینده وآمر از آسودن
وماننداین آسی باسین موقوف مخفف آستین وآستن هم لغت است آکهی وآکهی کلاهما باکاف بارسی خبر
الای آلاینده وساخته کننده وامر از آمودن ای پرکن وبیارای وساخته کن آمیزنوی بابار فارسی همان
آمیزه موکه کذشت آینه اسکندری وآینه سکندری چون سکندر سکندریه رابنا فرمود ودرحد فرنک کنار
دریا برای دفع شر فرنکیان مناره بنا کرده وآینه حکمت وطلسم ساخته وارسطو برسرآن نهاده ودیده
بابان نصب کرد تا خبر دشمن واستعداد آمدن فرنکیان درآینه نصب عین کنند چون دو کرت فرنکیان
مقهور ومنکوب شده ویده بابان غفلت راه بخود راه دادند سیوم بار فرنکیان بمفاقصه اهل سکندریه را
غافل فرمودکرفتند واسکندریه را خراب کردند وآن آینه درمیان دریا انداختند چون سکندر از
کشت جهان مراجعت فرمود سکندریه را باز بنا کرده وارسطالیس حکمتی ساخته آینه غریق از قعر
دریا جهید وبرسر مناره نشست پس سکندر واهل سکندریه جشنها کردند واز آن پس فرنکیان هرکز غالب
نیامدند ودرین بیت همین قصه تلمیح کرده است بیت چشمه خضر رسا زآب زجام کوهری کز ظلمات
بجست آینه سکندری ابروفراخی یعنی خوشدلی وکرمی ومنشی ابوعلی نام حکیمی که پدرش سینا
بود اجباری بالفتح نام جامه است اخطل بفتح یکم وسیوم نام اخی برادر من واصطلاحا صاحب مروت را

نامسفرو اخیان تبریز مشهورند اردوی بالضم با واو فارسی لشکر که واین سماعت از امیر شهاب الدین حکیم کرمانیست
اروسی جانوری است اسامی جمع اسما که جمع اسم است واسامی که معدود کویند غلط است ارسطوی
بالفتح همان ارسطالیس مرقوم ارغوانی سرخ ارمغانی وارمغان کلاهما غنیمت ویادکار بالفتح
همان ارمغانی مذکر غنیمت اسپری با بار فارسی تمام شدن وجانچه کویند با اسپری ای با آخر هستی
از کعبه بکذری یعنی اکر درا کعبه تصور کنی اسپنوی بالکسر با بار فارسی نام کنیزک نژاد ودا ماد افراسیاب
که بغایت جمیله بود چون نژاد کریخته پیران او را دستکیر کرده اسماعیلی وسماعیلی کلاهما بالکسر
زرمانی است اغنتی بالفتح نام شاعری تازی شب کور افضلی خاقانی را کفتندی ونام بدیل بود
افعی نام ماری است که بنظر کشد انبارودکی با رار موقوف وکاف پارسی بری لغت بتازیش اشتر
خوانند امهات سفلی یعنی عناصر اربعه انباری بالفتح برکنی انداي کاه کل کن وکننده انده ولی
آرزومندی ونیاز دکنون آز ویخته مستی اوی با واو او بزیادة یا ابادی لغتهای جمع ابدی ابکینی
با تا موقوف وکاف فارسی خانه داری وخداوندی این دوزبمی ورومی یعنی روز وشب وپیری
وجوانی انتر که ای ماه اجّی بالضم طب املی بالضم سوار اجکری بالکسر روان اجی با جیم فارسی برادر
مهتر ارکی زبان ارانجی بالکسر دو متجانس است اردکمی بالکسر یکم وفتح سیوم هنرمند ارکی بالکسر خواجه
کردار اری بفتح یکم وکسر دوم زنبور استر بالکسر یوز اغری بالضم دزد اکرمی بالکسر جیب اکری بالکسر
زبان است الب ارسلان با باء فارسی شیری وشیرافکنی ودلاوری الکزی بالکسر فرش آلتی بالکسر
چوب بازوی ودر امری بفتح یکم وضم سیوم آن سو اهدی بالکسر این ساعة ابکی بفتح وکسر دوم وفتح جاجم
همچو او اوچی با جیم فارسی صیادای بالضم آب دیده ایچی با چیم فارسی اتباع ایکی بالکسر خوش فی الوکیفی
بدکلمه تصدیق است آشتی صلح اغوی دردم سنک اکاجی خواهر مهتر زن ابنی وزن بری
یعنی منسوب بشهر برن وچوب بازو ودر بعضی بهمزه مکسور کویند اورمکی نام نوای ای فدا ای بد
ماهتاب ایلخی شربدار یعنی ساقی ایوب خوری نام وزیر امیرالمومنین اعمی نابینا اوانی اوده خانه ویخته
شطرنج اول اعطی زکوة الی سرباز زننده الای لغتها بمعنی لطف وکرم نیز می آید مجازی ابری منسوب
بسوی ابد است وابد همیشه ودر شرح مخزن است آنکه نهایة ندارد ابوالمعی کنیت روباه ابویحیی کنیت
عزرائیل علیه السلام ارطلی بفتحتین درختیست از درختان ریک که برکها دراز دارد اذی آزار اذلی

شطرنج

همیشه کذا فی التاج و در شرح مخزن است آنکه ابتدا نداره اصابع العذاری انواع انگور ها که هی است
اعرابی بیابانی اعلی بالف مقصور برتر ام المثوی زن کذا فی القنیة احماقی گینت یکی از اصحابه
امی نانویسنده و ناخوانده و حضرت رسالت پناه علیه الصلوة والسلام را امی بگویند که نه خواندن دانند
و نه نبشتن فارسی آب آتش زای می سرخ و الس غم زدگان و نیز شراب زیرا که تیزی و گرمی از ان در وجود
مر آید آب ارغوانی می سرخ و ام آب رکنی چشمه است در رکنا باد و مصلا ر نماز که شیراز از آنجاست آب
شنگرفی می لعل و ام و خون آتش پای با سوم موقوف و چهارم فارسی اسپی که از تندی یکجا نماند آتش جام
زیبقی آن می سرخ فام که در جام بلور باد رجام نقره خورند آتش موسی آن آتش که سوی طور رهبری کرد
یعنی نورانی انا الله و می سرخ فام آتش هندی تیغ فولادی آخرین رای یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
ازلی برابر چنانچه گویند ازلی فلان یعنی برابر فلان الی رنگ معصفر زنده کذا فی القنیة آموی برکرده ولمر
آموده کردن آهسته رای دانا اهنی کرسی یعنی سندان خاوری آفتاب ابر رکابی ابر سیاه لیکن این
معنی از ترکیب نمی آید اما ابر رکاب سستی یعنی سریع السیر سستی ابلق خرمی برخورداری احمد زمجی نام یکی
سران لشکر ابو مسلم مروزیست از الجهانی آنکه از مرض موت صحت یافته باشد و معنی ترکیبی از ان
عالمی است از استخوانی ای از خسته خوامی از جه روی ای از جهت ور وی ابیرکی بکسر یکم و فتح سیوم رنگی
است سبز که از ابر کرزند و آن گیاهیست اغانی سرای ای سرود گوی و خوشخوانی افندی بفتحتین مقرب
خدا را گویند افتادگی فروتنی الحی بالکسر با خا معجمه که اسپان صحیح از هندکی امیر سید نام شیرازی است
الفی بهند بین پیل گویند انباری بالفتح برکنی الخبردریی الخبر لب سپید اندر پوست سنگ داری یعنی
اندر تن نفس اماره و لوامه داری اندی بود که و باشد که انگور فخری جنسی از انگور است بغایت خوب است
انگور دشتی سگستان که هندش گمورده خوانند و بهاری بهوار نامند انگور مثقالی نوعی از انگور است
در شیراز و آنرا العقد ثریا تشبیه داده اند اولین رای یعنی حضرت رسالت علیه السلام این پنج گنج باد آورده
و دلیعه یعنی حواس خمسی این دایره پای یعنی دهر و این را دو بر پای گفته اند نیست موجودات دیگر که در وست
از حیوانات و نباتات و در شرح مخزن آورده است این دایره اشارت بر فلک است ایوان زنگاری
یعنی آسمان ایوان سیمابی مثله فقط ایوب خوری وزیر امیر المومنین منصور مرلح ابی ابار بالفتح والمد فی اباء یکی
و بقال غیسان و بوستان ابار بالکسر باز زدن مع خلوه عن حروف الحلق و هو شاذ فهو آب و ابی و ابیات بفتحتین

اب پدر اصل اب بفتحتین لان جمعه آباء و ابوان پدر و مادر و الابوة ایضا پدران اتی اتیان بالکسر آمدن اتی
کذلک ایتاء دادن و آوردن اثارة بالکسر خراج اتاوی بکسر الواو و فتحها جماعه استبا کش خواه شدن ناقه اثار
تنتج و برنخل و یقال انت النخلة باتوا تامیتا میلا رعدد و آن پایان میدان است ساختن و راه شهر مجتمع راهها
اذی اذیة رنجانیدن و ناخوب ... از ده شدم بوی آذی بالمد موج دریا او اذی جماعه بعیر آذ ناقة اذیة
آنکه بر یکجا آرام نگیرد بی آنکه در دو بود و ذلک خلقة لها آذی اصل اری السحاب باران و عسل کردن زنبور عسل جمع
بر دیگ چسپیدن طعام بر وی و اری صدره ای وغر یعنی پر شد از کینه و خشم آری بالمد آخور و علف دان و
اواری جماعه ناریه آخور ساختن و اریتها انا تاربت ایضا آتش تیز کردن یقال لبد ریاک اره آتش دان
و اصل اری بالکسر والهاء عوض عن الیاء و جمع اره و ذی اروان نام جاسی بفتح همزة اذی از ازجای بگش
آب در حوض و آن سنگی بود که بروی ریزد آزی آزی بالضم والتشدید گرفته شدن ازی ای تقبض
اسی تاسیه تعزیت کردن و اندوه نمودن مواسات یاری تن با کسی غمخوار گی کردن اسوه بالضم والکسر مثلها
در مهمات اسی جماعه اسی بالضم ایضا والکسر صبر ایتسا را اقتدا کردن اسی و اساة بالضم مثل رعاة اسوة
مثال فعول بالفتح مرهم اسو مرهم نهادن آسیه زن خسته کننده و نام زنی و ستون او اسی جماعه و اسوت
بینهم ای اصلحت اسی اندوه و اندوهگین شدن اشی اشاه بالفتح والمد خرما نبان ریزه اساة یکی والهمزة
فیه منقلبة عن الیاء لان تصغیرها اشیّ و هو الیفا و او بالیابیه امی اصیه اشام از خرما اصاة بالفتح اصاة جماعه
انی بالکسر وقت شدن اناه و انا و انی حمیم ای انتهی حره انا مثال قناة یعنی درنگ گوسپند که بر ان
خرد و ازجای رجل ان عاجل فاعل م د با سنگ و جمع انا بالکسر خوزرابه جماعه او انی جمع الجمع اوی اوار بالکسر
گرفتن ماوی پناه جای و جای که شب و روز باشش در روی کنند ابوار جای دادن او به وهاوی الابل
بکسر الواو لغة اوی الابل خاصة اوی جماعه ای نشان و یک سخن و نام از قرآن و جماعه و حروف اروی
و اصل اویه بالتحریک ای و ایاء و ایات جماعه ایا بالتخفیف حرف من حروف النداء ینادی بها القریب والبعید
یقول ایا زید اقبل و ای مثل کی حرف ینادی بها القریب دون البعید یقول ای زید و اقبل و ازید ای بالکسر
کلمة بتقدیم القسم معناها بلی یقول ای و ربی و الله اعلم باب الباء التازی فصل الالف فارسی
با بمعنی به نیز آید و با نانخورش که در ان شوربا بود و از هر چه باشد در آخران با چارند مثل زیربا دوغبا
و امثال آن بادپا باد الم موقوف دبا دوم فارسی یعنی سخت سریع السیر بادبروا باد الم موقوف

وباد دوم فارسی روزنی که در عمارت بر رخ باد نهند و آنرا بادگیر گویند بادبچا با دال موقوف و جیم فارسی
بحاصل و بیفایده باده بچا با جیم فارسی شراب خوار و شراب خور بادصبا باد شرقی و از بندگان شیخ واحدی محقق
است که در شیراز اکثر اوقات باد صبا میوزد و بغایت لطیف و موافق طبایع خلایق است چنانچه شعرا باد
و بو بسبب آن صفت باد صبا کرده اند بادمسیحا یعنی معجزه عیسی علیه السلام بارخدا با را موقوف یعنی خداوند و در اجلال
حسینی ترجمه مولی بارخدایا آورده است و شعرا هم بدین معنی ممدوح را بارخدا و بارخدایا گفته اند بالزا نام
مردی که بعد از بینوایی شدید توانگر شده بود ببغا بالفتح طوطی و آنرا بیغا نیز گویند و این هر دو لغت تازی
اند تا بگذار بحیرا بالضم نام راهبی که از زمین شام بانتظار حضرت رسالت علیه السلام در راه بر سر کوهی
که آنرا تیغ کوه نامند صومعه ساخته بود و چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم پیش از اظهار نبوت بر سر صومعه او رسید (هرچه)
در توریت صفات و حلیه حضرت نبوی خوانده بود و بعلامات معلوم کرد که درین قافله حضرت با رفعت
پیغامبری است همه قافله را مهمان داشت چون برای طعام خوردن استحضار اهل قافله کردند که حضرت
با جاه در دنبال بوده اند بحیرا گفت سبحان الله از جنبه شاهی که این گدای حضرت او این ماحضری به پیش شما
کشیده است او را جا نیاورده اید چون حضرت مصطفی در مایده حاضر بود بحیرا برای العین دید که ابری (شد)
سایه کنان چتروار بر آن شاهوار اصطفایی آمد چون پیغامبر با در مایده جلوس نمود دیگران در سایه درخت
نشسته بودند حضرت رسالت در آفتاب نشسته درخت مذکور شاخ گردانیده بر سر حضرت احمدی سایه کرد و کوتاه
ابری که بر حضرت پیغامبری سایه افکنده بود و درخته بود که صورت ابر و درخت بحیرا بشناخت بنبوت (مهر)
نبوت ایمان آورده بخارا بالضم نام شهری عظیم که در عالم از آن نیکوتر جای نیست برج زیبا یعنی دهان
شاهدان برشجا نام مقامیست میان ایران و توران برخوردیا یعنی همیشه برخورداری باد برزویا نام سازی
از اسباب برصیصا نام ولی که بوسواس شیطان کافر گشته برنا بالفتح جوان و از بندگان شیخ واحدی بالفتح صحیح ا
و برناه درین لغت بیابان مجلا یعنی بیابانی که گرد بر گردش تره و بودنه و ترخان در رسته باشد بب ای بسیار
بلکیاش بالکسر لغت کلیم بنازم چشم مست را یعنی مفاخرت بچشم مست تو کنم بنبا آشی که از نیز کوهی پزند بوحنا
کنیت یحیی علیه السلام بویا با واو فارسی چیزی خوشبو و تیز مه بوی بیا بالفتح بر ضد خالی بیغا قصبه ایست عالی بیغره قتیبه
بن زیاد بنا کرده کذا فی عجائب البلدان بیغار بالفتح همان بیغا مذکور بیلوا با یای فارسی و لام موقوف دارو فروش
و قبل حرف اول نیز فارسی کذا فی لسان الشعرا ترکی برکا بالکسر مارا بغرا بالضم بادشاه خوارزم و آن کلنگ که

بهنگام

بخارا شهر خوبست و میوه‌هایان
و ارتفاع قلات موقوف دور کم
بارها مسلط شده اند و در نهو ...
کثافت و در طهارت ... شده است
دارد و مزار سعد الدوله
نقشبند و شیخ السلام
الخانت و کل ... ... شدهان
بسیار و کشفهایست چنانچه
از جور عذرات و افلاک
نهو مشهور است و آب او را که
در شهر خورد ... [illegible]
میشود ...

بهنگام بر بدن پیشتر از دیگران بود و نوعی از طعام و آنرا بورک نیز گویند و نیز اشترد بکادا بالفتح و الف بو دوا
ستر بحر فی المیرش بارجا محل بار ملوک بالا قامت مردم و صندوق و دبیرا آفتاب بطبا عمارتی است
بورجا خوان آسته بوریا بواو یا شیم بغا گاو و نخل این ترکی است بها آنچه مشتری بمقابله کالا فروشنده دهد
بیش بها چیزی بسیار قیمت بنا خداوند بعبارت بیوا مقلد و صور الفضایل بو یحیا کنیت امیر
المؤمنین عثمان بار مردی صحبت بسیار کند بطحا زمین نمکه که ناف زمین گویند بالا رسول فرهنگ
شیخ محمد لاد بالمعوز شیر معروف که از جمله است فارسی بوریا گویند بذر قطونا کذا فی القنیه
بعد با بفتح دال سین چیزی بقلة الحمقا خرفه که هندش کونک و در بعضی طب فتنه است با خرخج
هندی لونک بقلة الزهرا اشتر بلا ازمایش بشدت با بشت و بپوشید کی بلقا نام مقامی بنا و
بالکسر معروف چنانچه گویند خانه بنا کرد و ای راست کرد بنو الغبرا بفتح الغین درویشان بو العلا
کنیت جنتی که در حمق ضرب مثل است و نیز کنیت اهل بیدا بیابان که رونده در هلاک شود
فارسی بابا پدر باخورا باخوره بادا چون دعا انفا کنند برین نوع گویند و معنی آن بود است
وچون دعا بخطاب کنند بادی گویند و معنی آن باشی باشد بادفرا با دال موقوف باد رش
در زفانگوی این لغت را بالغین با نیز آورده است اول این لغت با ما بمعنی چوب تراشیده که بچگان
بدان بازی کنند هندش لتو گویند آمده است اما بدین معنی جای دیده نشده است بادنا بفتح دال بمعنی
باد و باد و بادهوا با سوم موقوف وعده دروغ و هرچه وجود ندارد باریا مرکبست یعنی نمائی
و معنی بوریا تازی است چنانچه گذشت بازاریا تصغیر بازاری این معلوم میشود که الف نیز برای
تصغیر می آید باغ سخا دنیا بام خضرا آسمان باها نوع از طعام که تباز نش باجه گویند بتا
بالفتح و التشدید نوعی از طعام که آنرا اتاب و تباب سط گویند برکتف ارجاد زرسا ای بالا
ار آفتاب با روشنی آفتاب برگ و نوا با کاف با فارسی موقوف آنکه کسی را روزگاری
چنانچه گوی فلان برگ و نوایی دارد یعنی روزگاری دارد بسته هواره فنا ای اسیر محبت
دنیا و گرفتار آن بند بنا بفتحتین و کلمه دوم بفتح با و تشدید نون رسته زاد که بتازی علم نامند
بوی افزا نوابد یعنی آنچه بالا دیگ پخته اندازند برای خوشبوی چنانچه زیره و دهنیه و ادرک
و قرنفل و مثله بهار آرا با جارم موقوف آراینده بهار بهار پیرا پیراینده بهار بهشت دنیا

نام ولایتی است نزدیک سمرقند که آنرا سغد گویند بی آبست عالم را ای ناپاکست کذا فی القنیة و عندی
معناه رواج و رونق نیست عالم را و قحطست عالم را و تعذر بیاض روم را ای روشنائی روم را
بی سروپا سراسیمه مزاج تباه بو بو اصل بقای هو من لوبو الکریم و بابات الصبی ای قلت له با
بی انت و امی بدا بدو آغاز کردن مع بفتحتها و آغازیدن و مهتر و نخستین در مهدی غنشان دو مهی بی
او در مهتری و نخستین از جزو برات مثل ابدا و بدو و بفتحتین جماعة و کار نو آوردن بدی مثله و نخستین
بُدی بدی الفضا جاه که بوقت اسلام کنده باشند و نخستین از هر چیز بذاء بذرو بالمعجمة ناخوش دیدن
حال کسی را و گردانیدن و نکوهیدن جای را و چراگاه را ارض بذایة زمین که در وی چراگاه نباشد
والمراة بذیة بلا همزة بذکرن باب الذکر براء براءة بی زار شدن از عیب و دوام و ماندن از بر و ما نقم
به شدن از بیماری بروا آفریدن مع بفتحتها و هو الباری بریه آفریدگان براء بفتحتین والمد نخستین شب
از ماه ابراء بیزار گردانیدن تربه کذالک تبری بیزار شدن و باراءت شریکی ای فارقته تبوء بفتحتین آرام
یافتن بحیری و انس گرفتن ناقه نکو بفتحتین کذالک فهو بکی و بکیة و امنح بکاء بالکسر و المد مسا جای
باش و جای گاو دشتی و شتر و تبوأت منزلا ای نزلت و بوأت الرجل منزلا استیا د جای حق
بوای زیست کردن تیره سود کسی اباره بازگردانیدن شتر بخوابگاه بواء برابر بهو بفتحتین انس گرفتن
ناقه بها بالمد اذ انست بالحالب اما البهاء من الحسن فهی من بهی الرجل بغیر مهموز و تقال ما بهأت و ما بأهت
ای افطنت له فصل الباء الفارسی باب همان بابا مسطور حق و بمعنی در نمازی است و باب
کتاب بغداد خراب یعنی شکم خالی بوب بالضم بساط و فرش و لعب بازی کر بو تراب کنیت امیر المؤمنین
علی کرم الله وجهه است بی آب یعنی شرمنده و خجل و بیرونق فرهنگ شیخ محمد لاد لغت بزل تتاب بالفتح و القند
نوعی از طعام که از برنج و دوغ و نخ سازند تازیش سطح گویند تباجذب بفتح و جیم و سیوم بار رستنی که
در خانها میرود ماننده کدوی بزرگ میشود و از ان حلوا میسازند هندش بهنه و کهنده نامند ... العنب
یعنی شراب انگوری فارسی باب سنجاب گیاهی است که آنرا آفتاب پرست گویند تازی خیاز بی
و حازی ... هنده ... نامند بادنب تخم تنبه هندش سونتی نامند بدخش زاب یعنی لعل
بدخشانی و بدخشی نیز گفته اند کذا فی زفانگویا و اقول بی لعل بدچها بنجاب ای باد ها دو دناک
برف آب آب سرد و از فقه عاد خسروانی مسموع است یعنی آب دهان که بوقت خوردن دیگر ... سیل

حلوان
طبع بیرون آید برد آب یعنی موج بعدت عیب ای بعد عیب ترا ابوده کباب بالضم چون گوسفند و ما
و امثال آن در سیخ روغن نمک سیر اکرده بزنند بار بار اندک اندک بالا بطرفد آنرا ابوده کباب گویند بجاده آب
انکه از زر دسرخ و ام باشد و یعنی شراب که برنگ گهربا باشد نیز آید بجاده مذاب خون و می سرخ و ام وگی
رعفرانه مزاج جب ببا احمق و لقب مردی و نام کنیزکی و بقال هم جاب جاب واحد کما یقال باخ واحد و قال علی
رضی الله عنه ان غشیت ضیا و جعل الناس ببا با واحدا ارید التسویة فی القسم باب برالواب ابو بجماعه بواب پدربان
و رب بو ابا ای اتخذته و ذوام و تابیک ای یصلح لک جبه نام مردی فصل الباء الفارسی فارقی برجاب
بالفتح نام مبارز تورانی که برابر بیران سر لشکر افراسیاب بجنگ گودرز سر لشکر ایران آمده بود برنجاب
بودران کذا فی فرهنگ شیخ محمد لاد و بینی بانو گشب نام دختر رستم بیذآب یل عرب آنرا احمر گویند فصل
فی التاء الفارقی باد ابم دو مغزست یعنی طرقیده است از غایة پری باد بروت یعنی تکبر و غرور باد
باد دست کلاهما بالذ موقوف یعنی تجامل و بخاییده و تهی دست بارکاب توخاکست یعنی هنگام سواری تو
مطیع است و رام باعنایت جوست یعنی چون عنان کرد آری در هوا چون باد روان شود بافت جاجت
واندرواو اندرباغت واندرواو تنگ و ... درواو درواو ... اوایه مترادف اند
و نیز خابکه می باید بت المار جو لاهه که بر وقت جامه که آنرا تا رو نان نیز گویند بر جامه بافته مالند تا شقت
روشن نماید و بالضم آنچه پرستندش و صورت نگاشته و صورت از چوب و سنگ و جز آن و معشوق نیز گویند
بجای خود است یعنی وضع الشیء فی محله است بجت بفتحتین آواز هر چیزی و بجت بالخا نیز درین لغت است
بخت نام پادشاهی جبار که پدر او نصر نام داشت و بیت المقدس خراب و ویران کرد بخت بفتحتین همان
مذکور بدبست انکه تازیش شبر گویند و آنرا وجب نیز گویند رفت بالفتح تره است بهاری که چهار پایان خورند
و آنرا ورغت نیز گویند بر کاشت با شین موقوف یعنی برگردانیدن برگست بالفتح بالکاف فارسی مبادا
و معاذ الله برنجاست دوائیست که آنرا انجدانی نیز و بومادران لغت بروت بالضم سبلت ای
موی لب بریخ بخت یعنی کار بنفاییده و بیهوده کرد بست نام ولایتی و شهری کار کابستان زمین مجیست
بفتح یکم و سیوم توشه است که از آرد و روغن ترکیب کرده پزند بلنجاست بفتحتین با سین موقوف نان برنجاست
مرقوم بند خت چهره بولعبان دفت یعنی مخالفان و مستبدان بر باطل و منکر و لایل معقول محجوب بهشت دار
انجزا و مردان نیکوکار و بکذشت و داشتن سد قیامت که بند اندرست ... که معنی ظاهر که دعوی بهشت بست نجات

بالضم

آن برج ولادت طالع مولود بود بچت بابای فارسی یعنی و هم خاجزی که از جنس کندیده باشند و بهندی تهارنی
مجوس خوانند بیدخت بابای فارسی ستاره ایست در آسمان سیوم که کشور پنجم بدو منسوبست و خانه در برج ثور و جوزا
دارد و مطربه و دو خافه فلک است و آنرا زاوره ناهید نیز گویند منجمان سعد اصغر خوانند بتازی زهره نامند
ترکیبات ایزد و تقدس و تعالی بوت را ن فی الیوسفی بدکنشت بدکردار بست کره ایست که از آرد
و روغن ترکیب کنند و بشکل تعویز سازند و در فن برند دستور الفضایل بیالت کردن بلافت حاصل شدن دولتی
بطالت بیکاری بهت حیران کردن بطانت دوست باف دسته فرهنگ شیخ محمد لاد و لغة عربی برهوت
در زمین ملکوت نام جایی که ارواح کافران در ان باشند و در زناج نام ولایتیست در یمن که ارواح کافران
در ان باشند بطن الحوت رشا که از منازل ماه است بنات جمع بنت ای دختران و نیز لعبتان که دختران بازی
کنند فارسی بازبن پشت بادی که از سوی قبله آید بتازی دلور خوانند باد داری در دو دست ای هر دو دست
تهی داری باد صولت سیوم موقوف آنکه حمله او در جنگ سبکی و شتابی همچو باد است باشکرت ای لب تو
و نیز با سخن شیرین تو باکران بهشت حوران بالاد پست آسمان و زمین و نیز عبارتست از همه عالم است بانام پشت
ای بانام افتاد بیچون نشست ای چو نخبره کرد بجوبت با سیوم موقوف سختی که همیشه ده بعد دادن غذا
نیار و برباد رفت ای ضایع شد و جان رفت که بازگشت برپشت ای سفر کرد بردوش احمد دارد است
ای متابع احمد علیه السلام برشت بکسر بی برمان که روغن کنند برنشست سواری و سوار شد پت لفظ ماضی
است بمعنی امر یعنی بسوی و این خلاف قیاس است بلند پست و پست ای آسمان و زمین غنی و فقیر بزلب
بضم یکم و فتح دوم و چهارم ای سفر کرد بوی برت سک که بوی شکار گیرد و این اطلاق بر جنبان نیز آید
بیخ الکنت درختی است معروف که هندش سنبهالی نامند و در بعضی لغات طب مسطور است که بیخ انگشت خارشت
می باشد هندش کرپا گویند بیلفت بکسر الباء و فتح الیاء و الفاء و سکون لام الخاء چیند رخت یعنی جمع
و گرد آورد بیلفت زهره مراح بت بت طیلسان خز و صوف و مانند آن بتات مثله بردن
بات کول لاغر بتات توشه و رخت خانه ابته جماعة بحت خالص و ساده شراب بحت ای صرف خبز
بحت ای لیس معه غیره عربی بحت ای محض و یستوی المذکر و المؤنث و التثنیة و الجمع فیه و بحت الشیء با
لضم ای صار بحتا و باحة الوادی خالصه بخت معروف ای نصیب یا حظ از دور فلک و هو معرب
بخوت بختیار بخت بالضم شتران بختی واحد البختی مؤنثه بختیة و جمعها بخاتی برت بالضم مرد خوار

جم تر

مبرت یعنی اللهم شد و الراء شکر طبرزد و برث نام موضعی بغت و بغتة ناگاه و یقال بغته ای فاجاءه مباغتة
مفاجاة یقال لست امن بغتات العدو بکت بکتة درشتی و سرزنش کردن و غلبه کردن بحجت بت بسکون
بریدن بت بالتحریک بریده شدن یقال بتت ای انقطع بت بالسکون ناگاه گرفتن و دروغ بستن
بر کسی بهت بالتحریک و بهتان و بمعنی و بهت الرجل بالکسر اذا دهش و تحیر و بهت بالضم مثله و الفتح و بهات
محمد لا کما قال الله تعالی فبهت الذی کفر بیت خانه بیوت ابیات ابابیت جماعة عن سیبویه مثل قول و اقاویل
و اقاول و بیت تصغیره بضم الباء و کسرها و العامة تقول بویت بالواو و کذا القول فی شیخ و شی و عین نشستگاهها
عیال و خانگیان مرد و دو مصرع از شعر ابیات جماعة و یقال فلان جاری بیت بیت ای ملاصقنا مبنیا
علی الفتح لانهما اسمان جعلا اسما واحدا بابیت غاب یعنی شب مانده یقال خبز بایت غابت کاری
کرشب در اندیشه آن گذشته شود و بستوه شب که گذشتن و بیت العدو ای اوقع بهم لیلا بیات شبیخون
و بیت الامر ای دبره لیلا و بیت التی یعمل لا قدر و ما له بیت لیلة بالکسر ای قوة لیلة فصل
فی الثاء دستور الفضایل برغوث بالضم کیک براغیث جماعة و بیهیز کاری کذا فی الصراح باب
را انگیزنده بث پراکندن و فاش کردن خبر یقال بث الخبر و ابثه ای نشره حال و اندوه یقال
المشتکی ای اظهرت لک بثی قوله تعالی انما اشکوا بثی و حزنی الی الله و تمر بث اذا لم یجد کنزه
یعنی نیکو نه ورده باشد و خرما را وجای جاماده بود بحث کاویدن و در عرف سوال و جواب کردن
متعلمان یقال بحثت عن الشیء و ابتحثت عنه ای فتشت عنه و فی المثل کالباحث عن الشفرة
و یقال ترکته بمباحث البقر ای بالمکان القفر برث زمین نرم براث جماعة ابراث بروث
کذلک بعث برانگیختن و فرستادن و بیدار کردن بعیث نام شاعری از تمیم یوم بعاث بالضم
یوم الاوس و الخزرج بغث بغاث بتثلیث لغات نوعی از مرغان مردار خوار البغث تیره رنگ
قریب من الاغبر و جای ریگناک بغثاء من الغنم مثل القطاء یعنی شوریده و مردم آمیخته بوث کاویدن
مثل بحث اعتبانه بیرون آوردن بهث بهثة بالضم بدرحتی از سلیم و فلان لبهثة ای لزنیة فصل
فی الجیم التازی فارد فی بابوج بابونه باج آنچه زبر دستی از زیر دستان بستانند
و خراج و آنچه منقلب بر حاج مقرر کنند و آنچه از تجار بر سر کالا بستانند و آنرا باژ و ساو نیز گویند
باد سنج بابار موقوف یعنی غافل و خام طمع و متکبر و آنکه اندیشه های باطل دارد بیروج بالفتح همان انگشت

و قائمه

البدیج

که گذشت و در صیدنه بیروج در باب با آورده است بیج افزودن و بیج مثلیج اندرون دهن بحر
نام دریائی است عظیم تا عمان برسد هر که از آن آب بخورد جرب بیرون آیدش و اهل بحر را همیشه
جرب باشد کذا فی عجایب البلدان برخنج بفتح یکم و سوم قبل بالضم خاکدانی که مردم در خواب زود گیرد
و آن را خنج و جنج دستنبه و سکاجه و فرانج و قدر تخک و تخک و برخنج نیز گویند بتازیش کابوس و بهندش اچهنه
نامند بیج معروف بتازیش ارز خوانند و زجه شنبه که بهندش کاهنه نامند بروج شهریست که دار الملک
هندوان که ملک آنجا را ابسنکد لیم نامند و آن شهر از آن سوی قلزم است کذا فی عجایب البلدان بزوج
باز ارفارسی پیدا کردن بشنج بوزن فرنگ تاب روی بغج بالفتح آن چیز که هنگام سخن از دهن بیرون
افتد و نیز آب سبز که از چشم فرو چشته باشد کذا فی لسان الشعرا و بغنج با جیم فارسی در مؤید الفواید
مرقوم است بلج اندازه و قدر هر چیزی بلوج چیزی که بر سر تیزی طاق و ایوان و مانند آن راست کنند
و نیز آن پاره گوشت که زیر چرو سر رسته باشد و ایضا نام ولایتی از ایران زمین بانج و بیج کلاهما بالفتح
جوش و دو زن در حبالهٔ یک مرد بود و ذهر یکی مرد دیگری را باناج و بیج آید و اباناغ و وشنی مترادف این اند
و بهندش سوکن نامند و قبل کلاهما با جیم فارسی و قبل با یای فارسی بیج بوزن گنج همان بیج مسطور است کذا
فی لسان الشعرا بنجنج بکسر یکم و فتح دوم بخته بوجنج بوزن فوتنج نام شهریست و سیاه دانه الترکی لبیخ
گیرمین بخته فرهنگ شیخ محمد لاد عربی بادروج بادروان لغت معرب است و از بعضی نسخ معلوم میشود این لغت
عربی است زرالنج دماتوره و در طب حقایق الاشیا مذکور است بذر البنج و انفاس تخم و مانند شملیت
که از خراسان آرندش بنج معرب بنگ و آن گیاهی که برگهاش با کنگره باشد بیهوشی بار آرد و بعضی گویند
جو این خراسانی را بنج گویند و از قنیه معلوم میشود که دماتوره را گویند بادروج باد الموقوف لبستان افروزان
گلی است سرخ که بتازیش عبهر گویند و در حقایق الاشیا بذال معجمه مسطور است یعنی شاه سپرغم و بهندش بیری نامند
بیج بیلا کذا فی لغات الطب بسناج نام داروئیست خراسانی و آن بیخی است برجوم او کرهاست و بهات
جانوریست مانند که او را هزار پای گویند برنگ روئین و چون بشکنند زرد بیرون آید بهند کهینی نامند بیج
وزن بیج با مالت آهنگ یعنی تصنیع بروزن کنج همان بیج مذکور و در زفانگویا مذکور است بیج بالضم زخ و الله اعلم
شاید این زخ باز او منقوط است که تو لول نیز گویند بجاج باجه نوعی از طعام پیار باجات جامه معرب باجا
بیج بیج کفانیدن ریش و چیزه و در جستن رجل ابجج فراخ چشم عین بجاجه بجاجه نام نبی بجحه بالکسر که رفت

خوابانیدن کودک کند بجاج و بجاجت مردو فربه لزان گوشت بحرج گوساله وحشی بغج بره و چون
اولاد الضان بمنزلة العقود من اولاد المعز و جمعه بزجان بالکسر برج بالفتح سپیدی سخت سپیدی
و سیاهی سخت سیاه شدن چشم امراة برجاء لغت منها برج بالضم گوشک و یکی از دوازده
بخش فلک ثوب مبرج نوعی از جامها که صورت برج باشد بروی تبرج خود را آراستن زنان در نظر
مرد ابریج بالکسر شیر زنه برنج برده و هو معرب بغج شکم کفانیدن بکارد مبعوج و بعیج و رجل بعیج بالکسر
ست رفتار کانه مبعوج البطن انبعاج لازم منه و تبعج السحاب ای انفرج عن الودق بلج بلوج روشن
شدن صبح یقال بلج الصبح و انبلج و تبلج بمعنی و ابتلج ایضا ضحک و هشش صبح ابلج بین البلج ای مشرق
و مضی کذلک الحق ابلج ... گشاده و روشن شدن بلجه بالفتح و الضم روشنی آخر شب و گشادگی میان
دو ابرو بلج بفتحتین مصدر منه ابلج لغت منه بهج بهجت خوبی یقال من کل زوج بهیج و شادمانه شدن
بهیج لغت و ابهجت الارض ای بهج نباتها ابتهاج شادمانه شدن بهرج نا سره معرب یقال درهم بهرج
بهج بالجمه صیحه یقال باجتهم بائجة ای اصابتهم داهیة بوائج منکرة ای انفتقت علیهم دواهی
تبوج البرق ای لمع و انکشف فصل فی الجیم الفارسی فاروقی بازیچ بازا موقوف
رسنی دوتا که سیاو پرند بچگان و دختر کان بدان نشیند و بازی کنند و آن را اورک و وازیچ نیز
گویند بتازیش دو وات نامند اهل هند آن را هند وله گویند بیج بفتحتین زشت بغیج بوزن رز و همان
بغیج مذکور بیج بفتحتین زاک سیاه که بران خضاب کنند بتازیش زاج خوانند بنابج و بیج همان بنابج و
بیج که گذشت کذا فی المؤید باریج سگنکور بیج بد و فتح انجه برای تاریکی و یا کوری یا دست بدن
وا آورون ببندند بوغنج سیاه دانه بهرامج درختی است کوهی بهارغنج انگور السیار بیماری بود
و عرب آن را سقام گویند دستور الفضایل بایخ اتباع هراج بازاج دایه ناف که بتازیش قابله نامند
بابج مثل باریج که در صدر کتاب مسطور است برغنج با جیم فارسی سرشت کذا فی الادات و در لسان الشعرا
و زفانگویا با جیم تازی بمعنی دستنبه است فصل فی الحاء الفاروقی بام سیح یعنی فلک
چهارم بیضه صبح یعنی آفتاب فرهنگ شیخ محمد لاد فی لغت فارسی باد مسیح دم عیسی و دعای عیسی علیه السلام
بیمار مسیح زنده کردن و به کردن بیمار و اجابت دعوات بهترین خلف اربعین صباح یعنی محمد علیه السلام
کذا فی الادات سرلیج بالتحریک شادمانه شدن و بهجت و فتیح ای فرجه فنوج بج کلوکرمتی فنوج

وفي صورة بحة بالضم وهي بحاء وبحتها لغة فيه وامراة بحة نعت منه وبح بالضم جمع ابح وبحا ودر بما جعلوا
القداح بحيح جای کرمش بحبوحة الدار بالضم وسطها **بدح** زدن بعصا و ناگاه پیش آوردن کار را
يقال بدحه بالعصا وبدحه بامر اي بدهه وبدح به اي باح وبدحت المراة وتبدحت اي مشيت مشية
حسنة بداح بالفتح زمين فراخ بدح بضمتين جماعة بدحة الدار ساحتها برح بالكسر كشادكی فراخ بداح
جماعة و فرو ماندن ستور از گرانی بار **برح** نکاوش و برحت لسان الفصيل ليلا يرتضع اي شققته
برح سختی و گزند بارح و بريح تاكيد يقال لقيت منه بنات برح و بني برح والبرحين بضم الباء وكسرها
الدواهي والشدايد ويقال هذا ابرح من البراح بضم الباء الشافعة اذا كانت من خيار الابل بارح
باد گرم بوارح بادها شمالی گرم بارحه شب گذشته بارحة الاولى دی شب برجاد بالضم ولد
سخفه تباريح الشوق شور شهاد آرزو براح بالفتح زمين گشاده بی کشت و درخت وجاء نابا
لامر براحا ای خيا و دور شدن يقال برح مكانه بالكسر اي زال عنه و روشن شدن كار و
براح بالكسر نظام يكي از نامهاء آفتاب بروح از سوى راست بسوى چپ صياد رفتن آهو و
العرب يطير بالبارح بريح مصغرا نام زاغ برحى كلمة يقال عند الخطاء في الرمي ومرحى عند
الاصابة على زنة فعلى **بطح** بروی افگندن يقال بطحه فانبطح ابطح ابرود رسنگلاخ اباطح
وبطاح بطح جماعة بطحاء مكة وبطائح النبط بين العراقين وتبطح السيل اي اتسع في البطحاء **بلح** بالتحريك
غوره خرما و اول الثمر طلع ثم خلال ثم بلح ثم رطب ثم تمر الواحد بلحة وابلح النخل اذا صارت وابلح
وربما قالوا ابطح وبلدح اسم موضع بلندح فربه كوتاه **بوح** باحة الدار ساحتها اباحه مباح كرد اشدن
خلاف محظور بوح جماع و ذکر و نفس بياح بكسر الباء مخفف نوعي از ماهي و ربما فتح وشدد **فصل**
في الخاء **بخ** خوش و استعمال اين تكرار نيز است و بخ مترادف ايست **بخ** بالفتح سرشک و آتش
و بعضی از کل برای بهره از چیزی و خط و نصیب بهره برین مترادفست **بخ** بالضم شبنم و اشک
بلخ بالفتح آوند شراب چون صراحی و قرابه و نیز نام شهری مشهور که براکه از آن بوده اند و اهل
وی همه را پرستندی برونگار امیر المومنین عثمان رضی الله عنه اسلام شد و چون که نام بودی
است دو از ده فرسنگی اوست **بنیاد هر بیخ** یعنی بنیاد دهر استوار ندارد و دنیا پایدار است
بیخ بیاء فارسی اصل درخت و بنیاد هر چیزی کذا فی الیوسفی **برزخ** خطی است میان دوزخ و آفتاب

کذا فی دستور

كذا في دستور الفضايل **برزخ** بر ان مبني كذا في دستور الفضايل في فرهنگ شيخ محمد لاد **بام فراخ** عرش
وقيل هر آسمان **بخ** افزودن كذا في القنية وليكن در شرفنامه بمعنی بیخ با جیم تازیست
بشخ نصح بکم وسیوم نام دعائی است **بهمن سرخ** بیخ مکیست كذا في طب حقائق الاشيا و در
طب مذکور است بهمن سپید و بهمن سرخ اسکنده هر ليع **بخ بخ** كلمة يقال عند المدح والرضا عند الشيء
وخه بالفارسی بمنزلة و بکرر للمبالغة فيقال بخ بخ بالسكون فان وصلت خفضت ونونت قلت
بخ بخ **بذخ** کردن کشی کردن و بتذخ ای تکبر و علا و سرف امراة بیذخ زن تن آور **برخ** براخ
هي جوف الكنف يوصل من السطح الى الارض **برزخ** باز داشت میان دو چیز و يقال ما بين الدنيا والآخرة
من وقت الموت الى البعث فمن مات فقد دخل البرزخ و خطی است میان دوزخ و آفتاب **بزخ**
برون آمدگی سینه رجل ابزخ وامراة بزخاء بزاخة بالضم موضعی **بطخ** بطيخ بالتشديد و كسر الباء خربزه
و بطيخة يكي بطخ الرجل اي كثر له البطيخ مبطخة بالفتح خیار زار و ضم الطاء فيه لغة **بلخ** بالتحريك بزرگ
منشی کردن بلخ و تبلخ ای تکبر فهو ابلخ **بخ** باخ الحر والنار والغضب والحمى اي سكن وفتر وعدا حتى
باخ اي عيا وهم في بوخ اي اختلاط من امرهم والله اعلم بالصواب **فصل في الدال**
باد شه دست زد بابا موقوف يعني بعدل و در عمارت ممالک کوشید **باب اندر شکر در د**
يعني كذا از آن است **باد** معروف و بمعنی تکبر هم آمده **باد آورد** از خدمت افتخار الحکما امیر شهاب الدین
کرما فی سماعت چون پرویز از بهرام چوبین منهزم شده در روم رفت قیصر روم در شرایط تجلیل و
تفخیم و مراعات و رعایت او فوق الحد و الغایت اهتمام هرچه تمامتر نموده و دختر خویش کو مریم
نام داشت بحباله پرویز نامزد نموده مدد فرستاد و چون بهرام چوبین که قابض رقاب الملک
ایران شده بود طاقت مقاومت نداشت روی در فرار آورد و بچین رفت با خاقان بنا بر پیوند ولایت
و مملکت در تحت تصرف پرویز در آمد تا آنکه مریم زنده بود پرویز حق ما علیه با قیصر روم سعی و جهد کردی قیصر
پر از زر و جواهر از بیم پرویز بر پادشاهی از حدود ولایت خویش بودیعت روان داشته باد آن
کشتیها را در جدت بلشکر پرویز رسانده پرویز آن را بغنیمت گرفته و بلشکر ایثار کرده و گنج باد
آورده نام نهاد و **باد سرد** یعنی باد سرد که نومیدی بود **باد غد** بابا موقوف جای باد گذار
و مقامی که در آن باد از هر جای رسد و آن را باد غر و بادرس نیز گویند **باربد** بابا موقوف نام مطرب

خرد که سرود مسجع گفته و آنرا سرود خسروانی نامند و قیل حرف یکم فارسی بالاد اسب جنیبت باورد
نام شهری از بلاد خراسان باید شاید و در نظم و نثر بجز به باید سابق در جمل اخیر محذوف بود در
در تاج مآثر در یک مقام موازنه یک صفحه متروک است بجا خود بود یعنی وضع الشی فی محله باشد
بجه خورشید یعنی لعل و یاقوت و امثال آن هرچه کانی باشد و جوهرات بود بجه نور بر آورد یعنی
نتیجه نو پیدا آورد بجزد از خدمت امیر شهاب الدین بالکسر محقق است و در لسان الشعراء بالفتح
مندرج است عاقل و هوشیار و خردمند بدید بالفتح ظاهر بد بالفتح ضد نیک در کوی نیم سوخته و سخت
کهنه و سوده که دران آتش زنند در گیرد بدرود وداع و ترک برازده بالفتح زیبد و قیل با زاء
فارسی برج نفید یعنی نام برجی از بروج حصار در بندد آن برج که آنرا ابندکیانه سازند برد بالفتح
از راه در شو و برد ابر و برد برد بتکرار از نیز مستعمل است سرما برد بالضم ضد آوردن و جامه است بدبید
یعنی در غضب و غصه شد و نیز سبزه را دمیدن گفته اند و خط را هم یعنی سبزه و خط رست برگ بید
بالکاف و یا که بجم است فارسی جنسی است از پیکان که آن پیکان را بید برگ نیز گویند معروف برتابد
یعنی طاقت نیارد و تحمل نکند بریخ زرد یعنی برنجی که در روغن زعفران ترکیب کرده برند برند حریر ساده
منقش منسوب بچین و قیل پرند بابا فارسی بروهند با واو فارسی برخوردار برهود بالفتح خان
باشد که چیزی نزدیک سوختن رسد و آنچه بدان آتش رسد و زرد گردد و قیل برهود بابا فارسی
بیهوده و زن معیوب و مترادف انیست برید آنکه او در اشتاب جای نرسند بزرگ امید بالکاف و یای
فارسی نام استاد خسرو که ندیم هرمز بن نوشیروان بود و او منجم و حکیم پیشه بود برغند بالضم نام درختی
است کذا فی عجایب البلدان و لسان الشعراء و در ادات الفضلا با واو و زاء مرقوم است برزند بالفتح
با زاء فارسی و قیل بالضم با راء تازی گیاهی است خوشبوی بهاری و قیل با زاء فارسی و آنرا زغست
و زغشت نیز گویند برشد بالضم با سین مشدد دوشد گفت معروف و آنرا کامه نیز گویند بتازی قیس عربی
هندی هوالی نامند منبت وی قعر دریا است چون درخت روید سبز ما دران افکنند و گسسته سبز
باشد و چون باد و آفتاب باو رسد سرخ گردد و در اکحال سایند قوت بصر را کذا فی عجایب البلدان
و گویند بریان ازو در دریا اندازند و بعضی گویند در حقیقت در آب چون غوطه آنرا بر کنند
خشک گردد و محکم شود برشند بسکون دوم سرشته کند بشکلید رخنه گردد نشان و سر ناخن

بالکسر

با انگشت افکندن بکاغذ برند یعنی بعزت تمام برند بکفد بوزن بشکفد رشوت و آنرا باره
و پاره و ساره نیز گویند بنام ایزد بالفتح یعنی بسم الله بند بالفتح نام ولایتی است و خیال و توقع و
محبت و طلب و حلیه و قیل غلیواز و آنرا ابند و جوزه لواد و جوزه لواد و چنگلای و چنگلاسی و خاد
و زغن و غلیواج و غلیواز نیز گویند و بعضی مکر و حیله و فریب و زرق نیز گویند و بدین معنی سپد و
بوس مترادف این اند بنداد و پنداد کلاهما بالضم بنیاد و اصل هر چیزی بوادد یعنی بکم و کر چهارم
چندی از ترشی که از جنس محللات جمع کنند بود هستی و بودن و هماند بسطور و نیز ضد تار جامه و قیل
یعنی آخر و بابا ر فارسی بوند مرد با همت بهزاد بالکسر نام اسب سیاوخش بن کیکاوس شاه که او را
شبرنگ بهزاد گفتند و نیز نام اسفندیار بن گشتاسب شاه بیاد یعنی به بیداری بیجاد با بای فارسی
نوعیست از جواهر معروف طبع او گرم و خشک است و معدنش کوههای مشرق و هم از آنجا خیزد و کاه
می رباید و آنرا بیجاده و کاه ربا و کهربا نیز گویند پید با بای فارسی موش و نیز نام درختی است که بار ندارد
و آن هفده نوعست یعنی ازان در ظلمات اند و یکی ازان گربه بید است بتازی صفصاف گویند
و مترادف باد هم آید و بمعنی باد و بید بیهوده و ناسود مند باشد و نیز نام دیو است مازندرانی
بیداد با بای فارسی ظلم و نیز نام شهری از ترکستان زمین که رستم از افتح کرده و باد هش کافور
نام داشت و او آدمی خوار بود بی لکی کرد یعنی بد وضع کرده و بیوفای بیورد نام مبارزی که بیاری
پیران فرستاده افراسیاب آمده بود بیهود با بای فارسی همان برهود مذکور بی فایده و بعضی اخیر
بیهده و بیهوده لغتیست و فی الیوسفی برد ابرد همان برد مذکور بزم آورد نواله زماورد معرب
بستند خطا و اصل بغداد شهری است و پیش ازا بادانی باغ بود که نوشیروان دران باغ بار عام
دادی و مظلومان را بانصاف رساندی و دران ایام آنرا باغ داد گفتندی بلند بکسر و فتح
ضد پست و نشیب بنیاد و بنداد بهم اصل چیزی باد فید نام دختر گشتاسب بید و ند دارویی است که
آنرا شاونه نیز گویند پیشداد لقب هوشنگ شاه که داد بنیاد نهاده اوست بیرزد بیای فارسی
دارویی است که بر و مید کیا بالمثنا تا بشود و مگس بر و ننشیند و آنرا بریزه نیز گویند بچود هوی
که خبر از خود ندارد و پولاد روهنا معروف کذا فی دستور الفضایل فی فرهنگ شیخ محمد لاد فی لغه عربی
باغد خوار کذا فی القنیه بد فراق یقال لابد منه ای لا فراق منه و قیل نیست چاره ازان ای کریزی باید

تمامه

نام قبیله است فی لغة الفارسی باد اورد با دال موقوف دارویی است که از اخار سپید تیز گویند تنها زیش

و هند همیاه گویند کذا فی القنیة و در لغات لطف باد آورد و همیاه باد بر قدم خاک زد ای خدمت نشر

کنانید کذا فی الادات اقول معناه تکبر او را بر خاک زد یعنی خوار گردانید باد بود با سیوم موقوف

که چهارم است ای گوی هیچ نبود کذا فی القنیة و الادات بمعنی هیچ نبوده است باشد ای ناپدید شد

اقول یعنی نزدیک نیز می آید و نیز بمعنی مزاحمت باد شد آید و شدید یعنی رفت هم آید بادکند با بار

فارسی با قوت بام بلند عرش و هر آسمان و نیز قصرها ان بانگ بر ابلق زند ای زمانه را زجر کند

بالین جمشید بر تنگ در کشید ای با حکم تکبار گرفت بپا شد یعنی استاده شد بجبود بالضم تندرو و غنوده

و در دستور بچار خاخام قوم است بجم در شد ای بمراقبه شد بجوان سلوتم خشاند یعنی انقطاع ما

سوی الله دارد و معنی سلوت یعنی دخرسندی است بدر نیامد درماند و تکمرد و دوم معنی ترکیبی

بیرون نیامده است بدر باد بشت و دور کرد بزرانجد پارسی تخم کوک کذا فی اللطف بر باد داد

ای نیست و نابود گردانید بربه یعنی بجم و سیوم ولایة نیمروز و نیز مرکب از بر و به و نیز محکم باربه

برج فید یعنی برجی از بروج حصار بردارند ای میوه دارند و بردار استند یعنی بر صلیب که مرگ منسوب بود

و نیز مضارع بردشتن برد بالضم ضد آورد و جامه است و نوعی از جامهای زمستان بر روی آب آمد

ای ظاهر شد و در ادات لفظ آب نیست بر زبان آمد ای گفته شد برسد مضارع رسیدن برساد

برسید ماضی آن همچنان بر شیر زرین نهد یعنی سخن دلاوری کند و قیل این مثل است در دروغ زدن

یعنی سخنی محال گوید زیرا که زین بر شیر نهادن از محالات است برف آب کرد یعنی آب در دهان نوبت

خوردن دیگری بسبب چیدطمع برفلان بچکید با جیم فارسی ای برفلان افتاد و کمان برفلان رفت بر قدم

خاک زد ای خدمت بسر کنانید نیز بمعنی خوار کرد آید برکه لاجوردی ای آسمان برگشته باد ای زیر و زبر

باد برنتابد یعنی طاقت نیارد و تحمل نکند بسترد ای دور کرد و در شرح مخزن ستردن حل و محو کردن و نیز دیگ

ستردن یعنی حلق کردن بکف آورد ای قابض شد و نیز بمعنی ظاهر کرد آید بکواکب سترد ای بکواکب

روشن گردانید و زنگ دور کرد اقول این بعض ترکیب است و تمام ترکیب به فیان است زنگ هوا را

بکواکب سترد و معنی تاریک هوا را بروشنایی ستارگان محو کرد بن تخت بر زمین بالید یعنی بن تخت

در زمین بیخ گرفت بنفشگون مهد ای زمین و قیل آسمان بود نابود وجود و عدم و غنا و فقر باد و بر افتاد

بوصل همزه بهبود یعنی خیریت ولیکن معنی ترکیبی به افتادن و به بودن است بهم بر آمد یعنی در غضب شد

بهمن سپید بالفتح بیخ آسکنده است سرخ و سپید بهند آسکنده گویند بهید سنگ سنگین هندش هتهنه گویند

بی آب کرد با دوم فارسی و چهارم موقوف ای خجل کرد و شرمنده کرد بیچاره شد ای بیراه شد و

زرد شد بیضه زرین شد ای آفتاب پدید شود بیورد نام مبارزی که بیاری پیران ویسه

از سیاب آمده بیوکند بفتحتین با کاف فارسی مفتوح اقول این در اصل بیفکنده بود بعده فا را بواو

بدل کردند چنانچه پا را بواو بدل میکنند باعتبار قرب مخرج صرح بجد بجو مقیم بودن بجا و بالکسر کلیم مخطط

ذو البحارین نام مردی بخد بخنداة خبنداة زن تمام ساق و کذلک بخندی و خبندی والبادل

الحاق بعضه جل بدو بد پریشان کردن بند ید کذلک یقال شهد مبد دو بند دالشی تفرق بده بالکسر

توان و بهره داد بالفتح یکیک بیرون آمدن بحرب بد دالفضاء دوری میان دو ران او کوشتاکی و

فی دواب الاربع تباعد ما بین الیدین و یقال منه بددت یا رجل فانت ابد و بقرة بداء ابداً لفیا

مرد نیکو و بزرگ اندام و امراة بداء با دان درون رانها و کل ما فرج بین رجلیه فقد بدها و منه

اشتقاق بداد السرج والقتب بالکسر و هما بدادان و بدیدان و الجمع بداید و ابدة و بغایه

سرجه بده یعنی قوم ساخت زین را بد بدان جهت جرخ بدید فراخ بد چاره و عوض و بت

فارسی معرب بد و بالکسر جماعة طیر ابابید و یبابید ای متفرقه برد سرما نقیض حر و سرد کردن

فهو مبرود و خواب و منه قوله تعالی لا یذوقون فیها بردا و لا شرابا برودة خنکی و سردی نقیض

حرارت مبرد بالکسر سوهان لولده بالضم سونش آهن برودة بالفتح خنک و هر چه خنک کند چیز را و داروی

چشم ابرادان الغداة و المساء برده بفتحتین بچه ابیر بالتصغیر لقب شاعری برد بالضم جامه برود و ابراد

جماعت برد الجندب پر و بال ملخ بردة کلیم سیاه چهار سو که عرب آن را در خود پیچد برد بالتحریک

الثانیه جماعت بردی نوعی از خرما نیکو بردی یعنی البارشاخ و برگ لخ برید بروة هر چیزی بر ترتیب

دوازده میل رسول صاحب البرید فرستیده رسول و یقال سیف للفرانق برید یعنی روانه و هو الذی

بند رقدام الاسد بردان بالتحریک موضعی برجد بفتحتین و سکون میم کلیم سطبر بعد بالضم دوری

ضد قرب بعید لغت منه بعدان بالضم جماعت ابعد دورتر باعد جماعت دوری خلاف اقارب باعد

دور بعد بفتحتین جماعت تباعد دور شدن ابعاد مباعدت تبعید دور کردن استبعاد دور شدن و دور

ثمر دن العبد خیانت کرد بعد سپس نقیض قبل بُعید فراق و قولهم اما بعد فصل الخطاب **بد** بلاده سستی و کندی خاطر
شدن و کالبدة بالفتح شهر بلاد بالکسر جماعة و زمین و یکی از منازل و هی ستة انجم من القوس و سینه
و کشادگی میان دو ابرو بلدة کذلک ابد در لغت منه و ایضا بزرگ خلعت **بلد** شهر بلدان جماعت
و شان البلاد جماعت شترمرغ مبالغة شمشیر زدن یکدیگر را مثل مبالطة بلیدی شتر استوار سخت
بند علم فارسی معرب بنود جماعة **بید** بیدار بیابان جماعة بید بیو و هلاک شدن بیدانه ماده خرما بید
بمعنی غیر و هو کثیر المال بید انه بخیل **فصل فی الذال بغداذ** نام شهری عظیم و مبارک
و جلالتی دارد و لقبه مدینة الاسلام است در وی هشت هزار گرمابه بود و کذا فی عجایب البلدان و نیز
خطی از خطوط جام جم که آنرا جام جهان نما گفتند و آن خسروشاه بن سیاوخش بود و در و بوقت معین راز
هفت اقلیم معاینه کردی و آن ساخته حکما بود و فی الصراح **بذد** بذ غلبه کردن و نام شهری د یقال
حال فلان بذة ای سیئة **فصل فی الرا فی الفارسی باژ** کلنگ و نام مردی **باخور**
با حا خطی بخاری است که از زیر زمین خیزد و این محقق است از خدمت امیر شهاب الدین کرمانی و فی
الصحاح باحور و باحورا مثل عاشورا و هو شدة الحر فی التموز **باخر** با خا موقوف معرب و نیز بمعنی مزرق
آید و خا در بشله **باخور** آن یازده روز که در سال سخت گرم است و این منقول است از فانکوبا **باد آور**
همان باد آورد که گذشت و نیز نام آن گنج که کیخسرو شاه تسلیم گودرز کرده سبب خیرات **بادبر** با دال
موقوف بضم با و دوم چوبی تراشیده که بجگانش بر ریسمان پیچیده گردانند و آنرا بادفره دبنه و فرموک گرد باد
نیز گویند و هندش لتو نامند **باد وار** بمعنی صیح الکار با دال موقوف **بادر** سرجاده که آنرا لت گویند
باژوار با زا فارسی موقوف بمعنی گذربان رود که باز بانش نیز گویند **بادسر** با با موقوف یعنی سبکسار **بادغر**
با دال موقوف بادبیزن بزرگ که بر ریسمان بسته بسقف آویزند و بجنبانند تا همه را باد رسد **بادگیر** با دال
موقوف و کاف پارسی یعنی روزنی که برخ باد نهند **بادیر** بوزن تاکیر چوبی که میان دیوار براندرون قبل
حرف اول فارسی **بار** بزرگ وقت ملاقات و در آمدن پیش کسی و محل یافتن و میوه درخت که آنرا بر نیز
گویند و حمل و بار نده و بیار و هر گرانی که از قماش و خوان نهند و بر کردن صحنک طعام و امثال آن و کسی چون
بارگیری و درز و یا بار گرفته و چاه کنده و بار بمعنی **بارگیر** با را موقوف و کاف فارسی اسب و ستور و شتر که بارکش
برای سواری و هندش **بازور** نام جادوی که لشکر ایران را جادوی کرده در از روز طوس لشکر ایران را از آن سنگ افتاده

آخرنام

آخر نام بن گودرز بر سر کوه رفته و او را کشته **بازبار** با زا موقوف باز دارد و نیز بمعنی کشتکار که
بهندش کوبری نامند **باستار** با سین موقوف لفظی است متابع فلان و بهمان و استعمال آن نیز در
اوصاف مجهوله است و بستار نیز با این ترادف دارد **بالار** فرسب و ستون و فرسب جامه بود که
بدان بام خانه پوشند و تارش عارضه گویند **بارها** او نهر را گویند و جامه مترادف افیت تارش
دعا خوانند **ببر** بالفتح دده است دشمن شیر و آنرا ابر جان و چان نیز گویند **بحر الاخضر** نام دریا که
که طول و عرض آن خدا داند و نیز آسمان را گویند **بحر الغور** دریائیست نزدیک شهر کازرون
کذا فی عجایب البلدان **بخار** بالضم نم آب و جز آن **بخنور** بفتح و ضم اول غرنده مثل ابر و امثال آن
بجور بالفتح نا تجربه کذا فی الصحاح **بداختر** یعنی بدبخت و شوم **بداغار** یعنی بدسرشت **بدبر** بجنین برون
بدگوهر با کاف فارسی یعنی کم اصل **بر** بالفتح پستان زن جوان و بلندی و بالای هر چیزی و کنار مردم
و بر و میوه درخت و پهنا و هر چیزی و نفع و زمین خشک و پرنده و نیز زائیده آید **برآور** امر از بر
آوردن و میوه و بیاید و بیارنده میوه **بربر** بالفتح نام ولایتی است بمغرب که خلق آنجای سبز رنگ
باشند و سبز چرده سبز رنگ را گویند **برخور** با دال معدوله برخوردار شو و جوالمرد و خداوند نخ و
قیل در اصل برخ ور بوده است ای خداوند بهره و در لسان الشعرا بوزن سرور مند جهت **بروبار** بالضم
با دال موقوف بارکش و جفاکش تارش حلیم خوانند و ماضی بردن بار **برکه اردشیر** با دال موقوف نام
شهریست **برزگر** با زا موقوف و کاف پارسی که آنرا کدیور و کشت و رز نیز گویند و بروش نیز و نیز ...
که طبیش پرند **برواز** خانه تابستانی **برود** بر وزن سرود ریوند که در جامه کنند و آنرا ابرود و بروزه و فرا ...
نیز گویند **بزرجمهر** بالضم با جیم موقوف نام وزیر نوشیروان بن قباد است و بوزرجمهر درین لغت است **بسبار**
بالکسر و الفتح همان باستار مسطور **بستار** نام کلابان قیصر روم **بشیر** بالفتح نام میکائیل علیه السلام و نیز فرشته
باران و نبات **بشتر** بضم یکم و سیوم و سبد کی اندام **بشر** بالکسر نام عاشق هند و نیز نادلی از اولیا جدا بی
نقب که آنرا ابشر خانی موجب آن گفتندی که مدام پای برهنه بودی **بغتر** بفتح یکم و سیوم جامه است که
هنگام جنگ پوشندش **بلادر** نام بار درختی است مشهور که هندش بهلاوه خوانند و نیز پیرایه زرینه
که عروسان بر سرش بندند **بلغار** بالضم چرمی رنگین و خوشبو که ملوک از آن موزه و قطع سازند
و نیز نام شهری عظیم نزدیک ظلمات که طول در آن نمی زید اباد آن کرده سکندر بن فیلقوس است

جون سکندر بظلمات در آمده بنگاه را درین غاری گذاشت هنگامی که باز آمد ازان اردوی کوچ کرد
خلق که از اطراف فراهم آمده بودند آنان که از سفر خسته آمده بودند ایشان همانجا متوطن ماندند
باهستگی شهری عظیم شد پس نون را بلام بدل کردند بلغار شد و دران شهر بادشاه از اولاد اسکندر
بود و نیز ولایتی است دران سه شهر بزرگ یکی بلغار دوم سوار سوم اشنک گرد بر گرد بلغار همه کفار
و ترک دارند بغداد معمور یعنی سیرابی بلغ بضم یکم و سیوم آش گندم بلغور بالضم با واو فارسی وقیل بالفتح
طعام کاجی بتازیش عصیده خوانند بلغند بفتح یکم و سیوم لفظی است که محل قدح استعمال کرده اند بمعنی بی
دیانت بند نظر با دال موقوف یعنی جالی است بلور بالکسر معروف بناور بالفتح والضم و بتازیش دمل
گویند بندار بالضم صاحب خشخانه و اتباع دار یعنی خانه دار بند امیر بند آبست در شیراز که از کوهستان
می آید در وقت سلطان عضد مساوی رسید که امیر نام داشت سلطان عضد را گفت که اگر زر
خرج کنی من این آب را به بندم بمجان کردند آن بند را بند امیر گویند و این ضرب مثل شده بند بستن
از امیر و زر خرج کردن از عضد بوبکر نام مردی ربابی که بدین کنیت در غایة شهره است بوتیمار جانوری
سپید دراز گردن که دایم در کنار آب نشیند و آنرا ماهی خورک نیز گویند معروف بوجعفر کنیت
مردی طرار است بور با واو فارسی اسب سرخ فام که بتازیش اشقر خوانند و نیز جانوریست خوب رفتار
آتش خوار کند بر سبک تک و آنرا زنگ و بور رنگ و جور و بور و کبک دری نیز گویند بوقلمون شد بهار
یعنی بهار بر باجین گونا گون متلون شد بهادر بفتح یکم و ضم چهارم پهلوان و مبارز سخت دلاور بهار
مدت ماندن آفتاب در برج حمل و ثور و جوزا که بتازیش ربیع خوانند و نام بتخانه ترکستان زمین و نام
جزیره و نیز نام بتخانه و از بند گنج واحدی بحقوق است که گل را گویند بهاگیر با کاف فارسی و بهاور
یعنی چیزی بیش بهای و قیمتی بوزن شهر نام ولایتی و نیز خط و نصیب و بریخ و بهره و مراد
انجست بهرام گور و بهرم گور کلاها بالفتح مع کاف و واو فارسی نام بادشاه ایران زمین پسر یزدجرد
دایم موجب تسمیه است که شیری گوری خر را فرود گرفته بهرام بر پشت شیر تیر زد و جانب از شکم گور گذشته
در زمین نشست از ان روز باز بهرام را شیر زور خوانندی مدت چهار سال در عهد او قحط بود
چون بهرام گور را خبر شد شب و روز تضرع و ابتهال در حضرت ذو الجلال کردن گرفت که خداوندا
مرا از و خبر خود نا نفس آواز داد که سبب مروت یکنفر در حضرت ما چنین جزع نهادی و فزع پیش گرفتی

جهار

جهار سال مرگ از ولایت تو برگرفتیم آورده اند که بعهد او از بی ناسپاسان آبادانی شده بود
و همه خراج هفت ساله خلق را بخشیده و شش مطرب دیاکوب از اطراف آرایند تا خلق در
تنعم باشند و بدوران خلق ربطلی در تنعم و شراب مشغول بود که کسی از اسلحه یاد نمی آورد و عهد او
دور زهره بود و نور صاحب طالع و همه کامرو را یکسواره فتح کرد و خاقان چین که نهصد هزار سوار
داشت با سیصد سوار زنده گرفته و بیت فارسی اول در جهان او گفت بحالت شراب در بزم رای
هند و آن بیت اینست بیت منم آن شیر یله منم آن گرگ کله منم آن بهرم گور و منم آن بوجبلت بیت
دیک پیکر یعنی آن صور فلکی که رو و شمال دارند بیضه کافور یعنی کنایه از برف بیکار با یا و کاف
فارسی کار بی اجرت کنانیدن بیمار مریض و آرنده بیم و بیم بیار بهر قیمت الزکی بغ بفتح یکم و کسر دوم
جگر و فی المویتی باد سیار و باد گزار مقامی که از هر دو جانبی باد در و رسد باد انجیر درخت بید انجیر
بار بار باروان بازار معروف و رونق و رواج چیزی باور راست و استوار داشتن باردار
درخت میوه دار که بار گرفته باشد و زن حامله بتگر بت تراش بتنگار نقاش برادر معروف بوزار
بر او فزار و نیز بوزار آنرا گویند که در شکم مرغ یا کبوتر با او ایل جمع کرده به پزند و یک افزار عوب آنرا
تابل گویند بزار فوت گرفته بیدانجیر نام درختی که آنرا اهل هند ارند گویند بیدار معروف فی دستور
الفضایل بر بود کرد و اکرد و هن پور پسر و نادان گرفتن نیز تعلیم استاد و جاه بچطار بالفتح چنگ
و دستور زینش رو بنگر صحرا و کوه و خیز پیکر صورت بیکر نام بادشاه زنگیان بذر تخم بعیر اشتر بو البشر
کنیت حضرت آدم علیه السلام کذا فی دستور الفضایل فرهنگ شیخ محمد لاد باقر لقب محمد بن علی بن الحسین بن
علی رضی الله تعالی عنهم لتبقره فی العلم ای توسعه بحیر بضم اول و فتح ثانی از اسامی مردان بر بالفتح تنگ
مرد و بیابان و خشکی براق القمر و بساق القمر گیاهی است در زمین عرب وقتی که ماه در نقصان باشد
آنرا اکبر ندو زبراق القمر نیز گویند بپارسی سعور نامند بشر بفتحتین مرد واحد و جمع برابر است و تازه روی بشیر
مژده دهنده و خوب روی و نام حضرت رسالت علیه السلام بصاق القمر همان براق القمر بصاق
القمر بالضم با صاد مهمله سنگ درخشان بقل الفار پیاز دشتی و قال فی طب خالق الاشیا بقل الفار پیاز موشی
آنست و آنرا اسقید نیز گویند بو الاصغر روم بو العز کنیت صاحب بزرگوی و نیز صاحب فراغ بو العبر
کنیت مصنف هدایه و صاحب فقره بو معشر نام حکیمی صاحب کتاب الفرق بچور بالفتح کاو و در تاج الاسما

جمع بو آورده است فارسی بادبان اخضر یعنی آسمان بادسوار با دال ای اسب تند بادسیر با دال موقوف
ای سریع السیر بادکردار با دال موقوف شتابان بادیه غول دار یعنی دنیا بازدار دارنده بازو باز بدارد
و نیز بمعنی منع کن آید و بمعنی نیز بدار هم آید بازودار با زا موقوف فارسی یعنی کذربان باد سپهر روز آفتاب
باشمشیر با شین موقوف باقلا را گویند باعث لیل و نهار حضرت عزت جل و علا و آفتاب برسبیل مجاز
بافکار با فا موقوف و کاف فارسی بافنده یعنی جولاهه باهرکه بندد کمر یعنی با هر که مقابله شود و مقاتله کند
تشبیه لسان العصا فیه هندوی اندر جو بحر نهنگ آثار تیغ بده ماهی بورین ابدار ای بده الخ [illegible] تر
و تازه معشوق بدین سبزه زار اشارت سوی فلک است و در قنیه یعنی کم اصل و فاسق برپای دار
ای قائم دار برخط مبدا رسر ای اسیر و مطیع می باش برخلد برده سر ای همیشگی یافت کذا فی الادات
و لیکن او ای آنست که گویند که سر باسمان برد برخوردار آنکه محظوظ از مرادات و مظفر بر حاجت چون و
باشد و قبل این هر سه امر است ای بده و بخور و بدار برروی کار ای ظاهر بدر کر با کاف فارسی [illegible]
و لکن پور و در شرفنامه بدین معنی بزرگر آورده است اول را مهمله بعده را معجمه چنانچه می آید و آن [illegible]
زیرا چه بزر معنی ندارد و اما بذر بمعنی تخم تازی است و آن مناسب است برقور فی الحال بی تغیر و درنگی برگشته گرد
جهان روزگار ای تغیر پذیر و دگرگون روزگار جهان برکنده قدر ای خطر شکسته کرده و خجل و خوار کرده
برگ زر ای برگ زر دبرمن تکبر ای برمن اضافه تکبر و خطا مکن بره عافیه بزار ای تندرستی و بغیر
مغلوب و ضعیف شد بزر بالفتح تخم کتان است و بزر فارسی است بساط سازی ازرخسار ای سجده کنی
و مراقبه باشی ببر بر ای بر سر قلنقار جانوریست بزرگ و فربه و گوشت او بغایت لطیف می شود بگیر
خیار جنبر که هندوی کدو گویند بود و تار انتظار و خلل و نیز یعنی کل جمیع آید یعنی ظاهر و باطن آید بوی افزا
بوزر یعنی افزار که بتازی تابل گویند بهرام سپهر یعنی مریخ بهرام شیر زور یعنی بهرام گور چاشن خور با واو
معدوله زور روشنای آفتاب بیرق نور عمود الصبح یعنی روشنای صبح کاذب پی شمر مختصر میشمار
و این استعمال خواجه منوچهر شیرازی دارد بیضه آتشین پر آفتاب بیضه زر مثله ترکه پثر بالکسر چاه ابوراباد
جماعة و بیار جمع الکثرة منه بارچاه کندن و نحتی نهادن بوره کنده گی در چیزی و هی الاره بر تخته بیر
نوعی از درد بیور جماعة بتر بریدن بازدم شمشیر ران ابتیار لازم منه بتر بفتحتین بریده دم و بی فرزند شدن
و بتری ابتر لغت منه بترا انکه در وی حمد خدای عزوجل و نعت رسول نباشد ابتران کور و بنده ابتر

بالضم

[illegible]

بالضم و قطع رحم کننده تربه بالضم و البار گروهی از زیدیان بثر بسیار کثیر بثیر اتباع له وقد بثر و [illegible]
اندام بثور کذلک بثرة یکی بثر الفیار ریگ جهنیده بر زمین و هو لطی و آبه و میدن بر اندام بثیر جلدها ای
تفطر بجر بدی و کار بزرگ بجر بفتحتین برون آمدن ناف و سطری بن ناف الجرف منه بجر جماعة بجرة

بعض

اسم حاکم کان بالطایف بحر دریا و جوی بزرگ خلاف بحار و بحور جماعة و اسب فراخ کام و تنگ رحم
و کفانیدن البحیرة ناقه گوش کفانیده بحرانی بالضم خون سرخ خالص باحر مثله و البحر مرد کودک [illegible]
ابوعبیده بحرین نام شهری کا بحرای منسوب الیه بحری منسوب الی البحر بنات بحر بالحا و الخا ابرها تنک
جش از تابستان بحره شهری بحر بفتحتین سراسیمه شدن از بیم و سیراب ناشدن و نوعی از بیمار شتر
بحران بالضم تغیری که بیماری را پدید آید در تب بحتر کوتاه گرد اندام حبتر بالفتح کذلک و هو مقلوب
منه و بدرحتی از زمین بحثر بحثر المتاع و بعثره ای بدره قال الفراء فرقه و قلب بعضه علی بعض و بحثر
اللبن ای یقطع و تحبب و تحثرت و بعثرت ای استخرجت و کشفته بخر بخار بالضم نف بخور بالفتح ما ینجر بخر
بفتحتین کنده دهان و قد بخر فهو ابخر و بنات بخرا برها سپید تنک و مرفی الحار تبختر خرامیدن بدر
بدور شتافتن سوی چیزی بدر ماه تمام لیلة البدر شب چاردهم از ماه و نام جای مذکر و مونث
بدره همیان ده هزار درم و پوست بزغاله توکه از وی خیک سازند بجهت شیر و روغن خیک
شیر را از وی شکوه خوانند و خیک روغن را عکه یعنی چون شیر بار شود پوست وی را اگر خیک شیر باشد
بدره خوانند و روغن را مسا گویند و از پوست بزغاله رسیده خیک شیر را وطب و روغن را نحی
گویند بالکسر عین بدرة چشم سبک نگرو شتاب زدگی و گوشت میانه کتف و گردن مردم و ای
البدیهة ایضا و ادر غضب ای خطا بیدر خرمن کاه تخم و کاشتن آبله شدن بدر بالکسر عین بدرت
چشم سبک نگرو شتاب بذر تخم و کاشتن آبله شدن بذر بالکسر الذال و فتحها معا اتباع تبذیر پراکنده
کردن باسراف بذور بالفتح آنکه اسرار نگاه نتوانند داشت بذر جماعة بذر بالفتح و التشدید نام آبی
بذعر ابذعرار پراکنده شدن تبادر شتابیدن بر بالکسر خلاف عقوق مبرة مثله و اللام برة
بولدها یعنی مهربان بر رو با بچه و یقال البر الفؤاد و بر بالفتح دشت و اسم من اسماء الله تعالی بریة
بتشدید الرا و الیا مثله براری بریت بالفتح مثال فعلیة صحرای معروف بره اسم معرفة بمعنی
برو اسم امراة بربر بربره آواز کردن بخشم بربار لغت منه بربر گروهی از مردم بر ابره جماعة

گندم

والباء المعجمة والفتة وجاء بغير ثمار ايضا بربة بيشترها ميوه اراك ونام زني بر جماعة بره بالضم گلوله
بُر جماعة بر بور گندم خشك ابراد ربت كردن سو كندرا بزر بالفتح والكسر تخم وهن البرز بالكسر والفتح
بزر بالفتح ايضا بعضا زدن ابزار ابازيرا توابل و يك مبزر كذلك كا زرباية زر جماعة والبيا بعضا
سطره بزار بازيار و هو معرب بيازره جماعة بسر بالضم آب باران تازه باريده و غوره خرما اول
ما بدا من النخل بسر بالفتح حاجت بنا جايگاه خواستن و خراشيده شدن سر ريش پيش از نضج و در
نبيذ بسر آميختن و گشني كردن فحل نا خواست ماده بسور روي ترش كردن ابسار ايستادن كشتي
ميان آب باسور نوعي از بيمار ربيا مقعده ومبني بواسير جماعة بشر بشره بفتحتين روي پوست مردم بشر ايضا
مردم بشر بالكسر نام مردي و روي مردم و نام كوهي و نام ابي در بني تغلب و روي پوست بر داشتن مباشرة
مجامعت كردن و بسودن مباشرة ما و يان كش خواه بشر بالفتح خوردن ملخ گياه را و مباشرت كردن
و مژده دادن بشور ابشار كذلك ابشار ايضا شاد شدن و نبات ناك شدن زمين بشارة بالضم و
الكسر مژده و بالفتح شاد شدن تباشر مژده دادن يكديگر را و اول صبح و اول هر چيز بشير مژده و روي خوب
بشير مونث مبشرة بضم الاول و فتح الثاني و كسر الثين مشد نام مرغي استبشار شاد شدن بصر بفتحتين
بينائي و دانائي بصارة بينائي دل بصير بينا و دانا ابصار ديدن مبصرة روشن و پيدا مبصرة بالفتح
حجت مباصرة از دور سر او نشته ديدن تبصره شناسا شدن و تامل كردن و بينا گردانيدن بصره
سنگ سپيد نرم و نام شهري معروف بصيرة حجت و بيناي در چيزي بصر بالفتح دو كرانه چرم و جز آن
هم باز نهادن وقت دوختن بصره بالضم كرانه هر چيزي بصري بالضم موضعي بشام بضر بالكسر انگشت
دو مين بنام جماعة بطر بفتحتين سر گشتگي و دهشت و فريدگي و سخت شادي نمودن بطر كفانيدن كشتي
و جراحت بيطر بكسر الباء و فتح الياء شال غير بره هو الذي يعالج المواشي بظر بظارة بالضم تندي ميان
دو لب فرج بظر بفتحتين مصدر منه ابظر بظرا نعت منه بعير بعير شتر رسيده بعرة بشك شتر و گوسپند
بعر ابعار جماعة بعر ايضا پشك افگندن بعثر قال الفراء بعثر الرجل متاعه اي بدده و فرقه و استخرجه
و كشفه بغر بغور افتادن پروين و دليل باران بودن آن مع بفتحتين قال بغر النجم بغرة و فعد ازباران
و سيل بغر بفتحتين بيماري تشنگي شتر را كه دران بميرد مع فاكه بقر بفتحتين گاو و هو اسم جنس بقرة يكي و
هو يقع على الذكر والانثى بقرات جماعة بيقور مثله باقر جماعة بقار نام وادي بقر شكافتن و فراخ كردن

كرلستين

مع فاقر

مع فاقر تبقر فراخي در مال و در علم و كان محمد بن علي بن زين العابدين رضي الله تعالى عنهم يسمى باقر لتبقره
في العلم بقيرة شكافته ناقة بقيرة التي شق بطنها عن ولدها و البيقرا ايضا جماعة بقر بقرى بازيچه كودكان
عرب بقر بفتحتين مانده شدن مع كافه و شكفت داشتن سگ گاو و بقره ايضا سر جنبان و
بشتاب رفتن بكر بكر بالكسر دوشيزه زني ايضا و ناقه كه يك شكم پيش نزاده باشد و بچه نخستين كه
پس از وي بسوز و ديگري نزاده بود و الابكار جماعة بكارة بالفتح دوشيزگي بكر بالفتح شتر جوان و بدر قبيله
و هو بكر بن وائل بكرة بالضم بامداد و بگاه بكور بگاه برخاستن و بامداد كردن و بامداد مع فاقه رفتن
و رجل بكر في حاجته بضم الكاف و كسرها مرد بگاه خيز باكوره نوباوه بكور بكورة بالفتح ما يدرك اول النخل
بور آزمودن مع فاقه ابتيار مثله و رجل بور بالضم اي هالك فاسد لا خير فيه بوار بالفتح هلاكي قال
تزلت بوار على الكفار مثل قطام و كاسد شدن متاع و زن بيوه بهر هلاكي و نگونساري و شكفت
ايران
و غلبه كردن مع بفتحتين ماسه را افگندن بهره بالضم دمه و تاسه بهرة الليل و الوادي و الفرس ميانه آن
و دو رگ دل ابهر القوس ميانه كمان ابابهر رگ مرغ و اول آن را قوادم گويند پس مناكب پس خوافي آنگاه
پس كلي بهار قبيله از قضاعه بهراني منسوب بهار كلي است كه آن را گاو چشم خوانند بهار بالضم سپيد و طلق انتهاء
دعوي دروغ كردن ابهيرار نيمه شدن شب بهزر بهزره ناقة بزرگ بهاز جماعة فصل في الزاء التازي
باخرز نام شهري و نيز نام پرده سرود باد نوروز معروف و نيز نام نوائي است و لحني باز خراج كه آن را
خراج و باز نيز گويند و گشاده و در رجعت مسافت دو دست چون فراز كني و آن را آرش گويند
رش نيز گويند تبار نيش باج خوانند و آنچه از ابناء سبيل زبر دست ستانند و آن را باج و باژ و ساو نيز
خوانند و بمعني جانوري درنده مشهور كه بشكار پادشاهان تازي است و باز هم تازي كاراست بغود
بالفتح كلاه و گرد آگرد دهان و قيل مغاز منقار و جار و اراد و دهان كذا في لسان الشعراء و بابار فارسي
در مواعيد الفوائد مرقوم است و بربوز و بوز مترادف ليل است بمعني تخت بجير بالفتح با جيم فارسي كمين
براز بالفتح زيبا و قيل با زار فارسي بربوز بالفتح باره دوم كه سيوم است فارسي جهان بغوز مذكور برز
بالفتح كشاورزي و بلندي و بالا مردم كه آن را برز بالضم نيز خوانده اند و زيبائي و زيبا و ما كه بدان گل
كشند برگ ريز بكاف موقوف فارسي و با نيز فارسي خزان بربوز بالفتح و قيل بالضم علف و نيز بابار
فارسي پرواز بالفتح جار آرام و در رساله المفيد نوشته است پرواز آنست كه از سر چوب براي كبوتر

وبازه است کنند و با بار فارسی مشهور است کذا فی لسان الشعراء بروز بضمتین آرایش پوستین که در پای دامن
و سر آستین دوزند و موبند و جامه گستردنی یا پوشیدنی یا لولی بس از لولی دیگر و قیل با بار فارسی برور
کذا فی لسان الشعراء و قیل بوزن مرکز و استعمال آن در شعر خاقانی است و قیل با زاء مهمله و در زفان گویا مرقوم
است بروز بضمتین جامه پوشیدنی یا گستردنی یا لولی نماید بز بالفتح زمم و سر کوه که آن را تیغ کوه نامند
بز بالضم چاروای که اینجا گوسپندش نامند و گوسپند در اصل میش گوا زرک بیش از عدلتو درلیش بود
و وجه بز تازی که اکنون با تخفیف میکنند بزباز بفتح لباس بستان افروز با واو فارسی روشن
کننده بستان و بستان را روشن کن و نام گلی سرخ که بستان افروز و بوستان افروز و خود خروه
نیز گویند و اینجا تاج خروس نامند بتازیش عنبر گویند بشیز بالفتح والکسر کیاییست که در تداوی بکار
برندش و آن را بر نجاست و ملیجاست و بوما در ان نیز گویند بقلقاز جانوری بزرگ و فربه گوشت
او بغایت لطیف میشود بکماز بالکسر مهمانی و نبید و شراب و غم و اندوه بندرز بالفتح و قیل بالضم حوالی دروز
بوز بواو فارسی و بار فارسی تنه درخت و گرداب بیدار مغز با زاء موقوف حکیم و زیرک و دانا و
بی نیاز یعنی توانگر و اگر احتیاجش نبود بی وار با بار فارسی جانوری که شب بیرون آید و در
روز نه بیند و آن را اشبها نورو شبپره و شب پرک و شب پره و شب باره و مرغ عیسی
نیز گویند و قیل خربوز و خربیرا را الفا انزلکه ز بالکسر با بوز با واو فارسی اسب خنک بیر بکسر کم وخ
دوم غدود و خالیوش باد انگیز نام گلی بر اطراف نبات او خارها و باد انگیز آن را گویند چون کشاورزان
خواهند که دانه از خوشه و کاه جدا کنند و باد نبود مقداری از ین بر دست ریزه کنند بی توقف باد
روان گردد باران ریز آنچه پیش عمارات زیادت سقف کنند تا آب از او ریزد باران گریز مغاکی
و غاری که رهگذری از باران و جز آن در ان خزد و عرب آن را و بجه گویند بوی سوز آنچه در او
عطر سوزند و عرب آن را مجمر گویند و فی دستور الفضایل برز پروین باز بازو و دوش پرویز نام خسرو
بزرگ امید استاد خسرو و فی فرهنگ شیخ محمد لاد فی اللغة عربی باز ظاهر و در اصطلاح مشرفان رقم جمیع
حساب که در رقانه چهارم منبو لیسند و این الف را با مالت میخوانند بطغوز معرب بنفوز نبات الکهوز
بیش و بجه اولاد فارسی باب روان انداز یعنی دو دیجن بای زبانی ساز یعنی از ما لا یعنی سکوت کن
اقول معناه گنگ باش خواه مالا یعنی باشد یا لا یعنی باسایه رکاب محمد دراز ای متابع محمد علیه الصلوة والسلام

دیگر

ولیکن در نسخه در فصل الزاء المعجمه اورده است و قیاس همبرین بپرواز ای خالی کن و بساز جواز
بالفتح جای آرام کبوتر و کنگره که از سه چوب راست کنند و آن را او ازه نیز گویند براق برق تاز با قاف
برق موقوف اسب تیز تک برگ و ساز با کاف موقوف همان برگ و نوا برین مرکز کنایت از
زمین است بساط از رخسار ساز یعنی در مراقبه خیال خود را طلقه ساز که رخسار و مژگان تو قریب بزمین
رسد لیکن برین طریق رخساره بساط نمیشود اولی آنست که همچنین گویند که در مراقبه چنان سر فرو کن
که رخساره بزمین گسترده شود بلاز نوعی از ابریشم کمینه که آن را توزه گویند بچار خیز اسکه از بیماری
خاسته باشد فی الزاء فارسی برز بروز بیرون آمدن ابراز بیرون کردن براز الفتح کنایة
عن ثقل الغذاء و هو الغایط برز جاجت گاه براز کشادگی فراخ و جای بید رخت کشاده تر و جایگاه
بیرون شدن بتر زجید او کشاده کردن و فزون شدن بر اقران خود و جل برزم و بار رسا و زیرک
کتاب بیروز ای کتاب ای منشور و هو علی غیر قیاس و انکره ابو حاتم بزغز کوره بچه بزاز صلاح
و متاع بزاز جامه و متاع فروش در بودن غع غام اتبراز کذلک بزة بالکسر هیات و سلاح بلغز ناط
و بازی کردن شتر با غزیة نوعی از جامها بز بکسر تپش شد دای ضخم امراة بلزة ای ضخمة و اتانی
ابز بهز سوختن بدرشتی و نام مردی بیز باز معروف اتبواز بیز ان جماعة بازی مثال قاضی مثله بزاه جامع
فصل فی الزاء الفارسی باژ خراج و آنچه بز بر دستی از ابنا سبیل زیر دست بستانند
و آن را باج و باژه ساو نیز گویند پژ بالفتح و ک بلند قیل بار فارسی نیز فصل فی السین
باس قوت در حرب بالوس کافور مغشوشی و قیل بالوش با شین معجمه و نیز با بار فارسی بالیوش
ولایت قندهار را گویند باس بفتح یکم و کسر سیوم پار البته نه بیند بلکه سبب که خوش نیاید رفتن از آنجا
و خوانده بود بجس زمر بینی و سیع بحر الماس دریای است عظیم که در جزیره آن الماس باشد بحر الدس
دریای است که در ان کشتی نرود مگر شنبه وقت فرورفتن آفتاب ساکن شود و آن کشتی روان شود
کذا فی عجایب البلدان بخس بالفتح زمین بر و بد آب دادن و چیزی ناقص و بکاستن و پیدا کردن
و نیز نیرده شدن و پژمردن چیزی که در خوشه انگور بود و عشو و کذا زوبخ در ادات الفضلا بیخ
معنی اخیر با بار فارسی مرقوم است برناس نام مردی مبارز و شهریست بجد و دروس و قیل نام ولایت
ترکستان و بعضی برطاس با طا حطی خوانده اند برجاس بالضم نشانه تیر که بلند بر آرند و بر نیزه و بابر

جو یکی برا رند برجیس بالکسر ستاره که آن را بتازی مشتری نیز گویند و پارسی اورمزد و اورمزد را و ش
دهر مرد و هور مزد و هرمز خوانند برطاس همان برتاس مرقوم است برنس بضم کم و سوم کلمه ایست ترسایانرا
برنوس و برد و نوس قیل کلاها با شین معجمه نام لشکری است بس بالفتح بمعنی فقط و حسب بود و نیز بمعنی بسیار
آید بسابس بالفتح جادوی و از ابرنا نیز گویند بطلیموس بالفتح نام حکیمی و هر یه که خدا یرا کشتی
و در علم ابدان و هیئة افلاک و نجوم و طلسمات و کیمیا و آن را اکلم و نکرا سنا دو نیز نام پادشاه بلقیس نام
زنی که پادشاه سبا بود و آخر الامر سلیمان علیه السلام در حبالهٔ خویش آورده بلکس بوزن پرس مرد لوار
و از آنکس نیز گویند بلوس قریب بلیناس بالفتح نام حکیمی که ابن حلیس سکندر بود و او را بلیناس
جادو خواندندی بوس با واو فارسی بوسه و بوسنده و امر از بوسیدن بوس بوس سخت بیت المقدس قبله
بشیبان الترکه برس بفتحتین پلنک فی الیوسفی باسوس پیچ کبر رومی بادرس مقام بادگزار ربس
گیاهی است مانند صبر بسبس مقصور از بسباس بطرس پوست مار بلس بفتحتین عدس یعنی نسک بلبنیس و لدوی
که اهل هند آن را ابتیس گویند بوس زوتی کردن و بجوب زبانی کسی را فریفتن و بعضی بباء فارسی گویند
بوقبیس کنیت کوه و قبیله کذا فی دستور الفضایل فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغه عربی بیقت العدس بونه دشتی
ببوس بیاز دشتی تخم کذا فی لغات الطب فارسی باسوس نباته که او را امر کوس نیز گویند بتازی اذان
الفار گویند باغ قدس بهشت بوستان سندس یعنی سبزه و کلزار گونا گون بخس با باء فارسی و سین بمعنی
رنج و عشوه و کذا در لسان الشعرا بخس و در باب بار تازی با سین مهمله و زن بخس با خاء معجمه پژمرده شدن
چیزی که در عزم بود و عزم خوشه انگور را گویند و در باب بار فارسی با سین مهمله بمعنی عشوه و کذا از
غاها با شین معجمه نیامده است و نیز امر بخشیدن است بنده نویس ای نویسنده بنده فی الصراح باس
عذاب سخت و سخت حرب شدن مرد مع بفتحها بئس عذاب سخت بوس بئس سخت حاجت مند شدن
مع کاف ها بس لغت مذبئس بالکسر و هی کلمة الذم خلاف نعم و هی کلمة المدح و یقال یوم بوس و یوم نعم
روز سختی و راحت ابحاس بسختی رسیدن بوسی خلاف نعمی بجس آب راندن و روان شدن آب
مع فاض انبجاس بجس روان شدن سحایب بجس و بجس ابرها و یران بخس کم و اندک و زمین که آب
داد و بروباند و کم کردن حق کسی مع بفتحها برس بالکسر پنبه برنس بالضم کلاه که در صدر اسلام می پوشیدند
برتس پوشیدن آن کلاه برنسا و برناسا و برآسا و فی منعرف مردم برجس برجس بالکسر ای عزیز نام

کوکبی که او را مشتری نیز گویند برجاس بالضم نشانه در هوا نهند ناقه برغش ای عزیزه مثل برجیس بسبس بس نرم
راندن و پریشان رها کردن ستور را مع فاض و بسیسه ساختن و آن نوعیست از طعام عرب است ابساس
رها کردن ستور را به جهت بس گفتن مر ناقه را بوقت دوشیدن ناقه بلبوس انگه ای ابساس شیر دهد
ابساس پراکندن ستور بسوس نام زنی و فی المثل اشأم من البسوس حرب البسوس منسوبست بوی و در ستوی
و سخن تلبیس پابان خوش لباس جامه بابس ابلاس نومید شدن از رحمت حق و منه سمی ابلیس و اندوهگین
و شکسته کردن و علف ناخوردن ناقه از غایت اشتها کش طبس بالتحریک میوه مانند انجیر بلاس گلیم
و هو معرب و مزدعابهم یقال اراتیک الله علی البلس بضمتین و آن غرار ها که آکنده باشد که کسی را
عقوبت کنند بروی اشتهار کنند و ندا فرمایند بلعس ماده شتر ضخم سست گوشت جش تلبیس ماندن از
کسی و چیزی بوس بوس بوسه دادن فارسی معرب بهنس بهنه تهنس خرامیدن بهیس یکی از نامها
شیر بیهسه گروهی از خوارج بیس جبسان نام جای فصل الشین فارقی باوش خیار
بزرگ که بی تخم دارند ش و خوشه انگور خود بود باش بمان و بگذار و بعنی باو با او امر کب است
بادکش بد الجه باد کنند و آن باد بیزن و باد زن و باد زنه نیز گویند بتازیش مروحه خوانند بالش
چیزی که اندام غلطیدن زیر سرش نهند و نیز بد الجه تکیه کنند چون بدست کشند و آن را بالش و بالین نیز
گویند بالوش همان بالوس که در فصل سین مهمله مرقوم است بخش بالفتح حصه و نصیب و قسمت و بهره
و بهر مترادف اینست و بخشنده و امر بخشیدن بدخش بفتحتین جوهری نفیس کانی که معدن او کوهها
مشرق رنگی سرخ دارد و در آن کوهها جایهای کنند بارها بزرک و کوچک می یابند کذا فی عجایب
البلدان بدنت باش با تاء موقوف یعنی تقصیر مکن برارش بالفتح گذارش و قیل بالضم و کسر چهارم برانش
بالفتح باشیدن و فروشاندن برخاش بالفتح جنگ و آورد و پیکار و برخاش و رزم و پرخاش و ناورد
و نبرد مترادف این اند بتازیش وغا خوانند برونش و بردنوش همان برنوس و برونوس که در فصل
سین مهمله گذشته بریش بالفتح با باء فارسی فروشاندن و باشیدن و قیل حرف یکم فارسی برنش
بضم یکم و کسر چهارم راندن شکم بریدن آن برخویش یعنی باستقلال خویش بش بالفتح بند آهنین که بر
تخته در صندوق زنند و لیار بدو زند استحکام و موی گردن اسپ و ناقص بخناش نام پادشاه
خوارزم بنات النعش هفت ستارگان در شمال و جنوب چهار از وی را نعش و سه را بنات گویند و در اند

و آن

بعفرانه تغمده الله

نبات نعش کبری والصغری چو زنک **باکوش** بالضم باکاف و واو فارسی معروف واین از شیخ محمد واحدی
محقق است **بندیش** بالفتح بنبه بر زده و کرد کرده رسیدن ونیز باعنده وبحک دهنده وکندش وکلش نیز
کویند وهند کالا نامند **بنکیش** یعنی اطاعت وانقیاد وادب هرچه تمامتر بندکی وخدمتکاری وفرمان برداری
بطوع رغبت از دل **بوفروش** با واو هر دو فارسی عطار و آن را شادی نیز کویند **بوش** کرفش **بدموش** بابا و واو
هر دو فارسی بفصل وال موقوف یکی از جعده بید که به بید خوانند ش وفی الیوسفی **باششش** بودن بجای
بارکش حیوانی که بر وبار نهند از ستور وشتر وجز آن وانکه احتمال جفا کند **بخشش** دادن کسی را چیز مقابله
چیزی **بدکنش** بدکردار **بوش** بضم بادکرو او هستی **مبش** جنسی از زهر **میموش** موشی است که غذا او موش است
مبش صدکم **بیغولش** کلیت از جنس سوسن کذا فی دستور الفضایل **مبش** آنچه از خرما رسن سازند کذا فی دستور
الفضایل فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغة عربی **برفش** نام عورتی که در شوهی ضرب مثل بود **دبش** تازه روی وشادکام
بشیش روی کذا **ابشوش** مکاس کردن در بیع ای تاخیر کردن در فروختن تا بها زیاده شود **بو براقش**
مرغیست که هر زمان برنکی دیگر نماید فارسی **بادمش** با جارم و بجیم فارسی و ترکیب اضافی یعنی باد شرقی
زیرا که در صراح ترجمه قبول بالفتح باد جیش نوشته است و در مقدمه امام جار الله معنی قبول باد شرق آورده
بازار درامکش ای خرافات مکنو ولاف مزن **بجا باش** ای استاده باش **بخش** بفتحتین زمرد سبتی
برزاز جنبش ای برتر از فلک **بشکرش** ای بلب او سخن او شیرین او **بوزتاش** بضم بکم و فتح دوم
زون بارنج لیکن مستعمل بدان معنی بوزتاش است وسین ضمیر است واستعمال این لفظ در هند اکثر است واما از
یک خراسانی مسموع است که این لغت ترکیست و در اصل این آلتیست مانند کفلیز که بدان بوزارا
میکنند وکسی را که هم بدان بزنند کویند خوش بوزتاش خورد **بکفانوش** نام پادشاه زرین که پادشاه حبش بود
پنج نوش ریم آهن **بیرون ازجنبش** برتر از فلک **بیدکش** سلاحیست و الصراح **برش** بالتحریک بکلها سیاه
و سپید بر اسب بخلاف لون او فرس ابرش انکاو را جنار کویند و لقب جذیمه بن ملک وکان ابرص
فکوا بعنه ابرشان چپار شدن اسب **برقش** رنگ برنگ کردن ابو براقش نام مرغیست ملون برقش
نام سکی برقش مرغی خورد و او را شتر سور نیز کویند **بشش** تازه روی شدن بشاش **مع کافه** منش بش
خندان روی تبشش شادمانی وکشاده روی تبشبش کذلک **بطش** بطشه حمله کردن وسخت کرفتن
مع فاء مباطشه بیکدیگر حمله آوردن و کرفتن **بغش** بغشه باران نرم باریدن **مع** بفتحتهما مطر باغش لغت ازروی

بوش

بوش مردم مختلف او باش جماعه و جمع مقلوب بوشی مرو دروش بسیار عیال **بهش** شادمان شدن بچیزی
و بنرمی نمودن و مقل تر و خشک او را خشک کویند و جوه البش رو بهار سیاه زشت **بیش** بالکسر نوعی از زهر
نام جایی یقال بیشه وزینه معمورتان و بهار رفان و الله اعلم بالصواب **فصل فی الصاد در رنگ**
شیخ محمد لاد باحفص و بوحفص ماکیان که بجکانش زیر پر دارد و دوانه بچرا اند فی الصراح **بخص** کوشت
زانکشتان و کوشت پس پای و سبل ستر و کوشت باره که در شکم خانه روید و رستن آن الجفی
نعت منه بخص برکندن چشم **مع** بفتحتها **برص** پیسی و پیسه شدن **مع کافه** ابرص نعت منه سام
ابرص کرفته و هما اسمان جعلا اسما و احدا **ابت بصص** بصص درخش و درخشیدن **مع فاء**
بصاصه شد و چشم تبصیص چاپلوسی کردن سک و کربه و جز آن بصیصه تبصیص دم جنبانیدن و
چاپلوسی کردن **بعص** بتعصیص اضطراب کردن و بخود در پیچیدن مار زخم خورده بعصوصه بالضم
جانوری **بلص** بلصوص بالتحریک مرغی بلنصی جماعه علی غیر قیاس بلاصه کریختن **بوص** پیشی
کردن و تقدم نمودن خمس بایص شتران با آب شتابنده بوص بالضم کونه بوصی نوعی از زورق
بوصان بطنی از بنی اسد بوص بالضم و الفتح سرین زن **بهص** ای صفت **فصل
فی الضاد فارقی بیاض** ضد سواد و نام شکل نهم از رمل فی دستور الفضایل **بغض** دشمنی
بعوض پشه فی فرهنگ شیخ محمد لاد فی لغة عربی **نبات الارض** چو بسیار خورد و نباتات زمینی
و فی الصراح **برض** بالفتح براض بالضم اندک براض بالکسر و بروض و ابراض جماعه برض کم
بیرون آمدن آب از چشمه **مع فاء** برض ایضا اندک دادن **مع فاء که** بارض اول کیاه
که روید از زمین ابراض رویانیدن زمین کیاه را یکبار تبرض رسیدن باندک معیشه و اندک
کرفتن از چیزی براض نام مردی از کنانه **بغض** بض ابریشم رود جامه سار کردن تا نخواهد زود
مع فاء که و مرد تنک پوست و اکنده کوشت بضه مونث منه بضوضه بضاضه مصدر منه **مع فاء که**
و بالعکس اندک اندک رفتن آب بضض اندک آب رکیه بضوض چاه کم آب **بعض** بهری تبعیض
بهره بهره کردن ضد کل بعوضه پشه و بعوض جمع وی **بغض** بالضم دشمنی ضد الحب بغاضه بالفتح
دشمن روی شدن **مع** بفتحها ابغاض دشمن داشتن تبغیض دشمن کردانیدن کسی را بکسی
بغضه سختی دشمنانکی **بیض** بیاض سپیدی بیاضه اخص منه تبییض سپید کردن ابیضاض

ابیضاض سپید شدن مبالغه بسپیدی برد کردن با هم ابیض مرد سپید و شمشیر بیض جماعه
ابیضان شیر و آب و دو رگ پستان شتر بیضه تخم مرغ بیض جماعه و ایضا اما سپیدن دست آ
و خانه کردن مرغ و سخت شدن گرما **مع فاکه** دجاجه با بیض لغت منه و میان سرای و میانه جای
قوم و شهر خود و بیضه البلد ایضا تخم شتر مرغ بیوض ماکیان بسیار خایه بیض جماعه و بیض کو
بسکون الیاء ابن ابیض نام مردی مبیضه سپید جامگان و هم اصحاب المقنع مبیضه بالکسر نام شهری
و خود والله اعلم **فصل فی الطاء فی الفارسی بحر محیط** نام دریا
بی منتها و فلک را نیز گفته اند **بربط** نام سازی و صراحی که بصورت بط بود **بط** صراحی که
بصورة بط بود و جانوری مشهور **بقراط** نام حکیمی که انیس و جلیس سکندر بود و نام حکیمی دهریه
که عالم را قدیم میگفت و مخلوق نمیدانست **بلوط** بالفتح نام میوه است مغز دار که آرد آن کرده
نان هم پزند فی فرهنگ شیخ محمد لاد لعنه عزیز **بسیط** زمین و عالم و نیز نام بحری که تقطیع او مستفعلن
فاعلن دو بار آید و در اصطلاح حکما بسیط غیر مرکب و غیر متجزی را گویند و قیل بسیط آنکه بعض او
مشابه کل باشد چنانچه آب فی الصراح **رقط** رقط گام نزدیک نهادن و پس نگریستن **بسط** بالسین
والصاد ایضا گستردن و عذر پذیرفتن **مع** بضمها بسط فراخی و دست رس انبساط گسترده شدن
و گستاخی کردن تبسط در طول و عرض در شهرها رفتن بساط بالکسر گستردنی و بالفتح زمین فراخ
مکان بساط بسیط جای فراخ و نام بحری از عروض بسط بالکسر ناقه که بچه او را او بوی کند رانند بسط
بالضم و ابساط جماعه بساط با بچه گذاشتن شدن ناقه بسط بالکسر دست کشاده **بطط** بط معروف
بطه یکی یستوی المذکر والمونث و کفانیدن ریش بطیط شگفت و دروغ **بعط** ابعاط بجرا دور
رفتن ستور **بعقط** بعشوط بالضم میانه وادی **بلط** بلاط سنگها که در صحن سرای گسترده باشند
و بلوط معروف بلط بالضم ناگاه و نام پشته مبالطه شمشیر زدن یکدیگر را تبالط جلدی نمودن ابلاط
بچیزی در و بش شدن و کردن واللغت منها مبلط بکسر اللام و فتحها و الحاح کردن در سوال بر کسی
تبلیط مانده شدن در رفتار **بهط** بالفتح والتشدید الطا تباب که از برنج و دوغ سازند **فصل**
فی الظاء فی الصراح بهظ گران شدن و گران بار کردن کسی را باهظ گران و دشوار مبهوظ گرانبار
فصل فی العین بردع بالفتح نام شهری که اول مردم درشت در عهد سکندر آمره او نوشابه بود

و در شاهنامه

و در شاهنامه هست که فیلان آمده آن بود و فی دستور الفضائل **بشرع** پاره از خوشه انگور و خرما **براع**
نوباوه **بورانغ** از مولانا ناسی مال کهنه شده **برقع** آنچه بر روی بندند فی فرهنگ شیخ محمد لاد لعنه عزیز **بلیغ**
بالفتح فرج بالکسر شمار و فرو دوازده **بلقع** زمین بی نبات فارسی **باغ مربع** بهشت هشتم و بهشت **باغ رفیع**
وسیع مثله **بام مربع** عرش عظیم و آسمان نیز قصر هامان و بام رفیع مثله **بام وسیع** عرش و قیل هر فلکی **بحر وسیع**
فلک و دست سختی **مرغ مبدع** روح اعظم و قیل آدم علیه السلام **بوناغ** شراب **بهره نوع** ای حیوانی و کانی
و نباتی فی الصراح **بتع** دراز کردن شدن **مع فاکه** فرس بتع لغت منه بتعه مونث بتع بالکسر شال قمع قمع
نبیذ عسل چار فی اجمعون و اکتعون و ابتعون همه اتبع کلمه تاکید است **بجع** کشتن خود را از خشم و اندوه و منه
قوله تعالی فلعلک باخع نفسک بخوع اقرار کردن حق را **مع** بضمها **مع** ابداع نو برون آوردن نو مثال
بدیع لغت منه ابتداع مثله و طرز نو نهادن شاعر در شعر و مانده شدن شتر نسبت و بدیع مبتدع آید بدعت
نو برون آوردن رسمی در دین بعد از کمال ابن استبداع بدیع شمردن تبدیع بدعت منسوب کردن
برع براعه تمام شدن در فضل و گذشتن از یاران و در دانش **مع** بضمهما و فتحها بارع لغت منه بروع ناقه
معروف و نام زنی و اصحاب **بردع** برذعه گلیم که زیر پالان بر پشت ستور نهند ابرذاع آماده گی کردن کار را
برشع برشاع مرد کول و فرک بدی نمای **برقع** بضم القاف و فتحها مع الباء روی بند زنان و عرب و ستور
برقوع کذلک برقعه روی بند نهادن تبرقع برقع پوشیدن مبرقعه گوسپند سپید سر برقعه بکسر القاف
سپیدی روی اسپ که همه روی را گرفته باشد یقال غرة مبرقعة برقع بکسر نام آسمان هفتم لا ینصرف
برکع برکعه بر چهار دست و پا استادن و انداختن تبرکع نگون نشستن **بزع** بزیع مرد ظریف بزاغ بالفتح
مثله بزاعه مصدر منه **مع** بضمها تبزع ظریف ساختن کودک و بزرگ شدن ختنه و بدی بونیع توده و نام زنی
بشع بدمزه حلق سوز بشاعه بمزه شدن **بصع** بصع البصع کلمه تاکید است و بالضاد ایضا یقال اخذت حقی اجمع
ابصع و جمعا بصعا اجمعون ابصعون و روایت الشوره جمع بصع و هو تاکید مرتب لا یتقدم علی اجمع **بضع**
اللیل بالکسر ای صدر منه بضاعه بالکسر پاره مال که بدست کسی تجارت نویسند ابضاع استبضاع بضاعت
کردن مالی را با صنعت سنگ تیز که پوست و گوشت کفیده باشد و خون نزد و از وی و از اکه خون
روان باشد دامیه خوانند و دمیه بزرگ از گوسپند سیف باضع شمشیر که بر هر چه براند پاره کند ابضع
بالکسر پاره از عدد و بالفتح ایضا و هو بین الثلاث الی تسع بضعه بالفتح گوشت پاره و اخواتها بالکسر بضع پاره کردن

کوشت وکفانیدن جراحت وپرآب شدن وبستوه آمدن از کسی عج بعضها البضاع پرآب کردن وجواب شافی دادن
بسیله البضع بالضم نکاح بضیع خوی روان شدن از آدمی وستور وجزیره وبحر وکوشت وایه رجل خاطی البضع
مرد آکنده کوشت تبضع خوی روان شدن از چیزی بضع بالکسر نام جای بعع بعاع بالفتح رخت جهاز بعاع
السحاب کرانی ابر از باران بقع بقعة بالضم جای بقاع بالکسر جماعة بالغه سختی بقیع سخت کشتن وبهتان
نهادن کسی را بجا رفتن بقیع موضعی که درو هر نوع درخت باشد بقیع الغرقد کورستان مدینه
بقع بفتحتین بیسکی سنه بقعا سال قحط وبقعا نام شهری بکع زدن سخت بر هر جای از اندام ودشنام
آمدن کسی بندی وناخوشی بلع فرو خوردن عج کافه ابتلاع کذلک فرو خورانیدن چیزی را بکسی بلعه
بلع بالضم منزل از منازل قمر بلع الفا سوراخ بحره تبلیع تخت بیدا شدن سپیدی در سر بالوعة کنس الآنی
وجای روی شستن بلوعه بالتشدید کذلک طلایع جماعة بلعا نام مردی تبلیع انکه ظرافت ذریکی
نماید از خود بوع باع تولاح وعبارت از بزرگی وکرم یقال فلان طویل الباع ای ذو بسطه کرم بوع فراخ
کردن عج فاضه وکام فراخ نهادن اسب در دویدن بیع خریدن وفروختن وهو من الاضداد مبیع کذلک
وایضا فروخته وقیاس مباع مبیوع ومبیع مثل مخیط ومخیوط لغت منه باعه اخریان بیعان خرنده وفروشنده
ابایعته عوضه کردن بفروختن ابتیاع خریدن مبایعه خرید وفروخت کردن با هم وبیعت کردن تبایع کذلک
استباعه فروختن خواستن چیزی را بجهت خود بیعت بالکسر کلیسا ترسایان وخرید وفروخت
فصل فی الغین فارسی باغ معروف بالغ بفتح سیوم ولایتی است شمالی بالغ بکسر لام پیاله از
چوب یا از شاخ کاو سازند وبدان شراب زنند کذا فی لسان الشعرا ودر مؤید الفضلا با با فارسی و
فتح سیوم مشدد جست بیغ بالفتح بند آب ودغوک وبیغ بمعنی مترادف بمعنی دوم جغز ترکویند بزاغ
بزدواغ بالضم والفتح وقیل بالکسر الفصاید الجه زنک آیینه وتیغ وامثال بزدایند وقیل با با فارسی تمارین
مصقل خوانند بزغ بوزن مرغ همان بزغ مذکور ونیز رنک آب بسترغ بفتح وضم یکم وسیوم درختی است که آن را
اسپرک کویند وقیل کیاهی است رنکش سبز زرد و آن رنک اسپرکی خوانند بتاغ بالفتح دبیرو بیتر لیسان
خام که برو فلک زبندش مانند بیضه بادر از بمغ اخر جغز سته وجز سته و زغو شده وکمینه وماشوره مترادف
این اند هندش کهری کویند بوارغ تخت بستن در زر را بهت فراغ ای قد مجاوالتر کیه بیغ فرو شدن
فی ... بیغ محرلا ولغة عربی وفارسی بیل بوستان ماراغ ای باغ وحدت زیرا که فو اتقا ما زاغ البصر وماطغی

مشیر برین معنی است حضرت رسالت است در مقام وحدت بعده میل نکرد چشم او بجور وقصور در دیدن
که از بن بهشت مراد باشد بجاده کون تیغ با دوم مفتوح فارسی ای تیغ خون آلوده وفی الصراح میغ بزغ
بالضم برزاغ بالکسر ای مثلی نام بزغ بزوغ بر آمدن آفتاب و دندان ونشتر زدن حجام وبیطار مبزغ با
کسر نشتر ابتزاغ رسیدن نوبهار بطغ بفتح ومالیدن بر زمین چیزی را و با بر زمین کشتن بفتح عج
کافه بغبغ بغبغه نوعی از هدیر شتر بغبغ چاه که آب او نزدیک باشد بغبغ شتاب زده بسیک بلغ بفتحتین
آلوده شدن بنجاست وبدی عج کافه بلغ لغت منه بلغ بلوغ رسیدکی ورسیدن بجای ونزدیک شدن
تبلیغ دست بعنان دراز کردن ابلاغ تبلیغ رسانیدن مبلغ حد رسیدن بالغ نیکو ورسیده بلاغه چیره زبان
عج بعضها بلیغ بلیغ بلاغات کالوشایات یعنی النمایم بلغین بالضم والکسر مبالغه بتمامی رسیدن در کار بلغه
آنچه بسنده باشد تبلغ بسنده کردن وسخت شدن بیماری وعلت بالغار بالمد بابها وهی الاکارع بوغ بوغا
خاکست تبوع غلبه کردن خون تبیغ کذلک فصل فی الغار فی الفارسی باردکف یعنی بچاچل بر
بخ وآن بر زمین شهر شیراز ابری بارد بهتر بن خلف یعنی حضرت رسالت علیه السلام فی فرهنگ شیخ محمد لاد
لغة فارسی برکرسی شرف ای آفتاب بر نقطه حمل فصل فی القاف فی الفارسی باب طاق
آن در بزرک که در پس طاق نهند چون در سلاطین وملوک در بار رواد براق بالضم اسب بهشتی بطریق بالکسر
ترسایان بلاق ازربایجه بواسحاق وبوسحاق طایفه اند کویند در نیشابور بود چند کان فیروزه است
یکی کان بوسحاق نامند وپیروزه اسحاق منسوب بدان کان است ونام شاعری صاحب اطعمه بیدق بالفتح
باذال معجمه پیاده شطرنج بیرق بالفتح معروف بت دیک وشاق یعنی بت دیک بکر از جلاسی وشش بکر
بیهق بالفتح نام شهری التزکی بتق بکسر یکم وفتح دوم است بد دست بدق بفتحتین سنک از موی برتق بفتح
یکم وضم سیوم انکورخوار برقلق بضم یکم وفتح سیوم وکسر چهارم تنجانه برماق بالفتح دست بسق پیان بلتن پیکان بنجاق
کفش بق بالفتح بکر و بالفتح بجاق بالضم چاک وسوراخ وبیشتر در بینی بوناق بالضم شاخ درخت بیرق بکسر
یکم وسیوم وفتح دوم روده وفی المؤسفی باق پیراسی بار دو بره بجاق سلف یعنی آنکه خواهر زن در خانه او
باشد برساق شیرینی که مانند خرما سازند بنطاق بضم با کلاه قلندران بلطاق که در برکستوان ونوعی از کوشت
اهل خطا بندق جلغوزه هندی که مغز او مجو مغز آلو است بکر آنکه مدور است برق کرنای بورق بوزه دشوره
وفی دستور الفضایل برق انکشت بنق و اغما رسید که در کردن جوانان پدید آید بجق نام شهری کلاه فرهنگ شیخ

محمد لا ولغة عربی باسق آفتاب بث طبق سنگ پشت یعنی باخه وزن زورق بوره و شوره که در بارها
بکار برند و در لغات حلب است ارسنی بوره یعنی شوره بام باکشاده رواق یعنی فلک بانوی مشرق آفتاب
بدشت استبرق ای بیابانهای سبز رسته بلغاق بالضم بلغاک بیلاق بابا فارسی خانه سرد که از جهة
تابستان کنندش و فی الصراح بثق بالفتح والکسر در انبدن سیل جوی را و جای را ع فاضم در بدن بند
آب بخق یک چشم آب کردن ع بعضها بخق با لتحریک ای عور بخنق بفتحتین خرقه که زیر معجر افکنده و طفل
نورا در و در پیچند برق بروق درخشیدن برق بریق درخشش بروق جماعه بریقه طعام از شیر و
آرد براق بالضم ستور که رسول علیه السلام در شب معراج بروی نشست برق بالتحریک خیره شدن چشم
ع کافه و درد کردن شکم گوسپند از خوردن روقه و آن گیاهی است براق چشم نیکو گشادن و تیز نگریستن
ابریق معروف اباریق جماعه و شمشیر نیک درخشیده ابرق خاک با سنگ و ریگ و گل در آمیخته و کذلک
برقا بارق ابر با درخشش و نام قبیله از یمن و جای نزدیک کوفه بارقه شمشیر برق معرب بره برقان
بالکسر جماعه استبرق دیبا سطبر و هو معرب استبرق برازیق رابع حروفه بالزاء المعجمه جماعات مردم و اسب
برنشق شادمان و ابرنشق الشجر ای ازهر برق بزاق بالضم و بصاق خدو برق مصدر منه بسق بساق
کذلک بسق مصدر منه بسق بالیدن درخت و زبردست شدن بر اقران خود ابساق شیر در آمدن در پستان
جش از نتاج ناقه بسق نعت منه بصق بصاق بزاق انداختن ع بصاق خدو انداختن ع فاضم
بصاق القرسنگ سپید درخشان بطق بطاق بالکسر رقعه توضع فی الثوب فیها رقم الثمن بلغة اهل مصر
بطرق بطریق بالکسر سرهنگ و مرد مبارز معرب بطارقه جماعه بعق بعاق بالضم ابر فرو ریزنده بسختی
انبعاق تبعق سخت فرو ریختن ابر باران را و ناگاه فرود آمدن چیزی بر کسی تبعیق شکافتن جنگ
بقق بقه پشه بق جماعه و نام جای رجل بقاق بقاقه بسیار گوی لقباق مثله بلق نوعی از خرما بلق
سیاه و سپید بلقه بالضم بیگی ستور ابلق بلقاء نعتان منه ابلقاق ابلک شدن اسب ابلق نام حصاری
بلق نام شهری معروف خانه از پشم و نمد و جماعه انبوه بلقاء شهری با شام بلق تمام گشادن در را ابلق
مثله انبلاق گشاده شدن بلوقه بالفتح والتشدید جایهای بلا لیق جماعه بلشق بلالق آبها گرد آمده
در جای بنق بنیقه خشتک پیراهن بنیقان دو دایره سینه اسب بندق بفتحتین گوی گلین انداز
بندقه یکی بنادق جماعه بندقه الصاید قبیله از یمن بوق بالضم نای بزرگ و چیزی باطل بقال العاتم

بوقه منکرة بایقه سختی بوایق جماعه چاره بوایقه ای ظلمه و غوائله و شره بوق مصدر منه ع فاضم بوق
سختی انباقه علیهم بایقه شر فصل فی الکاف فی الفارسی بابک نام پادشاه پارسی
جسته دختری اورا از دیشیر بابک خواندندی بازار خاک یعنی عظمه تسرورق امورد نیادی عقبا و
او بانگ بعنی و ضم سیوم انگه دهن از هم باز شود از گاهلی یا از غلبه خواب و از آسا و اساد بانگ دخلما
و دهان دره و فازه و فاژه و بانک نیز گویند تازیش ثوباء خمیازه جنیوای نامند باک بیم و بمعنی التفات
تیز آمدن باز پس نگریستن بالنگ کسر لام معروف بانت میک بباره از خوشه خرما و انگور و در لسان الشعرا با
با فارسی سندرجست تجاک بالضم نام موضعی نزدیک کابل بجرک بالضم نام میوه است که آنرا با دام کوهی نامند
بردک بالفتح افسانه و چیزی از اغلوطه پرسیدن که آنرا چیستان و کررک نیز گویند تازیش لغز
هند پهیلی نامند و قیل بمعنی دوم بالضم الیفا برک بفتحتین نام ستاره که تازیش سهیل نامند و نیز کلمی است
و قیل بمعنی سابق با بار فارسی برمک بالفتح نام مقامی و نام ولایتی و در برکنامه آورده نام مردی است که گبر
آتش پرستی داشت در دبیری و شعر و فضل مشهور بود بمثل عصر خویش بود دوست بلند داشت و در عهد الملک مروان بود
پسرش خالد نام داشت که یحیی پسر او بود برزک بفتحتین پشته کوهی خرد که میانه دشت بود بباک بالفتح جای
کرار کلها با فند بندش شهره نامند بنک بجون دل دسته گندم و جو در روده و بفتحتین گیاهی است که آنرا بهم
نیز گویند و الکیل الملک نیز خوانندش بشک بالفتح ناله ای بوق و عشق و در او نیز بمعنی باشد که نیز خوانند
و نام درختی است همان بشک مذکور بمعنی اخیر بالضم نیز خوانده اند بشک بالفتح و الضم خشم و بنک مثله
بک بالضم پی هنری و رعنائی بلنک بفتحتین چوبی که بر پا از ابران در تنور نشند و بسین مهمله نیز خوانده اند
بلک بکسر یکم و فتح دوم چیزی تو که خوش آید دیدنش و آنرا کنجک و نباده نیز گویند تازیش طرفه خوانند
بلونک بالفتح شمشیر چوبین بلکک بوزن کلکک چون کلک را مصغر کنی و آب بیشتر گرم و آنرا بلکک نیز گویند
بنجنک بوزن و بمعنی کنجنک تازیش عصفور گویند بنخنک بفتح یکم و سیوم و بنبدک بفتح و سیوم پنبه رزده و گرد کرده
رسیده زاد و باغنده و غنده و باغنده و کندش و کلکش نیز گویند و هندکاله بنک بالضم مصغر بن که بیخ آن
درخت است بکلک بضم یکم و فتح سیوم و چارم نام میوه که غلیظ است مثل سکستان و این را بوی کلکک هم گویند
بوبک بالضم دختر کی دوشیزه و نیز جانوریست تاج دار و آنرا بوبک و بوبو و مرغ سلیمان تازیش هدهد
خوانند بوزک بالفتح زنگار رنگی که بروی بان کنده و اشال آنشنید هندش کنکهندی نامند بوسیک

نام نوائی است بوسنگ با واو فارسی کره وقیل با نیز فارسی بوک بالضم مخضر بود و نیز گیاهی است که زیر حقیق
نندش تا آتش زود در گیرد و آن را نیز بخف گویند بدین معنی با واو فارسی نیز خوانده آمده و ایضا محلی که غله پنهان
کنند و خاکش بر سر اندازند بوی کلک همان بنگلک مذکور بهرک رحم و نیز از گزشت کار بوسی که سطر وخت
کرده آن را اشوا و شوخ و شوغ و شوغه و شیوغ و شغه نیز گویند هندش کره نامند بیرک با یا فارسی بچه همان خر که از
مادیان زاید و این ذعون است که خر را بر مادیان جهانیده و آن خربچه را برهان دعوی بطلان خویش
ساخته بیابنگ بالکسر دریچه و در آداب با کاف فارسی آورده و آن را بجنگ و جنگ نیز گویند بلک
با یا فارسی تیر نیم شکاری و این لغت هند است مستعمل در پارسی شده و آن را فیلک نیز گویند الترکیه برک کمر
بکم و فتح دوم بت بک بالفتح امیر و بالضم پشه بلک بالفتح ریت بورک بالضم کلاه بیک دیو جنگ بالکسر آستین و
سک فی فرهنگ شیخ محمد لاد و لغت عربی نقطة الملک شاه زره یعنی تره مره بلوط الملک جوز فارسی بارش فلک
یعنی آفتاب بالیک نام مردی بیوی النگ ای بطلع انگه براق جهار ملک ای آسمان هفتم بره فلک برج حمل
برید فلک زحل ولیکن از روی لغت معنی پیک فلک باشد و آن قمر است بزغاله فلک برج جدی بژوک بالضم
با زاء فارسی نارپستان اما در لسان الشعرا بمعنی نزول است بالام بساط خاک زمین بساط فلک مثله
بنک وزن انک سین غیر منقوط دسته جو و گندم درود ه بغاک آواز و فریاد و غوغای عظیم که بیکبار یکی
از هم برآید بلند منگ بمعنی جنجین و قیل بکسر با فارسی سنبل و قرنفل بستانی و تره و کریه را گویند بوته خاک قالب بستر و خنک
با واو فارسی بجد و بوسه پی باک آنکه در روز نیستی دولاور بیانک کاهی که از بوریا سازند هندی کوخ گویند
بیدمشک با دوم فارسی و سیوم موقوف و چهارم مضموم نام گلی است در خراسان برنگ زرد و مانند بچه گربه
و هم بدین تشبیه او را بچه گربه نیز گویند و تارش بهر اخ ذ الفراخ بنک بریدن ع فاضه و کر سیف بانک ای
صارم و گرفتن چیزی را و کشیدن بنگ بالکسر آنچه بر کشیده شود چون موی و پر مرغ و پشم و مانند آن بنگ جماعه
جهته من اللیل یعنی ترشی و تاریکی شب و بنگ اذان الانعام ای قطعها برک بروک خفتن شتر را برای فرو
خوابانیدن برک بسیار خسپیده و سینه شتر بروک جماعه برک بالکسر مثله و حوض برک جماعه ابتراک سینه بر
زمین نهادن و شتاب دویدن و زیر سینه گرفتن شتر کسی را در کاه و بالفتح پای و شتن در کارزار
و کوشش نمودن برکه بنجان کوالیدن و افزون شدن تبریک دعا کردن به برکت طعام برکه بالضم و آنان
آبی برک جامه بر کمیه نوعی از کشته بار ریحان مثال زعفران نوعی از جامها بروک بالفتح زن که شوی خواهد

داور ابر رسیده باشد برک بالکسر موضعی از نواحی یمن تراک موضعی بتنگ ناقه بنگار سبک رفتار و بک
روح بنگ شتافتن و دوختن جامه دور او دور و دروغ گفتن ع فاضه بعلبک نام مردی و شهری و جهار
گلستان بلبک شتر کلان سال و نوعی از خرما بن هر چیزی معرب بیقال هولا من بنک الارض ای من
اصلها بتنگ مقیم شدن بجای بوک رجستن زخر بر ماده ع فاضه تبرک اسم غزوة النبی صلی الله علیه و سلم
ناقه بابک ای حسنة بوابک جماعة **فصل فی الکاف الفارسی فی الفارسی** باخنگ دریچه
خرد بادرنگ با سیوم موقوف ترنج و خیار معروف بازیچه روم وزنگ یعنی مسخره روزگار
باشنگ خیار و خوشه انگور که برای تخم دارند و قیل با نیز فارسی بالنگ میوه است و نیز جنسی است
از ترنج رزک برک معروف و اسباب خانه و ساختگی برنگ بالکسر ذخیره و حرش و کلمند و قیل بالفتح
بزنگ باز ا معجمه گویند و بمعنی ذخیره بفتحتین هم گفته اند و ولایتی است که قطعه چیزی از آنجا نموده میشود زرنگ
صندخورد بترانگ بخلاف نمایا بشنگ آلتی که بنا دیوار بدان سوراخ کنند و نیز نجار بدان سنبند
هندش نهال نامند بشت کنگ با تا موقوف کاف اول نیز فارسی دار الملک افراسیاب که بادشاه
ترکستان بود بورک با واو فارسی طعامی است که آن را بغرا نامند بدبرک با یا فارسی و دال موقوف
جنسی از پیکان تیر تبرنگ بالفتح طرحی که از نقاشان بقلم موی افکنند بعده رنگ آمیزند و این سماع ا
از حضرت امیر شهاب الدین کرمانی بنیاسک همان بنیاسک که در فصل تازی گذشت فی یوسفی باد
خورک مرغی است بارنگ امیر بار بجک با جیم فارسی کار و طبیب ودا نمود فروش و زنشک گدا الک بهرک
رحم و کره که در زن افتد بشموشنگ موشی که غذا او در مشک است و گوشت او دافع معرفت مشک است
بانگ آواز بلند بنگ بکسرتین دارویی است برنج معرب بنک گیاهی است که مستی و بیهوشی آرد
بالهنگ کمند و شاخه و طول چوبین بنگ آنچه بدان اسپ کوبند بابیک نام مردی بژوک عروسی بک
بندالخت بروک نار پستان بلوک چمچه باده چون جای باده گذار فرهنگ شیخ محمد لاد و لغت فارسی
بادزنگ با ذال معجمه ترنج که میوه مشهور باشنگ گران بار و عظیم القدر و با حرمت بالشنگ با لام
کمور و شین قرشت مفتوح چیزی است از جامه پیچیده و غیر جامه بچه که بر استخوان شکسته بندند و آن را
خود خوانند افریمعنی تقاضا میکند که نقطه النک باشد مصغر بالنگ مصغر است بالشک با نون
غنچه خانجه بکفرت است بشک بمعنی باز و غنچه آنچه بر جوهر بود باشد بنگ بالفتح نام دارویی خراسانی است

که تخم باریک دارد مانند تخم کرفس سیاه و سفید میشود سیاه را ابحل نبارند اگر سفید را در کار بندند و
مشهور آنست که گیاهیست و برگ آن بغایت سبز و با کنگره می باشد از اسپرزی نیز گویند و اسپرزم
میخوانند و آن دو نوع است یکی آنکه برگهاش برهم مجو برهم میشود و آنرا بهندوی جتا و سری گویند این
نوع از بسیار ریگیند قلندران و جوگیان آنرا در کار بندند و در تداویهای اندازند و آن مقوی است
معرب آن بنج می آید بچه روی با آب و رنگ ای فرسی با سرخ روی و در ادات بمعنی فتانت نیز در فروی

فصل فی اللام فاروقی بابل بکسر و قبل بالفتح سیوم میان عراق است و عراق میان جهان است ا
و بابل میانه عالم چون مرکز پرکار است و نیز بابل را یونانیان مشتری را گویند کذا فی عجائب البلدان و در
بابل چاهی است که هاروت و ماروت دران معذب اند بیت گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
صدگونه ساحری بکنم تا بیارمت باقل نام مردی احمق و الکن در اجمال حسینی مرقوم است که روزی بیازده
درم آهوی خریده بود و درخانه می برد شخصی در اثنای راه برسید که بچندش خریده ده انگشت فراز
کرد و یازده همین از کام کشیده شد و بال مردم را بازو و مرغ را اسپر و بمعنی دل و حال و خوشدلی
تازی است برجکل با جیم فارسی و کاف در پای عظیم است بجال بالضم انگشت او و حجه آنرا انگرد زگال و
سکال سکار نیز گویند بدسگال بکاف پارسی یعنی بدگوی و بداندیش بدیل نام خاقانی برج هلال یعنی
سرطان بردال بوزن خرجال بمعنی بکار و کذا فی لسان الشعرا با با فارسی در ادات الفضلا مذکور است
برغول بالفتح با واو فارسی جلوای کز ارکندم و جو درست کنند و آنرا افروشه نیز گویند و قبل با فارسی نیز گویند
بسمل بالکسر معروف بشکل کرک کلبه ن بشکول بالفتح با واو فارسی مرد جلد و قوی و سخت کش و حریص بکار
و بالضم با جلدی بغل بالفتح در آوزد بغول بالضم دیدن و دانستن بحمل ببکلل بالکسر با کاف فارسی همان
بلک مذکور بل بالفتح پاشنه پای و بالکسر بگذار مترادف این بهل بمعنی تخت با بار فارسی نیز خوانده اند بلرام
تل بامیم موقوف چوبتره که بهرام چوبین از سرها زنکان برآورده بود بهل اندک و آسان موفوق و کذا شکستن
بکسر نیز بگذار و بد مترادف است بیل با بار فارسی چوبی که کشتی در آب رانند و نیز آلتی است سرپهن مانند
متین که زه کاران بدان کلوخ بکوبند و زمین بکاوند و فی المؤید براجیل جو این برجویل کز نکاول
بفتح واو جاشنیکیر و این ترکی است فی فرهنگ شیخ محمد لاد باسل شجاع و ترش روی بتول آن زن که
او را از مرد حاجت نباشد و نیز امیر المؤمنین بیبی فاطمه رضی الله تعالی عنها و هم از برای سادات را آل

بتول

بتول میگویند بخل بخیلی ضد سخاوت بلال آب و نام موذن حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم
بیل بضم هردو با هزار دستان و مرد سبک بوالکمال کنیت هم بادل شجاع و صاحب دل و نیز
نام مبارزی هندوی که تنها سوار بند مغلان روز روشن آورده و قصه او در هند بغایت شهرت دارد و
بانگ بجوال آنکه با مرده خوی همخانه بود بجرمان زیق عمل آن ابر که از و باران تقاطر میکند
بجل بکسرتین عفو از گناه بددل غدول ضد شجاع بتازی جبان و هندکایر مانند زحمت استهلال نام
صنعتی است و آن آنست که در صدر کتاب لفظی چند که مبنی باشند بر مقصود برگ بل دارویی است
که تبارش و سمه خوانند برومند از ماه و سال یعنی متمتع از روزگار بسبل بالفتح مختصر طبلیه که نام دارو وقت
معروف بناخن رسد خون دل ای غرق خون از فرق تا ناخن پای بود و قیل کنایت از سینه خراش شدن
است یعنی سینه چندان خراشیده از حسد که خون دل بناخن پای رسد و قیل عبارت از خون گریستن است
با فراح بادل با دله گوشت میان بغل بابل نام جایی که سحر و شراب را بوی نسبت کنند بتل بریدن
و جدا کردن مع فاکه یقال طلقها بتة و بتلة بتول هی العذراء المنقطعة علی الازواج و یقال هی المنقطعة
الی الله عن الدنیا و هی لقب فاطمة بنت النبی صلی الله علیه و علی آله و سلم بتول ایضا نهالی که از بن
درخت برآمده باشد و از ان درخت مستغنی شده بتیله کذلک و ایضا هر یک از اعضا با گوشت
وی تا بیل جماعة متبتلان درخت اصل مستوی فیه الواحد و الجمع امراة متبتلة بتشدید التاء و فتحها تمام
خلقت و لا یوصف به الرجل تبتل از دنیا بریدن بحمت خدا تبتیل کذلک انبتال انقطاع بجل بجیلة قبیلة
از یمن بجلی منسوب الیه بجلت بطنی از سلیم بجلی بالسکون منسوب الیها بجل رگ دست ستور چون اکحل
از مردم باجل مرد بسیار ریه بجال ایضا مرد بزرگ معتبر تبجیل تعظیم کردن بجل بالسکون بس بسنده بجدل
نام مردی بسکون اللام بخنقل بخطله رجستن بالمعجمه بخل ثث لغات زفتی کردن با خن بخیل لغت منه
بدل بدیل بدل بدل هرچه بجای دیگری بود مثل شبه و شبه بدل بالتحریک درد دستها و پاها مع کاف
ابدال بدل کردن تبدیل دگر کردن استبدال تبدل عوض کردن این بآن مبادله تبادل با هم معاوضه
کردن ابدال قوم من الصالحین لا تخلو الدنیا منهم اذا مات واحد بدل الله تعالی مکانه باخر واحده
بدیل بذل دادن مع فاخ و هو باختن مبذله مبذلة بالکسر جامه زنده ابتذال تبذل در باختن
و نگاه نا داشتن خود را بدل برابل بوسیار کردن خروس بال و موبپای کردن درهوا کردن ویکی بو

التی
جنگ برطل رطیل بالکسر سنگ دراز براطیل جماعة برطل بالضم کلاه برغل رغیل واحد البراغیل وهی البلاد
بین الریف والبر بزل بزول دندان فشتر برآوردن شتر مع فاعم وذلک فی السنة التاسعة والثامنة
ایضا بزل بزال بوازل جماعة بازل ایضا دندان کودک که برآید شجه بازلة شکستگی که خون از وی
روان باشد ابتزال شکفتن غنچه مبزل بالکسر آنچه شراب بوی پالایند بزلای رای نیکو بسل حرام
ابسال حرام کردن بسلة بالضم مزد فسونگر بسالة دلیری نمودن مع بفتحهما فهو باسل بسل جماعة مباسلة جنگ کردن
در حرب بسل زشت روی وباقی مانده شراب ابسال هلاک سپردن کسی را استبسال خویشتن در حرب
افکندن ودل نهادن بر انکه کشته شود یا بکشد بسمل بسملة بسم الله گفتن بصل بفتحتین پیاز بطل
باطل ناچیز ضد حق اباطیل جماعة بطل بالتحریک مرد دلیر بطل بطول بطلان بالضم ادا بمعنی مصدر منه
مع فاعم ابطال متعد فیه بطول بطالة بالکسر مصدر منه لازم مع بفتحهما بطالة بالفتح معطل وبیکار شدن بعل
جفت وشوهر بعولة جماعة ونام بت قوم حضرت الیاس پیغمبر علیه السلام ودرختی که از بیخ آب خورد
بی آنکه او را جوئی باشد بغل استر بغلة مونث بغال جماعة مبغولا جمع الجمع بغال استربان تبغیل نوعی از
رفتار بقل تره وسبزی بقلة یکی وتره تیزک بقلة تره را بقول جمع بقل ودر رستن برآوردن کودک
ودندان تشتر برآمدن ستور را ابقال سبز شدن شور طاق وسبز شدن زمین بگیاه ابتقال
چریدن ستور سبزه را ابقل کولک باقلاء بتشدید اللام فتحا وباقلا بالقصر والمد معروف بکل بکیلة
بکالة آرد وپست بروغن سرشته بکل مصدر منه وآمیخته آرد وپست وآمیختن سخن تبکل سخن
درهم آمیختن وبرزدن ودشنام زود گفتن کسی را وغنیمت گرفتن بل بلة تری بلل جماعة بلة بالضم
تری رطب بل مباح آن بلا فی لغت حمیر مباح وقال ابوعبیدة شفاء من قولهم بل الرجل من مرضه اذا
ابرا وبلیان بکسرتین بلال بن حمام موذن رسول علیه الصلوة والسلام بلبل لبلبة باد نمناک بلیلة بلابل
اندوه بلبل بالضمتین هزار دستان ومرد سبک تبلبل دراو یخش زبان وباکره جریدن ستور عقف ا
بل به شدن از بیماری وتر کردن ورحم پیوستن ابتلال تر شدن رجل ابل مرد ستمکار سوگند خوار
بلال چیره شدن بل مخفف بسکون اللام یکی از حروف عطف بمعنی نه خلاف وبجای رب نیز آید
بول گمیز انداختن وگمیز مع فاعم مبولة بالفتح والکسر گمیزدان بولان حیی از طی بال دل ودل [illegible]
وحال وماهی بزرگ باله نوی دان واصله بالفارسیة پیلة ببل اندک واسان ونفرین وکدا [illegible]

برادع بفتحهما یقال علیه بهلة الله بالضم والفتح ای لعنة الله باهلة قبیلة اقیس عیلان بهل جماعة ابهال مصدر منه
مباهلة یکدیگر را لعنت کردن وزاری کردن بهلول مرد خندنده ونام مردی فی اسم بفتحتین تخم سرور
بهصل بالضم زن او بهصلا زن کوتاه بالا بهدل بهدلة نام مردی از تمیم عاصم بن بهدلة سید قراء الکوفة
وهو ابن ابی النجود وبهدلة اسم امه فصل فی المیم من الفارسی بادوم یعنی باغرور وتکبر
بادام میوه معروف که از بلادت آرندش وبکنایه چشم شاهد را ازان نیز گویند وبمعنی جانور نادرنده
وباجالی باد است وبادام مرکب است بادرم باد الموقوف وراء مضموم بیهوده وار کار رها نیده بادوم
یعنی تکبر وعجب وخود ستائی بارة نغم یعنی عرش مجید بافدم بافا موقوف وبادال مضموم پایان کار وانجام
وجام مترادف انجام بام بامداد وبالا سقف که بتازیش سطح خوانند ونیز رود وسطر که بتازیش بم گویند
بام چشم یعنی پلک چشم بتازیش جفن خوانند بام نهم یعنی عرش مجید باهم یعنی با غم وهم بمعنی شده است فاما
فارسیان مخفف استعمال کرده اند ونیز بکجا بحر الغمام دریای است ازان سوی کاشغر کس بهره ندارد
که سنگی دران اندازد واگر کسی چیزی دران افکند ابری عظیم برآید ورعد صعب خلق را هلاک کند
نزدیک وی نیارد رفت کذا فی عجایب البلدان بحر خوارزم دریای کوچک بجم بالفتح نام ولایت
است منگ خبر بخور مریم بالفتح یعنی گیاهی است که مریم رضی الله عنها وقت حمل وضع دران دست در
زده مانند پنج انگشت گشته بوی خوش دارد وآنرا پنجه مریم نیز گویند بدرام بالکسر آراسته و
خرم ونیکو وباسایش وجای آرام چون باغ وخانه ومجلس وباما فارسی نیز خوانده اند براقم
یعنی باد برآدهم یعنی در غضب شد براهام در ابراهیم بحذف همزه لغتی است ونیز نام جهودی منوک
که بغایت بخیل بود وبهرام گور همه مال واسباب او بلنبک سقا که بغایت کریم بود داده وکیفیت آن
مشروح در لغت لنبک گفته اند براهیم ابراهیم بحذف همزه ومعنی آن در باب همزه در فصل
میم گفته شد برسم یعنی بکیم وسوم چیزی بوقت پرستش وجز آن بدست گرفته می پرستند بزم بالفتح
مجلس شراب ومجلس وجشن بسته رحم یعنی عورت عقیمه ونیز آنکه از زادن مانده بود بسطام بالفتح
نام شهری مبارک که در ان کسی را که اهلی نبود کذا فی عجایب البلدان بشلم بالکسر طفیلی
بشترم بوزن اشترم وصید کی بغم معروف هندش بکم گویند بلجم چیزی که بدان سنگ
اندازند وآنرا فلاخان وفلاخن وکلاسنگ نیز گویند بلعام وبلعم کلاجا بالفتح نام ولی که

بدعا روی مهتر موسی کلیم الله چهل سال در بیابان بسته مانده آخر الامر بدعای یوشع و قیل بدعای موسی علیه السلام
مسلوب الایمان شده نام پدرش باعور بود وکذا فی الطری بم بالفتح نام شهری در حدود مشرق
و بمعنی رو و نظیر تازی است با میم مشدد جمع آن وم می آید بنازم یعنی مفاخرت کنم بانام یعنی بکرام
و بکدار مراد باشم بوم زمین نازاینده خدان مرز است و بمعنی ولایت و شهر نیز آید و بمعنی جغد نیز
تازی است بوم یعنی باشم بوی شنوم یعنی بویم و بوی کنم بهرام بالفتح نام پادشاه ایران زمین
و بعضی سر کیفیت آن در لغت کور در فصل الکاف گفته شده است و نیز نام سر لشکر هرمز بن نوشروان
که بهرام چوبین لقب داشت و ملک ایران تغلب فرو گرفته آخر الامر پرویز از روم مدد آورده چون
بهرام طاقت مقاومت نداشت گریخته بچین رفته آنجا شخصی او را کشته و نام سر گروه در پهلوان و نیز
و نیز ستاره سیاره بر فلک پنجم که کوتوال افلاک است خانه در برج حمل عقرب دارد و اقلیم که آن
بلاد ترکستان است آن اوست تازیش مریخ خوانند و منجمان نحس اصغر گویند بهم همان باهم که گذشت
و نیم بیاگنم با کاف فارسی یعنی پر کنم بیدخام یعنی عود خام بیرم سینه بیم ترس الترکیه بارم است
بنم بعضی بکم و کرد دوم نیست بیرم بالفتح عید برندکام مراد دل و بالایه وهی کذا فی الیوسفی فی دستور
الفضایل برسام برص بنم معروف باسرم زمین کشت رانده بعم میانه بنصر و خنصر بو القاسم کنیت
رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرهنگ شیخ محمد لاد بدم انکه هندوی پارسی حیث بندم یعنی چوب بادام
برجان قدم نهم یعنی ترک کنم و بر هلاک خود دلیری کنم برسام معروف و در قنیه مذکور است بیماری معروف
است که عقل را دور کند سخت گرم زبان از غایت گرمی بسوزد و سینه اماس کند فارسی بادرنجم
باجارم فارسی که جار است یعنی شیطان لعین و دجال و هر کوری که باشد بادشرام و بادشروام باد ال

بسیم فارسی

مکسور سرخ باده و صفرا را نیز گویند که هندش تپ نامند بازبس پسیرم باسیوم موقوف و هر دو باد
فارسی ای بازپس روم باسیرم زمین آراسته باغ ارم آن باغ که شداد عاد در دنیا بهشت
ساخته بود بچیم امر چیدن است ای بخرام بخط بلا سر در او رم یعنی بلا کشی کنم و در اصل بیلا باشم
بدم ای سرعت و قیل بدم بکسر یکم و فتح دوم امر دمیدن و بفتحتین لفظ مرکب با میم متکلم یعنی بدام من
و بد من و بد مراد و نیز مرکب با بار جار ترجمه بتعش و سرعت لازم این معنی است و بظم یکم و فتح
دوم مقصور بود و بدکام اسپی که آب ساییدن لکام کردن نهد و نیز کنایه از مخالف است یعنی در غضب شده

الهاء

برج سیوم یعنی جوزا برخود کردیم احتمال اضافت این کار من کردیم و در قنیه بجای کار من کردیم برشم همان بر
ذکور بستر تازیانه بستانم ای بغیر تیغ بیدریغ زخم تازیانه صحیح کنم بنفشه گون طارم یعنی آسمان بهم همان باهم
که گذشت و بقم بنگ جشم مردمک دیده فی الصراح بجرم بجارم بالفتح شحمها بذم ثواب و ذو بذم بسیار
ریسمان رجل ذو بذم بسیار گوشت بوم بفتحتین ستوه و ستوه آمدن عع کافه دمیوه طاق واحد ابرت
ابرام ستوه آمدن و استوار کردن و جامه را ریسمان دو تا تافتن مبرم رسنی دو تاه برهم تافته بریم
مثله و جامه تار و بود بر هم تافته بریم الفارسی بیه و لشکر رفته بالضم و بک برام جامعه برام بالضم
کنه بیرم سوراخ کن و آن نوعی از تشبیهات معرب برجم رجمه بفتحتین پیوند انگشت راجم جماعه
و ایضا قومی از بنی تمیم برسم برسام بالفتح بیماری و قد برسم الرجل فهو مبرسم ابریسم بالفتح والکسر
مع فتح السین ابریسم ایضا ثلاث لغات ابریسم معرب برشم برشمه سخت اندوهگین شدن و
پیوسته شدن نگریستن بچیزی برشام بالفتح تیز نظر برعم برعوم برعم بالضم غنچه ناشکفته برعام بالکسر
مرد سطر لب برطم برطمه برآماسیدن از خشم برهم برهمت پیوسته نگریستن و مژه برهم بازدن
ابراهیم خلیل الله علیه السلام وهو اسم اعجمی وفیه ثلاث لغات ابراهیم و ابراهام ابراهم بفتح الهاء و کسرها
مع حذف الهمزة و تصغیره ابیره براهمه گروهی از حکما وهو الذی لا یجوزون علی الله بعثة الرسل
بزم عع فاکه بهم نعت منه البشام بسم کذلک مبسم بکسر السین و دندان بسام بسیار
تبسم بسطم بسطام بالکسر نام مردی و بالفتح نام شهر ابویزید رحمة الله علیهما بشم بفتحتین ناگوار شدن
طعام عع کافه و ستوه آمدن بشام درخت خنبو که از وی مسواک سازند بصم بالضم میان انگشت
خنصر و بنصر یعنی چلک و دوم عع بفتحتین میان بنصر و وسطی رتب میان وسطی و سبابه فتر بالکسر میان
سبابه و ابهام شبر میان ابهام و خنصر فوت بدان میان هر دو انگشت بطم بالضم درخت بغم بغام
بالضم بانک آهو و شتر عع فاکه ظبیة بغوم نعت منه و گشاده ناگفتن سخن مباغمت سخن نرم گفتن
بقم عع کافه چوب بقم معرب و بقم و شلم موضعی بشام و بقرنام ابلی در عرب و عشر موضعی بکم بفتحتین گنگی
ابکم بکیم گنگ بلم ابلام اماسیدن فرج ناقه و اماسیدن آب مبلام بالکسر ناقه که بانگ کند از غایت
آرزوی گشن تبلیم زشت نمودن کار را برکسی ابلم بکسر تین و ضمتین پوست مقل المقه یکی بیلم آهن
سوراخ کار و مثل بیرم بلدم الرجل اذا فرق فسکت بلزم بالمعجمة انکه چنان باشد از حلقوم و سینه

[illegible]

سب بلندم مردکران سنک مضطر بلم بلعوم بالضم فیهمار اه کنذ از حلق و آن کلو سرخ است بلعمه فرو بردن
لقمه بلعم مرد بسیار خوار سخت فرو برنده میم زایده بلغم یکی از چهار خلط بم بم ابریشم سطبر رو جامه بوم
بومه جغد یقع علی الذکور والانثی بهم بهمه ستوره ریزه چون بره و بزغاله زو ماده بهم بالسکون والحرکه
جامه بتهیم جدا کردن بره و بزغاله از ماده بجز ابهمه بالضم سوار دلیر بهم خانه جامه و لشکر ابهام انکشت
زا باهیم جامعه و فروبستن در و کار را مبهم کار فرو بسته والله اعلم فصل فی النون فارو فی باززن
بادوم موقوف سیخ آهن و چوب که بدان مرغ و کوشت بریان کنند و از اجلو چوب نیز کویند
بابزن سیاهی و پابندان نیز کویند بتازیش ضمان خوانند بادبان بادال موقوف جامه که برخ باد در
جهاز و کشتی بندند از جهت سرعت سیر و نیز جیش و بس کریبان و سر آستین بادبرین یعنی بادی که از
سوی مغرب جهد و آنرا باد فرودین و باد بورد نیز کویند بتازیش بور نامند بادبیزن بادال
موقوف آنچه از جامه و برک خرما و نی سازند و بدان باد کنند و انرا بادکش و بادزن و بادزنه نیز
کویند بتازیش مروحه خوانند باد پیمودن بادال موقوف و بیوم فارسی یعنی کار بی منفعت کردن
باده پیمودن با بای فارسی یعنی شراب خوردن بادخن و بادخون هر دو دال موقوف یعنی جای بادکذار
بادرنکین یعنی شعر بادوزن بادال موقوف همان بادبیزن مرقوم بادسران بادال موقوف متکبران
بادنجان بادنکان باکاف فارسی معروف باردان باراء موقوف سراهی بارمان باراء موقوف
نام پهلوان توران که در جنک دوازده رخ بنام کودرز او را کشته و کیفیت آن در جنک مشرح
ومصرح در لغت دوازده رخ کفته اند بازارکان باراء موقوف و بازرکان هر دو با کاف فارسی
سوداکر مایه دار بازبان بازاء فارسی طایفه اند از زرکان باستان باسین موقوف قدیم و کهنه
باغبان معروف باغ شیرین یعنی نام نوائی و لحنی بالین آنچه زیر سر نهندش هنکام غلطیدن و آنرا بالشت
و بالش نیز کویند و بتازی بامیان نام شهریست از توران زمین منسوب بغلط و زشت نویس بان
چیزیست خوشبوی و نیز نام درختی است بمعنی خداوند نیز آمده و استعمال این در کیبات ... خداکن و کین نامند
وناک دوار و دور و دوار یعنی اخیر و استعمال قبا له یک وجود دارند و در فرهنک زفان کویا مقدار درخت
که درخت سنجد را کویند ببربیان نام دده دشمن شیر او را پابان نیز کویند بتازیش ببر خوانند و نیز
در زفانکویا مرقوم است که دیبا منقش را نیز کویند و آنرا در روم بافند هر زمان برنکی دیکر نماید بتکن

[margin note, partly illegible] ببرنجان ... در ... نیز ...

بالکر با کاف فارسی مفتوح و قبل کموز سر باز زدن از خوردن از غایت سیری بتکن با کاف فارسی نوعی از
ساز بزرکی با و آنرا الخنه بسیار نیز کویند ماله بحرعمان دریای عظیم در آن لولو بود و عمان نام قصبه است
کناره دریا که آنرا اصفار کویند بجوان نام ولایتی است کذا فی زفان کویا بخسائیدن و بخسیدن
کرازان رفتن ای خرامان و کراز ازاحیدن بخشودن شفقت کردن و آوردن بخشیدن دادن بدخشان
نام شهری در میان خراسان و هندوستان آنجا کوسفندان باشند هر یکی همچند اسبی بدان کوسفندان
برنشینند و معدن لعل نیز آنجا است کذا فی عجایب البلدان بدبان بالفتح سنبوه است که بوی زشت دارد
برازیدن بالفتح زیبا نمودن ربون بالضم و بیا رنک و برنون و بزیون نیز کویندش برخوردن یعنی
حظ از امیدها و نعمتها بر کرفتن و بر حاجات خود ظفر یافتن و برخورداری کرفتن بردمیدن بالفتح فرود
شدن از راه و یکسوی شدن برزن بالفتح کوی که آنرا برزین نیز کویند بتازیش محلت خوانند و در
رساله نصیر یعنی صحرا مرقوم است ... نشستن بدیافتن در هیچ برزن ها و فاراب و در شمشیر و درزن برزبین
و برزین نام آتشکده که در بلخ بود و برزین نام مبارز ایرانی پسر او فرهاد و نام دشت و همان برزن
مرقوم برسان بالفتح دو شاب خوشبوی و بالضم کروههای آدمیان بدین معنی برهسان نیز کفته است
برغمان یعنی بکم و بیوم مار بزرک و از اژدرها و اژدر نیز کویند بتازیش تنین و ثعبان کویند
برقندان بوزن سرکردان ایام اخیره ماه شعبان که در آن شراب خوران بافراط نوشند و تفریط
روا دارند و آنرا سنک اندازان و سنک انداز و کلوخ اندازان و کلوخ انداز نیز کویند و این سماع
است از خدمت امیر شهاب الدین کرمانی بربابون بالکسر نام کاوی که فریدون شاه بشیران پرورده
بود و آنرا برمایه نیز کویند برمجیدن بیفرمانی مادر و پدر کردن برمکان بالفتح موی زهار برنون یعنی
همان ربون مرقوم برنیان جامه ابریشمین که بتازیش حریر کویند بروسان بالضم همان برسان یعنی اجتماع
برون ضد درون و غیر بیرون بهر دو معنی کذشت یعنی ثانیه مترادف انیست برهمن بفتحتین معروف
و نیز بکون دوم و فتح سیم آمده است و زنار دار نیز کویند برهون بالضم آرایش نیز دایره ملون که کاه
کاه بکرد ماه و آفتاب پدید آید و قبل با بای فارسی و آنرا خرکاه و خرکه قمر و خرکاه ماه و خرکه ماه و خرکاه
مه و خرکه مه و خرمن قمر و خرمن ماه و خرمن مه و سابور و شابور و شاد ورد نیز کویند بتازیش هاله خوانند
بریون همان از و ب سطور بریزن بالفتح با بای فارسی بجزی که آرد می بیزند و قبل بریزن با بای فارسی و آنرا

[margin] حکیم

پرویزن و هلهال نیز گویند بتازیش غربال و بهندی چلنی نامند برین بالفتح بالائین و نیز آتشکده است
بزدائیدن و بزدودن زنگ از آینه و تیغ و امثال آن دور کردن بزمان بالفتح و قیل بالضم مخمور
و غمگین و قیل بژمان با بای فارسی و زای فارسی بژمان بالضم با زای فارسی مضموم ارزو و قیل با زای
فارسی بزمان بالضم همان وزن معجون زیبا و تنگ بزیون مسطور بستن بالضم ضد گشودن و صورة
و نقش و خیال و طمع را بستن استعمال کرده اند بغدیدن یعنی ساخته شدن بشوریدن بالضم با
واو فارسی شوریدن و جلدی نمودن بشکیدن رخنه در افکندن بشولیدن بواو فارسی شولیدن
بشیون ضد لاغر و فربی نیز مترادف این بتازیش سمین گویند بکموسان نام مردی کیموس دوانا
بکران بضم کم و فتح دوم ته دیگی که طرایقه طبق زده دیگ به بند و بهندیش کهرچن نامند و فتی که با روغن
جمع کرده جاجان خوانند بکموچان بالفتح با واو فارسی و جیم موقوف و قیل با واو تازی خورشته بلسان
با سین مفتوح نام درختی که بمصر است روغن از وی میچکد و در تمام جهان یکدرخت است روغنش بغایة
نافع است بکلین با کاف فارسی سر دیوار بلمدین بالفتح والکسر پیرامون در و قیل با بای فارسی بهان
بگذارین بالضم زیر و بیخ درخت و نیز یعنی بنیاد آید بن و ندان یعنی فرمان برداری و کمال تواضع و دو چیزه
بنشاختن با خای موقوف نشاندن بنگستن بالضم با کاف فارسی مفتوح و مضموم فرو بردن بنوان
بالضم نگهبان خرمن و حرم زبان و قیل بالفتح بوان بالفتح و لایتی است که میوه و ناردان در انجا بسیار باشد
بوستان با واو فارسی و سین موقوف جای که درختان گل و میوها و خوشبوی باشند بتازیش بستان گویند
جمعش بساتین آید چون با واو تازی و سین مکسور بود معنی آن ستاننده بوی باشد و بوی را ستان
بوکان بالفتح زهدان و بون بیک معنی مترادف اند بوحسن زن لهبون روده گوسپند که پر کنین
درون او بود و همان بوکان مرقوم به آزین نام خواهر اسفندیار بن گشتاسب شاه که ارجاسب شاه
اسیر برده بود و در روئین دز محبوس داشته اسفندیار آنجا رفته ارجاسب را کشته و به آزین آورد
بهرام چوبین با جیم فارسی و واو فارسی سپهسالار لشکر هرمز بن نوشیروان که ملک ایران را تغلب گرفته آخر الامر
رو نمانده پرویز غالب شده و چوبین سبب آن گفتندی که دراز قد بود و فربهی نداشت بهرمان بالفتح گل معصفر
برگزین با کاف فارسی انکه نیکو اختیار کند و کسی که سیم را سره کند بتازیش ناقد خوانند بهمان از بند یکی
شیخ و احدی مخفوت است و مشهور بالکسر است معنی آن متابع فلان است بهمن بالفتح نام داروی است که برده

زرعت سرخ و سپید برای دفع باد و فربهی و قوت باه بر کار برند ش بهند اسکنده خوانند و دوم روز از
ماه و ماندن آفتاب در برج دلو که فارسیان بهمن ماه خوانند و نیز نام پادشاه ایران زمین که از نسل
بن اسفندیار نام داشت و همای دختر و منکوحه این بود وقت مردن تاج و تخت بهمای داده و نیز نام
حصاری است بهین بکسر یعنی توانگری و یافت و نیکوترین چیزی بیانان طایفه اند که اعتبار ندارند
بهشتن در آمدن بهچن همان بیژن که گفته آمد پیران بالفتح نام سرلشکر افراسیاب و او پسر ویسه بود
از اولاد تور دوازده هزار قرابت داشت و در ابجه کیخسرو با مادر او از توران زمین با ایران می آورد
برای پادشاهی را ایران را آگهی شد برادران را با لشکر راه کرد چون ایشان را با گیو طاقت مقاومت
نبود از پیش او فرار نمودند آخر پیران خود تعاقب نمود هنگامی که با کیخسرو و گیو دیدار شد گیو چون آنرا
زنده دستگیر ساخت میخواست که سرش از تن جدا کند کیخسرو بشفاعت از جنگ آنچنین رها کرد فاما گیو دو
گوشش سوراخ کرده دستش بران بربست و سوگند داد که این دست گوش بسته بغیر گلشهر زن تو نگشاید
پیران همچنان با دست بگوش بسته بخانه رفت باز در جنگ دوازده رخ در کوه کنابد ورد بید چون بیژن
گیو هومان و بستهن برادران او را کشته و بعد کشته شدن پهلوانان دیگر بالا در کوه بر دست گودرز سر لشکر
ایران کشته گشت و قیل با بای فارسی پیرون همان بیرون پیشژن نام پسر گیو بن گودرز خواهر زاده رستم
که منیژه دختر افراسیاب عاشق شده و بخانه منیژه دستگیر شده افراسیاب او را در چاه زندان
بند داشته و منیژه را از خانه بیرون کرده تمام روز منیژه گریه کردی چیزی که یافتی براه سوراخ
درون چاه برای خوردن او میرسانیدی آخر الامر رستم با هفت پهلوان دیگر بلکه با زرگان
و او را از چاه خلاصی داده و شهر افراسیاب را تاخته با بیژن و منیژه باز گشته و بیژن در جنگ
دوازده رخ هومان و نستیهن برادران پیران و روئین پسر او را کشته و بیژن نیز در لغت
خابجه گذشت پاستون با بای فارسی نام کوهی که فرهاد بخدمت پرویز کنده بود الزنکه بامن سنگ
بان جهت خورکان بیدا آرنده بهین بکسر یعنی توزنده دستی بدن بضم کم و فتح دوم و سیوم بیشبین برین
دشتی برفتن بالضم بلبن چرخ بلدجین بضم کم و سیوم و چهارم کوهی زیر بوکن امروز بوبی
کردن بنیرکان بفتح کم و کسر سیوم بیدا آرنده و فی الیوبغی باشکان معروف با زنگدان باجیون و
باسیون کیاهی با دفن معروف بان صاحب و خداوند چون در امرکب با لفظ دیگر کنند گویند مرزبان و

و جوزان بازافکن نوعی از پوشش که آن را مغلوب خوانند بتابیدن بگذاشتن برخن بیاء فارسی نوعی از
تنور که بر و نان پزند و عرب آن را اقون خوانند برزبان صاحب آن بربان معروف برشخان نام
مقامی که میان ایران و توران بزین وزن حزین آگنده و برازیدن برمیدن بیاء فارسی
براختن کداختن برگ جهودان درختی است که کاغذان باد بخور کنند و او را در ادویه بکار
برند و عرب آن را مضد و اهل هند اگر خوانند برکرمین ایام خزان برتافتن تحمل کردن بزیدن جنبیدن
باد بزنان وزن بردمان بزاء فارسی آرزو بسنجیدن جیم و باء هر دو فارسی قصد کردن و آراستن
بسودیدن زده بشوین نام مردی بلسان بفتح نام ولایتی بلطاون گیاهی که عرب آن را البقلة الیمانیه و اهل
هند جنولائی گویند بلبقش جغد بدرجن دیلج بوکان گلزار و آنجا درختان خوشبوی میوه دار چون سیب
و امرود و نارنج و ترنج کاشته باشند معرب بستان گویند بوماوران و بوماران دارویی و بوماهر در
مثل اللغات است بوسیدن لب سودن بوران نام زنی بهمان کنایت از ذات آدمی چون فلان
و بهمان بیران خراب بیابان جایی که دور از عمارات بود و مسکن وحوش و طیور باشد بیابانیان
طایفه اند که اعتبار ندارند بیوکندن بیفکندن بیمارستان سرای بیماران بیقطون نام مردی بیختن
و بیزیدن جدا کردن آرد از سبوس فی دستور الفضایل بوقلمون جامه رومیان و آفتاب پرست بارکین
جزیره است که به حوض بزرگ ساخته کنند و در زمستان در وی آب جمع کنند و آن اکثر در ولایت ماوراء النهر بود
بتازیش فارقین گویند آب گنده بلسان درختی است در مصر که از او روغن میچکد بیرامن گرد چیزی با
تیدن بخشیدن برجین خاریست گرد کشت بابیران میانجی بنیان بنیاد بوستین موی روباه و
شغال و آنچه موینه باشد بالیدن بزرگ شدن برزن سنجی فرهنگ شیخ محمد لاد فاروقی بازبخان معرب
باتکان بحران بالضم باد گرم و تیز و بعضی فرهنگ بمعنی باد سموم است و آن بادیست بر هر که برسد بسوزد و خشک
و بریان گرداند بحرین بفتح بیم و سیوم مقامی است که دریای فارس و دریای روم آنجا جمع شده اند و وعده
ملاقات با حضرت موسی علیه السلام و خواجه همانجا بود و اقول این معنی مجمع البحرین است لیکن باعتبار شهرة
شاید بحذف یک جزو استعمال کنند بزرالکتان بهندی السی گویند بطین بضم بیم و فتح دوم منزل دوم از
منازل القمر و هو بطن الحمل بوالحصین کنیت روباه بهتان دروغ حیران کننده بیت الاحزان گوشه
سوک خانه فارسی بایزان وزن بازی و آن سطوری است باجغدان یعنی معلم حسابان سموع از شیخ المشایخ

شیخ احمد حسن

شیخ احمد حسن حسینی بلخی قدس الله سره العزیز و اصل این آنست که باحفص ماکیان را که بچگان خود
زیر پر و بال خود دارد و دوانه بچگان بخورانند باختن با خاء موقوف بازی کردن و خرج کردن و بمعنی
بذل کردن و دادن نیز آید بادام شکوفه شدن ای چشم گریان شد بادران ای متکبران و جبابره
سرکشان و سروری یا معنی ترکیبی راننده باد و باد را ایران بمعنی امروز نیز باد بیزن و نیز ملکی که باد را امر اند
باد سلیمان دولت سلیمان علیه السلام و عظمة او و آن باد که او را با لشکر هم منزل بمنزل بردی
بادمان مثل بادبان باد و بیزن همان باد بیزن بارقنین کمد و تلخ کذا فی لغات الطب بابزنان یعنی
حوادث و جفا و روزگار بازدان بازار فارسی موقوف آوندی که محصل و روسیم می اندازند بابغ زکن
یعنی دنیا باکاه شکوفه فتان ای چشم گریان بامدادین وقت فجر و ظهر زیرا که در تاج بحث غدوات
و غدوة آورده است میان نماز بامداد و برآمدن آفتاب بانگ دادن آوازه دین محمدی صلی الله
علیه و علی آله و سلم و شریعت او بانیاران حاجتمندان ای مخلوقات بوی نفس کمن جان یعنی جان را
تابع و طالع نفس گردان بت رویان یعنی خوب رویان بت کندن و بت کندیدن کلاهما بکسر الباء و فتح الکاف
الفارسی سر باز زدن از خوردن سخت بسیار بسیار بخشم کردن یعنی تیز نگریستن و نظر زده گردانیدن
بجنان وزن مردان گرازان و این هر سه لغت با باء فارسی نیز آید بدبران خانه کن یعنی ناخلفان
و ناکه خانه پدر را خشت خشت بدو شده و معنی ظاهر است بدران این کار را یعنی تمام کن و معنی ترکیب با ره
بکنان این کار را بدیشان با باء فارسی یعنی بایشان بدین تخت روان یعنی آسمان لیکن آسمان را
تخت گفته اند بلکه تاج گفته اند مگر آنکه بدین نسبت گویند که چنانچه تخت را مرصع و مکلل میکنند آنچنان
آسمان بکواکب مرصع کرده شده است و بدین که معراج حضرت رسالت علیه السلام بالای آسمان بود گویی
که تخت است و تخت روان در اصل تخت مهتر سلیمان را گفته اند و نیز میتوان گفت که نقش فلک مراد
باشد و مجاز افلاک را تخت گویند بدرهمین بخشش بسیار برآب فلان یعنی بطریق جوی روان دیدم
چنانچه انگور آب سایه جو ابر در گرفته یعنی بر طریق سایه چه گوشه گرفته براشیدن بالفتح و زوفتاندن برافغا
لیدن و برافغانیدن کلاهما بالفتح یعنی در بر غلانیدن است یعنی تحریص کردن برافکندن دور
کردن و فرستادن بربادخلق خرمن با دال موقوف ای پیش خلق رسوا کردن است برباد شنید
بهزبران ای دلاوران بربادشوند و براسب سوار گردند بریمن بخم خفیف که بتازیش بقلة الحمقاء گویند بهند

لونک گویند یعنی گیاه نشاک تخم او سیاه باشد و مغز او سپید و بعضی گویند همان گیاه است که تخم او را گل
کبد گویند برحرص نماز مره کن یعنی حرص را بمیران بردن یا فتن است گویند فلان از فلان زر برد
یعنی یافت اول بردن لازمه و نتیجه یافتن است بررسیدن بالفتح تفحص کردن و تجسس کردن و
رسیدن برسر زدن یعنی بجوش شدن و در اندیشه شدن و معنی ترکیب ظاهر است برشخان بفتح بکم و
سیوم نام مقامی میان ایران و توران برق یمان ای برقی که از طرف یمن جهد و برق اگر از طرف یمن
بجهد دلیل باران بود برگ ریزان با کاف موقوف یعنی خزان برگرفتن یعنی قبول میوه کردن و کناره
کردن نیز آید چنانچه گویند فلان در برگرفت برنشستن سوار شدن بریخ نشستن عبارت از کردن چیزی
که وجود ندارد و بریده زبان یعنی خاموش بریون بروزن افیون درد که پوست را آواره کند و درشت
کرداند بهند آزار او گویند براختن و باریدن کلاها بالضم و برا معجمه که اختن بزین بالفتح با زا معجمه
آتشکده است بروستا دنیشا پور ریاضت کردن سودن بسر بردن آخر رسانیدن و وفا کردن بسودن
دست زدن و سوده کردن بغدان بالفتح لغتی است در بغداد بکرمشاط خزان یعنی شرابی که هنوز کسی از آن
شراب نخورده باشد و فیه ایضا انکوری بگل آفتاب اندودن ای خس پوش کردن چیزی که در غایت
شهرت باشد و این مثل است بگهان و بگهامن یعنی سنگ شکن هندش کلهتی نامند بلبوجهان مسطور را
یعنی بعد کاف تا و قرشت بلندجهان صاحب کشف بما واشدن یعنی پناه کردن بنات العین اشک بن دادا
شبستان کن ای زمین را خوابگاه خود ساز و در قنیه است یعنی در مراقبه باش و در ادات هر دو معنی را
جمع کرده است اول معنی ترکیب آنست اسفل دامن را شبستان ساز یعنی شبستان آنجا که شب
باستراحت کنند و حرم خانه سلاطین و خوابگاه است یعنی قناعت کن بن دامان بالضم یعنی زمین و اسفل
دامن بند جان اسیر محبت جان و قبیل عشق و محبت است بندیدن لبستن بنکشتیدن بالضم و کاف فارسی
نیز مفهوم مثلی بو میمون کنیت شهد بهاران بالفتح وقت بهار بیاکن یعنی پر کن ضد خالی پیان بالفتح
دوده است دشمن شیر پخشن در آمدن و ورز فانکو یا بعضی ماندن است پخسیدن مثله و بعضی پی شکستن
و پی شکستن مرکب است پدین با یاء فارسی درخت بید بیدم مردان ای پی دعا را و لیار پیرزن هند
بارزه گویند پت دیک بکران همان پت بک بکر که گذشت پین با یاء فارسی و سین مهمله مفتوح
زهر قاتل پی پخن با یاء فارسی یعنی جنگ پیراکن با یاء فارسی آنانکه تربیت از مادر و پدر نیافته باشند

و نیز آنانکه بر سر ایشان کسی نباشد ای صاحبی و معنی با مادر و پدر نباشند پشکین با یاء فارسی و شین
معجمه نام ممدوح بند که خواجه نظامی و ظهیر فاریابی پنجه زرین آفتاب پکان کان بهر دو کاف فارسی
جمع پیکانه پکان ای پیقین پیلقان بالفتح نام مقامی که خواجه مجیر بیلقانی ساعر آنجا بود و پیمغزان
تردامن آن اصحاب خلل که فاسق باشند اول این کنایت از کسانیک مایه نیکی ندارند پی نور کن
ای بمیران و نیز یعنی بی آب کن و روشنائی دور کن فی الصراح بیش بشه بالضم زمین نرم بثینه متعفرها
بثنیه یکندم منسوب بموضعی در شام و هر گندم که در زمین نرم رسد خلاف الجبلیة بجن بجنة بالفتح نام زنی
بجونه مثال هود و منک فراخ داو زاید و بجون شکم کلان بدن بالتحریک تن و زره کوتاه بدنه شتر و گاو
قربانی که بمکه قربان کنند بدن بالضم جامه و ایضا ونبی و گوشت اندکی ایضا ع فاکهه بدانه کذالک ع
بعضها بادن لغت منه بادنه نام زنی برنی برانس بال جنگال دده و مرغان شکاری برنس بضمتین یکی از ...
جنگالان
حی از بنی اسد برن برنی نوعی از خرما برینه خنور سفالین بیرین موضعی در زنک بردون بردون بالکسر
فتح ذال ستور و نوعی از اسپ باردونه مونث منه برذن برزین بکسرتین کوزه از پوست طلع برهن برهان
بالضم حجت و برهن علیه ای اقام الحجة بزن بزبون دیبا بس حس لبس اتباع بسان موضعی در نواحی شام
بطن شکم خلاف ظهر و گروه کمتر از قبیله و زمین مغاک و جانب بطن برطبان بالضم جامه و بطنان
الجنة وسطها و بر شکم زدن ع فانم و درون وادی در آمدن و از درون کار ساختن و خاصه کسی
شدن البابطن نامی از نامهای خدای عز و جل و نهان مبطون شکم درد مند بطن بضمتین کلان شکم شدن
ع کافه بطان بالکسر تنگ ستور بطانه استر هر چیزی البطان تنگ بر کشیدن ستور را و درونی و خاصه
کردن کسی را و شمشیر زیر کش گرفتن و جامه را استر کردن تبطین مثله و دوست درونی و خاصه بطن
رگ بازوی است بطنه بالکسر سیری و پری شکم از طعام بطین که شکم پرست مبطان بسیار خوار و کلان
شکم مبطن باریک شکم بطین بزرگ شکم و دور بقال شاد و بطین یکی از منازل قمر استبطان در نهان
در نهفتن تبطن کسی را در زیر خود کرفتن بلسن بضمتین حبه مانند عدس ع فانم و کر بن بنه بوی خوش
و ناخوش بنان جامه بنانه سر انگشت بنات جامه بنانه بالضم نام زنی نابت بناتی منسوب الیها بون
بوانه بالضم نام جای شعب بوان بالفتح والتشدید موضع در فارس بوان بالکسر ستون خیمه بون جامه
نوعی از درخت بانه یکی بهن بهنانه زنی خوشبوی خوش نفس جان نام زنی مثل قطام بهکن تازه تر المرأة

بهکنه ای عصته **بین** جدائی و پیوستن و هو من الاضداد **عع فاکه** چنونه کذلک بون وزدونی و فضل **عع فاحم**
بیان سخن پیدا وکشاده کفتن و فصاحت این ایضا نام مردی که عدنی منسوب بویست بین پید الجمع جلیه
وکذلک ابان الشی فهو مبین ابانه پیدا وکشاده شدن وجدا کردن و ذاک مبان و مبین ایضا ام آلی
استبان الشی ای ظهر و تبیین و تبیّن پیدا شدن و کردن و تبیان بالکسر مصدر و فیه مباینه جدا شدن
از هم تباین بریدن از یکدیکر باین آنکه از جب در آید بدو شنیدن شتر معلق از رسن در آید باینه الیفا
کما فی کوه دیر بار زه باشد و جامع فراخ باین کذلک غراب البین زاغ **فصل فی الواو فی**
الفارسی بادرد نوعی از خیار که بتازیش بادروغ خوانند **بارو** باره و قرشت دیوار حصار و آنرا
باره خوانند و این سماع است از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی **باکو** با واو فارسی نام شهری
بالو با واو فارسی **بانو** عروس **بتو** بالفتح والکرم روغن ریزه و آنجه کلاب در وا انداخته و قیل قبه باشد
که بر سر تازیانه و عصا و امثال آن نهند **بجو** آن سنکی است که بدان دارو و امثال آن بکوبند و بساید
وآنرا ابته هم کویند بتازیش مسمع کویند **بجه کو** با جیم فارسی همان حرام زاده و آنرا بجه کوی و خشوک و
خشوک و سسند و سندره و فعاک نیز کویند بتازیش لقیطا نیز کویند **برزو** نام بهلوانی **برده کاو** بالفتح با کاف
فارسی کاوی که بدان جفت رانند و زراعت کنند **برسو** بالفتح انتظار و این منقول است از زفانکویا
وبرم مترادف انیست **برغ زند نام** او یعنی ذکرش نکند **بتو** یعنی بکم و غم دوم خرمن و جنو مترادف انیست
براغو ماده کاو **برغو** بالضم کوساله **بهو** وزن یعنی پیش خانه که جدا کانه سازند و صفه و رواق و جاکاه
بجه در شکم مادر و خانه کاو دشتی کذا فی الیوسفی فرهنک شیخ محمد لاد دهلوی **بطو** در نک فارسی **بادکیوی**
یعنی عظمه کیسوی مصطفی صلی الله علیه وسلم **بادکیو** عظمه کیسو **باره افیون درد** ای نقط سیاه در زرد **بازدرد**
یعنی اهرة الله و راه رو یعنی بکتب رو کذا فی تاتارخانی **شاخ آهو** یعنی وعده دروغ و معدوم الوجود
کویندن اقول این قریب مثل است جای حصول مقصود ممکن نیست و وصول او متعذر است زیرا که
شاخ آهو خالی از برک و بار است و حاصل از آن خار خار است بسبب نفرت و وحشت از خود و محال
بناخش قریب محال را اصل و برین آن مصرع است ع برات عاشقان بر شاخ آهو **برتو** بالفتح جامه یک
کذا فی الادات و در زفانکویا با فارسی است **برو** بفتحتین یعنی ابرو **بوی شنو** ای بوی کن زیرا که
شنیدن بمعنی بوییدن است **بهشتی رو** ای خوبرو و بی ریش فقط **بجو** بالفتح رطب بدا به نخوه یکی **پیش رو** با دو

فارسي وسیوم موقوف و جهارم مفتوح بسیار رونده فقط **بجو** بالفتح رطب بدایه نخوه یکی **بدو** بفتحتین
پیدا شدن **عع فاحم** ابدا متعدمنه بدو بیادیه شدن و بادیه بدوی منسوب بوی مبدی خلاف
محضر ری نام وادی فی الصراح **برو** بری خاک بریه آفریدکان برایا بریات جماعة مبارات برار ی
کردن و بمعارضه کردن ابزاد جش آمدن برایه بالضم تراشه براکذلک مبراة بالکسر رنده
بری تراشیدن قلم و مانده و لاغر کردن شتر بره **خافه** حلقه بینی شتر از مس و موی و هر حلقه که
باشد جون دستوانه و خلخال و کوشواره برون جماعة **بزو** براعیه بیزدای ای نطاول بازی
بازبراة بالضم جماعة بزوان بفتحتین زجستن و بالتسکین نام مردی بازی بالقصر برون آمد ک
سینه و در آمد که پشت **بعو** بوکناه و خطا **بلو** ناقه بلو سفر و بلی سفر بالکسر فیهما سفر آزموده و کهنه
کشته و روی ابلاء جماعة بلوه بلوی بلیه بلاء ازمایش **عع فاحم** و سختی بلایا جماعة بلیه ایضا ناقه که
بر سر کور خداوندش می بستند و با حوض می کنند بدو روی بی انداختند تا بمیرد در جاهلیه بلی
علی فعیل قبیله از قضاعه بلوی منسوب بوی بلو بلا ابلاء ابتلاء آزمودن تبالی کذلک مبالات
باک داشتن یقال لا ابالیه ولا ابالی به ای لا اکترث له یعنی التفات نمیکنم و باک نمیدارم بلی بالکسر
کهنکی **عع کافه** و یقال للمجد ابل و یخلق الله یعنی نو بوشنده را کویند کهنه کن خدای خلق دهد بلی
آری و هو حرف نقیض لا بمعنی نعم **بنو** بناء بالکسر والمد بر آوردن خانه و زن خواستن و زفاف بنیان
بالضم دیوار کرد بر آورده بنیه علی فعلیه کعبه و کذا بنی بالقصر بالضم والکسر بنیه کذلک بنا دواقرین جری
مبناة جامه وان ابن بسر واصله بنو بفتحتین والذاهب منه الواو کالذهب من آب واخ لانک
تقول فی مونثه بنت واخت و جمعها ابناء و تصغیره ابینون والنسبة الیه بنوی و بعضهم یقول ابنی واما
قولهم **بو** پوست بجه شتر که آکنده بود هوالا ناخاکستر **بوبو** هدهد **بکنو** خان خرپشته **بیو** کلوخ **فصل**
فی الهاء الفارسی بانونه سبزه ایست که کافوری نیز کویند بتازیش اقحوان خوانند و نیز کویند
باخه با خا موقوف راهی که در غیر در برای در آمدن خانه بود دراز ار باره و برواره و دوراه
هم کویند و نیز کذاره جهار بهلو و قیل با بالفارسی **باخه** جانوری آبی در غایت شهره که از اسنک
پشت خوانند و کاره پشت و کشو نیز کویند بتازیش کشف خوانند و هند کچهوا مند **بادابله** ابله که
کننده و با داوله با دلوط نیز کویند **بادافراه و باد افزه** عقوبت و جزا مکافات عذاب و آنرا

باوافره وباد فره وباد اش وشبان نیز گویند باداره آن حرفه که از برکالها در سه گوشه چهار گوشه
خرد خرد کرده بدوزند برای نشان و زیبای و نیز جنبی است از ابریشم کمینه بادروزه با دال موقوف
و با واو فارسی باد بیزن مسطور هر چه آنرا و اکثر او بکار بسته باشند و جامه کهنه تازیش بدله خوانند
و بحذف دال نیز گویند بادریشه با دال موقوف و راء و یاء فارسی آن گرده چوبین که میان سوراخ
کرده بر ستون خیمه کنند و نیز چرخی مدور که در دوک کنند بادزنه با دال موقوف همان بیزن مسطور
بادفراه وبادفره کلاهما با دال موقوف و فاء مکسور همان باد افراه مرقوم و نیز باد فره چوبکی [illegible]
را گویند که بچگان قش رشته پیچیده گردانند باده شراب می نیز گویندش بادهراه از حدیث
امیر شهاب الدین حکیم کرمانی محقق است که در بهر لو موازنه هفت سال بتواتر باد شمال
می وزد و بغایت لطیف و موافق مزاج خلایق است بارگاه و بارگه کلاهما با راء موقوف و کاف
فارسی نوعی از خیام مراتب سلاطین و ملوک و جای بار دادن بادشاه بارنامه با راء موقوف لقب
نیک باید نهادن و تفاخر کردن و منت نهادن باره اسب بارگی نیز گویندش و شهر مشهور
شده و کثرت حجره و سوی و نیز دیوار حصار که آنرا بخاری و بعض خوانند و ایضا رشوت و بعض
اخیر باره با بار فارسی نیز خوانده اند و تکلف و ساره بدین معنی مترادف اند بازخواه باز ا
فارسی موقوف با جان و کذربان بازه چوب دستی بازیچه با جیم فارسی بد انچه بازی کنند مسخره
باسره بکسر سوم مکسور زمین کشت زار باشامه سرپوش چون دامنی و چادر و امثال آن باسکونه
با سین موقوف و کاف پارسی بازگونه و بازگردانیده که تازیش مقلوب خوانند باشه نوعی از
شکره تازیش باشین خوانند باغچه با غین موقوف و با غین فارسی باغ خورد باغره آن زحمت
که از زحمت دیگر متولد میشود و در مفاصل و گردن و گلو مثل غلوله بر آید چون در گشند ریم
بر آید و بخته گردد باقله غله است که در هند میشود بالوایه با لام موقوف و قیل بکسور مرغکی است
مجند گنجشک سپید و سیاه کوتا بالا بر درخت و دیوار نشیند چون بر زمین بنشیند بدشواری
برد و آنرا برشنوده فراسنک و فرشتو نیز گویند باه شهوة و بشت بری و شهوة افزا بتخاله
جنبشی که بر روی بر آید و آنرا بتخال و بتخاله نیز گویند بتکده بالضم بتخانه بته بالفتح چندی از عطریات
با تار رشده و همان بتواخیر که گذشت بتیاره بالکسر چیزی که دشمن دارند و فتنه و بلا و محنت

فارسی [illegible]

وقیل نیز

وقیل بتیار زنبیق با از تار ترشت بجام عدل بده یعنی کم و اندک مده بخت زدماده یعنی
بخت که اقبال او را ثبات و دوامی نباشد بخته بالفتح میش و هر چیزی پوست بازکرده
و نیز دنبه فربه و پرورده و از همه جدا کرده بخورشیشه بالفتح چندی از عطریات بگلاب
یا شربت تر کرده در مجلس بر آتشدان می نهند چون دود از آن بر می آید مجلس معطر میشود
آنرا بخور شیشه نامند بخیده بالفتح پنبه و پشم بر زده و جدا کرده بدرقه بالفتح راه بر بده بالفتح و الکسر
با ذال معجمه لطیفه و جواب آن و این سماع است از امیر شهاب الدین کرمانی بده بفتحتین درختی است
که بار ندارد و بده گوی ساخته بر آورده یعنی حصار برباده بالفتح حجره بالا و حجره دیگر و همان باخه
یعنی تخت برابسته بفتح دو متجانس جادو و هر چه بیفزاید ضد بربسته برپچیده با دوم و با بکم و جیم فارسی
یعنی پژمرده و درهم شده برته نام مبارز ایرانی که پسرش نوایه داشت در جنگ دوازده رخ
کرم تورانی را در میدان کشته و کیفیت جنگ مذکور در لغت دوازده رخ مشروح گفته آید برده
مشهور است برجدا رمینه با کوه فنق برزسته یعنی گیاه تنه دار و غیر تنه دار ضد بربسته برزده شاخ
و ساخته و بلند شده و بر مالیده برزه بالفتح شاخ درخت و قیل بالراء برسته بکسرتین بریان کرده برقه
بالفتح مشهور است نام برکرکوه با واو فارسی یعنی بر میانه کوه و بلند کوه و قیل بر آسمان چارم برکنه بالفتح
و الکسر ذریره که از عطریات است و قیل با کاف فارسی و ایضا با بار فارسی نیز خوانده اند و این افصح است
برمایه بالکسر همان برکون مذکور برمخیده بفتح میم و سیوم فرزند عاق و بیفرمان برمه بالفتح نوعی از آلت
درودگران که بدان سوراخ کنند و آنرا امابه و مته نیز گویند برنامه بوزن و معنی سرنامه تازیش عنوان
خوانند برناه از بندگی تیح بالضم محقق و خلق اینجانی بالفتح میخوانند همان برنا که در فصل الف گذشت
برباواره بالفتح همان باخه یعنی بکم که مرقوم گشته بروازه آن آتش که پیش عروس او روز زنند و خود پیدا
که از رفتن قومی و یا در غیبت کسی بزنند برونده بالفتح سله قماش ای سبد بره بالفتح بچه گوسفند که آنرا
دیگی گویند تازیش حلان و حلام خوانند و حلوان غلط است به معنی مرد فال و مردی که کابین دختران
برای خویش بستاند هذا اعار عند اهل العرب حلوان المراة مهرها است بریزه بالکسر با یاء فارسی دارو یعنی
است بریشیده با سیوم فارسی و قیل بکسر نیز فارسی پریشان و پریشان کرده شده و را افتنده
بزغاله بالضم بچه بز اینجا بغلط بز آنرا گوسپند گویند تازیش جدی خوانند و نیز بچه گوسفند کوهی که آنرا

برنجه نیز گویند برغه بالضم آنچه بر و شاخ درخت بیفکند برنجه بالضم با جیم فارسی همان برغاله مرقوم زمه
بالفتح ظرفی ازان بزم زه زمین بسته و میوه ایست کرد خوشبوی کامزه خوب دارد زنبه بالضم کفجه آورد
کرده و قیل حرف بکم فارسی است بته بالفتح حریر منقش که عطاران در تنک بران بندند بسغده بفتحین با بین
مهمله و عین معجمه ساز و داری و مرد ساخته برای کار زیر ابوده دست زده شده به بالفتح همان
بسکه بمعنی اخیر بسیجیده سیوم و چهارم فارسی ساخته و قصد کرده بشخوده بایمال کرده و ناخن کنده
بشخود و بشکنه گزک کلیدان بشمه بالفتح پوست خام بر بسته که آنرا سیوم و بشمه نیز گویند بشیجه کمترین
و قیل بمعنی ثانیه مالهٔ انار بشتره بالضم بکم و کسر سیوم حلوایی است که خرما و نان باریک کرده میان چنگال
بکمال بمالند بشولیده با واو فارسی بشوریده بعدم بازده یعنی خبث کن بقلم بازده یعنی محو کن و
در کش بکیکه بوزن غرغره روغن با کنج نیز بلاده بالفتح فاسد کار بلایه بالفتح و دشنام ده و نابکار
بلبله صراحی و کوزه با نول بلمه بالفتح همان بلمه مسطور بخبره بوزن قرقره سوراخی و بادری خانها که
سوی کوه و بازار بود و قیل با یاء فارسی مذکور بندیمه بالفتح کوپک کرنجان و آنرا الکل گویند بنجه بالضم
کلی است و نیز گیاهی است که در آب روید سبز و کبود و بود و ادوگ لسیاهی زند برکوع و بجود و دوده
کوشش نسبت کنند و قیل بالکسر بنگاه و بنگه کلاهما با نون مجزوم آنجا که رخت نهند بنوه بالفتح بکم و ضم دوم
همان جبوه مذکور بنه بالضم رخت خانه و اتباع بونه با واو فارسی آنچه در و زر و نقره و امثال آن بگدازد
و آنرا کاه نیز گویند بوده شده و گذشته بوره شکر رنگ حلوایی و سپید بوزانه با واو فارسی گیاهی خوشبوی
بوزه با واو فارسی تنه درخت و بوره با یاء فارسی نیز گویند و نیز شرابی است که ترکان از شراب سازند
دهند بکنی گویند بوسه واو فارسی آرزو و منیّ و بوی نیز درین لغت است به بالکسر میوه ایست مانند سیب
بوی خوش دارد و ازو شراب سازند چون بهار روید خشک شود و پشم دارد و نیز زنخدان نسبت کنند
و آنرا آبی و بهی نیز گویند بهرامه بالفتح شوعل بهره نصیب و بخش و بهر نیز درین لغت است و برخ با این مترادف
دارد و بتازیش حصه خوانند بهکه بالفتح دستکی جانوران شکاری بهمجه بالفتح با جیم فارسی دوم روز
از بهمن ماه که روز جشن اهل عجم است درین روز در طعامها بهمن سرخ و سپید اندازند بهنانه بالفتح بچه
جانوری معروف و آنرا کیبی نیز گویند بتازیش بوزنه بالفتح با دو نون مشدد کنیت و قیل بهانه بایاء فارسی
بهانه بالکسر کلیجه و قرص بهنه بالفتح همان با دبتیاره که گذشت بینه بالکسر نیکوترین چیزی بیتاره همان بتیاره

گذشت

گذشت بجاده بایاء فارسی نوعی است از جواهر طبع وی گرم و خشک و معدنش کوهها شرق
هم از انجا خیزد و بیجار درین لغت است و گاه ربا و کهربا را ازان گویندش که کاه ربایست و
بمعنی ترکیب بی راه بود و جه جاده بتازی زبان راه فراخ است بجخته بایاء فارسی و خاء معجمه مضموم
در مانده بیراه بایاء فارسی زیاده بیشه بایاء فارسی دشت و نیستان و جنگل و در زفانگویا
نوعی از گیاه دارو و زمین کشاده و خشک که میان دو ساخته آب بود و نیز ریم که از خون شود
و نیز کرم ابریشم که تخم ابریشم است و قیل پیله بایاء فارسی بیننده یعنی چشم دیده و مردم دیده بیوه
بالفتح زنی که شوهرش مرده بود و مردی که زنش وفات یافته باشد بتازیش ایم خوانند بیهده
و بیهوده کلاهما با یاء فارسی ناحق و باطل و بی نفع و بی فایده و نیز جامه نیم سوخته که هیچ کار نیاید
و آنرا برهوده و بهوده نیز گویند الترکه برکه بالفتح کلید و بالکسر حوض خورد برکه بضم بکم و سیوم
برزنبسره بالکسر ازین سو بتقه بالضم کوساله بله بالکسر یکجا بکجه بالفتح بیر تود لکبیر بکم و فتح دوم و چهارم
بکجا رق الیونی باخزه نشستگاه پیش در که اهل هند اوته گویند و بعضی بارفارسی گویند بادافزاه
بادفراه و بادافراه باداشن عقوبت و مکافات بادروبه گیاهی که برگهار شکافته و بوی تیغ
دارد و بعضی شاهتره را گویند بادهرزه افسون دزدان که بر صاحب خانه خوانند بادخانه
جانه که دروی از هر جانبی باد رسد بازگونه بازگردانیده یعنی مقلوب باله گیاهی دشتی که بیخ او گرد باشد
و بروی مویهای خرد خرد بود بخیه دنبه و میش زبده هر چیزی که پوست باز کرده بجنوده بر همه رف
بخسیده وزن رسیده پنبه و پشم زده و از هم جدا کرده بخسبه کبوی از بتایه و عرب از اجین
گویند بخیه دوخت جامه بده درختی که بار ندارد و چوبش سخت باشد براده سوزن آهن و جز آن برازه
راه مدخل خانه که غیر در بود کذاره حمار پهلو و حجره بارا حجره برجین کاه کرسی برکنه وزن سلسله
در زیره عطاران برزوبه وزن دربویه نام طبیبی برهنه ضد پوشیده ابوزه آراسته آینه معروف
بزه گناه بزنیه بوزن زنجه پوست تربیار دانه یعنی انار دشتی بقبقه آواز کبوتر بلیله داروی معروف
مثل هلیله که اهل هند آنرا ابهیره گویند بهارخانه بنا رهند مروج بیگانه ضد آشنا بیاء و کاف
فارسی فی دستور الفضایل بالجمجه ژاله بجبوه درخشش بیچاره طعنه برودهنده دانا و نصیحت کرده
سوال کننده بدیهه رفو کردن بشنوه ساخته شده بیوره هزار را گویند بدیره را اکنذر بالمد

افزاینده **ببله** اندوه **باکانه** دریچه **بالونه** شراب **بوقحافه** کنیت ابوبکر صدیق رضی الله عنه فی
فرهنگ شیخ محمد لاد عزلی **باکره** زن نارسیده و در تاج یعنی ابر باماداد **باکوره** میوه نخستین که رسد
بثینه بالقصر زنی معشوقه جمیل **بدره** پوست بزغاله شیرخواره و ده هزار درم **بذر الابحره** شاه‌انه
کذا فی الطب **برده** مردی **برکه** بالکسر چاه خورد **بسره** بیرون پوست مردم و آنچه ظاهر شده باشد
بشاره مژده **بضاعه** پاره کالا که بفروختن بفرستی **بقعه** پاره زمین **بقلة الحمقا** گیاهیست مانند سیر **بقلة**
الیهودیه اسنان الذئب و آن گیاهی است مالوف **بلیه** بالفتح جمع بلا و در قنیه مذکور است **بلیه**
نام ماده شتر که در جاهلیه بر سر گور خداوندش می‌بستند و یا حفره میکندند و در درون آن می‌انداختند
تا همانجا بمردی **بنت الشفه** سخن **بهط** بالفتح والتشدید الطاهر من الطعام آرزوما و هو معرب شاید
این معرب بهت است **بهیمه** ستور و کل ذوات الاربع من ذوات البر والبحر **بیضه** خود و خایه مرغ
و میان هر چیزی **بیعه** پیمان و عهد **بیعه** کلیسای ترسایان **بیته** کوانان فارسی **با آهن فسرده** ای
با آهن بی‌اهنری در دیا و سنگدل و معنی ترکیب آن منجمله شده که در دو زخم آن نمی‌شکسته و رنجی ندارد
باجنامه با جیم موقوف لقب کذا فی القنیه **باجغصانه** سخن مسند باشد و جایگاهی که معلمان صبیان نگارند
گویند **بادروج بویه** با دال موقوف و کاف پارسی دریچه چیمه **بادوله** با دال موقوف آبه هلاک **بادهره**
افسون که دزدان برای صاحب خانه کنند **بادبه** خرابی و این را بادمالت بیدیه نیز گویند **بارنامه** با راء
موقوف لقب نیک باید نهادن و نفاذ کردن و منت نهادن **بازوکرده** یعنی نیاز مند و معنی ترکیب
ظاهر است **باره** سیاه روی **باشامه** سرپوش چون دامنی و چادر و امثال آن **باغ پرستاره** ای باغ پر
گلهای شکفته **بالشجه** با جیم فارسی بالشت خورد **بالوانه** وزن با دخانه مرغکی است مقدار گنجشکی سیاه
و سپید و کوتاه پای بر درخت و دیوار نشیند و اگر بر زمین نشیند بدشواری پرد کذا فی لسان الشعرا
بالواه پرنده است که آن را فراشتک گویند و عرب آن را خطاف گویند و در شرفنامه بالوایه مذکور است
بالام موقوف و قیل همان بالوانه مذکور **بامدادان بگاه** ای وقت صبحگاه **بام زمانه** یعنی آسمان **بامه** یعنی
دراز ریش **بانگ الله** بکسر کاف یعنی همزه الله یعنی بانگ نماز **با آهن فسرده** ای هر بی‌هنری بی‌دردی
و سنگدلی **بایسته** بالفتح همان بایست بی‌ها مذکور **برگ گندنا بسته** با هر دو کاف فارسی ای آنست
بسته **بپای اندر آمده** ای بلغزیده و بیفتاده **بتلخ و ترش رضا داده** برنگ آبه در هر کار بر قسمت رزق

قلیل

قلیل و کثیر بقضای حق تعالی راضی باش و قناعت کن و فی فرهنگ ای بمصایب فقر و سختی و زبونی روزگار
راضی باش **بجگان دیده** با دو یم و سیوم فارسی قطرات اشک **بخاک افگنده** یعنی مظلوم القول
و نیز خوار شده و خوار کرده بر زمین زده **بخنوه** بفتح و قیل بالضم یکم و سیوم برف یعنی با دو نون در
دستور **بخوه** بجیم میان دو یا مضموم یعنی در حشر مسطور **بداگه** بد اندیشه و خشم آلوده و در آگه مثله **بدره**
وزن صدره درختی است که بار ندارد **بد زهره** بفتح یکم و سیوم بد دل **بدواله** ای بد دولت **بدله** بالکسر
و الضم با ذال معجمه لطیفه و جواب لطیفه **براده** بالضم سوهش هر چیزی **برجسته** ای بجیده **برج خوشه** ای برج
سنبله **برجین گاه** بالفتح و جیم و کاف فارسی کرسی **برده** وزن هرده شاخ درخت را گویند **برده**
وزن کرده اسیر و صید **برکه** وزن سرکه آب گیر خورد بالضم مرغان آبی **برنانه** وزن گلخانه یعنی خانه گلین
کج **بریخ ثماله** با ثای مفتوح بنده گی مخدوم سلمه الله میفرمودند که در شیراز طباخی مخصوص بر سر راه بود
بریخ زرد در شب بختی و در آنجا فانوسی داشتی و مشعلها افروخته بر دست کرده فریاد کردی که بریخ
ثماله و این بیت خواندی **بروقه** بفتح اول و سیوم گیاهی است که بخوردن آن شکم گوسپندان درد کند
بهم تافته ای یکجا جمع کرده و پیچیده خانجه چند رسن جمع کرده بپیچند و با یکدیگر بیامیزند **بریره** راه
گذر **برین دایره** اشارت بکره خاک است و افلاک نیز **برین سفره** اشارت سوی فلک اقول اشارت
بسوی دنیا و زمین و نیز بالاترین سفره **بر بر شاه** ای پادشاه بزرگ و معنی ترکیبی بزرگ و بالاترین
پادشاه و نیز اشارت است سوی شاه **برگله** بالضم با کاف فارسی یعنی کله بز **بشغره** بالفتح ساخته شده
فقط **بشیمه** بعد سین یا حطی مثله **بعدله** بضم یکم و فتح سیوم دیوانه و دوله زده **بغامه** بالفتح بغین معجمه غول
جابا بی **بقعه مبارکه** همان بقلة الحمقا **بقلة بیابانیه** بلطاون و آن گیاهی است که هندش چوندا ای تام میگویند
نوعی از روی کاسرخ است و بسرخ مرد تعریف کنند و در لغات طب گفته است چوندا ای سرخ مرد را هم گویند
بلغنده در تاج تحت ازده است حیث قال الزرمه بلغنده جامه است و در زرمه بالفتح والکسر شتر لوکی
جامه و خزان و در شرفنامه معنی زرمه تنگی و بیچه است **بلیله** وزن هلیله نمناک و نیز داروی معروف که هندی
بهیره گویند **بماهی روان شده** ای برج حوت آمده **بهره دخته** ای بزمین و آسمان **بیگانه ده** ای بیگانه را
در بازد و نیز در بیگانه بده و معنی اول باید مرکب نه نویسند مگر آنکه چون مقصود اغلاط باشد با دو معنی
باشد پس مرکب بنویسند **بندمه** مثله **بنیقه** بر وزن علیقه خشک پیراهن **بوتقه** بالضم بوته **بهارخانه** با راء

مراح است

موقوف بنار بلند را گویند بزبان پهلوی سهانه بمعنی واسطه هم آمده است سهله بر وزن شعله نام
مادر عاصم که یکی از قراء سبعه است و نیز نام مردی از تمیم بی حسه بی رنگ بی دیده شوخ و بی شرم
و ناپخته و مادرزاد و آنکه هر دو دیده وی کشیده باشند و نیز آنکه ناشناس و بیجای کنند در چیزی
پسره بابای فارسی نوعی از شکره و نیز چیزی که از اسب زاده باشد بیضه درکلاه یعنی آن بیضه که باز
گیران در کلاه میدارند و نیز کنایه از سر است بیعانه بالفتح آنچه بر سر بیع چیزی بدهند بیگاه مثله بیواژ
بابای فارسی غریب و تنها و بیوه هم از این است و بعضی ببای فارسی گویند و اول درست تر است کذا فی
زفانگویا و فی الصراح بده بداهت بالضم اول رفتار اسب بدناگاه و ناندیشه آمدن مع تفخیمها بره
بهه بالضم والفتح مده دراز از روزگار ابرهه یکی از ملوک یمن و هم نسخه ابرهة بن الحارث که
یقال له ذو المنار و ابرهة بن الصباح ایضا من الیمن وکان عاملا جوادا و ابرهة بن الاشرم الحبشی الذی
من الملوک الیمن وهو ابو یکسوم صاحب الفیل بر سر بهه زن با گوشت گران اندام برهوت بفتحتین چاهی
بحضرموت برهوت بالضم والتخفیف مثل شبروت بد ابله نادان و سلیم دل بله بلاهه مصدر ان منه
مع کافه بله بالضم جامعه بلها و مونث منه بناله ابلهی نمودن که بناشد بله کلمه مبنیة علی الفتح معناه دع
یعنی بهمان بوه بالضم مرغی مانند بوم بوهه مونث و تشبه به الرجل الاحمق و قولهم صوفة فی لوبهة براد
به الهبا المنثور التی یری فی الکوة الابنه بهه الاخ یعنی کلوکرفته بهبهی تنا و رهباه فی العداه منیل
بجناغ فصل فی البا ره فارسی بابا بچی نام جزیره است بادام کوهی باستثنا فارسی همان بهوک
باد عیسی یعنی معجزه مسیح علیه السلام بارانی معروف و نیز کلاهی که هنگام باران پوشند تا آب
باران جامها تر نشود و آن طریق حبشی می باشد بارخدای بارا موقوف خداوند و در اجمال حسینی
و نسخ لغات ترجمه مولی یک معنی بارخدای نوشته است و شعرا هم بدین معنی ممدوح را بارخدای و
باخدا گفته اند بارگی باراء موقوف و کاف فارسی اسب باره و بالا نیز گویندش بارنگ دیری
یعنی داب و دارات و کروفر و استعداد تمام باری نام خدای تعالی در اندره قلم معروف بانکوکی
باسین موقوف و هر دو متجانس فارسی باز کونکی و مقلوب باقلی از جمع حبوب است و کل را صفت
کرده اند و تشدید لام نیز آمده است بالایی کنند و اسب بارگیر بالای اسب الفصیح بار فارسی است
و بارگی و باره مترادف اند بپای یعنی بمان چند بیت بشکی باجیم فارسی گوسفنده بچه کوی باجیم فارسی یعنی

همان بچه کوی که مسطور است بخت دندان خای یعنی بخت بد و ناموافق بخردی بالکسر و قیل بالفتح دانائی و هوشیاری
بخشای امراز بخشودن شفقت آرنده بدخشی بفتحتین لعل بدخشانی بدی ضد نیکی و مخفف بادی و چون دعا
بخاطب کنی برجی آنچه بدل چیزی بکسی دهند و فدا و قیل بازاء هو نیز باز او فارسی خوانده اند و این هم در
روایت اخر از زفانگویا منقول است برجی بفتح یکم و سیوم سنگی سبزه کاری برزگری بارا موقوف

برجي

برزیگری کلاها باکاف فارسی زراعت و کشاورزی مثله برگری بالفتح باکاف فارسی مکسور برگری برد
بالفتح با واو فارسی برخورداری بری ضد آری و بمعنی بیزاری تازی است و تشدید الراء آنچه در خشکی بلند
برزقی یعنی با احتیاط تمام بسی بسیار و بس آی بلبلانی بفتح یکم و سیوم طعامی است ترکان را و ایضا نام
حلوائی است و این لغت ترکی است بلبلی بضم یکم و سیوم صراحی و کوزه و ساغر بن کوهی بالضم با واو
فارسی یعنی گیاهی بغایت مجرب که از آن آتش بزنند بوخلافی یعنی شیطانی بوعلی شاعر بروزگار خویش
مستنشی کنند او را بوعلی وفاق کفشدی و نیز نام حکیمی مشهور وزیر فخر الدوله بادشاه ری که نام
پدر وی سینا و بعضی کسانی که گویند بوعلی شاگرد لقمان بود غلط است اشارات و عیون و شفا
و قانون از مصنفات اوست تاریخ تولد و ایام تحصیل علوم و مدة حیات او از بن بوی امید
محبت و طمع و خوی و بس روی بوی یعنی باشی بو یحیی کنیت عزرائیل علیه السلام بوی سای یعنی مجمر
عطر ساینده بهی بالکسر نیکوی و نیز جهان به که گذشت بیداری با دو متجانس فارسی یعنی اهل دلی بید مشک
با یکم فارسی نام درختی که همه ده نوع است و آن را گربه بید نیز خوانند و بچه آن را چون بچه گربه است
و گل خوشبوی دارد و بیغی و بیغ بیغنازی تو اگری بتازیش غنا خوانند و فی الیوسفی باری دیوار و حصار
بادرجی بجیم فارسی جاشنیگیر این لغت ترکی است برنائی جوانی برجوملی کرکی بغندی گندم بریان
وزن دفتری کارگاه بافنده و آن چوب که هنگام بافتن بر جامه زنند بکنی بالفتح باکاف فارسی
نوعی از اشربه که از چوب سازند بتازیش نبیذ خوانند و نبید از تمر میشود معروف بلادری
معجونی که از بلادر ترکیب کنند و شرابی که در و بلادر اندازند بندبازی آنکه بازیگران طناب
بر چوب دراز بندند و سبوی پر آب بر سر کرده بر طناب دوان روند بندوی نام مردی
بورانی طعامی منسوب بپوران و آن نام زنی است بوری کرک مینی عضوی معروف بینای
دیدن بچشم فی دستور الفضایل بد برای شنونده سخن یا سنت بردلی بزدار فی زفانگویا شیخ محمد لاد

بازي بازاء معجمه باز كه بدان شكار كنند باني بنا كننده بحري آنچه دريائي باشد بختي بالضم شتر خراساني وقيل شتر سرخ موي منسوب بسوي بخت كه آن نام بادشاه جبار بود پدر او نصر بود فرخ نازي بالكسر نام ولي كه پا برهنه ميگشتي فارسي بابا كوهي نام مردي بابرو فراخي اي بخوشي باطرز بخشايش مزاج و دراوات است اي باخوشي تازه روي بادام ساقي اي چشم ساقي بادپاي بادال موقوف بابار فارسي اسب رونده و تيز گام باد يماني باد كه از جانب يمن آيد چنانكه حضرت رسول عليه الصلوة والسلام فرمود اني وجدت نفس الرحمن من جانب اليمن يعني بدرستي كه من يافتم نفس رحمن از جانب يمن ازين همه باد يماني مراد است و آن باد لطيف است و در اصطلاح سالكان باد يماني عبارت از نفس روحاني است زيرا كه ارواح روح طرف راست است و در شرح مخزن ميگويد باد بهار است بازيچان وحشي بهندوي برهنه گويند يعني كتاي بزرگ بازي معروف كه بتازي لعبت خوانند و طيبت نيز گويند و نيز مركب بمعني باببرايه باكربرابا بكاف فارسي مضموم وقيل با زاء نيز فارسي مضموم و اصح آنست كه با زاء تازي مضموم است و اصل گرگ بزي است يعني بزرگي و وزاري بعده مستعمل شده است يعني داناي و بزرگي و بعضي ميگويند كه بزا بكاف و با هر دو فارسي مضموم يعني دانا و بزرگي موضوع است بالش عالي اي مسند عالي بپاي بيدي اي قرابه برپاي ترجاي يعني موضوعست بركذا في القنية و معني تركيب جامه تر بچه جوني اشك خونين بچه طاوس علوي آتش و آفتاب و در روز جحرات نفيس يعني لعل و ياقوت كذا في القنية بخاك افكنده داري اي مظلوم داري و اقول خوار داري برج بادي آن سه بروج است جوزا و ميزان و دلو برج خاكي آن سه بروج است ثور و سنبله و جدي برج آبي آن سه برج است سرطان و عقرب و حوت برج آذري يعني بروج آتشي و آن سه بروج است حمل و اسد و قوس برخي آنچه بدل چيزي بكسي دهند و فدا و قيل باز اء هوز نيز بازاء فارسي خوانده اند برخي وزن حرني پاره از چيزي اين لغت مركب است از برخ و اين ياء وحدة است و تنكير است چنانچه گويند مردي و شخصي بردي بالفتح گياهي است معروف كه بيخ او خورده ميشود و تر گياهي است كه در آب رويد بهندش گويند في القنية بردي كيخ برقعه گلي شب بر ماه مشك داري اي خط سياه بر عذار داري برناي و جواني برنيا تحوي اي نرم خوي و خوشخوي برهنه سري محرمي بساط مواهي بساط كه آن را بمواهي بريد نقوش مختلفه بود زنند بسر باري اي بر سر آن اقول معناه

باري

وقوة
باري كه بر سر بود بنگولي شور كذا في دستور اقول اين لغت مركب از بنگول است بس معني آن جلدي و سختي كشي و حريص باشد اگر يا مصدريه باشد و اگر يا خطاب باشد بس معني آن بنگول هستي بود و اگر ياء وحدة و تنكير باشد بدين كه باء فارسي باشد بس معني آن يك مردي بنگول باشد بصوبهم نعني اي آه بكار آبي بالاضافة يعني بشراب مشغولي و بالوقف يعني بكار ميوه آبي را بكير پوشيده روي يعني شراب بلند بري باجارم موقوف و بجيم فارسي تفاخر كردن و نيز بزرگي نمودن و ادعا مهتري بر سبيل مبالغه كردن اقول اينمعني مصدريه است اگر يا براي خطاب باشد معني چنين كه بلند بر است تو بلند گراي يعني انكه ميل به بزرگي و عظمت كند بنات النعش صغري هفت اورنگ كهين بنات النعش كبري هفت اورنگ مهين بنوكاني بالفتح عروس بوستان گل نماي بكاف فارسي مضموم يعني آسمان بوي يكرنگي خوي اتحاد و طمع اخلاص و محبت بي ريا و بعضي علامات اتحاد و آثار اخلاص نيز مي آيد بهاركي دارويي است كه آن را اسوند مالوه كنند چنين گويند او كلهم گويند بي زباني اي خاموشي بيضه خاكي زمين و نيز آن بيضه كه بچه نزمي اندازد بي محلي بي التفاتي چنانكه گويند بي التفاتي كردي يا تيغ بي محل زدي في الصراح بوا بار فخر و تكبر كردن مع بفتحهما باز زمين نرم و زمين بني سليم بجا بالضم قبيله بجاويات شتران منسوب بدان قبيله بجا بحو بالفتح رطب بلابه بحوة يكي بدا بدو بفتحتين پيدا شدن مع فاعه ابدا متعدد منه بدو بباديه شدن و باديه بدوي منسوب بوي بداوة بالفتح و الكسر بباديه مقيم شدن بدار بالضم والمد بيهوده گفتن مع بفتحهما والمد بدوان نام اسپي بزي يقال بز اعليه بيزوا اي تطاول بازي باز براة بالضم حاجة بزوان بفتحتين بر جستن و باسلين نام مردي بزي بالقصر بيرون آمدن سينه و در آمدن كي پشت بطي بطا لحمه بيطوا اي اكثر يعني آگنده گوشت شده و يقال لحمه خطا بطا باظية تا بيله بغي ستم و فزوني كردن و سخت باريدن باران و آماس و ستم كردن ريش بغي الوادي اي جاوز حده و فيه شيء من بغل يعني چيزي از پوست و فتكي بغية بالضم و الكسر حاجت بغا بالمد و الكسر زنا و فاحشه كردن بغي ابغاء خراميدن و خوش منشي اسب مع فاكه ابغار طلب داشتن و ياري دادن در طلب بقا زيستن و زندگاني و ماندن در جهان مع كافه بقية باقية توضع موضع المصدر في قوله تعالى فهل ترى لهم من باقية اي ابقاء ابقاء باقي كذا نشتن و استبقيت من الشيء اي تركت بعضه و استبقاه اي استحياه من الحياء بكا بالضم و المد گريه با آواز

وبالفتح آب چشم باریدن باکردن گریانیدن باکیه باهم گریستن الکیه و اسبکیه یعنی تباکی گریه دروغ
نمودن بکی بالفتح بسیار گریه بکی علی فعول بالضم گریندگان بوبا بوباة بیابان مثل موماه و موضعی بها
خوبی و ناقه که با دوشنده اموخته باشد بهو خانه در پیش سرای جداگانه مباهات و مفاخرة باء الباء فهی
حرف من حروف المعجم والمکسورة منها حرف جر و هی للالصاق الفعل بالمفعول به تقول مررت بزید و للاستعانة
تقول کتبت بالقلم و یجی زائدة کقوله تعالی وکفی بالله شهیدا و حسبک بزید و هی الاصل فی حروف
القسم تشتمل علی المظهر والمضمر تقول بالله لافعلن و به لافعلن باب الباء الفارسي فصل في الالف
بادشا با دال موقوف سلطان بادشاو بادشه درین لغت است و اناکه بکسر دال خوانندش از کم
بحجر مد بالا صافی کن و افزون کن وصافی کننده و افزون کننده پذیرا روان شونده و قبول کننده
وفرمان بردار و سخن شنونده پروا بالفتح فراغت پورسقا نام مردی ربانی و زاهدترین خلایق
که بر دختر مجوسی عاشق شده و دین مغان اختیار کرده چون آن دختر بحباله او در آمد حق تعالی
او را و منکوحه او را و چند از طائفه مجوس را بهدایت معرفت و دین اسلام روزی کرد پیرا بالفتح آراینده
و امر از پیراستن و برنده و پیر پورسینا یعنی جغوات پیرگشته مومنا امیر المومنین عثمان بن عفان پیشوا
با یاء فارسی و شین موقوف پیش رو قوم که بتازیش مقتدا خوانند چلپا با لام موقوف پیاله شراب
سخت بزرگ و یکی از اسلحه است زنگیان را چلوا بوزن پیشوا ادا و فروش و پلو مترادف است
و قبل حرف یکم تازی چنانکه گذشت فی الیوسفی پارسا پرهیزکار پهنا ضد دراز پیدا ضد نهان فی
فرهنگ شیخ محمد لاد پخته تدبیرا معقولات پنج دعا با سیوم موقوف صلوة خمسه پر دود تا آسمان چنین آفتی
و بس دریا یعنی همه عالم پر از حوادث است پیشرو لشکر صحرا یعنی کورخر پیل بالا با سیوم موقوف بلندی
آنکه موازی بالا و پیل باشد پیل معلق در هوا یعنی ابر فصل فی الباء التازي پا در رکاب یعنی
سوار و سواری پا و بعضی پایاب آبی که مردم را غرقاب نبود و در لسان الشعراء قوم است که طاقت
آب و حوض را گویند و نیز یعنی طاقت و قدرت آید پای شب با دوم فارسی عقب است دشوار
برای که آنجا چار کنند پاکوب با واو فارسی یعنی رقاص پتکوب بالفتح با واو فارسی آجار که از جوز
مغز و شیر و جغرات سازند و ترش بود فی الیوسفی پرتاب انداختن بدست پور آب نام آهنگری
فی فرهنگ شیخ محمد لاد پای افت قوة آبا و اجداد چنیاب با دوم فارسی و قبل بالفتح معروف که بتازیش

می

بول خوانند و نیز مرکب بلفظ پیش و آب بقول اول و بقول ثانیه و نیز مرکب بلفظ پی و شاب آید فصل الباء
الفارسي پیر سر اندیب یعنی آدم علیه السلام پیوراسب با باء فارسی و واو موقوف نام بادشاه
که سخت ظالم بود و او آنرا اژدهاک و دهاک و ضحاک نیز گویند هزار سال کم یکروز بادشاهی کرد و نیز
هزار اسب فصل فی التاء پرداخت و برداخت فراغ و خالی شد و کرد و یعنی خالی کردن
و شدن با تاء مکسور و در ترکیب خوانده اند پست بالفتح هر چه ارتفاع ندارد و چیزی که بزمین برابر بود
و نشیب و صفت او سخت و آهسته افتاده است پشت یعنی دوم و قیل با لام طمور پلید و ناپاک پیش دست
با یاء فارسي و شین موقوف سابق و قوي پای پست مقید و استاده و اسیر محبت بجای پای فی الیوسفی
پخت بضم پختن و یعنی الملک زدن پت بالکسر آرد جو بزبان عرب انرا سویق خوانند پنج انگشت
گیاهی که تشنگی فرونشاند و آنرا انگشت زر و نیز گویند فی فرهنگ شیخ محمد لاد پالوده کشت یعنی از بدیها
گم شده و سوده گشت پیکان حقیقت و اصلان حق و لیکن موجب لفظ و انا یان اسرار است چه دانا را پخته
گفته اند و شاید که نیز حقیقت نیز گفته اند که پر را پخته میگویند پا کاو در رکاب است ای در سفر است و در سواریست
پرانداخت نشان که دا قول پر انداختن در کبوتر و مانند آن عبارتست از پخته شدن و کریز خوردن
زیرا که بچه چون پخته میشود او یک پر می اندازد و بجای او دیگری آرد و همچنین تا ده پر و نیز هر سال در وقت
بیکال جانوران همه پرهای اندازند آنرا میگویند کریز خورده و نیز شکره و مانند آن پرده عنکبوت نوعی از
عدل خیم و خانه عنکبوت پرت یعنی اول و کسر ثانی پخت بالفتح هر چه ارتفاع ندارد و چیزی که با زمین برابر
بود و نشیب صفت آواز سخت آهسته هم افتاده است و بالکسر آرد جو و گندم بریان کرده که بجو رند پشت بالضم
پشتوان و بیرون هر چیزی را معروف پنج شاخ درخت پنج انگشت دست پنج شاخ دست مثل پنج نوبت
با جیم موقوف معروف و فصیح پنج نوبت چنین آورده اند که اول این نوبه بوده است و در عهد سلطان سنجر
نوبت پنج وقت میزدند و آن چنین بوده است پنج نوش سلامت حواس باطن پنداشت بالکسر با شین
موقوف یعنی تکبر و دانستن بگمان پیروزه طشت آسمان پیش دست سابق و قوی و در قنیه یعنی صدر نشین
فصل في الجيم التازي پاراج دایه ناف که تعهد بچه کند و قیل با جیم فارسی و در شعر جیم
تازی این بیت است فی فرهنگ شیخ محمد لاد پناج بالفتح آن زن که شوهرش دو زن دارد یکی مر دیگر را
پناج بود و جنانچه اتباع هندش سوتن نامند پیچاپیچ خم در خم و سخت پیچیده پیچ پیچ مثله فصل في الجيم الفارسي

پاراج همان پاراج در فصل سابق گذشت پخج بالفتح چون چیزی امثال میوه و جز آن زیر باران پهن شود
گویند پخج کرده است و پخش بیک معنی مترادف این است فی الیوسفی پخج عددی معروف و بکسر تنک
که بناخن کبیر ند پخج پخش پج پرج مثله و نیز بمعنی تار است و ضم بر رغم این هر دو لغت اگر در صحف معشوق
ابد صحیح بود و در غیر ذم فصل فی الخاء پاسخ بضم سین جواب پخ بوزن سیخ آبی غلیظ
که از بغوله چشم بدر آید و بر مژه و بغوله خشک شود آن را اجخال چشم نیز گویند بتازیش رمص خوانند
فصل فی الدال پاد نگهبان بزرگ و پادشاه و پادشه مرکب از این اند با دال موقوف پادیه
باراموقوف نام مطرب پرویز که سرود مسجع گفتی و آن سرود را خسروانی نامند قیل پارا تازی پاژ
پاره آرد طعامی است که قدر مقداری گندم را درست کنند و از آن آش نیز سازند پاره رزد یعنی آن
پاره جامه زرد که یهود بر کتف خود دوزند بسبب شهرت و تعریف بتازیش غیاره خوانند پازند کتابیست
مغان از در احکام دین آتش پرستی که تفسیر زند است و قیل صحف ابراهیم علیه السلام و خرده نیز تفسیر زند است
پاغند همان پجد که در باب با تازی در فصل کاف مرقوم است پالید هانی شد و کردو هانی شدن
و کردن و افزون کردن و شدن و بمعنی مصدر در ترکیب بکسر دال خوانند پانید شکری است مثل شکر کب
و شکر قلم و نیز با دال معجمه آمده است و از روی قاعده خود دال ذال است فانید تعریب اینست پای مرد
یعنی شفیع و یاری ده و معین پای مزد یعنی آن اجرة که قاصد را دهند و چیزی که بنوازا دهند پتر بالفتح همان
که در فصل سابق گذشت پرد بضم یکم و فتح دوم پرشه و برکند پرند بالفتحتین حریر ساده که بهندی [illegible] و نیز گوهر
شمشیر و الیضا یعنی تیغ و شمشیر آمده است پرمود که بای فارسی مندرج گشته پزاوند بالفتح پازاد
فارسی چوبی که پس در افکنند تا کسی باز نکند و آن را در پوارس فراوند و فرونک و فرزره نیز گویند
پرغند باز ا فارسی گیاهی است خشبوی و قیل حرف اول تازی پس افتاد و پس افکند یعنی بعد مردن کسی
و ذخیره پشکلید بکسر یکم و سیوم و چهارم همان پشکلید که در باب با تازی گذشت پشماکند بالفتح با کاف
فارسی آنچه میان تنگی بار و پشت ستور و خر افکنده بود و هندش جهینی نامند پند بالفتح نصیحت و اندرز و نیز فراد
اینست و نیز جانوری است پرنده که آن را ابند و جوزه لواد و حوزه لواد چکلائی و خاد و زغن و غلیواج و
غلیواز و گوشت ربای نیز گویند پود همان مسطور و خند تار که آن را فوت زنان نیز گویند و قیل با با
تازی پور مند با واو فارسی و را موقوف گیاهی است خشبوی پولاد با واو فارسی آهنی خوب که آن را فولاد

پاید

[illegible]

آهنر

بتعریب گویند نام پهلوانی ایرانی و نام مبارزی که بعد از افراسیاب آمده بود و رستم او را بکشتی
بر زمین زده و او را پولادوند گفتی و نیز نام دیو مازندرانی پهلوتهی کند و پهلو کند یعنی بگریزد
و پشت دهد پیش خورد با یا فارسی و شین موقوف طعامی اندک که بر سبیل چاشنی اول بخورند
پیشید چیزی از خرما که از آن رسن سازند و آن را اکبال نیز گویند پیش داد با با فارسی و شین
موقوف یعنی تقدمه پیکند نام مقامی است از توران زمین پیمانه پر شد یعنی اجل رسید و روزگار
سپری شد و رزق نماند فی الیوسفی پادغد مقامی که در و از هر جانبی باد رسد پالخند غلوله پنبه زنند
پاپند حلوائی که در کعابرک شکل درست کنند و از اشکربرک و شکر قلم نیز گویند بتعریب فانید خوانند
پسند یعنی پسندیده پلید پشم افکند چون اسب و خر که پشم بریون و ضد پاک پولادوند نام پهلوانی که
با رستم هم نبرد گشته پیوند وصل چیزی با چیزی پیدامرود جنسی از امرود فی فرهنگ شیخ محمد لاد
پابند قید کرده شده و مقید ضد مجرد و پای را بند پا پس آمد یعنی گریخته و هزیمت خورده و کم
افتاده پای پس شد یعنی پای بر جای نماند و هیچ پالاد اسب جنیبی پای آن ندارد یعنی قوت
آن ندارد و پای بند همان بند پای پیچید یعنی سرافت و گریخت پای داد یعنی روان کرد پذیرنده
یعنی پذیرنده پند و نصیحت پر باز کند ای روی با پریدن آورد و بر پرد پرواز کند مضارع پرواز
کند پرواز کرد ماضی آن پس نهاد و ذخیره پشت بر جان کرد بالضم با تا موقوف یعنی ترک جان کرد
پشه کم غزا کرد ای آن پشه که نمرود را هلاک کرد بنیش زدن در مغز سرش پلپل سپید یعنی تخم شهجنه
و پلپل خام نیز گویند پنجره لاجورد فلک پنجه زد ای پنجه کرد و طپانچه زد و در او آویخت یعنی قبض اهم است
پنجگی بر گرفت ای شش جهات از میانه خواست و در تسخیر پور قباد بضم قاف نوشیروان
عادل پهلو داد یعنی پنجه داد و نیز بمعنی پشت داد است پیراسید یعنی سائید پیراهن کاغذ شعاع
آفتاب و شعاع صبح پیشتر کرد با یا فارسی یعنی سابق کرد پیش کش کرد با سیوم موقوف ای خدمت
کرد پیوند خلد رضوان علیه السلام پیل افگند یعنی پیل مات کرد پیلبند نام بندیست در شطرنج بدو
پیاده و یک پیل بند میشود یکی مر دیگری را امیدار و نیز بند سخت فصل فی الذال پابند
همان پابند که سابق گذشت پالید که در باب سابق گذشت فصل فی الراء پادار
یعنی آنچه همیشه باقی و پایدار بود پادیر آن چوب که میان دیوار برارند و قیل با بای فارسی

وباد بر ما با، تازی نیز هست چنانکه گذشت پار سال گذشته از سال حال یعنی پاره پاره آید پارد سارو
وپارسیار لکد ولغت ثانی با سین مضموم وبا، فارسی است پاغر پیلپا پالار آن دار است که بدان
سقف کنند وستون وقیل با با، تازی پایدار همان پا دار مذکور وفرود آر پاینگار یعنی آنکه
قدم جاری است کنند بتازیش کناس گویند پابره برآمدن آفتاب در برج سرطان که فارسیان
یکماه شمرند وتیرماه گویند پای زار یعنی پای افزار که آنرا پاپوش نیز گویند پربار دوم نیز فارسی
یعنی طاقت وقدرت پایه دار یعنی صاحب مرتبه پذیرفتکار بالکسر با با موقوف وکاف فارسی
قبول کننده مختصر پاپژ پزر بالفتح وزا، ساکن بمعنی کتان پرآور برنده ونیز برنده پرخاشجو باشین
موقوف یعنی جنگ باشتیاق هرچه تمامتر پرستار کنیزک وپرستنده پرگار قلم آهنین که نقاشان
بدان دایره کشند وقیل با کاف تازی ونیزش پرداره وپرداز گویند پرگر بالفتح با کاف فارسی طوق
وقیل با کاف تازی پرانداور بالفتح تیغ گوهردار وقیل حرف کلم تازی پرمر یعنی کلم وسیوم همان پر موکه
در باب سابق وفصل واو مندرج گشته وبعضی بزا معجمه گویند کذا فی زفانگویا پروار بالفتح پرورش وجثه
که ازان چار رطب برند وآنرا برزکو وپرواره ونیز لیل نیز گویند پرور بالفتح پوشند وبا با، تازی نیز
خوانده اند چنانچه گذشت وپرورده برورز بارزا، موزرین لغت است پروردگار با دال موقوف
فارسی خداوند تعالی که پرورنده همه اوست وبعضی پرورنده نیز آمده است واظهار اعراب ال
محض غلط است لانه من المرکبات پریر با با، فارسی روز پیش از دی وآن سیوم روز است از
روز حال پسندر پسر زن پغار بالفتح وقیل بالکسر چوبی ازاره کران بهنگام شکافتن درچوب شکافته
زنند تا ازاره را نگیرد وآنرا افانه نیز گویند پشنگ باکاف فارسی نام پادشاهی از پادشاهان ترک
که سکندر در میان میدانش بکشت پنجره بجزه که بتازیش عجب گویند پنبدر قلعه است در شیراز بالای کوه
پنیر چیزی ترش که ماده آن شیر است پور پسر ونام دانا که فتن پور آزر یعنی ابراهیم علیه السلام پیام آور
یعنی پیک که خبر رساند وپیغمبر پیرار بالفتح سال پیش از پارسال ونیز روز پیش از دی که آنرا پریر نیز گویند
پی سپر با دوم که چارم است نیز فارسی یعنی پایمال ولگدکوب کرده شده پیشکار بوزن بیشکار رشته
چار که در شیشه پیش طبیب برندش وآنرا برزکو وپرواره ونیز لیل نیز گویند پیشکار با شین موقوف
وکاف فارسی آنکه کارها، صاحب متمشی کرداند پیکار بالفتح جنگ اور دو پرخاش ورزم وزدو خاش

دناورد

دناور ودو برو ونیز اوف است بتازیش دنمی خوانند پیکر بالفتح صورت وبند به مثله پیلور بالکسر
بالام موقوف طبیب دارو فروش وفیروزه فروش وپیلوا نیز گویند فی المؤیدی پاز هر دارو
که مضرت را دفع کند بمعنی پدر معروف پسرگیر با کاف فارسی آنکه پسر دیگری را بجای پسر خود گیرد و
پرورد ومتبنا کند پیر ضد جوان وآنکه در طریقت اقتدا بدو کنند پیرانه سر هنگام پیری پیور بیار
فارسی ده هزار عدد وپیشیار بیار فارسی بول بیماری که برطبیب برند تا علت شناسند پیمبر با میم
او در رسول پیشیار با دره فرهنگ شیخ محمد لاد پیازار همان پای زار پاک پی آنکه تمام پیرو ونیز آنکه قدمش
پاک بر زمین خوش آینده کذا فی لسان الشعرا ودر لغت باد به پای افزاد نعلین وکفش وچیزی
در پا کنند پای بت مادر ای اسیر محبت مادر ونیز موقوف رضای مادر پای طرب سبک برار
یعنی چرخ زن ورقص کن پای دیر با دوم نیز فارسی یعنی طاقت وقدر بخته خوار یعنی گدا وداما و
پذیرفتار کمرات قبول کننده وچیزی شناسند وکار کند از قوم بذر با با مفتوح وزا، ساکن بمعنی کتان
اقول اگر این لغت با زا می بودی فرد تر آوردی زیرا چه در حروف میانه نیز ترسل است وآن
مقام ازان دال معجمه است زیرا که بالا را را مهمله ورو دال مهمله است پرده دار دربان وپرده
پوش پرده شناسان کار عارفان واصحاب ذوات پرده نشینان کار یعنی محرم اسرار واولیا
مستور وآنکه در پرده نشسته کار بکند پرواز دار تیغ گوهردار ودر شرفنامه بمعنی برنده آورده است
چنانچه بالا مذکور است وآن معقول است زیرا چه برنده در لغت گوهر شمشیر را گویند اما برو زن
بدین معنی یافته نشده است شاید او یافته باشد پریدار یعنی آنکه در وجودش اثر پری باشد با یا،
فارسی روز پیش از دی وآن سیوم روز است از روز حال پت اشتر روز پل انگون آتش بار یعنی فلک
اثیر پخ وپنش دپنجار یعنی حس وپنج جهات وهفت که آب وچار طبع پود خیبور یعنی پل ماهی لطیف
یعنی آب بیر بالضم مدرسه جهودان بیناور با با، فارسی هرچه بعوض افزاغ بود پیاله جور یعنی خسم پیاله
برور ووالا مال را گویند وجور نام خطوط جام جم که بر آب بود بیرزر یعنی پیر کهن پیروزه چادر فلک
پیروزه مغز مثل پیش این کار ای حیله وقد بیران کار لیکن معنی این ترکیب گشت این کار پشتر
با یای فارسی صاحب هنر پاک کور لی فتان ونیز دنبال کوره که جانور است وگور یعنی قبر نیز آمده است
وباکاف تازی اعمی را گویند پس بعضی دنبا اعمی باشد ونیز با کی اعمی فصل التا الفوقانیه

پاکباز بالکاف موقوف یعنی آنکه تمام هرچه تملکش بود همه بقمار درباز دو مجرد و زاهد پالیز کشت خربزه
و امثال آن و باغ و بستان و قیل معرب فالیز گویند پایز و پاییز موسم ماندن آفتاب در برج
سرطان و قیل کلاهها با زاء فارسی و نیز با راء مهمله خوانده اند پتفوز گرداگرد دهان و قیل مرغان
منقار و چاروا را پیرون دهن و نیز با بای تازی خوانده اند چنانچه در باب سابق گذشت
پتواز بالفتح جای آرام شکره و مانند فارسی همان پتفوز مذکور پرواز امر از پرواز جستن و پرواز
پرز بالضم پرزه جامه و امثال آن پرموز بالفتح و الضم علف پروز بفتح یکم و سیوم آرایش و ستین
که در آستین و پای دامن دوزند چون جامه گسترده و پوشیده نه لونی از لونی نماید پرویز آموز
یعنی علم حکمت و مجاهده آموزد آن حق تقطع و تقدس است و نیز مجاز پیر و مرشد و حال در آن گویند
پرویز با یاء فارسی پسر هرمز بن نوشیروان که ایوان کسری نام تخت بود مرتب کرد و اینده تاجی
داشت بوزن شصت من مرصع بجواهر نفیس و تخت از عاج و ساج مکلل مرصع بود شکل اقالیم زمین
و فلک البروج در و ثبت کرده و آن را بطاق در آورده و برو طلسمی بود از شیر و گوری بسر
بر روی طاسی و غلوله کم از گوی چون یکساعت گذشتی آن گوی از دهان شیر در طاس افتادی و
او را چار دست فرش بود که هر دستی فصلی از فصول سال بدان نگاشته و شطرنج از یک طرف از
یاقوت و طرفی از زمرد تراشیده بودند و نردی داشت که یکجانبش از بسد و دوم از فیروزه با
یشم ترکیب کرده و وی را دویست مثقال زر افشان بود و چون باز داری از آن زر دست مرصع نها
ساختی و شکستی و خوانش مرصع بجواهر نفیس و کاسها از زر و سبزه از زمرد و او را گنج باد آورد
و گنج گاو و گنج عروس و گنج دیبه خسروانی نامند و نکیسا مطرب او بود و شیرین زن معشوقه او بود
و شکر زن سپاهانی نیز و اسبش گلگون و شبدیز نام داشت و در عجایب البلدان است
هر روز یک کاسه طعام خوردی که ده هزار دینار قیمتش بودی لحکم آنکه یکدانه مروارید در طعام
کردی از بهر قوت دل و او را جوهری بود از اسلحه دستی و در دریا افکندی و کشیدی جمله
مروارید و جواهر دریا بخویش جذب کردی چون سنگ مقناطیس آهن را و آن را شاه گوهران
خواندندی و او را البرزی بود زاده مریم بنت قیصر روم قباد نام شیرویه لقب کرده
آخر الامر پرویز را کشته و ولی عهد شده خواسته که شیرین را بحباله خویش در آرد شیرین بهانه

زیارت

مرده
در دخمه پرویز رفته و در بر او خود را بدشنه هلاک کرده و بعضی مورخان گفته اند شیرین بحیات پرویز
صورت در نگارستان پرویز نگاشته بود و شیرویه بعد شش ماه زهر بجاده دارو یا خورده و مرده
و پرویز را خسرو نیز گفتندی پرهیز با یاء فارسی ترس و نگاه داشت خویش از حضرت و نیز یعنی خود
آمد پشیز درمی است کم ارز که در خرید و فروخت روان شود چخ روز با جیم فارسی و واو موقوف یعنی
مدة اندکی و اقل قلیل و ایمعنی صحیح است که کلک شش روز و ده روز پوز گرداگرد آب و قیل میان لب
و بالا رهینی پیرکله پز یعنی طباخی که سر بریان و باجه پزد پیروز با یاء و واو فارسی مظفر و فتح کننده و فیروز نیز
لغت و نیز مبارز ایرانی از اولاد کیقباد و او پهلوان کیخسرو بود بیهوز با واو فارسی جنس از خرج
که در رو به سوزند و لی به را گویند فی فرهنگ شیخ محمد لاد پادشاه نیمروز پادشاه نیمروز آفتاب و نیز آدم
علیه السلام زیرا که میگویند او در بهشت نیم روز بود و فقط پدواز همان پتواز که مذکور است در صدر
کتاب پرورز بردن پت اندراز آنکه لوطی باشد بر فاعل و مفعول بر هر دو اطلاق کنند اما بر
مفعول الشهرت کذا شمع پشیوه مز با یاء فارسی و راء تازی درختی است معروف که استوار ندارد
پیش اندراز آنچه زنان در گلو پوشند و بر سینه بود امر پیش اندراختن و فاعل آن پیش نماز
بالشین موقوف بعد یاء فارسی امام که پس او نماز گذارند فصل فی الزاء الفارسی
پاژ و پاپیژ بالفتح همان پایز که در فصل سابق گذشت پژ بالفتح زمین پشته و بلند و وک و کهنه و نرم
و سر چشمه و گویند بمعنی نرم با یاء تازی است و قیل بمعنی تخت نیز با یاء تازی چنانچه مسطور گشته و فی
الیوفی پدواز همتواز پرواز پرش مرغ و آرام پیواز و زن بلماسا زشپرک والله اعلم فصل فی السین
پارس نام ولایتی است در غایة شهرت و آن چهار شهر است شیراز و سپاهان و کرمان و یزد
و در استعمال یک حرف زیادت از وزن آمده است پلس بالفتح و دوم فارسی و سیوم مضموم ظاهر
که از نان خشک شکسته برند پخس [illegible] و پژمردن چیزی که در جوشش بود و عشوه و کید و تیغ
وقیل حرف یکم تازی چنانچه مرقوم شده و بسته بمعنی آخر پخش بشین قرشت نیز خوانده اند پداس ه
پر و چشن [illegible] پوس باواو فارسی بچوب زباید [illegible]
کردن پلاس بالفتح نوعی از پشمینه تنگ ستبر و درشت که درویشان دارند پرخیس یعنی زحل و شیطان علیه اللعنة
پیس با یاء فارسی چونا است کم از پوستش ریسمان زند و زمین و معنی باشین مثلثه نیز آمده است و

مبروص و مجذوم نیز گویندش فی المؤید پاس محافظت و نگاهداشتن و لحتی از روز و شب پرگس بلارک
بس ضد مش فی فرهنگ شیخ محمد لاد و پامس بفتح سیوم و کسر آن همان پامس که در باب سابق گذشت
یعنی پای بسته بغیر بند پالوس همان بالوس مذکور یعنی کافور و معشوق پطاس بالضم جنسی از موبه
مثل قاقم و سنجاب فصل فی الشین پادش جزا و نیک و بد که آنرا باد افراه و باد
افزه و شبان و کیفر گویند پاشن بریزد و ریزنده و معنی ترکیب پا ادو پای او را باشد پالش بکسر
سیوم افزونه و افزایش پاپوش با جهارم و بضم فارسی همان پابزار پخش بالفتح همان پخش مذکور
بمعنی اخیر و نیز همان پخچ که در فصل جیم مندرج است پخته جوش بالضم با شش فارسی شربت تیره
پرخاش بالفتح همان پیکار مذکور پرستش بمعنی عبادت و نماز پرموش بمعنی با واو فارسی
جش از دوش بتازیش الباحه گویند پرنش با یا فارسی پریشان کننده و کن و باشنده و پاش و
و باشیدن پروش بالفتح با زا فارسی با زبرین و با جیت ضیعت کردن و پژمردن نیز مستعار است
پژش بالضم جبل و بشه نیز در این لغت و بالفتح موی کردن هست که آنرا افش و پال نیز گویند و طرف کمر زند
و فرو ما به از هر چیزی و قیل بمعنی تخت با با تازی و بالکسر با زبان شیرازی مختصر پوزش بوزن سوزش
پیش زهر خوار او جبل با سین مهمله نیز در لغت است پیکش با یا فارسی و سیوم موقوف خفتی بیلوفر
با دو متجانس پارسی نام گلی است که برکناره برگ آن رخنها و نقطه سیاه است و آنرا آسمان گون
و بیلکوس نیز گویند پیل انگش با یا موقوف یعنی ابر پیلکوش با لام موقوف و کاف و واو فارسی همان
پیلوش مرقوم و پیلوفز نیز داروی است که عورات لباید و در سرمه لبند و عطاران در احلاط
ترکیب کنند پیاز موش بیخ گیاهی که آنرا عنصل گویند و آن پیاز کوهی است کذا فی المؤید و فرهنگ
شیخ محمد لاد پالوش همان بالوس مذکور پاپوش با واو فارسی یعنی آنچه در پا پوشند مثل کفش و موزه
و مثل آن و جوان پرناش نام ولایت ترکان پیچ نوش با جیم موقوف و واو فارسی شربت
که بیخ زیاک در آن می افتد پرناوش فلک پیغولش گلی از جنس سوسن آسمان گون و بعضی او را
آسمان گون گویند و برکناره آن گل رخنها و نقطه سیاه است اقول این هر سه لفظ بیک معنی است
پیکران درفش ستارگان و در اصطلاح سالکان صورتها و روحانی مراد است فصل فی الغین
پالغ بکسر و فتح سیوم پیمانه که چوب یا از شاخ گاو سازند و بدان باده کشند و قیل با با تازی پرداغ

بالضم والفتح

بالضم والفتح و قیل بالکسر القبا بداغه صیقل زنگ آینه و تیغ و امثال آن بزداید بتازیش مصقل خوانند و نیز با با
تازی خوانده اند چنانچه گذشت پناغ بالفتح ما شوره فصل فی الفاء پاراف یعنی جولاه
بتازیش حایک گویند فصل فی القاف پنجم رواق بکسر را یعنی فلک خامس که مقام مریخ
است ترکی پشاق بالفتح اسب و این تسامح است از امیر شهاب الدین کرمانی پلیت طاق با جیم
موقوف سقف فلک کذا فی فرهنگ شیخ محمد لاد فصل فی الکاف تازی فی الفارسی پاچک
با جیم فارسی سرگین ماده گاو که خشک شده باشد و نیز سرگین زده و گرد کرده که آنرا پارچک
و خوشاک و خوشای نیز گویند پاسبان فلک با سین موقوف یعنی زحل پاپک با سیوم مفتوح و مضموم انگه
دامن زهم باز شود از گاهی یا از غلبه خواب و آنرا آساسی و اسا و باسک و خامیازه و دهان دره
و دهن دره و فاز و فازه و باسک نیز گویند بتازیش شو با دهند جنبواسی ها مسند پاک تمام و پاکیزه
و نمازی که بتازیش طاهر خوانند پاوچک با واو موقوف و جیم فارسی همان پاچک گذشته پتک
بوزن خشک با با فارسی پاره از خوشه خرما و قیل با کاف فارسی و در ادات الفضلا هر دو کاف
تازی است پتک بالضم چاکیک بزرگ که آهنگران دارند هندش گهن خوانند جک بوزن بیک
در بچه و افصح با کاف فارسی است بچنگ بالفتح و قیل بفتحتین با جیم فارسی طبیب و قیل با با فارسی ز رنگ
نیز گویندش بجرک بالفتح با جیم فارسی زبانی را از زبانی دیگر بیان کننده و آنرا ترزفان و ترزبان نیز گویند
بتازیش ترجمان گویند پرک بفتحتین نام رودی و نیز نام ستاره که بتازیش سهیل خوانند و قیل با با تازی
برکوک عمارت پرویز فلک یعنی خورشید پرنگ بوزن و بمعنی پلنگ مرقوم پنگ بالضم سرگین
گوسپند و امثال آن بتازیش بعره خوانند و بالفتح جبل لیمک بالفتح حلوای که طریقه پشم در و بیدا شود و نیز
مضروب پشم پک بالفتح غوک و آنرا اجوز و جعز نیز گویند و بالکسر بیند الحث که بتازیش برجه گویند و باشند
که بتازیش عقب نامند و آنرا ابل و بل نیز گویند و قیل با کاف فارسی هر سه معنی بلارک و بلالک گلها
بالفتح گوهر شمشیر و امثال آن و جنسی از پولاد گوهردار و نیز بمعنی تیغ آمده پلک نشستگاه چرمین که فراز
با مها بود و بتازیش عرفه خوانند و نیز چاکیک آهنگر و بکوک و بمعنی تخت مترادف این است پنجابک
با جیم موقوف سپس آن با را فارسی جانوری آبی که در خشکی بیاد آگر زرد و پنج پای دارد و آنرا
پنجپایه و چیکار و خرچنگ نیز گویند پنرک گیاهی است که هماره روی سوی آفتاب بیند و از نیلوفر

و نیلو په نیز گویند پوپک بالضم با بای دوم فارسی مفتوح مرغی است در غایت شهرت تاج دار و آنرا ابو
کوکله و مرغ سلیمان نیز گویند بتازیش هدهد نامند پوشنگ بالضم و الفتح سیوم کره پیک بالفتح حامل آورنده
وخبر برنده بهندیش نیخ واحدی باکاف فارسی میخوانند پیوک بفتحتین عروس فی الیوسفی پارک جرمی ماریکی
که شتر بچه در روی باشد و آنرا بوقت زادن در ساعت از روی شتر بچه دور کنند و الا نزید و ماده شتر
آنرا کجرم در شکم وی منقطع شده مانند هلاک شود و بچه او نزید پیلک پس افتاده پشنگ وزن شلنگ علمی است
اسپ از افراسیاب پنت غارک معروف بلنداشک گیاهی معروف بلنگ فلنجمشک معرب بلوک بچه یعنی نشستگاه
جو چین بالام بام وخانیک پیچک گیاهی که بر هر درخت پیچد و عرب آنرا لبلاب گویند و آنچه از
ابریشم و ریسمان فندق پیچند پیچاک در دو پیچیدن شکم پیازک گیاهی که ازان بوریا سازند اهل هند
آنرا کوندکویند پیلک انگشتک که وقت سرود زنند و نام پرنده فی فرهنگ شیخ محمد لاد پرده دار فلک
یعنی ماه فی الغنیه پرکار فلک دور فلک پرنگ بکسر اول وفتح دوم پریج که هند گویند پنت ملک بضم اول
چهارم قوت و الکوام بدو باشد جبل مشک یعنی مسک دانه و آن دانها باشد مانند بابچی و درخت
او قیاس درخت خشخاش باشد بوی او قریب است بوی مشک پلنگ بکاف فارسی رستنی است
خشبوی که هندش سلسنی نامند پیارک باکلک گیاهی است که ازان بوریا سازند هندوی نامند
پیر فلک زحل پر هفت فلک مثلث و قیل مشتری لیکن درین نظر است پیک فلک یعنی ماه پیله فلک صحرای فلک
پناسک دریچه دریچه فصل فی الکاف الفارسی فاروقی پاجنگ باجیم فارسی مفتوح دریچه
حوز و غیر مشبک که در دیوار کنند و بران سوبحان نکرند نیز پای افراز چوبین و با انگ هر دو معنی
مترادف است پاسنگ آنچه برای برابر کردن کفهای ترازو نهند و خیار و خوشه انگور که برای
تخمش دارند و قیل با بای تازی چنانچه گذشت و باهنگ نیز خوانندش پالنگ بلام مفتوح همان باجلک
سطور پالاهنگ همان پاشنگ مرقوم و پالهنگ بالام موقوف تو دو کش و دوالی که اسپ را بدان
کبرند و آنرا جنبوز نیز گویند پاهنگ همان پاشنگ مرقوم پتنگ با دوم فارسی بوزن خدنگ همان
پتنگ که در ما سابق گذشت پتلیسنک دریچه و آنرا پتنک و پتیاسک نیز گویند پتلنک
پس افتاده پشنگ نام پدر افراسیاب و نیز نام پسر او که شیده نام داشت کیخسرو شاه که
خواهرزاده او بود او را در میدان کشته و نام مبارزی که از ایران زمین که نام پسر او روئین بود در تیج شاه

پک

پک بالفتح والکسر همان پک بالفتح والکسر که در فصل سابق مذکور گشته پلنگ بالفتح و قیل بالکسر نوعی از
رنگ کبوتر و جانوریست دشتی دشمن شیر که آنرا ببر بیان نیز خوانند و نیز بمعنی دو رنگ آمده
پهنگ همان پهنگ گذشته پیک بالفتح همان پیک که در فصل سابق مرقوم گشته فی فرهنگ
شیخ محمد لاد بیاد خاطر بر آمد پینگ یعنی جای سیل ال افتاد پچوک هم بزول شتالنگ را گویند پرده
هفت رنگ ای دنیا و فلک زیرا که هر آسمانی برنگی دیگر است اول از سنگ خار است
دوم از آهن پولاد و سیوم از مس و چهارم از سیم و پنجم از زر و ششم از زبرجد و هفتم از یاقوت
پرنگ بالکسر گوهر شمشیر و فروغ آن بتازیش فرند خوانند و در زفانگویا پرنگ بکسر تین و قیل بفتح
را و بریج که هندش تیل گویند و در لغات طب مذکور است که پرنگ بابرنگ را گویند فصل
فی اللام فی الفاروقی پاکان خطا اول یعنی حمله عرش و گروبیان پچول بالضم واو فارسی شتالنگ
پردال یعنی دلاور پرستنده خیال یعنی شاعر پرغول با واو فارسی حلوایی که از گندم وجو راست میکنند
و قیل بابای تازی و آنرا افروشه نیز گویند پردال بوزن و معنی پرکار و قیل با بای تازی پزدل بازاء
فارسی و واو فندق که بدان بازی کنند و بستان زم کذا فی الاداب و در لسان الشعرا یعنی
ناربستان مندرج است پکول با واو فارسی همان که در فصل کاف تازی گذشته پل بالفتح همان پل
بالکسر و قیل با تازی پل پول کلاها بالضم پل که بروی آب سازند از تشبیهی بند و فرازش بکند نیز بتازیش باو
جسر خوانند و نیز پول مهری کاست سیمین در ملک بالادست که در خرید و فروخت روان میشود پنجال پس
افکنده مرغ که بتازیش جر گویند و تریه غلط که از چشم بدر آید و آنرا چخ هم گویند و فی الیوسفی پلپل نوعی
از او وییه که هند آنرا مرچ خوانند و بتعریب فلفل خوانند پوپل واو باهر دو فارسی میوه درختی
با قواره کتان بعضی سیاه و بعضی سرخ بود و یکطرف سوراخ دارد و تعریب فوفل گویند پیل
معروف فی فرهنگ شیخ محمد لاد و پاتیل آلتی است طوا پاز اکه هندش کراهی نامند یا نیمه مثله
پارسال پار را موقوف سالی که پیش ازان سال گذشته باشد پای پیل پیاله است مغولی که صورت فیل
دارد و نام سلاحی در زنگبار پای شمال در گل ای باد شمال نمی وزد پای عقل ای قوت عدل
و شجاعت او پای عدل ای قوت عقل و شجاعت او پرده در سال باشتم فارسی و هفتم موقوف
فلک پرورش آموختگان ازل انبیا علیهم السلام و اولیا رحمهم الله پکال آهنی که جرم دو زان بدان

خاک شده و نقش کشنده تازیش محط گویند فصل فی المیم فی الفارسی با ردم بار اول مفتوح
و دال مضموم دوالی که زیر دم بود و ثفر خوانند بادام آن مرغ که صیادان بر سر دامش بندند تا مرغان
دیگر فرود آیند و آنرا اخوه نیز گویند بتازیش ملواح خوانند بدرام باکسر آراسته و خورم و نیکو
و بآسایش و جای آرام چون باغ و خانه و مجلس و با بار تازی نیز خوانده اند برچم باسیوم فارسی
مفتوح موی بن دم ماده گاو کوهی بریشم با بار فارسی ابریشم پل حکیم بالفم پلی است در شیراز و وجه
تسمیه او آنست که بازرگانی باتجمل و تمول بسیار در شیراز آمده بود آخر الامر همه مال در خرابات در
باخت مفلس شد بضرورت از شهر بیرون شد چون سر آن پل رسیده اندیشید که حکیم و خلق را
چه روی نمایم چه روی رفتن داشت و نه سبب ماندن از غایت حزن بیهوش گشت و هم در گفتار
بدان سبب آن پل را پل حکیم نام افتاد بچه مریم یعنی گیاهی است که مریم رضی الله عنها بهنگام وضع
حمل بران گیاه دست در زده باشد یعنی انگشت گیاه مذکور شده بود و بوی خوش دارد و آنرا بخور
مریم نیز گویند پیام پیغام پیر تعلیم یعنی معلم علوم دینی بیگانه رسم یعنی آنکه شخص چون بیگانه بود نام
برادر پیران که سر لشکر افراسیاب بود که بر دست گشته شد فرهنگ شیخ محمد لاد پاسبان طارم
زحل پرده خاکی کنم ای ظاهر کنم آنچه در پرده بود پلپل خام همان پلپل خام سپید پور ملجم یعنی عبد الرحمن
ملجم که کشنده امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بود پوشیده چشم معروف نابینا اقول آنکه نظر بر
بر بیگانه نیفتاده باشد فصل فی النون فی الفارسی پارگین با را موقوف و کاف فارسی چاهی
که آب ناودان و آب کنده و غساله دران گرد آید پارخن همان پاورجن که گفته آید پاشیدن
ریختن و ریخته شدن و پر کردن و پر کرده شدن پاکوفتن با واو فارسی یعنی رقص کردن پالادن
آلتی است حلوائیان را مانند کفگیر بسیار سوراخ روغن و جلاب بدان صافی کنند و آنرا آوردن
و آوردن و پالوانه نیز گویند پالاییدن زیادت کردن و شدن پالودن صافی و روشن شدن
از کدورت و کردن و خلاص شدن و کردن پالیدن افزودن و افزون شدن و نزدیک شدن و
کردن پاورجن خلخال و پارخن نیز گویند پایان آخر مجلس و آخر کار و صف نعال که آنرا پایین نیز
گویند و سر چیزی پا تابه کردن یعنی از سفر باز آمدن و اقامت کردن پای خایه کردن یعنی
سفر کردن و طلب و تواضع کردن پای ماچان با جیم فارسی درویشان را که چون کسی از ایشان گناهی

کند

کند او را در الصف نعال که مقام غرامت بیک پا استاده کنند و گوش او هم بدست او بگیرانند پایلان
بوزن بارنجان میانجی و آنرا پایمزن نیز گویند بتازیش ضمان خوانند پایندگان با کاف فارسی
یعنی بهشت و دوزخ و اهل آن عرش و امثال آن که فانی نخواهند شد پایون پیرایه پایین همان
پایان مذکور پچخین بالضم رنجیدن و رنجه شدن و خیال و سودا طمع بخشن استعمال کرده اند بخشاید
و بخشیدن و بخشانیدن کسی را در رنج داشتن بخشیدن خود را و یا دیگری را در رنج داشتن
و اندوه کردن و گداختن پراشیدن فرو نشاندن پریون بالفتح دبیاه تنک و آنرا پریون نیز
گویند پرپهین بفتح یکم و سیوم و چارم با بار فارسی سبزه ایست ترش که او را خرفه نیز گویند بتازیش
خرفج خوانند پرچین بالفتح با سیوم فارسی خار بنهایی که گرد بر گرد باغ و کشت و گلزار فرود برند
محافظت را و آنرا انواره و خار بست و قلعغند نیز گویند پرداختن و پرداختن خالی شدن از
علایق و کردن و باکسی در ساختن و انگیختن و ترک دادن و آراستن و ساختن و دور کردن
پرستیدن عبادت کردن پرده شناسان یعنی مطربان و مغنیان پرده نشینان یعنی ملایکه و
محرمان خلوت پرن بفتحتین منزلی از منازل قمر که شش ستاره اند در برج ثور پروین نیز گویند
بتازیش ثریا خوانند پرنیان بفتح یکم با بار فارسی جامه ایست ابریشمین که آنرا حریر منقش میگویند و قیل با
بار تازی پرواسیدن بسودن پرویزن با بار فارسی چیزی که آرد بدو بیزند و آنرا پریزن و غلبال
نیز گویند بتازیش غربال خوانند پروین همان پرن مذکور که گذشت پرهون بالفتح آرایش و دایره
و آفتاب که پرهون با بار تازی خرگاه قمر و خرگه و خرمن قمر و خرگاه و خرگه ماه و خرگه مه و خرمن مه
و سایو و وشاد و ور و وشابور و نیز گویند و بتازیش هاله نامند و قیل بالضم پریخوان یعنی احضار کننده
حاضر کننده پری و پری را بخوان پژمیدن با سیوم فارسی آواره کننده و درشت کرداندو آنرا از روت
و بجود کشتن و شدن پریون درو که پوست را آواره کند و درشت کرداند و آنرا از زوب و کوادرون
نیز گویند پرداختن با خا موقوف که داختن پزمان بالفتح و قیل بالضم و با زا فارسی مخمور و غمگین و قیل
با بار تازی پژولیدن بالفتح با زا و واو فارسی بسودن و پژمرده شدن و کردن پژوهیدن
با زا و واو فارسی آرزو و قیل با با تازی پشوریدن با واو فارسی نفرین کردن پشیتون با تا و واو
معین و حصار پشیتون مختصر پشیتوان پشیم شدن یعنی متفرق و پراکنده شدن پشن بفتحتین نام مقامی

که میان طوس سرلشکر کیخسرو شاه و میان پیران سرلشکر افراسیاب جنگ بود و آخر الامر تورانیان را

فتح شده و اکثر پیران و ویسکان کو درز کشته کشته و این جنگ پشن و جنگ لادن گویند **پشین**

نام پسر سیوم کیقباد شاه برادر خرد کیکاوس شاه و آن را پشین کفتند و لهراسب شاه و گشتاسب

شاه از آل او بوده اند **پلندین** بالفتح والکسر پیرامون در قبلچ فتحت تازی **پنهان شدن**

یعنی گریختن **پنهان کن** یعنی مکر شو **پنداشتن** با نون موقوف دانستن و گمان کردن و گمان بردن

پندیدن نصیحت گفتن و نصیحت پذیرفتن **پژکان** بالکسر با کاف فارسی حنک روئین که بندش

تمام نامند **پور آبتین** یعنی فریدون شاه **پور دستان** یعنی رستم **پور عمران** یعنی موسی عمران و

هارون علیهما السلام **پوزن** با زا فارسی زمین پاک کرده و قیل با زا تازی **پوستین** با واو فارسی

و سین موقوف جامه ایست که از سنجاب و قاقم و قندز و امثال آن بود و نیز عیب **پوسیدن** با واو

فارسی سخت سوده و نزدیک ریختن و شدن و کدن و ستودن و پژمرده شدن **پوسیدن** با واو فارسی

نام مقامی نزدیک نیشابور **پون** مثل زن **پهن** عریض **پهلو دادن** روی گردانیدن **پهلو زدن** یعنی

برابری کردن در مرتبه **پهلو کردن** یعنی گریختن **پیراستن** بالفتح با سین موقوف آراستن و نیز جدا

دور کردن و زیادتی بریدن و آراسته شدن و دباغت دادن چرم و یافتن دباغت و قیل

با یاء فارسی **پیرامن و پیرامون** کلاهما بالفتح و قیل با یاء فارسی گرداگرد هر چیزی **پیر دهقان**

یعنی می انگوری **پیر کنعان** یعنی حضرت یعقوب علیه السلام **پیمودن** میل کردن **پیشین** با دوم فارسی

و سیوم موقوف عاقبت اندیش **پیشش** بالکسر چیزیست از چرما که از آن رسن تابند **پیش نشین** دوم

فارسی یعنی دایه با زاء **پیغون** با یاء فارسی شرط و عهد و پیمان و هرزه **پیلتن** باللام موقوف رستم

را گویند و تهمتن نیز خوانند **پیمان** بالفتح و قیل با یاء فارسی سوگند و عهد و شرط فی الیوسفی **پایندان**

بیاء فارسی و زن بازنجان میانجی یعنی ضامن و کفیل **پالان** آنچه بر پشت شتر و استر و خر نهند تا بار بر

وا افکنند **پاسبان** نگاه بان **پائیدن** ماندن **پذیرفتن** قبول کردن **پریشان** آواره و پراکنده **پرسیاوشان** گیاهی است مانند گشنیز و شکوفه و میوه ندارد **پسندیدن** ستودن و خوش آمدن

پستان معروف **پشوریدن** با واو فارسی نفرین کردن **پلاسان** نام پهلوانی **پلنگان** بکاف فارسی

نام کوهی **پنگان** بالکسر و کاف فارسی نوعی از آوند مسین و رویین که مهان طعام خورند و عرب آن را طاس

و اهل هندستان گویند **پنهان** ضد آشکار **پوین** شتاب رفتن **پیکان** معروف **پیران** وزن ویران

نام وزیر افراسیاب **پیوکان** عروس فی فرهنگ شیخ محمد لاد **پا بدامن کردن** گوشه گرفتن و ترک کردن

و فارغ شدن **پابستن** محبوس شدن و منتظر ماندن **پا بسنگ رسیدن** ای از پا افتادن و هوشیار شدن

پا پس آوردن ترک کردن و باز ماندن از طلب بعجز و نیز منهزم شدن در رزم **پا در زمین آمدن**

ای بسیار افتادن و نیز کنایه است از کم افتادن **پاردان** با راء موقوف جوال از هر چیزی باشد یعنی

تنگی تا از نی ریچه خوانند و خاقانی بجای آوند شراب استعمال کرده است **پادشاه شدن** با سیوم موقوف

یعنی آفتاب در روز **پی بر پی نهادن** یعنی متابعت کردن **پای برافکندن** با کاف فارسی کنایت

از سحر کردن برای جلب کسی قیل اصلش آنست که در خراسان چون گوسپندان برای خوردن روند

استخوان پای او اندک کشیده میدارند و بجای آن گیاهی پیوند میکنند پای وی و میشود چون میخواهند که

گوسپندی را ذبح کنند استخوان پایش که کشیده و داشته اند در آتش نهند آن گوسپند از چراگاه فریاد کنان

روان بسوی آن آید و خود را ذبح کناند **پای بسنگ برآمدن** یعنی افتادن و لغزیدن **پای پیچیدن**

یعنی سر تافتن و گریختن **پای پس آمدن و پا واپس شدن** عبارت از منهزم شدن است **پا چوبین**

آنکه بازیگران پای چوب دست کرده می بندند تا بلند نماید **پا بدامن** آن محل از دامن که بزمین نزدیک

باشد **پا سخن** ای قوت سخن **پای سنگین** آن پای که از جای نجنبد **پای فشاردن** یعنی استوار کردن

پای کشادن باز آمدن کلها فیها **پتکن** بالکسر با کاف فارسی مفتوح و مکسور همان پتک که گذشت یعنی اول

و یعنی ثانیه در ادات پتکن با کاف فارسی آورده است اما اعراب بیان نکرده است **پخشائیدن و

پخسیدن** گرازان و خرامان رفتن **پذیرا سخن** ای سخن مقبول و خوب **پذیرانیدن** بالکسر قبول کنانیدن

پذیران زمان برداران **پرباز کردن** همان پرواز کردن **پروازیدن** مثله پرداختن **پردلان** دلاوران

و جوانمردان **پرده بردرین** یعنی پرده آونگاه دار **پرده نمایان کردن** کنایه است از ظاهر کردن چیزی که

در پرده است **پرده کردن** ای نگار کردن و پاسبانی کردن و یا روی کردن **پرده نیلگون** یعنی آسمان

یعنی باغ رنگین و دنیا لکن فیه نظر زیرا که این مجموع معنی نیست لعدم التناسب والتعارف بلکه معنی پرده نیلگون

آسمانست چنانچه بالا ذکر کردم و یعنی باغ رنگین و دنیاست **پرواز کردن** ای پر کشادن و آن برای پریدن

است یا برای جفت شدن و هم از بهر پرواز کردن عبارت است از جفت شدن و نیز پر کشاده

کردن در پریدن آن عبارت از سرعت پریدن برای گرفتن جانور است مانند باز و جری برزبان یعنی
بیزنده آرزو پرفشاندن با یاء فارسی پرکشیدن پرزدن بالفتح پر کردن و پر شدن برزن بالفتح
با سیوم فارسی برو برزن بتازیش غربال گویند پرتان بالفتح با زاء فارسی آرزو پیشه تکرافتان بالکسر
ای آبهار شیرین گوی پر آتشین ای فریدون قاتل ضحاک بادشاه ایران زمین پشت پای زدن با چهارم
فارسی که دوم است اعراض کردن و منهزم شدن اقول اگر موقوف آخر باشد بس معنی چنین یعنی پشت را
پای زدن و آن عبارت از عقاب آمدن و چیره شدن است اگر اول مرکب باشد با دوم ترکیب اضافی
بس این را دو معنی است یکی از پشت پای زدن و دیگر برادر و دوم زدن در پشت پای و آن عبارت از
تحقیر است پشت چمن ای صحن چمن پشت دادن عبارة از روی گردانیدن و آن بر دو نوع است یکی بر
طریق اعراض با ناز از یار و دوم بر طریق فرار در پشتیبان پشتیوان پشت باشن با سیوم موقوف یا فتح
پشته زرین شراره آتش پشته زعفران اخگستان او دخشه پلنگان گوزن افکن با هر سه متجانس فارسی مردان
دین و معنی ترکیبی شیران آهو گیر پنج ارکان یعنی توحید و نماز و روزه و زکوة و حج پنجه تیز کردن یعنی جوئی
ستیزه کردن پنداریدن پنداشتن پنگاشتن یعنی نقش کردن پیکانکان آفتاب و سیارات و ارکان
ماه و آفتاب اند لیکن در ترکیب نوع سخافت است و در قرینه حرف دوم یا است چنانچه می آید پور
سبکتگین با دو متجانس فارسی سلطان محمود بادشاه خراسان که وزیرش ایاز بود پورخان کل بانگ
سوراخ پولادسنجان با جیم فارسی مبارزان و دلاوران پهلو تهی کن ای تنها مشو و از خود دور کن پیچیدن به
گردانیدن و خم دادن رسن و ریسمه و موی و ته بالا شدن و غصه کردن پیراهن قبا کردن یعنی پیراهن پاره کردن
و چاک کردن بر ذره پیکان آسمان پیشوای فرشتگان حضرت رسالت محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم
پی فشردن ثابت قدم بودن و استوار شدن و استوار کردن و قدم زدن پیکار پرستان بالفتح
با جیم فارسی موقوف و ششم فارسی جنگ جویان پیکان بالفتح معروف یعنی آهن تیز که بر تیر وصل کنند و آن
انواع میشود پیل افکندن مات شدن است گویند پیل افکندن فلان را یعنی پیل مات کرد پیوستن بهم
شدن و نیز گویند فلان با فلان ام پیوست یعنی با او ساخت فصل فی الواو فی الفارسی
پرتو روشنائی هر چیزی پرستو بفتحتین مرغکی است سیاه و سپید که بجا نو در بچه آرد و آنرا بالوایه
و فراشتک و فراشتو و فرشتو نیز گویند پرنو دیبا و رنگ آنرا پریون و پرتون و پرنون نیز گویند پهلو یعنی نگم

سیوم بفتح
و سیوم نام ولایتی است و مقامی که پهلوی زبان بر آن منسوبست و تعریب آن فهلوی بود و پهلوانان نیز گویند پهلو
راستا و جیا شکم مردم و بمعنی سخت نزدیک و نیز مرد توانا و دلاور و بزرگ و ضابط و درشت پیرو بالفتح پس رو
و معتقدی پیستو با واو فارسی جغرات چکیده که بتازیش اقط خوانند و نیز جغرات چکیده که هنوز مسکه از وی جدا
نیاورده باشند پیو با یاء فارسی کلیچ و فی الموسقی پالو درخ پولاد بواو فارسی طعامی که از برنج سازند
مانند طاهری و قلیه و برنج و بیت دانشال آن فرهنگ شیخ محمد لاد پرمیو بالفتح با چهارم فارسی زخمی است معروف
که بول کردن بماند و درد شود و اقول این را سونک گویند اما پرمیو هر ده نوع میشود و چهار از آن لاد و است و باقی
بتداوی بهتر میشود و آن منی خام است که بار چشاب می افتد با منی از چشاب یا بعد از چشاب بعضی زرد
سپید میشود و بعضی سرخ و بعضی بچو دانه خشخاش فرود چشاب می افتد و بعضی زرد میشود پس رو با یاء فارسی
معتقدی پسندیده رو یعنی پسندیده روش اقول معناه خوش رفتار و خوش رونده و خوش برو پریو تمام
جو یک مسطور پیش رو امر پیش رفتن و فاعل آن و امام و معتقدی پیلو بالکسر چوبی که بدان مسواک کنند و نیز
و تلخ بود و بتازیش اراک گویند در طب حقایق الاشیا مسطور است که پیلو بار درخت اراک است پیوسته برو
یعنی پیوسته ابرو پیهو جانوری خورد که خون از اندام مردم بمکد و این لغت فارسی است فصل
فی الها فی الفارسی پاتله آلتی است حلوائیان را که هندش کراهی نامند پاچاه یعنی جاهک جولاهه که
در روی پا نشیند بود پاچه با جیم فارسی معروف قوایم گاو و گوسپندان و آنچه از شلوار و ازار بجای یک
و آنرا پاچه و پاره نیز گویند بتازیش کراع خوانند پاخره با خاء موقوف فشتگاه که پیش در بست کنند بهندیش
خوانند پادشاه و پادشه کلاهما با دال موقوف نگاهبان بزرگ و کسر دال و نصب آن غلط است در رفع جواب
جزء پاره با زاء فارسی همان باجه پاشنامه با شین موقوف ختنه زنان بگد کرد آنرا نیز گویند پاشنه با تبعی
موقوف معروف و بکسر و یک و بعد مترادف این است تازیش عقب خوانند پاغنده پنبه برزده و گرد کرده
ریسیدن را و آنرا اغنده و بجک و بندک و غنده و کندش دکان نیز گویند هندش کاله نامند پادکانه
با سیوم موقوف و کاف فارسی دریچه پالوانه بالام موقوف همان بالاونی که گذشت پالنده افزاینده
پالوده چیزی صافی و مروق کرده و خلاصه پایزه بجیزی که عنان استوار کنند و رسن و دام خیمه که استوار
بندند پایگاه و پایگه کلاهما مرتبه و صف نعال و جای بستن اسبان که آنرا آخر و آخور و آگنده نیز گویند
تازیش اصطبل خوانند که جمع آن اصابل است بمعنی تخت پایگاه و پایگه با ایشان مترادفست پاینده آنچه بپاید

بذیر نبود و باقی و همیشه باشد پایه مرتبه نزد سلطان و نردبان که هنگام رفتن بالا برشند بلغت نیز گویند پدرزه
بفتحتین و پدمه بالفتح بهره و در لسان الشعرا مندرج است که پدرزه چیزی را گویند که در جامه دوز از آن
گره بندند و آنرا ابزره نیز گویند پده بفتحتین درختی است که بارش نبود و با بار تازی نیز خوانده اند
و بالفتح گیاهی است نرم و سبک که زیر چقماق نهند و جامه نیم سوخته که آتش در روز و گیرد و آنرا بدره لیکی
و خف نیز گویند پذیره بکسرتین پیش کسی رفتن و امری قبول کردن و پیش کسی رونده و امری قبول کننده
و راه گذر پراشیده از هم جدا کرده پرداخته و پرداخته کار سابق موقوف ساخته و آراسته و مرتب
کرده و موجود و خالی پرده بالفتح آنچه در میان حایل بود از جامه و غیر آن و پوستی رقیق که بر دیده دود
و پرده سرود پرزه بالضم پاره ابریشم و ریسمان که از جامه و دیبا کهنه و نو بر دارند پرستنده عابد
و خدمتگار پرگاله پاره از هر چیز جدا کرده و وصلی که در جامه بود پرگنده با کاف فارسی مخفف پراگنده
پرگنه بالفتح کاف فارسی و صل تازی مکسور اخلاطی که عطاران سازند بتازیش دریره خوانند و معنی دیگر
لغت اول در غایت مشهور است پرموده نام پسر ساوه شاه پروانه جانوری است که شب خود را بر شمع زند
و سوخته شود و در چراغ نیز و آنکه متوسط نفاذ امر بود و معنی ترکیب فراخت نه پرونده سله قماش و بقچه
جامه پره بالفتح دایره لشکر برای گرد کردن شکار و جزان دایره زنند و پره کالبد پرشیده افشانده
و پریشان کرده شده پژولیده با زاء و واو فارسی نرم شده و پژمرده پژوه بالفتح با زاء فارسی استقصا
و جز آن و رشته بلند پژوهنده با زاء و واو فارسی باز پرس کننده پسته بالکسر میوه است مشهور که از بالا دست
آید و آنکه دامن کشاده بود و او را بسته خندان نامند و باستعاره بر دهن معشوقه نیز اطلاق کنند پشت مازه
موقوف سلک مهره‌های پشت بتازیش صلب خوانند پشه معروف و آنرا جمل و زهر نباشد و کعب الاحبار گوید [illegible]
سه روز بیش نبود پشیزه جرمی که در خیمه دوزند و پاره زر و گشند و چیزی که میان تیغه و دسته کارد وصل کنند
پغنه بالفتح پایه نردبان پله بالفتح بهانه آوردن و دروغ گفتن و متهم کردن پله مشدد در جنسی معروف که آنرا
اینجانست [illegible] آنرا اهل نیز گویند پچزه چیزی که در و مرغ دارند و آنرا کوکچان
نیز گویند بتازیش قفس نامند و نیز سراغچی و یا دری که از خانه و کاخ جانب بازار و کوی دارند پیرکمه یعنی چیزی
که در خریطه بود و کیسه چیز خریطه آنرا گویند که اندرش بود پوده سخت سوده و ریخته پوزه با واو فارسی منه در
و قیل با بار تازی پوپانه فرو تنی کردن در زبان شیرین که از نقش پوست پاره با سین و نار موقوف [illegible]

دامن

اهل

اکه کاوه

اکه کاوه آهنگر هنگام خروج ضحاک بر سر نیزه نهاده بر سر فریدون داشته چون ضحاک را دستگیر کردند آن
پوست را بجواهر مرصع گردانیده و علم خود ساخته و مبارک گرفت و اختر کاویانی و درفش کاویانی
و درفش کاویانی نام کرده پوسیده با واو فارسی سخت سوده و نزد و ریختن شده پوشش با واو فارسی
سرپوش هر چیزی پیتانه بالفتح جانوری معروف و قیل با بار تازی و آنرا اکبی نیز گویند بتازیش [illegible]
خوانند پیند بالفتح گوی بازی کردن و آنرا ازبوک و کرفناک نیز گویند هندش لتو خوانند و نیز
آن چوب که مانند کفچه بود و بدان گوی بازی کنند بتازیش طبطاب خوانند معروف و نیز کلکی [illegible]
پیاله قدح و کاسه که بدان شراب زنند و آنرا جام و ساغر نیز گویند پیچه با جیم فارسی طره زلف
و نیز گیاهی است که بیخ ندارد و به درختی که در پیچد خشک گرداند و آنرا [illegible]
گویند بتازیش عشقه و لبلاب نامند و هندش اکاس بیل خوانند پیراسته [illegible]
آراسته و باز پیرایه و قیل بالفتح پیراه و پیرایه کلاهها [illegible]
پیر چبیل بالا یعنی ملائکه و عقل و نیز آدم علیه السلام پیرزه بفتحتین [illegible]
جواهر کانی سبز فام که آنرا فیروزه نیز گویند پیر هند جان [illegible]
بتازیش بن خوانند و قیل هر رنگی که با سپید آمیخته باشد پیسه بالفتح [illegible]
با بار فارسی و شین موقوف رواق پیشگاه و پیشگه کلاهها با بار و کاف فارسی [illegible]
صدر و نیز دریچه و جام خانه که در صدر بکسر باشند پیش با بار فارسی کار [illegible]
با بار فارسی سرزنش و طعنه پیغوله بالفتح با واو فارسی گوشه چشم و گوشه خانه [illegible]
و سیوم مفتوح رخساره و از اد [illegible] نیز گویند پیله با بار فارسی کرم ابریشم [illegible]
با بار تازی پیله بوزن حیله ریم که از خون شود و گیاه دارو و قیل حرف نخست [illegible]
فارسی غریب و تنها پیوسته با بار فارسی و سین موقوف برج فصیل حصار فی البویین
پاره یا نامه سرپوش چون دامنی و چادر و جز آن پکیره پاک طعامی از آرد و مقدار [illegible] کنند
کنند و آنرا خشک کرده دارند و از آن آش سازند پاتیله سرکاوه و جام شراب باطیه معرب
هندخام پده بفتح با جامه نیم سوخته که زیر چقماق نهند تا آتش زود در گیرد و گیاهی است نرم و سبک که در
چقماق نهند پروره وزن فروه فربه کرده شده و چرانیده شده عرب وی را اسمن گویند [illegible]

پذیر نبود و باقی و همیشه باشد پایه مرتبه نزد سلطان و نردبان که هنگام رفتن بالا بر شوند و بغت نیز گویند پدره
بفتحتین و پدمه بالفتح بهره و در لسان الشعرا مندرج است که پدزره چیزی را گویند که در جامه و در ازار
کرده بندند و آنرا ابزره نیز گویند پده بفتحتین درختی است که بار نبود و با بار تازی نیز خوانده اند
و بالفتح گیاهی است نرم و سبک که زیر چقماق نهند و جامه نیم سوخته که آتش در وی زود گیرد و آنرا ابده و لوک
و دخف نیز گویند پذیره بکسر اول قبول کردن و پیش کسی رفتن و امر کس قبول کننده
و راه گذر پراشیده از هم جدا کرده پرداخته و پرداخت کار جابی موقوف ساخته و آراسته و مرتب
کرده و موجود و خالی پرده بالفتح حجاب در میان حایل بود از جامه و غیر آن و پوستی رقیق که بر دیده و دو
و پرده سرود و پرزه بالفتح پاره ابریشم و ریسمان که از جامه و دیبا کهنه و نو بر دارند پرستنده عابد
و خدمتکار پرکاله پاره از هر چیز جدا کرده و وصلی که در جامه بود پرکنده با کاف فارسی بمعنی پراگنده
پرگنه با فتح کاف فارسی و حل تازی مکسور اختلاطی که عطاران سازند بتازیش دریره خوانند و معنی دیگر
لغت اول در غایت مشهور است پرموده نام دستاوه شاه پروانه جانوری است که شب خود را بر شمع زند
و سوخته شود و در چراغ نیز و انکه متوسط نقار و امر بود و معنی ترکیب نداشته نه پرونده سله قماش و بقچه
جامه پره بالفتح دایره لشکر که برای گرد کردن شکار و نخجیران دایره زنند پره کالبد پرشیده و افشانده
و پریشان کرده شده پژولیده با زای و واو فارسی نرم شده و پژمرده پژوه بالفتح با زای فارسی استقصا
و جستن آن و پشته بلند پژوهنده با زای و واو فارسی باز پرس کننده پسته بالکسر میوه است مشهور که از بالا دست
آید و انکه دهانش کوچک بود و او را بسته دهان نامند باستعاره بر دهان معشوقه نیز اطلاق کنند پشت مازه
موقوف سلسله مهره پشت بتازیش صلب خوانند پشه معروف که آنرا جمل و زهر نیز باشد و کعب الاحبار گوید
سر روز پیش بود پشیزه چرمی که در خیمه دوزند و پاره و در کشند و چیزی که میان تیغه و دسته کارد و حمل کنند
پغنه بالفتح پایه نردبان پله بالفتح بهانه آوردن و دروغ گفتن و متهم کردن پله مشدد درختی معروف که آنرا
اسجاست ... اسفل بود ... آنرا بزرگ گویند پنجره چیزی که در و مرغ دارند و آنرا کلوخان
نیز گویند بتازیش قفص نامند و نیز سراچه و یا دری که از خانه و کاخ جانب بازار و کوی دارند پنجکسه یعنی چیزی
که در خرابات بود و که چیز خربط آنرا گویند که اندرونش بود پده سخت سوده و ریخته پوزه با واو فارسی
و قیل با زای تازی پوپانه فرو رفتن کردن و بزبان شیرازی که ... پوست پاره با سین و تاء موقوف

انکه کاوه

انکه کاوه آهنگر هنگام خروج ضحاک بر سر نیزه نهاده بر سر فریدون داشته چون ضحاک را دستگیر کردند آن
پوست را بجواهر مرصع گردانیده و علم خود ساخته و مبارک گرفت و اختر کاویانی و درفش کاویانی
و درفش کاویانی نام کرده پوسیده با واو فارسی سخت سوده و نزد ریختن شده پوشنه با واو فارسی
سرپوش هر چیزی پهنانه بالفتح جانوری معروف و قیل با زای تازی و آنرا اکپی نیز گویند بتازیش بوزینه
خوانند پیده بالفتح گوی بازی کردن و آنرا فرسودک و کردناک نیز گویند هندش للو خوانند و نیز
آن چوب که مانند کفچه بود و بدان گوی بازی کنند بتازیش طبطاب خوانند معروف و نیز گلی است
پیاله قدح و کاسه که بدان شراب زنند و آنرا جام و ساغر نیز گویند پیچه با جیم فارسی طره زلف
و نیز گیاهی است که بیخ ندارد و به درختی که در پیچد خشکش گرداند و آنرا بفارسی ... نیز
گویند بتازیش عشقه و لبلاب نامند و هند اکاس بیل خوانند پیراسته ... شده و صاف شونده پای معروف
آراسته و باز پیاده و قیل بالفتح پیراه و پیرایه کلاهها بالفتح ... بنیاد دیوار پایه ...
پیرچیل ساله یعنی ملایکه و عقل و نیز آدم علیه السلام پیروزه بفتحتین برادر وشونده سخن و پیش رونده
جواهر کانی سبز فام که آنرا فیروزه نیز گویند پیرهند جوان برنا باری پوشیده و زنی که از نامحرمان ...
بتازیش ابی خوانند و قیل هر رنگی که با سپید آمیخته باشد پیوسته بالفتح ... فارسی و دال ...
با یای فارسی و شین موقوف رواق پیشگاه و پیشگر کلاهها با یا و کاف فارسی بمعنی ... مانند ...
صدر و نیز زیوجه و جام خانه که در صدر بکار باشد پیش با یای فارسی کار ... نیز گویند ...
با یای فارسی سرزنش و طعنه پیغوله بالفتح با واو فارسی گوشه چشم و گوشه خانه پیه ...
و سیوم مفتوح رخساره و ازاد بین و دیم نیز گویند پیله با یای فارسی کرم ابریشم ... با یای فارسی ...
با یای تازی پیله بوزن حیله ریم که از خون شود و کیاه دارد و قیل حرف تخفیف ... حاجت
فارسی غریب و تنها پیواسته با یای فارسی و سین موقوف برج فصیل و حصار فی البولنی ...
پاره پاتابه سرپوش چون دامنی و چادر و جز آن پاکیره پاک طعامی از ارد مقدار کنند ...
کنند و آنرا خشک کرده دارند و از آن آش سازند پاتیله ... کاه و جام شراب ...
هند خام پده بفتح با جامه نیم سوخته که زیر چقماق نهند تا آتش زود در گیرد و گیاهی است نرم و سبک که ...
حقیقت نهند پروره و زن فربه گردشده دگر اندیشه عرب و دراصمن گویند پوزه

بفتح با وضم دال وسکون واو ونون بعجه جامه وسله قماش پرزوده پرکاله عجین که از ان نان سازند معرب
وزن دف گویند پیرچه بجیم فارسی مفعول برده تنک که مانند خانه کنند تا زحمت پشه وکس دروی
نباشد وچوب آن را آنکه گویند پشتواره بار پشت پشته زمین بلند پلیته آنچه چراغ بدان افروزند
پزوه چیزی که در جامه وازار بند که بندند از خورد پلکینه جامه رنگ برنگ پنجه دست ورقص
در عجم که دست بکدیگر گرفته رقص کنند وعلوله منجنیق وسنگی که از بالا کشته برکشته مخالفان ودزدان زنند
وعددی معروف که آن را اینجا نه گویند پنگانجه کاف وجیم هردو فارسی پنگان جرد که بدان آب سر آب
خورند پنبه معروف پویه بواو فارسی رفتار شتابی پودنه گیاهی خوشبو پپه چربیا پیاوه طعامی پیمانه
[illegible] همان [illegible] پایرتن حیله [illegible] که از خون شود وبوی ودار ودان پیراهنچه پیراهن کوتاه
وخدمتکار پرکاله پاره [illegible] فارسی خدمتکار [illegible] در فرهنگ شیخ محمد لاد پاجامه پاشامه ودوم باسیوم معجمه
پرکنه بالفتح کاف فارسی وصل [illegible] باخار موقوف وسین مهمله رسته [illegible] که هندش [illegible] نامند ودر
لغت اول [illegible] شهره است پرتوده [illegible] ونگاه بان وگویند [illegible] وانجات که گوربان
وسوخته شود ودر چراغ نیز [illegible] ودر زفانگویا یعنی شکسته است [illegible] که شهرت
جامه بره بالفتح [illegible] یعنی زاده یعنی مولود ونیز آمده است واستعمال آن مرکب آید چنانچه گویند
در [illegible] کرده [illegible] پاره ای شیخ زاده ومخدوم زاده کذا سمع اهل اللسان پارینه یعنی از ان سال گذشته
وجز آن [illegible] بلند [illegible] پافزه [illegible] آن پالاینده افزاینده وافزوده پاافزاه ای افزاینده مرتبه
آید آنکه دانش [illegible] پاواو فارسی پازاری که در هند آن را [illegible] گویند پای کشاینده ای گریزاننده پژده
موقوف [illegible] یعنی یتیم پازده بالفتح بازار موز موقوف پرداره آنکه او را جرا بندد [illegible] کرده شده
[illegible] بود [illegible] آورده [illegible] ودر زفانگویا یعنی ترخیده شده است پژوهنده دانا ونصیحت کر دارم
[illegible] وسوال کننده پسندیده [illegible] برگزیده پشت خم کرده یعنی کوژ ورکوع وخاضع پشتخانه پرده سخت
باران [illegible] جانه بدان [illegible] تا [illegible] ودران نیاید [illegible] اول پشخانه [illegible] جمیع [illegible] شود
عجوز [illegible] هندوی آن را [illegible] نامند [illegible] دارند پشکل بالفتح [illegible] کلید آن [illegible] بشکله
پلغنده کننده را گویند مرغ [illegible] کرده یعنی کننده [illegible] پیجا به بالفتح اعتکاف [illegible]
ترسابان وآن پنجاه روز است چنانکه اهل سنت جماعت را [illegible] روز [illegible] است پنجپایه جانوری که [illegible]

رود وپنجای دارد وبتازیش سرطان گویند وبهندگره گویند پج شعبه باسیوم موقوف حواس خمس پچخ پیچ
ای پیچه برهم پیچیده وگردانیده پیچ تو بتو پیچ بتاه ای پناه گیرنده [illegible] پخ کره نام کلبت در
ولایت خراسان برنگ زرد ومانند بچه گربه است وآن را پیدمشک نیز گویند بتازیش براج نامند پوت
کالا چیزیست که بتازیش جبیره نامند پویه باواو معدوله نوعی از دویدن که متوسط باشد بتازیش
خبب گویند ولیکن در استعمال با واو فارسی مشهور است پیکان مفرحه بالفتح آن پیکان که آن را
دوشاخه گویند پیل [illegible] هردو فارسی زمین کنده وخشک که در آب ودرشاخ بود ونوعی از گیاه
پیشه بالکسر جوش ونیز یعنی بکر آید چنانچه گویند که فلان در پیشه خود میرود یعنی از کبر خود دور رانده است
فصل فی الباء فی القاف [illegible] پارگی باباء موقوف وکاف فارسی [illegible] بالای آب نیز
است چنین را گویند وافزا وصافی کن وصافی شود وافزاینده وصافی کننده وصافی شونده پاکی معروف
[illegible] پاینده [illegible] هرچیزی [illegible] وتوانای [illegible] درخت وبنیاد ودیوار پای برجای یعنی ثابت قدم
پابندانی میانجی گری که بتازیش ضمانت خوانند پذیرای زمان بردار وشنونده سخن وجنبش رونده
وقبول کننده فرمان پردگی باوال موقوف وکاف فارسی چیزی پوشیده وزنی که از نامحرمان پرده
بود وبتازیش مخدره خوانند پرده ایزدی یعنی حجاب الله پراگندگی با دو [illegible] فارسی ودال موقوف
مختصر پراکندگی پری معروف پنداری یعنی تصور کنی پولادخندی باواو فارسی [illegible] مانند [illegible]
پری [illegible] یعنی شتاب شتاب پهلوانی لغت آتش پرستان وآن را پهلوی نیز گویند وپهلوم
ولایتی است [illegible] وآن را پهلوی نیز گویند ونیز پهلوانیه زر [illegible] که مخصوص در شهر زد شود پهلو
سای یعنی هم مرتبه وهمنشین وهمواری پیاپی یعنی پی به پی وپا برپا پیرای بالفتح وقیل بالیاء فارسی آرای
وپرداز آینده وبرنده پیروزی باواو فارسی [illegible] را [illegible] که بتازیش ظفر خوانند ودر روانی حاجت
پیشانی بایاء فارسی معروف قوت وصلابت [illegible] پیش پای یعنی [illegible] که پا در پیش بود پیشی بایاء
فارسی وشین موقوف یعنی سبقت پیش دستی بایاء فارسی همان پیش [illegible] مذکور یعنی خدمتی [illegible]
پیگاپی بالضم باواو وکاف فارسی [illegible] پالای وزن الالای [illegible] جهنده
وچیزی [illegible] وصافی پالانی [illegible] کننده وبارکش پرکی بکاف [illegible] بر در [illegible]
از [illegible] که بر وران سخت کنند پشتی قوت [illegible] ونداست پوستگی [illegible] ووسیلت پیلپای

بفتح با و ضم دال و سکون واو و نون بقچه جامه و سله قماش پرزوده برگاله عجین که از ان نان سازند و چوب
وزان دف گویند پرجه بجیم فارسی مغفول پرده تنک که مانند خانه کنند تا زحمت پشه و مگس در وی
نباشد و چوب آنرا انگه گویند پشتواره بار پشت پشته زمین بلند پلیته آنچه چراغ بدان افروزند
پرزده چیزی که در جامه و ازار بند کرده بندند از خورد و یا پلنگینه جامه رنگ برنگ پنجه دست و رقصی
در عجم که دست یکدیگر گرفته رقص کنند و علوله منجنیق و سنگی که از بالا کشند بر کشتی مخالفان و بر دزدان زنند
و عددی معروف که آنرا اینجا گویند پنگان کاف و جیم هر دو فارسی پنگان جرو که بدان آب بشر آب
خورند پنبه معروف پوپه بواو فارسی رفتار شتابی پودنه گیاهی خوشبو پیه چربی پیداوه طعامی پیمانه
... سلاح ... جیله ... که از خون شود و بوی دارد و دان پیراهنچه پیراهن کوتاه
و خدمتکار ... پاره ... فارسی خدمتکاره در فرهنگ شیخ محمد لاد پاجامه پاشامه دوم باسیوم
... کاف فارسی و ... باخار موقوف و سین مهمله رسته بنا که هندش رده نامند و در
لغت اول ... نوربان و نگاه بان و گویند رمه کاوان و ... که گوربان ...
... سوخته شود ... و در زفانگویا یعنی شکسته است و در اسدطوس است که شهر است
... بالفتح ... زاده یعنی مولود و نیز آمده است و استعمال آن مرکب آید چنانچه گویند
... در زبان ... ودم یاره ای شیخ زاده و مخدوم زاده کذا اصح امالی اللسان پارینه یعنی از ان سال گذشته
... و رشته ... بلندی پاغزه رمت آن پالاینده افزاینده و افزوده پالفزاه ای افزاینده مرتبه
آید و ... با واو فارسی پازاری که در هندآنرا ... گویند پای کشاینده ای گرزانده پژده
موقوف ... مظلوم یعنی یتیم پازده بالفتح با زای جور موقوف پرواره انکه او را جرابند و فربه کرده شده
... آورده ... و در زفانگویا یعنی رنجیده شده است پژوهنده دانا و بحث کننده
... و سوال کننده پسندیده بگزیده برگزیده پشت خم گشته یعنی گوژ و راکع و خاضع پشه خانه پرده
... خانه بدان بگیرند تا پشه در ان نیاید ... که جاروب بندند
... آنرا ... مهرگیاه ... پشکله بالفتح ... کلید آن چون پشکله
پلغنده کننده را گویند ... بلغده کرده یعنی کننده کرده ... پیچاهه بالفتح ...
ترسابان و آن ... است چنانکه ... جیغیاپه جانوری ...

نادمه
پنجه برهم

رود و پنجپای دارد و بتازیش سرطان گویند و هندکره گویند پنج شعبه با سیوم موقوف حواس خمس پنجه برهم
ای پنجه برهم پیچیده و گردانیده پنج نوبه پناه ای پناه گیرنده بصلوات خمسه پنجه گربه نام گلیست در
ولایت خراسان برنگ زرد و مانند پنجه گربه است و آنرا اینجا سنگ نیز گویند بتازیش براجم نامند پوست
کاله چیزیست که بتازیش جمیره نامند پویه با واو معدوله نوعی از دویدن که متوسط باشد بتازیش
جنب گویند ولیکن در استعمال با واو فارسی مشهور است پیکان مقراضه بالفتح آن پیکان که آنرا
دو شاخه گویند پید با با و یا هر دو فارسی زمین کشاده و خشک که در آب در شاخه بود و نوعی از گیاه دارد
پیشه بالکسر حرفش و نیز یعنی بکار آید چنانچه گویند که فلان در پیشه خود میرود یعنی از کبر خود در اندوه است
فصل فی الباء فی الفارسی فی الیاء بارگی با یا موقوف و کاف فارسی قطعکی بالای آب و نیز
اسب جنیتی را گویند و افزا و صافی کن و صافی شو و افزاینده و صافی کننده و صافی شونده پای موقوف
و پاینده و بمانده و فرد و هر چیزی و بماننده و توانائی و بیخ درخت و بنیاد و دیوار پای برجای یعنی ثابت قدم
پایندانی میانجی گری که بتازیش ضمانت خوانند پذیرای فرمان بردار و شنونده سخن و پیش رونده
و قبول کننده فرمان پردگی با دال موقوف و کاف فارسی چیزی پوشیده و زنی که از نامحرمان پرده
بود بتازیش مخدره خوانند پرده ایزدی یعنی حجاب الله پراکندگی با دو متجانس فارسی و دال موقوف
مختصر پراکندگی پری معروف پنداری یعنی تصور کنی پولاد هندی با واو فارسی دیو است مازندرانی
پوی پوی پویه پویا یعنی شتاب شتاب پهلوانی لغت آتش پرستان و آنرا پهلوی نیز گویند و پهلو نام
ولایتیست و مقامی و آنرا پهلوی نیز گویند و نیز پهلوانیه زرد آلوییست که مخصوص در شهر یزد شود پهلو
سای یعنی هم مرتبه و همنشین و موازی پیاپی یعنی پی به پی و پا برپا پیرای بالفتح و قیل با یا فارسی آرای
و برآراینده و برنده پیروزی با واو فارسی فیروزی را عدا که بتازیش ظفر خوانند و روائی حاجت
پیشانی با یا فارسی معروف قوت و صلابت و شوخی پیش پای یعنی بجائی که پا ر پیش بود پیشی با با و یا هر دو
فارسی و شین موقوف یعنی سبقت پیش دستی با یا فارسی همان پیش پیشی مذکور یعنی خدمتی و پیش
پیوکانی بالضم با واو و کاف فارسی عروس فی الیوسف پالاسی وزن الالای اسپ جست و تنگ جهنده
و چیزی افزاینده و صافی پالانی اسپ کنند و بارکش پرکری بکاف سخت کردن بر در نیرو و الحاح
از نیز که بر دران سخت کنند پشتی قوت و پشیمانی و ندامت پیوستگی قرابت و وسیلت پلپای

نوعی از صراحی که بر صورت چلیپای بود پکانی نوعی از لعل و نوعی از لوشاد پای مردی ای شفاعت فی
فرهنگ شیخ محمد لاد پای خالی سفر پرده و خالی شب پرستگری بکاف فارسی عبادت و خدمتی پخوی نرم
خوی و خوشخوی پزدی بازاتازی ذو مایه از مردمان که تازیش آزار گویند پچک قندی بالفتح کنایت
از حلوای خشک است پانی بالفتح گران رو پینه پای بازاری که هندی آن را پنهن نامند پی بالفتح معروف
که کمان بدان استوار کنند و ست قدم و نشان پای و لیرو در ادات بمعنی قصده نیز پی بر پا یعنی قدم
بر قدم و اثر قدم بر اثر قدم و این کنایه از متعاقب رفتن پیاز کوی پیاز موش پیر خدای یعنی امیر المؤمنین
علی رضی الله عنه پیروزی رخت و اسباب فیروزی و فروشان پنگان و پشنگی هر دو با بار فارسی
و شین قرشت موقوف و کاف فارسی مرتبه بلند و صدر و کنج روزه دار در وقت افطار خورد و صد حکایت
پیمانه کشی ای سبو کشی و نیز شراب خواری پیک رایگان [illegible] بالفتح با کاف فارسی ماه و سبو و اگر در راه
کذری پیک هوایی ابر پیکلی بالکسر غنودن سک پیوسته گری بالضم فارسی ای پیوندگری والله
اعلم بالصواب باب التاء فصل فی الالف فی الفارسی تا برای تاکید آرند
چنانچه زینهار و زنهار هم موکد آمده است و ترجمه حتی و نیز بمعنی تو تی آید و بدین معنی تو و تا و ته مترادف اند
ترا در اصل تو را بود و بمعنی خود را نیز آید ترا بالفتح دیواری بگاه سخت کرده بالکلابه استوار کرده ترسا
بالفتح طایفه آتش پرست که در دین عیسی علیه السلام اند بتازیش نصرانی خوانند جمع ترسایان که با یای نویسند
غلط بلکه ترسا و آن همزه باید نوشت در یک نسخه اجمال حسینی بر نمط کتابت دیده شده است غلط
تخیا نام وحارث و نام یکی از اصحاب کهف تغا بالفتح فشان و داغی که بر ران اسب نهند و باج که
از ابنار سبیل ستانند تشکلوشا بالفتح بکاف فارسی موقوف علیمانه گویا تشکلوشا در باب نا مثلث
نیز آمده است توتیا سنگی است که از آن سرمه سازند و قیل بصری با شبر و الکو آس کرده و این منقول است
از زفانگویا تیلا جنبر زن و نیز جنبر دوال منقش فی البویقی تابا جمع سلابه شتی تزی از تاروند [illegible] ورتن
تماشا آواز سرود و مزامیر تماشا معروف تنها یکتن توانا صاحب زور فی فرهنگ شیخ محمد لاد فی لغت عشبه
التاء البقرة التی تحلب دایما یعنی گاوی که دوشیده شود و همیشه بحساب ابجد چهار صد باشد متحرک
و ساکن بمعنی تو و ترا و نیز بمعنی خود بود و نیز بدل دال آرند چنانچه گردیت و رفتیت در گردید و رفتید
و این لغت خوارزمیانست تولا محبت و دوستی فارسی تافینا دارو ثبت و گویند جمع ستدا بستی

زکم زبان زا یعنی سخن گویم و لفظ در دهان گیم تصحیف قبا ای قنا تقلیب بقا ای قبا تنک ات
میدان هیچ را ای هیچ را بکار کم است تناکوسا بالفتح با کاف فارسی موقوف علم خانه زر و سیان
در صورت کری غیر از تنک و در زفانگویا تناکوشا در باب تا مثلث نیز آمده است تنکه بغرا
جنسی است از طعام از آرد فطیر کرده بسیار زند شل تنکهها نقره و بغرامی برند تن محرم آسا ای
تن برهنه اقول شاید این بنا بر آنست که در لفظ محرم هیچ نقطه نیست بخلاف اسامی نامها دیگر که
منقوط اند ته بالا یعنی زیر و زبر و نیز عبارت از بیقراری و اضطراب است تیلا وزن قیلا جنبر زن
و نیز جنبر دوال منقش تیما بالفتح دشت و بیابان فی دستور الفضایل تمغا جهت تمراد تکلف المروة فی
الصراح تاتار رجل تاتا علی فعلال کلکلاج و فیه تاتاة ای تردد فی الکلام بالتا و تو بفتحتین مقیم شدن
بجای و عیع بفتحهما و هم تنا البلد ای قطانه والاسم تناءة بالکسر والمد فصل فی الباء فی الفارسی
تاب روشنی ماه و آفتاب و فروغ هر چیز که روشن بود و گرمی آن و توانایی که تازیش طاقت خوانند
و نیز پیچ که در زلف خوبان و شاهدان و در رشته افتد تراب رفتن روغن از او و نیز جلالیش در رفتن
آب ببالا و اندک اندک ترب بالفتح مکر و حیله و گزاف و محال و زرق و تزویر و هرزه چند ذکر کند و دستیان
مترادف این اند تکاب بالفتح با کاف فارسی موقوف یعنی هر چه بدشواری تمام بر دست دهد و فراخ نمود
تیب بوزن و معنی سیب و نیز بیقرار گشته و سرگشته الترکی تب بالفتح تب و بالضم چنگاه و فی البویقی
ترب بالضم گیاهی که خوردن آن آروغ بوناک آرد توب سرگشته نیز آمده است و فی دستور الفضایل
ترب همراه ترغیب معروف تباب خبران ترقب چشم داشتن تشبیب صفت حال معشوق کردن و
حال خویش گفتن تطریب آواز خوش گردانیدن فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغت عربی تب و تباب هلاک و
هلاک شدن و زیانکار شدن تتریب خاک آلود کردن تجریب تجربه آزمودن تجنب جنب شدن
و بمعنی دور شدن مطاوع تجنیب است تحزیب گروه گروه کردن یعنی متفرق کردن تذهیب زر اندود
کردن ترغیب راغب کردن و رغبت نمودن ترکیب بنا دادن و جز آن ترهیب ترسانیدن تعجب
شگفت داشتن تعجیب شگفتی نمودن تعذیب عذاب کردن تعصب عصبیت کردن تعاقب از پی
یکدیگر در آمدن تعقب از پی در آمدن و کسی را بگناه او گرفتن و از چیزی بر رسیدن و عاقبت نیک
یافتن تقارب بایکدیگر نزدیک شدن تغلب بایکدیگر یاری کردن [illegible] تناب بایکدیگر چوبی

داشتن و در اصطلاح فضلا سخن نامناسب گفتن تهذیب پاکیزه کردن تاب بالفتح زمینی که در و آب
زود در رود و جای بماند اقول شاید این لغت مرکبست از تک و آب تیغ از اسیاب آن رشته شکل
که در پیاله کلین از تابش آفتاب و تیزی شراب دیده میشود و بموج تیغ می نماید و این را تیغ از اسیاب نیز
گفت چنانچه از اسیاب پادشاه ایران را گشته تغلب آز آن گشته آنچنان این تیزی شراب عقل ازو دور کرده
و دار الملک عقل را بر و زکرفته فی الصراح تب تو انیان و در سر خود رستان چنین سفود بنان زبان و هلاک شدن
مع کاف تبتیب هلاک کردن و استبت له الامر ای تهیا و استقام تراب تراب بالضم خاک اتربه ترباء جمع
توراب توریب تیرب ترب تربه بالضم اول بها الفا خاک تربا و المد خاک و زمین ترتیب خاک آلود کردن م
اتراب خاک برانداختن بر چیزی و بی نیاز شدن اترب الرجل استغنی کانه صار له من المال بقدر التراب مترب
درویش تربه بکسر او سر انگشت زبان جامه و گیاهی و ریح ترب اذا جارت بالتراب تربه مثال همزه
نام وادی جبل تربوت و ناقه ای ذلول یستوی فیه المذکر و المونث ترب بالکسر همزاد ترائب استخوان سینه
ترائب جامه تیرب بفتح الراء موضع نزدیک بمامه تعب مانده شدن مع کاف اتعاب متعدّ فیه فهو تعب
و فهو متعب و لا یقال متعوب تعب هلاک شدن مع کاف تواب بفتح اللام حرکردانیب رست شدن
کار و در ازکشیدن راه و اتلاب الحمار ای اقام راسه توب توبه بازگشتن از گناه و توب کذلک و هو
جمع توبه و توبه دادن مع کاف فقال تاب الی الله توبه متابا و تاب الله علیه ای وفقه لها توبه الشاعر و هو
ابن الحمیر بن حریر بن کعب تابون و اصله تابوة مثلا ترقوة فلما سکنت الواو انقلبت تاء التانیث تاء
و ان لم یختلف لغت قریش و الانصار فی شی من القران الا فی التابون فلغت قریش بالتاء و لغت
الانصار بالهاء فصل فی التاء فی الفارسی تبت بکسرتین و نیز بکسر با مشدد نام ولایتی
مشک خیز و در عجایب البلدان مندرجست که در ولایت چین شهریست عظیم هوا خوش دارد و
مشک تبتی بهترین مشکهاست تبست چیزی از کار افتاده و تباه شده تربت گور و بمعنی خاک
نازی است ترت بالفتح بریان و حرث متابع اینست مثل غل و مغل ترین مترادف اینست ترهات
سخنان بیهوده و خرافات و فریفتن تفت گرم شده و کرده و تافته شده و کرده و غضب و شتاب تلیت
و تبلیت کلاهما بالفتح بار اندک که بر ستور بندند تکدست بکاف فارسی موقوف یعنی بخیل و تهی
و ممسک تهی دست مثله و خالی دست الترکی تات باریک تت بالضم تکبر و فی الیوسفی تخت معروف

تفت اوز سرکشاده که در و دست شوید طشت معرب توت درختیست تغت عیب جسد فی دستور الفضایل
تهیت تعویذ تربت استخوان سینه تشاحت بشنگ تربت پرورش تقویه بزرگی زجه پیدا کننده تحت ناز
تقویت قوت دادن زبت روی گردانیدن تورت جهاز ترکیب سرزنش فی فرهنگ شیخ محمد لاد تابو
معروف و آنچه توریت در ان نهند لغت فارسی تنگت نام مقامی که آنجا باد ورای شود و بگور ابی حسین از
لوریست در غایت شهرت بترت بوزن خیرست عدد ده را گویند و قیل عدد صد و فی الصراح توت توت
و لا تقل توث بالثاء و توتیا سنگیست و هو معرب و الله اعلم فصل فی الثاء فی فرهنگ شیخ محمد لاد
فی لغت عربی تثلیث گوشه کردن و نوعی ساختن از عطر که آنرا مثلث گویند و در اصطلاح منجمان اگر
دو کوکب نظر پنجم و نهم دارند دوستی تمام باشد و این را تثلیث گویند تحدیث حدیث کردن تشبث
چنگ در زدن تشعیث پراکنده کردن تلبیث درنگی کردن تمکث درنگ کردن و فی الصراح تعث
بفتحتین از شر الطبائح کالقصر و الحلق و الرمی و النحر و ما شبهما فصل فی الجیم التازی فی
تاراج غارت غور تخت سراج مدرسه ایست شیخ ابو اسحق شهر کازرونی را که چراغ در ان بدست
مبارک خویش افروخته بود و مواز نه چهار صد سال می باشد هنوز آن چراغ افروزانست ترنج نورز
زریج راه باریک و دشوار تریج بفتحتین فراهم نشاندن تلاج بالفتح شور و غوغا تخ بالفتح فراهم نشاندن
و افشردن توریج نام پسر بزرگ فریدون و او را تور و تورنیز گویند و توران زمین حصه او بود الترکی
تج طبقه فی الیوسفی تیج بالضم مبوه فی دستور الفضایل تاج افسر تهییج برانگیختن تحرج از گناه بکسو شدن فی
فرهنگ شیخ محمد لاد لغت عربی تحاج برراه افکندن شاکر در او نیز بیرون آوردن تدریج بر کاری که
داشتن اندک اندک و در لوز دیدن تسریج نیکو گردانیدن روی و چراغ تعالج بهم واکوشیدن تفریج
اندوه بودن تفرج افسی چنین لغت فارسی تخت عاج تخت دندان فیل نیز گفته اند از زر نهند و عبارت
از سریر و شرمکاه و نیز نیز گویند تخم خرج لونک را بلوه هم میگویند فوتج لیلیلج و آن گیاهیست که تارنی
عشقه گویند الصراح ترج از جهه بفتحتین و انیج تیج و حکی ابو زید زیجه و تریج و ترج بالفتح نام موضعی تیج
فشیج ای البسه التاج فلبسه و یقال العمام تیجان العرب فصل فی الجیم الفارسی فی الفارسی تماج
بالضم طعامیست معروف تتر تماج یعنی جو بیست دراز باریک مثل تیر بدان نان را بچیده می بالند
تماج بالکسر جرمی است رنگین و بوی خوش دارد و در شب طلوع سهیل از رنگ و بوی بحاصل آید و از بلغار

تیز کویند فصل فی الحاء فی دستور الفضایل ترشیح آب دادن ترشح چکیدن ترنخ راه باریک
و دشوار تلاح بانگ مثله تمساح نهنگ تفاح سیب تفاحه یکی فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغت عربی تسبیح خدایرا
بپاکی یاد کردن و نماز کردن تلمیح صنعتی است اشارت کردن سوی قصه مشهور تلویح نیز صنعتی است اشارة
سوی مسئله شرعی و یا حکم عربی و نام کتابی فارسی تباشیر صبح اول صبح و روشنائی ان فی الصراح ترح
اندوه و ضد فرح ترحه ای اخرته مزاح نافه که زود در نشر گم کنند تفح تفاح بالضم والتشدید سیب تفاحه یکی تلح
تاح له الشیء واتیح له ای قدر له رجل متیح بالکسر پیش آید بکاری که نباید تیحان مشدد الیاء المکسورة مثله تیاح
فی مشیه تمایل و فرس متیح تیحان تیاح اذا اعترض فی مشیه نشاطا فصل فی الخاء فی الفارسی تاخ نام در
ترخ بالفتح نام گیاهی و قیل تریخ لغت فیه تشلیخ بوزن تطبیخ سجاده و مصلا ترباندی چوخ یعنی عطارد
و نیز تیر که بکمان چرخش انداز تمخ ضعف شکر کذا فی المؤید تخخ تخ خمیر ترش نخوخه مصدر منه والتخه صاحبه
تخخه حکایت صوت کذا فی الصراح فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغت عربی تناسخ نقل کردن روح از قالبی بقالبی
چنانچه کافران میگویند هر که بمیرد باز روح او بر حسب اعمال در قالبی دیگر تنزل میکند این تناسخ او را
تا آن زمان است که واصل بحق نشده و دیگر تناسخ در میراث آنست که وارث پیش از قسمت بمیرد و بعده
قسمت کنند تنوخ نام قبیله از یمن که آنجا شاعران غلیظ الطبع باشند فارسی تارخ بر وزن تارخ پدر ابراهیم
علیه السلام که او را آزر گفتندی ترازوی چرخ برج میزان ترکان چرخ کوکب سبعه تل زریخ آتش الکشت تلخ
معروف ضد شیرین تمارخ گیاه نیک تیر چرخ یعنی عطارد و تیر تیر و کمان فی الصراح تخ تخ خمیر ترش نخوخه مصدر
والتخه صاحبه تخخه حکایت صوت فصل فی الدال فی الفارسی تاجدار تاجدار خیال و اندیشه
و هوادار و تبند بفتحتین همان ترب که در فصل با گذشته تبید با دوم فارسی از جار رجب تخته بند یعنی
الجزاء زجاجه بر استخوانهای شکسته بندند هندش بپی گویند ترابد و تراود مستقبل ترابیدن و تراویدن
است ترید بکسر کم و سکون دوم داروی است که برای استعمال بکار برند و استعمال زباب لفعال کرمی
گویند غلط است هندش لسونت خوانند ترفند و ترکند و ترند کذا فی کلهم با کم و سیوم مفتوح همان
ترب که در فصل تازی مرقوم گشته و ترفنده نیز در این لغت است ترمد بالکسر نام شهری که سادات
آنجای بالاتفاق صحیح النسب اند تکمند بفتحتین و قیل بالکسر خانه مرغ و جای در نشستن و آن آشیان و اشیانه و
نشیم و نشیمن نیز گویند تند بالضم جنبان و جهنده و غضوب تن در آن دهد یعنی در تن بپوشند تن در داد یعنی راضی

بخود

شو و تنومند با یکی مفتوح و واو فارسی زور آور و توانا و پهلوان تبند یعنی بکم و سیوم خاموش و خموش
شدن و فی الیوسفی ترید ترتیب و بیان آن گذشت ترید طعامی معروف ترید گویند توید توت
فی دستور الفضایل تقیید بند کردن تشدید سخت تقعد رمش تقعقد اجستن کم شده و نیز غم
خوارگی کردن آید و پرسیدن مهتران کهتران را تایید قوی گردانیدن توعید بیم کردن
تهدید ترسانیدن تمهید عذر گستردن فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغت عربی تباعد از یکدیگر دور شدن
تبرد با آب سرد شستن تجرد برهنه شدن و در اصطلاح درویشان خالی شدن از علایق و خلایق
و تفرید از خودی در دل و قیل تجرید آنکه هر چه امروز در یابی از ان آزاد و بیرون آیی تفرید آنکه
در بند فردا آید تعبد بندگی گرفتن و عبادت کردن تعمد قصد چیزی کردن تعهد نگاه داشتن تودد
اعلا از تجرید است چنانچه گذشت تقلید گردن کسی کاری و کار و قلاده کردن تماجد با یکدیگر فخر کردن
تمرد شوخ و سینه شدن توحید یکی گفتن لغت فارسی تخت محاسبان شود ای خاک بر سر افشدد
گرد آلود کردن ترکان چرخ کوچ کنند ای سیارات از برجی بر برجی انتقال کنند و در غروب شوند
ترک مغربد ای مریخ کلاهها من الغنیه تیغ خورشید ای روشنائی آفتاب کذا فی الغنیه فی الصراح
تغد تعقده بالکسر گشنیز تلد تالد مال کهنه و ستور که بیشتر زاده باشد و هو نقیض طارق و کذا تلاد و بالکسر
الغا بطون من عبد القیس و اصل التاء فیه واو تلد کهنه شدن و قدیمی شدن مال جمع فاحش و کسر ها
تلید آنکه در عجم زاده باشد و بعرب پرورده شده و منه حدیث شریح فی رجل اشتری جاریة علی انها
مولدة فوجدها تلیدة فردها و مولدة بمنزلة التلاد و هو الذی ولد عندک و تلد فلان ای اقام فصل فی
الذال فی الفارسی تاخط بغداد یعنی پرو مال الامال و وقت صبح است و لب جوانقاس بچاره ای
کشتی های ما خط بغداد و بیاره فی دستور الفضایل تلمیذ شاگرد فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغت عربی تعویذ
معروف یعنی دعای بکاغذ نبشته که در نقره و مانند آن بگیرند و اکثر در بازو بندند یا در گلو پاو بزند
فصل فی الراء فی الفارسی تاتار نام ولایتی مشک خیز که تیر منسوب است به کمان
تار چه تار و تتر در رو لغت است تاجدار چون جیم موقوف بود دارنده تاج ای پادشاه و تاج را از آنکه
ای خازن و حافظ و تاج را بدارد و نیز خانه که مخزن تاج است و چون مکسور باشد یعنی آن تاج از آن دار
بود و نیز تاج خانه و سرای و تاج دیوار رحم الله علی من انصف و این معانی محض نتایج طبع سقیم

و فهم ضعیف این جامع است و الا در فرهنگ دیگر جز و معنی مشهور مذکور نیست تار تاریک و میانه سر یعنی تارک
سر که مفرق است ترنگ و جکاد و کاج و هباک بمعنی تالی مثله و تسته جامه که ضد پود است و از آنان ش
تاره و قرت نیز گویند تارتار یعنی ذره ذره کردن و ریزه ریزه کردن تارتور با سیوم موقوف بجیم
فارسی یعنی سخت تاریک و همان تارتار تبار بالفتح خلخانه و خاندان و دودمان سلسله و هلاکی تبلغیر
بالفتح دارو نیست سرد مزاج برنگ سپید و تباشیر کل شی اقله و روشنایی اول صبح تبر بالکسر نام مرغی و
بتازی زر خالص بود تتاره و تتر کلاهمان بالفتح همان تارتار که گذشته و بکسر و تاتاری را هم تتار و تتر
گویند و نیز دوم بسکون و دوم هم آمده تخوذر بالضم با واو معدوله نام پادشاهی از پادشاهان ترکستان که
مبارز لشکر کیخسرو شاه بن سیاوش بود تذرو مرغی است خوش آواز که باغها نشیند جهان رو دامان اندکی بود
و قیل با زاء و تازی زرنیخ دارو نیست که از آن اکسیر خالص سازند ترفند بالضم نام شهری ترنج بفتح
یکم و سیوم بمعنی ترنج پارسیان استعمال کرده اند در کلمات بندگی شیخ واحدی هم دیده شده است تغور
بالفتح گل و قیل بازاء تازی و بتازیش طین خوانند تکاور بالفتح با کاف فارسی اسب و شتر که نیک دونده
و رونده بود تکمه بالضم تیری معروف که برای مرغانش زنند عامه تکه گویندش تندر و تندور کلاهما بالضم یکم
و سیوم و قیل بفتح دال لغت تخت غرنده که بتازیش رعد خوانند و نیز طبل را گویند زندلاف و زندوف
و هزار دستان بمعنی اجزا مترادف اند تندبور بالضم با دال جستن تنکار سهاکه تنکبار بالفتح با کاف
فارسی موقوف بهر هرزه هر کسی را گوید بار ندهد و بهر وقتی بار او را نباشد تنگ دربرگیر با تنگ موقوف
یعنی سخت در کنار بگیر تور بالضم همان تور پسر فریدون مذکور و نیز ولایتی است از توران زمین و نام دختر ایرج که منوچهر از او
تیر معروف و مدت ماندن آفتاب در برج سرطان و فارسیان آن را تیر ماه گویند و تیر کنیتی آن جو سپهر
که بدان بام خانه پوشند و بهره که بتازیش حصه و نصیب گویند بدین معنی برخ و بهر تیر مترادف اند و نام ستاره
در آسمان دوم که خانه در برج جوزا و خوشه دارد و دبیر فلک است بتازیش عطارد نامند و نام مرغی و فصل که آن
و تاریک و نیز سیزدهم روز از ماه تیمار بالکسر غمخواری و غم و نگاهداشت (?) تار تنگ تزر بفتحتین (?)
تکر بفتحتین اسب ماده (?) تمر بالفتح رگ (?) تارمار زیر و زبر کردن تمور (?) پادشاه صاحب کلاه تخم
معروف تخم کار مزارع تخته سپار چوب در جفت زراعت و اهل هند ابرونه (?) گویند تخت دار جامه سپید
در تخت دارند ترهند (?) خشک و ... تناور مرد ضخم و جسیم فی دستور الفضایل تنور ... کردن تدویر

گردانیدن

گردانیدن و گرد آوردن تر اول برگ گیاه تمر دانه خلاف انه (?) تغییر مستی کردن تجبیر کردن کشتی کردن
تبر (?) زانو تر خاستن تفرقه تناخ یکدیگر را کشتن تناز با یکدیگر نوبت کردن توفیر بسیار کردن و تمام کردن
تقییر (?) سیر ... کردن فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغت عربی تاخیر درنگ کردن تبادر بهم شتافتن تحقیر حقیر
گردانیدن تدبیر اندیشه کردن در عاقبت کار و بنده آزاد کردن از پس مرگ تذکیر مواعظ گفتن ...
... یاد دهانیدن تذکر یاد کردن و ذکر گفتن تسخیر مسخر گردانیدن تناجر با یکدیگر خلاف کردن و
با یکدیگر نیزه زدن تشاعر شاعری نمودن کسی که شاعر نباشد تشویر شرمنده شدن از خجالت تصاغر تحاقر
تصغیر حقارت کردن و کوچک گردانیدن و در عرب صیغه تصغیر بر وزن فعیل و فعیلا و فعیلیل آید و در
فارسی بزیادت کاف ساکن در آخر چنانچه باغچه و مورچه و بازاریا و مردک تصدر در پیشگاه نشستن
فقط تطهر پاک گردانیدن و نیز ختنه کردن را تطهیر میگویند تطهر پاک شدن از حیض و غیر آن و سر و تن
شستن تفاخر با یکدیگر فخر کردن تفخر بزرگی نمودن تفکر فکر و اندیشه کردن تکبیر خرد و مرد شکستن تکفیر کفارت
دادن و کافر گردانیدن لغت فارسی تابه زر یعنی آفتاب تازه گیا شیر ای شیر گیاه تازه تذرو زرین
بالضم فارسی معقود آتش ترک اسقر مریخ ترنبیز تره است مانند طبرخون تلخ زیاک اکبر باضافه پازهر که
معشوقه بعاشق دهد ترغذر وزن قلندر صعوه را گویند تعلیم کرد استاد و معلم تفنه جگر با کاف فارسی
موقوف تفسیده و عاشق تز بالکسر علتی است که چون عمرش به پنجاه میرسد خودی خود رفع گردد یعنی را
آب مروارید گردد و آن چنانچه بکلی مرتفع گردد نمود باشد نها تنالکر نقاش و صورتگر تنگ شکر با کاف
فارسی یعنی دنیا تودر بالفتح رسنی بود که چون بار حیوان را به بندند بدان بندند توده کافور انبار برف و نیز
برف و نیز بهمن را گویند تومار معروف که در آن تعویذ انداخته در گلوی بچگان می اندازند و اصل این طومار
است تیر بالکسر معروف و امان و چون پادشاهان شهر را محاصره کنند و در غارت آرند اگر در آن شهر بزرگی
و دستی ساکن باشد چون خواهند که خانه او را هیچ گزندی نرسد یک تیر از کیش خویش بدست او دهند تا او آن
تیر بدست گرفته بر در خانه خود ایستاده باشد چون اصحاب پادشاه آن تیر به بینند در خانه نگذرند ...
تم لفظ اقول این هر دو معنی از روی مفهوم یکی اند بلکه اخیر توجیه ما قبل است و حق آنست که امان
معنی وضعی نیست بلکه مجازی است از قبیل ذکر لازم و اراده ملزوم و در دستور نیز یعنی طاقت مسطور است
تیر بار ای انبار سحر (?) تیرزدیر با دوم فارسی و سیوم موقوف سخت سبز و خضراو غیر تیزی تیغ سحر ... درخشانیدن (?)

تیر

صبح کاذب وفی الصراح تار اتارة بغری اجنحة اباه یعنی در پی گران ماندم تبر بالکسر زر خالص بی مهره
فاذا ضرب دنانیر فهو عین ویقال فضة تبر ایضا عند بعضهم تبرة لغت بیرة یعنی سبوسه سر تبار بالفتح هلاکی
تیره ای کسرة واهلکه تجر تجارت بازرگانی مع فاعلة التجار کذلک تاجر بازرگان و خمرفروش و جمع
تجر و تجار ناقة تاجرة و تاجر ناقة که خریدار گیر باشد کاسد ضد نبخرة سودای جای ترر ترور بیرون افتادن
دانه خرما از پوست و دور افتادن از جای خود تراره فربه و باگوشت شدن مع کاده یقال ترّت ای
حرت تار اهتلیا اتر از انداختن دست را زخم شمشیر تر بالفتح سه معاتر از غوک چوب زدن و دور انداختن
کسی را از جای خود ترتره جنبانیدن تراتر کارها بزرگ اترور بالضم چاوش تغر تغوز جوشیدن دیگ
مع بفتحها وای لغت فی تغرت القدر تغر مع کاده ای غلت تغر نغرة بلفظ الفارسی غنچه که میان لب بزین
ترخما و هو اسم جنس تمرة یکی تمرات بالتحریک جامه و جمع التمر تمور تمران بالضم و برادیه الالوان تامر خداوند
خرما مثل لابن تامر خرما فروش تامور مورچه خلاف دل وابریق و بیشه شیر تتمیر خشک کردن خرما و گوشت
واتمار الشیء ای طال واشتد تمر خوز معروف تور آبجامه و میانجی میان قوم تبار موج تاره یکبار تارات
نیز جامه تهر تهور بالفتح ریگ توده تباهیر جامه و بزرگ منتشی فصل فی الزاء التازی
فی الفارق تاز تاختن و آمرآن و تازنده و فرومایه که تبارزش سفله خوانند تجرمز بودن تسلسل حرامزادگی
کردن و این موضوع فارسیانست مشتق از ان حرامزاده تخم دیز بایای فارسی یعنی قبچه که انکام بریان کردن
تخم مرغ درد می باشد و جندان کفچه میزنند که یکذات میشود و سوسه هم از ان میسازند و با نان میخورند تخناز با کاف
فارسی یعنی دویدن و تاختن و جست جوی تموز بالفتح گرما و دت ماندن آفتاب در برج سرطان و میان ترکان
یکماه نیم تند و تموز ماه خوانند توز نام درختی و چیزی که بکمانها بپیچند تبار ریش حدار خوانند و عمل بادا و فارسی تیرز
یکقطعه جامه که آنرا تیرز گویند الترکه تبریز بیای فارسی نام شهری ترکتاز تاخت ترکان و غارت تنکیز الخبار
چیزی بالا بیند و اهل هند از آن نمکی نامند توز بواو فارسی حاصل کننده و باز رساننده چیزی که از کسی بکسی رسیده
باشد و کشیدن و دو جستن و جستن تیز بایای فارسی نیز ضد کند تیز کوز آوازناک تخبیز ساز کردن کذا فی
دستور الفضایل فی فرهنگ شیخ محمد لاد لعومع بی تبارز بر روی یکدیگر بیرون شدن برای جنگ تطرز طراز
کردن تجیز بر شدن زن و بچه منسوب کردن تنمیز برچیدن تونیز بلبل خطائی فی الصراح ترز ترود
سخت شدن گوشت تارز هر چه سخت و صلب باشد اتراز سخت کردن خمیر را و سخت کردن دو

کوشت

الفارسی

گوشت تارز آب را تباز مرد کوتاه خمید گوشت نیز ارزیدن نیز که در نشانه زده باشند فصل الزاء
تز یعنی بکم اول برگ کیاه که نو بر آید تگز بفتحتین بکاف فارسی دانه انگور که میان عدم بود و ان اتکس نیز گویند
توز نام پسر افریدون که آنرا توریح و تور نیز گویند و توران زمین بخش او بود فصل فی السین الغیر
ترس یعنی بکم و ضم دوم زمین سخت و سستر تیس بالفتح خوی سوی باستحقاق انداختن و انراتقو و تموده نیز
گویند تغفیس بکسر یکم و سیوم نام شهری که رود ارس کناره آن میگذرد تکس بفتحتین با دوم فارسی همان
تکرم قوم است تماس شهری است در ترکستان زمین فی الیونقی تابوقس نام دختر قیصر ترس نهیب و خوف
بشکل مهرها باشد فی دستور الفضایل تیس گوسپندی بیشرو رمه باشد دندان فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغت
تجس خرجستن تجنیس مجانست و نیز نام صنعتی معروف و آن مجانس گردانیدن دو کلمه است
تدریس درس گفتن تشمیس چیزی با فتاب ساختن تقدیس پراکنده شدن صبح و شکافته شدن گمان
و باد سرد کشیدن و پاشیدن موج و نفس زدن مردم و جو سرحروف و دلاله بر جرح نسیم میکند لغة فارسی
تاج خروس گلست سرخ و آنرا الالک نیز میگویند و گوشت پاره لعل که بر سر خروس بود و اقول آن
زرد نیز میشود و بشکل تاج مرغ ماکیان میشود و آنرا البستان افروز نیز گویند تبارزش عبهر گویند ترمس
شور یعنی باقلی مصری که دانه او بشکل مهراست مستدیر اگر او را در آب بجوشانند و آب او بگیرند با قدری
بخورند کرم از و کرم کدو دانه و کرم خورد جمله را بیرون آرد و اگر ترمس سوده بر ناف بچه خورد بنهند
و آنرا با ناف عجمه نیز خوانند فی الصراح ترس بالضم سپر ترس بالکسر فیهما تروس اتراس جامه تارس مرد با
سپر تراس مرد سپر ساز و خداوند سپر ترس سپر جستن و داشتن مترس بالکسر یافته در تعس هلاک شدن و بروی
در افتادن و هو ضد الانتعاش مع بفتحها انعاس هلاک کردن تعاله هلاکی باد او را ترس طبیعت و اصل
یقال هو من تومس صدق ای من اصل صدق قیس تکه تیوس اتیاس جامه میتوسا بالمذکر کذلک تیاس تکه بان
استیتاس تکه بان استیاس تکه خواه شدن ماده بز یقال فی فلان تیسة ای تکبر و تقدر فصل
فی الشین فی الفارق تاش خواجه و خداوند و بار خانه و معنی ترکیب ناوتا و اوتا خود تبش
یعنی بکم و کردوم گرمی تراش بالفتح والضم تیشه زایدی که بانکام آراستن چیزی برده و تراشیده جدا
کرده باشند و آنرا تراش و خراش و خراشه نیز گویند تش بالفتح والضم تیشه بزرگ که درخت بدان
بشکافند و پاره کنند بیشتر درودگران دارند تکش بفتحتین بکاف فارسی تکر مسطور و بکبرتین اسم از اسامی ترکان

آن
ترآسه

تنگلوش بالفتح باکاف فارسی همان تنگلوشا که در فصل الف مندرج گشته توش باواو فارسی توانایی
کتاب نیز گویند الترکی ترش بالفتح خدمتی قمش دندان فی الیوسفی تاج تاش بادشاه صاحب تاج ترش
بفتحتین وسکون الجیم خوردن آن دندان کند کند و چوب آن را خامض گویند توخش بواو فارسی توخش
نوش سینه کذا فی دستور الفضایل فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغت عربی تابش بکسر سیوم که دوم است روشنائی
واقول بمعنی گرمی آفتاب نیز مستعمل چنانچه میگویی امروز تابش آفتاب سخت است و در ترکیب تقاضا میکند که
بجمیع معانی تاب مستعمل باشد زیرا چه این لفظ علاحده موضوعست و آن بر اهل الفن ظاهر است تایوش نام دختر
قیصر روم تخته استرش آلتی چوبین بزرگی که هندش پل مانند و استرش بمال را گویند تازوی آهنین دوش
یعنی آن ترازو که دو دسته او آهنین باشد ترش بضم یکم و سیوم نام گیاهی است که آن را انور نیز گویند و با سین
مهمله نیز لغت است چنانچه گذشت تنگ عیش باکاف فارسی موقوف فقیر و آنکه اکثر اوقات او در اندوه گذرد
توخش بفتحتین کشیدن توش وبوش کلاهما بواو فارسی توانائی و کر و فر گویند با توش و بوش می آید و در
اصل این آواز چاوشانست فصل فی الصاد فی دستور الفضایل تمیص موجود کرده شده
فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغت عربی تخصیص خاصه گردانیدن تخلیص برهانیدن و دریده گردانیدن تخلص
برستن و نیز در اصطلاح شعرا تخلص نام ممدوح آوردن است تفحص پژوهیدن تمحیص هویدا کردن
فی الصراح ترص از اراص ترصیص محکم کردن مترص ترصیص نقصان منها مثل با سخن و سخن بشران ترصیص
ترازوی کار راست و محکم تراصه مصدر منه فصل فی الضاد فی الفارسی قی تفویض کار بکسی
سپردن فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغت عربی تباغض یکدیگر را دشمن داشتن تبعیض باره باره کردن
تبغیض دشمن گردانیدن تحریض بر افژولیدن بر قتال و جز آن تخفیض مثله تعاض یکدیگر را مینی آمدن
تعریض پیش چیزی و ابوان و پهن کردن و بشولیدن نوشتن و راه آورد دادن و سخن سربسته گفتن
و در اصطلاح فصحا تعریض آنست که مخاطب بکلام کسی دیگر باشد و مقصود بخطاب دیگری باشد توفض
تعریض آنست که مخاطب پیش آمدن و نیز بمعنی رنج آید چنانچه گویی فلان را تعریض رسانید تقارض بوام قرار
دادن یکدیگر را فقط تناقض ضد کذا فی دستور الفضایل فصل فی الطا فی دستور الفضایل تسلط
برگماشتن فصل فی الظا تحفظ نگاه داشتن فصل فی العین فی دستور الفضایل توابع
ستارگان یکدیگر و اسب روان توقیع نشان بادشاه بخط تکرع آبدست ترصیع نشاندن جواهر در چیزی

ترجیع

ترجیع بیت بیگانه که در شعر خانه خانه گویند ترسح مجاز فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغت عربی تسجیع سجع کردن تشنیع نیک
پوشش کردن و بمعنی بد گفتن نیز مستعمل است تصبیع در دو سر رسانیدن تضرع زاری کردن تقطیع پاره پاره
کردن و قطع شعر هم ازین ماخوذ است و نیز وزن کردن شعر با جزاء عروض تمتع برخورداری گرفتن تبع
بفتحتین تباعت پس روی کردن مع کافه اتباع در پی کسی رفتن و در پی فرستادن و رسیدن بکسی و در
سخن دو لفظ پی یکدیگر آوردن که بر یک روی باشد اتباع در پی رفتن تبع بفتحتین پس رو و پس روان واحد
و جمع یکسان اتباع جماعه متابعت تبع بالکسر پس روی کسی کردن و در پی یکدیگر رفتن در علم تتبع طلب چیزی
رفتن در پی وی تتبیع کذلک تتابع پیاپی شدن تباعه تبیعه عاقبت بد تتبیع آنکه ترا بروی مال باشد
و پس رو و گوساله تبیعه ماده تباع بالکسر تبابع جماعه تبابعت ملوک یمن تبع یکی از ایشان و سایه و نوعی از
مرغان ترع بفتحتین پر شدن خنور مع کافه حوض ترع و کوز ترع مملی اتراع پر کردن ترع بدی شتافتن
ترع شتابنده ببدی و غضب بی ترع شدند و آنکه وادی را پر کند تراع الغضا دربان ترعه بالضم در و باب
زدبان و مرغزار و دهانه جوی با رسیر اتراع رفتار سخت ترباع بالکسر موضع تسع نه مرد تسع نه یک
دهه تشنگی شتران تسع بالضم نه یک تسیع کذلک تسع نه شب از ماه هفتم و هشتم و نهم تا سوعا روز نهم
و تسع نه بالفتح نه یک گرفتن و نهم شدن مع بفتحها اتساع نه تن شدن قوم و خداوند شتران نه روزه
یکبار نوبت آب شدن تعتع تعتعت درماندن در سخن و در شکوخیدن ستور در پی ارام و نعته کردن
کسی را تلع دراز کردن اتلع لغت منه جید تلیع طویل تتلع کردن سیتیح کردن تا برخیزد رجل تلع بکسر اللام
بسیار رنگنده جیب و راست تلعه بالتحریک پشته و نشیب و هو من الاضداد و تلاع آب راه ها از
بالا و سوی نشیب تلعت یکی تلوع بلند بر آمدن روز اتلاع کردن بر افراشتن آهو از جای خود متالع
بالضم کوهی ترع مسکه یا فلکه نار و نبان بر گرفتن مع فاضه تیع بیرون آمدن تتایع ستیهیدن و بر دی افتادن
در بدی و خوشتن رها انداختن نا واندن با دم گیاه را و جنبانیدن شتر کتفها و خود را در رفتن
تیعه جبل حد دار گوسپندان و فی الحدیث و فی التیعه شاة فصل فی الغین فی الفارسی
تاغ درختی است تخم مرغ بیضه مرغ که آن را اشته نیز گویند تواغ باواو فارسی هیز سیست که آتش
آن سخت است تیغ با یاء فارسی معروف و روشنائی آفتاب و ماهتاب و آتش و شمشیر و فروغ
شمشیر و نیز بلندی هر چیزی الترکی تاغ کوه تیغ بفتح یکم و ضم دوم خدمتی تقع گرد نهادی تریغ بفتح

بکم وسیوم و دوم پشکش ترغ بفتحتین اسب کمیت ترلغ بفتح یکم وکسر سیوم بر آمدن توریغ بضم یکم وسیوم همان
ترغ مذکور توارغ بضم یکم تمک قولاغ بایابه فی بوینی ترلغ کشت دوزی ترغ بضم وام فی فرهنگ شیخ محمد لاد
لغت عربی تبلیغ رسانیدن فارسی تارمیغ باراموقوف وباء فارسی بخاری است که چون ابر بود از هوا
بدید آید وبزمین نزدیک باشد و آنرا ابر نیز کویند تغنغ بفتح یکم وسیوم قفیز غله و در شرفنامه در
باب نون آورده است تغنغ بضم یکم وکسر سیوم بر آمدن فی الصراح تغنغ تغنغه آواز بربایه فصل
فی الفاء الفارونی ترف نوعی از ترشی که از دوغ جوشانیده راست کشته هنگام حاجت حل
کرده بربرند وپنیر را نیز کویند تلف بالفتح تکی فنی که بعد از شیلیدن انکور و امثال آن نماید فی
البوسنی تف کرمی آتش وامثال آن فی دستور الفضایل تعفف از حرام باز ایستادن تاسف
دریغ خوردن تعسف بیراه رفتن تلهف غم خوردن تعنیف درشتی وستم کردن تحف تحفه بسکون
الحاء وفتحها چیزی و تحف جامعه اتحاف تحفه دادن تخاف بالکسر برکشودن بالفتح ریم ناخن کذا فی فرهنگ
شیخ محمد لاد وفی الصراح ترف ترفه بالضم تندی میان آب برین وتاری از لغت واشا فی ازرف
بنعمت پروردن وبیراه کرداییدن لغت کسی را تلف بفتحتین هلاک کردن مع کاف اتلاف هلاک
کردن متلف بیابان متلاف بسیار تلف کننده تنوف تنوفه بیابان تنوفیت کذلک ددر دوریه
وبروریه فصل فی القاف فی الفارونی تا خط ارزق یعنی بیاله پر ما لامال ارزق
نام خطی است از خطوط جام جم که شرح در فصل کاف گفته شد تتق بفتحتین پرده که پیش عروس وقت
جلوه باشند تلاق ازار پایچه بالکسر ریشی که میان فرج بود التزکیه تارلق بکسر لام تنکی تبراق بالضم خاک
تغلبق خدمتی تیق بفتح یکم وضم دوم منب تغرق بکسر یکم وسیوم جلدی تغاق بالفتح زادن تق بالفتح
دیکر تغق بفتح یکم وسیوم منقار تمورتوق بالفتح باهم وقاف مضموم وواو معدله ستاره قطب تنق بفتح
یکم وکسر دوم کواه منقلق کواهی تولتق بضم ماديان اول شکم تنلق طعامی است کذا فی البوسنی وفی دستور
الفضایل ترناق ناخن تطویق توانا کردانیدن وطوق دار کردن ترنیق تیز کردن توثق باستوار
فرا کردن تصفیق دست بهم زدن فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغت عربی ترباق بالکسر تریاک تسابق
بریکدیکر پیشی کرفتن تصادق بایکدیکر راست کرفتن ودوستی ورزیدن تصدق صدقه دادن تعانق
دست بکدیکر بکردن فرا کردن ویستعمل فی المودة تعشق عشق نمودن تعلق جنک در زدن وبغره او کرفتن

تعنق بنا ناز زیستن تقلیق دراویختن ونیز نام قلمی یعنی شاهدی است در اصطلاح نویسندکان آنجا اهل
دیوان جهت بار انسخه کرده بعمارند تفریق پراکنده کردن تمشیق نوشتن توفیق سزاوار کردانیدن
توافق اتفاق تملق چاپلوسی کردن فارسی تنکادرابق بادوم فارسی روزکار فی الصراح تاق برشدن
مشک از آب مع کاف اتیاق کذلک وبرخشم شدن وفی المثل انت تیق وانا میق تکیف تنق تیق
شتابنده بیدی نافه بالتحریک سختی غضب وشتافتن بیدی ترق تریاق بکسر التاء تریاک یعنی پازهر وبیخ
تریاقا تریاقه بالفتح جبر کردن توق توقان آرزومند شدن فصل فی الکاف التازی فی
الفارونی تابوک بیرون داشت عمارتها تاجیک غیر عرب وترک را تاجیک نامند واین منقول است
از خدمت حکیم شهاب الدین کرمانی تازیک وتاژیک نیز لغت است تارک میانه سر که مفرق است
وآنرا تار وترنک وچکال وکلاج وهباک نیز کویند تازیک وتاژنک دوم بازا وفارسی همان تاجیک
مذکور ونیز اصلی است ترکانژاد وقیل بچه عرب که در عرب بزرک شود تاک درخت انکور تاوک خوکا وچوب
وتاوک شله تبولاک بالفتح اوندی است وقیل به الجه آرد نیز ند تبوک بالفتح جفت است بر ساحل دریا قلزم
کذا فی عجایب البلدان تنوک طبقی است مانند دف که پیشتر بقالان دارند وبدان طعام خورند تخته خاک
یعنی بخواه ترنوک پرنده است سپید دم سبز وطول دراز ترندک وسرنجه نیز کویند بتازیش صعوه وبهندیش بمولا
نامند ترنک بادو متجانس مضموم جانوریست خوب رفتار آتش خوار اندک بر دو در کوهها ونواحی هند بود
وآنرا ترنک وتورنک وتذرو وچوروکبک وقیل باز او تازی ترک بفتح یکم وسیوم کلاه آهنین که هنکام
جنک بر سر نهند وآنرا ترک وخود وخوی وسرپایان وکبر نیز کویند بتازیش مغفر خوانند وترک یعنی باز ماندن
دوست واشتن تازی است واستعمال آن در کلام اساتذه ترک آوردن وکردن وترک کفتن است
ترک بفتحتین حلوائی است که دران تخم ریحان وعطریات تعبیه کنند ترندک بفتحتین همان ترندک مذکور تربک
بایار فارسی یعنی سبزه که تخمش را بهند ثالم وچند سوز نامند تریاک بالفتح پازهر که بتازیش تریاق و درباق
کویند ترژوک بالفتح همان ترژک مرقوم تفک نی نیزه خالی کرده که بدان غلوله اندازند بالضم تمک بالفتح تنک
اسب عفران وفرجاه وامثال آن تنکوک صراحی زر وسیم وکل بصورت جانوری سازند تنک بالکسر غله لوبیا
که بتازیش کوپیا خوانند وصل اودرک وسلت سبزه خوانند تلوک وتنوک تا نه نیز بتازیش دوغ عرض گاه
تنک بیچه زن تنک فلک یعنی راس وذنب توبک بالضم کجینه وبلغنی بیجار بانون کذا فی لسان الشعرا وقیل

الترک

بکاف فارسی تورک با واو فارسی سبزه است که هندلونی نامند تهنک بفتحتین خالی و برهنه وقیل باکاف فارسی
تنک بکسرتین خلیش وحوض مند ترنک بالکسر اریخ زالک بکسرتین زنده وبفتح یکم وکسر سیوم روزن ودرکس ترنگ
بالضم جامه خواب وکر بر زالک شفتالو تبرک بکسر سیوم زنده وبفتح سیوم درخت تبک بکسرتین تبلک سرفه تبک
بکسر یکم وفتح دوم وسیوم سماب فی البوستی تبوارک آوند بیزه وجز آن دران انداز ند وچوب انداز کوبال
کویند تروک وزن اسبک کرم کندم ترلک نوعی از جامه پوشیدنی ترناک جوزه شکره وباز وجز آن
تمسل دانه انکور که میانه عزم بود وبکاف فارسی تموک چچه وصراحی زر ونقره وامثال آن که بصورت جالوزی
سازند تمخک دارو ئی در غایت تلخی و آنرا کشنیز نیز کویند ترزک قرآن وکلام الله عز وجل تمک وزن
سبک باریک تنوک با واو فارسی کدسته موی وپشم وجز آن وقیل پاره از ان وموی پیشانی ذات الخشم
تمک بالفتح نیک است وغیر آن وقعر چاه وامثال آن ودر ادات بمعنی حوض وچاه وآب قعر دریا بمعنی ته آب
ودر دستور مسطور است بر حوض یعنی بلندی تنبک نازک تغرنک کرد حیله تغزیک ادب کردن تهالک
درافتادن بجز لپسی فی فرهنگ شیخ محمد لاد ولغت تبارک تعالی تبرک جستن تدارک دریافتن تشوکت لسان
از جا برخاستن تنخل بکان افتادن تمالک خویشتن پادشاه داشتن تملک پادشاه شدن تهتک
رسوا شدن فارسی تاباک با سیوم فارسی چوزاری تباک بالفتح نام مردی تخت نشینان خاک پادشاهان
ودرویشان وارواح ملک ساکنان زمین ترازوی فلک یعنی برج میزان تن برک پرنده ایست دم
وقول دراز سر بچه نیز کویند بتازیش صعوه وهندمو لکه کویند ترسک بالضم وفتح سیوم پرنده ایست سر تولم
ترک فلک مریخ وقیل آفتاب تروخشک با نان خورش وبغیر نانخورش ونان واندک وبسیار تریک
تازی تیغ جلوک نام تره ایست که آنرا خشتوق نیز کویند بتازیش بعصیل کویند تنکنای خاک یعنی دنیاو
بشریت توهای خاک یعنی طبقات زمین واقالیم اقول قالب بشر هم تواند بود تیز فلک عطارد
تیرک بالکسر آلبهار که بالا رنگ جوشان از غایت بخته شدن کوشت وامثال آن در روغن پدید آید تیرنجک
بکسرتین جادر ترنک بفتحتین غرقاب فی الفراح ترک ماندن مع فاصه و ترکه البیع متارکه و تراک
بمعنی ترک ترکه المیت تراثه یعنی مالی که از مرده مانده باشد ترکه خود آهنین ترک جماعه ترک بالضم کروهی
از مردم اتراک جماعه تنکک نکه بالکسر ازار بند تنکک جماعه تنک دار شدن کوان سنام تامک نعت بمعنی
تامک کوهان والله اعلم فصل في الكاف الفارسي فارسي تازنک چلپایه ودیوار در لسان الشعرا

تازنک

تازنک وزن پاسنک مندرج است تزاک بالفتح همان ترک گذشته بمعنی دوم ترنک بفتحتین همان
تارک که گذشت زنک وترنکا زنک آواز انداختن تیرها ریحانی و آواز که از چاشنی دادن کمان
بخیزد زنک همان تنک مذکور که در فصل سابق گذشت وقیل یعنی غیر تنک است ترکک بفتحتین با دوم
فارسی که یکم ودوم متجانس است چیزی که از ابریشم بار دو آنرا ازاله وسنکی وسنکچه وتنکامه وبچه نیز
کویند تکنک بفتحتین حاجت اندر وا اندر بائیت واندروای بائیت وتعلقه ودر واو درواک
ونیاز ووا یا ووایه مترادف است ونیز چنانکه باید تمیک چیزیست سرخ از رستنیها طعام بطعم
ترش بود واز درخت اندش ودر زفانکو یا تنک بجا یا نون مرقوم است تنک بالفتح ضد فراخ و
تنکم بند است ونیز وسوار ونیزه در کوه وسخت قریب خردار تنکو بار ستور خردار ومثل آن و
ایضا بمعنی لبسیار آید وبدین معنی تنک تنک مکرر مستعمل است تنکاتنک یعنی سخت نزدیک بود ونیز مقابل
است از ترکستان زمین که ترکان تنکی منسوب اند بدان مقام ونیز تنک فرو بردن بمعنی پوشیدن
وناپدید کردن است تورنک بالفتح وقیل با واو فارسی همان زنک مذکور تونک کنجینه وتزنک نیز
کویند تنکاتنک تنک نزدیک تورک بسکون واو ودر اسبزی که اهل هند آنرا لونک کویند تیرلنک
جامه که زیر پوشند بجهت خوی تمتاک نام پادشاهی ونام موری است چنانکه کذشت فصل في اللام
في الفارسي تاپال با بای فارسی تنه درخت دروج کویند تاومال یعنی مستغرق وزیر وزبر تاول همان
ناوک گذشته تبخال بالفتح ومیدگی که بر روی پدید آید از تپش تب وآنرا تبخاله نیز کویند تردال
بالفتح کیاه ودر زفانکو یا بازار تاری مرقوم است تخل انکه خطش هنوز نادمیده بود وبتازیش امرد کویند
تل زمین بلند تنبل بفتح یکم وسیوم کاهش ومرد بیکاری واو مسخره ونیز مکر وحیله که نیرنک نیز خوانند توکل
بوزن جمیل پیشانی از افراد سرفی البوستی تل بالکسر زبان تحل وزن کفل بکاف فارسي دنبه سر زان بمعنی
بکسر تا کویند تنبول برک کیاه در هند که بوی دهن را صاف کنند وقطع خوام کند تامول نیز کویندش
تخال سالی که در وفراخی وارزانی نبود توبال پوست مس کویند چون مس را از کوره بیرون آرند
وبتک بر وزنند چیزی از روی او جدا شود وآنرا توبال کویند دستور الفضایل تیزل نام مغبر
تنبال صورت تجاهل نادان ساختن تقاول با یکدیگر سخن کفتن فی فرهنگ شیخ محمد لاد ولغت عربي تابل
دیک افزار تبجیل بزرک داشتن تحصیل حاصل کردن واصل تحمل بار بر داشتن وقبول کردن چیزی تخیل

خیال کردن تاامل تابع تعطل بی زیور شدن و بیکار شدن تعطیل فرو گذاشتن و بی زیور کردن
تفضیل هویدا کردن و جدا کردن از یکدیگر و پاره پاره کردن تقابل با یکدیگر برابر شدن
و روی فاروی کردن تقبیل بوسه دادن تمثل داستان زدن و بر مثال چیزی شدن تنزل
زرد آمدن بدرنگ توابل بوی افزارها جمع تابل مذکور لغت فارسی تامول برگ که بار رنگ
و بسیاری و چونه خورند هندش تنبول نامند تختهٔ اول لوح محفوظ و ابجد و الف با تا تزوال وزن
هلاهل برگ گیاه و در دستور بازار فارسی سطور است تصحیف عم خال عم خال تفته دل تنگدل تکمیل بفتح
یکم و کسر سیوم خسته موبز و مانند آن بتازیش عجم خوانند تیره کامل ماه ترکی تل بالکسر زبان فی الصراح تبل
کینه یقال اصب تبیل تبول جماعه تابل بفتح البا و کسرها حوایج و ابزار توابل جماعه تباله شهریست یمن تفل
از دهان افکندن چیزی را مثل البزق ثم التفل اقل منه ثم النفث ثم النفخ مع فاضله اتفال ابی کردن
مثل بضم الفاء و فتحها بجه روبا بزیادة التاء تفل ج تفله تفلال جماعه رجل ضال تال اتباع و جار نابالضلالة
و التلالة و هو الضلال بن التلال کل ذلک اتباع مثل مع کافه سخت خیل کردن تملته کوزه و جنبانیدن
آن تلاتل ای زلازل و جنبها و تملته للجبین ای سرعه و یقال نبلة سوء ای بجالة سوء تمهل امهلال و دراز
شدن و درست شدن و کذلک احتال و امتار ای اطال اشتد تول توله دوله مثال همزة سختی جاء نابتولاتها
و دولاته و هی الدواهی تولة بالضم و الکسر نوعی از جادوی و تعویذ و فسون و دوستی فصل فی المیم فی الفارسی
تام مشد و اسم فاعل تمام بمعنی سپری شدن است اندک تم بفتحتین زر ساده است که آنرا اسحاق نیز گویند
تخم بالضم معروف آن اصل همه چیز باشد و نیز اولاد بمعنی اخیر تخمه بزیادة ها هم لغت است ترم آن بخار گرم
مانند ابر بود ولیکن بیشتر تو زمین نزدیک باشد و آن مثل دود است که هوا تاریک گرداند و آنرا ترم و ترنم
نیز گویند بتازیش زباب نامند تقویم حساب یکساله منجمان که هندش پوتهی نامند و هر سالی تقویم دیگر میکنند
باستخراج تنکحیم باکاف فارسی موقوف و زا و جیم جیم فارسی یعنی بخیل و ممسک تفقردل تهیم بفتحتین و نیز
بسکون دوم که تهم است پی همتا به بزرگی و قامت و تهمتن مرکب ازین است تیم بالکسر خانه و کاروان
سرای و بازاری که طرق کاروان بهر انزکیم تولوم بضم یکم و سیوم اسلحه است فی دستور الفضایل تلاطم جوش
دریا تیم بالفتح بند تعلیم آراستن تصمیم ثابت بودن فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغت عربی تبسم دندان سپید کردن
یعنی لب خنده کردن تراکم برهم نشستن تزحم بخوردن تسلیم سلام کردن و وفا سپردن و گردن نهادن

نیم

تسنیم بالفتح نام شرابی است در بهشت تظلم از ظلم داد کسی بنالیدن تعلیم آموختن و آگاهیدن
تقدم در پیش شدن و مقدم شدن تکریم گرامی کردن تکلم سخن گفتن تنغم بناز زیستن و سخن نرم
گفتن تخت خورشید بر سر ضرغام ای آفتاب در برج اسد ترازوی انجم یعنی اصطرلاب
تیره آب ستم ای ظلم تیشهٔ فرهاد تیز میکردم یعنی او را عشق می آموختم فی الصراح تام اتامت المراة
یعنی دو گانه زاد و میم میتام دوگانه زاینده توامان همزاد یقال هذا توام هذا علی توعد و هذا توامه
هذا توایم جماعه و توام بالضم علی فعال ایضا و لا یمنع ان یجمع هذا بالواو و النون فی الادمیین کالزیدین
مونثه ثم یجمع بالتاء و توام ایضا دوم تیز قمار و یقال اصله دوام فابدلت التا من احد الواوین و تام شهری
بر لب عمان و زین ستایم اسب که روشنی بعد از روشنی آرد و متاومت دوگانه نا روبود با وشح نامه
و اناهها و افضاها تخم التخمی نوعی از بردها تخم بالفتح نهایت هر زمینی و شهری یقال فلان علی تخم
من الارض تخوم جماعه و قیل تخوم الارض والجمع تخم بضمتین تریم ترم بالکسر نام جای تلم تلایی
بلا سید اسقطت منها الذال تم تمام تمامی و تمام شدن تم الشیء اتمام تتمیم استتمام تمام کردن متمم
نام شاعری و تم تمام ماه شب چهار ده لیل التمام بالکسر را غیر دراز ترین شبها در سال تمیم سخت
و قبیله تمیمه طومار و تعویذ تمام سخن تا ناگ گویند تنم تنوم بالتشدید درخت بادیه تنومه یکی توم توت
بالضم غوره نقره توم جماعه تهم تهامت بالکسر شهری و النسبة الیها تهامی و تهام تهمت بالفتح یستعمل فی
موضع تهامه کانها المراة فی قیاس قول الاصمعی و التهیم تیم مصدر من تهامه اتهام کذلک متهام بالکسر
بسیار تهامه شوند تیم تیم الله قبیله و معناه عبد الله تیم قریش قبیله گروه ابو بکر صدیق رضی الله عنه
تیم الکتاب ایضا قبیله تیمه بالکسر گوسپند باشتر که در خانه دارند او را تیتیم تعبید و تدلیل اتیام ویج کردن
تیمت تمام درخت و مرضی والله اعلم فصل فی النون فی الفارسی تابه بریان
یعنی دم پخت است که بعد پختن گوشت میان روغن گاو نرنشت میکنند اگر از شوربا و ترید کنند لطیف
بود تابیدن طاقت آوردن و درفشیدن و لازم نیز آید تازیان با سیوم مکسوره قصد کنان
تان بمعنی تو و تر و شما آید و ضد این و شان است و اکثر محل بعد نان شان محذوف بود و نیز تاج
که ضد بود است و آنرا تانه و تاره و نرفت هم گویند تاوان غرامت تبرزین بازاء مجوم تبری آب
فرخ سر که بر زمین بندند و بدان کار راز کنند و این قسامع است از خدمت امیر شهاب الدین کرمانی

تبیدن با دوم فارسی جنبیدن و لرزیدن تخم ریحان و تخمکان یعنی مثال الاچی دانه و ایلچی دانه ز رنگ سفید
و تخم لبا نیز نامند از تخمین بالفتح گمان ترابیدن و تراویدن رسش آب بالا اندک اندک و چکیدن بادی
بهزی و آهستگی تربن بالفتح و کسر دوم و ضم دوم که سیوم است زمین سخت ترجمان بیان کننده زبانی بزبانی و
درین چهار لغت است بفتح دوم و کسر دوم و ضم و فتح سیوم پس دو در دو چهار بود و این تحقیق است از دیوان آن
دبارسیان بجواک و ترزفان نیز گویندش ترغان بالفتح خون زیره و نیز سبزه ایست مثل تره و بوده که با
نان نیز خورند ش تردامن با زا و مجزوم یعنی گنهکار و معیوب و ملوث در چیزی ترزفان بالکسر و سیوم مفتوح
همان ترجمان مرقوم ترقین بالفتح خط بطلان کشیدن در بعضی مجمل میان دو حرف در از کشیدنش و این لغت
مجمل است ترکمان بالضم با کاف و فتح اصلاح است ترکان ابغابت نامردم و نادرشت اند و قبل بالفتح چون
بهر محل بضم تا نخوانند آن هنگام رین نقط کنایت باشد در دیار ترکان پس ترن بفتحتین نام ملکت منسوب
بخوبان و شاهدان و آنرا شمرین نیز گویند تا رنش نسرین خوانند ترانگبین بفتحتین با کاف پارسی شیره
که از خار شتر در آید مانند شهد معرب آن ترنجبین گویند ترتبان بفتح و کسر سیوم و ترنبان بالفتح سبدی
که از بید بافند و نیز طبقی است تریدن بالفتح بیرون کشیدن تزمان بالفتح همان ترجمان مسطور تشرین
دو ماه اند در رومی که یکی ترکان تشرین اول و دوم را تشرین الاخر تگین بالکسر با کاف پارسی نام بادشاهی
و نیز نام پهلوانی تگمیان نام پهلوان ایرانی تبان بالضم ازار کوتاه و کشتی گیران که تنبان نیز گویندش تن
پرستان با دوم مجزوم و بای فارسی تن پروران تنگ ترکان با سیوم فارسی تکمور نام موضعی تن زدن
با دوم مجزوم یعنی خموش بودن و گشتن توان بالضم و واو فارسی و خا موقوف چیزی از گی رسیده باشند
باز بدو رسانیدن توبان بالضم همان تنبان مذکور توران بالضم نام ولایتی بران طرف آب آمون
که بخش توربن فریدون بود تورش بالضم و قبل بالفتح گره بی آرام و لوزین تا رنش چرون نامند تورنگان
با کاف دوم و فارسی بفصل شین موقوف آتش دان گرمابه توغیدن با واو فارسی غرفیدن تون بالضم
قرارگاه نطفه در رحم و زهدان نیز گویند و نیز توده که سپیدان که در دو سرکین باشند تهمتن بفتحتین
و فتح کم و جزم دوم پهلوان و خداوند لشکر جسم و نیز رستم را نامند و پهلوان هم گویند اترکی تمن مشهوره
توغتن بفتحتین بریخ تخارزن بالفتح خیار ترنگان بکسر کم و سیوم با کاف فارسی زنده کننده و پدید آرنده
همه تعالی و اعلی تنتن بفتح کم و کسر سیوم بیرون تکمین بالفتح بجه و نیز نام زرکی تواکن بضم کم و جازم علیواز

تورنگان

تورنگان با کاف فارسی همان ترانگان مذکور تمن ده هزار سوار تولیکن بالضم علیواز توتن جام
تودون بضم کم و سیوم ما دیان نا زاینده فی الیوسفی تابان روشن و درفشنده تایان با یا فارسی تنه
درخت تابستان هوای گرما تاختن تاراج کردن و بقصد سوی کسی رفتن تافتن پیچیدن و تاب دادن
رسن و رشته را تالان غارت تپیدن با بای فارسی مشتاق شدن ترابیدن و تراویدن رسش
آب بالا اندک از پی آوند ترنجیدن گرفته شدن و درشت گفتن تراشیدن زائیده بریدن و خراشیدن
وانگیختن و نگاشتن ترکیدن شگافته شدن تن تن جسم تن تن آواز سرود و مزامیر تناسایدن
آسایش کردن و خوش شدن تنیدن بافتن فی دستور الفضایل تورین مهربان کننده تمکین زمان
برداری و بندگی کردن تنجیدن گرد آوردن تان دهن تکوین آفریدن تبیان بیان تبین الجزو فها
تضمین از ناغیری در آوردن توشغن در گوش تمن لک فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغت قول ترنجبین بفتحتین
و ضم جیم معرب ترنگبین تزئین زینت داده شده اقول این مصدر است و معنی آن آراستن است لیکن
مصدر بمعنی مفعول نیز آمده است توامان دو بچه که بیکبار زاده باشند تهون نفتی کردن فارسی تاراج
سعدان زحل تاج کردون یعنی آفتاب تابیدن از گرما بجوش شدن تخت حاسبان ای تخته آن
اصحاب که تخته خاک خوانند تخته زدن پنبه را محلوج ساختن تبازلش ندف خوانند و فاعل نزاندا
گویند و نیز آکندن قبا و امثال آن محلوج تخم کتان تخمیست که از و روغن بیرون آرند و عرب بزرا
از غیر و اهل هند السی خوانند تدبیرشناسندگان ای عاقلان و حکیمان ترامیان اقبس ترنج بفتح
کم و ضم سیوم پارزمین سخت ترسان مترادف ترنج مهربان آفتاب اقول یعنی ماه و هیکل جوزا
چونکه معلق بجره باشند خاصیت دارد تلخجوان با خا موقوف و جیم مضموم زهره یعنی تلخه خانجره فرح
مخزن است اما در فنیه است تلخ خوان گفته و معنی آن زهر گفته چنانچه می آید تلخ خوان با خا و اول موقوف
دوا و معدول زهر و قبل مرت توزیدن با واو فارسی نهایت شرمنده شدن و شکسته گشتن بضم
توزیدن توختن تورین مهمانی کننده فی دستور الفضایل یعنی مهربان کننده مسطور تیر کردون عطارد
تیرمیکن دعا بد کمن و میکن تیره خاکدان یعنی دنیا تیره آب اخضران ای روشنی اختران تیره
زن بستون یعنی زها و دو بستون نام آن کوه است که در وی گنبد بود تیغ زن آسمان مریخ و آفتاب
و مریخ فی الصراح تبن بالکسر کاه تبنه یکی برگ کاه تبن الفبا قدح بزرگ اندازه ایست کس ذکاه چین

نزدیک بوی آنگاه عسین بالضم اندازه با چهار تن آنگاه قدح اندازه دو تن آنگاه تغیبگرد آنگاه
عزفو تر از آن تبن بالفتح کاه دادن ستور را تغ کاکه تبانه بالکسر زیرکه فیع کافه فهو تبن لغت
سه ای فطن تبین ریزه کاری و باریک بینی کردن تبان کاه فروش تبان بالضم عورت پوش
کشتی بانان تقن اتقان استوار کردن کار را رجل تقن بالکسر ای حاذق ابن تقن نام مردی تیر
انداز و تقن ابضا و اصل تقن بالکسر حریف یقال فلان تن فلان و هما تنان ای حسنان و حریفان
و ابن المرض الصبی ای قبض یعنی کلان نیشود و تنین بکسرتین اژدها و جائی در آسمان تمن تکلمه بفتحتین
حاجت و درنگ و تلان فی معنی الان فصل فی الواو فی الفارسی تاگو با
کاف فارسی جام و تگو نیز گویندش تاو طاقت و قدرت و تاب مثله تخجکو بفتحتین و تای دانه که تبارزیش
که تبارزیش جوبه خوانند و قبیل جام و تغار و سبد تبربو بفتح یکم و سیوم بمعنی لاغ ترزو بالفتح ریزه
آتش خوار خوب تغار که کوهپایه بود و آواز از تنگ و جو رو بود و کبک نیز گویند تزبو بالفتح جامه لغت
و باریک تزاو بازاء فارسی نام مبارز تورانی که داماد افراسیاب بود و او بادشاه دو گروه بود
کیوزنده بکمندش گرفته و با انتقام خویش کشته تگاو بالفتح با کاف فارسی همان تگاب که در فصل با
گذشته تگو بفتح یکم و ضم دوم موی زنگیان و قیل با کاف تازی تندید بالضم با دال موقوف یعنی بخیل و
مسک و ترش روی تنو بالفتح با واو فارسی همان توان مذکور تو معروف یعنی خود آید تونگو بفتحتین
با کاف فارسی همان تاگو مذکور تنو بفتحتین همان تن مذکور و همان تهو مذکور که گفته آید تیو بالکسر
توان مرقوم تیهو بالکسر مرغکی است خورد تر از کبک که آن را اسو شنک و شاشنگ و شوشنگ و شیشو و
نوشنگ نیز گویند بهتر مش تهیوج خوانند و همان تیهو یعنی اخیر که در فصل را مرقوم گشته والله اعلم بالصواب
فصل فی الهاء و تارزنه نو و بالا تاره سیاهی روی از اندوه پدید آید و نقش و
جنگ شکله تبارزیش کلفت نامند تافته بافاء موقوف یعنی خز که آن جامه ابریشمین است و ارزده
و مکدر تالانه میوه است مانند شفتالو تاواسه بالام موقوف غم و اندوه و تلواسه نیز لغت است
تاه بمعنی توی آید و تا و توه و لا مترادف این اند تابجه بالفتح با جیم فارسی معروف و بتازیش نطمه
خوانند و بیجو و تواجه و لوالی مترادف این اند تباه بالفتح آنچه باطل باشد و چیزی که بهیچ کار نیاید
و تبه درین لغت است تخاله بالفتح همان تخاله که گذشت تمبازه بالفتح لرزه تمبیزه با یاء فارسی

تن

برادر

اصل و نسل

نوعی از اسامی تیرها باعتبار پیکان تخت فیروزه یعنی تخت کیخسرو تخم بالکسر نعلین و عصا تخمه بالضم
درین معنی تخم آمده و نیز علتی که از سیار آشود تراشه همان تراش که گذشته ترانه بالفتح نوعی از اجناس سرود
و نیز بمعنی شاهدان تر و تازه آید تروه بالفتح مزد درست کردن آسیا و تراز تازی نیز لغت است
ترزده بفتح یکم و سیوم قبالة ترغده بفتحتین عضوی و بندی که از دردش حرکت نتوان کردن گویند
ترغده شده است ترفنده بالفتح زرش و همان ترفند مذکور که در فصل دال تروشه نام میوه است
تره بالفتح با دوم مشدد و نیز رستنی که بسبزش توان خورد و نیز چیزی از تره مخصوص اند که بر خوان طعام
افکنند بتازیش بقل خوانند و کنیت ابو جهل دارد تره سیره تره است که بتازیش عوینه خوانند تریوه
بالفتح راه پشته پشته و با یاء فارسی افصح است تزده بالفتح همان ترده مرقوم تژه بازاء فارسی دیدان
کلید و قیل غنچه درخت تشه بالفتح جرم خام بی تجربه مانند بیرم و نیز موی شانه کرده برا از زبیشانه بند
بانی نامند و معنی اخیر تسامح از امیر شهاب الدین حکیم کرمانی تشه بوزن پشه همانه روغن تفته بالفتح
گرم شده و گرده و جگر مردم گرم گشته تافته و تفیده مثله تفه بالضم همان تامه مذکور و بالفتح طعنه و قیل
بمعنی اخیر تفشه با شین درست تغشه بالفتح بیضه و جوز مغز و گوشت و کنده باکجا لخته تفله جنسی از جامها
که از آن قبا و لباچه سازند تفشه بالفتح همان تفه مذکور تفته بالفتح تنه عنکبوت تکرزدانه بفتحتین
با کاف و زاء فارسی غلاف دانه انگور و امثال آن تکمه بالضم گوی کلاه و امثال آن تکه بوزن
که زکمهای که آن را از تنگ نیز گویند تکه بالکسر شلوار بند و این تسامح از حضرت امیر شهاب الدین کرمانی
تمه بالضم همان تلنگ که در فصل کاف فارسی گذشته تموسه بوسه بوسه غلاف کارد و تیغ و قیل
بالضم تمه بوزن همه دام و حال نیز گویند تماخره بالفتح با خاء موقوف تبیته بالفتح با میم مشدد و با
فارسی شهد بست در ایران زمین تنده بالضم غنچه که از و برگ بیرون آید تندیسه بالفتح صورت
که پیکر نیزه گویندش و با یاء فارسی افصح تن زده با نون مجزوم یعنی خموش تنگه با کاف فارسی معروف
و نیز از آن در قطر کرده مثل تنگها نقره میان زنند و بغرا میپزند و آن را تنکه بغرا نامند تنگه بالفتح
تنور آتش و نیز نوعی از پوشش مبارزان مانند جوشن لیکن [illegible] دراز دارد تنوره بالفتح
معروف خانه که در وسرکین و پلیدی را در وقته بود و نیز خار بنهای که گرد برگرد باغ و بستان
و کشت می زنند و برنده آن را رچین و خاربست و فلفند نیز گویند تواجه با جیم فارسی بوزن و معنی همان

تباهجه که گذشت تواب نام مبارز ایرانی که پسر او برته نام داشت توباره بر وزن توبره با واو فارسی معروف
توده واو یکم فارسی جفت که ضد طاق است و در لسان الشعرا تو ده مرقوم است توره وزنه تره
و بالفتح والضم شکال که دست اسپان بندند بالضم جانوری نادرنده که آن را شکال نیز گویند تباز بش شغال
خوانند تونگه بالکاف فارسی گنجینه تنه بوزن شه همان تاه مرقوم و زیر هر چیزی تیره تاریک تیغه یعنی
سر کوه و تیغ و بلندی هر چیزی را گویند چنانچه گذشت ترکی تُب بضم یکم و فتح دوم تارک ترمه بالفتح ترب
ترنه بالضم کلنگ تکه نشان تورنه کلید تورشه بالضم سینه توفه بالضم کمر ساز تره بالفتح والکسر ترنکه
بالضم با کاف فارسی شب تاریک تن فره از بس سپاه فی الیوسفی تابه آنچه بدان نان پزند تخته پاره
از چوب تراشیده ترنجیده گرفته و درشت تره کبه گیاهی است که گربه را با وی الفت است و بنا
او خسید و نبات او بخورد و سر گیاه و شاخها را او مراعه کند تشنه بالکسر محتاج آب و مشتاق تغاره آوندی
بزرگ سر گشاده تفسیده وزن جفسیده جگر گرم شده تنه بر کالا نیز اهن و قبا و قامت و درخت
تن جامه جامه پوسید نی تنوبه برزگی تنتنه آواز سرود و مزامیر توبه قوس قزح تواجه و تباهجه و تماجه
بجیم فارسی گذشت زم بخته تبیشه نام شهری که فریدون در آن بود تهمینه نام مادر سهراب که
دختر سمنگان بود تیشه بیاء فارسی نوعی از آلات نجار است فی دستور الفضایل تماسه نهنگ
تیه بیابان ترجمه بیدا کننده تلمسه فح کودکی تنزلوه سفولاغ فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغت عربی
تتمه چیزی که بغایت باشد تجاره بازرگانی تجبه در رود پادشاهی تربه خاک و نام وادی و فارسیان
بمعنی گور استعمال کرده اند تربیه پرورش و استخوان سینه ترفیه وزن ترجیح آسوده گردانیدن
ترکه بفتح یکم و کسر دوم آنچه از مرده مانده باشد ترویه روز هشتم ذی الحجه ترهه واحدة الترهات
و هی البواطل تسعه نه مرد تعزیه ماتم داشتن و ماتم زده را تسکین دادن تلکه مردی که بیچکار
بدیگران افکند و نیز نام پادشاهی که در شیراز بود و قیل بالفتح تتمه تقویذ توبه معروف یعنی
بازگشتن سوی خدا تعالی تهلکه بالفتح هر چه عاقبت وی هلاک باشد تهنیه مبارک باد گفتن
تهمه بالضم معروف یعنی دروغ بربستن بر کسی فارسی تاج ده باجیم موقوف پادشاهی ده تاز
سفله در وقت قدح گویند یعنی تو سگی و سفله گویند تازسک تازی است تازیانه با زاء موقوف
جابک تاده همان تابه مذکور تاباجه با جیم موقوف و جیم فارسی گوشت زم بخته تابه خایه زیر تتر نیته

بفتحتین با جیم فارسی آلتی که دو روی دارد و یک طرفش هموتر است و طرف دوم هموتر و در میانش
دسته میباشد تباز بش صلاه خوانند توده همان تباه تخته بالفتح با دوم شده و نوعی از حلوا که در
زلماء قرص بود و آن را خشت گویند تغاره آوندی چوبین در غایت شهرت که در وی خمیر
شویند بتازی اور امرکن و اجانه گویند بهند کهنوت نامند و قیل بالفتح آوندی بزرگ گشاده
تماجه بوزن و معنی تباهجه تن ریوه بفتح یکم و سیوم سخن زدن تنگ حوصله بالفتح با کاف موقوف
و با واو فارسی کنایت از دنیا و دینه است تنگ حوصله با کاف موقوف و فتح حاء و صاد اکه
اسرار و مال مخفی نتواند داشت تواره بالفتح معروف یعنی نشستگاه و خانه که در وی سرگین و پلیدی
و روفته و نیز خار بنهائی که گرد بر گرد باغ و بستان و کشت فرو برند و فی الاداب رجین گاه
کرسی و خانه که در و جز سرگین و پلیدی و روفته خاک و گاه شود ترمه ترب کذا فی الطب تروه بالضم
جفت ضد طاق و در فرهنگ نامه بدین معنی توده است ترووه واو اول فارسی مثله تعجیف بوسه
توشه تعجیف توشه بوسه توده انبار هر چیزی توشه برداشته یعنی مسافر شد توده همان تروه مذکور
تیراه بالکسر جانوری است که پر آن بغایت سبز و با موج میشود و در زردوزی بکار برندش و آن را
سبزک نیز گویند تیغ کوه یعنی سر کوه و تیغ بلندی هر چیزی ترکی توره رسم و قاعده فی الصراح
تره ترهات بالضم والتشدید راههای که از راه بزرگ بیرون رود و تره یکی فارسی معرب ثم استعیر
فی الباطل و تره ای باطل و الجمع تراریه تفه تافه چیزی حقیر اندک تفه کم مزه تمه بفتحتین تباه شدن طعام
و گوشت تماهه کذلک و تباه شدن شیر و بوی گردانید تهته تهتهه و درماندگی زبان بسخن تهات
ترهات و اباطیل تیه بالکسر تکبر کردن و رفتن بهر جای سرگردان تیهات مثله اناوه جماعه و بیابان
فصل فی الیاء فارسی تازی تیره و تاریک تازی عربی و تاختن و آب
معروف تالکی کشنیج دشتی تای همان تازه بمعنی طاقه آید چنانکه گویند چندین تا کاغذ و چندین
تا جامه تخت تاقدیسی نام نوای و تخت خسرو پرویز تردامنی یعنی ملوثی و گناه کاری و معیوبی
ترکی مهتوی است ترک و اسب معروف تشی بالفتح جانوری است خزنده که در پشتش مانند دوک خارها
سر تیز بود چون کسی قصدش کند خود را بیفشاند خارها چون تیر جهند و در اندام قاصد نشیند
و آن را جبر و رجبر و جکاشه و خار پشت و ریکاسه و روباه ترکی و زکاشه و زکاشه و سغر و سغرو

دیجوز دوسوزنه دسکاسته دسکره نیز گویند تبارزیش قنفذ و هند ساهی نامند تکاپوی باکاف فارسی
و واو فارسی یعنی دویدن وجست وجوی تکلکی بضمتین باکاف فارسی حاجتمند تلی بالضم وبیت
افراز روان حجام تنگدستی باکاف فارسی موقوف یعنی فقیری و ممسکی و بخل تنگنای باکاف موقوف
یعنی تنگجه و تنگی هر چیزی بود و راهی که میان کوه و دره کوه تودری نام گیاهی است تهی کرتن
وار بند کی شیخ واحد بالضم مصحح است خالی ترماهی یعنی نام داروی است الترکیه ترنفنجی بالضم باجیم
فارسی کث ورز ترغی بالضم گنجشک تغذی بالضم برآمد و برد اوگنجشک ترکی بفتح یکم وکسر دوم جوان
ترلقی بفتح یکم تنک آب تنقوزی بالفتح بیرون ترنشتی بکسرتین ماده تغوزی بالضم باشد تقلی بالضم تره
شستشاه تلی بکسرتین دیوانه تنکری بکسر یکم وسیوم فارسی خدا تعالی و تقدس تنکی باکاف فارسی
دربا توانی همان تبالجه مرقوم توی کل سرشته فی الیوسفی تکوی بفتح تا وسکون کاف موی زنکبار
تبری نوعی از بن درخت است ترش عرب آن را اسماق گویند توزی نوعی از جامهاء کران
مایه که در حوالی دریا پوشند تیلماجی بجیم فارسی سخن گذار و آنکه زبان قومی فهم کنانند فی دستور
الفضایل تقی نام رسول علیه السلام تجلی نور شب معراج مهر موسی علیه الصلوة تالی نام اسب تحری صواب
جستن تانی درنک کردن تعاطی فراگرفتن و در چیزی خوض کردن والله اعلم بالصواب فی فرهنگ
شیخ محمد لاد لغت عربی تجلی ظهور و روشنایی تحت الثری زیر هفتم زمین ترقی بلند شدن تقی بالضم
تقوی بالفتح پرهیزکاری و نام حضرت رسالت علیه السلام تلافی تلف کردن چیزی و خود را نادان
ساختن توقیع احمدی نام مهر نبوت حضرت رسالت علیه السلام فارسی تابه ماهی ماهی را بعد کشتن
روغن بریست میکنند بغایت ظریف و نازک میشود و این وضع مخصوص است از قاضی علم فرید مدرس مسجد
سلطان ابراهیم رحمة الله است که شارح اطعمه بسحاق بود و نزد آن فرهنگ علی گویند تتق نیلی بفتحتین
آسمان و ابر سیاه تخته کوی باری باجیم و ششم فارسی در صراح ترجمه طبطاب نوشته است و در
تاج آسامی یعنی طبطاب یعنه بازی آورده است و آن چوبکی که خراطیان راست کنند و رشته در میان
پیچیده بچگان در زمین زنند بگرد دو آواز کنند هندش لتو و بهویزه نامند اول این لفظ را لفظ تخته
آبی است زیرا چه لتو گرد میشود ترکتازی تاختن ترکانه و ترک تاختن تری بالکسر و یا فارسی دیوار
که تبارزیش جدار گویند تفتی پرده عنکبوت تماشایی بایاء تازی تماشا کننده و نیز بمعنی تماشا هستی آید

شیخ را

تندروی

تندروي بادال موقوف بخیل ترش روی تندي درشتی و بلندی تودي یعنی تولمی و تودشتی هم گویند
توزي باواو فارسي و یاء تازی مضارع توختن است چنانچه دوزی از دوختن است و نیز بمعنی توزنده
هستی آید و بدین هردو معنی مرکب مستعمل است چنانچه کینه توزي یعنی کینه کشنده بمعنی کینه کشیدن و کینه کشی
هستی توتی تو هستی و نیز بمعنی تو بودن چنانچه گوی تا تو تی برخاست موحد نباشد تا خودی نرود و در رفا گوی
نام پرنده است خور دتهی روی ای بیراهی و تنها روی و سفرپی منفعت و معنی ترکیب خالی رفتن و خالی
بروی و خالی رونده هستی ترهندی یعنی عطار و معنی ترکیب ظاهر است تیغ دودستی یعنی کشش و دو هستی
دقیل این عبارت از جیاد قوی است ترکي ترنجی بالضم باجیم فارسی اسب کام رو ترنجبی بفتحتین باجیم
فارسی کش ورز تعذي بالضم برآمد و بالفتح بزاد **باب الثاء فصل فی الالف فی الفاروقي**
ثا چشم زخم از هر چیزی ثریا پروین ثنا ستایش ثنا دوباره فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغت عربي
ثاداء کنیزک ثراء بسیاری و توانگری ثرالماء بالفتح جغزلاوه و آن رستنی است که در آب روید هندش
سوال گویند کذا فی القنیه ثنگلوشا بالفتح باکاف فارسی موقوف داو فارسی علم خانه رومیان در صور
کری و لغت در تنگلوشا بانار قرشت فی الصراح ثارثار ثارثات الابل اذا رویتها ثاره
دفع کردن از کسی یقال ثاثات عن القوم ای دفعت عنهم و لقیته نثا ثات منه ای هیئة و اثار ثه
ثهم اثار ةای رمیة ثندوه ثندوة بالضم پستان مرد اذا ضم اوله همزت و ان فتح لم یهمز
ثغاء بالضم فشد و احمد و اسیدان و از ثموه جرب خورانیدن و تربد کردن و ترکستن
فصل فی البار فی الفاروقي ثاقب روشن ثعلب روباه ثواب جزاء
ثقب سوراخ ثرب پیه ثروب جامه فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغت عربي ثغب بفتحتین و بسکون دوم
نیز حوض در سایه که آب خنک از آن سرد آبه گویند فی الصراح ثاب اثاب درخت اثاب جامه
ثوبا بالضم و فتح الواو والمد خامیازه ثرب پیه شکنبه و روده ثرثب سرزنش کردن و سخت
نکوهیدن یثرب مدینه رسول علیه السلام فضل یثربی و اثربی بالفتح ازار منسوب الیه ثرقب ثرقبیه
بالضم نوعی از جامها رشته چون کتان و مانند آن ثوب ثرقبی و فرقبی ایضا و هو من ثیاب مصر
ثعب روان کردن آب ثعب بالتحریک آب راه وادی ثغب آن جامه ایضا نوعی از مار رو
و ازو ثعابین جاعه ثعب نوعی از کربه بالفتح نام و ان ثعلب روباه ثعلبت مونث منه و

کوتی

نیز

نام مردی ثعلبان بالضم روباه نر داء الثعلب نوعی از بیماری که موی ریزاند ثعلب القنا زبانه نیزه
که در سنان باشد و مبعدان باران ثعلبتان دو فیه ثعلبه بالتشدید موضعی در راه مکه ثغب بالسکون
والحرکة حوضه در سایه که آب خنک کند و آنرا اسرداب گویند ثغبان بالکسر جمع المتحرکة منه ثغاب الثغاب
جمع الساکن منه ثقب شقب بالکسر اسکنه و برمه تثقیب سوراخ کردن ثقب الجلد اذا ثقبه المحلم وهو نوع فساد
الجلد وافروختن آتش یقال ثقب عود العرفج اسطر مثقب شاعری بکسر القاف شد والثقوب افروخته شدن
مع فاصله ثقابه کذلک ثلب عیب کردن مع فاصله که مثالب عیبها و نقیضها مثلبه یکی اثلب سنگ
خاک ریزه ثلب بالکسر شتر پیر دندان ریخته ثلبه مونث ثلبه بفتح اللام جماعة ثلبون نام وادی ثوب
جامه ثواب ثیاب جماعة ثواب جامه ثوب ثوبان بازگشتن بعد ازان که رفته باشند و گرد آمدن
مردم و آب در حوض مثاب الحوض میانه حوض که آب بخت در وی گرد آید نیز گرد مثابه جای گرد
آمدن آب و بازگشتن مردم مثاب جماعة و ایضا پای دام صیاد و جای آب گرفتن از چاه ثواب
پاداش مثوبه کذلک ثواب ایضا نام مردی ثائب باد سخت که باران ورزد ثیب عرب و بیوه
فصل فی التاء فی الفارسی ثغت نام حضرت عزت ثبیت هفت ستاره بهم پیوسته
ثوابت ستارگان ثروت بزرگی فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغت عربی ثبات قرار ثبیت بالفتح
مرد عقل جای دار ضد بیت که معنی آن مرد بد دل ترسنده است فی الصراح ثبت ثبوت ثبات
بر جای بودن مع فاصله اثبات متعدی فیه رجل ثبت بالسکون ای ثابت القلب و فلان ثبت الغدر اذا کان
لا یزل لسانه عند الخصومات ثخت ثبیت مرد عقل بر جای بیت مرد بیدل ترسنده ثبب بالضم
ای صار ثبیت والله اعلم فصل فی الثاء فی الفارسی ثالث سیوم و ستاره نام
بت کذا فی دستور ثلث بالضم نام قلم است از شش قلم که خواجه یاقوت معتصم رحمه الله اختراع
کرده بود و اسامی آن درین کذا فی فرهنگ شیخ محمد لاد فی الصراح ثلث ثلثه سه مرد ثلاث سه زن
ثلثا روز سه شنبه ثلاثاوات جماعة ثلاث بالضم سبک و اذا افتتح الثار زدن ثلوث ناقه که سه
شیرده و ناقه سه پستان خشک شده و یکی مانده مثلوثه توشه دان که از سه پوست ساخته باشند
جبل مثلوث رسن سه تاه مثلث سه گوشه وار سه یکی مانده فصل فی الجیم فی الفارسی
ثلج یخ و برف باریدن فی الصراح ثوج ثواج بالضم بانگ و فریاد گوسپند ثجیج یخ روان کردن آب

کردن آب و خون قربانی مع فاصله ثجاج باران زیر ان فوق ثجت و انزلنا من المعصرات ماء ثجاجا ثبج میان
کتف و پشت و میانه هر چیزی و بلندی کار ریگ ثبج بهن پشت بیرون آمده پشت ثبج ای افحی علی الطراف
قد مسح ثلج برف و باران باریدن دی مع فاصله ارض مثلوجة التی اصابها الثلج اثلج یوم فیا ثلجتنا السماء
کما یقال مطرتنا و ثلجت نفسی ای اطمانت ثلوج مصدر منه ثلج بفتحتین خنک شدن دل و آرامیدن از
کسی مع کاف رجل مثلوج الفواد اذا کان بلیدا و حفر حتی اثلج ای بلغ الطین فصل فی الخاء
فی الصراح ثوخ فرو شدن قدم در وحل و جز آن فصل فی الدال فی الفارسی
ثمود نام پیغمبر علیه السلام فی الصراح ثاد نم و سرما ثاداء کنیزک و کان الفراء یقول ثاداء و سحاء بالمد
لطف الحلق ثرد نان شکسته در کاسه فهو ثرید و مثرود و الاسم ثردة بالضم و ثردت الخبز و اثردته بفتح
ثرد بفتحتین کفکم آب ثعد غوره خرما نرم شده آب گرفته ثمد بالسکون و الحرکة آب اندک ما مثمود
اذا اکثر علیه السوال حتی ینفد ما عنده و ثمدته النساء اذا اکثر الجماع حتی انقطع ماءه ثمود بالفتح قبیله از
عرب و هم قوم صالح علیه السلام روضة الثمد موضعی اثمد بالکسر حجر یکتحل به ثهد تو به کودک تمام خلقت فربه
مراهق شده ثوهد مونث ثهمد موضع فصل فی الراء فی الفارسی ثغر باردم ثور
و ثوران الکیخه نشته فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغت عربی ثجب کافور دارویی است که هندش کلرا اسنکی گویند
ثرثار بالفتح نام جوی کذا فی القنیه ثور بالضم لغتی در ثور یعنی نام پسر بزرگ فریدون که او را تور نیز گویند
و بالفتح نام برجی که او را گاو گردون گویند فارسی ثناگر و ثنا گستر مداح فی الصراح ثار ثوره کینه
طبع و کینه کشیدن مع فاصله و استثار فلان ای استغاث ثبر باز داشتن از حاجت مع فاصله مثابره
پیوسته کاری بودن ثبره زمین نرم و کنده و نام جای ثبیر بوزن کبیر نام کوهی بمکه ثبور هلاکی دزیان
مثبر کمبر الیاء مثال المجلس للموضع الذی تقعد فیه المراة من الارض ثجر ثجره میان وادی و فراخی آن و میانه
سینه و رق ثجره بالفتح ای عریض ثجیر ثجاره والعامه بالتاء ثرر تر بسیار و بسیار شدن مع کاف
یقال سحاب ثر و عین ثره ناقه ثره و عنز ثره فراخ سوراخ پستان و منه یقال طعنه ثره ناقه ثرور بسیار شیر
ثرثره الکلام کثرته تردیده ثعر ثور بالضم ارح غلاف قضیب سوده ثعاریر جماعه و بار درخت ثغر دندان
پیشین و در بند میان دو حرب جای و بستن رخنه و دندان پیشین شکستن ثغره بالضم مغاکی دو چنبر
گردن و رخنه ثغر فوج دوده و مرغان شکاری ثغر بفتحتین میوه ثمر میوه ثمر جماعه ثمرات جماعه و ثمار کذلک

ثغور
سرحد اسلام

شجر

وثمر بضمتين جمع ثمار مثل كتاب وكتب واثمار جمع الثمر مثل عنق واعناق والثمر بضمتين ايضا المال شجرة مثمرة
درخت ميوه ناك ثمار رسيده ميوه ثمره خوره مسكه لبن ثمير شب ماهتاب ثمرة البساط اكى بها تازيانه ثور
نره كاو والانثى ثوره والجمع ثورة وپدر قبيله از مضر وكوهى بمكه ونام برجى از بروج مع فاكه ثور ثوران برآمدن
گرد وجهه براندام مع فاضه ورجستن ملخ وجز آن ثائر الراس اى اشعث يعنى ژوليده موى ثوره
شورش تثوير برانگيختن وثور القرآن اى يبحث عن علمه وثور البرك اى استثارها وانغضا برانگيختن
شتر خسپيده را فصل فى الطاء فى فرهنگ شيخ محمد لاد عربى فى العراح ثلط ثاطة اى
ثاطة جماعة وفى المثل ثاطة مدت بماء يضرب للرجل يشتد موقه وجهله لان الثاطة اذا اصابها الماء ازدادت
اصابة او رطوبة ثبط تثبيط مشغول كردن اثباط دور ماندن بيمارى ثرط ثرط رزدن ثمط كذلك ثرط
بالتحريك الثاية ريش وثرط بفتحتين سرش كه در كمان ونيزه وجز آن بكار برند كذا فى فرهنگ شيخ محمد لاد
ثرطيه كرنجين مرد احمق ست همزه زايده ثرمط بفتحتين گل ترميم زايده ثطط ثطط كوسه شدن ثط
واثط نعت ازوى قوم ثطاط امراة ثطاء زن كوتاه ثعط ثعط بالتحريك گرديدن آب وگوشت ثعط
مثل ثرط فصل فى العين فى العراح ثلع ثلع الرجل مجهولا مركوم شد ثلغ ثلغ قى كردن مع فاضه
انثعاع برآمدن قى از گلو وخون از بينى وجراحت ثمغ سرشكستن مع بفتحها مثلغ غوره خرما خسته وجز آن
فصل فى الغين فى العراح ثلغ مثلغ اكمه سخن ميان وندا انضا گويد ثلغ سرشكستن مع
بفتحها ثمغ هى ارض لعمر رضى الله عنه ويقال موضع بخيبر ثنغت الجبل بالاركوه ويقال بالنون بالميم والله اعلم
فصل فى الفاء فى فرهنگ شيخ محمد لاد لغت عربى ثقيف سركا تيز نيك كذا فى القنية
ودر تاج نيز مذكور است ثقيف بسيار ترش وهو ما فى العراح ثقف ثقافة زيرك شدن وسبك شدن مع بضمها
ثقاف بالكسر آنچه بنيزه بوى راست كنند بمعنى كالبد نيزه تثقيف راست كردن نيزه ثقيف باهش ودانا
استاد در حرب وزخم كذا فى فرهنگ شيخ محمد لاد مع كافه ثقيف پدر قبيله از هوازن ثقفى منسوب اليه
خل ثقيف سركا تيز نيك فصل فى القاف فى فرهنگ شيخ محمد لاد لغت فارسى وثاق نام
اسپى كذا فى القنية فى العراح ثدق ثدق المطر اى سحاب ثادق ووادى ثادق اى سايل ثادق ايضا اسم فرس
ثروق ثروق بالضم قمع ثغاريق جماعة وهى اقماع البسر وغيره فصل فى الكاف فى فرهنگ شيخ
محمد لاد ولغت عربى ثرشك ميوه است كه هندش انب نامند فارسى ثنك نام كتابيست درخانه روميان رادامل

ثنگ نغى

ثنك نغى وبكارستان فصل فى اللام فى العراح ثؤل ثؤلول بالضم ازخ ثآليل جماعة ثميل كوزن كلان
سال نام كوهى ثجل ثجلة بالضم بستان افزونيه شير از ناقه وگوسپند ثجول جماعة ثعل بفتحتين دندان زيادتى
وكژ رسته برآمدن كى از رجل اثعل امراة ثعلاء اثعال مخالفت كردن ثعالة نام روباه وهى معرفة ارض
مثعلة بالفتح اى كثيرة الثعالب كما قالوا مغفرة للارض الكثيرة العقارب ثعل فاضه پدر حيى از طى ثفل
بالضم آنچه بتك نشيند از هر چيزى وحل ثفال بالفتح شتران گران رو ثفال بالكسر سفره آرد وسنگ زيرين
دستاس ثقل بالكسر گرانى وبار اثقال جماعة مثل حمل احمال ثقلة گرانى ثقل كافه گرانى وگران شدن
مع بضمها ثقيل نعت منه ثقل بالفتح رخت مسافر وحشم وى ثقلان آدميان وپريان ثقل بسكون
دوم جبر بدين چيزى با چيزى در وزن ودر واكردن گوسپند را بجهت برسنجيدن گوشت
وى امراة ثقال گران بار كردن وشدن مثقال بالكسر سنگ زر ومثقال الشى هم سنگ چيزى
ثكل بالضم بيوزند شدن زن ثكل بفتحتين كذلك مع كافه امراة ثاكل ثكلى نعت منه ويقال ثكلته
امه گم كناد اورا مادر او ثكول بالفتح زن فرزند گم كرده اثكال اثكول لغة فى اعثكال وعثكول يعنى خوشه خرما
ثلل ثلة رمه بسيار از گوسپند و بز درآميخته ويقال هى للضان خاصة وللمعزى يقال حيلة خاصة ثلل بالكسر
جماعة حبل ثلة رسن از پشم وثلة البير ما خرج من ترابها ثلة بالضم گروه ثل سرگين انداختن ستور وخاك
درانباشتن بجاه وخانه ويران كردن وفرو ريختن سيم مع فاضه ويقال ثل الله عرشهم اى هدم ملكهم وثل عرشهم
اى ذهب عزهم اثلال رخنه برآوردن ثلة ايضا ثمل بفتحتين هلاك شدن وهلاك كردن ثميلة باز مانده آب
در مغاك وعلف در شكم ستور باقى مانده هر چيزى ثملة بفتحتين باقى آب در تك خنور وپشم پاره كه با وى قطران
در روغن در شتر مالند ثملة بالكسر كذلك ثمال بالضم زهره كشنده مثمل بالتشديد مثله وباقى آب در تك حوض
وخنور ثمال وثمالة بالضم سرشير اثمال سرستن شير وباقى كذاشتن چيزى را تثميل كذلك ثمالة حيى از عرب
ثهل جاى ثمل بفتحتين شراب در يافتن كسى را ثمل كر نعت منه ثول گروه زنبور ثولة من الناس جماعة
منهم تثول بد شنام ور زدن وفرو گرفتن كسى را ثول بالتحريك ديواگى گوسپند انثيال فرو ريختن خاك
وفرو گرفتن مردم از هر جانب ثهل ثهلال كوهى قال ابو عبيده هو من اسماء الباطل ويقال هو الضلال بن
ثهلل مثل تهلل ثيل غلاف قضيب شتر وگياهى است كه او را الجيه القضيب بز گويند وآن نباتى است در زمين وهم
بافته بعير اثيل شتر بزرگ قضيب فصل فى الميم فى العراح ثمم ثمت جزرها اى افسدة ثم

الجم المطرای کثر و دام ویقال الجمت السماء ای ما اثجمت ثرم بفتحتین افتادن دندان پیش مع کافه
اثرم نعت منه ثرم شکستن دندان پیش اثرام کذلک ثرثم بفتحتین زیادة مانده طعام در خور
ثغم ثغام بالفتح گیاهی که آنرا درمنه سپید گویند ثغامة لها یکی وفی المحمل الثغامة بالضم شجرة بیضاء الثمر
والذهر یشبه بها المشیب ثغم که سنگ کرنده ثکم ثکم الطریق میانه راه وثکمت الطریق ای لزمته ثلم ثلمت
بالضم رخنه ثلم بالفتح رخنه کردن مع فاکه در رخنه شدن اثلم نعت منه مثلم نام جای ثمم ثماه بالضم ز ثمامت یک
بزین ونام جایی ومردی ثم نیکو کردن چیزی را و برکندن گویند علف را از بن ثناه ثموم نعت منه و کرد
کردن چیزی را فاقه مقه بالهاء ایضا للمبالغة ودست بعلف مالیدن اثمام فرو دریدن و کذا جستن ثم
ثمت بالضم نکمت گیاه و فالثم قماش اقیتم ثم بازو هو حرف عطف یدل علی الترتیب والتراخی ثم بالفتح آنجا
وهو للتبعیض بمنزلة هنا للقریب کذلک ثمة منهم الفرس بریدکی ناف اسب تمام انگه هر چه را بگیرد بشکند نوعی
ثوم بالضم سیر و سپید ارآب تیغ فصـــل فی النون فی فرهنگ شیخ محمد لاد ولغت عربی ثعبان
اژدها روار ژدها ثرمون گیاهی است که عرب او را جاشا گویند و آن بو دهست کذا فی القنیة ثوبان از
ثبن
موالی مصطفی علیه السلام کذا فی الفاروقی فی الصراح که ثبان در نوشتن عطف جامه و دو جستن مع فاکه ثبان بالکسر
تار جامه ثنین تار در جامه کردن وپیش کردن و دامن بر چیزی در پیچیدن ثتن بفتحتین کنده شدن گوشت
و بهاء دندان و بوی کردن آن ثخن ثخانه سطبر شدن و درشت مع بضمها ثخین نعت منه رجل ثخین مرد با
سلاح اثخان سست کردن جراحت کسی را و بسیار ثدن ثدن اللحم تغیر رائحته که مثدن مرد بسیار گوشت
ثفن ثفنه فاکه الجبه بر زمین رسد از شتر چون بخسبد چون زانو و سینه و جز آن ثفنات جماعه ذو الثفنات
نام رئیس خوارج شافته هم زانو نشستن و یاری کردن ثفن المرادة گرداگرد سفره و توشه دان ثفن
زدن شتر کسی را ثفنات مع فاکه ثفن بالتوبک شوخ بستن دستها مع فاکه اثغان متعدد منه ثکن ثکنه بالضم
گروهی از کبوتران ثکنه جماعه ثکن بفتحتین گوهی ثمن ثمانیة رجال هشت مرد ثمانی نسوة و ثمانی مایة کما القول
قاضی عبد الله ثمنیه تصغیر ثمانیة ثمن بالضم هشت یک ثمن بالکسر تشنگی هشت روزه شتر ثمن بالفتح هشت
کردن مع فاکه ثمنت القوم اخذت ثمن اموالهم واثمنوا هشتم شدن مع فاکه اثمان هشت عدد شدن و خداوند
شتران ثمن شدن یعنی در هشت روز یکبار نوبت آب یابند و بها کردن متاع را ثمن بفتحتین بها
ثمن هشت سو ثمانون و ثمانین هشتاد ثمین هشت یک و بیش بها و فربه و فربهی و گران ثمنیه نام جای

مثمنه

مثمنه بالکسر توبره ثمن ثنه بالضم موبهاء دراز که بر سم پای اسب باشد ثنن جماعه و میان ناف و زهار
ثن بالکسر علف خوش فصـــل فی الهاء فی فرهنگ شیخ محمد لاد ولغت عربی ثالث ثلاثه
نصرانیان که قوم عیسی اند خدای را میگویند و گمان میبرند که عیسی پسر خدای است و مریم زن اوست
تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا و معنی ترکیب سوم سه است و نیز سیوم سه طلاق و سیوم پیاله ثجره بالضم
میان وادی و فراخی آن و میانه سینه کذا فی القنیة ثرطیه بکسر جیم و سیوم مرد احمق است کذا فی القنیة
ثقه نام حضرت عزت کذا فی الدستور اقول در نود و نه نام باری تعالی باری نیست اما نام حضرت رسالت علیه
بود و نیز استوار ثمنه غساله سه پیاله مزیل کدورات باشد اگرچه این هر دو لفظ تازی است اما ترکیب فارسی
ثلمه بالضم رخنه ثلیمه باقی مانده چیزی از شراب و غیر آن فصـــل فی الیاء فی الفاروقی
ثمادی دور رفتن فی الصراح ثای باز شدن درز مع بفتحها ثنی ثبیة دایم بودن بر چیزی ثنا گفتن بر مرد
در زندگی ثبه بالتخفیف جماعه و گروه و اصلها ثبی ثبات جماعه ثبون واثابی کذلک میانه حوض ثدی
پستان یذکر و یونث والجمع اثد و ثدی علی فعول و ثری بکسر مین لاتباع الکسرة امراة ثربا بزرگ
پستان ولا یقال للرجل اثدی ثنداه بالضم مثال بکار گیاهی و ذو الثدیة لقب مردی شده ده بالنون
بن لبستان ثری خاک نمناک و هفتم زمین کذا فی فرهنگ شیخ محمد لاد ارض ثریاء زمین نمناک ثراء بسیاری
مال و توانگری مال ثری بسیاری و رجل ثروان و امراة ثروی بسیار مال تصغیره ثریا و هی الغیاء
نام زنی و پروین ثروة بسیاری عدد و تثریه آب زدن و یت استودن تا آب ابو ثروان نام
مردی ثغی ثغاء بالضم والمد بانگ گوسپند و بز و کار و جز آن ثاغیه گوسپند مع فاضه ثقی اثقیه
بالضم والتشدید دیگ پایه اثانی جماعه اثقیة خشتاء یعنی عدد بسیار درشت ماندست ویقال هو
ثالثة الاثافی فیهم لایبح الفتنة الا به یعنی سر فتنه و بدی اوست متقاة زنی که دو بناگوش دارد
و داغ سه گوشه استور و زنی که او را سه شوی مرده مثفف مردی چنین تثفیه بر سه پایه نهادن دیگ
اثقانه پایه ساختن دیگ را ثنی ثنایه بالکسر رسن بازموی و پشم بو شانده ثناء و بالمد سکال شتر و تازه
رتابده و هر تای از رسن ثنی بالکسر یکتاه از تا هب و نورد نامه و در کشت وادی و کوه نافه و زنی
که بیک شکم دو زاید و یکی از دو همزاد ثنی بالکسر والقصر کار دوباره ثنیا بالضم کذلک کما قلنا فی ثلاث
باب ثنا مثنی الا یادی بخشنار زیاده آمد از جزو رقمار قبل بخش دوباره کردن وان بقرا و المثنا

بخشنا

علی رؤس الناس یقال ای التی تسمی بالفارسیه دوستی وهو الفحش، ویقال الفضا زانه ثنی دوتاه کردن
ودر شکستن لبهاره دامن وآستین وباز گردانیدن ودوم شدن ودیگری واثنیه دوکردن ونیت
کردن ودوم گردانیدن ثنیان بالضم امیر ومقر ثنیه بالکسر جماعه ثنی بالضم والکسر مثله وفلان ثنیه اهل بیته
ای ازولهم ثنی علی فعیل دندان پیش افتاده ثنیان وثنایا جماعه ثنیه مونث ثنیان جماعه ثنان مرد
اثنتان دوزن ثنان مثله یوم الاثنین روز دوشنبه اثنتا دوتاه شدن اثنا ستایش کفتن
ثنیه وثنتی فی مشیه ای انحنی مثانی جز القران ماکان اقل من المایتین وسمی فاتحه الکتاب مثانی لانها تثنی
فی کل رکعتین وسمی ایضا جمیع القرآن مثانی الا قران آیة الرحمة بآیة العذاب ثوی ثواء بالفتح والمد
ثوی بالضم بودن بجایی مع فاکه تثویه مقیم کردن کسی راجایی ثوی علی فعیل مهمان ابو مثوی میزبان ام مثوی
زن میزبان ثویه اغلب گوسپند ثایه بالفتح کنده کلک وسنگ تودکه صحرا باشد بجهت نشان ثویه بالضم والفتح
نام جایی والله اعلم بالصواب باب الجیم فصل فی الالف فی الفارسی جان افزا یعنی آنچه
مد حیات بود مثل آب حیوة وامثال آن جابلسا شهریست بر حد مغرب هزار دروازه دارد بر هر دری
هزار پاسبان جابلقا شهریست عظیم بر حد مشرق از بس اوبیج آبادانی نیست کذا فی عجایب البلدان
جان من وجان شما یعنی سوگند بجان من وجان شما ونیز جان من فدا جان شما باد واین سماع است
از حکیم امیر شهاب الدین کرمانی ونیز جایی که اتحاد ومحبت باشد جان من وجان شما یعنی جان من وجان
شما یکی است جان گزا بالکاف فارسی مفتوح یعنی آنچه کاهنده حیات بود چون زهر ومانند آن جویا با
واو فارسی جوینده ونیز نام پهلوانی مازندرانی که رستمش کشته جدا منفصل وعلاحده جوز بویا میوه
که اهل هند آن را جایپل گویند فی دستور الفضایل جلیبا سنگی که در زنار بندند جوزا دو پیکر ونام
ستاره است واورا توامان گویند واو بصورت جسم آدم علیه السلام ماند لغت عربی جزا باداش
نیکی وبدی اما فارسیان فرق کرده اند در نیکی جزا گویند ودر بدی سزا جزایر جمع جزیره جان
جزایر خالدات که در فصل تا خواهد آمد جفا ظلم وجور فارسی جان صبا ای خاصیت صبا جفتا یعنی
است در جغنه یعنی کژ شده وخمیده ودوتا گشته جنبش ابا میر کواکب سبعه جوزه لوا وزن کوزه
یعنی ستاننده کوزه غلیواز وبعضی بجیم فارسی جوفروش گندم نما یعنی دغاباز جبطیانا نباتی است که اهل
اوراحطیین ملک شنافته بود فی الصراح جوجو سینه مرغ وکشتی جاجی جامعه جاجات خوانند

سخت

شتر الفیج جاجی کفش حصه بالبا ووالاسم جی جبا، سمارونج سرخ جباة جماعه علی غیر قیاس ارض
مجباة سماروغ ناک جباره کننده کفش دوزی ونعلین دوزی جبو بفتحتین سر در کشیدن از کسی
مع بفتحها جبات عینی عنه ای ثبت عنه جبا وبالضم والتشدید دل اجبا، علیه الاسود ای خرج
علیه الحیه من حجره ومنه الجابی وهو الجراد جرا، جرا بالضم دلیری وترک الهمزه فیقال جره مثال
کره کما قالوا الکراه مره جراءه بالفتح والمد دلیر بدین مع بضمها جزء بالضم پاره اجزاء جماعه
جزء بالفتح نام مردی وبخش کردن وپاره پاره کردن تجزیه کذلک وبسنده کردن بچیزی جزا
بفتحتین بسنده کردن شتر از آب بعلف مع بفتحها اجزاء تجزیه کذلک بسنده کنانیدن جزاء
بالضم درفش واجزاء ای جعلته نصابا جساء درشت وسخت شدن دست از کار مع بفتحها مثال
جرعه اسم فیه وهی فی الدواب مبس المعطف جشاء تجشو آروغ دادن تجشه کذلک جشاءه مثال
همزه اسم فیه جثا بالمد مثله جثو بالضمتین برآمدن جثو کمان سنگ وچوب سبک جفاء بالضم والمد
خاشاک آب آورده ویقال ذهب الزبد جفاء ای باطلا جفاء الرجل علی الشی وجاز نا علیه وتجار نا
علیه اذا اکب علیه رجل جفاء مرد گوژپشت مجفاء بالضم سبک جیاء مجی جیئه آمدن جیئه بالکسر علی فعله
اسم منه ویقال جیت مجیا حسنا وهو شاذ جاءه آوردن فصل فی الباء التازی
فی الفارسی قحب بفتحتین زن فاحشه که اورا روسپی نیز گویند جوجوب بالکسر والضم با جیم و
جیم فارسی بدانچه گوشت وجانور بریان کنند وآن را بابزن وجلوجوب وسیخ نیز گویند القوجه
جگرتاب قفا بیند جگر واگر اندوه ده چاماب جبا فارسی نام حکیمی که در زرگشتاسب بود
جاروب آنچه بدان زمین روبند فی دستور الفضایل جریب کردنی ارهنگ شیخ محمد لاد جوداب
گوراب جناب آستانه ودرگاه جنوب ضد شمال جوع الکلب علتی است هر چند میخورد سیر
نشود فی الصراح جاب جز گوره سطر وکب کردن اجابه المدری آهو شاخ جب بریدن علیه
کردن حباب بالکسر بریدن زه جباب ایضا جمع جبه والیضا گشن دادن خرما جبه دکسنان
که سر نیزه در روی رود وبپیوند سر دست تجبب ازار انوز درکشیدن وسپیدی دست وپای
ستور رسیدن محبه جاده راه حباب بالضم کفک شیر شتر جبجبه شکنبه که در وی روغن گوسپند
درآن کنند وزنبیل چوبی جباجب جماعه جب بالضم چاه سر برنیاورده وجباب جبیبه بالکسر فیهما جماعه

الرجلين

جبوب بالفتح روی زمین و زمین درشت جبابه جحذب بالضم نوعی از ملخ وهو الاخضر الطویل

مجاذب مثله والضا یقال له ابو مجاذب وهو اسم له و شتر ضخم جاذب جامعه جذب سنگسال

وارض جذبه جدوب بالفتح خشک بی نبات و عیب کردن جندب نوع از ملخ و نام مردی نون

زائدة فیه سخت و ظلم جذب کشیدن و از شیر باز کردن بچه و خشک شدن شیر پستان و ات

دهن تجاذب تنازع انجذاب تیز رفتن جذب بالتحریک وهو شحم النخل جذبة واحد منه جرب بفتحتین

گر و گرگین شدن احرب نعت منه جرباء و جعد و مونث منه جرل مقصور جامعه قوم جرب اقوام جراب

بالکسر والفتح انبان اجربة جامعه جرب بالضم و سکون کذلک جراب البیر درون جاه مجرب بفتح الراء

از مود و جربه بالکسر کشت زار جربیاء بالکسر والمد باد که میان شمال و دبور وزد و جراب بالضم آبی

بکه جربه بفتحتین والتشدید الباء زنار خرو مردم قوی جربان بفتحتین کذلک شمشیر جربان القمیص

گریبان و خشک پیراهن جربان بالضم والفتح الراء و قیل معروف جورب جوار به جامعه جروب جرو بان

کرده بازو و جر موب جرشب الرجل جرشب اذا اندمل بعد المرض والهزال جرشب و از طعام جشب و جشوب

ای غلیظ خشن مجشاب بالکسر نظر جشیب جامه درشت جلب اجلعباب بر در از افتادن و تیز رفتن

سنگ جلعباة استوار جلعب الضا و هو نعش شیخ حباب رجابت پرز توی جب افگندن جعبه تیر و ان جعاب

بالکسر جامعه جعبوب بالضم مرد حقیر جلب کشیدن مع فاعم که جلوبه الجمع جلبت از وحش مثل گنند از کو سپندان

و جز آن جلیب الجمع از شهر بشهر برند بفروختن و منه الجلاب پوست جراحت که خشک شده باشد بعد

روز گار و پوست خام که بر بالا زین در کشند آب اوقت دوانیدن تا در گذرد و جلباب بالکسر چادر

جلابیب جامعه جلب بفتحتین آواز ها جلب و اجلاب گرانگ ستور از شهر بشهر کشانند بفروختن و جلبان

نوعی از حبوب چون ماش و یقال له الخلد جنب پهلو و قیل از زمین و کرانه والصاحب بالجنب ای صاحبک

بالشهر و اما الجار الجنب فهو جار کسی از قوم آخر جانب کرانه جنبت بالتحریک کذلک اجنبی بالتشدید

الیاء بیگانه و کذلک اجنب و جنب که منع جناب بالفتح درگاه اجنبه جامعه تجنب الضا الجناب و تو تیز رفتن ظهر

الفرس جنابت بعربی آمدن و جنب شدن و جنب بفتحتین من الجنابت جنیبه پوست پهلو شتر و کرانه

جنوب باد دست راست مجنوب آنکه بیماری ذات الجنب دارد و مجنب بالکسر سپر و کرانه زمین عجم که

بزمین عرب پیوندد و مجنب بالفتح چیزی بسیار و افگندن ستور جوب جواب پاسخ الجابت پاسخ

جلعب

داون تجاوب سخن گفتن با هم جیب گریبان جیب القمیص و اجیبه و اجوبه اذا قورت جیبه مجوب دی دار کارد

گریبان کاو جوب دریدن و بریدن مع فاعه تجیب گریبان کردن پیراهن را اجیباب پیراهن پوشیدن

و مسافت بریدن جوبه کشت و دیگ ابر و کوه جوب شانگه زنان و سر جوب قبیله ارحبه تجیب بطنی از کنده

فصل فی التاء الفارسی جالوت نام کافری که ذکر او در قرآن است حرت بالفتح

مع الراء المهملة المفتوحة المشددة آواز برهم سودن دندان و جز آن خرائط الدات و جز از سعد اکبر و د

یکی اند که در بحر عربی واقع اند جبت بالفتح جهیدن و بالضم طپیدن و طپیدن جفوت بفتحتین پنبه آگنده

و حشو آگنده و قیل با جیم فارسی جمت بفتحتین نام جوهری است فرو مایه کبود فام اندکی بسرخی زند در

عجائب البلدان سنگ جمت که میان سرخی و سپیدی جوهریست اگر بقدح افگنی جمت شراب خورندگی

نیارد و چون بار ها پیش انگبین نانهد وجود اگر زیر بالین نهند ش خواب ها نیکو بیند الزرکه جمت گرم گرم

و پخ دوم بری فی الیوسفی جزات معروف جعفت بضم جیم ضد طاق و دو ستور که زمین را بوی شدیار کنند

و زود باده از طیور و جانام فی دستور الفضایل جعفته بمک زدن جزالت تنگ جمت کنکره جبهت پیشانی

جرعت قطره شراب جسارت گستاخی جادت راه جدوه شراره جریره گناه جنات بمنفعت زار تنگ

شیخ محمد القت عربی جبروت عالم بالقوه است گویند مع عظمت و بزرگیست و ابن صحیفه رای مبالغه را

خانجه طلوت فارسی جام جوش از دست رفت ای مست شد و در قنیه است از دست فلک افتاده است

جرخت جرخ الکور رمال و قیل با جیم فارسی چرخ چهار بیز ظرفت ای استارگان جندیدت خایه حیوانات

که موی او ماننده لیست کذا فی زفانگویا جنیبت کش زمانت ای مطیع فرمانت جوش صورت بدخوی

و ترش روی فی الصراح جبت بالکسر فال گوی و جادو و فی الحدیث الطیرة والعیافة والطرق من الجبت و هذا

لیس من محض العربیة لاجتماع الجیم والتاء فی کلمة واحدة غیر حرف ذو لق و یقال جرت للابل اذا دعوتها الی الماء

فصل فی الثاء جریث ماهی کذا فی فرهنگ شیخ محمد لاد والصراح جادث بر باد رفتن بود

مع فتحها جثث جثه شخص مردم ایستاده و جثه مجثه مجثاث نیشه درخت کاو و جثه قلعه و اجتثه اقتلعه

جثیث نهال خرما جثت موم و موی کاو پر زنبور در عسل جثجاث گیاهی تلخ جرث جریث بالکسر والتشدید

نوعی از ماهی جدث بفتحتین گور اجدث اجداث جامعه اجتلاث گور ساختن جنث بالکسر اصل آنچه حری

یقال هو من جنثک و جنثک ای من اصلک لغته او لثغة جنثی زره گر جوث جوانگ نام حصنی بحرین فصل

درقنع

اقتلعه

بدیرانت

فی الجیم الفارسی جوج آنچه بر سر تیرهای خود و یا بر سر تیرهای طاق و ایوان و امثال آن وصل کنند
از جهت زیبائی و تیز پاره گوشتی که بر سر خروس رسته باشد جسمیج دارویی است که فارسی آنرا [illegible]
گویند هندش جاکها نامند کذا شیخ محمد لاد فی الصراح جرخ بفتحتین زمین درشت سنگناک و جنبان شدن
انگشتری ع کافه جرجه بفتحتین میانه راه و جاده وی جرجه بالضم جرجنبه جرخ جماعه جریج نام مردی جلج
بفتحتین سر و کاسه سر جاجه مهره فصل فی الحاء فی دستور الفضایل جناح بالفتح بازوی
جناح بالضم گناه فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغت عربی جبل الفتح نام کوهی است در مصر هر که دران کوه مشغول شده
است کارها او گشاده است هم از آنجهت او را جبل الفتح میگویند فارسی جرم جیح آفتاب روشن و جیح
و روزه فی الصراح جح اجحاح آبستن شدن و اکثر استعماله للسباع و کل سبعة حملت فاقربت و عظم بطنها و لغت
جح مجحاح مفتر حجاج جماعة تجاجه حجاج جمع جمع جدح بسته شوراندن و جدحته و اجدحته ای لثته شرآب
مجدح ای مخصوص آمیخته مجدوح کفچه ایست شور و نام ستاره مجادیح السماء انوادها مجدوح خواد قصد کرده
جرح خسته کردن و ورزیدن ع بفتحهما جرح بالضم خستگی جروح جماعه جراحت بالکسر مثله جراح جماعه جوارح
شکاریان از مرغ و دد و اندامهای مردم که بدان کار کنند استجراح عیب و فساد و بیرون آوردن جرخ درش
جزمت لفرالمال ای قطعت له من قطعت جلح سرها و درخت خوردن ستور و پوست باز کردن
از درخت جوالح آنچه سرها فی ولج بالضم گیاهی است که در آب روید بتازیش حصیر خوانند هوا کبیر و جهاز
ذره و مانند آن مجالجه باهم سختی و ترشی کردن مجالح ناقه که در زمستان شیر دهد جلح بالتحریک
کم موی شدن پیش سر ع کافه اجلح نعت منه جلحه جای موی رفتگی از سر لقوح جلح بالضم گاوی که شاخ ندارد
مجلاح بالکسر اللام مرد بسیار خوار و بالفتح خوردنی و درخت خورده شده تجلیح پیش آمدن و بقوت کیدستن
از کاری جلاح بالضم سبک و نام مردی مجالحه آشکارا کردن کار را برکسی و جنگ رو یا روی کردن
و دشمنی نمودن مجالحه خصم رو یا روی جلحار شدو د موضع نزدیک بصره جلج راسه ای حلقه میم زاده جمح جموح
سرکشی و توسنی کردن اسب و زن بانو هر دو شتافتن جموح بالفتح آنکه از سر خود نتواند باز گشت
جماح بالضم والتشدید تیر بی پیکان جنح جنوح میل کردن و میل دادن کسی را ع بفتحهما و ض جنحوا جنح بعض
جوانح کشتیها و بعلوها نزدیک سینه وهی مایل الصدر کالضلوع هی مالی الظهر جناح بکی جناح بالفتح بال
جماعه جناح بالضم والکسر بهره از شب جنح بالکسر جانبه جوح از بیخ بر کندن ع فاته دستها لحاجه وهی الشدة انتهی

تحتاج

تجتاح المال من سنة او فتنة و اجتاح الله ماله و اجاحه ای اهلکه بالجائحة فصل فی الخاء فی الفارسیة
جوخ گروهی سوار یا پیاده آنرا جوق نیز گویند بتازیش فوج خوانند جرخ فلک کذا فی دستور الفضایل
جخ جخ بولای رماه مجخه الرجل ای سرعته وجخ اضطجع واسترخی جخ مثل جفا ای تکبر وفخر وجخ کذلک
فهو جناخ وجماخ و دو جخ وجابخه وجامخه جلخ بر کردن سیل وادی را سیل جلاخ وجلاخ بالجاء والخاء
یعنی سیل که چیزیرا ببرد جلواخ بالکسر وادی فراخ بر جوخ وجاخ السیل الوادی ای اقتلع اجرافه و جوخ
ابیر اشارت جوخان هو الجرین بلغت اهل البصرة جای خرما خشک کردن جخ بولای رماح کذا فی
الصراح فصل فی الدال الفارسیة جامه خورشید یعنی زمین و قیل یک درخشان
و فیه نظر و قیل غبار و در اصطلاح سالک عبارت از بدن است زیرا که جسم لباس جان است و خورشید
در اصطلاح ایشان روح را گویند و در فرهنگ علی بیگی این مردمک چشم مسطور است جادر دو جادرد
تای بازاد موقوف خار سپید جاوید بایار فارسی الجهان و همیشه و جاودان و جاودان و در لغت آ
جرغند بالفتح امعاء گوسپند بگوشت آگنده بر کرده و آنرا جرغند جگر آگنده و ریچ و زرونج و لکامه نیز گویند
بتازیش عصب خوانند جعفر آباد موضعی است قریب شیراز جگرآگند بادو متجانس فارسی همان جرغند
که گذشت جلوند بالفتح چراغ جمشید بایار فارسی و در شاهنامه بامیم مشدد نیز آمده است بادشاهی بود
حکیم و هنر رسیدن و تافتن و خیاطت جامه و شفتن نان بلشکریان و انواع عطر پیدا آورده و شراب انگوری
ساخته و شاهدار و نام نهاده و کیفیت آن در لغت شاهدار و شروح وهیچ تحریر انجامیده و نیز جود
شیاطین مسخر وی شدند و هفصد سال عهد پادشاهی او خلق را بیماری و درد زحمت نبود گفته
سوت و بعضی سلیمان علیه السلام چون بقابله نگین و اسب باد و آصف و امثال آن واقع شود نیز مراد
بود و چون بقابله سد و یا ملیقه واقع شود سکندر مراد باشد و جم نیز بدین معنی می آید جند بالفتح نام شهری
الترکی جود منحوس فی الیوسفی جهند است که اهل حاجت خوار فی دستور الفضایل جغند موی بالای گردن است
جهرزاد نام دختر بهمن جلمود سنگ جامد جود کننده جد بخت و پدر جود باران بزرگ قطره و بخشش جلمد
سنگ جا قصد جند سره جید کردن جهد جنبانیدن و کوشیدن جمیدند یعنی خمیدند فرهنگ شیخ محمد لاد
جعث
جعد الاسد نام یکی از منازل ماه جزر العود لغت ثابتی جلبد بالفتح برق و نام یکی از پردها جنم جماد زمینی که
باران بوی نرسیده باشد و هر چه جان ندارد جباد بالکسر زرار باکاوان و درقتیب میوه درختان را گویند

درخت پیلو که از ان مسواک کنند و آنرا اجاص باضاد معجمه نیز گویند جبو بالضم کافرا گویند و نام درختیست بلند بالا
میوهٔ او بجنه شود لطرفه چنانکه خسته او بغایت متفرق شود و بغایت پراکنده گردد بحدی که اگر خواهند او را
دریابند بیکایک نیابند گویند این درخت را هندی تار نامند و تخم جبو بغایت پراکنده را از آنجا گویند
فارسی جامه سیاه کرد و جامه نیلی کرد کنایت از ماتم نشستن است جد جد بالضم کرنگ سیاه که شب آواز
کند مانند مرغ بوم و هندش چغد نامند جگربند بالکسر با کاف فارسی فرزند و نیز لاغر و این از میان این منقول است و
نیز فرهنگ علمی مذکورست دل و جگر و شش و آنچه در شکم است یکجا اویزان می باشد آنرا در اصطلاحات جگربند
میگویند جنید وزن و مع کنید و بالضم مضارع جنبیدن فی الصراح جد مشکر شدن باعلم و ایضا کم چیزی جد
بالضم و الفتحتین مثله جد خشک سال مجاده بالفتح نام مردی جدد جدید بزرگان جدود و اجداد و جماعة جد بالکسر
درشتی نقیض هزل مع فاکه و کوشیدن در کار مع فاضه و کسرها و جد بالفتح جاه و درمیان علف زار جد نام
شهری و خط است چون که مخالف لون او باشد و راه جدد جماعة جدد و جادها کمند معرب کدا و جُد جُد
بالضم کرنگ سیاه که شب بانگ کند مانند ملخ جدا جد جماعة جد جد بالفتح زمین رشت هموار جده بالتشدید
نوی و نو شدن و هو نقیض خلق مع فاکه جدید لغت منه جدید ایضا روی زمین جدیدان شب و روز جدیدة
السرج قوم تنک زین جدا و بالفتح و الکسر بریدن خرما از نخل و اده جدا بصغرة الثدی جدد و بالفتح شیدکم
شیر بی علت جداید جماعة و جدا ایضا التی ذهب لبنها من علة و جدود و ایضا موضعی که در وی آب کنند
که آنرا گلاب خوانند جرد بفتحتین هموار بی نبات و موضعی در بلاد تمیم اجاد و بضم الهمزة موضعی رجل اجرد
بی موی فرس اجرد کوتاه و تنک موی و هو مدح الفرس جرید مردم شوم بد فال جارود ایضا مردی از
صحابه جارودیه گروهی از زیدیان جریده گروهی از اسپان جدا کرده و نوشته روشن کرده علم
جریده ای قال الکسائی ما رایته مذ اجردان و مذ جریدان یعنی مذ یومان او شهران جرده بالضم زمین هموار
بی گیاه جرد و بالفتح ملخ جرادة یکی یقع علی الذکر و الانثی جراد نام رود مطربه در مکه که بجاهلیت بودند جرجد
جرجد بالضم و سکون الجیم و تشدید الدال شتاب رفتار جسد بفتحتین تن و خون و زعفران و هر چه بدان
رنگ باشد و جسیدن خون بر جان مع فاکه تجسدن آور شد مجسد سرخ جسا و بالکسر زعفران مجسد بالکسر
پیراهن و جز آن از جامها جلسد بزیادة اللام نام بتی جعد شعر جعد موی مرغول رجل جعد کرد اندام و امراة
جعده و یقال الکریم ایضا جعد ابو جعده و ابو جعاده کنیة گرگ جعده گیاهی دشتی و بد رحمی از خوب الطعام

کلکک و نان

کفک دهان شتر جلد بالکسر پوست جلد اخص منه جلود و جماعة جلد جلد لغتان تجلید پوست بازکردن جلد بالفتح
تازیانه زدن و پوست و جابک از هر چیزی مجلد بالکسر پوست پاره که زن نواحه بر روی زنند جلد
بالتحریک پوست شترکره که در کشیده باشند بچیزی تا بدان شیر دهد مادرش ماده شتران بی بچه جلاد
بکی و زمین رست اجلاد و اجالد جماعة جلادة ایضا رستی و جابکی مردم و غیر وی جلاد جلود و مجلود کذلک
مع بعضها تجلد مجلدی یا نمودن مجالدة تجالد اجتلاد بشمشیر زدن یکدیگر را تجالید مثله جلاد بالتسکین
شتر چوب شیر جلاد جماعة و ایضا شتران بزرک شاه جلدة میش بی بچه و بی شیر جلود بالفتح نام دهی از
افریقیه جلودی منسوب بوی جلید برنگ جلندی بضم الجیم نام ملک عمان جلخد مجلخد بالخاء المکسورة و تشدید
الدال مردستان و دراز خفته جلعد بالفتح مرد درشت استوار و نام موضعی جلاعد شتران استوار و احدها
جلعد بالضم جلمد جلمود سنگ جلمد ایضا شتران بسیار ذات الجلامید نام موضعی جمد یخ و فسردن آب
جمود کذلک مع فاضه جمادی الاول و الآخر بالضم و فتح الدال نام دو ماه جمد بضمتین و سکون الثانی
جای بلند صلب اجماد جماد جماعة جماد بالفتح زمین که باران بوی نرسیده باشد و هر چه جان ندارد عین
جمود بالفتح بی آب جند بالضم خشم باری گران و فلان جند الجنود و فی الحدیث الارواح جنود مجندة
و الشام خمسة اجناد دمشق و حمص و قنسرون و اردن و فلسطین یقال لکل مدینة منها جند جند بالتحریک
نام شهری جهد بالفتح و الضم توانائی و کوشش و بهما قری و الذین لا یجدون الا جهدهم و بالفتح جهاد
بالفتح زمین رست جهاد بالکسر مجاهده بمعنی اجتهاد و تجاهد توانائی و قوت را بکار بستن جید نیکو جید
و جیاد جماعة جیاید علی غیر قیاس کذلک جود باران نیکو و بسیار آمدن باران مع فاضه و جوانمردی
کردن و الجواد اسم فیه جوده بالضم نیک رو شدن اسب مع فاضه اجیاد و ایضا کوهی بمکه جواد بالضم تشنگی
جودی کوهی در جزیره و هی التی استوت علیه سفینة نوح علیه السلام جودی ایضا باسکان الیاء قراءة الاعمش
فیه و ذلک جائز جید بالکسر گردن اجیاد جماعة جید بالتحریک درازی و نیکوئی گردن مواجید ای جیدا
و هم و من جو و جادی زعفران و الله اعلم بالصواب فصل فی الذال فی الصراح جبذ
کشیدن مقلوب جذب جنبذ بضم الجیم و الباء کنبذ و العامة تقول جنبذ بفتح الباء معرب جرذ جذ
بالفتح بریدن و شکستن جذاذ و بالضم و الکسر پاره و ریزه از هر چیز و ضم افصح انجذاذ انقطاع جذة بالفتح
ای شیء من الشباب جذیذ بست جذذ بفتحتین علتی باستور چون اماس و ترنجیدگی جرذ بالضم کلان کون غرذ

بالکسر حلقه جلد جلدا را بالکسر زمین درشت جلدان موضعی نزدیک طایف جلدی بالضم مثال کرسی شتر استوار درشت
و رفتار سبک و تیز جلده به مونث منه فصل فی الراء فی الفارسی و فی جالنگر باکاف
فارسی بسیار مباشرة کننده و خراشنده و قیل با جیم فارسی جانوسار نام قاتل دارا ابن داراب و کشنده
دوم بانوسام بود جانادر هرچه جان دارد از آدمی و غیر آن و جانور نیز درین لغت است جانشکر با شین
کور یعنی شکار کننده جان جانور و جانوز بضم نون ساکنه و دوم با نون موقوف همان جانامر قوم جانم و غزاج
هر دو علاجگه موکل اسم ثالث بار تبیعثا اند که بحروف سبعه ماثیه مرکب کرده اند یعنی سلو شود که در کوشه شالنده
وش دوشته اند جبل الاخضر کوهی است از ان سوی ظلمات از زبرجد گرد عالم است در آمده بانصد فرسنگ
ارتفاع دارد و گرد بر گرد روی آب است عکس رنگ آن کوه بر آب افتد عکس آن آب بر فلک منعکس شود و آسمان
سبز نماید والاجرخ فلک و رغایت صفات و کوه قاف نیز گویند جبال الغر کوهی است در جوار سود ان
که در حل خط استوا است جذر اشتر چهار ساله و نیز عددی را که در نفس خود ضرب کنند لابد ازین عدد عددی
دیگر بحاصل آید آن عدد مضروب نسبت این عدد حاصل جذر بود آن محصول نسبت این عدد مضروب مجذور
باشد مثلا دو را در دو ضرب کنند چهار دم حاصل این دو که مضروب اند نسبت چهار باشند و این چهار
نسبت این مجذور و البواقی قس علی هذا اجرار جراره بمعنی اخیر که گفته اید جریر بالفتح نام شاعری جر در
جزی که از پشه و دنب علد جعفر نام پسر یحیی برمکی که با نواع هنر و فنون لیاقت متحلی بود و مادرزاده
فضایل فضل برادرش و یحیی از برمکیانه بوضع الخامه هارون الرشید با جعفر میلی و رغبتی تمام
و نیز مردی بود کیمیایی که زر جعفری بدو منسوب است جگر با کاف فارسی معروف و مشقت و میانه هر چیزی
را جگر آن چیز نامند جمزبور اسبی که روی و شکم و هر دو دست و پای او سپید باشد و اگر چنین نباشد
جمن بور نخوانند جمشید با هگیر با کاف فارسی سلیمان علیه السلام و نیز آفتاب را گویند چون در
حوت بود جنگار با کاف فارسی جانوری است آبی که در خشکی بپای گز رود و قیل با جیم فارسی و آنرا
پنجایک و پنجایه و خرچنگ نیز گویند بتازیش سرطان نخوانند معنی جنگار آرنده جنگ و جنگ ابار
هم بود جوزر یعنی جوی جور بالفتح بتازی زبان ستم است و نیز یکی از خطوط جام جم که بر آن بود و پیاله
جور پیاله بر ومالامال را گویند فاما استعمال خط ازرق و بغداد و بصریح ما افته شده است ماء استعمال جور
بر سبیل ایهام سطر گشت جودبور با دوم فارسی و را موقوف بر بند ها است خوب رفتار آتش خوار

وانا زرنگ

و آزرنگ و تورنگ و جوزو کبک نیز گویند بتازیش تذرو خوانند و جوز هم درین لغت است جوزهر
بمعنی اول و سیوم و دیگر چهارم که نجم است راس و ذنب را گویند و این دو نقطه است که از تقاطع منطقه
حاصل مایل حادث شود و این قسم است از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی و تحقیق آن جوزهر
معرب گوزهر و آن نام تنین است و تنین مار بزرگ را گویند و عقده که از انجا قمر سوی منطقة البروج
میل میکند از شمال بجنوب آن عقده را سر آن مار میگویند و راس می نامند و دوم را دم آن مار فرض
کرده اند و ذنب میگویند جوهر آنچه عرض بدو قایم باشد جویبار با واو فارسی آن جا که هم جوی بزرگ
باشد با کبزه جوبیار خورد جهاد اصغر یعنی کارزار با کفار تقدیمت جهاد اکبر یعنی مجاهده با نفس اماره
جهاندار بادشاه دارنده جهان و جهان را بدارد جهانگیر با کاف فارسی گیرنده جهان و جهان را
بگیرد و جهان بگیرنده الترکی جادر خیمه فی الیوسفی جیرو رخار بنت فی دستور الفضایل
جلنار بالضم معرب گلنار یعنی انار هر گل لعل یخ یا یک جمرغو کاجنس کوته جمر روی جمهور گروه و جماعت
جنبر حلقه چوب آنکه دف و غیر آن جمر انگشت جنار درخت یخ دار جغم نام موادی جغمار مانند گرز جاه
همسایه فی فرهنگ شیخ محمد لاد لوی عربی جام سحر آفتاب فقط جامه سحر مثله جامکی خور دردی نوش و نیز
پرستار جامه شیر یعنی پستان شیر و راقول این جامه بمعنی جام است نه ترجمه ثوب جرس دار هارون
یعنی قاصد که او جرسها در کمر بندد و روان شود و این نشان اوست جرسهار پرستار کار جهان سالار
پادشاه فی الفراح جوار بانگ گاو و جور مثل معرب بسیار باران جبر شکسته بستن و نیکو کردن حال کسی را
مع فانه جبور درشت شدن شکسته جباره بالکسر جبیره چوبهای که بر شکسته بندند و پاره یعنی دست برنجن
جابر نام کسی و بیمن الخبز جابر ابو هو جابر بن حیت و کنیت ابو جابر اجبار ستم بر کاری داشتن و بنعمت جبیره گرفتن
کردن و الکفر جبار بالضم ای بهر رستاجره و نام روز سه شنبه در قدیم جبار بالفتح والتشدید مدرختی که دست
نرکا رسد نخله جباره ای عظیمه مجبر شکسته بند مه جبار ایضا اسم من اسماء الله تعالی یعنی شکننده کامها
اگرگیبد بخشم تجبر تکبر کردن و رستن گیاه بعد از خوردن و الجبر خلاف القدر جبریه بالتحریک خلاف القدر
جبر مثال فلس سخت شکر جبرائیل نام فرشته و حی فقال و هو جبر اضیف الی ایل فیه لغات جبرئیل مثال جبرعیل
و جبر مثل مقعد رسته و جبر مثل یکرا لجیم وراء و جبرین بالفتح والکسر مع النون حجر بالضم سوراخ محجره احجار حلقه
حجران مثله حجره بالفتح سال سخت و حجت تنگی رسد خویش مبهم زائده مجاهو همان جانها حجاج در آیند گان

بسوراخ و نهان جای جحدر کوتاه و نام مردی جحر بالتحریک فراخ شدن درون چاه ع کافه تجحر متغیر شده
جدر گیاهی اجدر المکان گیاه ناک شده و دیوار جدر جماعة جدر بالتحریک نشان گزندگی بر گردن خر
جدار کوسپند آبله زده جدری بالضم و فتح دوم آبله و کذلک بفتحتها مجدرة زمین که در وی علة آبله
باشد و یقال هذا الامر مجدرة لذلک ای مجراة و هو جدیر به کذا ای خلیق به یعنی سزاوار و الجمع جدراء
و جدیرون جدر ایضا جدار دیوار جدیرة حظیرة از سنگ بر آورده جدر بالتحریک نام دیهی بشام
ینسب الیها الخمر جدره سلعه و خراج که بر اندام ظاهر شود جدر جماعة و قبیله بنی ازد جندره جندرة تازه
کردن نوشته پاک شده و برنگ باز آوردن جامه را معرب جذر جوذر بضم هر دو فتح ثانی الجیم و الذال
و بفتحهما گوزن بچه جآذر جماعة جذر بالفتح و الکسر اصل هر چیزی از بیخ بر کندن مجذر و جیذر کوتاه جذمور
جذمور بالضم جذمار بالکسر پاره از شاخ درخت که بر تنه مانده باشد بعد از بریدن بزیادة المیم فیهما
جرر جره بالفتح سبوی جر جرار جماعة جره بالکسر آنچه شتر از گلو بر آرد و بخاید نشخوار جره بالضم و ام اهو جرین
کوه و کشیدن ع فاضه جریره گناه مجره راه در آسمان و آن را راه کهکشان خوانند اجرار کفانیدن
زبان شتر بچه تا شیر نخورد و فلان یجار فلانا اذا یطاوله یعنی برابری میکند با وی اجرار کشیدن جرجره
بر آوردن شتر از گلو بجرینک کشیدن و بسیار کشیدن جرجره آواز کردن گلو شتر جرجار لغت منه و گیاهی
خشبو جراجر شتر بزرگ هیکل جرجور بالضم کذلک جرجیل ترهٔ وجرجرٔ کشترین نخود جزر جزور بالفتح شتر کشتنی
جزر بفتحتین جزاره مرد کشنده و آن اطراف جزور باشد چون دست و پای و سر و آنهای جزارة عیل
الجزارة اسب که دستها و پایهاش سطبر باشد جزر بالفتح و الکسر گذر و بالفتح کوسپند فربه جزره یکی جزیره
از آن که سمیت بالانقطاعها عن معظم الارض و موضعی میان دجله و فرات جزر میوه باز کردن از وی
ع فاضه و فرو خوردن آب دریا ع فاضه و که و باز گشتن آب اجزار رسیده شدن میوه باز کردن
و کشته شدن شتر مجزر جای کشتن شتر جسر بالفتح و الکسر پل جسور جماعة و بالفتح شتر بزرگ هیکل و جسران جسرة
مونث منه جسارة دلیری کردن ع فاضه بالفتح جسور دلیر جشر جشور دمیدن صبح ع فاضه جاشریه
شراب صبوحی و قبیله جشر مصدر منه جشره بالضم سرفه خشک و سرفیدن مجشور ایضا شتر سرفنده جشیر
جوال سطبر و تیردان جوجی جشر بفتحتین درشت شدن گل و خشک شدن آن و آلودن شیر در شیر دوش
جعیر بالفتح کوتاه سطبر جعبره مونث جعر نجاله مرغ شکاری و نجاله انداختن ع فاضه بفتحهما محو کون جعع

جعار نام کفتار مبنی علی الکسر جاعرتان دو کرانه ستور جاعره بن ستور جعار بالکسر رسن که آب کش
در میان بند دبوقت چاه فرو شدن تجعر بر میان بستن آن جعور بالضم خرما خشک ریزه جعبر بالفتح
کوتاه سطبر جعبره مونث جعظر جعظری درشت خوی جعظاره بالکسر کوتاه سطبر جعفر جوی خورد
و پدر قبیله از بنی عامر و هم الجعافره و نام مردی جعفر بزغاله جار ماه جفره مونث منه و چاهها را آورد
فراخ جفر الهباة بار کیستی م در بلاد غطفان جفره بالضم چاه فراخ کرد و میان اسب جفار بالکسر آبی
در بنی تمیم جفیر نوعی از تیردان جفور بالضم از گشنی باز ماندن فحل از بسیاری فراب ع فاضه و فراخ
شدن تهیگاه بزغاله و از شیر باز شدن او اجفار باز آمدن پرسش و زیارت کسی جمر جمرة تف زمین
و خوره کی آتش جمرات جماعة و هزار سوار و هر گروهی که دست یکی کنند و با گروهی دیگر نیامیزند
و یک سنگ یکبار انداختن در حج و آن سه جمرات است مجمر بالکسر بوی سوز مجمر بالضم بوی سوختنی جمار
بالضم و التشدید میانه درخت خرما و آن را شحم النخل خوانند تجمیر بریدن جمار و انداختن جمار و باریدن آتش
لشکر بدار الحرب و بار گردانیدن و گره زدن گیسو را ابن قفا اجمار بشتاب رفتن شتر و گرد آمدن
قوم بر چیزی ابنار جمیر شب در روز ابن جمیر شب تاریک استجمار استنجا کردن بسنگ مجمر نام جائی جمران
کذلک جمهر جمهره گرد آوردن خرگوش خود را وقت گزیدن جمهور جمهور بالضم ریگ توده بلند و همه مردم
جماهیر جمع الجمع جمهرة و توده کردن و بلند کردن و خبر دادن از چیزی بیک و نهان داشتن مقصود از آن
جور میل کردن از راستی و راه و ستم کردن در حکم بر کسی و نام شهری تجویر نسبت کردن بجور و افکندن
کسی را زدن جار همسایه و زنهار داده از ظلم مجاورة جوار بالکسر و الضم افصح همسایگی تجاور اجتوار
کذلک باعتکاف نشستن در مسجد اجارة زنهار دادن و رهانیدن و مزد دادن خانه و جوار آن جور
بالکسر و فتح الواو و تشدید الراء باران سخت جورسخت بانگ جهر جهره آشکار جهر اشکارا کردن و چاه را
پاک کردن و آواز بلند کردن در خواندن و نادانسته در راهی شدن و و بداری یا فتن کسی را
و بامداد بی آگاهی بنزدیک کسی شدن و دوع کردن در سنگ و نماینده شدن ع بفتحهما ابن جهیر شیر
بی آب جهوره سخن بلند گفتن جهوری الصوت بلند آواز جهارة بالفتح بلند سخن شدن و نماینده
شدن در چشم ع بفتحهما اجهار اشکار کردن سخن و جوآن جوهر گوهر واحدها جوهره جیر بالفتح و کسر
الراء سوگند است یعنی حقا و کرمی دل از خشم و کرسنگی جایر تشنه فصل فی الزاء و التازی

فی الفاروقی جبروز بالفتح همان فیشی مذکور که در باب سابق در فصل با گذشت جزباز بالضم یعنی باز سپید
جزجز بکسر یکم و سیوم آواز دیک بهنگام بریان کردن گوشت جفت ساز نوعی از هنرها و تار چنگ و رباب
و امثال آن و آن سه نوع است جفت ساز و نیم ساز و ساز راست جلال هریسه پز یعنی طباخی که در
شیراز بود که هریسه سخت خوب پختی جلوبز با یای فارسی عوار و شرط یعنی خیار این کس و قیل با یای تازی
جواز بالضم چیزی که از چوب و سنگ برای کوفتن دارو و غله و جز آن سازند ش و بالفتح اجازت جلاس
و گذرنامه فی فرهنگ شیخ محمد لاد جنگز نام پادشاه خیل جوز کردگان و گوز جواز تیغ جز خیانت کردن فی ف
شیخ محمد لاد لغت عربی مجاز ساختن عروس فارسی جوز مغز بالفتح با زاء موقوف همان جوز یعنی مغز جوزی
که سخت باشد فی الصراح جاز بالحرکة آب بگلو خستن مع کافه جایز بالتسکین اسم فیه جبیز بالکسر نجیل
جبیز نان خشک جرز بضمتین و سکون و بفتحتین و السکون اربع لغات زمین بی نبات ارض مجروزة
زمین که علف او را خورانیده باشند جوز بفتحتین تنگ سال و سطری جرز بالضم گرز معرب جرزه جماعة
جرز بالفتح بریدن مع فاده سیف جراز بالضم شمشیر بران ناقه جراز بسیار خوار رجل جروز والمرأة
جروز آنکه تمام خوار از اخورد و هیچ نگذارد جارز سخت سرفه و زن نازاینده جارزة زمین خشک کم ریگ
فرو گرفته باشد جرز بالکسر پوستین زنانه جرز گرز کلاه کرز معرب آن جرمز جرموز نام مردی که پوشنده
زبیر بود جرمزة اجرنماز گرد آمدن بجای بجز گذشتن شب جرمز حر فرز گرد کردن پشم و درودن گندم و جز آن
و جز آن مع فاده و که مجزوز اس و دو کاه دو فرز من الجراز بالفتح و الکسر درود فرزا اجزاز ربدرود رسید کشت ها را
و جز آن استجزاز بدرود رسیدن کشت جزوز خشک شدن خرما مع فاده تجلیز کذلک اجزاز مثله جزة
بالکسر پشم یک ساله جزوزة بالفتح گوسپند فربه کردنی جزازة بالضم ریزها و ادیم و جوم و جز آن جزیره پاره
از پشم جزجز جزجزة بکسر یکم گوی رنگین از پشم که بر هودج آویزند جلبز بالفتح پستان سطر و تیر بی پر
و تار یا بزود و سه نشیز بجیدن مع فاده تجلیز کذلک جلاز بالکسر پی پیچیدن جلواز ناپکار و دوام
بردار جلاوزة جماعة جلوز بالکسر و التشدید اللام جلوزه جلغز جلغز بالفتح گنده بر درز پخته کار گرز
جمز نوعی از رفتار شتاب مع فاکه جمازه جماز شتر تیز بسیار و جماز بالکسر چیزی تعجات خر تیز رو جمازه
بالضم و التشدید دراعه از صوف جمزه مخفف پاره از خرما جمز جماعة جمزان نوعی از خرما جمیز بالتشدید
الیم میوه جمیز الجمیز خبز جنازه بالفتح و الکسر تخت که مرده را بروی بردارند و آنچه مرده بروی نباشد

نعش و سریر خوانند جنبز جماز بالفتح و الکسر رخت عروس و مسافر و مرده اجماز خسته گشتن زی
جهیزات سخت دونده و فی المثل جزب فی جهازه بالفتح یعنی رمیده و اصل آن از ستوری که گویند
اند که بار و او بشکم در آید و بر مد و روی بصحرا آرد جهاز بالفتح فرج زن تجهیز ساختن جهاز عروس
و مسافر و مرده و دوانیدن اسب بر کسی تجهیز آماده شدن کاری را جهیز نام زنی گول جوز جواز
بالفتح روان و روان شدن و آب که ستور و کشت را دهند و آب دادن و گذشتن از جایی و فیها هی
مع فاده اجازة بریدن مسافه و بس افکندن جای بگذشتن از وی و گذرانیدن و اجازت دادن
و صله دادن و دستوری دادن و در شعر مصراع دیگر را تمام کردن و یکی روی دال و یکی طاء آوردن
مجاورت درگذشتن از جای بجای تجاوز درگذشتن و درگذاشتن گناه ذو المجاز نام موضعی
بنا تجویز روا داشتن تجوز به و روا کردانیدن تجوز عفو کردن و سبک گذرانیدن نماز و سخن
مجاز گفتن مجاز راه گذر و گذشتن و رفتن و ضد حقیقت جوزة گوز آنچه هندش اکهروت گویند
جوز جماعة معرب و یکبار آب دادن ستور را و کشت را مجازه گورستان جوزاء گوسپید
میان سپید نام برجی جایز روا و روان و گذرنده باران اجوزة جوزان جماعة جیزه کرانه
وادی جیز جماعة جایزة و صله و عطا و شربتی آب تجاویز نوعی از برده و جامها فصل
فی السین فی الفاروقی جالینوس نام حکیمی جاماس همان جاماسب که مذکور گشت فی معتود
الفضایل جرجیس نام پیغمبر علیه السلام جنس گونه جرس آواز جابلوس زمینه فی فرهنگ شیخ محمد
لاد لغت عربی جاورس گاورس فارسی جاسوس معروف یعنی آن و اصل دیباده که خبر
از لشکر مخالف و یا از جای بروح خفیه بیارد جفت معقوس طاق عمارات سنگ و خشت فقط
فی الصراح جبس بالکسر مرد بی و گول بی تجبس خرامیدن مجس مجاس زحمت دادن خصم را در
حرب و کوشش نمودن و با لثنین کذلک جدس جدیس قبیله جادست زمین بی عمارت در زا عب
مانده جرس بالفتح و الکسر آواز زنم اجراس آواز کردن حادی در حدی و آواز خوردن زنبور گل را
جوارس زنبوران جرس بالتحریک ترنم کردن و سخن تجرس شله مجرس بفتح الراء مرد کار آزموده
جرجس بکسرتین پشه ریزه لغت فی قرقش جرجیس نام پیغمبری جرفس جرفاس سطبر و درشت
جس بسودن و بر رسیدن اجساس بسودن مجسه جای انگشت نهادن طبیب از دست بیمار

تجسس پرسیدن جاسوس معروف جساس نام مردی **جعس** جعبوس بالسین والشین ایضا کوتاه
و زشت روی جعس بالتحریک جعموس بالضم و زیادة المیم طبیدی مردم **جعس** جعاست شاکوار
جعس بالتحریک ناکوار و شدن **جلس** جلوس نشستن و نشستنده **مع فاکه** مجلس بکسر العین جای نشستن
و بفتحها مصدر و کذا الموضع جلسة مثال الجرة بسیار نشیننده جلسة بالکسر نوعی از نشست مجالست
همنشینی کردن یقال هو جلسی و جلیسی همنشین منت جلس بالسکون زمین درشت امراة جلبس
بکسر العین انکه دایم بر در خانه نشیند جلس بالضم ایضا زمین نجد و نجد شدن جلستان کلستان معرب
جمس جاموس کاو میش معرب جوامیس جماعة جموس فرد روغن و پیه و آب ما جامس ای جامد جمه
بالضم غوزه خرما و نیم رس **جنس** یک کونه از هر چیزی که دروی کونها باشد همه ازوی مجانست هم جنسی کردن
تجنیس بجنس فراهم آوردن **جوس** درمان سرای و جای و برسیدن از انچه دروی است **مع فاخه**
اجتیاس مثله جوسان بالتحریک برکشتن درشت والله اعلم **فصل فی الشین فی الفارسی**
جاش انبار غله پاک کرده در خرمن که آنرا ارش نیز کویند و قیل با جیم فارسی **جانجش** بخشنده جان
و جان الجش و جان و نصیب **جخش** بالفتح با سکون دوم علت غرکه مانند کدوی در کلوی مردم از
کوشت بر آید و آن بیشتر در کلوی مردم فرغانه و سنارکان و جکانون شود و قیل با جیم فارسی **جوهر فروش**
سخن کو **جاش** بالفتح کیز الجش جیش باری است بلغت تازی و نیز بمعنی نشست آید بمعنی دلیر و شوخ هم استعمال کرده اند
فی الموینی **جوش** بواو فارسی کف بر آوردن دیک از غلبت کرمی **جوزش** جوبی پوست و آنرا جوز جنبه
نیز کویند سپید و سرخ باشد خوب آنرا اسلب خوانند **جنبش** جای کذشتن **جیش** لشکر کذا فی دستور
الفضایل **جنیبت کش** رکابدار و امیرخوار کذا فی فرهنگ شیخ محمد لاد **فی الصراح** **جاش** برامدن دل از
ترس و اضطراب یقال فلان رابط الجاش یعنی بد دل که از جای نبرد جوشش سینه **جحش** بالتحریک
در تر نجیدن پوست جحش بالسکون خر کره جحاش جحشان جمله جحشة مونث و نیز رستنی که بر دست
بجند یقال فلان جحیش وحده و عیبر وحده یعنی خود رای و منکبر جحاش بدر قبیله از غطفان مجاحشه
یکدیگر را سوختن **جحیش** دور باشند جرش کودک شیخ و استوار شده جمرش کند بر کلان سال
جحام جماعة او التصغیر جحیمر و همچنین همه اسمها خماسی را از او اخر حذف کنند در تصغیر و جمع و اکر در وی
زایده باشد آن زایده حذف کردن اول بود و یقال جمحمرش افعی ای خشنا **جرش** یعنی از شب

جرش بالضم و فتح الرا موضعی همین یقال ادیم جرشی و ناقه جرشی جرش ایضا بالسکون کوفته کردن حبوب و جوان
و سر بشانه خاریدن جرش حبوب کوفته مع جریش نمک جوش ناکرده جراشه بالضم درشتیها حبوب
کوفته جرشی بکسرتین مثال از کمی ردن **جرفش** جرنفش بزرگ پهلو جرافش بالضم مثله **جخش** جخ کوفش
و شکستن **مع فاضه** و زدن بعصا و کیده کردن و پاک کردن جاه جشیش پست جشیشه کبیده مجش
دستاس اجش مرد درشت آواز جشه بالضم جماعتی از مردم **جعش** رجل جعوش بالشین مرد باریک و زشت
روی **جمش** ستردن موی **مع فاکه** رکب جمیش رهار سترده زمین لی نبات جموش سال ها که نبات نباشد سالی
بسوزاند جموش سترونده و سوزنده **جوش** صهبنه لغت فی الجوشوش و زره و هی لغة فی الجوش و نام جای
و اول شب جوش ایضا جوشیدن دیک و شوریدن دل پر آب شدن رود **مع فاضه** **جهش** جهیش
زاریدن بکسی و آماده کشتن کریستن را **مع** بفتحها اجهاش کذلک **جیش** لشکر جیوش جماعة تجییش کرد آوردن
لشکر استجاشت طلب لشکر کردن **فصل فی الصاد فی الصراح** **جصص** جص کچ جصاص کر
تجصیص خانه کچ اندرون و چشم باز کردن سک بچه نوزاده **فصل فی الضاد** **جرض**
بالتحریک خدوی ناشتا و فرو خوردن خدو **فی الصراح** **جرض** و جرض بالکسر ایضا لغة فیه و بمردن رسیدن
جریض غصه اجراض بکلو در جهانیدن خدو و آب کسی را جرواض و جریاض بالکسر ضخم بزرک شکم **جهض**
اجهاض بچه افکندن ناقه مجهاض لغت منه جهض بچه افتاده جهض چیره شدن بر کسی برای تخلیص دیکری و
رهانیدن صید را از چنک باز و صیاد اجهاض رهانیدن و شتابانیدن جاهض تیزی کار و سک جهو منه
جاهضه تیزی **جیض** برکشتن از چیزی متعد بغیر جیض مثال بحف نوعی از رفتار **فصل فی الطاء**
فی الصراح **جلط** شمشیر برکشیدن از نیام جلمط سر ستردن میم زایده والله اعلم **فصل فی الظاء**
فی الصراح **جحظ** جحوظ بیرون رسیدن و بزرک شدن چشم **مع** بفتحها جاحظ و جحمظ لغتان منه میم زایده
جاحظ ایضا نام مردی جاحظتان دو حدقه چشم جحمظ بند کردن کسی را **جعظ** جعظ مرد و فرنک و فی الحدیث
اهل النار کل جعظ متکبر **جعظ** ضخم جنعاظ بالکسر جنعاظ بد خوی **جفظ** اجفنظاظ بر آماسیدن مردار اجفاظت الجیفة
و اجفاظت بتسکین الالف و تحریکها ایضا مجلنظ بستان خفته و پایها دراز کرده **جوظ** جواظ مرد ضخم خرامان
رفتار جوظ جوظان مصدر منه **فصل فی العین فی فرهنگ شیخ محمد لاد** **جرغ** بالفتح مهره ایست
یمانی منسوب چشم شاهدان و نیز رکان نامی چیزی بدرکو بند **جرع** کرسنکی **جمع** یعنی ربودن و کوش و دست و لب

اجدع جدعا لغت منه جدعه باقی مانده بریدگی تجدیع بزندان کردن وحبس کردن وبالذال ایضا المجادعه المخاصمة

تجادع کذلک جدع بفتحتین بدخوار شدن کودک عع کافه اجداع بدغذا کردن کودک را وباز داشت کردن

جداع مثال قطام سال تنگی وسخت مجدع علف که سرا و ستور خورده باشد کلا جداع بالضم علف بزمرده تجدیع

جدعا لک کعاش مرکسی را یعنی بریده باد بینی و گوش تو دو گوش خر بریدن جنادع حشرات زمینی چون کج

ومار و سوسمار وجز آن جندعه بفتحتین یکی از هر جانوری که از وی زحمت رسد ذات الجنادع سختی و بلا جعلان

نام مردی جذع بفتحتین الجذع بسال دوم در آمده باشد از گوسپند و باصطلاح فقها بره که بیشتر سال بروی

گذشته بود و بسال سیوم از گاو واسب و بسال پنجم از شتر اجذع کذلک جذع سالی که در وی وستور دندان

شیر بیفکند و بر نیارد وهو الازلم الجذع روزگار و شتر جذع بفتح نو در آمده جذع بالسکون ستور را بی علف

باز داشتن اجذاع بزندان کردن بکسر تنه درخت و بالاخانه جذوع جماعة ونام مردی جرع باشام خوردن

آب عع بفتحها و که جرعه بفتحتین ریگ هموار که هیچ نروید بروی جرعاء کذلک جرع جماعه و ایضا تا قه تر شیدن

بکناه از تا بیمار رسن جرعه بالضم یک آشام از آب و شراب وجز آن مجاریع شتران اندک سیر تجریع فرو

خورانیدن خشم وجز آن تجرع جرعه جرعه خوردن جزع بفتحتین شتر زرد که سینه و پهلوش بر آمده جزع بر بیابان

بریدن و وادی را و شبه جنیه یمانی که چشم را بسیاهی و سپیدی بوی تشبیه کنند جزع بالکسر گشت و خم وادی

جزعه اندکی از مال اجزاع جوب از درخت بریدن و شکستن جزع بفتحتین ناشکیبائی کردن نقیض صبر

عع کافه جازع چوب واج جزیه رمه گوسپند تجزیع بنم بخته شدن و رسیده شدن غوره خرما جشع غالب

آمدن حرص وسخت آزمنده شدن عع کافه تجشع کذلک مجاشع نام مردی جعجع جعجعه آواز آسیا و آواز

شتران نر وحبس کردن وتنگ کردن کار بر کسی و تنگ گرفتن بر غیر مطالبه و اشتر را در جای تنگ

خوابانیدن وجنبانیدن شتر را تا برخیزد یا بخسبد جعجاع زمین درشت تنگ فحل جعجاع کشن سخت بانگ

تجعجع خود را بر زمین زدن از دردی که رسیده باشد اجلع بی‌شرم و فحاش شدن عع کافه جلع

جالع جلعه جالعه لغت منه وندانهاش گشاده بودن از لب برین اجلع لغت منه مجالعه گفت وگوی

کردن باهم در شرب و قمار جلع جامه بیرون کردن بمعنی خلع و روی گشاده بودن زن بهر جای عع

بفتحها جالع برهنه روی جلنفع جلنفعه ناقه تن آور و فراخ شکم اجلنفاع مصدر منه جمع همه گروه مردم

ونخل بسیار و مزدلفه و گرد آوردن و اسم واحد را جمع کردن عع بفتحها اجتماع کردن رجل مجتمع مرد بکمال

قوت

قوت رسیده تجمع از هر جای گرد آمدن جماع الناس مردم در آمیخته از هر جا بهار مختلف مجمع جاکه جای گرد آمدن

جمع الکف بالضم والتخفیف مشت فراهم آورده جمعه مزتمر یک مشت از خرما یوم الجمعه بضم المیم و سکونها روز

آدینه ویجمع علی جمعات وجمع المسجد الجامع مرکب آدینه جمعاء ستور که در تن او هیچ نقصان نباشد اجماع

گرد آوردن و همه پستان ناقه را دوشیدن و عزم کردن بر کاری و فراهم آوردن کار را و حیله کردن

جمزر الجموع گرد آورده از هر جای فلاة مجمعة بیابان که در وی گرد آیند قوم و پریشان نشوند تا راه گم

نکنند استجماع از هر جای گرد آمدن سیل و گرد آوردن اسب خویشتن را در رفتن جمع ای جمع جمعت

وجمعاء وقد یو که به جاوا جمیعا و همه فراهم اه کان و لشکر و قبیله گرد آمده جماع الشیء بالکسر جمع چیزی

والجماع المجامعة و قدر جماع دیگ بزرگ تجمیع بنماز جمعه حاضر شدن و مال گرد کردن مجمع لقب قصی بن

کلاب لانه جمع قبایل قریش مجامعه معروف و بر کاری فراهم آمدن با دیگری جوع گرسنگی نقیض شبع

وگرسنه شدن عع فاصنه مجاعه کذلک جوعه یکی جایع لغت جیاع جوع جماعة جوعان گرسنه جوعی هوشی

مثل سکران و سکری عام مجاعه سال گرسنگی اجاعه تجویع گرسنه داشتن و گرسنه کردن تجوع گرسنه

بودن و خود را گرسنه داشتن بقصد استجاعه گرسنگی نمودن ربیعة الجوع پدر حیی از تمیم فصل

فی الغین فی الفارسی جغ بالفتح چوبی که در گردن گاو جفتی کش بود جاغ بالضم الجه فرو دوامن

زین بود وآرایش را و آن را جاق نیز گویند چرغ چرنده معروف کذا فی فرهنگ شیخ محمد لاد فصل

فی الفاء الفارسی جاف زن فاحشه بکاره و جاف جاف بتکرار نیز استعمال کرده اند جاماسف همان جاماسب

سطور جلف سخره بی باک سفیه و تهی فی دستور الفضایل جنف سیل جاف خشک جرف شکم فی

فرهنگ شیخ محمد لاد و لغت عربی جلف سخره و بی باک و سفیه و تهی و در تاج بمعنی جاف است فارسی جام

صدف آن جام که از صدف سازند جلاب شکرف لاله وکلها بالعربی فی الفراح جاف الگکردن

و ترسانیدن جاف لغت فی جعف مجوف ترسنده و گرسنه جحف اجحاف بردن مجاحفه آبغوی

کردن و نزدیک شدن جاجحفه ای راحمه سیل جحاف سیل که زمین را بکاود و ببرد هر جانب جحاف

الفارو آن شدن شکم از هیضه رجل مجوف لغت منه جحاف بالکسر ریختن آب و لو که بر چاه ریخته

باشد و دریدن دلو جحوف بالفتح دلو با آب جحفه جای میان مکه و مدینه که میقات اهل شام است

ونام آن جای مهیعه بوده است فاجحف السیل باهلها فسمیت جحفه جحف تکبر کردن جحاف مثل

کذا فی رساله صحیح الفضایل جغ بکسر الجیم در گردن گاو بر بندند

جفاخ لغت منه تجفیف فخر کردن زیاده از حد خود **جدف** جدوف بریدن مرغ بال بریده مجداف بالکسر میل کشتی و بال مرغ هو بالدال ایضا جدف بالتحریک گور وهو ابدال جدث شراب سرگشاده باشد خنوروی و نباتی که در یمن باشد که در خوردن وی تشنگی نکند تجدیث ناسپاسی کردن نعمت را و کم شمردن آن اجداف کذلک جنادف بالضم کوتاه سطبر جنادفه مونث **جذف** بریدن مجذاف مثل مجداف و شتافتن و در رفتن **جرف** کاویدن زمین و جبل و کل برکندن مجرفه بیل جرف بفتحتین و سکون معروف آب کند جرف **کافه** جماعه تجریف کاویدن سیل زمین را تجرف کذلک جارف مرکامری ستور که آنرا ایوب خوانند ترکان و طاعون و جز آن جرف بفتحتین داغ سرین ستور سیل جراف بالضم والتشدید سیل که همه چیزرا ببرد و جل الجوف مردی که همه طعام را خورد جراف بالضم والکسر مجففا پیمانه **جرف** آسان گرفتن کار را اجراف گزاف وهو معرب **جعف** افکندن و بر زمین زدن کسی را و برکندن جعفی بدر قبیله از یمن **جفف** جفه بالفتح جماعتی از مردم جف بالضم کذلک غلاف شکوفه بارده و مشک کتانه که از وی دلو سازند جفان و قبیله بکر و تمیم جفافه بالضم ریکها کبست جفاف الطیر نام جای جفیف علف خشک جفجف زمین بلند زم جفاف جفون خشک شدن **مع فاخه** که تجفیف خشک شدن جامه که هنوز نمناک باشد و هر چه نیکو خشک شود گویند تجفیف خشک کردن و رشت اسب تجفاف یعنی اسب بند و آنچه خوی اسب را بدان خشک کنند تازایده **جلف** زندیدن گل و جز آن و بریدن و برکندن **مع فاخه** جالفه ریشکی که گوشت و پوست سر رفته باشد طعنه جالفه آنکه اندرون بگذرد و سال تنگی و قحط و پوست مجلف انار از کرانها روی رفته باشد و چیزی مانده و آنکه تنگ سال بروی سور رفته باشد و ما لها تلف شده بوت زدگان جلف بالضم بالکسر خم تهی و مسلوخ شکم گشاده و تهی کرده و هر چه میانه تهی باشد **جنف** بفتحتین میل کردن **مع کافه** اجناف میل آوردن بچیزی اجنف کوزپشت جنفی **خافه** نام جای **جوف** زمین پست و شکم و درون هر چیزی و در گذرانیدن طعنه باندرون اجافه کذلک و درپیش کردن اجوفان شکم و فرج جایفه جراحت که باندرون گذاره بود و مجوف بارکه کلان شکم استجافه اجتوف فراخ شدن جواف بالضم نوعی از ماهی جوفی مثله جوف بالتحریک فراخ و درون کاواک شدن شی اجوف چیزی کاواک تجویف میان تهی و کاواک کردن مجوف ستور که سپیدی بر شکم دارد اجتواف ابباندرون تجوف باندرون چیزی شدن جوفی فراخ و درون **جیف** جیفه بالکسر مردار بوی کرفته جیف اجیاف جانم تجیف بوی کرفتن مردار کردن

فصل القاف

فصل فی القاف الفارسی **جاثلیق** عالم و عابد و حاکم ترسان **جناق** بالضم همان جناغ است که **جوالق** بالضم جنسی است از پوشش قلندران در غایه شهرة **جوق** بالفتح همان جوغ مندرج گشته الذی که **جانق** کاسه فی دستور الفضایل **جقمق** سنگی که از و آتش برون آرند **جوسق** کوشک فی الصراح شیخ محمد لاد فارسی **جام فلک مشرق** قرص آفتاب و پیاله و بادشاه مشرق **جیب افق** کرانه آسمان فی الصراح الجیم والقاف لا تجتمعان من کلام العرب الا ان یکون معربا او حکایه صوت نحو الجردقه معرب گرده **جرمق** جرموق سرموزه جرامقه گروهی از عجم که بموصل ساکن بودند **جوسق** کوشک **جلق** بکسرتین و تشدید القاف موضع در شام جوالق جوال بالفتح و جوالیق جماعه **جلهق** جلاهق کمان گروهه جولاه یعنی بافنده دیک و دول ریسمان و بارسی آنرا کله گویند **جلنبق** بانگ در که باز و فراز شود **جنق** منجنیق معروف وهو معرب منجنیک یعنی فلاخن بزرگ وهی مونث والجمع منجنیقات و تصغیرها مجینیق **جوق** جوقه گروه مردم **فصل فی الکاف التازی الفارسی** **جابه غوک** با واو فارسی گیاهی است سبز که در آب روید جغزواره و سبز نیز با منده هندش سوال گویند **جدانگ** نام بازیی که کوزه گردان نیز نامندش **جک** جنبانیدن جغزات **جلک** بفتحتین مرغکی است خورد **جلونک** بالفتح درخت خربزه و قیل با جیم فارسی **جمال لوک** با واو فارسی نام مردی قاطع طریق **جناک** بالفتح کفش و آنرا جنک و جناک و جنک نیز گویند **جنکلوک** با کاف فارسی موقوف و با واو فارسی آنکه سر و دست بر کسی بنهد و الفصح با جیم فارسی است **جونک** بالفتح و قبل کوزه بازوک که تبار آیش طبله خوانند **جوشنک** با واو فارسی عنکبوت و آنرا دیوباو و دیوپای و غنده و کمین کر نیز گویند فی المؤید **جلانک** وزن فلانک بلام سرگین غلطانک و عرب آنرا جعل گویند **جنک** با کاف فارسی کارزار **جنک** بضم جیم و کاف فارسی جهاز بندک **جنکجنک** بکسر هر دو جیم و هر دو کاف فارسی آواز شکستن زر و نقره **جوسنک** بکاف فارسی چیزی بمقدار جو در خوردی وزن **جیپنک** نام رای که از هنود هند دعوی بادشاهی اول اکرد و صاحب دستگاه بود فی دستور الفضایل **جرک** دهن و آب دهن **چاللک** جابک **مع** جلل **جرک** بفتحتین نخچین جامه **جیجک** گل **جلوک** نام گیاهی است **جادک** سرخاب **جیزک** وجیر و خار پشت **جوزک** جوزه فی فرهنگ شیخ محمد لاد و لغت فارسی **جام بورک** کنایه از کاسه بلورست **جنبک** بالضم جانوری است خورد تر از تیهو که آنرا انجشک گویند نیز بالفتح کار و انک **جفت فلک**

خم فلک جنک بالضم منقار حوب خوراک یعنی دبوک فصل فی الکاف الفارسي الفارو سق
جوسنک یعنی مقدار جو و مجند جو در خوردی و وزن جیرجنک با سیوم موقوف آن آلت جوبین که
که زنان شوخ هنکام فراهم آمدن بکار برند و آن زنان را سعتری خوانند و قبل جیم اول فارسي جینک
بفتح اول و کسر سیوم نام رای کجرات که در هند اول او بادشاهی کرده بهندوی نام او جیسنک است
بارستان جینک کویند فصل اللام الفارسي جال دام که آنرا تله نیز کویند غارشي
فخ نامند جدول بالفتح جوی خورد معروف جغن بالضم خیزدوک جلاجل جلجل کلاهما بالفتح معروف جلیل
بالضم باللام مفتوح کبر وره جل آب و پیک و بزرده جاکی جال خوبي و نیز همان جال لوک مذکور
جنبش اول یعنی حرکت نخست قلم در ازل و اول حرکت فلک و قبل حرکت ستارات از برج حمل جال
بالضم تنکی که در و قماش و غلو جوان ونداز ندو بر ستور بار کنند و آنرا تنک نیز کویند خدیش کون
خوانند جیپال بالفتح بابا فارسی نام بادشاه لاهور که سیصد زنجیر پیل وسی هزار سوار داشت
دهلی شاهی که هندوانش سنک ستاد کویند ضبع اوست آخر الامر سلطان محمود سبکتکین
انار الله برهانه زنده دستکیر ساخته جنکل درختان خاردار و انبوه کذا فی الموید فی مجمع
الفضایل جلیل نام خداوند بزرگ جحفل لشکر جنل آنکه غزا ما روز جنک پوشند چکل ولایت
ترکان که نکوبان منسوب است جاهل نادان جدال جنک جرغول زبان بره جندل سنک
جزبل بسند بده فی فرهنک شیخ محمد لاد لغت عربی جعل الانامل بخیل کذا فی الصراح جلال بزرگ جلال
رفق
صفت جلال بدانکه حق سبحانه تعالی در جلال و جمال و آنچه در و از لطف و رحمت باشد آنرا جمال کویند و آنچه
در و معنی قهر و جبر باشد آنرا جلال کویند و نیز صفات باطن را جلال خوانند و صفات ظاهر را جمال
جمیل بالفتح عاشق بثینه فارسی جامه را رنک داده نیل ای کبود کرده جامه جنکل ای بچنکل زدن
و آن قبیح است جاشان کلی قالب بشر اول و نیز عالم ملک فی الصراح جبال علی فعال اسم علم کنکر
و هی معرفة بلا الف و لام جبالة مونث و ربما قالوا جبیل بحذف الهمزة للتخفیف و انیز کون الیاء
جبل بفتحتین کوه جبال جماعة جبلان دو کوه و آن اجا و سلمی است جبل الله ای خلقه اجبال بکوه شدن
مردم بسخت زمین رسیدن جا جبلة بن ایهم آخر ملوک غسان جبله بالکسر خلقة یعنی آفرینش مال جبل
مال بسیار جبل ایضا امراة مجبال عظیمة الخلق شی اجبل کر غلیظ جاف جبله بالضم کوهان جبل بفتحتین

جماعة

جماعة مردم و فیه لغات قری بها قوله تعالی و لقد اضل منکم جبلا کثیرا بالضم جبلا بضمتین و جبلا بکسرتین و جبلا
بالضم اول و کسر دوم مشدد اجلبة بالتشدید آفرینش و افزیدکان جبلات جماعة جنبل بفتحتین قدح چوبین
جثل موی انبوه جثولة جثالة مصدر منه جبلة مورچه سیاه شجرة جثلة درخت بسیار برک و فرکی جحفل
مثال مفضل بر پای ایستاده مجل حجال بالضم زهره زنبور و ملخ بزرک جحل منک بزرک و آفتاب
پرست که آنرا حرباء نیز کویند جحل یعنی کوه غلطان و الکندن تجحیل مبالغة فیه یقال حجلة ای مرعة
و جحلة زیاده الیم کذلک جحدل فربه سبک جحدله ای مرعة جحفل لشکر و رجل جحفل عظیم القدر
جحفلة تبغور است جحفله ای رماه جدل اندام جدل بفتحتین جماعة اجدل جمع مجادله جدال خصومة
کردن جدل اسم فیه جدل بسکون دوم محکم تافتن رسن را مجدول بزلی جان شد از لاغري جدیل مهار
ناقه از پوست و جدیل جدیله خوز قبیله و کرانه و نام زنی که ام قبیله است جدلی مثال تثقف منسوب الیه
جدلاء زره بافته مجدولة کذلک و نام مردي جندل سنک و نام مردی جندل بفتحتین کسر الدال
نام جای سنکناک جدول جوی جذل بالکسر بیخ و تنه درخت جذل بالتحریک شادی و شادمانی کردن
مع کافه جذلانه لغت منه جرل بفتحتین سنک جرول کذلک و نام و لقب مردی ارض جرلة و مکان
جرل سنکناک اجرال جماعة و ایضا جمع جرل مثل جبل و اجبال جربال بالکسر رنک سرخ و همز جربال الذهب
کونه زر جر دخل شتر سطبر جزل هیزم سطبر خشک جزیل بر و بسیار عطا جزل و جزیل ای کثیر جزال جماعة
اجزال بسیار دادن نوال جزل ایضا بریدن جزلة بالکسر ای قطعة عظیمة من التمر جزل بفتحتین ریش
کوهان بعیر اجزل لغت منه جوزل کبوتر بچه و جوان و زهر جعل جوها نان کوتاه جعله یکی و کردن جعل
کذلک مع بفتحتها جعل بالضم مزد جعالة بالکسر کذلک جعیلة مثله جعل منافه کوه غلطان و نوعی از جانوران
آبی سیاه جعلان جماعة جعل الما کر جعلا اذا کثر فیه الجعلان جعال بالکسر دست دیک و خنور جعل
بفتحتین جماعة مثال کتب و کتاب اجعال بای مزد دادن و کشتی کردن سنک و سباع و اجتعال کردن
جفل ابر بی آب جفال بالضم صوف بسیار و آب آورده و سرجوش دیک و هرچه به بسیاری و صف کنند
آنرا جفل ای اسرع اجفیل ترسنده و بددل اجفال ترکیش شتاب جفاله کروه مردم کریزان ریح مجفل ای
انجفال برکنده شدن جفن جل بالفتح بادبان جلول جامه جل بالضم پوشش ستور جلال جماعة و همه معرب
کل جل الشی معظمه جلی کار بزرک جلل جماعة جله خنوز جلا جل بالکسر پایکشت در رود جلة شتران کلان

سال و هو جمع جلیل ایضا مجلة بالفتح کتاب حکمة و ادب و هر چه باشد از کتاب و جلال الله ای عظمة الله
الجلالة بزرگی و بزرگ شدن مع فاکه جلالة بالتشدید ما دگار پلیدی خوار و فی الحدیث نهی عن لبن الجلالة
جلال بالضم بزرگ جلالة نا قه بزرگ جلل کار بزرگ و کار آسان و هو من الاضداد جلیل بزرگ و بزرگ از دیا
از از خرگاه ساز ند جلیلة زن جلایل جامعة جلجل واحد جلاجل و هو معروف و هو اسم موضع ایضا جلجلة
بانگ جلاجل و بانگ رعد و جنبانیدن چیزی بدست تجلجل ابر با رعد تجلجل فی الارض ای ساخ فیها و جل
جلاجل بالضم خروش آواز جلجلان کشنیز جلول بیرون شدن از شهری کا لشهری دیگر جل بالفتح بنک ستور
برچیدن مع فاضه و منه سمیت الدابة التی تاکل العذرة جلالة اجتلال کذلک جلة پشک گوسپند و شتر
اجلال بزرگ قدر کردانیدن تجلیل فرا زگرفتن و جل براسب افکندن مجل بر فراز گیرنده همه زمین را
باران تجلل بر هر چیز شدن تجال بزرگی نمودن جلولا بالمد نام دیهی بفارسی جلولی منسوب بوی
جمل بفتحتین شتر جمال اجمال جمالات و جامل جماعة و بدر جی از نجم جامل شتر گله با شتربان و اسباب
آن جمال خوب بود و خوب شدن مع بضمها جمیل لغت منه و ایضا به که جمیلة جملا و لغت منه مونثة
جمل بالضم و التشدید اجمل فی الجمیل التصغیر مرعی است جملان بالکسر جماعة جمل بالضم و سکون دوم نام
زنی جمله همه جمل جماعة اجمال جمله کردن حساب و نیکوی کردن کسی را و نیکو کردن کار و پیه کداختن
و بسیار شدن شتر جمل بالفتح پیه کداخته جول گرد بر آمدن مع فاضه اجتیال الخیال کذلک جولان اجال
ستوران خورد جوالان بالتسکین کوهی بشام اجالت برگردانیدن تجوال گشتن تجویل مثله مجول گمر
شاماکچه و سپر جول بالضم دیوار سر چاه جال مثله جهل نادانی خلاف العلم و نادانستن جهالت کذلک
مع کافه تجاهل خود را نا دانسته آوردن استجهال نادان شمردن و سبک داشتن تجهیل نادانی منسوب کردن
مجهلة کاری که بر جهل دارد کسی را مجهل بالفتح بیابانی بی کوه و نشان جیل ترک و روم جیلان بالفتح جیبی از
عبد القیس جیلان معصی ما احتاله اربع فصــــل فی المیم الفاء و فی جاجرم نام شهری
نام پسر نوح علیه السلام که بعد از طوفان زنده بود و نام مقامی و شهری و بمعنی پیاله تازی هم جام
است و نیز حکما را جامی بود که در او هفت فلک در و معاینه و مشاهده کردندی و آنرا جام جهان نما
جام کیهان نما گفتندی جزاهم در تخته خاک عدد هشت را گویند و در علم نویسندگی و تحریر عددی را گویند
که از وی مخرجی بدر نیاید چون عدد یازده و امثال آن گویند تخته خاک نه مرتبه اعظم آن جزو است هشتم

جزاهم

جزاهم جم بالفتح اگر با خاتم و نگین و بلقیس و ماهی و امثال آن افتد سلیمان مراد باشد علیه السلام و اگر
بمقابل آئینه و سد و امثال آن افتد سکندر مراد باشد و اگر پیاله و شراب در آن جهت مرقوم باشد
جمشید معین بود و چون از ینها چیزی مسطور نبود هر چه مقتضای محل باشد همان مراد دارند و جم با میم
مشدد و نیز آمده است و آن بتازی زبان بسیار هم باشد جمجم با دو جیم مضموم کفش چاکمی که آنرا
کیو نیز گویند و قیل و متجانس فارسی و فی الیوسفی جرم بفتحتین نام مقامی جیم وزن میم شتر مست جهنم
دوزخ کذا فی دستور الفضایل فی فرهنگ شیخ محمد لاد و لغت عربی جاجم چشم بلغت حمیر فارسی جام سیم
زنخدان معشوق جان بدست دهد دهم ای جان بدهد و شکرانه دهم و بسلامی عیش آرم و در سبیل
عطا ما حضر دهم جان عالم حضرت رسالت پناه محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم جعل قلم آن سیاهی
که در شکاف قلم است و در قنیه است که آن سیاهی که بر قفای قلم است جگر گرم جگر مه قوق و جگر
عاشق و تفسیده و سوخته جهان قدم ازل غلط فی الفراح جهنم جهنوم سینه بر زمین نهادن مردم
مرغ جثامة خواب ناک جحم جحیم یکی از نامهای دوزخ و آتش و هر آتش بزرگ که در مغاکی افروخته
باشد جاحم جای سخت گرم جحمت چشم بلغة حمیر جاحمة کذلک تجحیم تیز نگریستن اجحم مرد سرخ چشم
و فراخ چشم جحام بالضم بیماری که چشم را آماسا ند اجحام ایستادن از چیزی جحرم مجرمت تنگ خوئی
جحرم لغت منه جحجم شتر مست سیاه بر آمده جحظم بزرگ چشم جحام جحلهای مرغ جدم جدمة بالتحریک
مرد کوتاه جدم بالفتح جماعة و گوسپند لاغر جذم بالکسر اصل بن چیزی جذمة پاره از رسن و تار یا نه
جذم بالفتح بریدن جزم لغت منه انجذام بریده شدن جذام بالضم بیماری و قبیله از یمن جذامة گشت
درو و جذیمة الابرش بالتصغیر ملک حیره جرم بالضم گناه جرمه مثله جرم و اجترام و اجرام بمعنی جوم بالکسر
معرب کرم و هو الجود و لطف است در عرب و بریدن جرام بالفتح جریم بریده از بن و میوه جریم ایضا
دانه خرما و خرما ر خشک جرام بالکسر جمع جریم و یقال جله جریم بالکسر شتران کلان سال بزرگ تن جرمة
بجرمة تمام تجرم که شتن و سپری شدن و گناه و دعوی کردن بر کسی که نکرده باشد جزم بریدن و بسته
جزم الحرف و هو فی الاعراب کالسکون فی البناء تجزیم مثله جزمة بالکسر یک گله از شتر و یک رمه
از گوسپند جسم بالکسر تن جسمان بالضم کذلک جثمان مثله و ذکر جسامة بالفتح تناور مع بضمها
فهو جسیم و جسام بالضم و الکسر جمع جسیم تجسیم بر گزیدن کسی از میان قومی و تن او ر شدن و بکار بزرگ

شدن و بر بلندی ریگ و کوه بر شدن اجسم تن او رجاسم نام دیهی بشام جرشم جر توبه بالضم اصل
وخانه مورچه جرجم جراحت گروهی از عجم باشند کان جزیره شام جردم جردمه فی الطعام مثل جرد
و بسیار گفتن جرسم جوسام علة برسام جرشم وجوب اندمل بعد المرض والهزال وجرشم ای برشم جوجم
بکسرتین جراهم بسیار خوار جعم بفتحتین طمع داشتن مع کافه وسخت آزرومند گوشت شدن مردم وشتر
بشور گیاه و بی اشتها شدن بطعام جعار ناقه کلان سال جعشم بضمتین مرد کوتاه سطبر و فتح الشین افصح
جلم بریدن مع کافه جلمت الشاة مسلوخ گوسپند جلم کارد فریز جلام بالکسر الجلاد جلهم الجام گرد آمدن قوم
و سرکشی کردن جلهم جلهمه بالضم نام مردی جمم جم بسیار و آب گرد آمده در چاه بسیار و نام بادشاهی
جموم بالضم بسیار شدن آب در دجله مع فائه جموم بالفتح چاه بسیار آب و اسب که هر زمان رفتار
دیگر آرد و نزدیک آمدن وقت کار جمة جایی که آب در وی گرد آید جمام بالکسر جامه و جماعتی انبوه
جمة بالضم ایضا تمامی موی سر وانبوهی آن و جمه گرد اگرد پیمانه و جمام الفرس بالفتح لاغری یعنی آسوده گم
اسب بعد از ماندگی جمام آسایش دادن ستور را جهت بر نشست و نزدیک شدن جنان اجم ای لنگره
رجل اجم مرد بی نیزه در حرب شاة جماء شاخ جم بالتحریک مصدر منه استعار اندکی الکندن و پر آب شدن
چاه جهمه بجیم سخن ناپیدا گفتن جمجمه کله سر و قدح چوبین و چاه در شوستان دیر الجام موضع جام الوجب
قبائلهم جهیم گیاه بنم رسیده جهم جهامه جهومت بالفتح والضم ترش روی شدن مع بضمها وجوه الحلم الوجه
جهم روی ترش کردن بر روی کسی رجل جهوم بالفتح ای عاجز جهمة بالفتح والضم اول یا آخر اللیل جهام
بالفتح ابر بی آب جهم موضعی جهضم مرد شگرف بزرگ سر گرد روی و شیر جهصم بزرگی نمودن جهنم
دوزخ رکیة جهام بکسر الجیم والهاء والتشدید چاه مغاک و لقب مردی فصل فی النون فی
الفارسی جام بر سنگ زدن با میم و کاف موقوف یعنی توبه نصوح از شراب کردن و پیاله شکستن
جان بر میان یعنی مستعد و ساخته و مردار کاشتن جان شما و جان من یعنی سوگند بجان شما و بجان من
و جانم فدای شما و این سماع است از امیر شهاب الدین حکیم کرمانی جاودان و جاویدان با یا
فارسی آن جهان و همیشگی و جاوید مثله جدثین انبانچه جیستن مثله جرعه دان چیزی که در روی جرعه
شراب ریزند جستن بالفتح جهیدن و جهانیدن و رها شدن و کردن و بالضم طلبیدن و طلبیده
شدن جلجان بالضم بکم و سیوم کشنیز جزجان بالفتح با زاء موقوف نام شهری جوسن لازم

جوش بالفتح از پوشش بارزان جوهریان بالفتح طایفه اند که حق و تقدس و تعالی را جوهر نامند
جهان بالکسر جهنده از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی و از بند کم شیخ و احدی بمعنی روزگار
بالکسر مصحح است جهان بین چشم و بیننده جهان و جهان بین جهن نام لشکر از سپاه افراسیاب شاه
ترکان زمین جیستن با دوم فارسی جدثین مذکور جیلان بالکسر نام شهری و نیز ولایتی که معرب
گیلان و بمعنی گنجد هم آمده و نیز نام میوه مانند کنار که آنرا سنجده و سنجد نیز گویند تار ترش عناب
خوانند و افصح با جیم فارسی آنرا که چمن باغ و اسب کاهل چمون بشه جیغان دنبه جین بالکسر
تکس فی الیوسعی جامه دان آنچه در وجامه نهند از تخت و جوان جان روح و بالنون مشدد پدر
پری چنانچه آدم پدر انسان جانان معشوق دلربا جدون شهر هرمز جشن مجلس نشاط و سرور
جغنه زدن میان فتنی و لگد زدن جوان ضد پیر و جوانه نیز گویند جوغن بجیم مفتوح سنگ سلاح
جوشیدن کف بر آوردن و یک از آتش و هجوم جهن بسکون نام پهلوان جهانبان بادشاه
فی دستور الفضائل جبان بالکسر بهشت و بالفتح دل جوران نام شهری جرغان طغرا مغان جان
وجن پری جبان احمق و ترسنده جیحون دریا جنون دیوانگی جنین بچه که در شکم مادر باشد جلین
کشیده و نام ولایت جرین جرانده دفترها جمان لؤلؤ جغان کاسهانی فرهنگ شیخ محمد لاد و لغت جیوه
جبة المساکین آفتاب جلبان ماش سبز جلستان گلستان جلنجبین گلنگبین جولان در عربی تاختن
داوست و در فارسی بسکون آن دوانیدن اسب فارسی جادو سخن شاعران با فصاحت و بلاغت
جاروب از مژگان کنایت از سجده و مراقبه اقول معنی ترکیبی یکی آنست یعنی جا را بروب از مژگان
دوم یعنی فراشه از مژگان جامه قوطه کردن ای جامه چاک زدن جان آهنین جان سخت جانجان جانها را
گویند و روح اعظم را نیز گویند و کنایت از حق تعالی نیز کنند زیرا که جان زنده بدوست چنانچه تن
تن زنده بجان و نیز بگوید که مسطور است و در اصطلاح لسحاق تبریزی بمعنی آمده است و نیز کنایت
از زنان است از بهر جهت بیزار اقول آنچه در عرب محبوب دلها باشد آنرا جانجان گویند جان خون جوان
روغن و شیر و شهد و امثال آن و گوشت کذا فی اصطلاح الادات جاوزن کاوزن چیزی
است که میان زهره گاو باشد هندش گاری روچن گویند جای گرم کردن ای بر جا قرار گرفتن
جدنین انبانچه مرس وجدبتنی مثله جسمار زرین یعنی ستارگان جنابت فشان ای گنه و گناه برز

جنطین نام ملکیست از یونانیان جوبلین با واو فارسی در زنگلو باد در کوه جیم فارسی آورده است و کوهی که
بمعنی بجیم عول پا نیز گویند جا نجه پنبه دانه از مه جدا کنند هندش تنی گویند جوهر جان پاکی و اصل جان
نسخه نخستین در اصطلاح ادات نیز هست و لیکن جوهر بمعنی پاکی یافته نشده است اما جوهر جان بمعنی
تابیه آن را گویند و نیز آن جوهر که حق تعالی اول آفریده بود جوییدن جستن و طلب کردن جانبان
خلق جانداشتن ای داشتن جهان و مال و اسباب دنیاوی فی الصراح جبن بالضم بد دلی جبنه
اخص منه بد دلی و ترسنده کی جبان بالفتح بد دل جبان جبانت بالتشدید فیهما صحراء جبین
تحریه جنبان عن یمین الجبهة و شمالها مجن بفتحتین ناگوار شدن کودک که مجحن کوتاه بان
حجن ایضا سیه بیر جیحون رود میان ماوراء النهر و خراسان جیحان جوئی در شام جدن دو
جدن بفتحتین معتری از معتران حمیر جرن جرون بالضم نرم شدن و عادت کردن ستور بر کاری
مع قافیه و سوده و نرم شدن جامه و زره جان بجه مار و راه پیدا شدن زمین درشت جرن
جرین جای خرما خشک کردن جران البعیر بالکسر پیش گردن شتر از مذبح تا منحر جرن بفتحتین
جماعه جران العود لقب شاعری جوبان یعنی خمر جیرون بالفتح دروازه از دمشق جوشن بالفتح
سینه و زره و نام مردی و میانه شب و اول جعش بکسرتین بیخ صلیان جنغن بتقدیم الثاء نام
خواهر فرزدق جفن پلک چشم و نیام تیغ و نام جایی و زغالها تاک یعنی تاک انگور جفنه یکی
از وی و ایضا کاسه بزرگ جفان بالکسر جفنات بفتحات جماعه و ایضا قبیله از یمن جمن جمانه
عوره و نقره جمان جماعه جنن بفتحتین گور جنن جنون پوشیدن مع قافیه جن بالکسر پری و هو
خلاف الانس الواحد منه جنی بکسرتین و جن الرجل جنونا دیوانه شد و جن الذباب ای کثر صوته
اجنان دفن کردن مرده در گور اجنه جماعه جنن بفتحتین گور جنین بفتحتین بمعنی مقبور جنون
بالفتح کودک در شکم مرده در گور اجنه جماعه جنن بفتحتین و بالضم سپر و پرده جنن جماعه مجن
بالکسر سپر مجان بالفتح جماعه جنه بالفتح بهشت و بوستان جنان بالکسر جنات جماعه جنان بالفتح
دل و جنان اللیل تاریک شب شدن جنه بالکسر پریان و دیوانگی جان پدر پریان جنان بالکسر
جماعه و مار سپید و مجن بالفتح جای پریان و دیوانه و نام جایی نزدیک مکه و جا پنهان شدن اجتنان
پوشیده شدن استجنان اسطراب جناجن استخوانهای سینه واحدها جنجن جنجنه بکسرتین فیهما

و قد تقع تمجنون بالفتح دولاب همچنین کذلک جون سپید و نام اسپی و سیاه و هو من الاضداد
جون بالضم جماعه مصدر منه جنه آفتاب و خم قار اندوده جونه العطار طبله عطار جونه بالتحریک
الواو جماعه جون ایضا سخت سیاه از شتر و اسب جونه القاری ای سواد و جونی نوعی از سنگ خوار
جهن جهینه قبیله و الله اعلم فصل فی الواو الفاروقی جادو سحر جبلو بمعنی بکسر سیوم
مشنک که جنسی از غله است و نود و ششم مرتبه از گوهر زر که بتازیش عیار خوانند جوبجو و جوجو
یعنی پاره پاره و جزو جزو و ذره ذره جیزرو همان جیزر که گذشت و قیل با جیم فارسی و نیز جانور
که بتازیش قنفذ و هندش ساهی نامند فی الصراح جثو بالحرکات الثلثه سنگ توده جثو جثی بضمتین
و کسرتین زانو زدن مع ناضوله و جاثیه رکبتی ال رکبه زانو بزانو نشستن سوره الجاثیه
نام سوره از قرآن جذو بالحرکات الثلث خدوک آتش جذی بالضم و الکسر جماعه جاذی بر سر پای
نشیننده و بر سر انگشتان استاده جذار بالکسر و المد جماعه فصل فی الهاء الفاروقی
جاجرمیه چشمه است بر آب چون آفتاب بر آید یک قطره آب در ان نماند کذا فی عجایب البلدان
جوه جوه بالضم دریای سنگ و مغاکچه و نوعی از لونها تجویه در پای کردن سنگ را و جز آن جواه
بالکسر وادی فراخ و موضعی و غلاف دیگ جبار مثله جو میان آسمان و زمین و کنده و کی و وادیها
و نام شهری جوی سوزش اندوه و عشق مع کافیه و آب بوی گرفته و کنده جامه پیاله شراب و جز آن
اوندی که باشد و آوندی مانند کوزه که در وی شراب کنند جاودانه همیشه جاره نام ولایت
از ور یا باد جاه منزلت و مرتبه پادشاه لغت تازی است ببه خورشید و ماه یعنی شب و روز
جبهه رخساره و هیبت و هشت منازل قمر که آن را جبهه الاسد گویند جبیره بالفتح با جمع شدن
گروهی و قیل با یار فارسی جدکاره راهها و مختلف جرمه بالفتح اسب خنگ همای همایون
جریده تنها و دفتر جزیزه بضم یکم و فتح دوم نام دختر پیران که بحیات او بود و فرود نام پسر او
بود جعاله بالفتح کلاه مرغان جغبه بالفتح گز شده و خمیده و دوتا و قیل با جیم فارسی جغبه هردو
اسب و سرین مردم و غیر آن جکاشه بالفتح همان تشتی که در باب تا گذشت جلغوزه با واو فارسی و فصل
میوه است که از خراسان آرندش بتازیش جلوزه خوانند جد بالضم آوند شراب و جز آن نیز گویای
است که جایگاه عفن برآید و آن را سماروغ نیز گویند جازه بالفتح اسب و شتر با قوت سفر را جاهه

نام علم شکل سبزدهم رمل جمره دم ستدن زمین و در سال تمام سی جمره میشود جندره بفتح جیم و سیوم دجارم
طریقه شکنجه می باشد که در میان آن صوف و چاچهار دیگر شکنجه کنند و این محقق است از امیر شهاب
الدین حکیم کرمانی جوزینه بالفتح لوزینه جودره نام مبارز لشکر روس جوسق بالفتح کوشک
تعریب این جوسق است جوشیره با واو فارسی و شین موقوف طعامی است که هندش جیجرک
نامند جیه وارویی که اهل هند آنرا اجو گویند جره برنده و درنده بعض زرق گویند جرده
سپید و آن جلبوی کرده و دیگر جرده اسب بور بجیم و را معجمه وزن تلفظ آنچه از شیره و سبکدا حفه
بماند و بعضی بفتح جیم گویند جشه وزن پشه پیمانه روغن جشینه وزن پشینه آنکه جرمینه رنگ کند
جوزسته وزن برسته ماشوره جکرزه بکاف فارسی مرغیست جمجه کفش جامکی که درویشان بپوشند
جوط جوی خود جواسه گیاهیست خار دار که شتر بخورد و فربه میشود جهودانه جرب رووده و نام
درختی است که بار ندارد و کلک خورد مسطور است در دستور الفضائل جهنده رونده جزبه کشیدن
جوجوه باز جغانه ساز مطربان جرعه قطره شراب جانه پیاله جزیره بلندی میانه دریا جعبه تیر
دان جاده راه جراغله کرم شب تاب جرجوه شراره جلبابه کرمش جارچه دست جنه سپر جلاجل غزاره
خواری فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغت عربی جازه زن باشوی جازیه کشتی و آفتاب و کنیزک جایزه
عطاکه فی انتاج و در علمی است آنچه شاعر را صله دهند جبلة خلق جبله خلقت جحمه چشم بلغت حمیر و لغة
اهل یمن جحیه میگویند جمیه بد مذهبان جده بالفتح مادر و مادر و پدر و بالضم آب دریا نزدیک کشتی
و راه در کوه جزاه دلیری جراحه خشکی جزیه بالکسر مالی که هر سالی کافران میدهند جعفره تبت
بحشی به المرافق اما در قنیه کوید کیاهیست که هندش بهنکره نامند جلبانه زن بدخوی جمره دم ستدن
زمین و در سال جمره میشود و نیز انگشت زنده و سنگ که در جنگ میدارند و سپاه مقدار سه هزار مرد
و قبیل و قبیله چون سه عید سوار جمع شوند نیز مستعمل است در بوی ستدن از عود سوخته جنه بالفتح
بوستان و بهشت و بالضم سپر و پرده و بالکسر دیو انگی و پری جنابة دوری و در شرع حاجت غسل
یا بسبب انزال منی یا بالتقاء ختانین و در بن هم معنی دوری یافته میشود که درین مدت از قربه بعید
میکردد و نزدیک اهل معرفت رفتن خطره بر غیر حق جنابت است که دوری از حق میشود جنازه
مرده کفن کرده بر نعش جنایة گناه جنیبه اسپی که بپهلو میبرند جیفه مردار فارسی جان جانش ده اسم مرده

جحل یعنی آنچه بروی جوی بسته میشود و بعضی مردمان میدید و نیز از خشکی دران جوی می افتد
و اسح حرکت میکنند با بها ایشان لخشان میشوند جرده بالفتح آب حضی که بتازیش حیین گویند
جرعه ریزدیده جرعه ریزدیده ای چشم خون ریز و اشک ریز خرده وزن بلبله آنچه و تیه
و بیه که جسته ماند و بعضی بفتح جیم گویند جفاپیشه با جیم فارسی گناه و ظلم را نیز گویند جخاد
بالفتح کلاه مرغان جگرگوشه با دو متجانس و واو فارسی فرزند و گوشه جگر جگرتافته عاشق و مدفون
تفسیده جگرتشنه با دو فارسی موقوف مشتاق جگرتفته همان جگرتافته مذکور جگرخواره با کاف
و واو معدله جای کرای جگرگره چیزی پاکیزه را گویند چنانکه فلان جگر خورده است یعنی چیزی از
چیزها پاکیزه گم کرده است جلجه خنور مسکه تا زبش عکه گویند در تاج ترجمه عکه جلیجه روغن کاوست
و در صراح خنور مسکه ازین معلوم میشود جلجه آوندی را گویند که دران روغن میدارند جنجنده
جانوری است جنبیه نوعی از اسلحه که هندش کتاری نامند اقول آن جنسی دیگر میشود و در ا کتاری
که آنرا جمدهر گویند جوانه همان جوان بزیادت ها چنانچه در کلام خواجه نظامی آمده است زن
پیر از فسار جوانه و در قنیه یعنی جوان مذکور است جوبرهنه جوی است که پوست ندارد و سپید و
سرخ بتازیش سدت گویند جوز بویه با زا موقوف انکه هندش جایپل گویند جولاه و جولاه
کلاه‌ها با واو فارسی جاجک جوهر زمانه اصل روزگار جوینه مرغی است بزرگ و سپید با گردن
دراز بتازی کروان گویند جان دیده مسافر و الصراح جبه جبهه پیشانی رجل اجبه بزرگ پیشانی
جبهاء مونث جبهه الاسد از منازل قمر است و جماعه مردم جبه بر پیشانی زدن و بمکروه پیش
آمدن و با بائیت بروی کسی آوردن و پی دلو و خنور با آب آمدن جره یقال سمعت جراهیه
القوم بالضم والتخفیف ای جلبتهم و کلامهم علانیة جلهه جلاده بالکسر جماعه و جلبت الحصی عن المکان
ای تحیته عنه جلبه بفتحتین برهنه شدن پیش سر از موی و قد جله لی شاخ شد فهو اجله ای شاخ مثل
اجلح جنه جنبی بتشدید الیاء شاخ باریک درخت جوه جاه بزرگی و منزلت فلان ذو جاه جاه
راندن شتر با واز جوه بناخوشی بروی کسی آمدن یقال جابه بالمکروه جوه ای جبهه جهجه دو ده را
بانگ بر زدن و یقال تجهجه عنی ای انته **فصل فی الباء فارسی** جاد و یی چیزی
که بدان جادو مردم بکرد و آنرا فرهنگ نیز گویند و سحر نیز خوانند جال درختی است که از پنج او

جهجه

مسواک سازند بتازیش اراک و بلو خوانند جام جهان نمای و جام گیتی نمای یعنی همان جام جم جام قطرانی
یعنی جامه سیاه و جامه ماتم جان فرسای یعنی آنچه نقصان کننده عمر بود جان گزای باکاف
فارسی مفتوح یعنی زهر و امثال آن جحی نام مسخره که لطیفه خوب میکردی آورده اند که روزی بمحفلی
لطیفه خوب کرد کسی بران نخندید ازان شوهر آن هنگامی بخانه رفت چرخه مادر را شکست جدای
بالضم جدا از زیادت یا جگرخواری یعنی غم و اندوه و مشقت بر چه تمامت جمری بالفتح والضم والا صح
بالکسر بازاری و کم اصل جنغی بالفتح باکسی مشوره کردن جنگلایی باکاف موقوف فارسی غلیواز
و قیل با جیم فارسی و آنرا ابند و بند و جوزلوا و جوره لوا و خاد و زغن و غلیواج و غلیواز و کوچز نیز
نیز گویند جوهر علوی یعنی آسمان جویای باواو فارسی جوینده جهانبانی یعنی بادشاه و نیز جبا
کننده جهان و آن خدا تعالی است جهانجوی یعنی بادشاه جهان جوی و جهاندار و جهانگیر یعنی
بادشاه فی البوستی جابی مکان جاکمی باکاف فارسی زرف و سرلود جوی معروف و جوینده نی
دستور الفضایل جنی جیدن جلی پدید و ظاهر جدری علتی است که هندش کوتی نامند جانی ساقی
جانی گناه کار و خطاب معشوق را جدّی بزغاله و ستاره فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغت عربی
جبلی کوهی و در فارسی یعنی کوه هستی هم آید و نیز عبد الواسع جبلی بالفتح جدی بزغاله و ستاره
و نام برجی جدّی بالضم الیا رشد و مصغر جدی ستاره باز پسین از بنات النعش صغری که
قبله دان شناسند جمادی الاولی و جمادی الآخر دو ماه جنی پری جوالیقی جوالباف جودی
نام کوهی است که کشتی نوح علیه السلام بران قرار کرفته بود جوهریا کوهر فروش فقط فارسی
جام پر از شیر دیی یعنی پیاله پر از آب کوثر که آب کوثر این هر دو و نیز کنایت از دهان و لبان
میتوانند جام کوهری یعنی پیاله بلورین و چینی و پیاله آبگینه جاودانی سرای انجهان جلغوزه
مغز او همچو مغز زردالوست لیکن این مدور است یعنی جراولی و آن تخم بیار است و آن میوه
جنگلی است جکی این الفاظ است که در خراسان زنان با شوهران خود در وقت جماع گویند و معنی
آن آنست که من قربان و فدا یتو گذا سمع اما از شیخ محمد جعفری تحقیق است که چون کسی بر کسی منت کند جوم
گلوی خود بدو انگشت گرفته بگوید جکی جکی یعنی ببخش و بگذار پس بدین معنی نیز مسلم است که زنان در
وقت جماع منت بر شوهران کنند که مرا بگذار و ببخش و درین اظهار عجز خود است و بدین معنی

[margin:] [illegible] کجکی ... [illegible]

شوهر را رغبت زیادت میشود و این را کرشمه گویند جمهوری نوعی از شراب و بعضی گرسنه ساله را
گویند جوع کلبی علتی است که هرچند بخورد سیر نشود جوز هندی آنکه هندش ناریل گویند جهانگی
ای جهان پهلوان و بادشاه جهان جیفه گاه جانی باکاف فارسی یعنی دنیا فی الصراح جای
جای کزیدن جوه بضم رنگی از رنگهای اسب و آن رنگ سرخ است که بسیاهی زند جاه و اه خوشه
جاوه بالکسر غلاف دیگ جبار بالکسر والقصر جبار بالفتح والقصر کرد اگرد جاه امراة جباة زن
دراز پستان بالکسر والقصر آب گرد آمده بجهت شتر جابیه حوض و جای گرد آمدن آب و
شهری بشام جبایه گرد کردن خراج جباوه کذلک جباة فروختن کشت نارسیده تجبیه
پشت خم کرده ایستاده اجتباه ای اصطفاه جحی اجتحاه قلب اجتاحه ای استاصله و اهلکه
جحوان بفتحتین نام مردی جحی بالضم نام مردی جخی تجخیه میل کردن و پشت خم کردن بر جدی
جدیه قوم زین و رحل و هما جدیتان جدی جدیان بالتحریک جماعة و جدیه علی فعلیة مثله جدایا
جماعة و هی ایضا خون خشک بر پوست جفسیده جدی بزغاله و نام برجی و ستاره نزدیک
قطب قبله بوی توان شناخت جدا بالفتح والقصر عطا جدوی مثله مطر جدن ای عام
جدایه بالفتح والکسر اجدیه و جدوته و استجدیته ای طلبت جدواه کله یعنی جادی خواهنده
اجدا رعطا دادن و بعطا رسیدن جری جریان رفتن آب مع فاکه اجرار راندن ما اسد
جرته هذا الماء بالکسر جرایه بالکسر وظیفه روان جرا الثلاث بچه صباع چون سگ و گرگ و جز
و جرآن والجمع اجرو جرو بالکسر و اجریه جمع الجمع و خیار خورد نورسیده جرو الحنظل والرمان
بنو جرو بطنی از عرب الجرایه بالفتح والکسر والجراء کذلک دختر جوان و دو آفتاب و کشتی مجاراة
جرا باهم رفتن و جاراه فی الحدیث و تجارو افیه جری وکیل و رسول جرایه بالفتح والکسر وکیلی جمع
الجمع اجریا بجریه استجرار وکیل کرفتن و سمی الوکیل جریا لانه یجری مجرای موکله جریه بکسرتین بتقدیر یا
و هو الحوصله اجریا بالکسر والقصر مشدد او روش و عادت جزی جزا بالفتح باداش جزیه بالکسر
گزید جزی جماعه جغار بالمد بدی مع فاضه جلی آشکار النقیض خفی جلیه خبر یقین جالیه از خان و مان
رفتگان جالة کذلک جلاء اقرار کردن و از خان و مان رفتن بیرون کردن جلا نام مردی جلاء
بالکسر والمد سرمه جلا بالفتح والقصر برهنه سر از موی رجل اجلی لغت منه مجالی پیشانی از سر موی

[margin:] جمهوری

زده مجلی واحد نها و هو ابتداء الصلح جلی مصغر نظر از عرب تجلیه روشن کردن وگشاده کردن
و چشم انداختن مجلی اسب اول ها رون المجلی المنکشف تجلی تکشف جلوی نام اسپی حجار حجاره بالکسر
فیها شخص هر چیز جنی میوه چیدن اجتناء کذلک جنی بمقصور میوه چیده تمر جنی خرمای تازه چیده
جنایت گناه کردن تجنی گناه جستن بر کسی جبی جبی البیت ای جر نه فهو جاه است جهوی کوتی
برهنه جهوار اجهار کشادن هو ایهوا رکشاده رسیدن جی جیار بالکسر غلاف و یک جیه بشد دو
یخفف ایت ده جی نام شهر سپاهان و هو بروی اصفهان باب الجیم الفارسی فصل
فی الالف فاروقی چادر ترسا یعنی چادر کبود و زرد و نیز آفتاب و روشنایی آن چار اربعه
بارا موقوف طبایع اربعه چاروا بار او موقوف اسب و ستور و شتر و مانند آن چرا بالکسر برای چه
و سبب چه و این مرکب است و بالفتح معروفست چریدن و چریده چرب بالا یعنی آنکه بالا بش خوب بود
چلیپا بالکسر و با سیوم موقوف و چارم فارسی آنچه سه گوشه شکلی از زر و نقره و مس و چوب و امثال
آن براهمن در زنار اندازند بتازیش صلیب خوانند چوخا با واو فارسی جامه است پشمین و نیز
نوعی از پوشش کوتاه که هند جوکیان نیز پوشند و آنرا کنتها خوانند چوزه لوا بضم یکم و کسر لام
همان جنگلاهی که گذشته وقیل بازا فارسی جوزه رباشله چارتا نام سازیست مطرباز او آنرا
چارتاره نیز گویند فی فرهنگ فارسی چرخ خضرا و چرخ مینا اسمان اول چنبر مینا آسمان اول چوزه با
غلیواز چهره آتش نما سرخروی در اوان غضب فصل فی البا الفاروقی چار اسباب
یعنی جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه چارم کتاب یعنی قرآن عظیم چرب فره و افزون چشمه آفتاب
روز خورشید چلو چوب بالضم با سیوم و چارم و پنجم فارسی همان چاو چوب که در باب سابق گذشت
فی الیوسفی چپ بیا فارسی ضد راست چنذیب در جابه فی فرهنگ شیخ محمد چارم اسطرلاب آفتاب
و اسطرلاب ربعی و چهار اقلیم چراغ جهانتاب یعنی آفتاب چراغ شب ماهتاب چوب کرم طوب
یعنی زرد فصل فی التاء الفاروقی چرب دست بیا موقوف یعنی شیرین کار رحیت
یعنی یکم و سیوم وقیل با سین مضموم چرخ انگور مال وقیل با شین قرشت و سیار مثله چت بالضم نیک
درگرفته و جنبان و چالاک و زود چغبوت همان جغبوب که در باب سابق مرقوم گشت جغت خم
که در فتور عمارتها بود چکانخوت بکاف فارسی و نون موقوف چیزی مالیده وقیل واو نیز فارسی

فی الیوسفی

فی الیوسفی چابکدست چالاک و شتاب کار چاشت وقت معروف و آن بلند شدن آفتاب تا استوا ست
چشت نام مقامی فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغت فارسی چار پنج حیات یعنی اربع عناصر چار جوی فطرت
مثله چار معنف ای عناصر اربعه و سیارات سبعه چشم بند نفت ای تنگ است چغوت بفتح جیم
و غین معجمه پنبه آگنده و حشو آگنده فصل فی الجیم التازی فی الفاروقی چاج
نام شهری از ترکستان زمین منسوب بکمان وقیل حرف آخر نیز فارسی چج بالفتح مدالخه علاوه نیم
چکوچ سنبه که بدان دندان آسیا تیز کنند فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغت فارسی چار آخشیج بارا
و خا موقوف و یا حطی فارسی چهار طبع یعنی خاک و باد و آب و آتش اقول این اربع عناصر است
اما چهار طبع حرارت و برودت و رطوبت و یبوست را نیز گویند لیکن کمک نمیدانند میان
ایشان فرق نمیکنند بجای یکی دیگر را آرند و آن غلط است فصل فی الخا رفه
الیوسفی چخاخ آتش زنه چخاچخ آواز زخم تیغ و چخیدن یکدیگر چرخ فلک و چرخه ریسمان
و دلیره جامه که بدان دلو آب از چاه برکشند و آنچه بدان روغن بکشند و شیره و غیره کشند
و آنچه کلال بدان آوند سازند و رقص چخ سنگدان مرغ چیخ وزن بیخ آنکه آب چشم او بسته
بر مژگان خشک شود فی الفاروقی چار میخ بند کن شیخ واحدی میگوید آنکه بر دست و پاش میخ
بوزن بیخ گفتند یعنی نگون و آنکه بر دست و پاش میخ زده باشند چخ بالفتح امر از چخیدن و
فعل آن فی فرهنگ شیخ محمد لغت فارسی چار میخ با سیوم موقوف چار عناصر چخاخ و چخاخ یعنی چخماق
چنبر چرخ دور فلک و گردش او فصل فی الدال چادر لاجورد یعنی سبزه زار و آسمان
چرغند بالفتح چراغ و چرغدان و همان چرغند که در باب سابق گذشت چریده یعنی فزون شده گرد
و فره رفت و گرد چشم دمساد یعنی چشم زخم مرساد چعد بالضم موی که ره زده و بقفا بسته
و کنگره حصار و نیز آن جانور پرنده شوم که بشب بیرون آید و در روز نبیند و بودنش در خرابه بود
و آنرا کوچ و کوف و کوک و بوم نیز گویند بتازیش بوم نیز خوانند چکاد بالفتح سر کوه و پیشانی
و نیز میانه سر که آنرا تارک و تریک و چکاد و هیاک و کاج هم گویند چمند بفتحتین اسب
کاهل و جابک خوار که جنبان نبود چمید بالفتح خرامید و خرامان شده گرد چمند بالضم گنبذ
چند شمار اندک و عددی که کم از ده بود و شمار غیر معین و اندوانند فتراد و فابت چند انجا بود

یعنی تا آن زمان باشد فقط چون حرف آخر است زا ابجد یعنی چون بلبل چه حرف آخر ابجد غین بحساب
جمل هزار باشد و هزار بلبل را گویند چهارم بلاد یعنی اقلیم چهار که آن خراسان است منسوب با آفتاب چهرزاد
با سیوم موقوف نام همای بن بهمن شاه که منکوحه بهمن بود و بهمن را اردشیر نام بود چشم بند نوعی از
رقعها کذا فی الیوسفی فی فرهنگ شیخ محمد لاد فارسی چار اجساد عناصر اربعه چار پرد بابا معقود نام
شهری که چاربردی شرح شافیه منسوب بدان است چار حد ای شرق و غرب و جنوب و شمال
چار میخ کند یعنی کون بکشاید چراغ ترا روغن افزون کند یعنی دولت ترا مدد کند و حیات ترا
زیادت گرداند و چراغ ترا روشن کند چراغ روز را پروانه کردند یعنی آفتاب را پنهان
کردند زیرا که چراغ روز کنایت از آفتاب است و پروانه کردن عبارت از پنهان کردن
است زیرا چه چون پیش ملوکان شمع می افروزند و در آن پروانه می افتد پروانه را از بر آوند پنهان
میکنند و نیز پروانه کردن عبارت از بجیدن است آن هنگام و در طبله داشتند چنانچه پروانه
میدارند و قیل چنانچه پروانه در روغن چراغ فرو میرود و همچنان آفتاب را در با فرو بردند و قیل
پروانه کردن عبارت از منعدم ساختن است زیرا که پروانه چون خود را در شمع میزند در کتم
عدم میرود و بعضی گویند پروانه کردند یعنی التفات نکردند و بعضی گویند پروانه کردند یعنی بی
نور کردند زیرا که پروانه نوری ندارد چرخ کبود آسمان اول چشم زن سد ای طمع زند چشمه
جاهی آمید ای آفتاب در حوت آید چنبر کبود فلک چون صدف گشاد ای دهن چون صدف گشاد
چون سگ پس زانو نشانده ای در مراقبه شد چون مار دو زبان شد یعنی منافق شد چه سر دارد
یعنی چه خیال دارد چهره زر اندود صورت زرد چکشاید ای چه باشد مثل چه وجه مناسبت
فصل فی الزاء فارسی چار چاره و خزنده چرخ اثیر فلک نهم که در وماه است
و نیز گره تازی چرخ اکبر یعنی عرش مجید چزدر همان چز که در باب گذشته گذشت چشمه تدبیر یعنی مغز
و قوت متفکره چشمه مغز یعنی منزل از منازل قمر چغز رسیدن و التفات نمودن چغندر و
چقندر و چکندر کلهم بالضم سبزه است خوردنی مثل ترب که آنرا شلغم نیز گویند هندش کنکلو
خوانند و چندر نیز لغت است چنار بالفتح درختی است تاب و حلقه و ف و جز آن و چنبر کردن چنبود
قوزکش بتازیش مقعود نامند و آنرا بالاهنگ و بالهنگ نیز گویند چندر همان چغندر چنگار

که در بار

که در باب سابق مندرج گشته چهر بالکسر پیکر و روی مردم و غیر مردم از تراشیده و نقش کرده
چهره نیز درین لغت است چین اندر آرد و جبد یعنی مخالف شود التزکا چغز بخیل جور تا بالضم نحاس
جو قمر با واو معدوله کز اکثر نسخ بی واو دیده شده است فی الیوسفی چادر معروف ترکا خیمه را
گویند چپر یعنی قتین سرکا و چپار رنگی از رنگهاست که عرب آنرا ابرش گویند چیدار با باء فارسی
سرموزه و عرب آنرا حرموق گویند چر معروف چزمار سماروغ چشمه سار زمینی که در وی چشمها
بسیار باشد چقر نام مردی از ترکان چیر توانا و دلیر فی فرهنگ شیخ محمد فارسی چرسچ آفتاب
چراغ سپهر آفتاب و ماهتاب چرب تر ای راجح تر چرب در تر ای محبوب در تر چرخ اخضر
آسمان اول چرخ فلک چرخ مدور مثله چشمه خضر ای چشمه آب حیات و نیز کنایه از دهان معشوق است
و شراب چشمه خور آفتاب چور و چوره پور کلاهما بالضم با واو فارسی تررد و بعضی گفته اند که چور پور
مرکب یعنی تررد است چوز زریر ای رنگ سبز که آنرا اسپرک خوانند چو مهر درخشنده ای عاجز
جودانه انار یعنی سرخ چهار جوهر عناصر اربعه چهار مادر مثله چهر بالکسر پیکر روی مردم و غیر مردم
از تراشیده و نقش کرده چاغر گارد چغار مثله فصل فی الزاء التازی فارسی چاره ساز
یعنی چاره گر و کشنده آن چار مغز با سیوم موقوف جوز مغز فارسی هندش اکهروسه نامند چاهیون با
سیوم موقوف که هیچم است و واو آن غار ناه و آهنی سرکز که بدان دلو افتاده از چاه کشند و آنرا
چاه جو و چاه جوی نیز گویند چیداز با دوم فارسی سرموزه که بتازیش حرموق نامند چرخ ساز بگرد
دیگر دان و گرد نده سازنده چرخ و چرخ سازنده و چرخ ساز و چرخ مثل چوز بالفتح پرنده است آبی
که در خشکی بماند چهار جنس میشود بوره و ابلق و خرچال و بکلک و آنرا چغوک و بکاوک و چکوک و بکاود
خرسال و سرخاب و مانورک نیز گویند بتازیش ابوالمليح و قبره خوانند چشم آویز با بای فارسی یعنی
برقع و نیز گویند بیا، چیزیست که از موی اسب رست میکنند و برود چشم آویزند تا او را کسی نه بیند
و او همه را به بیند چغز بالفتح مع سکون القلب و فتحه جانوری است که آنرا غوک نامند چنگز و چنگیز کلاهما
بکسر بکم و سیوم فارسی نام بادشاه مغلان که کیفیت خروج او در طبقات ناصری مشروح و مصرح است
و مندرج است و خروج او یکی از علامات قیامت بوده است در یکی شهر هری بیست و چهار لک
آدمی را کشته است و این را چنگز خان نیز گفته ندی و شریعت او را که بنا نهاده توره نامند جوز

بالضم همان جوز بود که در باب جیم تازی در فصل را مرقوم گشته آنچه اطلاق هستی بر وکنند عرب آنرا
شبی گویند چراغ روز آفتاب چشمه سیماب ریز آفتاب جفت ساز از هنرها زدن چنگ و رباب و ارغنون
و امثال آن و نیز از جفت ساختن و فاعل آن چهار مغز با را موقوف همان چار مغز که گذشت چهره دانز
صورت کرو معنی ترکیب ظاهر است فصل فی السین فارو فی چاپلوسی با با موقوف فارسی
فریبنده و شیرین زبان که مردم را فریبد چهار دیوار نفس در اصطلاح کنایه از تن مردم است چرخ اطلس یعنی
عرش مجید چرخ مقوس یعنی فلک کوژپشت چهار کرکس با جارم موقوف یعنی طبایع اربعه فی یوسفی چرس
چرخ الکور مال عرب آنرا معصر گویند فصل فی الشین فارو فی چالش خرامیدن و با نازرفتن
چاوش و چاووش نقیب چخش بالفتح همان چخش که در باب سابق گذشت چشم کاومیش با کاف و واو
موقوف نام گلی است چنگش بالکسر و کاف فارسی نام مبارز تورانی بتازی او سیاب آمده و بدست
رستم کشته گشته چهار بالش با را موقوف مسند چشش مقصور از چشم کذا فی الیوسفی چریش یعنی پیم و ضم
سیوم چرابی چشمه آتش یعنی آفتاب چنگ ربع وش ای چنگی که مانند اسطرلاب ربعی است چوکمش
آنچه بدان وانه جنبه کشند چهار لنگرش ای چهار قوایم ناقه واکر شین راجع بسوی گیتی باشد چهار عناصر
مراد باشد فصل فی الطاء فرهنگ شیخ محمد چهار بسیط یعنی عناصر اربعه چشم منقط و چشم منقوط
نقط سپید افتاده باشد فصل فی العین فی فرهنگ شیخ محمد لاد چاه مقنع آن چاه که
ابن مقنع حکیم ماه حکمت از ان بر آورده بود چهار شهر روشن میشدی میگویند چون ماه آسمان
فرو رفتی آن ماه از ان چاه بر آمدی فصل فی الغین چباغ بالفتح با دوم فارسی نوعی
از ماهی چراغ بالکسر معروف چرغ بالفتح شکره است که بتازیش صقر خوانند چغ آن چوب که بدان
جغرات زنند تا مسکه بر آید و آنرا چق و شیر زنه نیز گویند و کاو کردون فی فرهنگ شیخ محمد چشمه تیغ
آب تیغ فصل فی الفاء فی فرهنگ شیخ محمد لاد جام صدف آن جام که از صدف سازند
چاه یوسف ابیت نزدیک سلطان و نیز واسط بادهی فصل فی القاف فی
الفارو فی چار طاق با سیوم موقوف جنسی از خیام مخصوص بمطبخ و چار طاقش نیز گویند چاه شوق
نام چاهی براه کعبة الله چق بالفتح همان چغ مذکور بمعنی تخت چقاچق آواز زخم تیر چون بیاپی
بر اندام رسد الترکی چاق عهد چماق و چمق همان چماخ که گذشت چماق از کرز جولق سنگ

فی فرهنگ شیخ محمد لاد جوماق بالضم اگرچه لفظ عربیت ولیکن فارسیان بجیم فارسی استعمال کرده اند
آن نوعی از سلاح است فصل فی الکاف فارو فی چابک بضم سیوم که آن دوم
است ظریف و چالاک و جلد و سخت کش و نیک جنبان چاک شکاف و بارگی جامه چاک چاک شکاف
با سیوم موقوف آواز زخم تیغ و گرز چون بیاپی زنند و چکاچک نیز گویند چاللک همان چابک
مسطور چیک بالکسر با دوم فارسی بناشایست آلوده و پلید چیک بفتحتین خاک و خساره چربک
بالضم سخنی که مخالف یکی با دیگری بگویند و چیزی از اغلوطه پرسیدن که بتازیش لغز و ایده گویند
چرب و چنگ یعنی نیک و بد و زیادتی و نقصان چرک بالکسر ریم اندام و جامه و امثال آن و آنرا
سوخ و شوخ و شغه نیز گویند چریک بالفتح لشکری که بمدد بیاید چردک نانی که فرو بهفت تا جد
بندش چرک بالکسر با زا فارسی همان نشی که در باب تا و فصل با مرقوم شده چغنک بالفتح
و بالضم پرنده است که آنرا جوئیه نیز گویند چک بالکسر با زاو فارسی همان نشی بالفتح قباله و سجاع
که بعربش سک خوانند چکاچاک و چکاچک همان چاک چاک مرقوم چکاوک بالفتح و قیل بالکسر با دوم
فارسی همان سرخاب که آنرا بتازی ابوالملیح و قبر گویند و نعم نوائی چکل مرغیست خورد چگل
بالضم و دوال ابریشم و آنرا چلک نیز گویند چکوک کیاهیست که آنرا چرر گویند همان چرر مذکور
چرانک کرم سرگین که آنرا جبردوک و ریکمال و سرگین غلطانک و سرگین کردانک و سرگین
کردان و کشنک و گوی کردانک و گوی کردان نیز گویند بتازیش جعل نامند و هندی کبوره چلپک
بالفتح با با فارسی نانی است که میان روغن بزندش چلک همان چگلک که گذشته چلک بسکون
دوم کنجد یک زن چلوک ریسی که بر کردن آسیا بندند چلونک بالفتح همان چلونک که در باب چیم
گذشت چنگ و چناک کلاها بالفتح همان چناک که در باب سابق مذکور گشته چک بفتحتین پیش دستی
فرهی و افزونی و جنبانی چنک بالضم منقار مرغان و آنرا سند نیز گویند چواک بالضم بانی است که در
روغن بزندش چو بانک چنانکه چیزک همان نشی که در باب تا در فصل با مرقوم گشته الترکی چپک گل
چرک بکسر تین لشکر چلاک بالفتح سرچه پویغ چنگ سازی معروف و دست مردم و چنگال درندگان
چیرچنگ آلت چرمین که زنان نوخ بکار بندند و یکدیگر بدان جماع کنند فصل فی اللام
الفارسی فی فرهنگ شیخ محمد لاد چشم چراغ فلک یعنی آفتاب چشمک یعنی چشم بر یکدیگر زدن

واصلاح چشم بستن وکشادن راکویند ونیز چشم کوتاه راکویند فقط چغوک باواو فارسی پرندهٔ سبت
آبی که آنرا چرز کویند ودر فرهنگ نامه است چغوک قبره یعنی ماتورک وبهندوی منتره کویند وبواو
فارسی نیز کویند جفت فلک خم فلک چکاک منشور نویس ومهره مار چک مبزک بالکسر بایای فارسی پول
چکان جلکوک بالفتح باکاف اول فارسی موقوف آنکه سر ودست فراز کی شده هنکام نشستن

جلکوک

جوب خوراک باکاف وواو فارسی وبا موقوف دیوک جولک بالضم بوم ترتبار صوع خوانند فصل
فی الکاف الفارسی فاروقی چرنک بکسرتین آواز درای وآوازی بزدن کرز براید جوبت بلنک
یعنی ابلق چبر جنک باسیوم موقوف همان چبر جنک که درباب جیم تازی مسطور کشته فی فرهنگ شیخ محمد لاد
چه رنک چه فایده وچه نفع وچه لطافت چرخ سداب رنک یعنی آسمان چناک وچنک کلاهما بالفتح کفش
وقیل باول وآخر عربی چنانچه کذشت چنک بالضم کشتی بزرک وبالفتح دست مردم وچنکال درندکان و
نوعی از مزامیر درغایت شهرت ونیز یعنی اعتصام فصل فی اللام فاروقی چاشنی دل
باشین موقوف یعنی سخن از چاه هاروت وماروت دران چاه در بندند وباستعاره زنخ شاهدان
نیز مراد بود چرغول بالفتح باواو فارسی نام داروئی که آنرا چرغون وچرکونک وچوغوک وزبانیره کویند
جشم اغیل یعنی ازچشم بکوشه چشم نکریستن جعل نوعی از پوشش که هنکام جنک پوشندش جغداول
جغدول وجغدل کلهم بالضم راننده لشکر جکل بکسرتین بادوم فارسی نام ولایتی وکویند شهریست
از ترکستان زمین منسوب بخوبرویان ومعنی ترکیبی چه کل چنکال چنکل کلاهما بالفتح باکاف فارسی
ودوم باسیوم مضموم پنجه دست چه از ان مردمان وچه از ان جانوران وچنکال بالیده ماهم کویند
چه دل یعنی چه قدرت وچه دلیری فی یوسفی چال مرغیست هم چند زاغ ورفتار بناز جبل عددی مرف
فرهنگ شیخ محمد لاد فارسی چاه بابل یعنی آن چاه که هاروت وماروت بدان در بندند وباستعاره چاه
زنخ شاهدان رانیز مراد بود چرخ سنک دل ای فلک نامهربان ودر قنیه میکوید آن فلک که آفتاب
ورودست چشم اغول باسیوم موقوف وواوی فارسی بکوشه چشم نکریستن بود چشم باغال همان چشم
منقوط جلبل بفتح یکم وسیوم ثانی است مخصوص بروغن میزنند چل بالکسر مخفف چهل یعنی اربعین چهار کهر
عناصر اربعه چهار عیال مثله ترکی راجل بالضم ماد بان زاینده فصل فی المیم الفاروقی
چار تکبیر زدم یعنی ترک نام کردم چراغ چرخ چارم یعنی عیسی علیه السلام وخورشید چرخ اکر خایکام

چلم بالکسر قلیان

یعنی فلک اگر سرکشی کند چرخ نهم یعنی عرش مجید چرم بفتحتین نام مقامی از ایران زمین چشم موقوف
وامید ونیز یعنی چشم زخم آید جبار چشم بنام باسیوم موقوف یعنی تعویذ جبلم بالفتح بخرام وخرامنده
چهار علم باراء موقوف یعنی خلفاء الراشدین رضی الله عنهم چهارم نظم باراء موقوف یعنی طبایع
اربعه جهرم بالکسر نام شهری فی یوسفی چرم بالکسر پوست اندام چشم زخم کزند چشم که بواسطه کمال کسی را
رسد چشم زخ ستور ازان فرهنگ شیخ محمد لاد فارسی چرخ چهارم فلک خورشید چهارم جم بفتحتین
بافراز جامکی یعنی کفش جامکی که درویشان سازند وقیل با جیم عربی چنانچه کذشت جم بالفتح بخرام
وخرامنده چو کل از پوست برون آمدم ای خنده زنان آمدم فصل فی النون فاروقی
چار بالش ارکان باسیوم موقوف یعنی طبایع اربعه چخیدن بالفتح ستیزه کردن چخین کرمین
رنکین چدن مختصر چیدن چراغ مغان یعنی شراب چربیدن فزون آمدن وآوردن واوریدن
وزه آمدن وکردن چرخ برین یعنی عرش مجید چرغون همان چرغول کذشته چرکیدن آواز
کردن کرز هنکام زدن وامثال آن چردن بالفتح نام شهر مرز چرویدن چاره جستن وددو مدن
جسپیدن بادوم فارسی که سیوم است میل کردن وفزون آمدن چشم کردن یعنی چشم زخم رسانیدن
چشمه در ماهی روان یعنی آفتاب در حوت چغان بالفتح نام شهری جغزیدن ترسیدن
والتفات کردن چکان چکنده وامر از چکیدن وچکانیدن وکدام کان چکمن بالکسر باکاف
فارسی جامه کشیده وزردوزی چمان بالفتح خرامان چمانیدن خرامیدن چمن بفتحتین شستکاهی
که کرد بر کرد آن درختان سایه دار باشند وراهی راکویند که زیر درختان بار رشته وسر
شاخهای ایشان بهم پیوسته بود وبعضی بلوان رانیز کویند چمیدن خرامیدن وبانار وفتن
وخرامانیدن چنان بالضم جوان جوانان بمثله چیذن بالفتح چوبیست خشبوی که بتازیش صندل
کویند وصندل زره نام ولایتی است آنجا میشود چوپان باواو فارسی شبان کوسپندان
وکله بان اسپان چوبلبن بادوم وسیوم فارسی موقوف آنچه بدان پنبه دانه از پنبه جدا
کنند وبهندش اتنی خوانند چوچیدن باواو فارسی لغزیدن وافتادن چونان همان چنان
مذکور چنین وچنین کلاهما بالضم چون چیستان بالکسر باسین موقوف اغلوطه پرسیدن
که آنرا بردک وچوبک وکردک نیز کویند بتازیش ابده ولغز نامند چین شکنی هر چیزی وچیننده

دام جیدن و شهری مشهور که کاوان دارند تعریب آن صین است و خطوط چنانکه حکام خفف زروی
پدید آید و چین قبا را و امثال آن الزکی جعان بالکسر برها بزرگ جغن بفتحتین سکال چکین بکسرتین
شاماخ فی الیوسفی جریدن گیاه خوردن بهایم جردیدن چاره جستن و دویدن و برگشتن از راه
چشیدن مزه برگرفتن چفسیدن متصل شدن بچیزی بکمال اتصال چکیدن افتادن آب قطره قطره
چندان بسیار و تا آن زمان چوبین آنچه از چوب باشد و لقب لشکری که بهرام نام داشت چوگان
معروف چوسن وزن سوسن لازم چیدن بر داشتن چیزی افتاده و مختصر چیدن چون میوه و جز آن
فارسی چادر احرامیان ای برق چاد بیلو شدن یعنی سخت سیر شدن اول معناه ستان خفتن
چاهیدن سرد شدن دندان بخوردن تگرگ یا آب که بغایت سرد باشد چیدان سرموزه که بتازیش
جرموق خوانند چتر زرین آفتاب چراغ جهان مثله چرب زبان بالفتح با سیوم موقوف اگه
گویا باشد و در قنیه یعنی شیرین سخن و چاپلوس و فریب ده چرخ زن رقاص و سیاح چرخ زدن
رقص و سیر کردن و گشت چرخ گنده ناکون آسمان اول چشم اغلیدن از خشم گوشه چشم نگریستن چشم
چش کز یعنی چند چشم و این معنی مسموع است از ابن رحمة الله و معنی ترکیب ظاهر است چشم داشتن امید
کردن و انتظار نمودن چشم زدن ترسیدن و نیز عبارت از زمان اندک کلمح بالبصر چشم سوزن کنایه
از تنگی است زیرا که چشم سوزن آن سوراخ که دران رشته در آید چشم سیل زن و چشم سیل ران
یعنی چشم گریان چشم عزیزان ای چشم قربان و چشم مومنان چشمه آتش فشان یعنی آفتاب چشمه
خضر پیر شناسندگان ای منبع عقل عقلا و حکما چشمه خون دل که لحم صنوبریست چکین کشیده و نام ولایتی
چکیده خون می انگوری چمن بفتحتین نشستگاه هر که گرد و بر گرد آن درختان سایه دار باشند و راهی را
گویند که زیر درختان بار هسته و سر شاخها بهم پیوسته بود و معنی بعضی سلوان را گویند و در دستور یعنی باغ
و بوستان و آب سا گذر رود و در قنیه نیز یعنی گلزار است چنگ در نای نهادن یعنی دست در گلو نهادن چوبه نان
با واو فارسی چوبی که خبازان بدان راست میکنند هندش بیلن گویند بتازیش محور خوانند چوبک زدن طلیعنی
چو خوشه صد زبان ای خوشه گندم و خوشه جو چو خون حیوان روغن ستور و شیر و شهد و امثال آن چو خون رزان
می انگوری چون یعنی چگونه بسیار آمده است اول نیز برای شرط آید مترادف اگر و بعضی وقت هم آید ترجمه اذا و نیز
برای تشبیه لیک مترادف مانند و بروی لفظ هم مرآید چنانچه گوئی شب چون روز روشن بود یا بیچو

روز روشن اما بر سطیه لفظ هم بر نیاید چهار آخشیجن عناصر اربعه فقط چهار ارکان چهار گلخن چهار طوفان
کلم مثله و در فوائد یعنی طبایع هم آمده است چهار اقران چهار یار حضرت رسالت علیه السلام و نیز عناصر اربعه
چهار امین مثله یعنی اول چهار دیوار جهان عناصر اربعه و نیز جهات اربعه مشرق و مغرب و جنوب و شمال
چهار زبان مثله یعنی اول و نیز کسی که بر یک سخن نماند چهار طاق افکن یعنی فراش چهره چرخ تاج خسروان
یعنی زر و فقط چیلان بایا فارسی نام میوه است که بتازیش عناب گویند مسموع است از امیر حسین خواجه
فصل فی الواو فی الفارسی چهارسو بازار موقوف بازار و چهار طرف چاکو با کاف
دو او فارسی یعنی غزلخوان و مطرب چشم ازو یعنی آنچه برای دفع چشم زخم در باغ و کشت و بر بام بر پای
کنندش چکاو بالفتح و قیل بالکسر با کاف فارسی همان جز که گذشت جو بالضم با واو فارسی جوی
جو با واو معدوله مانند و قتی چیرو و چیرو با زاء فارسی همان قش که در باب تا و در فصل یا مندرج شده
چوب کاو آلتی است در رودگر از فرهنگ شیخ محمد لاد و فارسی چاکو با کاف موقوف کذا فی الطب
حقایق الاشیاء چربو چرپی و چربش چرب بیلو فربه چرخ تهی رو ای تنها رو و بیفایده گرد فصل
فی الهاء فارسی جار تاره با سیوم موقوف نام سازیست مانند رباب چاره جدائی از چیزی
حیله و چاره نیز درین لغت است چامه شعر و نظم و قیل با جیم تازی چچله بالفتح با دوم و سیوم فارسی
مفتوح خلاشی که در رودهای بلغزد و آن را خلاب و خلاش و خلیش و غیر یعنی نیز نامند و زخلو خوانند
چراغپایه بالکسر با غین موقوف با فارسی چیزی که دران چراغ نهند و از محلی بمحلی برند و از چرونده
نیز گویند چره بالکسر کرمکی است خورد که شب مانند اخگر تابان نماید و آن را شب تاب و شب چراغک
نیز گویند چربه بالفتح چربی که بروی شیر پدید آید هندش ملائی نامند چرخ ترسا جامه یعنی آسمان دنیا
چرخ زرین کاه یعنی فلک چهارم چرخ صوفی جامه یعنی آسمان دنیا چرده و چرزه بالفتح پوست و سید چرده
و چرزه آدمی سبز رنگ را گویند و چرده اسپی را گویند که برنگ بور گویند چرونده همان چراغپایه
چروه بالفتح پیه جوشانیده که روغنش بدر آورده باشند چشم براه با جیم موقوف یعنی منتظر و انتظار چشم
گاوانه با کاف فارسی یعنی چشم فراخ چشینه بالفتح آنچه جرمه رنگ بود چغانه بالفتح نام سازی که هندش
سرمندل گویند چغزواره بالفتح با سیوم موقوف همان جامه غوک که در باب گذشته گذشت چغزیده بالفتح تر شده

چفته بالفتح خمیده و گوژ شده و دوتا گشته چفسته بالفتح همان چفسته که در باب سابق گذشت چاپاسه بالکسر با سوم فارسی که دوم است کرفش چانه بالفتح چاله و نیم کردی خشک فناکه چاله سازند چچوفه بالفتح با سوم فارسی جنسی از تار زیانه معروف چمنده چرامنده چنده مرده چندی مرد والبسنده کنند چنه بالکسر دانه و این مختصر

یعنی چیزی

چینه است چوبه با واو فارسی آن آلت چوبین که بدان نان مالند که هندش بیلن نامند چوچینه با واو فارسی جغنک معهد و رجوزه و چوزه تا فی بازار موقوف بچه نو زاده ماکیان که بتازیش فرخه خوانند چون ماه چهار معشه با را موقوف یعنی نا چیز و معدوم چه بالکسر معروف و زیراچه و نیز مفسره آید و بمعنی بسیار هم آید چهار دریچه با را موقوف یعنی چشم و بینی و دهن و گوش چهار گوشه با چهار موقوف سفره جامه طعام و کاف و واو فارسی یعنی جنازه چهره بالکسر همان چهر که گذشت ای پیکر و روی چیره همان چیره مسطور فی الیوسفی چاه معروف چراگاه جای چریدن چشمه آبی روان که از زمین و سنگ بیرون آید و قرص آفتاب و چوبی پله ترازو چغزیه گیاهی است که شکوفه او از جمله شکوفها در بهار پدید آید و برگ بزمین نزدیک باشد چوباره گونه از ساز برزگری و آنرا انگر نیز گویند چیره دلاور و چالاک فی فرهنگ شیخ محمد لاد فارسی چرخه آنچه زنان بدان ریسمان ریسند چرده به بالفتح و پنجم فارسی که دوم آنچه بر نکته کرده و جگر بچه بو بتازیش صباره گویند چرچرده بالفتح و قیل بالضم آنچه از و بنده بیه که دخته باشد و قیل با زار فارسی بغیر با نیز آمده است چشپو بالضم با با فارسی طعامی است که از آرد فطیر میان آن قیمه با ادویه می اندازند و در آب می پزند بعده در جغزات با پیخ چوبین میخورند و در هند آنرا اچیرک گویند و آنرا اتشپه چشم براه با سوم موقوف یعنی منتظر و انتظار جغزاره و چغزلاوه کلاهها بالفتح با دوم فا و سوم معجمه در اول چهار فارسی رستنی که بر آب روید هندش سوال نامند بتازی طحلب خوانند چکرنه بالکسر پرنده است که آنرا اشواث و کاروتک گویند بتازی حبازی نامند چلچله با دوم متجانس مکسور مختصر چلچل و سماع گشت چلچله غلیواز را نیز گویند اما در کتابی تا غایت یافته نشده است چوب باره با بار فارسی موقوف ماله که بر کشت مالند و گونه دیگر است از ساز برزگری که آنرا دکمن گویند چوتره آن بلندی مربع که در صحن خانها و باغها درست کنند و آنکه چبوتره گویند غلط است چوشیر و چوشیره کلاها همان با واو فارسی همان جشیره مذکور فقط چوگان سنبل

تافته ای حلقه گیسوی معشوق چه جعد رخمه چه ساده ای جعد مکلف و غیر مکلف و درادات در قسم اصطلاح

در قسم اصطلاح مذکور است ای چه جعد چهار شاخه و چه شاخه چهار شنبه عطارد چهار کاسه با چهارم موقوف چهار تنگ فصل فی الیاء فارسی چاپاقی با دوم فارسی که سوم است نانی لطیف که بتازیش رغیفه خوانند چاه جوی با ها موقوف و واو فارسی همان چاه سوز مرقوم چرب آخزی یعنی فراخ عیشی و کثره علف چرخی بالفتح جنسی از جامه ابریشمی است و نیز جنسی از اطلس است که آنرا اطلس چرخی نامند و این سماع است از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی چشم شب پیمای یعنی چشم بیدار جانی ساقی و خراماننده جنگالی با کاف فارسی آنکه چنگال مانند چنگی با کاف فارسی مطرب که ساز چنگ زند چوگانی اسپی که در گوی چوگان باختن موافق مزاج بود چهار سوی با را موقوف همان چارسو که مرقوم گشته چیرگی با یا و کاف فارسی و را موقوف دلاوری یوسفی چاشنی دلیل و نمودار و مزه چربی چرپی چنگلایی بکاف فارسی فلیوار از فرهنگ شیخ محمد لاد چادر گیلی شب جاوردی با با مفتوح نام شرح شافیه که شارح او منسوب بسوی جاربردی است جاربردی با جیم فارسی تغرب است بالتصحیف چرخ چنبری فلک مثله چنبر کبی اسمان چشم زاری ای عدل زاری کذا فی القنیه اما در اصطلاح ادات چشمه زاری بمعنی عادل مذکور است لیکن هیچ معنی معقول نیست چکری بالفتح بدان آسیا بکردد یعنی مد آسیا و از بخجات که مطخانه را چکر گویند چوبخته چوهری ای سبز و کبود و قیل رنگ برنگ چوحخه بیدل و بیمغز یعنی هم مرده دلی و اهل دل نه و هم خلل داری چو دل کعبه گردی تو جهد دل کردی چو مهره بی سروپای ای بیقرار و بی آرام مست و بچو مهره مدوری یعنی روی هیچ مداری که بدان کرام یابی چهار دری معروف و نیز کنایه از پنجهانست چهار زبانی عناصر اربعه و نیز چهار زبان هست و چهار زبان بودن چهارسوی با را موقوف بازاری که در یک طرف شهر باشد و چهار طرفی الترکیه جنقی بالفتح با کسی مشورت کردن اما در شرفنامه با جیم تازی و عین مهمله همبدین معنی در قسم فارسی آورده است والله اعلم باب الحاء فصل فی الالف فارسی حبة الخضرا یعنی گیاه سبک حوض ترسا آن حوض که دران انگور مالند حمرا نام شراب وزن سرخ حمقا نادان حیفا میان باریک حیا عطاء و شرم و ابرو و پرده حسا دل حصا سنگ ریزه حمیرا عایشه فرهنگ شیخ محمد لاد لغت عربی حاشا کلمه ردع است یعنی همچنین نیست و استعمال در فارسی بسیار است که بجای نعوذ بالله جهادی آید حرا نام کوهی که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم انجا بوده

حصر ازره استوار حلوا شیرینی حمیرا لقب عایشه رضی الله عنها حنا بالفتح معروف حنا زین بالکسر حنا بحذف ان
خضاب بکنند و کس لعل بیشود هند مهدی میگویند حوا نام زن ادم علیه السلام که از پهلو چپ او بر آمده
فارسی حطیانا نابایست که اول او را حنطین ملک ساخته بود و حنطین نام ملکی بود یونانیان خرمینا
ملک حند توقا و نوسیت حلوابا ای حلوا با نقط حندارا بدخواه الترکی حاما میوه ایست بشکل خوشه خرما در شم
باخته بوی مانند بوره دارد و فیه ایضا نوعی دارو الصراح حبا بفتحتین همنشین و خاصه پادشاه احبا جمع
حبا ربته نا فتن کلیم را مع بفتحها والکسر ابیمر ولایمر حبار نشاد شدن مع بفتح و کسر حجار بفتحتین حریص بخیل شدن
مع بکسر حدار جامه حدو برگردانیدن مع بفتحها محنا بالکسر کلیم درشت محاشی جامه حصا سیراب شدن حفا
وحصات النار المعجمه سوختها محصا بالکسر آتش کاو بالمد ایضا علی فعلا حطار افکندن و تیر دادن و
جماع کردن و بر پشت زدن کسی را بکف دست مع و کفک بر آوردن دیک حطی علی فعیل مرد فرو مایه
اتباع حطیه مرد کوتاه و زشت و نام مردی حنبط بلا همز ایضا کوتاه فربه کلان شکم و خشم آلود خفا نیح
ردی سپید که آز ابجوزند حکار احکارت العقیدة ای شد دتها حلا علی حلو فعل بفتحتین سودن بر
سنک سپید حلا ربتا زیانه زدن و شمشیر زدن و دادن حما کل سیاه و تیره حمان بفتحتین لای ناک
شدن جاه مع کافه احمار لای در آگندن حما خویشاوند شوی چون پدر و برادر حمی مثل قفا حمو مثل ابو
حم اش اب کذلک احما جامه حنا بالکسر و المد مشدد و احنی حناه اخص منه تحنین تحنیه بحنا رنگ کردن
خنا آن دور یک توده فصل فی الباء فاروقی حلی بنداب یعنی آراینده سبزه وافی
مروارید از قطره آب حباب سوارکان آب و آنجا که معظم آب باشد حباب مار حلب نام ولایت
حباب شمار حاجب ابرو و پیشرو ملوک و سلاطین فی فرهنگ محمد لا دعوی حبه القلب خون بسته
سیاه که می باشد درون دل حب دوست فارسی حجره بپرداخت خواب ای خواب از دیده
رفت کذا فی الاصطلاح حلی آب آن نقوش را گویند که از باد بر آب پدید آید و روا باشد که از فرط
بشر از نطفه او باشد حراب عنصر رطوبت و زمین و معنی فزودی آب در الصراح حب حبه دانه
حب حبوب جامه حبه القلب دانه دل حبه ایضا نصف طسوج و قطعه من شی حب الغمام تکرک و حب المزن
و حب القر کذلک جابر بن حبه نان و هو اسم لحبه بالکسر تخمها دشتی که از وی قوت کنند و حبه بالضم دوستی
حب حبه دوستی و خم و محبوب حاجب جامه محبت دوستی حب بالکسر کذلک و ایضا دوستی حب کذلک حبذا از

ترکیب

به دوست رو دست زید تحبب دوستی حب بالکسر کذلک کردن و سیراب شدن خر احتجاب نیکو شمردن
تحابب یکدیگر دوست گرفتن حباب محابه با هم دوستی کردن حباب بالضم دوستی و مار و دیو و نام
مردی بخیل و غوده آب احتباب فروختن شتر و ماندن شتر و از گردش گشت بقال منه احب الزرع
و آب و سیرابی و دندان حباحب نام مردی بخیل حباحب زناب بالطیر باللیل کانه نار و ربما جعلوا الحباحب
اسما کذلک النار حبان نام مردی حبحاب خرد و ریزه حباحب بالفتح جامه حبحبی بالضم نام زنی
حجب حجاب پرده حجب باز داشتن مع فامه محجوب نا بینا حاجب الشمس کرانه آفتاب قوس حاجب خم
ابروی احتجاب در پرده شدن حجبه بالتحریک سر سرین حدب بالتحریک زمین بلند حداب بالکسر
جامه حدب بفتحتین کوژی پشت حرب کارزار تصغیر احریب محرب بکسر المیم و فتح الراء حربه به
جوب دستی و تازیانه حراب بالکسر جامه حرب بفتحتین خشمگین شدن تحریب برانگیزانیدن و بخشم
آوردن و تیز کردن سنان احرب بالتحریک ایضا گرفتن مال کسی و بچه باز ماندن محارب جنگ کننده محاربه
محارب بالضم قبیله حربا و بالمد و الکسر آفتاب پرست تدور مع الشمس کیف دارت و یتلون بحرها و هو ذکر ام
حبین حربا جامه ارض محربته حربا ناک حرباء ایضا مسمارها و زره حرابی المتین گوشت های پشت مازه حزب
بالکسر گروه و یاران احزاب گروهها که بر جنگ گرد آمده بودند حزابی بکسر الباء و بلا تشدید درشت
کوتاه حزباء بالکسر و المد زمین درشت حزابی جامه حزاب بالکسر کرد دشتی و ایضا درشت کوتاه مثل
الحزابی قطا کردن در بای حزبه امر ای اصابه و زبون کند بر حسب حساب بالکسر و ضم حسابه شمردن مع فامه
محسوب شمرده حسب بفتحتین شمار و اندازه و بزرگی مرد از روی نسب احتساب بنی منکر کردن مرد و ثواب
چشم داشتن از خدای عز و جل و الاسم حسبه بالکسر و هی الاجر و الجمع حسب بالکسر الجاروهی التدبیر ایضا حساب
بسنده آمدن چیزی و داون الجه بدان خشنود شود حسبان بالضم عذاب و بلخ و تیرهای ناوک حسبانات
یکی و شمار حسبانه تیر ناوک و بالش خورد احسبان سرخ موی شدن شتر مردم احسب لغت منه ایضا حسبه بالکسر
والفتح حسبان بالکسر پنداشتن مع فامه حشب چوب چو بدست ستور و ستور تهیگاه بر آمده حصب حصبا سنگ
ریزه ارض حصبه و محصبه زمین سنگ ناک تحصیب سنگ ریزه محصب جای سنگ انداختن مع فاکه و در آتش
در زمین و فرو زینه هیزم انداختن در آتش حاصب حصبه باد سخت که سنگ ریزه بردارد و احصاب سنگ ریزه
انداختن و اسب لشکر در روش حصبه آبله که بر اندام مردم بر آید حصب بالتحریک مصدر منه و فروزینه آتش

از هر جا باشد حضب حی از زمین کهی بفتح الضاد منسوب بوی **حضب** بالکسر بانگ کمان احضاب جماعة
و مار زحضب بالتحریک مثل حصب **حطب** بالتحریک هیزم حطب بالسکون هیزم کردن احطاب مثله
حاطب نام مردی **خطب** حظوظ بالمعجمة فربه شدن مع فاقه حنظب بالضم الظاء و فتحها ملخ نر و خبزدوک
حنظاء کذلک حناظب بالفتح جماعة حظرب قوسه ای شد توتیرها محظرب سخت تافته و مرد استوار
خلقت **حقب** بضم هشتاد سال حقاب بالکسر جماعة حقبه بالکسر سالها حقب جماعة حقب بفتحتین روزگار احقاب
جماعة حقب بفتحتین تنگ بالان شتر احقب خرگوره حقباء مونث حقاب میان بند زنان و کوهی
معروف حقیبه باردان حقایب جماعة محقب ردیف که پس سوار بر نشیند **حلب** بالتحریک شیر دوشیده
و شهر شام و خراج و باز نا معین و دوشیدن مع فاقه حلوب بالفتح شیر دوشیدنی حلوبت کذلک
استحلاب خواستن حلیب شیر دوشیده حلابت شیر دوشیده که از چراگاه بخانه فرستند محالبه یکدیگر را
یاری کردن محلب یاری بالکسر کاردو شاخ المحلب نوعی از دارو ها ادویه محلبة موضعه ناقة حلبانة
ای ذات لبن حالبان دو رگ بر دو طرف ناف محلب اسبان که بجهت دوانیدن جمع کنند از هر جای
حلاب بالتشدید نام اسبی حلبه بالضم شملت و انه هست معروف حلب بالضم والتشدید گیاهی که آن را آهو
خورد و آن را دیش بز نیز گویند حلباب کمترین لب لاب سیاه حلبوب بالضم رنگ سیاه **حنب** تحنیب
کوژی پشت و شاخها اسب محنب اسب فراخ گام **حوب** بالضم گناه و بزه حاب مثله مع فاقه تعالی
حب بکذا ای اثمت حوبت ایضا مردی ضعیف حوب جماعة و هذا فی لغة درجواب نام آبی در راه بصره

فصل فی التاء فارسی خوار زدوت یعنی روح از دوست **حدة** تیزی شمشیر و آنچه زمین
واران نشان پیدا کنند **حرفة** پیشه **حربة** زخم شمشیر **حسبت** بسنده **حیة** مار **حمایت** نگاهداشتن **حرمة**
دسته **حوبت** گناه بالفتح با یا فارسی کلیم کرواکر و کوان شتر هودیه مثله کذا فی القنیة فرهنگ محمد لاد
لغة عربی **حانات** و دکانهاء می فروشان **حانوت** دوکان **حسان بن ثابت** نام مداح حضرت رسالت
صلی الله علیه و آله وسلم **حلت** مع بکم و کسر دوم اگر و **حمیت** بالتشدید حمیة بالتخفیف ننگ و عار داشتن
کذا فی الصراح **حوت** ماهی و نام برجی فارسی **حلقه تجرید را سرست** یعنی سر حلقه تجرید است و تجرید در
اصطلاح سالکان آن بود که هر چه امروز با پی از آن آزاد بیرون آمدی و تفرید آنکه در بند فردا
نباشی و در مکتوبات قدیم شیخ جهانست تجرید از علایق و خلایق بود و تفرید از خود گوی حلقه

[illegible]

محتد
حد کوبنده و نام مردی فارسی **حسد برد** یعنی حسد کرد فی الصراح **حتد** بالمکان تحتید بالمکان اقام به و ثبت
عین بفتحتین التی لا ینقطع ماؤها **حدو** حد باز دارنده و باز داشتن و نهایت هر چیزی و اندازه کردن و
اندازه کرده خدای و حد زدن مع فاقه و حرام کردن و تیز کردن حداد آهنگر و دربان و زندان
بان حدود پیدا کرده و بال و گشته شده از بخت و نیکی و جز آن حداد بالکسر جامهای سوگ سیاه و
کبود و جامه سوگ پوشیدن مع فاقه محاده مخالفت کردن و باز داشتن حق بحا و کذلک حدید آهن جمعه
احض منه حدائد جماعة حدة بالکسر تیزی آهن و سبکی مردم از غضب و تیز شدن تیغ و جز آن مع فاکه سیف
حاد و حدید لغة منه استحدا و الضاموی زهار ستردن حدان بالضم حی از عرب حدر نام مردی **حرد** آهنگ
کردن مع فاکه حرود و ران و تنها منزل کردن مع فاقه و که حرد بالسکون و بفتح خشم کردن مع کافه تحرید طاق
جنبانیدن حردن نوعی از قصب حرد بالکسر معوالابل حرد و جماعة حرود بالفتح ناقه کم شیر **حرقد** بالفتح گره گنگ
نای **حرمد** گل سیاه **حسد** بد خواستن حسود بالضم مثله و بالفتح النعت حاسد کذلک **حشد** ای جماعة و هو فی
الاصل مصدر مع فاکه و حشدوا ای اجتمعوا **احصد** حصاد بالفتح درودن مع فاکه و ضمها زرع محصود و حصید
و حصیدة و حصد کلها یعنی محصد بالکسر داس احصاد بدرو رسیدن کشت و استوار شدن و تافته شدن
رسن و تافته شدن با هم و جمع آمدن قوم **حفد** حفدان شتاب کردن و بخدمت و بشتاب رفتن شتر مرغ
مع فاکه حفاد ای سریع حفد و احفد یعنی حفدة بارگران و خدمتگاران و نبیرگان حافدیکی رجل محفود
ای مخدوم و سیف محتفد سریع القطع محفد بالکسر پیمانه محفد بالفتح و کسر الفاء اصل بن کوهان شتر محفد
الثوب نقش و نگار محافد جماعة **حقد** بالکسر کینه احقاد جماعة و کینه گرفتن مع فاکه و مصدره حقد بالفتح
رجل حقود کینه ور احقده بکینه آورد او را **حقلد** بفتحتین و تشدید اللام بخیل تنگ خوی **حمد** ستایش و
ستودن مع کافه محمدة بالفتح کذلک حمید و محمودة لغة منه و التحمید ابلغ من الحمد و الحمد اعم من الشکر محمد
و هو الذی کثرت خصاله المحمودة محمدة بکسر العین خلاف مذمة احماد بستایش رسیدن و احمد ارجل ای
صار امره الی الحمد حمده مثال همزه بسیار ستاینده و غلو کننده در ستایش حمدة النار آواز آتش و
احتمد الحر ای احتدم و هو قلبه یعنی افروخت و حماد اک بالضم ان تفعل کذا ای قصاراک و غایتک مجد
بلطف از بنی ازد و محمود اسم الفیل المذکور فی القرآن **حید** حیود حیده و حیدوده میل کردن مع فاکه
جماعة
محایده حیاد و بیکسو شدن حیدی بفتحتین ای یحید عن ظله لنشاطه حیده شاخ گوزن و شاخ رنگ حیود و حید

سرغوار و زبرا که مدور است جواب کو بنم نقطهٔ اول که نهایت دایره بر آن است سردایرت دان
تجدید یعنی سر مجلس مجددان است و آواز در عرف سرحلقه میگویند حوادث خفت ای حوادث معدوم
صراح حیث حت تراشیدن منی خشک از جامه و برگ از درخت و فرس حت سریع احتات جامه حتات
تراشه از هر چیز و نام مردی حتی ناوهی حرف تکون جارة بمنزلة الی تا کی وتا چند حرت مالیدن سخت
مع فاتحه و نه مثال همزه مرد بسیار خوار محوت تیغ افکندن حفث حفتبا همور محدود و مرد کوتاه فربه
حفث بالسکون کوهش حلث حلتبت بالکرامکر و هو ممنع الانجذاب حمت یو منا بالضم ای اشتد حره
یوم حمت بالسکون و غضب حمیت ای شدید حیث العقبا جنگ بموی بجبت روغن فصل فی الثاء
حارث شیر و کاونده زمین حرث کشت کاشته و ورزیدن ل م وحانث بزه کار بسبب خلاف سوگند
حدیث سخن و چیزی نو و در اصطلاح سخن حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم را گویند حنث گناه
حوادث جمع حادثه فی الصراح حثث حث بر انگیختن حثیث مثال حصیص بر انگیختن حثحوث کذلک قرب
حثحاثا ای سریع لیس فیه فتور حث بالضم کیاه ریزه و ریگ درشت و نان خشک و پست ناشورانیده
حدث حدیث نو نقیض قدیم و خبر رسول علیه السلام و جز آن احادیث جماعه حدوث چیزی نو پیدا
شدن که نبوده باشد حدث بفتحتین حدثی بالضم حادثه حدثان کله بمعنی حدثان بالضم ای احداث
محادثه تحادث تحدث سخن گفتن و محادثة السیف روشن کردن وی رجل حدث بالضم و کسره ای
حسن الحدیث و رجل حدیث مثال فسیق کثیر الحدیث محدث بفتح الدال مرد درشت کان حرث
ابو الحارث کنیه شیر حارث سرکوه شام که او را جولان خوانند و نام مردی حراث کشاورز حرث
و احترث مثل زرع و ازدرع بالحارث لبنی الحارث بن کعب و هذا شواذ حفث بکسر سرگین نکمنه
و هو القبه حثاث بالضم و التشدید مار و منده یل آزار حوث لغت من حیث حوثا الکبد یلیها
انحاث بیرون آوردن چیزی مثل استباثه حیث کجی و هی کلمه تدل علی المکان مثل حین علی الزمان
فصل فی الجیم التازی رق حلواد بیح یعنی حلواد جولیس حجاج حجت گفتن کذا فی
دستور الفضایل م د فارسی جوچ بالفتح با سیوم فارسی آنچه بالا ریک بجنه انداز ند برای خشبوی
مانند ادرک و زیره و قرنفل و مانند آن تبازی تابل نامند جمع توابل است و در فرهنگ علی ربانی
معنی لفظ حوایج باها ر هو ربوزن توابل است مراح حیج در د شکم شتر از خوردن عرفج مع کافه حیج بالکسر

حیدان سنگ که از سم ستور بیک سو جهد در رفتن فصل فی الذال فی الصراح حذ بفتحتین کوتاهی
و سبکی دم شتر حذذ ایضا از تصرفات عروض وهی اسقاط الوتد من متفاعلن فیبقی متفا فنعل الی فعلن بالقصیدة
تسمی حذاء و هذا من بحر الکامل قرب حذحاذ ای سریع مثل حثحاث حنذ بریان کردن گوسفند و جز آن در
مغاک تفسان مع فاتحه و دوانیدن اسب یک دو تک و جل بر افکندن بر اسب در گرما تا خوی کند حنیذ
محنوذ لغت منه و سخت گرما و سوزانیدن گرما چیزی را و نام جای نزدیک مدینه حوذ سخت راندن
مع فاتحه احوذی مرد سبک فهم تیز خاطر استحواذ چیره شدن بر هر چیزی فصل فی الراء فی الرا و قی
حجت استواد یعنی قرآن مجید حرف کبر با زار موقوف و کاف فارسی عیب گیر و عیب گیرنده و خطا
بگیرد و خطا گیرنده حریر جامه ابریشمین و نیز یعنی کاغذ آید حریف کو بر یعنی روزگار غدار حصار نام
ولایتی است و نام شهری و حصن حلوا شکر یعنی مخصوص نام حلوائیست حیدر شیر و نام حضرت امیر
المومنین علی کرم الله تعالی وجهه و حیدر کرار نیز گویند فی الحبر دانشمند و دانا و زردی دندان و
کرده جال حرار سواران و سگ بانگ کننده بمبالغت حر گرمی حجر بوریا حجر منع کردن حصر بسنده
کردن و گرد کردن حصار حنجر نایره حلق حجر مادیان حور سیاه چشم و نقصان فارسی حاجب بار جبرئیل
علیه السلام حامل اسفار یعنی خر و نیز عالم غیر عامل و قاری جاهل حسن عاریتی بر رخ قمر ای نور قمر حور زبانی
سار تیغ حیدر کرار یعنی علی رضی الله تعالی عنه و او را کرار بدان جهت میگفتند که چند کرت حمله میکردی فی
الصراح حبر بالکسر سیاهی دوات و نشان حبور جماعه و خوبی و دانشمند حبور ان قال الفواد هو بالکسر هو
العالم بحبره سیاهی و نمان حبر بالفتح دانشمند قال صاحب الصحاح هو بالکسر افصح و آراستن سخن و شاد
و خوان و سیاهی کردن دوات مع فاتحه و شاد کردن مع فاتحه که حبور حبره کذلک حل بحبور
مردو شادان حبار بالفتح نشان حبر کلف و مان شتر و ابرو جامه تو ارض بحبار بالکسر نیکو روبا نده
حبره برد یمانی حبر حبرات جماعه حبر بکسر تین زردی دندان حبر بفتحتین زرد شدن دندان و تازه
شدن جراحت مع کافه یقال حبر الجرح ای تکسر جا و ر مجلس فاق یعنی خرابات حباری بالضم شولت
و هو نوع من الطیر حبتر کوتاه سطبر حجر بکسر الحاء و فتح البا سطبر احتجار دمیده شدن از خشم حجر کر بگ
ستان و سختی جو گری یا شلام جو گری سخت ترین بلاها حتر بالکسر عطا اندک حتر بالفتح معدن
مع فاتحه اختار اندک دادن و استوار بستن گره حتار بالکسر غلاف سر قضیب و جیبن جامه و سر خربطه

تیزبان حجیج حج آهنگ کردن رجل محجوج ای مقصود و حج کردن مع فائه حجة بالکسر یکبار حج کردن و زمه کوش
حجج جماعة و ذوالحجه ماه حج و ذوات الحجة و ذوات العقدة کذلک حجة بالضم معروف حج غلبه کردن و
حجة دمیل فرو بردن بجراحت بجهت علاج محجاج میل جراحت و مرد حجت گوی حجاج بالفتح والکسر
استخوان ابرو محجت میانه راه حججی سببا یکی بار رفتن و قصد سخن کردن و باز ایستادن حدج
بفتحتین حنظل که صلب و سخت شده باشد حدجه یکی حدج حدج کژابه و محفه زبان و بار حدج بالضم احداج
جماعة حدج چشم انداختن بر چیزی تحدیج نگریستن حندج بالضم نام مردی حدرج محدرج تابان و درفش
رجل حدرجان بکسر الرا قصیر حرج مکان حرج بفتح الراء و کسرها ای ضیق کثیر الشجر حرج بفتحتین تنگی
و تنگ شدن مع کافه و بزه و ناقه دراز باریک و جبار حرب بسته که مرده بروی نهند و سیاه شدن
چشم و سرگشتن و حرام شدن حرجت گروهی از شتران و درختان حرج حرجات جماعة حراج
بالکسر کذلک تحریج تنگ کردن حرج بالکسر بزه و گوش ماهی و بهره سگ از شکاری حرج بالضم حرج حرجوج
ناقه دراز خانه حراجیج جماعة حشرج حشرجه غرغره گلوی وقت مردن و تردد آواز در آن حالت و تردد
آواز خرد در حلق قال ابن السکیت حشرج و هو حسي یعني اسام حصج بالکسر باقی مانده آب در حوض احصاج جماعة
حفلج بتشدید اللام اکثر زن بستیهاش باهم لباید حلج پنبه بیرون کردن از تخم مع فائه و که قطن
حلیج و محلوج و حلاج پنبه بیرون کننده محلج محلجه تخت حلاجی محلاج اسن وی حلیجه باقی مانده و فشارده
خنک و شیر که در روی خرما ترکرده باشند حمج تحمیج تیز نگریستن ملج و حلج الجبل ای قتله قتلا شدیدا
حملاج بالکسر نای دم زرگر حنج حنجه و احنجه ای اماله و احنج کلامه ای لواه کا یلویه المتحنث حنج بالکسر
اصل یقال عاد الی حنجه و بنجه دول و میانه هر چیزی و حنج اللیل دل شب و حنج الظلام کذلک حوج حاجة
نیاز حاج حاجات جماعة حوایج کذلک حوج نیازمند شدن مع فائه احتیاج لذلک حاج نوعی از خار و الفطیم

فصـــل في الخاء المعجمة الصراح حرج حرج مخفف و اصله حرج و فرج زن و جمع احراح و حروف الیفا
کما قالوا في المنقوص لدون و میون و النسبة الیه حری و ان شئت حرحي تفتح عین الفعل فصـــل

الدال فاروقی حوادث افیون خورد یعنی حوادث معدوم شد و فتنه تخفیف حاد نام پسر حضرت یعقوب
نه از ما در یوسف علیه السلام فی الجمیل نام پیغمبر علیه السلام حدید آهن حقد کینه جبد بدخواهی فام
لغت عربی حب الرشاد سپندان در زرکه هندش اهلبون نامند آنرا حرق نیز گویند حاد بسیار

حفر بالتحریک خلاق بد و محفر تا آب آمدن جای و رجل حفر بالضم دویدن احفار دویدن آب و حافر
آوردن احتفار شهری شدن مردم و حاضر شدن و دویدن اسب استحضار دوانیدن و بخود باز آمدن
تحضر حاضر آمدن و حضیر بالکسر آب دو نده حاضر قبیله بزرگ از طی محاضر باب آینده کان حضار
مثل قطام نام ستاره حضیره چهار و پنج تن که بغزو روند و ریم و زرد آب که با بچه بیرون آید
از رحم محاضره سوال و جواب کردن باهم و نزدیک حاکم شدن با خصم و برابری کردن بدویدن باهم
حضار بالکسر شتران نیکو حضار بالکسر و الفتح مقیم شدن بشهر حضور حاضر شدن رجل حضر مردی که بسفر اطلاع
نباشد و المحتضر الذی یاتی الحضره و هو خلاق البادی حضور بالفتح شهری یمن حضرموت نام شهری
و قبیله حضرمی منسوب الیه و هما اسمان جعلا اسما واحدا حضجر حضاجر گشا رو طب حضجر بالکسر فیهما و او طب
حضاجر حظر باز داشتن از چیزی و حرام کردن مع فائه محظور حرام حظار و حظیره جای شتر و گوسپند
که از شاخ درخت سازند احتظار حظیره ساختن حفر احتفار زمین کندن حفرة بالضم کنده حفر بفتح
الوسط جماعة حفر بالتحریک خاک که از کنده بیرون آید حافر سم ستور حافره اول هر چیزی حفیر کود کنده
حفر لاغر کردن و زمین کندن مع فائه و تباه شدن بن دندان حفر بالتحریک خوردگی بن دندان حفری
بالکسر گیاهی حقر حقیر خوار و خرد حقاره مصدر منه مع فیهما حقر خرد شمردن احتقار استحقار کذلک تحاقر خوار
نمودن نفس خود را التحقیر خرد داشتن محقرات صغیرها حکر احتکار غله نگاه داشتن تا بگرانی فروشند
حکره بالضم انبارداری حمر حمرة بالضم سرخی احمرار احمیرار سرخ شدن و احمر و احمار یعنی احمر سرخ
احامیر جماعة و سرخ مونثه حمراء و جمعها حمر عجم احامرة قومی از عجم که بکوفه بودند احمران گوشت و می بوت
احمر سنة حمرا سخت و حمر ثمود لقب مردی از ثمود و اسمه قدار و هو عاقر ناقة صالح حمار بالکسر خر گور خر
حماران دو سنگ بر پای کرده که چوب بروی نهند و لوز خشک کنند و فی المثل اکفر من حمار و ابن مردی
بود از عاد که کافر شده و هر که بروی بگذشتی او را بکفر دعوت کردی اگر اجابت نکردی بکشتی
تولب بن الحمیر بالتصغیر نام مردی حمرة دو رگ حمر حمرات جماعة حمار خر برده حماره جماعة محمرة
گروهی از مردم مخالف مبیضه یعنی سپید جامگان حمارة القیط تیزی گرما محمر اسب بالانی احامر نام شهری
حمیر حمیره دوال بندزین حمر دوال بر استن و پوست باز کردن پوست را مع فائه حمیر بالکسر و سکون
المیم قبیله از یمن حمر بفتحتین ناگوار شدن از جو و جو آن مع کافه غیث حمر کم تیز شده الارباران

سخت درشت حزره حیزه کنکره طاق وکمانچه پنبه زدن زنان خزر وخزرة بالکسر فیها کوتاه کومید

حور حوور بالضم بازکشتن وکم کردن مع فاخه حور بالضم جمع حوراء وهلاک حایر بایر هلاک وکاسد شدن

محاره صدف وحقه وستخوانی که کام ستور وبازکشت وجوهر کتف حور بفتحتین پوستها که در سپیکی شید

حوره یکی وسپیدی سخت وسپید وسیاهی سخت سیاه شدن چشم را احور حوراء الفت منه احورار مصدر منه

وسپید شدن چیزی بخور سپید کردن جامه وداع کردن کرد چشم شتر وبرکرد آمدن خمیر نان تا

در خاکستر کرم شنید حواری کازر یاری دهنده احور نام ستاره وکویند مشتری احوری سپید

نازک حواری بالضم مشدد الواو آرد سپید محور بالکسر ستور ده وجوخه دلوله بکره بروی کرد جوار

بالضم شتر کره که از شیر باز کشته باشد حوران جایی بشام محاوره پاسخ دادن یکدیگر را اجاره جواب

باز دادن استحاره کفتن خواستن حیر حیره سرکشته شدن آب حایر کرداب حیران حوران بالکسر

والضم جماعه رجل حایر بایر آنکه هیچ سوکار رخود ندانذ استخاره کواریدن شراب حیرة بالکسر شهری نزدیک

کوفه حیری منسوب بوی حاری کذلک فصل فی الزاء فاروق مجاز بالکسر مکه ومدینه وتهر

پرده سرو وبالمالتش تیز کویند حقه باز بازیکری وبازی کرکننده فی ل حرز موضعی در درنده بود حرز

جای فام وحرام مغز نخاع راکویند ونخاع بالضم مغز پشت مهره راکویند حقه سبز آسمان فیض حجودی خرز

می انکوری فی الصراح حجز باز داشتن مع فاخه بستن دست وپای شتر تا نعلین اورا بردارند

انجیز باز استادن وبحجاز شدن محاجزه یکدیگر را منع کردن حجزة بفتحتین تاریکی حجاز بالکسر بلاد

عرب ورسن که بدان دست وپای شتر بندند احتجاز ازار بر میان بستن حجزة بالضم نیفه ازار

حرز بالکسر جای استوار وتعویذ حرز حریز جای نیک استوار احتراز تحرز پرهیز کردن وخویشتن نکاه داشتن

حرز بفتحتین کوزکه کودکان بوی بازی کنند وهو الجوز المحکوک یلعب به الصبیان حرمز حرمان بالکسر

قبلا از تمیم حزز حزوقت وهنکام وبریدن واندازه کردن احتراز بریدن تحزز بریده شدن تحزز

تیز کردن وبرهم سودن دندان راحاز شتر که تندی سینه او را بریده باشد خون آلوده کرده باریخ

اوس یدیا سیخ آن شتر که تندی سینه او را با ریخ باید حزة بالضم نیفه ازار وپاره کوشت بدرازا

بریده حزاز سوسه سر حزازة شورش دل از خشم وخوان کذلک حراز بالفتح والضم مشدد حزیز جای

درشت حزان بالکسر احزة جماعة حفز سوختن از بس پشت احتفاز برسر پای نشستن وخویشتن

وهرجه فرازکیرد وجیر براکردوی حتر بفتحتین جماعة حتر الیضا محاذ کردن از جهت بنا ونو وپیرندد آوردن

بدامن خیمه وخوکاه وچشیدن طعام وجوآن مع فاکه حتره بالضم معانی بنا ونو حتره بالفتح یکبار خوردن

مع کافه حثر بفتحتین سرخه برآمدن در چشم وجوش برآوردن ودوشاب وشیر دمیدن بر پوست مع

کافه حوثره شره مرد حوار ز بطنی از قبیله عبد القیس حثاره بالضم کاه ریزه احثار کفیدن خرما پیش از

رسیدن او حجر بفتحتین سنک ونام مردی حجران زر ونقره وحجر بالسکون شهر یمامه وکنار مردم محجور

جماعة وباز داشتن قاضی کسی را از تصرف حجر بالکسر حرام وبالضم مثله والکسر افصح وکنار مردم و

کرداکرد کعبه اندرون حطیم از سوی شمال ومنزل دیار ثمود در نواحی شام حجره نواحیه سرای حجر

بالضم حرام وباز داشت ونام مردی که اورا حجر کندی کفتندی حجر بن النعمان بفتحتین نام مردی حجره

حظیره شتر وخانه خورد احتجار حجره ساختن حاجر محجر حاجور مغاکی وادی که آب از و بیرون نرود

حجران بالضم جماعة محجر بالفتح وکسر الجیم بوستان وچشم خانه محجر بفتح الجیم کرداکرد دیه وحرام تحجیر

خرمن ماه کردن وداغ کردن کرداکرد چشم شتر محجر بالضم وفتح الجیم وکسرها مشددة موضعی حجار بالفتح

والتشدید نام مردی حنجر بفتح الجیم والحاء حنجور بضمهما نای کلو ونون زایده حدر کرد اندام شدن

وپرکوشت شدن چشم خانه مع بضمهما حادر مرد کرد اندام حادور کوشواره حدره بالضم کله شتر تا

سی عدد حدر بفتحتین نشیب حدور بالفتح جای نشیب وبالضم فرود آمدن در نشیب وآماس کردن از زخم

چوب وشتاب بالکفتار کفتن وخواندن مع فاخه حدر بالتسکین رها کردن کشتی سوی پستی وانداختن

سنک کسی را بفرو دستی احدار آماسیدن اندام را بردن ودر چیدن دامن جامه وبرتافتن رشته

انحدار آماسیدن پوست وفرود آمدن بنشیب تحدر فرود آمدن آب از چشم حی ذو حدرة قبیله

جمع وانبوه حنذر وحنذوره بالضم فیهما سیاهی دیده حدرای نام زنی حیدرة شیر ونام مادر زاد

امیر المؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه قال سمتنی امی حیدرة چون ابی طالب رسید

آن نام را نپسندید وعلی نام کرد حدبر حدبار حدبیر بالکسر فیهما شتر لاغر پوست بر استخوان چفسیده

حذر بفتحتین وبالکسر مع سکون الوسط پرهیز کردن مع کافه رجل حذر بضم الوسط وکسرها رجل حذریان

سخت باترس وپرهیز حرر حر کرما وکرم شدن حرارة حرور کرم شدن روز مع فاکه وبالعکس وفاخه

حرار آزاد شدن بنده حیرنیه بالضم آزادی وآزادمردی واصیل شدن حره بالفتح تشنه شدن حرة الغلیا

زمین سنگ لاخ سوخته حرة بالکسر تشنگی حران تشنه و نام شهری حرار تشنگان حر بالضم آزاد و آزاده و نیکو از هر چیز
و آهو بره و مار بچه حر الرمل والدار میانه حران دو برادر که حر دابی نام ایشان بود ساق حر قمری احرار
البقول ترها که خام خورده شود حرة زن آزاد و آزاده حرة الذفری جای کشتن گوشواره از بناگوش
طین حر گل بی ریگ رملة حرة ریگ بی گل لیلة حرة بالاضافة شب زفاف که بکارت زایده خوانند
کرد حریرة نوعی از جامه ابریشمین و نوعی از طعام بیماری حریر جامه و ابریشم انگه گرمی چشم و جز آن
در وی از گنند محروری مثل حرور بالفتح باد گرم که بشب وزد احرار جدا و تند شتران تشنه شدن
تحریر نقش خط بر کردن و بنده آزاد کردن و فرزند را نامزد خدمت مسجد کردن حزر اندازه کردن
کشت و میوه و زبان گز شیر و نبید مع فاعله حازر شیر ترش حزرة المال و حزرة النفس دوست داشته
از مال و نفس حزارت بالتحریک جامعه حزورة پشته خورد خزاور جامعه حزور کودک رسیده و دروند
شده حزیران ماهی است رومیان پیش از تموز حسر برهنه کردن و مانده کردن حسور مانده شدن
و زماندن بینای از دیدن و دور مع فاعله حاسر برهنه حسیر محسور مانده و دریغ خورنده حسری جامعه اتحار
تحسر مانده شدن احسار مانده محسور ایضا حیزة چشم حسرة دریغ و پشیمانی حسر بالتحریک دریغ کردن و
دریغ خوردن مع کاف تحسیر مانده کردن و دریغ خوردن کسی را و افتادن پر مرغ تحسر دریغ خوردن
و ریختن پشم شتر محسر مردی آزرده و حقیر بطن محسر بکسر السین جای در منا حشر پر لطیف که بر تیر بندند
و برانگیختن و راندن و گرد کردن و منه یوم الحشر روز قیامت و باریک کردن سنان و نیزه
و جز آن مع فاعله و نوک تیر و لطیف شدن گوشت ستور و هلاک کردن تنگ سال ستور و مال مردم
حشرة بالتحریک جانور ریزه زمینی حشرات جامعه محشر بالکسر گرد آمدن جای حاشر یکی از نامهای
رسول صلی الله علیه و آله و سلم حشور بالسکون الشین اسب تنگاه بر آمده حصر تنگ گرفتن بر کسی و باز
داشت کردن کسی را مع فاعله حصر بفتحتین بسته شدن و تنگدل شدن مع کاف حصیر تنگدل و بخیل و پادشاه
و پهلو [illegible] باز داشت حصیرة جای نهادن خرما حصار بالکسر معروف و نوعی از پالان شتر
و کسی را حصاری کردن بجنگ محاصره مثله حصیر بالکسر و الکتوم للسر در از دار حصور باده
شتر که تنگ باشد سوراخ پستان وی و مردی که گرد زن نگردد و تنگدل و بخیل حضر بالضم
تنگ آوردن شکم احصار باز داشتن بیماری کسی را از سفر حضرة نزدیکی و درگاه حضر نام شهری

حضر بالتحریک

در جلبز حمز سوقران لقب حارث بن الشریک الشیبانی حلز تحلز و امین بر زدن مکاری شلر کذلک
حلزة بکسرتین مثله والرلوزن کوتاه و بخیل و نام مردی و کذا رجل حلز حمز زبان گزنده شدن شراب و گیاه
حمزة تره تیزک و نام عم پیغمبر علیه السلام و رضی الله عنه ابوحمزه کنیت انس بن مالک رضی الله عنه بسبب تره
چیدن او را رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم این کنیت فرمود حمازة بالفتح سختی و سخت شدن مع نقصها
حمیز الفواد سخت دل حامز مثله محموز البنان سخت سر انگشتان حوز حیاز بالکسر گرد آوردن مع
فاعله احتیاز کذلک حوز چیزی نرم راندن مع فاعله کاحوزی نرم و سبک راننده احوذی بالذال کذلک
تحوز بر نرمی و سبکی راندن ستور سوی آب مجاوزة بهم در آویختن تحوز تحیز در پیچیدن و بگوشه رفتن حیز
کرانه هر چیز و کذلک حیز بالتخفیف مثل هین و هین احیاز کرانها حیزة ناحیة انحیاز برگشتن از چیزی و
از خان و مان بجای دیگر رفتن تحاوز دو گروه از هم کرانه شدن فصل فی السین فاروق
حوکادس یعنی نام لحنی و نوای حارس پاسبان فی فرهنگ شیخ محمد لاد حظیرة القدس بهشت معراج
حبس باز داشت کردن ضد تخلیه مع فاعله احتباس باز استادن بول و باز داشتن بحبس خود را در
بند داشتن احباس حبسه بالضم گرفتگی احباس وقف کردن چیزی را المحبس حبس یعنی منه حبس بالکسر سنگ یا
چوب که بر آب راه نهند بجهت گرد آمدن تا ستور خورند و سقایه حابس نام مردی حدس بگمان سخن
گفتن و دانستن و بی رهبر براهی رفتن و کار رود در سینه شتر زدن حندس بالکسر شب تاریک
حندلس شتر گران رفتار حرس حراست بالکسر نگاهبانی کردن مع فاعله احتراس خود را پاس داشتن
و گوسپند دزدیدن در شب حارس پاسبان حرس بفتحتین نگاهبانان درگاه و حراس جماعه حرسی
واحد احرسه گوسپند شب دزدیده حراس جماعه احراس مقیم بودن بجائی حسس حس حسیس آواز نرم
حس درد که بعد از ولادت حادث شود تا زاد چیزی دانستن و آگاه شدن و در یافتن و
تنگدلی نمودن بر کسی و چیزی و سرما که گیاه و نبات بسوزاند حس بالفتح سوختن سرما نبات را
و گوشت بر آتش تابیدن و آتش بر بالا کوماج گستردن و از خان و مان برکندن کسی را و کشتن
ملخ را و ستور را خاریدن محسة بالکسر شانه ستور خار و بالفتح در انسان حواس پنج حس سمع و
بصر و شم و ذوق و لمس حاست یکی از پنج و سرما سوزنده حواس الارض پنج آفت سرما و ملخ
و باد و ملخ و ستور چرنده سنة حسوس قحط سال سخت احساس یقین دانستن الخاس پراکنده

شدن و دندان و جز آن تحسس خبر پرسیدن حسحس حسحاس جوانمرد بنو الحسحاس گروهی از عرب
حساس ماهی ریزه و بدخوی حسان مادح رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم حفس حفیس مثال برز
کوتاه سطبر حفیسا همچو زعیر ممدود و بستک فربه و با الشاء موضع السین کذلک حلس بالکسر گلیم سطبر حلس
بفتحتین مثله احلاس البیوت گلیم که زیر فرش نهند فاخر افکند و چارم تیر قمار احلاس گلیم بر شتر
افکندن احتلاس پوشیدن زمین نبات را حلس بکسر اللام مرد حریص و دلیر حلسم بالکسر و فتح السین
و زیادت المیم کذلک احلس سرخی که بسیاهی زند حلبس حلابس دلیر و ملازم چیزی که از وی جدا نشود
حمس احمس جای سخت درشت و مرد درشت در دین و دلیر در حرب حمس بالتحریک مصدر عع کافه
حماس دلیری عام احمس سال سخت ارضون احامس زمینها قحط ناک تحمس سخت شدن حماس بالکسر
نام مردی ام حمارس بالضم نام زنی حوس احوس انکه از هیچ کس نترسد حوس گردیدن سرای کشتن بطلب
برغنیمت سفر حیس در آمیختن و طعامی از خرما و روغن و ماست و ساختن آن طعام عع فاکه حواس
بالضم مردم در آمیخته حواسات شتران گرد آمده فصل فی الشین فارسی و فی الحکم گش
بامیم موقوف و کاف مفتوح یعنی مطیع و فرمان بردار و اطاعت کننده حلقه بگوش یعنی بنده و مطیع
و فرمان بردار فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغت عربی حریش گوش خرک حلقه دست بند این فرش یعنی زمین
و الصراح حبش بالتحریک حبشه گروهی از سیاهان غیر هند حبشان بالضم جماعة احابش بچه سیاه زادن
تحبش گرد آوردن حباشیت احبوش احابیش جماعة و مردم از هر جنس و قبیله تحبش گرد آمدن
حبیش مرغی حبشی گروهی است فرود مکه احابیش قریش حترش حتروش بالضم کوتاه تحترش
تفعلل گرد آمدن قوم حرش شکار سوسمار کردن عع فاکه و نشان خراش جماعة و خراشیدن بالهاء
و الخاء حارش لغت منه حبیه و شاه درشت پوست دینار احرش درشت مهر حرش
سوسمار حرشاء نوعی از نبات تحریش بر اغلانیدن قوم و سگ بر یکدیگر حرشون خار گوسپند
حریش قبیله از بنی عامر و کرگدن و او جانوریست بزرگ هیکل با حرالفاش آماده شدن غضب
و بذیرا بالحاء و الخاء حشش حش افروختن آتش و درودن حشیش و جنبانیدن پر تیر و سل
شدن بچه در شکم و حشیش افکندن حش بهب حش بستان و حاجت جای محششه بالفتح الجود و بر محش
جای بسیار حشیش محش بالکسر داس علف در و آتش کاو آهنی محشه مثله و جای که در وی حشیش نهند

و بهذا بالفتح اجود احشاش خشک یا مش زن بچه در شکم احتشاش جستن و گرد آوردن حشیش خشاش
بالضم و التشدید گردآرندگان خشش گرد آمدن سیل از هر جهت بیک جای عع فاکه حافه لغت مرکه
امدن بر کسی و هر زمان روشی دیگر آوردن اسب حفش بالفتح دوک دان حمش احمش باریک ساق
احماش هیزم بسیار نهادن دیگ را و بخشم آوردن کسی تحمیش کذلک حمشة و حشمة مقلوب منه غضب
و حوشش احماش استحماش بر افروختن از خشم و جنگ کردن حروش با یکدیگر حفش بالتحریک آنچه
از جرنده و پرنده که او را صید کنند احفاش جماعة و ما رافعی و نام مردی و شکار کردن و باز گردانیدن
عع فاکه حوش گرداگرد صید در آمدن تا بدامگاه آید احاشه احواش کذلک و آب گرد آوردن
ستور را احتواش رمانیدن صید را و در میان گرفتن چیزی را انحوش دور شدن حایش درختان
انبوه ایحاش رمانیدن و رمیدن و باک داشتن حواشت بالضم آنچه از وی شرم آید حوشی رمیده
وحوشیه الکلام غریبه و ار واه و رجل حوشی نا امیدکار و حوش جمار بیابان وحشی رجل حوش الفواد تیز
خاطر فصل فی الصاد و الصراح حرص بالکسر آرزومند شدن حریص لغت منه حرص
بالفتح کفانیدن جارحت شجه که پوست سر را بشکافد مثله و پاره کردن گازر جامه را بکوبش حریصه
حرصه ابری که روی زمین را باران وی بخراشد حریص و یقال ما علیها حربصیصة مالی رو الخاء ای
شی من الحلی حرقص حرقوص بالضم جانوری چون کیک جهنده حصص احص موی ریخته از سر حصص مصدر منه
حصاء سالی بی نفع و خیر حاصه علتی که موی سر بریزاند انحصاص ریختن موی احصاص بنده و حصه
بالکسر بهره احصاص بهره دادن محاصت تحاصص بهره بهره کردن با هم حص بالضم سپرک و زعفران حصحص
بالکسر خاک و سنگ حصحصه پیدا شدن حق از باطل و جنبانیدن چیزی را در چیزی تا استوار شود و جنبیدن
شتر بابار گران وقت برخاستن و شتابیدن در رفتن ذو الحصاص نام موضعی حصاص بالضم سخت
دویدن و تیزی آن حص شتاب و سخت دویدن عع فاکه حفص زنبیل از چرم و بچه شتر و آرامیدن
و گرد انگیختن باز بر در آمد و شد عع فاکه ام حفصه ماکیان حمص حموص فرو نشستن آماس عع فاکه
الحماص کذلک حمص بالکسر نام شهری حمص بفتح المیم مشدد نخود و بکسر المیم ایضا حوص در زی کردن
و فراهم آوردن میان دو چیز و چشم باز دوختن عع فاکه محاصت بدنبال چشم نگریستن پنهانی
احوصان احوص بن جعفر و عمر بن الاحوص حیص محیص محاص حیصان برگشتن و یکسو شدن از راه عع فاکه

انخیاص کذلک **فصل فی الضاد فی م ع د حماض** بفتح الحا و تشدید المیم نام شربتی است که باشکر و شیره تریخ ترکیب کنند برای دفع تخمه مفید است و از شیره لیمون هم میکنند **حواس الارض** پنج آفت یعنی سرما و تخچه و باد و ملخ و ستور چرنده فی الفراح **حیض** بالتحریک جنبیدن و آواز زه کمان و افتادن تیر پیش انداز نده و کم شدن آب چاه و باطل کردن حق کسی را احیاض باطل کردن حق کسی را و پاک کاویدن چاه که در وی هیچ آب نماند و ناگذرانیدن تیر برنشانه تحیض بالکسر کمان نداف محایض و ایضا جوبها که غسل بوی بیرون کنند **حرض** بیمار پای روان و بیماری که از ابو عبیده آنکه از عشق و اندوه گداخته باشد بمعنی محوض واحد و جمعه سوا **مع کافه** احراض گداختن عشق کسی را و پدر و فرزندان ناخلف تحریض برانگیزانیدن و کم کردن کسی را بر چیزی حرض بفتحتین و سکون دوم اشنان محرضه بالکسر اشنان دان حرآض اشنان شوینده بجهت شخار و گچ و آهک نیز حرضه آنکه قمار داوا و بیاید احراض حرضان ضعیفان که حرب نتوانند احریض بالکسر گل عصفر **حفض** حض برانگیختن بر جنگ تحضیض برانگیزانیدن تحاض برانگیخته شدن گروهی محاضه یکدیگر را برانگیختن بر چیزی حضیض پستی زمین و دامن کوه حضض بالضم سنگ که در دامن کوه افتاده باشد حضض بفتحتین دوغ دار روی طلع که آنرا عوام حدل گویند **حفض** بالتحریک قماش خانه و شتری که بروی قماش بار کنند احفاض جامه حفض حرم دادن چوب را و انداختن از دست تحفیض برکندن تخم را و انداختن از دست **حمض** حموضه ترشی و ترش مزه شدن **مع** بفتحتین و فتح کذلک حمض بالتحریک آنچه تلخ و شور تره باشد از نبات حمضه آرزو آمدن بچیزی حمضه حموض شور گیاه خوردن ستور احماض حمض ناک شدن زمین و شور و ترش شدن و خورانیدن ستور را و مزاح کردن تحمیض اندک کردن چیزی را ابل حامضه و حوامض شتران شور گیاه خورنده محمص بالفتح موضعی که در وی شوره گیاه ستور خورد حمضه لطنی از گیاه حماض گیاهی که گل سرخ دارد **حوض** م احواض حیاض جامه حوض ساختن **مع فاخذ** استحواض گرد آمدن مخصوص مغاکی حایض لغت منه حایضه ایضا حیض حوایض جامه حیضه یکبار حیض بالکسر اسم و فیه استحاضه خونی که از ایام عادت فزون یا کم آید و آمدن آن تحیض باز ماندن از نماز در ایام حیض **فصل فی الطا فی الفراح حبط** حبوط باطل شدن ثواب عمل **مع کافه** حبط بالتحریک تازه شدن جراحت و شکم بر آمدن ستور را از خوردن حد فوق و نام حارث بن عمرو لسران او را حبطات خوانند

در بهی نیم

در بهی نیم والنسبة الیه حبطی حبنطا بهموز و غیر مهموز کوتاه بزرگ شکم احبنطا بزرگ شکم شدن **حطط** حط فرو گرفتن بار و زین و زه برگرفتن از کمان و فرود آمدن بمنزل **مع فاخذ** و بنشیب آوردن حطاط بکشیدن مهار سوی نشیب رفتن حطوط بالفتح نشیب و شتر گزنده تیز رو محط منزل انحطاط افتادن موی و جز آن بشتاب رفتن شتر استحطاط از بها کم کردن خواستن حطیط مقدار کم شده از بها رجل حطایط بالضم مرد ریزه و نام مردی حطاط بالفتح و میدگیها بر روی و سر زه و کلک شتر محط آهن چرم دوزان که آنرا ایک مال گویند دان خط کشند و نقش کنند حطان بالکسر نام مردی **حفط** حفیطان بضم القاف تدرو نر **حلط** احتلاط خشم گرفتگی و بافتگی کردن احلاط اجتهاد کردن در سوگند **حمط** بالفتح گیاهی خشک که در وی مار باشد حماط یکی و دانه و سوزش و درشتی و حلق **حنط** حنطه گندم و بکسر الاول و فتح الثانی جامه حناط گندم و بوی فروش حنوط چیزی که برکندی از بوی خوش تحنیط برکندن حنوط مرده را انحناط خوشبوی شدن بحنوط حناط گندم فروشی کردن حانط بوست رنگین **حیط** حایط دیوار حیطان جامه تحوط دیوار ساختن گرداگرد در زر محوط گرداگرد برآمدن چیزی حواطه حوبه انبار غله حیط حیاط حوط نگاهداشتن و پاس داشتن و گرد آوردن خرزنا خود را **فاخذ مع** احتیاط هوشکاری کردن احاطه فرا گرفتن چیزی را و دانستن همه را **فصل فی الظا فی الفراح حظظ** حظ بهره و بخت احظ حظوظ جامه احاظ کذلک و با بهره و دولتی شدن و انت احظ منه تو بهره مند و با بهره تری از وی حظوظ سنین **حفظ** بالکسر نگاهداشتن و یاد گرفتن حفظه فرشتگان نگاهبان نویسنده اعمال محافظه نگاهبانی کردن حفیظ نگاهبان احتفاظ خویشتن داری کردن و بخشم شدن تحفظ هوشیار و بیدار بودن و یکیک یاد گرفتن تحفیظ یاد دادن کتاب و جز آن استحفاظ یاد داشت خواستن حفظ و حفیظه غضب و حمیه احفاظ بخشم آوردن **فصل فی الفا و ع حازوف** باز او معجمه نام عنب از خوارج **حرف موقوف** آنچه در و حرکت ظاهر نکنند اما در وزن گیرند بخلاف مشروق و واو معدوله **حریف** هم پیشه و فارسیان بمعنی همباز و یار هم استعمال میکنند **حتف** مرگ حتوف جامه حتفان دو برادر **جحف** جحفه سبد که در چوب و لیف بافند و از پوست و چرم بود و جحف جامه محاجف مبارز محاجفه معاوضه و مدافعت کردن اجتحاف خود را باز داشتن از کاری **حذف** انداختن چیزی از چیزی و از موی و دم ستور گرفتن و بعضا انداختن

پرون

چیزی را و پاره از سر انداختن بزخم شمشیر و انداختن حرفی از کلمه مع فاکه حذافه بالضم چیزی از پوست
انداخته شود و حذافه و حذفه نام اسبی تحذیف آماده کردن و نیکوی کردن حذف بفتحتین ع
گوسپندان سیاه ریزه از گوسپندان حجاز حذفه حرف کرانه و تیزی هر چیز و یکی از حروف هجا
ناقه میان باریک استوار و ناقه لاغر احراف لاغر کردن ستور را و نیکو و زیادت شدن مال کسی
رجل محارف بفتح الراء مردی بی بخت و محروم و هو خلاف مبارک حرف بالضم تخم سپندان و راز هندش
خوانند حریف بالکسر و التشدید چیزی تیز زبان گز و بی بخی حرفه بالکسر پیشه و ایضا پیشه محترف پیشه ور و فلان
حریف هم کار من و یار من حرف بالفتح ایضا خراشیدن محراف بالکسر میل جراحت فرو برند تا غور آن معلوم گردد
تحریف گردانیدن سخن از موضع خود و بریدن قلم را محرف انحراف احرراف میل کردن و برگشتن حرجف
باد سرد حرشف پشیزه ماهی و فشره کار و دو شش و گیاهی که آن را کنگر خوانند و بعضی از زر بانها حرشف زمین
حرقف استخوان سر سرین حرقوف بالضم ستور لاغر حسف حسافه بالضم آنچه فرو ریزد از میوه و خرما و
تباه شده از درخت حسف پاکیزه کردن خرما تباه مع کاده حشف بالتحریک چیزی که بدست پاک
کنند آن را حشف بالتحریک بدترین خرما احشاف حشف بار آوردن نخله حشفه سر زه باخته جای ختنه گشته
متحشف مردی کهنه جامه حصف گر خشک و خشک شدن پوست مع کاده حصیف درخت خرد و استوار حصافه
مصدر هنه مع بضمها احصاف استوار کردن کار را و استوار تافتن رسن را و بشتاب گذشتن استحصاف
استوار شدن و سخت شدن روزگار بر کسی و تنگ شدن فرج حضف حضف زدن بانگار حف شانه و
تیغ مجر بافی حفاف جوزه شتر مرغ حفان جامه بجامه نابالغ ها برشده حف حفان برهنه و ساده کردن روی
از موی و گرداگرد در آمدن چیزی را و خدمت کردن و نیک ساده کردن لب از موی و برهنه پا موی
کردن سر را حفف بفتحتین بدی عیش و کمی مال حفوف بی روغن ماندن سر احفاف بی روغن گذاشتن سر را
مدتی و آواز آوردن اسپ بدوانیدن حفیف آواز آمدن از وی در دوانیدن و آواز کردن بال
مرغ در پریدن حفاف بالکسر موی گرداگرد سر احقه جامعه حفافان دو کرانه هر چیز احتفاف خوردن آنچه
در دیگ باشد از طعام محفه بارگیر مهقبه هودج بارگیر با قبه حقف بالکسر ریگ توده گژ احقاف
جامعه احقیقاف خم گرفتن ریگ توده و ماه و احقاف دیار عاد حلف بسکون اللام و سکونها سوگند
و عهد محالفه عهد کردن با هم حلیف هم سوگند و هم عهد حلیفان بنو اسد و طی و ایضا فزاره و اسد حلیف

اللسان

اللسان تیز زبان و فصیح حلفاء بالفتح و الدغیشه حلفه یک بن ازوی ذو الحلیفه میقات اهل مدینه حیف گژی

سوئی

پای جانب چنبر از سرها بپای یکدیگر سپرد احنف لغب مسه و نام مردی که او را صحنف میخوانند حنیف مسلمان و راست
دین تحنف مسلمانی کردن حنفا و نام اسبی و نام ابی ابی حنیفه بدرجی ابو حنیفه کنیت نعمان ثابت
الکوفی و هو الامام الاعظم رحمة الله علیه حوف ازار از پوست که زنان حایض و کودکان پوشند
حافه کرانه حافتا الوادی دو کرانه وادی تحوف از کرانه چیزی کم کردن حیف جور و ستم تحیف
مثل تحوف فصل فی القاف فارو فی حراق سوخته و الفتح تخفیف است حبنق نام مردی
که در حمق ضرب مثل بود حندوق دیو لیت فی الفراح حبق آنچه در خواندن متروک بود و در وزن
نباید اما مکتوب باشد حمار معلق کذلک فی الفراح حبق بالفتح بودینه حبق تیز دندان خندق الحبق
نوعی از خرما تباه حبلق بتشدید اللام گوسپند ریزه حدق حدقه سیاهی چشم حدق حداق جامعه ع
تحدیق تیز نگریستن حدیقه مرغزار با درخت و بوستان با دیوار واحد قوله ای احاطوا به حدق
بیت و شتی حدلقة بزیادة اللام التحدیق حدلق مثال هدهد حدقه بزرگ چشم خانه خذق بالکسر
حذاقه بالفتح زیرکی حذق حذاق زیرک شدن و نیکو دریافتن کودک مع فاکه و حذق بالکسر لغة فیه
بریدن و گزیدن ترشی زبان را مع فاکه حذاقی بالضم مرد تیز زبان گشاده کام حذلق حذلقة حذلق
دعوی زیرکی کردن حرق بفتحتین آتش و سوختگی جامه از کوفتن گازر حرق سوختن مع فاکه
و بسائیدن دندان بهم از خشم احراق تحریق نیک سوختن و سوزانیدن محرق لقب مردی از
ملک بن العرب یقال لعمرو بن هند محرق احتراق سوخته شدن حرقه بالضم سوزش حریق سوخته
و سوزش و حرق شعره بالکسر ای تقطع و نسل ها حراق بالضم آب سخت شور حراقه بالضم
و العامة تقوله بالتشدید حراقه بالفتح و التشدید آلت نفط انداز و کشتی که در او نفط اندازی کنند
حارقتان دو سر سرین محروق سر سرین حرقتان نام دو معروف تمیم بن قیس و سعد بن قیس حرقه
اشام کرم حرقان بر یکدیگر سودن ران محارقه مجامعه حزق حزقه بالکسر گروه مردم و مرغان
و زنبور و جز آن حزق بفتحتین و تشدید القاف آنکه کام تنگ شد در رفتن حزق ربن بستن
مع فاکه متحزق مرد سخت بخیل حازق آنکه موزه بروی تنگ آمده باشد حازوق نام مردی
از خوارج حزاق بالکسر مثله حزقه تنگی و تنگ کردن بند بر کسی محزوق در تنگ و بند مانده حمق

نام خدا تعالی وخلاف باطل سزاوار و درست و ثابت و واجب حقوق جماعة حقها اخص منه
حقه بالضم معروف حق حقق وحقاق جماعة حق بالکسر شتر نیسال چهارم در آمده حقه و حق ایضا مونثه والجمع
حقاق وحقق وحقایق جمع الجمع ایضا تحاق خصومت کردن و گروه احتقاق خصومت کردن حق رست کردن
سخن و وعده و درست کردن حق بر کسی حق ایضا واجب شدن استحقاق استیجاب تحقیق درست و راست
کردن کلام محقق ای رصین ثوب محقق محکم النسیج حقیقة الشیء خلاف مجازه و آنچه واجب شود بر کسی
حمایت آن احق اسپی که خوی نکند وسمها پای برجای سمها دست نهد در رفتن حقق مصدر منه تحقیق
حقق بلند بر داشتن اسپ دست و پای را چنانکه رفتن وی حلق حلقه معروف حلقة الباب وحلقة القوم
وجمعه حلق بفتحتین و بالکسر کذلک حلق بسکون دوم خنک نای گلو حلقوم کذلک حلوق جماعة وموی ستردن
و در حلق زدن مع فاکه حلق بالکسر خاتم ملک و مال بسیار تحلیق مبالغة فی الحلق و بلند بر رفتن مرغ در هوا
و نشکل حلقه داغ کردن ستور را المحلق نام مردی محلق بالکسر گلیم درشت حالق پستان پر شیر و تاک رز نشسته
بر درخت و کوه بلند و جای بلند احتلاق موی ستردن حلاق مرگ مثل قطام حلاق درد حلق حلاق بالکسر اسم
فی حلق تحلق حلقه نشستن مردم حلق بالتحریک پوست رفتن و سرخ شدن قضیب اسب و حرار کشتی کردن
حلقان بالضم خرما نیم رسیده محلقن کذلک محلقنة یکی حولقة لا حول ولا قوة الا بالله گفتن حمق بفتحتین
و سکون دوم بیعقلی و گولی مع کافه احمق لغت منه حمق مثله حماقة ایضا مصدر منه مع بضمهما و کاسد
شدن بازار عمرو بن الحمق نام مردی البقلة الحمقا درخت خرفه احماق احمق یافتن کسی را و احمق
احمق زادن محماق بالکسر زن بسیار احمق زاینده تحمیق بحماقت نسبت کردن محامقت بگولی یاری
دادن استحماق احمق شمردن نکاسی خویشتن گول ساختن انحماق کاسد شدن بازار حماق بالضم آبله
که بر اندام بر آید محموق آبله زده حملق حملاق العین بالکسر کراکر چشم حملق الرجل ای فتح عینیه و نظر
نظرا شدیدا مع کافه بالتحریک خشم و حناق جماعة و خشم کرفتن مع کافه حنق لغت منه احناق بخشم
آوردن و باریک شدن کوهان شتر حار محنق خو لاغر و باریک شده از بسیار کشنی حوق روفتن
مع کافه حواقه بالضم خاک روبه محوقه خاک روب حوق بالضم کرداگرد سر نره حیق فرار کرفتن
فصل فی الکاف التازی حرة الملوک وحبک بالفتح زر و ده کرم که با پیله درور
به پیچید و پیچ کنند و آن را حبیب الشرغالة نیز نامند و حرة الملوک بران سبب گویند که آن پیچ چون سرد شود

جنداني

جنداني لذة ندهد اگر بار گرم کنند و ملوک را در بازار بدکان کیبانی نشستن ممکن نیست بدین جهت
حرة می برند حو حنک مصنوع حوض و طاس بزرگ فی بونی حبک خارپشت حایک بافنده تحاک سوده گر
فارسی حجک بفتحتین گل بنا رشیش و در خوانند حلو کر خاک روبا بنده سبزه حمایل الفلک میل فلک و آن دو اند
میل جنوبی و میل شمالی فی الصراح حبک حباک بالکسر حبیکة راه در ریک توده و شکن آب و زره و موی
و نیکو بافتن جامه را مع کافه حتاک استوار و نیکو کردن هر چیزی و کرد پای نشستن محبوک ستور
استوار اندام حبکة مثل عبکة بست کودک کرده حتک حتکان شتاب رفتن و کام خود نهادن
حوتک حوتکی کوتاه لاغر حواتک شتر مرغ بچکان حیزکی که بزرگ وتصغیره حیرک حرک حرکت بفتحتین
جنبش و هو ضد السکون تحریک جنبانیدن تحرک جنبیدن محراک آتش کاو و دوات ستور حارکه سر کتف
اسب حرک حارک زدن اسب را حر کک حرکه سر سرین حراکک جماعة حراکیک کذلک خرک احتراک
بالمعجمه جامه بخود در کشیدن حسک بالتحریک خار مغیلان حسکه یکی و آنچه از آهن سازند چون خار
مغیلان و بر راه لشکر خصم انداز ند و کینه ور شدن حشک تخله حاشک بر باد حسکه ایضا خارپشت
حشک پر شدن شیر حشوک کذلک مع کافه تخله حاشک بر بار حشاک بالکسر چوب دهان بند کوساله
حشکه باران ریزه حشاک نام جوی حلک حک بسودن مع فافه احتکاک خویشتن بچیزی در مالیدن
بجگک مر رسیدن و کاویدن با کسی محاکه برابری کردن و با هم پهلو سودن حکه بالکسر خارش و کراکه
ای سن حلک بالضم سنگهای سپید نرم حکیک سیم سوده حکاکه بالضم سوده نش هر چیزی حزل حکک چوب
در عطف نهاده باشند تا شتر کرگین خود را بوی مالد حلک حلوکه احلنکاک سخت سیاه شدن مع فافه
حلک سیاهی حلوک بالتحریک سخت سیاه حلکة مثال همزة نوعی و موریجه ریزه و هر چه ریزه باشد از جنس
حنک لبینه کردن ستور را مع فافه که احتناک کذلک و ایضا خوردن ملخ گیاه را و استوار شدن
و آزموده شدن حنکه بالضم آزمایش و تجربه و دوال که میخهار پالان بوی استوار کنند حناک جماعة حنک
بالتحریک زیر زنخ و ینجوز از مردم و جز آن تحنک عمامه از زیر زنخ در آوردن حوک حیاک بافتن فهو حائک
و هو حوایک و هم حاکة و حوکة و محاکة جای بافند کی حوک ایضا بادرو حیک حیکان رفتن کوتاه پاره حیک
کار کردن و سخن در دل و شمشیر در زخم کاه والله اعلم فصل فی اللام فارو قی تحکال علت
حرقیل نام پیغامبری ام و ع حال وقتی که موجود باشد و در اصطلاح سالکان آنچه وارد شود بر سالک

محض موهبه وهاب بغیر تعمل واحتلاب جنانچه حزن یا خوف یا بسط یا قبض یا شوق یا ذوق وزایل کردد بظهور
صفات نفس و در اصطلاح نحویان آنچه بیان هیئة فاعل و مفعول کند و در اصطلاح کوی بازان فلان
حال کرد چون کوی از میدان بیرون برد اما از شیخ محمد خفیری مسموع است که آنرا جال کویند با جیم فارسی
واین مختص بکدی نیست بلک در بازیها و دیکر هم چون فره برند کویند حال کرد و حال شاید تصحیف جان
است و نیز حال شاید در عرف هیئة مردم آید **حاصل** از چیزی باقی و ثابت بود ورای آن رفته **حایل** مانع
حلیل شوهر **حامل** زن باردار یعنی آبستن **حمال** بار بردار **حمایل** مصحف که تقطیع او خورد تر باشد و آنرا هیکل نیز کویند
و نیز دوالی که بر کتف بطرز زنار اندازند و دران تعویذ و حرز آویزند **حواصل** معروف و تامع است که آن
مرغ آبی است که حوصله بزرگ دارد و در قنیه مذکور است جانوری است که بدان شکار کنند هندش بلکر کویند
حوقل پیر ضعیف عاجز شده از جماع **حیل** جمع حیله فارسی **حساب جمل** یعنی حساب ابجد **حیض کل** یعنی خنده کل
و الضراح **حبل** رسن حبال جبل جماعة و عهد و امان و بپوستگی و ریک و توده دراز کشیده و پی در کردن
و باز و حبله بالضم میوه طاق و نوعی از پیرایه که در حبیل باشد ضب حابل سوسمار حبله خوار حبل بالکسر سخت حبول
جماعة حبل بفتحتین بار شکم حبلة بالسکون والحرکة شاخ حبالة بالکسر دام حابل دام کسترنده و تار و فی المثل
اختلط الحابل بالنابل یعنی آمیخت تار و پود احبال آبستن کردن محبول صید آویخته بدام حابول رسن که
خرما بوی در رواکنند احتبال صید کردن بدام محبل الفرس پیوندسم اسب **حنبل** بالکسر نام مردی و مرد
کوتاه بالا و پوستین **خنبل** حنبل نوعی از درخت کوه و مرد کوتاه خنالة بالضم پوست جوز کرنج و خرما کوفته و کنجاره
اخثال سبوس آبه دادن کودک را **حجل** بالکسر والفتح بند کردن و پای برنجیر تحجیل سپیدی دست و پای
ستور و فرس محجل اسپی که هر چهار دست و پای وی سپید باشد حجل رفتار جندی و مرغ و جهان رفتن
حجله خانه عروس حجال جماعة و کبک حجل بفتحتین حجلان بالکسر و حجلی جمع حجل یعنی کبک و شتر کره ریزه حجله یکی
حجلا کوسپند سپید سجاد و حجله شیشه سر فراخ تحجیل نام اسپی **حدل** میل کردن بستم **مع کاف** احدل مرد کژ
میان و کتف و کردن سوی سینه بیرون آمده و قوس جدلا کمان سینه بیرون بر آمده **خدل** بالضم میان
پیراهن و ازار حذل بفتحتین اماسیدن مژه **مع کاف** و نوعی از چوب که نان سازند حذل بالفتح شکم که
از بن درخت بیرون آید **حرجل** بفتحتین دراز **حرمل** سپند **حزل** اخزال ارتفع **حزبل** کوتاه استوار خلقت
حسل بالکسر بچه سوسمار که از بیضه بیرون آمده باشد حسول جماعة ابو الحسل سوسمار حسیل کوساله حسالة بالضم

محول بالحا و الخاء بکار نا آمدنی از هر چیزی حسیل چرا خشک تباه که پیر نشود **حسکل** کمترین بچه سوسمار
بازسپین و از هر جانوری که بچه پس آید حساکل جماعة **حصل** تحصل آماده کردن حاصل الشی و محصوله ای بقیته
و نقده حصایل بقایا حصیله یکی محصلة زنی که مانده باشد خاک کردار حصیل کیاهی حصل بالتحریک غوره
خرما سخت ناشده حصالة بالضم آنچه مانده باشد در خرمن از جوب حوصله سنکدان مرغ حواصل جماعة **خطل**
بازداشتن از تصرف و حرکة **مع فاء** حفل خطل خطال مرد تنک کیرنده در خانه خطلان بکسر الحاء اسم فیه
خطلان بفتحتین رمان حنظلیین حنظل درخت طلح حنظلة قبیله بزرگ از بنی تمیم **حفل** باک داشتن و کرد آمدن
مع فاء احتفال کذلک محل محفل جای کرد آمدن ضرع حافل پستان پر شیر حفالة بالضم سبوسه هر چیزی حجل
ذو حفلة مبالغه کننده در هر چیزی تحفیل چند کاه نا دوشیده ناقه را بجهت فروختن تا بزرگ پستان پر شیر
نماید **حقل** کشت برگ بیرون آورده سبز پایه سطبر ناشده و زمین خوش پاکیزه حقلة یکی حقله ایضا درد
شکم از تره و خاک آلوده خوردن حقیلا آب تره در شکم حقیل نام موضعی محاقله فروختن کشت سبز کشت
نادرو کرده و قد نهی عنه حقال باز ماندن از جماع بسبب سستی نره حوقل الشیخ باز ماندن پیر از جماع حوقله
نره سست بیکار **حکل** بالضم آنچه پیدا نشود و صورت او معنی آواز سخنه حکل کوتاه ناکس **حلل** حل کشادن کره **مع**
فاء و در وغن کنجد و فرود آمدن حلول و محل کذلک محل ایضا جای فرود آمدن و حلال شدن و ر جیب شدن دو
بیرون آمدن زن از عدت و بیرون آمدن حاجی از احرام احلال کذلک و حل حل احلال از احرام بیرون
آمده حلة حلول بمحلة رسیدن قربانی و هو موضع النحر محلة بفتحتین جای باش و جای فرود آمدن حلل **ضافة**
برد یمنی حله یکی و الیضا ازار و رداحلیل شوی حلیلة زن و مرد فرود آینده بجای احلیل کمترین سوراخ
نره و سوراخ پستان و یجمع علی احالیل احلال فرود آوردن و حلال کردن و حلاله کردن زن را و مباح
حلال در آمدن و بجای حلال یعنی غیر حرم رسیدن محلتان بالضم دیک و دستاس و دلو و کارد و تبر
ای من کانت عنده هذا الالات محلل حلال کننده سه طلاق را و در آینده در سبق دهان بشرط آنکه
اگر سبق باید بکیرد و اگر مسبوق شود دهد احتلال فرود آمدن تحلل استثنا کردن در سوکند استحلال
حلال شمردن حلحلة از جای جنبانیدن کسی را و راندن شتر را تحلحل دور شدن از جای تحلیل حلال
کردانیدن و هو ضد التحریم حلل بفتحتین سستی پی ستور حلاحل بالضم مهتر بزرگ حلاحل بالفتح جماعة **حمل** بالکسر
بار پشت و سر برداشتن **مع فاء** حمل بالفتح بار شکم و بار درخت و بار کردن حمله بفتحات جمع حامل حمله بسکون

دوم آهنگ کردن بجنگ و وب را گمیختن قومی حمل بعضهن بره حملان بالضم جماعة واول بروج احمال
باری دادن بیرداشتن محل بارکیر محامل جماعة محمل کافه دوال شمشیر حمالة بالفتح آنچه برداشته شود
ارویت وتاوان وجزآن حمال بالکسر نام اسبی ودوال شمشیر حمایل جماعة حمولة بالفتح بارکی حمولة
بالضم بارها، التی علیها الهودج کان فیها انسان اولم یکن جمیل الذی یحمل من بلده صغیرا اولم یولد فی
الاسلام وآب آورد وبرد رفتار وبسر خوانده حومل موضعی حول توانائی وحیله وسال وگردشتن بیک
ساله شدن کودک وسرای وبرگشتن کمان از حالت اول وگرشدن وی مع فافه حوول برجستن
بر اسب وبرنشستن واز عهد برگشتن حبال بالکسر آبستن ناشدن ناقه ونخل بعد از گشن دادن
وهی ابل حیال وگشتن کونه روی ومانع شدن میان دو چیز وبجای دیگر گشتن وجنبیدن حولاء بالضم
والکسر پوست که با بچه بیرون آید از شکم وآب که بر سر کودک بیرون آید بوقت زادن وی کافه
حالت گشت هر چیزی حالات واحوال جماعة حال کل سیاه وگرد بچه کودک وپشت واره حائل بفتح شیر باز
وشتر بچه ماده تحول برگشتن از جای بجای وپشتواره برداشتن وحیله کردن احاله محال گفتن وجستن
بر پشت اسب وروی آوردن برکاری ودیگال بجای بودن وریختن آب از دلو وگون کردن
دلو را محاوله خواستن چیزی وکاری تحویل گشتن وبرگردانیدن محاله بالفتح چاره ولا محاله بالفتح
یعنی ناچاره رجل حوله محتال حیله گر احول کاژ حول بفتحتین مصدر منه استحاله محال شمردن ومحال شدن
حیله بالفتح بزبان لبیار حیلة بالکسر دستان وچاره وهو من الواو وتقال لا حیل ولا قوة لغة فی حول ولا
قوة وهو احیل منک اذا کان اکثر حیلة والله اعلم فصل فی المیم فاروقی حاتم نام مردی
بغایت شهرة واو صحرانشین بود وزاغ سیاه حسان العجم یعنی خاقانی حشم بفتحتین معروف فتوفی
که فراها میان خانه جاجها روزگار بگذرانند احشام جمع آنست حفار میناقام یعنی افلاک حکم قدم
یعنی حکم ازلی حلام بچه گوسپند فی الحلم یعنی بنز حام بلوغ نگاهدارنده رقوم واسم فلک مع ع
حاکم داور وحاکم که حاکم میگویند بدین که منع میکند ظلم را از ظلم چنانچه دارو وریح را از مردم حمام
خون کشنده ودر تاج یعنی دهن بند ستبر است حرام ضد حلال یعنی بازداشته شده حریم بازداشته
کرده گرد بر گرد حوض وچاه حشم قدم قومی اند اهل قرابه صحرانشین احشام جمع آنست حصرم
بکسرتین غوره انگور حام حیزوم میان سینه ونیز نام اسبی از اسبان فرشتگان که در احد جبرئیل

علیه السلام

علیه السلام سوار شدی بر جا که سم او افتادی سبزه رستی وسامری خاک سم او را در گاو زرین انداخته
واو بانگ کرده چنانچه مشهور است فی الصراح حتم استوار کردن کار وحکم کردن وواجب کردن کار
برکسی حاتم قاضی وزاغ سیاه حاتم الطائی مردی که مثل است بجود افزودی حتامه باقی مانده طعام
بر خوان بخیتم ریختن نان ریزه وجز آن از خوان حثم دادن وزم ورام کردن حثمه پشته از خاک
سرخ ونام زنی حثرمه بکسرتین تندی لب زیرین مردم مجحیم کرانه وبیرون آمدگی هر چیز وحجامت
کردن والاسم الحجامة بالکسر محجمة شیشه حجامت حجام لغت احتجام حجامت کردن حجم ایضا
مکیدن وباز داشتن از چیزی بفتحهما حجام بالکسر چیزی بر دهان شتر بستن تا نگزد حواجب کل
سرخ حوجم جماعة حدم احتدام افروخته شدن آتش در روی از غضب وسخت شدن خون
یوم محتدم روز سخت گرم حدمت بفتحتین آواز آتش افروخته قدر حدمت دیگ زود بجوش
آینده حذم بریدن مع فاکه سپس حذیم لغت منه وسبک رفتن وسبک خواندن حذمت زن
پست بالای حذیمة نام مردی حرم بالضم ایکرش وحرام شدن حرمت کذلک حمافه بضمهما حرمة
بالفتح محرمة آنکه حرمت او روا نباشد وناشایستکی حرم بفتحتین جماعة ومن الشهور اربعة حرم
وهی ذو القعدة وذو الحجة والمحرم ورجب حرام ایضا ناشایست ضد حلال حرم بالکسر کذلک حرمة
بالکسر غلبه شهوت جماع ونومیدی حرم بفتحتین گرداگرد کعبه حرمان که ومدینه محرم لغت منه حرمی
بالکسر منسوب الی الحرم وایضا سهام نسبت الی الحرام احرام بجا بهاء حرام درآمدن وحرمت
شدن تحریم حرام کردن واحرام بستن حریم البیت واهیر گرداگرد وی حریم ایضا جامه محرم
محرم بالفتح ناشایست وذو محرم آنکه نکاه باوی روا نباشد محرم دوازده ماه عرب وسر سال
جلد محرم پوست که تمام پیراسته نشده باشد حرمت بفتحتین گشن خواه شدن میش حرمت بالکسر
حرمه حرمان حرم نومید کردن کسی را از چیزی احرام کذلک مع فافه حیرت ماده گاو حیرم جماعة
حرجم احرنجام انبوهی کردن محرنجم عدد بسیار از مردم حرجمت بر یکدیگر افتادن بازگشتن شتر حزم
استواری واستوار کردن تنگ بر ستور وزمین درواری وهوشیاری وآگاهی در کار وفراهم
آوردن کار خویش را مع فاکه حازم لغت منه حزامت بالضم بالفتح حازم شدن مع بضمهما احزام
محزم میان دربستن حزمت بالضم بند هیزم وکاغذ وعلف وجز آن ونام اسبی ابن حزام ه

بالفتح نام مردی خزام بالکسر تنگ ستور و دست بند گهواره و تهیگاه در آمدگی اسب و حیزوم میانه سینه کم
موضع بستن تنگ بود و نام اسبی حسم رسیدن و باز ایستادن محسوم بچه بد غذا احسام بالضم شمشیران
و تیزی شمشیر حسم بفتحتین موضعی حسمی بالکسر نام زمینی در بادیه حشم بخشم آوردن کسی را و الاسم الحشمة احتشام
حشمت یعنی شرم با هراس داشتن حشم الرجل چاکران مرد و کسان که بجهت وی غضب کنند بر
دیگران حصم بها ای حبق را الخصم العود اکثر حصرم بکسرتین غوره انگور و مرد ترش و تنگ خوی بخیل محصرم
کذلک حصرم استوار کردن حضرم الرجل حضرت اذا لحن وخالف الاعراب فی کلامه حطم شکستن مع
فا کـ حطمة قحط سال حطم کر شکسته و زین حطم است شکسته حال از پیری حطم بفتحتین کلان سال شدن ستور
مع کاف حطمة السن شکست داد او را سال حطمت مثال همزه دو رخ رجل حطمة بسیار خوار انکه بستور
رحم نکند حطیم دیواری بیرون کعبه بسوی میزاب حطام ریزه و شکسته هر چیزی و اندک مال دنیا دنی حکم
نوعی از مرغان و کبوتر حکم بالضم زمودن و حکم کردن میان کسی مع فا ضم و دانش و حکمت و حکمت بالکسر
دانش حقیقت هر چیز حکیم دانا و درست کار و استوار کار و خداوند حکمت احکام استوار کردن کار را استحکام لازم
منه و باز داشتن سفیه را از سفاهت حکم بفتحتین حاکم بمعنی و ایضا بدرجی از من حکمت بفتحتین زنخ گوسپند و لگام لکام
مصدر منه و منع کردن کسی از بدی تحکیم باز داشتن ستور را از لجه خواید و حکم کردن میان دو خصم احکام
حکم کردن و نزدیک حاکم شدن تحاکم محاکمه با خصم نزدیک حاکم شدن محکم نام مردی محکمت قومی از
خوارج محکم بالفتح مرد کار آزموده با حکمت حلم بالضم خواب که دیده شود و احتلام کذلک و خواب دیدن
حلم بالکسر آهستگی و بردباری مع فتحها تحلم بردباری کردن بتکلف و فربه شدن سوسمار و جز آن تحالم
حلم نمودن از خود که نباشد حلم بالتحریک تباه شدن پوست و کرم افتادن در وی مع فا ضم حلمت
سر پستان و جا حلمتان و نوعی از نبات و کنه بزرگ و کرم حلم جماعة حلیمان نام موضعی محلم نام جویی و
نام مردی تحلیم بردباری کردن و بحلم منسوب کردن کسی را احلام بالضم و التشدید بزغاله که از شکم
بیرون و گوسپندان ریزه حلان بالنون کذلک حالوم شیر سطبر شده حلقم حلقوم بالضم خشک نای گلو
حمم و شبه کدا حمه و جز و آن حمت یکی و ایضا جنبه کرم و حمت حک ای قصدت تقصد کی و حمت
المارای سخته و حم ای حصار حار ا مع فا ضم رحم البنی و احم ای قدر احار نزدیک شدن کار و
مهم شدن کار و تب دادن و تب زده و بیمار غنج شدن مردم و جای و آب را گرم کردن

و آب گرم شستن و سیاه کردن حمیم آب گرم و باران که در گرما بارد و خویشاوند و گرما حمیمه آب گرم و مال و ستور گزیده
استحمام آب گرم غسل آوردن و بگرمابه شدن و خوی کردن تحمیم متعه دادن زن مطلقه را و بزیر آوردن جوزه و
بر آمدن موی سترده و روی با نگشت سیاه کردن حممه بکسرتین تخت سیاه احم سیاه و کمیت احم بین الحمة
قال الاصمعی فی الکمیته لونان یکون الفرس کمیت مدمی و کمیتا احم حمم بالضم خاکستر و انگشت و هر چه سوخته
باشد تحمیم بانگ کردن اسب بجهت علف ام محموم نام اسبی و دو حماد علی فعلاء بن مردم حمم جماعة الحمایم و جمع
کرایم الابل حمام بالکسر تقدیر مرگ حمه بالضم سیاهی حمام بالفتح کبوتر بالتشدید گرمابه حمامات جماعة حمام بالضم
تب شتر و شتر تب گرفته اهل جامه شتران گزنده و آل حم سورتهای هفتگانه از قرآن حمان بالفتح نام مردی
حنم بالنون و الثار کوزه سبز حنانم جماعة و ایضا ابرهاء سیاه حنذمان بکسرتین گروه مردم حوم حومان گرد
چیزی گشتن و جز آن مع فا ضم حوم کلا انبوه از شتر حومة القتال معظمه حومان بالسکون موضع حام یکی از
پسران نوح علیه السلام و هو ابو السودان فصل فی النون فاروقی حبایل شیطان
یعنی زنان حبل المتین یعنی قرآن مجید و رسن محکم حزیران بالفتح نام اول ماه تابستان حسان
نام شاعری مداح حضرت رسالت علیه الصلوات والسلام و پدر او ثابت نام داشت حصار شادمان نام
شهری از ولایة ما وراء النهر حلان بچه گوسفند حلقه بر در زدن یعنی فتح باب طلب کردن حلوان
بالضم نام شهریست بر لغت و نیز مردی که کابین دختران برای خویش ستاند و هذا عادة اهل العرب حلوان
المراة مهرها و مرد فال گوی و بمعنی بچه گوسپند غلط است و بدان معنی حلام و حلان آمده است حلان بالکسر
آنکه مرد که بنا زیش اب خوانند حوض لقمان یعنی آن حوضی که در تحت نیسان نام داشت چون پیغامبر
علیه الصلوة والسلام بر سر آن حوض رسید لقمان نام نهاد حق لقب آب آن که در غایت تیغ بود و نهایة
شیرینی رساند حور عین بهشتی فراخ چشم کدا دستور الفضایل قدم و ع حان مختصر خانه یعنی دکان حاسن ماه
حب المزن نجد حبل المساکین عنقد یعنی لبلاب حران بالفتح و التشدید تشنه نام ولایتی دریا که منکه زردشت
حکیم مصنف زند و استا آنجا بود و مصنف عینی غوچی که در علم منطق است حرمان بالکسر بی بهرگی حرون بالفتح
اسب و شتر سرکش و گره نارام کرده حزن بالضم اندوه حسان بالضم عذاب و رنج و تیرها ناوک
حلان بالضم بزغاله حرزون و حلدون سبید مهره هندش سنگنه نامند حلزون بفتحتین نوعی از حشرات
آب که هندش گونگه گویند و در تاج داته یکون فی الدمت جلفون بفتحتین نوعی از حشرات آب

که هندش کهونکه نامند و در زفانگویا بازاء هوز بجای ضاد معجمه مرقوم است حنین بالضم نام مردی و نام وادی نیز
و نیز گفته میشود من جاد الاولی راحنین گویند جربون کنند حیوان بفتحتین جانور زیست و فارسیان بسکون یاء
استعمال کرده اند حصار برین فلک حصار پولادین آتشدان نفط حلقه بر سندان زدن مثله حلقه زن
طالب فتح باب حلقه سیمین آن برق که در حوض و غدیر بخمد شود و نیز ماه حوت گردون برج حوت حیله زنان
بعد تزویج و بزوجی دیگر برای حلال بودن بر شوهر اول و لهذا اگر شوهر مر زن خود را گوید حیله زنان کن مطلقه
ثلث کرده فی الفراح حبن بفتحتین تشنگی احبن لغت منه یعنی استسقا کرفته جبن حبنه بالکسر و مل ام حبین
جانور کی حثن بالفتح والکسر قرین و حریف حوتنان ام زی محجن بفتحتین گرئی محجن بالکسر چوگان مانند آن و کس
خنثه المغول بالضم سرود ک پشم حون بالفتح گوی بچه حذن حذنه بفتحتین و تشدید النون گوش و ساخته شان
حرن حرون بالفتح توسن و نام اسبی و لغت مردی و بالضم توسنی کردن مع کافه حران بالکسر توسنی و کوه
شدن مع بعضها محارن زنبور کی که بر انگبین جفسیده باشد حران بالفتح والتشدید نام شهری حرزن حرذون
شال بر زدن سر سوسمار نر حزن بالضم و حزن بفتحتین اندوه خلاف السرور مع فاضه حزن حزین لغتان منه
حزنه و احزنه اندوهگین کرد او را احزن مصدر منه مع فاکه و زمین درشت و شهرها و حربی حمی از غسان
حزونه بالضم درشتی حزنه بالضم کوه درشت حزون بالفتح گوسپند بد خو حزانه بالضم عیال مرد که بجهت ایشان اندوه
خورد حسن بالضم خوبی و نیکویی نقیض قبیح محاسن جماعة حاسن ماه تحسین آراستن و نیکویی کردن و به نیکویی
نسبت کردن احسان نیکویی کردن استحسان نیکو شمردن و نیکو داشتن حسنت نیکی خلاف سیئه محاسن
خلاف مساوی حسان بالفتح نام مادح رسول علیه الصلوة و السلام حسن و حسین نام پسران حضرت فاطمه
زهرا صلوات الله علیهم و نام دو ریگ توده حسن چشنه بالکسر کینه حصن بالکسر پناه حصون جماعة حصانه
استواری و استوار شدن تحصین کرداگرد شهر را برآوردن تحصن و حصن شدن احصان زن خواستن
مرد حصن بالضم پارسای زن مع بعضها حصان شهری حصنی منسوب الیه ابو الحصین کنیت روباه
حصین نام مردی حضن بالکسر کنار حضنان الشیء دو کرانه چیزی احضان کرانها حضن حضانه بالکسر
در کنار گرفتن مادر بچه و زیر بال گرفتن ماکیان جوزه را و بیضه مع فاضه حاضنة دایه و آنکه بجای
باشد در تعهد بچه المحضون بالفتح گوسپند که یک سر پستان وی دراز تر از دیگری باشد حضن
بفتحتین کوهی در نجد حطنه حطنه دو مشت از طعام و جز آن حفن بدو دست و ندیدن خبر را

دانی

و اندک چیزی دادن احتقان کرفتن و برکندن درخت از بیخ حفنه بالضم سوراخ و کندگی حفن
کافه جماعة حفان و هو فعلان بچگان شتر مرغ و شتران ریزه حفانه یکی الذکر و الانثی جمیعا احقن
ریختن شیر در مشک و ریختن شیر دوشیده بر شیر حقنه حقین نام جنین شیر محقن بالکسر مشک و باز داشتن
خون از ریختن و نگاه داشتن بول و مانند آن حاقن انکه او را اگمیز شتاب گرفته باشد حاقنه
مغاکی میان چنبر گردن و کتف حقنه بالضم داروی که ریختنی احتقان مصدر منه محقان بالکسر گین نگاه
دارنده و بسیار میزنده حلن حلان حلام بره از شکم ما در گرفته و سوسمار حلزن حلزون بفتحتین کرم
که در زمین افتد حلقن حلقه نیم رس شدن غوره خرما بسر محلقن لغت منه حمن حمنه بفتحتین نام زنی حنانه
کنه قال الاصمعی اول قمقامة صغیرا جدا ثم حمنانه ثم قراد ثم حلمه عد ثم طلح بالکسر حرمانه جای درشت کرفته حنین
آرزومندی مع فاکه و ناله ناقه که از بچه جدا شود و حنه کذلک حنان بفتحتین بخشودن مع فاکه حنان
بالتشدید بخشاینده طریق حنان راه پیدا برق الحنان نام موضعی قوس حنانه کمان بانگ آرنده تحنن مهربانی
نمودن حنانه نام شتابانی حنة الرجل زن وی حنون بالفتح بادی که او را حنین نشتر آید ازوی و نام
مردی حن بالکسر نسله از ریان حن بالضم نام مردی حین بالکسر هنگام چینذ آنگاه و هنگام آمدن حین
بالفتح هلاکی حانات دکانها خمر فروشی یعنی خرابات خانه یکی حانوت دوکان حوانیت جماعة
فصل فی الواو و فیه روی حثو آتش آماج حبو حبوه بالکسر والضم غیژیدن کودک و دستها
گرد زانو حلقه کرده نشستن بر سرین احتباء کذلک حبی ابر بر کوه نشسته حبو غیژیدن و نزدیک شدن
و بلند برآمدن ریگ و بر زمین غیژیدن رسیدن تیر بر نشانه و دادن حبا بالکسر و مش محابات
محاباکردن در بیع حثو حثی خاک زدن بر روی کس مع فاضه تحاثا شده و چیزی اندک دادن حثوا بسیار
خاک حثا القصر کاه و ریمه حجو تحجوت ناپاکان انت به حجوت بالشیء ضننت به حجیت بالشیء اولعت
حجاة فیه که از باران و جز آن پدید آید حجا جماعة و ایضا کرانه چیزی احجا جماعة حجی کافه خرد حدو حدا راندن
شتر بسرود و آواز مع فاضه حدا بالضم و کذلک حدوا باد شمال حادی سرود گوی تحدی برابری کردن
در کاری و پیش خواندن خصم را و غلبه جستن حذو راست کردن باهم دو چیز را و برابر استادن چیزی بودن
و زبان گزیدن تیزی چون سرکا و جز آن و دست بریدن کارد و حذی درد شکم شدن گوسپند را
مع کافه حذا بالکسر نعل و سپید شتر و سم آب و جز آن احتذا نعل در پای کردن حذا ایضا برابر درجهت

حرو حروة حراوة گرمی مثل حرارة وذلک من موافقة شئ یوکل یعنی گرمی که از تیزی چیزی پیدا شود در حلق چون از خوردن سیر و بلبل و مانند آن حرّا کشادگی و ناحیه موضع حری بالکسر کذلک و بانگ آواز سوختن آتش و رفتن آب و زیدن باد بر درخت و جای نهادن بیضه اخاءه حراء بالکسر والمد کوهی بمکه و نوشت

حسو اشامیدن حسو علی فعول اشام حسا بالفتح واپد مثل و فی الانا حسوة بالضم ای قدر ما یحسی
اندازه یک اشام احسا اشامیدن حساه و احساه و احتساه کذلک حسی بالکسر ما ینشفه الارض
من الرمل و جمعه احساء حسا بالکسر موضعی حشو لکنه و اکندن و شتران ریزه و مردم خورد حاشیه
کذلک احتشا تحته در خود کردن حایض حشا بالقصر درون تن حشوة البطن بالضم والکسر رودگانها
حاشیه کرانه و حواشی جماعة حاشیتان ابن المخاض و ابن اللبون حشیة الکنه محشی بالکسر سرین زن
محاشی جماعة حشی تاسه شدن مع فاکه و یقال ارنب محشیة الکلاب خرگوش تاسه بر افکن سگان
بدویدن حشی علی فعیل بالمد روالی حاشاک و حاشالک بمعنی یعنی دور باد و یقال حاشا لله و حاش
لله بلا الف ای معاذ الله حضو باز داشتن و افروختن آتش محضا بالکسر علی مفعال آتش کاو
حظو حظوه بالضم والکسر بهره مند شدن و دولتی شدن زن از شوی حظ کذلک رجل حظی مرد با قدر
و دولتی و اسب معتمر زمان حظوه بالفتح تیر کوتاه حفو حفوه حفیه حفایه بالکسر فیهما حفایا بالفتح والمد
پای برهنه رفتن مع کافه حاف حفی سود کی پای و سم مع کافه عفاوه بالفتح مهربانی حفی لغت منه
و مبالغه کردن در سوال و احفی الشارب یعنی پست بر داشت موی لب را حفو منع کردن از خیر
و مبالغه کردن حقو حقوه درد شکم و حقو السهم باریکی تیر نزدیک پر و ازار و جای ازار بستن
از میان حلو بالضم شیرین نقیض مرّ حلا و مصدر منه مع فاضه و حلا و احلولی بمعنی حلوی بالضم
نقیض مرّی حلو حلوان بالضم فیهما عوض مزد چیزی دادن کسی مزد و رارا بخوش آمد کار روی و کابین
دختر سستدن بجهت خویش حلوان ایضا نام شهری و حلی پیرایه حلی بالضم والکسر جماعة حلیة الرجل
پیکر و صفت مرد حلیه بالفتح نام جائی شیرناک در نواحی یمن حلی علی فعیل خشک شده گیاهی که
آن را النصی خوانند احلیه جماعة حلی ایضا پیرایه کردن زن را و شیرین آمدن بدهان مع کافه حلاوت
خوش آمدن بچشم و با پیرایه شدن زن مع کافه تحلیه آراستن حلیه مرد را صفت کردن و بچشم
کسی خوش نمودن چیز را و شیرین کردن طعام را و استحلاه شیرین شمرد او را و تحلی پیرایه بست بر خود

دار آسته

دار آسته شد حلوا بالمد والقصر معروف حلاوی بالضم علی فعالی گیاهی حنو حنوه گیاهی خوشبوی حنو بالکسر
حنا زین و پالان احنا جماعة حنو ایضا موضعی و چیزی حینه حنی کمان حنا بالکسر والتشدید ممدود معروف حنیت
ظهری و حنوت ایضا گوژ کردم پشت را و حنوت علیه ای عطفت علیه یعنی شفقت کردم بروی فصل
فی الهاء فاروق حریر سینه با چهارم موقوف یعنی زم سینه حرب الله یعنی مومنان و صالحان و
عارفان و درویشان حب البرغاله همان حرة الملوک حصن فیروزه یعنی آسمان و نام شهری و حصار
حلقه مجلسی که در او نشسته بوند و حلقه زر و نقره و امثال آن و حلقه زلف حمره سرخی و نام دهم
شکل از علم رمل حو صله بفتح یکم و سیوم و چهارم لاغر مرغ موید الفضایل حجب جمع حاجب حلیه گونه بالکسر
آرایش و پیرایه و بمعنی صورت نیز آید حدقه سیاهی چشم حطمه آتش حب دانه و تخم گیاهی و تخم تره حبة
الکه نو دسشش بود حرس جمع حارس حلف سوگند حفصه حرم مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم حجله جای جلوه عروس
حله پوشش بهشتیان و ازار و ردای و بالکسر و قیل بالفتح نام قبیله و مقام و منزل و دوم و نام شهری
حدیقه باغ حربه زخم شمشیر حبابه دشت حراره گرما و وف زدن حمدونه بوزنه موضع حاجه نیاز حاقه
بلیتی که رسد و چیزی که نو پیدا شده و بمعنی قضیه نیز می آید حاشیه کرانه جامه و کرانه جام و جوان و شتران
خورد و مردمان نامعتبر فرومایه حانه دوکانه حمار حالة حال حامله زن باردار حبه معروف یعنی نام ولایتی است
که مردمان آنجا بغایت سیاه میشوند محجه بالضم برهان بالکسر سال بالفتح واحد حجج حجره بالضم معروف یعنی
خانه خورد و تاریک میباشد روشنای آفتاب دران نمیرسد حدة تیزی حدانه جوانی حره زن آزاد
حراق خف حربه بالضم گیاهی است که برگ وی بزبان آدمی میماند و تخم او مثلث اما در تاج بمعنی
نیزه کوتاه است حرفه پیشه حریره آرد و ماله با شیر و روغن و معنی آرد و ماله مذکور است حریقه بالفتح اشام
گرم اما در تاج بمعنی عصیده تنک مندرج است و عصیده کاچی را گویند حزمه بالضم بند هیزم و کاغذ و علف
و جز آن و در نصاب الصبیان بمعنی دسته است حصره بشتابی سخت حسنه نیکوئی حشفه زیر ختنه گاه حزه
حشمه عظمت و طلب الحاجت حشیه سفال و مانند آن حصه بهره حضره نزدیکی چیزی یقال کلمته بحضرت فلان
بدین حرکت آمده است حظیره بالفتح جای شب بودن ستوران از شاخ درخت و چوب آراسته میکنند
و قبر را نیز گویند حفده بفتحتین بارکیران و خادمان و بمعنی نیزه نیز مستعمل است حفره گو دکاویده حفظه بفتحتین
نگاهبانی که محافظ بندگان اند حقه بالضم ظرف چوبین که خورد لو و دهنش تنگ باشد اکثر عطاران

وبار گران باشد حقنه بالضم دارو که در بکار بندند حقیقت علم و کرانه چیزی که از داشتن و نگاهداشتن آن بر تن واجب

وحقیقة الامر ما یصیر الیه حق الامر و وجوبه اما در اصطلاح صوفیان حقیقة ماهیت را گویند حکمت سخن استوار و باز

دارنده از ناشایست حکومت بالضم قضا حلب بالفتح شهری است حلیمه نام زنی که عرب مثل بود در شهرت حماه مادر

زن و گوشت ساق حمامه کبوتر حمایة نگاه داشتن و پناه حمیه معروف و ننگ حنه زن مرده و نیز حنه زن

حنجره نای گلو حوّاء بالفتح والتشدید غربال حواله یعنی نقل دین از ذمه خود بذمه دیگری حوالیه بالام مفتوح

و بکسر لام خطاطت یعنی گرد بر گرد حوصه دوکان خباز حیه مار حیاصه بالکسر حلقه تنگ اسب حیله بالکسر

چاره حیاة زندگانی حریف آب دندان یافته ای مفت و ضعیف یافته حلقه سفره آن حلقه که در کناره

سفره می دوزند حواله گاه مقام تفرج که گرد برگرد شهر باشد یا اطراف کوه و آب والله اعلم

فصل فی الیاء فارو قی حبشی معروف و در اصطلاح لسجاق سبکسار را گویند از این

که سیاه است حجاب ظلمانی یعنی شب حجاب کحلی یعنی ابر سیاه و آسمان و غبار حرامی راهزن که

تا راز پیش قاطع الطریق گویند حرف کبری یعنی عیب کبری و عیب کبر حسن عاریتی یعنی آن حال که

از وسمه بر روی عروس نهند و هر آرایشی که غیر حسن ذاتی باشد حسینی منسوب با میرالمؤمنین حسین رضی الله عنه

و نام پرده سرود حصار پولادی یعنی انگشتوان آهنی حق گوی بکاف و واو فارسی نام پرنده

که تمام شب بشاخ درخت او یزان شده حق حق گوید چون روز شود معلق گردد کسی نه بیند و آخر شب

از دهن وی یک قطره خون بچکد و آن را مرغ شب آویز نیز گویند حقه بازی بازیگری و چشم بندی حکم

اندازی یعنی درست اندازی در تیر و حکم انداز هستی حلبی بالفتح با جیم فارسی زلبیای که پیک خلق

باشد و آن را بعضت رنگ میکنند حوض ماهی یعنی برج حوت حیاری بالضم خرچال حبلی زنی باردار

حجر الحبشی جنسی است از سنگ که در زمین حبش باشد رنگ او سبز باشد چون او را با بیند مانند

شیر آبی بیرون آید حرابی کاذب عبد حبشی آنچه ظاهر باشد حمی بالکسر با الف مقصوره مرغزار حواری

بالفتح یار و هم بدین معنی اصحاب عیسی را حواریان میگفتند که ایشان یاری میدادند عیسی علیه السلام را

حواشی جمع حاشیه حامل وحی جبرائیل علیه السلام حلال با یار تازی تازه که بتازیش طرح خوانند

و نیز بمعنی حلال زاده و حلال هستی و بمعنی حلال بودن نیز آید حنی بکسرتین با سیوم فارسی همان حنا

تازی است که با مالت میخوانند و مع حنی علی فعیل است مثل خری النبی بکسرنه و بحرونه اذا ققدر وحرمی

یعنی اندازه

یعنی اندازه و گردهاری انگه برلیتن نجاک و کف دست فال گوید حزوی بالضم ریک توده معروف حزاری منسوب بوی

حصای حصاة سنگ ریزه حصی حصیات جماعة حصاة المسک قطعة صلبة توجد فی فارة المسک و حزره

و هش احصا شمردن حکی حکایة باز گفتن از چیزی محاکاة کذلک حمی حمایة بالکسر نگاهداشتن کسی را از بدی

احماء توزیع کردن جای را حمی سوزان شدن و سخت گرم شدن روز و تنور و غضب کردن حماة موی تنگ

گوشت و فی ساق الفرس حماتان اللحمتان اللتان فی عرض الساق تریان کالعصبتین من ظاهر و باطن

حموات جماعة حامی محل در بینه و محلی که چون نبیره وی در نتاج آید او را آزاد کنند و بر نه نشینند

و موی و پشم وی نگیرند و گویند حمی ظهره و هو یرعی حیث شاء حامیتان رسته وجب سم اسب

حمة العقرب بالضم نیش کژدم و زهر یا حمیا سورت شراب و قوت او و حموة الالم سختی و تیزی درد

حمیة حمیة بالکسر فیهما پرهیز فرمودن احتماء پرهیز کردن حمیة بالتشدید حمیة بالتخفیف ننگ داشتن

از چیزی محاماة از کسی دفع کردن چیزی را نگاه داشتن حوی حویت گلیم گرد آوردن شتر حویت

حوت شتر و جب روده حوایا جماعة حوی حوادی کذلک حواء بالکسر خانها مردم بریکجا از خرگاه و جز

آن احویه جماعة حوّه سرخی با سیاه رنگ مع کافه احواء حواء لغتان منه و ما در آدمیان و نام موضعی

احوواء مصدر منه حوة حی گرد کردن مع فاکه احتواء کذلک حواء بالضم والتشدید والمد گیاهی حی

حیاة زندگانی و زیستن ضد موت حی زنده و قبیله احیاء جماعة محیا مفعل من الحیاة و تقول محیای

و مماتی محیا جماعة احیاء زنده کردن والحیا بالقصر باران والحیاء بالمد شرم داشتن مع کافه

احیبه جماعة استحیاء شرم داشتن و زنده گذاشتن حیوت مار نر حاوی مار گیر ارض محیاة و محواة

زمین مارناک حیوان جانور خلاف موتان حیوة بسکون الیاء نام مردی باب الخاء فصل

فی الالف فارو قی خام کویا یعنی دهن شاهان خارا سنگ سخت و جنسی از جامها قیمتی که آن را

خاجبی گویند ساده و مخطط را خارا عتابی گویند و عتاب نام مردی است و اضع آن و نیز بمعنی خارا

آید با تمام الف خدا بالضم پارسیان الطلاق این لفظ تنها بر خداوند تعالی کنند بند گرشیخ

واحدی میفرمودند که اکثر محل در اصل وضع فارسی ذال معجمه بوده است که اکنون بدال مهمله میخوانند مگر

لفظ خدا که بقرب نام خداوند جل جلاله روا نیست و خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی بدال مهمله میخوانند

کنند

فاما چون مرکب استعمال یابند چون خانه خدا و کدخدا و دولت خدا آن احکام اطلاق آن بر غیر خدا هم
و معنی آن خداوند خانه و خداوند دولت بود خضرا قصری عظیم بشام و سبز و این لغت تازی است
خطا شهریست از ترکستان زمین مشک خیز منسوب بخوبرویان و شاهدان و ضد شمال صواب خط
استوا نزدیک حکما رسد خطی است موهوم در وسط السماک یکسر او بقطب شمالی و سر دیگرش بقطب جنوبی
پیوسته و در هر اقلیمی خط استوا دیگرست و ارتفاع آفتاب و استوا و در آن اقلیم تا آن خط
استوا بود چون آفتاب بدان خط استوا رسد روز برابر شود و از پس آن سیر آفتاب را
ارتفاع نگویند بلک زوال خوانند هر چند که حرارة آفتاب روشنای آن زمان بزیان و فواد
بشری نیز بتدریج در مکاسب دنیاوی نقصان پذیرد کذا فی المؤید و آنرا الف استوا نیز گویند
خولیا با واو فارسی چیزی که از همه تصرف کند و مابقی نباشد و دیوانه مزاج و ماخولیا و مالیخولیا
نیز گویندش خنیا بالضم سرود و درویش خنیاگر مطرب را گویند خوا بالکسر والضم مزه که بتازیش
لذه خوانند و ای خوش خوش‌نما و بالضم آنچه بدان روز نگذرانند خوان یغما یعنی خوانی که بر میان
فراز کنند وصلاء عام دهند و آنرا خوان کرم هم گویند جوش با واو فارسی و معدوله نیز آید جنگی
باد که بتازیش طوبی خوانند و ای خوش خودنما با واو فارسی معدوله یعنی متکبر فی البوستان خرما میوه
معروف خزوره نام دیوی خفاکرانی خرقا موضعی زمینکی بخ محمد لغت عربی خفا بالکسر کلیم و بالفتح پوشیدگی
فارسی خال عصا کناه خانقاه بالا آسمان و علا اعلی خاتون و ای ششمده سخاوه و خ خانه خدا
خداوند خانه خرگاه مینا آسمان خرمن گدا گدای که در خرمن گدای کند خسرو زرین عطا آفتاب
خم بدبشت کمان را ای معاینه را در کمان اندازد خرم فضا آسمان خورحاجت بود آنجا باواو
معدوله یعنی در مقام توحید بجایی رساند که ذکر الله قایم شد و بند کرحق مایوس گشت خیمه خضرا یعنی
فلک خلوایا با واو فارسی چیزیست که او را همه تصرف کنند و مانعی نباشد و دیوانه و ماخولیا نیز گویند
ء الصراح خبا خبو پنهان مع بفتحها و پنهان کردن و پنهانی خبی علی فعیل مثله خبء السموات باران خبء
الارض نبات خابیه خم خباة مثال همزه زن بسیار پنهان شونده و طلعت بسیار روی نماینده
خجا نگاه کردن خذا خذه فروتنی کردن مع کافه بکسر دوم و فتحها استخذا لکذلک احتذا ای ذلک خزا خرو طیلی

مقام

خزو علی فعول جامة خزا بالفتح و المد کراهت داشتن مع کافه خشا راندن سگ را و رفتن سگ کحا
رفتن سگ خوخو بفتحتین خیره شدن چشم خطا بفتحتین ناراست و هو نقیض صواب خط بالکسر گناه خطا
بفتح الاول و کسر الثانی گناه کردن قال الاموی مخطی من اراد الصواب فصار الی غیره مخطی من
کردن خلا خلا بالکسر ممدود حرونی کردن و فرو رفتن ناقه بعلتی مع فتحها فصل فی الباء و فی
خاتون عرب یعنی کعبة الله خاک آب یعنی قالب بشر خراب ویران و ست طالع فتح خرباب فرگ
رباب آن آلت چوبین که بر کاسه رباب و امثال آن بود و تارها بران کشند خرگه سنجاب یعنی
آسمان خلاب بالفتح زمین و گل که در آن پای بلغزد و آنرا حیجله و خلاش و غژ بفتح نیز گویند بتازش
حلو خوانند خب بالفتح صفة خوشاب با واو معدوله و نیز با واو فارسی آید مروارید درخشنده و
آبدار و آب خوش خیزاب با یاء فارسی موج آب و آنرا آب خیز و بزه آب نیز گویند مخجب خوب
ضد زشت خواب ضد بیداری و آنچه مردم در حالت نوم بینند که غالباً آنرا حقیقتی باشد و غ
آزاره را گویند فی دستور الفضایل مخدب مع خنف فراهمی مال فم و مع خایب نومید خصی
الکلب سخ گیاهی است که با همدیگر فراهم آمده خصی الثعلب گیاهی است که شاخ مربع و برگ گرد
متفرق دارد و بهندوی سنرباوه گویند خیر الثیاب جامه سفید فارسی خاتون خرگه سنجاب ماه
و آفتاب فی الصراح خب بالکسر والفتح مرد فریبنده و گزیو و فعلش مع فاضه و خبب غلامی الی خبه
خبه ثلث لغات نوردیک دا بروسر بند خبیبه مثله والغنایم که دو ساله و گوشت شرحه
خبب بفتحتین پویه و دویدن خب خبیب کذلک خاب خویشی و خیر خواب جماعة خبب نام مردی
خبیبان عبدالله بن الزبیر و ابنه خبیبه بالکسر ناقه بسیار شیر خذب بشمشیر زدن و شکافتن گوشت
و بزدن و گزیدن مار و دروغ گفتن خدب بالتحریک گولی و دلیری بحرب خیدب راه فراخ و جاریه خرنبه
ای ضخمة خرب بالضم منقطع الجمهور من الرمل و مغاکچه سرین خربه خرابه بالتخفیف و التشدید کذلک خربة ایضا
توشه دان و رجل اخرب مرد گوش شکافته و سوراخ کرده خراب تخریب ویران شدن مع کافه
اخراب تخریب ویران کردن خارب دزد خراب جماعة خرابه جو بالکسر دزدی شتر مع فاضه خرب
بفتحتین شوات زخرباب جماعة و معدر اخرو بخزوب و خزوب بالضم گیاهی و لا تقل بالفتح خرعب
جاریة خرعوبة خرعبیه کمر العین باریک استخوان نازک اندام غصن خرعوب شاخ خمیده جمل خرعوب

ای طویل حسن خلق خزب بالمعجمة المفتوح الزاء اماسیدن پستان ناقه و تنگ شدن سوراخها کذلک فی الشاة
خشب خشبه بفتحتین چوب خشب خشبان بالضم جامه خشب بالفتح آمیختن چیزی بچیزی و زدودن روی تیغ و غیر آن
چندان که تاه ازوی دور شود و روشن خشیب زدوده و زنگ کرده وهو من الاضداد و تبر تراش ناکردن جبل
خشیب ای غلیظ اخشب کوه درشت اخشبان دو کوه مکه خشاب اسم ابی رزام بن مالک خصب بالکسر فراخی و
حال نقیض جدب خضاب نخل بسیار خضبة یکی خضاب بالکسر معجمة رنگ خضب رنگ کردن مع فاعه اختضاب
کذلک کف خضیب دست رنگین والکف الخضیب ستاره خضبه مثال همزه زن بسیار خضاب خاضب شتر مرغ
که ساقهای وی زرد یا سرخ شده باشد از رنگ گیاه خطب کار خطاب سخن در روی گفتن خطبه بالضم
معروف خطبه بالکسر زن خواستن خطیب و خاطب یعنی خطیبی بالکسر والتشدید الطاء و فتح الباء زن خواستن
خطب بالکسر مرد زن خواهنده و خطابت خطیبی کردن مع فاعه بعضها و نوعی از مرغان و خربزه حطابه قوی
از رواخص خلاب خلابة فریفتن بزبان مع فاعه اختلاب مثله خلبة بکسر اللام زن نیک فریبنده خلب ایضا
ابر بی باران مخلب جامه رنگ برنگ خلب بالکسر پرده دل و رسن تافته خلبه بالسکون اللام و ضمها کذلک
مخلب بالکسر چنگال مع فاعه جوارح و درسن لی و اندانه خلب درودن گیاه استخلاب کذلک خلبن زن
کول و نون زاید فی الالحاق خنب خناب بالکسر و تشدید النون مرد دراز خنابتان دو سوی بینی خوب خوبه زمین
خشک مانده میان دو باره زمین باران زده خیبه نومیدی تخییب نومید کردانیدن خیب بالضم التاء دانی غیر
مصروف معناه الباطل فصل فی التاء والخاء فی خاتون کاینات یعنی کعبة الله خارپشت
باراموقوف آنچه خار بیان و امثال آن گرد برگرد باغ و کلزار و کشت فرو برند تا محفوظ ماند و آنرا پرچین
و غلفه نیز گویند هندش بار گویند خارپشت باراموقوف و با فارسی معلوم جانوری خرد که در پشتش مانند
دوک خارها سر تیز بود چون کسی قصد وی کند اندام راپیچاند خارهااش چون تیر جهند و در اندام قاصد نشیند
و آنرا تشی و چیره و چیرو زوجوک و چرک و چیز و چیره و چکاشه و ریکاسه و روباه ترکی و زکاشه و سغر و سغود
پچول و شغونه و سگاشه و شکر نیز گویند تازیش قنفذ و هندیش ساهی نامند خار زمانه با خرست یعنی هر تنگی را
فراخی است و هر عسری را یسری خاک پشت یعنی بنده و مطیع و معتقد دست خاک و باد دست یعنی بنده دست
و خاصه دست خرابات بالفتح طربا بال و میخانه خرافات بالضم سخنان خوش و پریشان و خرافت واحد
ابکه مثل خشت مربع کرده خشک میکنند برابر قرص نان تنک بروح مرده می بخشند و نیز نیزه از زمین خود پشت

یعنی خود بین و خود پرست و متکبر خوشت باواو فارسی خربزه و مالیده و کوفته خیر الحرکات یعنی نماز خیر المکنات
یعنی روزه یوسفی خروت توت شامی خواست غرض و کام خواست یعنی مال و نیز ماضی از آن خواهد
و یعنی مصدر هم آمده چون باضافت دیگر کلمه چنانکه گویی خواست خدای بر این هست یعنی ارادت او
خورشید پرست طایفه از مغان که آفتاب پرستند خفجات اصل خزاعت نام بادشاهی که بعد ضحاک
در مکه آمده بود خیبت خوار شدن خزی رسوا خصلت عادت آدمی خطرات الشیطان اعمال و
وساوسه فی ما مع خربت بالفتح والتشدید راهبر و استاد خوات بالفتح والتشدید نام مردی از انصار
با زنی روغن فروش کار کرده بود و فارسی خانه بست دنیا خراج مصر طلب میکند لبت یعنی لب تو در شیرینی
بحدی غالب آمده که از مصر که مشهور بقند و نبات است طلب خراج میکند خرگاه کاو پشت آسمان
خرد در خطرست یعنی عقل بیهوش است خروس کنگره عقل برکوفت یعنی روح شاد شد و در نشاط آمد
خرو اشتر بهشت حضرت رسالت علیه السلام خرو سیارات آفتاب خشک سال آفات این
جهان خط ارپشت آن خط که در میان پشت پدر دار افتد خفت بالضم خسپیده و خفتن و امر آن در
خواب شو خواجه گریبان چراغی گرفت ای دل نوری حاصل کرد و قیل ای دل دست بگریبان عقل زد
فی الصراح خبت زمین پست ریگناک و آب منی کلب اخبات فروتنی کردن خت واخت الله
خطاه ای اخسه فهو خبیت ای خسیس اخت فلان ای استحیا خرت بالضم سوفار سوزن و تبر و مانند آن
خروت اخرات جامعه مخروت آب کفته اخرات چیزها سرها تنگ خریت بالکسر والتشدید قلاوز
دانا خرارت جامعه خفت خفوت آرامیدن آواز مع فاعه خفات بالضم مردن مخافتت مخافته
تخافت نهانی گفتن خفت مثله خوت خات البازی و اختات ای انقض علی الصید لیاخذه خائتة
عقاب فرو آینده خوات بالفتح آواز پر عقاب بوقت فرود آمدن از هوا مع فاعه بالتشدید نام امرد
و مرد دلیر فصل فی الثاء فی الصراح خبث خبیث پلید و هو ضد طیب خباثة مصدر منه مع بعضها
خبث الشی والرجل خباثة و خبث بالضم فهو خبیث ای ردی اخبثه ای علمه الخبث وافسده و اخبث ای اتخذ
اصحابا خبثا خبث الحدید ریم آهن اخبثان بول و غایط خرث خرثی رخت خانه خنث انخناث دوتاه
شکسته شدن الخنث الاسم و هو ایضا نام زنی و منه سمی المخنث خنث بکسر دوم سست و دوتا خنثی آنکه
او را آلت نری و مادگی باشد خناثی مثل حبالی جامعه خوث رجل اخوث مسترخی البطن خوثا مونث

بده از اصطلاح عرفا نیز
خراج مصر و چیده مرحال
بند الست میطلبد
مثل این ضرب

بن الخوث **فصل فی الجیم التازی** زاء وفی **خزج** بفتحتین آن کرانی که بخواب مردم را کیرد وقیل باسیوم فارسی وآنرا ستینه وشکاجه وفرانج وقد بحبک وبرحفجک نیز کویند بتازیش کابوس وهندا جاپه نامند **خزخج** بفتح یکم وضم دوم سبزه است ترش خورد ولی که آنرا ریبن وخرفه نیز کویند بتازیش بقلة الحمقا خوانند **خلنج** بفتحتین دو رنک بتازیش ابلق نامند وچیزی که چوبی بزرک باز کنند وباره از دریا **خنج** بالفتح ناز وطرب وبضم **خوج** کله مرغان یوسفی **خج** جانوری **خرج** زنکی از زنکهاست **خشکانج** اکه کوشت او خنک شده بر استخوان چفیده باشد از نزاری **خلنج** وزن میخ دو رنک وبکسر لام بناخنها کبر نماز عاجزی واهل هند آنرا بکونه کویند فی الیوسفی **خرنج** عیش خوش **خیفوج** بالفتح حبه دانه **فی مع خور د تاج** ای خورد وپیشوای ومعظم **فاخنج** خیج خیچه بالعصا ای ضربه بها وخنج بها ای حبق خرنجره کوارند کی غذا **خج** ریخ خنجج باد سخت درجان **خجخجت** سخت کذاشتن باد وسرکش شدن ودکرونه حال کشتن واخنج الجبل فی سیره ای اسرع مع اللواء **خدج** خداج زادن پیش از مدت وضع **مع فاخم** خدیجه بفتحتین شده واللام زن سطبر بازو وساق **خرج** خروج مخرج بیرون شدن **مع فاخم** مخرج الیضا جای بیرون شدن استخراج از خود بیرون وخواستن خراج خرج بفتحتین اخراج اخاریج اخرجت جامه خرج بسکون بیرون شدن خلاف دخل نام جاهی بجامه وابرکه برآید تخریج بیرون آوردن برساحته خرج بالضم بار دان ومنه بالفارسیه خرجینه خرجه بالکسر وفتحتین جامه خراج رلیش ودمیدکی برروی پوست خارجی اکه بنفس خود مستقر شود بل اصالت ویکی از کروهی که ایشان را خوارج خوانند کویدام خارجة وهی امراة ولدت کثیرا من قبایل العرب کانوا یقولون لها خطب فتقول نکح وخارجة ابنها ولا یعلم ابوه خرج بفتحتین ایضا سیاه سپید شدن وجدب خریج باریجه وهی لعبة العرب تخارجه انکشتان در روی که زدن بوقت جنک تخارج دو کروه روی بروی جنک کردن عیش مخرج بکسر الفا عیش فراخ **خزرج** باد سخت باد جنوب وقبیله الفا ر وهما الاوس والخزرج انبار قبیله **خفج** نوع از بیماری شتران بود **مع فاخم** خفاجه نام حیی از بنی عامر غلام خفنج وخفانج بالضم کودک باکوشت **مع فاخم** کشیدن وبیرون کردن **مع کافخم** خلجه واختلجه بمعنی خلوج خلجان چشم بریدن واشارت کردن بچشم وابرو ومشغول کردن خلیج بفتحتین درد استخوانها از ماندکی وکوفتکی **مع کافخم** وبریدن چشم خلیج بالضم کروهی از عرب

وکشتیهای خجند

دکشتیها خور وخلیج شاخی از دریا وجوی وکرانه جوی ورسن وکاسه بزرک خلج بفتحتین جامعة خلیج بالنون درختی وهو معرب خدنک خدانج جامعة **خنج** بفتحتین مستی واخنج فلان خنجا ای فاترا **فصل فی الجیم الفارسی فاروقی خروچ** بالضم با واو فارسی خروش **خنچ** بفتحتین همان خنج کذشته **خلچ** بالفتح نام ولایتی از ترکستان زمین ونیز اصلی است ترکان را **خوچ** بالضم نام کلی که آنرا تاج خروس خود نیز کویند ونیز کوسپندی که کودکان بدان نشینند وسواری آموزند وآنرا انکل وراک دهزم و نچ وفنچ نیز کویند هندس ابرک نامند **خود خروچ** با دوم وششم پارسی همان خوچ مرقوم بمعنی تخت **فنچ** جانوریست کذا فی فرهنگ شیخ محمد لاد **فصل فی الحاء فاروقی خواجه مساح** یعنی حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام والمساح کثیر الخیر **فصل فی الخاء فاروقی خط ننج** یکی از خطوط است **خلخ** بفتح دوم مشدد مضموم نام شهری از ترکستان زمین ونیز ولایتی است مشک خیز منسوب بخوبرویان **خوشه جزخ** برج سنبله کذا فی فرهنگ شیخ محمد لاد فی القراح **خرخ** شفتالو خوخه یکی در روزن بر دیوار خوخچه سیخ **فصل فی الدال فی الفاروقی خاد** جانوری پرنده درغایت شهرة که آنرا ابند وبند وجوزه لوا وجلوزه لوا وجند لاحی وزغن وغلیواج وغلیواز از وکوشت ربای نیز کویند **خار سپید** با دوم که آن پنجم است فارسی نام داروییست **خاک شد** باکاف موقوف یعنی خوار کشت **خالد** نام قربت بندکی حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم پیر واید ونیز نام بنی که قرب عهد حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام بود ونیز نام بدریحیی برمکی که صاحب فضایل ومکارم بود **خانفود** با نون موقوف وغین مفتوح خانه تابستانی **خانه باد** یعنی میزان ودلو وجوزا **خجند** بالضم نام شهری در بلاد ما وراء النهر که کمال خجندی از آن شهر است **خلاد** بالفتح نام پهلوانی ایرانی **خرد** بالفتح کل که بتازیش طین خوانند **خرد** بالکسر دانش وعقل خردمند مرکب از آنست **خرداد** بالضم مدة ماندن آفتاب ببرج جوزا که فارسیان یکماه شمرند وخرداد ماه نامند وهندیان آماره نامند **خردمند** دانشمند وعاقل ودانا **خرسند** بالضم قانع وانکه همیشه خوش باشد **خرند** بفتحتین کیاهی است مانند اشنان **خرم دهد** یعنی کرشود وهند خرم دهد **خرم دهد** یعنی رد ودفع نکنند وتواند **خود** یعنی او هم آید **خود** با واو فارسی کلاه آهنین که بکاه جنک بر سر نهند وآنرا ازک وزرک وخوی وسر ابایان وکبر وکبرت نیز کویند بتازیش مغفر خوانند **خورد مرد**

با واو معدوله و میم مضموم یعنی ریزه ریزه و در تاج المصادر ترجمه تکسر خورد خورد شکستن منه حبت
خورشید با واو معدوله و با فارسی آفتاب و آنرا خورشید و مهر و هور نیز گویند و مقدار مساحت
خورشید صد و شصت بار هم چند جرم زمین است چون شب در زیر زمین رود و روز زمین بالای او چون
درمی باشد فراز سپری کذا فی عجایب البلدان خوشه در گلو آورد یعنی پخته شد و نزدیک در رسید
خوشید با واو فارسی خشک کردن و شدن خوند تند و نیز بمعنی خداوند آید چنانچه گوید خوندکار
ای خداوندکار خواهد با واو معدوله مختصر خواهد در دیوان سوزنی در اکثر محل است خود بالضم کشت
زار جو خیر البلاد یعنی مکه و مدینه و بیت المقدس خیمه زد یعنی فرود آمد و مقیم شد و نزد کردن لشکر کشید و
یوسفی خداوند خداوند صاحب خرد بالضم خورد بزرگ خراد غلیواز و نام پادشاهی که بدانش منسوب بود
خرکند زبان بره و عرب از لسان الحمل گویند خشک آرد آرد خشکه و نان ریزه خشک که در تنور شدن
سا فزان باشد خنده خند یعنی بسیار خنده کنان خویشاوند آنکه باوی قرابتی باشد خورمه دوازدهم
روز از ماه حمزه دکمه کرد کذا فی دستور الفضایل فی م وع خبث الحدید ریم آهن فارسی خاکی نهاد آنکه
خلقتش از خاک بود و بمعنی تواضع نیز آید خاک و باد شد یعنی خوار و ناپدید شد خامه حاد یعنی کاره جهاد
خاکی کنده ای بندگی و خدمتکاری کند خراد بالفتح غلیواز و نیز زغن را گویند خرد از راه طبع آید ای خرد
از نفس پرورش و بقا یابد خرند بفتحتین گیاهی مانند اشنان خط قلم بر آفتاب راند یعنی موی بر رخسارش
مید هد خم لاجورد بالضم آسمان و نیز خمی که ازان لاجورد رزند خون دل در بن ناخن آورد یعنی خون
دل خورد و قتیل یعنی نسیه خود خراشید خیمه کبود آسمان خیزم جراد ای بطواف برخیزم و شتاب خیزم
اقول معنی اول از لفظ نمیخیزد مگر آنکه از ین باد باد دیگر جراد باشد خیمه بصحرا زد ای لشکرگاه کرد خوی از
بغل روان شد ای شرمنده شد و خفت کشید خبرباد بارا موقوف لفظ وداعست مع فاء خند خد رخساره
دهان خدان و شکافتن زمین را المخدة بالکسر بازبانش و آهن که زمین را بدان شکافند خدود بالضم
شکاف زمین بدرا ز اخده بالضم کنده خداد داغ برخسار بعیر و حدود لغت منه متعدد لا غرفرد خریده زن
شرمگین خراید جماعة خرد خرد کذلک خراد پادشاه بادانش خضد بالفتح جنبانیدن چوب و شخ و خوردن
و خاییدن چیزی را بتری چون خیار و باذرنگ و جزآن تخضید کذلک و خار درخت شکستن خضد
بالتحریک آنچه از درخت تر شکسته باشند خضاد بالفتح درخت نرم بی خار خضد اخضاد آبستن نمودن

ناقه

والسکون
ناقه بی حمل خفود بالفتح ناقه که بچه افکند پیش ازان که صورت پیدا آید خفید دشت مرغ سبک خلد بالضم
همیشگی و نوعی از کلاکموش نابینا خلود همیشه بودن مع فاء خلفد رجل مخلفد مرد سیاه پیر خلد بالتحریک دل
خالدان دو کس از بنی اسد خالد بن نضله و خالد بن قیس خمد خمود فرو مردن آتش خمود بالفتح والتشدید
جای که آتش در وی خابانند خود زن نازک خود جماعة تخوید شتاب رفتن فصل
فی الذال فارسی خط بغداد نام خطی از خطوط جام جم خرند دو آذ دهم روز از ماه فرهنگ
شیخ محمد لاد دهلوی خاد زغن یعنی گویند و آنرا اخراذ نیز گویند بزیادت را مهمله چنانچه در فرهنگ
اسدی طوسی مسطور است و فیه نظر کما مر فی الصراح بالفتح غلیواز و نیز زغن یعنی گویند خنذ خنذیذ
بالکسر سر کوه بلند و هو من الاضداد مخاوذه آمد شد کردن فصل فی الراء فارسی خار
با سیوم موقوف یعنی تعلق بالطمع و خلجان و خاریدن و امر آن خاورنده خاکدان خزور خار
با سیوم موقوف یعنی دنیا خاکسار با کاف موقوف آنکه جایش بصف نعال بود و خوار گرد آلوده
خاکستر آنچه از هیزم و جزآن بعد سوخته شدن بماند خال السیر تمام روزه ماه چون با ستاره اتصال شود
خالی السیر گویند خانه گیر گیره خانه و خانه را بگیر یعنی بازی چارم نرد و آن هفت بازی اند یکم
فارد و دوم زیاد سیوم ستا چارم شدر پنجم طویله ششم هزاران آنرا ده هزار و ده هزاران
نیز گویند هفتم منصوبه و درین سه بیت هر هفت را بسبیل ایهام آورده خاور مشرق و نیز مغرب را
گویند و خاوران درین لغت است و باختر نیز بمعنی مشرق و مغرب آمده است چنانچه گذشت
خستار بالضم پاک کردن باغ و کشت از گیاه بیهوده خود رو خنبر بفتحتین مرد مفلس که بتوانگری لافد خر بالفتح
با آخر مشدد گل سخت زرد تووده گل و خره بزیادت ها درین لغت است خرخو یعنی بکم و سیوم دو توشدن
و دو توی و پشته و ایوان خرگاه قمر و خرکه قمر و خرمن قمر کلمم بالکسر یعنی دایره که گاه گاه گرد ماه بر آید
و آنرا بر هون و خرگاه ماه و خرکاه مه و خرکه مه و خرمن ماه و خرمن مه و سابور و شادورد و شادورد
نیز گویند بتازیش هاله خوانند خزر نام ولایتی که طوطی دران زاید و آنرا خزران نیز گویند و در خزر
شهد بسیار میشود خزه اردشیر با دال موقوف و یای فارسی نام شهری آباد دان کرده اردشیر
شاه و اردشیر نام بهمن بن اسفندیار بود خستر بالفتح خزنده خسر بفتحتین بسکون ثانی آمده است پدر
زن و پدر شوهر و خسر را خواجه نیز گویند خشک آخر یعنی قحط سال خشکامار بالضم علتی که تشنگی آرد

و بخوردن آب نرود و شکم کلان شود و بتازیش استسقا نامند و هندجلندر گویند خشک بر باکاف
یعنی دیوانه مزاج و خللی خشک و تر یعنی نیک و بد و قلیل و کثیر و خوب و بد و آنچه ما حضری بود خشیار بالفتح
مرغی است آبی کلان سر تیره گون خطر بفتحتین قدر و عظمت و دستور و سبق که در میان نهندش چون در چیزی
گرو بندند مثل تیر انداختن و گوی چوگان باختن و امثال آن خط محور نزدیک حکما رصد خطی است موهوم
که یک سر بمشرق و سر دیگر بمغرب پیوسته و متقاطع است خط استوا و سیر آفتاب بر وی است خلیع العذار یعنی اسپ
بی لگام و شتر بی مهار خفتان بار مرکب آتش را گویند خمار بالضم ملالت طبع و کدورتی که بعد از شراب
خوردن حادث گردد و بمعنی خار و قند بدیم (?) فروشنده خمر و شراب خمیر بالفتح خمیر مایه خنجر معروف و نیز
بمعنی روشنایی آتش و ماه و خور و امثال آن آید و نیز بمعنی تیغ و شمشیر نیز آید خنجیر بوی گوشت و چربی
که هنگام بریان کردن آید و دود و آنرا گویند خنور بالفتح اوانی مطبخ چون کاسه و خنبره و امثال آن و
بتازیش آونة مطبخ را خنور گویند و کنندو که بهندش کوتهی نامند و قیل بانون مشدد خنیاگر باکاف فارسی
مطرب و سراینده سرود خنبور بالضم بایاء فارسی قیامت و مزارع و قیل بالفتح خوار بالضم باواو
معدوله ضد عزیز و آسان و شوخ و اندک خورنده و نام مقامی است خوار بار باواو معدوله و واو موقوف
گندم و آنچه بخورند و نیز خطی است نزدیک ری خوار سنار باواو معدوله و سین موقوف خوانده خور
دیگر بالضم باواو معدوله آنچه بدان روز بگذرانند و باکاف فارسی طباخ و مطبخی خور بالضم باواو معدوله
آنچه بدان روز بگذرانند و مزه و نام کوشک بهرام گور ساخته نعمان بن منذر که آنرا خورنق نیز گویند
خوردیگر بالضم باواو معدوله هرچه خوردنی بود از طعام و جز آن و امر خوردن و فاعل آن و آفتاب
که آنرا خورشید و مهر و هور نیز گویند خورده گیر یعنی عیب گیرنده و سخن چین و عیب را بچین و بدین معنی
که چنین کرده گیر مشهور است خوشگوار بضم یکم و چهارم فارسی با دوم معدوله نام گلی است زرد و لعل و سفید
و بهندش تاری (?) نامند خوشطر (?) بالضم باکاف فارسی مکسور مخفف خوگیر ای آمیزنده و الفت گیرنده خیار
چنبر باجیم فارسی دارو و عبث تلخ معلکه (?) بتازیش خیار شنبر گویند خیبر بالفتح نام قلعه است معروف که
در رکاب بندگی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم امیرالمومنین علی بن ابی طالب کرم الله
وجهه فتح کرده و تخته دروازه بر کتف نهاده و همه لشکر ظفر اثر بران بگذشته خیر النساء یعنی شکر و آب و دو (?)
عاصیان خیرخیر بالکسر هر دو خا بیهوده و تاریک و تار خیرگیر بایاء و کاف فارسی بازی که آنرا گو (?)

موی بزکنه (?)

(کننده)
موی نیز گویند فی الیوسفی خرلاشه و کلان بالفتح معروف و نیز کنایت از احمق است و نیز کنایه از تن
خیخر (?) نام داروی خوان سالار مطبخی و خادم طعام خیار میوه معروف و چیزی گزیده خیار زار
آنجا که خیار کارند خیار گیر گیاهی مانند خیار که در بیخ کبر بروید دستور الفضایل خریر آواز آب
(زیانکار)
خسار موی سرین خدیور خرسوار خدر خیره و بالکسر پرده و بالتحریک مودج دستور الفضایل خاسر
خس الحمار شخار خنصر انگشت خرد خیر نیکو و مال و در قنیه بمعنی اسب مسطور است خیر بالفتح مع التشدید الیاء
المکسوره مرد برگزیده پرهیز خیتعور بالفتح لعاب آفتاب و سراب و یقال لعاب الشمس التراب (?) و در
مراح (?) مذکور است خیتعور آنچه بریک حال نماند و نباشد چون سراب و جز آن و غول گرگ و سختی فی ... (?)
خالدر ای مقیم در خاربر خادمه خادم سپهر زحل خانه ششدر بمعنی دال یعنی دنیا باعتبار جهات خاتم (?)
پستان و بایاء فارسی برج اسد خدمتگر مخفف خدمتکار یعنی خدمت کننده خراخر بمعنی دو متجانس آواز که
از گلوی خفته برآید بتازیش غطیط گویند و آنرا خراک گویند بالفتح و التشدید نیز گویند خریدارگیر با شین (?)
موقوف آنکه هر کسی او را خریدن خواهد بتازیش نافقه هندکا سده و نیز بمعنی خری دور کن بکسر آید و تر (?)
یعنی خریدار را بکسر خرودار بالفتح شکال جامه و قماش و جز آن که خریدن تواند اصلاحیت بعده با تور (?)
و استر را نیز گویند خرزبر (?) بروزن اجیر انگشتی که از پاچک ریزه و امثال آن باشد هندش جهبل گویند
و بمعنی آتش نیز آمده است خرخاور یعنی آفتاب و نیز پادشاه زمین خاور یعنی پادشاه مغرب خسرو چارم
سریر آفتاب خنگسار بالفتح و النون فی موضع الباء نیز آمده است همان خنکسار مذکور یعنی مرغی است
تیره گون آبی سر سپید و بزرگ خط نصف النهار یعنی خط استوا خط گردار فرمان خدا تعالی خنجر زرد (?)
آفتاب عمود الصبح خنگ زر آفتاب خنار جانوریست آبی که گوشت او خورده میشود خواجه سپهر
با دوم معدوله و شین موقوف اهل باسکه و وقار و آسوده و بمعنی اخبر از اصطلاح الشعراست خون
سیاوشان نکرا (?) ای روشنایی صبح که در شفق خوشه برج سنبله خوگیر ای آمیزنده و الفت گیرنده
خوبگیر بالضم همان خوگر و نیز باواو معدوله آنچه زیر زین نهند خیار شنبر همان خیار چنبر فی الصراح
خبر توشه دان بزرگ و ماده شتر شیرناک خبر بالتحریک آگاهی اخبار تخبیر آگاه کردن استخبار پرسیدن
تخبر (?) و باخبر شدن مخبر جای خبر دادن و هو خلاف المنظر مخبر بضم الباء و فتحها منه ارض خبراء
زمین هموار که در وی بیز (?) روید خبار جاهة (?) بفتح الراء و کسرها مثل صحاری خبراوات کذلک خبر بفتحتین

ایضا سدرناک شدن زمین مع کافه خبر خبرا و لغتان منه خبار بالفتح زمین نرم سوراخ ناک بالضم دانستن و از آزمودن
مع فاکه خبیر آگاه و دانا و کشاورز و نبات و پشم و کفک دهان شتر خبره بالکسر آزمایش اختبار آزمودن
خابور جای بشام خیبر جائی بحجاز خبره بهره از گوشت یا از ماهی ختر و لغتین مع فاکه ختار فریبنده ختور
آنچه بر یک حال نماند و نپاید چون سراب و جز آن و غول و گرگ و بمعنی خثر خثار بالضم باقی مانده
خثارة بالضم مثله خثر بکسر الثاء بعد النون باقی مانده رخت قوم خثورة و فزک شدن شیر و جغرات شدن
آن آمیختن و مقیم بودن بجائی اخثرت الزبد فرا ایستادن مسکه را یعنی ناگداخته گذاشتم خدر بالکسر
پرده و بیشه شیر و باز در آشیان المخدرة زن پرده نشین لیث خادر شیر در بیشه اخدار مقیم بودن
مرد در اهل خود و شیر در بیشه و باز در آشیان خدرة بالضم قبیله در انصار منهم ابو سعید الخدری خداری
شب باریک و ابر سیاه و عقاب خدر بفتحتین باران و خواب رفتگی و سستی اندام مع کافه خادر مرد
سست و کاهل یوم خدر روز نمناک و لیلة الخدرة کذلک و منه اخدر الیوم ای اظلم المطر اخدری گور خر
خرز خریر آواز کردن آب مع فاکه و جای هموار میان دو بلندی اخره جماعة خرور بروی افکندن و آواز
کردن در خواب مع فاکه اخرار دست انداختن بشمشیر خرخره آواز گاو خفته و جنبنده خرز بالضم گاو
آهسته یا خزر بفتحتین تنگی چشم و خردی آن اخزر نعت منه و گروهی از مردم خزره بالضم درد پشت مازه خزیر
خزیره نوعی از قلیه خنزیر بالکسر خوک و نام جای و خنازیر جماعة و الخنازیر ریشی که برآید مردم را بر گردن
و کاو خیزران درخت نی و بیخ نی که از وی نیزه سازند خیازر جماعة و الخیزرانة السکان خیزری خوزری
نوعی از رفتار خسر خسران بالضم فیهما زیان کردن تخسیر هلاک کردن هلاکیها لا واحد لها خاسر خساره بالفتح
با فیها هلاک و گمراهی خسیری کذلک خشر خشاره بالضم باقی مانده طعام بر خوان و هر چه مانده از چیزی
که آن بکار نیاید و مردم فرومایه مصدر منه مع فاکه خصر میان مردم کشح مخصر میان باریک مخصر القدمین
آنکه اخمص وی بزمین نرسد از باریکی پای خاصرة تهیگاه خصر سرما یافتن و سرد شدن روز مع کافه
ما خصر آب سرد خنصر انگشت خرد خناصر جماعة خناصره بالضم نام شهری بشام مخصره بالکسر تازیانه و عصا
و جز آن مخاصره دو کس از دو راه رفتن با هم که باز پس آید تخاصر دستها بیکدیگر گرفتن اختصار کوتاه
کردن سخن و نزدیکتر راه در آمدن خضر خضره سبزی اخضر اخضرار اخضیضار سبز شدن تخضیر سبز کردن
خضره ایضا تیره رنگی شود در مردم گندم گونی خضراء آسمان کتیبة خضراء لشکری که در آهن باشند از

سلاح و فی الحدیث ایاکم و خضراء الدمن یعنی زن با جمال که بی اصل و بد نژاد باشد که هر چه در خاک
روبه بر آید از نبات و گل آن زود اثری نباشد خضیر خضر مابین که غوزه او سبز بود اختضار علف سبز
درودن و سبز و جوان مردن خضارة بالضم دریا خضاری مرغیست که آنرا اخیل نیز گویند خضار بالفتح شیر
با آب و تره نورس مخاضره میوه نارسیده بر درخت فروختن و هو منهی عنه خضاری بالضم و التشدید
گشت سبز خضر سبز و نام نبی یا ولی معروف خضر بالکسر و سکون الوسط کذلک خطر بفتحتین بهلاک نزدیک
شدن مع فاکه و آنچه گرو بندند مخاطره در خطر افتادن و بر مال خود گرو بستن خطوره بلند قدر شدن مع
بفهما خطر بالکسر گیاهی که بدان خضاب کنند و شیر با آب و شتران بسیار خطر خطران دم زدن شتر
وقتی که مست باشد و جنبیدن و اهتزاز کردن و خطور گذشتن اندیشه بدل اخطار اندیشه در کردن
و مال خود را بگرو در میان نهادن خطیر مرد با قدر و منزلت خطار اسپی معروف خفر بدرقه
و نگاهبان شدن خفیر نعت منه تخفیر نگاهداشتن کسی را و شرمنده کردن تخفر شرمگین شدن
و بدرقه خواستن اخفار عهد شکستن و غدر کردن و با کسی بدرقه فرستادن خفره عهد و پیمان
خفاره بالضم و الکسر کذلک و بعهد وفا کردن خفر بالتحریک شرم و شرمگین شدن و کذلک خفره متخفره
زن نیک شرمگین خافور گیاهی خمر مثال شکر و نخود و گشنیز خمر می و خمیر کردن و مایه کردن در خمیر و
نهان داشتن گواهی و شر داشتن خمرة صرف می خالص خمر و خمور جماعة خمیر مثال فسیق مدمن خمر
خمار بالضم باقی مستی در سر و انبوهی مخمور الذی به خمار خمره بالضم سجاده از برگ خرما بافته و کلغونه
و مایه خمیر و خمور که در وی خمر تا جران ریزند خمار بالکسر معجر زنان اخمار معجر افکندن زن خمر بفتحتین
پوشش از هر چیز چون سقف یا کوه یا وادی باریک توده و مانند آن و انبوهی مردم و نهان شدن
مع فاکه خمار پنهان داشتن و پوشش ناک شدن زمین خمره بالتحریک بوی تخمیر پوشانیدن چیزی
شاه مجمر گوسپند سیاه سپید مخامره آمیختن باهم پیوسته در خانه نهان بودن استخمار بندگی
یا خمار جای است در بادیه که ابراهیم بن عبد الله بن الحسن بن علی بن ابی طالب در وی کشته است
صلوات الله علیهم
خمر ام خنور مثال تنور کفتار و بمعنی خنجر دشنه و کارد خنجور نافه بسیار شیر خناجر جماعة خور زمین
نشیب و رود و ستور زدن خوران روده ستوره خوار بانگ گاو و خور شکستن سرما و گرما و ضعف
و تنگ آوردن مرد مع فاکه استخاره نیکوی جستن و بانگ کنانیدن صیاد آهو بره را تا مادر نزدیک

دیگ آرد و صید کند اخاره برگردانیدن ستور از راهی که میرود براه دیگر خور بفتحتین سستی رجل خوار
مع خوار ارض خوارة سست و زم ناقه خواره بسیار شیر خور بالضم جماعة خیر نیکو و نیکی و نیکوتر
و مال رجل خیر و امراة خیرة کلاهما بالتخفیف و بشد د نیکو کار خیار گزیدگان خلاف شرار گزین خیار
مزه و این معرب ست خیرات جمع خیرة خیر بالکسر کرم و بزرگواری خیرة نیکوی خیره بتحریک البنا
گزیده اختیار برگزیدن تخیر مثله مختار گزینده و تصغیرش مخیر آید بحذف تا استخاره نیکوی جستن تخییر
اختیار بکسی دادن خیری بالکسر تمن خیر معرب ست فصل فی الزاء فی الفارسی خاز دیم اندام
خانه باز یعنی آن مقام که اسباب و کالای خانه در قمار بازی در بازد خانه برانداز یعنی خراب
کننده خانه و خانه را خراب کن خایه ریز بایاء فارسی یعنی خاگینه طعامی که از بیضه سازند خربز بفتح
یکم و ضم سیوم خربزه هندوی که بتازیش ابو دخواانند خربوز و خرپاواز بیاء فارسی برندهٔ است
که پرش نیست و بر روزه چینند هندش کادر خوانند و آنرا اشبانورد و شپره و شباب و فرلوک و شپره شب تاره
و مرغ عیسی نیز گویند بتازیش خفاش نامند خرخیز بالفتح بیاء موقوف نام ولایتی است از ترکستان
زمین مشک خیز خوز بالفتح نام شهری خرقه در انداز یعنی مجرد شو و از خویشتن بدرای خرکوز
بالفتح بکاف مضموم چوب دستی باریک که بدان خر رانند خوز نام ولایتی است بالضم منسوب بدانکه
آنرا خوزستان و خوزستان نیز گویند و بیاء نسبت خوزی نامند و آن قریب اصفهان ست و بهار
آنرا ستوده اند مانند بهار هندوستان خوشنواز بواو معدوله نام والی حباطله که شهد است بزرگ خودپا
سوز بواو معدوله و ششم فارسی نام آتشکده آذرباد گان خنامهز بالضم بکاف فارسی موقوف
ظلی دیوانه مزاج خیز بیاء فارسی خیزنده و امر از خاستن و نیز موج آب که آنرا الخیزآب گویند
و تره آب نیز گویند خز جامه ابریشمین فافهم خرگاه سبز آسمان خفت خیز عبارت از بیقراری است
و نیز کنایه از جماع است با یکدیگر خفتن و خاستن خیانجه ست خاست خط سبز آن خط که نو برآمده باشد
و نیز انجدار غیب مرقوم خون رزمی انگوری مع فافهم خبز بالضم نان و بالفتح مصدر روتان دادن
خابز با نان خبز الفنا راندن و دست بر زمین زدن شتر خبزه بالضم کوماج خباز خبازی بالضم شند
آب سحاب و بالفتح نان پز خرز در زموزه و دوختن مع فافهم کر خراز دوزنده در زموزه و مشک
و جز آن مخرز بالکسر درفش خرزه بفتحتین مهره خرزات الملک جواهر تاجه خرز الظهر مهره پشت خرز

خز معروف و خار بر سر دیوار نهادن و غیره و تیر ر دوختن مع فافهم اختزار گذلک خزز بالضم
خرگوش نر خزاز بالکسر جماعة خزاز خزازی بالفتح فیهما نام کوهی که بر سر او آتش افروختندی خزخزه
مثال هدهد توا خنز بفتحتین بوی گرفتن گوشت مع فافهم خزوانت بالضم تکبر و بزرگ منشی خیز
خازیاز مبنی علی الکسر مگس ریزه و بانگ مگس و گیاهی و کرمه و درد گلو خربازباز بالکسر لغت منه خوز بالضم
طائفه از مردم فصل فی السین فارسی خراس بالفتح آسیاء بزرگ که بخر و ستور گردانند خر
خرمگس بالفتح فارسی مگسی است سبز که چون بر ریش و گوشت نشیند تباه کند و انجا کرم افتد و آنرا شیخ
و مز هز نیز گویند خس بالفتح کوک و مرد کوهی و کاه ریزه و بهم آمیخته فارسی خرس بکسر خا و سکون را ست حیوانی
که خوب آنرا دب و اهل هند ریچه گویند خروس مرغی معروف خردیس سماروغ فی فرهنگ شیخ
محمداد فارسی خایه دیس سماروغ خدیس بالضم بیاء فارسی خنجرالماس کرانه برف نیم گداخته
خنده روس بالفتح گندم رومی خورد الماس یعنی ریزه الماس خورش دستاس بواو معدوله و
اضافه یعنی نعمت حبوب بتازیش لهوه بالضم خوانند هندش جهکر نامند و دستاس آسیا را
گویند و حبوب جمع حب دانه هر جنس که باشد خبس تخبس غنیمت و جای غنیمت خنابس بالنون زشت
و یدار و منه اسد خنابس و لیل خنابس سخت تاریک خندس خندریس می کهنه حنظ خندریس گندم کهنه
خرس بالفتح خم خراس خم گر خرس بالضم مهمانی ولادت و جمع اخرس صفت خرسه طعام زن زچه
تخریس طعام دادن او را و خرسه ساختن خرس بالتحریک گنگی و گنگ شدن اخرس لغت منه کتیبة
خرساء لشکر آرمیده لبن اخرس شیر غلیظ سحابة خرساء بلا رعد و برق جبل اخرس بلا صدا اخرنساس
خاموش کردن خرستی و خراستی و خراسانی منسوب بخراسان خسیس خسیس فرومایه اخساس فرومایگی
کردن و خسیس یافتن کسی را خس کم کردن و خسیس شدن و تره که او را کوک خوانند خش بالضم
نام مردی اخشاس خسیس شمردن خسیس الناقه و ندان او خنس اخناس زشت گفتن بی اندازه خرابی
تخفس زود ست کننده خنفس خنفساء جانوری گنده بوی خبزد و خنفس خنفسه لغتان فیهما کلاهما
بالضم والفاء خلس اختلاس ربودن تخلس کذلک خلسه بهم فیه و گیاهی خشک و تر و موی سیاه و سپید
بهم آمیخته خلیس ای خلیط خلابس بالباء سخن رقیق خلسه دل بردن از کسی خلابس پراگنده کاری
خمس پنج زن خمس پنج مرد خامس پنجم خمس بالکسر بهر پنج روز یک نوبت آب و نوعی از برد ها اخماس

و میسره و ساقه

خداوند شتران خنس شدن قوم مخنس ای صواحب ابد خواس خنیس لشکر پنج رکن مقدمه و قلب و میمنه
و جامه کری مخنوس شو روز پنجشنبه جبل خنوس پنج ناه وشی مخنس پنج گوشه خمس پنج یک مال استدن مع فائده و پنج
قوم شدن خنس خنوس پس ماندن و پس چیزی پنهان شدن خنس سر بینی پس رفتگی اخنس خنسا لغت منه خنسه
نام زنی شاعره معروف خنس بالضم جمعها خانس سر دیوا کشنده خنس ستارگان سیاره الخنس النجوم المخنسة
زحل و المشتری و المریخ و زهره و عطارد خیس بالکسر درخت انبوه بیشه شیر خیس بالفتح بوی کردن مردار و
کاسته شدن چیزی و عذر کردن بکسی مع فائده که ومنه المخیس زندان عراق لانه موضع التذلل فصل
فی الشین خارکش با را موقوف و کاف مضموم سر موزه و حرکش نیز گویند بتازیش جرموق خوانند
خامش مخفف خاموش و خمش بحذف الف نیز آید خام نوش با میم موقوف و واو فارسی یعنی خورنده شراب
غیر مقطر و امر آن خانه فروش با واو فارسی خانه بفروش و فروشنده خانه یعنی آنکه تارک دنیا و مجرد بود
خجش بالضم علتی است که هم چند بادنجان بگردن مردم شود درد نکند و بریدنش مخاطره دارد خدیش
بالضم با یاء فارسی خداوند که خدیو و خدیوش نیز گویند و کدبانو خراش بالفتح خراشنده و خراشیدن ناخن
و جز آن و هر چه انداختنی بود و نگاه باید و آنرا تراش و تراشه و خراش نیز گویند بتازیش سقط نامند خرکش
کشنده خر و خر بارکش و همان خرکش مذکور خرجاش نام مبارز تورانی خروش با واو فارسی فریاد و بانگ بر دخوه
و امر آن خسپوش با واو فارسی پوشنده نه بر سبیل احتیاط خطا بیمان کش یعنی تارک دنیا باش خلاش بالکسر
خلیش که آنرا عجله و خلاب و هر یعنی نیز گویند خلاکوش با واو فارسی مشغله و غلغله و غلبه خمش خموش با واو
فارسی همان خامش گذشته خنده خریش با دو منخافس مفتوح و یاء فارسی خنده با سخره و افسوس خواب خرگوش
با واو فارسی یعنی تغافل و خفته ساختن خواجه تاش یعنی خداوند خانه و غلامان و چاکران یک خواجه هر یکی
مر دیگری را خواجه تاش بود خوش با واو فارسی خوشی و خوش و خشکی و نیز مادر شوهر زن که آنرا خوشدامن
و خشو نیز گویند خون سیاوش و سیاوشان چوبی است که جامه سرخ بدان رزند و آنرا خون سیاوشان
و دار پرنیان و دم سیاوش و دم سیاوس و دم سیاوشان نیز گویند بتازیش العقم و دم الاخوین خوانند
و هندیکم نامند و وجه تسمیه آنست که چون او را سباب سیاوش را کشته جائی که خون او بر زمین ریخته شده
همان زمان از آن مقام این درخت رسته و نیز یعنی شراب خوابش معروف و قرابت و خویش یعنی خود و
من هم آمده است خیش با یاء فارسی جامه معروف خرگوش شکار معروف و گیاهی که اطلاق تخم را بازدارد

بتوب

بتوریب خرجوش گویند خموش موب خرکوش یعنی ثانی فی فرهنگ شیخ محمد لاد خار و کوکش یعنی خاری
از آهن که بدان دلو در چاه افتاده بکشند خاکباش با سیوم موقوف ای متواضع و خوار و گرد
آلوده باشد خوان شد علم بر سرش ای بتعاقب اوست خطا بر سر من کش ای خطا از من نگیر خطا در
عالم کش ای فرمان عالم محو کن خیره کش بضم کاف ضعیف کش فی الفراح خرش خراشیدن مع فائده
خراش مخراش اکس بخرش خطاکش چرم دوزان خرشه بالتحریک کس و نام مردی ابو خراش بالکسر نام
مردی ابو خراشه بالضم نام مردی خرشاء پوست مار و پوست بیضه که تهی باشد و هر چه تهی و میده
باشد و بلغم و تیرگی خشش خشاش چوب که در بینی شتر کشند و هر چه از این جنس باشد آنرا بره گویند
و آنچه از موی باشد آنرا خزامه خوانند و حشرات زمین و بالفتح ایضا خشاشه یکی رجل خشاش
بالفتح و الضم مرد تیز خشاء تندی مثل گوش خشاء بالفتح زمین و گل سنگناک و خانه زنبور عسل خشخش
خشخشه آواز سلاح و آواز کردن آن و خشاش چوب در بینی شتر کشیدن و در آمدن چیزی در شوار
رجل مخش دلیر و درشت خشخاش کوکنار و مردم با سلاح و زره خفش خفاش شب پره خفافیش جامه خفش
بالتحریک خورد چشم و ضعیف البصر زادن و علتی که در تیرگی بهتر بیند بروشنائی اخفش لغت منه
و نام مردی از ائمه نحو و صرف خمش خموش خراشیدن مع فائده خماشه خراشیدگی که ارش واجب نباید
از آن خموش بالفتح پشه بلغت هر یکی خماشات بقایا کینه خنبش خنبوش بقیه مال یقال لهم خنبوش
ای قطعه من الابل و الغنم خوش سرین مردم و جز آن خوشان دو سرین خیش کتان خشک فصل
فی الصاد خلاص بالکسر زر و نقره استعمال کرده اندای زر خالص که از بوته بدر آورده باشند
و نقد و نقیش و بالضم ضد جبس خالص یکتا و دوستی خاص ضد عام کذا فی فرهنگ شیخ محمد لاد و فی الفراح
خبص خبیص افزودنه مخبصه و یک افزونه خرص انداز کردن کشت و میوه بر درخت و کشت بر زمین
و دروغ گفتن مع فائده خراص دروغ گوی تخرص دروغ گفتن خرص بالکسر نصیب از خرز خرص بالتحریک
گرسنه شدن مع فائده خرص خریص لغت منه خریص مقرور گرسنه سرما خورده خرص بالضم و الکسر حلقه
از زر و نقره و تخل بر آسته خرصان جامه خرص ثلاث لغات سنان و نیزه خرص بالضم چوب که
در سر سنگ بر نهند و در خلند و بر بندند خریص سنان ما خریص آب سرد مخارص سنانها خصص
خص بالضم نواره و کازه و بوریا خصوص خصوصیه بالفتح و الضم خصیصی بالفتح افصح خاصه کردن

بالفتح

خاصه خلاف عامه خصان الناس خواصهم خصاصه بالفتح درویشی و سوراخ و چشمها بر ده و فرجها میان دو چیزی

خلص خلوص ساده شدن خالص ساده و بی امیغ و جوستن بچیزی مع فاضه خلاصه بالضم گزیده از هر چیزی

خلاص بالکسر مثل خلوص آنچه در تنک ماند از ثفل اخلاص بی آمیغ کردن و بی ریا و سمعه آوردن طاعت

مرخدا برا لمخالصه دوستی کردن استخلاص خاصه کردن و رهاس جستن خلاص بالفتح رهایی و رستن تخلیص

رهانیدن خلصا و زمین در بادیه خلصه بالفتح نام بتی دو الخلصه خانه آن بت خلیص خلیصه کرکیتن خمص

خموص فرو نشستن آماس اخمص بارک کف پای خمیص الحشا باریک شکم خمصه گرسنگی مخمصه گرسنه

خمص بالفتح باریک کردن گرسنگی کسی را مع فاکه خمیصه گلیم سیاه چهار سو علم خنفص خنوص بالکسر والتشدید

خوک بچه خنانیص جماعة مع فاکه فرو رفتن چشم بمغاکی مع فاکه خوص لغت منه خوص برگ خرما و جز آن با فته

خوصه یکی اخواص برگ بیرون آوردن نخله خواص خوص فروش و زنبیل باف تخوص کرفتن چیزی بعد

از چیزی تخویص کذلک فصـــــل فی الضاد فرهنگ شیخ محمد لاد خضخض خضخضه جنبانیدن آب

خضاضه بالفتح اندک پیرایه خضاضه مرد کول خضاض بالفتح والکسر مداد و نقش خضض مهره و شبیه

سید مکان خضاض جای بسیار آب و درخت خضخاض نوعی از قطران که شتر در مالند خفض تن آسانی

عیش خافض لغت منه و زمین نرم و ختنه کردن دختر را اختفاض مثله خافضه ای خاتنه فرود داشتن

آواز و اندازه و آسان کردن کار و جر کردن لفظ را فی الصراح خوض با آب و سخن در آمدن و بکار کسی

در شدن و جنبانیدن شمشیر در جای که زده باشند و شراب آمیختن مع فاضه مخاضه جای در شدن

و آب که از وی پیاده و سوار تواند گذشت مخاض مخاوض جماعة بنت مخاض و ابن مخاض شتر کره

ماده و نر یکساله اخاضه آب در آوردن ستور را مخوض کپچه یا چیزی که شراب را بدان زنند

تا امیزد تخاوض سخن جو ستن گروهی با هم فصـــــل فی الطاء فاروقی خربط یعنی بط

کلان خط بهر دو معنی معروف یکی خط شاهد و دوم خط کتاب و نیز مقامی است بنیزه منسوب است کرع خوب

خرط مهتر دیه کذا فی الیوسفی خیط رشته و آمیختن خبط فوس و دروغ خرط خرا طیها خیاط بالکسر سوزن

بالفتح والتشدید درزی خوش خط اگر خط خوب نیسید خون بط شراب سرخ فرهنگ شیخ محمد لاد خبط

دست و پای زدن ستور و بعصا برگ درخت زدن و انعام کردن بر کسی بی شناختگی و داغ نهادن

بر سرین ستور فی الصراح تخبط بر گزاف و بی راه رفتن و بدیوانگی داشتن دیو مردم را اخباط بالضم

علتی مانند دیوانگی خباط بالکسر داغ بر سرین ستور و خبط شبر اندک خبط بقیه حوض یا مشک از آب خبط الغفا

پاره از شب و پاره از خانه و بعضی از مردم خبط بفتح دوم جماعة اختباط انعام جستن بی سابقه دوستی

از کسی خرط جوب تراشیدن مع فاضه خراط لغت منه و دست مالیدن بر شاخ تا برگ او فرو ریزد

و راندن دارو بی مسهل و دراز کردن آهن را چون عمود مخروط الوجه واللحیه کشیده روی و ریش

تخریط راندن شکم را خرط بانوک که شیر از پستان بر ریه بیرون آید اخراط با این علت شدن

ناقه مخراط لغت منه مخراط بالکسر ناقه که عادت شیر وی چنان باشد نه از علتی و مار که هر سال پوست

افکند خراط سرکشی کردن اسب خروط لغت منه انخراط ستیهیدن اسب در رفتن و در آمدن

بر کسی بد او کوبان و باریک و لاغر شدن تن و در کشیده شدن در رشته و رشته اخریط

نوعی از کیاه شوره اخترا ط شمشیر برکشیدن از نیام خریط معروف خراط بالضم والتشدید

گیاهی خراط برنج اخرواط در کشیدن و فشار اخراط کوشه و جستن بر خریط خطط خط

معروف خطوط جمع و نام موضعی بیمامه نیزه خطی منسوب بوی و خط کشیدن بر ریگ از جهة

فال و نبشتن و شکافتن کردن را مع فاضه کس مخطط گلیم با خطها خطوط بالفتح گاو وحشی خط

بالکسر زمین که بحت نا کرده او خط کشیده باشند وحد پیدا کرده خطط جماعة مخط

جوب خط کش مخطاط تخته که بروی خط کشند چیزی را اختطاط عذار بر آوردن کودک

خط بالضم نام بری که در عرب مشهور است و کار و حال خطه اسم منه الخطیط زمین خشک

مانده میان دو باره و زمین باران زده خطایط جماعة خلط آمیختن چیزی را اختلاط آمیخته

شدن و تباه شدن عقل مخالطه آمیزش کردن با هم تخلیط فساد افکندن در کاری غلیط

امیز کار و شریک و جمع خلطا و خلط ایضا جمعه خلط بالضم انبازی و بالکسر عشرت کردن غلط

یکی از اخلاط و دوستها و تیر که چوب وی بوده باشد استخلاط نشستن فحل بر پشت ناقه با خلاط

فضب فحل در فرج ناقه نهادن خلیط کاه و ست بهم آمیخته تخته علف و نبیذ از خرما و زبیب

یا انگور و رطب باهم آمیخته خلاط شوریدن عقل خمط نوعی از اراک که میوه دارد و شیر ترش

و بریان کردن مسلوخ را خمیط بریان بی پوست سمیط بریان با پوست تخمط بارنگ کردن

فحل و غضب و تکبر کردن کسی و موج زدن دریا خمط شراب که بوی رسیده کی اید از وی

ورسند باشد و شراب ترش **خوط** شاخ نازک خطو یکی خیط درکشیدن و رشته خیوط خیاطه
مخیط سوزن خیاط مثله الخیط الابیض یعنی صادق الخیط الاسود صبح کاذب و تاریکی شب خیط
الرقبة حرام مغز خیط باطل سراب خیط بالکسر کله شترمرغ خیطی کذلک خیاط و درزی کردن **مع فاکه**
مخیوط مخیط دوخته اخیط رسن از پوست درخت تخییط آمیختن سپیدی موی با سیاهی **فصل**
فی العین فی فرهنگ شیخ محمد لاد خردونا این است از طبع ابن تخالف است از نفس **خسیس الطبع** مردم
سبک و فرومایه فی الصراح **خبع** لغت فی خبو یعنی پنهان کردن خبعه زن پنهان شونده خبیعه نوعی
از چادر زنان خبوع دم گرفتن و کبود شدن بچه از گریستن **ختع** ختیعه انگشت بانه تیر انداز
ختع مثال هر ره بر هستا ختوع مثله و بچه جو کوش **خدع** بالفتح والکسر فریفتن اخنداع کذلک
و بوزاخ در شدن سوسمار و خشک شدن آب دهان و کاسد شدن بازار و باز ایستادن
از عطا خدیعه مکر و فریب تخادع مکر نمودن مخادعت فریفتن انخداع فریفته شدن مخدع
بالضم والکسر کنجینه اخدع رگ پشت و ههما اخدعان مخدوع آنکه اخدع او را بریده باشد رجل مخدع
مثل مجرب آنکه بارها در حرب فریب خورده باشد و مجرب شده رجل خدعه آنکه مردم را فریبد
و رجل خدعه بالسکون آنکه مردم او را فریبد خیدع فریبنده **خذع** بریدن و زیره کردن گوشت
خذیعه نوعی از طعام با گوشت ریزه مخذع پاره کرده **خرع** بفتحتین سستی در چیزی و شکستن و
جدا شدن شاخها خرما بن خریع نفخ شتر که او نکان باشد خرع شکافتن انخراع لازم منه
اختراع شکافتن و نو بیرون آوردن و آفریدن خروع بالکسر بید انجیر و هر چه دوتا شود از
گیاه و بسبب سستی ساق وی خراع بالضم دیوانگی شتر ناقه مخروعه نعت منه انخراع بیرون آمدن
کتف شتر شدن خراعه لغة فی الخذاعة ای بایکی وهمار گستکی **خزع** بفتحتین تخلف کردن
از یاران **مع فاکه** بفتحها تخزع مثله والضا بخش بخش کردن چیزی را اختزاع بریدن از قوایم
انخزاع بریدن شدن پاره از کوه خزعه مثال همزة باز استاده از کاروان خزاعه حیی از ذو عجله
ریگ بوده جدا از معظم تودها **خشع** خشوع فروتنی کردن و چشم فرو خوابانیدن اختشاع کذلک
بلدة خاشعة مکان خاشع درگور شده و منزلی نمانده و روی خشعه پشته هموار تخشع فروتنی نمودن
خضع خضوع فروتنی کردن و میل کردن ستاره بفرو شدن **مع** بفتحها اختضاع کذلک اختضاع فروتنی

اى عقل

گردانیدن حاجت کسی را بکسی خضعت مثال همزه آنکه همه کسی را فروتنی کند خضیعه آواز شکم ستور
خضیعه خود اخضع پست کردن **خفع** سر برگشتن و افتادن از گرسنگی **مع** بفتحها انخفاع سست و
تنگ دل شدن **خلع** بیرون کردن جامه و موزه و نعل و خلعت دادن صله بعلی و زن رها کردن
بر مالی که ستانند و معزول کردن از عمل مخلوع و گوشت که آنرا با توابل پزند و در خنوزی نهند
تا بوقت حاجت خورند و شوک نو آوردن خوشی و بزرگ شدن ذکر کودک از رسیدگی **مع** بفتحها
خلعه جامه و جز آن که کسی را پوشانند بزرگی خلع فروختن زن بکابین و جز آن که کسی خلعت کرزن
مال و آنچه بروی خلع افتد مخالعه تخالع جدائی کردن زن و شوی از هم بر مالی اختلاع زن تخالع و
سوگند شکستن قومی میان یکدیگر بر مالی اختلاع فراخ رفتن تخلع نوعی از تصرفات عروض
مخلع آن بیت که در وی این تصرف کرده باشند خالع رطب نیک پخته و زن بیرون از شو فعلاً دوم
دست که نیک تواند جستن و توسن کردن چون بروی نشینند خلیع صیاد و قمارکه داد و دنیا
و غول و گرگ و مردم پریشان رو و پیغمبران خداعه ناسامانی و از فرمان مادر و پدر بیرون شدن
فرزند **خماع** بالضم جنبیدن در رفتار خامعه کفتار خمع بالکسر گرگ و دزد **خنوع** نرم کردن و گردن
و فروتنی اخناع خانع بدکان و دایه کار خنعه بدنامی خنع جامه خناعه پدر قبیله **خوع** کوه سپید
و گردش وادی تخوع کم شدن تخویع کم کردن **فصل فی الغین فی م و ف خانه مرغ**
آشیانه **خانه مرغ** بیضه کذا فی زفانگویا **فصل فی الفاء و فی حرف** بفتح نیم و کسر دوم
پرسخت کهن **خف** بالفتح رگوی نم سوخته که زیر چقماق نهند تا آتش زود در گیرد و تبار فیش
حراق نامند و نیز گیاهی است نیک نرم که آن هم زیر چقماق نهند و آنرا پده و پوده نیز گویند
و بعضی ترس امر خوف است **خلاف** بالکسر درخت بید و مخالفت به مصدر مفاعلة هم آمده است **خوف** گرفت
ماه **خیف** یک چشم سیاه و یکی کبود **خف** شرم **خنف** آهو بره **فی ال خراف** بالضم والتشدید خف و آن رگوی نم
سوخته بود که زیر چقماق نهند تا آتش زود گیرد **خرف** بفتح یکم و کسر دوم فرتوت و در قنیه مذکور است که حیوانی
است از حیوانات دریا تا بارش الفاظ الطبیب گوینده هندی که و کمکوتری گویند **خریف** یکی **خف** بس
خلوف دم دهن **خاک نحیف** بشر فی الصراح **خذف** خذفه نوعی از رفتار خذف بکسر تین قبیله خذف
سنگریزه انداختن با انگشتان مخذفه فلاخن خذوف ماده خر تیز رو و خذروف بالضم بازیچه کودکان

که جرم پاره کرده وار ریسمان درکشند واو را چپ و راست کردانند و آوازی ازوی می آید خذاریف جماعة
خذراف نوعی از شورکیاه خذارفة یکی خرف میوه چیدن مع فاکه خرفة بالضم آنچه چیده شود از میوه
مخرفة بستان و راه مخرف مثله بالکسر میوه وان خروف بالفتح بره و اسب کره شش ماهه خرایف مخلها
که خرما ازوی بازکره باشند خریف تیرماه و باران تیرماه مخروفة باران تیرماه رسیده مخارفة معامله
تیرماه اخراف بره تیرماهی زادن کوسپند شاه مخرف بتیرماه در آمدن خرافة بالضم نام مردی
پری زده که از پریان چیزی میکفت و هرسخن که آنرا باور نداشتندی کفتندی هذا حدیث خرافة
الخرافات حکایتها شب خرف بفتحتین بازکشتن عقل از کلان سالی مع کافه خرف بالکسر لغت منه
خارف نام دو قبیلهٔ ازین خرف دست انداز ان رفتن خزف بفتحتین سفال خسف خسوف بزمین فرو شدن
و بچشم خانه فرو شدن دیده و خسف کمی خسف الرکیة جای آب برآمدن از چاه خاسف لاغر خسیف چاه که
آب وی منقطع نشود خسف جماعة خاسیف الارض زمینهای زمین خشف جنبیدن و در یافتن و آواز آمدن
از برف که بروی روند و بسنگ سر کوفتن مع فاکه خشیف برف خشوف مرد شتابنده و شترشب رو
خاشف خاشفة کذلک مخشف انکه بشب روی دلیر باشد خشاف بالضم والتشدید شپره وهو الخفاش
خشاف بالفتح نام مردی خشوف رفتن در زمین خصف نعل پاره زدن و نعل دوختن نعل خصف
لغت منه و طفقا یخصفان علیهما من ورق الجنة یلزقان بعضه ببعض لیستر اعورتهما خصفة لخت نعل
خصفة بالتحریک زنبیل خرما و بدرهیی از عرب اخصف اسب و کوسپند که تهیگاه سپید دارد و رنگ
کبود اختصاف نعل دوتاه دوختن مخصف بالکسر درفش نعل دوزی خیل اخصف و ظلیم اخصف فیه
سواد و بیاض کتیبة خصیف لشکر آهن رنگ و الخصیف ایضا شیر با ماست آمیخته خصاف بالکسر
بچه نا پاه افکندن شتر خصوف بالفتح لغت منه و ایضا ناقه که بعد از مدت حمل یک ماه زاید
یعنی بسیزده ماه خصاف مثل قطام نام اسپی خضف تیز دادن و منه قیل الامة یا خضاف خطف
ربودن مع فاکه و بالعکس فالاولی جیده اختطاف تخطف ربودن خطاف بالضم والتشدید
ژ اشوک و آهن کژ که محور بکره چاه بروی کرد و خطاطیف تبغوزها جانوران و هرچه کژ باشد و تیز
آنرا خطاف کویند خطاف بالفتح و بو خاطف ظله مرغی است که او را رفاف خوانند خاطف کرک
برف خاطف درخشی که چشم را خیره کند اخطاف خطا کردن تیر نشانه را خطیفة نوعی از طعام از

شتر وآرد که عرب را باشد جمل خطیف شتر شتاب رو خطف بفتحات آن نوع از رفتار شتر و لقب مردی
ظرف خظرفة بالظاء المعجمة شتاب رفتن شتر و کام فراخ نهادن خفف خف موزه و سپل شتر
اخفاف جماعة خف بالکسر خفیف سبک خفة سبکی مع فاکه خفوف سبک شدن و بزودی رفتن و
تخفیف سبک کردن استخفاف سبک شمردن و خوار داشتن خفاف بالضم سبک و نام مردی
اخفاف سبک حال شدن مرد و باستوران سبک رو شدن خفاف جای که شیران بسیار باشند
خلف سپس و قرنی بعد قرنی و سخن تباه و خطا و آب برکشیدن و کوتاه ترین استخوان ضلعها و الجمع خلوف
و جای ستور بستن و فرزند و هو بالتحریک حسن و بالسکون سیئ یقال هو خلف صدق من ابیه و ذلک خلف
سوء من ابیه و آنکه سپس کسی آید بعیر اخلف شتر کرانه میل کننده خلف بالضم دروغ و دروغ کردن وعده را یعنی
خلاف کردن و هی فی المستقبل کالکذب فی الماضی خلف بالکسر پستان ستور و مردم خلفة ایضا آمد و شد روز
و شب و یقال اخذته خلفة کاهی که بجا حبکاه رو و خلفة علف که بعد علف خورده شده روید و علف که تابستان
روید خلفة الشجرة میوه دوبره خلف بالکسر اللام شتران آبستن خلفة یکی مخلف شتر که از نه سالکی درکذشته
باشد مخلفة ناقه که آبستنی نماید و نباشد رجل مخلاف بالکسر مرد بسیار خلاف کننده وعده را و مخلاف
ایضا یکی از مخالیف یمن یعنی دیهها و قصبهها رجل خالفة مرد بسیار خلاف خالفة ایضا ستون خیمه و خرکاه
خوالف جماعة الخالف آب برکشنده خلیق بکمترین و تشدید اللام خلافة خلیف راه میان دو کوه خلیفان
دو بغل ناقه خلیفة معروف خلایف و خلفاء جماعة خلافة بجای کسی بودن در کاری و بجای کسی خلیفه کردن
کسی را و سپس کسی آمدن مع فاتحه خلوف بوی کرفتن دهان و مزه و بوی کردانیدن طعام و تباه شدن
کسی و کشیخ جامه بیرون کردن دلو در آوردن بجای آن و یقال حی خلوف ای خیب قبیله که از ایشان
هیچکس نمانده باشد و خلوف ایضا سپس ماندکان و حاضر و هو من الاضداد اخلاف متغیر شدن بوی
دهن و نیکو کردن جامه کهنه را و اخلف الله علیک کفتن کسی را که مال ازوی رفته باشد ای رد علیک
مثل ما ذهب منک و وعده را خلاف کردن و خلاف یافتن وعده را و دست بشمشیر بردن تا برکشد
دوبره شدن درخت و آب برکشیدن استخلاف آب برکشیدن و خلیفه کردن کسی را بجای خود مخالفة
خلاف کردن خلاف بالکسر درخت بید مخلفة جای ستان اختلاف آمد شد داشتن تخلیف کم ابستان ناقه را
تمام دوشیدن و سپس ماندن کسی را تخلف آمد شد داشتن تخلف سپس ماندن از کسی خلفة بکسر الفاء و سکون

الفارع نون الزائدة ای الحلاف خنف خناف بالکسر سستی رفتن شتر علی کانه ناقة خنوف لغت منه آنکه
پیچیدن شتر از مهار خانف چینی برگشنده از تکبر خفیف کتان سپید سطر ابو مخنف کنیت مردی خوف
خیفة ترسیدن رجل خاف ای شدید الخوف مخاوفة ترسانیدن تخویف ترسانیدن تخوّف ترسیدن و کم
کردن خافه خریطه که در وی عسل چینند خیف جای بلندتر از آب راندن و فروتر از کوه و پوست پستان
و نام جای بمکه مسجد الخیف در منا ناقة خیفاء ناقه که پوست پستان او فراخ باشد بعیر اخیف آنکه پوست
قضیب او فراخ باشد خیف بالتحریک جای سپید و دیگری سیاه شدن اسب اخیاف برادران مادری
و جدا الاخیاف مادریان خیفان ملخ رنگ برنگ خیفاء یکی فصل فی القاف فارسی خفچاق
بالفتح با سیوم فارسی نام بیابانی و اصلی است ترکان را که ایشان را خفچاقیان گویند و نیز یک نفر خفچاقی را
خفچاق نامند خلوق عطر است خناق بالضم مرضی است که از غلبه خون حادث شود و این شایع است
از امیر شهاب الدین حکیم کرمانی خورنق بفتح یکم و دوم و چارم نام قصر بهرام که بغایت خوب و عجیب است
سنمار بنا او بود تا زیش سنمار گویند و در عجایب است که بنای است بظهر کوفه نعمان ابن امرء القیس بنا
کرد و بنا او را سنمار خواندندی چون تمام شد نعمان بر سر وی رفت و گفت هرگز مثل این بنا ندیده ام
سنمار گفت من جای دانم که اگر سنگی برگیرند همه قلعه بیفتد نعمان گفت جز تو هم کسی داند گفت نی نعمان
گفت وی را از آن قلعه بیندازند سنمار را از قلعه انداختند تا هلاک خزیق سندان دانه کذا فی
الموشح فرهنگ مجد لا و خالق آفریدگار نقط خلیق بالفتح باران خندق معروف فارسی خاک معلق زمین خوشگه
ازرق آسمان خط ازرق آن خط که قریب از جام بیخبر و بود و درین تامل کرده اند لیکن نام خطی از
خطوط جام جهان نمایست خط الحاق خطی که نویسندگان در مقام الحاق نویسند خزق بفتح یکم و سیوم قاف
در محل ذم و دشنام استعمال میکنند اما اصل لغت او معلوم نشده است خنق بالضم حوض خشک فی الفراغ
خیق رجل خبق مثال بجف دراز شریع خبق نوع از دویدن خدرنق عنکبوت و الجمع خدران بحذف القاف
خذق سرگین افکندن مرغ مع فاقه مخذقه کون مرغ خرق دراندن تخریق مبالغه فیه انخراق تخرق
اخروق دریدن خرق ایضا زمین فراخ و بریدن مسافه خریق زمین نیست علف ناک خروق جامعه و باد سرد
و سخت اختراق الریح گذشتن باد مخترق باد گذر منخرق کذلک خرق بالکسر جوانمرد و تخرق فراخ دستی در
کرم و دروغ گفتن از خود خریق مثال فسیق نیک کریم خرقه پاره و جامه پاره زده ذو الخرق نام مردی

شاعر

شاعر مخراق دره و شمشیر چوبین مخرقه بالفتح سر افکندگی و ظرافتی خرق بالتحریک کذلک و مصدر منه مع فاقه
خرق لغت منه خرق ایضا کول شدن خرق بالضم کوکی اخرق خرقاء لغتان منه خرقاء نام زنی معروف
و میش گوش دراینده و گردیح خرقاء باد سخت خرنق خرنیقة الثوب و خرنقة ای شقفته و قطعه
خرباق بالکسر نام مردی از صحابه نوعی از ادویه خرنق مخرنق مرد سر فرو افکنده و خاموش
خرنق بکسرتین بچه خرگوش و نام زنی شاعره ارض مخرنقه زمین پر خرگوش بچه ناک خورنق نام کوشکی
بعراق که آنرا نعمان الاکبر بنا نهاده بود خزق نیزه زدن و بهدف تیر رسیدن مع فاقه خازق
سنان و تیر بهدف رسیده خسیق خاسق لغت فیه خازق خفق خفقان علم مع فاقه و طپیدن
دل و شراب و برق و باد خفیق خفق سر جنبانیدن از خواب و بنعل زدن زمین را و بدره زدن
مخفقه دره و پهنا شمشیر زدن مخفق پهنای شمشیر و هر چیزی که باشد زدن و بریدن اخفاق تهی
آوردن ستاره بفرو شدن و بی غنیمت و بی صید باز گشتن غازی و صیاد و بمراد باز گشتن
جوینده و بال زدن مرغ در پریدن خفوق فرو شدن ستاره خافقان مشرق و مغرب خفاق
بین قدم خفاقة الحشا ای خمیصة فلاة خیفق ای راسعة فرس خیفق سریعت جدا اخفق خنفقیق
سخنی و زن دلیر سبک نون زایده خفق خفوق ماده خر از فرج او آواز آید از لاغری خفق
آواز کردن فرج و غلاف قضیب اسب خقق خقیقه آواز قضیب اسب اخقوق و لخقوق بالضم کفتگی زمین جمع
بالضم حوض خشک خلق اندازه کردن پیش از بریدن و آفریدن و آفریدگان و دروغ خلیقه خو و
آفریدگان خلایق جماعة خلقه بالکسر آفرینش خلیق تمام خلقت و سزاوار و خوگیر و سزاوار آمدن تخلق
تمام خلقت استجابة خلقة خلیقة ای فیها اثر المطر مضغة مخلقة ای تامة الخلق اختلاق دروغ بافتن
کذلک و ایضا خوی گرفتن و خوشبوی شدن خلق بضمتین و سکون دوم خوی مخالفة خوی نیکو ورزیدن
خلاق بالفتح بهره و خلقاء ایضا زن بسته فرج خلق بالتحریک کهنه خلقان بالضم جماعة مخلقة خلیق تصغیر
بلا ها خلوقة کهنه شدن نیز هما اخلاق کهنه شدن و کردن و کهنه پوشانیدن خلق بالفتح بوی خوش
تخلیق طلی کردن ببوی خوش و زعفران و تمام خلق گردانیدن خلیق باران خنق خبه کردن
مع فاقه تخنیق کذلک اختناق انخناق خبه شدن مخنق بخبه مرده و جای خبه کردن از گلوی خناق بالضم
مثله و بیماری خبه خناق بالکسر رسن که بدان خبه کنند مخنقه گردن بند و حمید خانق کوچه باریک مخنق

تنگ جای خوق حلقه خوق بالتحریک گر فراخ شدن مفاوزه خوقاء و بیر خوقاء ای واسعة بعیر
اخوق و ناقه خوقاء ای جرباء خاق باق اسم الفرج لسعتها مبنی علی الکسر مثل خاز باز فصل
فی الکاف التازی فاروقی خاشاک ریزه کاه که باخاک بهم آمیخته و خاشه نیز گویندش خاک
تنگ نام بازی خزنده و خزنده و دو دو آله دکوهها و موی نیز گویندش خایک سنگ آهنگران
و امثال آن بنک خرد ترکش سندان و ارند از طرف پیخ بغل استوار کنند و از طرف دیگرش بغل
بکشند بتازیش مطرقه خوانند خباک بالفتح با دوم فارسی نشستگاه گوسپندان با چهار دیوار
که سرش گشاده باشد خبردوک بفتحتین خزنده است که سرگین را غلطاند و ازا و جدا نگ دو گهک
و سرگین غلطانک و سرگین گردانک و گوی گردانک نیز گویند بتازیش جعل و هند کبروره نامند
در زفانگویا مندرجست که بعضی هزار پایه را خوانند خبک بفتحتین افشردن گلو و نیز سیاهی رو
که از غم و اندوه پدید آید و آن تاسه و تغبه نیز گویند بتازیش کلفه و هند چاهی خوانند خجک
بفتحتین با دوم فارسی نان بزرگ خدوک بفتحتین شرمنده شدن و خجل شدن و طره شدن
یعنی خجل شدن و کسی که طره شده باشد آنرا میگویند خدوک ای خجل است خراک بالفتح بانگ خفته
خرچکوک بالفتح با سیوم فارسی گیاهی است که زبان کم شیر و هند زیادتی شیر را و آنرا خرچک
نیز گویند خرک بفتحتین مصغر خر و چوبی نیز که بدان اصحاب لغذیر را انجقتا سندود ره زنند و آن
از چوب تراشیده بالا رکاسه چنگ و امثال آن باشد که بران تارها بندند و نیز خرمارا خوانند
خرگوشک با سیوم و چهار فارسی مصغر خرگوش و نیز گیاهی است که اطلاق شکم باز دارد و ازا نگوک
و جرغون و جرغول و زبانیزه نیز گویند خرمک مهره ایست که دفع چشم زخم در گلوی کودکان بندند آنرا
خورمک بواو معدوله هم نویسند خروک بالفتح همان خرچکوک مرقوم و گویند همان خچک که گفته آید و معنی
ثانی از زفانگویا منقول است خرنک مصغر خنت و معروف که آنرا اخچه نیز گویند خشوک بضم یکم و سیوم و
خشوک بوزن حروف همان حرام زاده و آنرا بچه گوی و بچه کوی و سند و سندره و فغاک نیز گویند بتازیش
لقیط خوانند خشک ضد تر و خالی از طراوت در لغت بخیل و بمعنی و جایی که خشک و تر بیفتد انجا قلیل و کثیر
و نجو و برهم مراد است خلنک بفتحتین گل بافته رنگ کرده که دختران مخچ کنند و کوزه و نگین خمک بالضم
آواز بانگ و دست بردست زدن ای و سنگ زدن و نیز آن دف خورده که چنبرش از روی بود

دیگ

و دیگ عمیق باشد خنک بالضم نوعی از پوشش درشت که درویشان پوشند خنجک بالفتح و قبل بالکسر
سیاه دانه و خار خسک و قبل کلمه هندیه و بعضی گویند که علفیست که بهندش گچی خوانند و خروک بشکل خورک
بالضم با واو همان خرنک که گذشت خنک بفتحتین خوش و سرد و نفس زدن و خوشی با گفتن که تازیش
طوبی خوانند فارسی خاک معروف و خوار و متواضع را نیز استعمال کنند خنک نام بازی که آنرا
کوناموی نیز گویند خلنانک جنسی از نان خرجلوک هند سهیل را گویند خاتون فلک زهره و آفتاب
خاتون شبستان افلاک مثله خاک تاریک قالب بشر حیزوکی بالفتح محکم یعنی استوار خچک بفتحتین نقطه
و نکته یعنی استوار خرچنگ فلک برج سلطان خطیب فلک مشتری خغنک بالضم جانوریست پرنده که کا
و انگ نیز گویند و جیم فارسی مفتوح نیز گویند خنیاگر فلک با متجانس اول فارسی ستاره زهره خواجه
الملک گلی است در روم خواجه فلک بالضم با واو معدوله مهره آفتاب خون دل خاک ای تریاک که در
تحوقات کوه از بحران با کوه آفتاب منجمد شود خوی آتشناک ای خوی بد و با غضب خون جنگ علف
است در غایت شهرت که خون گم کند هندش کلهتی نامند فصل فی الکاف فارسی فاروقی
خدنگ جنسی از تیر چوبین که همواره و سخت باشد و خار زین و تیز جانوری آبی که در خشکی بیاید
رود و آنرا ایج بانگ و چنگار نیز گویند بهندش گگره گویند خرسنگ یعنی سنگ بزرگ سخت گران خرنگ
بالکسر شرابی دران خمار و سنگ بزرگ که هندش پکهال نامند فی الیوسفی خنگ بالکسر و کاف فارسی رنگی است
از رنگهای اسب و سپید و این بر چند گونه است سبز خنگ و سرخ خنگ و نقره خنگ و کمر خنگ و خنگ و
بور خنگ و بور خنگ و خنگ زبانی خنگ بالفتح وزن سنگ با کاف فارسی بدفتمی خوک جانوری پلید
و علفی و گلوی اسپان فارسی خط زبرجد رنگ یعنی خط سبز نو برآمده خنگ شباهنگ با هر دو متجانس
فارسی ای براق ابلق که در شب معراج حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم را برده بران
سوار بوده خیمه فیروزه رنگ آسمان فصل فی اللام فاروقی خلیل نام مهتر
ابراهیم صلوات الله علیه و دوست خال معروف و برادر ما در و نشان روی و شتر بزرگ سیاه
و نوعی از برد یمنی و انچه جز و خراش علم که برالی دهد را امیدوار ختل بالفتح و القین و نیز
نام ولایتی است که در وادی آن زر باشد و آن ولایت را ختلان نیز گویند و اسب ختلی و
ختلانی منسوب بدان ولایت خزبال بالفتح با سیوم فارسی پرنده است آبی که آنرا جرز و جغوکی

جاوک وجکو وجکاک وسرخاب وما لوزک نیز گویند بتازیش ابو الملیح وشواذ و قبره نامند خردل یعنی
نامرد که آنرا عوذل نیز گویند و بفتح یکم وسیوم دانه‌ایست که بهندش رائی نامند و یکدانه از آن را خردله نامند
و بو بیدن گوشت خشکسال بالکاف موقوف یعنی سال قحط و سال بی باران خرغول گیاهی که اطلاق
شکم را بازدارد و بالفتح با واو فارسی همان خرگوش است مرقوم خط اول و خط کل عرش را گویند خواهکا
غول یعنی دنیا خواهران سهیل یعنی آن دو ستاره که بتازیش اختا سهیل و شعرایان خوانند خول با واو
فارسی و قبل بفتحتین مرغیست تیز پر و بعضی گویند دراج سپید که آنرا کبک الجنیر نامند و در لسان الشعراء
بکسر یکم و فتح ثانی مسطور است خوجل بوزن سوسن گز ضد راست کبوس شدن و قبل کج پای خیر العمل
یعنی فکر در صفات الله جل ذکره فی م دع غلال بالکسر دندان افریز و هیجی که در خامه زنند خیل
اسپان و اصحاب نیز گویند فارسی خرمن گل رخسار و عارض محبوب خروش کلکره عقل با سیوم و ششم
فارسی روح خفر شکسته دل یعنی تهمت خط باطل خطا و عیب خوان دل خانه کعبه فی الصراح خبل بالسکون
تباهی خبول جماعة وایضا قطع الایدی والارجل خبل بفتحتین دیوانگی مخبل ایضا نام شاعری معروف
مخبل بالکسر روزگار خبال ایضا تباهی و نام اسپی لغبال ستور بعاریت دادن تا شیر او را بخورد یا
بر نشیند ختل فریفتن منه کذلک تخاتل فریفته شدن ختله بسکون دوم والحرکة فرو ناف تا زهار
خجل بفتحتین کشنگی و بخودی از شرم مع کاف و فریدن از نعت خجل که مرد شرمگین و جای بسیار
آب و علف خدل خلانه بری و آگندگی ساق و بازو و خدلا و نعت منه خذلم کرتین کذلک بمیم زائد
یقال مخلف خدل ای ضخم خذل خلا خذلان بالکسر فرو گذاشتن و بازماندن آهو از رمه خود خذلت
الوحشیة اذا اقامت علی ولدها تخاذل یکدیگر را فرو گذاشتن خذعل بکسرتین زن گول خرمل بکسرتین
زن گول خزل الخزال بریده شدن اختزال بریدن خود ل نوعی از رفتار خزعل فی مشیه ای
عرج ناقة بها خزعال ای ظلع خزعبیل چیزهای باطل عبیله سخنان خنده انگیز خسل مخسول بالحاء و الخاء چیزی
نا آینده رحل مخسل و رجال خسل و خسال ای ضعفاء خشل بحرکة دوم و سکونه مقل خشک و دانه مقل خشله
یکی خشل بلا یه از هر چیز خشخشل خنشلیل روان خصل آنچه بدان بهمان بندند در نضال و جز آن خصله
خو خصله بالضم یک دسته موی و پشم و جز آن خصله خصائل کرانها درخت سرها فرود افکنده خصیلة
گوشت ران و بازو و مخصل بالکسر شمشیر بران لغت فیه فی مغصل و در فرهنگ شرفنامه مذکور است

خصل یعنی

خصل یعنی تیراندازی و گروه که در تیراندازی بندند و نرد و قمار و مهره نرد و قمار را نیز گویند
خضل اخضال تر کردن خضل تر و نبات تازک خضله مرغوار سبز اخضلال تر شدن اخضیلال بسیار
شاخ شدن درخت خطل بفتحتین سستی و بحث بست و تباه گفتن مع کاف اذن خطلاء گوش سست
نره خطل بالضم رمه گوسپند گوشتها سست افتاده از کرما و کذلک الکلاب خطل نام مردی خطیل
گربه نر خنظول بالضم مع النون نره و شاخ دراز خناطیل یا رها کاو و شتر خنظوله بالضم یکی خفل خفیل
پیراهن بی آستین خفیلت پوشانیدن آن تخفیل لازم خلل خل سرکه و درد خفیف با خلل و راه در
ریگ و جامه کهنه و شکافتن زبان شتر بچه تا شیر نمکد مع فاء فه و ریخ در کلیم خیس و درویش شدن خلة بالفتح
خو حاجت و درویشی و شتر بچه و درخنه و می ترش خلة بالضم علف شیرین و دوست و دوستی خلة بالکسر
پوشش نیام شمشیر و پوشش کمان و آنچه میان دندان ماند خل دوست خلل بفتحتین کشادگی در خنه خلال
جماعة و تباهی کار خلال بالکسر دندان کاو و دوستی کردن باهم خلال بالفتح عوز و خلیل دوست و الدرویش
بر حال خلیلة مونث خلالة بالضم آنچه از دندان کاو افتد و از میان انگشتان بیرون آید خلالات
ثلاث لغات دوستی خل خلول لاغر و کم گوشت شدن اخلال درویش کردن و حاجتمند گردانیدن و
جرانیدن شتر در علف شیرین و تباه بار آوردن نخل و ماندن مردم جای خود را اختلال حاجتمند شدن
ولاغر شدن و تیر در وحشی نخل خلال کردن دندان و سیری شدن چیزی و باران بیکی جای باریدن
مخصوص
و در میان قوم شدن خلخال بالفتح پای برنجن خلاخیل جماعة خلخل لغة فیه و مقصور منه تخلیل سرکه کردن
وانگشتان در میان یکدیگر آوردن در محاسن بوقت وضو تخلل چنان کردن در وضو خمل ریشه و پرزه
جامه و نهالین کرد خمیله درخت انبوه و ریگ توده با درختان خمال بالضم لنگی ستور خامل کم نام
و بقدر خمول مصدر منه نام خول خایل نگاهدارنده چیزی را تخویل دادن و ملک گردانیدن چیزی را
بکسی تخول تیمار داشتن خال برادر مادر و علم لشکر و نوعی از جامه‌ها خالة خواهر مادر خوله خوچه
از جهت ما دراستخوال بکالی گرفتن کسی را و خال خواندن و بعاریت خواستن ستور تا از وی
انتفاع گیرد خوله نام زنی خولان قبیله از یمن خال بالفتح خالة تشخص و آنچه دیده شود بجواب
از صور و جز آن خیال علمی که بجهت رمانیدن مرغان برپای کنند و زمینی مرغی تقلب را خیل
اسپان و ستوران خیالة نکلة با آن خال ایضا نقطه سیاه که بر اندام باشد و نشان خیلان جماعة

رجل اخیل مرد خال ناک وکذلک مخیل و تصغیره خُبیل کبر و بزرگ منشی و نام کوهی و ابر و الخال القبا
ثوب من ثیاب الجبال خاله جماعة خیل خیلة خیلولة مخیلة گمان بردن مخایله برابری کردن اخیل
نام مرغی که آن را بفال بد دارند و نام مردی **فصل فی المیم فارد فی خاتم** بکسر التاء
آخر هر چیزی و بالفتح مهر و بالفتح و الکسر انگشترین خاتم جم یعنی انگشتری سلیمان علیه السلام خام ضد پخته و مردی
بی تجربه و ناحاذق و جوم نازناخت داده و کشنده و تیز یعنی شراب نامقطر آید و نیز ابریشم خام خرام رفتار
با ناز و با ناز رفتن و با ناز رونده خرم بالکسر جراحت ختم بالفتح دو توی و خرپشت و ایوان بالضم معروف
خوارزم با واو معدوله نام شهری و ولایت آن را نیز گویند خیم بواو جیم جراحت و طبع و خوی و زرنج
شکفته و ورد و کانی فی الیوسفی خشم معروف خم بالضم او تدی بزرگ که آب شراب در وی کنند خوردم
خوش و خندان خواش اسپرم نوعی از ریاحین دشتی مانند مرده فی ام و ع خطام شراب و بینی بلا فکاهی
خرم بالضم والتشدید نوعی از گل و یقال عیش خرم ای ناعم کثیر الخیر و در قنیه یعنی خوش مسطور است و در فارسی
این بواو معدوله معنی پیوند و بالفتح نام تعلیلی از عروض یعنی حذف حروف اول فعولن و مفعلن و بینی کوه و ریگی
خیزروم نام مرکبی که رسول علیه السلام بران سوار شده از سدرة المنتهی تا کرسی رفته در طواح مذکور است که
در شب معراج چهار مرکب بود از کعبه تا مسجد اقصی براق و از مسجد اقصی تا سدرة المنتهی پر جبرائیل علیه السلام
و از سدرة المنتهی تا کرسی خیزروم و از کرسی تا عرش رفرف و اگر نظر بصیرت بنگری آن چهار مرکب چهار طبع
بود که ترکیب صورتش از آن بود و ذلک مرلا یمکن گفته فارسی خام رو دمینه خم یعنی جرم از آن خنک خاک بکام
یعنی سرکشی کنند خروسان طاوسان دم یعنی فراحیها خسرو انجم ای آفتاب خم بالکسر جراحت خم نو مخضم خوردم
ای خصم ترا از حیات دمی مانده است خم کیکاخشم شیطان و سپهر خلم بالکسر آن چیزی که ستبر بود خیشم
بچال چشم خل خشم بفتحتین چنانچه که آب چشمش همواره بر روی و موی مژگانش ریخته باشد این هر دو
لغت از زفانگویا است خوردم ای ریزه ریزه ام خیالش فرو برده دندان بکام ای خیال او در دل
متمکن شده و بنهایت رسیده و معنی دوم آنست که خیال او را ایجیشی گرفته است که در معرض هلاک او وراه
خیال او را تشبیه بشیر کرده در حق اهلاک و دندان فرو بردن بکام که لازمه اوست درین اثبات
کرده این استعارت تخییل بالکنایة گویند فی الصراح ختم مهر کردن و تمام گردانیدن و تمام خواندن
قرآن را اختتام بپایان بردن نقیض الافتتاح خاتم بفتح التاء و کسرها خیتام بالیاء خاتام بالالف انگشتری

خواتم

خواتیم جماعة تختم انگشتری در انگشت کردن خاتمة الشئ آخرت و محمد خاتم الانبیاء بالفتح صلوات الله علیه و علیهم
اجمعین ختام گل و مردم که بر روی مهر کنند ختم بالتحریک بینا و یعنی یقال فؤاد اختم نعت منه ختم المعول رخنه شد
روی کلند نعل مختمة بینا و رخنمة نام مردی ختارم بالضم مرد فال گیرنده و نام مردی خثعم پدر قبیله از یمن
خدم خدمت بالکسر چاکری کردن مع فاه خادم چاکر خدم بفتحتین چاکران و غلامان او جاریت اخدام
خادم دادن کسی را خدمت بالتحریک دوال که بر دست و پای شتر بندند و پای برنجن خدام بالکسر
جماعة و حلقة قوم مخذعم مخدمت جای خلخال از ساق تخدیم سپیدی زیر خورده کاه پای است قوم مخدّم
واخدام القافلة منه قوم مخدمون یراد به کثرة الخدم و الحشم رجل مخدوم آنکه او را خادم بری
باشد خذمار گوسپند مهار سپید خذم بریدن تخذیم پاره پاره کردن مخذم بالکسر تیغ بران و فرس خذم
که اسب تیز رو رجل خذم بالکسر مردی از شعرا خرم بینی ساره کوه و در باز کردن مهره را و کم
کردن و بریدن و برگشتن مع فاه اخرم بینی بریده و گوش سوراخ الخزام و بریدن سوراخ مخرم بالکسر
الراء بریدگی بینی ساره کوه مخارم جماعة یعنی دهانها و رود مخرمة بالفتح نام مردی اخترام بخرم
بریدن و از بن برکندن خرما بالضم و التشدید الراء دروغ خرزم مخرزة با در زحورت کرانه بینی
مردم خرشم مخرنشم بالضم و کسر الشین بزرگ منش و کوته گشته لاغر خرطم بالضم بینی و مخرخراطیم القوم
مهتران قوم مخرنطم مرد متکبر خشم ناک سر در و آکرده و یقال الخشرم بن الخزرج و عوف بن الخزرج
خرطمان خزم بالتحریک درخت که از پوست وی رسن سازند سوق الخزامین بازاری در مدینه اخزم
مار نر و نام مردی خزامة بالکسر حلقه موین که در بینی شتر کشند و مهار بر وی بندند مخازمة دو کس از دو
راه مخالف رفتن تا یکجا پیش آیند خزومه ماده گاو هذیل خزامی خیروی دشتی مخذوم پدر حی از قریش
ابو خازم شاعری از بنی اسد خشم خیثوم بن بنی خیاشیم الجبال انوفها رجل خشام بالضم سطبر بینی رجل
اخشم با علت بنی مخشم است بجبر خشرم زنبور انگبین لا واحد له من لفظه و خانه زنبور الخشاو سنگ کج
و نام مردی خشارم بالضم آوازها خصم معروف یستوی فیه الجمع و المؤنث خصماء جماعة مخاصمة خصام پیکار
کردن با هم خصم کریحت حضرمت بالضم گوشه جوال و جامه دان و جز آن اختصام پیکار یعنی خصم بهمه دهان
خوردن مع کاه خضم بفتحتین والتشدید سطبر بازو و معظم هر چیز خضم شتال بخف لبیار عطاء و شتر کلان سال
خضمه کلیمنه خضم الوادی بالفتح والتشدید نام آبی و نام مردی خضرم مخضرم النسب ای دعی ناقة مخضرمة

خثعم

بلغت

کوشه از کوش بریده امراة مخضرمة ختنه کرده خضرم کرتن بسیار عطا بحر خضرم بسیار آب وبهر بسیار فراخ باشد خضارم جماعة قومی بشام خضرم سال جه جه بچه سوسمار خطم بفتوز وهو منقار الطایر منقار ومقدم از فم وفم والمخاطم الانوف مخطم بکسر الثا واحد ها اخطم درازی بینی خطام بالکسر مهار خطم الف چهار کردن شتر را مع فاصله مخطم عوزه خوما که بروی خطها سپید پیدا آید خطم نام مردی خطمة بفتحتین نام مردی از انصار خطمة بالضم بلندی کوه خطمی بالکسر خیر وخلم بالکسر دوست وخانه آهو مخالمة دوستی کردن اخلام یاران ودوستان خلجم دراز خیم لحم خام ولحم کوشت کنده تم کنده شدن کوشت بخنبه باخام مع فاصله وروفتن وپاک کردن جاه وخانه اختمام مثله جامت بالضم خاک روبه وخاک جاه خمان بنره است خمخم مثل خنخنة وهوان یتکلم الرجل کانه مجنون بکسر ا وتوع من الاکل قبیح خمخم بکسر تین کیاهی که دانه اورا علف شتر سازند وبالی ایضا غدیر خم جای میان مکه ومدینه بجحفه خمام بالفتح نام مردی خامه کتاره خیم خیمة معروف خیم خیام بالکسر جماعة وعند العرب هو بیت من عیدان الشجر خیمات وخیم جماعة تخیم تخیمه ساختن وبجای مقیم بودن خیمه بالکسر خو وطبیعت لا واحد له من لفظ خیم مع فاصله نام مردی خیومة ترسیدن وبددلی کردن کانه خیم پای بر رو هشتن فصل فی النون فاروقی خارکن کننده خار وخار را بکن ونیز نام نواییست خاقان پادشاه چین وبانوی نازک وزیبا خاکدان انبول خاکدان آنرا کویند که روغنه خانه آنجا اندازند وبتازی دمن وسباطت یعنی دنیا خاک زکین یعنی زر خاکیان یعنی آدمیان وخواران خاک نان بفتحتین یعنی بر روی نان سبزه وبا تمکان که انگنند خان خانه وکاروان وسرای پادشاه ملک سمرقند هر که باشد خاندان خیلخانه ودودمان مثله خانه فروشان با واو فارسی یعنی پاکبازان ومجردان وخراباتان وناخلفان خانه کن یعنی مدبر وناخلف که خانه برانداز دخاوران نام ولایتی که حکیم اوحد الدین انوری از انست ودشت خاوران قریب بسطام است ونیز یعنی خاور آید ختن ولایتیست مشک خیز از ترکستان زمین منسوب بنیکوان وخوبرویان ختلان بالفتح همان ختل کذشته یعنی اخیر خداوندان یعنی آنانکه بعبید نداز وداد ونزدیک اند بلبقن وفجور وملعون خدا فروشان یعنی لعنت که دعوی خدائی کنند خذلان بالکسر بی بهرکی ونام ولایت خراسان کشور چهارم که منسوب است بخورشید وخورشید را یعنی کسان خراسا بموجب آن کفته اند خرامان با ناز وتکبر رونده بتازیش متبختر نامند خرخون بالفتح نام

شهری خرقه در انداختن باخاء موقوف یعنی معترف بکناه کشتن وعاجز شدن وتسلیم کردن خرکمان یعنی کمان بلند وکار لاینفع وکار دشوار که از ان بدر نتوان آمد خرماستان باسین موقوف جای که خرمابنان بسیار بوند خرمن بالکسر توده غله مالیده وغیر آن باکاه آمیخته خروشیدن با واو فارسی فریاد کردن باکریه وزاری خزان بالفتح هشتم روز شهریور ماه که خورشید در برج سنبله بود وآن روز جشن مغانست وبعضی کویند چو آن سیوم روز است مع از شهر بود وفصلی از فصول اربعه سال وآن سه ماه است که آفتاب در برج قوس ومیزان وعقرب باشد وآنرا ابتر کویند وخزنده خزروان نام مبارز تورانی خستن بالفتح مجروح کردن وشدن خسروفشان یعنی انکه هرکرا خواهد بپادشاهی رساند ونیز درکسی که نشان سلطنت بود ونشان بروزیر وکنجور باشد خسودن بالضم درودن خیدن بالکسر خائیدن خشت زن یعنی انکه خشت زند وآنرا انجا خشت پز کویند ای پزنده خشت یا خشت را بزد وانکه جنک کند بخشت وباخشت بزین بود ویا جنک بخشت زین بکین خشک انگبین یعنی شهد که درهم زنبور خانه خشک شود خشک باختن باکاف وخار موقوف یعنی مجرد وجائی که در انجانی عشق نبود واز نغم بی بهره باشد خشک جهان با وقف کاف فارسی یعنی روزکاری که دران کرمی نبود خفتان بالفتح معروف نوعی از پوشش سلاح غازیان وعلت کلو ودر صراح یعنی جنبیدن علم وطپیدن دل وشراب وبرق وباد وفقط بندش انکه خواهند خفتانیدن بالضم غلطانیدن خفتن غلطیدن خفتیدن بالضم غلطیدن خلفاء الراشدین یعنی امیر المومنین ابوبکر وعمر وعثمان وعلی رضوان الله تعالی علیهم اجمعین خلقان بالکسر جمع الخلق وبالفتح جمع الخلق بمعنی الفرس وجامه کهنه خماهن بالفتح وقیل بالضم سنکیست سیاه که نکین سازندش وپاره بسرخی زند خمستان بالضم خانه خمار که انجا خمها بزمین فرو برده باشند وآنرا خمخانه وخمکده نیز کویند خمسین یعنی هیچ انکشت مزخمسین اعتکاف پنجاه روزه ترسا جهله پنجاه روزه نیز کویند چنانکه جهله اهل سنت وجماعت چهل روز بود خندستان بالفتح سخره وفسوس ومسخره خنشان بالفتح وقیل بفتحتین مبارک وخجسته وفرخنده وهمایون مثله بتازیش میمون خوانند خنیدن بالضم والفتح برجستن خوابانیدن خواب کردن خوالستان با واو معدوله سیاهی دندان وآنرا اسه وخوالسته نیز خوانند بتازیش دوات ومحبره کویند خوان با واو معدوله معروف آنچه طعام آراسته برو نهند

لفظ

خوالنجان نام داروئی که تازیش بذر الجنة خوانند خورجبون بالضم دو منجا و قبیل خاء دوم مکسور دیوی از مردهٔ شیاطین و این لغت سریانی است خوردوستان با ثانی معدوله شاخ نوکه از درخت ریاحین سر بر زنند و تنک نازک بود و از دستانک و دستانک نیز گویند خورد دان با واو معدوله و دال موقوف و با یاء فارسی یعنی منجان خورشید سواران با وقف دال یعنی شب بیداران خوزان با واو فارسی نام مبارز کیخسرو شاه بن سیاوش خورستان و خوزستان با وقف زاء اخیر نام ولایتی است قریب اسپهان منسوب بشکر که بهار آن را صفت کرده اند چون بهار موقان را و آن را خوز نیز نامند خوشدامن با واو معدوله همان خوش که گذشت خون سیاوشان همان خون سیاوش که مرقوم شد خیبرستان کشاینده خیبر و آن امیر المومنین علی بن ابی طالب کرم الله تعالی وجهه خیزران با یاء فارسی و سیوم موقوف چوبی است که هندش نیت خوانند و نیز نام ولایتی است خیزران با یاء فارسی و راء موقوف شهری گویند که آن قصبه مولد خاقانی است الترکی خاتون معروف خامان سنبل مصری بدندان رش کردن خولنجان نوعی از ادویه خشبو و آن بیخی است در هم پیچیده و گرشده و در طعم او اندکی تیزی باشد ختن خاتون نام کنیزک شیرین خرجین خرجینه بالفتح زنبیل و یا جوال بزرگ که در آن هر چیز بینداز ند خراشیدن تراشیدن و پوست بر کندن خرامیدن رفتن بناز خرالکین نام سلاحی خراطین کرمی دراز که بوقت کثرت باران از گل پدید آید و چون شب در زیر پای آید آب او چون شرار آتش روشن و درفشان نماید خزیدن در آمدن در چیزی خزران نام ولایتی در ملک بالا خزروان نام پادشاه زابل خشین بمعنی غلیواز خفدان بکسر نوعی از پوشش سلاح غازیان خلیدن جستن و در رفتن خمیدن دو تو و نگون شدن خندیدن معروف جنبیدن وزن و دویدن بر جستن خندیقون نبات قندی خوالستان وزن خوابستان دوات خون معروف نی خدنگ شاخ مجلاد خسران بالضم زیان جنگ زدن یعنی دو سنگ زدن خیزران بالفتح درختی است خشبوی و نیز چوبی است که هندش نیت خوانند و نیز نام ولایتی است و در قنیه مذکور است بفتح دوم و ضم سیوم شاخ درخت خیزروان امر خاستن و راندن خیل الساکین گیاهی است که بر درخت پیچد و درخت را خشک کند ولبش را بخورد و طراوت و تازگی ببرد و برگهایش زرد گرداند تازیش عشقه و لبلاب

نیز گوینه

نیز گویند فارسی خام سپیلان و ان معشوق و دهان شاهدان خار مغیلان خار درخت ام غیلان که هندش گکر گویند خاکدلیان ای قالب گاوزان و جاهلان اقول خاک ولان خواهد بود خاک دیوار خوردن خاکیان یعنی آدمیان و خواران خام کن با میم موقوف ای محو کننده لیکن از ترکیب مفاد نیست خامالادن سپند مصری خامالیدن مثله خابه زرین آفتاب و ستارگان خوان خسیسان اسمان خواهین کرمی است که از گل پدید می آید تازیش امعاء الارض و شحمة الارض نامند و نام ولایتی که طوطی آنجا زند خسپوش کردن با سیوم و چهارم فارسی ای مشهور را پوشیدن و زمین پوشیدن خسرو اختران و خسرو سیارگان آفتاب ختن ماه مادر شوهر زن یعنی خشوی زن خشت زرین آفتاب خشنودن بالضم برگ از درختان دور کردن خفرا خذلان اسمان دنیا خط بر کشیدن ای بخطا و عیب منسوب کردن خط مشکین ای خط سیاه خفدان بالفتح همان خفتان خم نیلگون فلک خنبان بالضم جنبان خنجر زرافشان عمود الصبح و آفتاب خواجه اختران مشتری خوالنجان همان خاولنجان یعنی خسرو دادوران خوالنجن مثله خوالجه زرین آفتاب خوشدامن با واو معدوله خشو یعنی مادر زن و مادر شوهر خوش عنان اسب فرمان بردار خوشه ابلق تن رزان هو میای یعنی می انگوری خون باران خون گریان خون جهان ای خون اهل جهان خون جبین ای هو میائی خون حیوان یعنی گوشت و روغن و شیر و شهد و جز آن خون دل از ناخن روان ای عرق سر تا ناخن پای روان خون رزان می انگوری خیال پختن ای طمع کردن خیال پرستان عاشقان خیبرستان کشاینده خیبر یعنی امیر المومنین علی کرم الله تعالی وجهه خیمه روحانیان اسمان فقط فی الفراح خبن خبنان در نوشتن دامن و جز آن و در دوختن کوتاه شود و پنهان کردن و نهادن طعام روز سختی را خبن ایضا نوعی از تقرفات عروض مع فاک خفنه بالضم آنچه زیر کش گرفته شود ختن بفتحتین داماد و عند العرب کل من کان من قبل الامراة مثل الاب والاخ و هم الاختان و اما عند العامة فختن الرجل زوج ابنته ختن ختنه کردن ختان ختانه بالکسر فیهما الاسم فیه و جای ختنه از نره خبعثن خبعثنه بالضم و کسر الثا شگرف سخت خدن خدین کافه دوست و معشوق اخدان کافه مخادنه دوستی کردن خدنه مثال همزه بسیار

خزن المعجم

دوست کیرنده خزن گنجینه نهادن مال را مع فاء مخزن خزانه بالکسر گنجینه خزاین جماعة
ای انتن و هو مقلوب خنز خش خشونة خشنة بالضم فیهما درشتی و هو ضد لین مع الضمها فهو خشن
لغت منه اخشیشان نیک درشت شدن جامه و عادت کردن بدرشت پوشیدن خشن
مخاضه عشق بازی کردن خمن تخمین بگمان و قیاس سخن گفتن خمان ضعیف خنن خنه بالضم
کالغنة اخن اغن لغت منه خن جماعة مخنه بالفتح بینی خنین خندیدن و کریستن در بینی خنخنه در
بینی گفتن خنان بالضم بیماری بینی و بیمار مرغ در گلو خون خیانت مخانه نا راستی مع فاء خانه
واخانه بمعنی تخوین بخیانت منسوب کردن خوان شیر تخون تیمار داشتن و کم کردن حق کسی خوان
بالکسر محققان هرچه بروی طعام نهند فصل فی الواو فارسی خدیو بالکسر و قیل بالضم یکم
و سیوم بیاء فارسی خداوند و باد و نیز خدیش مثله خستو بضم یکم و سیوم جانور خزنده و بد رفتار
کر تازیش معو نامند و مستو نیز مرادف است خسرو بالضم نام پسر سیاوش بن کیکاوس شاه
که کیخسرو گفتندی و نام پرویز شاه بن هرمز شاه نوشیروان که معشوقه او شیرین بود و شکر و
زن است سپاهانی را نیز بحباله در آورده و چون پادشاه را ببزرگی صفت کنند خسرو خوانندش
گویند خشو بالضم مادر شوی و زن که خوش و خوشدامن نیز گویند خکاو بالفتح فارسی نام مقامی خو
بالفتح مشتق از غلو آب و خوان و در لسان الشعرا صحیح است که گیاهی از کشت بر کنند و دور
اندازندش خیرو بالکسر نام گلی لعل بشکل پنبه زده که خیری نیز گویندش بتازیش لعاب و رضاب نامند
خبردو کرم سرگین غلطان فی فرهنگ شیخ محمد لاد و خاک تو ای تربت تو و هو اضیع تو و ابر تو
و بمعنی طینت تو نیز آید خاکدان دیو یعنی دنیا خانه ترازو برج میزان ختو در روی اختلاف بسیار
است بعضی گویند شاخ گاو است و آن گاو در زمین چین باشد بعضی گویند شاخ مار است چون هزار
سال بگذرد و مار شاخ بر آید خدیو بالفتح نام پادشاه و قیل نایب پادشاه خسرو دارو خون
خط تو ای فرمان تو خطی تو ای نیزه تو که آن خطی است خکاو بالفتح با کاف فارسی نام مقامی
است فی الصراح خجو خجوجی امرد دراز پای خذو خذو دست شدن و خذی بالکسر لغته منه خرو خرگین
افکندن مرغ والاسم الخرو بالکسر خزو قهر و سیاست مع فاء خزی بالکسر خواری و رسوائی مع
فاء خزایه بالفتح شرم داشتن و هو خزیان و هم خزایا و هی خزیای خزا بالمد گیاهی خلو تهی شدن

الخلا

مع فاء خلو اخلاء بالفتح تنهای ساختن و فنوس داشتن و کرد آمدن در خلوت با کسی خلاء بالفتح والمد
ابدست جای و جای خالی خلیه ستور رها کرده و ناقه که بر بچه دیگری مهر آرد و شتر رهیده و کنایه از طلاق حقار
انت خلیة و کشتی بزرگ و خانه زنبور که در روی عسل نهند خلا بالفتح والقصر خزوی کلمه ایستثنی بها و ینصب ما بعدها
علی انه فعل و تجر ما بعدها بالحرفیه خلاوه بالفتح بدر لطفی خلی بیغم خلاف شجی خالی مرد بی زن قرون خالیه
قرنهای گذشته خلا بالقصر الغضا گیاه تر یکی نقال خلیت الخلاء و اختلبته درودم گیاه تر را در ندکان
اخلاء الغضا بسیار علف شدن زمین و خالی شدن و خالی یافتن و خلوت کردن و خالی کردن و تهی
شدن شکم از طعام استخلاء خلوت جستن فصل فی الهاء فارسی خاتوله دغا و مکر
و دو روئی و دغائی خاوه جاروب بحوبل که بشسته سقف و دیوار را از گرد افشانند خاره سنگ
سخت که خاره نیز گویندش و جنسی از جامه او ابریشمی قیمتی که بدو گونه بود ساده و مخطط تابی را خاره
خار خوانند و صاحبی و غناب نام مردی است و اضیع است آن خازنه خواهر زن که خیانم
گویند خازه گل سرشته که بتازیش خزف گویند خاشه همان خاشاک مسطور خامه قلم خامیازه بابای و میم
موقوف آنکه دهن از هم باز شود از کاهلی و یا از غلبه خواب و آنرا آسا و آسه و باسه و دهان
دره و فازه و فاژه و باسک نیز گویند بتازیش تثاوب و هندیان جنبوائی نامند خانقاه و خانقه و خانگاه
و خانکه آخرین با کاف فارسی عباد تخانه خایکینه با کاف فارسی خایه زیرکه از بیضه مرغ راست کنند
خایه بیضه مرغ که تخم مرغ زیرش کنند خبره و خبیوه کلاهما بالفتح محکم و استوار خبیره و خبیوه کلاهما
بالفتح مع با الفارسی جمع حساب خجاره بالفتح والضم اندک خجسته مبارک خیشان و فرخنده و بهمایون
مثل خدیه نام پادشاهی که او را خدیه ارس گفتندی خرابه بالضم جوئی که آب از او کیرند و فرغش
بندند آنگاه از آن بدین خوار بالایه و خوارمه بوا و معدوله هم نوسیندش و صواب هم بواو است
خربنده آنکه در علف خوردن و بالان نهادن و بار کردن تعهد خر کند و خربان که معاش بخر کار فرماید
از کرایه خر بود و بتازیش مکاری خوانند خرده بالضم شراره آتش و عیب و نکته و تغیر زند ساخته
زر است که از او باز از زند نیز گویند خرزه آله سطبر و دراز آله خرزهره بفتح یکم و سیوم درختی
است خورد که برگهایش کاوزان بگاو است برستی بکار برند هندش کنیر خوانند و قیل خرزه تحکک
که آنرا کیت نیز گویند و بتازیش حنظل نامند خرشه بالفتح جنگ خصومت و خراشیده خرفه بالفتح

بالفتح سبزهٔ الیست ترش که آنرا ریجبن وخفرخ خوانند بتازیش بقلة الحمقا وبهند لونک نامند
خرگاه وخرگه کلاهما بالکسر با کاف فارسی جنسی از خیام مراتب بادشاهان وملوک این قسم
است از خدمت امیر شهاب حکیم کرمانی وار امیر زین الدین هروی ملک الشعرا فرود است
که منتخبان خطاب دارد معلوم است که مقام خویش را گوید چه بلدی زبان خرا بالکسر خویش بود وقیل
دوکادمه کلاهما بالفتح خرگاه ماه وخرگه ماه وخرگه مه وخرمن ماه وخرمن مه کلهم بالکسر یعنی آن دایره طوق
که گاه گاه گرد ماه پدید آید وآنرا برهون وبرهون وسابود وشادورد وشابورد نیز گویند بتازیش
هاله نامند وبعضی خرگاه ماه واخوان آسمانرا خوانند خرمهره بالفتح نوعی از بوق که هنگام جنگ
زنندش ومهره است کم ارز خروسه با واو فارسی گوشت پاره بلند که بر خفته گاه زنان برآید
خروه بالضم با واو فارسی خروس که بتازیش دیک گویند خروهه بالضم با سیوم فارسی مرغی که صیاد
بر سر دام بندد تا مرغان دیگر فرود آیند وپای دام نیز گویندش بتازیش ملواح خوانند خره بالضم
همان خروه گذشته ونیز جانوران وحشی وبالفتح گنده فت روغن که بعد چکیدن بماند بهندش کهل نامند
ونیز خره خوا والگور هم آمده است وبلک اضافه هم مستعمل است خریده بالفتح بنده وکنیزک بکر
ودختر کنار رسیده خواعد بالضم نام ولایتی ونیز نام پادشاهی که بعد قحطان بمکه آمد خستوانه
بالضم با تاء موقوف خوکه که از کرباس بر دوزندش وپشمینه که درویشان دارند با مو بعاره آویخته
ودر لسان الشعرا مرقوم است که تارهای کرباس و برد خسته بالفتح تخم میوه و زخم خورده که تازیش
مجروح گویند وخرنده وتعزیت نامه خوانند خسرخواجه بالضم پدر شوهر زن خشاره بالکسر پاک کردن
باغ وپاکیزه کردن کشت از گیاهها وخودروها خشیچه بالکسر همان خشک یعنی اخیره ونیز نرگس جامه
پوشیده یا خشینه بکسرتین سپید سپید وقیل سپید خود رنگ ودختی نیز گویندش خفاجه قومی اند
براه مکه الله قاطع طریق اند خفه بالفتح سرفه وفسردن گلو خفیده پسندیده مشهور ومعروف
ودر ادات الفضلا فی الجامع الفاء اورده است خله بالفتح آب منی که ستبر بود وخلم نیز گویندش
گویند وقیل بتشدید الثانی هرزه وکم شده وچوبی که کشتی را بدان رانند که آنرا ابیل نیز خوانند
ونیز دردی که ناگهان از بندگاه خیزد ودر لسان الشعرا یعنی نخست زاله تصحیح کرده شده ودر
براتی تخفیف خلیل الله حضرت ابراهیم علیه السلام خمخانه وخمکده کلاهما بالضم همان خمستان مذکور

ومیخانه خنبره بضم نکیم جنسی از آوانی که اکثر نمکلنگ واجار دران دارند خنبه بالفتح طاق وصفه خنیده
بالضم مرد مشهور ودانا بکار سرود وسرود وبستوده خوابگاه وخوابگه کلاهما با واو معدوله با تاء
موقوف وکاف فارسی آنجا که شب کنند وجای خواب خواجه با واو معدوله خداوند خانه وشیخ
وحاکم وخداوند وبندگی خواجه نظام الدین علیه الرحمة والغفران یعنی دال استعمال کرده اند ودر
موید است که طایفهٔ حلولیه روح را گویند خواده بالضم دستور واقفانان طعام را گویند وفی المؤید
غدار لا بدی که قوام بدان بود خوازه قبه وپرده خواسته با واو معدوله همان خوابستان که گذشت
خوجه با دوم وسیوم فارسی تاج خروس که بهندش خوانند وقیل با جیم فارسی فقط خود وخروه با دوم وسیوم
فارسی تاج خروس ونیز گلی سرخ که آنرا در بستان فروزد وستان افروز نیز گویند خودکامه با واو معدوله
خودمراد خورابه با واو معدوله همان خرابه گذشته خورده با واو معدوله ریزه هر چیزی وعیب گرفته
خرده نیز گویندش خوره با واو معدوله نوعی از علتهای سرخاده خوزه بالفتح بالجمال خوشه با واو
فارسی ونیز یعنی برج سنبله آید خونابه خون که آب کرده وآنچه بکند واز تن وخوناب نیز گویند
خوید با واو معدوله لطفی است که بمحل قدح استعمال کنند خه بالفتح آفرین وخوش وخه خه مکرر مستعمل است
وبخ بخ مثله خبازنه بالفتح همان خازنه مرقوم خیره بالکسر شگفت وبسیار روآنچکار را دشوخ دیده و
دست وتاریک وعضو خراب رفته وبیهوده وخیرها نیز در لغت است خیزیده با یاء فارسی
ودر لسان الشعرا خیزنده صحیح است همان خاکنگ مرقوم خویشخانه با یاء فارسی وشین موقوف خانه
که از جامه خویش سازند سردی را خانه جای باش خارجینه آلت ملک زدن که خار از پای بیرون
آورد وعرب آنرا منقاش گویند خبه فشردن گلو وتاسه وتلواسه وگیاهی بی ساق که دانهای خرد دارد
ودر تنگی سال از برنده بخورند خبره وزن ابره محکم واستوار وبعضی خبره بواو گویند خدره پاره
آتش که میان دود برود وعرب آنرا شرار گویند خره وزن تره گل یعنی طین وآنچه بعد بسلیدن
کنجد ونیشکر عصاره ماند خرفه وزن حرفه گیاهی ترش که در میان رویید وعرب آنرا بقلة الحمقا
واهل هند لونک گویند وفرد خرپشته زمین بلند وشتر بلند خرجینه وزن سرسینه زنبیل وجوال که
دران هر چیز اندازند عرب آنرا خرج خوانند خرجه یعنی مجروح وتخم درخت ومهره سپید که از دریا
بیرون آرند ودر شکم شکافی باشد واهل هند آنرا کوده نامند خرشته وزن سرشته مقلی بینوا خنشکانه

آرد خشکه خنجه بجیم فارسی بحش خولیه خولیا خنده معروف خنده آمده شرابی که بواسطه فشردن از
انگور بچکد چون در معصره اندازند و آن در غایت صفا و رقت باشد عرب آنرا اسلاق گویند
خورش خانه مطبخ خواب آلوده آنکه خواب او غالب آمده باشد فارسی خرقه پاره خطبه بالکسر زن
خواستن خوره گیاهی که از کشت برکنند خط بالضم کار بزرگ خط بالکسر موضع فی فرهنگ شیخ محمد
لغت عربی خانقه آخری جزری خاله خواهر مادر زن خواسنده خالصه خاصه مردم خجاله شرمندگی
خدامه خدمتکاری خدمة بالکسر معروف و ذال معجمه غلط است منقول از شیخ ابراهیم قوام خدیجه من اسماء
النساء نام مادر بیبی فاطمه رضی الله عنها خرافه سخنان شیرین و خوش خرافات جمع آن و نام مردی
که پریان عاشق او شده بودند او از آن عالم حکایت میگفت خلق باور نمیکردی و هر حکایتی را که
باور نمیداشتندی گفتندی هذا حدیث خرافة و فی الحدیث خرافة حق و نیز خرافة
دروغ ملیح را گویند خرزة البقرة بهندوی کاو روچن گویند خریده دختر شرمگین خریطه
معروف خزانه بالکسر والفتح معروف اما بالکسر اصح و افصح خزیمه من اسماء الرجل باصحابه معروف
خساره بالفتح شاخسار پراکنده از درخت ریدن و نیز زیان خشخشه بانگ کاغذ و جامه نو
خصله خاله خصومة معروف یعنی جنگ خصیه بالضم خایه خضره سبزی خط بالکسر آنجا که خط
بکشند تا کسی دیگری فرود نیاید خطیه گناه خطبه بالضم معروف خفه بالکسر سبکی خفیه بالضم
پوشیدگی خله بالضم دوستی و بالفتح شراب ترش خلاصه بالضم روغن گاو و خالص خلعة
بالکسر معروف که پادشاه جامه میدهند خلو بالضم رسوا و بالفتح تنهای خلیفه معروف یعنی نائب
خیمه بالفتح معروف خاک شده ای خوار شده خانزاده یعنی خیل خانه خرلیطه بفتح کنم و سیوم
یعنی مسخره خرخشه بفتح دو متجانس خصومت و مجادله و نیز خلق خاطر خرگاه جای جوزدن و نیز
خیمه خورد که ملوکان درون خیمه بزرگ برمی آرند برای محل خاص خرگاه بالکسر با کاف فارسی
جنس از خیام مراتب پادشاهی و ملوکی و نیز مقام خوشی را گویند بهلوی زبان خرسله
نام داروئیست که بهندوی کمبرکنکور گویند یعنی سیال و در حالی گویند خرفه کرده ای حال کرده
خرکره و خرکوره کلاهها بالفتح بضم الکاف کره خر بتازیش ولد الحمار گویند کذا فی الصراح خر
کوره بکسر دوم و سیوم و چهارم فارسی خر دشتی که آنرا گورخر نیز گویند خرمن سوخته بی مایه

وایه بر باد داده

وایه بر باد داده را گویند خوکه همان خرسله کذا فی بعض الطب خساره بالسین المهمله شاخسار
پراکنده از درخت دور کردن کذا فی القنیه خس در دامن گرفته ای عاجز شده و درمانده
خنک دل حادثه ای قحطی که از حادثه واقع شود خفنده گزنده خلوه بالضم رسوا خمسهٔ متحیره
پنج ستاره سیاره ورای آفتاب و ماهتاب خمره بالضم و خمیره بالضم بکم و سیوم جنسی از
اوانی که اکثر نکلف شکر و اچار در آن دارند خوامزه با واو معدوله آنچه بدان روز کند
خوشگاده خوش کار خوک پایگاه با متجانس فارسی آن خوک که در پایگاه پادشاهان زنده
نرو در بند برای افزونی پایگاه خون ساده ای چون مرف فصل فی الخاء المعجمه
خاتم وحی یعنی حضرت رسالت علیه السلام خارا عتابی جامه ایست قیمتی مخطط منسوب بعتابی که نام
مردی واضع آن و آنرا خاره نیز گویند خارائی ای چون سنگ سخت و صاحبی خاکساری با کاف
موقوف یعنی خواری و خاک آلودگی خاله مینی یعنی آتشی و کینه ترا شهات خامشی مخفف خاموشی
و خمشی نیز گویند خالی حرص و زر خالص خاور خدا یعنی خداوند خاور زمین و پادشاه آن و سلمان
فیدون را گویند که پادشاه خاور زمین بود خاور خدای گفتندی خای خاییدن و امر آن
خنلی بالفتح فرخنده و منسوب بختل و آن شرابی که از ختلان نیز آرند خدای همان خدای که در فصل ممنوع
گذشته خرچپه آن خر که بگاه سیاحی و در مسافة الجبل را روی بار کردی خسروانی بالضم نوعی از سرود
مستمع که باربد گفتی مطرب خسرو شاه خشی سپید سپید خفته نیز گویند خطلی ورد بوان ادیب یعنی
دگر جا صحیح است نام گلی که سرخ و زرد شود و آنرا خیرو خیری نیز گویند خوانی با واو معدوله مطبخی
ورود آب خودبینی با واو معدوله یعنی معجب و تکبر خواری با دوم معدوله گل لالا را گویند خوزی
منسوب بخوز مذکور خوی با واو فارسی کلاه آهنی که هنگام جنگ بر سر نهندش و آنرا ترک و خود
و سرا پایان و کبره و کبرت نیز گویند بتازیش مغفر گویند خوی بالضم با واو تازی سرشت و عادت
و خصلت مردم و خوی با واو معدوله بتازیش عرق خوانند و معنی آب دهن نیز آمده است خیی
بالفتح کلمه تحسین است چون زهی و در اصل خدای بود چنانچه زهی الاصل زه ای خیری بالکسر همان
خیرو که مندرج گشته فی الیوسفی خارسینی نوعی از معدنیان خاکبازی نوعی از بازیها که کودکان
که چیزی را در خاک پنهان کنند و خاک را جای قسمت و بپرسند که آن در کدام محل است و عرب آنرا

خیثه

اقبال گویند خاقانی لقب شاعری که مثل نام وی است خرنای نای بزرگ که چوب آنرا بوق گویند خشنودی
رضا خوردی نام طعامی خود روی نام گلی سرخ فی فرهنگ محمد لاد خارجی انکه بنفس خود شریف و معتبر شود
واو را در معتبری عرقی نبوده باشد و نیز اهل هوا که خروج بر امام روا دارند خاطی گناه کار خزسی
وخراسی وخراسانی منسوب بسوی خراسان خزامی نباتیست خوشبوی و آنرا خیرو گل زمه و خیرو
وشتی خلاقی بالکسر نام علمی است خنثی معروف انکه علامت ذکر وانثی هردو دارد فارسی خاطط باکاف
فارسی منسوب بادشاه و خزینه دار خاک نیری سنج خاک نظامی ای زن نظامی خزعتابی خزی که برنگ
جامه عنابی بار کنند خرما هندی میوه است که در هند انبلی گویند و ترش است خشت زرخاوری آفتاب
خشکن نی بالضم باکاف موقوف یعنی نای گلو تا زیش حلقوم و حنجره خوانند خش بارانی کنایت از
فلک است خضمان سطح عنام اربعه خمری شراب خطیب آگهی هاتف غیب خوردومی با دوم معدوله
گل لاله را گویند خورای با واو معدوله لایق و زیبا خورده کاری ای کاری که انجن عیب کنند
دریزه کاری خوردی با واو معدوله شوربا و نیز بمعنی گویند اکل کردی معنی اول از قنیه است خوخواری
با واو معدوله اندوه خی بالفتح کلمه تحسین است جون نهی و در اصل جای بود حنانجه فی الاصل زه ای
خیره سری بالکسر نام گل لعل شکل گل زمه ینبه کذا فی القنیة فی الفراح خبی خابیه خم خنا بالکسر سکین
کاو اخنار جامعه خنثی بالفتح مصدر منه خنا یقال خنا او نکاای فرد او زوج لیغی طاق رجفت خشا
خشیه ترسیدن مع فاضه فهو خشان وهو خشنا ترسانیدن ویقال خشی ذواله بالجبالة لعنی الذئب
خشی علی فعیل خشک خشو خرما و تباه ریزه تباه بار آورد خصی خصیه بالضم خایه خصی جامعه و بالکسر کذلک
ویقال خصیاه ولا یقول وقال ابو عمر وخصیان البیضتان وخصیان الجلدان التی هما فیهما وتثنیه خصیان
بلاتا وکذلک لثبة الیان وهما ودان خصا بالکسر و المد خایه کشیدن خصی لغت منه خصیا لی جمعه
خصیه بالکسر کذلک مخصی موضع بریدن خصیه خطا خطا الحمیة اخطی البشر خطوان بالتحریک الگنده گشت
در جل خطیان بکسرتین فاحش وخنظی به اذا اندر به واسمه الکره خفی خفیت الشئ خفیان پنهان
کردم و آشکارا کردم و هو من اضداد خفی بیرون آوردن باران موش را از سوراخ اخفا
پوشیدن و پنهان داشتن خافی لغت منه و پری خافیه ما یخفی فی البدن من الجن خفا بالفتح
والمد پوشیده گی اثر و پنهان شدن مع فاضه شی خفی ای خاف و یجمع علی خفایا خفیه جامه خوانی

[margin, vertical:] ... باکاف نیزی ... کنایه از آسمان خیرو ...

برها بال مرغ نزدیک بغل و آن ده پر باشد و شاخها نو که درخت خفو منعف در خشیدن برق در ابر مع فاضه
خفی کذلک و کفن آمیخ اخفیه پوششها که برنگ و آب جامه پوشند اخفا بالکسر و المد پنهان کردن خنی خنی
سخن بیهوده گفتن مع فاضه کلام خنی و کلمه خنیه واخنی واخنی علیه فی منطقه اذا افحش خنی خنی لی باران
شدن خوا بالفتح والمد خشک ماندن و خالی شدن خوی تهی شدن شکم حامله بزادن بچه خویه نوعی
از طعام تخویه ساختن طعام واز زمین در واماندن شکم شتر چون خسبد و مرد چون سجده کند
و مرغ چون پرها فرو هلد و میل کردن ستاره فرو شدن خوی زمین نرم خواه آواز باب
الدال فصل فی الالف فاروقی داد ورد دارا بادشاه ایران که او را دارا
اکبر گفتندی و داراب همو را گویند و دارا اصغر پسر اوست و کیفیت او شرح و مصرح در
لغت داراب گفته اند و نیز بمعنی دارنده هم آمده و برین معنی حق تعالی و بادشاه را صفت کرده اند
دار البیضا سرای است در بصره بنا کرده عبد الله بن زیاد درا بالفتح اما زر در آمدن
نیز جرس آواز کننده که درای نیز گویندش و آواز کننده دریای عدلت عنا یعنی عدل توشما
القدم است و قیل عدل تر احکام عروسی است دروا بالفتح نگون آویخته و باز گونه کرده و باز
گونه آویخته اندوا واندروای و درروای درین لغت است و در فرهنگ زفانگویا بمعنی حاجت
هم شنیده است و درین معنی اندروا و اندرو بایست واندروای و بایست و تنگتنگ و پلیته و
و درروای و نیاز و اباو وایه مترادف است دریغا بایاء فارسی دریغ و افسوس کردن بر آنچه از تقصیرات
گذشته دغا فریب و نا راستی و نادرست دلربا ربانیده دلها اصحاب نظر بحسن و ظرافت دوغبا
با واو فارسی آش جغرات دولت خدا یعنی خداوند دولت دولت باکاف فارسی یعنی گیا
دولت در ریاض خدمت تو ده خدا یعنی خداوند ده ده گیا بایاء فارسی یعنی دانه گم از آن که
بود و خوط دیه و مقدم آن دیبا بایاء فارسی جامه ابریشمین که دیبا و دیبه نیز گویند تعریب دیباج
و تار زیش حریر بود دیوپا با دوم و چهارم فارسی جنسی از عنکبوت دیوانی تیز گویند جولاهک
و غنده و گفته دیگر اجناس دیگر اند دانا خردمند دریا معروف دوشا بهیمه شیر اور در کی فرهنگ
نخ محمد لاد لغت عربی دنیا این جهان و زنان نزدیک شونده فارسی دیغوریا گیاهی است
معروف که از بیخ او معجون سازند بهندی بلای گویند دربا همان دروا یعنی حاجت در دا

بالفتح کلمه تاسف است دریا بالفتح خرگوش دراه بغا مروارید براق و ستارگان درهوا آویخته
یعنی معلق دلاسا بالکسر تسکین خاطر و آسایش دل و آسائیده دل است دادا بالفتح همان دربار مذکور درخود
لقا یعنی روح و عقل دولاب مینا باواو فارسی آسمان دیگ سودا باکاف فارسی آنکه خیالی در دل کرده
باشد فی الصراح دیداء بالکسر و المد و داراة سخت دویدن شتر دادی ده شب آخر ماه پیش از
شب هار محاق قال ابوعمرو دیداء و داداء آخر ماه درء درء دور کردن و دفع کردن مع بفتحتها درءا
بفتحتین ناگاه برآمدن و منه کوکب دری در ای ستارگان روشن مداراة یکدیگر را دفع کردن
و خلاف کردن درو بالفتح کژی درء و منه ستور یا جز آن که در پس او تیر انداز پنهان شود بجهت
انداختن صید را و حلقه که آنرا جنبره بربایند درء بفتحتین عدو در راک شد شتر دوامسیدن
مع بفتحها بعیر دراری لغت منه و ناقة داری و ایضا ادرت الناقة بضرعتها ای انزلت اللبن
وارخت ضرعها عند النتاج فهو مدری دفوء بالکسر شتر و پشم و زه ستور و مانند آن که ازوی نفع گیرند
و گرمی و ناخوشی او فاء جماعة رجل دفی علی فعل جامه گرم پوشنده و فان کذلک و کل سبره و نتاج
دکاء مداکاة انبوهی کردن و زحمت دادن و گرد آمدن قوم بر کسی و تداکا القوم ازدحموا دناء دنی
علی فعیل مرد فرومایه مع بفتحها دناءة و نوة فرومایه شدن در فعل مع بضمها و مع الاول دنیه عیب
و نقیصه دناءة بفتحتین گوژی ادنا گوژ پشت دار بیماری ادواء جماعة دباء بالفتح و القصر نوعی از نبات
و باره یکی ارض مدبیه زمین ملخ خورده ارض مدبیه مدباة زمین ملخناک وباء بالضم و المد کدو
و باره یکی درحاء و درحایه بالکسر مرد کوتاه ضخم و هو فعلایه فصل فی الباء فارروقی داب
جدا کردن گرد و فرداران مثله داراب پادشاه ایران زمین و بر بهمن شاه اردشیر نیز
نام داشت و در شاهنامه مندرج است که داراب موجب آن گویندش که چون همای که مادر
داراب بود دختر بهمن مرقوم اردشیر و طور بفتوی علماء از دست بحاله خویش در آورده
در کیش آتش پرستان دختر خواسته شده روا داشتندی الغرض قصه این دراز است در
شرفنامه دارد کوب بکسر شیم فارسی گرد و فروگیر و دلیر دارالادب یعنی مجلس علم و فضل
دراهنگ افراسیاب باکاف فارسی یعنی نام غاری نزدیک بروع که افراسیاب در آن
گریخته بود دختر آفتاب یعنی مه دریاب یعنی مدد و معونت کن و تدارک کن ای امداد دریافتن

نامند
دوشاب باواو فارسی بهیمه نیز آورده و نیز چون خرما بخته میکرد و از و شیره که میچکد از دو شاب
و از شکر نیز راست میکنند مثل جلاب دولاب دوان دولاب فرهنگ یوسفی دار چوب تخت
جامه تا از پیش شجت خوانند آن چوب که جامها بروی اندازند در خانه دست آب دست شوی
دنب یعنی دم دمین چوب نام بازئی و آنرا غوک چوب نیز گویند دب یوز و خرس کذا
فی دستور فی فرهنگ محمد لاد عربی داب خود آئین خصلت و روش جاری و در تازی
طب یعنی درخت چنار است داءالثعلب بادخوره فارسی دراهد خواب ای بیدار شد
دل شب نیم شب یعنی میانه شب دو اصطرلاب یعنی آفتاب و ماهتاب دو حجره خواب باواو
دوم معدوله چشم دوشاد طرب باواو فارسی یعنی صراحی دوشب بالفتح آب که برنگ او لیس
ماند و بر زودی باز گردد و فی الصراح داب دوب رنج دیدن در کار دب بفتحها فهو دیب
و دابة انا و ابتان روز و شب و اب عادة و کار مع فاکه دجیب نرم رفتن دب بالضم
خرس و به مونثه ارض مدبه و ات دجبة مدب بکسر الدال فتحها موضع جرب و مدبه النمل
ایضا فالاسم مکسور و المصدر مفتوح دبه خنور روغن دبه بالضم راه ناقة دبوب لانکا دوشی
من کثرة الجهاد دبدبه ضرب من الصوت درب دربه بالضم عادت و خوی و دلیری بر حرب ورزیدن
کاری و درب الشی و مدرب و دروب ای اعتاد و ضرکابه درب دروازه دعب دعابه بالضم
مزاح کردن مداعبه ممازحه دعبوب بالضم راه کرفته و مرد ضعیف دلب بالضم درخت چنار
و لبه یکی مدلبه چنارستان دولاب دوالیب جماعة دنب دنابه بالکسر و دنبة کوتاه و الدنابا اعلی
فصل فی التاء فارروقی دارات همان داب مسطور دامن بالای کرفت یعنی
خلوة گزید دخت بالضم مخفف دختر دخت نیز یعنی دار سیاست آید درخواست التماس درخواه مثله
درست ضد شکسته و مهر زر و سیم دست معروف قوة و قدرة و یکعدد و اندازه و سر پایه و پیروز بی
و مقام و صدر و یکبار باختن قمار و بازی و سه تیر و یک قبا دشت بالفتح زمین بیابان و نیز نام
ولایتی است از ترکستان زمین فی الصحاح الدشت ایضا الصحراء و هو فارسی و العربی الدست بالسین
دنیا پرست یعنی دوستدار دنیا دل میداوت یعنی دلبر راضی بود دوست یار و دوست دارنده، یعنی
نا فی مرکب اند دمن پشت باباء فارسی یعنی کون دیو دولت باواو دوم فارسی و سیوم موقوف یعنی آنکه

دولتش را زود زوال باشد و مدبر و دشمن دولت دیوبست بابا فارسی و واو موقوف گیاهی است
که بتازیش خندموق نامند درنوشت ای بجید لی الیوسفی درشت ضد نرم درشموجت بیت المقدس
در بایست حاجت درموخت و در سوخت و درسخت بیت المقدس دمت نام درختی و
چوب آنرا چون بسوزند بوی خوش دهد و فی فرهنگ لله داد درشت نیچ کاری عطاره و دورت
بسر و وز زند دوحت درخت دیومت همیشگی دار سلامت بهشت دامن در بخت کنایه از
ابر است دربخت بالضم یعنی گره کرده و سخن هیچ گفت چنانچه گوی در افتاند در سیاهی آب ای
در ظلمات درشت ضبط دربا جاه منصب یعنی دستباوست وزارت یعنی مسند و صدر وزارت
دندان حوت قطره باریک دو شنبه گان جنت با واو و کاف فارسی یعنی خوردا دویت
بالضم دوات ده سپید دست با پنجم و ششم فارسی و هفتم موقوف ای روزگار جوانمرد و نیز
دست یعنی حرمت آید چنانچه گویند فلان را این دست است دیده آهوی دشت ای سیاه دیده
کافور است ای سپید ناچیزاست فصل فی الثاء دیوث بی همت و بی رشک
کذا فی دستور الفضایل فی الصراح واث وانه الطعام ای اکلته واثاء کنجشک ونث وث
وثان باران ریزه دعث اول بیماری دعث الرجل اذا اعابه اقشعرار وفتور دلث ناقة
دلاث بالکسر ای سریعة نوق ولث بفتحتین اندلث علینا فلان نیتم ای انخرق وانصب والمندلث الذی
یمضی ویرکب راسه لا ینثنی شیء مالث الوادی مدافع سیله دلعث ولعاث بالکسر شیر والهیث بالضم
ای جری متقدم دمث بکسر دوم جای نرم ریگناک دماث جماعة دمث بفتح دوم مصدر منه مع کافه
دماثة بالفتح نرم خوی ادموث جای کو ماج نهادن در آتشدان تدمیث نرم کردن دیث تدیث
رام و نرم کردن طریق مدیث ای مذلل دیوث بغیرت دمیت و هو القندع فصل فی
الجیم التازی فاروقی داج تاریکی شب و سیاهی آن درج بالفتح خط نقش آمیز و نیز نام مغاکی که
آب بندکی حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام شب از آن در گذشت و بالضم پیرایه دان که معمر
در جنگ است درمج و درهمج نیز نامند بالکسر قبیله حبشیان که آنرا درهوخمک کنگر روز
و گمند نیز گویند بتازیش الحیاء بیت المقدس نامند و در لسان الشعراء یعنی بتخانه مندرج است بست
ربح با ناء موقوف یعنی حرفه و پیشه و اللغة دوج گیاهی دیج یعنی بکم وسیوم سنگی است سبز که از کوهها

مشرق ارند

مشرق آرند طعمش شیرین بود چون بدهن گیری فی دستور الفضایل دواج قبا و درخت که زنبور سیاه
چوب را سوراخ کند دلوج گران بار رفتن دراج بالضم جانوریست معروف رنگین تیز پر اما بسیار
پرند و که حیقطان نیز گویند و در تاج گفته است بمنزل الحیقطان و آن از طیر عراق است و در لغت
حیقطان گفته است دراج فی الصراح دوج بالفتح نام داروی است کما دود و رنگ نیز گویند
فی الصراح دیج دیباج بالکسر دیبا فارسی معرب و یجمع علی دبابیج او دیابیج دیباجان دو رخساره
دیباجه روکاه دیج دجه بالضم تیرگی و تاریکی لیلة دیجوج ولیل دجوجی وناقة دجوجیة وبعیر دجوجی
ای شدید السواد وناقة دجوجاة ای منبسط علی الارض ورجل مدجج بفتح الجیم وکسرها ای شاک فی
السلاح وتمدج فی شکته ای دخل فی سلاحه ودججت السماء ای اغمت دجج دجیان نرم رفتن دجاج بالفتح
والکسر والاول افصح ماکیان دجاجه یکی للذکر والانثی بالهاء علی انه واحد من جنس مثل حمامة وبطة دجاج
ایضا یک زغوته ریسمان دجدجه تاریک شدن شب و بانگ کردن مرغ را دحرج دحرجه کرد و کرد
چیزرا دحراج بالکسر کذلک مدحرج چیزی کرد دحرجه بالضم گوی یک سرگین درج حبل دروج درجان
رفتن درج الرجل والضب ای مشی ودرج القوم واندرجوا ای انقرضوا وفی المثل اکذب من دب
ودرج ای اکذب الاحیاء والاموات قال الاصمعی درج الرجل لم یخلف نسلا ودرجت الناقة
وادرجت اذا جاوزت السنة ولم تنتج فهی مدراج بالکسر اذا کانت تلک عادتها وادرجت
الکتاب طویته ودرجه الی کذا واستدرجه ای ادناه منه علی التدریج فتدرج هو دروج بالفتح
باد تیز مدرجه جای رفتن و گذشت درجه پایه درج جماعة و پایگاه درجات جماعة درجه لغة فی درجة
وهی المرقاة ونوعی از سنگ خوار درج بالتسکین والفتح کاغذ نبشته و لوز و نامه درج بالضم و کدان
و طبله که پیرایه و جواهر در وی نهند درجه و هی خرقة ای شیء تدخل فی حیاء الناقة ثم تشمه دراج وراجه
نوعی از مرغان رنگین چون تذرو و مانند آن المذکر والانثی سواد ارض مدرجه زمین دراج ناک درلجه
یعنی حالت بر رفتن آمدن کودک خرد دراج الضباع جای دعج فراخ و سیاه تنگ شدن سیاهی چشم عین دعجاء
لغت منه ورجل ادعج ای اسود والعرب تسمی اول المحاق الدعجا وهی لیلة ثمانیة وعشرین والثانیة والثالثة
والثلثة وهی لیلة الثلاثین دعلج دعلجه رفتن و آمدن دعلج نام اسبی دلج ادلاج باول شب رفتن و ادلاج
بآخر شب رفتن دلج ادلجه الحرک و منزل اللد دلجه بالضم والفتح دالج دلو کشنده دلوج مصدر منه مع قافه

مرج ملج مرمغ داقنی کردن جون حوض وجز آن مرنج بالضم قبیله از کنانه دولج خانه وحش ودیح شده وقیل **دمج**
دمج در آمدن واستوار شدن بجائی مدامجه مدارا کردن با کسی ومنه العلج الدماج بالضم وهو الذي
کانه فی خفار دملج بازو بند دملج بالضم کذلک **دمنج** دمنجه کام نزدیک وشتاب نمادن دماج شتر
دو کوهانه فارسی معرب دمنج بالضم وفتح الفاء وکسر النون نوعی از جواهر که آنرا دهنج خوانند **فصل فی**
الجیم الفارسي فارسی دولکمچ با دوم وششم فارسی بجه مردم که دیوش بدل کرده باشد **فصل**
فی الخاء دضخ سنگ اندازی کردن فی دستور الفضایل فی الصراح **درخشنج** آفتاب وروشنائی آن
خانجه تیغ صبح **دمش درخشنده کشای ارواح** یعنی دم حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم کشاینده
اسرار امور ربانی **دربخ** تمسح سر پشت فرود آوردن در رکوع وجز آن **دمج** دمج پنهان کردن چیزی
در زمین دعاج وحید حدبت واندح بطنه اندحا ای اتسع **درج** رجل درحابت بالکسر قصیر سمین
ضخم البطن تنج دروح بالکسر ای کبیر **دلج** دلوح ره رفتن با بار گران بر پشت سحابه دلوح بالفتح کثیرة
الثماد سحایب دلح جاعقه دولج نام زنی واخ الفتش بلوح به الصبیان یلعلون به **دوح** دوحه درخت بزرگ
ونشه درخت **فصل فی الخاء فارسی دخ** بالضم گیاهی است که در آب روید از بوریا بافند
تبازیش حصیر وهند بیرانا مند ونیز لک که بجگان شب برات بروغن تر کرده بسوزند دلح نیز گویند
ودخ نیز درین لغت است **درواخ** بالفتح بیماری به شده باشد ودرستی که بتازیش غلیظ خوانند
دوآزده رخ نام جنگی است که با گودرز سر لشکر کیخسرو شاه که در کوه کشاینده نزول کرده بود ودوبار
سر لشکر از اسیاب که در دمغ بید مقام داشته بود اول بیرون کیو هومان وشستهین ادا گشته
روز دیگر ده مبارز تورانی را ده پهلوان ایران بمیدان کشته وپیران را گودرز بالا کوه خون ریخته
ولهاک وفرشید دو برادران پیران فرار نموده گستهم بن نوذر تعاقب نموده در دشت دهوی
بایشان رسیده ودمار از نهاد ایشان بر آورده **دوزخ** با واو فارسی فقط صحیح است وبعضی ازارا
فارسی گویند جای عذاب کافران نعوذ بالله منها **دیولاخ** بایاء فارسی خارستان وچراگاه وخرابه
دور از آبادانی **درمرغ ودرغ** دزن نوخ گیاهی است که همیشه در آب روید وازان بوریا بافند
کذا فی الموسلی فی الصراح **داغ برخ** داغ بندکی **درخت چهار بیخ** کنایت از چهار رکن است
ودرخت چهار بیخ کنایه از عالم وچهار بیخ عبارت از عناصر اربعه است **درمیخ** دو قطب **دلوجوخ** برج دلو

فی الصراح **دخ** ترنج پشت خم دادن وسر بن بر آوردن با لحاد کذلک دخدخه مانده شدن **دخ** بالفتح وخ
لغت فی دخان **دریخ** دریخت الحمامة لذکرها ای خضعت له دطاوعته ودریخ الرجل اذا طاطا
راسه وظهره **درخ** نام کوهی **دوخ** داخل البلاد ای قهرها واستولی علیها وکذلک دوخ البلاد
دواخ الرجل ای ذل ودوخته انا قال الاصمعی دیخه ودبثه وذلله **دیخ** قال العدبس الدیخ القنو
والجمع دیخه سثال دیک ودیکه **فصل فی الدال فاروقی داد ازید** نام نوائی است
داد وبرد یعنی طاق ترتیب وکره **فرداشاد** بوی فروش بتازیش عطار گویند **دد** جانور درنده
از بهایم ضد دام ودد نیز خوانندش **در باقی شد** یعنی نماند **در بند** نام مقامی بالفتح نام شهری
ونیز گذرگه دریا که عوام بندر نامند **در حساب میگیرد** یعنی شماری آرد ویاد حساب مؤاخذه
میکند **در خطا شد** یعنی بیخود شده ومدهوش گشت **در خورد** با واو معدوله لایق وزیبا واندر خورد
واز در اندر وخور دخوار او ودر خور وز در وشایان وفراخور مترادف این است ودر خورد
یعنی زیبد باشد **درد** بالضم تیرگی شراب وروغن وامثال آن که در آخر میماند وآنرا دردی
نیز گویند **دردمند** باسیوم موقوف دردناک جون نفتح دال بخوانند آن هنگام دردمیدن بود
مُستقبل ،
درند شاک وشان **درمیگیرد** یعنی میسوزد وکارگر می آید **درلوزینه شیر دارد** یعنی شادی
غم بیکجا آورده دوش **درم خرید** یعنی بنده **درمیان شد** یعنی پل گرو بود **درود** بالضم از ایزد جل وعلا
رحمت وملایکه استغفار واز مومنان دعا واز بهایم وطیور تسبیح **درآباد** باراو فارسی
خشم آلوده **دستان زند** بالفتح پدر رستم را سیمرغ نام نهاد وآنرا دستان وزال زر وزال
نیز گویند **دست برد** با تا موقوف یعنی فتح وفیروزی وچابک دستی وقوت یافت وفره وقت
مضبوط ورام شد وحاصل گشت **دست مزد** با وقف تا یعنی مزدوری که بتازیش اجره خوانند
دعد بالفتح معشوقه عرب **در گجا میخورد** یعنی کجا درمی زیبد **دماغ دارد** باغین موقوف یعنی تکبر
دارد ومغرور است **دماوند** بالکسر نام ولایتی وشهر ونیز نام کوهی بلند ودری که چاه بابل دران است
دند بالفتح مردم خود کامه وپای پاک وابله ونام گیاهی **دندان نماید** یعنی بخندد وخوش شود جه
خنده لازمه فرحت وسرور است **دهقان خلد** یعنی رضوان که خازن خلد است **دهید** یعنی زیبد
دیو باد با یاء فارسی وواو موقوف گرد باد وآنرا دوله نیز گویند **دیو بند** با یاء فارسی وواو موقوف

تهمورث و جمشید شاه را کفشدی و نیز نام دارو نیست دیو سپید با دوم و پنجم و ششم فارسی نام دلوی که
رستم او را کشته با زندران فی البوسنی داد عدل و راستی داماد شوی دختر درد بالفتح معروف
و قبل کسر یکم علتی است که پوست را آواره کند هندش داد گویند دستبند پیرایه زنان که در دست
پوشند خوانند و عرب آنرا سوار گویند و نام بازئی مرحق سپا نزاو مراقبه سالکان
دماوند و زن نهاوند نام ولایتی و کوهی که چاه هاروت و ماروت در ان است دوم دید بمعنی
داود نام پیغامبر علیه السلام ددو بالضم معروف و کرم فی فرهنگ محمد لاد داغی شد ای عیب دار شد
دامگاه خود یعنی دنیا دامن کشید ای اعراض کرد و ترک صحبت کرد دام و دد مرکب حشرات
زمین را گویند دانه گرد ای پراکنده کرد دایره گرد آفتاب در پس زانو نشاند ای در مراقبه
نشاند درج گهر برگشاد ای دهان برگشاد درج دهقان نورد ای پیچیده نشته دهقان یعنی
رد کننده قول دهقان در حیض اند ای ناپاک اند و تارک صلاح اند درخت آزاد معروف
که هندش بکاین گویند و نیز سرو که یک شاخ بر آمده باشد درخوی سرد با واو معدوله در سکرات
درخت سپند کثیف طبع ضد طبع لطیف در شکر تر ند در گریه شادی اند در فراز کند یعنی بند د
دریابند بند نده دریا و مصارع دریافتن یعنی ادراک و نیز ترجمه باب شد و یابند مضارع یافتن
و بضم دال یعنی لولو یابند درین برکه لاجورد کبر تجم اشارت سوی فلک است ذرالود با کسر یعنی
خشم الود دست داد با تار موقوف یعنی مضبوط و رام شد و حاصل گشت دستگاه وجود قوا و اشیای
دست گشاد با سیوم موقوف سخاوت دست همیکرد با سیوم موقوف و هفتم مفتوح ای دریغ
میخورد و دست میکرد دست در کیسه شده کنایه از کیسه بر است دعوی کند ای دعوی عجز و ضعف
کند و نیز دعوی فروتنی کند دل تنور آتشین شد ای دل سوخته شد دل خاک پای او شد ای
اسیر او شد دل خدا او شد مثله دم سرد نومید دندان سپید بالفتح مردم خود کامه دندان نمای
سپید ای نخندی و تبسم نکنی دنیا دنبه میدهد یعنی دنیا فریب میدهد و غافل میکرداند دو چشم
چار شد یعنی یکدیگر ملاقات و دیدار شد دو قرص گرم و سرد یعنی آفتاب و ماهتاب دهقان
نورد ای نامه دهقان و کتاب ایشان دیبا شوشتر دارد یعنی رنگها گوناگون دارد دیر بود زود
یعنی آخر کار و عاقبت چیزی و بمعنی البته و بی شبهه است یعنی این کار شدنیست دیر یا زود چنانکه

کوئی

بالکسر
کوئی امروز و فردا یعنی امروز یا فردا دیوار خانه روان شد ای دیوار خانه خراب شد دیو بند
نام دارو نیست دین در سر مزدوری کرد ای دین در خیال مزدوری بباد داد فی الصراح دد بازی
بالتخفیف و فی الحدیث ما انا من دد و لا الدد منی و فیه ثلث لغات تقول هذا دد و ددا و ددن مثل
قفا و ددن درد بالتحریک پی دندان شدن ادرد و درد ا لغت مذکر و مونث منه درد م بکسر تین
ناقه کلان سال و هی الدرداء والمیم زایدة دردی بالضم آنچه در تنک نشیند از مایع چون
روغن و جز آن خلاف صاف درید نام مردی تصغیر ادرد و عد نام زنی بحرف ولا عود د
عداة جماعة دود دوده کرم دود جماعة و دیدان جمع الجمع و دوید تصغیره والقیاس دویبة
دودان پدر قبیله از بنی اسد ابو دواد بالضم نام شاعری داود نام پیغامبری علیه السلام
و هو اسم اعجمی لا ینصرف فصل فی الذال مراح دیذ دیابود نوعی از جامه کار جیع
دیبوذ علی فیعول قال ابو عبیده اصله فارسی دیبوذ دیباج بوده بدال غیر منقوط فصل فی
الراء فارسی دادار باری تعالی و دارنده دادر بوزن مادر رو برادر دوست وای مادر
الذهب است دار دارنده و امر داشتن و از آن سیاست که اهل جرایم و دردان را بدان سیاست
کنند و آنرا درخت نیز گویند و بمعنی سرای و خانه تازی است دار الغرور یعنی دنیا دارو کبر با راء
موقوف و کاف فارسی یعنی زمانه ای دستار با سین موقوف یعنی آنکه بتازیش عمار خوانند
داغدار بنده و عیب دار داور خداوند تعالی و آنکه میان نیک و بد فصل کند بتازیش حاکم خوانند
دبیر نویسنده و منشی و نابغ نیز گویند دختر بر رو خفتند دختر زنی ای از شوهر حال در بالفتح معروف
بتازیش باب خوانند و در نده و امر از دریدن و دره کوه و نوع و جنس درخور بالفتح با واو معدوله
جهان در خورد که گذشت در خورشید و در طعام درشاهوار با جیم موقوف یعنی در بزرگ و بمثل آن آرا
در یتیم نامند درگه و درودگر کلاها بالضم با کاف فارسی و در ثانی و آن مختصر درودگر دره وکر بالکسر
با کاف فارسی درو کننده ده و چار یعنی چار ده دریابار دریا بزرگ و نیز نام شهری است دردار
درختیست و دارنده حصار و کوتوال و دربان نیز گویند دستخط با تار موقوف یعنی داو و آخر بار دوده
نرد و قمار که در آن گرو بسیار بود دستکار با تار موقوف دستگیر با تار موقوف و کاف فارسی یا
او دست گرفتن و گیرنده دست که گذشت و آنکه به بند افتاده بود و بتازیش اسیر نامند دستور

بالفتح صاحب دست و مسند و آنکه تمشیت امور بر و اعتماد کنند بتعریبش دستور بالضم گویند و نیز
بمعنی دستوری و رخصت و اجازت آید دستیار با تا موقوف یاری دهنده و یاری ده در
پیشه وری دسمر بالفتح جنسی از غله که آنرا شاخل نیز گویند هندش ارهر نامند دشخوار بالضم با واو
معدوله دشوار دگر معروف و بمعنی باز و من بعد نیز آید دیگر مثله دلاور سخت دلیر و بتازیش شجاع
خوانند دلبر آنکه دلها عشاق بحسن و کرشمه برد و برنده دل و امر آن و در کتب بجند معنی دیگر هم آید
دلپذیر با بای فارسی آنکه حرکات و سکناتش مقبول دلها باشد و پذیرنده دل و امر آن دلای
دیگر یعنی نگران که با روغن بود و آنرا جان جان نیز گویند دمار بالضم و الفتح هلاک دارنده دم ای
آرنده خون دمدار بالضم معروف که بتازیش ساقه خوانند دم مجوز یعنی فریفته مشو دمور نام قرابت
افراسیاب یکی از ساعیان قتل سیاوخش بود و دومین کدوی زه ده دنبه پروار با دوم
فارسی یعنی دنبه که پرورده باشند دبنر نام شهری از هندوستان زمین دو پیکر با سیوم فارسی
نام برجی که خانه عطارد است بتازیش جوزا خوانند و نیز یعنی دو برکاله آید دوچار و دوچاره روی
با روی آوردن و روی بروی شدن دوخواهر یعنی آن دو ستاره که بتازیش سهیل و شعریان خوانند
دور دور عمر یعنی عمر اندک و دور روزها عمر مثله ده و دار یعنی دار و گیر ده و گیر یعنی داد و ستد و بزن
و بگیر ده هزار یعنی بازی چهارم نرد و آن هفت بازی اندیکم فار دوم زیاد و سیوم ستاد
چهارم ده هزار که آنرا ده هزاران نیز گویند پنجم خانه گیر ششم طویله هفتم منصوبه دیجور شب تاریک
دیده ور یعنی بیننده و واقف اسرار دیگر بکاف فارسی همان دگر که گذشت دیمر بالکسر رخساره و دوم
نیز گویندش بتازیش خد خوانند دینار بالکسر چهرست زرین درو زرگذشته آتش دیو سار با یای فارسی و واو
موقوف یعنی آنکه جامه دیو پوشیده بود و آن جامه است پلاسین درشت که هنگام جنگ در پوشندش
دیو هفت سر با یای فارسی و تا موقوف یعنی زمین باعتبار آن هفت کشور است یا آن هفت طبق
دارد و قیل شب که هفت ساعت است نزد منجمان روز و شب منقوم بهفت کانه ساعت است ساعت
مستوی و هر ساعتی منسوب بیکی از هفت ستاره است یکی از سیارات سبعه بر سهیل دور و تسلسل و ملک
هندهمین قول معمول است کذا فی موید الفواید فی یوسفی دختر معروف دستار یک بزرگ و نیز جامه که بر سر
برش خوان یا هر چه باشد و نیز امر دست آوردن و فاعل آن دستگیر با زیگیر و اسیر و امر دست

کرفتن

[illegible marginal note]

کرفتن کسی را دست افراز آنچه بوی کار کنند دلاور چالاک و دلیر و قوی دل دور ضد نزدیک دوم
نوعی از غله دیدار رویت و پیدا و ظاهر دیر بیاء فارسی ضد زود و بفتح دال و بیاء فارسی بتخانه
دیمهر پانزدهم روز از ماه دیودار گیاهی است که اطبا بکار بندند دیار جای آدمیان کذا
فی دستور فی فرهنگ شیخ محمد لاد و لغت عربیه دیرست داب الاکبر بنات النعش کبری دثار
جامه که زیر جامه پوشند دفتر معروف دور گردش و بمعنی عهد و زمانه نیز آید فارسی داد
گستر با دال موقوف و کاف فارسی و تا مفتوح عادل دار سرور بهشت دار خلافت بغداد
و دار غرور یعنی دنیا داغ کار زر داغ که زر و در زیرا که هر داغی که باشد کار زر دور کند و داغ
کار زر که دور دامگاه دیو و دستور با سیوم موقوف و چارم و هشتم فارسی دنیا دامن گیر ای ملازم
صحبت و مصاحب باش و مدعی و مریدباش دانشور دانشمند دایره دور یعنی فلک دخدار
بالفتح جام سپید در تخت نبته منسوب تخت دردانه نار قطره خون درد خوار روزگار فقیر فروما
و زمین دردور با هر دو دال مضموم گرداب غرق کننده دررو کاد ای درره کار دریا قیر
شب و دولت دریای اخضر آسمان دژدار دارنده حصار و کوتوال و زبان نیز گویندش
دست امرا ای صدر و وزارت و صدر امرا دغس بفتح یکم و سیوم یعنی سر بی موی زیرا که دغ در
لغت آنجا که موی نباشد دز نام داروی است که هندش جیپال گویند دو دخوار بالضم با سیوم
موقوف و با پنجم معدوله برنده معروف که هندش دهیجو هر گویند دو کلہ دار یعنی آفتاب و
ماهتاب و روز و شب و دو بادشاه جبار دو ماروت کافر ای دو خون زیره دو چشم ساحره و چار
ای چارده دهقان پیر جهان و دهقان پیر یعنی بی انگوری دی بمهر پانزدهم روز از ماه دیدبانان چهار
کواکب سبعه دیفوه بکسر یکم و فتح سیوم و سکون چارم نام مقامی است که حضرت خواجه احمد سیاه دیفوری
و خواجه ممشاد علو دیفوری منسوب بدان اند فی الصراح دبر گروه کتب انگبین لا واحد له دبور
جماعة دبره دو باره یک کردن زمین دباری جماعة دلت الدبر وادی دبر بفتحتین و سکون الوسط
القضاء پس دست خلاف قبل دبر اللیل آخر شب دبر قبلة الراهب دبر بالکسر مال بسیار و دبر
آب و زمین دبرة خلاف قبلة و یقال لیس بهذا الامر دبرة ولا قبلة کار پی اشت و روی دبرة بفتحتین
و فتحتین بس آینده بهرکار دبران یکی از منازل قمر و آن پنج ستاره است در ثور و ابر سبیع

تیر بیرون جست از کمان و خلاف فایز از قلاح قمار مدابر خداوندان این قداح دابره آخر رگ تودة

و پاشنه مردم و حجم انگشت که بر پای مرغان برآید برتر از دیگرها و ناخن که بازوی ستور برآید

و نوعی از بندها کشتی رجل ادابر مرد قاطع رحم و آنکه سخن کسی نشنود دبر بناغ ریسمان بر کشند

بوقت رشتن سپس روبه قبیل آنکه فرود پیش روبه و بر دوک پیچند مدابرة و مقابلة و ناقه دات

اقبالة و ادبارة دبار بالضم نام روز چهارشنبه که در قدیم بود دبار بالفتح هلاکی مثل الدمار

دبار بالکسر مثل دبارة یعنی کرد زمین و یقال ایضا فلان یاتی الصلوة دبارا یعنی بعد مضی الوقت

دبور بالفتح باد پس پشت دبور بیرون آمدن تیر از کمان و بران و پس رفتن و روایت کردن

از کسی بعد از مرگ وی و پس شدن باد مع فاضه و باد دبور زده شدن کسی ادبار پس رفتن

و در و بور آمدن نقیض اقبال و بر لقب جرین عدی مدابره دشمنی کردن با کسی تدبر استقبال

تدبیر پایان کار نگریستن و بنده را از پس مرگ خویش آزاد کردن و حدیث روایت کردن

تدبر اندیشه کردن تدابر بریده شدن قومی از دیگر دثر مال بسیار یستوی فیه الواحد والجمع دعکر

دثر بالتحریک ای اهل کثیر دثار جامه بر تن و هو ما فوق الشعار تدثر پوشیدن دثار بر آمدن گیتی

بر ماده و برجستن مرد بر پشت اسب بوقت نشستن دثور ناپدید شدن قشان تدا از شتی دثور بالفتح

مرد بی نام و خواب ناک دجر دجران مرد نشاطی فریفته و یقال هو حیران و دجر بالتحریک حیران عشق

مع کافه دیجور تاریکی لیلة دیجور شب باریک دحر دحور راندن و دور کردن مع بفتحها ادحار

خوار کردن دخدر دخدار جامه سپید در تخت بسته معرب تخت دار درر دریشیر و غنیمت و

نیکویی و باریدن باران و جز آن یقال فی المدح لله دره ای عمله و خیره و یقال فی الذم لا دردره

ای کثیر خیره ناقه درور بالفتح درار بسیار شیر فرس درور اسب تیز رو درة بالضم مروارید

بزرگ درر و درات جماعة کوکب دری بالضم والکسر ستاره روشن درة بالکسر آلت زدن

و بسیاری شیر و روانی و گرمی بازار و ریزندگی باران درور بالضم بسیار آمدن شیر از پستان مع

فاضه ادرار روان شدن شیر درد بفتحتین تیز بیاره دندان کودک درداردرختی درد و درکرداب

غرق کننده دسر دسار میخ کشتی دسر جماعة بالسکون والحرکة و دسر سوختن جنیزه و دور کردن

دوسر شتر بزرگ هیکل دوسرة مونث منه و نام لشکر نعمان بن المنذر دعر بفتحتین دور کردن چوب

وتباهی

کردن

وتباهی مع کافه داعر ایضا کشن بسیار نتاج ینسب الیه الداعریة من الابل دعثر دعثره ویران

مدعثر ویران شده دعثور بالضم حوض کرد کرده برآورده دعز دعزه ربوده کرفتن چیزی دغر

سوختن دعمر دغمرة درآمیختن خلق دغمری و دغمری بفتحتین و همچنین خونبها و درآمیخته مدغمر

پنهان دقر کنده ام دقر نام دنیا و سختی و بلایا دقارور دشنام کنیزک گویند و مانند آن

مبنی بر کسر یعنی با دقرة دقر معروف دقر دقار ریختنها و در وغنها واحد دقراره بالکسر

رجل دقرارة ای نمام و نخاش دقرار دقراره آزار کشتی بانان دقری نام روضه دمر

دمار هلاکی تدمیر هلاک کردن و اهلاک افکندن بر کسی و بستم دو و کردن صیاد در کارزه

با شکار بوی او را نشناسد دمور بی دستوری بجای درآمدن مع فاضه تدمر نام شهری با

شام بر بوع تدمری کلان کوش خرد کوتاه دنر دینار معروف و اصلها دنار بالتشدید

مدنر اسب باخالها دور دار سرای ادور بالهمزة جمع القلة دیار و دور جمع الکثرة والدار

معروف وهی اخص من الدار و ایضا خرمن ماه و دارة القمر هالة دیار دوری کسی یقال

دور نه دور کردانیدن چیزی را دور دوران کردیدن مع کافه یقال دوره مداورة

معالجه کردن دواری روزگار داری بوی فروش وهو منسوب الی دارین وهو فرضة

فی البحرین فیها سوق کان یحمل الیها مسک من ناحیة الهند و خداوند نعمت دابره خط کرد دوابر

دوائر جماعة مدارة نوعی از دلوها دوار بالضم نام بت و گستن سر لعلتی دیر کلیسیا

ترسایان ادیار جماعة دیرانی صاحب دیر دهر روزگار و همیشه و فرود آمدن دهر و ناگاه

روزگار سخت و یقال لا اتیک دهر الداهرین یعنی همیشه دهری بالضم سال خورده دهری آنکه عالم

قدیم گوید دهوره کرده کردن **فصل فی الزاء فارسی** دختر رز یعنی شراب انگور

درز معروف بتازیش نیز درز گویند درز بالکسر حصار دزباز بالکسر با یازار کیم فارسی عیب

و خشم آلود دست انداز یعنی دهکه زدن دلاویز با یا فارسی آنکه دلهای اصحاب بدو مایل نظر

بود دمساز بالفتح محب موافق دندان افزار با یا فارسی خلال دندان برلیش و دندان آویز

و دندان کاو نیز گویند دوالباز بالام موقوف دغاباز دهاز بالفتح غار و دره و بالکسر بانک

و فریاد و بدین معنی زغار مترادف است دزبدسوز یعنی دنیا فی الیوم و دلبوز نوعی از زدو اختک

دراز ضد کوتاه دست آموز مرغ دوال شده و آموخته بر صید دست آویز آنچه بدان چنگ
در زنند دلسوز مهربان دوز دوزنده چون مرکب بلفظی دیگر کنی چنانکه دلدوز و زردوز و فی
فرهنگ شیخ محمد لاد دروز جمع آن نبات الدرو زمیش دال لوز گونه درخت دختر رز شراب
انگوری که دستارچه باز باجیم موقوف و ششم فارسی ای هدیه و سلامی بده و اسمال لب ساز
و بر دست بدار دم نیم سوز دمی که برون می آید چنانچه در شرح مخزن است دندان بریز همان
دندان افزر یعنی خلال دولت تیز با ششم فارسی که دوم است آن دولت که مردم بیک
مرتبه بزرگ برسد درز درز الثوب معروف معرب نبات الدرو زمیش و یجیء اولاد و درزة فرزنگان
و مردم درزی دوزنده دلز ولامز بالضم توانا و دوره‌ین و لمز مقصور و لامز بالفتح جامة دلز
دلبز بالکسر و البز جامة فصل فی الزاء الفارسی فاروقی دژ بالکسر با زاء فارسی خشم و کینه
و خشم آلوده فصل فی السین فاروقی داس آلة آهنین کژ که بدان کاه و رزند و کشت
درو کنند بتازیش منجل خوانند و گروهی داس و کوس گویند چون فلان و بهمان و معنی آنکه فاش و قماش
باشد دانای طوس یعنی فردوسی طوسی دیوس معروف کذا فی التاج درنفس یعنی در زمان و فی
الحال در بواس بالفتح و قیل بالکسر گرد بر گرد خانه و چوبی که در پس در نهند و شکلی را تا باز کردن
خوانند و آنرا ابزاونده و فراونده و فردرو و قدرنگ و فرزدر نیز گویند دستاس بالفتح آسیائی
که بدان غله گردانیدن دست آس کنند دست رس با تا موقوف قدرة و توانگری ده حواس
یعنی پنج حس ظاهر و پنج حس باطنی دست بوس مصافحه دقیانوس نام پادشاهی جبار دشناس سپید
کذا فی دستور الفضایل دناس دوشاب کردرس معروف و ضعیف دیوس بی همت و بد رنگ
فی الصراح داس و لوس اتباع‌اند چون خراب و یباب و نظیر آن فاش و قماش باشد اقول اینجا که
اتباع‌اند معنی لفظ اول را باشد و ثانی تابع آن باشد پس باید که معنی داس و لوس همان آلت آهنین
کژ باشد دست مجلس ای صدر مجلس دو ده عباس ای فرزند عباس خلیفه فی صراح دبس دوشاب
اوباس سرخ سر شدن و لبسی بالضم مرغی و باسار بالفتح و المد نیز ماده دبوس مشدد و دوم معرب
دیابیس جماعة دحس بدی افکندن میان قوم و دستها در پوست گوسپند کردن بوقت
سلخ دحاس کرمکی که در زیر دیوارها و در خاک نرم مغاکها سازد داحس اسبی معروف و هو القیس

ستور
زهیرت العیب دحس دحسان دحسان بضمتین فیهما مرد گندم گون فربه دخس بفتحتین اماس شدن سم
دروس
و گوشت فربه آگنده و ریگ توده و عدد بسیار از هر چیز دخس مثال هر د جانور دریای درس
ناپدید شدن نشان و ناپدید کردن درس حایض شدن زن ابو ادراس کنیت فرج زن و گر شتر
در راه نمایانی و کهنه شدن درس در بست مدارست مدارس تدریس سبق گفتن از کتاب مدرسه
درمیان
جای درس دروس بالکسر سطر کردن و مردم با شکوه و سنگ و شتر درس بالکسر دریس جامه کهنه
جامة درودس درودیس سخنی و بلا و بیرو کند بیرو مهره درفس بعیر درفس مثال شتر برو ناقه درفسه
بزرگ درو افس مثال غلافل استخوان میان کله و گردن دسس دس قطران مالیدن شتر بعیر مدسوس
در زیر خاک نهان کردن و دسیس پوشیده داشتن مکر و حیله مع فاء دسامة مارکه در زیر خاک پنهان
شود اندساس پنهان شدن در خاک دست بالضم بازیچه کودکان دعس نشان و نیزه در زدن
بجای برکردن قمنز را طرین دعس راه بسیار نشانه مدعاس راه نرم سپرده مداعسه نیزه
زدن باهم مدعس بالکسر نیزه مداعس نیزه‌ها میانه دست مدعس جای کوماج پختن در بادیه و تنور
بیابانی دعلس دست بند و هو اللعب للمحبوس دفنس بالکسر زن کول دفنس مرد کول دکس دکاس
بالضم خوابی که بر مردم غلبه کند داکس فالی که از عطسه و جانور و مانند آن گیرند و هی لغة فی
کادس دوکس عدد بسیار و یکی از نامهای شیر دلس تدلیس پنهان کردن عیب متاع بر خریدار
مدالسة فریفتن دلس بالتحریک تاریکی و علف بسیار برگ ادلاس جامعة تدلس در تاریکی فرود
آمدن دلعس شتر معظم دلامش دلمس بالفتح شتر دلیر شب رو دمس سخت تاریک شدن شب
و پنهان کردن در خاک و پوشیده داشتن خبر دامس سخت تاریک ادموس کذلک امور دمس کارها
بزرگ تدمیس پنهان کردن در خاک دیماس بالکسر زندان حجاج بن یوسف و گلخن و سیج دمامیس
جامعة و معنی مثل هزبر ابریشم و قز دیقه تباهی افکندن در قوم بالسین و الشین دنس بالتحریک
ریناک و رمناک شدن مع فاء تدنس مثله دوس کوفتن بپای مع فاء و قیل از بین دیاست
روشن کردن شمشیر و کوفتن مداسه خرمن جای مدوس چوب خرمن کوب و مصقله یعنی بر دیع دهیس
دهاس بالفتح جای نرم که نه ریگ باشد و نه خاک دهسته بالضم لونی از زمین ادهس لغة منه و مال دهس
دهنر و چهار سرخ رنگ و مازیس تخفیفها فصل فی الشین فاروقی دارکوش باراه

موقوف و کاف و واو فارسی یعنی نگاهدار داش کاسه و تنور و خشت پخته دانش بکسر سوم علم درخش
آتشکده است بشهر ارمنیه درخش بفتحتین برق و صاعقه و نیز علم که آن را اختر و درفش گویند و این
معنی از تاریخ محمد جریر طبری مفهوم است درو کش با سوم موقوف درد نوش درفش بضم همان درخش
مرقوم بمعنی آخیر و بالفتح آن آلت سر تیز آهنین که سراجان و کفش گران دارند دروش بالف با واو
فارسی کلک که حجامان و نشان و داغ دربوش بالفتح درویش دست خوش یعنی مسخره و دست مال
دستکش با تا موقوف یعنی فایده نا پیدا و مضبوط و اسیر و مایل دلکش یعنی آنکه دلها عاشق بسویش مایل گردد
دم سیاوش و دم سیاوش چوبی است که جامه سرخ از آن رزند و آن را خون سیاوش و خون سیاوشان
و دار بر نیان و دم سیاوشان و دم سیاوشان نیز گویند بتازیش دم الاخوین نامند و هندیکم
گویند وجه تسمیه آنست که چون افراسیاب سیاوش را کشته جای که خون او بر زمین ریخته شد همان
زمان از آن مقام درخت رسته دندان ریش با یا فارسی همان دندان آفرین مرقوم شد دودکش
با جا رام موقوف که سوم است روزن مطبخ و گرمابه و دیگدان و امثال آن که از آن دخان بدر آید
و دوده آهنگر نیز گویند دورباش با را موقوف معروف و یعنی آه نیز مستعمل است و امر دور بودن
و فاعل آن دختران نعش یعنی بنات النعش درازگوش با جا رام موقوف و جیم فارسی یعنی خر که تازیش
حمار گویند در باغ قلم درکش ای ترک ده درکش با کاف موقوف ای محو کن و درکن درویش
بالفتح معروف و آن در اصل دربوش بود ای خواهنده از درها و بعضی بضم دال نیز گویند درباکش
با کاف مفتوح میخواره سر آمده که با ندک شراب مست نگردد دریانوش مشده در بند خلش ای درین
زمانه دست جنش بسوم موقوف و جا رام و جیم فارسی ای دست بدعا بر آوردن و گریه کردن دلق
پوش صومعه زاهد دو آتش ای دو آب دو خاتون میش ای دو مردمک چشم و آفتاب و مهتاب
فی الفراح دوش ارض مدیوشه زمین که ملخ خورده باشد دقش دل رش پوست و نقش جنگ
زدن و فتنه افکندن میان مردم و بالسین ایضا دهش بالتحریک متحیر شدن مدهوش متحیر شده و ادهاش
بدهشت افکندن کسی را دیش نام مرد و بالفتح فصل القاد فی الفراح دحص ای
زدن گوسپند مذبوح عم بفتحها دخرص دخریص بالکسر تیریز جامه درص بالکسر بچه موش و گربه و جز آن
و فی المثل هند درص نفقه ای جره کسی را گویند که تدارک کار ندارد و درصه ادرص جامه ام ادراص

کل اکوش

کل اکوش دعص بالکسر ریگ توده ادعاس کشتن سرما کسی را دعصا زمین نرم تفسیده دعموص بالضم کفلیز
دعامیص و دعاس جماعه دعیمیص نام مردی و ای یضرب به المثل و یقال هو دعیمیص هذا الامر ای عالم به
دغص بالتحریک امتلا آوردن شتر را چنانچه نخور نزند دیگر داغصه آینه زانو دلص دلیص و دلاص تابان
درع دلاص واحد و جمع یکسان دلوص رخشان شدن عم فاخته تدلیص متعدی منه دلمص دلامص دلمص
بالضم رخشان و کذا دمالص و دلمص علی القلب اندلاص از دست فرو لغزیدن چیزی و افتادن دمص
عرق بالکسر یا خشه دیوار هر چه بر تراز عرق نهاد باشد و عرق بنیاد را دمص گویند دمص باریک ز بناله
از و دومص خود آهنین دلیص دلصان میل کردن از راه و بهر سو رفتن با غمزه در زیر انگشت
عم فاکه رجل دماص مردی که برو دست خوان بافت دالیص وزد واحد جماعه چون فایده و فاده اندیا
افتادن چیزی از دست فصل فی الضاد فی الفراح دحض بالتحریک لغزیدن پای
و گذشتن آفتاب یقال دحضت الشمس عن کبد السماء عم فاکه دحوض باطل شدن حجت ادحاض
و لغزانیدن مکان دحض بالکسر و السکون جای لغزان و حرض بفتحتین نام جائی دابة الارض بعضی
گویند که جانوریست ترسناک و پرنده و چارپایه وقت ضحی بر آید و روز تا سیر کند و شبها قرار گیرد
و هر کس که در عالم باشد به بیند و قیل آن جانوریست که از کوه صفا بر آید که قامت او شصت گز
باشد هیچ طالبی او را در نیابد و هیچ گریزنده او را نجهد او را گریخت و چشم او همچو خوک باشد و گوش
او چون فیل و سر او چون گاو باشد و تکلم بعربی کند و تفرقه میان مومن و کافر کند و در پیشانی او تحقیق
علامتی اظهار کند و با وی عصا موسی و خاتم سلیمان علیهما السلام باشد چنانچه در حاشیه مشارق
است و قیل سیظهر فی وسط السماء و یتکلم بکل امر باذن الله کذا و کذا و آن یکی از علامات قیامت
کبری است فصل فی الطاء فاروقی دریا محیط یعنی دریائی که در آن آفتاب غروب
میکند و آب آن دریا گرم و سطبر است و مانند سیماب است فصل فی الظاء دراح
داظ خبه کردن گلو و پر کردن مشک عم بفتحها دلظ زدن و سوختن عم دلنظ صلب و تخت الالف
لل الحاق ناقه دلظاة فصل فی العین فی الفراح درع سلاح که روز جنگ پوشند
و کوشش و پیراهن زن ادراع پیراهن پوشیدن و زره و دراعه پوشیدن مرد ادراع گوسپند
سپید سیاه سر دراع زره دار درع شب شانزدهم و هفدهم و هژدهم از ماه که اول شب سیاه

و باقی سپید باشد اندراع پیش شدن در رفتن کذا فی الصراح درقع در فقر بشتاب کردن مدرقع و مدرقع تقع
لغتان منه نون زایدة دسع دسیعه دفع کردن دسع بفتحها بر آوردن شتر نشخوار را از شکم بدهان و دسیعه
یقال فلان ضخم الدسیعه بزرگ عطیة و طبیعة و خو دسیع بن کردن دعع دع سوختن و دفع کردن و دعدعه
جنبانیدن پیمانه تا پیشتر برد و پر کردن خنور و بانگ کردن بز را و دع دع گفتن کسی را که افتاده
باشد یعنی برخیز و بمان و باهستگی دویدن مردم دعداع بالکسر مثله خفت مدعدع کاسه پر دفع
بکسی چیزی دادن صله بالی و دور کردن و سوختن اندفاع دور شدن بشتاب رفتن اسب و
شتاب کردن در سخن مدافعه دار دار کردن حق کسی را دور کردن خواستن بدی را تدافع
یکدیگر را دفع کردن دفعه بالضم بارانی که بار آید دفعه بالفتح یکبار مدفع درویش و مردم رانده
دافع میش با ناقه که بار گیرد در پستان پیش از زادن مدفع بالفتح دفاع بالضم والتشدید سیل بزرگ
دقع دقعاء خاک دقعم بالکسر الدال والعین مثله دقع دقع برخاک خسبیدن از خواری و درویشی
مداقیع شترانی که علف از روی خاک ببرند وقت خوردن داقع انکه مداق کسب جوید دیقوع
گرسنگی سخت دکع دکاع بالضم بیماری سینه اسب و شتر دکع بفتحها دلع بیرون آمدن زبان از دهن
و بیرون کردن و بیرون آمدن بن او دراع متقدم منه دمع شکستگی امراه دمعة سر بعد الدمعه دامعه
شکستگی سر انگه خون از وی روان باشد مدامع گنجهای چشم دماع بالضم آب چشم که از علت
و پیری باشد و آب که از تاک چکد در بهاران دمع بفتحتین نشان و اثر آب چشم بر رخسار دمغ
بالضم والفتح آنچه طرح کند شتر گشتن از شتر دنغ بفتحتین خواری دیغ دعع که مرد بیکس بجز فصل فی
الغین فاروقی داغ معروف و نشان و شاعر نام خود که در شعرها در غزال آرا نیز داغ گویند
و در اوراب است که این لفظ مشترک است میان عرب و عجم و آنکه داغ کند دمغ بالفتح
جای که موی نباشد دماغ یعنی مغز سر تازیست و فارسیان بمعنی عجب و تکبر نیز استعمال کنند دریغ بیاء
فارسی افسوس کردن بر تقصیر گذشته دوغ بواو فارسی معروف که بتازیش آمیز خوانند دابوغ
خر کذا فی الدستور الفضایل دروغ بالضم با واو فارسی معروف که بتازیش کذاب گویند
دبغ دباغه پیراستن پوست و رنگ سبز دادن جامه را دغغ بفتحها و ضم دباغ ایضا آنچه بوی پیراسته
دیغ دلغه کذلک دیغه یکبار اندباغ پیراسته شدن دغدغ دغدغه خارش در گلو و ذکر وقت

ازال

ازال دمغ دماغ مغز سر او منه جاعة دمغ سر شکستن چنانکه بدماغ رسد دامغه آن شکستگی شجاع
که احکام شرع بوی متعلق است و آن ده نوعست قاشره و آنرا حارصه نیز گویند انگاه باصعه پس دامیه
پس متلاحمه پس سمحاق پس موضحه پس هاشمه پس منقله پس امه پس دامغه و بغین معجمه نیز گویند بعد از
دامیه دامغه ایضا چیزیست چون شکوفه سخت که از میان درخت بیرون آید که آنرا اگر باشند
نخل را خشک کرداند فصل فی الفاء فاروقی دخف بضم بکم وسیوم زنبور سیاه
دف بالفتح پهلو و بالضم معروف دفاف دفکر دوف زن دو حرف یعنی کاف و نون فی الصراح
دنف دف پهلو دفا البعیر دو پهلوی شتر دوف بالضم آنچه در سورها زنند و بالفتح الغا سنام
مدنف کوهان فرو افتاده بر پهلوی شتر دفیف نرم رفتن و اندک شکر بر تدافف بر یکدیگر نشستن دلف
دلیف آهسته رفتن و رفتار پیران و پیش آمدن لشکر در حرب دالف تیر که نزدیک نشانه افتد
و از جای که افتاده باشد دور شود و گام نزدیک نهد بسبب بار گران که برداشته باشد دلف
تدلف رفتن و نزدیک شدن دلف بضم الدال وفتح اللام وبالغین جانور دریایی که غریق را نجات
دهد در دریا از غرق دنف بفتحتین بیماری ملازم دنف کالفه و بیمار یستوی فیه المذکر والمونث
التثنیه والجمع ادناف بیمار گران شدن و بیمار کردن فهو مدنف بالفتح والکسر نزدیک شدن
آفتاب بفرو شدن دوف تر کردن دارو را بآب و سودن و تر کردن مشک را دیف
دیاف جایی بجزیره جمل دیافی منسوب الیه وهو الضخم الجلیل فصل فی القاف دورق
دام ماهی فی یوسفی درق جامه نفیس که در مصر بافند و کدای و اعتراض کردن بر سخن کسی دلق
پشمینه با موبهار او بخته که درویشان پوشند دالق بکسرتین و بتازیش بفتح دوم خوانند قصه
شامه و آبی خوش و هوار ساز کار دار و پنداری که تعبیه از بهشت آورده اند و نیز نام شهریست
درباق بالکسر تریاک دقیق آرد و مرد بخیل و چیزی باریک و غامض دلق دله و فرومایه و ناکس از
هر چیزی و رنده و پشمینه است با موبهار او بخته که درویشان پوشند دورق وزن زورق پیمانه
شراب و کوزه آن درخت دقواق درختیست که بار او مثل آدمیست در صورت و تا که برداشته
باشند سخن گوید چون بشکنند بمیرد درعوق ای در خجالت و معنی ترکیبی در خولیت دمسق بکسر
اول وفتح دوم و سین مهمله ابریشم سپید دوازده جوسق یعنی دوازده برج فلک فی فرهنگ

محمد لاد دبق بالکسر ریشم که بدان گنجشک و مانند آن گیرند دبوقا، عذره دابق نام شهری دحق دحیق
دور دحوق ناقه که رحم وی بیرون آمده باشد بعد از ولادت اندحاق بیرون افتادن رحم
درق درقه بفتحتین سپر درباق لغت فی تریاق دردق کودکان دورق پیمانه شراب حوض
برآب دسق یقال ملأت الحوض حتی دسق ای ساء ماؤه دسیق ایضا ظرفیست وهو معرب ناقه دمشق
ای سریعه جدا وکذلک ناقه دمشق وهو ایضا اسم بلدة الشام دعق سپردن وکوفت کردن راه
و برانگیختن و رمانیدن مع بفتحها یقال دعق الطریق فهو دعوق ویقال دعقت الابل الحوض ای ثلمته
و جوانبه دعقه جماعة من الخیل مداعیق اسبان که مردم را فرو کوبند در جنگ دعشق دعشوقه
جانوری دعفق عیش دعفق بالفتح ای واسع وعام دعفق مخصب دفق ریختن آب ماء دافق ای
مدفوق آب جهنده اندفاق ریخته شدن تدفق کذلک سیل دفاق بالضم سیل که برکند رود بادر ناقه
دفاق بالکسر جهان رفتار دفق مثال جعف شتر تیزرو دفق بالتحریک بیرون آمدگی دندان شتر
بعیر ادفق لغت منه دقق دقیق باریک وهو خلاف الغلیظ دقاق بالضم کذلک دق بالکسر مثل دقه
باریکی و باریک شدن مع فاکه ادقاق تدقیق باریک کردن و نیکو کوفتن و آرد نرم کردن دقیق
ایضا آرد دقه بالضم خاک نرم که باد روفته شود از زمین مداقه باهم باریکی کردن دق کوفتن و آرد و سرکردن
مدق هدفه کوبه مدق بضمتین کذلک مداق بالفتح جماعه دقدقه آواز سم اسب دلق اندلاق لغزانیدن سیف
دلوق دالق ای سلس الخروج من غمده دالق نام مردی دلوق ناقه دندان شکسته از پیری دلقاء
کذلک لقم بالکسر مثله میم زایده دمق دموق درآمدن برکسی بی دستوری مع فاقه ودرآمدن صیاد
درکازه دمق بالتحریک دمه معرب دلمق دلمق بفتح اللام سنگ تابان وهم لغزان کرد دنق دانق
بفتح النون وکسرها رانگی دستور لاغر افتاده تدنیق تنگ نگریستن در کاری و استقصا کردن و زرد
شدن آفتاب بفرو شدن و بمغاک فرو شدن چشم خانه و سست نگریستن دوق بالضم کول دهق با
لتحریک شکنجه کردن و شکستن و بریدن کاس دهاق بالکسر جام پر ادهاق پر کردن جام باد بر ریختن
آب دهدق دهدقه شکستن و بریدن دهمق دمقه مثله و ایضا تنگی و نرمی طعام و هرچه نرم باشد

فصل فی الکاف فاروقی دبیر فلک یعنی عطارد دروک بضمتین و قیل با واو فارسی جرم
باریک و دوسوک مثله دزک بالکسر با زاء فارسی آن گره که از تافتن ریسمان و امثال آن افتد هندش

که خوانند

بالفتح

کرسی خوانند دسک بالکسر رشته جامه دوختن و قیل با شین قرشت درد دشک دسوک همان مرقوم گشته
دک جای هموار دوک بالکسر زمین بلند و بالضم کوه نرم و خورد و قیل کوه پهن و بالفتح زمین سخت که
بی ریگ بود دلاک آنکه در حمام سر سترد و اندام مالد و خدمت کند دلک مالیدن است دوک بالضم
آن آلت آهنین که زنان بران ماشوره ریسند ده یک یعنی عشر دلیمک بالفتح مصغر دلیم و همان جغبر
دوک که در باب خاء مرقوم شده دیوک با یاء فارسی کرم چوب خوراک که از زمین خیزد و آنرا
دیوچه نیز گویند درهو خنگنک بالکسر با دوم و چارم و بضم فارسی و با خاء و تاء موقوف همان ذرنج
گذشته دلک بربوش دختران نارسیده دسنک آواز دو دست فی فرهنگ شیخ محمد لاد
لغت عربی دواء المسک داروی است که برای قوت باه و فرج باطن خورند دشن فارسی دامن
خشک ای دامن خالی از صلاح در رقص شود مفاصل فاک بالصاد موقوف ای زمین را زلزله
گیرد دست چک با جیم فارسی فرهی و فیروزی و قوت و قدرت و جلادت دزک بوزن
نوک سطبر و فربه از هرچیزی که باشد تا زیش غلیظ و کثیف خوانند دل فاک اغنیا و اولیا و سایر
مومنان دونان فلک آفتاب و ماهتاب دبرخاک بالفتح دنیا درک تک دوزخ والنار درکات
ای منازل الجنة درجات درک بالتحریک رسن پاره که در گوشه دلو بندند و آنچه در پی بدید آید از
عوارض ادراک دررسیدن و دریافتن ای طریده دراک عداء که تیا پی شدن و دریافتن آواز
رفتن و نام سگی مدرک لقب مردی دراک دریابنده دریک آرد سپید است درنک در قول
بالضم نوعی اکسنیل دعک مالیدن و نرم مالیدن دکک دک کوفتن و ریزه کردن و هموار کردن
ارض دک زمین کوفته هموار کرده دکوک جماعة دک بالضم نرم و رام دکه بالکسر جماعة رجل مدک
بالکسر ای قوی الوطی لل ارض امة مدکة مقوامة علی العمل دکداک ریگ بر زمین جفسیده دکه بالفتح
دکان بالضم دکانچه که بروی نشینند دلک مالیدن بدست مع فاکه دلوک برگشتن آفتاب
حاملا کردن دلوک بالفتح بوی خوش که بخود در مالند دلیک خاک که با دجه باشد و طعام از
وسکه دلک خوشتن مالیدن بدست بوقت شستن اندام دلعک مثل دلعس وهی الناقة العجمة
مع استرخاء دمک دموک بالفتح خرج دلو سک کرده هرچه تیز رو باشد دمکک شتاب دویدن
خرگوش وجی دموک آسیا زود آس کننده دموک ایضا آسی موک بالضم تابان شدن مع فاکه

الفخمة

مدمک مع چوب نان بازکن و گمگک سخت رحی و کمک ای شدیده الطحن دهلوک و هلوک بالضم
الحجر المدور دوک هداک مالیدن دارو و بوی هداک ایضا سنگ علابه دوگ بالکسر سنگ بوی سیاهی دهک
آس کردن و شکستن دیک بالکسر خروس و دیکه و دیوک جماعه فصل فی الکاف التازی فارسی
دشنگ و دلنگ کلاهها بفتحتین الحجه خرما بود باشد و بند آب و دلنگ آلتی است آهنی دراز که ازرا
استین نیز گویند و گروهی سیل خوانند و چند سائل خوانند دنگ بالفتح نشان و نقطه و تیر دیوانه و بیهوشی
دود آهنگ جهان دو دکش گذشت دالمکاه گرگ با میم موقوف و دو متجانس او تیز فارسی دنیا
درین دیر تنگ بالفتح اشارت سوی فلک است و سوی دنیا نیز دزموخت کنگ بالکسر با دوم فارسی
وچارم و بضم فارسی و با نارنجا موقوف بیت المقدس دارک بریان کردن تهدیگی مخصوص آنکه
طبق بند داز برنج یا هرچه باشد چندانرا که رحنی نامند دورنگ بالفتح جهان دو رنج و بضم فارسی معروف
دمشاق والبق دیومنگ با دوم و سیوم موقوف نوعی از چوب چون پوشش بیرون کنند بعد سن موش کش
مانند داو کاو منگ نیز گویند فصل فی اللام فارسی داخول با واو فارسی و دار ازینا
که بر در سلاطین از چوب و سنگ باشد دارخال با را موقوف درخت نونشانده که نهال نیز گویندش
دامل و داهول آن علامتها که بر زمین افکنند و دام بران گسترند تا نخجیر زند و آهنگ دام کنند دریا
دل یعنی جوانمرد و سخی دستان با تا موقوف یعنی آنکه خلایق دست لافش گویند دستمال با وقف سوم یعنی چیز
بدست مالیدن مانند دستمال بیمار استعمال کرده اند و دست مال هم گفته اند دسته گل یعنی آن شاخها با گل
که بشکنند با گیاهی بندند و بدست دارند بوئیدن را دغل بفتحتین عیب و فساد و فارسیان یعنی با مکر
وخاشاک که مطبخ و حمام سوزندش نیز آورده اند قلبی دل بالکسر قلب نیز میانه هر چیز را دل آن چیز
گویند و نیز یعنی قلب ای واژگونه آید و بالضم غلوله بیماری که درون شکم پدید آید دلال بالفتح ناز و چشمک
دلدل نام اسپ امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه دنگل بالفتح با کاف فارسی نادان و ابله و بلی اندام دود
دل آه دل غم دکان دورکوشال با شین موقوف یعنی روزگار بد و ایام فتنه و ظلم و فقر و فاقه دودل بالا
و مرد سفله دیودل با یاء فارسی و واو موقوف یعنی سخت دل و دلاور و تاریک دل جاهل الترکی دبنجیل بالضم
مادیان رابنده دول بالضم چیت مع دار پلپل پلپل دراز و آن دارو است معروف دل غلوله بیماری
که در شکم پیدا آید دلمل بالضم یکم و سیوم تخم که در غلاف باشد و آنرا بریان کنند دنبل الحجه برین برم

از غلبه خون

از غلبه خون بر آید و بریم و خون بر شود دنبال دم و پس دوال بالضم پاره چرم دمل معروف دموکل
نام کلی فی فرهنگ شیخ محمد لاد داخل اندرون چیزی دخیل اسپی که در آید میان دو اسپ در مضمار غلب
فی الاستعمال اکل داخل دلال معروف دلیل راه نما و پیشاب مریض که پیش طبیب برند تا مرض
معلوم کند میگویند عورتی پیر بود و بیمار مریض شد پیشاب وی پیش طبیب بردند گفت این عورت
قریب مرد رفته است مردمان تعجب کردند که زنی شوهر دار بود و با شوهر خود محبتی کامل دارد
این نوع چگونه باشد چون این خبر بدان زن رسید گفت سر این کس فاش شد اکنون نزد من بدبخت
هم بدین حزن بمرد گویند شوهر او عنین بود و آن زن این پیر جز من کس نمی گفته بلکه بدروغ شوهر را غسل میکنانید
و خود هم میکردی درمره جوف خیال ای در کان در دیره دل با با فارسی مشاهدات عالم درد لش
سلطان دل یعنی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم در باو لعل پیاله سرخ می دنبال بالفتح مسخره دوازده
پیل ای دوازده بروج فلک دوسه قندیل کمر نجم سیارات و ستارگان با شین مرضی دومه طفیلی
ای دو مرده مک حسیم فی القراح دال والان بفتحتین نوعی از رفتار دورل بالفتح سخت و الیل ذیل
خافه جانوری چون راسو و جیبی از گنانه دبل گرداوردن و پیچیدن لقمه دبله بالضم گلدسته از هر
چیزی و دبول نیز و داون زمین را و پیراستن هر چیزی دبول ایضا خوضها خرد دبه بالکسر سختی دبیله
و بالتصغیر ریش عضو هلاک و نوعی از بیماری و سختی دوبل خرخطابی خرد اندام و لقب مردی دجل دجال
نام مسیح کذاب و گروه بزرگ و خالة مثله دجله بالکسر جوی بغداد و بغیر الف و اللام بعیر مدجل
قطران مالیدن تدجیل همه اندام شتر بقطران اندودن دجل مغاکی در زمین و وادی و مردم
نرم ساز خبیث و دحلت البرای حوضت فی جوانبها داحول پای دام صیاد دحل دحل بکسر دوم
مرد فربه کوتاه دخل دخول در آمد مع فائه دخال بالتشدید کذلک ادخال بالتخفیف در آوردن
مدخل در آمدن و جای در آمدن داخله الازار آن طرف که تن رسد داخله الرجل نهانی
مرد و دخلت بالضم کذلک دخیل دخلل آنکه در کار کسی مداخلت کند دخل مرغی خرد و علف که از
بیخ رسته باشد دخال شتر آب خورده را میان دو شتر تشنه در آوردن در آب خوردن دخل
بالتحریک نخله دوخلة مشد و مخفف زنبیل خرما و نخله مدخوله ای عفنة الجوف یعنی میانه پوسیده
و زن شوی دیده مدخول لاغر دخول بالفتح موضعی درمل درمله نوعی از لعبه و بازیچه درغل درغل

بکسر تین شیر تلبند و نام شاعری درکل بفتحتین تباهی و درخت انبوه ادغال فساد و تباهی درآوردن در کاری
و درخت ناک شدن زمین دغاول سختیها و بلاها دغفل بفتحتین بچه پیل و نام مردی عیش دغفل فراخ و
دغفل سال فراخی دغل دغلی بالکسر کیاهی تلخ واحد و جمع دقل بفتحتین نخله برباد دقله یکی و تیر کشتی و خرما بلا
دکل دکله بفتحتین کل تنک و کروهی که بسلطان کردن نهند تدکل خود را بر داشتن و بزرک کردن دلیل
دلیل راه و راه نمای دلالة بالفتح والکسر دلوله ره نمونی کردن و بالفتح اعلی مع فاضه دلیلی بالکسر و التشدید
الدم راه بر دل ناز کردن مع فاکه دلال بالفتح اسم منه باز تدلل ناز کردن تدلدل الشی تحرک مسترسلا
و لدال اضطراب کردن ولدل بفتحتین خارپشت بزرک و نوعی از جانوران و نام اشتر امیر المومنین علی
بن ابی طالب رضی الله تعالی عنه دمل دمال بالفتح سرکین و خوشا بوی کرفته دمل نیز و دادن زمین را
و اصلاح کردن چیزی را اندامله مدارا کردن باکسی اندمال نیکو کردن ریش و جراحت دمل بالضم
والتشدید المیم فتحا نوعی از ریشها و دمامیل جماعة دول دولت بالفتح کردش نیکی و ظفر سوی کسی
دول کافه جماعة دولة بالضم نوبت غنیمت دولات و دول جماعة و دولة ایضا اسم الشی الذی یتداول
به بعینه و بالفتح الفعل و قیل هما لغتان بمعنی قال ابو عمرو بن العلاء الدولة بالضم فی المال و بالفتح فی الحرب
و قال عیسی بن عمر کلتاهما تکون فی المال و الحرب سواء ادالة ظفره کردانیدن و دولت غنیمت دادن
دیلی دیلمان احدهما دیل بن سن و الآخر دیل بن عمرو فاما دیل بهمزه مکسوره فنوعی من کنانه و نیکیاه
سال خورده دولة فی قوله

فصل فی المیم فارسی و تازی

داربام بالای موقوف آن چوب
سطبر که بدان استمالت کنند دام جانوران درنده صید درنده چون شکال و روباه و امثال آن و
دام جامه و چیزی که ماهیکیران و صیادان بدان ماهی و مرغ شکار کنند و آن را تله و جال نیز کویند
می خوانند داهیم کلاه مرصع بجواهر که آن را دیهیم نیز کویند و مکلل کنند و چتر درخطشوم یعنی بیخود و
بیهوشی و دراندیشه شوم دردم دردمند و دردمرا و دردم فی الحال و در زمان و درخون و در نفس
درغم بالفتح نام مقامی منسوب بشراب درغمی درهم بیهوشی و پیچیده و پریشان و درغم و در نیز دردم
بالکسر معروف دم بالفتح نفس و امر دمیدن و دمنده ولاف زننده زن و فریب دادن و دمه آهنکران
و امثال آن نیز بمعنی فریب آید دریاء اعظم یعنی همان دریا محیط مذکور دژخیم بالکسر با زای فارسی
بدخوی و تنکحال و بخیل و این مرکب است جه لفظ خیم تازی دژم بالکسر با زا فارسی غمکین و مخمور و قیل

بالفتح

دمادم دمبدم و دودم دم یعنی بهر دم زدنی دمادم بضم و دم جای یعنی بپای دستگام با واو فارسی
دستار موقوف یعنی آنکه کار آیش رنج مطلوب و مراد دل دوستان بود ددیم بوزن میم همان دیم
که مذکور شده دیومردم با یاء فارسی و واو موقوف یعنی مردم بد و شر انگیز دژم بالکسر معروف و زن
آن سیاهی و چهار چوب قوه شود و بالفتح منکم دریدن و نیز در فش و در مرا ترجمه باب و نیز درفش ترجمه
فی انجه نقش سکه شاهی بر و شود دراز دم کاو دیلم نام ولایتی است که ساکنان آن ولایت مو بیاد خود
و پیچیده دارند دو بو کندم نوعی از کندم و دو دانه در یک غلاف که آن را کندم تمه کویند فی فرهنگ نغز
محمد لاد دارا روم ذو القرنین دار الخلافة آدم دنیا دارو کرم با کاف فارسی مفتوح کنایه از
چراغ است مثل زنجبیل و زرچوبه و زیره و بچک و فلفل و مانند آن و نیز دارویی که دافع سردی باشد
داغشو دار بیم ای نشان محبت و نشان بندکی تو داریم دار دوم درخت مقل اول دوم بالفتح
یعنی درخت مقل است دال سر حرف اوست چنانچه میکویند شین شقاوت دیر انجم عادل
دختر خم یعنی شراب درهام بالکسر همان درم معروف در یتیم مروارید بزرک بی نظیر و نیز بمعنی
حضرت رسالت را صلی الله علیه و آله وسلم نیز کویند دستار چه علم جامه که بر سر سنان بندند
لعل بیشتر و آن را مراد نیز میکویند دست سحاب برهم ای ابر دریغ و ندامت است دست قلم با
تا موقوف یعنی بریده دست و کسی که نوشتن میداند او را هم میکویند دست قلم شده است
دسته کندم یعنی سواز بکمشت کندم که آن را مشتواره نیز کویند دشنام بضم الدال یعنی بد کوهش
نفحش دم تسلیم یعنی خاموش با طاعت و استرضا یعنی رضاطلبی دو عالم ای عالم غیب و شهادت و ملک
و ملکوت و دنیا و عقبی دو نیم ای دو پرکاله دو هفته چشم با واو و جیم فارسی دو ازده دیو کندم
با یاء و کاف فارسی خوشه بزرک بی دانه فی الصراح دام تدام السماء الشی بوزن تفعل [illegible]
فعلا و ریا دامت الحایط ای رفعه دحم سخت سوختن دحمان بالضم و جیم لغت منه دحسم دحمان
بفتحتین قلب دحمان یعنی مرد کندم کون فربه دخشم بالفتح نام مردی درم در زبان نزدیک شدن نهادن
خرکوش کام را و نرم رفتن ستور مع فاکه دادم بن مالک نام مردی بفتحتین پوشیدن کو درشت
شتالنک پای کعب ادرم و امراة درماء و نعت دسوده شدن دندان رجل الدرم خلاف ام
قبیله درماء کیاهی از شوره ها و خرکوش درم نافه مسنة درامت بالفتح زن کوتاه بالا درم فاکه کلم

مردی درخم درخمین مثال سرجیل سخت درهم بالکسر درهام درم و هو فارسی معرب و کسر الهاء فیه لغة و
جمعها دراهم و دراهیم ادرهمام افتادن از پیری بجای تیغ مدرهم پیر برجای مانده درسم بفتحتین برش
وجرب شدن مع کافه دسم روغن نرکردن و دسمه المطرای بلها و دسمت بالضم مرد فرومایه ثیاب
دسم ریم ناک و دسام بالکسر آنچه گوش را بدان استوار کنند و جراحت را و سر پوش شیشه و مانند
آن مصدره منه کافه دلیم بچه خوک و کیاهی دلیمه مورچه دسم الازار ای طلس و طلیم ایضا دعم و دعامة بالکسر
ستون خانه و مهتر قوم که تکیه بروی کنند در کارها ادعام تکیه کردن بر چیزی دعامتان دو چوب بکره
دعمی بالضم قبیله دغم بفتحتین فرو گرفتن ادغم آب ریزه دغما مونث دغمان بالضم مرد سیاه چرده
ادغام لگام در دهن اسب کردن و حرفی بحرفی در آوردن ادغام کذلک دغم شکستن بینی دقم
و دندان شکستن بهنت دلم ادلم مرد سیاه و خوک سیاه ولیجام مصدر منه دیلم کروهی و داهیه و سخت
و دشمنان و جماعة مورچه و کنه و دراج دلغم بکسرتین ناقه و دندانها خرد شده از پیری مسیم زاییده
دلهم ادلهمام تاریک شدن لیلة مدلهمة شب تاریک دلهم بالفتح نام مردی دم و دمام بالکسر
دارو که بر چشم خانه و چشم بچه کودک مالند و چون آن دم طلی کردن مدموم سرخ رنگ و به انکنده
و چون آن و قدره مدمومة و دمیم دیگ سوز و چون آن طلی کردن بروی دمامة زشت روی دمیم
دمة بالضم زشتی و روش دمة بالکسر فنک و دمام منال را مطا یکی از سور اخبار کالکوش دو دام جماعة
دمنه و دمیمة دما دم شتها از خاکین دمنه بر زمین جنبانیدن چیزی را و اندر هکین و هلاک کردن
دشت لب آب دنم دنامة بالکسر و التشدید کوتاه دنمت بکسرتین کذلک مع کافه دوام و دیومة همیشگی
دوم ایضا درخت مقل مقیم بودن لقا ل ظل دایم دوام معنی اوامت همیشه داشتن و خوش یک
نشاندن تدویم همیشه بودن برجای و ست کردن خمر و سر گشتن از مستی دوام بالضم گردش سر
تدویم ایضا جوش دیگ فرونشاندن و تر کردن چیزی و سودن زعفران و زبان کردن در دهن و آوردن
و نیک برآمدن کبوتر و چون آن در هوا و گرد برگشتن دومة الجندل بالضم نام حصنی مدام مدامت
خمر مدیم آنکه از بینی وی خون آید استدامت بدرنگ انداختن کار را و دوام خواستن مداومة
پیوسته بکاری بودن تداوم گرد برگشتن دودم مثال هدهد آب سرخ که از درخت سمره
برون آید دهم عدد بسیار از هر چیزی و فرو گرفتن با چیزی مع کافه دهمت سواد و فرس ادهم

بعیر ادهم ناقه دهما لیلا ادهم ادهام ادهم شدن ادهیمام سیاه شدن دهماء دیگ وطارة
دهما دیربنه وطارة حمراء نو دهما الیفا هیات مرو شاة دهما سرخ خالص و دهما الناس جماعة
مردم و دهیما التصغیر دهما و هی الحنی الداهیة ادهم ایضا شد و ام الدهیم سختی و داهیه نام ناقه
عمرو بن الدیان الذهلی که او را و برادران او را کشته شد و سرهاشان بر دهیم بازکردند مثل
شد این که نقل من حمل الدهیم واشام من الدهیم دهشم ارض دهشمة بالفتح زمین نرم رجل دهشم مرد
نرم خو دهکم مدهکم نا خواست در آمدن در چیزی دهکم بالفتح پیر سال خورده دیم دیمت بالکسر باران
پیوسته بی برق و رعد دیم جماعة تدییم پیوسته باریدن دیامیم جماعة ارض مدیمة زمین باران زده

فصل فی النون فاروقی داخیدن از هم جدا کردن دو دیده ور شدن و نظر
بر چیزی انداختن دار آفزین تکیه گاه که پیش در درست کنند دار برنیان همان دم سیاه و شترا
خوانند دهستان با سین موقوف حکایت کد شکان و مثل و افسانه نیز لغت است دالان
دهلیز و دلانه نیز درین لغت است و دهلیز تازی است دامغان با میم موقوف نام شهری که حدود
طبرستان زمین دامن کشان یعنی با ناز خرامان و متکبر و معجب دامیدن بر چیزی شدن و بالا
چیزی گشتن دبستان بالفتح جارم و دوم مکتب دختر عمران یعنی مریم رضی الله عنها درخشان تابان
و دو رخ درخشیدن بضمتین روشن و تابان شدن و گشتن درزن بالفتح سوزن درستخوان
بالفتح با سین موقوف یعنی شاکرد درغان بالفتح نام شهری درغلبکن بالفتح با کاف فارسی
دری باشد مانند جعفری یا پنجره که هر که در آن باشد بنماید درفش کاویان و درفش کاویان همان
اختر کاوان که در باب الف گفته شد درازخوان سفره دراز که در مهمانی فراز کنند و آن را
دراز سفره نیز گویند و بندش کنند و ری مانند درفشیدن بضمتین نیک روشن و تابان نمودن و گشتن
دربان بالفتح دارو درودن بالضم گشت غله رسیده بریدن و دریدن مثله درون بردان
یعنی انبیاء علیهم السلام و اصحاب قلوب و ارباب مجاهده رضوان الله تعالی علیهم اجمعین دردین
بالضم همان درودن مرقوم دزالوان با زاء فارسی دریغ و حسرة دستارخوان یعنی سفره چهار
گوشه و کندوری دستان بالفتح جمع دست بخلاف قیاس و حکایت و سرود و مکر و حیله مترادف
آن چند است و نیز نام پدر رستم که آن زود دستان زند و زال زر و زال نیز گویند دست بردان

مصنف بضمتین نوشته فارسی [illegible] بضم و کسر دال و فتح راء

یعنی خوردن دست بر دل کن با تا موقوف یعنی دست قطع کن دستزن با تا موقوف و دستک زن یعنی
نادم و سرود گوی دست در بخن با تا موقوف دستوانه که دستینه و باره نیز گویند دلدل کنان یعنی
آه زنان دمن بالکسر جمع الدمنة معناه سرگین دان دم سیاوشان و سیاوشان همان دم سیاوشان
مذکور دمیدن لاف زدن و حمله آوردن و رستن و روانیدن دن بالفتح خم دنان از خشم خوشان
دندان آزین یعنی همان دندان برنش مرقوم دنیدن از خشم جوشیدن دوان دونده و دوانی آت
نزدیک کار زدن دودمان با سیوم موقوف که چارم است خاندان و اصل دوسیدن بالفتح و بلی
با واو فارسی چسپیدن دو مرجان یعنی دو لب شاهدان دهستان بالکسر ولایتی دهقان دهگان و خط
دهن باد از بروز مثله تا ریش خط خوانند دو هزاران یعنی همان ده هزار که مرقوم گشته دین
فروشان یعنی اصحاب ریا دیوجان با یاء فارسی و واو موقوف یعنی سخت جان و شریر الترک دین
دم (?) دامغان نام ولایتی دامن معروف دامیدن از هم جدا کردن درون ضد برون دربان
نگاهبان درغان نام شهری دربان بزاء معجمه صاحب حصار و قلعه دزوین نام حصاری که در خزران (?)
گستاسب دران محبوس بود و اسفندیار آزاد فتح کرد و خواهران از بند رهانید دمان و دمیده
و تخت بند دودن فرومایه دودکدان جرخدان (?) لیمان تاب دوشیدن بشین معجمه شیر از پستان بیرون
آوردن دیگدان آنچه بر او دیگ نهند و آتش در او افروزند دیدبان آنکه بر بلندی بر آید و خبر جوید
فرهنگ شیخ محمد لاد دکان بالضم معروف یعنی مقام نشستن خرید و فروخت اهل سوق و دوکان با واو
خطاست عجمیان میگویند دین بالکسر کیش و شمار و جزا و طاعت و عبادت و داب دیان
با داشت دهنده دیوان معروف یعنی جای جمع شدن مردمان بر در ملوک و امرا و نیز کتابی
که دران اشعار و غزلیات باشد داربونان (?) باراء موقوف و واو فارسی دار و بیت دردار
کردن یعنی دیر داشتن وام دار دایم بی کران ای شفقت بی پایان دارد دار شعبان
و دار شبقان یعنی سپند دامان مخفف دامن و آنکه میگویند که جمع است غلط است دامن بدندان
گرفتن یعنی بسرعت گریختن دانه دانه شدن ای پراکنده شدن دانه کن ای پیران کن و یکان
یکان پراکنده کن داور آسمان حق تعالی داوردان بفتح سیوم که ششم است نام دهی
سوی واسط این هر سه لغت از قنیه است و نیز مرکب یعنی داننده خدا و حاکم و امرا آن دایره دوران

فلک

فلک دیر رنجین (?) یعنی بیکان که هندش شال گویند دختر نعش راکنده برون ای پراکنده و فراهم کنند
در انگبینه نقش پری بین با چارم موقوف و پنجم و دوازدهم فارسی ای پیکری در قرابه دیگر ساقی
در جام شیشه بین درادر مهرگان ای در برج قوس در آسمان بمعنی راه کاهکشان در ناختن
عطا دادن و در قمار بازی خرخ و اسراف کردن با دوستان بیع و شرا و دوام کردن و داد
لیکن در معنی اخیر نوع نامدت در باقی کردن یعنی دور کردن در پا پیل افتاده دان با دو متجانس فارسی ای
در رنج و مشقت افتاده دان در پای فتنه دامن ای فتنه از بس شتاب کریختن می افتد در پشم
کشیدن پوشیدن در پیش کردن با سیوم و چارم فارسی یعنی بستن در تتق سپهر گون یعنی دو
متجانس با یاء فارسی و کاف نیز فارسی در ثمین مروارید پیش بها درج دهقان قول دهقان
یعنی روایت غیر معتمد علیه در خط شدن ای بخود و بیقرار شدن در خرگهان یعنی خا و کاف ای در آهن (?)
در کارها لاینفع و در دشوار که از آن خروج ممکن نباشد درزن بالفتح سوزن درسخوان بالضم
با تا موقوف شاگرد و از شیخ محمد خوی (?) سماعت که درست سبق را گویند در فلان گرفتن بتاء
ساختن در گوش داشتن بکاف و واو فارسی یاد داشتن در کشیدن یعنی درنگ کردن دم
در کش ای رنجش در هم کشد در درون کام دهان کن زبان ای خاموش باش در و نشینان یعنی
کنج نشینان دریدن بالضم همان درودن مرقوم درین میدان اشارت سوی فلک یا سوی
زمین است در بازان بالکسر عیب کردن دست ارنجن دستوانه دست افشاندن ای ترک کردن
و آباوردن و انکار کردن دست آزمای قوت آزمای دست امتحان دست اندران ای آشناگران
دست بر دهان کردن ای خوردن دست برنجن همان دست ارنجن مذکور دست پراهن با تا موقوف
آستین دست پیش داشتن با تا موقوف و با فارسی گدیه کردن و دست گستاخی (?) پیش کسی
دست خون با تا موقوف بازی را گویند که در ان حریف فره بود و هرچه باشد باخته شود و دو افلاک (?)
روی نماید دست حلیله کمن (?) ای پیش مخلوق دست منه دو کدیه مکن دست شستن با سیوم موقوف
نومید شدن دست فرنجن همان دست برنجن دست فشاندن ترک کردن دست کجه کردن
با تا موقوف و جیم فارسی گدیه کردن دستک زدن همان دست زدن و نیز امر دستک زدن
دست ماهیان ای دست ساقیان و دست شاهدان دست فشان مطیع دست و پای زدن

کب کردن و طلب بجد کردن دست یاختن با سیوم و ششم موقوف غالب آمدن و ظفر و مستولی شدن و مراد
رسیدن دسته ریحان ماشوره دق زدن خواست کردن و گدایی دلجوی مشتاق دل خورده
دان دل باریک بین دل طاقت کن ای یکتا کن و مجرد گردان از علایق و محبت غیر دلفین
بالفتح حیوانیست آبی که چشم ندارد و گردن باریک دارد و در آب تیره و شوره قرار گیرد و
دندانهایش بزرگ بود و هندی بولو گویند دلاشان یعنی نشیننده دل دم زدن بالفتح ای سخن
گفتن و دعوی کردن دم الاخوین نوعی از دارو است و نیز چوب بقم دندان افزین یعنی خلال دندان
دو بردن اقامت نمودن در کار زیست دندان کنان ای رسوا کنان و خوار کنان دو تا کعبتین
افتاب و ماهتاب دوختن دو پاره جامه یکجا کرده و دوختن بسوزن و گذر زدن وام دو خیط
یعنی صبح کاذب و صبح صادق و شب و روز دو گردون بالفتح و کاف فارسی روزگار دورگران
بادشاه دوزیدن همان دوختن دو صحن ای صحن آسمان و زمین دو نان رنگین افتاب و ماهتاب
دو نان طوق مثله دهر کاسه گردان ای روزگار و زمانه گدا پیشه دین بدین بالفتح بیت و سیوم
روز از ماه دیمین با یاء فارسی دو چوب که بچگان بدان بازی کنند و آن را غوک چوب نیز گویند
بتازیش مقلا بکسر نیز خوانند دین بالکسر چهارم روز از ماه فی القراح دثن و ثبه بالفتح موضعی
دجن زود پوشیدن ابر آسمان را مع فاکه دجنه ابر برهم نشسته دجان بالضم رنگ تیره دجون مقیم
بودن کاسی ادجان کذلک مداجنه مداهنه بودجاجه کنیت مردی از صحابه دجن مرد خاموش بد
اندرون دجن مع ز بیت کلان شکم دجونه بالکسر و مشدد النون مثله دخن بفتحتین مصدر منه دخن
دخان و دود دخن دود بر آمدن مع بفتحها رجل دخن الخلق مردی تیغ خوی دخنه بالضم تیرگی ددن بفتحتین
بازی و لهو مرد بی فایده و نمینر کند ددین بفتحتین ددان بالکسر خو و عادت دیدن بازی ددان
بفتحتین ریم دارین نام جایی ینسب الیه العطر والمسک درین علف خشک دریزه ام درین زمین تنگی
و قحط ناکی درنا بالضم موضعی درنی درنیه منسوب الیه درین درابنه دربانان فارسی معرب درخمین
بالضم سحنه دفن درخاک نهان کردن دفین مدفون یعنی وار دفین بیماری که معلوم نباشد رکیته دفین
دو خان بالکسر چاه بازی از روی انباشته رکابا دفن جماعة ادفان بالکسر مشک کهنه دفنی بفتحتین
مشدد النون نوعی از جامها مخطط دکن دکنه بالضم رنگ کبو سیاهی زند دکن الثوب دکنا و دکنا

[illegible]

ادکن

وکان معروف دمن بالکسر سرگین و منه سواد مردم و آثار باشش مردم جماعة دمن مستدامن آب سرگین ناک
ادمان پیوسته شراب خوردن و مدمن مشدد موضعی دمن زش ادن کوتاه و دستها دتن بفتحتین
مصدر منه رجل ادن کوژپشت مبث ادن لبت دتن خم دنان بالکسر جماعة دندنه آواز سخن که
فهم نشود دندن بکسرتین علف سیاه شده دون فرود و جز و نقیض فوق و معناه تقصیر عن الغایة و
یکون ظرفا و حقیر و اندک و بقال هذا دون ذلک ای اقرب منه دونک یعنی بگیر او را دیوان معروف
دهن بضم روغن دهان جماعة و هی از زمین دهان بالکسر الضا ادیم سرخ ادهان تدهن چرب شدن و
طلی کردن روغن بجود دهن زهن و تر کردن باران زمین را اندکی مدهن بفتحتین نشیبه روغن
و مغاکی در کوه که آب در وی گرد آید مداهنه چرب زبانی ادهان صفت کردن ناقه دهن قلیلة
اللبن دهانه مصدر منه مع بفتحها و فتحهما دهنا موضعی در تمیم بعد و بقصر نام زنی دهقن دهقان بالکسر
کشاورز معرب تدهقن الرجل وله دهقنة بموضع کذا دهن دهن بفتحتین و تشدید النون باطل ربما
قالوا بالرای دهر دین نام دیون جماعة و وام دادن مع فاکه فهو مدین و مدیون وام دار و وام
خواستن مدیون الضا مرد بسیار وام مدیان بالکسر کذلک ادانه بمهلت چیزی خریدن و بهای وام
دار شدن تداین نسیه خرید و فروخت کردن استدانه وام خواستن مداینه معامله بوام و نسیه دین
بالکسر کیش و عادت و رام شدن و کردن دادن و رام کردن و رام گردانیدن بقال دان لهای
انقاد له و اطاعه و دانه ای اذله و استعبده و پاداشن و پاداشن دادن و منه الدیان فی صفة
الله تعالی و قوم دین ای دایمون مدین بالفتح بنده مدینه کنیزک و شهرستان و شهر هجرت رسول علیه الصلاة
والسلام دیانه بالکسر راستی و دین داری تدین کسی را بر دین خود ماندن فصل فی الواو فارسی مع
داو نوبت باختن نرد و قمار و بازیها و دیگر وقت ترهی و دشوار رود لوار کلین دریو بالکسر بارده
فارسی و ضم سیوم و چهارم خشم دندان کاو یعنی خلال آرزو دندان آز و دندان بریش و دندان افزین
نیز گویند دورو نام گلی که دو روی دارد یکی لعل دوم زرد و منافق دیده کاو با کاف فارسی نام
گلی است که آن را گاو چشم نیز گویند دیو با یاء فارسی معروف و نیز جامه ایست پشمین سخت دربست
که هنگام جنگ در پوشند و پوشنده آن را دیوار گویند و بمعنی دشمن هم آمده و بمعنی دو عددی معروف
دومو آنکه موی سیاه او با سپید آمیخته باشد فرهنگ مجلد دو ایام تو ای در زمان تو و عهد تو

منشوره وانرا بدرو شد

و دولت تو دزبره بالکسر بازاء و ضم سیوم و چهارم خشم دسته جو یعنی موازنه یک مشت جو که گشت
بزرگو بند دوادو بالفتح متجانس جاده دونده دوبدو هر دو با واو فارسی آن ثالثی که در میان بکنجد
دو ور تو ای زمان تو و عهد تو دو شاخ گیسوی او یعنی دو جعد مبارک حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام
دو طفل هندو ای مردمک چشم دوکاره گریبان کاه بارا کاره و لون گریبان موقوف متوالی که
بدان گریبان پیراهن بیرند دیوانه رو و دیوانه دو ای روبش بجو روی دیوانه بودن فی الدراج دحو
گستردن مع فاضه دست و پای انداختن زدن اسب دحیة دحوة نام مردی وهو الذی کان یاتی
جبرائیل علیه السلام علی صورته وکان من اجمل الناس دحیه دحوة نام دو بسر معاویة بن بکر بن هوازن
ومن الفعامة جای بیضه نهادن وی ادحی الدغامة جای جوزه اوردن وی دده دو بازی دعوه
دعوة بالفتح بطعام خواندن و دعوی نسبت کردن وبعضهم یفتحون الدال فی النسب ویکسرونها فی
الطعام دعی آب خوانده و دعوی معروف ادعاء دعوی کردن بر کسی و نسب و نام خویش گفتن
جنگ در حرب ادعیة بالضم والتشدید چیستان مداعاة چیستان گفتن دعاء بالضم والمد معروف
و خواندن دعونه واستدعیه یعنی دغو دغوه دغیه خوی بد فلان ذو دغوات و دغیات ای
اخلاق ردیه دغه لقب زنی کول دفو خسته را کشتن مع فاضه یرید الدفاء من البرد یعنی گرم کردن
فدعوا به فقتلوه وفوا داه رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم یعنی دیة وا داد او را رسول دفی بالقصر
خمیدن ادفی کوژ دعل ادفی هو الذی طال قرنه جدا و هب قیل اذنیه یعنی دراز شده سوی
گوشها خمیده وقوا عقاب یسمی لعوج منقارها ندانی دریافتن و گشاده رفتن شتر نیکو و دراز
کردن دلو معروف دلاء بالفتح مشدد ولاء یکی دلا بالکسر جماعة دلی کفلک ادل جمع قلة منه ویکی
از بروج ودلغ شتر و سخته و دلاب برکشیدن دلو از چاه مع و بچاه فرو رها کردن ادلاء مثله
و نرم راندن ستور را و نرمی کردن با کسی و شفیع کردن کسی را دمو دم خون واصله دمو بالتحریک وانما
قالوا ادمی بدمی للکسرة التی قبل الیاء وقال سیبویه اصله دمی بسکون المیم لانه یجمع علی دماء ودمی مثل ظباء و
ظبی یطبی وتصغیره دمی والنسبة دمی او دموی والمصدر منه الیضا دم مع کافه دمیه بالضم بت وصورت
دمی جماعة ساقی ده نام کوهی یقال کانها اسنان جعلا واعذ ابدمی بزرگ بروی خون خشک شده باشند
واسب نیک سرخ و هرچه بغایت سرخ باشد مستدمی الکمه برق و دار از عزیم حق خود گیرد و خون

آرنده

آرنده از جنی خود اوماء مدمیه خون آورندن و خون آلوده کردن دامیه شخه که خون بید آید از وی
د زود دم الاخوین نوعی از ادویه دنو نزدیک آمدن مع فاکه دنیا این جهان نزدیک دنی جماعة
دنیاوی دنوی و دنیوی منسوب بوی ادنت الناقة نزدیک شد نتاج وی دنی نزدیک دنی الهمزة
ناکس و فرومایه دنا موضعی ادنیان دو موضع فصل فی الهاء فارو قی دار المقامة
نام معبد مخالف مذهبان دار الکتبه یعنی خانه که درو ها برسد و در اصطلاح سجاق خانه که در ان سلاح ملکی
بزند نکاله باسین موقوف داسی که بران بیرانند و حصار سرکز دالبوزه و دالبوزه بالام
موقوف در ادات الفضلا با واو فارسی مندرج است جنسی از فرانشک دانش پژوه با یا و زاء
فارسی یعنی طالب خرد و علم داه و ده که بتازیش عشر خوانند و دایه و کنیزک و ناکس دبدبه آوازه بزرگ
و زدن طبول و سازهای اظهار جاه دخمه بالفتح سرداب و گنبدی که بر سر گور درست کنند و نیز جایی
که مربع نکافته باشند و زیر آن پوشش او سنج کرده پرده بان در رو نهاده و جون گبران بمیرند تا بوت
ساخته در ان نهند و آنرا استودان نیز گویند دده بالفتح جانور درنده از بهایم خود دام و دد مثله دردم
بالفتح پیوند و پاره درخت سینه بتاء موقوف و سین مضموم زنبور سیاه که چوب را سوراخ کند
و تیر پرنده است که درخت را ببندد بهند حس گیتوره نامند درسه درکده ننش گناه که بتازیش عفو خوانند
درعه بالضم مختصر دراعه و دراعه لغت تازی است درغاله بالفتح راهی که در کوه بود چون دره درفه
بالفتح زره که بتازیش درع خوانند و سپر که تازی مجنه است و جنه درگاه و درگه کلاهما بالفتح با کاف فارسی
آستانه در ملوک و سلاطین درم خرید یعنی بنده درمنده مختصر درمانده درمنه بالفتح والکسر گیاهی
که دراسپان خورانند درونه بفتحتین کمان نداف دره بالفتح راه باریک که میان دو کوه از راه دهن
دشکنه گویند دریچه با جیم فارسی در خرد درویزه و دریوزه کلاهما بالفتح با یا و واو فارسی آیین
و گدائی دزاکله با زاء و کاف فارسی چشم آلوده دژینه با زاء فارسی در لسان الشعرا بوزن پسینه
صحیح است دزگاه با زاء و کاف فارسی همان دزآگاه مذکور دست کوته با دست موقوف یعنی با یه
ولی قدرة دستگاه و دستگه کلاهما بتاء موقوف و کاف فارسی کثرة اسباب غنا و سرمایه و قدرة
دستگیر کرده بتاء موقوف اسیر کرده دسته بالفتح گستاخ کردن و گستاخی کردن و گستاخ گردیدن
و کلها در بسیار با شاخ بجای شنی بوئیدن را دست و چارتا کاغذ سپید دسته بالفتح و قبل الضم سنگ دستی

بفتح یکم و کسر سوم پاره که آن را از دست و رسن نیز گویند و توقیع و مثال دشمه نام مبارز ایرانی دغدغه بفتح
یکم و سیوم و ضم چهارم الحث در بغل و یا در شکم کسی زدن خندانیدن و غلغله و غلغلج بمعناه هندش گدگدی
خوانند دله بالفتح پشمینه است با موی آویخته که درویشان پوشندش و دلق همان است دمبچه
بالضم با جیم فارسی پرنده است که چون بر زمین نشیند پر بر زمین زند دمنه بالکسر نام شغالی که بعیره (?)
را که نام کلوی است بمکر و حیله از شیر کشانیده و ابروی در صفت مردمان فتان استعمال کنندش
دمه بالفتح آلت دمیدن آهنگران و امثال ایشان که آن را دم نیز گویند و نیز برق را خوانند دمزه
بفتح دال ابا در الطنبور و آن سازیست که مطربان زنندش دمبوره بالضم موی که پس آویخته و نیز سلهٔ دستار
را گویند و آن تابع است از ابن شهاب الدین حکیم کرمانی دمکداله بالفتح با کاف فارسی موقوف آبی که
از ناودان با زمین جفر (?) دمه بالفتح نعت دمبه ای دو تا دودواله دوداله و دواله با میم
موقوف نام بازی دوره بوزن شوله پیمانه شراب دونه بالضم با زاء فارسی مفتوح جثه پیشه
و زنبور و کنه دوزه بالضم با زاء فارسی و قیل داو نیز گیاهی است که بجامه آویزد و آن را سگک نیز گویند
و هندش چیچر (?) دوشنده بالضم و قیل بالفتح زمین حرب دکشان و جفان و جغنیده دوشاخه جنسی است
از پیکان و آن تیر که پیکانش دو شاخه بود دوشه با واو فارسی آوندی که در آن شیر دوشند دوشیزه
با یم فارسی دختری نارسیده که مساس نکرده باشندش و بتازی بکره خوانند دوکانه با کاف
فارسی یعنی دو بهم شده دوله بوزن شوله کر دباد که آن را دیو باد نیز گویند و نیز پیمانه شراب دوله
بالضم آنکه خود را چیزی داند و نبود ده بالکسر قریه و ده هنده و امر آن و دیه و بمعنی تخت تا غایت
از اهل سخن یافته نشده است دهاندره بفتح دو متجانس آنکه دهن از هم باز شود از کاهلی یا از
غلبه خواب که آن را آسا و آسا و باسک و باسک و خامیازه و دهن دره و فازه و فاره نیز گویند
بتازیش ثوبا و هندی جنبهوائی نامند دهدله یعنی بغایت دلبر دهره بالفتح دشنه دهن دره همان
دهاندره مذکور دهنه یعنی زیور و آرایش و زیب و نود بتازیش تعیین گویند دهنه بالفتح نوعی از جواهر
کم ارز که نعومیش دیباج بود دیباه و دیبه کلاهما با کاف فارسی جامه ابریشمین آن را دیبا نیز

دهنج

نعومیش دیباج بود دیگاه و دیدگاه کلاهما با کاف فارسی جای که دیدبان نشیند دیده معروف
و دیدبان و نیز بمعنی دیده شده و ماضی دیدن آید و اطلاق دیده بر سپیدی چشم و سیاهی آن

نیز کنند

نیز کنند و در بعضی محل از دیده چشم مراد میدارند دیزه با یاء فارسی رنگیست که نیز دیزی گویند
دیکپایه با کاف فارسی موقوف و با یاء نیز دیگدان آهنین دیوچه با یاء و جیم فارسی چون اندام
خارک که آن را چوبک نیز گویند و نیز جانوری که خون از آن مکیده بدان بخشایند (?) و از آن زلو نیز
خوانند و هندش جوک گویند الترکی داروغه با واو فارسی مقطع فی یوسفی داله و علیز دانه
یکی از حبوب و مروارید دبیله بضم دال و فتح با غلوله که از علت خیزد و بعضی بفتح دال و کسر با گویند
دبه نوعی از آماس و آوندی که از چرم خام درست کنند برای داشتن روغن و جز آن هندش کپه
گویند و فاعل آن را دبر نامند دبغایه علتی که آن را فنج گویند دبه شیشه که در آن روغن اندازند
دریه سوگند درشینه بمعنی کاه ریزه جو و گندم و قیل بفتح دال و کسر را درنکامه و درکامه زاد و
کاف فارسی خواجه زاده دژبه زاء و با هر دو فارسی غدود دستوانه ایضا پاره و آن پیرایه بود دستبویه
آنچه از عطر و گل و میوه خوشبوی و امثال آن برای بوی کردن بر دست دارند دست موزه جامه پنبه
آگنده که از جهت دفع سرما بپوشند و مراد و را کوتک باشد که بر ساق و دست بندند و چوب آن را
نیز از آن گویند دشنه سلاحی معروف دشی دشمه برف و نم سرما و آلتی که آهنگران بدان آتش را دمند
و علتی دمه زیب دم لابه غلطیدن و گردانیدن سگ دم را زیر پای مهتر کی خود و ظاهر کردن اخلاص
و هواخواهی با عجز تمام دمغزه اصل دم و حیث دم دنباله دم و پس دنبه جنسی از گوسپند که دم او

موئی

آگنده گوشت سیز باشد و دم آن گوسپند و نام طعامی دوشاخه جنسی است از پیکان و آن تیر که دو
پیکان دو شاخه وصل کنند دهانه آهن لگام که در دهان اسب کنند و مخرج و راه گذر آب جوی
و حوض و مانند آن دیرینه قدیم دابه جنبنده هر که و هر چه باشد از حیوان مذکر یا مونث دایره
نام سازیست مدور که در آن جلاجل اندازند و نیز محوط سرای را دایره گویند و فی التاج و
الدایرة گشت روزرود (?) و دایرهٔ خط دجله بالکسر نام نهر بغداد و دره بالکسر آنچه بدان حد زنند و غیر
آن دعایه مزاح دعوة مهمانی دلالت راه بری دواة معروف یعنی دوده (?) دوامه بر وزن
لوامه آلت چوبین که بر سر او خار آهنین باشد و پیکان رشته پیچیده بگرداندش بکودکان هندش
بهوزه (?) و دلتر (?) نامند دوحه درخت بزرگ دابرزه بفتح سیوم نوعی از فراشتوک شاه خواله مظلوم
داغ برنج زاده ای با داغ بندگی زاده داغ نه ای شنده داغ محبت الالانه دالیز دالکانه

باکاف فارسی یعنی متاع و اسباب دیله غلوله که از علت خیزد دختره بالضم دوشیزگی و بکارت
دخمه فیروزه آسمان در آب خضر آتش زده ای آب حیات محو کرده و ترک داده در ابره
همان در ارخوان درخشنده و درفشنده تابان درخواه یعنی گدا و امر درخواستن درخوی خود با
شده ای در خجالت شده دردانه ای که ازان در دکه اثر دردی نیز گویند درد بگذارده بار
درنه بالکسر تیغ دریگدانه یعنی دریتیم و در صفت حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام نیز
مستعمل است درین خانه اشارت بسوی دنیا درین هنگامه مثله درزاکه بالکسر دراکاه یعنی
بداندیش و خشم آلوده دست جور گرده یعنی جور مغلوب و بیقدرت دستره بضم یکم و سیوم
یعنی تیشه که در رود کردن بدان چوب ببرند دست شکسته با دست موقوف یعنی بیمایه و بیقدر
دستورزده یعنی بکم و سیوم و سکون دوم و چارم چوبی که خبازان بدان نان رست کنند تازیش
محو و هندوی بیلان خوانند دمه بالفتح نوعی از علت دشمنکاه با نون موقوف و کاف فارسی
انکه دشمن ازو همواره در اندوه و کاهش باشد دل گرم کرده با سیوم فارسی ای سوخته دل عاشق
اصحاب
و طالب و حریص دلها گرم تب زده دلها از رفته و دلها عشاق دله و مخاله گربه فریبنده دمه
بروزن رمه بپای آمدن دم و نیز نام زحمتی هم از تنابع نفس دوابه یعنی ستابان دوته ای دوتا
دوچشمه با جیم فارسی ای آفتاب و ماهتاب دوسه پرانه ده اقالیم سبعه این کنایت از
بلاد و ابادی دورنگه دار سپید و سیاه ای روز و شب و آفتاب و ماهتاب دوگاو چشم
روز و شب زمانه دوکاهواره با واو فارسی و را موقوف ای آسمان و زمین دوکونه یعنی دو
سرین دونان یعنی ریگ خوشه با واو فارسی آفتاب و ماهتاب دماده بالکسر ده آنقدر ده
ویدماه و ویدماه کلاهها با کاف فارسی جایی که دیدبانان نشینند دیده براه ای منتظر الوراح
دره درهت عن القوم وقعت عنهم مثل درات و هو مبدل منه بدره بالکسر همیس و با کاف قوم
دله بجوری و رمش عقل از عشق دلوه بالفتح ناقه نالان دوده ده به خلطانیدن سنگ دو در
بفتحتین شتران بسیار و دهات شتران ریزه

فصل فی الیاء

فاروقی داربوی
با واو موقوف و جیم فارسی عود و تلمیه داغول با واو فارسی نام جاسوس افراسیاب که بغایت
جبار و مکار بود دو من درگشی یعنی ترک صحبت کن داننی خداوند دانش و صاحب خرد داوری

نیکوی کردن میان نیک و بد بتازیش حکومت خوانند دبیقی جامه ایست نفیس دختری دوشیزه
که بتازیش بکارت خوانند درای بالفتح جرس و آنچه بگردن اشتر بندند و هندش گهانتی خوانند
و امر آن آواز کننده و امر در آمدن و فاعل آن گویند دردی تیرگی شراب و روغن و جز
آن درد نیز گویند درزی بالفتح خیاط درفشی یعنی مشهور دری بکم و کسر دوم یعنی فارسی منسوب
بفتح
و بالضم ستاره بزرگ درخشان بدره کوه خاچه گویند کبک دری درخی بالفتح و قیل بالکسر با زا
فارسی گرفته روی دست بسی با سیوم فارسی یعنی دم دستگیری با تا موقوف و کاف فارسی
بازگیری و اعانت و اسیری دستنبوی بالفتح با واو فارسی آنچه از جنس میوه و خشبوی و عطر و
طلخه که بدست دارند بو شدن را دستبازی با زا موقوف یعنی قوت و قدرت دشتگی بفتحتین
با کاف فارسی روزگار دعوی با واو فارسی نام دشتی که کیکاوس و طاوس بن نوذر و رستم و گیو
آنجا بشکار دختری را یافته که کیکاوس آن را انجا نه داشته و سیاوخش زاده اوست و رستم
بن نوذر و رشید بود و کمال برادر از ادوران دشت گشته دق رومی جنسیست از جامه که در
روم بافندش دق مصری جامه ایست که بمصرش بافند دلکشی یعنی فرحت انگیز دمسازی
یعنی موافق و موافقش هیجت دم عیسی مردی که والی انجاز بود و سکندر رو نوشابه امره را بجاله او در
بجاله
اورد و ملک بر وی اورا داد دندان نمای یعنی اظهار غضب کن دور قمری این دور آخر
ادوار ستارگان سیاره است و دوره هر ستاره هفت هزار سال است هزار تنها عمل آن
ستاره و شش هزار سال دیگر بشارکت شش ستاره و آدم صلوات الله علیه در دور قمر بود
و این قسم مع است از خدمت امیر شهاب الدین کرمانی دورنگی با کاف فارسی یعنی دورویی
و نفاق دوزای با واو فارسی نوعی از مزامیر که آنرا نای نیز گویند و در بعضی از نسخه بر اجمله
نوشته شده است دوستکانی با واو فارسی بفصل سین و تا موقوف در فرهنگ نامها مرقوم
است پیاله دوری خویش که دیگری را دهند فاما در آنچه جامع این کتاب شرفنامه بیکدال در مجلس
امیر زین الدین هروی که ملک الشعراست و مخاطب بخطاب خوشخان از دوستکانی و چگونگی آن
پرسیده یکی از حضار مجلس که امیر شهاب الدین نام داشت او را فرموده و اشارت بسوی
جمع کرده که شیخ ابراهیم میخواهد که پیاله دوستکانی معاینه و مشاهده کند امیر شهاب الدین یک

پیاله پری از مقام خویش برخاست و پیش امیر زین الدین بتعظیم هرچه تمامتر نشسته ملک الشعرا نشست راست بستد
و خفر کن ده را میان جام نهاده امیر شهاب الدین آن پیاله بر نامه افتخار کذرانیده بر روی ملک الشعرا
نوشیده باز همبران نمط نموده پیاله دیگر آورده خیمان انجام از دست سنده و چون خوی دشمنان
در کشیده و این جامع را کفته که پیاله دو سکانه است دوشیزگی با واو و کاف فارسی باز از موقوف
سان دختری مرقوم دولتخواهی یعنی صاحب دولتی و خداوند دولتی دولتی یعنی خداوند دولت
دولی دغابازی دورنی یعنی بیکانگی و نفاق ده پانزده داری یعنی زیب و فر و آرایش داری
ده دهی یعنی زر خالص دهر کوهی با را موقوف و کاف فارسی ای مذمت روزکار و شکایت آن
دی بالفتح مدة ماندن آفتاب در برج جدی که آن را دی ماه خوانند و زمستان و سرما هم کویند و نیز
نهم روز از ماه و بالکسر روز کذشته از روز حال دیده کافوری یعنی دیده نابینا دیناری جنسی است
از حریر و روز کذشته آتش پرستی بتازی دی ناکس دیرپای با دوم و چهارم فارسی بتفصیل موقوف
سان دیو پای کذشته و روز کذشته ای جنسی از عنکبوت دیو دلی با یاء فارسی و واو موقوف
یعنی دلاوری و سخت روئی دامنی سرپوش زنان دریا پیوند دشرجی کرفته روئی و بدخوئی مقصود
از در چشم دستوری و اذن دی عنکبوت دواتی دوبیته دار داد خواهی بجای تازی ای خواهش
داد چنانچه نکوخواهی خواهش نیک داوی عطار و نیز آنکه جای زر و دو معیشت طلب نکند دادکیا
نوعی از حبوبست دارچینی با سیوم موقوف بار ا کار آید و در بعضی طب مذکور است بهندش تج را
کویند دارچینی مثله دامن کلی ای دامن کبود دامن نگهدار و از بدی ای فسق نکن و ملوث
مشو و پرهیزکاری کن دانه عملی کنایه از مروارید عملی است داد بهفده آوری یعنی هفده رکعت
نماز فرض دایره دیرپای با هفتم و نهم فارسی فلک دیو زلی دلاوری و نامهربانی و سخت دلی درباقی
یعنی لی باقی فی الاستعمال درزی بالفتح خیاط و نیز بمعنی کسوت مرکبست چنانچه کوی درزی فقر است
در هندسی کیتی باکاف فارسی ای در شش جهات جهان درین تنکنای باکاف فارسی موقوف
اشارت سوی دنیا دست شوئی تا موقوف و واو فارسی اشنان و آن کیاهی است خوشبوی
که بعد از طعام خوردن بدان دست شویند دست دیرپای باسیوم موقوف و چهارم و هفتم
فارسی ای قدرت فلک و توانکری دیر پاینده دست مردی باسیوم موقوف شجاعت و جوانمردی

دستی

ای همتی بکن

دستی با یاء فارسی ای باری و در مثل این ترکیب بمعنی طلب است ای دستی بده چنانچه همتی ای
دعوت عیسی ای سرعت اجابت و دعا ربنا انزل علینا مایدة من السماء دم سبزی ای
دعوی احیاء امور و ناب علاج و تریاکی دو خادم رومی و حبشی ای روز و شب دو دری دنیا
و آنچه در دارد دو دستی چون صفت بیع واقع شود چهار قوی مراد بود و قیل دامن کشتی
و قیل دو دستی کنایه از بیع است زیرا که درازی آن مقدار دو دست می باشد و از محمد خفری
درویش چنین نوری مسموع شد که دو دستی در خراسان متعارف بران مقام است جائی
میخواهند کسی را بدوانند در پشت او بدو دست دهان زنان بزنند تا او شتابان برود
دوران خداوه فاسقان دور هجری همان دور قمری دوستی محبت و دوست هستی و دوست ضد
دشمن اطلاق آن بر محبت و محبوب هر دو درست دو طفل نوری ای مردمک چشم دو علوی ای
زحل و مشتری دو دیت درم شرعی پنجاه و چهار توله نقره و پنج ماهه و دو جو هر توله دوازده ماهه و هر
ماهه شانزده جو ده ختنی ای ده انگشت ده درم شرعی دو توله نقره و هشت ماهه و ده نیم جو باشد
دوکانی بالکسر و کاف فارسی دهقانی یعنی باشنده دیهی و بالفتح آن مدینیست که ده جیتل ارزد و اکنون ده جیتل را
دهقانی نامند دیده جو تخته جوهری ای دیده کبود و نابینا دیلوی بالفتح قومی اند ترک موی و البشان
ایستاده و پرخم باشند چون موی حبشیان ایشان را ببربری نسبت کنند دیوری بالکسر منسوب
بسوی دیوری دیوانسی یعنی نفس اماره و لوامه مع کاذبه ای از شتران جای که چوب و جل زیر سینه
ناکه
در پیش کنند و فرلفتین و این را به زاغ دابان بالنون نیک جامعه دجی بالضم تاریکی و جو تاریک
شدن لیلة داجیة لغت منه و داجی تاریکها و حب بالضم کازه صیاد و جاجاعة مداجاة مدارا
کردن دری ورته بالضم والکسر و درابه بالکسر دانستن و ربته ای علت به ای ولا ادریا
ای لا اعلم ادراه اکا ما نیدن مداره با یکدیکر نرمی کردن دسیجی شاخ باریک که زنان بوی خوش
سر راست کنند دسیسی تدسیه بوشانیدن و ساما ای اخفاها دقی دق الغصیل بالکسر دقاء و دقا اذا
اکثر من شرب اللبن حتی بشم یعنی چندان خورد که ناکوار کندش دوی دواء بالمد دارو و داروئی
فربهی زن و لاغری و باریکی اسب و آن شربتیست که می دهند اسب را میخورد و باریک میشود و لاغر
ادویه جماعة و بالکسر لغت فیه یعنی دواء و رجل دوی بالفتح ای احمق و امراة دوی بسوبان فیه

دوا تاک دوی بالقصر بیماری ع کافه ودوی ای مرض ودوی صدره ای ضغن ودوی الشی ای عجز
دوابه بالضم والکسر سرشیر وجغرات ترو یه سر بستن جغرات وشیر داوا خوردن سرشیر دوی الریح
وزش وآواز باد وکذلک دوی النحل ودوی الفحل اذا کان لهدیره دوی هر دوی سرشیر خوردن و
ابر با رعد دواة بالفتح معروف دوی جماعة دوی جمع الجمع دوّ دوی دویة بیابان دوّ ایضا جای
دهی داهیة شکار سخت و دشوار و سختی دواهی جماعة دهی بالسکون زیرکی وکاردانی باب
الذال فصل فی الالف فی م دع ذا آن مرد ذکا آرایش وآفتاب وبالفتح تیزی
طبع ودانش ذوبوا اکرک دشتی کذا فی الصراح ذرا آزدن ع بفتحها ومنه الذریة بالضم والتشدید
ای نسل الثقلین بترک الهمزة ذرار ای جماعة ذرار بفتحتین سپیدی موی وپیری ع کافه جوا ذرا و
ذری ذراره ذری شره وذر الفتان ذراة اسم فیه وفرس اذرة ای ارقش الاذنین وسائره اسود
وعناق ذرا ذو هو مرشیات المعز دون الضان ومخ ذرا ای بحرکت الراو تسکینها نمک سخت سپید
وذرات الارض ای بذرانتها وذرع ذری وترک الهمزة اصح فیه ذبابات اللحم فتذبا ای انضجت
حتی یسقط من عظمه وتذبات الوجه فسدت وتقطعت فصل فی الباء فاروقی ذب بالفتح
نگاه داشت کردن ودر دفع وبمعنی گاو دشتی نیز هست ذبذب بالفتح دفع ونگاه داشت ذئب بالکسر
گرگ ذئبة گشت وکی میان رجل وذین دابة بمچو گرگ شدن در خبث ودها ع کافه بفتحها ذوابه
بالضم گیسو ذوائب جماعة ذب دفع کردن وباز ذباب مگس ذبابه یکی از وی ذبان بالکسر جماعة
ذبت مگس ناک بعیر ذلوب شتر مگس گزیده مذب بالکسر مگس ران بقیه وام وغیر آن تذبذب جنبیدن
وذبذبة نا دیدن چیزی آویختن وذبذب تره مذلوب ودوله در کاری ذب کلو دشتی وذبت
شفته ای ذبلت من العطش وذب جمعه ای منزل وذب النبت ای ذوی ذرب تیز از هر چیز
وفیه ذرابة ای حدة ولسان ذرب وسیف ذرب ای حدید وذربة الکسر ایضا ذرب بفتحتین تباه
شدن معدة تذریب تیز کردن یقال سنان مذرب مذروب کذلک ذعلب بکسر الذال
واللام ذعلبة ناقه تیز رو وتذعلب پنهانی رفتن ذعالیب پاره خرقه اد لعبان نوعی از رفتار
ذنب بفتحتین دنب اذناب جماعة ودنباله چشم ذنابی دم مرغ وسپس روندکان وآب که از
جنبی شتر فرو آید ذناب بالکسر سپس هر چیز مذنب بالکسر کفلیز وآب راه ورستی ذنابه بالضم

والکر

والکسر کذلک ذناب سپس رو ذنابه موضعی تذنوب غوره خرما نیم رس که از دنباله رسیدن آغاز کردن
پیشه ذنوب اسب دراز دم وبهره وگوشت پشت تازه ودلو پر آب اذنبه ذنایب جماعة ذنب گناه
ذنبان بفتحتین گیاهی ذوب ذوبان گداختن اذابت تذویب گذرانیدن ذوب ایضا اذواب
شکر در دیگ کردن بجهت روغن شدن آن اذابة ایضا غارت کردن ذاب عیب کردن بخل
ذام وذیم وذان ذهب زر ذهبة قراضه پرکاله زر ویجمع علی ذهاب وذهوب وجماعة الکل
اذهاب جماعة اذاهب جمع الجمع وخیره شدن چشم از دیدن زر در کان ذهب الرجل بالکسر اذا
برق بصره مذاهب روشها ووالعار زراندود کرده اذهاب تذهیب زر اندود کردن
کینه ذهاب رفتن وگذشتن ذهوب بالضم کذلک ع بفتحها اذهاب بردن ویقال اذهب فلان
مذهبا حسنا ذهبه بالکسر باران ذهایب جماعة فصل فی التاء دستور الفضایل ذریت
جو سنگی دو سیلت ذریت فرزند آدم ذات بالضم خوارزمی فی فرهنگ محمد لاد ذات معنی
چیزی ونیز مونث ذو که بمعنی خداوند آید ونیز بمعنی جهت وناحیه آید فی الصراح ذات خبه کردن
ع بفتحها یقال ذاته ای خنقه اشد الخنق وذعته وذعطه وذایت کذلک ویقال کان فی الامر
ذیت ذیت معناه کیت کیت فصل فی الجیم فاروقی ذات البروج یعنی کرسی
ذی المعارج یعنی کرسی خداوند درجات ذراریح حیوانیست مقدار زنبور برنگ زرد بود
نقطها سرخ بر دارد چون او را بگیرند پی توقف بول انداز ع داج جم در کشیدن آب
سخت ع بفتحها پاره کردن مشک را ودمیدن در روی اندا حیة القربة ای تخرقه فصل
فی الحاء فی م ذبح بالکسر کندر دشتی ورنگ او سرخ است در تاج است فی الصراح ذبح شکافتن
یقال ذبحت الدن ای بزلته شکافتم خم را وگلو بریدن ع بفتحها ذبح بالکسر ما یذبح ذبیح مذبوح
نعت ذبح ایضا قربانی مذبح بالفتح شکاف در زمین وجای قربان کردن ذباح بالضم والتشدید شکیها
درون انگشتان پای سعد الذابح منزل از منازل قمر وهما کوکبان نیران بینهما مقدار ذراع وفی
نحر واحد منهما نجم صغیر کانه یذبحه ذبح مثال جیع گیاهی که خورش نعامه باشد ذبحه درد گلو ذرح
ذراح ذروح بالضم فیهما والتشدید جانور زهردار ورنده با خالهای سپید وسرخ ذراریح جماعة
تذریح زعفران در آب تر کردن ذریح نام فحلی معروف ذریحیان شتران منسوب بوی ذریحة

وتد وزیج جاعة ذوح رفتار درشت فصل فی الخاء مراح ذیخ کفتار نر بسیار موی وذیخة

مونثها ذیوخ ذیلخ ذیخة بفتح الفاء جاعة فصل الدال فارو قی ذات العماد

ای باغ ارم شداد عاد وذادود نواله کذا فی دستور الفضایل ذود من الابد وهو ما بین الثلاث

الی العشرة وهی مونثة لا واحد لها من لفظها اذواد کثیر اذیاد و بالکسر راندن تذوید راندن جل

حاشی زاید ذود اوای حامیة الحقیقة ودفاع عنه و بالکسر زبان زاید اسبی معروف از نسل جون ذردو ذرود

نام کوهی فصل فی الراء فاروقی ذو الفقار بفتح فا نام تیغ امیر المومنین علی کرم الله

وجهه ذودور دارویی آس کرده فی الصراح ذار اذار بر اغالانیدن کسی را بر کسی ذار دلیری

کردن و برمیدن و کراهت داشتن چیزی را و عادت کردن بچیزی ذایرة نافه که چون بچه زاید

از و بگریزد و نفرت آیدش ذبر نبشتن مثل زبر ذخر ذخیره بچینی ذخر بالضم بچینی نهادن مع فاضه

بفتحها اذخر مثله اذخر گیاهی است که آنرا کومر خوانند ذرر ذره مورچه ذر جاعة وایضا نام مردی

ابو ذر کنیت صحابه و پراکندن ذریة بالضم فرزندان ذراری و ذریات جمع الجمع ذرذر دریره

دارویی پراکندن اذرة جاعة ذرور بالضم بر آمدن آفتاب و نبات ذرار بد خو شدن ناقه

ذعر ترسانیدن مع بفتحها ذعرة بالضم اسم فیه ذعور رن ترسنده از تهمت ناقه ذعور الکه بر پستان

او دست نهند خوشتن در کشد ذو الاذعار نام ملکی از ملوک یمن ذفر بوی تیز خوش و ناخوش

و بوی آمدن او ذفر مثک تیز بوی ذفر بکسر تین گردن و بس گوش شتر که خوی کند ذفرا ایضا ذکر

نره مذاکیر جاعة و نیز ذکور ذکران و ذکارة جاعة و آهن پولاد و پلارک و مانند آن زبا شند در خلق

و خلق ذکر از رجل و السیف بالضم تیزی مرد و شمشیر ذکیر و ذکور نیکو یاد گیرنده تذکیر نر نی منسوب

کردن خلاف التانیث ذکر ذکری ذکره یاد آوردن مع فاضه ذکر ایضا آوازه و ثنا تذکیر یاد

آوردن اذکار یاد دادن و پند دادن اذکار یاد آوردن تذکرة یاد کار ذکر بطنی از قبیله

ربیعه ذمر ذمر ذمر مثال کتبه کسبه ذمیر ذمر مثال ذلر دلیر و جمع ذمرا ذمار ذمر برانگیختن بجنگ

و بانگ کردن شتر تذامیر کدیگر را برانگیختن بحرب یقال فلان حامی الذمار ای اذا ذمر مرد

غضب حمی ذمار بالکسر آنچه سزاوار بود و نگاه داشت آن بر مرد تبذمر علی فلان اذا انکر له و

او عده تذمیر دست در فرج شتر آبستن کردن تا بداند که بچه وی نر است یا ماده تذمر بالفتح

[illegible]

کتف تا بن گوش

کتف تا بن گوش ذیر تذییر پستان شتر بر سرگین آلودن تا بچه شیر نخورد و سیاه کردن علت دندان را فصل

فی الطاء فی الصراح ذاط خبه کردن گلو را چنانکه زبان بیرون فتد و بالتا کذلک و یقال ذاجله وذاته

ای خنقه اشد الخنق مع فاکه ذعط سبک بریدن گلو را مع بفتحها ذعمط بزیادة المیم کذلک ذقط گشن

کردن مرغ ماده را فصل فی العین فی صراح ذرع بالکسر رش دست و آرنج ذراع الاسد

یکی از منازل قمر و ذراع رش شتر و بن نیزه ذراع بالفتح زن سبک دست ذرع گز کردن جامه و قلبه

کردن قی مع بفتحها ذراع خیک شراب خرد و گز کننده و تذریع خبه کردن و دست انداختن در رفتن

و دست جنبانیدن مرده و یقال قد ذرع البشیر و قتی که بدست اشارت کند ثور مذرع گاو که با نروی

در شتها بر خالهای سیاه باشد و ذریع بالفتح گوساله دشتی و طیع اذراع گوساله زادن ماده گاو و بد کفش جنن

تذریع بد کفش و اندازه کردن چیزی را برش و ذریعة ساختن چیزی را مذرع بکسر الراء باران که با غذا

رش نم زمین برده باشد و بفتح الراء منه آنکه مادرش شریف تر باشد از پدر مذراع دیهها کرد اگرد

شهر که در روی کشت و باغ باشد و خراسان نزدیک شهر و قوایم ستور مذراع یکی ذریعة آنچه بوی

بدیگری پیوندند و یا مرادی رسند و اسب و شتر که صیاد در پس آن نهان شود ذریعة زدن صید ماوی

ذریع فراخ گام قوایم اذرعات نام موضعی بشام ذرعیة منسوب بوی ذعذع ذعذعه جدا کردن و

پراکنده کردن و آشکارا کردن راز تذعذع لازم منه ذعادیع گروهها ذعاذعه یکی گروه ذریع ذرعان

دیوع پراکنده شدن خبر مع فاکه اذاعة فاش کردن خبر را و همه آب حوض را خوردن مذیاع آنکه

راز نتواند نگاه داشت فصل فی الفاء فی الصراح ذرف ذرفان رفتن اشک از

چشم مذارف مجاری الدمع ذرفان ایضا رفتار سست تذریف فرو آمدن بر سد ذعف ذعاف

بالضم زهر یقال ذعفت الرجل فهو مذعوف و مذ دوف ایضا ای سقیة السم موت ذعاف ذواف ای

سریع ذنف ذنیف سبک سبک شدن مع فاکه خفیف ذنیف زود و سبک ذف ذفیف خسته را کشتن

ذفاف بالکسر کذلک و ایضا آب اندک ذفافه بالضم نام مردی ذلف بفتحتین خردی و راستی بینی

مع کاف اذلف ذلفاء لغتان منه ذیف ذیفان زهر کشنده فصل فی القاف فاروقی ذوق

بالفتح طعامیت از آرد دهمیر کرده مقدار نیم جنبل دست یا پزند فی الصراح ذوراق بالضم سبت و شتی

ذرق بالفتح سرگین مرغ و سرگین افکندن آن اذراق رو یانیدن سبت ذعلق ذعلوق بالضم گیاهی

ذلق بالتحریک بی آرام شدن وتیز زبان شدن مع کافه اذلاق بی آرام کردن واب ریختن در سوراخ سوسمار تا بیرون آید تذلیق تیز کردن طرف هر چیزی ذلق مجری محور در بکره وتیزی زبان وتیزی سنان وتیزی هر چیز وتیز شدن زبان مع بفتحها لسان ذلیق وذلق واذلق نعت منه ویقال ایضا لسان ذلق ذلیق طلیق ذلق طلق بضمتین ذلق طلق اربع لغات وکذلک ذلق اللسان والسنان طرفه حروف ذلق حرفها که از کرانه زبان آب بیرون آید وذلق بکسر اللام فصیح زبان وذلاق تیز زبانی وفصاحت ذوق
ذواق مذاق مذاقه چشیدن اذاقه چشانیدن تذوق پاره پاره چشیدن ذواق مرد طول فصل
فی الکاف فاروقی ذات الحبک یعنی آسمان فصل فی اللام فاروقی ذیل بفتحتین پشت باخر بحری فی الصراح ذال تاج خروس ذنب الخیل همان ذنب الفرس ذنب الزنجبیل برگ وشاخ سوسن فی الصراح ذال ذاله لان زم رفتن مع بفتحها ذواله بالضم گرگ ذالان الذئب بویه گرگ ذبل گوشت ماهی ذباله بالضم بلیته ذبال جماعه ذبل ایضا وذبول مرده شدن مع بضمتها وفتح ذحل باریک شدن اسب اذبال بزمرانیدن بذبیل نام کوهی ذحل کینه ودشمنانگی ذحول جماعه بذحلاکین خواست از وی ذل ذل خواری ضد عز ذله کذلک ذل مذله خوار شدن ذلیل نعت منه ذل بالکسر ایضا نرمی ورام شدن ذلول ستور رام ذلل جماعه تذلیل استذلال نرم کردانیدن تذلل فروتنی وزاری نمودن ذمل ذمیل نوعی از رفتار شتر مع فاضه ذهل فراموش کردن مع بفتحها اذهال غافل کردانیدن ذهول وذهل بن ثعلبه وکلا هما رجعه ذیل دامن ذیول اذیال جماعه ذیل الریح آنچه زمین را روید از باد ودامن کشانیدن مع فاضه طاء مذیل جادر دراز دامن اذاله فروهشتن دامن وریش وجز آن وخوار ورام کردن اسب ذایل اسب دم دراز ذیال کذلک ذایله زره دراز دامن
فصل فی المیم فی الصراح ذام بالتحریک عیب کردن مع فاضه ذمم ذم نکوهیدن مع فاضه ذمیم نکوهیده ومار ذمیم ای نکروه وآب بینی ربول ذمیم ایضا جیزی جون بیضه مور که از شام بیرون آید ونام بالکسر حرمت اهل الذمه جهود وترسا ذمه بالکسر امان وعهد وزینها اذمام زینهار دادن ونکوهیده یافتن وسزاوار نکوهش شدن وخوار سندی وبس ماندن مرکب سوار را از کاهلی وماندگی وسی مذم ای معیب ذیم ذام عیب فصل فی النون فاروقی ذو النون ای یونس بن متی علیه السلام وصاحب الحوت مثله ذو القرنین سکندر علیه السلام ذو النورین یعنی امیر المومنین عثمان

بن عفان

ولی
بن عفان رضی الله عنه ذو النون همان ذو النون ونیز نام ولی از اولیا وخدای که در مصر بود ذو شجون ذو المجان اسم قبیله کذا فی دستور الفضایل ذاب العین علت چشم ذنب الزمان صبح کاذب ذو فنون یعنی صاحب فنها فی الصراح ذان ذو فون بفتحتین والهمزه گیاهی تعالی خرج الناس تلاطفون ای یاخذون الزانیین ذهن اذعان کردن واران ذقن زنخ ذقن بر زنخ زدن ذاقنه تندی حلقوم ذواقن و فرود هاگلو وشکم نافه وتون هست زنخ دلو وقوت ذمن ذمین آب بینی روان ذنان بالضم مثله ذنن بفتحتین بدان صفت شدن مع کافه اذن نعت منه ذناء مونث والیضا ذلی حیض او ذالبقیه ذنانه باقی مانده چیزی هلاک شده وباقی مانده وام ووعده ذناذن براهن ذنذن بفتحتین وکسرتین یکی ذون ذان عیب ذهن تیزی خاطر ویاد داشتن وقوت ذهن بفتحتین مثله فصل فی الهاء فاروقی ذو ذوابه نام ستاره نحس که مانند گیسو دراز برآید وآن بقول منجمان فارس دوازده نوع است خواص بعضی وبا است وخواص بعضی علامت عام است وخواص بعضی تقاتل تغابن خلایق است خواص بعضی مرگ از اذل رمان وخواص بعضی قحط است وبقول منجمان هند شصت ونوع است وآن تابع است از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی عمره الله بعمر لقمان فی فرهنگ شیخ محمد لاد ذروه کاورس ذروه سر کوهان وبالا سر کوه وذروه کل شی اعلاه ذریه نسل آدم وپری والذریه اسم تقع علی الآباء والاولاد والنساء ذمه عهد وامان ذنابه دنبه وادی ونیز رکیک که فرو داورا قوآخر بلیسند دوابه بالضم کیسو وعلاقه شمشیر فصل فی الیاء فاروقی ذاری ساقط کذا فی دستور الفضایل ذکی باد کرد ذی زنهاری ذنابی بالضم دم ودنباله چشم مردم وخروس وازهر مرغی ذلی ذبیان بالضم والکسر پدر قبیله ذری پناه وپوشش وشرک وآنچه بر باد شود وسرشک ریخته از چشم ذری بالضم بالا هر چیز وبالا کوهان وکوه وذروه بالضم والکسر یکی تذری برآمدن بالا کوه وکوهان وذن از برتران قبیله خواستن ذاریات بادها ذرو بشتاب رفتن وبرداشتن باد کاه وخاک وبر باد کردن خرمن را اذراء انداختن تخم در زمین واشک ریختن چشم اشتقد را کشن خواه شدن میش وبز وبایه درخت شدن ذباه کردن بچیزی تذریه باد کردن وستودن کسی خود را وبرداشتن خود را وبر باد کردن خاک کار زاطلب زر لیل وفریز کردن گوسپند را وماندن پاره از پشم بر گوسپند بجهت ثن مذری بالکسر سکو ذره بالضم والتخفیف از ذن مذروان دو کرانه سرین وسرها دکان که آنجا زه بر وی نشیند ذکی ذکاء بالمد تیزی خاطر ذکاء

برآمدن
بلغت ذکاء بالضم غیر معروف آفتاب ابن ذکاء صبح ذکیه کمو بریدن گوسپند و برافروختن و تیز کردن آتش و بسال
مردم عذاکی اسپان از میانه سال بر گذشته ذکی یکی ذکاء بالقصر تیز شدن آتش ذکی از ذکاء دیدبان بر
گماشتن ذکوان قبیله ذکیه بالضم آنچه آتش بوی تیز شود از افروزینه ذلی او لیلاء پنهان روشن ذلی
ذماء بالمد باقی جان و رمق یوم و جنبیدن مذبوح و بالعکس ایضا لغت فیه زمیان شتافتن مع و ناخوش کردن
بوی کسی را ذوی ذوی بالضم پژمردن مع فاضه فهو ذو لغت منه والله اعلم بالصواب باب الراء فصل
فی الالف فاروقی راء رخشا یعنی امراض و آفات رخنا بالضم مختصر رخشان رعنا بالفتح نام کلی است
و زنی است دارو و از بندگی شیخ واحدی و خدمت امیر شهاب الدین محقق است که فارسیان بمعنی درساز استعمال
کنند رفته غبرا یعنی زمین روا جایز و روا کننده رونما یعنی چه به روی نگرد عروسان را دهند روبینا با واو
فارسی چیزی از پولاد و قیمتی که بران بود روبقا یعنی راه بندگی و صحبت ریبلا جنبندگی منقش رسوا خوار
و مبتلا رطبیا چیزی است جرم سنگ که نقطها مقدار عدس دارد و آن را شادنج نیز گویند راه زراه
کنجی خورد رفقا زنی که در اندام نهانی او استخوان باشد رخا نرمی و آسانی و فراخی عیش رجا امید
رحا آسیا رجبا پران شدن آنک زبا ذرب فی فرهنگ محمد لاد ربنا ارنا ای اللهم ارنا الاشیاء
کماهی و این دعا امیر المؤمنین ابو بکر صدیق است رضی الله عنه اما التحقیق آنست که این دعا حضرت رسالت
صلی الله علیه و آله و سلم است رداء بالکسر چادر و کل فرهنگ شوره دار روحاء بالفتح و المد نام شهری است
و بمعنی دیدار نیز است روباه خواب فارسی راه بقا پایندگی روستا با واو فارسی باشنده ده فی
الصراح رار رار رار و رارت الرات لمع و رارات المراة بعینها برقت و اذا رارت عینها فهو بالرار
العین علی فعلی ربا خشم داشتن و دیدبانی کردن و بر بلندی برآمدن مربا مربات جای دیدبان
یقال ربات المراة ای علوتها رابیة طلیعه ربا جاعة رثوء دوشیدن رماست و سطبر شدن
آن از تها رماست شدن شیر رجاء ارجاءت الاهراج خرته ردو ردوة بالفتح هدوء و تباه شدن مع
بعنها فهو ردی ای فاسد ارداء متعد منه و یاری کردن و شدن کسی را ردا بالکسر یار رداء بالضم بعث
جماعة رزیه معصیت و کمی رزایا جماعة رشاء آهو بره رطاء رطی علی فعیل کول رفوء پیوستن و نیکو کردن بریدگیها
و دریدگی جامه و بغیر همزه ایضا رفا معروف رفاء بالکسر و المد سازوار آمدن و جفا شدن ترفئة بالرفاء
و البنین گفتن بوجه دعا در زناشویی و بنده و بلاهمزه ایضا و معناه السکون و الطمانینة ترفو ترا ای سکینة مرفاه

بالفتح

بایستد
جای بلب آمدن کشتی رقوء ایستادن آب چشم و خون مع بفتحها رقوء علی فعول آنچه بر جراحت نهند تا خون
رموء بفتحتین یکجا بودن شتر مع بفتحها رهیا یقال رهیات رای ای لم تحکمه و رهیات السحابة و ترهیات
اذا تمخضت للمطر فال و المراة ترهیات فی مشیتها ای لم تکفات و ترهیات الرجل فی امره اذا هم
به ثم امسک و موریدان بفعله رآه درختی را او یکی ترویه تروی اندیشه کردن در کار رویه اسم فیه
غیر مهموز فصل فی الباء فاروقی راتب معروف و راتبه نیز لغة است رازدل آب
یعنی عکسی که در آب نماید راهب زاهد ترسایان رباب معروف و بالفتح نام عاشق دعد و نام سازی
و نام ابر سپیدی تاریست رکاب معروف و جای است در ازهفت بطو روضه ترکیب یعنی قالب مردم
روزه غراب ای روزه طی اما در فرهنگ محمد لاد نوشته است که این تصحیف روزه غرابت یعنی کاتب
غرات را غراب نوشته زیرا که روزه غراب هیچ معنی ندارد و بدین که غراب زاغ گویند روضه خوب
و روضه مرغوب بهشت روی حباب ای راه حباب فی الصراح راب پیوند کردن کاسه و کفگیر
کردن و درستی مینه قولهم ارأب منهم ای اصلح مع بفتحها روبة بالضم کفگیر و چوب پاره که پیوند کنند بر
ظرف شکسته رباب بالکسر جماعة و نام مردی و شکافتنا خنور رب رب پروردگار و خداوند و هو
من اسماء الله تعالی و یقال للصاحب الرب و اللاخ الکبیر قوله تعالی یا موسی انا لن ندخلها ابدا ما داموا
فیها فاذهب انت و ربک فقاتلا ای انت و هارون و پروردن مع فاضه و نیکو کردن و تمام کردن
و ربیه و تربیه یعنی ای رباه و المربون المربی ربانی مرد خدای ترب گرد آمدن ربی بالضم و فتح الباء
المشددة علی فعلی بکسر نو زاده و جمعها رباب بالضم و رباب بالکسر بعدها و هو قرب العهد با ولادة یقال
شاه راب شوی مادر رابة زن پدر ربیبه و ربیب دختر و پسر زن و بره در خانه پرورده رباب
جماعة ربیبه ایضا خاصه یعنی راه پرورنده رب طلی و آب هر چیزی که از آب خانه باشد مربات
دارو ها پرورده رب بسیار و هو حرف خافض لا یقع الا علی النکرة یشدد و یخفف و تدخل علیه التاء
فتقول ربه ربه بالکسر نوعی از گیاه ربیب جماعة بفتحتین آب بسیار و خوش و فلان مرب بالفتح ای مجمع
ارباب نزدیک آمدن بچیزی رابی واحد ربین و هم الوف من الناس ربرب ماده گاو دشتی ربا
بالکسر پنج قبیله از عرب که یکی شده اند و هم ضبه و ثور و عکل و تیم و عدی و انما سموا بذلک لانهم غمسوا ایدیهم
فی رب و تحالفوا علیه و النسبة الیه ربی بالضم لان الواحد منهم ربة ربابه بالکسر جعبه تیرها و قمار و عهد و پیمان

رباب بالفتح ابر سپید و نام زنی رتبه رتبه پایه مرتبة کذلک و ایضا جای دیده بان بر سر کوه و بلندی
ترتیب رتبت کردن درجات هر چیزی و جز آن رتوب بر جای ایستادن و درواى بودن رتب
بفتحتین سختی و میان دو انگشت سبابه و وسطی و قد نیکن و زمین بلند و بر آمده کذلک رجب شهر الله الاصم
ارجاب جماعة و شکوه داشتن و بزرگ داشتن رجبان رجب و شعبان ترجیب تعظیم کردن و الاسم الرجبة
بالضم والجمع رجب رجبة ایضا و ام کرک و چوبی نزدیک سر انگشت راجبة مثله رواجب جماعة ارجاب
رود کاویا رجب بالضم فراخی مع بضمها رحابة مثله رحب بالفتح لغت منه ترحیب بسیار خوار رحائب
القوم سعة اقطار الارض رحبة المسجد بفتحات ساحته رحب رحبات رحات جماعة بنو رحب بطن
من همدان و ارحب قبیلة من همدان ردب اردب بالکسر مشددة الباء کذلک پیمانه بزرگ اهل مصر
ارد به خشت تخته بزرگ رزب مرزاب بالکسر لغت فی میزاب و کشتی دراز مرازیب جماعة ارزب
بالکسر کوتاه ارزبة کلوخ کوب مرزبة بفتحتین الباء کذلک مرازبة جمع مرزبان بضم الزاء و هی
موبة فارسیة رسب رسوب بتک نشستن چیزی در آب و فرو رفتن چشم بمغاکی سیف رسوب
بالفتح ای ماض فی الضریبة بنو رسب حیی از عرب رضب رضاب بالضم آب دهن راضب نوعی از
سدر و باران یکبار ریخته رطب تر و هو خلاف یابس رطوبت تری مع بضمها رطب و رطیب لغت منه
غصن رطیب و ریش رطیب ایضا ای ناعم ترطیب تر کردانیدن و رطب خورانیدن مرطوب صاحب
رطوبت رطب ایضا گیاه تر رطیبت تر رطاب جماعة رطب سیت تر خورانیدن ستور را رطب با
لضم و فتح الطاء خرمای تر ارطاب رطاب جماعة رطبة یکی رطابات رطب جماعة ارطاب رسیدن غوره
خرما یقال البسر ارطب البسر و رطب شدن آنچه رنجلت رعب بالضم ترسانیدن ترعابة بالکسر ترسنده
سنام رعب ای مقطع و رعیب الذی یقطر دسما رعبیة بالکسر پاره ازکوهان سنام رعیب ای ممتلی
سمین رعبوت بالضم مرد دل و ترسنده رعوبة مونث و زن سپید در از بالا راعبی نوعی از کبوتر
راعبیة مونث رغب بالتحریک خواهانی نمودن رغبت کذلک مع فاکه رغیبة عطاء بسیار رغائب
جماعة و فراخ شکم خوص رغیب و سقاء رغیب و فرس رغیب الشحوة ای واسع الخطو رغب شرة و آز نمودن
مع بضمها و یقال الرغب شوم فهو رغیب ای حریص و نرم شدن هر چیزی رغاب بالفتح زمین نرم رقب
رقیب نگهبان و چشم دارنده و موکل رقوب رقبه رقبان بالکسر فیها چشم داشتن مع فاعه و رقیب النجم

الذی

الذی تغیب بطلوعه ما یقابله مثل الثریا و رقیب ایضا تیر سیوم از قمار مرقب مرقبة جای دیدن
و بلندی کا مراقبة با یکدیگر را نگاه بین کردن ترقب چشم داشتن ارتقاب کذلک رقبة بفتحتین
پس گردن رقب رقاب رقبات رقاب جماعة و بنده ارقب سطبر گردن و الرقبة لقب مردی رقوب
زنی که او را بچه نزید و زنی که چشم بر مرگ شوی دارد و بچه میراث و شتری که با آب خور و حوض
نزدیک نیاید در انبوهی مرقب پوستی که از جانب گردن باز کنند رقاب بالفتح آنکه نگاه بانی حرفت
و بار کاروان کند در غیبت ایشان رکب رکوب بالضم برنشستن مع کاذه رکبة بالکسر نوعی از
برنشست ارکب جماعة و بزانو زدن رکب بفتحتین اول اسفل الرکب ارکوب بالضم الثر من الرکب رکبان
جمع من الرکب رکاب بالضم والتشدید جمع راکب رکب بالفتح برنشستی از ستور و کشتی رکاب السرج
معروف رکاب ایضا شتران که بدان سفر کرده شود لا واحد لها من لفظها والجمع رکب بضمتین رکوب
رکوبه بالفتح فیهما برنشستی ظراق رکوب ای مرکوب راکب آنچه تنه نخل بر آید از شاخ راکوب لغت فیه
ارتکاب گناه کردن رکبة بالضم زانو رکبات بسکون الکاف و ضمها و فتحها ثلث لغات جمع القلة
رکب جمع الکثرة منها ارکب بزرگ زانو رکب بفتحتین زهار و هی منبت العانة المرأة خاصة ترکیب
بر نشاندن رنب ارنب خرگوش ارانب جماعة ارنبة خرگوش ماده و طرف بینی رهب
بفتحتین رهبه بالسکون رهبة بالضم ترسیدن مع کاذه رجل رهبوت بفتح الهاء مرد ترسنده
راهب پارسا ترسایان رهبان جماعة رهبت رهبانیة مصدره ترهب ای تعبد پرستش
رهب بالفتح والسکون ناقه لاغر و پیکان تنک رهاب جمع رهابة بالفتح استخوان دامن سینه
روب روبه حاجت یقال فلان لا یقوم بروبة و بروبة ای بحاجته روبت اللبن مایه شیر روب خفتن
شیر و جغرات شدن رایب جغرات و روبت اللبن مروب خنور جغرات خوابانیدن و راب الرجل اذا
اختلط عقله قوم روبی ای خثراء الانفس المختلطون و هم الذین اثخنهم السیر فاستثقلوا نوما و شربوا من الرائب
فکر دار و بان واحد روبی ریب شک ریبة بشک افکندن و تهمت ریب المنون حوادث روزگار
ریب حاجت والله اعلم فصل فی التاء و فی راء رات صدفچ و نام نوا و تیز جایگه گویند این خرم
رتت چونان چیز است ای عین آن چیز رتت رایت بالفتح علم رخت بالفتح اسباب خانه و جز آن و طعام
یکمرده رخت رخت باسیوم موقوف یعنی سا زشد رت بالفتح خلاص یافت و خلاص یافتن و دوست

کیلان
و بالضم روئیدن و رویدن و دلیر و دبیر یعنی زمین آید رشت بالفتح گرد و خاک و نام شهری از ولایت
فی یوسفی رکاب‌گران گشت یعنی سوار کشتی و حمله کردی روز نجات یعنی روز قیامت و روز خلاص از شر
دشمن روزه دولت یعنی روز روزه طی ره روان شتوان رفت یعنی اختیار فقر و خواری شتوان کرد رباب
بالفتح
نوعی از علک رومی م رع رقاب بالضم شکسته هر چیزی فارسی راح ریحان سرشت یعنی شراب خوشبو رفت
سیارات
ماضی رفتن و بمعنی شد نیز آید چنانچه شد بمعنی رفت آید و بالضم ماضی رفتن یعنی روفت رقیبان دست
و نگهبان صدر رگ گفت با کاف فارسی ای مردی و جلدی نرفت روز یازده ساعت بدانکه آفتاب چون
در سیوم درجه جوزا رسد آن روز بزرگتر روزها در تمام سال است و در خراسان که اقلیم چهارم است روز
از دوازده ساعت بنه ساعت باز آید و کوتاه‌ترین شبها در تمام سال یک شب است روی بازگونه
شت
دوشت بفتح اول وکسر دوم یعنی پای راهی درشت و معنی ترکیبی قافیه مغلوب درشت و قافیه بر قاعده دا
روی تافت بالضم ای روی گردانید ره روان طریقت اهل سلوک رهزنان طریقت عناصر اربعه
و دیو مردمان ربت تربیت پروردن ربت الصبی ای رباه رتت رت مهتر و خوک رته بالضم در
فصل
ماندن در سخن ارت کنکلاج فی لسانه رته وارته الله فرت رقت رقات بالضم ریزه ریزه
فی الثاء فی الصراح ربث باز داشتن از حاجت ربثه کار باز دارنده ربیثی مثل حصیصی کذلک وفی
الجوالع
الحدیث اذا کان یوم الجمعة بعث ابلیس جنوده الی الناس فاخذوا علیهم بالربائث ای ذکروهم
التی تربثهم رثث رث کهنه رثاث بالکسر جامه رثاثه بالفتح کهنه و سوده شدن رثه بالکسر کهنه رختخانه
رثث جامه و رثاث کذلک و زن کول و مرد فرومایه ضعیف ارثاث کسی را از جنگ خسته و مجروح
برداشتن که هنوز زنده باشد رعث رعاث بالکسر گوشوار رعثه بسکون العین و حرکه یکی مرعث نام
شاعر رعثه الدیک تاج و دو کرانه گوش کفانیده و معلق مانده رعث بالفتح بشمار هودج علاقه ساز
رغث رغوث بالفتح زن و میش باشیر و جوان رغثا و مثال عشرا ارکهاو شیر و رپستان قال ابن السکیت
ای زیر پستان رفث بفتحتین جماع و فحش گفتن و سخن زنان در جماع رمث بالکسر چراگاه شتر از شور گیاه
مث
رمث بفتحتین چوب که بهم بندند و سازند و خوردن شتر شور گیاه را و رنجور شدن از آن مع فاعله
باقی شیر در پستان روث روثه سرگین روث جامه و رواث الفرس ریث درنگ کردن و الطبا
گوسفند
بدرهی از قبس استراشه و درنگ خواستن فصل فی الجیم فارو فی ربیج بفتحتین انصار

ریواج گیاهی است و سبز گویند میوه است ترنجه دار بمقدار دست بغایت نازک و خوش میشود بموسم گل بود و بتازیش
ریباس خوانند فی یوسفی رابیج سند روس ریخ بیماری لخت رنباج گیاهی که آنرا خرقه گویند و پیوسته در
آب سنگ روید فام دیع رازیانج یعنی ولان بزرگ چندش سونی گویند رارج مثله ربوج نام درختی
است پوست وی بکار صبر زدنی الصراح ریج رباجه بالفتح گول ریخ مرتاج کلیدان ارتجت الباب ای
اغلقه وارتجت الناقه اذا اغلقت رحمها علی الماء وارتجت الدجاجه اذا امتلا بطنها بیضا ریخ
بفتحتین در بزرگ مرایج راههای تنگ رج رج جنبانیدن مع فاعله رجاء ناقه بزرگ کوهان جنبان رجرجه
جنبیدن و لرزیدن وارتج البحر ای اضطرب و ذهب رجرج و رجراج و مترجرج جنبان و لرزان رجرجت
بکس
بکسر البین باقی آب بر روی راجی دهی الزبده الملبقه الغبا رجرج گیاهی رجاج بالفتح شتران و گوسپند
لاغر و مردم ضعیف ردج بفتحتین ما یخرج من بطن النخله او المهر قبل ان یاکل و هو بمنزلة العقی من الصبی برجج
وارفیج پوست سیاه قال ابو عبیده اصله بالفارسیه آرنده ربج ارتعاج لرزیدن و ربج البرق و ارتج
دا
اذا تتابع لمعانه ربج رابج گذر هندی روج رواج روائی مع فاعله ترویج روائی دادن متاع و درم
فصل فی الحاء فی الراح
رهج بفتحتین گرد و ارهج الغبار ای اثاره رهوجه بالفتح رهواری فارسی معرب
داح روح یعنی نام نوائی و لحنی است روح جان و عیسی بن مریم علیه السلام فی الصراح ربح بفتحتین و بکسر
مع السکون سود مثل شبه و شبه رباح بالفتح مثله و نام ساقی و جانوری چون گربه که کافور از وی گیرند
تجارت رابحه خرید و فروخت با سود رباح بالضم و التشدید کنه زربح شتربچه و مرغی کانه لغة فیه ربع
رجج رجحان جربیدن ترازو و جز آن مع بفتحها و ضم الثانیه رجاح بالفتح زن بزرگ سرین رجح بفتحتین جامه اجحج
ورقه
بالضم بازرح رحح بفتحتین فراخی سم و ترجحت الرس فراخ ساودن پای را تا بول کند شی رحراح فیه سعة
عیش رحراح و اسع رحی رحجان نام کوهی روح بالضم پاره که دامن خیمه و خرگاه در آن دوزند و اگر دهانه
کل در کردن رداح بالفتح زن گران سرین کتیبه رداح ثقیلة السیر لکثرتها و کاسه بزرگ رح جامه
رزح رازح شتر افتاده از لاغری لا رزح بالضم مصدر منه رزاح بالفتح کذلک مع بفتحها ارزاح
ستعد منه بعیر مرزح سخت آواز مرزح بالکسر دو شاخه که تاک رز را بوی برگیرند از زمین رسح
ارسح لاغر سرین رسحاء مونث منه رشح خوی کردن و تراویدن مع مرشح بالکسر جامه که در زیر
پوشند بجهت خوی یعنی سرلنگ رشح خوی ترشیح اندک اندک شیر دادن مادر فرزند را باول

بالکسر
انگاه که بیگیدن قوة باید و پروردن رخ ریزه کردن سفال خرما رضخ بالضم اسم فیه مرضاخ
سنگی که بروی کوبند و نوی الرضخ ماند منه یعنی آنچه پاکنده شود و بخیدا ازوی رقح رفاحه
بالفتح کسب کردن و بازرگانی ترفیح المال تیمار داشتن لعال فلان رقاحی ماله تیمار دار مال است
رکح بالضم یعنی کوه و کرانه وی کوح ارکاح جماعة و میان سرای رکحه مثله و ایضا پاره ترید که درکاسه
مانده باشد رکوح آرام گرفتن بچیزی سرح مرکاح ربن بعیس رود رمح بالضم نیزه رماح ارماح جماعه
رامح نیزه گر و نام مردی رماحه بالکسر نیزه گری رنح ترنح تاویدن از مستی و جزآن روح بالضم جان
ارواح جماعة و جبرائیل و عیسی روحانی بالضم فرشته و پری روحانیون جماعه مکان روحانی بالفتح
ای طیب ریح بوی و باد ریاح ارواح جماعة مروحه ایضا جمعی از بزلیع و ریح ایضا قوت وغلبه مروح
بالکسر باد بیزن مرواح بالفتح جماعة مروحه بالفتح بیابان مراویح هی الموضع التی تخترق فیها الریاح
راح خمر رباح بالفتح مثله وشاد شدن روح بالفتح آسایش ونسیم خوش رواح بالفتح شبانگاه
وهو نظیر مسا و هو اسم الوقت من زوال الشمس الی اللیل و شبانگاه شدن وهو نقیض غدو مع فاخ
مراح بالضم شب جای ستور و بالفتح جای شب آمد و شد کردن نقیض مغدی وراح الشجر ای تفطر
بورق و راح فلان بالمعروف براح راحت اذا اخذته له خفة واریحیة وهو الا رباح بالتذکا
زویح خوشبوی کردانیدن و بخوابگاه باز آوردن ستور را شبانگاه اراحت شبانگاه باز
آوردن واسایش جستن و بوی برداشتن مراوحه گاه این وگاه آن کار کردن روح بالتحریک
فراخ نهادن پشیها یا پای از یکدیگر در گام زدن چنانکه پاشنها نزدیک باشد با هم بخلاف الفج
وطیر توح منفرقه زوح دوباره برگ بیرون آوردن درخت ازپس فراخ خود فراخ خوبی ریحان
شاه سپرغم و روزی ریحان الله ای رزق الله روحا محمود شهری ینسب الیه روحانی فصل
فی الخاء فاروقی راخ غم وانده رخ بالضم رخساره که آن را دیم و دیم نیز گویند و نام جانوری که
رخ شطرنج را از ان وضع کرده اند و آن جانور در کوهها و دریا می باشد بغایت بزرگ است فیل
و کرگ را بیک حمله بر دو طعمه بچگان می سازد و عقاب اسب و جانب یعنی رخ شطرنج را کشتی مانند
رخ بالکسر معروف م دع دو زخ باسیوم موقوف ای منور الوجه و سرخ روی فی الصراح ربخ
ربخ مرد متخرف ست ربوخ من الفساء اللتی یغشی علیها عند الجماع رنج تنگ شدن خمیر عجین رانج

وطین

وطین رانج ای رقیق رخ ارض رخاخ بالفتح ای رخو عیش رخاخ واسع و رخت الشراب ای مزجته
رخ بالضم نبات تازه رسخ رسوخ استوار و پای برجای و کل ثابت فهو راسخ ومنه الراسخون فی العلم
رضخ مثل رضح بالحاء و فی الحدیث امرات له برضخ و رضخته و راضخته ای اذا رامیته بالحجاره و ترامخنا
ای ترامینا فصل فی الدال فاروقی رد خردمند و دانا و حکیم ردو و مثله و نیز جوانمرد را
بالضم و فتح سیوم آنجاکه سبزها رو رسته باشد و آب روان و تیرگی آب و جای که بت و شب و فراز بود
مثله ره آورد یعنی هدیه که مسافران برای احباب هنگام مراجعت آرند و آن را ارمغان نیز گویند و ارمغان
و ره آورده نیز گویند بتازیش هواصنه خوانند راهبنده باها موقوف یعنی راهزن که بتازیش قطاع الطریق
نامند و راه دار و ره زن و شنگ بمثله و سالوک راه نورد یعنی مرکب رحبتاباد خانقاه ست در شیراز
عمارت خوب دارد رخت افکند یعنی مقیم رد خردمند و دانا و حکیم که آن را او رد کویند یعنی
پهلوان هم آید رسد ای سزد رشواد نام مردی رصد بفتحتین جو بتره ما رتقاع افعند کز که بر تیغ
کوهی شامخ بندند بر ان حکما و منجمان نشینند و طلوع و غروب ستارگان و اسرار فلکی معاینه و مشاهده
کنند رصد بند یعنی آنکه واضع قوانین نجوم بود رعد نام عاشق رباب و اسم ملک یعنی تندر تازی
است رکناباد بالضم نام تفرج گاهی است که چشمه الله اکبر آنجا جاری است و آن را رکنی نیز گویند رکید
بالفتح آهسته باخویشتن از غم و اندوه سخن گفت رند بالفتح خراش رنگ آورد یعنی خجل شد رود
بالفتح همان رلو و رود با واو فارسی بسر جوی آب و نار ابریشم روز پیم امید یعنی روز قیامت روز هرمزد
یعنی روز پنجشنبه روی آورد یعنی توجه کرد روی نورد یعنی راه نورد ره آورد یعنی همان راه آورد
مذکور ره نورد یعنی همان راه نورد ریبد بالفتح جای که بیران سر لشکر از اسباب فرود آمده بود
در جنگ دوازده رخ و کیفیت آن در لغت دوازده رخ گفته شد ریشخند باشین موقوف سخره خنده
خریس بمثله ربود و ربوند کلاهها با یار فارسی گیاهی است که جرندگان را مستی آرد م دع رستاد و رستاد
وظیفه راشد راه یافته رجل الجواد زر بنا دهندش گویند رشاد سپندان و راه راست رشد
راه یافته و صفت خدا است یعنی مرشد رسید معروف و نیز یعنی بالغ شد و پخته گشت و نیز یعنی برگ
شده آید رشته در دست خواب و خور دارد یعنی خاصیت بهیمی و خفتن و خوردن دارد رشته جان
رو تا دارد ای خطره سزد و دارد و اسیر محبت غیری نیز هست رصد بند واضع قوانین نجوم رند بالکسر گرد

شد

و بعنی متحرک و فتنه و جابلوس و سرآمده نیز مستعمل است رود برد بالضم و فتح الباء جهار روز برد اذکر و بالاشد
با دوم و جهارم فارسی و سیوم و هشتم و یازدهم موقوف ای روز بلند برآمده و روز دراز شده و تیز بمعنی آفتاب
برآمده هم برآمده و ذکر روز وارادت آفتاب از قبیل ذکر لازم وارادت ملزوم است روز عالم شد
یعنی رونق عالم رفت روز نکار شمر و یعنی روزی معدود و زلیت روی در روی آمد ای مقابل رو باروی
شود روی حاصل شد و در خاطر گذشت در دی را بشو و ریحان زرد شعاع آفتاب راد رده و بالضم زن جوان
و نیکو بن ریش اراد جماعه راده روده بالعار کذلک راد و الضحی غایت جاشت تر و شادمانی ،
نمودن از نعمت تراد رود ارتاد و یعنی ربه بالکسر همزاد و رعالم همز ربد ربو و اقامت کردن بجای و باز داشتن
مربد بالکسر جای باز داشتن شتران و غیر آن و منه سمی مربد البصرة و اهل المدینة یسمون الموضع الذی یجفف
فیه التمر مربدا و هو المسطح والجرین فی لغة اهل نجد تمر ربید و هو الذی نضد فی الجب بفتح التماد ربده بالضم
خاکستر گونی ربدا و خاکستر گونی شدن نعامة ربدا و نعایم ربد و واهیه ربدا و ای منکرة و عنز ربدا او
ای سوداء اربد بن ربیعة برادر لبید بن ربیعة شاعر و تربدت السماء تغیمت و تربد وجه فلان ای
تغیر من غضب و نعبس ربه بالضم و فتح الثانی برنک جیزی رشد بر هم نهادن رخت رشد بالتحریک کذلک
و ایضا ضعفة الناس مرثد اسم رجل و هو اسم من اسماء الاسد رثده جماعة مردم که مقیم باشند بجای
رجد ارجاد لرزانیدن ارجاد ارعد یعنی رخدد رخو و بالکسر و تشدید اللام نرم استخوان بسیار گوشت
ردد رد و رد مرد باز گردانیدن رده خر و جهد ای هرفه مردوده بازگردانیدن تردید تردد رودلد ترداد
گردانیدن ارتداد برگشتن از دین و جز آن و منه المرتد استرداد طلب الردد روده بالکسر اسم من الا
رشد و برشدن بستان از شیر جوش از زادن و جاء فلان مرد الوجه ای غضبان و بحر مرد ای کثیر الموج
رشاد با مابده و بودن خلاف غی رشد بره شدن مع فاخه رشد بفتحتین لغة فیه مراشد مبان راهها
ابن رشده حلال زاده ام راشد کنیة موش بنور شدان لطبی از عرب رصد تحریک و بکن چشم
داشتن مع فاخه رصید سک و دو که خواهد بر جهد بر سوی شکاری رصود شتر که منتظر نوبت آب باشد
رصد بفتحتین گیاه و باران اندک ارصاد جماعة و کروهی جشم دارندگان یستوی فیه الواحد و الجمع
والمونث والمذکر مرصد بالفتح جای نگاهداشت مرصاد بالکسر جماعة رعد تندر و غریدن تیغال رعدت
السماء و برقت و رعدت المراة و برقت ای تزینت و رعد الرجل و برق ای تهدد و واعد جنو ارعدة

ازعوب رعدة بالکسر لرزه وارعد ای اخذته الرعدة رعدید بالکسر ترسنده و زن لرزان گوشت رعاد
نوعی از ماهی که بسودن دست باز لرزان شود چندانکه آن ماهی زنده باشد رجل رعاد بسیار گوی ذات
ارواعد سحتی رغد عیشه رغد بالتحریک ای واسعة طیبة رغد عیشهم بالضم و الکسر ای طاب واقع وارغد
القوم ای اخصبوا وارغد وامواشیهم ای ترکوها سوهما رغیده نوعی از طعام با شیر آرد رغیداد
رغیده شدن شیر و تمام ناختن آن و تنک شدن در کاری و در آمیختگی رای و هر چیزی مرغادی
ناک مختلط فی رایه رفد رفد بالکسر دهش و بالفتح مصدر و یاری دادن مع فاخه رفد بالکسر و
الفتح ایضا قدح بزرک مرفد کذلک و ایضا بالشیخ زنان که بر سرین بندند تا کلان نماید مرافید گوسپندانی
که شیر خشک نکند در زمستان و تابستان ارفاد اعطا و اعانة مرافده معاونة تعاون استرفاد
استعانه ارتفاد و رزیدن ترفید مهتر و بزرگ گردانیدن رفود بالفتح ناقه که یک دو شیدن یک
قدح پر کند رفاد رکیند وجراحت بند و مالی که قریش بجهة حاجیان بیرون آوردند مبو رافده گروهی
ازعرب رقیده بالضم یعنی ازعرب رقد رقاد بالضم خواب و خواب شدن رقدور قود و کذلک مرقد
بالفتح خوابگاه مرقد بالکسر داروی که خواب آرد و رقدان برجستن بره و بزغاله از نشاط ارقدّ
شتافتن راقود نوعی از پیمانه و خم قاراندود کردن و هو معرب رواقید جماعه رقد نام کوهی که سنک
آسیا از وی گیرند رکد رکود ایستادن آب و باد و کشتی و آفتاب بنصف النهار و رست ایستادن
روز و ترازو و آرام گرفتن مردم و کل ثابت فی مکان فهو راکد مراکد ایستادن جایها خفته گرود
بالفتح کسار برد رمد رماد بالفتح خاکستر گون رمد بالضم والسکون ارماد درویش شدن و بستان کرده
گاو و گوسفندان ترمید خاک تر کردن رمد مرید بریان کردن در خاکستر پخته ترمید بستان کردن بعض
رمد بالتحریک درد چشم و درد آمدن رمد بالسکون رماده هلاک شدن مع فاخه عام الرمادة
سال هلاک شدن مردم و هی اعوام جدب تتابعت علی الناس فی ایام بن عمر الخطاب رضی الله عنه
رمد آب شور رند نوعی از درخت خوشبو و رمانجات العود رند رود آب و علف جستن رائد ایضا
دسته دستاس ارواده خواستن ارتیاد جستن رواد الابل بالکسر برگشتن شتر میش و پس ع
چراگاه مراد بالفتح موضع طالب روده بالضم زن طواف کننده بهمسایگان رواد ان مفرد
مروا د بالکسر میل سرمه و آهن حلقه لکام و خرخ دلو از آهن و تصغیره رویدا رواد و مرود بالضم

زم رتشن وراندن ارد دبرد ودلد اربعة اوجه اسم للفعل کقولک سار القوم روید المسار القصد بالرفق
حار حالا لها ومصدر نحو قولک روید عمرو علی الاضافة کقوله لغت فضرب الرقاب رید کرانه بیرون جسته
از کوه ربو وجماعة فصل فی الذال فی الصراح ربذ ربذه بالکسر پشم پاره که قطران
بوی مالند برشتر ور کوی که زرگر براز ابوی مالد تا روشن شود ربذه بفتحتین لغة فیهما ونام
جای که خاک ابو ذر غفاری آنجاست وپشم پارهٔ رنگین که در گردن شتر در او یزند ربذ جماعة والیضا
مصدر ویقال بین القوم ربادیة بالفتح ای شر رذذ رذاذ بالضم باران نرم وهو فوق القطقط
فصل فی الراء فارسی رامر نام شهریست که ابریق رامری بدان منسوبست رانگر
بکاف فارسی یعنی مطرب دسرود گوی که خنیاگر نیز گویند راهدار با ها موقوف همان راه بند یعنی
قطع طریق ای راه زن ومعنی ترکیب دارنده راه است راه روان سحر با سیوم موقوف یعنی
سالکان شب بیدار واولیا راه غولدار بالام موقوف یعنی دنیا راه گستر با ها موقوف وکاف
فارسی یعنی مرکب رهوار وراهوار کلاهما با ها موقوف وکاف فارسی یعنی خلاص یا بنده وفیروزی
یابنده که بتازیش مفلح خوانند رنجور مریض وخداوند رنج رواد بالفتح خدمتکار بندیان وقیل زوار
با زاء معجمه روز کار مبر با ششم موقوف یعنی اضاعت عمر مکن ووقت ضایع مکن روضه دوزخ بار
یعنی تیغ ره آور یعنی همان راه آورد هکور ریچار بالکسر با جیم فارسی طعامیست که از حبوات پزند
هر رنگ که خواهند فی یوسفی رهگذار شارع عام وطفیل اسب دشتر وهرچه مرکوب بود رخسار معروف
راور نام رودی فی الصراح راهگذار با ها موقوف وکاف فارسی ای راه گذر ونیز امر راه گذار
وفاعل آن رخش بهار ای ابر بهار رهد گاه دهر با سیوم موقوف وچهارم فارسی دنیا رنجور دار
با جیم موقوف محافظ بیمار وخادم آن رنگ شه رنگبار بکاف ثانی موقوف تاریکی وسیاهی م
روح الاکبر جبرائیل علیه السلام اما در اصطلاح اهل سلوک روح اکبر وروح اعظم روح حضرت
رسالت پناهی را مگویند که از ان همه ارواح در ظهور آمدند رود آور با دال اول موقوف
نام رودیست روز بازار با دوم فارسی وسیوم موقوف هفته برای بازار دیهی معین است مثلاً
چون روز شنبه بحکم قسمت در دیهی بازار شود وخلایق اطراف بهدران دیه جمع شوند وخرید وفروخت
همانجا کنند وهمچنین هر روزی بر حکم قسمت بازار بدیهی معین است غالبا روز بازار بدین معنی است

زار زیر بار مغز استخوان تباه شده و که اخته از لاغری ادارة تنگ کردانیدن مغز افصل
فی الزاء التازی راز سر پوشیده که بتازیش مستور ومخفی نامند ونام شهری ونیز آنکه عمارت
کند وآن را از لول نیز گویند بتازیش بنا خوانند زاویز با یاء فارسی گیاهیست که شتران بخورند
واز بخش آچار سازند وآن را اشترخار وشترخار نیز گویند رز بالفتح انگور وگریج وآمر رزیدن
که معنی آن رنگ کردن است وفاعل آن ونیز رزستان را گویند ورزاز شالی کوب را نامند
رستخیز ورستاخیز کلاهما بالضم با یاء فارسی وثانی با ثالث موقوف قیامت رسن باز بالنون مجزوم جانباز
اند از باز یگران که بر رسن راه روند رشته دراز یعنی طول مدت رقیبان راز یعنی عارفان ومجالس
شاه وهنیت ونگاهدارندگان راز رندان خاک بیز با کاف موقوف ویاء فارسی یعنی آن
اصحاب دقیقه کار وفایق دین فرو گذاشته نکنند رنگرز با کاف موقوف فارسی آن را عوام رنگریز
گویند بتازیش صباغ خوانند روغن سبز یعنی روغنی که گیاها خشبو دران پخته باشند روغنفز
با واو فارسی یعنی عقل رویین دز با واو فارسی ودال مکسور نام کلشهری از توران زمین جنگگاه
ارجاسب که اسپندیار ش فتح کرده ریز با یاء فارسی امر ریزیدن وفاعل آن ونیز لغت ومراد وجوانی حبت
دل در ان الشعراء بازاء فارسی یعنی اخیر منده جبت زیر زیر با هر دو یاء فارسی یعنی رحمتی کن وجرعه ریز
ریاز جامه ریونیز با دوم فارسی نام پسر کیکاوس داماد طوس بن نوذر که بدست فرود بن سیاوش
کشته گشت ریش بز گیاهی که آهوان اکثر آن گیاه را خورند وآن در زمین درهم بافته باشند
وچون بریده شود شیر از وروان گردد وعرب لحیة التیس خوانند کذا فی الیوسفی ریزر بایاء
وزاء فارسی همان ریز یعنی اخیر دراز راس البنا بین رزاز گریج فروش ودر شرفنامه مذکور
است زرشالی را گویند ورزاز شالی کوب رواز بالفتح بارا مهمله ومعجمه خدمتکار بندیان
روز روز مراد گویند امروز روز فلان است یعنی روزگار اوست که مراد میراند روز جب
وشب خیز یعنی عیار ونیز امر وزخسپیدن وشب خاستن ریزه ریز بصیغه امر ونهی ریختن یعنی مرد
ضعیف در صراح مسطور است ضغبوس مرد ریزه ریزه ودر صحاح مذکور است الضغبوس الرجل الضعیف
ودر تاج آورده است که الضغبوس مرد ضعیف وچیزی مانند خیار که او را بخورند رجز بکشش
ریز قحفار اکنده گوشت زیر پر کردن خنک وجوان رجز بالکسر پلیدی وعذاب وبت رجز

وبفتحتین نوعی از بحور شعر و شوی یکی از بحار اشعار لغیر از خر لیف منه ارتجاز رجز گفتن مرتجز نام اسب رسول صلی الله
علیه و آله وسلم رجازة بالکسر آنکه بر یکطرف بار او یزند که سبک باشد تا برابر شود رززر رزّ در زمین جستن
واستوار کردن و رز فتن برو در نهادن و دم بر زمین زد و بردن ملخ بجهت بیضه نهادن را مع فاء ارزاز
منه ترز نیزه آسا یا فیه مراد کردن کار را از ترز از درشستن تیر خشانه و بخیلی کردن رزّ بالضم کریچ رز زیزی
مثال خضبی او از نیت آهسته رز نیز گیاهی که بوی چیزی رنگ کنند از رز لرزه و یخ زیزه رعز مرغوی
بکسر فتین مقصور مرغزاد ممدود وهو بیاد زیزه پشم او از شدت قصرته و از خفت مرة مرغز بحذف
الالف کذلک رکز در زمین زدن نیزه ارتکاز تکیه کردن برکمان مرکز میانه دایره و جای باش مرد
رکز بالکسر آواز نرم رکاز مال پنهان کرده در زمین ارکاز یافتن مال پنهانی رمز لب وابروان بت
کردن مع فاء ارتماز اضطراب کردن ترمز منه ارمیز ازجنبیدن ارماز لشکر انبوه که گویی اطراف و
نواحی می جنبد بحرکت ایشان و سوراخ مقعده رزن طابه کار را موزردیا رنز بالضم لغت فی الارض
کریج رهز جنبیدن بوقت مجامعت رهزان کذلک مع فاء که وبفتحتها روز روز آزمودن فصل
فی السین فاروقی راس سر و نیز ستاره ایست که هندوی راه گویند عقده ایست فلکی راسا راس
یعنی سر بسر رس بالفتح گلو بند زنان وامر رسیدن و فاعل آن روس بواو فارسی نام ولایتی روشناس
یعنی آشنا خلق و مشهور که تازیش وجیه خوانند روناس و رونیاس کلاهما بواو فارسی چوبی است که
جامه لعل بدان رنگ زنند و آنرا رودین نیز گویند هندش مجیت خوانند و در لسان الشعرا بواو تازی مرقوم است
رئیس بیاء فارسی شور بای هر لیسه پیش از گنجه زدن رئیس مقدم ده ریاس نوعی از علک رومین و
بعضی مصطکی گویند ریواس ریواس معرب است فی فرهنگ شیخ محمد لاد و لغت عربی روح القدس حضرت
جبرائیل علیه السلام ریباس نام داروی که آنرا ریوج و ریواس نیز گویند هندش چکری نامند رئیس
مهتر و در منتخب بمعنی مقدم ده است رس بالفتح گلو بند زنان وامر رسیدن و فاعل آن رودس قیاس
ای صاحب فراست ریواس بالکسر زرق یعنی ریا و نفاق و بیاء فارسی همان ریواج مذکور که تازیش
ریباس و هندش چکری خوانند فی الصراح رئیس سر و سرور و سروران و بر سر زدن اروس رووس
جامه جت الراس نام ذبیحی بنام ریاست سروری مع بفتحتها رئیس رئیس مهتر رئیس مهتر کردن
کسی را بر قومی راس سر زدن وعند العامة رواس نجه را سامین سپید سیاه سر راس بزرگ سر رواسی

بالفم

بالفم مثلثا شاة اراس کذلک رووس شتر که جز در سر او قوت وجربش نمانده باشد مرابس کذلک راس عین نام
جایی راس الکلاب الذی هو فی الکلاب بمنزلة الرئیس فی القوم و یقال اعدکلا لک منه راس از سر کوی
وانت علی رباس امرک و راس امرک بر سر کار خویشی ربس رباس السیف دسته شمشیر ربیس دلیر و شجاع
وداهیه ربیاه وامور ربس ای شدائد ارتباس گوشت آکنده شدن کبس ربیس کبه آکنده ترتیس در آکندن
سنگ و جز آن رتس بهت زدن ارجاس ضعیف شدن کار رجس بالکسر پلیدی و عقوبت و خشم رجس آواز
بلند رعد و بانگ شتر و بلند کردن آواز ارتجاس منه مرجاس بالکسر سنگی که بر دلو بندند و لای چاه را
بدان بشورانند و آن آبها بر کشند تا لا پیابر آن طریق نیز آید رجس بکسر الجیم نرکس مومث اللون زناد
ردس سنگ انداختن مع فاء مراد منه کذلک ردیس مثال فیوق سنگ انداز مرداس بالکسر سنگی
در چاه اندازند که آب هست یا نی و نام مردی رسس رس الحمی و رسیسها اول تب و ملغت رس مخ
خبر ای شیئا منه رس ایضا چاه بسنگ برآورده و نام چاه بقیه ثمود و نام وادی و نام آبی و چاه کندن
و گور کردن مرده را و اصلاح کردن میان قومی و افساد کردن و هو من الاضداد و دانستن چیزی
و دیدن سر سته جنبیدن شتر تا برخیزد رعس لرزیدن و فتادن و راه رفتن آهسته از ماندگی و
ضعف مع بفتحتها ناقه رعوس آنکه سر او لرزد از پیری ارعاس جنبانیدن سر از کبر ارتعاس لرزیدن
و بالشین کذلک ارعاس کذلک رغس کوالانیدن و نیکوی و یقال له الغضاب رغس یعنی حسب انبوه
و با برکت مرغوس ای مبارک و میمون رفس بپا زدن مع فاء که رکس بپا یکی باز گردانیدن ارکاس
کذلک ارتکاس باز گشتن بچیزی که از وی خلاص یافته باشد رکس بالکسر پلیدی و مرد بسیار
راکس گاوی که در مرکز خرمن بندند وقت لوفتن و نام وادی رمس خاک گور و پوشیده داشتن
چیزی و دفن کردن مرده و هموار و ناپدید کردن پشته گور و سنگ انداختن مرمس جای گور روامس
بادها که راه ولی را ناپدید کنند رئیس ربان فرامیدن فصل فی الشین فاروقی
راش انبار غله که آنرا خاش نیز گویند رش بکسر سیوم شادی و طرب و سرود رخش بالفتح نام اسب
رستم که آنرا از میان پنجاه هزار اسب بتفحص رستم بیرون آورده و غیر رخش اسبی دیگر
بار رستم کشیدن نتوانستی و هم بار رخش رستم در چاه افتاده و یکجا جان داده و نیز اسب مطلق هم
استعمال کرده اند رش باران اندک ریزه و بالفتح بازو و مسافت دو دست چون فراز کنند

وارش نیز گویند و رش نیز فرمای است سیاه رندش بالفتح براره چوب اشال آن رنگوش با کاف فارسی
موقوف یعنی ابریشم وزوش و او نیز گر زور کوشش با جیم فارسی یعنی روز جنگ روش بفتح بجم و کسر و خوی
که بتازش عادت خوانند و رفتار رویپوش با یا و با فارسی یعنی برقع و امر روی پوشیدن و فاعل آن
ریش بالکسر با یای فارسی جراحت و لحیه را نیز گویند رشراش بر بالای که چرب او از وی بچکد ریش یعنی پرود
فارسی لحیه را ریش گویند و با یای فارسی جراحت و نیز ستور باره هر سینه که پیش از کنج زدن بشکند و آن برای
درد سینه نافع است فی العراح رشش رش بچکیدن آب و اشک و جز آن رواش زدن جا برجا
و باران اندک و باریدن آن مع فاعله ارشاش باران ریزه باریدن رشاش بالفتح چکیدها از آب و اشک
و جز آن رعش بالتحریک لرزیدن مع فاعله ارتعاش کذلک ارعاش لرزانیدن رعش مردم ترسنده
ناقه رعوش بالشین والسین سر لرزان مرعش نام شهری و نوعی از کبوتر رجل رعش با هراز رونده
و نون زایده نقش کردن زبرش سخن آراستن و سخن چینی کردن جهة رفشاء و به شتری که از کلو برارد
مرقش بالتشدید نام شاعری و هما مرقشان الاکبر والاصغر رقاش نام زنی مبنی بر کسر همچنین بر فعال که
معدول از فاعل باشد نزد اهل حجاز و روی الف و لام در نیاید و جمع کرده نشود چون قطام و حذام
و عذاب و اهل نجد آنرا حکم لا ینصرف دهند چون عمر و زفر و هو القیاس رهش ارتهاش سم
بر یکدیگر زدن ستور و مجروح شدن آن در رفتن راهشان دو رگ بازوی ستور رواهش رگهای
درون بازوی رهشوش ناقه شیر ناک راهش ناقه که پشت او کم گوشت باشد و ضعیف و پیکان
و تیر تنک و کمان سرها و هم در آینده کشیدن دست ریش پر مرغ ریشه یکی ارباش جامه تبل
لبس و لباس جامه فاخر ریاش جامه و مال معاش ریش پر نهادن تیر را و نیکو کردن حال کسی را ارتیاش
نیکو شدن حال الحارث الرائش یکی از ملوک یمن ریح رایش و ناقه رایشه سست و ضعیف فصل
فی الصاد فی العراح ربص تربص چشم داشتن متربص لغت منه و معنی محتکر استعمال کرده اند ربصه بالضم
اسم فی التربص رخص بالضم ارزانی و ارزان شدن مع بفتحها راخیص لغت منه ارتخاص ارزان خریدن
و ارزان شمردن چیزی را رخصة آسانی کردن و فراخی در کار رخص نازک ترخیص رخصت دادن
هو رخص الجسد نازک اندام رخوصه رخاصه مصدران منه رصص رص استوار کردن و به هم جفت بندان
دو چیز و را بیان مرصوص بنیان استوار ترصیص استوار کردن و روی بند نهادن زن را و نقاب اندرز

کند

بنیاد

در کرفتن

در گرفتن چیزی را ترصیص بر یکدیگر چسبیدن مردم در صف رصاص بالفتح ارزیز و العامة بالکسر مرصص بارزیز
در گرفته رعص ارتعاص اضطراب کردن و در پیچیدن مار زخم خورده رفص رفصه بالضم نوبت آب
و حصه ترافص نوبت کردن آب را با هم ارتفاص گران شدن نرخ رقص بازی کوفتن مع فاعله رقاص لغت منه
و درخشیدن شراب و جوشیدن آن ترقیص ارقاص برجهانیدن و بازی داشتن کودک را و پویه دوانیدن
اشتر را رمص درست کردن شکسته را و تسلیه دادن با مصیبت را و نیکو کردن و صلح کردن میان دو کس
و سرگین انداختن مرغ رمص بالتحریک خم چشم که در گوشه چشم گرد آید غمص گویند آنچه را که روان باشد
از چشم مع فاعله ارمص لغت منه رهص بالکسر عرق بنیاد رواهص سنگها بر هم نشسته استوار مراهصه
و مرتبه رهصه سودگی کف پای شتر رهص مصدر منه مع کافه و سخت فشردن و سخت گرفتن بتقاضا
فصل فی الضاد فی م وج رابض آنکه ستور را ریاضت کند یعنی رام کند روافض قومی از
بر خلاف سنت و جماعت و بعضی ایشان رفض دیده اند امیر المومنین علی کرم الله وجهه را بر ابو بکر صدیق رضی
الله عنه و الروافض سموا بذلک لانهم ترکوا زید بن علی بن الحسین رضی الله عنهم م وج ربض بالتحریک رسن
بالاین ورده و دیوار گرد شهر و خوابگاه گوسپند و قوت که رسنده و بسته باشد ربض میان چیز ربض
بفتحتین گرانبار چیزی ربوض بالفتح درخت بزرگ شاخ درشت ربوض ای ضخم یقال فلان ما یقوم رابضه یعنی اگر خشم
وی با کشتن کرده وی نخیزد در حال بمیرد و این لفظ در خشم کردگی بیشتر مستعمل است ربیضه مرد از بهای
خاسته و حقیر رحض شستن دست و جامه و جز آن مع بفتحها ثوب رحیض مرحوض لغت منه مرحاض
بالکسر جامه کوب و جای درشت و روی شستن رحضاء بالضم والمد عرق که در پی تب آید مرحوض
خوی کرده رضض رض کوفتن و ریزه کردن و خرما که بکوبند و بر نهند رضیض مرضوض حبوب کفته
رضراض سنگ ریزه که زیر پای کرفته شود رضاض بالضم ریزها چیز را امراه رضراضه زن بسیار
گوشت رجل رضراض و بعیر رضراض کذلک ابل رضاض شتران بچر آنکه آشسته ارضاض برنده شدن
شیر و آهسته و گران شدن مرضه شیر بریده رز و آب جدا شده از وی رفض بالتحریک والتسکین مانده از
چیزی را و بجا آنکه اشتن ستور مع فاعله رفیض مرفوض متروک روافض گروهی که رهبر خود را مانده شد
و باز گشتند از وی و جماعة شیعیان قال الاصمعی سموا بذلک لترکهم زید بن علی بن حسین رضی الله عنهم
رفوض بچرا شدن ستور با راعی ابل رافضة و رفض لغت منه نعام رفض بالتحریک ای فرض رفاض

بالفتح

[illegible]

الحطب بالضم هیزم ریزه رجل رفیض و رفیضة اگر گرد آرد ستور را و باز پریشان شدن سیل بر روی رفاضة شد
قومی که رفوض را بیچرانند رکض پای جنبانیدن مع فاضه و اسب تاختن ارکاض بزرگ تر شدن بچه در شکم
مادیان و لگد زدن آن ارتکاض کذلک و ایضا اضطراب کردن در کاری مراکضة بهم دوانیدن
باهم تراکض دوانیدن اسبان را بسوی چیزی مرکضان فی القوس دو بازوی کمان قوس ارکض
ای سریع السهم رمض بالتحریک سخت تافتن گرمای آفتاب بر ریگ و زمین و جز آن و سوختن قدم
گرما چریدن گوسپند و سوختن درون و علت ناک شدن وی از آن مع کافه ارض رمضاء زمین جهنده
ارماض سوزانیدن ریگ و زمین پای را ترمض صید کردن وقت گرما رمض بالسکون با پوست
بختن گوسپند را شکم کفانیدن در مغاکی بر سنگ تیز تافته و آن نوعی است از بریانی رمض
جای آن مرموض گوشت بران شکل پخته شفره رمیض تیز و هر چه تیز باشد آن را رمیض خوانند ارتماض
اندوهگین شدن بجهت کسی تقال ارتمضت له ای حزنت له و تباه شدن جگر و دل و تافته کردن
کسی را رمضاء رمضان رمضانات ارمضاء جماعة روض روضه مرغزار روض ریاض جماعة
روض بزم منک آب روضه آن قدر که تک حوض را فراز گیرد ریاض جماعة ریاضة رام کردن
و ریاضت دادن مع فاضه ناقه مروضة و اسب مروض رام کرده ارتیاض مثله تروض ریاضة
دادن بمبالغه و مرغزار کردن زمین را ناقه ریضة تخت در ریاضت آمده اراضه مرغزار
ناک شدن جای و سیراب شدن آن مراوضة نرمی کردن با یکدیگر در کاری تا او را در کار کشد
فصل فی الطاء مع الراء رباط بالکسر خانه و بمعنی پل و بند آب نیز مستعمل است و در تاج
بند ستور است رعناء صاحب ربط ستاره است در سیوم آسمان که آن را عرب زهره خوانند
فی الصراح ربط بر جستن مع فاکه مربض بالفتح دوم و کسره جای بستن ارتباط بستن ربیط ستور که
او را ببندند لقب مردی و خوره خرما تر نهاده در آب رباط الجاش بوی ببندند ستور را و منک را
و جز آن را ربط بضمتین جماعة رباط معروف رباطات جماعة و نگاه داشتن ثغر دشمن و ملازمت آن
بمعنی المرابطة رباط الخیل بجهد و زیادت اسبان لبه رابط الجاش مرد دلیر که بگریزد مترابطة
آبی که سپری نشود رطط رطیط بانگ و فریاد و احمق رطایط ارطاط فریاد کردن رقط رقطاء بالضم
سیاه سپید و جاجه رقطاء و الارقط من الغنم یعنی قورا رقطاط قورسیه شدن گوسپند ارقیطاک

رون آوردن ستور ارتبط نام مردی رهط گروه کم از ده از مردان و قوم و قبیله مرد و پوست پاره
چون میزر که زنان حایض بر میان بندند و پوست که از وی دوال کنند رهاط و ارهاط جماعة را رهاطا
سوراخ کلان گوش رهط کذلک مرج راهط موضعی بشام ریط ریطه جادر یک لخت که
زنان بر سر افکنند و نام زنی ریطه ریاط جماعة فصل فی الطاء فی الصراح رعظ
بالضم جای پیکان در تیر شدن از تیر ارعاظ جماعة رعظ بالتحریک شکستن سوراخ تیر که پیکان
در وی کنند فصل فی العین فارو فی ربع نوعی از آلة رصد طریق اسطرلاب
مختصر تر از ربع نام مرد و بهار رقاع بالکسر خطی از اجناس خطوط مع رابع چهار راجع
بازگردنده دافع بردارنده و نام باری تعالی ربع بالضم چهار یک و نوعی از آلة رصد طریق
اصطرلاب مختصر تر از وی و بالفتح منزل و کشت و بالکسر تب که یک روز در میان گیرد ربیع
بالفتح نام مردی با فراست و کیاست که در عهد خویش یگانه عصر بود و امیر المومنین منصور علی
ابن عبد الله ابن عباس در دشت و فصل بهار و آن مدة ماندن آفتاب است در برج حمل و ثور و جوزا
و در تاج بمعنی بهاری نیز هست رفیع چیزی شریف و آسمان دنیا رقاع بالکسر خطی است از اجناس
خطوط و در قنیه مذکور است رقاع میوه است مانند جوز که آنکه سر او شکافته باشد و لون او
سرخی مایل بود و در لغت طب مذکور است بهندوی مهنهیل گویند ربع بالفتح با باء خطی حاصل
محصول که آن را خراج گویند روضه باغ رفیع محمد علیه السلام که آن را مقام محمود میگویند رکع رفیع
رونق ربع ریک و نطع هر دو اسباب سیاست است چون پادشاهان کسی کشتن میفرمایند بر نطع
ریگ می اندازند و بران افکنده میکشند فی الصراح ربع سرای و محلت رباع و ربوع اربع
جماعة اربعة چهار مرد اربعة چهار زن اربعون چهل ربع بالضم و تحریک الباء و تسکینها چهار یک
ربع چهار تو تافتن و جز آن و مربعه بار بر پشت نهادن و آن چوبیست که بار را بر وی اندازند
و دو کس برداراند و بر پشت نهند و باز ایستادن و خود را باز کشیدن از کاری و چهارم قوم
شدن و سنگ برداشتن بجهت آزمان قوة ارتباع کذلک ربیعة بن نزار اخو مضر نزار ربعی
موروف منسوب به ربیعة دو کس دست یکدیگر گرفته تنگ بار بر ستور نهادن چون مربعة نباشد ربعه
الحمل ای ادخلت المربعة تحته و دفعة مع صاحبک و چهار مرد کردن کسی را مربع نام کنگی مرد و ایضا

کنار القصیدة الاولی ... لفظها ...
سعدی ... علیه السلام ...

بهر چهار روز یکبار نوبت یافتن شتر ربع بفتحها ربع بالکسر اسم فیه والیقاب که دو روز در میان گیرد
و نام مردی از هذیل ربیع بهار و الربیع عند العرب ربیعان ربیع الشهور و هما شهران لا یقال فیه الا شهر
ربیع الاول و شهر ربیع الآخر و ربیع الازمنة فربیعان الربیع الاول و هو الفصل الذی یاتی فیه الکماه
و النور و الکلاء و الربیع الثانی و هو الفصل الذی یدرک فیه الثمار و یقال ایضا ان العرب یجعل السنة ستة
ازمنة شهران منها الربیع ایضا باران بهاری و خوی خود و مربع منزل بهاری مرابع جماعة ربعی بالکسر
منسوب الی الربیع یعنی بهاری ربعی بن خراش بالکسر نام مردی اربع اول نتاج بهار رباع ارباع جمعه
رابعة مونث ربعات جماعة ربعة بفتحتین سخت ترین دویدن شتر و نام حیی از بنی اسد ربعة بسکون
دوم کرد مرد و زن کردیعنی چهار تنگی جمعها ربعات بالتحریک معروف و طبله عطار ارتباع سخت دویدن
شتر تربیع اذا اخرب بقوایمه کلها و گرد اندام شدن و علف بهاری چریدن و بهار بجای مقیم بودن
تربع کذلک و گر بای نشستن تربیع چهار سوی کردن چیزی و از چهار مین خانه نظر کردن کواکب بیکدیگر
رباع بالضم چهار گان و هو معدول عن اربعة رباعیه چهار دندان که میان ثنایا و انیاب است رباعیات
جماعة رباع شتر دندان رباعیه افکنده ربع بفتحتین ربعان جماعة ارباع بچهار سال در آمدن گوسپند و چهارم
کاو و اسب و هفتم شتر و موزس رباع و هی ناقة رباعیه و علف بهاری را کردن ستور را و خداوندان شتران
اربع نوبت آب شدن و در فرزندان شدن کسی را و در بهار امدن و چهار عدد و نتاج آمدن شتر ناقة مربع
باران رویانند ه اربعا چهارشنبه اربعاوات جماعة یربوع کلان کوش البیاره زائدة یرابیع المتن موشها
یربوع بن و هو یربوع عقیل هو ابو الخلفاء و هو ربیعة بن حنظل عامر بن مالک و لقب ربیعة الجوع و ربیعة الوسطی
و هو ربیعة عامر بن صعصعه ربوع چریدن ستور بفتحها رتع رتوع چریدن ستور مرتع چراگاه ارتاع چرانیدن
و رویانیدن باران علف را رثع حرص و طمع سخت رثع فاحش راثع طامع و حریص رجع رجوع بازگشتن و باز
گردانیدن رجع ارتجاع ترجیع ز و حتی ناقه و بهار آن دیگری خریدن مثل آن راجعة رجیعة ناقه دوم اثنان
راجع و ناقة راجع انکه دم بردار دو بول چنان انداز دکه آبستن نماید و چنان نماید رجاع بالکسر مصدر منه
نوق رواجع ایضا زنی که بعد از مرگ شوی باهل خود باز گردد اما المطلقة فهی المردودة و مرغان که از کلا خود باز
کردند رجعة باران و منفعة و حوض رجیع ستور که از سفر باز کرده و دو دست سبا یکی دراز کردن بکرهش چیزی
و خریده را باز گردانیدن و فربه شدن ستور بعد از لاغری مراجعة باز گردانیدن سخن را و زن را بجانه تراجع

بازگشتن

باز گشتن سبا یکی استرجاع داده را باز کرفتن و در مصیبت انا لله و انا الیه راجعون کفتن ترجیع مثله و
بانگ نماز را دو باره کفتن چنانکه مذهب شافعی است و آواز گردانیدن در حلق و باز گردانیدن ستور را
در رفتن و شکار را دو باره کردن رجعة الکتف و مرجعة زیر کتف ردع باز ایستادن از چیزی و چیزی
در مالیدن بجایی ارتداع باز ایستادن و آلوده شدن بخون و از کرفتن از رنگ و بوی چیزی رداع
بالضم باز گردان کردن بیماری و در دایفت اندام مردوع بیمار باز گردان شده رداع بالکسر نام آبی
مرتدع تیر که برنشانه زند و بکفل ردیع تیر پیکان افتاده رسع بتحریک دوم در دو فضدی بنام چشم رصع
ارسع لغت منه ترسع کذلک رصع رجفسیدن بچیزی ترصیع در نشاندن جواهر بچیزی و سخن را بخش کردن
بامقابل خود در وزن روی یکسان رصیعه جوهری که او را در نشانده باشند رصع ارصاع نیزه در نشاندن طعن
ارصع انگشتان فرو رو و در بطون رصع نشاط و خوشدلی رضع شیر مکیدن بچه ما در را رضع بالتسکین مثله
ارضاع شیر دادن مرضعه زنی که بچه شیر خواره دارد رضوع میش با شیر راضعتان دو دندان شیر کودک راضع
و هو الذی یرضع اهله و غنمه و لا یحاجد العلیا لیسمع صوت حبله رضیع شیر خواره و همشیره مراضعة بدایه دادن
بچه ارتضاع شیر خود را مکیدن ماده بز رعرع ترعرع کوالیدن و کوالانیدن شاب رعراع حسن الاعتدال
رعاع مردم نو دیده ناکس رفع برداشتن و هو خلاف الوضع رفع بفتحها و برفع کردن کلمه را و او ور اکرا آ
چون ضم است در بیار قصه برد اشتن بر والی رفیعه قصه که بردارند و بر داشتن غله درووده و بخرمن گاه آوردن
و مبالغه کردن ستور در رفتن و راندن رافع انکه غله برکشد در بستان رفاعة بالضم بلفنده که زنان بر سر بندند
تاکلان و فربه نمایند رفاع بالفتح و الضم بلفنده آواز شدن رفع بفتحها رفیع ای شریف مرافعه نزدیک حاکم شدن
باخصم رفاعة بالکسر نام مردی رقع رقعة بالضم خسته موجز و در پا رقاع جماعة رقع بجا کردن کسی را و در پا
نهادن جامه استرقاع جماعة در پا خواه شدن جامه را رقیع آسمان دنیا و دیگرها و مرد احمق مراقعة بوسه
خوردن خمر و هو قلب معاقرة ارتقاع باک داشتن جیع برقوع کرسنگی سخت رکع رکوع پشت خم دادن و نیز
رکوع الصلوة رمع رمعان لرزیدن سر جنبی از غضب ترمع جنبیدن رماعة آنجا که سر کودک می جنبد و در
مردم برمع سنگها سپید تابان روع رسیدن و رسانیدن و بتکلف آوردن اروع بتکلف آرنده کسی را
از غایت حسن و کمال خود در وعان مونث ای ناقه تیز وش ارتیاع رسیدن تروع مثله ریع کوالیدن و ز او ن
شدن و باز گشتن و فزونی دامن زره و بنگو برامدن نان از خمیر و طعام از دیگ اراعه کوالیدن و بسیار

بچه شدن شتر ربعان کل شیئ اوله ومنه ربعان الشباب وربعان الشراب ترنع نمودن ونا پدید شدن سراب
و درخشیدن وجنبیدن روغن بر سر طعام فرس رابع اسب تنک ربع بالکسر زمین بلند ریاع جماعة فصل
فی الغین فارو فی راغ گشت دبن کوه و دامن کوه بجانب صحرا و قیل صحرا روغ با واو فارسی بادی که از
گلو مردم بخوردن فقاع و یا چیزی گوارا با آواز برآید و ازاراغ و اروغ واحد و رجک و رجاک و روغ
نیز گویند روغن چراغ یعنی روغن کتان و معنی ترکیب هر روغن که در چراغ افروزند و نیز روغنی که بعد از
کشتن چراغ باشد الترکی ربوغ بضمتین مرد ریغ ارباغ گذاشتن شتر را تا بوقت و بی وقت آب بخورد
روع ردعه بالتحریک والسکون کلاز ریخت روغ رداغ جماعة رذیع احمق مردغه میان گردن و جنوره وی مراغ
جماعة رزغ زرغت کلزار ارزاغ گل ناک کردن باران زمین را و ضعیف شمردن و عیب کردن کسی را کنه
زمین چندانکه بگل رسد و زرغ بگل فرو شده و در دشواری افتاده رسغ بضمتین و سکون دوم حزدگاه دست
و پای و آن باریکی بود سر دست بود رساغ بالکسر رسن که بر سر رسغ شتر بندند رسغ بالتحتین بسی در دست و پای
شتر ترسیغ ترسغ رسیدن آب باران رفغ فراخی عیش وارزانی رفاغة فراخ عیش شدن مع بضمها رافغ
رفیغ عیش فراخ و خوش ترفغ فرا پای نمودن در عیش ارفاغ بغلها ران و دست رفغ بالفتح والضم یکی روغ
روغان بوبه روغش روباه جستن صید و میل کردن بدل رواغ بوبه اراغه ارتیاغ جستن صید و خواستن
مراو غدجب دادن در کار و کسی گرفتن رباغة کشتی گاه تراوغ با یکدیگر دستان آوردن والله اعلم
فصل فی الفاء فارو فی راف راف جامه سبزی السباس خوانند رشته قطایف باف
و نیک حلوائی است بغایت لطیف رف بالفتح بیرون داشتی که در دیوار عمارت برای نشست کنند و این از
عمارت ملک با دیوار رف رف بالفتح نیز هم و سیوم تختی که حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم شب معراج
بحضرت خداوند تعالی برده رووکشف نام مقامی ردف بالکسر میان دو کونه و سپس روی چیزی رفرف
بالش و بساط گران مایه و نیز نام مرکب مصطفی علیه الصلوة والسلام که بران سوار شده بمعراج رفته در لوامع مذکور
است و در شب معراج چهار مرکب بود براق از کعبه تا مسجد اقصی و پر جبرائیل علیه السلام از مسجد اقصی تا سدرة
المنتهی تا کرسی و رفرف از کرسی تا عرش و گفته است که این چهار مرکب طبع او بود یعنی خاک و باد و آب و آتش و
در شرفنامه است که رفرف تختی بود روف مهربان و نام باری تعالی راف رافة رآفة سخت بخشودن و
مهربان شدن مع بضمها و فتحها راف رافة کذلک فی الصراح فهو روف و روف نافعا و تا نا رجف رجفه لرزه

جیف
رجف جنبیدن زمین مع رجفان سخت جنبیدن رجاف دریا ارجاف در شدن در کاری ارجاف بالفتح اراجیف
الاخبار رخف رخفة مسکه تنک رخیف خمیر تنک وست رخفة مصدر منه مع فاکه رخف ایضا نوعی از زنک
ردف بالکسر سپس سوار نشینده و هرچه در پس چیزی ملازم باشد و یکی از حروف علة که پیش از حرف روی آید
در شوار داف بر نشاندن سپس روز و شب روادفه بالکسر ردف بودن ملک و در جاهلیت چنان بودی
که یکی را ردف خویش کردندی ملوک در کل مصالح تا نشست و بر خاست و خوردن و آشامیدن و هر آنچه
دوم در هر کاری او بودی و از غنیمت چهار یک نصیب او بودی رداف بالکسر جای نشستن ردف استواد
ردف ایضا سرین ارتداف پس سوار بر نشستن مرتدف لغت منه ردیف مثله وایضا ستاره نزدیک
نسر واقع شود و ایضا النجم الذی ینوء من المشرق اذا غاب رقیبه فی المغرب رو ادف شاخها و افزونی که از
تنه نخل بر آمده باشد و رداف بالضم علی فعال جدا کنندگان و یاران ارداف در پی یکدیگر آمدن ستاره مرادفه
سه سوخ بر هم نشستن استرداف درخواستن تا ردیف کنند تراردف بیاپی شدن رسف رسفان رفتار
باشد بر پای مع بضمها رسف کذلک ارساف راندن با قید ستور را رشف مکیدن ارتشاف کذلک مع فاکه
رشوف زن خوش مزه دهن رصف رصفه بالتحریک سنگ بر سنگ بر هم نهادن رصف جماعة رصاف بالکسر
کره بر تیر دوکان پیچند رصفه یکی رصف سنگ بر هم نهادن و بنا و پی در تیر زدن مع فاطه و پای بر پای پیچیدن تا
نزدیک با یکدیگر ایستادن رصوف زن تنگ فرج عمل رصیف ای محکم رصیف رصافه موضعی رضف سنگها تفسیده که
شیر را بوی در جوش آرند رضفه یکی و داغ کردن بسنگ تفسان مع فاطه رضیف شیر سنگ تاب کرده بسواد
مرصوف بر سنگ بریان کرده قدر مرضوف دیگ بسنگ ریزه پخته رعف رعاف بالضم خون بینی و دونین
آن مع بفتحهما و فاطه رعف بالضم لغت فیه رماح رواعف نیزها خون چکان رعف در گذشتن و پیش شدن
اسب راعف لغت منه و تیزی پا بینی و جنبی سار و کواه استرعاف کذلک و خون آلوده کردن سنگ ریزه هم
ستور را ارعاف شتابانیدن و پر کردن مشک را راعوفة البیر صخرة که در چاه اندازند یا بر سر چاه نهند
که مستقی بر وی باشد رغیف نان گرده ارغفه رغف رغفان جماعة رفف رف رفیف واره خانه و رمیه
از میش و مکیدن مع فاکه و کرد و فراز کردن رف رفیف درخشیدن مع فاکه ثوب رفیف و شجره رفیف
جامه و درخت رخشان رفرف جامها سبز و دامنها رحرگاه و کرانها زره که او نگان باشد رفرفه یکی
و ایضا بال جنبانیدن بوقتی که خواهد تا فرو د آید رفراف مرغی که خاطف ظله نیز گویند و شترمرغ نر رفف

رافه فزوه وکفل مردم وفروده وبنه ارناف ست کردن ستور گوشت را ارماندگی رعف ارعاف تنگ کردن
شمشیر راسیف مرعف لغت منه رلیف زمین پاکشت وعلف ناک شدن زمین فصل فی القاف فاء
راوق پالونه رواق بالکسر پیشگاه خانه روق پالوده رونق بفتح اول هر چیزی و فروغ شمشیر آن و آب و می و
رونق الضحی ضیا ده فام وبع راوق پالونه وآن آلتی است حلوائیانرا با سوراخهاء بسیار که روغن و جلاب بدان
صاف کنند راشق جانوریست رابق آبی که بامداد خورند صافی و بی امیغ اسم السماء خاصه و نیز بحری دو زبانی
که دران نظم مسلسل آید گویند که در بحر رابق است ونظم که دران گرفتگی زبان نباشد رزداق و رستاق و
رسداق کلام بالضم روستا یعنی باشنده ده رفیق مرد حرب دوست ویار سفر رق بالفتح کاغذ و پوستی که
بران نویسند وجز آن وبالکسر بندگی رقیق پرده و چیزی تنک رمق رمیه وباقی جان که بعد ذبح باقی میماند و بدان
بعضی گوشت می جنبد روق و رواق پیش خانه و یقال رواق البیت سماوه و در شرفنامه روق بمعنی پالوده
مرقوم است و رواق بالکسر صحیح است رفت فتنه در فواق یعنی پیاله شراب جنان مالامال و پر شد که ریختن گرفت
و از امتلاء علی فواق خاست کذا فی الغنیه وقیل این کنایت از پر شدن صراحی است زیرا چه فتنه آوند شراب را
گویند فی الصراح ربق بالکسر رسن با گوشها که بره و بزغاله بندند ربقه بالکسر یکی و گوشت از ان ربق بالفتح
در کشیدن مع فاکرا ارتباق در ربقه آمدن و در دام بسته شدن گردن آهو ربقه صید بدام افتاده و بره
و بزغاله کردن بستام الربیق الداهیه رتق بستن و هو ضد الفتق و بسته مع فاء بالتحریک بسته شده و کا است
زایده شده ورتقاء التی لا یستطاع جماعها لانفاق ذلک الموضع منها رتاق دو جامه را که ایشان بسته رحیق شراب خالص
رزق روزی دادن و مرسوم مع فاء رزقه یکبار دادن ارتزاق مرسوم گرفتن لشکر و روزی یافتن رجل مرزوق
ای المجدود یعنی با بخت رازقیه جامها کتان سپید رزدق رزداق بالضم روستا معرب [illegible] رسته از
هر چیز معرب رستق رستاق رسداق روستا والجمع رساتیق و هی السواد رشق تیر انداختن رشق بالکسر
و هو الوجه من الرمی فاذا رمی القوم باجمعهم فی جهه واحده قالوا رمینا رشقا رشاقت تیز نگریستن و دراز کردن آهو گردن
رشاقه درازی و بعضی باندام مع بعضها قد رشق ای حسن القد لطیفه رماتیق از قبایل بسیاران الطبی رفق بالکسر نرمی
و نرمی کردن ضد عنف مع فاء وسود ونفع ارفاق نرمی کردن و سود داشتن کسی را ترفق نرمی کردن رفقه بالضم
و بالکسر گروه هم سفر رفاق جماعه فاذا تفرقوا ذهب اسم الرفقه ولا تذهب اسم الرفیق و هو واحد و جمع رفق جامه بستن
بازوی شتر تا آهسته رود رفاق رسن که بار بندند مرفق کاف [illegible] و بالعکس ارنج و آنچه بوی نفع یابند از کاری و مرافق

الدار جای آب و برف انداختن و مانند آن مرفقه بالکسر فانه ناز بالش رافقه نام شهری رفق بالتحریک زنافتگی
آرنج رقوق رق بالکسر بندگی و چیزی تنک و زمین نرم رقیق بنده و تنک و نرم واحد و جمع رق بالفتح پوست آهو
که بروی نویسند و سنگ پشت یعنی کشف بزرگ رقه نام شهری و هر زمین هموار که روی آب و نرم باشد رقق کذلک
ایضا سستی و کمی رقاق بالضم نان تنک و گرده بالکسر تنکی مع فاء ارقاق تنگ کردن و بنده کردن ترقیق مثله و ایضا
نیکو کردن سخن را ترقیق تنکدل شدن استرقاق تنگ شدن و بنده گرفتن مراق البطن تنک جایهای شکم را
واحد له ترقرق درخشیدن و بهر سوی رفتن آب چشم رقراق الشراب درخشش شراب و هر چیزی که او رفته
جنبانیدن کوزه آب و برگشتن آب در چشم رمق نگریستن مع فاء ترمیق پیوسته نگریستن رمق بالتحریک
باقی جان و رمه و هذا امو بسه امق انگ اندک دوستی تو در دل مانده باشد ارمیقاق ست شدن کار ترنق
اناسیدن مرامقه محکم نا کردن کار رونق بالتحریک تیره شدن آب و جز آن مع کافه ارنق و عیش رنق بالکسر
والتسکین ارناق تیره کردن ترنیق مثله و ایضا در آمیختن آب با چشم و ست شدن در کار و سستی تن و بیجا
و پیوسته نگریستن در چیزی وانتظار و مقیم بودن قوم بر یک جای و احتباس کردن رونق آب کارد رونق
السیف آب تیغ و منه رونق الامر و رونق الضحی روق شاخ و پاره از شب و اول هر چیز و کاشانه رواق بالکسر
مثله پرده در کشیده باشند از سقف روق بالضم روق الشباب ربقه و ربقه بالتشدید اوله و ربق کل شیء افضله
و یقال لکل فلان روقه اذا طال عمره حتی سمجت آستانه و رواق خیمه ارتریق فرو هشتن شب تاریک را
و پالودن شراب را راوق ایضا خوش آمدن و شگفت آوردن کسی را مع فاء و صافی شدن شراب
راوق بفتح الواو پالونه شراب روق بالتحریک دندان پیش زبر دراز تر شدن از فرودین اروق لغت منه
اراق ریختن آب و خون و مانند آن رهق بالتحریک برنشستن گرد بر چیزی و فرو پوشیدن مع فاء
و خود را بر حرام و تباهی داشتن و ستم کردن و سفاهت و طغیان و نزدیک آمدن و در یافتن چیزی را
ارهاق تکلیف کردن و تاخیر کردن نماز را تا بوقت دیگر و دشوار کردن مراهق الحلم کنیتی رسیده باشد مراهقه
نزدیک رسیدن کودک بلوغ تراهق متهم داشتن کسی را راق مایه یعنی نزدیک شد رهقان زعفران ریق
بالکسر آب دهان ریقه اخص منه ریق کل شیء اوله و افضله ریق را ایق آب ناشتا خورده ریوق جان دادن
ریق درخشیدن سراب ترایق مثله والله اعلم فصل فی الکاف فاء رود راک و منه
سرزنده که آن را انکل و ضوج و عزم و بج و فوج نیز گویند هندش ابد کرخوانند و نیز کاسه که تا رسن چفته گویند رکب

بفتح یکم وضم دوم که سیوم است همان رنج کذشته و در لسان الشعرا با کاف فارسی صحیح است رسته خاک یعنی
آدم وآدمیان وموجودات دیگر رنک بالفتح غیرت وبالکسر بیم وزدایند کی رک بالفتح جون کسی از خشم
نرم نرم با خود سخن کوید کویند رکد رشک بالفتح با سیوم فارسی کناه کردن ولغزیدن وارخای فرو وخز
روشنک با واو فارسی نام دختر دارا ابن داراب بادشاه ایران زمین که او را دارا اصفو لعنت کند کی
وسر هلکان او در جنک سکندر بغدر کشته وسکندر بموجب وصیت او روشنک را بحباله خویش
در آورده ریدک کودک ریک وتیجت ودیک شله تازیش وحکک خوانند وآن منقولست از زفانکویا فی
یوسفی رسک بفتحتین نوعی از اوه یه و از ارام الکبیر نیز کویند قام وع رکیک هرچیزی ضعیف واندک و نیز
شوه که بسیار خطا باشد کویند رکیک است فارسی راز نهان خاک رستینها وار وغیر آن رشک بالکسر
سبش که آلود کی هندش لیکه نامند تازیش صواب خوانند و نیز غیرت ودرین معنی بفتح را بسیارست و در
ادات الفضلا مرقوم است رشک آن حسد که محب را بر محبوب خود بود ووقت آن را غیرت خوانند رمزک با زاو
فارسی وزن اورک شنجیدن یعنی کناه کردن ولغزیدن وفرو خزیدن از جا ولیکن صیغه مصدر در فارسی
برین کونه نمی آید روشنان فلک با دوم فارسی ستارکان فی الصراح ربک روغن و در آمیختن مع فاعله
ربیکه طعام از خرما وسکه وماست ربکان البعیر بویه دویدن وی ربک کذلک رنک ارتاک منعه فیه رکک رک
دست را پاک کردن بهم وغسل کردن وکناه بر کردن کی لازم کردن مع فاعله رک باران نرم ریزه رکاک
جماعة ورک الشی ای رق وضعیف رکیک ای ضعف والشر که استضعفه رکک بالتحریک نام آبی رکران مرنک
اذالم یبق کلامه رکرا که زن کلان سرین رموک اقامت کردن بجائی ارماک مقیم بودن رمکه بفتحتین مادیان
رماک جماعة رمکان ارماک کذلک رامک بفتح المیم وکسرها منک زمین رکه بالضم نوعی از رکها شتر ارمکاک
بدان رنک شدن یرموک بالبا موضعی ومنه یوم الیرموک

فصل فی الکاف الفارسی

رک ویقال بن فلان تیرهک کا نه یموج فی مشیه رجک بفتح یکم وضم دوم همان رجک که در فصل سابق کذشته ودر
ادات الفضلا با کاف تازی مرقوم است رنک بالفتح معروف وجانور دشتی جون آهو وبز کوهی وامثال
آن وفایده وخوشی وحیات حمل شیرین کار روشمندی ومکر وخیانت واندکی مایه خشم با خجالت بیم وجه نصیب
وسهمی که از دزدی وقمار وامثال حاصل آید ودر رساله تفسیر مرقوم است که جلاجک کویند رنکا رنک رنکارنک
یعنی مختلف الالوان فی یوسفی رنج خوک با یا فارسی خنو یرکه در اندام مردم بر آید جیزی در کلو وبعض روضه رنکا

روضه فیروزه

مرکال

روضه فیروزه رنک آسمان

فصل فی اللام

رجیل سفر رفتن رسیل پی رطل جام ونیم من
طعام روبیل نام بسر مهتر یعقوب نه از مادر مهتر یوسف علیه السلام رزیل جامه تباه رسول پیغمبر که برو رساله زند
وهم رو در تیر اندازی وجز آن وپیغامبر فرستاده ودر شرفنامه بمعنی لی روهست رغل الابل کیاهی است
جون شتران را بخورد زهر کزندکان او را از کمنه زیان رساند رمال رمل دان راه روان از ل کان
دین وطالبان حق رقیم ادل عرش فی الصراح رال بجه شتر مرغ راله مونث رئال رئلان بالکسر جماعه ذات
الرئال مرغزاری که معروف رئال ستارکان است السپارشه ن شتر مرغ بجه و درازکوالیدین سابت
ربل نوعی از درخت بعد از کذشتن تابستان برک وبار بیرون آورد ربول جماعة ربله درون ران
رئبال بالکسر شیر رئابیل جماعة وفلان تیر ابیل شیری نماید ربالة بالفتح اسم فیه ربله فربهی رجل یقال ربجلة
بالکسر ودختر شکرف اندام شل سجله رتل ترتیل هموار وآرمیده و پیدا خواندن است قوله تعالی ورتل القرآن
ترتیلا کلام رتل بفتحتین سخن هموار ثغر رتل رسته دندان هموار رجل رتل کمرکشاده میانهای دندان
رجل بالکسر پای ارجل جماعة رجل القوس کوشه کمان رجل الغراب نوعی از بند بستان ناقه وآب راه رجل جماعة
رجل بفتحتین پیاده شدن و کذاشتن ستور را تا بجراکاه ارجال پیاده کردن وکذاشتن رجل بالفتح براد خوب ستان که
شتر بچه ارجل مرد کلان پای واسب یک پای سپید شاة رجلا کذلک رجلان مثل عطشان پیاده رجلی ورجالا جماعة
رجل مرد خلاف المراة رجل رجلان ارجل جماعة ویقال للمراة رجلة یقال للرجل رجیل علی غیر قیاس رجولة
رجلة رجولیة بالضم جمیعا مردی وسواری وکلان پائی رجیلی اسبی که سوده نشود حزة رجلا سنکستان هموار
سنکناک شعر رجل بفتح الجیم وکسره موی فروهشته ارتجال پای کرفتن وبه بدیه شعر وخطبه کفتن وکاه را هموار
وکاه کام رفتن اسب وکرد کردن مع بجه بریان کردن ترجل پیاده رفتن وبجاه فرو شدن وبر آمدن رحل
رخت وجای باش مرد وپالان شتر وپالان بر نهادن مع جمعها وکوچ کردن رحیل کوچ ارتحال ترحل کذلک
استرحال کوچ کردن خواستن رحلة بالضم مقصد رحلة بالکسر کوچ کردن ارحال فربه شدن ستور پس از لاغری
وراحله دادن کسی را راحلة ستور بار کش رحول بالفتح کذلک قیل رکب منز الابل کر اکان اذا اشتی راحلة
یاری کردن بکوچ ترحیل کوچ فرمودن مرحل بسیار راحلة ارحل اسب پشت سپید وکوسپند پشت سیاه
شاة رحلاء کوسپند که پشت او سپید باشد ودیکر جا سیاه وعلی العکس الغبار رحالة بالکسر زین چوبی که
بجهة تاختن آن را نهند ودر روی چوب باشد رحائل جماعة مرحلة جای فرود آمدن مراحل جماعة فاکه رخل بره ماده

رذال بالضم والکسر جماعة رذل ناکس وفرومایه رذالة مصدر رفیه رذولة کذلک جمع بفتحها رذال ناکس وفرومایه جامه هرچیزی

رسل شتر رسل بفتحتین پاره از شتر وگوسپند ارسال جماعة رسل بالکسر روشن نرم وشیر مراسله نامه وپیغام کردن

باهم ارسال فرستادن پیغام رسالة مرسل رسول فرستاده وپیغامبر رسل بفتحتین وسکون دوم جماعة

بعدها فرستگان رسول ایضا پیغمبران مرسال بالکسر تیر کوتاه وشتر نرم رو مراسیل جماعة رسیل آنکه در تیر انداختن

او آواز شیرنگ باشد رسال بالکسر قوایم ستور استرسال فرو هشته شدن موی وگستاخی کردن ومراهنت

جستن ترسل آهستگی کردن ونامه ورسالت ساختن ازخود رطل نیم من ومرد سست رطل بالکسر ایضا نیم من ترطیل

موی چرب کردن رعل رعله گله از اسب رعیل کذلک وتخله لبند رعال جماعة ارعال سبک وسخت زدن نیزه

مراعل گزیت ال رعول بالضم والفتح بره وقیل هو الطرخون رعل رکوان دو قبیله رعیل پاره پاره کردن مراعیل

پاره پاره رعبل نام مردی رغل بالضم نوعی از ترشی ارغال جماعة ارغال روبانیدن رغل شیر دادن زن بچه را

بازار الهوی کذلک وگم شدن ستور ازچراگاه جیش ارغل ای واسع غلام ارغل ختنه ناکرده ابو رغال بالکسر نام مردی

رغله خوردن برغاله شیر را در راه آنچه رها کرده باشند رفل خرامیدن ودامن کشان رفتن مع فاء مرفل

ایضا کول رفیل بزرگ داشتن وپر کردن چاه را از آب رقل نخله لبند رقال جماعة ارقال بر به رفتن ناقه مرقال

ایضا لقب مردی لفار اقول رسن که نخل را بوی بر دارند رکل بیکپای لگد زدن مع فاء که تراکل القوم جنگ لگد کردن

باهم مراکل راه مراکل الدابة دو پهلوی ستور که بروی لگد رسد در راندن وتاختن مرکلة زمین کوفته رمل ریگ

رمال جماعة رملة اخص منه وشهر بشام ارم رمال کفتار رمل بفتحتین پویه دویدن رملان کذلک ونام بحری از

عروض وباران اندک جماعة خطار ریاپیار وشتی ارمل گوسپند قوایم سیاه ومردی بی زن ارملة بالضم الملیح

زن بی شوی رملا میش قوایم سیاه ارامل بیوکان ودرویشان ومحتاجان از مرد وزن ارمال بی زاد شدن وگل

باران شدن سال ترمیل آلوده بخون ترمل ارتمال لازم منه ارمعلال بالعین آب رفتن از دهان کودک وچار پای

افتادن قطرها از اشک از چشم وچکیدن روغن از بریان گرم وفریاد ونعره زدن رول ترویل سخت مالیدن

مسکو پای نهادن اسب تا بمیرد روال بالضم آب دهان راوول کذلک روال مرغ لعاب که یعنی راوول

ایضا سن زاید فی الاسنان ادهام اسب رهل فرس رهل الصدر بکسر ورهلة اللحم ترهیل ارهیله نوعی از رفتار

شدن وست وجنبان گوشت اندام اسب فصل فی المیم فی الراء رام بسته وکم روز

ازماه ونام عاشق ویسه که رامین ورامین نیز گویند وفرمان بردار ومطیع ضد سرکش ونیز نام عارتی راه

یعنی مرکب

یعنی مرکب رزم وراه انجام نیز گویندش رخام بالضم سنگ نرم رزم بالفتح جنگ آورده وپیکار وپرخاش وپیود ور

ناورد مترادف این اند بتازیش حرب وروغی گویند وبمعنی جنگجا نیز هست رستم بالضم نام پهلوان ایران زمین

که ولایت زاولستان وهندوستان بوجه داشت واورا پهلتن وتهمتن ورستم نیز گفتند واو زور هشتاد

پیل داشت رسام بالفتح آهنگری که تبدیر سکنده آیینه ساخت ونیز نقاش بهرام گور رم بالفتح گوسپند وپیشانی

وبزان وسپاهان چراگاه که آزار رمه نیز گویند ونیز نام دشتی روستم باواو فارسی وسین موقوف همان

رستم مذکور روغن گل بادام گل را با بادام ترکیب میکنند وازان روغن میکشند وآنرا روغن گل نیز گویند

روم اقلیمی است فراخ پر نعمت پهلوی شام وروی ضمر وروی مرا رویینه خم باواو فارسی یعنی دمامه وکوس

رهام نام پسر گودرز که در جنگ دوازده رخ بارها آنرا اکشته رود رم نام آب آبی ریم معروف ریم

رشته که بر انگشت دیگری بندند تا بدان چیزی را یاد دارد ورتمه واحد اوست رجم گور واسنگها بر او نهاده

وقبر اگر ارجم میگویند هم بدین که سنگها بر او برهم نهاده میشود ودر شرع سنگسار کردن زانی را محقق گویند

رخام سنگ نرم ودر بعضی طب مردیست ونام شهریست که مسکن است رسم نشان سرای وویران شده

ونیز عهد قریب صاحب مثل جاداری وآبداری وکسایی که برایشان این چنین عهدها بود وایشان از رسمی گویند

وداغ ونیز روش آبا واجداد ورا رسم گویند چنانچه عوامان بعضی افعال در نیز باشیها میکنند میگویند رسم ما چنین

است رسوم جمع رسم رعی الحمام کاومشک رغم خواری رقم نشان کرده وخشکی برجامه راه انجام یعنی مرکب

رقیبان هفت بام کواکب سبعه رنگ ماتم یعنی سیاهی رود رم با دال موقوف وراء مهمله مفتوح نام ابیجان

آبی کذا فی زفانگو روز تنگ ونام یعنی روز جنگ ونیز غبار اروز تنگ ونام گویند رواق منظر چشم

ای مردمک چشم روندگان عالم ستارات سبعه مع کاف رام بچه وپوست شتر بچه آکنده مع فاء ناقه

رووم والتیام لغت منه وبیکو شدن وفراهم آمدن سر جراحت رووم گوسپند که جامه وهرچیزی را بلیسد

خاید رام کفش کردن وبرشیم استوار کردن مع کاف بفتحها ارام مهربانی کردانیدن ناقه رابریق ودار وکردن

جراحت را تا سر فراهم آرد رتم رتیمه رشته که برانگشت بربندند بجهت یاد کردن چیزی که گفته باشند

رتم بفتحتین کذلک وایضا نوعی از درخت رتم جماعة ارتام رتیمه بیتی رتم شکستن بینی وخون آلوده کردن وطلی کردن

بوی خوش بر بینی وآلودن رثم بالفتح نکی سپیدی که لب زبرین اسب است مصدر منه ارثم لغت رثمة بفتحتین کذلک ولا وایضا

بالضم سپیدی خف مرثوم سبل شتر که بر سنگی آید وخون آلوده شود رجم سنگسار کردن مع کاف رجیم مرجوم مقتول رجم

واحدة الرجم رجام بالکسر سنگها کلان که بر گور نهند تا خربشته شود رجم ایضا بگمان سخن گفتن رجم بفتحتین

گور رجام بالکسر ایضا موضعی رجاءان خشنبان تنضبان علی راس البیر علیهما العقو رحمة بالضم خانه گشادن

یقال ترجم کلامه ای فسره بلسان آخر رحم رحمة بخشودن و مهربانی کردن رحمت کذلک رحم بالضم کذلک

قوله تعالی واقرب رحما و قد یحرک الحاء بالضم ایضا مع کاف رحم کذلک رحمن رحیم بخشاینده مشتقان من الرحمة

و نظیرهما ندمان و ندیم و هما بمعنی و یجوز تکریر الاسمین اذا اختلف اشتقاقهما علی طریق التوکید کما یقال فلان

جاد مجد الا ان الرحمن اسم مختص بالله تعالی لا یجوز ان یسمی به غیره الا یری ان الله تعالی قال قل ادعوا الله

او ادعوا الرحمن فعادل به الاسم الذی لا یشرک فیه غیره و رحیم ایضا یعنی مرحوم ام رحم بالضم که رحم زهدان و هی

مونثة و خویشی رحم بالکسر مثله رحوم بالفتح ناقه رحم درد مند بعد از نتاج رحامة مصدر فیه مع بفتحهما رخم بفتحتین

کذلک رخم رخمة بفتحتین مرغ مردار خوار و الرخمة ایضا قریب من الرحمة یقال وقعت علیه رخمته ای محبته

و لینه و یقال رخمة رخمة رخمة و هو سواد شاة رخماء سپید سر رخامه زنی آواز مع بفتحهما ترخیم نرم گردانیدن

و انداختن حرف از آخر کلمه در ندا و ارخام جفته زیر بال گرفتن ماکیان ترخم ایضا جیبی از جیبه رخام بالضم سنگ سپید

و نام موضعی و خامی درخت ردم رخنه بر آوردن مع کاف ردم رسد بر آورده ردام بالضم تیز دادن ردیم جامه کهنه

تردم در پی کردن جامه را ارددام ساکن بودن جائی و بر قرار بودن تب ردم از سر بیرون شدن از خورد

رذم رازم شتر بر زمین مانده از لاغری رزوم رزام بالضم فیهما مصدر ان منه مرازمة اقامت دراز کردن بر جای

و پی یکدیگر خوردن دو چیز را و جمع کردن میان دو چیز بخوردن چون نان و انگور و مانند آن رازمة الابل اذا

اخلط بین مرعیین رزمة بفتحتین آواز ناقه پیش بچه کردن و باز نکند بر مثال ناله رزیم بانگ شتر مرزمان بالکسر

دو ستاره اند مرزم باد شمال رزم بالفتح گرد کردن رزمة بالفتح و الکسر پشتواره جامه و جز آن رزیم پشتواره ها

جستن از زیام بخشم شدن رزام بالکسر بدرجی از تیم رسم نشان و آئین روشم کذلک و ایضا نقابی مهری

که بر چوب کنده باشند بجهة انبار و جز آن و هو ایضا بالشین المعجمة و نشستن رواسیم کتابهاء وقت جاهلیة رسم

الدار نشان سرای با زمین هموار شده و ترسم نشان سرای با زمین هموار شده و نشان سرای جستن رسم

آب روان ناقه رسوم انکه از سیل بر زمین ماند از سیخ رسم مصدر منه و نوعی از رفتار شتر مع فاکه و کار

فرمودن بچیزی ارتسام فرمان بردن و تکبر آوردن و دعا کردن بچیزی رشم مهر کردن انبار را مع فا نیز

روشم قمع و خوبین رشم بالتحریک علف که نخستین بر آید و بوی بردن بطعام از رشم لغت منه و هر چه بروی خطی باشد

وچیزی اندک

وچیزی اندک گفتم هیدن غیث ارشم ای قلیل و ارشم البرق ای لمع رضم رضام سنگهای بزرگ که در عمارت بهم نهند

رطم در گل افکندن ارتطام در گل افتادن و در کاری که نتواند از وی بیرون شدن رطوم بالفتح مرد احمق و

زن فراخ فرج رعم رعام بالضم آب که از بینی گوسپند رود و شاة رعوم لغت منه رعامی مثال فعالی زود لگام

و بالغین المعجمة کذلک رغم رغام بالفتح خاک مراغمت مثله مراغم و بفتح الغین گریزپای و رغم رقم بشتن و مهر

کردن مع فاته و نوعی از برد ما و کتابه کردن ترقیم کذلک رقمه کرانه وادی و مرغزار مرقومه زمین کم نبات

رقشان شدی و بازوی ستور رقیات تیرها منسوب بموضعی در مدینه یوم الرقم روزی از روزهاء عرب

رقم سخنی ارقم مار چه اراقم جماعة و ایضا جیبی از تغلب رقیم نبشته و لوح که نامها و قصه اصحاب کهف نبشته بر آن جاردها

رکم بر هم نشاندن و گرد آمدن رکمة بالضم گل گرد آمده رکام ریگ توده و ابر بهم نشسته مرکم الطریق

رمم رم مرمت نیکو کردن چیزی باطل را و خوردن مرمت بالکسر آب گاو و هر چه با شم باشد و بالفتح لغة فیه

ارتمام خوردن رمت رسن پاره پوسیده رمم رمام جماعة رمث بالکسر و الفتح استخوان پوسیده مع فاکه

رمیم لغت منه رم بالکسر خاک نمناک و مغز استخوان ترمرم جنبانیدن لبها بجهت سخن رمرام بالفتح نوعی از درخت

و گیاه ارمام بالفتح موضعی برمرم کرمی و ربما قالوا الیلم باللام رنم بفتحتین آواز کردن ترنم آواز گردانیدن

ترنیم مثله ترموت ترنم کردن راو روم جستن مع فاته و روم الحرکة الذی ذکر سیبویه و هی حرکة مرام

جستن رامت موضعی و رباده رام نوعی از درخت روان بالضم نام مردی رهم رهمة بالکسر باران نرم

و اسم رهم رهام جماعة رهم بالضم نام زنی مرهم آنچه بر جراحت نهند معرب ریم دور شدن مع فاته و

استخوان که بعد از قسمت جزور ماند و گور و پایه نردبان و فزونی و فضل ریم بجماعت و راز ریم بالکسر آهو

سپید ترییم مقیم بودن بجای و تیره بودن و مقیم بودن ابر باباران تریم بالفتح الیا و بالکسر موضعی فصل

فی النون فی فاروق راز زمین سبزه و گل راس العین مدینه است بجزیره و سپید چشمه آنجا پدید آید

چون جمع شود نهرالخابور گویند کذا فی عجایب البلدان راستان یعنی فرزندان راست روشن نام وزیر بهرام

که بر خلق ظلم فراوان کرده و مال و ملک ستده آخر الامر بهرام او را کشته و هر چه بظلم ستده بود بخلایق داده

راسن گیاهی است سبز از جنس کندنا و آنرا کندنا شامی و مردوس گویند راشن ان یعنی نام نوائی و لحن

رامین و رامین نام عاشق ویسه که آنرا رام نیز گویند و نیز نام جنگیبی ران درخت انگور و عضوی معروف

رانین جنسی از پوشش سلاحی که مبارزان هنگام جنگ بر رانها پوشند رهروان با سیوم موقوف یعنی

سالکان و مسافران راهزن با ها موقوف قاطع طریق که آن را ره بند و راهدار و رهدار و رهزن نیز
نیز گویند و مطرب و امر زدن راه و فاعل آن راه کاهکشان با شین معجمه موقوف و راه کهکشان نیز
راهیست که شب در آسمان پدید آید و آن را آسمان دره و پالهنگ و راه کهکشان نیز گویند تازیش
جره و مجره خوانند رایت کاویان بکاف فارسی یعنی علم فریدون که آن را اختر کاویان نیز گویند و گفت آن
و مترادفات آنهم در لغت اختر کاویان گفته شده است ربع زمین و ربع مسکون بدانکه زمین از عنصر سفلی
است و جمله زمین را حکما سیصد و شصت درجه قسمت کرده اند چون زمین کروی شکل است صد و هشتاد
درجه تحت و صد و هشتاد درجه فوق است از جمله صد و هشتاد درجه فوق نود درجه تحت دریای محیط است
و نود درجه که خشکی است آن را ربع مسکون خوانند از جمله ربع مسکون شصت و دو درجه زمین محرقه
و کوهسار رفت که در انجا جانوری نزید و امکان آبادانی ندارد و بیست و هشت درجه از جمله سیصد درجه
که باقی مانده قابل آبادانی است کذا فی المؤید ریون بفتحتین سیبی که پیش از نوروز بدر وران دهند و بعانه
نیز گویند رخبین بالفتح با سوم فارسی و رخ سبزه مانند چنبر بود رخشان بالضم تنگ نامان و درین رخ نیز لغت
است و رخ شانزاده رشش کردن و کزیدگی رکیدن بالفتح از تندی و خشمناکی زم زم با خویشتن سخن گفتن
رمیدن نفرت کردن و بیهوش شدن رنیدن بالفتح فراشیدن درنده که از الات و نجاریست هم از ابن است
رنگ آزادان یعنی سبزه و روش احرار و حلال زادگان و جوانمردان رنگ رزان بالفتح با کاف فارسی موقوف
رنگ رزان و امر آن رنگین کمان یعنی همان رخش بالفتح که در فصل شین مرقوم گشته رواق چیشن با یای فارسی
یعنی آسمان روان بالفتح جان و معروف روزبان با زای موقوف سرهنگی روزی خواران یعنی خلایق روشناس
با واو فارسی ستارگان روی خاندان یعنی اشرف خلیفه خانه روی شناسان یعنی آشنایان و معارف
مشاهیر رودین با واو فارسی و فتح سیوم همان روبناس مذکور روئین نام مبارز ایرانی که پدر او پیرنگ نام داشت
و داماد طوس بود و نیز نام پسر افراسیاب که در جنگ دوازده رخ بر دست بیژن بن گیو کشته شده رهبان
بالضم زاهد ترسایان رهنمون نماینده راه که تازیش هادی خوانند رهیدن بالفتح خلاص دادن و یافتن
ریجان بالفتح نام خطه و سرغم و ریاحین همه گلها را گویند ریگ روان بکاف فارسی یعنی آن ریگ که بجانب
شمال مانند آب روانست و در انجا جانوری نمیزید و آن ریگ همه نقره خام است و هر چشمه که از ان بر می آید
آب و سیماب آمیخته می باشد و آب بالا زبر می باشد و سیماب فرو و هر که از ان آب بخورد بمیرد ریمن با یای فارسی

اسب سرکش رمیدن با دوم فارسی افتادن رانیدن دور کردن از جای و روان کردن رحیدن با دوم
بر آوردن از گرانی بار و شدت و عرب آن را اناخه گویند رخشان روشن شدن و درفشیدن رستان
جای رستن انگور رستن بالفتح خلاص یافتن و بالضم بر آمدن گیاه رسیدن واصل شدن و پختن میوه و غله
و بالغ شدن کودک رلیشن ریسمان رنگلن رنگ برنده رنجیدن ساختن و بالفتح ناخوش شدن رویین تن
لقب اسفندیار بن گشتاسب شاه زاده ایران زمین اما از روی ترکیب جثه هر که بجو جثه رویین باشد او را
رویین تن گویند چنانچه قیل تهمتن روزن سوراخ و شبکه عمارت روشن ضد تاریک یعنی معلوم نیز مستعمل است
رونیدن بر آمدن گیاه از زیر زمین رهانیدن خلاص دادن ریختن افتادن و نثار کردن و وزیدن
و فرو افگندن و فرو افتادن ریدن بالکسر غایط کردن ریم آهن آهن سوخته که از کوره آهنگران برون اندازند
و اهل هند آن را اسکمان گویند ریشیدن معروف یعنی پشم و پنبه رسیدن بچرخه رحمن بخشاینده و اطلاق این
بر غیر خداوند درست نیست رضوان خشنودی و نام خازن بهشت رکن کرانه کوه و رکن الشی جانبه الاقوی
و فلان رکن من ارکان قومه ای شریف من اشرافهم و رکن القوة والعزة والمنعة و در مقدمه بمعنی گوشه
دیوار است رمان بالضم والتشدید انار رمضان معروف روشن بوزن و معنی روزن ریعان اول
جوانی و اول شراب و اول باران رین بالفتح و یا معرب ریم زنگ گرفتن فارسی راس العین نام جایی
که گذشت رامشگرین با جیم فارسی مضموم اصحاب طرب و اهل عشرت راه بردن با ها موقوف یعنی رفتن
رایگان سخت ارزان رای رای من را ای عقل عقل من ربودن بالضم بردن رزین بالفتح استوار و نیز ارزان و زر
چنانچه سیم ارزان سیم رستن خلاص یافتن و بالضم رویدن رطل گران بکاف فارسی پیمانه بزرگ رغش از
تندی و خشمناکی زم زم با خویشتن سخن گفتن رگ جان بریدن یعنی میرانیدن رنگ آوردن بکاف فارسی
موقوف خجل شدن و رنگ خجالت هم سرخ است و هم سیاه و معنی ترکیب ظاهر است و نیز بمعنی خشم با بجا
آوردن رواق بیمگون بکاف فارسی آسمان روان وزن خوان جان را گویند و از خط ملک شمس الملک و
مولانا کریم الدین مذکره امیر خسرو ضم را بفتح درست کرده اند دیده شده است و بعضی اسناد و بفتح را گفته اند و
میان خلق مشهور بضم راست و درین هر دو لغت است اما بفتح اولی است زیرا که در ان وجه تسمیه یافته میشود روضه
رضوان یعنی بهشت روفتن با واو فارسی جاروب دادن روی یکان دوان ای اسکماروان روی گلگون
سرخ روی و سپید پوست روین با واو فارسی و فتح سیوم چوبی که بدان جامه سرخ رنگ کنند یعنی بخمی رویین تن

ولایتی و روینه ره پین محقق و مدقق ره روان کردن سیاره مسعد ریشیدن با یاء فارسی و شین
ریختن چیزی بر چیزی با رق آمیختن رشته نان و روغن رثن رثان باران پیاپی ارثغان سیمی مرثغ ابر
فرو افکنده و امثها رجن رجون اقامت کردن بجایی مع فاضه راجن خو کرده و الف کرده بجای رجن
باز داشتن ستور از چرا و با آخر علف دادن و باز ایستادن ستور از چرا ارتجان آمیخته و شوریده شدن کار بر کسی
و صافی ناشدن و تباه شدن مسکه کو شانیدن رجن ارجحان گرانیدن و میل کردن و جنبیدن و یکبار افتادن
ردن مر بردین آستین اردان جامه تروین اردان پیراهن زاردن ساختن مردن بکسر الدال ریک ردن
بفتحتین در اکرفتن و درکشیدن پوست در اندام و فرو رفتن مردن بالکسر دوک و آب تنگ که از رحم برون آید
ردن با هم بافتن و در هم نشاندن و آواز کردن سلاح بر یکدیگر ارون بفتحتین و تشدید النون خواب و نام
جوئی و شهری نزدیک شام و خروس ردینه نام زنی رادن زعفران جای بلند و هموار که آب ایستد بروی
رزون بالضم رزان بالکسر جماعه رزانه بالفتح آهستگی مع فهو رزین لغت منه رزن بدست گرفتن چیزی تا گرانی
و سبکی وی معلوم شود رزین گرانمایه و با سنگ ارزن درخت سخت چوب از وی عصا سازند رزونه بالضم
روزن خانه و هی موبه رسن بفتحتین معروف ارسان جماعه و رسنت الفرس فهو مرسون و ارسنته ای شددته
بالرسن مرسن جای رسن بستن از بینی ستور ثم کثر استعماله حتی قیل مرسن الانسان رشن راشن ناخوانده مهمان آمده
و هو الطفیلی روشن روزن رصن تمام کردن و دشنام دادن و غالب آمدن بشناخت چیزی مع فاضه ارصان
استوار کردن رصین استوار رصانه مصدر منه مع بضمها رطن رطانه سخن جز زبان عربی گفتن رعن بفتحتین
سستی رعونه گولی و سستی مع بضمها ارعن رعنا الغت منه ذو رعین بالتصغیر نام یکی از ملوک حمیر رعین نام حصنی
رعن بینی ساره کوه رعون بالضم رعان بالکسر جماعه و تشبه به الجیش رغن گوش داشتن و قبول کردن سخن ارغان مثله
رفن فرس رفن مشدد النون ابدم دراز ارفنان رمیدن و باز آرمیدن رفن رفینه فراخی و تن آسانی
رقن رقون بالفتح رقان بالکسر حنا مرقون مرقوم ترقین فی الحساب تسوید الموضع لیلا یتوهم انه ابیض لیلا
یقع فیه حساب رکن رکون میل کردن بچیزی و ساکن شدن مع کاذ رکن الشیء بالضم کرانه قوی تر چیزی مرکن
بستان بزرگ مرکن بالکسر لگن و تغاره که در وی جامه شویند رجل رکین مرد آهسته از آمیده رکانت بالضم
نام مردی رمن رمان بالضم و تشدید انار رومانه یکی رمان بالفتح کوهی در طی ارمینیه از روم ارمنی منسوب بوی
رنن رنه آواز و آواز کردن مع فاضه و فریاد کردن مرنان بکسرتین کمان رنن بفتحتین جانوری که تابستان

بانگ کند

بانگ کند در آب رون ارونان بکسر الواو آواز رهن گروی و گرو دادن رهان بالکسر جماعه رهن بضمتین
جمع الجمع رهن الضا وام و ثبت راهن ای ثابت مرتهن گرو گیرنده و مرهون رهین مراهنه رهان گرو بستن
با هم ارهان گرو بستن تاختن رین ریم و زنگ گرفتن ریون کذلک

فصل فی الواو فاء و فی را و نسو خورده

مشهور و دشمن مار بهندش گویند رفو بالفتح معروف یعنی پیوند رو امر رفتن و رونده رواده و کثرت آمده و شد
خلق و دنبال کسی شتاب رفتن رو مخفف روی و جهت و سبب ریش گاو با شین موقوف و کاف فارسی یعنی
مرد احمق ریو با یاء فارسی و زیب و مکر و حیله و تزویر و نام پسر گیکاوس داماد طوس که بدست فرود این سیاوش
کشته گشته راه رو سالک رشته پولاد بالکسر با یاء و واو فارسی نام طعام است که از رشته باریک می زند
روارو کثرت آمد و شد خلق و در فرهنگ علمی است روارو با هر دو راء مفتوح و دنبال کسی شتاب رفتن و الف
روارو همچو الف شب شب است یعنی برای مقارنه است و معنی آنکه اول رفتن که مقارن آخر است و این
عبارت است از سرعت رفتن بعضی بعض تا خبر خواه تنها رو و یا بدنبال کسی رفتن چنانچه گویند فلان از آنجا تا اینجا
روارو میرود و چون نیز کجان رود ره رو بالفتح همان راه رو فی الصراح ربو فزونی و فزون شدن و بر آمدن
بر بلندی و تا بر افتادن مع فاضه رابیه بلندی و الشر ربوه ثلاث لغات و ربا مثله و یقال اربیت اذا اخذت
اکثر مما اعطیه و منه الربوا بالکسر و القصر و آن زیادتی گرفتن است در وام و جمع ربوان ربیان تثنیه و نوعی از
جنبیدن کانه ربی جماعه تربیه پروردن ربیه ترجیه ای غذوه و هذا الکل کالولد و الذرع و نحوه ربا با
لفتح و المد ای طول اربه بالضم و التشدید رزن و جمار ربیان بکسرتین و التخفیف نوعی از ماهی رتو رتوه
گام زدن مع فاضه و ست کردن و سخت کردن و هو من الاضداد و فی الحدیث ان الحریره ترتو فواد المریض
ای تشده و تقویه و آن نوعی از قلیه و طعام بیمار است و کشیدن نرمی و اشارت کردن بسر رجو رجا بالمد امید
داشتن و ترسیدن و چاره کذلک مع فاضه ترجیه امید وار گردانیدن ارتجا امید داشتن رجیه امید داشته
رجا بالفتح و القصر دو کرانه جاه ارجاء کرانها ارجوان بضمتین درختی بر رنگ سخت سرخ منسوب ارغوان ارجوانه
منسوب بوی رخو بالفتح و الکسر ست و سستی مع فاضه و بضمها الیضا فرس رخوه سهله منرسله ارخیه ارسله و
ارخیه هر چه فرو اندر خته شود چون پرده و مانند آن استرخا ست شدن تراخی درنگ کردن ارخا نوعی از
دویدن بدو رخا بالضم باد نرم رسو رستو رسو بالضم و الفتح شد اد مخففا ایستادن بجایی و استوار شدن مع فاضه
و پای بر رفتن در وب و بجا ایستادن کشتی در بحر و اصلاح کردن میان دو کس و سخن گفتن بچیزی از کسی

کوهها محکم و بقال بقرة برسیانه بالکسر نوعی از خرما رضو رضوان بالکسر خشنودی مرضاة که کلک الپسندیده وع کافر
رضی بالکسر مصدر محض ترضیه خشنودی کردن رضوی کوهی بمدینه رضوی منسوب رغو رغا بالضم والمد بانگ کردن
شتر وع فاله ترغیه کلک و سرشیر رغی جاجقه مراغاة سزاواری رلو پیوسته نگریستن رنا بالضم والمد آواز رها
بالفتح والقصر چیزی که در روی کمرند رهو پای کشاده رفتن و نرم رفتن و زن فراخ فرج و نوعی از مرغان رهو وهو
جای بلند و پست و هو من الاضداد و آب راه میان محلت راه زمین فراخ رها بالضم جمعی از مرغ رهاوی منسوب الیه
فصل فی الهاء فاروقی رابینه همان رابیت مذکور رافه گیاهی است مانند سیر که بریان کرده بخورند
راقونه بود رانه راه ماده بضم و کسر سوم انگشتم است انگور که آنرا انگوره نیز گویند تا ارزش خلته خوانند راه معروف
و سند سرود و پرده سرود و در راه آنگه اول می نوازند بعده سرود میگویند ربخه بالفتح خوشی ذوق و جماع خوش شده
باشد و قیل با زاء معجمه رده ماده و گوشه وار زده راه زرب بالفتح تنگی و تنقیه زنده بالفتح رشته که هر دو سر چیزی
بسته باشند و بر دو هر چیزی افگنند و آنرا ازره نیز گویند رسته بالفتح همان زره آخیز رسته بازار رشانه و کلاب
بالفتح قطرها حوز و باران که آنرا رشته نیز گویند هندش بهوی خوانند رشته بالکسر معروف و تار و نیز طعامیست و آن
بر دو نوع است یکی با قیمه بزند و دوم بی قیمه رشه بالفتح همان رشانه مسطور رفه بوزن که نام موضعی کذا فی التاج
دلمه بالفتح شهدیست در شام و رفه هم پرن و پروین نیز گویند و نیز گله اسپان و گوسپندان و میشان و بزان و آنرا
رم هم گویند و در شاهنامه بسیار محل یعنی لشکر و سپاه است رمه بالفتح موی زنار و آنرا رومه گویند و گیاهی است
بهاری مع و دوم از لسان الشعرا منقول است رواکوزاه با واو معدوله که آنرا از دریا بجویند رکوه بالکسر
و قیل بالفتح با کاف فارسی پاره جامه و آنرا رکوی نیز گویند و قدح چوبین روباه و روبه کلاهها با واو فارسی نام جانور
وحشی که آنرا ابحیله گری نسبت کرده اند روداپه با واو فارسی نام مادر رستم دختر مهراب والی خطه کابل
که بر زال عاشق شده آخر الامر زال او را بحباله خویش درآورده روزسبه با واو فارسی یعنی روز بد و روز ماتم
روزنحس و با واو فارسی سرگین دان مردم و بهایم و پرنده و جز آن رودیه نام شهری که نوشیروان بنمونه انطاکیه
بر ساحل دریا بنا کرده میان ری و قسطنطنیه نیک از راه است روزنه بالفتح روزن روحه همان رمه که گذشت ای
موی زهار و اندام نهانی ره بالضم نیکی و سیرة و عادت و پارسایی و رهبان مرکب ازین است ریزه با یاء
فارسی هرچه در غایت خوردی بود و کوچک و در لسان الشعرا ریزه با ذال معجمه است و با زاء معجمه در ادات الفضلا
مرقوم است ریشه بالکسر بیخ درخت و این محقق است از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی و با یاء فارسی معروف

الستة

رسنده با واو دوم فارسی ریشه دستار که چیزه چیزه کنند و کبود و سپید سازند ریکاسه با یاء فارسی و قیل با شین
زشت جانوری گزنده که در پشتش مانند دوک خارها سر تیز اند گسی که قصدش کند آنرا اجفته اند خار پشت
چون تیز جهند و در اندام قاصد نشیند و مترادفان این در لغت خارپشت گفته شده رازیانه دوا
که اهل هند آنرا سونف گویند رخنه سوراخ کرده و دریچه رخساره معروف رستبه گیاه روزه
باز ماندن از اکل شرب و جماع از طلوع سحر تا غروب آفتاب روزمره و روزینه آنچه روز
بگذرانند بوی رود و جامه نام سازی روانه رونده ریش بچه مویی که زیر لب باشد و عوام آنرا عنفقه
گویند م وع راحة آسانی و کفت دست و زمین هموار راحله شتر مسافر رافه مرد با وقار و مهربانی
رافقه نام شهری و در تاج رافه است راویه اشتر آب کش و آنکه شعر بسیار روایه کند رایه علم
رایحه بوی خوش و ناخوش را نیز گویند ربابه همان رباب بزیادت ها ربقه گردن بند بره و بزغاله ربوه
خدا ربیبه دختر زن رتمه و رتیمه کلاهها رشته که بر انگشت بندند بجهت یاد کردن چیزی که گفته باشند
رحمه رقت قلب و مهربانی و از خدای تعالی احسان رزق رخصه بالضم معروف یعنی سهولت
رذاله فرومایه از هر چیزی رزمه بلغنده جامه رساله بالفتح پیغام و بالکسر پیغام گذاری و نیز کتابی مختصر را
رساله گویند رشحه چکیده قلم یعنی نبشته رعاده ماهی است در بلاد مصر چون که دست او بر عضوی نهند بجهد
کند حس او بپرد و چون در دام افتد کشتی را از رفتن باز دارد و اگرچه ملاحان مبالغه کنند رعونه بالضم
کولی و سستی رغبه بالفتح معروف رقه بالکسر نرمی دل و بالفتح نام موضعی رقبه بالفتح گردن رقعه بالضم در بر
و نام خرد و بساط شطرنج رقیه افسون رکعه بالفتح معروف روح الله عیسی علیه السلام روضه مرغزار رویه دیدار
رمه بالکسر باران دایم و ضعیف ریبه گمان رازپوشیده و راز سربسته آن سر که مستور گردد و مکشوف
نشود راز دل زمانه آفتاب رافه گیاهی است مانند سیر که بریان کرده بخورند رخت خورشید و ماه
ای روشنائی خورشید و ماه رسیده معروف و زن بنوی رسیده که تازیش ثیب گویند ضد بکر و
میوه رسیده یعنی پخته شده رفانه بالکسر یک خانه از چهار خانه ورق و نویسندگان رفانه اول را صدر گویند
و اخیر را بازو و میانه را وسط رمه بالفتح گله گوسپند و میشان و اسپان و ثریا و در شاهنامه بسیار محل یعنی
لشکر و سپاه است روده با واو فارسی سرگین دان مردم و بهایم و پرنده و جز آن روزنه با واو فارسی
معروف که تازیش صوم گویند و نیز آن فضله که بر سر روزه می باشد این معنی سماعی است روشنکده جوار خانه روشنی

کران رد کاه بالضم با کاف فارسی دیباچه کتاب و جز آن و علم جامه و مقتدا و سرور و پیشوا قوم را نیز گویند
رده با واو فارسی سیرت و پارسائی و گرایش به نیکی و نیز نام مقامی که تهانان منسوب بدان اند ره بسیج قبه
بیای فارسی کسوت مرشد انت قدس الله سره العزیز که بر سر می بندند رده رهه مغاک در سنگ که آب
در وی گرد آید رره جامه رداء بالکسر کذا کمل قال الخلیل ره بشبه انکه کثیرة الحجارة رفه رفوه بیر علف خواب
شدن شتر و مثل آسایش مع بفتحها الاسم فیه رفه بالکسر والسکون ارفاه مثل آسانی یافتن شتر آب و علف و در سر
روغن کردن و موی شانه دن هر روز روا ابند اذکان بسیار فهیس سیر البناء ورفه عن بیک ای نفس عنه والرفه
التبن ربه و تربه الربا ای تربع سراب مربة ای مربع یعنی درخشنده نا پدید شونده والله اعلم بالصواب
فصل فی الیاء فی الفارسی و فی رمشی مطلب راه خسروانه یعنی آن سرود سجع که باربد مطرب پرویز وضع
کرده و خسروانیش نام نهاده رماوی نام پرده سرود ربعی نوعی از اصطرلاب رسنی بفتح نان رشتی بالفتح خدمتکار
منسوب چون آبدار و شرابدار و جامه دار و امثال آن رفیدکه خاکی یعنی دنیا و قالب مردم رکابی یعنی جلاد
و آن چالاست در ار جلودار رکنی بالضم زر خالص منسوب بروی کیمیائی و رکنا بادرا نیز گویند رکوی بالکسر
با کاف و واو فارسی جا در بیک تخته و پاره جامه کهنه و سوده و ریزنده رمانی بالضم یاقوت سرخ و کرد
روباه زنگی با واو فارسی همان رنگانه مذکور رودکی با واو فارسی نام شاعری از انوری و خاقانی متقدم بود
روزی با واو فارسی معروف و حاکمی و زر نگار و مساهره و سالینه خدمتکار و معروف است روسبی با واو
فارسی بفصل بین موقوف رحبه که بتازیش قحبه خوانند روستائی با واو فارسی و سین موقوف دهکانی
که بتازیش دهقانی خوانند روسی منسوب بولایت روس و نام پهلوانی تورانی و نیز نام جامه رومی منسوب
بروم و نیز نام جامه است رومی خوی یعنی آنکه بر یک خوی نباشد و مستقل نبود بلکه با هر که در آمیزد خوی او
گیرد روی معروف نوع و طاقت و سبب و نیز بمعنی ریا و نفاق آید روی با واو فارسی مس با فلزی آمیخته که
هندش بهنکار خوانند رومی و زنگی یعنی روز و شب رهنمای نماینده راه و راه نمای ری بالفتح نام شهری
از خراسان زمین اصمعی گوید الری کالحوس رنیار رکجانه نام بوستانبان و گلفروش ریشخندی با نون
موقوف یعنی سخن از روی تمسخر رای خطاب بادشاه هند رسوائی خواری و در بلا افتادن روشنائی ضد تاریکی
و آهن که هردار روغن جوشی روغنی و آن رمان است رهی بکسر نون بنده و چاکر رهائی خلاصی یافتن
ماهی شغنقور که خوردن آن قوة باه بیفزاید رای انجمن چش دل آید یعنی اجتهاد دل و بمعنی خرد و قصد نیز آید و فاز

ثابت

بحذف

بحذف یا نیز استعمال کرده اند بادشاهان هند را نیز رای گویند رامی شبانان و کنایت از حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه و آله و سلم نیز آید رانی فتو کر رباعی شتر هفت ساله و رب و گاو و گوسپند چهار ساله شتر
هفت ساله را که رباعی گویند بدین که در هفت سالگی چهار دندان میشود و در اصطلاح شعرا چهار مصراع
گویند که قافیه مصراع چهارم مثل مصراع اول و دوم باشد و در مصراع سیوم لازم نیست که همان قافیه باشد
و این رباعی در بحر هزج اخرب باید رحی سنگ آسیا و پاره از زمین گرد و بلند و مهتر قوم و عمر رضی الله عنه
رخی میگفتند رودی هلاکی روی چیزی بد رکابی بالکسر رکابدار و بمعنی ساقی نیز آید روحانی بالضم آدمی و
پری یقال الروحانی ما خلق روحا بلا جسد مثل الملائکة والجن کذا فی التاج و بالفتح نام شاعری معاصر فرزدق بود
رودی بالفتح اول و کسر ثانی ابر بزرگ قطره سخت بارنده و حرف آخر قافیه که هر بار مکرر شود مثل را در قمر و شکر و بار
آفتاب و ماهتاب فی فارسی راغ ریحانی می خوش بوی رازی آنکه از شهری باشد و نیز آنکه از شهر راز باشد
رخ پراز خال هاشکر باسیوم و یازدهم فارسی ای رخ پراز رنگ شنگرف ردای طلی کنایت از شب
رسنی بالضم نان و حلوا نیز بمعنی اجزا رقیه و بمعنی رسته هستی نیز بسته و خطاب رستی و بالفتح خلاص یافتنی ردائی ریح
صندک و روح طبعی ای روح حیوانی روح قدسی مهتر جبرائیل علیه السلام روزبازی ای بازی کار روز و روز بمعنی
دهر و روزگار می آید روسپی با واو و یای فارسی بفصل بین موقوف رحبه که بتازیش قحبه خوانند روغن زبانی
با دوم فارسی و چهارم موقوف شیرین زبانی و قیل چرب روئین تنی یعنی روئین تن هستی و در فنبه کنایت از معروف
است راه انجام روحانی براق و نفس مطمئنه رهاوردی توشه و آنچه از سفر بیارند برای دوستان فی الفراح
روی رویت و دیدن بدل چنای و بچشم متداول منعولین یقال راه ای البصره و راه عالما ای علمه رای بدل
بدل و چنای دل آرا و دارا جامه ریا بالکسر والمد خویشتن بنیکی نمودن ریه بالکسر شش والها عوض من الیاء
زمین جامه زیبا اندک زرد کاو زرگی که حایض بعد غسل نهند مراة بالکسر اینه مرایا جامة تزینه آئینه پیش داشتن کسی را
المراة علی غفلت و یدار خواب والرای خوب و یدار رواد بالضم نیکوی و خوبی دیدار روئیا علی فعلی خواب که
دیده شود بلا خوین روی بالتنوین مثل رعی جامه رئی رقیه در و زانو و مفاصل رئیات جامه مرثیه مرده ستایش
کعش و گریستن رمی بالفتح سنگ انداختن رحیان رحی مونث و زمین بلند گرد و دندان بزرگ و سینه شتر
و نام جای و شتران که با نبوهی گرد بر گرد رویی روییان نوعی از دویدن اسب و غره فزون شدن سال و گوسپند
و شکستن چیزی را مع فاک مردی بالکسر سنگ انداختن و حله چوب کشتی بان روی الیفا بسنگ انداختن و بیک پای

برجستن کودک وافتادن در چاه وفرو افتادن از کوه تردی مثله ردی بالضم هلاک وهلاک شدن مع کاف
ارداء مسعد فیه رجل رداء ی مالک وامراة رودیه ناقه لاافراز رفتن وفرو مانده بر راه ردایا جماعة
ردیه مذکر منه ارداء ترار ولاغر کردن وانداختن برراه ازراه چاه کرفتن بکسی رطلی ارطی درختی از درختان
ریک ارطاة یکی راطیه موضعی ارطاء کلاکک بالضم رعی بالکسر علف وکیاه رعی بالفتح چریدن وچرانیدن وچشم داشتن
مرعی چراگاه وچریدن راعی چرانندة ونگاهدارنده ولقب مردی رعاة ورعیان ورعاء بالکسر جماعة ویقال رجل
رعیب بالضم والکسر مع التشدید نیکو رعایت کننده ترعایة بالکسر مثله رعاوی بالضم والفتح شتران کرداکرد قوم چرا کننده
مراعاة چشم داشتن ونگریستن ونگاهداشتن حق کسی وباهم چرا کردن ستور وکوش داشتن بکسی استرعا نگاهداشتن
وچرانیدن وکوش داشتن وخواستن رعایت بالکسر پاسبانی کردن وپاس رعیت داشتن ابرو حرمت کسی
نگاهداشتن راعی رعوة بالفتح والکسر ارعواء وباز ایستادن از بدی مع کاف رعیا بالضم والقصر ورعوی بالفتح
الاسم منه مثل البقیاء والتقوی ارعاء بخشودن بکسی رقی برآمدن بر نردبان مع کاف ارتقاء مثله مرقاة بالفتح پایه نردبان
وبالکسر آلت ببین میاه وترقاة فی العلو ای تلقیه درجة درجة رقوة ریگ توده رقیه بالضم فسون رقی جماعة ورقیه نام زنی قیس الرقیات
نام مردی منسوب بزنان که برکای بوده اند وهو عبید الله بن قیس الرقیات زنی بالضم وکسر دوم الثانی وموضع رکیه
چاه رکی رکا جماعة رکوه کوزه آب خوردنی ومشک آب رکاء بالکسر موضعی رکو حوض بزرگ رکو بار برابر افزودن
بر ستور واصلاح آوردن واستوار کردن خلل وباقی روز باشیدن ارکا بناکاه کرفتن وتاخیر کردن ومهلت دادن و
ساخته وآماده کردن لشکر وکناه برکسی نهادن رمی انداختن وتیر انداختن رمایه بالکسر کذلک ودشنام دادن
بفاحش رماء بالفتح والمد ربا وافزونی ارماء انداختن رمیه شکاری بتیر افکنده مرما بالکسر پیکان کرد
وباجه ستور روی اروبه بالضم والتشدید بزکوهی ونام زنی اراوی جماعة واروی علی افعل کذلک اروی ایضا
نام زنی ریان سیراب ریا مونث ریا بوی خوش دمیدن ویقال ریا ریح طیبة منه نفحت ریحان او عنبره
ریان ایضا نام کوهی رویة حاجت واندیشه درکار روباتی وام رواء بالکسر والمد رسن بار اروبه جماعة و
روی بالکسر والتخفیف سیراب شدن روبه آواز نوبت وترویت یعنی روایت بالکسر بازکفتن سخن وشعر از کسی
وارویه ایضا رویة بروایة شعر واداشتن کسی را وسیراب کردانیدن وروز هشتم از ماه ذوالحجة اندیشه
کردن درکار رایة علم روایة شتران سرکش دادن عند العامة علی الاستعارة ماورا بالفتح والمد وجاد
مرد رحل روایة الشعر للمبالغة وقوم رواد بالکسر من الماء عین رویه بالکسر بسیار آب روی حرف قافیه شعر وابر بزرگ سخت بارنده

والله اعلم

والله اعلم بالصواب باب الزاء فصل الالف فاروقی زبا نام دختر پادشاه جیره که در غایة
حسن ولطافت بوده کیاست وفراست بکمال داشت چون پدرش را خدیمه ابرش کشت فالبض ملک شد
وسوکند خورد که تا انتقام پدر نکشد موی اسافل خود نکند زبانا نام یکی از بیست وهشت منزل ماه زقونیا بالفتح
درختی است که بهندش سیبند کویند وآن منقول است از زفانکو باز لف خطا یعنی کناه زلیخا بفتح یکم وکسر دوم
واین محقق است از ملک یوسف بن جنید نقده والله بغفرانه نام عاشق ومنکوحه حضرت یوسف علیه السلام زند وستا
بالفتح نام کتابی در احکام دین آتش پرستی از مصنفات ابراهیم زردشت زهره ونوا یعنی خوش الحان زیبا
بایاء فارسی هرچه خوب وبا ملاحت بوده ونیکو وآراسته باشد زیرباء بالکسر با سیوم موقوف طعامی است
زلغبا مرغیست از جنس جوزنی وگوشت او لذیذ ونرم باشد زرقطونا اسبغول بذرقطونا بزیادت یا نیز
درین لغت است زرسا بارکی زده که آنکان مانند وزان حبابر کیرند زوقا واروئی مرج زرقا نام
زنی که در حدة بصر ضرب المثل بوده ودر ظفرنامه مذکور است نام دختر خدیمه ابرش که بغایت زیرک وعاقله بود
شبی پادشاهی قصد شبیخون کرد وهمه شب تاخت چنانکه لشکر او از پیش ایشان میرسید وجانب لشکر
خدیمه می آمدند زرقاء مذکوره بفراست دریافت پدر را آگاهی داد که لشکر بیگانه بشبیخون می آید پدرش
برخاست ولشکر را ساخته کرد وکمین نشست ولشکر خصم را مقهور کردانید وچنان شایع است که زرقا سوار را
یک روزه راه میدید واو را زرقاء الیمامه گفتندی زنا بالکسر معروف زهرا بالفتح لقب فاطمه رضی الله عنها میگویند
او را از هرا بدین میگفتند که سپید پوست در غایة براقت وبعضی گویند برین که او در ایام حیض آب سفید میدیدی
زلال رغنا نام دنیا زرنبا دارویی است که بهندش کچور نامند وآنرا زرنباد نیز کویند زلیبا ترجمه زلابیه
است از شیخ محمد خوشی زلیبی سماع است چیزی را که جلابی میگویند زنگ هوا با کاف فارسی تاریکی هوا زبیب مزا
قطرات باران وقطرات اشک زیربا بالکسر آش زیره وهو نا خورش که با شوربا بسیار بود آخر نام آن با
چنانچه گندم باکه وباد خوره باو زیره با از کله گوسفندان می پزند برای مریض که جنب می باشد بخورانند بسیار
نفع دارد کذا فی العلویة العراح زازاد تزادرت عن الرجل تزازؤ وانشد بد ا ذا التقاوت که وقت منه
زکاء رجل زکاة مثال همزة مرد بسیار سیم وزر ونقد ومنه یقال زکاة زکاء ای عجلت نقده وانه لزکاء النقد
زکاة الناقة بولدها تزکاء رمت به عند رحلها زنو زنو برداد آمدن ونزدیک شدن یقال زنات الحمی
ای زنوت کرفتن یقال زنات الیه مع بعضها وازنات غیرالانه زنا بالفتح والمد کوتاه رجل زناء سایه کنک

زنبه تنگ کرد انیدن فصل فی الباء التازی فاروقی زداب بالفتح زر حل کرده و نیز می خوانند
زر مقلوب یعنی زر که معنی آن درخت انگور است زکاب بالفتح و قیل بالضم سیاهی نشستن تا زبن حبر خوانند
زین کوب با واو فارسی یعنی اسب و ستور و امثال آن زهاب بالفتح آبی که فروش پدید شود و چشمه آب نیز
چشمه که از سنگ و یا از زمین بدر آید چنانکه هرگز نه ایستد زهر آب بالفتح آبی که بدان تر کرده بپزند و نیز
آن آب که در روز زهر تعبیه بود زیب با یاء فارسی آرایش و نیکویی و هرچه خوب و با ملاحت باشد زینب
بالفتح نام حرم حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم که اول در حباله زید بود و درخت خوشبوی و خوش منظر نیز گویند
زراب نام پهلوانی که پسر طوس بود زرداب آبی که از آبله و جراحت ریمناک بیرون آید زیب نیکویی
و آراستگی م وج زب ذکر صبی زباب گرموش زریب نوعی از کشتی زبیب مویز زهروشب روشنایی
صبح فی الصراح زاب زاب الرجل وازداب اذا حمل ما یطیق و اسرع المشی و شرب ایضا شربا شدیدا
زب زب بالضم نره و ریش لحیته یمن زبب بفتحتین درازی موی و بسیاری آن بعیر ازب و رجل ازب
و امراة زبا لغت منه و نام ملکه جزیره و لا یکون کل ازب الا نفورا لانه ینبت علی حاجبه شعیرات فاذا ضربته الریح
نفر عام ازب سال فراخی بسیار علف زبابه بالضم حاجت زبیب مویز زبیب یکی زرچیان کفک و در کنج دهن نیز گویند
تکلم فلان حتی زبب شدقاه و در الزبیبتین مار زرنب نوعی از کشتی زجّب بالضم و التشدید البار بسطر و منه
حار و لدانک قد زخر با اذا اغلظ جسمه و اکثر لحمه زرب زریبه کاژه صیاد و ازرب الصاید اذا دخل فیه زرب
بالفتح و الکسر و زریبه آغل گوسپند زرنب نوعی از ادویه و هو فعل زعب زعبه بالضم پاره از مال زعبت
یقال زعبة عنی زعبا ای رفعته راعبیه نیز و منه سنان زاعبی از لعاب السیل کثر نه و تدافعه سیل
من لعب بزیادة اللام زعبان بکسر الراء نام مردی زغب موی بیا در جوزه و جوزه و آن فراخ زغب جوز ماند
زرد موی زغرب آب بسیار و بول بسیار زقب زقب الجرد فی حجره ای دخلته فدخل طریق زقب بفتحتین
و تحتین ای ضیق زیب زیب علی افعل نیز طوطی گر خوانند و دشمنی و کمبا که میان صبا و جنوب وزد و تری
تعال اخذه من فلان الازیب ای الفزع و آب بسیار فصل فی التاء رفاروقی زرات با
لفتح نام پسر طوس بن نوذر شاه که خواهر بیژن بحباله او بود بدست فرود بن سیاوخش کشته گشت و نیز
نام مبارزی ایرانی که بزرم افراسیاب بجنگ گیو بود زادخوشت یعنی بیرحما لخوزد زبردست
یعنی صدر و قابض و توانا زرادشت زرتشت و زرادهشت و زردوشت و زردهشت که بالفتح بر

باوقف

باو قف سیوم و داخر که حیارم است نام حکیمی که واضع دین آتش پرستی مبتنی بود و علیه اللعنه و باژند و زند
و زند است کتابها راوست در احکام دین آتش پرستی و او از بلخ بوده و ابراهیم نام داشت و این قسارع
از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی زربفت نسیج بزر بافته یا زرد و زی یا زرت بضم یکم و فتح دوم
نام غله که هندش جوار گویند زر دوست یعنی بخیل ممسک زمین سخن فراخ زتست یعنی در گفتن نیاید
چه زمین سخن کنایت هم از سخن است زشت بالکسر آنچه دیدنش خوش نیاید مردم که به و چیزی سخت و
درشت زهخت بکسر من و قیل بفتح دوم و دوم و نفس زیت بالفتح زیتون که از جوب آن روغن کشند و در
اطعمه بکار برند زیردست با سیوم موقوف یعنی رعیت و مال گذار زیردرخت نام درختی که رحم کنانند
بکار آید کذا فی بوستان م وج زفت تیز و بقال قطران یعنی آنچه در شتران گرگین مالند و در قنیه است زفت
بالفتح قیر که هندش رال نامند و در شرفنامه مذکور است زفت بالفتح مزه تیز و شاور در وسطر و فرهبه و بالضم کز و فرهبه
روی و بخیل فارسی زبان دروسرست ای قیل و قال و گفتار و مقال همه در درستست کذا فی المؤید زبانزد
ترپودست ای زبان زمانه در گفت بوده است زمین دایه است یعنی نعیم و نباتی که صلاحیت دارد از
اطعمه و اشربه و فواکه همه از زمین متولد میشود چنانچه شیر غذا طفل است از دایه متولد میشود فی الصراح زنت
زنت آراستن عروس زفت بالکسر قیر که در خنور و کشتی مالند تا آب ندهد ازوی حره مرفته ای مطلیه بالزفت
زکت زبه مزکوت ای مملوة زکیت پر کردن مشک و ازکت المراة بغلام ای ولدته زمت زمیت آهسته
زمیت مثال فسیق تنگ آهسته و فلان ازمت الناس ای اوقرهم و یقال ما اشد تزمته عن الفواد زیت روغن
معروف زیتونه یکی زیت روغن آن درخت و زیت کردن در طعام طعام مزیت علی النقص التمام و زیّت
القوم ای زودهم الزیت و هم مستزیتون ای یستقیمون الزیت فصل فی الجیم التازی فاروقی زاج زاغ
تازی که آن را زجه نیز گویند و زاک و در زفان گویا است زاک یعنی بهنگری داحباس و قیل با جیم فارسی زچ بفتحتین
برنده الیت درنده سیاه کلاغ تراز غلیو از و آن را از زج نیز گویند زناج بوزن زنار روده که بجوب پخود آن را
تیمه پر کرده بروغن بریان کنند و قیل با جیم فارسی آن را از نار تشبیه کرده اند و زنارالمسلمین هم گویند زوج بفتحتین
همان زوج مرقوم و نیز روده و مانند آن زیج بالکسر آن کتاب که از و تقویم استخراج کنند و نیز لاغ و سخره و راه نقش
بلغ رشته بنا تازی است و قیل یعنی سابق با جیم فارسی و زنه موزه زرنیخ نام کیاهی که برگ او بیرگ سداب ماند
و آن را از چین دسته بسته آرند و آن را خطبه چینی گویند فارسی زریج ار رنگ بی آب در زه و زنه زجاج بالضم آبگینه

زجاج بالفتح مع التشدید آبگینه فروش زج مرغیست مانند باشه فارسیان این را زیج با جیم فارسی و زیج
بزیادت نون استعمال کرده اند زیباج مور بالضم است فی الصراح زبرج بالکسر آرایش و زر و زر
سنگ سرخ و یقال زبرج مزبرج ای مزین زج بالضم تیزی از نیزه و آهن بن نیزه زجه زجاج جماعة منه بالکسر
نیزه کوتاه زج باریکی و درازی ابرو از زج لغت منه زجاجه آبگینه زجاج ثلث لغات جماعة زج ازعاج از
جای برکندن یقال ازعجه من مکانه فانزعج من عاج بالکسر زلی که یک جای قرار نگیرد زلج بالتحریک و التسکین
جای لغزان تزلج لغزیدن زلج سبک رفتن زلیج کذلک مع فالکه سهم زالج تیز لج عن القوس عطا مزلج
ای ربح قلیل مزلج ایضا آنکه بقومی خویشتن جفا بنده باشد که از اف ن باشد مزلاج بالکسر کلیدان که بی
کلید کشاده شود و زن لاغر سرین از لجت الباب اغلقته زمج زمجت القربة ای ملاتها زمج بفتحتین خشم
گرفتن مع فالکه و یقال مالی اراک مزمجا ای غضبان زنجی زنگی بالکاف ایضا بکسر اوله و فتح ثانی بجامع …
تالشها و منتزه مرغ زنج مثال خرد بالضم شده نوعی از مرغان زنج زنگبار زنجی زنگی و هم الزنوج قال ابو عمرو
بالفتح و الکسر ایضا زنفلیجه بکسر الزا از زنفیله فارسی معرب به تقدیم الباء علی اللام و فتح الفاء ایضا کذلک
زوج جفت خلاف فرد یقال زوج او فرد یعنی جفت یا طاق و شوی و زن از و زواج جفت و قرین شدن
با هم زوج ایضا پوششی که بر هودج افکنند زاج زاک و هو فارسی معرب زیج رشته بنا و هو المطمر
و اصل حساب نجوم فصل الجیم الفارسی فاروقی زاج همان زاج که گذشت زج بالتشدید
اخر تیر پرتاب زانج همان زمنج که گذشت زبیج بالفتح نام موضعی زناج همان زناج زیج بالکسر همان
زیج مرقوم بمعنی اخیر فی ام دیع زبیج بالفتح بلور یعنی بمکری و بالکسر شکره است معروف که بر کبوتر افتد
فصل فی الحاء فی الصراح زیح زح دور کردن زحه عن موضعه ای نحاه مع فالکه و زحزحه
ای باعده و عنه فتزحزح ای تنحی زریح زروح مثال فعلل پشته خرد زراوح جماعة زلح قصعة زلحلحة یا
لغتی ای منبسط قریبة القعر زمح بالضم و التشدید فرومایه و پست بالا و زشت روی زیح دور شدن
مع فالکه زاح ای بعد و ذهب و اراحه غیره و ازاحه علته فزاحت فصل فی الخاء فاروقی
زخ بالفتح آواز حزن و هم از زخ مذکور زنخ بفتحتین وزه و آب وزودن که آنرا جاه زنخ و زنخدان
نیز گویند تا زنش رفتن گویند و نیز پا لفظی زخ زاد پارسی زرخ یعنی نزلول و میان آن بالا گذشت
کذا فی المویدی زرنیخ دارویی که اهل هند آنرا هرتال گویند کذا فی المویدی فی الصراح زلخ با سرخ بالام

فارسی

زنج

جفت
فارسی جانوریست خوردنی که گوشت او بغایت فربه و نرم و لطیف می باشد زخ زخ سوختن مغاک مرخنه بالفتح زنخ
خشم و کینه زخنج سخن و درخشیدن آتش زخ الجمر درخشیدن زلخ جای لغزیدن پای مقام زلخ ای رحض و غلو سهم
ایضا زلخه مثلا قبره زحلوقه تیزلخ منها الصبیان زنخ زانخ ای شانخ و زنخ ای تکبر و ناه الوف زنخ ای شیخ
زنخ متغیر شدن او مزه کردانیدن روغن و هن زنخ فصل فی الدال فاروقی زاد و زنده
زاده مثل و توشه زاد بر زاد یعنی پشت بپشت و ابا علی جد زاماد … هشتم روز از ماه زباد بالفتح
جنسی از عطریات که از گربه پدید آید زبان بند یعنی خاموش فرمود زبان کشاد یعنی در گفتار آمد و آورد و
زرنباد بفتحتین دارویی است که بتازیش رجل الجراد خوانند بهندش کچور زرپوند با یا فارسی مبارز …
زرشنباد بالکسر با سیوم موقوف یعنی یاد کردن کسی را بیدی که بتازیش غیبت خوانند زغند بفتحتین زجستن و
بانگ تند زمرد بفتح یکم و دوم و ضم سیوم معروف زن مزد یعنی قرطبان و قواده زند رجوب چقماق و آتش …
ساعد و بالفتح نام کتابی از جمله مصنفات ابراهیم زرتشت در احکام دین باطل آتش پرستی که شرح
پازند است و قیل صحف ابراهیم علیه السلام و آتش زنه که تنکاش چقماق و چقمق نیز گویند و نیز نام وزیر
سهراب بن رستم که آنرا زنده رزم هم گفتندی زنده کانی بیده یعنی میمیرد زورمند با واو فارسی
و را موقوف یعنی توانا و خداوند زور زورهمند با واو فارسی و ها موقوف یعنی گشت بالیده و افزوده
و قیل با واو تازی زهرخند با سیوم موقوف خنده که سر خجالت دا بود زیاد بالکسر نام مردی کافر علیه
اللعنه که گواهی بیداد که حضرت رسالت علیه السلام با زن زید زنا کرده است و او را زیاد ستمکر خوانند
و نیز بازی دوم نرد و آن هفت اند یکم فارد دوم زیاد است سیوم هزاران که آنرا ده هزاران نیز
گویند پنجم خانه گیر ششم طویله هفتم منصوبه و قیل نوعی از منصوبه نرد بازی بهر نقش که کعبتین افتد حکم …
یکی از آن زیاد و باز زند و قول اخیر منقول است از ادات الفضلا فی المویدی زرد نژاد فارسی لسپار خوار
زرود نام موضعی که در انجا آبی است زراوند گیاهی که اهل هند آنرا الجور خوانند ژند بزاء فارسی
عظیم و متکبر زود ضد دیر زود از زود تواز فی ام دیع زاهد معروف یعنی آنکه از شبهه و حرام بپرهیزد
قبل آنکه از دنیا بگریزد زبرجد معروف که آنرا زمرد نیز گویند و آن گوهریست سبز و ام و بهترین انواع
آن آنست سبزی سبز تر باشد و آبدار و صافی بود و زود شکسته بود و طاقت آتش ندارد و گفته اند قیمت
او قطعه یکدرم پنجاه دینار است و سه درم دو بیست دینار و پنج هزار درم هزار دینار بود و خواص

بسیار رست کذا فی طب حقایق الاشیا زرود نام مرضی هست در زراه که فارسی زال سرسپید یعنی دنیا
زراوند بالفتح نام داروئی و آن دو نوع هست یکی از آن مسندیر هست و دوم طویل و زراوند مسندیر هیئت بازو
گران سنگ هست و پوست او هموار باشد طویل باندازه انگشت دست هست و میان بیخ او بشنا دماند و طعم او
اندکی تلخ بود و طویل را نر گویند و مسندیر را ماده کذا فی طب حقایق الاشیا زرد آلود همان زرد آلو که میوه
هست مخصوص زره خود بکسر تین با واو فارسی انکه زیر کلاه پوشند زرشناد بالکسر باسیوم موقوف یعنی بیدی یاد گفته
بتازیش غیبت خوانند زود آورد یعنی زود رود زود نقد بالضم باسیوم موقوف نوانگر بسیار مال زهراد با
لفتح یعنی نسل و فرزند زاد و زرسانیدن مع بفتحها مزود وای ذعور زبد بالتحریک کفک آب و شیر شتر زبده مسکه
بالفتح والسکون اندک دادن ترزبید بینه زدن و کفک برآوردن دهان زبد اللبن بالفتح یعنی الاجز فیه مزبد نام مردی
زبید بطنی از مذحج زبیده مرهنه بالیمن زبیده نام معروفه زبعه معروف زرد بالسکون والحرکة فرو بردن بگلو مع
فاکه وحبه کردن نقال زرد اللقمة فرو برد و زرده خفه و زرده باحش ودرهم افکندن علقها مزدود حبه کردن از
دراو فرو خوردن مزرد گلو وحلق زرا دبالکسر ریسمان که گلو شتر بندند زرد بالتحریک ایضا زره بافنده زراد نده
کرمزرد بالکسر نام مردی زرود بالفتح موضعی زغد سخت بانگ کردن شتر مع بفتحها وفشردن گلو را ومشک را
تا مسکه ازو بیرون آید زغید مسکه بیرون کرده از مشک زند بند دست و همان زندان وچوب با آهن آتش زند زند
سنگ یا چوب زیرین چقماق وقیل همان زندان زناد وجماعة ازند ازناد و کذلک زنادی مزند بخیل تنگ خوی و
مزند تنگ بهنا تزنید تنگ کردن زهد بالضم ناخواهانی خلاف رغبت رغاده ناخواهانی نمودن مع فاکه تزهد
خلاف ترغب زهد بالسکون بریدن درخت خرما مع فاکه زید زاد و نوشته ترود بد توشه دادن مزود بالکسر
توشه دان زیاده بالکسر ومزید بالفتح افزونی و کذلک زوادة بالضم زید نام مردی و فزون شدن و کردن
مع فاکه وزاد و وازداد و یعنی تزید نوعی از رفتن و دروغ گفتن زایدة الکبد پاره از جگر جدا از و اید بلقب
سعید بن عثمان ذو زواید یکی از نامهای شیر یعنی به الظفاره و انیاب و زبیره و صولته تزید بر قبیل مزاده تخت
دان و آبدست دان مزاد و دو مزاید جماعة فصل فی الذال فارسی زرد الو و زرد آلود همان
زرد الو میوه هست مخصوص فی الصراح زمرذ بفتحتین زبرجد و هو معرب فصل فی الرا فارسی زاغ زر
وادی که آب آن موج زند کذا فی التاج زاده خاطر یعنی فکر و منشاء و شعر و غزل و امثال آن زار ناله و
اندوه و زکان با کریه و دوم سرد و جای بدین معنی مرکب آید چون گلزار و لاله زار و یعنی بانگ کردن شتر نا گاه بیت

زاستر با سین موقوف جدا و دور و بر بالا تر و لب تر و یکسو زاغ بفتح هزار چینه دان مرغ که بتازیش حوصله خوانند
و مشهور بضم عین هست و قیل با زاء فارسی و آنرا آگزار نیز گویند زال زر نام پدر رستم که ولایت نیمروز و زابلستان
در دشت داوراو دستان و دستان زند و زر نیز خوانند زاور بفتح سیوم ستاره هست سیاره در آسمان سیوم
که کشور پنجم منسوب بدو و خانه او برج ثور و جوزا است و او را مطربه و رقاصه فلک نامند و آنرا ناهید خت نامند
و ناهید نیز گویند و منجمان آنرا سعد اکبر خوانند بتازیش زهره نامند و در ادات الفضلا یعنی زند و مرقوم است
و در فرهنگ زفانگویا بمعنی آن سیاه آورده اند زبانیر جوابی که اسکات مدعی بدان شود و عطا زبر بالفتح
بالا که بتازیش فوق نامند و بالکسر یاد که بتازیش حفظ خوانند و از بر و زبر هون یعنی اخبر مترادف این اند زبور
بالفتح نام کتاب منزل که بر داود علیه السلام نازل شده و نوشته زور بالکسر لایق و زیبا از در و اندر خورد
در خور او در خور و شایان و فرا خور مترادف این اند زر بالفتح که بتازیش ذهب خوانند و بر کهن و همان زال
و زال را زال زر از آن گفتندی که با موی سپید سر و اندام زاده بود و او را دستان و دستان زند نیز
نامیدند زرزور بفتحتین نام داروئیست که روشنائی چشم بیفزاید و این قسمی است از خدمت امیر شهاب
الدین حکیم کرمانی زرنیخ بالضم و قیل بکسرتین نام براد رگستاسب شاه و بکسرتین مایه صفرا و سبز کبود که بدان جامه
سبز رنگ کنند و آنرا اسپرک نیز خوانند و نیز گیاهی هست زرد و بعضی زرچوبه را نیز گویند و قیل زعفران زغار با
بفتح نقره و فربا و قیل با زاء فارسی و دو امثله زغبر بالفتح تخم کتان که بهندی السی خوانند زغر بفتحتین و نیز بسکون
دوم کلاه دان زکور همان زکور که در باب الزاء فارسی گفته آید زنج بور با سیوم فارسی زناک که بتازیش زاک
خوانند بهندیش بینکری نامند زمهریر بالفتح سرما سخت زنار بالضم معروف زنار ساغر یعنی آن خطکه از شراب
تیره تا سر پیاله رود زنبر بالفتح مربعی که باد و بازو بود و خاک و سرگین و امثال آن زاد و کس یکی در پیش و یکی در
پس گرفته کشند و نیز خشت زنان گل زنند بدان نقل کنند و انگشت دان که بتازیش منقل خوانند و بدین دو
معنی زنبیل مترادف هست و یکی از آلات جنگ زنبور بالضم مگس شهد و آنرا بیخ تیز گویند اما زنبور عام است
مگس شهد و غیر آن که بزنند و آن چند جنس میشود بعضی زرد و بعضی سیاه و بعضی برنگ دیگر زنجیر بالکسر و قیل
بالفتح معروف و تخته سیار که هندش بروته نامند زنهار بالکسر عهد و امان و امانت و شکایت و نیز
بمعنی حذر و تاکید آید و زینهار مثله زنهار خوار بالجیم موقوف و واو معدوله یعنی پیمان شکن و زنهار خوار مثله
زودار بالفتح و قیل بالضم خدمتگار بندیان و بیماران و زنده و مرده و قیل یعنی تخت زودار بالخت مثله زوار غار

بالفتح نام معنی زنار بالکسر آلت ای شرمگاه زیر بالکسر رود باریک ضد بم زیکر باکاف فارسی آنکه باد در
افکند دیگری سر انگشتان بر هر دو کلاش زنند تا با واز و بآواز بیرون آید زینهار بالکسر جهان زینهار زیور
با یا فارسی آنچه زیب و آرایش بدان حاصل آید زنابور بسیار سخن گو زرد وار نام داروی دافع
معرت زهرها زکفو بزار بارسی شکیبا یعنی صبور زنگار باکاف فارسی آنچه بر آهن و جز آن نشیند و امان
و امانت و عهد و پیمان زنهار بزیادت یا نیز گویند و نوعی از معدنیات که از معدن زاید زنگبار ولایت
زور توانایی زورآور توانا زهر گیاهی معروف که خوردن آن هلاک آرد و آن بانواع است زیر بیار فارسی
زود و حرکتی که آنرا خفض خوانند فی م ع زاخر دریا و وادی که آب او موج میزند زبیر کوهی که تکلم کرد خدا
با موسی علیه السلام زفیر بانگ آتش و ابتدا بانگ خر زماد آواز شترمرغ زنجار زنگار زور باد از تازی دروغ
و معبود باطل زیر رود باریک ضد بم و آنکه حدیث با زنان و زیارت ایشان دوست دارد و در زفانگویا
بمعنی ناله باریک نیز آمده است فارسی زاده خاطر یعنی فکر و مضمونات و شعر و غزل امثال آن زبان آور یعنی فصیح و
زبان بر جوابی که اسکات مدعی بدان شود و عطا زر سرخ سپهر آفتاب زرین عذار ای زرد زلال خضر
آب حیات زمزم رسن در آفتاب زنجفر بالفتح شنگرف و هست هندش منکول خوانند و آن دو نوع است
کانی و معمولی که از سیماب و گوگرد سازند زن فصل سبز چادر ای فلک و دنیا زنگار بالفتح باکاف فارسی معروف
و آن دو نوعست یکی کانی و آن توتیای سبز است و دوم عملی که از مس سرکه و نوشادر سازند کذا فی حقایق الاشیاء
زنهار دار دارنده پیمان و عهد زود و دیر با سیوم موقوف و بجم فارسی آنکه هر چه بدو کسی صاحب زود و دیر آید تمت
گیرد زود و دیر با سیوم موقوف نع و دیرنده و امر آن زیر و زبر تیره و خراب و تهٔ بالا کرده زار زبیر بانگ شیر و غریدن
وی زار کذلک بسکون الهمزة و تحریکه ع فاکه و بالعکس ایضا و النعت اسد زبیر و زائر زار غریدن زاده
بسکون الهمزة پشه زبر زبرة بالضم آهنگ باره زبر بفتحتین جامعه و شیر و کتف مرد و دو ستاره روشن از برج
از بر مرد بزرگ کتف زبراء نام کنیزک احنف بن قیس زبیر بانگ کردن و بانگ بر زدن و باز داشتن و بر آوردن
کرد اگرد چاه بسنگ ع فاکه و نبشتن ع فاعله که زبر بالکسر نبشته زبور بالضم جامعه و بالفتح نوشته و هو فعول بمعنی
مفعول کتاب داود علیه السلام زبیر نام کوهی که کلیم تشریف التکلیم بروی یافت از حق عز و جل زبرکردن و تشدید
الراء قوی زنبریه نوعی از کشتی زنبور زنبار کبت انگبین ارض مزبرة زنبورناک از میر از بر پای خاستن
موی اندام و بیخ بر آوردن سنگ و رستن پشم و نبات زبیر بکسرتین برزه جامه زبطر زبطره نفری است

از ثغور روم زبعر زبعری بد خو و آنکه موی بر روی بسیار دارد و انبوه فرو ریش جعل زبعری کذلک زجر باز
و فال گوئی کردن و راندن شتر ع فاعله ازدجار باز داشتن و باز استادن انزجار باز ایستادن زنجیر از
ر دن زنجیر بالکسر اسم منه زجور بالفتح من الابل الذی تعرف بعینها و تنکر بانفها زحر زحیر بیجا پیچ شکم زحار بالضم
کذلک و باد سرد بر آوردن ع بفتحتهما و که نام مردی زخر بر شدن رود و دریا از آب و منه بحر زاخر
و کو الیدن نبات ع بفتحتهما و مکان زخاری النبات جای که علف بهم در پیچیده باشد زرر زر بالکسر گوی که
گریبان ازرار جامعة زره فرج شتر زرین جنبش یکی از قرا و تابعین زر بالفتح گوی گریبان بستن بر خود
ع در راندن و گزیدن حمار مرز بالکسر مزارة بگدیگر را گزیدن زریر با فوحشه و سرخ شدن چشم ع فاکه زرزر
بانگ بانگ کردن زرزور بالضم نوعی از مرغان زرارة نام مردی زعر کم موی شدن ع فاکه ازعر لغت منه و
زمین کم علف زعار بالفتح و التشدید الراء بدخوی و تندی زعرور بدخو و نوعی از میوها که آنرا زعرور خوانند
زعفر زعفران معروف زعافر جامعة مثل ترجمان و تراجم زعفرة رنگ زعفران دادن مزعفر سرخ زفر
بار بر داشتن ع فاکه ازفار مثله زفر مثله زفر بالکسر بار و مشک زوافر کنیزکان که در مشک آب کشند زافر
ار رجل یاران و جوشان مرد زافرة السهم نزدیک پیکان از تیر زکر بالضم خیک شراب مذکر بر شدن شکم
کودک زکریا نام پیغامبری مقصور و ممدود و بحذف الالف ایضا و تثنیة الممدودة زکریا وان و زکریاوین منه
منه زکریای مضاف مجموع یستوی فیه الرفع و النصب و الخفض و تثنیة المقصور زکریان زکریین و حرکت
الف زکریا فی الرفع زمر زمرة بالضم گروه مردم زمر جامعة زمر بفتحتین کم موی و کم مروة شدن و النعت
زمر بالکسر الوسط ع فاکه زمار بانگ کردن شترمرغ ع فاکه زمر نام زدن زمار نعت منه زمارة مزمارة بالکسر
نای مزامیر جامعة زمجر زمجرة آواز زمخر ترازنی و کلک که دراز و باریک باشد و الزمخرة الزمارة
و هی الزانیة عظیم زمخری السواعد شترمرغ باریک ساق زمهر زمهرة سرخ شدن از غضب مزمهر
سخت خشم و ازمهرت الکواکب ای لمعت زنر زنار آنچه ترسایان بر میان بندند زنار ریشه جامعة و
سنگ ریزها و نام زمینی زور بالضم دروغ و هر چه آنرا بخدای گیرند زویر بالتصغیر بالکار قوم زور بالفتح
بر سوی سینه و زیادت کنندگان یستوی فیه المذکر و المؤنث زور بالتحریک کجروی نگریستن و از دو تندی سینه
اب یکی بیرون و یکی درون آمدن زوراء چاه معاک و زمین دور و قدح و کمان و دجلهٔ بغداد و زوراء ایضا
اسم مال کان لاجیحة بن الجلاج الانصاری ازورار برگشتن از چیزی ازویرار مثله تزاور زیارت

مردی

زوارة زیارت کردن مع فاء زورة یکبار زیارت کردن ازدیار و ازدوار زیارت کردن زیر
که سخن گفتن با زنان و همنشینی دوست دارد و ابریشم باریک تر زر و رجامه زیار لپیچه کردن ستور زوار
رسن کرمان با رهر دم و سینه بند شتر در کشند ازورة جامه زور رشال سجف رفتار سخت زهر زهور
روشن شدن آتش و بالا کرفتن مع بفتحها زهر سپید روی از کرم و جوانمردی و روشن شدن آتش و گاه
دستی زهرا مونث منه و لقب لفاطمة رضی الله عنها الکرمها و صفایها ازوار نکاهداشتن فصل فی
الزاء فارسی زاده شش روز یعنی هر دو جهان و آنچه مخلوقات زنگاروز یعنی آفتاب ژاژ هرده
فارسی هر سبزه که تخم ندارد و آنچه از غله شاید که از خوردن آن سیری بیفزاید کذا فی المؤید فی الصراح زز
زیاد و زمین درشت و کرانه مرغ زیزاة بیشة زیازی بالفتح جماعة قدر زوازیة دیگ بزرگ رجل زوازیة
کوتاه ضخم قوم زوازیة کذلک رجل زوزی بالفتح والنون و زوزی مردم ستبر ظریف و ستبر زیرک زوزاة
حقیر داشتن و راندن زوزیت به ای استحقرته و طردته فصل فی الشین فارسی زاوش
ستاره است سیاره در آسمان ششم که قاضی افلاک است و خانه برج حوت و قوس دارد منجمان سعد اکبرش
خوانند و آنرا اورمزد و اورمزد هرمزد و هورمزد و هرمز نیز گویند بتازیش برجیس و مشتری نامند و قیل
با سین سعفص و این منقول است از زفان گویا زوش تند و کرفته روی و رنجیده و زود خشم و سخت
طبع و قیل با واو فارسی زوش بکسرتین صفت [illegible] زرکش جامه زردوزی کذا فی المؤید کشیده
زرای بزنده زر زرپیکر درخش یعنی آفتاب و برجیس نیز گویند فصل فی الصاد زر خلاص
بکسر خا یعنی زر خالص که از بوته برون آرند و این سماع است از خدمت امیر شهاب الدین حکیم
کرمانی و فی التاج الخلاص ما اخلصه النار من الذهب فصل فی الطاء زخرط زخط بکسرتین آب
بینی شتر و گوسپند زط زط گروهی از مردم زطی یکی از ایشان فصل فی العین زرع کشت
زعزع باد سخت که درخت بر کند زمع خار بن پای خروس   مردی که کار پیش کیرد و بسر برد و نیکو
رای فی الصراح زبع روبعه رمیس بریان کرده تزبع بخشم شدن متزبع ای معربد زنباع بالکسر نام
مردی زوبع مرد حقیر کوتاه زرع کشت و کاشتن و رویانیدن و منه قوله تعالی وانتم تزرعونه ام نحن الزارعون
مزرعه مزرعة کشت زار ازدراع کشت کردن مزارعه با هم کشت ورزی کردن مزرعان لقب کعب بن
سعد و مالک بن سعد از تمیم زعزع زعزعه جنبانیدن ریح زعزعان زعزع لغت منه والزعازع التی تزعزع

الاشیاء بسر زعزع ای سریع زفع سخت تیز دادن خرزیع گفتکی پای و کفش آن مع کاف و تباه شدن جراحت
تزیع کفش و ست مرلع انکه پوست پای رفته باشد زمع مردم فرومایه و تندی پس سم ستور زموع کی مانع
بالکسر جماعة و درخت خوردن و بچه شدن مع کاف رجل زمیع زموع شتاب زده زمعان آهسته رفتن
مع بفتحها زموع خرگوش زماع درستی عزم و شتاب ازماع دویدن خرگوش و جا جا بر آمدن نبات و
ثابت عزم بودن برکاری و عزم کردن کار را زمیع مرد مبارز دلیر و نیکو رای زوع مهار شتر جنبانیدن
جبا یکی و عنان اسب تا تیز رود زمع زمعنة آرایش کردن دختر را فصل فی الغین فارسی
زاروغ بالفتح والضم با واو فارسی همان سماروغ که گفته آید رستنی که از زمین عفن و شورستان بر آید بعضی
آنرا خورند شیره آن برای جلاء بصر نافع است و عامه مردم چتر مار خوانندش بتازیش نبات او بره گویند
زیغ بوریا که از روغ بافندش و قیل با یاء فارسی زاغ پرنده معروف فی المؤید زیغان جماعة بتازیش غراب
گویند و جنسی از کبود ترک سیاه باشد و سخت متحرک و فتنه را زاغ گویند فی الصراح زغزغ زغزغة لغت عجمیة
زیغ میل کردن و کندن شدن چیزی و میل کردن آفتاب [illegible] ازاغة کشیدن کسی را از راه تزایغ
سوی یکدیگر کشیدن تزیغ خود را آراستن زن فصل فی الفاء فارسی زاده عوف یعنی عبد الرحمن
بن عوف رضی الله عنه زراف بالفتح زرافه زفاف فرستادن زن سوی شوهرش زلف بالضم معروف
زنداف و زندلاف و زندواف کلم بالفتح با دال موقوف جانوری عاشق گل و آنرا زندخوان زواف
وهزار آواز و هزار و هزار دستان نیز گویند بتازیش بلبل و عندلیب و هزار نامند و نیز مرغ چمن و مرغ
شبخوان و مرغ سحر گویندش زوراف با زاء فارسی قعر و مغاکی که اندر بود و بعضی باریک زحف موج
ستکرف زحف در ماندگی در رفتار است و بعض شیئی در برک نیز استعمال کنند که ماندگی و سستی لازم
ملزوم است زحلف مثله لیکن در اصطلاح عروض زحاف نقصانی که در اجزاء قوالب افتد آنرا گویند
چنانچه از فعولن مثل افعل کردند و این بنابرین است که زحوف در لغت شتری که پای کشد در رفتار
یعنی لنگ و این لنگی چنگ سبب نقصانی است در و زخرف بالضم زر و آرایش و هرچه مزور باشد آنرا
زخرف نامند زلیف درم بهره فارسی زر و کف آفتاب زرین صدف مثله فی الصراح زحف لشکر کشان
رفتن شتر مانده شده همچو زاحف و ابل زاحفة و زواحف زحاف سیل کشان رفتن از ماندگی ازحف
شتر مانده شده مزحاف بالکسر شتر که رفتار او چنان باشد مزاحف الحیات جایها خیزیدن مار تزحف تکلف رفتن

صد بالی زحرف بالفتح ناقه سبک کشان نار زخفتین آتش که از نخ والا و فروزند که بدین دو چیز زود در گیرد زحلف
زحلوفه بالضم جای لغزان از بالا بشیب که کودکان بلغزند زحالف زحالیف جماعه زحفه سبو حقین و غلطانیدن زحرف
بالضم زر و هر چه آراسته و ابدار باشد مزخرف آراسته زخارف الدنیا آرایشهای وی زخارف السماء راه روها
آب زرف شتاب رفتن ناقه زرف بالتحریک تازه شدن بهبود جراحت مع کافه زرافه بالفتح جماعه مردم
ررافات ای جماعات زرافه بالفتح والضم جانوری است که از اشتر کاو پلنگ خوانند زعف رجای کشتن
ازعاف کذلک سم زعاف دموت زعاف زواف بالفتح ایضا زعنف زعنفه بکسرتین کوتاه و دست قبا
مزعفه بسکون معروف وحرکته زره فراخ زغف جامه زعف مرد با رغبت و نعمت زفف زف زیر مرغ
وشتر مرغ یقال صغار زف ای بین الزفف یعنی شتر مرغ بسیار زف زفاف عروس بخانه شوی رسانیدن
ازفاف از دفاف کذلک مزفه محفه که عروس را بروی برند زفیف شتاب و شتاب رفتن مع کافه ازفاف
بشتاب راندن زفرفه آواز باد از درخت زلف زلفه بالتحریک حوض پر آب زلف جماعه مزالف
دیهها و نزدیک شهر مزلفه یکی ازلاف نزدیک گردانیدن زلفه زلفی نزدیکی و منزلت زلف جنبش شدن
تزلف ازدلاف تقدم کردن مزدلفه نام جای بمکه زحف سبکی وجستن ازدهاف شتافتن و شتابانیدن
و بعنف در شدن ازناف سخن دروغ آوردن و افکندن ستور کسی را و ازهفه فلان و ازدهفه ای ذهب
و اهلکه زیف خرامیدن شتر در رفتن و دم در زمین کشیدن کبوتر نزدیک ماده در بانگ کردن و
نا روان شدن درم والله اعلم فصل فی القاف فارسی زرق بالفتح ریا و نفاق زرنیخ بالکسر
زرنیخ زوراق طعامی است کذا فی الیوسفی قسم مع زاووق سیماب زق جنگ می و جز آن زنبق بالفتح روغن
یاسمین زندیق آنکه نور و ظلمت را خدای گوید زحلوق بالضم فربه و بمعنی سبک نیز است زعفوق بالضم بعدها
بعد العین المهمله بخوی معلوم نیست که این لغت تازیست یا فارسی زورق بالفتح کشتی خورد فی دمع زنج
بر کندن موی فی الصراح ازیق ای دخل و هو مقلوب ازتقب زنبق روغن یاسمین زیبق بالکسر سیماب معرب
درهم مزابق درم سیماب اندود والعامه تقول مزبق زبرقان بکسرتین ماه و نام مردی زحلق زحلوقه
زحلوفه بالضم جای لغزیدن کودکان و حالیق جماعه زحلقه دحرجه و قد تزحلق ای تدحرج زندق زندیق بالکسر کی
ازبدفه جهان معرب زنادقه جماعه والاسم زندقه تزحلق و بعضی از زندو جمع کتب لهم زرق بالتحریک
کبود چشم شدن مع کافه زرقه کبود چشمی ازرق زرقا زرقان منه زرقم بالضم سخت کبود چشم واللام ثبت کذلک زرق

کذلک
جمع اللغتان زعق فریاد و بانگ کردن و بالتحریک برسیدن و رحالت فی طعام زعاق بالضم آب شور طعام زعق
زعق زعفوق بالضم بدخوی زقوق زق خورش دادن مرغ جوزه را بدان زرذق رقص کردن کودک زلق بالتحریک
لغزان مزلاق و هو الذی یغلق به الباب و یفتح بلا مفتاح زلیق بجا افکنده زلق سر ستردن زلیق کذلک رحل
زلق زلمق مثل بد بد و زمالق و زملق جسته یا البیم الکوبش از مجامعه انزال افکندش زلیق بالضم و التشدید شفتنگ
و آن از شفتالوست یا بیشم زنق زناق زیر کام و گلو بند زنان زنق بالتحریک جای زناق و الطمه معرب زنخ زنقه
کوهها و ریگ تنگ زنوق نام اسبی زوق زاووق سیماب بلغه اهل المدینه تزویق نام مردی تزلیق سر ستردن
و آراستن زن خود را زهق زهوق مغز آگنده شدن استخوان و پر شدن مغزو بر آمدن و بیش شدن از اسان
دیگر و نیست شدن قوله تعالی و زهق الباطل زهوق بالفتح لغت منه و در گذرانیدن تیر از نشانه و پر کردن
ستور را و برکردن آوردن ستور رحل بار را و بن را الزاق جستن و رسیدن ستور بزدن زهلق ازهلوق
بالضم فربه لام زائده زهرق زهرقه سخت خندیدن فصل فی الکاف فارسی زاک لک و حالی
نرم بلور هندش بهنگری مانند زاهرخنگ یعنی پا درد و زاهد جاهل زراغنگ بالفتح زمین رکیناک
و افصح با کاف فارسی و زراغن نیز در لغت است زرخنگ یعنی زر خالص و مجرد زرغنگ بفتحتین انگ شدن
بجگی مانند و قیل با کاف و آن زاسجک و سجک و سکیکه و سجک نیز گویند تا زیش قواق خوانند زرنگ
با سیوم فارسی پرنده است زنده کردن خاک یعنی رویانیدن سبزه و لعبت زورناک با را موقوف
یعنی خداوند زور و توانا یوسفی زردک گزر و جامه است خود رنگ که درویشان پوشند زرنگ کرتین
میوه است خوش ترش و برای مریضان آتش از آن پزند زغاک شاخ انگور زلوک دیوچه آبی زورک
پرنده مانند گنجشک و بمعنی زاد فارسی گویند زواک باخه زنک روغن یاسمین معرب زنبق گویند زیک
زاد فارسی و زن دیک یعنی خروس قطره باران قسم مع زیلوک بالفتح کلمه است که در محل دشنام و قدح
استعمال کنند زاک یعنی بهنگری و اجناس آن و در طب حقایق الاشیاء مسطور است زاک هندی ایج را گویند
و در شرفنامه گفته زردک جامه خود رنگ با جبار م فارسی جانوریست خورد ولی که گوشت او فربه و نرم و لطیف
باشد زورناک با را موقوف یعنی خداوند زور و توانایی فی الصراح زعک بقیه مانده شد از کلی کوتاه و بالا
تا کس زعکک زعکوک بالضم کذلک و ایضا شتر فربه زعالک زعالیک جماعه ثنی زکیک ای متوسط رفتار
شکانک رحل نکاز کی مرد زشت روی زونزک کذلک فصل فی الکاف فارسی زرنگ بفتحتین درخت

زرازعکک

[illegible]

کوهی که با و موازنه پانزده روز آتش مانده و زر جو به را نیز گویند بمعنی زر مترادف است و قیل خردل که بهندش
رائی نامند و بضم یکم و فتح دوم کلاه سپاهیان زنگ بالفتح زنگار که بر آهن و آب نشیند و زنگار که در نقاشی بر دش
و آن بغایت تیز است چون بر زبان نهند دل چون زنگ بمعنی کفشانند و این محقق است از هند که پنج واحدی کفاف
و بمعنی تیز نیز آمده است و تیز روشنی ماه و شراب و بیحال چشم که از بیحال چشم خیزد و ولایت زنگبار و جلاجل که آنرا
زنگل و زنگلو و زنگدان نیز نامند زرنگ وزن کلنگ زنجیر آهنی باریک که بر در ها زنند تا باز شوان کرد کذا فی
الیوسفی م و ع زراغنک همان زراغنک گذشته زغنک بفتحتین همان زغنک که گذشت فصل فی اللام فاروقی
زابل اصلی است و نام ولایتی که آنرا نیمروز خوانند و زاول نیز لغت است زاغل درخت آک زال پدر نوشت نام
پدر رستم که با موی سر و ابرو و مژه سپید از مادر زاده بود و بعده سام فرموده که بکوهی دور از انجا چیده اند
سیمرغ زال را از انجا برای طعمه بچگان برده هرچه جانش فاتی بود سیمرغ او را با بچگان خویش پرورد چون هفت سالی
شد سام بخواب دید کسی میگوید که پس زنده است چون بطلب رفت سیمرغ زال را با سام داد و بعضی مورخان
گفته اند که این معنی صحیح نیست قول ابن زحمن است که یکشب در دامن کوه افکنده بود دویم روز سام رفته و او را
از انجا آورده و او را دستان و دستان زند و زال نیز و زر نیز گفتندی زاول همان زاول مرقوم زاویل از
که بنا زیش بنا نامند زگال بضم یکم با کاف شده و مخفف انگشت گشته و قیل با زاء فارسی و آنرا انجال ذگال و زگال
نیز گویند زبیل بالفتح همان زنبر جد و معنی بخت یکم گذشت زنگل بالفتح با کاف فارسی و قیل بالضم همان زنگ یعنی اخیر زیبال
بالکسر شیر شتر و این منقول است از زفانگویا فی وصفی زاغ نول نوعی از کلند که بدان زمین بکاوند و بهندش
کنتیی نامند زنبیل افزار دان خیاط و جز آن فی م و ع زلال آب روشن و خوش آسان گوار زنجبیل نام چشمه
در بهشت زوال میل کردن آفتاب از خط استوا بسوی مغرب و دور شدن زراوند طویل دارویی است که
هندش کوه نامند زرنبال مثل زلف خال از زر و لاجورد بر روی عروس در شب کار خیر زلف و خال می بندند
و آنرا آرایش و نگار میخوانند زنده پیل ای پیل عظیم و بعضی بزاء فارسی که آنرا در علمی بضم آورده است یعنی جلال
زبل بالکسر سرگین مزبله بضم الباء و فتحها جای سرگین زبلت الارض نیکو و اوده زمین را زباله بالضم موضع زبال
بالکسر با نخل النمله بفیها زجل زجلة بالضم گروهی از مردم زجل جاعة زجل انداختن یقال لعن الله ما زجلت به و در دستانی
کبوتر نامه و رهر جیل بالکسر نیزه کوتاه و زاجل چوب سر بند سنگ نیز اجل جماعة زاجل بفتح الجیم با همزه خبره و شتر مرغ
زرجل بفتحتین آواز سنجاب زجل کرد از رو بعد زحیل معروف و خمره زحیل بالکسر العزمه ضعیف اندام و قیل مهزول زحیل

بالنون زحل زحول دور شدن از جای زحل کذلک مزحل بالفتح جای که آنجا روند چون شوند از جای یعنی مقصد زحل
ستاره معروف زغل بفتحتین نشاط ع فائده فهو زغل لغت والفاکرسه از زغال نشاط آوردن زغیل نام زنی
کول و کودک که هرچه خورد نگوار داور اشکم کلان میشود و گردن باریک زغل غله بالضم کمیز از زغال بول انداختن
شتر دفعه دفعه و خون بیرون جهانیدن زخم از جراحت و دانه دادن کبوتر و مرغ بچه را زغلول بالضم مرد
سبک و کودک زقل از قله جاعة یقال جاؤوا بازقلتهم ای بجماعتهم از قله بالکسر و تشدید اللام سبکی عقل زونکل بالضم
کوتاه زلل لغزیدن پای در گل و زبان در سخن ع کافه زلیلی بکسرتین ایضا اسم فیه استزلال لغزانیدن زحلوفة
زلّ جای لغزیدن لغزان زلول کم شدن درم در وزن درهم زال ناقصه زلزلة زلزال نیک جنبانیدن
تزلزل لازم منه زلزال بالفتح اسم فیه زلازل سختیها زلزل بفتحتین و کراث ذ متاع و رخت منزلت بفتح دوم
و کسره جای لغزیدن ازل مرد سبک سرین مار زلال بالضم آب خوش از لال لغت دادن زمل ازمل آواز
سمعت لها ازملا ای صوتا اخذت الشی بازملته ای بکله عیالات ازمله ای کثیرة از مول بالضم آهو و گور نرینک
کننده و قیل هو ازمول و ازموله کافه ازمیل بالکسر گشکرده زمل زمیل زمال بالضم کاهل شده و مرد ضعیف ترسنده
زمیلة مونث زامله شتر که رخت و توشه بر وی نهند مزامله عدیلی کردن بر یک زامله زمیل پیچیدن بجامه
تزمل مثله به ندثر و ازدمله احتمل زمیل رو یق زول شگفت از وال جاهد و مرد سبک ظریف که شگفتیها نماید
بظرافت زوله مونث زوال نیک متحرک در رفتن زائله جنبیدن و رونده و آینده ازوبال زاله دور
کردن از جای مزاوله رسیدن بکاری و تواول لوا ای تعالجوا زوال بالفتح در گشتن و دور شدن از
جای زحل زهلول بالضم لغزان و نام کوهی زیل دور کردن از جای و پاره پاره کردن و جدا کردن ع تاکه
یقال زال الله زواله و ازال الله زواله اذا دعی علیه بالبلاء و الهلاک و یقال ایضا زیل زوله و یقال
زل فانکسه متحرک و یقال زلته فلم تزل و مزته فلم یتمیز و زلته فتزیل مزاملة و زیال ای مفارقة و فراق تزایل
تباین زیل بفتحتین دوری دادن از یکدیگر فصل فی المیم زادشم بابسوم موقوف نام جد افراسیاب
زاغنده ام یعنی آفریده و توام زرجد هم یعنی سبز هم زحل یکم یعنی سیاهم زردست برگیرم یعنی بکشم زقوم
بالفتح با دوم مشدد مضموم فاما پارسی مخفف استعمال کنندش درختی در بادیه که ثمر نیاطعم او است کذا فی عجائب البلدان
و فی التاج درختی است بد و زخ نعوذ بالله زم بالفتح نام شهری از ایران زمین و یح الگه کوشت اندرون
دهان است که سخن بیرون رود زمام بالکسر مهار که ها را بنیزش گویند زمزم بالفتح نام جاهی در حرم کعبه الله

وبیز آهسته آهسته زنده رزم نام پهلوانی تورانی وزیر سهراب بن رستم که رستم او را بزخم مشت کشته و آنرا زنده رزم
نیز گویند زور و دم یعنی قوت و غرور فی المؤید زهم معروف زهم خوی کثیف که متولد شود از حیوانی و آنرا زها
گویند زحام بالکسر با حاء مهمله مزاحمت و انبوهی کس کذا فی القنیه زرغم کبود چشم زکام بالضم سرگرفتگی و یعنی تری
دماغ است زاهم جربوا در قنیه یعنی زیاد است زاد بوم با دال موقوف مولد یعنی زمینی که در آن زاده شده
زلقوم بالضم حلقوم فی الصراح زلام زامة آواز سخت و سخت خوردن چیزی یقال زام به ای صاح به و زئم مجهولا
اذا ذعر و زام لی فلان اذا طرح کلمة لا یدری حق هو ام باطل و زام ای مات زجم زجمت و هی بمنزلت جباة
یقال ما تکلم زجمة ای بنبسة زجرم کمان سست آواز زحم زحمت انبوهی یقال زحمة و زاحمة و ازدحم القوم و تزاحموا
علیه زرم زرم البول اذا انقطع و کذلک کل شیء ولی و ازرمه غیره قال النبی علیه السلام لا تزرموا ابنی و زرم الکلب اذا زرم
جعره فی جاعرته ای فی استه زرم مرد تنگ خو و بخیل زریم تنگ کردن و بخیل کردن مزیم مرد گرفته از زیام مرغ
ازدرام فرو خوردن و فشردن گلو زعم ثلث لغات گفتن قال فی المجمل الزعم القول من غیر صحة والاعتماد زعم بالفتح
زعامة مهتری زعیم بد رفتار در زعامة ایضا مهتری زعیم القوم رئیسهم زعم بفتحتین طمع داشتن ازعام [illegible] فیه
مزعم کاری که بروی اعتماد نباشد ترغم دروغ بربافتن ناقة زعوم اذا کاف [illegible] فیها اسنانها طرف ام لا زعوم [illegible]
در سخن زغم تزغم بالمعجمه خشمگین شدن با سخن گفتن و تزغم الفصیل ای حن حنینا خفیفا زقم زقوم بالفتح والتشدید طعام
که در روی خرما و مسکه باشد زقم خوردن آن ازقام فرو خورانیدن تزقم لقمه کردن و از [illegible] کردن در خور زدن قال
ابن درید الزقوم بالضم واللام الحلقوم زکم زکام بالضم بیماری سر و دماغ زلم بالتحریک تیر قمار ازلام جماعة وهو الذی
یکون ایضا خلق الظلف زلم بالضم الدبار و الازلم الجذع روزگار زلمة بالضم والفتح مع سکون دوم و حرکته و زلمة بالفتح
ای حقا و قدا و جده و کذلک یقال فی الانثی و یقال امراة مزلمة زنی که دراز نباشد رجل مزلم ای مخفف العنیه مزلم
ای معتذا ازلمة بالتحریک نشان و دروش برگ که در گلو باشد و نشان که بر گوش باشد آنرا زلمة خوانند بالنوق
ازنم ازنم نغنان منها زلما و زلمات هو منث ازلیام زود برگشتن و کوچ کردن و بر پای شدن چیزی و بلند بر آمدن
جانشت زمم زمام بالکسر مهار و رشته که در چوب بینی شتر بندند زمام النعل آنچه دوال بروی بندند زمم
جنبش شدن در رفتن و زتم بالفتح ای تکبر زمزمه بکسرتین جماعتی از مردم زمزم ایضا الجلة من الابل زمزم [illegible]
و یقال داری عندداره زمم بفتحتین ای قریب و یقال زمنه گروهی مردمان و جماعة زمم بالضم موضع و یقال هو العبد زنم
زنمه بالفتح والضم مع سکون الوسط و حرکته ای قده قد العبد قال الکسائی ای حقا کما هو فی زلمة زنمه در گوش بریغیع

فی الاذن فیتر کی معلقة زنیم و مزنم مردی که بقومی ملحق شده باشد که نه از ایشان بود و مزنم ایضا شتران ریزه
و نام فحول از نم بطلی از بربوع زهم بالضم پیه زهمان نام سگی زهمه بادکننده زهومه بوی پیه و چربش زهم بالتحریک
جرب شدن دست و ریم گرفتن زهم لغت منه و زهم به مزاحمه نزدیکی زهدم نام اسبی و نام سواره چرغ و بچه باز
زهدمان دو برادر از بنی عبس زیم لحم زیم کافه گوشت متفرق بهر موضع زیم ایضا موضعی فصل الزای
النون فارسی زابلستان بکسر اللام و سکون سین و نیز بسکون لام و کسر سین نام ولایت آبا و اجداد
رستم و آنرا زاولستان نیز گویند زاغ کمان یعنی هر دو گوشه کمان زاقدان قرارگاه نطفه در شکم که آنرا
زهدان نیز گویند تازیش رحم خوانند زال مداین یعنی زال که خانه او در درون کوشک نوشیروان بود زبان دان
سخن دان یعنی صاحب سخن قبیل قال کو با بکلام زاید و فصیح زبون بالفتح شتران اگر زن مردود شده و بیخ
اسیر تیز است زم بریان یعنی دم سخنی است زدن یعنی خوردن شراب آید و ساختن و نواختن پرده
سرود و دروغ زدن و دروغ را گویند و نیز نظر زدن یعنی نظر کردن آید زدودن بالضم دور کردن زنگ آینه
و تیغ و امثال آن و روشن شدن آن و پاک کردن و گداختن و روشن کردن و شدن زراغن بوزن
فلاخن همان زرافه زرافن و زرفین زنجیر باریک آهنین که بر در ها زنند و حلقه در آن افکنند تا باز نشود
زغن دور کن یعنی پیران زعفران معروف زعاف جمع آن زغن بفتحتین جانوریست معروف که آنرا [illegible] خوره لوا
و چنگلاسی و غلیواز و غلیواج و غلیوازه و گوشت ربای نیز گویند زفان بالضم زبان زکان بالفتح والضم آنکه از
خود در رسیده بود و قیل بزای فارسی زلف زمین یعنی شب و کنایت از آن زره خال است که در ذات آدمی
مرکبت و علیه ارضی زلیفن بالکسر و با یای فارسی و قیل بالفتح با یا تازگی ترسانیدن زمزم آتش فشان یعنی
آفتاب زمردن کفار کردن زنار المسلمین همان زناج مذکور زنجیریان یعنی دیوانگان زنخدان همان
زنخ مذکور زنخ زدن یعنی سخن کردن و لاف زدن و بسیار گفتن زندان بندیخانه و لواخانه نیز گویند
زندخوان بالفتح جانوری معروف که آنرا زندباف و زندلاف و زندواف و واف مرغ چمن و مرغ سحر
و مرغ شبخوان و هزار آواز و هزار و هزار دستان نیز گویند تازیش بلبل و عندلیب و هزار خوانند
زن پیرتان یعنی مغولان زنگشاوران بکاف فارسی نام پهلوان ایرانی زنو نامکمن یعنی از جهان
تابر زبان بالکسر چرا یعنی و آنرا زنبان و [illegible] خوالان و نان خواه نیز گویند زوبین با واو دوم و سیوم فارسی
نیزه هندوی که تازیش شل باشد و هندسیل گویند زورق زرین و زورق سیمین یعنی ماه نو زوزن نام

بادشاهی و نیز نام ولایتی زبدان بالفتح جهان زافدان زهره رخان یعنی شادان زیبان با یاء فارسی زیبا
بزیادت نون زیان معروف و زننده و کشنده زبین بوزن زمین آنکه پشت پای زند زیرافکن بکاف فارسی
نام پرده سرود و آنرا افکنده نیز گویند زیبان بالکسر جهان زیبان گذشت زاکان نام شهری زازیدن
بیهوده گفتن زبان معروف و سخن زرگون بکاف فارسی شرابی زرد و نام عقریب زرجون گویند
زردفان چوب بارهای است زرد رنگ برنگ زرچوبه در مزه تلخی دارد با اندک عطریه زقیدن با ذال
فارسی تر شدن و عرب آنرا اشتر گویند و جنبیدن زلیکن بکاف فارسی نام پرده در سرود زمین معروف
زمینیان خلایق روی زمین زمستان بالکسر سرما و سرما زندانیان نگاهبان محبوسان زنگان نام شهری
زمیدن افتادن و برون آمدن آب از زناب زین معروف زیان بانخواه زیستن ضد مردن زیلین
با زاء فارسی خشم آلوده از شیر و پیل و امثال آن زیغون نام زنی مبارزه فی دم زرجون خمره تاک زمن
بالفتح و کسر دوم افکار و بمعنی جا بماند و کوزکه بیار رفتن نتواند بقوت دست رود و نیز مستعمل است چنانچه
زمان مثلا و در قنیه بمعنی وقت و عهد و فرصت مذکور است زون بتخانه زیتون نام درختی معروف که از آن
روغن زیت میشود زاریدن یعنی زاری کردن زبان در کشیدن یعنی خاموش ماندن زبده ارکان
خلاصه آفرینش زبرقان بکسر یکم و سیوم ماه و نیز ماه شب چهاردهم و نام مردی چهار زبانی کن ای ابر
اربعه عناصر مکن زدانیدن صاف کردن زدم داستان ای گفتم داستان زربان و زرمان کلاهها
بالفتح پرو بمعنی ترکیب بپنده زرزقونیان بالفتح درختی خاردار باشد بسیار بتازیش زقوم گویند هندش
سیجو سیند گویند زرنخ یاسمین سوراخی که در میان باشد کذا فی شرح المخزن زندان یامسعون ماهی
یونس علیه السلام زن دود افکن شب زن کوچه باستان دنیا کذا فی القنیه زدان نهادن بالفتح
عبارت از عاجز شدن و در مصاف و مباحثه در مانده گشتن و مستی و کم فهمی خود اعتراف نمودن
زهره من ای طبع ناظم فی القراح زبن کلب زنی بالکسر سگ چینی یعنی حیه و لاتقل میمن زون التی نحاط
البزرین سوختن و منه ناقه زبون و حرب زبون تزین الناس ای تدفعهم و تصدمهم زبانیه عند العرب
الشرط یعنی چاوس و دوزخ بانان الواحد زبانیه و زاین و زبنیه بالکسر و رجل فیه زبونه بالفتح و تشدید الباء
ای کبر زبانیا العقرب بالضم قرنا ما زبانیان دو ستاره در برج عقرب از مشان زبان نام مردی فراز
جمع رطب بر درخت خرما و نهی عن ذالک زبون بالفتح گول فنا دان زجبن در رنگ کردن مع بفتحهما رجن

علی الشیٔ اذا معلمع کراهیته له زرجن زرجون بفتحتین خمره زرد و قیل هو معرب زرگون و یقال هو صبغ احمر زرقن
فارسی معرب یعنی زنجیر در و قد زرقن صدغها ای جعده زرقن زرقنته الحلی ارقنه اذا احملته وارفقت
فلانا ای عفته علی الحلی زکن بفتحتین دانستن مع کافه و گمان بردن و تزکین تشبیه کردن زمن
زمان زمن روزگار و هو اسم لقلیل الوقت و کثیره ازمان ازمنه ازمن جاءته لقیه ذات الزمین ترید
بذلک تراخی الوقت کما یقال لقیته ذات العوم یعنی زمانکی و سالکی زمانت بالفتح رجای ماندگی
زمان بالکسر و التشدید المیم بدرحسی از کبر زون بالضم بت زون شال بحق کوتاه بالا زونکی بفتحتین
کوتاه زوان بالضم و الکسر دانه تلخ که گندم امیزد زین زینه بالکسر آرایش یوم الزینه روز عید زین
آراستن نقیض الشین مزین ای مقدر الشعر و بالکسر آینه دار و تصغیره مزدان مزین و مزین مشتقا
فصل فی الواو فارو فی زاد خو با دال موقوف بر سال خورد زرد آلو نام میوه است
زرو زلو بالفتح و الضم نام جانوری که خون زاید بدان بکشند و آنرا دیوچه نیز گویند هندش جونک خوانند
زمو بالفتح گل تر و خشک و قیل بالضم با واو فارسی زنجرو بفتح یکم و ضم سیوم و چارم صمغی که زر بدان حل کنند
بتازیش عزورت خوانند و قیل گیاهی است زلیو در لسان الشعرا بوزن میکو تصحیح کرده شظلجی و زلوچه
فی اوستی زاد سرو جنسی از درخت سرو مقصور است از آزاد و سرو زمان تراندو رشته که وقت بیچیدن
بدست گیرند زهره گاو مهره است زرد چون زرده بیضه و آن در میان زهره گاو باشد خانکه چون التقس
زهره بزکوهی چون گاو را بکشند زهره آنرا بشکافند و آن مهره از زهره بیرون آرند و او لا محکم نباشد
چون زبانی در دهان بدارند محکم شود و آنرا اشتر در زهره گاو هندی یابند فی ام وع زاد و زار که بتازیش
نبا خوانند زال سپید ابرو باجیم و ششم فارسی و ضم موقوف دنیا زدمو آنکه بر خویشتن موی بازده
سازد یعنی ستر از موی کند چنانچه زینب رضی الله عنها کرده بود زلو مثل زدو گوز باختن کودک و
انداختن آن در مغاک مع فاضه مزداه بالکسر مغاکی کوز انداختن و این خانج گویند زقو زقی بانگ کردن
مع و آن زقار بالمد و الضم صوت و کل صالح زاق زقیه ای صیحه زکو زکوه معروف تزکیه زکوه دادن از
مال و پاکیزه و ستودن خود را و زکوه از کسی گرفتن زکا بالقصر ای شقع یقال خسا او زکا یعنی طاق یا جفت
زکا بالمد گوالیدن مع فاضه و لایق آمدن و تنعم کردن ارکاد گوالانیدن زهو بالفتح و الضم لغة الحجاز
زنگ گرفتن غوره خرما و دیدار نماینده خوب و برداشتن سراب چیز را و وزیدن باد سبک و سیل

داشتن و رخش ناقه بعد دور دیگر شب باروز و راندن و کار باطل در دروغ و جنبانیدن باد درخت را
و بستان کردن میش نزدیک زادن ع فاکه و کبر ناز کردن فصل فی الزاء الفارسی
زاده فرزند زاره زاری کردن زولانه بند از آهنین که در پای بندیان و مردم گریزپای نهند زال نیز
یعنی آن زال که جنه طوفان اول از تنور سر بدر آمد زوه نام شهری زاده کوه نام کوهی زاینده مادر
زبان بره نام کوهی و گیاهی است که اطلاق تخم باز دارد و آنرا جرغول و جرغون و خرگوشک و خرغول نیز گویند
زبونه خوش و زرون جاغ و ربوخه برای معنی نیز لغت است زبوده بالفتح و قیل بالضم نوعی از سبزها و ماکول که
میان پیاز و ترب کارند و آنرا اکشنا نیز گویند زجه زن که فرزند زاده باشد تا چهل روز زجه بود و آنرا
ازابج و زاج نیز گویند زده خورده و کفته زخاره شاخ درخت زخمه بالفتح آنچه بربط و رباب و امثال
آن زنند و آنرا اشکافه نیز گویند زدوده زنگ کرده و روشن کرده زراجه باجیم فارسی نام زنگیی که در جنگ
زنگیان هفتاد مبارز رومی در اول مصاف کشته آخر سکندر بیک ضربه گرز دمار از نهادش بر آورد زرده
بالفتح اسب رنگی معروف و نیز نام ولایتی که چندین از انجا آرند زرشه بکسرتین بادوم فارسی رشته که هر دو
سرش بجای بسته باشند و بدان هر چیزی آلکته و آنرا زره نیز گویند زعاوه و زعاره کلاهما بالفتح نان کاغ
کاو رسن و قیل رعاره با حرف نخست فارسی زغوته بالفتح با واو فارسی ریسمان که بر دو دوک رسیده بود
و آنرا نباغ و چونسته و چوبسته و کینه و ماشوره نیز گویند زغانه بالضم زبانه زغنه دارویی که بیکان را وجهنه زکاوه
بالفتح و الضم سیهنه و قیل بازاء فارسی زکاسه و زکاشه جانوریست خزنده که در پشتش باشند دوک خارها در تیز
بود چون قصدش کنند خود را بجنباند خارها چون تیر جهند و در اندام قاصد نشینند و آنرا اشنی و چیره و چیزه و
و جرک و جیزک و جیره و جکانه و خارپشت و روباه ترکی و زکاشه و سغره و سغزه و سیخول و سوزنه و دسکانه و سکرنه
نیز گویند بتازیش قنفذ و هندسا هی نامند زله خزنده است بیشتر بگرمابه بود و بعضی پر نیز دارد نزد شب شور کند
و انرا ابنه جیکر نامند زموره بالفتح نگار بتازیش نقش نامند زنبورخانه بالضم بازاء موقوف خانه مگس
شهد و دران بود و آنرا اشان و شانه و لانه نیز گویند زنبوره بالضم چیزیست از اسلحه سر تیز زنده نام پهلوانی
تورانی و وزیر سهراب بن رستم که رستمش بیک مشت کشته و آنرا زنده و زنده رزم نیز گویند زنگانه بالفتح
باکاف فارسی نام رودی زنگله و زنگوله کلاهما بالفتح با هر دو کاف و واو فارسی جلاجل که آنرا زنگ و زنگل
و زنگدان گویند هندش گنگرو خوانند و نیز زنگله نام مبارز تورانی که در جنگ دوازده رخ زو ... آنرا کشته

دیکر

و کیفیت آن جنگ در لغت دوازده رخ مشروح و مصرح گفته شده زنگه بالفتح با کاف فارسی نام ولایتی
و نیز نام پهلوان ایرانی که نام پدرش شاوران بود و در جنگ دوازده رخ اخواست تورانی را کشته
زواره بالفتح نام برادر او در بن رستم پسر جامست بن سام زوله بالضم غنده آرد خمیر کرده که هند
بنیره خوانند زه بالفتح زادن و نطفه فرزند جنین و بالکسر معروف و دو الهار باریک و پاداش و نیکی
و آفرین و زهی مرکب از این است و نیز زه گریبان زهره بالفتح تلخه و قوت و قدرت و بالضم ستاره
سیاره که مطربه فلک است فارسیانش بسکون ها استعمال کرده اند و الا در دیوان ادیب بضم یکم و فتح
دوم و سیوم صحیح است و معنی زهره بسکون ها نشنه است که می مرا نوش زیرگاه بایا و کاف فارسی
بفتح یا موقوف کرسی زاله بزاء فارسی سنگیچه که از ابر بارد و قطره شبنم و خنک باد دمیده که در
زیر سینه بچه شاوری کردن گیرند اهل هند از استسقای گویند زالکه گیاهی است که آنرا اشنه
گویند زبیده نام زن هارون رشید خلیفه زغشان شاخ درخت زردچوبه معروف و زرچوبه مصفور
آن است زرد پاره پاره جامه زرد که یهودان بر کتف خود دوزند تا بدان شناخته شوند زنده
ژنده بفتح زاء فارسی چیزی تنگ کهنه و بزرگ و معیب زنجه زن فاجره که ببازار نشیند زنبیل
زنفیه معرب زنبیل زولیده بزاء و واو فارسی یکدیگر آمیخته و بدست مالیده شده زه بالکسر کلمه است
که بجای تحسین و آفرین گویند و آنچه بر کمان کشند زمازه از هر سوی زهی گفتن فصل مع زاویه بغوله
و گوشه زبانیه سرهنگان دوزخ زجاجه بالضم آبگینه زحمه انبوهی و در فارسی بمعنی مرض و علاقه مستعمل است
زرافه کبودی زریبه شبانگاه گوسپندان از چوب و گیاه و کازه صیاد و جای که نخجیر بدان جا جهان
شود زرافه بالضم شتر گاو و پلنگ و در فرهنگ بمعنی بوقلمون است و بمعنی فج است زله بالفتح آنچه رز
بر کسی نهند از طعام و در فرهنگ هست زله معروف یعنی دو عدد و نان تنک با قرص یا کلک زلابیه
زلبیا زلاقه زمین لغزناک زلفه نزدیکی و پاره از شب و زلف که بمعنی موی در فارسی مستعمل است
هم ازین ماخوذ است بمعنی اخیر زمره بالضم جماعه زمان زمزمه بکسر هر دو زاء مثله کذا فی التاج اما در فارسی
هیچ هر دو زاء بمعنی آواز نرم خوب مستعمل است شیخ خرد است که در گرما بجا باشد و فریاد کنند زانو کشم
یعنی مراقبه کنم و بفکر فرو روم زاولانه بندها آهنی که در پای بندیان و مردم گریزپای کنند زیانه
آفتاب زنابیره بالاضافه گیاهی است که اطلاق تخم باز دارد و در زفانگویا آنرا اسفول گویند تازیش

لسان الملوک خوانند زجه بالفتح سخن زرباقه بافا موقوف زربفت یعنی نسیج زر بافته و زر دوزی زرجد
یعنی زر دجوبه که تا زبش اصابع صنو گویند زرده نوارده یعنی آفتاب زاینده یعنی مادر زنانیره بالالف
گیاهی است که اطلاق تکلم بازدارد زرساره بالفتح با سین مهمله یعنی زری که از کان بیرون آورده باشند
و هنوز گداخته نبود زرکوه با واو فارسی نام کوهی است در میانه دریا چون جهاز آنجا رسد غرق شود
زرنباد همان زرنبا که هندش کچور گویند زرین کاسه آفتاب زره بکسرتین رشته که هر دو سرش
بجایی بسته باشند و بران هر چیزی آویزند زمین زاده محمد علیه السلام و بشر موجودات دنیاوی زنقه
بفتحتین کوچه باریک و تنگ زه زادن و نطفه و فرزند جنین و وراودات یعنی رحم که از زه بدان نیز
گویند اما بمعنی زادن نیست آن خاصه شرفنامه است شاید ماخوذ است از درو زه و آن بمعنی دردرحم
است و بالکسر معروف و وتر الغار باریک و پاداش و تنگی و آفرین و زهی مرکب ازین است و نیز زه گریبان
و وراودات است این کلمه است که بجای تحسین و آفرین استعمال کنند و قبل باش زهار بالکسر از بهر موی
آفرین و نیک نیک گفتن برابر زیر میانه ای کمینه که نه گنجینه باشد فصل فی الیاء فارقی
زای زاینده و امر زادن زبان طوطی نام گیاهی است زجاجی بالفتح نام یکی از هفت پرده چشم
زدای روشن کن و دور کن و روشن کننده و دور کننده زرجعفری یعنی زر خالص منسوب بجعفر که نام
مردی کیمیایی زرده دهی یعنی زر طلا رکامل العیار زرشش سریا یعنی زر دو آدهی زرمصری وزر
مغربی یعنی زر خالص زمین پهای با بای فارسی یعنی سیلاح زناشوی یعنی مباشرت و انعقاد
نکاح و آمیزش و وصال زنجری بالکسر یعنی دیوانه زندیجی بالفتح با دال موقوف و جیم فارسی جامه نیز
و شفت مثلا بافت زنهاری بالکسر امان خواه و زنهاری بشله زهی کلمه توحید تحسین و آفرین است
مانند خهی و آن هم مرکب است از زه و ای چنانچه خهی از خه زیبا امر از زیبیدن و آرایش و سوی که تنها رش
ال بود زاری نالش و گریه زشتی ضد خوبی زندگی و زندگانی و حیوة زی بزار بارسی اگر وآمدن
زیرکی ناداتی زیرگوشی پیرایه که آن را گوشوار گویند زانی معروف زجاجی آبگینه فروش
و آنچه از آن زجاج باشد و نام یکی از هفت پرده زکی پارسا و پاکیزه از گناه زنبری کشتی بزرگ
فی م دع زاری معروف و بمعنی دعا نیز آید زررکنی آن زر که منسوب برکن کیمیاگر است زر
رومی یعنی آفتاب زرموئی آنکه رخوشتن زر و از موی کند یعنی ستر از مو کند زشتی و نیکویی نکره

وبدی

وبدی و شادی و غمی و درخت ارنج و نقر و غنا زمانه کش ترکی مریخ زمی بالفتح مخفف زمین زوبعی
مکر و خداع و فریب اقوال این تصحیف کاتب است زوبعی با دال معجمه یعنی خدا و ند یعنی خواهد بود با فارسیان
مصحف استعمال کرده اند زوگوی با دوم و چهارم و پنجم فارسی و سوم موقوف افترا کننده و بهتان نهنده
زولابی با واو فارسی نام جاسوس صاحب دعوة ابو مسلم مروزی که با فراع حیل دمار از نهاد خوارج
بر آورده زلیبی بالکسر از محمد جعفر سماع است که جلابی را گویند و در تاج معنی زلابیه لیبات زیلوئی
بالکسر با واو فارسی همان زیلو یعنی شطرنجی زیانی زنده کنی و زنده هستی و زبان هستی فی الصلاح زبی
بارکردن از دیا بر داشتن زبیه تشنه زبی جماعه و مغاکی که بجهت صید شیر و دده از آن شتاب زدگی
و نشاط و سبکی و رفتاری مختلف و کار بزرگ از ابل جماعة زجی ترجیه بنرمی راندن کار از جای راندن
زجی چیزی اندک مزجاة مونث منه زجاء بالفتح والمد آسیا یا گرد کردن خراج و روانی کار زابیه
بالکسر خشم و عتاب کردن از راه خوارمندی نمودن و تقصیر کردن زفی زفتان سخت و زدن باد و نام
مردی شاعر که ناقه زفیان سریعه زقی بال بر داشتن مراب چیزی کار و رهوا زوی زاویه کنج و جمع زوایا
جماعه زویت الشی جمعیه زیی بالکسر پوشش و هیات و اصله زوی و زوی الرجل ما بین عینیه یعنی از رنگ
در افکند و زوی المال عن وارثه ای صرفه زو نام کوهی و قضا و قدر قدر زونه و زوانه و دیگ بزرگ
که یک شتر گوشت بر زو زای حرفی از حروف معجمه بمد و بقصر و لا یکتب الا بیاء بعد الالف زوزاه پشت
ستیخ کرده رفتن و گام نزدیک نهادن ابقال منه زوزی الرجل بر زوزی و رانیدن والله اعلم بالصواب
باب السین فصل فی الالف فارقی سا مانند و اسا و اساه از مترادفات است اند
و ساینده و امر سودن و فاعل آن و خراج که آن را گزیت و گزید نیز گویند سارا نام حرم حضرت ابراهیم علیه السلام
و جنسی از عنبر و نیز مشک خالص و مشک سارا جز در شاهنامه جایی دیگر تا غایت یافته نشد سپیدبا با دوم و سوم
و پنجم فارسی و چهارم موقوف طعامی است یعنی مبارک قدم ستا بالکسر ستاننده و امر از ستدن و سبق و رباب
ستاره و ستایش و آفرین و نیز بازی سیوم نرد و آن هفت بازی اند یکم واره دوم زیاد و سیوم
همان ستا و چهارم هزاران که آن را ده هزار و ده هزاران نیز گویند پنجم خانه گیر ششم طویل هفتم منصوبه
و این قسم است از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی سیحا عنوان نامه سرا بالفتح خانه سپنجو
مختصر سرای که زجان و ادرست سرا پا با بای فارسی ای از سر تا پای سروا بالفتح حدیث سزا بالفتح

موافق ویاداش نیکی وبدی سقمونیا بالضم صمغ درختی است که آنرا ازقوم خوانند وآن درختی که در بادیه میشود کذا
فی عجایب البلدان سکبا بالکسر نانخورشی است که از سرکه ومیوهٔ خشک ونبات وگوشت پزند سکوبا
بالفتح نام مردی که دیرش معروف است وآن ترسا بوده است سمیرا نام موضعی براه مکه ونیز آلت کلام
سنا چوبی است که ازان مسواک سازند واورا بمکی وحرم نسبت کنند وبالفتح روشنایی وبزرگی ونیز
گیاهی که تداوی کرده میشود بدان سودا بالفتح معروف وخیال مایه جوست که در دماغ مردم افتد وازان
خیالات فاسد زاید وخلل دماغ آرد سوق الثلاثا بازاری است در بغداد که خانه فوق آن ترسا آنجا
بود سها بالضم ستاره ایست میانگی بنات النعش کبری در غایت خوردی که روشنایی چشم بدان آزمایند ودر
تاج اسامی سهی بیا مرقوم است هرچه در قافیه الف می آرند در فصل الف آورده شد سپا بالکسر مخفف
سپاه وسپه [illegible] سینا بالکسر سوراخ کننده ونیز نام پدر بوعلی حکیم ونام کوهی که موسی علیه الصلوة با باری تعالی
شد [illegible] سرکار بالکسر شمار [illegible] سرها آنچه بدان ابرو گرفتار را [illegible] وعرب آنرا فدا گویند
سرنا نای ترکی سرما معروف سوفا نام پدر بزرجمهر حکیم سورا نام شهری سبا بالفتح نام شهری
است که بلقیس ملکهٔ آن بود وبالکسر می سجا بند نامه وعنوان نامه سخی جوانمردی سقا مشک سما آسمان وباران
وآنچه بالا باشد مانند سقف سلوا بالفتح وسمانا بالضم [illegible] سلمی بالفتح از اسامی زنان است ودر شرفنامه سکوبیا نام
معشوقهٔ عرب هرجا این لغت در قافیه الف می آید در باب الف آورده شد سودا وسویدا میانهٔ دل ونیز
سیاه را گویند وسویدا سیاهی اندک اما فارسیان سودا را بمعنی تجارت وخیال مایه جوست که
در دماغ آرد آورده اند ودر ادوات است سودا خلط سوخته که از خشکی طبع خیزد وخلل دماغ آرد واورده اند
ودر قنیه بمعنی اندیشه هم آمده است ودر استعمال بمعنی حرارة وشوریدگی نیز یافته میشود بدین که سودا از [illegible] است
عصه وحرارت ازو است ودر حاشیه معالم است خلقت آدمی از طبایع وعناصر است بتاریخ ایشان سودا وصفرا
وخون وبلغم است واین اخلاط نامند اما سویدا در قنیه بمعنی نقطه است سیاهی در دل که چون عشق بکمال رسد
سپید گردد سیما مقصور وممدود علامتی است که شناخته میشود بدان چیزی وشر ساتی دکا بر وزن داریدا
نام کوهی است سامرا بفتح سیوم [illegible] نام شهریست بنا کرده معتصم سبرپا باسیوم [illegible]
وچهارم فارسی نامبارک قدم ضد سپید پا با دوم وسیوم فارسی وچهارم موقوف طمانیت معروف بفتح
سور بالمد ستا بالکسر ستاینده وامر آن وسه تو در باب ستاره وستایش وآفرین ونیز بازی که سیوم نرد

در دماغ مردم افتد وازان خیالات فاسد زاید وخلل [illegible]

وآن

وآن هفت بازی است اسامی ایشان در لغت خانهگیر گفته شده است سرای جزا آن جهان وبهشت
سرها بالفتح با را ساکن یعنی فدیه سرکا همان سرکه تازیش خل خوانند سرکابا یعنی سکبا وآن نانخورش
است ازگوشت که با سرکه میکنند سقلاط بالفتح همان سقرلاط سقف مینا آسمان سکبا جهرا بالکسر شیم
فارسی کمو رترشی روبها سکنه هوا آب ودرختان سبز وامثال آن سکان جیفه دنیا با دو فارسی ای
طالبان دنیا سوفرا نام وزیر [illegible] پادشاه مداین [illegible] سیخ مهرا بعد از پختن گوشت [illegible] را بابیخ
بریان میکنند بغایت نرم ولذیذ میشود واین بیخ مخصوص وضع مولف فرهنگ علمی است ساساره ساسارت
بالطار ساسا گفتیم خود ابوقت آب خوردن وی سبا مسبا خمر خریدن بجهت باز فروختن مع بعضها سباء
بالکسر علی فعال وهو سبا بن یشجب سبا، التفات ناکردن بو کند دروغ ودلیری نمودن بدان وتازیانه
زدن وباتش سوختن کسی را از سبا، باز شدن مسباء راه کوه مسبایه منسوب بعبدالله بن سبا سراء سرور خرم
شادن فتح واسرات الجراد [illegible] ای جان وقت ذلک منها سراة بالکسر [illegible] سروة سقا بالکسر والمد مشک شتر
وآب اسقیه اسقیات اساقی جماعة وطلب مشک [illegible] خاصه قربت مشک آب خاصه سقی آب دادن اسقاء
آب دادن وارضه ساقیه جوی خورد وسواقی جمع سواقی ابر بزرگ قطره وبروی سقیه یکی از وی وغیرها
سقوی کشت ودشتی که از باران آب خورد وسقاة بالفتح جا آب خوردن وبالکسر آلت آب خوردن سقی بالکسر [illegible] آب
وبهره آب [illegible] عتاب کردن سقیه آب دادن وسقاک الله گفتن مساقاة تیمار وتعهد کردن درختان انگور
[illegible] تساقی یکدیگر را خورانیدن استسقاء آب خواستن وبرکشیدن از چاه سقایه بالکسر معروف وپیمانه
شراب سنا بالکسر روشنایی برق وجز آن وگیاهی از ادویه منسوب بمکه وبالمد بلندی سنی بلند مساة
بند آب ساقیه شتر آبکش سنه سال سواد سوا بالضم برابری وآراسته وراستاراست ومیانه وچیزی سوی
بالضم والکسر راست سواء بالفتح والمد کذلک لیلة السواء شب سیزدهم از ماه اسوی ای سقط واغفل تسویه
راست وبرابری کردن سویه بالش خاشاک آگنده سوی سدا [illegible] اندوهگین کردن سواد سود
اسم فیه [illegible] بدی کردن سوی نقیض حسنی سیه بدی ساسی بالفتح نیز کرده آمده ودر اطراف بستان وقیاس
انا قدا اذا ارسلت لبنها من غیر حلب وهو السی وقد اسیاء الرجل فصل فی الباء رفا رقی فی ام
دع [illegible] شب یعنی ماه [illegible] وبرمرسد سایه رکاب یعنی حاجت واتباع سنجاب با دوم فارسی نام
ولایتی که کاموس ضابط بعد از [illegible] اسباب آمده وافراسیاب بیاری پیران [illegible] لشکر کشیده وفرستاده

درختش بکنند کرده و خویش ریخته سداب بالفتح گیاهی است مثل بودنه که زنان برای اسقاط حمل جورات بکار برند
و نیز آنرا آس بکنند و در ناخورش اندازند سراب بفتح آنچه در بیابان از تابش آفتاب در زمین سپید آب نماید
و نباشد و آنرا کوراب و کوربیز گویند سرخاب بالضم پرنده ایست آبی تیز رنگ آنرا چرز و جغوک و چکاوک و چکاو
و خرجال و کبول و مانورک نیز گویند و بتازیش ابوالملیح و شواده و قبره نامند و هند چکوا خوانند و نام مزارگاهی است
به تبریز و نیز بمعنی شراب آید سرداب بالفتح خانه مخصوص که برای سردی آب ساخت کنندش و سردابه اش
نیز گویند و آب سرد و خانه تابستانه سرکوب باواو فارسی یعنی حریف قوی بجنگ و خصومت سطرلاب بفتحتین
آلتی است منجمان و حکما را و کیفیت آن مشروح و مصرح در لغت اسطرلاب مرقوم شد اسطرلاب اصطرلاب اصل آب
نیز آید سقلاب بالفتح نام ولایتی است ترکستان زمین و صقلاب بصاد نیز لغت است سهراب بالضم نام پسر
رستم پسر دختر پادشاه سمنگان و آن شهریست از ترکستان زمین و کیفیت ولادت او بران جمله است که رستم
روزی بشکار قریب سمنگان رفته و گوری را بیج کرده و خورده و رخش را بچرا گذاشته بخواب شده همدران وقت چند
سوار سمنگان رسیده چون پادشاه خبر مقدم رستم شنیده باستقبال بیرون آمد و ملاقات رستم کرده رستم
او را گفته که رخش مرا از دان اینجا آورده اند اگر صید هی فهو المراد و الا این حصار و کوه را با خاک زمین پست گردانم
القصه طلبها پادشاه سمنگان رستم را مهمان داشته و دختر را الحباله رستم در آورده و رخش پیش کشیده و وقتی
که رستم مراجعت کرده آن دختر حامله بود چون پسر رسید ماننده آفتابش پسر آمده بعد البلوغ پهلوان نامدار روزگار
شده و از مادر استکشاف پدر کرده نسبت خود برستم شنیده متفرح گشت و این معنی بسمع افراسیاب رسیده
مشغول شده و هومان و پیرمرد را با دوازده هزار سوار نامزد کرده و در ولایت ایران فرستاده چون سهراب بسرحد شرشید
رسیده هجیر با گودرز را زنده اسیر ساخته این خبر چون بکیکاوس رسیده اندیشه مند گشته با رستم و تمام لشکر
بمقابل لشکرگاه سهراب فرود آمد هرچند که سهراب از هجیر نشان رستم پرسید هجیر گفت که رستم هنوز نیامده است
چون در مصاف با رستم ملاقات شد نعلا ما که از مادر شنیده بود و پدر را نشناخته و از رستم نام پرسیده رستم
نام دیگر نوالف خویش کرده فی الجمله چون میان پسر و پدر بسیار جنگ شده آخر الامر بکشتی کشیده هر دو پیاده گشته
بکمر یکدیگر زده و سهراب پدر را از زمین برداشته و در خاک زده خواست که بکشد رستم بحیله خود را از دست بخلص
داده بار دیگر رستم بر سر قادر شده و بکشتی بر زمین آورده و فی الحال رشته بجگر کاهش زد و سهراب دانست
که سهراب پسر اوست و مهره که بخشان تسلیم مادرش کرده بود در بازوی پسر یافته جزع و فزع در پیش نهاده

سمنگان

رستم

و خودرا

و خود را بخاک در زده و سهراب ازین جهان فانی بسرای باقی نقل کرده سنب بالضم سم و سوراخ کمته و سوراخ کن
سیب بیای فارسی سرگشته و نام میوه که در خراسان بالادست شود و آنرا تب نیز گویند سماب زیبق و آنرا الملاد
گویند بعضی از معدن آرند و بعضی از سنگ گیرند و بعضی ضرب نیز آید و جواب سیم ای جواب نقره سنجاب جنسی از پوستین
پوشش ملوک و نام ولایتی سراندیب بیای فارسی نام شهری سکلاب بکاف پارسی گروهی از مردمان که سپید
باشند و نام ولایتی از صقلاب و سکلاب معرب سیلاب معروف سیراب بیای فارسی تر و تازه و آنکه
آب بسیار خورده باشد سبب بوستگی و عهد و رسن و مودت و وصلت و در و کل شی یتوصل به فهو سبب
شذاب بالفتح بذال معجمه گیاهی است که برگهای خورد دارد هندش ساولی گویند سعدوب نام مردی از
مشاهیر عرب سرلاب همان اسطرلاب سواران آب قبها که وقت باریدن باران بزرگ بر آب پدید آید و آنرا
غوره آب نیز گویند بتازیش حباب بالفتح خوانند سرآب بهای فارسی نیز و نیز آنکه از آب سیر شده باشد
ترجمه ریان خود گفته و نیز کشتی که آب داده شود و گویند سیرآب شد سیم غاب با میم موقوف آب ساقی و در
اصطلاح شعراست ای می صاف و شراب منقط سرب بالضم بیای فارسی جنسی از افلاز که بتازیش سرب
و هندیسیا نامند ساب خبه کردن چندان که بمیرد مع معجمه و جنگ سووب جامه ساب بالکسر شمله و هو معار الیمل
سابت السقاء ای وسعه سب دشنام دادن مع فائده و بریدن سب روزگار یقال ما رایته منذ سبة ای زمن
من الدهر کقولک منذ سبت و سخت سبت من الدهر و کون یقال سبه ای طعنه فی السبة ای فی استه و ذبره
و دشنام دهنده سباب سبوب جامه و رسن بلغت هزیل سبوب جامه و مرد بسیار دشنام و هم دشنام مرد ای
سبه ستر آن کرنده اسبو به بالضم دشنام متعادب رسن و هرچه بدان به دیگری پیوسته شود و پیوند خویش
اسباب جامه اسباب السموات نواحیها و آسمان تسبیب ساختن سبب الاسباب هو الله تعالی اسیه موی پیشانی
و نقش و دوم سبب یابان یوم السباب روز عید جاهلیه سبابه انگشت شهادة و او را مسبحه نیز گویند سحب سحاب
سحاب سحب بفتحتین سحاب جامه سحب کشیدن و سخت خوردن و سخت آشامیدن رجل سحوب بالضم ای اکول
و شروب تسحب ناز کردن و نسحوب علیه ای دل سحبان نام مردی معروف بفصاحت سخب سخاب بالکسر گردن
بند که بی جواهر باشد سخب بفتحتین جامه سرب سارب هر کجا که رونده سروب مصدره و سرب الفحل ای
توجه الرعی سرب بالفتح شتران و چرندگان و سرب بالکسر نفس و دل و هو واسع السرب ای رخی و گروه آهو و سنگ
خوار و زنان سرب بفتحتین ایضا آب که از سنگ روان شود و هو المصدر ایضا و گیاهی سربه بالضم الراء موی باریک

میان سینه و ناف و بفتح الراء چراگاه مسارب جماعه سراب نمایش سرجب فرس سرجوب اسب دراز

سغب بفتحتین گرسنگی فهو ساغب و سغبان وهی سغبی و بضم فذو مسغبة ای ذو مجاعة سحب بتقال قوه بجری سحایب ای السیل یا ارجاع

سقب بفتحتین نزدیکی و سقب بالسکون شتر کوره نر و دراز هر چیزی با فربهی و ستون خیمه صقب مثله یقال جابل سقبه

ایضا خرگره ماده ناقه سقاب بالکسر زاینده سکب نوعی از جامعها و ریختن آب ماء مسکوب یجری

علی وجه الارض من غیر حفر سکوب ریخته شدن آب انسکاب انسکاب کذلک ماء اسکوب بالضم ریزان

و ماء سکب ای مسکوب سکب بفتحتین نوعی از درخت خوشبو سکبه نکاب مثل قطام نام اسبی سلب ربودن

مع فائده استلاب کذلک سلاب بالکسر جامه ماتم سلب بفتحتین جامه سلب سلب اسب دراز خانه و بالصاد کذلک

سنب سنبة من الدهر پاره از روزگار سنبته بزیادة التاء کذلک سنب دشت و اسب فراخ رو

بسنبه مغاک سیب دمش بهوب جامه ورفتن آب مع فائده سیب بالکسر روشن آب سائبه وهی ناقه

کانت تسیب فی الجاهلیة لنذر و نحوه و قیل هی ام البحیرة کانت الناقة اذا ولدت عشرة ابطن کلهن اناث

سیبت فلم ترکب و لم یشرب لبنها الا ولدها و الضیف حتی تموت فاذا ماتت اکلها الرجل و النساء جمیعا و بحرت

اذن بنتها الاخیرة فتسمی البحیرة وهی بمنزلت امها فی انها سائبة و الجمع سیب مثل سیاب غوره غوما سیابه و سیابکی

خواب

الرجل و سوبان نام وادی فصــــل فی التاء و الفارسی قی سبات بالضم گران و صیغه فعال بالضم او جامع

رهت و نیز آنکه منقطع شود از حرکت و روح از جن بود و اصل اسبات رجت رهت سپت بالکسر با دوم فارسی

معنوع گیاهیست که تنه ندارد و بتازیش رطب خوانند سپت بالفتح بلید و بوی با خوش و بکرتین سبزه است

مثل خوید که چاروا خورندش سبکدست یعنی آنکه در کارها سرعت کند سبلت بالفتح موی لب سخت

بالضم وزن کرد و وزن کردن سربست یعنی مشکل که امکان حل ندارد و سر رابست سبو شکست یعنی نومید گردد

سپیدوست با جارم موقوف یعنی موسی علیه السلام و نیز بمعنی سخی آید سرتافت یعنی عاصی و یاغی شد

سرشت بکسرتین مایه طبع و ماضی سرشن سرگذشت یعنی ماجرا سرنوشت یعنی حکم ازلی سطقسات بفتحتین

رو میان طبایع اربعه را گویند و اسطقسات نیز نامند سفت بالکسر دوش که آن را کتف نیز گویند بتازیش

کتف نامند سقرلات بفتح یکم و کسر دوم جامه ایست پشمین که بفرنگ بافندش و آن را سقرلات و سقلاطون

سقلاطون و سقلاطین نیز گویند سلات نام نواگری و کاسه لیس سموت بالفتح فتراک زین سنگپشت

باکاف فارسی موقوف جانوریست که شافعی مذهبان خورند و از آب باخه و کاسه پشت و کشف نیز گویند

بتازی

بتازیش کشف نامند و کچهوا گویند بتازیش سلحفات نامند سومنات باواو فارسی و میم موقوف نام بتخانه که در زمین

گجرات بود و سلطان محمود سبکتگین خراب کردانید و در فرهنگ سنوبت بالفتح ناآگاهی که بتازیش غفلت

خوانند و سنوبس بچه نا نیز در این لغت است سه نوبت یعنی کودکی و جوانی و پیری سین دخت نام زن مهراب

والی کابل که مادر رودابه جده مادر رستم بود سیه دست یعنی بخیل و شوم الترکی سوت شیر یعنی لبن سوغات

آنچه از دیاری بیاری برای احباب آرند ای راه آورد و سوات بیدی نیز یعنی ساحت دوال زین سغال شت

باضافه هند کچهوا گویند سلاخت دارو ئیست فی دمع صبت بالفتح سیبه وانما سمی بذلک لانقطاع الایام

عنده و کودک شوخ و اسب بسیار رو و بمعنی دهر نیز است سحت بالضم حرام و قیل حرامی که بخوردن آن عار لاحق

شود چنانچه ثمن سگ و خمر و خنزیر و آنچه حلال نیست کسب آن سلات کاسه لیس و نام نواگری است سلت جو

تنک پوست خرد دانه و در قنیه است جو که پوست ندارد بفارسی ساخت با خا موقوف ماضی ساختن و نیز

دوال رکاب سبز پوشان باغ بهشت با سیوم موقوف و چارم و پنجم فارسی حوران سبلت چیزی که از جرم

خام می برند مخصوص کاکمران حمل کمان بدان بکشند هندش شر نیش نامند و بمعنی نو آب تازیست چنانچه در باب

الالف می آید سخت بالضم وزن کردن وزن کرد و بالفتح درشت و جنبنده و تنگ و دشوار و بمعنی غایت و نهایت آید

چنانچه گوئی سخت خوبست و نیز بمعنی شوخ سخلات گلهای بمین سرای سفت آن جهان سرتخت یعنی بادت

یعنی بخت تو پاینده باد سرخوات کیاغ هند طلای نامند سررشته از دست رفت کنایه از آزردن است

سرسنگ غبت گربه سرمندگی سطوسات بفتحتین همان اسطقسات که بالا گذشت سلاحت بالفتح

و جیم کمور معروف که از سنگها که از کوه ایام تابستانی ترشح کند و نزدیک بعضی کبز جو الاشت

که آن را و بر خوانند و بعضی گفته اند بول جار وحشی است و نزدیک حکما هند بول بوزنگانست و هر چه سنگ

سماب ضلالت ضلالت را باستعاره سماب خوانند از ین جهت که هر دو سبب کری گوش اند و در حکمت اگر

سماب در گوش اندازند ظاهر کری آرد و همچنین ضلالت کزیدن در گوش باطن کری آرد و کقوله تعالی ختم الله

علی قلوبهم کذا فی المواید سمین گشت یعنی جوانکشت پارسی سولت چید سارق خبه کردن مع بفتحها قال

ابو عمرو سانه خفقه حتی یموت مثل حانه و ابو زید مثله انه لم تقل حتی یموت سبت آسایش و روزگار و روز

شنبه اسبات سبوت جماعه و نوعی از رفتار شتر و موی گشاده رها کردن و سر ستردن و شنبی کردن

جهودان مع فائده که و کردن زدن یقال سبت علاوته ای ضرب عنقه اسبات بشنبه در آمدن جهودان

آنکه بجنبد سبات بالضم خواب و اصل الراحة ومنه قوله تعالی وجعلنا نومکم سباتاً و روزگار مسبوت مرده و بیهوش
و بیمارستان خفته و چشم فراز کرده سبت جرم کاو و بوط پرسته سجه نعل طب سبت جرما که هیزم
از وی بجهد باشد سبتی سبتی منسوب بالمرد ولیرجش در آینده بجنب و بلنگ و بجوزان بکون بسیر ذلک کراة
سبروت بالضم زمین خشک بی نبات سباریت جماعة و چیزی اندک و مرد درویش و هم المساکین المفلوت
ست ست شش مرد و اصله سدس فابدل من السین الآخرة تاء فادغمت الدال فیها لانک تقول فی تصغیرها
سدیسة و فی الجمع اسداس سحت بالضم حرام سحت بالفتح گوشت از استخوان ریزیدن سخت معروف و هو
شدید یقال هذا امر سخت مستعمل فی کلام العرب والعجم بمعنی سخت بالکسر فیله و بسیار روی است ناآمیخته و کرد و بلند برده
استخوان و نشستن اماس سخت بسیار شراب خوردن که تشنگی نشکند سع کاف سکت سکوت سکات
خاموش شدن سکته بالضم آنچه بوی بازی دادن بچه را و خاموش کنند وی سکیت بالکسر خاموش سکوت
کذلک السکتان بکسر الهمزة و دو کراه جمع وزن الواحد السکت و سکت بالضم بتخفیف الکاف و تشدیدها است
بازبستن دهان و آنرا فاسور و شکل نیز خوانند سلت جو برهنه یعنی جو پوست سلاته مایو خذ من الشعر
فتنظف سلت بالفتح آب بانگشت پاک کردن و بینی ازبن بریدن و نام مردی و دست بند خالز
دست دور کردن و سر ستردن و تازیانه زدن بامره زنی که خاضبه باشد را سلوت و سبوت مخلوت
و محلوق سر سترده سمت راه و روش نیکو و کجد و کمان رفتن و براستی و میانه راه رفتن مع فاء تسمیت
نام خدا گفتن بر چیزی و یرحمک الله گفتن عطسه دهنده را و باشین المعجمة ایضا سنت اسنات بقحط افتادن و حل
سنت بکسر النون قلیل الخیر سنوت بالفتح والتشدید زیره و سنت خواستن مرد بیتم زن کریه را بوقت نو حریم
خود و درویش زن فصل فی الجیم التازی فارو فی ساج ماده مرغ کنجد خوارک و نام درختی و جوبا آن
سیاه و بتازی زبان طیلسان سبز بود سارج جانوری است پرنده که آواز او را آب و از خیار تاره تشبیه
کنند و آنرا سار و سامر و سرجه و ساری و شارک نیز گویند هند سار و نامند سابغ مرغکی است کوچک و ضعیف
سبج با دوم فارسی یازده و عاریت و نیز بمعنی چه آید بحساب جمل سبج هیم است و دیغ است سج بالفتح
رخ و رخساره سبج بکسر یکم و فتح دوم تنگی نفس و در لسان الشعراء با جیم فارسی صحیح است سرای سبج یعنی سرای
عاریت و دنیا سرج بکسر تین آنکه دو طاس بشکند و یکی بر دیگری زنند هندش جهال کنجال و جابجا گویند سبج
بفتح یکم و سکون دوم خربزه نارسیده که بشکنند ش چاله را و سبج درین لغت است و در لسان الشعراء با جیم فارسی

محقق است سنجاج بالکسر بایار فارسی سپید و سکبج بفتح یکم و ضم دوم کنده دهن سبج آنکه بهند کنجهال
و بیخ و زن کنج سرین و بالضم سرین مردم و غیر آن خوانندش سنکوارنج با کاف فارسی موقوف
و واو معدوله مرغی است سنکواره و آنرا اسفرود و سنکوارک و کتوه و کبتوه و کبتو نیز گویند الترک مورنج
بضم یکم و فتح دوم شادی سانج اندیشه سرج بفتحتین اسب بر دست م دع سبج شبه سراج جراج
سناج اثر دود چراغ بر دیوار فارسی سخن بیخ شاعر ساباریخ ای مغرور و متکبر و سری طلب
سنتاج مو الیه ثلثة سانح اندیشه فی الفراج سج سبجه بالضم گلیم سیاه و تیج ای اللبن سبجه سبج شبه فارسی
سیج سبجه شامگه و هو نوع من اللبن سابحة قومی از سند که در بصره زندان بانی کردندی و العاد المعجمة والغین
سج سج بطنه سیج ای رق ما یجی منه من الغائط و سج الغائط ای بالکسر انداوه بتجه نام دو بت
سجاج بالفتح شیر بسیار آب سجج ارض هموار نه درشت نه نرم و یوم سجسج نه سرد و نه گرم و فی الحدیث
الجنة سجسج سج دمیدن و پوست بازکردن و یقال لما به شیئی فیسج و جبه و سبج و هو نوع من العلل فی الامعاء
حمار سبج ای معضض سدج سداج ای کذاب و تسدج ای تکذب و تکلف سرج زین و اسرجت الدابه زین
نهادم ستور را سریج نام آهنگری سریجیات شمشیرها منسوب بوی سراج زین فروش سراج بالکسر چراغ و آفتاب
سرجه چراغدان و سرجوجه بالضم سرشت و روش سفیج شترمرغ سک رو و هی محق بالخماسی بتشدید الحرف الثلث منه
سلج سلجان فرو بردن لقمه بحلق سلج بالضم مشدد اللام گیاهی و سلجه الابل تسلیح بالضم اذا اسقطعنه البطونها عن اکل
السلج سمج سماجة زشتی و درشت شدن مع سمج و سمیج و سمیج شال ضخم و خشن و قبیح و هم سماج بالکسر و استسمجه ای عده سمجا
سمج سمیج ایضا شیر خراب و مزه برگشته سمیج و سملج بزیادة الهاء و اللام کذلک سمج ماده خرما و پان درازشت و لا
یقال للمذکر سمج سمرجة بالتشدید سه باره خراج گرفتن فارسی معرب سلج سبک ماش ماهی خوانند سیح سباج
جزیره در بحر که آنرا ماش خوانند سبج ساج نوعی از درخت و طیلسان سیجان جماعة سوراج بالضم جای سبج
ریح سیج بادسخت سبج سبیج گذرگاه باد و سیجت الطیب ای سحقته فصل فی الجیم الفارسی فارو فیه
سراغج بضم غین و سرامج با واو فارسی سرپوش و رانگ دختر کان نارسیده که هندش کونجها نامند
سبج همان بیج که گذشت سبج همان سبج که گذشته سج بالفتح نقب جزه زدن بزیر زمین و کنند چون خانه
کرده سج بالکسر موی سارج بروزن سالوس نام مقامی و مسکن سلیمان سراج تخته سیاه و آن تخته باشد
که بر سر آن آهن باشد و بدان زمین را بکاوند برای اسالات ما تبار زبش غم و هندش هل نامند سبج بالکسر

بنون مفتوح و خاء ساکن تنگی نفس **فصل فی الحاء فاروقی** سبک روح بسکون کاف یعنی ظریف
سبک روح یعنی مو الید فی الصراح **سبح** سباحة بالفتح والکسر شناوری کردن مع بفتحتین سبح تصرف کردن در
معاش و رفتار سبحه بالضم مهره که عدد تسبیح بوی گیرند و نماز و ذکر یقال قضیت سبحتی ای تطوعی و روی ان
عمر رضی الله عنه جلده وجلین سبحا بعد العصر ای مصلیا تسبیح پاکی و پاکی یاد کردن و صفت کردن خدا را
سبحان الله معناه التنزیه لله کانه ابری الله من السوء براءة والعرب سبحان الله کذا اذا تعجب منه و قولهم
سبحات وجه ربنا بضم السین والباء ای جلالته و سبوح بالضم والتشدید من صفات الله تعالی سبوحه بالفتح و
التخفیف البلد الحرام و یقال واد بعرفات **سجح** اسجاح آسان داشتن و درگذاشتن سجیحه سرشت وجه
اسجح ای حسن معتدل سجاح نام زنی و یقال خل له سجح الطریق بالضم ای عن وسطه و بنی القوم بیوتهم علی سجح
واحد و علی سجیحه واحدة ای قدر واحد و مثبته سجح بفتحتین ای سهلت **سحح** سح ریختن آب مع فاعه و روان
شدن از بالا متعدی و لازم یقال سح الماء ای سال سحا ای صبه و کذا سح المطر والدمع و سحابة سحوح ای جلیده
سحابة سحح ریزان و سح الماء ای سال سحوح سحوحة فربه شدن گوسپند مع فاعه سحح سحوحة ساحت سرای **سدح** افکندن
بر روی یا تبقاء فلان سادح ای منتصب **سرح** ستور چرانیده و بچرا گذاشتن یقال سرحت بالغداة و روحت بالعشی
و سرحت فلان ارسلته تسریح المرأة تطلیقها والاسم السراح سرح مثل سبح بفتحتین ای سهلة منسرح برهنه و نام بحری
از عروض وانسرح الرجل اذا استلقی و فرج بین رجلیه سرح درختان بزرگ بلند سرحه یکی و نام موضعی سرواح
دراز از هر چیزی و بیح ام سراح نام زنی سرجه دوال که نعل دوزند بوی سراج سرج جامه سرحان بالکسر گرگ و شیر
بلغت هذیل والجمع سراحین والانثی سرحانة **سروح** سرواح جای نرم که گیاه در وی بروید و نافه با گوشت و درازی
سطح بام و بالای هر چیزی و گستردن مع بفتحتین سطح الله الارض ای بسطها تسطیح پهن کردن و تسطیح القبر خلاف
تسنیمه الف سطح ای منبطح ابالسطیحه سطیح توشه دان سطیح [illegible] و نام کاهن بنی ذئب سطاح بالضم
والتشدید گیاهی سطاحة واحدها مسطح بالکسر والفتح سنگ که گرد او در آورده و هی صفاة یحاط علیها بالحجارة
یجتمع فیه الماء و ستون خرگاه و جای خرما خشک کردن اسلنطاح دراز و پهن شدن **سفح** سفح الجبل پای کوه
سفح نام جای و ریختن آب و خون مع بفتحتین سفاح ای قادر علی الکلام و نام اول خلیفه بنی العباس واسمه
عبد الله بن محمد سفاح بالکسر زنا سافحه که دانک سفحان دو دوال که هر دو را بهم دوزند و خرجینه سازند سفیح قمار
که او را نصیب باشد **سلح** سلاح بالکسر سلاح حرب [illegible] ذکر لانه یجمع علی اسلحة جمل سالح ای مع سلاح مسلحه جای که در وی خوف

که سلاح باید پوشید و جای دیدبان و قوم سلاح ور سلاح بالضم پلیدی ستور سلح مصدر منه مع بفتحتین اسلاح مثقد فیه و ناقه
سالح التی سلحت من البقل و غیره اسلیح بالکسر گیاهی که ستور از خوردن آن شیرناک شود سلیح نام قبیله از یمن سلیحون نام دهی
والعامة یقولون سالحون سلیح بالضم والتحریک له الجبل یعنی کبک بچه مثل السلک والسلف و جمع سلحان بالکسر **سمح** سماحة
جوانمردی و جوانمرد شدن مع بفتحتین و هو سمح و هم سمحاء و هی سمحة و همین سماح لاغیر مسامحه آسانی کردن با کسی تسمیح [illegible]
رفتن کردن نیزه و نرم کردن **سنح** سنیح سانح صیدی که از سوی چپ بیرون اندازد و در آید مقابل از سوی چپ در آمدن صید
مع بفتحتین والعرب تیمن بالسانح و تتشام بالبارح **سوح** ساحة الدار کش و کی سرای ساحات جماعة ساح کذلک
سیح رفتن آب مع فاعه و آب روان و نوعی از برد و گلیم مخطط برد سیح ای مخطط سباحة سیوح سیحان [illegible]
در زمین سیاح بالکسر [illegible] چیزی و فتنه روند و سیح آبی سیحان جوی در شام ساحین جویی در بصره سیحون جویی در هند
و میان ماوراءالنهر و خراسان **فصل فی الخاء فاروقی** **ستیخ** بالکسر با یاء فارسی چیزی راست چون
ستون و قامت مردم و درخت قد و ستیغ بمثله سخ بالضم خوش و مثله **سرشاخ** بوزن برشاخ و بکسر راء نیز آمده
است آن چوب که بدان بام خانه پوشند و سرها که بیرون عمارت بود **سنگلاخ** زمین سنگستان و سنگ
لاخه نیز آمده **سوسخ** نام شهریست **سیخ** معروف و آن را بابزن و جلوخوب نیز گویند **سوراخ** معروف کذا
فی الیوسفی **ثم و عن ثماخ** سوراخ گوش **سراسیخ** وزن قنادیل ابن حبان **سرخ** گرد و بیان و حمله الوش
منسوب کذا فی اصطلاح الشعراء و در فتنه انجا تنگ کرده است بدین که اینجا از ترکیب تمیز دا قول در این
ترکیب حذف مضاف است چنانچه گویی سران دلی در بار آمده یعنی اشرافان اهل دهلی آمده انجا [illegible]
هم سران اهل چرخ ملایکه اند و سراب [illegible] گروهان اند **سلطان چرخ** آفتاب فی الصراح **سبخ** سبخه شوره
سباخ جماعة ارض سبخة شورستان تسبیخ پرافشاندن از مرغ و باغنده پنبه سبیخه یک تواله ازوی و خواب سخت
سبخ خواب و فراغ **سخ** سخاخ بالفتح زمین نرم سخت الجرادة ای دم بر زمین فرو برد تا تخم نهد **سرخ** زمین فراخ
سلخ پوست باز کردن مع فاعه بفتحتین سلخت المراة درعها ای نزعته مسلاخ بالکسر پوست ترو نخله که خوره
وی نارسیده بود و بر بزد و مسلوخ پوست باز کرده و سلوخ الحیة پوست مار سلخ الشهر آخر ماه و انسلخ النهار ای بعد
و هو فی آخره سالخ غیر مضاف [illegible] تسلیخ جلد کل عام **سنخ** بالکسر اسناخ الاسنان بیخها و دندان سنخ بالی و جای
شدن در علم و سنخ فی العلم ای رسخ فیه و سنخ الدهن بالکسر ای فسد و تغیر **سوخ** ساخت قوایمه تسوخ تسیخ فی الارض ای
دخلت فیها و غابت مثل ثاخت و مطر ماحق عمارت الارض سواخی علی فعالی بفتح الاول و ذلک اذا کثرت [illegible]

فصل فی السین المهمله مع الدال ساو ... فارسی ... ساو و ... رسنی که در بازیجا جای آویزند و آنرا اسرند نیز گویند و نیز آن مدورهٔ
که گاه گاه گرد ماه برآید و آنرا پاهون و جرگاه قرو خرکه قرو خرمن قمر و خرگاه ماه و خرکه مه و خرمن مه و شادوروان و شادورو
نیز گویند و بتازیش هاله گویند و بهندی منڈل نامند ساد ساده ساده مرد یعنی نادان ساز نهند بازا موقوف ساخته
سالم زرد بالام موقوف و واو معدوله یعنی کهنه و دیرینه سپرد با دوم فارسی ماضی سپردن و فروتنی و تحمل و قناعت
و گوشه‌نشینی و راه سلوک سپند دانه سوختنی معروف و نام کوهی است و سه اندر ز سپهبد بالکسر والفتح بادوم
فارسی سرلشکر و سپهدار معرب اصفهبد نامند سپید هندی سیاه و نام دیوی که رستم بجاندر انش کشته و نام ... از
قوران زمین که سهراب بن رستم فتح کرده و بجبر بن گودرز داده و گسکبر ساخته و نیز نام رودی است بالکسر
صفه ... سجد بفتحتین سرا سخت و قیل با شین قرشت سرای جاوید یعنی بهشت و آنجهان سرت سبز باد یعنی
عمرت دراز باد سر نو دارد یعنی خیال نو دارد سرخفید بالضم با خاء موقوف و جیم فارسی یکی از عقده بید سرشد
باسیوم موقوف یعنی مرد سرند بکسرتین همان سابو یعنی سخت و نیز آن کیاه که همواره در آب روید و آنرا
جامه فوک و جغواره نیز گویند و جندش سوار نامند سراو او بالفتح شعر و نظم و سرود سرو آزاد یعنی آن درخت
که بکنار جوی رسته باشد و شمایل گشته سرود با واو فارسی معروف کفته کفتن سری که از تو نه پیچد یعنی
سر که مطیع تو نباشد سغد بالضم نام ولایتی است که آنرا بهشت دنیا نامند و آن قریب سمرقند گفته اند جنة الدنیا
اربعة سغد السمرقند و غوطة الدمشق سفرود بالفتح همان سنگواره مطور سمرقند بفتحتین نام شهری که در غایت شهرت
که سکندر بنا کرده وش و در تاریخ طبری مرقوم است که در اصل سمرکند بود و سمر نام پادشاهی است بالکی و کند ترکان
شهر و دررا نامند سمند بفتحتین اسب را نامند باعتبار شبه سنجد بکسر کم و سیوم میوه است مانند کنار در غایب سرخی
خون در وجود خشک کرده اند و آنرا جیلان و سنجد جیلان و شیدانه نیز گویند بتازیش عناب خوانند سند بالکسر ...
حرام زاده که از کویش بردارند و آنرا لجه کوی و خشوک و خشوک و سند سره و فقاک نیز نامند بتازیش لقیط خوانند
و نیز نام رودی مشهور سرحد هندوستان و خراسان سند باد بالکسر با سیوم موقوف نام کتابیست سواد بالفتح
افغانی است ده هزار فرسنگ گرد برگرد شهر و هندی باض و میانه دل و سیاهی و شخص مردم و جز آن سود بالضم و فتحه
سودن و آلودن و عطر و اشال آن و آس کردن عطر و گیاه و ماضی آن سوسنبد بالضم با سیوم موقوف شیر گیاه یعنی
یعنی طول و عرض و عمق شاد و شاد باد و سیاوش گرد نام شهری که جوران زمین که آباد کرده سیاوش و کیکاوس بود
سیاه و سپید یعنی روز و شب و روم و زنگ و خیر و شر سیر در لوزینه دارد یعنی شادی و غم بهم آمد سیلاب کنده با یاء

آورد

موقوف

موقوف جای که سیلاب بریده باشد سیاب شد با یاء موقوف یعنی ناپدید شد و گریخت و نقره آب گشت کذا
فی یوسفی سازو گند سبد آوند که از شاخ گز و جیزه سازند و نام کوهی ستود ستایش و درود
سجاوند نام شهری سد عددی معروف والعاد مشهور سرد هندی کرم سرخوید سرسبا یعنی فدا سوگند سوگند معروف
سیلاب کنده آبگیر و آنجای که سیلاب برده باشد و بروز آب کندیده سیاوش شاد شهری که آباد کرده
سیاوش است سینه بند نوعی از جامه که بند هاش بر سینه بود و بیشتر زنان پوشند فی ... ساعد ساعد
سید بفتحتین موی برنیقال ما له سبد و لا لبد ای ذو شعر و لا ذو وبر و قیل مال قلیل کذا فی الصحاح و در فارسی بمعنی
ظرف مستعمل است یعنی چیزی که در ان غله و اسباب و قماش کنند سبد کوه فی الصحاح و سدراه حجاب سره
و سراد گفتار و صواب سندید مثله سرمد همیشه سرد نام رزهی است سعد نیک هندی نحس و نام مردی
عاشق اسما و سعد بلع و سعد سعود و سعد اخبیه از منازل قمر است نیکبخت سعاد نام زن کعب سپید معتبر
سایه خورشید ای حمایت خورشید سبق برد یعنی فره رفت سپید مهره بالکسر با دوم و سیوم فارسی و حارم
موقوف و جیم معتوح نام درختی است که هندش سهجنه نامند ستود بالضم ستایش و درود کذا فی ... تخلص
و نیز ماضی ستودن سرای محمود یعنی مقام محمود که خدا تعالی برای حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم
وعده کرده است سراو بالفتح صواب هندی خطا سرآمد یعنی بزرگ شد سرافکنده ای سرکش کذا فی ... الاصطلاح
و در قنیه و اباز نیز است سربرآورد خروج کرد سربرکرد بالفتح و ضم سیوم تشبیه کار و آنچه بدان روزگار
بگذرانند و هموار کرده و سر را بر و سر بگریبان برید یعنی فکر کنید سرخ مرد بالضم با سیوم موقوف سبزی العلل
و گیاهی است سرو معروف و کاهل سرسبز باد ای زنده باد سرد باد ای دم سرد و آه سرد و در قنیه است
باسیوم موقوف ای دم نومیدی اقول یعنی مراد و نیز آید سرو شد باسیوم موقوف معروف و در سرفامه
بمعنی فسرده است سرچه بالفتح مع الیاء همان سرند مع النون مذکور ریسمانی که در بازیجا چاویزند سعد او باشد
ای شوق او باشد و در قنیه با شین قرشت است ای آرزوی و شوق او باشد و مشتاق سخید بوزن سفید
مع سپید سبب ... دارد ای سبز پوش است سمن دارد نام گلی است که بوی لطیف دارد سنگ که
و جا کرد ای سگ اصحاب کهف سکندری خورد چون اسب در شیر از سر آید گویند سکندری خورد سنگ انداز
ای جنگ ... سوسن آزاد نام گلی که ده زبان دارد سرود جنگ و رباب و بربط و نیز ستاره فرزند
و سه مواليد یعنی حیوانات و نباتات و جمادی فی الصراح ساد و الاسا ... شب روشن قال ابوعمرو هوان ... اللیل

سفید

الليل مع النهار وقال المبرد وهو سير الليل بلا تعريس فيه والتأويب سير النهار بلا تعريج فيه سوده بالضم بانوی جوان

و قوت زن ساد ساد بالسكون والحركة خبه كردن مساد سد علی مفعل و فعال خیک روغن عسل سبد اندک

یقال ماله سبد ولا لبد ای قلیل وکثیر ویقال السبد من الشعر واللبد من الصوف تسبید از بیخ برکندن موی و جرب

ناکردن سر سبد بالضم مرغی نرم پر مانوی والعرب تشبه الفرس به اذا عرق سبدان بالکسر جامه سبد بالکسر

سجود سجده سر بر زمین نهادن و فروتنی کردن والاسم السجدة و بالکسر سورة السجده و بالفتح اسجد ای طاطا رأسه

والحنی سجاده جای نماز و نشان سجده در پیشانی اسجاد چشم بر یک جای داشتن و سست کردن چشم را در اسجاد

فی دراهم کانت علیها صور یسجدون لها مسجد بکسر الجیم و فتحت و بفتحها ایضا ساجد جماعة والمسجدان هما مسجد مکة و

مسجد المدینة مسجد بفتح الجیم مساجد چون مصحف کاه سخد بالضم زرد آب که با بچه از رحم بیرون آید سد و سد عیب

چون کری و گنگی و مانند آن اسده جماعة و بازو دشت و کوه میان دو موضع و بالضم کذلک و استوار کردن

رخنه مع فائده و سد الفضاء شی من تجذب من قضبان له اطباق سده بالضم بیماری که بینی استوار شود و نفس تنگ شود

سداد بالضم کذلک و در و درگاه بالفتح درستی و راستی کردار کذلک سدد مقصور منه مع فائده

سداد با نون سند بالفتح بستان ابن معمر و ذلک البستان ما شدة سرد زره و جنش ادیم را فرا بدنبلو و زره

و سوراخ کردن ثمنه سرد و هو ذو القعدة و ذو الحجة والمحرم و واحد فرد و هو رجب سرندی سخت سرنداة

مونث سرجه نیکو پرورش دادن کودک را سرجه یه کوتاه سنام سرحدای سمین سعد نام مردی

و بتی و نیک بختی سعود و مصدر منه جمع مع بفتحها سعود خلاف نحوست سعادت نیکبخت شدن خلاف شقاوة

مع فائده اسعاد ایضا یاری کردن مساعده یاری نمودن بمعنی معاونة و قولهم لبیک و سعدیک ای اسعادا

بعد اسعاد و سعود النجوم عشرة اربعة فی برج الجدی والدلو نزلها القمر و هی سعد الذابح و سعد بلع و سعد الاخبیة

و سعد السعود و اما الستة التی لیست من المنازل فسعد ناشرة و سعد الملک و سعد البهام و سعد الهمام و سعد البارع

و سعد مطر و فی العرب سعود قبایل شتی منها سعد تمیم و سعد هذیل و سعد قیس و سعد بکر حوا سعد بطنی از عرب

ذکر سعد بالضم و هی اسم امراة سعدیه نوعی از برد یمن سعدان گیاهی و هو من افضل مراعی الابل سعدانة

سینه شتر و گره بند نعل و گره رشته ترازو و سعدانات ناخنان زیر خردگاه شتر ساعد بازوی مردم و بال

مردم مرغ ساعده یکی ناحیه رشیره نام مردی سواعدات راههای سوی جوی یا دریا و جایهای رستن مغز

در استخوان سعد بالضم مشک زمین سعادی بالضم مثله بنو ساعدة قومی از خزرج سقیفة بنی ساعده جای و سرای ایشان

خوانند

سفد سفاد بالکسر بر جستن نر بر ماده مع کاف اسفاد بر جهانیدن سفود بتشدید الفاء سیخ مرغ بریان کن و آن را آب زن

سلغد بالکسر و تشدید الدال کول و گرگ سمد سمود سر در هوا داشتن از تکبر مع فائده و کل رافع راسه فهو سامد بر شدن

و گوشیدن ستور در رفتن و باز کردن تسمید بار دادن زمین را و موی از بن برکندن اسمیداد بر آماسیدن

از خشم سمغد سمعد آماسیده سند بالتحریک آنچه پشت بوی باز نهند از بلندی کوه و تکیه گاه و سنود پشت

باز نهادن مع فائده اسناد باز خواندن بکسی و تکیه دادن چیزی را بچیزی و بر داشتن سخن بگوینده اول خبر

سد و کنگره و قیانید و استند معنی سند بالضم بالش بزرگ و روزگار و لبر خوانده و خطی مرحمیری المخالف خط

المسند بالکسر شتر قوی یکرو اختلاف ردیفین در شعر سنداد بالکسر جوی سند بالکسر نام شهری و مردم آن

شهر واحد سندی مثل زنجی و زنج سید سیادة سود و سیدوده مهتر شدن تسوید مهتر گردانیدن و سیاه

کردن سواد بالفتح سیاهی الوان اسود و اسوداد و سویداء مصدران منها اسودان خرما و آب اسود مار بزرگ سیاه

اساود جماعة مساودة برابری کردن به بزرگی و سیاهی سید بزرگان سال سواد سیاهی اشخاص و اعیان اسوده

جماعة اساود و جمع الجمع سواد الکوفة والبصرة قراهما سواد القلب حبة و کذلک اسوده سوداء و سویداء و سواد

الناس عوامهم سواد بالکسر نهانی گفتن و هو السرار سید بالکسر گرگ سیدان جماعة سیده مونثه و ربما سمی به الاسد

بنو السید قبیلة از بنی ضبه سیدان نام پشته سهد سهاد بالضم بیداری سهد بفتحتین بیدار شدن مع فائده

یعنی سر لشکر و مقدمه لشکر و امیر کاروان فصل فی الراء فاروقی سابقة سالار یعنی سر لشکر

و مقدمه لشکر و امیر کاروان ساجور کردن بند سگ سار جای و مانند و همان ساج که گذشت سازکار

با زاء موقوف و کاف فارسی یعنی موافق کار و لایق سازوار با زاء موقوف موافق مزاج سازور با زاء

موقوف ساحة سامر بالضم سیوم و فتح آن نی که از و قلم سازند و ساج کذا فی لسان الشعرا ساطور کارد

بزرگ گوشت بر ساغر پیاله و آوند شراب و ساتکنی و ساتگینی نیز گویند سالار جیش رو قافله و سر لشکر

و امیر کاروان سپار بالضم با واو فارسی یکی از آلات آهنین که برزگری که زمین را بدان شکافند

کنند و آن را آهن جفت و اسپید و الیم و شیاره کاو آهن نیز گویند و سپار نموده امر آن و قیل چرخ انگور بالفتح

بالکسر نیز خوانده و اند بدین معنی درخت مترادف انبت سبر با واو فارسی معروف که از آن ابیز نیز گویند

و سعدی سپه دار بالضم ذاکر مستغفر سبکبار یعنی چوزار و شتاب کار سپنددار بالکسر با واو فارسی مدة

ماندن آفتاب در برج حوت که فارسیان نگاه گویند و اسفندرمذ و اسفندار مذ و اسپندار و اسفنداره

وسفندار وسپندار چار سپندیار بادوم فارسی وچارم موقوف نام پسر گشتاسب شاه ایران زمین که بهمن شاه
پسر او بوده واو روئین تن بود آخر الامر بدست رستم کشته گشت وآنرا اسپندیار واسفندیار وسفندیار نیز گویند
وانوری در یک قطعه یار سفند آورده است سپهدار بالفتح والکسر بادوم فارسی لشکر انبوه وسر لشکر سپهر بالکسر
بادوم فارسی آسمان که بتازیش فلک نامند سپه ابر بادوم فارسی یعنی کره ناری سپاه سالار وسپه سالار
یعنی سرلشکر سپیدار بالکسر بادوم وسیوم فارسی نام یکی از آن پنج درخت که بار ندارد سپیدکار بادوم وسیوم و
پنجم فارسی بفصل چارم موقوف یعنی صالح ونیکوکار ستاره بالکسر نام سازی که ستاره نیز گویند وستار ستمکاره
باکاف فارسی یعنی ظالم ستور باواو فارسی اسب وچاروا ودیگر ستبر بالکسر باسیوم فارسی ششتبم وانگ
وسه عدد نیز سدیر بالفتح قصریست نزدیک خورنق مراو را سه در است سر بالفتح معروف ونیز یعنی خیال آید سرای
سرور یعنی بهشت سردار بالفتح یعنی بادشاه وخداوند سرشک شور یعنی اشک غمزدگان سرمخار یعنی در رنگ
کمن زمانی وتو میده شو سرور بالفتح خداوند معتبری وبزرگی سریر بالفتح بتازی زبان تخت بود وفارسیان آن
کمان شکل چون که در ایام برشکال در آسمان پدید آید وآنرا درخش وسد کیس وسردیه وسوسیه ونوسه نیز گویند
گویند کمان رستم وکمان زنگین وکمان شیطان نباید گفت وقوس قزح هم نخوانند چه قزح نام دیوی است بد قوس الله
بیایدش نامید فاما در اشعار اساتذه این جمله گفته شده آمده اند سزاوار ساپان چو افعلی که کرده باشد انچه
ودی سعتر یعنی گم وسیوم گیاهی است مثل نره که صوفیان هنگام ریاضت بانان خورندش سعد اصغر یعنی منجمان
زهره را گویند سعد اکبر یعنی مشتری هم باصطلاح منجمان سغر وسغز کلاهما بفتحتین جانوریست خزنده که در تنش
مانند دوک خارها سر تیز بود وچون کسی قصدش کند اندام خود را بجنباند خارها اینش چون تیر جهنده ودر اندام
نشیند وآنرا اشنی وچیره وچیروز وچرک وچرک وچیره وچکاشه وخارپشت وروباه ترکی وزگاسه ودکاسه
وسحول وسغنه وسکاسه وسکرنه نیز گویند بتازیش قنفذ وهند ساهی نامند سغرخند حفر تازی است سغک بالفتح
باکاف فارسی یعنی آنچه مردار بید ... واشال لیفه سغنقور بفتحتین آن ماهی که بترکستان بود وبرای قوه باه
سکار بالکسر انگشت گشته وآنرا انجال وگال ودکال نیز گویند وقبل طعامی است سکبگر یعنی دلاور وسخن کش
وسخن چان سکسار یعنی سگ حریص وطالب دنیا ومانند سگ ونیز نام ولایتی است سکندر همان اسکندر
که در باب همزه گذشته سکندر میخورد واز سید محمد شیرازی صاحب که یکی از اساتذه سخن است چنان
محقق گشته که یعنی چون در شیر از اسب کسی بسر در آید گویند اسپش سکندر میخورد سکنکور بالفتح بادو مجانی

فارسی میوه ایست که اندرون بغایت ترش است وآنرا اولنج وسنگبستان نیز گویند بتازیش سپستان خوانند
وهند لسوره نامند سلحدار بکسر یکم وفتح دوم مخفف سلاحدار سلحشور بالکسر باواو فارسی متعدد ساحت وسلحور است وانی
جماعت از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی ونیز پیاده سلاح دست سلغر نام پدر سلجوق شاه که بادشاه شیراز بود
سماکار بالفتح سبوکش خاران وبعضی گران وسماکاره نیز گویند بالفتح بانای مفتوح ماله اما سمنار بالکسر نام
حکیمی که بنا قصر خورنق بوده وکیفیت قتل او مشروح ومصرح در لغة خورنق گفته شده بتازیش سنمار خوانند وقتل شنیده
که جزاده نگرا رسنمار وشنیده نام شاگرد اوست سمنبر آنکه کنارش چون گل سمن بود سمندر بالفتح دوم وکسر چارم
وسمندور باواو فارسی وکلاهما بفتحتین موشی است که در آتشکده ها بود وچون از آتش بدر آرندش زنده ملوک از
پوستش رومال سازند چون ریگین شود باتش در اندازند نسوزد وبرنگ اصل باز آید وگویند مرغیست وقیل جانوری بیرنگ بود
سمور جنسی است از پوستین ملوک وصدور پوشندش سنار بالفتح آن آب که کشتی در آن نرود ورود آبی که
وکشتی را بگیرد وسنبله یعنی زلف شاهدان وخط نو بر دمیده سنجار بالفتح قلعه سنجره نیز کوهی است که بعد از وصول
معنی اخیر منقول است از عجایب البلدان سنجر بفتح یکم وسیوم نام پادشاه ملک خراسان که وارث ملکشاه بود سنگبار
باکاف فارسی موقوف یعنی سنگ زدن اهل قصاص را که بتازیش رجم خوانند سنقر بضم یکم وسیوم پرنده است درنده
که بدان شکار کنند سنگور بالفتح با کاف فارسی بادریسه دوک که آنرا اسکرک وسوکل نیز گویند ونیز نام مرغی است
سور عروسی وضیافت ومهمانی وتطهیر وشادی ودیوار حصار وباره سوار بالکسر والضم دست ورنجن زنجیر نصیح
اعراب از دیوان ادیب است سوسمار بالضم باسیوم موقوف جانوریست آبی ودر خشکی نیز بود وشافعی
مذهبان خورندش هند گوه با واو فارسی نامند سوفار بالضم دهانه تیر سوگوار بادوم فارسی ماتم زده وغمگین
سهر بالفتح ماده گاو سهبر بکسر یکم وفتح دوم گیاهی است مانند بوده دافع زهر گزدم خوش بود سیفور بالفتح جانور
ایست ایرنیثین فی الیوسف سبزوار نام شهری سبزه زار آنجا که سبزه روید سر بالضم کفش که از ... سازند ودوم
سازند سنگخوار پرنده که عرب آنرا قطا خوانند سوار هند پیاده سپر گیاهی سبزبوی ناک ... بای فارسی
هند گرسنه وچهل حصه از من وان شش ... درم سنگ در زمین بالاه دست وزر ... هشتاد دو درم سنگ
سپه سالار نهنگ سپه بور رنگی از رنگهای اسب سپه سار جنسی از انگور که سر او سیاه باشد دم وغ ساحر جادو
وعالم نیز سایر باقی ستر بالکسر پرده وبالفتح پوشیدن ستار بالتشدید پرده دار وپرده پوش ودر لسان الشعرا
میگویند ستاره زنی از ان زمینی که آب تنگ بود وکشتی را بگیرد دنم وغ سخر وزن کفوس سدر بالکسر درخت

کنار بالکسر سدره یک درخت سر بالکسر راز و ذکر و نکاح و فرج زن و نیکوترین جای در وادی و نیز گفته میشود چونی قومه
ای اضلم و نیز آنچه دایه ببرد از ناف هندش نال گویند و خط گذشت و بشاید سپر آتش ذوزان و نام ورکه
جهارم دو نوع از جلامعت درکه سپر بیاع و پیک و بس رو و رسول سمسار بالکسر بیاع و دلال که در بازار کالا را قیمت کند
و بفروشاند و در تاج است السمار دستار و مرد زیرک و دانا بکارها و در احوال است سمسار و دلال است ستور بالکسر
کرده سایبان اخضر آسمان سایه پرور آنکه همیشه در آسودگی بوده باشد و نیز بار رستنی است که نا گوارش میخورند
و آن دو نوع است یکی باغبانان در کشت میکارند و آن بادکین و دوم در خانها میکارند و این لطیف و مفیدست
هندش نامند سایه گستر ای سایه درخت سپر بالکسر با دوم فارسی معروف که آنرا بتازی جنه گویند و نیز گر
سپه بور ستاره سکیر با جهارم فارسی مفتوح تیز پر سبکتاز ای شتاب تر سپید پر پشه بتازیش بق خوانند
و در تاج اسامی معنی قصید بر نوشته است سپید خار با دوم و سیوم فارسی و جهارم موقوف نام داروئی است
که منبت او در کوهها و مرغزارها است بتازیش شوکة البیضا خوانند ستم پرور ای پرورنده ستم ای ظالم
سخن بکر یعنی سخنی که کسی نگفته باشد سختی دیوار دهر تنگی روزگار و حادثه سخن چو زهر ای سخنی بی لطافت
سرای ترویر دنیا سر ببر ای از کبر با دوم سر سرخ و بن خار ای خر سرخ سر با خا موقوف پرنده ماند
کنجشک خاکی آنرا زورک نیز گویند بتازیش حمره خوانند سرخ سوار جیکر سر خویش گیر یعنی خیال خویش گیر
سرد سیر با دال موقوف و یا فارسی زمینی که خاصیت سرد دارد سر قالی بکار رب در ای در شراب خوردن
سرشیر بالفتح یعنی کفک شیر که بوقت دوشیدن بالا آید و دور شود و چند طلائی گویند سر عشر یعنی کلک که در
مصاحف بر سر هر ده آیة نقش کنند در اصطلاح اهل علم بالا جنانچه در پنج آیت مصحح است در فرهنگ است
جدا انکه درین ترکیب لفظ سر زائیده است یا اصلی است تمده راسه هر بیت یکی آنکه از لفظ سر عشر اول آیة است
دوم از قبیل ذکر محل و اراده حال است ازین دو که سرعشر ذکر کنند و ده آیه مراد میدارد سرکار جای که در آن باشند
بتازیش منبج گویند و نیز خیال کار را گر با غافت خوانند سرو کاشغر سرو لیست که بلغد نسبت کنندش سپ میار
بفتح میم رام و مطیع سنگ نوبهار ای نشانی نوبهار و شکوفه گل سلطان دهر خدای تعالی سلطان سپهر آفتاب
سم راه گستر ای سم اسب سنبل تابدار ای زلف خوبان و جنسی سنگخوار با کاف فارسی موقوف واو مجهول
جنسی از جانور پرنده بتازیش قطا خوانند و خورند سنگ سنگدار با سیوم فارسی و با خانه انکه هندش کرکی
نامند نرم و سپید بود سه دیگر سیوم سه گوهر حیوانی و کانی و نباتی سپور با با و فارسی اسب در لطان و سینور بالا

ده مراد

تازی

تازی قصب است در بسیار مشهور سپیبر بکسر کم و فتح دوم گیاهی است مانند بوته دافع زهر گزدم بوی خوب دارد
و نیز گلی که بگوش ماند سیمرغ آتشین پر آفتاب سم کاو رس دار ستارگان سیه کار با کاف فارسی بدکردار
و فاسق فی الصراح سار سور بس خورده اسار جامعه اسار بالکسر بس خورده که اسخن ستبار لغت منه سبر بیل بکرات حجت
فرو بردن تا غور آن معلوم شود و آزمودن مع فاقه استبار شله مسبار میل جراحت سبار بالکسر شله سبز بادوام
خنک سبر بالکسر نهاد و هیئت سدوم سابری نوعی از جامعهای گران مایه و بهترین خرما اسطر اسطرار بر سطو خفته یا
ربدن با زیدن نشتر بوقت جستن اسد سطره و جال سطرات ای طوال و اتار لیت ثغانیث سیطر مرغی دراز
گردن که دایم در آب باشد و ماهی گیرد او را ابو الغیزار خوانند سبکر اسبکرار تمام بالا شدن دختر و بیرون خفتن
و نازیدن سبکر جوان تمام با اعتدال رسیده و موی فرو هشته ستر بالکسر پرده ستره بالضم ستاره بالکسر شله ستار نام
کوهی ستر بالفتح پوشیدنیها مع فاقه استتار ستر پوشیدن استار معروف وآن درم سنگ باشد و معرب مع
ششش و نیم درم دارند با اختلاف مواضع اسا سبر جامعه سجر تافتن تنور و پر کردن جوی و پر شدن آب از
جوی باران فاقه و آن آب سجره نیز گویند بالضم سجر جامعه سجور هر چه بدان تنور را بتفانند سجیر یار و دوست
مسجور شیری که آب بر روی غالب باشد ساجر جای که آب سیل او را پر کرده باشد ساجور نام جای و چوب که بر گردن
سگ بندند تا از سوی ... خوانند آمد بوقت انگور کلب مسوجر سگ با ساجور سجور سجر بالیدن مالیده شتر
بچه جدا شود و لو لو مسجور مروارید برشته کشیده یعنی سجرا چشم سرخ شده اسحر چوبی که گل او پاکیزه باشد السحاء
فرو هشته شدن موی ... ای ... پیوسته رفتن شتر سنجار بالکسر نام جای سجره مثال مسطر سپید
سحر بفتحتین پیش از صبح بقال لقیته سحر بلا تنوین دیدم او را این سحر سحره بالضم پیشین لعال ... سجره
اسحره اسحار در سحر شدن سحور بالفتح طعام سحری سحر بالضم و التسکین شش اسحار جامعه بالفتح والتسکین الفشا و الجمع سحور
سحر بالکسر فسون و جادوی کردن و دانستن و فریفتن و باعلة کردن مع کاف بفتحتها استحفار روان و شتاب
خواندن خیط و فراخی یا شش در سخن ... مستحفر شود فراخ سحر بفتحتین و بفتحتین و سحر فسوس کردن مع کاف
سخریة و سخری بالضم و الکسر فسون تسخیر فرمان بردار کردن و دیگر را او رام کردن تسخر مثله سخره بالضم آنکه بر وی
فسوس کنند سخره ما لتحریک الحی و آنکه او بر دیگران فسوس کند سخیر بالفتح السین والبا نوعی از درخت سدر درخت
کنار سدره یکی سدیر نام جوئی و نام کوشکی اسدران و اصدران از دوران دو کرانه دوش و گردن ساده
سراسیمه و آنکه باک ندارد از چیزی و بیغم و خیره سدر بفتحتین خیری چشم از گرما و سرما مع کاف و نامی از نامهای دریا

پوشش

سدر لغت منه سندرة پیمانه بزرگ سندری نوعی از تیرها و نام شاعری در عرب اسدار فرو کردن موی از شتاب
رفتن سدر سماد و رستی و خواب آلودگی چشم از مستی میم زایده اسمدار مثله سرر بالکسر راز و جماع و زه دره
سررة راز سر النسب خالص و گزیدگی از نسب سر الوادی بهترین جای در وی اسرة جماعة سرارة الوادی کذلک
سر بالضم سرر بفتحتین و کسر الاول آنچه بریده شود از ناف کودک سره ناف و میانه وادی سر بالفتح بریدن ناف
مع فاعله و تبره زدن بر ناف و چوب نهادن در میان انگشت زنه سرر بفتحتین کاواک اسر کاواک و نانخوانده
زیبان درخت
قناة سرار تیره میان کاواک سرر بالکسر جایی است نزدیک مکه و در وی درختی که هفتاد پیغمبر را ناف بریده اند سریة بالضم
فعلیة کنیزک فراشی و وی منسوبة الی السر و هو الجماع سراری جماعة سرور شادی مسرة شادی کردن سریر تخت اسرة
سرر بفتحتین جماعة سریر ایضا قرارگاه سرار کردن سرر سرار بالفتح و الکسر آخرین شب از ماه مشتق من استسرار القمر ای خفی
و پوست سماروغ و گل و خاک که بر روی جغیده باشد و شکنها کف دست و پیشانی اسرار جماعة اسارير جمع الجمع
سرار زمی یعنی قرار رجل بر سر مرد نیکو و نیکی کننده و شادمان کننده اسرار نهان کردن و آشکارا کردن
و هو من الاضداد مسارة نشار راز گفتن مسرة بالکسر آلة راز و آن ماسوره باشد که یک سر او در دهان گوینده
و دیگر در گوش شنونده باشد سرسور بالضم مرد دانا بزرگ سطر رشته از هر چیز و خط اسطر سطور جماعة سطر بفتحتین
مثل اسطار جماعة مثل سبب و اسباب اساطیر جمع الجمع و ایضا افسانها و بیهودها واحد اسطورة بالضم نبشتن مع فاعله
مسیطر برگماشته و بالصاد ایضا کذلک و مثله مسطار بالکسر و بالصاد ایضا شراب ترش افروختن آتش
و حرب مع بفتحها تسعیر نرخ برگرانیدن و نرخ نهادن مسعار بالکسر مسعر و زنه آتش و برانگیزنده حرب و دراز
و نام مردی مساعر الابل بغلها و تنگ جایها شتران استعار بر افروخته شدن آتش و گر در افتادن [illegible] سعر
افروخته شدن سعیر آتش افروخته سوزان و نام بت سعار بالضم گرمی آتش و سختی گرسنگی و دیوانگی اسعر
نام مردی سعر بالکسر نرخ تسعیر مصدر منه سعارة بالکسر گرد آفتاب یعنی ذره سعرة بالضم لون یضرب الی السواد سعتر
و بالصاد صعتر اسم موضع او بجو سفر بفتحتین بریدن مسافت سفر فی الکر و سکون الوسط توشه اسفار جماعة سفره بالضم
دادن مسافر سفیره برگ از درخت افتاده و خشک شده و رسول میانجی میان قومی سافر زن روی گشاده
مسافر الوجه پیدا شود از روی سفور تفعیر بیرون شدن سافر لغت منه مسافره سفر کردن سفار مثله و ایضا آهن
که بر پشت بینی شتر نهند چنانکه لگام اسب را سفر بفتحتین جماعة اسفار روشن صبح و روشن شدن و تابان
شدن روی بر روشنایی روز آمدن اسفار برهنه شدن از موی سفار مثل قطام نام جای سفیر بکسر [illegible]

و پیک و جیب [illegible] سقر نام دوزخ سقر بالسکون سوختن آفتاب روی را الیوم مسقر و بالصاد ایضا روز نیک گرم
سکر بالضم مستی سکران مست مونثه سکری و هی ایضا جمع و فی بنی اسد سکرانة المونث سکاری بالضم و الفتح جمع
سکران سکر بفتحتین مست شدن مع و نبیذ خرما اسکار مست کردن مسکیر بسیار مست شونده سکیر همینست
تساکر مستی نمودن از خود بی‌مستی سکار نبیذ فروش سکر بالسکون بستن آب مع فاعله سکر بالکسر بند آب سکور [illegible]
باد تسکیر خیره کردن مسکر مخمور سکر بالضم و التشدید شکر معرب واحدها سکرة سمر بالتحریک افسانه و افسانه گفتن
مع فاعله سامر افسانه گوی و گویند کان چون حاج یعنی حجاج ابنا سمیر شب و روز سمار بالفتح شیر تنک و نام جای
تسمیر تنک کردن شیر و میخ دوز کردن سمرة بالضم گندم گونی و گندم گون شدن مع بفتحها فاعله ایضا اسمیرار مثله اسمر
و اسمرار النعمان منه اسمران گندم گون و آب سمرة بالفتح و ضم میم درخت طلح سمر سمرات جماعة و نام مردی مسمار بالکسر
میخ و بند آهن سمهریة نوعی از نیزه [illegible] اسمیرار رخت و صلب شدن خار و تاریکی سمهریة نیزه میان رست [illegible]
هو منسوب برجل اسمه سمهر غلام سمعدر کودک [illegible] سنمر سنور بالفتح منه النون [illegible] از دوال بافته سنور بالکسر گربه
سنمار بکسرتین آنکه خورنق را بنا کرده نزدیک کوفه از جهت نعمان بن امرء القیس چون تمام شد او را بالای
کوشک در انداخت و هلاک کرد تا مثل آن کسی دیگر را بر بنا رود و این مثل شد در عرب [illegible] سنمار سور
بالضم باره از شهر اسوار جماعة سیران کنگک و سر رده از بنا و جمع سورة یعنی سورتهای قرآن سور بفتح الواو الوسط
جماعة اساور جمع الجمع تسویر باره بر دست و دیگری نهادن تسور بر دست خود نهادن و بر دیوار بر آمدن سور بفتحتین
برجستن مع فاعله سورة بالفتح تیزی و جستن شراب سوی دماغ و تیزی تب و خشم سلطان سوار [illegible]
بر یکدیگر جستن اسوار بالضم و الکسر واحد منه اساورة و اساور ایضا قومی از عجم که در بصره ساکن شدند چون
بکوفه [illegible] سهر بفتحتین بیداری و بیدار بودن مع فاعله اسهار بیدار داشتن سهد بالضم و فتحها نیک بیدار ساهرة
سایه زمین ساهرة روی زمین اسهدان دو رگ چشم ستور سیر دوال رفتن و راندن مع تسیار مسیر رفتن
و هو شاذ سیرة روش و خوار بار اسنبار خوار بار آوردن کالا مستار مسایرة برابری رفتن تسییر از شهر بیرون کردن
و جل از پشت ستور بر گرفتن سیر جامه با خطها سیاره قافله ابر سیاره گشت مردی سیراء بالکسر و المد جامه [illegible]

فصل فی الزاء التازی فارق فی ساز شکل مانند نفع و استعداد و آنچه بسیز شد مثل باب و بط
و جفانه و امثال آن سیر بفتحتین با دوم فارسی پاره گوشت در معده که ماده سوداست بنا زبیش [illegible]
و هند نیلی خوانند سبز و سبز با سوم موقوف یعنی نام نوای هست و لمنی ستیز بالکسر با یا فارسی سه تیز و تیز

سیتیش سرافراز یعنی گردن کش سرز بالضم بکیم و کردوم سیاه دانه سنک انداز یعنی شراب خوار متواتر یا نافه

سرناز مندیل که بالا بیچ پوشند و زردوزی هم باشد سرسبز یعنی جوان و در اصطلاح الشعرا یعنی حیات

و بادشاهی سرو ناز یعنی آن سرو که شاخهایش متمایل شده باشد و این محقق است از خدمت امیر شهاب الدین

حکیم کرمانی سزز بالضم بکیم و کردوم سیاه دانه سوز با واو فارسی سوزش و سوزنده و امر سوختن سیز وقیل بایاء

فارسی تیز رای خندکنند الله که سوز سخن سیز کریزین پی سبزه نکی معروف کذا فی المؤید سیک خیز ای شتاب خیز

سرتیز بالفتح مژه و خار و سنان سکان آز حریصان دنیا فصل فی السین فاروقی سالوس نام

دبانکی دروغ و فریب و فریبنده و چرب زبان ساولس آن به آکنده که هنگام جنگ سلاح سازند شرح

در روی به بند سپاس بالکسر با دوم فارسی وقیل بالضم منت شکر و حمد سپس بالکسر با دوم فارسی پس و نیز سپوس

با واو فارسی پوست غله که هنگام بیختن بدر آید نیز درین لغت است تازیش نخاله گویند سدکیس بالفتح قوس

قزح با یاء فارسی مجهول درین شعر یافته شده سرخس بفتحتین نام شهری در خراسان سافیس نام شهری آباد کرده ذوالقرنین سندرس بالضم با سیوم موقوف که جامع است چوبی که روغن کمان از آن کشند و نیز یعنی

سرخ استعمال کنند وقیل مو و ایست که روغن از او کشند سوسن بالضم نام درختی است سوس بالکسر ناآگاهی

تازیش غفلت نامند و سوبت با تا نیز درین لغت است چنانچه گذشت سیبوس اسبغول و در فرهنگ سپوس

مرقوم دیده شده سید الناس ای حضرت رسالت علیه و آله افضل التحیات و اکمل التسلیمات سرجس نام حکیمی

سنکمس توتیا سادس بالضم ششم یک سابس نگاهبان و در تاج یعنی شتربان است سوس بالضم اصل

و طبیعت و دیوچه جوارباز نیز گیاه خشک شل ست خشک و در شرفنامه یعنی درختی است و بعضی سوسمار و گیاه

که هندوی محلنی گویند سابوس وزن سالوس اسبغول سالار هفت خرد ارکوس آفتاب کذا فی القنیة

سباس وزن قیاس است و در استعمال بالضم السین می آید و در شرفنامه یعنی شکر و حمد نیز است سنجک

منجوس زمانه نحس بالفتح یک آب و رنگ کردانیده سدس بالضم و فتح یک از شش و تسکینها شش و بالکسر شش یک

نوبت آب اسداس صاحب شتران سدس شدن دندان افکندن شتر هفت سالگی ششم

شدن قوم سدیس شش یک الا اینک سدیس همچنین هر گزشته سدیس ششم سالگی در آمد سدس

بالفتح یک دندان هشت سالگی شتر از ارسندیس و سدا سی شش بندی سدس ششم یک سال شدن

مع فاضه و شش قوم شدن مع کاکه بالفتح بدر قسیبه سدوس بالضم طیلسان سبز و قال الاصمعی سدوس

بالفتح

[illegible]

بالفتح طلیسان و بالضم اسم رجل سندس دیبا سرس سرین سرس نام مردی سلس نرم و آسان سداره مصدر منه

و سلس البول سلس القبا و سلس بالسکون رشته شبه درکشیدن سلاس بالضم بیهوشی سلوس بالضم بیهوش سلعس سلعوس

نام شهری یا سنس جنس بالکسر بدرحیمی از ظلی سیس سیابت رعبت داری کردن مع فاده اسامت قتویس سیابت

در کردن کی افکندن سوس بالضم طبیعت و اصل و دیوچه سوس بالتحریک در افشادن منه بجیری مع کاده اساع

قتویس کذلک السیار گنه شدن گوسپند سیار بالکسر والدکنف ساره است و مهره پشت فرسیاسی جماعة فصل

فی الشین فاروقی سرشش با دوم فارسی دامنی سیکش با دوم فارسی یعنی سرلشکر و لشکرکش سایش بالکسر دعا

نیک و ستودن و آفرین سرباش بالفتح با سیوم فارسی همان سرباش که فصل سابق شد سرجوش با واو فارسی

شوربائی که در اول جوش گشته و آن اسر دیگ هم نامند سرس بکسر کیم و سیوم رزد آلودی خشک سرکش یعنی

چیزهائی نکن سروش بالضم با واو فارسی جبرئیل هر فرشته که بود و سروشه به زیاده تا نیز درین لغت است و قیل

هفدهم روز از ماه و این معنی از فرهنگ منقول است سرمش بالفتح با یاء فارسی معروف و سرمشم نیز درین لغت است

سخنگوش یعنی بنده سکالش بالکسر با کاف پارسی اندیشه مند سوفش بالضم ریزها آهن و جز آن تازیش براده خوانند

سیاخش سیاوخش سیاوش بکسر الکاف نام پسر کیکاوس که رستم او را پرورده بود و بعد از بلوغ چون بخدمت

کیکاوس از نیم روز آمده سوداوه که مادر دارنش بود دیر و عاشق شد هرچه سیاوخش گفت او بشنید بر سیاوخش

افترا کرده که این ناخلف دست در حرم پدر زده مرا زجر رسیده و در شب دو بچه زنی اسقاط کنانیده در

طشت نهاده فریاد بر آورده که بجهت مرا رنجانیده که حملی که از کیکاوس بود اسقاط شده سیاوش بر

افراسیاب رفته مقدم او را افراسیاب سرمایه مباهات مفاخرة دانسته و فرنگیس دختر خویش نامزد

حباله او فرموده و بر نقل اظهار صدق مودت محبت کرده که محسود و مغبوط خلایق شده جلد در افزار او

کمر بسته و دست از آبروی حیات شستند و افراسیاب را بر آن آورده که سیاوخش را بجان کشتند

چون خبر در ایران رسیده تمام خلق با تمام او بکمال جامه سیاه پوشیده و رستم سوداوه را از حرم کیکاوس

شرمندی گرفته بیرون آورده و پیش در سرای خنجر بر خنجر مالیده و با انتقام آن لشکر کشیده فرامرز بن رستم

سرخه بن افراسیاب را که مقدم لشکر بود زنده گرفته و رستم بحضور خود سر از تن جدا کنانیده و هفت سال

در توران زمین بادشاهی کرده هنگام مراجعت تمام ولایت توران را خراب کرده چون کیخسرو بن

سیاوش نبیره دختر بن افراسیاب بر تخت ملک جلوس فرموده بکینه پدر افراسیاب پدر او را او کم

در قتل سیاوش ساعی بود و کشته سربوش بابا و فارسی دامنی سپکش بر لشکر سرزنش عتاب و سرزنش سینه بوش
جنسی از سلاح جنگ سیکوش جانوری معروف ن م رع ساعات روز و شب درش ای پت و جا و تار
در جنگ کذا فی الاصطلاح سالکان عرش اهل ملائکه سبزرش بازا موقوف فلک و تیر سبز زار سیش
بفتحتین و با دوم فارسی معروف و آن دو نوع است سیاه و سفید سر و فراز آفرینش محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
وسلم سرمه کش ای روشن کننده و بینایی دهنده سیاهش بالکسر با واو فارسی مفتوح نوعی از پرنده و از
زغال گویا معلوم میشود که سرخاب را گویند سیاه گوش ها اول موقوف و کاف و واو هر دو فارسی جانوری
است درنده که سلطان بران شکار کنند سیرش وزن سیاوش دامنی و در بعضی نسخ با موحده است سیم کش با میم
و جار معتوح مشرف اموال فصل فی الطاء فارق ... سباط بالضم نام شهر با رومیه و در فرهنگها دیگر
با شین منقوطه سبحت ... سر برخط یعنی مطیع و منقاد سقراط بفتحتین خطا از قول فعل یعنی سرو دست و پا ...
هم آمده است سقلاط سمان سقرلاط سقط ساباط پوشش که زیر او راه گذر باشد کذا فی البوستان ن م رع ساباط
تخته زمین که متصل شود میان دو حایط و پوشش که زیر او راه گذر باشد سبط بالکسر قوم موسی سماط صف ...
است سماط بالکسر کند وری و بالفتح اسبی که جنس کسی طریق بازگردیکشند فی الصراح سبط بالتحریک فروهشته
شدن موی مع فافه سبط بکسر دوم و سکونه لغت منه سبط الجسم اذا کان حسن القد و الاستواء و گیاه سبط یکی
ازان و آن گیاهی است که از بیخ وی خورد اشتر باشند کان سازند اسباط بدراز و پهنا گوالیدن و فرو افکندن
سر را و سبط ناک شدن زمین قسیط باطل کردن ناقه آبستنی خود را و بره افکندن صبش سبط بالکسر فرزند اسباط
جماعه و فرزندان یعقوب علیه السلام و اسباط از بنی اسرائیل چون قبایل از عرب ساباط پوشش راه گذر
سوابیط ساباطات جماعه سباط خاک رو به جای سباط نام ماهی بر روم سحلاط بکسرتین جای و نوعی از گلها
سخط گلو بریدن سخط بالضم و الفتح خشم گرفتن و هو خلاف الرضا مع کافه اسخاط بخشم آوردن تسخط کم
شمردن و بنا جایگاه دادن سرط فرو خوردن لقمه و جز آن استراط کذلک مع کافه سرطاط بکسرتین
پالوده سیف سراطی شمشیر بران سراط لغت فی صراط سرطان پنج پایک و نام برجی بر فلک و ریشی بدو علتی
که بر پیوند سم ستور پیدا آید سرو مطرح سکون الواو شتر در ارمنیکل و جز آن سعط سعوط بالفتح دارویی است
به بینی ریختن اسعاط دارو ریختن در بینی و بینیره در سبیه زدن استعاط خود را خود ریختن دارو مسعط
بفتحتین دارو دان سعیط داروی خرسعوط دارویی که در بینی بچکانند تا بهوش شود سغط جامه دان اسفاط جماعه

سغط

سغیط جوالقرد و خورش لعل سغط بکسرتین نوعی از شراب سقط افتادن و افتادن بچه ناتمام از شکم مع فافه
یقال سقط فی یده و پشیمان شد اسقاط بچه افکندن زن و غلط کردن در سخن مسقط بفتح القاف افتادن مسقط
بالکسر موضع افتادن مسقط الراس جای زاد و مساقط افکندن ساقط ساقطه کس سقطی سقاط جماعت تساقط خویش
بر چیزی افکندن سقط سقاط شکوخیدن و خطا کردن سقاط ایضا بوقت سخن گفتن دیگری را خاموش بودن
اسب از دویدن سقط بالتثلیث تمامی ریگ تود و سقط الولد بچه ناتمام افتاده سقط از ند آتش که بر جهد از چقماق
دو بال شتر مرغ سقط السحاب گوشه ابر که بر زمین افتاده نماید سقط الخباء دامن خرگاه سقط بفتحتین متاع ...
و سهو و غلط در نوشتن و حساب سقط برف و تگرگ تسقط خطا و زلل جستن بر کسی سقاط شمشیر گذارنده و برنده که پیش از
مطبوع بر زمین افتد و سقط فروش سلط سلاطه دراز دستی و دراز زبانی و قهر و تسلط برگماشته شدن سلط بالضم
گماشتگی سلطان فرمان و حجت مذکر و مونث سلیط زن دراز زبان سلیط مرد فصیح و روغن زیت و کنجد ایضا
سلط بالکسر تیر دراز سلاط جماعه سلاطه و دندان کلید سالیط سبانگ سلطات سماری تیز سمط رشته مروارید ...
و جز آن و دوال فتراک سموط جماعه تسمیط بر فتراک بستن چیزی را اسمط نوعی از شعر و سستادن که باز گردد و
بزغاله و حلمی که در رونشو و سماط بالکسر رشته سماطان دو رسته از درخت و مردم سمط پاکیزه کردن موی بره و بزغاله
از جهت بریان کردن سمط سموط لغت سمیط ایضا نعل یک لخت و ازار بی حشو اسماط جماعه سمط و سمیط مرد سبک
حال و ره ده خشک بجشه ساعط شیر که حلاوت تازگی از وی رفته باشد و هنوز مزه نگردانیده بود سنط سناط
سنوط سنوطی کوسه که هیچ ریش ندارد سوط تازیانه اسواط اسباط جماعه و زدن بتازیانه و آمیختن چیزی بچیزی
مع فافه تسویط کذلک فصل فی العین فی الصراح سبع ... شدن و ... شدن ...
دشنام دادن و تقیظ گفتن و افکندن گرگ گوسفند را سبعه ماده شیر و نام مردی سبیع مصغر نام مردی اسباع
صاحب ... شدن و ... عدو شدن قوم و صاحب رمه گرگ در آمده شدن گرگ دادن گوسفند را و ...
دادن بچه را و بکار گذاشتن بنده را یقال اسبع عبده ای اهمله و اسبع ولده ای رفع الی الظئر و بقرة مسبوعه
گاو که گوساله او را دده خورده باشد سباعی البدن ... اندام درست سبع ... یک بطنی از همدان
اسبوع هفته اسابیع سبعان بضم الباء موضعی تسبیع ... عدد کردن سجع سخن با قافیه گفتن و سخن مقفا و بانگ کردن
کبوتران و نالیدن ناقه ساجع راست رو تسجیع سخن با سجع گفتن سجیع لغت منه سرع سرعه شتاب سرع شتافتن
مع بعضها اسراع شتافتن و صاحب ستور ... و شیدن مسارعه منه تسرع کذلک سرع بسکون دوم شاخ رز ...

سروع شده و جوان نرم و نازک اساریع شاخها و رزه که از بن روید اسروع کرمک سرخ که در ریگ باشد و در پوست
و چون از پوست بیرون آید پروانه شود و پرد اساریع القوس وهی خطوط فیها و طرایق واحدا اسروع بالضم
سطع سطوع بر آمدن گرد و بوی و صبح مع بفتحها سطیع صبح سطع و درازی گردن سطاع داغ گردن بدرازا و ستون
خانه سفع تسفیع بره و خرف شدن مرد و پیشتر از ماه که شدن و فرود آمدن حال کسی سفعه بزرگان بدین لفظ
سع مع سفع موی پیشانی گرفتن و سوختن آتش و سموم باد روی را و رنگ گردانیدن سوافع روی سوختگیها
سفعه بالضم سیاهی که به ترش زند اسفع لغت منه و سیاهی و سرخ زن سفعا لغت منه و کبوتر سبز کردن
سفع الیضا بال زدن کبوتر و مع یکدیگر را سافعه کذلک سقع بالضم ناحیه وهی لغت فی صقع سقع بالفتح رفتن
و بانگ کردن و خروش سقاع بالکسر روی بند و خرقه که بر معجر پوشند تا از رنگ نشود و چیزی که بینی ناقه را استوار
کنند و کذلک صقاع سقرقع بفتحتین و فتح القاف یکی از زن و هی شرابیست که وهی الخمر الحبش سکع رفتن مثل
سکع بقال باوری این سقع و سکع بمعنی متکع و تصقع بگوشه رفتن و بسیار بودن در باطل سلع سلعه بالکسر
اخریان و ازخ سلعه بالفتح شکنج سلع معدود شد مع بفتحها نام کوهی بمدینه و لنگی پای اسلاع جماعه سلع تلخ
دوم درخت تلخ مزه و کفیدن پای مع کافه اسلاع کذلک سلقع مرد دلیر و زن دراز زبان بی باک و ناقه استوار
و نام ماده سگی سلقع جای سخت و زمین خشک بی نبات سلنقع درخش سمع شنوائی بگون واحد و جمع و الطبع
اسماع و اسامع جمع الجمع و شنودن مع سماع مثله استماع گوش کردن تسمع گوش نهادن سوی کسی تسامع از یکدیگر
شنیدن اسماع شنوانیدن سخن و دشنام دادن و گوشه ساختن دلو را و سرود و گفتن مسمعه زن سرود گوی
سمع بالکسر نام نیکو میان مردم و بچه گرگ از کفتار تسمع تشهیر کردن و تشنیع کردن و بر داشتن کم نامی از کسی و منتشر
کردن ذکر وی و شنوانیدن آواز کسی را سامعه مسمعه گوش سمع بالکسر گوشه دلو سمیع شنونده و شنوانیده سمیدع خرد
سمیدع بفتح السین مهتر سنع سناعه خوب شدن مع بفتحها سنیع و سنیعه لغتان فیها سوع الساعه وقت که در گی
باشی و قیامت ساع ساعات جماعه ساعه سوعاء زمان سخت سواع بالضم نام بت قوم نوح علیه السلام اساع
مهل گذاشتن ستور را اسوع بیکار ماندن سیع سیوع رفتن آب بهر روی سیاع بالکسر والفتح کاه گل سیعه بالکسر اخلاد
فصل الغین فاروقی سریغ بضم یکم و فتح دوم فارسی خوشهای انگور بر بار سناغ کره اسب نخوذه
و نازین کرده و معنی اسب مطلق نیز آید و شتران شیر آور سیغ بالکسر یای فارسی چیزی راست ایستاده چون ستون
و راست نقل تسیغ مثله و قیل آسمان و نیز سه عدد تیغ سغ بالفتح پوششی که بنهند و معروف سماروغ بالفتح والضم با واو فارسی رستنی

که از زمین

که از زمین نمناک و شورستان بر آید بعضی آنرا خورند شیره آن برای جلاء بصر نافع است و رما روغ نیز گویند و عامه مردم
چترمار خوانند شن بتازیش خبات او بره گویند سرغوفه دماغ یعنی دماغ سرغوفه دار یکی محل فکرة دوم محل خیال
سیوم محل حفظ که فروتر است سمرغ جانور معروف که مقامش کوه قاف است فی الترکی سارغ زرد و ساغ هوشیار
سیغ بوریا سنغ سوداو سرغ اسب زرده سفلغ بیای فارسی ساغ گوارنده سبزواغ باسبوم موقوف
دنیا فی العراج سبغ سبوغ فراخ و تمام شدن نعمت مع فاده سابغ تمام اسباغ تمام گردانیدن نعمت بر کسی
و تمام آوردن وضو تسبیغ بچه افکندن شتر که بزادن نزدیک آمده باشد و نوعی از تفرقات عروض سابغ زره
فراخ مسبغ آنکه بروی زره فراخ باشد شبقة البیضه دامن خود که بر زره نشینند سابغ دراز قضیب سغیغ سغیغه
در خاک پنهان کردن و روغن بروی طعام کردن و بر سر مالیدن تا فرو خورد تسغیغ در خاک آمدن سلوغ سلغ
شش ساله گاو افکندن گاو و گوسپند مع بفتحها و صالغ بالصاد و الیضا اسلغ گوشت که نیم پخته باشد سلغ لغت تلغ مع فاده
آسان بگلو فرو شدن شراب و فرو بردن و روان شدن چیزی مرکسی را مع تسویغ روا داشتن و روان کردن
عطاء الساعات گوارانیدن شراب را اسواغ بالکسر آنچه فرو برد چیزی کار در گلو مانده را اتقال فیه اسوغ فیه اسیغ این لغة
در دو بچه گویند که میان هر دو دیگری نزاده باشد فصل فی الفاء فاروقی سرف بفتحتین و قیل بالضم
در دکلو که از سرفه باشد کذا فی لسان الشعراء سقف بفتحتین حاکم ترسایان و مهتر ایشان و ازاهد زنجیر پوش و پیشوا
واسقف نیز لغتیست سرشف دانه معروف کذا فی الیوسفی سخاف کلام ردی سیف بکسر یکم و فتح
سیوم مجهول چوبیست محکم درخت او بس بزرگ میشود و هندش سبو نامند ساف ترقیدن دست و ریش شدن
بغار ناخن سجف بالفتح والکسر پرده اسجاف پرده فرو هشتن و تاریک شدن شب سحف فربهی پشت
ماز بر داشتن از پشت و سر ستردن مع بفتحها سحفه شده و باران درشت که زمین را برند و شاه سحوف
آنکه پشت ماز او را فربه دار و سحاف بالضم بیماری سخف سخفه تنکی و لاغری از گرسنگی سخف بالضم سبکی عقل
مع بفتحها سخیف کم عقل سخافه کمانه سدف سدفه بالضم والفتح تاریکی و روشنائی و هو من الاضداد و سدف
بالتحریک کذلک و الیضا شب و در آمدن وی و الیضا صبح بر آمدن وی الیضا روشنائی در آمیخته با تاریکی چنانکه
صبح و اسفار اسداف تاریک شدن شب و روشن شدن صبح و مقنعه فرو هشتن زن سدیف کوهان سرف
بالتحریک ضد القصد یعنی فزونی کردن در خرج مال و جاه و خیرگی عقل و ماندن چیزی بغفلت و خطا کردن و
خوگرفتگی و حریصی و نام جائی اسراف بی اندازه و بی کدانه خرج کردن مسرف لغت منه و نام مردی سرفه بالضم

سپید مور که از ریزها چوب خانه سازد چون زنبور سرف برگ درخت خوردن مع فاکه سرافیل مع هو اسم اعجمی و فی
لغت اسرافین کما قالوا جبرئین و اسماعین و اسرائین سرعف سرعوف بالضم نازک و سبک گوشت سرعوفه
مونث وزن دراز بالا و مع سرعفه سرعفه پرورش نیک دادن کودک را اسعف سعفه شکوفه سر کودک
و آن آسر به گویند سعف بالتحریک شاخ نخل سعف جماعة و ایضا ریش شدن بن ناخن دست مع کافه و سرینه
که بتفوز شتر بیرون آید و موی و مژه او را بریزد چنانچه جرب در گوسپند اسعف اسب موی چشانه اسعاف سپید
حاجت روان کردن مساعفه دست دادن و سازداری کردن سغف سغیف تنگ بالان شتر سغیفه بوریا
از برگ خرما بافته سغف اسغاس کذلک اسغاس کریستن و نزدیک شدن ابر از زمین و بیشت بریدن مع
و باریک کردن کار را مع فاقه سغاف بالفتح کار حقیر و بلا نیز چیزی و خاک نرم نیک منسغف مرد کم عطا
و لیم منسغفه سغافه بادی که خاک نرم را بر انگیزد و بفتح السین گرد آر دیخته و جز آن سقف آسمان خانه و آسمان
سقف سقوف خانه پوشیدن مع فاقه سقائف تختها کشتی سقیفه یکی تخته و صفه پوشیده سقف بالتحریک دراز
و کوژ شدن اسقف بالضم والتشدید الفاء پیشوای ترسایان سکف اسکاف بالکسر کفش گر اساکفه جماعه اسکوفه
بالضم لغت فیه اسکوفة الباب آستانه در سلف هموار کردن زمین بماله مع فاقه سلفه بالکسر بماله سلف بالتحریک
درگذشتن و پیران درگذشته مع فاقه اسلاف سلاف جماعه و نوعی از بیع که بها پیشی دهند چون سلم اسلاف
مع سلف کردن استلاف بها پیشی گرفتن تسلف کذلک سلف بالسکون انبان و فرزک سلفه بالضم ناشتا نگشکن
دادن و پیش فرستادن سلف بکسر السین الثانی سلف بالکسر و سکون شوهران دو خواهر با هم سلف زن جهل
بچ سالة و سالفة کرانه گردن و دوش سالفه سلوف پیش رفته و ستور پیش آب رونده سلاف بالضم آنچه بچکد
از انگور پیش از فشاردن و خمر و شراب هر چه فشارده شود و سلفاف بالکسر کیک کیکان سلف جماعه سلحف سلحفا
بالضم باخه یعنی کشف سلاحف جماعة سنف بالکسر برگ مرغ و آن درخت آتش زنه است سناف پیش بند
شتر و رسن که بر سینه شتر بندند سنف سناف بستن بر شتر مع فاقه مسناف شتر که رحل پیس اندازد بروی
سناف بندند یعنی پیش بند اسناف پیش شدن اسب از اسبان و تمام کردن سوف ابی کردن چیزی را
و هلاک شدن مع فاقه استیاف بوییدن مسافه دوری سافه هر عرقی از دیوار سافه زمین میان ریگ
و درشتی سایفه ریگ تنگ اسواف جای بدینه سواف هلاک شدن و بیماری ستور تسویف سرانجام و نزدیک
باشد و این کلمه است که بر فعل مستقبل در آید تسویف در تاخیر افکندن توقف داردار کردن اسافه هلاک شدن مال

سیف

سیف شمشیر اسیاف سیوف جماعه تسیف ایضا شمشیر زدن مع فاکه سایف مرد باشمشیر و زننده شمشیر سیاف شمشیر گر
سیافه جماعه مسیف مرد باشمشیر مسایفه شمشیر زدن با هم سیف بالکسر ساحل البحر اسیاف جماعة و الجده درین
شاخها نخل خشکیده باشد و هو کالسیف و لیس به فصل فی القاف فاروقی سائس بجیم رواق
یعنی مربع سرمق تعریب سرکب سلجق و سلجوق نام پادشاهی که آل او را سلجوقیان خوانند سماق
بالضم میوه‌ایست ترش که از آن کشک بزند سنجق سنجوق کلاهها بالضم و قیل بالفتح کمربند و علم و بکم بالفتح سیوم
تیر آمده است فی الترکی چوب روده سرمق سپر سفراق بالفتح کاسه و دوزخ فانکویا یعنی مرقوم است سنوجق
باز ستغنق سفال سغلق بیش سقاق شکال سوزق همان سفراق سقق آهو سش بس م و ع سرماق سبو آن
سبزه است معروف سغراق قدح می فی الصراح ساق یعنی بالا راست انگک و تنه درخت و کبوتر نر سباق
پای باز و کفه میشود که سوق سیاق چنین تقاضا میکند یعنی کلام فرو دیباله سندق معروف و در قنیه است فرش
و آن روزیست معروف مغاز اسبق بفتحتین زمین نرم و هموار و در قنیه است دشت هموار فی الصراح سبق درم
بالتشدید درم بهره و کل ما کان علی هذا المثال فهو مفتوح الاول سفه پوستین دراز آستین مساتق جماعه سحق
سودن و جامه کهنه و بوبیه رفتن مع فیهما انسحاق سوده شدن سحق بالضم دوری سحیق و دور اسحاق و دور کردانیدن
و کهنه شدن جامه و سوده شدن پیل شتر و خشک شدن پستان با شیر و برگشتم پیسه خشکیدن آن سحوق بالفتح
نخل دراز جامه سوحق دراز اسحاق نام پیغمبری معروف سحوق بالضم نخل دراز سیم زاید مسحاق بالکسر پوست تنک
سر و خشک سنگی که بدان پوست رسد سماحیق التماء پارها ابر و پارها پیه پرورده سمروق بالفتح دستبانه و جمع
سندق شب آتش افروختن مغان سرق بالتحریک سفا حریر سپید و دزدی کردن مع فاکه سرق سرقه بالکسر ایضا
و دزدی تسریق بدزدی نسبت کردن استراق گوش داشتن بنهانی سخن کسی را و سرقات دو موضع سراقه
بن مالک بن جعشم بالضم نام مردی از صحابه سردق سرادق سراپرده سرادقات جماعه سرمق شوره سفق
در باز کردن انسفاق لازم منه سفیق ای ضعیف جامه تنک بافته و مرد شوخ چشم سفاقه شوخ دیدگی نفاق السیف
برنگ شمشیر سوب سلق بالتحریک دشت هموار سلقان بالضم جماعه سلق بزیادة المیم کذلک سالق جماعه سلق
بالسکون سنان افکندن سلق ایضا سخن گفتن و آرزدن زبان سلاق بالکسر خطیب بلند آواز سلاق کذلک
و روغن دادن ملنگ و مزاده و نیم بخته کردن سبزی و بیضه درد یک گوشه جوال درهم افکندن و
نشان ریش و پشت که نیکو شده باشد و جای آن سپید مانده سلق بالکسر گرگی و جلند سلقه ماده گرگ

وزنان دراز زبان سلیقه نشان نوار و تنگ بر پهلوی ستور و سرشت سلاق بالفتح و میده کی دهان و دندان و ...

بر اندام تسلق بدیوار شدن سلیق آنچه از درخت فرو ریزد سلوق بالفتح نام دیهی بیمن در وی سلوقیه و کلاب

سلوقیه منسوب بوی سمق سموق بلند و دراز شدن مع قافه سماق بالتشدید تخم وآن نوعی از بر درخت ...

گندر سماق بالتخفیف دروغ ساده سمقان دو چوب بود که بر گرد کاو نشیند سنق بالتحریک باکوار شدن

مع کاف سرق ساق معروف سوق بالضم جامه سوق بالتحریک خوب ساق شدن اسوق سوق الفان سنه

اسوق دراز ساق ساق الشجر تنه درخت ساق مفاخرت کردن سوق بازار و سوق راندن و دست

جان راندن از ستور و جوان سوق عروس و بر ساق زدن مع تسوق خود را بازاری کردن بخرید و فروخت

سوقه مردم فرومایه سوق بجزیک الواو جامه اشتیاق راندن سیقه بالفتح والتشدید ستور بغایت راند سیق

ابری باران که باد او را میراند سیاق جان کندن سابقه نیک روش راندن سویق لبت صعق مسوق

مرد دراز و باوسخت والله اعلم فصل فی الکاف التازی فاروقی سارخک باراء موقوف بتازیش

بعوضه خوانند سالوک راهزن که آنرا راه بند و ره بند و راه دار و ره دار و ره زن و سنک نیز گویند بتازیش

قاطع الطریق نامند ساروک بالفتح کبوتر و در لسان الشعرا با دوم و پنجم فارسی صحیح است و ساروک و کوز نیز گویند

سبزک مصغر سبز جانوریست پرنده که آنرا اغلبه و کاسکینه و کلازه نیز گویند سبک هندکران و مردم چیزوار و سناک

که بتازیش مجوال خوانند ستپاک وستباک کلاها بالکسر با دوم فارسی و دوم با سیوم نیز سپیده سفیداج نیز گویند

ستاک بالفتح شاخ نو که از درخت و ریاحین بجهد نیک و نازک بود و آنرا خوررد وستان وستاک نیز گویند سترگ

بفتحتین خشمناک و درشت و ستنبه و قوی و قیل بزرگ جثه و کاف فارسی محقق است سچک صحیح بکم و ضم دوم فارسی

و قیل بفتحتین و بالضم بکم و صح دوم نیز خوانند چیدی کی سپید و آنرا زغنک و زغنک و سکیده و سچک نیز گویند بتازیش

فواق و هندیجکی نامند و نیز آن شیر که بر دوغ دوشند سرشک بالکسرتین آب چشم و پاره آتش که جهد که بدین

معنی بجنه آتش نیز آمده است و درخت آزاد و گل درخت آزاد که کوچک و سپید بود و بسرخی بیزند سرک بالکسر

سپیده و سرخی بالضم علتی است از دمیدگی که بروی کودکان بدهد و آنرا سرخ سرک نیز گویند بتازیش حصبه

و هندبودری نامند سرمک بالفتح نام بازی است سرونک بالکم و سیوم و چارم مفتوح و با واو فارسی خورش

سک بالکسر سرکه و سکبا مرکب از بن است سکنک هندر مجوار سلک مصغر سلک سر کل معروف ...

که در جامه آویزد و آنرا روزه نیز گویند هندش جنجوه نامند سلنگک مصغر سلک ... دان و قیل سلنگک بالشین ...

[illegible]

سرک

ساروک بالفتح با واو فارسی همان ساروک سرک رعنایی و بی هنری سترک مردم کیا نیز گویند و بستی

سخت لعل سنکوارک باسیوم فارسی موقوف و پنجم ممدوله همان سنکوار و ج مرقوم سنکرک بوزن زرد

باو ریشه دوک که آنرا اسنکور و سنکرک و شولک نیز گویند هندش بهرکی خوانند سنکچ مصغر سنک آب

منجمد که آنرا ابر بار و تگرک و ژاله و سنکچه و سنکاشه و نجخه نیز گویند و قیل نام غله که هندش کلاونامند و معنی انجمن

در زفانگویا مندرجست سوبانک بالضم نفس بینی و لسان الشعرا با واو و سکون نون ثانی صحیح است

سوسک بالضم مرغی است خورد تر از بنجنگ که آنرا تیهو و شوشک و شیشو و نوشک نیز گویند بتازیش

تیهوج نامند سوکک بالضم رز ری کشت که آنرا اسکلک نیز گویند سه کوهک با واو فارسی نام کیاه است

سیامک نام پسر کیومرث شاه که هم بحیات پدر مرده و نام پهلوانی تورانی که در جنگ دوازده رخ

بدست گرازه مبارز ایرانی کشته گشت سیخک سیخها خرد میزنند و گوشت را بدان بیخ کرده بر تابه مخصوص

میسازند بغایت لذیذ میشود سیبک کرم گندم خوارکی که آنرا اسپنگ و سوسه نیز گویند هندش کهن نامند

سیک بوزن خنک همان سوکک بوزن پیلک صحیح است و نام غله که آنرا اشنک خوانند هندش کلاونامند

سرک بول سرجک بالضم اف ... سکلدک بول سوکک استخوان ترکی ساترک میوه است خشبوی چون

بادنجان زرد و اطبا آنرا بکار برند و برگ او از برگ کوک خرد تر بود و بوی برگ ناخوش باشد و عرب آنرا

لفاح گویند سیبک با یای فارسی نوعی از بانگ مرغان و شخولیدن سرک سرکه سرکک بکسر سین ...

که کودکان بدان سنگ بازی کنند سک دارویست که آنرا از مشک و فراهمت خشبوی مصنوع ترکیب

سازند و اهل هند آنرا اسلمارس گویند سلک بدو معنی کیاهی که در جامه آویزد و هند آنرا جنجر خوانند

سیه تاک جنسی از انگور که برگ او ببرگ لبلاب ماند و بر درختی که قریب او باشد پیچد و میوه پخته و

بیج او سیاه باشد سیه لک سرمه گون چشم مع سک بالفتح میخ آهنی و نیز حسک که می پوشند

و بالضم دارویی که آنرا از مشک و رامک قرصی خشبوی مصنوع ترکیب کنند هندش سلارس گویند ...

تاج مذکور است رامل چیزی سیاه چون قار و را با مشک بیامیزند و از آن سک سازند و آن نوعی از عطرات است

سکاک سک نوشیده و در تاج کارد گرگ است سلک بالکسر رشته سوزن و از مروارید سلوک راه رفتن

و این زمان عرف رفتن در راه طریقه است سمک آسمان خانه و ماهی و در ادات رعنایی و بی هنری است

سماک بالکسر منزل قمر سماکان دو ستاره اند یکی اعزل دوم رامح عرش السماک چهار ستاره است فرود تر از عوا

سنبک پشه شیر سواک مسواک ساکنان خاک ای مخلوقات روی زمین سایه خزک با خاء و راء معجمه بار
رسنی است که دراز موازنه یک گز باشد با خطها سپید برنده و مجوز و هندش جهنده گویند سبز پوشان فلک
باسیوم موقوف وچهارم وپنجم فارسی فرشتگان سبز کالک سبزه کذا فی الاسدی شب سبز کونک
باسیوم موقوف آسمان سبرک بکسر یکم وباء دوم فارسی مفتوح رنگی است که رنگریزان جامه سبز بدان
زرند بتازیش ورس خوانند این لغتی است در اسپرک و نیز مصغر سپر و سپر دو معنی ستر نگ بوستی سخت
لعل کذا فی شرفنامه والادات سرای خاک دنیا سرایچه خاک مثله درین سراچه بحذف با نیز آمده است
سرک وزن نرک نوعی از شوره کیاه که بتازیش سرمق خوانند سرمونک مثله کذا فی الادات سطلک
او ندی است برنجینه که دران سراحی می برند و در تاج است سطل خرد باکوشت سغرخنک و سغرخنک زنک
باشین موقوف سغرل منقعت سلک با کاف فارسی مصغر سک و کیاهی است که هندش چیچره خوانند
سلطان فلک آفتاب و ماهتاب سبز فلک آفتاب برج میزان و در اصطلاح شعرا برج سنبله است
وهو الصحیح سکوک مثل سکوک سبلک وزن نیلک کرم کندم خوراک سکون خبک باسیوم موقوف و چهارم
وهشتم فارسی ماه و معنی ترکیب نان نقره وام فی الصراح سبک کداختن زر و نقره سبیکه پاره نقره سبایک
جامه سنبک پشه سم ستور سبانک جامه سمک آسکاک تاریک و سیاه شدن شب و موی شعر سحکک شدید
السواد سدک به بالکسر ای ازبه سفک ریختن خون مع فاکه سفاک خون ریز سکک سک بند آهن و مسمار سکاک
جامه وزره تنک حلقه و میخ دوزن کردن در آهن داز بن برکندن کوش و رفتن شکم مع فاخه سکاک
خوردی کوش اسکاک کر شدن و تنک شدن سوراخ کوش و انبوه شدن کیاه سکه بالکسر آهن آماج و در
خرما بنان نشانده و کوچه خرد و مهر درم و دینار سک بالضم جاه تنک و سوراخ کژدم و نوعی از بوی خوش
سکاک سکاکت هوا میان زمین و آسمان سکاسک پدر قبیله از یمن سکسکی منسوب الیه سلک بالکسر رشته
و بالفتح در کشیدن چیزی در چیزی انسلاک لازم فیه اسلاک در کشیدن سلک بالضم والفتح کبک بچه سلکت
مونث سلکان جامه سلیک نام مردی سمک برداشتن و سقف خانه سموک بلند شدن مسماک چوب دو شاخه
که خرکاه و بوی در روا کنند سماکان دو ستاره سماک اعزل و سماک رامح سمک بالتحریک ماهی سمکه یکی
سماک سموک جامه سمیکار ماهی ریزه که آنرا خشک کنند سمک سمیک سموک با دست مثل سمیج و سمیج
سمک سک رفتن ستور فرس سمک بالکسر سریع الجری بسودن فصل فی الکاف الفارسی سایه برک

نام کیاهی

نام کیاهی که شتر بخوردش خواب آرد ستر ک بفتحتین همان ستر ک که در فصل سابق کذشته سترنک بضم یکم و سیوم
کیاهی است بعد و چین بصورت مردم بر آید هر که آنرا بکند بمیرد و عند الحاجت یک رشته محکم در سترنک
ببندند و سر دوم آن رشته در میان سکی کرسنه استوار کنند و کوشت بسک نمایند چون سک ببوی
کوشت تاز د سترنک کنده شود و آن سک بمیرد و در بعضی از نسخ طب دیده شده که هندش لکهنا نامند
فاما لکهنا زا این خاصیت نیست چکنند او نمی میرد و بیخ او را شباهت بصورت آدمی است و در ولایت
بهار و کوهها بسیار میروید و آنرا استرنک و بهروج مردم و مردم کیه و بیروح نیز کویند سراهنک و سرهنک
کلاه ها بالفتح پیش رو لشکر سر دیک یعنی همان سر جوش سنک معروف و کرانی و وقر و قدر و قیمت سوک
با واو فارسی مصیبت و ماتم تعزیت و ترک اسباب عیش پس از مرگ عزیزان سکسک رفتار و کند زبان
که بجای را سلام و بجای سین تا کویند کذا فی الیوسفی فصل فی اللام فاروقی ساده دل یعنی سلیم
القلب و خفیف العقل سبل بفتحتین علتی است چشم را که موی فرو و پلک بر آید سجل چکنامه و پیاده حاکم و کاتب
و قیل صحیفه که دران کتاب بوده و قیل هو کتاب العهد و قیل هو الکاتب سجیل تعریب سنک کل و قیل سجین
در اصل بوده است نون را بلام بدل کردند سرپل نام مقامی است سرخیل صاحب خیلخانه و سرکرده
و سر لشکر و درین لغت تک اضافت است چه سرخیل می باید و برین نمط اکثر نمی آید سطل او ندی برنجینه
که دران سراحی می برند و از اسطلک نیز کویند و طشت خرد با کوشه سغال بالضم کل پخته و برکاله آوند
کلین و استخوان جوز و پسته فندق و مانند آن سکال بالکسر با کاف فارسی اندیشه و کویند و بمعنی امر آن
نیز آید سکرک یعنی سخت و بد دل و بد مرد سل بالکسر علتی است که مردم را ضعیف و نزار کرداند و نیز یکی
اسلحه هند آنرا اسیل خوانند و زوبین همین است سنبل بالضم رستنی است خوشبو که بزلف و خط شاهدان
نسبت کنند و خورش آهوان مشک همین است هندمور... نامند و جمع این سنابل آید و خوشه کشت سندل بالفتح
کفش ترک سهل بالفتح ضد صعب و نام وزیر مامون که برادر فضل بن یحیی بن خالد برمک و زمین نرم و مرد نکیو
خوی و خواجه سهل تستری نام وی است سیجول خارپشت با واو فارسی همان سغر که کذشت و در لسان الشعرا
با نیز فارسی است و این افصح و اصح است ترک سغال ریش سکال جاروب سل بالضم جب سیل غارت یوسفی سال
معروف سقل ترکان ریش را کویند سکل کیاهی است که در جامه آویزد و بعضی بتقدیم لام کویند ساحل آب با
سافل چیزی پست ضد عال سبیل راه سجنجل بالفتح آئینه و زعفران سراویل ازار سلاسل جمع سلسله زنجیر

سلسل آب آسان گوار سلسبیل مثله و چشمه ایست در بهشت سهیل ستاره ایست روشن که در جانب جنوب بر آید
و اهل یمن به بینند آنرا و در تیرماه پدید آید در اول شب طلوع جرمها بالا ربام و دیوار اندازند تا بش آن
بوی و رنگ گیرد و آنرا البغار گویند و اول طلوع او در یمن آن زمانیست که آفتاب در اسد باشد بار ده درجه
گذرد و نیز نام مردی سحبان بفتحتین با دوم فارسی سم شتر و امثال آن و سحبان فصاحت کذا فی القنیه سراچه گل
با جیم فارسی و نیز کاف فارسی مکسور عرش سراندیل بالفتح نام شهریست بزرگ بر لب دریا که آنجا گور حضرت آدم
صلوات الله علیه است و آنرا سراندیب نیز گویند سرگین بالفتح با سیوم فارسی چیزیست که بچگان از ریسمان
همچو گوی میان زنند برای بازی کردن هندش کبند نامند سقارنیل کنایت از ابریست سنگدل همان سنگکرده
در شرفنامه و ادات بمعنی سخت دل و بد دل و بد مردست و بمعنی چهره نیز آید سکل بفتحتین همان سکل که کند
یعنی چهره سمن لعل نام گلی است که بوی ندارد و سنکول بکاف فارسی موقوف ای تاریک که در کرد
سوبحل بفتح بکم و چهارم جنسی از نمک است سیاه دل با ها موقوف ای جاهل بی ایمان و سخت دل بی مهربان سیماب
دل با بار موقوف آنکه دل او را قراری نباشد و کریزپای و غزدل فی الفراج سال سؤال بالضم خواسته
مسالت خواستن بفتحها رجل سؤلة مثال همزة کثیر السوال سبل بفتحتین باران و خوشه و نام اسبی نیکو و درعرب
و رگ سرخ که در چشم پدید آید اسبال خوشه بیرون آوردن و فرو ریختن اشک باران و سست کردن جامه
از ار سبیل راه بذکر و یونث تسبیل در راه خدای در باختن چیزی را سابع ابناء السبیل رونده و آینده
اسبال الدلو و با نبار دلو مسل شیخم فار سبلة بفتحتین بروت سبال بالکسر جماعة سجل مثال سجف زن و
دختر شتر و سوسمار ضخم سجلة موسنه سحلة سبحان الله گفتن سبقل اسبغلال از بغلال تر شدن جامه سجل ابر و آب
و هو مذکر سجال جامعة سجیة دلو ضخم اسجال پر کردن حوض از آب سجیل بالفتح پستان دراز سجل کمترین [illegible] التشدید
حکم بامهر تسجیل سجل کردن سجل شد و الجیم سنگ گل سجاحه مفاخره کردن با هم در راندن و آب خورانیدن
و خواندن سخجیل آبگینه و هی رومی معرب سحل جامه سفید از پنبه و سیم لغة سفید سحول جامعة سحیل بفتحتین کذلک
سحول بالضم موضع با یمن و هی تنسب الیه و قصدری فبیل بالفتح ایضا اسحل مثال همزة خرگوش بچه سحل سوهان و زبان گویا
و نام مردی و خرگوره سحلان [illegible] حلقه لگام سحیل تافته رسن یکتاب لواده و جامه از ریسمان یکتا تافته مبرم
دو تا تافته مقام [illegible] تار و بود دو تا باشد سحل ایضا رسن تافتن و سودن درم و نقد کردن و زدن [illegible]
پوست برخیزد و کشیدن بار و روی زمین را از خاک و خاشاک سحیل سحال بالضم آواز که در سینه خر گردد و وقت

مع فاء

مع فاء سحاله بالضم سوهانش زر و نقره ساحل کرانه دریا اسحل کمترین درخت مسواک سحیل وادی فراخ و وادی معروف
و منک و سوسمار ضخم سخل سخله بره و بزغاله نو زاده ذکرا کان او انثی سخل جامعة سخال بالکسر کذلک و ایضا نام موضعی
سخل مردان ضعیف و نوعی از خرما تسخیل بار آوردن نخلها ان موضعی عیب و ضعف نسبت کردن کواکب سخیله ای مجهوله
سدل فرو هشتن جامه مع فاء سدل بفتحتین سدیل برده که پیش هودج درکشند شوشندل موی فرو هشته
سدل بالکسر رشته جواهر سدول جامعة سدلی بکسرتین و تشدید اللام فنجانه دل هو فارسی معرب کانه ثلثه بیوت
فی بیت واحد سمندل بفتحتین مرغی سربل سربال بالکسر پیراهن سروال سراویل ازار یذکر و یونث و هو واحد
سراویلات و قیل انها جمع سروال و سرواله و الاول اقوی جامعة سروله کبوتر پای فرس سرول آب
که سپیدی قوایم او از بازوها و رانها درگذشته باشد سطل بنگان بادسته سیطل مثله سعل سعال سرفه و سرفیدن
مع فاء مسعل حق سعلاة و غول سعلاء کذلک سعالی جامعة سغل مرد بی آرام بدخو و بد خوار صبی سغل تسغله بزیادة المیم
طویله سفیل چرب کردن سر او بر وغن ترک ان طعام را سفل بالضم و الکسر سفول سفال سفالة بالضم و الفتح و الکسر
فرودی و پستی نقیض علو سافل فرود و پست سفاله بالفتح ناکسی مع نفعهما سافلین مردم سفله مع فاء قوایم ستور
و مردم فرومایه تسفیل آواز دادن تسفل آواز کردن اسافل شتران ریزه سفرجل آبی سفارج جامعة سلل سل برکشیدن
شمشیر و کارد و جز آن مع فاء استلال کذلک سلة دزدی و تنگ سب و خنور که طعام و جامه و بار در روی نهند سال
بتشدید اللام آب راه تنگ در وادی سلان بالضم جامعة مسلة بالکسر سوزن کلان مسال جامعة سلول بالفتح قبیله از
هوازن سلیل بچه نوزاده او و وادی فراخ درخت ناک سلیلة موسنه و بیته که پنبه و پشم غاز کرده در روی چند
در بیند سلال بالضم بیماری سل انچه کشیده شود از چیزی و آب پشت مردم اسلال دزدی کردن و رشوه دادن
انسلال بیرون آمدن از میان چیزی و سلسال آب روشن و خوش که بگلو روان فرو شود و سلاسل بالضم مثله سلسل
چیزی در هم بسته سلسلة البرق انچه بر پهنا بر پدید آید و بالفتح مع سلسلة و ایضا ریگ بر یکدیگر چفسیده و سخت شده
سمل کهنه جامه سمل بفتحتین و سکون دوم اندک آب در خنور مانده و سمل بفتحتین اسمول اسمال جامعة ابو سمال مثله و کنیه مردی
سمل بالسکون چشم بیرون کردن یقال سملت عینه فی الدعا علیه و صلح کردن میان کسی و پاک کردن حوض از گل و لای
اسمال کذلک سامل سعی کننده در صلاح کار و سمول کهنه شدن جامه اسمال کذلک سوطة بکانجه سموال ابن دعا با [illegible] بفتحتین
مع فتح الهمزة نام مردی سهل زمین نرم نقیض الجبل سهلی بالضم منسوب الیه اسهلال زمین نرم رسیدن و [illegible] اندر
دارو رجل سهل الخلق نرم خو سهولة بالکسر ریگ نهر سهل ریگناک سهولة نرمی مع فاء تسهیل آسان کردن و تساهل [illegible]

کردن استعمال سهل داشتن مسبل ستاره سهیل نوزبه و رفتن آب و خون و جز آن سیلان کذلک اساله را آمدن آب
مسبل ابر و سیل بفتحتین مثله سایل جماعة سیل بالضم اسالة مسلان جماعة علی غیر قیاس سایه سپیدی چشانی و قصه مینی بل ناب
روان شدن لشکر از هر جهة سیلان بالکسر دسته شمشیر و کارد و ساله الرجل و کرانه ریش مسال یکی سیال بفتحتین
نوعی از درخت طاق باخار سول بفتحتین سستی زیر ناف اسول سولا لغت منه تسویل آراستن کاری تسهیل
فی الهیم فاروق سام مرگ و نام پدر عرب آن یکی از پسران نوح علیه السلام بود و نیز کوسی است در کوه النهر
و نام جد پدر رستم که در ولایت نیمروز زاولستان و هندوستان دشت و او را سام یک زخم از آن
خواندندی که اژدها را یک زخم کشته بعد از که سه چوبه تیر در دهانش زده بود سایه رب النعیم یعنی خلیفة الله
کرز
و بادشاه سپرغم با دوم فارسی یکی از ریاحین خوشبوی که آنرا اسپرغم و شاه اسپرغم و شاه سپرغم نیز گویند سپهرم
با دوم فارسی نام پهلوانی توانایی قرابات افراسیاب که در جنگ دوازده رخ بیجن کودرز او را کشته
سپید دم با دوم و سوم فارسی یعنی سحر و بضم دال و دوم جنبی الجسم ماکول که آنرا اسپرغم مرد خوانند ستام
بالکسر ساخت اسبان و جز آن که کل زر و نقره بود و قیل لکام ستیم بالکسر با یا فارسی زمینی که بر سر جهت فراهم آید
و سرها که بر ریش زنند و ریش بجا باید و استیم بزیادة همزه نیز لغت است ستن کلام با تا موقوف یعنی کردن
کش و نارام و سرکش سه دم نام حکیمی یا دانت سرانجام یعنی عاقبت کار سردار همه عالم یعنی بادشاه همه
عالم سرا پرده ارم یعنی خیال راه و ارم زینت مسافرة سرسام بالکسر مرضی است که از بلغم بود و خلل دماغ آرد
سروش اعظم یعنی جبرائیل علیه السلام سرشیم بالفتح با یا فارسی همان سریش و آنچه ازو جنسها بندند بود و مثل آنکه
از او ... بزند و هندی نامند سکندر عالم یعنی همه مخلوقات سلم نام پسر بزرگ افریدون بن اثبین که
و ایرج از و خرد بود سمسیم بالضم خانه که زیر زمین کنند ... رست کنند و آنرا تجنیر نامند سنام بالضم
نام شهری سنگم با کاف فارسی جانوری است پرنده سوتام بالضم اندک و قیل با واو فارسی سه علم یعنی
و طبیعی و ریاضی سیام بالکسر کوهی است در ماوراء النهر که این مقنع حکیم از آن کوه بحکمت ماه بر آورده بود
معجزه خود کش و ماه مقنع و ماه سیام نیز گویند سیاه گلیم با ها موقوف یعنی بدبخت سیم نقره و نیز ماهی
مرودر که آنرا شیم نیز گویند و مالی نوعی از اسباب زراعت که اهل هند آنرا ابتکن گویند سیه گلیم همان سیاه
گلیم فی الیوسفی ستم ظلم سم بالضم معروف سهم ترس و بیم سیم خام نقره زر خالص سیه چشم سرمه گون چشم و نام
کنیزک مهراب که خزینه دار بود سرسام بالکسر احتراق زبان و بمعنی خلل دماغ است سقم بفتحتین سقام بیماری بفتح

سقیم

سقیم بیمار سلام معروف و نام باری تعالی دار السلام بهشت سلم بالفتح نردبان سمم گنجه سموم نفت باد روز
و قیل باد شب و سماع است از زبان بندگی شیخ سلطان که سموم بادیست بر عضو که رسد خشک و سوخته کرد
و آدمی و جانوران بدان باد هلاک میشوند سهم الحشم نام عمده است چنانچه سر لشکر و عارض لشکر سهم بهره
و تیر که بیندازند و در فارسی یعنی ترس و هیبت مستعمل است سهام جماعة ساحة رکم ای مواقف سالار بیت
الحرام حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم سالار قوم سر لشکر سایه پروران خم با جیم فارسی که دوم است
آن دانهای انگور که برای می در خم کشند سایه رب النعیم یعنی خلیفة الله و بادشاه سر افکنم ای عاجزم شرمم
سپر افکنم بالکسر با دوم فارسی مفتوح ای عاجز شوم سپهر اعظم عرش سپهر هشتم کرسی سپید مهره رزم یعنی سنکم
که هندوان در وقت جنگ بجای برغون زنند سرخط آدم بالکسر یعنی عیسی علیه السلام سرکم بالفتح یکم و خم سوم
فارسی یعنی لب راه سربعه عالم با یا مضموم ای طول عرض و عمق سلطان انجم سه بانجم ای بانصد و چهل ساله
سواد اعظم شهر بزرگ سی مهره ماه صیام ای روزه ماه رمضان سام سامه سام سامة بنتة و آمدن سهم
بفتحتین کلان کون مبیز آید و سجم سجوم سجام روان شدن اشک از چشم انسجام کذلک سحم سحمة بالضم سیاهی سحم
لغت منه و عبارت از گیسو و ابرو و زاغ سخام المس بالضم نام سکی سخم سخام سیاهی تسخیم سیاه گردانیدن ثوب
سخام المس بالضم جامه زمینه چون خزه قز و مانند آن سخام سخامیه خمر نرم خوار سخیمه کینه سدم بفتحتین پشیمانی وانده
مع فائده تا دم سادوم ندمان سدمان لغت منه سدم فحل غالب شهوة رجل سدم غمگین قنین سدم فحل
سدوم بالفتح شهر قوم لوط سرم بالضم دهان روده که مخرج ثفل است سرحم و از مثل سلم سام درخت سیاه
سلم و ر از اسام جماعة اسطم بفتحتین میانه دریا سطام بالکسر تیزی تیر سطم بفتحتین نوعی از رفتار شتر سغم بفتحهما
سقام بالفتح بیماری سقم بالضم کذلک سلم دلو که یک گوشه دارد و نام مردی از بنی قشیره و بما سلتان سلمة
سلمة الخیر و سلمة الرسلة بکسر اللام ایضا نام مردی و سنگ سلام بالکسر جماعة سلیم بالتصغیر قبیله و نام مردی
سلمان نام کوهی و نام مردی سلم بفتحتین چیزی دادن بها و کردن نهادن استسلام مثله و درخت طاق سلمة
یکی سلم بالضم والتشدید نردبان سلالیم جماعة سلام سلامات بالتشدید فیهما نام مردی سلم بالکسر آشتی و صلح و سلام
کردن و اسلام صلح کننده سلام بالفتح تحیت و بی گزندی و گردن نهادن و نامی از نامهای خدای تعالی
و درختی و هو بالکسر ایضا و پاکی از عیبها سلامان درخت سلامیات بالضم و فتح المیم استخوان انگشتان سلامی
استخوان که در سبل شتر باشد سالم پوست میان بینی و چشم و نام مردی سلیم مار گزنده و درشت و نام مردی

سلامت پی کردن و بی عیب شدن و رهایش یافتن مع کاف سلامت تسلیم رسانیدن و بی کردن و داشتن و سپردن
و کردن نهادن بحکم و قضا و سلام کردن اسلام مع سلم کردن و کار بکسی سپردن و بصلح در آمدن و اسلام
آوردن و فرو گذاشتن مسالمة مصالحت استلام بسودن سنگ را به لب یا بدست استسلام کردن سلیم گزیدن
و انتظار غول و سختی و قحط سال سلجم بالفتح دراز سلاجم تیرهای دراز پیکان سلم بالکسر نام مردی سلم بالفتح گونه
گشته اسلام گونه برگشتن سم سم بالفتح وضم سوراخ و زهره و جو بالضم ایضا سموم جماعة و زهر دادن و زهر در
طعام کردن و قصد کردن سم الخیاط سوفار سوزن و صلح کردن میان دو کس و سر قاروره استوار کردن سموم
الانسان سوراخهای گوش و بینی و دهان مردم سم یکی بالفتح والضم سام الجمه سوراخها بن هر موی که والسم ایضا
بالضم کل شیء یخرج من البحر کالودع سمان و ورک بینی آب و جانور زهردار سام ابرص کربسه و خویشان اهل
السنی و آشنا که خویش نباشد و فلان یسم ذلک الامر یسبره و ینظر ما غوره سموم بالفتح باد گرم سمامه بالفتح نوعی از
مرغان سمام جماعة وایضا ناقه سریعه سمسم بالفتح روباه و موضعی سمسم کنجد سمنه بفتحتین مورچه سرخ جماعة سمام
سنم سنام بالفتح کوهان سنام الارض نجدها و وسطها اسنمه بالفتح وضم النون بشته معروف نبت سنم گردوم
گیاه و بلند بعیر سنم بزرگ کوهان تسنم بر آمدن بر چیزی تسنیم آبی در بهشت و تسنیم القبر خلاف تسطیحه یعنی خرپشته کردن گور را
سوم سومه بالضم نشان که سیند و نشان در حرب تسوم نشان حرب بستن بر خود و تسویم که داشتن حکم بر کسی در
مال در هر چه باید کند و رها کردن ستور را بچرا والخیل المسومة المرعیة سومة الجبل ای ارسلها و غارت کردن
سام رگهای زر در کان سامه یکی و نام مردی و مرگ و نام پسر نوح علیه السلام سوام سایم چرنده و سوم چریدن
مع فاء سایم سایمة لغة فیه سوایم جماعة اسامة بعلف بیرون آوردن ستور و نشان در روی نوالقسط
سهام فی وجوههم و دین سهم تیر سهام جماعة و بهره سهمان بالضم جماعة سهم البیت گرد اگرد خانه سهم برد مخطط
بالضم خویش نفس سهام بالفتح گرمی سهام بالضم تاریکی و تغیر روی و بیماری شتر سهوم لغة فیه ساهمه ناقه بارکش
ابل سواهم التی غیرها السفر ساهمه تیر قرعه زدن با هم تساهم تقارع سهم قبیله در قریش و با هم فصل النون
فاروقی ساتگین با کاف فارسی پیاله و آوند شراب ساغر و ساتگنی و ساتگینی بشبه ساربان ساروان کلها
بارا موقوف شتربان سازیدن ساختن و درست کردن ساسان نام پسر بهمن اسفندیار چون بهمن ملک
بهمای که هم دختر و هم منکوحه بود و پسر ساسان نام با ملک و ال پارس دختر خویش بهمای داد پس فرزندان
ساسان بن ساسان قابض ملک شدند و ایشان را ساسانیان خوانند و در اجال حسینی معنی ساسان مرقوم است

ساق یزدان

ساق یزدان یعنی نام حلوای است که از پسته و شکر بشکل ساق آدمی میسازند و در قزوین می پزند بغایت لطیف باشد
سالیان ای سالها و نیز بمعنی سال واحد هم آید و اندازه و نیز بمعنی شهر و قصبه و ده آید سان مانند و رسم و نیز آن
سنگ که بدان تیغ و خنجر و کارد و امثال آن تیز کنند و آنرا فسان نیز گویند بتازیش مسن خوانند ساوین سبدی که
بنه نهند در رو ساپکن یعنی شکننده مذهب ظلمة و روشن سایه یزدان یعنی نایب الله و خلیفة الله و پادشاه
سپاهان با دوم فارسی نام شهریست از زمین فارس که حال ایران ولایت پدید آید فی عجائب البلدان
شهریست مبارک که هوای لطیف دارد و اهل وی زیرک باشند در صناعتها و این شهر را جهودیه خوانند
و گویند هر قحطی که در عالم باشد ابتدا آن از ولایت اصفهان بود و گویند هر که در سپاهان رفت و چهل روز
مقام کرد بخیل شود و آنرا اسپاهان و اسپهان و اصفاهان و اصفهان نیز گویند و نیز نام نوایی سپدجین
بفتحتین با جیم فارسی یعنی آن باقیات انگور و میوه سپرون بفتحتین با دوم فارسی در گوشه نشستن و تسلیم کردن
سپردن با دوم فارسی مفتوح راه رفتن و پامال کردن سپر انداختن با دوم فارسی یعنی عاجز شدن و گریز
کردن سپزوشان با با موقوف و واو فارسی یعنی ملایکه سبع الوان یعنی طعامهای گوناگون و آن وضع
فرعون است که اطعمه مایده خاص او هفت رنگ بود سبکسران یعنی مفلسان و فرومایه گان سپوختن
با دوم و سیوم فارسی و خا موقوف چیزی را در چیزی بعنف در آوردن ستاره قلندران یعنی آفتاب
ستان بالکسر ستاننده و امر ستدن و پشت غلطیدن و جای ستردن بفتحتین تراشیدن و دور کردن سترون
بفتحتین و قبل الضم زن نازای که بتازیش عقیمه گویند و نیز زن که در همه عمر جز یک فرزند نزاید و استرون نیز لغت است
ستودن بفتحتین صفت کردن و بیان کردن محاسن کردن سجاده دان یعنی سفره و سجاده مخفف هم آمده است
ستودان بالضم با واو فارسی گورخانه گبران که مردگان آنجا نهند و آنرا دخمه نیز گویند سجانیدن تنگ و سرد گردن
و شدن سجستان بالکسر نام ولایت رستم و آبا و اجداد او که آنرا سیستان و نیمروز نیز گویند سجیدن بالفتح
سرما سخت شدن سحبان بالفتح نام مردی فصیح که نام پدرش وایل بود و او بر سر جمعی حکایت مکرر نگفتی و اگر
حاجت افتادی بعبارت دیگر بازنمودی و باقی آب در رنگ و جز آن سخندان یعنی فصاحت سختن بالضم
والفتح وزن کردن سخون معروف و اصل کتاب این هم بواو معدوله است سخن آفرین یعنی شاعر کامل در سخن
سخن پروران یعنی شاعران سرافکندن یعنی عاجز و شرمنده شدن سرای جاودان یعنی بهشت والجنان
سرائیدن بالکسر گفتن و نواز دن مرغ و در پرده سرود خواندن و سرود گفتن سرایان با سیوم فارسی

دستار و نیز آن کلاه آهنین یکی از اسلحه که هنگام جنگ بر سر نهندش و آنرا ترک خود و خوی و کبر و کبریت نیز گویند
تبازیش ترک و مغفر نامند سرتافتن یعنی پیچ و ابا کردن سرخیل شیاطین بسکون دوم لقلت اضافه مستعمل است
و قیاس بکسر می باید یعنی ابلیس علیه اللعنة سرنگون ان بکسر تین با کاف فارسی موقوف و سرنگون بکسر تین با کاف
فارسی که آنرا کلاه خوانند و پرده عروس و غیره سرطان بر فتحه پنجابیک و نیز نام علتی است که میان شانه پدید آید
سرغین بالفتح و الکسر نای ترکی که آنرا سرنای و سرنی نیز گویند سرگران یعنی متکبر لیسار باشند سرون بالفتح
و قیل بالضم شاخ گاو و گوسپند و امثال آن و سرودی نیز گویند و نیز سرین را نیز که آنرا سرین خوانند سعدین یعنی مشتری
و زهره سفانان بالکسر همان سیانان مذکور سفتن بالضم سوراخ کردن و سوراخ شدن و تراویدن سفتین
نام ولایتی از ترکستان زمین منسوب بخوب رویان و مشک سقین نام ولایتی است سقلاطون و سقلاطین
سمان سقرلات مذکور و قیل بنجوان جامه سقیلان نام کوهی بزمین روم گرگشتاسب آنجا اژدها کشته بود سکالیدن
بالکسر با کاف فارسی گفتن و شنیدن و پرسیدن سکاهن آن سرکه که گفتگران از قند و آهن ترکیب کنند
سیاه کردن جرم را سکنجان یعنی سخن گفتن سخنان و بدل سکنجیدن تراشیدن و کزیدن و سرفیدن ای آواز
بلکوکردن سکنجبین بالکسر با جارم فارسی سرکه و شهد و روغن یکجا کرده خورند اسکنگبین نیز گویند و تعریب این
سکنجبین بود سکنجیدن بالکسر با سیوم فارسی رنجیدن سلمان بالفتح نام یکی از صحابه حضرت رسالت صلی الله
علیه و آله وسلم و او فارسی بود و نام شاعری مشهور سمان چهت و هشتم روز از ماه سمن بالفتح و قیل بالضم
گلی است سفید سمنگان بالفتح با کاف فارسی شهری است در توران زمین که سهراب بن رستم نبیره دختر
پادشاه آن بود سنان بالضم رخش و سپید هم از این است سنجدان بالکسر نیزه سنجد جیلان بکسر کم و سیوم
و جیم فارسی همان سنجد مرقوم سنجیدن بالفتح و قیل بالکسر وزن کردن سندان یکی از آلات آهنگران که زر
آهن بکوبند بهندش نهای گویند سنگپستان بالفتح با کاف موقوف فارسی چنس از زبان روسی همان سنگکوه
که گذشت سوبان باواو فارسی وزاء موقوف سرمایه و غمخوار سوسن نام گلی که برگ او را بزبان تشبیه کرده اند
سوهان و سوهن کلاهما با واو فارسی آن آلت آهن که خشن بود و خشونت آهن و بیکار بدان دور کنند
سوین بالفتح ابدان سک سه خوان یعنی طایفه که ثالث ثلاثه میگویند و خداوند تعالی را سه میدانند علیهم اللعنة
سیاوشان بالکسر جوئیست که جامه سرخ بدان رزند و آنرا خون سیاوش و خون سیاوش و چون سیاوشان این
و خون سیاوشان نیز گویند تبازیش بدر قطونا نامند سجستان با سیوم موقوف سیجان مذکور سیستان با سیوم

پرده

[illegible]

موقوف

موقوف جستن سیلان بالفتح نام ولایتی است و بالکسر با یاء فارسی چنین است از دو شاب سرغن مناره سغن بفتحتین بیا
سجغان موش سرن بالکسر پچل سغن کوزن سغان پاز سعقعان عقعق بعکس سن تو سوان ترو سوکن
کاو در هندوی ساسان نام فرجین سختن پیدا کردن سارقین داروئیست سایبان معروف سائیون جانوریست خرد برابر گنجشک که در
جنگل خانه او را شاخ باریک او شکاف باریک تا رضعیف ساریقون سپیده ستون جوبی که بدان خانه و عمارت
بر پای بود و بتعریب اسطوانه گویند سقیدن از حد در گذشتن و چیزها ذکر دن سجغن موش سرین عضوی معروف
سرگین بکاف فارسی پس افکنده ستور و جز آن از بهایم سفرلاطون جامه پشمین که بیشتر در فرنگ بافند سمنون نام مردیست
سمنان نام شهری سمندون نام زنگی سنگستان زمین سنگستان سوزن معروف سوزیان سرمایه و غمخوار
سواکن تندور سوفن پیاز سوزنکان پیچ گیاه جزیره سیحون لب آب گنگ سیستان نام شهریست سیجان نام شهری
دیگرم و ع ساکن آهسته و نیز حرف مجزوم و بعضی باشند و جابجا گوئی ساکن موضع فلان سبستان سک بستان سراج
السالکین یعنی ماهتاب سرقین بالکسر سرگین سعدین مشتری و زهره سفان کشتی بان سفن بفتحتین جمع سفینه کشتی و نیز
کشت را گویند سقلبین عطارد و زهره سفین کشتی سکان بالضم دنبه کشتی و نیز کاردگر سکنجبین بکسر کم و فتح
دوم و ضم چهارم تعریب سکنگبین سکون بالضم آهستگی و جزم که عبارت از عدم حرکت است و نیز قبیلة از یمن
سکین بالکسر و التشدید کارد سلاطین جمع سلطان و امرا را نیز گویند سلطان یعنی پادشاه تذکیر و تانیث در این
لفظ برابر است و بمعنی حجت و قدرة نیز آید و قیل کلش حربه و سطوة سمین فربه سن بالکسر دندان و ذا ودر سن
قلم نوک آن سن مفتاح دندان کلید سنن بفتحتین میانه راه سنان بالکسر نیزه و بعضی سنان فارسی است سارفین
نام داروی است ساسانیان پادشاهان که از آل ساسان بن ساسان اند ساکنان گردون ستاره سالار خوان
چاشنگیر و قیل طباخ ساویدن سودن یعنی مساس کردن سائیدن شد سایه نشین ملوک و امرا و آنکه گرد روزگار
ندیده باشد سجاده داران و اکرانی مستغفران و صالحان کعبتین سی مهره نرد و باستعاره سی روزه ماه رمضان
مراد دارند سپر بر آفتاب افکنده مثل سپر انداختن سبز باودان و سبز طشت سرنگون و سبز میدان و سبز
گلشن و سبز ایوان و سبز بستان کهم با سیوم موقوف یعنی آسمان با دوم فارسی انگور دشتی و آن میوه است
که اندرون او ازج است اهل هند لسوره نامند اما بابا تازی لغت عربیست جا بجا در تاج است و در ادات
نیز با بای تازی است سبکتگین با تاء و با کاف دوم فارسی نیز مکسور نام پدر سلطان محمود غزنین سکفان
شتاب رو و آنکه جلد برود سپوریدن با دوم و سیوم فارسی و قیل با دوم تازی همان سپوختن مذکور سپهر آرزین

خدای تعالی سپهر برین آسمان هفتم و کرسی و عرش سپهر بوقلمون یعنی آسمان زیرا که متنوع الالوان است هر زمان
کاری دیگر و واقعه دیگر و تاثیر دیگر پیش آرد سپیدی و سرخی زنان در اصطلاح چیزی را گویند که زنان بر
روی مالند تا رنگ رخسار خوب نماید و آنرا گلگونه و گلغونه گویند ستاره شمردن کنایت از بیدار بودن
است ستاییده زبان ای خاموشی و هی ستاییدن بالکسر ستودن یعنی صفت کردن و بیان محاسن کردن سترون
بفتحتین بار اموقوف همان ستودن ستیهیدن مخفف هم آمده است سحر آفرین آفریننده سحر سخنیدن
بالضم مثل سختن ای وزن کردن سخن بفتح یکم و ضم دوم و بضم یکم و فتح دوم نیز آمده است معروف که بتازیش
کلام گویند سخن آفرین یعنی شاعر کامل و نیز معزی سخن زن شاعر کامل صدر نشینان ملایکه سراپرده دودن
آسمان سرابستان باغچه که در خانه باشد سرازامرجیدن ای پیغامها کردن سرآمد افتادن و تمام شدن
گویند عمر او سر آمد یعنی منقضی شد یعنی بزرگ شدن نیز آید سرای کهن این جهان سر بر خط نهادن یعنی
مطیع و منقاد شدن سرخاریدن یعنی نومید شدن و نیز کنایت از عاجز شدن در جواب خصم و سرفنده
شدن سرخیدن بفتح یکم و سیوم فدیه دادن و آن مالی باشد که اسیر بدل خود دهد و یا زن خود را از شوهر
برهاند سرخ زنبوران باخا موقوف انگشتان از دخته سرخکان جمع سرخک که مصغر سرخ است دمیده گیا
که اندامها بیرون آید و وبا باشد که مردم را هلاک کند بتازیش عدس خوانند هندش بیسر نامند سربانان
باد ال موقوف ناموزون طبعان غیر فصیحان سرکون بکسرتین با کاف فارسی برده که آنرا کلا خوانند و
برده عروس و غیر آن سرغین بالفتح و الکسر نای ترکی که آنرا سرنای نیز گویند سرفیدن بالضم آواز از گلو کردن
یعنی سرفه کردن و سرفه را بتازی سعال نامند سرو خرامان شاهد تمام قد که با ناز رود و در اصطلاح الشعرا
بمعنی شاهد تمام قد است سروستان نام نوایی است و لحنی و آنجا که سروبنان بسیار باشد سرین بکسرتین کم
رانها که بتازیش ورک خوانند سطرسیون بالفتح در کتاب حاوی آورده است که نباتیست که بادآورش گویند سغبند
بالضم مثله سغن پوستی درشت که بر قبضه کمان و شمشیر بچسپند سقف ایوان و سقف جهان ای هفت آسمان سکه کانون
انگشت سلطان اختران آفتاب سلطان درویشان یعنی سلطان انبیا صلی الله علیه و آله و سلم سلطان سیار
گردون آفتاب سماطین جانبی نه سنبید بالضم سفتن و سنبه هم ازین است و در زفانگو بالضم زیر پای
آوردن است سنگ بقرابه زدن و سنگ برآبگینه زدن کلاهما با کاف فارسی موقوف یعنی آوند شراب و پیاله
شکستن و توبه بشکستن سنگ شکن نام غله که هندش کلتی نامند سودن بالضم مساس کردن و نیز ساییدن یعنی بسوده

کردن

کردن یعنی ریزه کردن ای آس کردن سوفش دندان ای قطره باران و باریک و برق و در اصطلاح بمعنی برنگ
باران فقط است سوی پای دیدن یعنی شرمنده شدن سه فرزند اختیجان باخا موقوف و با جیم فارسی
موالید ثلثه سهیل یمن ای سهیل ستاره ایست بغیر یای صحیح است در شرح مخزن میگوید مراد از سهیل ستاره یمن
برین میگویند که اول در یمن طالع میشود سیاوشان و سیاووشان کلاهما بالکسر گیاهیست که جامه
سرخ بدان رزنند بتازیش بقم خوانند و هندیش بکم و وجه تسمیه آنست چون افراسیاب سیاوش را کشته
جای که خون او بزمین ریخته شد همان زمان از آن مقام این درخت رست سیاهان هندیان و حبشیان
و زنگیان و دزدان و رهزنان و زلف و خال چشم و ابروان سیر آمدن ای ملول شدن و تنگ شدن
و بی نیاز شدن سیماب آتشین آفتاب سیماب شدن گریزیدن و ناپدید شدن سیمین صولجان ماه نو سیمین نان
ماه شب چهارده شیرپستان آن زن که فرزند او نزیده و در فقه است آن زن که هر کرا شیر دهد نزیده و نیز جامه
و آن دایه که بچه را شیر باز کرده باشد معنی اخیر از شیخ بهاری مسموع است سی لحن نام سرودی که باربد پیش
خسرو نواخت و از آن سی لحن برخاستی بدین اسامی آرایش خورشید و آیین جمشید و ارنگی و باغ شیرین
و تخت طاقدیس و حقه کاوس و راح روح و رامش جهان و سبز در سبز و سروستان و سرو سهی و شادروان
مروارید و شبدیز و شب فرخ و قفل رومی و گنج باد آورد و گنج گاو و گنج سوخته و کین ایرج و کین سیاوش و ماه
بر کوهان و مشک دانه و مروای نیک مع فاخته و مشک مالی و مهرگانی و ناقوسی و نوبهاری و نوشین باده
و نسیم نوروز و نخجیرگان ستن بالفتح بیخ درخت پوسیده استنه یکی سجن بالکسر زندان و باز داشتن بالفتح
مصدره مع و بضمها مرز سجین بکسرتین ای شدید و سجین ایضا موضعی که در وی نامها فجار و کفار بود سحن
سحنه بالفتح و سکون دوم و حرکته هیأت و نشاد روی مردم مساحت نیکویی معاشرت مسحنه بالکسر فرشه
سنگ شکن سخن بالضم گرم سخونه مصدر منه مع بضمها و فتح الاول تسخین گرم کردن ماء سخن و سخین آب
گرم و ماء سخاخین بالضم کذلک مسخنه بالکسر دیگ آب گرم یوم ساخن سخنان و سخن روز گرم و لیله سخنة
سخانه سخون بالفتح شوربای گرم کرده سخنه آرد ماکه یعنی او ماج سخینه ای سخانه یعنی بید برگشته آب
ساخنین مونثها لا واحد لها من لفظها سدن اسدان لغة فی اسدال و هو سدول الهوادج یعنی بر شمار
بار گیر سرجین سرگین سطن اسطوانات بالضم ستون سعن بالضم چیک و مشک و هی التی تقطع نصفها و تنبذ فیها
سغن بفتحتین تیشه چوب تراشی سغن بالکسر مثله و پوست درشت و پوست نهنگ که بر قبضه شمشیر بندند سغن

بالضم

پوست باز کردن از درخت وجز آن وخاک روفتن باد از زمین سوافن بادها وخاک روب سفینه کشتی
جامعه سفن سفان خداوند کشتی سفانه دختر حاتم طی سکن سکون آرمیدن مع فاعله تسکین آرام دادن سکینه
آرامش وآهستگی سکنی بالضم باشش وهو اسم من سکن الدار سکان بالضم والتشدید باشندگان ودم کشتی سکن
بالفتح وکسر الکاف موضعی از کوفه وجای باش وخانه سکن بفتحتین انس وهرچه بوی آرام گیرد مرد چون زن وفرزند
وجز آن ونام مردی سکین مصغر چوبی از چوب سکین بالکسر درویش وضعیف وبیچاره مساکین مسکینون جامعه
ومسکینات للاناث سکنة جای قرار کردن سکین مثال فسیق کارد سکون بالفتح حیی از یمن سکینه دختر
حسین ابن علی رضی الله عنهما سمن روغن وسکر سمنان جامعه وروغن کردن بر طعام مع فاعله همان روغن
فروش تسمین روغن توشه دادن وفربه کردن وچنگ کردن سمین فربه سمنه بالضم داروی فربهی زنان آسمان

شمردن

خداوند ستور فربه شدن استسمان فربه شدن وروغن خویشتن خواستن سمانی بالضم مرغی سمانات یکی
جامعه سمینه سمنیات وهم فرقة من عبدة الاصنام واهل التناسخ سنن بفتحتین روش بالضم ایضا سنه بالضم
روش ونوعی از خرما ومدینه سن الرجل ابله اذا احسن رعیتها والقیام علیها وسنوا المال ای ارسلوه فی الرعی
حما مسنون خریزن بوی ناک وسنة الوجه صورت روی مسنون صورت کرده وروشن وتابان کرده سن
مصدر منه مع فاعله ورجل مسنون الوجه اذا کان فی وجهه وانفه طول وتیز کردن کارد وبافسان سن بالکسر فسان
سنان مثله والفاسر نیزه وعصا وتیزی هرچیزی اسنة جامعه سنین بالفتح سولش سنگ وآهن وجز آن سنون
بالفتح داروی بر دندان مالند استنان رجیدن وتوسنی کردن ستور ومسواک کردن ودندان را ماسه تسنان
وخوابانیدن فحل ناقه بجهت کشتی سن بالکسر دندان اسنان جامعه وجمع الانسان علی اسنة والتصغیر سنینه
سال وعمر سن القلم زبان قلم سنة مهر درم ویک دانه سیر یقال اسن الرجل ای کبر واسن سدیس الناقة ای نبت
وکذلک فی السنة الثامنة مسناه سرها چرخ دلو وتیزگاه مهره پشت مسن بکسرتین یکی سینه ریگ تودة
بلند سنائین جامعه سن الغبار ریختن خاک بر زمین وبلند کردن مع فاعله وآب بر روی ریختن وسخت راندن
ستور را مشان بالفتح شتران کلان سال سین حرفی از حروف تهجی وهی من حروف الزیادات وقد تخلص الفعل
للاستقبال تقول سیفعل وس کقوله تعالی الم وحم فی السور ومعناه قال عکرمة یا انسان لانه قال انک لمن المرسلین
طور سیناء بالفتح والکسر کوهی بشام طور سینین کذلک هو بالفتح اجود فی الاول لانه بنی علی فعلاء
سینین واحد سینینة ولیس فی الکلام فعلاء بالکسر والمد وکان ابو عمرو بن العلاء یختار الکسر فیهما

وهو اکثر فی القراءة والکسائی یختار الفتح وهو اصح فی النحو فصل فی الواو فارو فی سناو ومنه سوفش حجر
و ریزه زر خالص وخالص وخراج وآنچه بزیردستی از انبار سل بستانند وآنرا باژ وباج وگزید نیز گویند ساوتو
یعنی حاجت تو سایه رو یعنی شب بیدار سبک رو یعنی شتاب رو سبک سو مهره ایست که ظاهر روی زر ونقره
باشد میانه مس تو بیش سود نبت سخت بازو یعنی توانا سخو بالضم روده چرب که درون آن برنج با مغلین کنند
طرفین کیپا بزند ودر روغن بریان کنند ودر لطیفه آنرا بالقصب نسبه کرده اند سرکه ابرو یعنی ترش ابرو سرو
بالفتح نام درختی است بلند وراست وفرود تر از بلندی کوه وبرتر از آن روش منسوب بعقد شاهان وآن سه
نوع است یکی سرو آزاد که یک شاخ راست رسته باشد دوم سرو سهی که دو شاخه راست برآمده باشد وشاخی
متمایل شده سیوم سرو ناز که دو شاخه رسته ویکی از آن متمایل گشته ونیز نام باده شاه بن که خسرو خوانده هر سه را
فریدون بود ودر اوات است آن درخت بار ندارد وهمیشه سبز بود وبرگ ریز او زبان ندارد ورنگ متغیر
نگرداند سماع است از بعد کی فیج خونا مادام که سرو قد آدمی وار است وشاخها او بند جفیه است سهی ناز
گویند وچون بار آرد وشاخهاش منفصل میشود آنرا صنوبر خوانند بدین که بار او بدل صنوبری اللحم میماند میگویند
چون باد میوزد از برگهاش آواز خوب لطیف می آید انکه گفته اند سرو بار ندارد از ان مراد آنست
که چنان باری ندارد که مردم بخورند میگویند در بارش پوست پاره پاره تو بر تو برهم نشسته می باشند نگارو
بالفتح وقیل بالکسر بالیده ونان بالکشت پخته ونام طعامی است چنانکه الحق عروس سکالیو نان وغیره بآتش
پخته ونام طعامی سخنو بالضم نوعی از طعام اشامیدنی که آنرا کراد شته نیز گویند سنک سبو یعنی سبودان
سبزغو نائی سرو رمه وشاخ گاو وآهو وجز آن سغو پیمانه سنکو نیزه سیلکو بالک ساسو نام مردی سبو
معروف سعدو درختی معروف ونام پادشاهی سرکاو کوک جولاهه که پایها در ان اندازد وجامه بافد
سغدو طعامیست سغو بانگ طاس سکو بدانچه غلا افشانند عرب آنرا اندوری گویند سو جانب وزیرکان
آب را گویند سپرکاو باد دوم وچادرم فارسی سپر که از چرم گاو وجاموش هنگام شکستن حصار میبازند
سو مهره ایست که ظاهر روی زر ونقره باشد میانه مس تو بیش ستوقه بود سرو آهو ای شاخ آهو سناو
بالفتح سولش سند سراپرده او ای عظمت عرش او سنبل بو ای زلف سجو سجاه سجا الکتاب بالکسر والمد
مهر نامه وگیاهی که آنرا زنبور عسل خورد وضب ساج خورنده آن گیاه وسحوت اللطیف عن وجه الارض
وسحبه ای جرفه یعنی رنده بدم وسحوت الکتاب وسحیته ای شددته بالسحاء یعنی مهر کردم رجل اسحوان عظیم البطن

بفتحتین مرد بسیار خوار ساحیه باران سخت بارنده مسحاة بیل آهنی و کلند سخو سخاوة سخوا جوانمردی مع فاذ
و ماندن از چیزی و جوانمرد شدن مع بفتحها سخو فروزانیدن آتش سخا بالقصر لنگی شتر بچه مکان سخاوی
جای نرم سخواد زمین نرم فراخ سخاوی بفتح الواو و کسرها جماعة سدو دست دراز کردن بچیزی و گام
فراخ نهادن ستور سدة سدیة و بسر سد غوره تر سداة تری و تار جامه اسدیة جماعة سدی کذلک
یقال سدیة الارض و هی سدیة نمناک شد اسداه بافتن و رسیدن و مهمل گذاشتن یقال ابل سدی
مهمل گذاشته شده اوای عداه سادوای سادس یعنی ششم ابدلت من السین یا کالفرق ست سرو
معروف سروه یکی و بوستان و گلشت خمیر و جوانمردی و مردمی و هو سخا فی مروة مع فاذ مع کاذ فهو
سری لغت منه سراة جماعة سروات جمع الجمع سری الفاجوی خورد اسریه سربان جماعة سروات تیزی
شدن مع بفتحها تسری بتکلف مردمی نمودن و سریة کردن کنیزک را قال یعقوب اصله فترمن السرور سریة
بالضم والتشدید کنیزک بجهت فراش سریة بالفتح و تخفیف الراء پاره از لشکر سروه بالکسر تیر خرد سری جماعة
و ملخ ریزه سرای بالمد درخت که از وی کمان سازند اسراء برگزیدن مردم و شتر و گوسپند ساریة
ستون و ابر شب و نام مردی سری بالضم سری شب رفتن مع فاذ و یقال اسراه و اسری به قوله تعالی
سبحان الذی اسری بعبده لیلاً سرایت بالکسر در گذشتن از چیزی و رفتن بشب اسرایل نام مردی و یقال
و هو مضاف الی ایل و اسرائین بالنون کما یقال جبرائین و اسماعین سطو دست در رحم ناقه کردن
راعی تا آب فحل را بیرون کند و دور نهادن اسب گام را و بسیار شدن آب و سخت گرفتن و حمله کردن
مع فاذ سطوه یکبار سطواة جماعة ساطی آنکه بغلبه شهوة از میان شتران بیرون و اسب گام دور نهنده
سلو سلو سلی بالضم فیهما خرسندی و یعنی سلوی و ریچ و غسل سلا پوست که بر روی شتر بچه در کشیده زاید
و آنرا بپارسی بارک خوانند ناقه سلیاء آنکه سلا در شکم او مانده باشد و آن مهلک است تسلیه خرسندی
و بی غمی دادن سلی آب سیوم و سهان و لغت منه و بیرون کشیدن سلا از رحم ناقه اسلاء بیغم کردن
انسلاء لازم منه سلوانه بالضم خرزه کانوا یقولون اذا صب علیها ماء المطر فشربه العاشق سلا سلوان
بالضم آب نام آن و بیغم و دارو که آنرا مفرح خوانند فصل فی الهاء فا رو فی ساده بی نقش
و بی ریش و مردم بی اندیشه و نادان و خالص سارجه همان سار سطور سارقه نام موضعی است براکجه القد
ساره رشوة که آنرا المکفل و پاره پاره نیز گویند و نیز چادری که کمر پیش در میان بندند و سر دیگر پیش گ

اندازند

اندازند خانچه اینجا گنبرکان و زنان و اقین و کوزه پوشند و شاره نیز گویند سالوزه بالام موقوف و واو
معدوله یعنی پر زقوت و میم ساماکچه با کاف موقوف و جیم فارسی سینه بند زنان و آنرا شماچه و شاک
و شاماک و شاماخچه و شاماکچه نیز گویند سامه سوگند و عهد و خاصه ساوه ریزه زر و نام مبارزی از آب
کاموس که رستم کشته و نام شهری که سلطان محمد ساوجی منسوب بدان است سابه نام دیوی است
و معروف سباره آن سنگ که از و فسان سازند تیز کردن اسلحه را اسباسه بالکسر و قیل بالضم با دوم
فارسی منت بر کسی نهادن و سپاتو به کلاهما بالضم و الکسر با دوم فارسی لشکرگش و انبوه و اسپاه و سپه
درین لغت است سبک سایه یعنی کم بقا و گذرنده سپنج خانه بالکسر با دوم فارسی یعنی خانه عاریتی سبوسه
با واو فارسی پوست غله که در بیختن بحاصل آید و آنرا اسبوسه نیز گویند و نیز نوعی از علت سر مردم سپیدمهره
با دوم و سیوم و چهارم موقوف آن سپید مهره که هنگام رزم زنندش سپید و سیاه یعنی نیک و بد
و صالح و طالح و شب و روز و خوب و عجم و روم و زنگ ستاره معروف بتازیش نجم خوانند و آن رباب
که در و ستار باشد و آن قبه که برای دفع پشه و مگس نصب کنند ستاره و بت ستاره یعنی زهره رباب ستاره ها
ساز و رساخت نواختن را ستانه بالکسر آستان و آنرا استانه و آستان نیز گویند ستاه یعنی سه تا و عدد
و سیم قلب ستدیده یعنی مظلوم ستنبه بالکسر ستیهنده و ستبر آن دیو که در خواب مردم را فرو گیرد و آنرا
فخج و فخج و سکاجه و فرنج و فرانج و فرونجک و فرنجک و برجنج نیز گویند بتازیش کابوس و هند جهاپه نامند
ستوه بالضم با واو فارسی سته بفتحتین تنگ آمدن و تنگ آوردن و ناخوش طبع استوه و استه درین لغه
است ستیهنده ستیهیدن سته انگورسته بالکسر تا رشدده هرچه بران شب گذشته باشد و آنرا اشباغه
و سته نیز گویند سدپایه بالفتح با سیوم فارسی خزنده است بسیار پای زهردار که آنرا بلغه هزارپایه گویند
هند گنگهوره خوانند سده بالفتح دهم روز از بهمن ماه که روز جشن مغان است تو میش صدق بود سراپرده
با بار فارسی سراچه پادشاهان سراچه با جیم فارسی سرای خورد سراسیمه یعنی سرگشته و دیوانه سرآینده
بالکسر مع نوازان و سرود گوی و راوی سرپوشه با بار و واو فارسی و شین موقوف سرپوش چون
دامنی و امثال آن و تلپوش سرفاره بالفتح سوزن زرین که زنان مقنعه بدان دوزند تا از گرد و روی نزود
و از سر نیفتد سرخره بضم کم و فتح سیوم نوعی از علت دمیدگی بیشتر کودکان را بر روی دهد بتازیش حصبه خوانند
و هند بودری نامند و آنرا سرک و شرک نیز گویند سرخه بالفتح نام پسر افراسیاب که فرامرزش بکشت

کرده رستم او را کمین سیاوخش کشتن و نمود سرداب بالفتح خانهٔ تابستانی که سخت سرد بود و آنجا نه که برای
سرد کردن آب رست کنندش سررشته یعنی مقصود سردیزه نام گیاهی خوشبوی سرگشته یعنی شوریده
مغز و حیران سرگ ده ساله یعنی کهنه ده ساله سرمه نام دهی نزدیک سپاهان که کان سرمه آنجاست
سروبه بالفتح با بار فارسی همان سر به مرقوم بمعنی نای بالفتح رست و عیب و پاکیزه سرچه با جیم فارسی
بریده است سیده دم دراز لول و آنرا ترنگ و ترندک نیز گویند بتازیش صعوه و هند ممولا نامند
سغنه چربو و چیزی فربه سغده بالفتح آماده و موجود و اسغده و اشغده نیز لغت است درین سوفه
بالضم همان سو مذکور شده سفته بالفتح آنچه کسی را بمقامی دیگر دهند و بجای دیگر بستانند هندش هندوی
خوانند و بالضم سوراخ کرده شده و حلقه زرین و سیمین که در گوش کنند و نیز جنسی است از بکان
بعابت سر تیزی سفچ بالکسر و بالفتح با سیوم فارسی خربزه خام که بشکنند و بدان شراب خورند و
آنرا سفچ نیز گویند سفره [illegible] یعنی طعامی که در روضه ابراهیم علیه السلام خرج میشود سقف نیم خایه
یعنی گنبد و آسمان سکاجه بالضم همان سه سنه گذشته سکاپشه و سکرنه همان سنه مسطور سکنه گرد برو انگبین
نیز گویند بتازیش بیرم خوانند سکره بالضم کاسه که هندش سکوره نامند سکه بالکسر پیچ درم بالباس
سکرنده با بار فارسی برجهنده سکزیده با سیوم فارسی اب بر سر آمده سکیله بالفتح نیستی جهنده که
و آنرا دغنگ و دغنک و سجک و سجک و شجک نیز گویند بتازیش فواق و سنگ نامند و هند هچکی خوانند
سله بالفتح با دوم مشدد مفتوح زنبیل و سبدی که در ان مار بدارند سماخچه بالکسر و قیل بالضم با جیم فارسی
مصنوع مرقوم گشته سمه بالکسر و قیل بالفتح زنگ آب و مال امار خورد سمبوسه با واو فارسی هم آن دو
جنس باشد مکی و شکری سمنه بالضم آلت تیز کردن آسیا و گرد برخیام سنجه بالفتح آن سنگ که بدان
وزن کنند و نیز نام دیوی است مازندرانی سنجیده بالکسر آن حرام زاده که از کوی بر دارند
و آنرا ابجه گری و خشوک و خشوک و سنده فغاک نیز گویند بتازیش لقیط خوانند سنگچه با کاف فارسی
موقوف پیش از فارسی آب منجمد که از غمام بارد و آنرا تگرگ و سنگک و سنجکاشه و تگه نیز گویند
سنگخاره با کاف فارسی سنگی است سخت سنگ درموزه با کاف فارسی موقوف یعنی
اقامت و درنگ سخت و نیز سنگ درموزه فتادن یعنی بیقراری شدن و مزاحمت یافتن است
سنگ سیاه و سنگ کعبه یعنی حجر الاسود سنه بالفتح لغت و فربه و فربی شده و قیل با شین قرشت

سبزه

سبزه بالفتح آن نی که ریسمان خام بران تنند سوداب بالفتح نام دختر ذو الاغار پادشاه یمن که شوی نام داشت
در حباله کیکاوس بود و آخر الامر بر سیاوش بن کیکاوس که از زنی دیگر بود عاشق شده و در شاهنامه است
که پدر او پادشاه هاماوران بود و سوداوه نیز گویند سوداز ده یعنی دیوانه سوداوه همان سوداب مذکور
سوده نیک کهنه شده و زده سوخه با واو فارسی و خاء موقوف معروف و انکه جگرش از حرارت فاسد
شده باشد و آنکه او را دردی رسیده بود سوفه بالفتح مرسوی که عازبان از حصه خویش نویسند کار زار هند
سوسه کرم گندم خوار که آنرا اسپک و سبنگ نیز گویند سوفسطائیه قومی است از حکما زنادقه سوکه بالضم
سوراخ بن و سوراخ دست سویه بالفتح با یار فارسی همان سر یعنی آخر سه اسپه یعنی سخن شناسنده چون
کسی را سلاطین بسرعت تمام نامزد کنند در راه بر سه اسپ سوار میشود تا هر چه بشتاب تر برسد و دوا
هم آمده است سیاه جرده و سیاه جرده با هار موقوف و جیم فارسی آنکه رنگش بسبزی زند سیاه خانه
با هار موقوف یعنی بتخانه و خانه نامبارک و سیه خانه بشکل سیاه کاسه با هار موقوف یعنی سفله و بخیل
سیه کاسه بشکل سیاهی ده یعنی خلاف ده سپله بالکسر گله اسپان الترکی سرجه آبگینه سراچه و سراچه مرغ
ساچه مرغ گنجه خوار و فراخی کاه میان سرای و غیر آن سبوچه سبوی خرد سبجه کف شراب سپیده رنگی که
در کمان الایند سترده آلت ستردن ستوخچه بیکاری و لاغ سرنه و تیز جانوریست که درخت را سوراخ کند
و خانه سازد و فارسی کلوار بلغم سرمایه اصل مال که بدان خیاط و تجارت کنند سروبه قوس قزح سرودیه
گیاهی خوشبوی سرخچه آبله ریزه سرخ که بر اندام کودکان بر آید و عرب آنرا حصبه و اهل هند لودری
خوانند این لغت مکرر است سرمه بالفتح گیاهی که اطبا در ادویه بکار برند و عرب آنرا قطف گویند و
هند با ترک گویند سرمق معرب آنست گیاهی تیز لوگ دارد سرخ باده رخنی است سکبینه گیاهی است
که قولنج و صرع و فالج را دفع کند و اهل هند آنرا اکهنی گویند سنکنبویه بستان سنگریزه معروف و نام
طعامی است سکانه پرنده است خورد سولابانه باخه سیوچه بواو فارسی گیاهی نرم که پیوسته در آب
روید و آنرا ایجای خف و رتهچقق نیز نامند سیراب طعامیست ترکان که سیر و نمک یکجا کنند و آب زده دارند
و آنرا با گوشت سیب بخورند سیربادا گیاهی است که شاخ او مربع و برگ او گرد و متفرق باشد سیپاره
پاره از قرآن و کتاب سیجغنه بجیم فارسی پرنده درنده که بدان شکار کنند م دع سابقه پیش دستی
ساعت گاه و یکساعه و آنرا هم حصه روز است زیرا که روز و شب چهل است و چهار ساعت است ابجد حرف

کلمه طیبه در یکساعت هزار دم مردم بر آید زیرا که شب و روز بیست و چهار هزار دم بر می آید و ساعت قیامت را
نیز گویند سبابه انگشت شهادت که آنرا مسبحه نیز گویند سبع هفت مرد سبیکه زر و سیم گداخته سترة
آنچه صیاد پس وی پنهان شود و آنچه در وقت نماز پیش نهند تا گذرنده بره کار نگردد و آن مقدار
یک ذرع باید ستوقه بالفتح معرب ستو سجاده بالفتح معروف یقال ابن عیینه ای از سجوده اما فارسیان
بمعنی مصلا استعمال کرده اند چنانچه سجاده رنگین مردان بر آب و شیخ محمد جزری بالضم مشدد برین است
اما بکسر غلط است سجزه بالضم فسوس کننده و آنکه بروی فسوس کنند و در زفانگویا بیکاری ولاغ مذکور است
سده بالضم در سدره بالکسر درختی است در هفتم آسمان سرعه بالضم زودی سرفه بالضم جانوریست
که درخت را سوراخ کند و خانه سازد و نام زحمتی است در آدمی که بتازیش سعال گویند و این سرفه
مقدمه دق است سریه لشکر مقدار چهار صد سوار است سریه بالضم بتشدید الراء المکسورة و تشدید الیاء
کنیزکی که مالک او را لفراش سازد و در تاج میگوید این سریه بدان میگویند که منسوب سر و جماع را گویند
لیکن ضم داده شد سین را تا فرق باشد میان حره و امه زیرا که حره وقتی که نکاح میکند یا فاجره میگردد
سریه میگویند بکسر سین و بعضی گفته اند سر سرور میگویند و نام نهاده شده جاریه را سریه زیرا که آن محل سرور
مرد است و این احسن است و بعضی گفته اند که این را سریه بدان گویند که آنرا پوشیده میکردند از نظر زنان
سعاده نیکبختی سعتر سیر جبه و آن نوعی از غله است و بمعنی ریش سر و جنون است سعنه بالنون جربو
سغبه بالفتح با غین معجمه پیش از باء موحده سعابه بجز دی سفره طعام مسافر و کنیز و ریا و آن دو نوع است
یکی جایی دوم چرمی از آن جامه دراز و گرد هم میشود اما از آن چرم سین مدور میشود سقنقور بالفتح جز
سین سفر بالکسر زر خیت و آنچه فرو بود و در رفته بمعنی فرومایه و کمینه و نیز کنایه از بخیل است سفینه
کشتی و نیز کتاب را سفینه گویند بدین که حامل جواهر الفاظ و لآلی معانی است سفیه بجز و سلاله چیزی بیرون
آورده از چیزی و ولد نطفه در مقدمه است سلاله پاره گل که از میان انگشتان بیرون آید سلامه
رستگاری سلسله زنجیر سلیجه نوعی از دارچینی تنک و گیاهی که از اشتر خار گویند سلیقه سرشت و طبیعت
سماحه بالفتح جوانمردی سماجه بالفتح با جیم قباحت سمعه بالضم کار که برای شنوانیدن مردمان بکنند
سنه سال و بالکسر خواب و بالضم مع التشدید روشن سنبله بالضم خوشه گندم و نام برجی سواره تو
شراب و گزنده و زهر و ظلم و تعدی سلطان و قوت مرد اندر حرب و سورة از قرآن بغیر همزه بمعنی

منزلت

منزلتی است که مرتفع است سوی منزلی دیگر و بهمزه بمعنی قطعه از قرآنست سوقه مرد فرومایه و در تاج
میگوید آنکه فرود تر از ملک بود و یقال السوقة بمنزلة الرعیة والسوقة من الناس اوساطهم سویه همواری
و راستی سیاره کاروان و آفتاب و ماهتاب و ستارگان رونده سیاسه بالکسر نگاه داشتن و در
صراح است رعیت داری کردن اما در عرف سیاسه آنرا گویند که کسی را عقوبتی کنند بر کاری تا کسی آن
کار نکند و درین نگاه داشت رعایا است سایقبان ابر مطربان ساکنان سدره ملایکه مقرب
سالار بالام موقوف علی الدوام و بلام مکسور سال قمری یعنی سیصد و پنجاه و چهار روز سر بر آب
افکند یعنی گریخت سرداده با دوم فارسی بسیار سر آشیانه آسمان سرکارگاه مثله سر بر زده
آسمان بلند سبچه بالضم با دوم و سیوم فارسی کفک شراب در صراح معنی قمحات سبچه که در شراب
افتد مرقوم است و در تاج اسامی معنی قمحات کفک شراب مسطور است سپیده و سفیده معروف
و آن انواع است یکی آنکه از چوب سازند و دیگر آنکه از سنگ مرداسنگ کنند و دیگر آنکه
از شاخ گوزن را بسوزند و اس کنند و با روغن خمیر کنند و خشک کردانند تعبیه و ببایند نگاه دارند
هر که آنرا در روی طلا کنند هیچ کدورتی در روی او نماند و روی او صاف شود سنزه بالفتحتین
همان استره مذکور شبزه بالکسر شهنیه و نیز آن بو که در خواب مردم را فرو گیرد و بتازیش
کابوس و هند اجهامه خوانند سذه بالفتح با دال معجمه معنی آتش افروختن مغان در شب
بتازی سذق گویند سرآمده بزرگ و در اصطلاح بمعنی حکیم و دانا و رسان در کارها و دنیا
و عقبی و در فرهنگ است استاد ماهر و تمام کار و خاتم سرای سفت پرده آن جهان و ترجمه
قوة وی عالم سریسته پوشیده سرنا زبانه ای فی ایام الزمان سرزده ای کوفته سرمه دیده
یعنی روشنی دیده سرو پاچه با بای و جیم فارسی آنکه سرو پای گوسپند یکی کرده پزند سرو
بالفتح با بای فارسی آن کمان شکل که در ایام نیکال بر آسمان بر آید و بمعنی مهر ما سنکین است
سریکاه بکسرتین فارسی تخت که پادشاهان بران نشینند سفالینه آنچه از سفال بود و در
مجمول را بر سفالینه میگویند این مسموع است از شیخ محمد جزری و آنرا سفالینه برین میگویند
که از ریزه آبگینه و گل آنرا میسازند سک بوزنه آن سگ که بران بوزنه سوار میشود و تعلیم
بازیگران سکرفند و سکرفیده کلاهها بفتحتین است سرابنده سکرکه بفتحتین یکی از ازار زن سازند

وآن شراب اهل حبش است سبطايك اسپ وسلطان يكسواره آفتاب سنده
بالكسر نجاست مردم وسندي مشتق ازين است ونيز نام لب آبي معروف سكانه بالفتح
باكاف فارسي پرنده است خرد كه آنرا سنجغه گويند بتازيش صعوه خوانند سنگخوار پرنده ايست كه
بجاي سنگ خواره سنگ صلايه سنگي كه بروي عطر وجز آن بسايند هندش سد گويند سواد
مد شب وآن سياهي كه در قمر است سوزنه با دوم پارسي وسيوم موقوف مابت
يعني جغرات ونوعي از ترشي كه از دوغ جوشانيده ومشك كرده در است كنند هنگام حاجت
حل كرده بزنند وآنرا ترو نيز گويند وآب آنرا امصاله گويند سجاده طول وعرض وعمق
جهان ودر اصطلاح سالكان شريعت وطريقت وحقيقت سردله بفتح دال ولام فارسي اي ابيات
جنانستي سه خانه در يك خانه اند تعريب سيتاره برجست وطالع منحوس وزحل
سيماب ضلاله ضلاله را تشبيه بسيماب كرده بدين كه هر دو سبب كري گوش آيد اگر سيماب
در گوش اندازند ظاهر كر گردد وضلالت ورزيدن گوش باطن كر گردد سبب بفتحتين رفتن
عقل از پري مسبوه برخرف مسبة الابت حلقة الدبر سنة بفتحتين اصل في الاست
استاه جماعتث ويحذف التاء فقلت سنة وفي الحديث العين كار السه ويروي
وكار البيت بحذف لام الفعل اسة كلان سرين وامراة ستهاء بالفتحتين ستاهي كذلك
سه زدن بركون سفه بفتحتين بي خردي وسبكي وهو ضد الحلم وتسفهت عن مالة اذا
خدعته عنه سفاه وسفاهة بالفتح فيهما وبي خرد وسبك شدن مع بضمهما سفه بفتحتين
كذلك مع كافه سفه بغت منه وبيرتان شدن از آب به بسياري خوردن سمه سموه
رفتن اسپ چنانكه مانده نشود مع بفتحهما فهو سامه سمه بالضم والتشديد دروغ و
باطل سنه بفتحتين واحد السنين سال وقحط واصلها سنوة وجمعها سنوات او سنهات
من سنهة النخلة وتسنهة اذا انت عليها السنون ونخلة مِنها وسال براي تحل سنة
ولا تحل اخري والسنة الكرخ الذي يقع علي الخبز والتراب وغيرهما يعني گرد بستن
نان وجز آن فصـــل في اليا التازي فاروقي سابري جامه ايست تنك
ساتكي وساتكيني كلاهما با كاف فارسي قدح بزرگ واوند شراب وآنرا اياغ

وساتكين

وساتكين نيز گويند ساده دلي يعني ناداني ساري همان سار جه وسرايت كننده ونيز نام
مقاميست سازكاري بازا موقوف وكاف فارسي وسازداري بازا سيوم موقوف يعني
موافقت در مزاج ودر طبع ودر كارها ساسي گدا وكدا جه ساقي معروف سال جلالي يعني
سال تاريخ شمسي وآن چند روز زياده است از سال قمري واين محقق است از خدمت
امير شهاب الدين كرماني سالي دبيرينه ساري نام او موسي بن ظفر است عليه اللعنة جرب
قريب مرد موسي بود عليه السلام واو گوساله زرين مرصع بجواهر ساخته وخاك نعل براق
جبرئيل عليه السلام كه در روز غرق فرعون بدست آورده بود در اندرون آن در دميده
بر جه بانگي ملايم كاو است از و بر آمده پس گفته بدين احتيال او نه ونيم سبط گوساله پرست شده
چون بنزديك او ميشدي در انداختن آتش خاستي لامساس گويان بگريختي يعني مارا مساس
مكنيد واين از دعاء موسي بود عليه السلام كما قال اصدق القائلين تعالي وتقدس فاذهب
فان لك في الحيوة ان تقول لا مساس جيت اي دعايست چون دعاي موسوي پس از
دعاست زنده باد او دشمنت پس لامساس بيماري ساهي سابنده وام سودن سبابه پريزي
يعني فسق وفجور بزري بالكسر با دوم فارسي بركي با دوم وچارم فارسي تخمي وبيخ ودرد سبك
باري با چارم فارسي شتاب رو وكريز پاي سبكساري خواري وبيزاري وشتابي
وسبك سرايت كنند دو سبك مرغ سار غ وسبكبار هستي مع سبيجي بالكسر با دوم فارسي
عاريتي وپانزده هستي سپوزي با دوم وسيوم فارسي اي بعنف در آري سپيده كاري
با دوم وسيوم وپنجم فارسي بفصل چهارم موقوف يعني بكنجي سپيده بالاي با دوم وسيوم
فارسي يعني صبح كاذب سپيده بهاي با دوم وسيوم وششم فارسي يعني صبح صادق ستاي
ستاينده ودام ستودن وسه عدد ستبرابرده كلي با باء فارسي يعني ابر سياه وآسمان ستبرابلي
لخت وبي ريح سرباري باري اندك كه بسته بر سرباري نهند ش سرخاري يعني در نيك
كني سردستي يعني في الحال وما حضري ودر ادا سرنگ اضافت است سردكوي باكاف
فارسي ودال موقوف يعني تخت كوي سرسري بالفتح مردم فرومايه وكارآسان وكاري
كه رعايت حقوق آن كار بواجبي نكنند وآن كار كم تكلف در ان چندان نمايد وتكلف

سریع الفهم سر من داری یعنی خیال و محبت من داری سر کیستی یعنی شب سرنای و سرنی
کلاه‌ها بالضم نای ترکی و آنرا سرعین نیز گویند چنان مسامع است که همین سرنهائی است سر
انگشتی با کاف فارسی باضافت و مکر آن یعنی طعامی است مقدار سرانگشت از آرد
راست کرده می پزند سرو سهی یعنی آن درخت سرو که از بین دو شاخه بر آمده باشد و شاخهای
متمایل نگشته و نیز نام نوائی است و لحنی سروی بالضم سرون سریانی بالضم لغت ترسایان
سریری بالفتح پادشاه شهر سریر سرافراز که غار کنجز و آنجا است سمرقندی یعنی نام
ولایتی است که نزدیک سمرقند که آنرا سغد است دنیا گفته اند قیل جنة الدنیا اربعة سغد سمرقند
وغوطه دمشق والاشنان بکتبان بعد التتبع ان الله تعالی سغلی بالکسر بهیدانکه گرائی نامند ستوزیر
دوائی است رستنی که آنرا اصبر نامند سگزی بالفتح با کاف فارسی نام کوه رستم و سیستان که
ساکنان آنجائی را سگزیان نامند و ایشان بدین لقب می بخشند و سجزی نیز خوانند سلاحی
یعنی سلاح دار سلطقی نوعی از پوشش قلندران باد رنها اسبار از چهار سوی آویخته سلمی
بالفتح نام معشوقه عرب سلوی بالفتح و قیل سلمانی خرمائی است سپید و نیز یعنی پادشاه آید
سماری بالضم کشتی سماحیلی قربانی و نیز طائفه که تره اسپی بر بستند سنائی نام ولی مشهور
شاعری و حکیمی سوری بالضم نام گلی است که به پیکان تشبیه کنند سوزن عیسی یعنی چون
عیسی را علیه السلام بچارم آسمان بردند ملائکه خواستند که فراتر برندش فرمان حضرت
عزت اسماؤه در رسید که عیسی را تفحص کنید که از اسباب دنیوی چیزی با خود دارد یا نه
چون تفحص کردند یک کاسه شکسته و یک سوزن در جیب او یافتند فرمان شد هر جا که
علاقه دنیاوی چیزی با خویشتن دارد با هم با آسمان چهارم بدارند سیاه گلیمی با نام از
موقوف یعنی بدبختی سیه گلیمی بمثله سیزگی بالکسر با زاء موقوف و کاف فارسی تخمی و ریخ
و درد سپیکی جنسی از شرابهای مسکر الترکی ساوجی با جیم فارسی بیخ امبر سیخی با جیم فارسی
سوداگر سغری کیمخت سیخی بالفتح با پسبان سوچی با سیوم فارسی بیخ امبر سوسنزی کاو میش
سپلنجی با باء فارسی تخمی جنسی یعنی حکایت یکدیگر بار رسانیدن سرای خانه و خام سیری
ستری و نام ترکی عظیم سستی معروف سغری زن شوخ بدکار سگلابی با کاف فارسی جانور

که ازان

که ازان پوستین سیازند و عرب آنرا القضاعة گویند سلفطی همان سلغطی مذکور سوزنی
نام شاعری و جنسی از پوشش سوی جانب سپینی بکبر زمین درختی است بروسپیلی همان سپیلی
مذکور سپیلی بالکسر طپانچه در قفا زدن سیب خاکی میوه است بشکل خیار خرد تلخ مزه و نبت
او در ویرانها و ریگستان باشد و عرب آنرا القثاء الحمار گویند فارسی ساجی غاز سبع
المثانی نام سوره الفاتحه سخی جوانمرد سختیانی معروف کذا ایزدی سقطی بردی فروش
سکی هم نام سوقی بازاری ساخته طوبی بهشت سایه نشین ساخته طوبی ای اهل بهشت
سپاهی با باء فارسی لشکری سپر شکری آفتاب سبردوتائی یعنی شب سبکپائی با جیم
فارسی شتاب رو و گریزپای سبکسنگی بی قدری و کم قیمتی سپید و لابی اسمان سپید روی
ای روی با روشن و سرخ روی سجزی بالکسر همان سگزی که با کوه رستم و سیستان است و
ساکنان آنرا سگزیان نامند سراویل گیلی آزار سیاه سر خاریدن از چیزی یعنی نومید
شدن از چیزی سرچنای سبزئی است بغایت نازک و ترشی است که بنا زیش چانفی
خوانند و هندی چوکا نامند سر سرده قواره راز بره گنبد بساحری ای ده ناخن خود را در کمال
خوشنوازی مانند زهره سیازد سر که هندا انکه هندش کانجی نامند سطل صراحی آوندی است
از برنج که دران شراب بزند سقف مخنث زای آسمان سکباسی بضم یکم و سیوم آن زحمت
که از غایت ضعف پدید آید و بانگ درونه بگذرد و دل تپکی دهد و غرق شدن گیرد
اگر درین وقت زور و لگم کند و یا شتاب برود یا بار بسیار بردارد و یا جماع سخت کند
خوف هلاک بود سکان فرشی بالضم و التشدید همه خلایق سکلابی بالفتح با کاف فارسی
سگ آبی در صراح ترجمه قضاعت سکلابی مذکور است و در صحاح معنی قضاعت سگ
آبی سکلی اردی ای بی روئی و نامهربانی کردی سلک لالی دندان معشوقه سلیجی بالفتح بابا
تازی سلاح دار سنبا دکلی بنفشه بکمه است و آنرا اسنا کلی نیز گویند سنبا دموی جنسی از
چوب مسواک است چنانکه سنبا دکلی و سنبا رجری سخات رای سبزه رای و شب پای
سوار کان آبی سوی بالضم جهت سه دوری طول و عرض و عمق سیاه رویی شرمنده
و بی آب روئی سیاه کاری فسق و گناه و بدبختی سیلاب ارغوانی خون روان و اشک

غرز دكان في القراح سبي سبا بپرده كردن عع فاك استبار مثله ودل بردن معشوق عاشق را
وخراز شهري بشهري بردن سبينه آن خمر و بالهمز ايضا وزن برده وبغربت بردن و دور
كردانيدن سا بيار ميتم كه بالجه بيرون آيد از رحم ونتاج وزه كو سبيذ سوالي جماعه اساني الله
راه نا رخون اسباره بالكسر يكي ستي بستا لغة في سدي الثوب يعني تار واستيت الثوب
مثل اسديته سج سجات شب بره سجا سجا بالفتح جاعه وسجا كل شئ فشرته وساخت
خانه وماننده آن سفي باد خاك را بردن فهو سفي وابر سفا بالفتح خار گياه سفاة اخص منه
وكم موي پيشاني اسب فرس اسفي نعت منه بغل اسفي استر سبك وسفو شتاب رفتن
سفيان نام مردي وبفتح وضم وبكسر سفوان بالتحريك موضعي نزديك بصره وسفاة مثله
سهي سهو ستاره ريزه في بنات النعش الكبرى والناس يمتحنون به ابصارهم سهوه ماننده جفو
وخانه خرد وكنجينه وناقه نرم رفتار سهوا آرام ونرمي سهار بالكسر والمد جماعة وغفلت عع فافهم
سهوا ساعتي از اول شب سي سيه القوس سرهاي بر گشته كمان سيات جماعه والهاء
عوض من الواو وقال الفراء يقال في ستي راسه وفي سوار راسه اذا كان في النعمت في عدد
وشعره من الحجر ستي بالكسر زميني از ديار عرب وبيابان وقولهم لاسيما نه همتا وخاصه خود وكا
كلمه تشبيهي سهاو بي سي معناه همتا وبرابر وتثنيه سيان هم البها والله اعلم بالصواب

باب الشين فصل في الالف شا مختصر شاه وچنانچه گويند شاهنشاه
زندواستا يعني آفتاب جه جمله گرمي از ومتولد ميشود وآتش پرستان هم بدين آتش پرستند
شحنه اغوغا يعني سرمتقيان ششش در فنا يعني دنيا شفا بالضم وقيل بالفتح تيردان كه
طبلك تركش است بتازيش جعبه خوانند شفا بالكسر ضد مرض ونام كتابي است در علم
طب از مصنفات ابوعلي سينا شليفا بالفتح صحابيه ترسايان شوا بالكسر بريم اندام
وشو حكي دست وپاي كه از كثرت كار سخت وستبر گردد وآنرا شوغ وشغو وشوغ و
شغز نيز گويند هندش گره نامند وبزو الان خور دو بدين معني شبت وشوي مرادف
اند هندش سوي نامند والضا بمعني بريان تازي است شب يلا يعني دنيا شيدا
بالفتح ديوانه وواله شبربا شبر راماية ميدهند مثل جعزات لبنه ميكردد ودران ميوه

خشك

خشك مي اندازند شبربها بار اموقوف يعني دبيت وپيمان كه هنگام شي عروس رالحم
فارسي شكيبا صابر شودبا طعامي كه دران شود اندازند شوربا معروف شنا اشنا كردن
درآب شوا بيار فارسي گويا بمعني فصيح مر دج شتا بالكسر زمستان وعرب بسنار القحط
نامند بدين كه در زمستان گرسنگي بسيار ميشود وتحتي شتا بسبب قلت باران ميشود وبمعني
گرسنه نا مار است شعرا بالضم جمع شاعر شقا بدبختي شاخ گوزن اندر هوا با كاف فارسي
ماه نو شاه خرگاه سبنا بافا ر معجمه مكسور وكاف فارسي آفتاب شاهنشاه زندواستا
منزه جه جمله گرمي از ومتولد ميشود وآتش پرستان هم بدين سبب آتش پرستند شترك
بيضا همان اشتر خار ششش عروس عنا يعني ششش ستاره وراي آفتاب شكيبا بايا
فارسي صبور شنا همان اشنا بحذف همزه شنا شنار شنا شنارت بالحار شنو شنو گفتم
خرابوقت استانيدن وخواندن شغل شطا الزرع وبنات خوشه وبرگ كشت واسطاه
الزرع اي خرج شطوه قال الاخفش في قوله تعالى اخرج شطاه اي طرفه شطو بستن رجل
برشنز شاطي الوادي كرانه وادي اي شط شطا وتشظي الشئ اذا تطاير شظا باشظي استخوان
تنگ كه بباز وجسيده است ولنگيدن اسب بسبب عتريدن از استخوان ومنه قيل شظي
الفرس بكسر الثاني وگفتن بي شظا القوم اتباع وملحق شوند كان بيروني برايشان ونحوخلاف
صميم القوم شفا كرانه وگوشه يقال الرجل عند موته وللقمر عند محاقه وللشمس عند غروبه مابقي الاشفا
اي قليل وشفا كل شئ حرفه شفار بالكسر والمد شنه رستي يافتن نن درستي دادن شفا الله من
مرضه اشفا بالكسر والقصر درفش شقا شقو برآمدن دندان شنز وشانه كردن وي مشقا بالكسر
شانه شناشناه مثال ستاعه دشمني شنا ثلث لغات مشنا شنان بتحريك النون
وتسكينها مصادر ومنه شنان بلا همز مثله وقري بهما عع كاده رجل مشنا على مفعال اي قبيح
المنظر شنوه بالفتح على فعوله دوري داشتن از آلايش شيا شئ جيز تصغير شي بكسر
الشين وضمها والجمع شيا مستنه خواستن عع بفتحها فصل في الباء فارسي
شاداب تروتازه شباب بالفتح تام برده سرود وجواني هندش نانشه ميگويند وقت
آن دو پاس اول روز است شب تاب اي كرمكي است كه در شب مانند اخگر تابد

و آنرا اشتر اغک و عروسک و کاغیه نیز گویند هندش جکنی نامند شحنهٔ چارم کتاب یعنی
حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم شرب بالفتح جنبی است از نشو شستم بهفت آب
یعنی باحتیاط هرچه تمامتر شستم شش ضرب وادی است در نرد که آنرا بحرکت میرابندد آنرا
شش ضرب نیز گویند شش پنجه خوب یعنی گوهر و زر و مشک و شکر و انگبین و اجناس میوه
شکرآب یعنی شیرین شکرخوب یعنی خوابی که بعد صبح کنند و خواب استراحت و
خواب خوش شکوب با واو فارسی و بستار و شوب مثل شکیب بایاء فارسی جبر شوب
با واو پارسی همان شکوب شیب بایاء فارسی نشیب و بمعنی لون نیز آید و تازیانه و رشته
راهم گویند شتاب بجول شنزب بلنگ شیب بیاء فارسی رشته تازیانه فارسی شاب جوان
شارب کرانه سبلت و ضعیف و لاغر شب زاک سپید که بهندش پهنکری نامند شراب
هرچه اورا بیاشامند شغب بفتحتین معروف مشتق است از شغب الحیقتین شیرو نیز شکاف
کوه شهاب بالکسر یکی از صفت ستاره و آنچه بدرفشد چون آتش و پارهٔ افروخته فارسی
شبان فریب جانوریست مانند فراشتک شترب بفتحتین بلنگ شکرریز طب یعنی گریه
شادی شکرآب نام کنیزکی و نیز آنکه آب شیرین و حکایت شیرین دارد شمع عالم تاب
عیسی یعنی آفتاب شیر شرزه حاب یعنی امیرالمومنین علی کرم الله وجهه شاه یک اسب
آفتاب شب شب زود زود سخن گفتن فی الفراح سبب سوابوب یک دفعه باران
شبابیب جماعهٔ شاب مرد جوان شباب شبان جماعهٔ شبان ایضا جوانی شبیبه
کذلک بیوستبابه قومی از طایف تشبیب غزل گفتن سباب بالکسر نشاط الفرس و هو
رفع یدیه جمیعا ع فاهم وک شبیب کذلک سبب بفتحتین نزکاو دشتی و هو الذی
انتهی اسنانه شب نوعی از زاک و برافروختن آتش و حرب شبب کذلک ع فاهم
شبوب بالفتح آنچه بوی آتش افروزند شجب بفتحتین انده و بکین شدن ع فاک و هلاک
شدن بفتحتین شجوب هلاک شدن ع فاک و هلاک کردن و انده و بکین کردن و مشغول
کردن عزاب شاجب سخت بانگ مسجب بالکسر دارچوب که جامه بروی اندازند
شجوب ستون نهارخانه تشجب نام مردی و هو تشجب بن یعرب بن قحطان شحب شحوب

لاغر شدن ع فاهم و دیگرگون شدن و بضمها لغت فیه ع بالضم آنچه بیک کشیدن از پستان
فرود آید از شیر وقت دوشیدن شخب مصدر منه ع بفتحهما ع فاهم شخوب بالضم یک
شیر دوشیدن شذب بفتحتین شاخهار برگ کنده درخت که آنرا ببرند شذب
جماعهٔ فرس مشذب اسب دراز خایه شوذب مثله شذب راندن شاذب دور
شونده از جای خود و یقال الشذب المثاة یعنی بنداب شذب العروق ظاهر العروق
شرب ثلث لغات آشامیدن و خوردن آب و مانند آن ع کاهم تشراب خوردن
شربت یک خوردنی از آب و جز آن و یکبار خوردن شراب بالکسر ایضا بهرهٔ آب شرب
بالفتح ایضا جمع شارب مشربه بالکسر خنوزآب و بالفتح یک مشت آب و بضم الراء گند
و آبخور مشارب آبخور ها شریب مثال فسیق بسیار شراب خور مشرب جای
آب خوردن یکون ایضا مصدرا اما شروب و شریب آب نه شور و نه خوش شراب
آشامیدنی و خوردنی از مایعات شربه کوسپندان که آب خورده باز گردانند و در پی
یکدیگر در آیند شریک هم آب خور که ستوران بیک نوبت آب خورند شربه بفتحتین
حوضها بگرد اگرد نخلستان شرب شربان جماعهٔ شارب آب خورنده و سبب شرب آب
را نیز اسرب در حلق اشراب در خوردن رنگ و در خورانیدن شاربه قومی که بر جوی شرب
باشند که آب از وی خورند شربه مثال همزهٔ بسیار خوار تشرب در خوردن خوی بکام
اشربیا کردن استیج کردن در یک بستن شرابیه اسم من اشراب شربه تبتقد بیدالبلاد موضعی
شریب بالضم موضعی و بالهاء شرجب شرعب دراز شزب شزوب باریک شدن
اسب فرس شازب خیل شزب ای ضوامر مکان شازب ای خشن شسب قال
ابن السکیت مناسب باریک خشک شاسف کذلک شسیب کمان شصب بالکسر
سختی شصائب جماعه شصوب سخت شدن عیش ع فاهم شیصبان و قبیله از پریان
شطب شطبه شاخهار سبز شطوب جماعه جاریت شطبه ای طویله شطبه بارهٔ
از کوهان بدر از ابریده و چوب بدر از ابریده بجهت کمان تشطاب رفتن آب
طریق سیاطب ای مایل شطیب کوی شعب قبیلهٔ بزرگ و منها تشعب من

قبایل العرب والعجم شعوب جماعة وهو القبایل الذین ینسبون الیه یجمعهم ویضمهم
وحکی ابو عبیدة عن ابن الکلبی الشعب اکبر من قبیلة ثم الفصیلة ثم العمارة ثم
البطن ثم الفخذ وشکاف سعاب کاسه دو زمشعب بالکسر آلت آن کار شعوبیة
کروهی که عرب را بر عجم تفضیل نکنند شعب الرابس شانه الذی یجمع قبایل وفی الراس
ربع قبایل وهما شعبان ای مثلان وشعب ایضا جدا کردن از هم وبهم پیوستن
وهو من الاضداد وکروهی یمن وآنرا ذو شعبین خوانند شعبی نام مردی منسوب بآنیان
وهو حسان بن عمرو الحمیری تشعب انشعاب پراکنده شدن شعب الرجل ای مات
او فارق لا یرجع شعبه توشه دادن شعب بالکسر راه در کوه شعاب جماعة مشعب بالفتح
راه انشعاب شاخ شاخ شدن راه و درخت شعیب بالضم شاخ وپیوند کاسه و
خنور و کروهی از هر چیز شعب جماعه وآب راه خورد و جدائی شعوب بالفتح مرک وی
معرفه شعبان نام ماه رسول شعبانان جماعه اشعب نام مردی طامع شعبی بالضم وفتحتین
موضعی شعبعب ایضا موضعی وشعب الامیر رسولا ارسله شغب بالمعجمه برانگیختن
فتنه وتباهی ع بفتحها وهو شغب الجند ولا یقال بالتحریک شاغبه شغاب مشغب
شغب شغب متغب بالکسر کلها نعت شغب بالتحریک نام زنی شنوب شنوبه ای
در پیچیدن در کشتی شغب بالکسر پیچ و شکاف وکوه شعبه شعاب بالکسر فیها شنوب
بالضم جماعه شعب بالفتح والکسر مکان مطمین شوقب مرد دراز کوش سنطب ای
ذو قرنین منکرین شنب تیزی و خوشنائی دندان شوب آمیختن ع فاتم شابه فهو
مشوب ویقال ماعنده شوب و لاروب ای لامرق ولالبن شباب نام آبی
که بچیزی آمیخته شود شابه نام کوهی بنجد شابیه آمیزش وآلودکی شوایب جماعه شهب
شهبه سپیدی سر بسیاهی غالب آمده شهب مصدر منه ع قاصر واشهب الاسس
ای شاب فرس اشهب سپر خنک اشهاب اشهیباب مصدران منه یوم اشهب
روز باباد سرد ولیلة شهباء کذلک شهاب بالفتح اللبن الضیاح اشهب الذی برد
فذهب سواده یعنی زوده سهاب بالکسر درخش آتش شهب جماعه شهبان کذلک

سهاب

شهاب بالفتح اللبن الضیاح یعنی شیر تنک آمیخته شوهب خارپشت شهرب ضمه به مثله شهبره کنده پیر
شیب پیری ع فاتم قال الاصمعی شیب هو بیاض الشعر مشیب دخول الرجل فی حد الشیب اشیب سپید موی شیب
جمع اشیب وایضا کوه سیاه با برف و آواز شیخوز اشتر بوقت آب خوردن شیبان حیی از بکر وهما شیبانان بن ثعلبة
وشیبان بن ذهل شیبة نام مردی و مفتاح الکعبة وفی ولده شیبان وملحان دو ماه سرما سخت زمستان وبکسر الشین
والمیم ایضا فصل فی التاء فارق شبت بالکسر جهان شبو امعنی اخیب وفی فرهنگ شیخ محمد لادبیت زنان
تست یعنی جنبان و الامان خورد که هندش سوبی نامند مذکورست شفت بالکسر بکم وفتح دوم بلندی بو شفش
عمارت و آنرا اسمانه نیز کویند بتازیش سقف خوانند شت بالفتح شتین و کرفت سو فار تیر بزه کمان هنکام
انداختن و از خشم جنک و آنچه بدان ماهی کیرند و آنرا شبید و شبید نیز کویند وفشر حجام که بدان رک زنند بتازیش
مبضع خوانند شکت شکستن و ماضی آن وبمعنی انهزام و خجالت نیز آمد شکیفت بالکسر بابا فارسی بر کردن
وصبر کرد شنبلت بالفتح تخمی است معروف باو شکس و آنرا اشملید و شنبلید نیز کویند هندش میتی نامند
شوبیت بوزن شوبخت فسون وعلاج شوبت بکسر دوم وفتح بکم پراکندکی و در لسان الشعرا یک
معنی بهر دو نمط صحیح کرده اسپ فاما در ادات الفضلا برین طریق نمیز کرده فی یوسفی شست بالضم شستن
وبکسر شین نشستن شکفت عجب م ع شبانه دست ای کف دست شاه تخت و شاه وقت کلا
بابا هو موقت ای پادشاه سه نوبت اما در اصطلاح الشعرا شاه سه نوبت مسطر بیت شاه سیارات
آفتاب شش جهت ای شش طرف و شرق و غرب و جنوب و شمال و فوق و تحت شمیت بالفتح تخمی است که
باو شکن است که او را اشبلیت هم کویند خوات بالضم سرخاب شوبخت با واو فارسی ورا هو کوه سحت
شمشه و وحدت یعنی همان وحدت صفت پادشاهان است اول شهنشه وحدت حضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم هر چه این تا در پارسی ظاهر میشود درین باب آورده شبت اسپ شکوخنده وبیس
فعل بحرف شتت شت شتات پراکندن امر شت کار پراکنده شتبت کذلک تشتیت پراکنده کردن
توشیت دندان کشاده قوم شتی و اشیا شتی و جا و اشتات ای متفرقین سخت باریک شخات جماعه شمت
شماتت شاد شدن بغم دشمن ع فاتم تشمیت دعا عطسه کفتن تشواست سی اسم لقوائم الدواب

فصل فی الشین مع الثاء شیث بالکسر نام پیغامبریست واو صاحب عزلت بود و مقراض راندن سنت
اوست نقل است که مهتر جبرائیل علیه السلام بر او مقراض آورد و گفت سر که تبو توصل کند از این
مقراض چند موئی از او ببری و شیث ع نبی بیت الله است فی الصراح شبث شبیث چنگ
در زدن و در آویختن از چیزی رجل شبث بکسر الثاء نعت منه شبث بالفتح جانوری که پا بسیار
دارد شبثان بالکسر جماعة شبثه بزیادة النون علاقة شغث شث گیاهی خوشبوی تلخ مزه که دباغت
کنند بوی شرث سطبر انگشت و درشت کف دست و پای و در جا وصف به الاسد و کذلک شراثت شعث
بضم السین شعث بفتحتین پراکندگی کار و ژولیده موی شدن اشعث نعت منه و نام مردی و خیل
ای غیر مفرخه یعنی اسپان پشت ناخاریده شنث قلب شثن فصل فی الجیم التازی فیه و فی الشین
شاج نوعی از قمار بازی کودکان است بالفتح کردکان که بازیش حدب نامند و این در فرهنگها دیگر بجیم فارسی
مصحح است شترج بفتحتین بند عیبه و خیمه شانج نوعی از غله و میدی که بهندش جو گویند و بالضم گره که بر ابرو
زنند و چین روی و اندام شنج زمین سخت پرکوه و پنج پاره کوه شورتاج بارار موقوف شوربا شادیج
تره میره و در زفان گویاست شاه تره بادرنج بویه را گویند که هندش بری نامند و بری را شاه سپرغم نیز
گویند و در بعضی طب است شاه تره انگه هندش دونه و مرده گویند شطرنج بازی را گویند و آن نوعی
از قمار بازی معروف شیطرج گیاهی که اهل هند از اجنه گویند م و ف شارنج جزیست مانند جرم
نقطها مقدار عدس دارد و از ارطنا نیز گویند شاه و شلث بروج آفتاب شلجلج وزن درمند
شرج روغن تازه کنجد کذا فی بعض الطب فی الصراح شج سجب بالفتح سر شکستن شجاج بالکسر جماعة
شج سر شکستن ع کافه شجیج و مشجوج نعت منه شجیج و مشجوج و شجیج شکسته شده و للمبالغة
رجل اشج انکه بر پیشانی از شکستگی دارد و شحیج شحیج شحاج بالضم بانگ کردن زاغ و شتر مرغ و اسب ع بفتحتها
ع فاضم ویقال للبغال نبات شحاج و للحمار الوحشی مشحج و شحاج شرج بفتحتین ایضا راه کهکشان و هو
المجرة شرج الوادی منفجره اشراج جماعة دابة اشرج ستور که یک خصیه وی کلان باشد شرج مصدر منه ع فاضم
وگفتگی کمان شریج نوعی از چوب شریجه کمان که از چوب سازند و بادرانی که از گیاه بافند آنرا کجیل گویند

شرج

شرج آب راه از مغاکشان بزمین نرم شراج شروج جماعة و نام جائی و نام آبی و مانند و گونه و خره کردن
خشت را شرجان فرفتان و لوتان مختلفان منه کل لون تشریج بخیه دور دور زدن جامه را یعنی گنده کردن
و انگیختن گوشت بخته با خام شغرج شغارج مثال علابط شماره فارسی معرب شمج یقال ما ذقت شماجا
بالفتح ای شیا و اصله بارسی من العنب بعد باید کل شمج گنده کردن جامه را نا... شمج بفتحتین ای سریعة و مشمج
دو قبیله مردم از قضاعة و فزاره شمرج شمرجه دوراد و ردتباه دوختن جامه را شمرج بضمتین جل تنک
بافته شنج در کشیدگی در نجیدگی فصل فی الجیم التازی ششخانج همان ششخانج مذکور فصل فی
الخاء فارسی شخ بالضم و بفتح دوم نام مردی ولی شمع صباح آفتاب شخ بالتحریک والتسکین کالبد
شیخان در ارشخ بالضم ای صاح الزاعین والحرباة تشخیح بهناور گردانیدن شحح شخ رفتی در حرص ع فاضم
وبکسره فاضم سخاح بالفتح بخیل و رفت و حریص شخشخ ای غیور شمخه شتاب بردن شرخ گشاده و پیدا کردن ناگهان
و پیدا کردن فربهی گوشت شترچه پاره گوشت فربه بدر آزادیده و شرح مثله و شرح الله صدره فانشرح شرحیل نام
شرح و دراز شلخ بفتحتین و التشدید ستور فراخ میان و بزرگ لبها و زن فراخ و سطبر لبها و فرج شطح انفتاح شفیخ
غوره کردن نخل و نهی عن بیع قبل ان یشقح شقاح بالضم والتشدید گیاهی شمخ شماحی و دراز رجل شماح ای طویل
و بکسر شماح جوان بکسر شماخیه بالتخفیف شیح بالکسر گیاهی و مردی هنر دگار ما شیاح جماعة میشو جائی زمینی که شیح
روید فصل فی الخاء فارسی شاخ معروف و سرون جانوران و نیز نام پیاله و دراز شاخ در شاخ
یعنی پاره پاره وگوناگون شابخ نام مقامی است شب فراخ نام نوائی و لحنی شخ بالفتح شاخ درخت
و زمین سخت که بی زیر... دو زمین بلند و چرک اندام و جامه و با خاء مشدد نیز آمده است ششلوخ بالضم
با واو فارسی لغزش و افتادگی و بسر آمدگی شلوخ نام مبارزی ایرانی که او سودی بود و با و شاهی را داشت شلخ
با واو فارسی معروف و نام درختی که چون شاخش ببرند بسیار شاخها دیگر سر بر زنند و مردم بی شرم و دلیگ
شو یعنی بکم و دوم مذکور شاهخ نام غله ایست کذا فی الیوسفی شامخ کوه نیک بلند م ع شاخ شاخ
یعنی پاره پاره و گوناگون شاهرخ دارویی است که هندش پاره گویند شاه طغان جرخ آفتاب شخ
بالضم همان سوخ یعنی بیم اندام شمع هفت چرخ آفتاب شیر چرخ برج اسد فی الصراح شدخ سر شکستن
درجه میانه کاواک باشد شاد رخت سپیدی فراخ روی شرخ جوانان جمع شارخ و اول جوانی و اول
کارد و ناخ سر سالی شتر و دندان کاهانیدن شتر و تیغ که هنوز بند و دسته نکرده باشند و آب ناداده شرخ

جاعة وایضا جوان شدن کودک شرخان ای شلان شروخ امثال شرخار الفوق کوشه کمان که جای زه باشد شرخار الرحل آخرة و واسطة **شروخ** شرداخ القدم کلان وپهن پای **شمخ** شموخ بلند شدن و تکبر کردن شوامخ شواهق شماخ نام مردی شاعر شمراخ بالکسر شمروخ بالضم شاخ درخت خرما و خوشه انگور و سر کوه و سپیدی پیشانی اسب که تا بینی نرسد شمراخیه گروهی از خوارج اصحاب عبد الله بن شمراخ **شیخ** پیر و خواجه شیوخ اشیاخ شیخة بالکسر و فتح الیاء شیخان مشیخة مشایخ مشیوخاء جماعة شیخة مونث شیخان شیوخة مصدر منه تشییخ خواجه و پیر شدن و خواجه و پیر خواندن کسی را شییخ تصغیر شیخ بضم الشین و کسرها

فصل فی الدال فارسی شاد بی غمی که با فرح باشد و شادخوار آنرا گویند که بی مزاحمت اغیار شراب خورد **شاد روان مروارید** نام نوائی **شادورد** با سیوم موقوف آن دایره که گاه گاه گرد قمر و ماه بر آید و آنرا خرمن و پرهون و خرگاه خرمن ماه و سابود و شابورد و هاله نیز گویند و نیز فرش گستردنی را گویند **شار بارند** مار بزرگتر **شاگند** با کاف موقوف همان شادروان مذکور **شب در میان دهد** یعنی بضافت شب دهد **شب شد** یعنی جوانی رفت و شب درگذشت **شجد** بفتحتین سر ما بسخت و چون کسی را سر ما بسخت زند گویند شجید و شجیده شده **شخود** بالفتح بناخن کندیدن و آنچه بناخن برند و در لسان الشعرا مرقوم است ناخن برند **شخیده** و **شخند** کلاهما بالفتح از جای فرو خزید **شد** یعنی رفت و گذشت **شغاد و شگاد** با کاف فارسی نام برادر رستم که رستم را بدغا کشت و او هم بدست رستم کشته کشت چنانچه در لغت رستم مشروح و مصرح گفته شد **شکرد** بالکسر شکار کننده و شکننده **شگفید** بضمتین شگفت و شگفت کردانید **شکند** جانوریست خزنده **شکوخید** بالکسر با واو فارسی افتاد و لغزید و اسب بسر آمد **شمشاد** بالفتح نام درختی منسوب بقد شاهدان و دوم متجانس که بعضی مهمله میخوانند غلط است **شملید** بالفتح همان شنبلیت مذکور **شمید** بالفتح بیهوش شد و کرد و نیز بوید **شنبد** بالفتح همان شنبلیت مسطور و نیز نام کلی است **شند** بالفتح منقار پرندگان و آنرا چنگ نیز گویند **شنید** یعنی بوئید **شود** بفتحتین سبزه که به بندش سوئی نامند **شورمورند** با هر دو واو فارسی ابیعی رحم خورند **شهد** بالفتح معروف و نام کوهی است و نیز نام رودی **شهرسند** با دال موقوف یعنی آنکه موقوف بود **شهرود** بالفتح با واو فارسی نام رودی و همان شاهرود مذکور **شید** بالفتح زرق و فریبی که اهل تزویر دارند **شید** با یای فارسی روشن و آفتاب و آنرا خورشید و خور و مهر و مهر نیز گویند **شاگرد** معروف

شاه بید

شاه بید جنسی از بید و عرب از اضفصاف گویند **شاهد** و زن را منتظر **شاید** کلمه ترجی است **شاید** صالح **شوید** بیاء فارسی سبزی که آنرا والان خرد گویند **شهرزاد** نام بادشاهی **م وع شاهد** زبان و مرد حاضر و گواه اما فارسیان با بالت خوانند و بمعنی خوب صورت معشوق استعمال کنند و در قنیه بمعنی وشنه نیز است **شداد** نام بادشاهی که دعوی خدائی کرده و بهشت در دنیا راست کرده آخر دان رفتن نیافته و این که میگویند بهشت هشتم همان است دروغ زیرا که کمینه خانه بهشت مانند ده دنیا باشد **شدید** سخت با قوت و بخیل **شهید** نام باری تعالی و آنکه در جنگ کافران کشته یا بناحق و در قنیه بمعنی شر شده است و برین معنی فارسی است **ف شاد آفاق کرد** یعنی سکندر ذو القرنین **شاهرود** با هاء موقوف و واو فارسی نام سازیست **شابورد** با یاء موقوف همان شادورد مذکور **شب شکارش افتاد** یعنی یکی پذیرفت و کوتاهی گرفت **شکرید** یعنی شکار کرد و شکست **شمشیر کرد آرد** یعنی شیر دم را کرد آرد زیرا که شم دم را گویند **شیرمرد** با دوم فارسی و سیوم موقوف یعنی آنکه سرد و گرم مجاهدات در راه عالم ملکوت و جبروت کشیده و تلخ و ترش و ریاضت در مسافرة عالم لاسوت چشیده و از خط نفس فارغ شده و بذکر الله مانوس گشته و از بلا ننازد و از نعیم سر دو جهان نفرة گرفته باشد و نیز دلاور **شدد** شده بالکسر سختی **شدید** سخت شده بالفتح یکبار حمله کردن شد و دویدن و بلند بر آمدن روز و استوار کردن مشادة بمعنی نمودن در چیزی متشدد مرد بخیل تشدید گران کردن ضد تخفیف **شرد** شرد و شراد رمیدن شرود فهو شارد و شرود و بالجمع سرد بضمتین بشرو و بفتحتین شارد و تشرید راندن شرید طرید بمعنی بنو الشرید بطنی از سلیم **شکد** شکد بالضم العطاء و بالفتح المصدر منه **شهد** شهاده خبر درست و آگاهی قطع مشاهده معاینه دیدن و دیدن شهود بالضم گواهان و حاضر شدن شهود و اشهاد شهید حاضر و گواه و کشته شده بی قصاص و دیت والشهادة اسم فیه شهداء اشهاد گواه کردانیدن استشهاد گواهی خواستن و اشهدنی ای احضرنی و جعلنی ایضا مشهد و محضر بمعنی تشهد اشهد آن لا اله الا الله گفتن در نماز و نشستن تا آنجا شاهد آب سطبر که با بچه بیرون از رحم و زبان و فرشته شهود الناقة آثار موضع منتجها منه دم او اسد شهد بالفتح والضم انگبین با موم شهدة اخص منه والجمع شهاد و اشهد الرجل ای انذی والذی عسله **شید** بالکسر گچ و دیوار را بوی اندایند چیزا آهک و گچ و جز آن و بالفتح مصدر منه تشیید بر افراشتن اشادة مثله و ایضا آواز بر داشتن مشید بالضم والتشدید بر افراشته **فصل فی الذال فارسی شفتالود** همان شفتالو

والشهاد

که گفته آید **شاذ** نادر و مخالف قیاس **شذوذ** نادره **شجذ** شجذة باران ضعیف و سوق البغته **شحذ** تیز
کردن کارد و مانند آن شحذ فسان شحذ آن بفتحتین گرسنه **شذوذ** شذوذ پراکنده و یک شده و پراکندگان
یقال شذ عنه ای انفرد عن الجمهور و ندر فهو شاذ و اشذه غیره شذاذ الناس للذین یکونون فی القوم
ولیسوا فی قبائلهم شذان الحصی المتفرق منه **شقذ** بکسر الوسط آنکه خواب نشود و بخشم کننده مردم و هر چیزی
شقذ بفتح الوسط مصدره شقذیة شقذان نعت منه و ایضا دور شدن و رفتن شقذ بالکسر ولد الحرباء شقذ
جماعه شقذا عقاب سخت گرسنه **شمذ** شماذ بالکسر آبستن شدن ناقه و دم در هوا داشتن او **شوذ** مشوذ بالکسر
عمامه و فی الحدیث امرهم ان یمسحوا علی المشاوذ و التساخین و تشوذ و اشتاذ ای تعمم والله اعلم **فصل فی الراء**
فاروقی شاپور با بای فارسی نام بادشاهی از آل اشکان از نبیرگان یافث بن نوح بود و بعد فغفور در ملک شصت
پنجاه سال ملک براند و زکریا را علیه السلام در عهد او کشتند و نام پهلوانی از زمان فریدون که پدر او نستو نام داشت
در جنگ او اسباب با فور در گشته گشت **شاخسار** با خا موقوف آنجا که شاخها بسیار باشند **شادبهر** با دال
یعنی خوشدل **شادخوار** با دال موقوف و واو معدوله یعنی آنکه شراب خورد بی هیچ اغیاری و مزاحمی **شادشاد**
بنا بلند و نامور و نام بادشاه خوجستان و تیر راه و فراخ و سخت گشاده **شاکار** با کاف فارسی مزدور به
کار داده و شیکار نیز گویندش **شاه‌خز** بوزن کاوسر ولایتی است بر کنار رود ماوراء النهر والجبال
ریگی است در بران همه کفار دارند و بیشتر ولایتی اند و همه مردمان باشند **شاهوار** با ها موقوف
دری که بی همتا بود و آنرا شهوار و یکدانه نیز گویند بتازیش در یتیم گویند **شب‌افروز** با بای دوم فارسی
جانوری است پرنده که پر ندارد و بروز نه بیند و در شب بیرون آید و آنرا اسپوانه و شبان فروک
و سیرک و شپره و شب باز و مرغ شب و مرغ عیسی نیز گویند و قبل خربوز و خرپیوا از ایضا بتازیش
خفاش نامند **شمر** بالکسر علیه اللعنه نام قاتل امیر المومنین حسین بن علی رضی الله عنهما **شبر و شبیر**
مشدد و مخفف هم آمده فارسیان امیر المومنین حسن و حسین را رضی الله عنهما گویند **شبگیر** با کاف
فارسی بامداد که بتازیش صبح خوانند و پیش از صبح که آنرا سحر گویند در رسالة النصیر مرقوم است که آخر
شب را گویند **شبیار** یعنی صبر **شترخار** درختی است خورد خاردار که آنرا اشترخار و اشتر نیز گویند
جو اشتره نامند **شخار** بالکسر آنچه رنگرزان و گازران بکار برند هندش ساجی نامند **شدیار** بالضم زمینی که
بهر کشت و زراعت یارگه باشند و معنی ترکیبی رفت یار **شربت دینار و شراب دینار** نام شهری

است

است **شرمسار** با سیوم موقوف شرمنده **ششتر** بالضم نام شهری منسوب بجامه ششتری و شوشتری نیز
لغت است **ششدر** بالفتح مردار خانه که مهره دران بیکار باشد و این نوع نزد فارسی و هندوی اکثر
بود و معروف **شغر** بفتحتین آن پوست که از کثرت کار سخت و ستبر گردد و آنرا سواد شوخ و شوغ و شخنه
نیز گویند جهر چیزی از سرطرفی متفرق شده باشد گویند شغر بغر شد است و بدین معنی تازی است **شکر** معروف
و نام دخترک سپاهانی که برغم شیرین خسرو او را در حباله خویش آورده و ذکر جمال او شنیده بود و گفت تراوی
و حسن خوب نیست و دوای آن سالی سیر خوردن است پرویز در آن بارم راجعت کرده و تا یکسال او خوردن
سیر مداومت نموده و بوی بخار او دفع شده باز در سپاهان رفته و همبر آن نمط با شکر ملاقات کرده شکر
همان زرد و غا و شب سابق باخت چون روز شد خسرو شکر را پرسید که مانند من کاسی ترا حریفی بکرم
آمده شکر گفت آری بار سال شخصی را بشکل و هیئت تو دیده بودم فاما او معیوب بعیب بخر بود
و ترا آن نیست و پرویز را گفت در من چه عیب است پرویز گفت این که با اهل و نا اهل تن در
میدهی و رای این کدام عیب خواهد بود و شکر جواب داد که تو چه دانسته که دوش بدوش من بوده
لابد تا غایت من مهر خود مچاول که با حریفان در آمیزم من باشم چون حریفان مست کردند بهانه
برخیزم کنیزکی را بالکسوت و زیور خویش بوشتم تا شب با او بود چون پرویز را این محقق شد شکر را بحباله
خویش در آورد و **سا** مرا شیرین و شکر بر دو در جام: چرا بر حسب تلخی کرد ایام **شکر** بالکسر شکن بشکند
کننده و شکار کن **شکم‌خوار** یعنی سخت گرسنه و شکم خواره نیز آمده **شلوار** بالضم ازار **شمامه کافور**
یعنی آفتاب **شمر** بفتحتین حوض خورد و آنرا آبگیر و آبدان و رژی نیز گویند و بالضم شمار **شمار** بالکسر
درختی است میانه بالا سخت چوب که بیش دران ازان دسته آلات سازند **شمشیر** با بای فارسی
آن تیغ و خنجر مثله **شمگیر** با کاف فارسی نام سرلشکری است **شنار** بالکسر آنسوی که در آب ایستد
و در غایت خرابی بود و اشناو و آشنا کردن **شناگر** با کاف فارسی **و شناور** آشنا کننده و آشناور و شناو
نیز درین لغت است **شنگور** با واو فارسی و شین موقوف همان ششتر مرقوم **شهپر** با سیوم فارسی معروف
شهریار با سیوم موقوف بادشاه روزگار که بعهد خویش بزرگترین بادشاهان بود و خلفا نوشیروان را
گفتندی و نیز یار شهر **شهریور** بالفتح با یای فارسی مده ماندن آفتاب در برج سنبله که فارسیان بکیاه خوانند

وشهریور ماه گویند و چهارم روز از ماه شهوار بالفتح همان شاهوار مذکور شیار بالکسر زمین زراعت بگاو
وآهن شکافتن شیرسوار بارا موقوف یعنی آفتاب شیرکار بایا و کاف فارسی همان شاکار مرقوم است
شار بنار بلند و خوب شادُر وزن شاپور نام نقاشی که صورت خسرو پرویز بشیرین نمود و دیر اشفته گردید
شبور و شیبور نوعی از بوق که در جنگها زنند و نوعی از مزامیر علمی نزد شاهان که در وقت سواری نوازند
شبتر نام مقامی است شتروار با شتر و مانند شتر شوشتر نام شهری شغ بفتحتین پوست اندام که از گرفت
کار سبز و سیاه و سخت گردد و گره بندد شکار صید و صید کردن شکرخار درختی بسیار خار میوهٔ آن چون
انجیر است و عرب آن را عوقد گویند شکایت گستر گله مند شمشار درختی بلند سخت چوب که پیشه وران از چوب
او و سایر الات سازند شمار حساب شکور بادریسه دوک شکار نام گیاهی است که برگش سیاه و
بیخ وی سبز باشد و از اکاهو نیز گویند شخار و شغار معرب از و آن را رجل الحمامت وابوجلبیا نیز گویند شور
بواو فارسی آشوب و غوغا و مزه ملوحه که تلخی بود شوشتر ایلاچی شهر معروف شهریار و خلیفه شهداد بفتح خلاف
کشکنکی استخوان و پشت و پای و جز آن بندند شهسوار دلیر در کارزار و مرد جنگی شیر معروف شیرتور
شیر دهنده و شیرناک شیرده مشهور شیرین کار کارنگری که در هنر استاد و شیرین دست باشد مرغی
شاطر دلاور و چالاک و نیز سطرنج باز شاعر معروف یعنی آنکه اشعار از خود انشا کند و دانا شاکر شکر کننده
و نام مهتر نوح علیه السلام داود عهد مهتر آدم علیه السلام زاده بود و بروایتی هزار و ششصد و شش سال عمر او بود
و جبرائیل علیه السلام بر وی بیست و سه بار فرود آمده بود شبور بوق معرب است سرشور بضم و متجانس
مرغیست خرد چون گنجشک شرز نهایت بدکاره شطار بالضم والتشدید مرد هی اندا و لیای خدای عز و جل که
سلوک ایشان در راه موتوا قبل ان تموتوا است و ایشان عاشقان چالاک اند و جان بازان بی
باک اند شطر نیمهٔ هر چیزی و مانند شعار بالکسر جامه که متصل بتن باشد و نیز علامت شغر بغر کلاهما بفتحتین
چون متفرق شوند در هر طرف گویند شغر بغر شدند یعنی جا بجا شدند شکور سپاس دارنده شهر الصبر رمضان
شار بنار بلند و نام مور و نام پادشاه غرجستان و نیز راه فراخ و سخت گشاده و نیز نام جانوری که آن را
سارک گویند شادر بروزن نگار زر و شادور باشباع بروزن ساطور آنکه میان عاشق و معشوق پیامهای او
و پیغام بر یکدیگر رساند شاه افسر ابرک تنازیش الکبد الملک نامند شاه خاور آفتاب شه خاور شله شهر

وزن عبهر

وزن عبهر نول صفر شترخار درختی است خرد و خاردار هندش جواسه نامند شحنه پنجم حصار یعنی مریخ شخ پخ
نوشگلوار شراب و شهد و شراب بی خمار شر بالکسر آفتاب کذا فی القنیه ششش بانوی پیره ششش ستاره ورای ماه
شغنقور کرزدشتی شکایت گستر با کاف دوم فارسی مضموم گله مند شمار بالکسر درختی میانه بالا سخت چوب
که پیشه وران از آن و چه آلات سازند و در فانکو یا شین مفتوح نیز آمده است شهر مصر جامع شهرزود
نام شهری نزدیک بابل شبور بالفتح با سیوم فارسی بوره مذکور شیرزود لقب بهرام گور شبر سیبر بیح است
شبر بالکسر یک بدست اشبار جماعه شبر بالفتح مصدر منه و یگر اداون کس بجهت کشتی و مال بکسی دادن و
شمشیر دادن شبر بفتحتین عطیه اشبار عطا دادن تشابر نزدیک شدن دو گروه در حرب با هم گویی میان ایشان
مقدار شبری مانده است شبور مثال تنور بوق معرب شتر شتر گرشنکی جام چشم و شتر ایضا معلوما اشتران بالک
اشتر و بر او تشتر عیب کردن تشغیر کردن کسی را شتر قباره کردن جامه بر خود شتنار انگشتان و گوشواره و احد با شتر
بفتحتین دو شنار نام ملکی از ملوک یمن و معناه شجر بالتحریک درخت و هرچه ساق دارد و از درخت و نبات و
ارشجیر و ارض شجره و شجرا و درخت شجره درختستان شجره بالکسر پایه کار و مشاجر گرایها شجر بالضم کذلک شجار
بالکسر و شجار ایضا قدر تنگ در و میخ پایه تخت و چوب جاه و دراغ اشتر شجیر مردم دشتر بیگانه و نیز فلاح
بیگانه در آورده شجر بالسکون شکاف دهن و باز گردانیدن و نیزه زدن و خانه را ستون نهادن و خلاف افتادن
میان دو قوم و افکندن چیزی را از شه پایه اشتجار تشاجر منازعت کردن و خلاف دو گروه با هم شاجره
کذلک و جریدن ستور تمام گیاه را و بخوردن رسیدن درخت اشتجار دست را ستون زنخ کردن از
اندیشه مشجر جامهٔ منقش بشاخ و برگ و جز آن شحر بالفتح و الکسر ساحل میان عمان و عدن شحیر بانگ
بانگ کردن خر از بینی شخیر بالکسر نام مردی شذر زر ساوه شذره پارهٔ از وی و مروارید ریزه سذر
مذر بفتح الوسط و کسرها کلاهما تشذر دامن بمیان پای گرفتن مردم و دم در گرفتن سگ و آماده شدن
جنگ را و اسب را از بس نشستن و چم کردن ستور در جای در معرب شرر شر بدی نقیض خیر و بد و بدتر و بد شدن
شرر شرار و شره بالکسر شیله و گستردن جامه با فتاب و جز آن و گوشت تا خشک شود و شرارة آنچه بر روی او پهن کنند
چیز با گوشت پاره قدید اشار در جامه شره بالکسر حرص شراره بالفتح پارهٔ آتش که جهد شراره شره جامع
شرات کمس ریزه که در شبانگاه پیدا آید شر بالضم عیب شرها بالکسر سخت بد تشرر با فتاب نهادن تا خشک
شود مشاره خصومت کردن با هم اشرار بدی منسوب کردن و پیدا کردن شرشره کفانیدن و پاره

کردن چوب وجز آن شرار شرر بیان خون چکان شرار شرکا اینها شر شره بربان که جز بواز و جکد شرز بفتحتین
وکسر تین گیاهی شرز و دنباله چشم نگریستن از غضب و تکبر و نظر الیه شزرا و بانکونه نافتن ریسمان چپ
در راست زدن نیزه و گردانیدن آسیا سوی راست شزر بالفتح نام شعر دور داد و رد و دوختن دو دوختن
چشم باز گرد کرده و آزدن کران ا فرج ناقه بجهت علت شعار از دیکها آن شعر بالتحریک آهو بره شاعر
کذلک شعرة مونث منه شطر سوی یقال قصدت شطرک ای نحوک و منه قول تعالی فول وجهک شطر المسجد
الحرام و نیمه جزو دو پستان پیش یا پس یا زجار پستان شتر و گاو و گوسفند شطر جاعه دو شیدن دو پستان
و ماندن دو دیگر مشاطرة نیمی پستان دو شیدن و مال را دو نیمه کردن شطرة بالکسر یعنی نیمه زرد نیمه ماده
شطور شوخی کردن شاطر شوخ دلی یک شطارة بالفتح پلک شدن شطران ای نصفان شطیره دو تیزه
رجل شطر و شطیر بد خو و تند زیرک بالدال المهملة فیه شعر موی اشعار شعور جاعت اشعر بسیار موی اندام
و موی کرد اکرد سم اشاعر جاعه و پدر قبیله از یمن و نسبت اشعری بوی کنند اشاعر الناقة موبها کرد
کرد فرج وی شعر بالکسر موی زنار زن جامه شعیرة یک دانه جو و دنباله کارد و شمشیر و جزان و قربانی
حج و آنچه بر وی نشانی باشد از حج عبادت شعار جاعه مشاعر الحج که قربان کنند و حج حواس المشعر الحرام
یکی از مشاعر حج شعار بالکسر جامه که بر تن ساید چون پیراهن و ازار و جزان و نشانی اهل حرب که یکدیگر را
بدان شناسند شعار بالفتح درخت اشعار خون آلود کردن کوهان شتر قربانی و بر پای خصیدن از آغنده شعر
بالکسر معروف اشعار جاعه و دانستن و دریافتن و دانند شعرا جاعه مشاعر شعر و خشنده مشاعرة نبرد کردن
و با هم خفتن در یک جامه شعر خیره شدن شتر بر دیگری استشعار نهان داشتن ترس در دل اشعار دنباله ساختن
کار در او کنانیدن و جامه پوشانیدن و فرو گرفتن عشق کسی را بیماری و موی بر آوردن بچه در شکم
شعری بالکسر ستاره روشن که بعد از جوزا بر آید شعرای نوعی از تنقال و شعراء و ذات و بر و غور یکسر شعراء ایضا
درختستان شعران نام جائی بموصل بسیار درخت شعور بالضم یا در نگ ریز و شعار جاعه و ایضا بر نگ جور
لقب مردی شغر شغور برای بر داشتن سگ بوقت میزدن و خالی ماندن شهر از مردم و بیرون کردن
کسی را از جای اشغار المنزل و دوری الخو از راه اشغار العدد و بسیاری عدد و فراخی آن و دو رشدن
در بیابان تشغر رفتن شتر با غایت جهد و امکان شغار بالکسر نکاح جاهلیه شغر نوعی بر اکنند بهم روکی
و سما آسمان حلا اسما و احد و بنیا علی الفتح شغر شغرة کارد بزرگ و نشکرده و تیزی شمشیر و خادم شغرة

بالضم

بالضم گرانه بام چشم که بر او بر وی روید اشفار جاعه شغر شفیر کرانه وادی و جزان شغاری موش دشتی
کبر گوش موی دارد مشفر نفخ شفرشنفری نام شاعری اشفیزار پراکنده شدن شقر سرخ سپید مانع
نعت منه و اسب سرخ فش و دم و آراکه فش و دم سیاه باشد و دیگر نا سرخ کمیت خوانند شقرا ما در مان
معروف در عرب که بچه خود را کشت شقر بکسر الوسط لاله شقر قبیله از یمن مشقر بفتح القاف حصاری در بحرین
شقور بالضم حاجت شقر بالضم والتشدید و فتح الراء گیاهی شکر شکر بالضم سپاس داشتن و ثنا گفتن منعم را
و بسبب نعمت شکران سپاس داشتن خلاف کفران شکور ستور باندک علف بسنده کنند و اندک بدو شکر
فرج زن اشکار سخت آفتادن باران و پر شدن پستان از شیر اشکر بالتحریک پر شیر شدن و از بن درخت
بر دمیدن شاخ اشکار ضد او نه شتران پر شیر شدن و وقت پر شیر شدن ستور شکران گیاهی شمر خوابیدن
در رفتن تشمیر دامن بر زدن شمری بالفتح والکسر مرد جلد خویشتن در جیده انشمار تشمر آماده شدن
کار را و شتاب رفتن اسب شاة شامر پستان بر شکم جسپیده و شرشمری سخت مشمخ کوه بلند شمیذه
بالذال المعجمة اشتر تیز رو شمیذره مونث منه شنر شنار بالفتح عیب و عار شوار اشارت بدست
باز نمودن و فرمودن شور استیا انگبین چیدن مشار خانه زنبور که از وی انگبین بگیرند مشور آلت
انگبین گرفتن شوار بالفتح رخت خانه و فرج مرد و زن و هیت و لباس تشور خجل کردن و اشتار
کردن و برهنه کردن عورت مشارة یک کرد زمین شور ایضا عرضه کردن ستور بفروختن مشوار
بالکسر نخاس ستور قعقاع بن شور نام مردی اشتبار فربه شدن شتر مشارة ایضا نام رود شنبه مشورة
بضم الشین و سکونها شوری کنکاش کردن مشاوره و کذلک استشاره کنکاش خواستن و فربه شدن
مشیر کشتی که آهن را از دیگری خواند تشور خجل شدن شهر شهیره شهره کند بر زرک سال شهرهای اشهر
معروف کردن و یک ماهی بودن بجائی مشاهرة ماهیانه کردن شهر شهرة آشکار کردن و شمشیر کشیدن
از نیام اشتهار آشکارا کردن تشهیر مثله شهدر رجل شهذراة بالکسر مرد پلید کار بالدال والذال فصل
فی الزاء فارسی قی شاهباز باها موقوف باز سپید سبدیز بالفتح با جیم فارسی نام اسب شیرین که معشوقه
خسرو بود و نیز نام نواحی است شترغار بالضم گیاهی یعنی تثار و گربه شادی شکوز است که از حوالی
آچار سازند و اشترغار نیز گویندش شده بیزباز یعنی دور نگ شکرریز یعنی نثار و گربه شادی شکوز بالفتح
با کاف فارسی موقوف و قیل با نیز فارسی سنهی شومیز بوزن شونیز زمین که از بهر کشت باره کرده باشند

ودر لسان الشعرا مرقوم است که مزارع را گویند وقیل با واو فارسی شهناز بالفتح ناز را موقوف نام خواهر
دوم جمشید که اول در حبالهٔ ضحاک بود وچون فریدون ضحاک را هلاک کرد او را بحبالهٔ خویش در آورده شه
نیمروز باسیوم موقوف وواو فارسی یعنی حضرت رسالت علیه السلام وقیل رستم ونیز هر که بادشاه
ولایة سیستان باشد وبمعنی افتاب آید شیراز نام شهری مشهور از پارس زمین از بنده کی شیخ واحدی
محقق است که شیراز را معموره عمرو لیث نیز گویند چه عمرو لیث نام بادشاهی است که ابادان کرده
اوست ودر ادات الفضلا مرقوم است که اباد آن کرده سلیمان است علیه السلام وبمعنی کنج تازی
است وآن ناخورشی که از شیر سازند شیز نام درختی است شب افروز نام کرم شب تاب شوره گز
نام درختی مانند گز شونیز با نون مثلثه ونام دارویی فی یوسفی شونیز سیاه دانه شاهد روز آفتاب
شاهد وسمه دار رخ برانداز یعنی بی حجاب دوسه بار طلاق شو شش روز بیان اقل مدة وآن مدة
آفرینش آسمان وزمین وآنچه در آن است شوریز با واو فارسی مزارع وزمین که سبب زراعت
پاک کرده وجفت رانده باشند ونام دارویی شهرود نام شهریست ودر اصطلاح الشعرا با را مهمله است
شیرانداز با را موقوف سرپستان وبا یاء فارسی اندازندهٔ شیر وامران شینیزه همان شونیز شاز
درشت شدن جای وبی آرامی اشتا بی آرام کردانیدن شخز بی آرام کردن شرز درشتی مشارزه
منازعت کردن مشارز بدخو سرازه سخت خشک شدن شیی شتر نفت منه اشتیراز منقبض شدن
وگرفته شماریزه گرفتگی نرشمریز بالسین والشین وبثلث حرکات نوعی از خرما شبز شبز شیزی چوب سیاه
که ازوی کاسها سازند فصل فی السین فارقی شبس کرمی که در سر وجامه افتد شماشاس نام بادشاهی
شموس اسپی که وقت برنشستن قرار نگیرد وبمعنی کرم آید شرب الماس کنایت از تیغ است شناس
مکان شناس جای درشت وبالتحریک مصدره شناس نام مردی شخز اضطراب واختلاف کردن تشاخس
کژ وراست برآمدن دندانها واختلاف افتادن میان قوم شرس شریس اشرس بدخو شراست مصدره
تشارس دشمنانگی کردن مکان شرس بالسکون درشت شرس بالکسر شوره گز ارض مسرس نفت منه
شکس رجل شکس بالسکون دشوارخوی شکاسه مصدره شمس آفتاب وجیده وآفتاب ناک شدن روز
ودشمنی پدید کردن شماس بالکسر کذلک فرس شموس توسن رجل شموس بدخو تشمس بافتاب ایستادن
وبافتاب خشک کردن عبد شمس نام پدر قبیلهٔ عبشمی منسوب سوی شوس بالتحریک نگرستن وبگوشه

بچشم نگا

چشم نگریستن ورخساره کژ کردن دران حال فصل فی الشین فارقی شاباش مختصر
شادباش شارش باها موقوف یعنی پنج رش واشاه رش گویند شبوش بالفتح باسیوم وچهارم
فارسی جامه خواب شخش بالفتح باسکون دل از جای فرو ترخزیدن ولغزیدن دوپوستین وجامهٔ کهنه
شغش بالفتح باسکون دوم آن نی که نداف پنبه را بدان کردارد واز اشخش نیز گویند ونیز شاخ
درخت که آن را شخ وشغش وشغشو وشغشه نیز گویند شغش بالضم یکم وفتح دوم وقیل بالضم یکم وفتح دوم
وقیل بالضم ثانی همان شغش مذکور وشغشه نیز لغت است شماساس نام مبارزی تورانی که بردست
که بردست قارن بن کاوهٔ آهنگر کشته ونیز برادر افراسیاب پهلوانی دیگر هم شماساس نام داشت
درآنچه سیاوش سرلشکر ایران شده بود ششش همان شغش اول بمعنی نخست شوش شهریست بخوزستان
زمین شیدوش با یاء وواو فارسی نام مبارز کیکاوس که پدر او را گودرز این نام بود برادر رش گیو وقیل پیغ
تاش شاشیدن شش بالفتح عددی معروف شش بالضم عضوی که عرب آن را ریه خوانند شاهد زرنفت
پوش آسمان ودنیا وروزه وافتاب سرپوش سیوم وچهارم فارسی یعنی جامه خواب شتش نوعی از
شکنبه که بادیل مرباشد ونیز پستان ست فی الصراح شیش وشیشا لغت فی شیص وشیصاء یعنی خرما
دانه سخت ناکرده تشویش شوریده کردن کار تشویش لازم منه فصل فی الصاد موع شخم الارض
خراطین کذا فی القنیة فی الصراح شخص کالبد مردم وجز آن شخوص اشخاص اشخص جماعه وتنادر
شدن تشخیص نعت منه ناقة شخص الکماه از شیر باز ایستد شخوص بلند برآمدن وچشم باز ماندن واز شهری
بشهری رفتن اشخاص بردن ورسیدن بوقت سوفه که خستن تیر از بالای نشانه وغیبت کردن شصص
شص بالفتح والکسر دام ماهی ودزدی که هرچه بیند بدزدد شصوص جماعة وایضا کم شیر شدن ناقه
وگوسپند شیر خشک شده شقص شقص پارهٔ از زمین واز هرچیز مشقص پیکان پهن دراز شمص
فرس شماص ومشاعی اسب دراز شوص شستن وپاک وپاکیزه کردن شوصه باد که در پهلو نشیند
مردم را ودرم پهلو اشوص چشم بسیار برهم زننده شیص شیصاء خرما که دانه سخت نشود ونام درختی
فصل فی الضاد فی الصراح شوض حبل شرواض بالکسر ای ضخم شراویض جماعة فصل فی
الطاء شباط بالضم ماه آخرین زمستان واین لغة رومی است ودر صحاح باسین مهمله مرقوم است
شمط بفتحتین جامه است کبود کتانی موع شط برگ کشت که نخست برآید ونهالی که گرد برگرد درخت رسته

باشد و آب جوی و رود شطط جور و تجاوز از اندازه و زیادتی شمط بفتحتین جامه است شوط بالفتح و
التشدید نوعی از ماهی شباط مثله شحوط شحوط دور شدن اشحاط دور کردن تشحط طپیدن کشته
در خون تشحیط طپانیدن در خون سوحط نوعی از درختان کوهی که از چوب وی کمان سازند
شمحوط بفتحتین کلاً ماده راز میم زایده شرط معروف و پیمان و شروط اشرط جاعه و تعلیق کردن چیزی بچیزی
شریطه و اشتراط کذلک و نشتر زدن شرط بفتحتین نشان دستور ریزه و بداه اشراط الساعة نشانهای قیامت
اشرطنشان کردن شتر و کوسپند بجهت فروختن و آماده کردن خویشتن را بکاری شرطه بسکون الرا سرهنک
شحنه شرط جاعه شریطه رسن از پوست خرما نافته شرطان دو ستاره از برج حمل و گویند سه ستاره است و آنرا
اشراط نیز گویند شروط بالکسر دراز شطط شط کرانه رود و جوی و کرانه کوهان و دور شدن شطوط بالفتح
ناقه شکرف کوهان شطاط بالفتح و الکسر دوری و راستی قامت جاریه شاطه راست قامت شطط
بفتحتین از اندازه در گذشتن در هر چیز و جور کردن اشطاط جور کردن در حکم و دور رفتن ستور بجر اشطاط
مثله و رفتن در طلب چیزی شمط سپیدی موی سیاه در آمیختن اشمط شمطا رفعت منه شمط
در آمیختن چیزی بچیزی شمیط آمیخته و جمع لاختلاط بیاضه بالظلمة و کیاه خشک و تر با هم آمیخته شماطیط
رمها و متفرقه شمطیط بالکسر یکی شمطاط کفتکی جامه شوط تک شوطه یک تک طاق بابیست
سوزه اشواط یعنی هفت کشت طواف کرد شوط براح شکال شوط باطل کرد آفتاب که از روزن
نماید شبیط هلاک شدن و تمام قسمت کرده شدن بقمار و نصیبی نماندن از وی و آمیختن خون باطل
شدن خون و شکافتن و سوختن دیک و چفسیدن آنچه در وی است بر دیک اشاط هلاک کردن
و صاحب سهم بسبب شدن از جزو و باطل شدن خون و بکشتن جنش آوردن و شورانیدن دیک آمیختن
شیاط بوی پشم و جز آن سوخته تشییط سر و پاچه کوسپند سوختن و پاک کردن آن و کوشت بر آتش انداختن
تا بسوزد و کند بوی کند استشاط بر افروختن از خشم و فربه شدن ستور ناقه مشاط بالکسر زود فربه
شونده مشابیط جاعه فصل فی الظاء فی الصراح شظظ شظاظ بالکسر چوبک گوشه جوال و مانند آن
ورزوی شظ گوشه بستن جوال را اشظ اشتظاظ چوب گوشه ساختن اشظاظ برپای خاستن و بیخ
شدن ذکر کودک بوقت بول شناظی الجبل کرانها کوه شنظوة بالضم علی فعلوة یکی شوظ شواظ بالضم
و الکسر زبانه آتش بی دود فصل فی العین صراح شمع موم کذا فی التاج فاما مشهور و متعارف

بمعنی معروف

بمعنی معروف است که آنرا میسوزند موم و شارع راه بزرگ و نیز حق تعالی رسالت اطلاق کرده
است و گروه میشود برین که صاحب شرع است شافع گوسپندی که بره از پس وی میدود و دختر
که در شکمش بچه باشد و بچه دیگر پس میرود و یکی از نامهای مصطفی علیه السلام است فردا روز قیامت
امتان او پس او همچو بچگان گوسپند خواهند رفت و بنو شافع از بنی مطلب بن عبد مناف
اند و هم از ایشان است ابو عبد الله محمد بن ادریس الشافعی صاحب مذهب رحمة الله علیه شمع
معروف در بعضی فرهنگ تفسیر بموم کرده است و آن غیر مسلم است زیرا که شمع عبارت از مجموع
است موم و آتشی که قایم است بدان موم و دیگر شمع مخصوص بموم نیست بلکه از آن مس و روی
هم میکنند و او را شاخها همچو درخت میشود و در هر شاخی چراغی می افروزند و یک شعله بزرگ در میان
میسوزند بغایت زیبا می نماید و این روغن نار فروخته را اسم شمع می نامند مجازا فی الحقیقة شمع آنست
که از آن روشنائی حاصل شود فی الصراح شبع بالکسر سیری از طعام و سیر شدن سیر اشباع کردانیدن
و رنگ سرخ رانیدن جامه را تشبیع شبع بسکون مقدار سیری از طعام شبعان و سبعی نعتان منه و بستوه
آمدن از چیزی اشباع خود را آرانیده و زیادت از وشع و مارنده بدان شبعه مقدار یکبار سیری از طعام
شبدع بکسرتین کژدم شبارع جاعه شجع شجاعة پردلی و دلیری نمودن در مخاوف و نعتها شجاع
بالضم نعت منه و بالکسر ایضا قوم شجعه بفتحتین و بالفتح و الکسر مع سکون الثانی و شجعان و رجل شجیع و
قوم شجعان و شجعاء و امراة شجاعه مشجع بفتحتین سبک برداشتن ستور دست و پا را در رفتن اشجع
مرد دلیر و نام قبیله و نوعی از مار شجاع مثله و پیوند بن انکشت اشجع بالکسر مثله اشاجع جاعه و مرد سبک
سر کوان نام تشجیع دلیر کردن و دل دادن کسی را و بشجاعت صفت کردن تشجع دلیری نمودن شرع تربت
جای بآب در آمدن و راه پیدا کرده خدای تعالی بر بندکان در بندکی و راست شدن نیزه سوی کسی
و در خانه بر راه کشادن و کشاده شدن و کفانیدن پوست را و بکاری در شدن سروع مثله شرع
بفتحها شارع راه بزرگ پیدا کننده شرع شتران بآب آینده و تشریع بآب آوردن شتران و شرعک
بفتحها بسنده است ترا این یستوی فیه الواحد و المونث و الجمع شرعة بالکسر و شریعه بمعنی شرعة ایضا زه
کمان شرع جاعه شرایع جمع جمعه و ایضا بادبان کشتی رمح شراعی نیزه دراز اشراع در کشادن خانه را
سوی راه و تیزی نیزه بر کسی راست کردن شرجع دراز و جنازه معرفه شرجع خانه سنک دراز شرع بالکسر

دوال یعنی شغ بند دوال کردن نعلین را شاسع شسوع مسافت دور شعاع شعاع روشنائی آفتاب شیع
پراکنده کردن بول را شعاع ناقه اشعاع نور گسترانیدن آفتاب و خوشه برون آوردن کشت و شوک برآوردن
خوشه و پراکنده انداختن شتر بول را اشعاع بالفتح پراکندن و رای پریشان و سمت پراکنده شعشع
سایه پراکنده تنک نفس شعشع کذلک شعشعه بآب آمیختن شراب را شعشاع پریشان و مرد دراز نیکو
حلقه شفع جفت و سو خلاف الوتر جفت کردن و خواهش کردن و بچه شدن در شکم ناقه و میش و
بچه که دارد شفیع خواهش کرد صاحب شفعه شفاعه خواهش کردن شفعه بالضم همسایه خانه و زمین
شافع ناقه با بچه که در شکم دیگر شود استشفاع شفاعه کردن و خواستن تشفیع شفاعت دادن کسی را
و پذرفتن شفاعت تشفع شفاعت کردن شکع شکاعی گیاهی است دارو ماو آنرا آب سنجاب و آفتاب
نیز گویند شکع بفتحتین دردمند شدن و بخشم شدن اشکاع بخشم و بستوه آوردن شمع موم شموع لک
ع بفتحتها شموع بالفتح زن بازه یکر و خنده خنده شنع شناعه زشتی و زشت شدن فسنع نعت منه شنعه
بالضم زشتی تشنیع زشت گفتن بر کسی و خوشتن در چیدن و بستوه آمدن و زشت شمردن چیزی را
تشنع کوشیدن ستور در رفتن و غارت پراکنده کردن و بر اسب سوار شدن و سلاح در پوشیدن
شوع درخت بان سوعه یکی و تعال هذا شوع هذا بالفتح و شیلیع هذا بالیا بچه دوم که در میان ایشان
دیگری نزاده باشد شیوع آشکار شدن خبر شایع شاع بخش ناکرده اشاعه پراکنده کردن خبر شیع ناقه
شایع شاع بخش ناکرده اشاعه پراکنده کردن خبر و انداختن پاره پاره بول را و باز پی رو کسی گردانید
رجل مشیاع فاش کننده شیع بالفتح اندازه یقال اقام فلان شهرا و شیعه او بعده مقدار مدت
و بچه شتر تشییع گسل کردن و سوختن بآتش و فروزانیدن آتش را بهیزم شیعه در پی کسی رفتن و گسیل
کردن و در پی رسیدن تشیع دعوی شیعه کردن خود را شیعی نمودن شیاع بالکسر هیزم ریزه آتش
فروزینه و بانگ فرمار شبان و در پی رفتن و خواندن شبان رمه پس مانده را و آواز کردن او مشتاه
مثله

فصل فی الغین فارسی و تازی

شبچراغ بالفتح با سیوم فارسی کو سریست بغایت تغیبر و معروف
یعنی چراغ شب شترمرغ نام جانوری آتش خوار که پر دارد و پایش چون پای شتر و آنرا اشترمرغ و
اشتر گاو و اشتر گاو و پلنگ نیز خوانند بتازیش نعامه گویند شغ بالضم و قیل بالفتح سرون گاو که بدان جنگ
کنند با واو فارسی همان مرقوم و شوخ یعنی ریم که از کثرت کار در دست افتد شیرمرغ یعنی محال چه

مرغان شیر

مرغان شیر ندارند شغشغ شغشغه جنبانیدن نیزه در مطعون و نوعی از هدیر شتر

فصل فی الفاء

شاف بینه که بدارو زکرده بر چشمان نهند و فع ردها شرف بفتحتین تخته که پیش در بود و بالضم جمع
شرفه که معنی آن کنگره است بفتحتین بزرگی و زمین بلند و کوهان و چوبی که بادرو نهند شغف
بالفتح شب شغشف همان شغش بمعنی ثانی شکاف رخنه فراخ دهن و امر شکافتن و شکافنده
شکرف بالکسر با کاف فارسی زیبا و بزرگ و با شکوه و از مردم کار و امثال شندف بالفتح طبل و
دهل شنگرف بالفتح با کاف فارسی معروف نویب آن شنجرف ست و کرم کشت خوار مروع شفاف بالفتح
آنچه صافی خوب باشد و در آن هیچ کدورت نبود و عکس پذیر بود و نیز آونگی که از طرف چین می آید
جلا خوب دارد و آنچه الکون باشد آن شفاف اصلی است و آنچه سفیدی باشد آنرا چینی می نامند بگویند
مایه آنرا که خمیر میکنند اگر به ریکنند بسر اکاری آید و آن آونده را شغافیه میگویند شنجرف معرب شنگرف
شانه باف و شانباف جامه است از طرف قرودست می آید شش خاتون ردیف شش ستاره در رأی
آفتاب شش طرف شش جهت شاف شافه ریش سوختنی که برقدم برآید و بخشم آوردن شاف
سوختگی برآمدن فی الصراح شوف بلندی و جا بلند و بزرگی و بزرگ و بلند قدر شدن اشرف
جاعه تشریف بزرگ داشتن کسی را و بزرگ گردانیدن شرف بالتسکین چیره شدن بزرگی اشرف
بلندتر شرفه بالضم کنگره شرف جاعه شارف ناقه کلان سال هم شارف نیز کهنه و دیرینه اشراف
اطلاع یافتن بر چیزی و از بالا بزیر نگریستن مشرف منظر بلندی مشرفیه شمشیرها منسوب بمشارف آن
و بهاییست از دیار عرب مشارفه مفاخرت کردن با یکدیگر بشرف و برآمدن و مطلع شدن بر چیزی اشراف
بر پای خاستن استشراف چشم برداشتن تا در چیزی نگرد و دست بر بالا چشم داشتن چنانکه عادت نگریستن
است از دور و پیش چشم کردن ستور و مال کسی را شرباف برگشت که دراز و انبوه باشد چنانکه بر ندار آنرا شرافه
شریف آبی در مین غیر مشارف نام کوهی و موب جاروب شرسف شراسیف سرها استخوانها پهلو که سوی
شکم باشد شرسوف گرانک شاسف خشک و لاغری شسوف مصدر منه مع بفتحهما الحشف گوشت
نزدیک بخشم شدن شطف سختی شطاف بالفتح کذلک شطیف درخت خشک از بی آبی شعف
شعف بالتحریک سر کوه شعف شعفاف شعفات جماعه شعفه گیسوی غلام شعاف بالکسر سر کوه و مرد
بلند نوع زائده شعف بیمار و شیفته گردانیدن دوستی دل را و مشغول کردن شتر را بقطران شعفین

جائی شغف شغاف بالفتح بیماری زیر تهی گاه از جانب راست شغف شغف پرده تنگ و نزار کردن
غم تن را شف بالکسر فزونی و سود کردن و کم شدن شفوف شفف تنگ شدن جامه شفوف لاغر شدن
بعضی از بعضی گزیدن شغیف گزیدن سرما شفاف سرد باد که با نم باشد شفشاف باد خشک شفافه باقی آب
در خنو تشافف خوردن باقی تمامه که پس خورده نماند و استقصا کردن در کارها شنف گوشوار شنوف جماعه تشنیف
گوشوار نهادن زن را تشنف لازم منه شنف بالتحریک دشمنی ناپسند داشتن مع کاف شنف دشمن و از شنف
بفتح دوم نظر کردن از اعتراض شغف دراز شوف زدودن تشوف خود را آراستن دختر و برآمدن بر
چیزی تا نگرد و اشتیاف کردن دراز کردن و نگریستن در چیزی شیفت القوم دیدبان قوم اشافه اطلاع یافتن
بر چیزی فصل فی القاف فارسی شحنه دریاغتی یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم شرق
رگ چشم بالکسر شقایق بالفتح لاله و آن را شقایق النعمان نیز گویند شبرحق با یاء فارسی امیر المومنین علی
کرم الله وجهه الترکی شغراق بالفتح حیله گر و بازیگر شلتاق بالفتح خرخشه و جنگ و این مرد و لغه از امیر
شهاب الدین محقق است فی الصراح شجره البق درختی است هندش کل نامند شفق بقیه روشنائی
مهر و آن سرخی اول شب است و قیل آن سپیدی که بعد سرخی میماند شفیق دوست ناصح که حریص
باشد بر اصطلاح دوست شق بالفتح میج و شکاف قلم و دیوار و چوب و کوه و در قنیه بمعنی شکاف
و نا رودان تابستانیست شقیق برادر شاه شرق و شاه مشرق آفتاب شاهد افق شاهدانه شوذنق اسب
سیاه دنب و پای او از سر چهار پای او سپید بود شلیق بر وزن رفیق پسر خوانده شرق شرقه جامه
پاره کردن شراق کذلک و گوشت پاره کردن شریق کذلک شبرق بالکسر تمن گیاهی شبارق تار تار جامه
شبارق شلوار شدق بالکسر کنج دهن اشداق جماعه شدن بالتحریک فراخی شدق بالکسر خطیب اشدق
کام کشاده متشدق فصاحت نماینده شرق آفتاب و بامداد شارق مثله و جای برآمدن آفتاب مشرق
مثله و شکافتن گوش گوسفند و خران مشرفات تابستانی و زمستانی مشرقه بضم الراء و فتحها و شرقه اشراق
آفتاب گاه تشریق بآفتاب گاه نشستن شفق شقیق الاخر شقیقه درد نیم سر و نام جده نعمان بن المنذر
و کشاکی میان دو کوه از ریگ که در وی علف باشد شقایق النعمان لاله واحدها و جمعه سواد مشاقه شقاق
خلاف و دشمنانگی کردن اشتقاق گرفتن نیمه و گفتن سخنی در الخصومت بعجب و در است بردن فی قصد
و بعجب و در است رفتن و در ان حال تشقق سخن را نیکو بیرون آوردن و هیزم کفانیدن و خران انشقاق

شکافتن

شکافتن انشقاق کذلک شقشقه بالکسر ذیه شتر بانگ کردن شتر فحل و گنجشک شقشقه بالکسر ذیه شتر که بوقت بانگ
از دهان بیرون آرد شقراق بالکسر تیر و بالفتح مشدد الراء مرغی که آن را اخیل بد دارند ش شقران کذلک شمعمق
دراز و نام مردی شنق بالتحریک میان دو نصاب از زکوه و کم از دیت و درازی شنشاق بالکسر دراز
و بند سرمشک شنیق پسر خوانده اشناق سرمشک بستن سر در واکردن و ایستادن و ایستانیدن شتر را
شنق بالسکون باز ایستانیدن شتر را بکشیدن مهار بوقتی که بر وی نشسته باشی شوق آرزومند گردانیدن
شایق هو المعشوق و مشوق و هو العاشق اشتیاق آرزومند شدن تشوق آرزومندی نمودن تشویق
با آرزو آوردن شیق بالکسر نام کوهی شیاق بستن طناب شهق شهیق الحمار آخر صوته تشهاق مثله
شهوق بلند شدن شاهق کوه بلند و فلان ذو شاهق اذا کان یشتد غضبه مشهقه نعره زدن
فصل فی الکاف فارسی شارک مرغی معروف و آن را سارج و ساریجه و ساره و ساری نیز گویند و آنگاه
را با او از چهار تار تشبیه کرده اند شاشک مرغی است ضعیف که آن را شبهو و سبوسک و شوشک و شیشو و بوتک
نیز گویند شعر مشبه شبوج خوانند و در لسان الشعرا مرقوم است که رباب چهار تار را نیز گویند شاک سینه
بند زنان و آن را آسماجه و شاک و شاماجه و شاماکچه نیز گویند و شیرزن شاماک همان شاک بمعنی بخت شاپورک
یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم شبان فذوک بفتح یکم و پنجم و هشتم با یاء فارسی شبیرک بالفتح با یوم
فارسی همان شبا نورد کور شبلنک بالکسر انگشت بازی لکد بر سینه کسی زدن شبچراغک با سیوم فارسی کرمکی که
که بشب الکرتابان نماید و آن را شب تاب و غوشک کاعه نیز گویند و در لسان الشعرا بمعنی فراشتک هیچ
است شک بالکسر با سکون دوم و کرده دوک شبکوک بالفتح با واو فارسی درویشی که تمام شب بر
مناره برآمده همسایگان و نزدیکان از دعا با آواز بلند بکند بوقت سحر بر در ایشان به روزینه رود و این محقق
است از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی شتالک بالفتح شاخ نوکه از درخت و دیا چین سر زند و
نیک نازک بود و آن را خوره و پستان نیز گویند شبهک بضم یکم با سکون دل فارسی چنبه که سینه و آن را زغنک
و سمجک و زغنک و سمجک و سکیله نیز گویند تازیش فواق و هکک خوانند هندش هچکی نامند شرفاک
آواز دم اسب و اشتر و امثال آن هنگام رفتن شرک بالکسر و قیل بالفتح نوعی از دمیدگی که بر خشتر کوتاه
بود تازیش حصبه خوانند و هندو بودری و سیل نامند شرک جامه که بدان دارو بندند شنگف و شنگرف
گلا سمان بشخنین بی سنور و نادان و نابکار و حلف شنگانگ بالفتح و قیل بالکسر شنگ و انه مرغ شلک بالکسر شیع

فتح الثالث ناء و دال شکوک با دریسه دوک و آنرا شنکوه و شنکرک و شواک نیز کویند هندش بهرکی خوانند
شواکک پرندهٔ ایست سرخ و کویند مرغی ایست که زمان بزمان رنگ بگرداند بتازیش ابو البراقش خوانند
شوشنگ بالضم همان شاشک شوکک بالضم همان شنکرک شولک با واو فارسی اسب تیزرو شبانک
شابانک درختی در زمین اهواز شب پرک پرنده که در شب برون نیاید شبک تصغیر شب شمک
وزن شنک قربانی دادن سلک شنکنک آواز پای شلک وزن کلک یعنی خام کل تیره سیاه و دام که پا
از و بدشواری برون آید شلتوک غله شالی شبشک نیمو شاه وردان خاک زمین شاه فلک و شاه
طارم فلک و شاهنشاه فلک و شاهسوار فلک و شه سوار فلک آفتاب شکوفه سرکودک آن علتی
ایست که در سر شود و موی ریزاند و قره نیز و نیز رلیش شرن بن ناخن دیت و آنرا شرنیده و فرونه
نیز کویند شلکک بالکسر با فتح ثالث نا و دال شمع فلک آفتاب و ماهتاب شنلک وزن لفلک
خوش شوربا اشک با دوم فارسی و سیوم ای اشک غم زده کان و قیل یعنی نخورش غم زدکان
اشک ایست و معنی ترکیب اشکی که بجو شوربا پست شهدک تصغیر و نیز کنایت از لذت جماع و قیل
شهدک عبارت از محل جماع و آلهٔ وقاع ایست شیر فلک و شیر مرغزار فلک برج اسد شیرکونک با دوم
و چهارم فارسی و سیوم موقوف پرندهٔ در غده که آنرا در کاک نیز کویند شیشک بالکسر بیز یعنی بچه
دو در فرهنگنا ما پیست که شیشک نیمو ایست و در ادات بهره و معنی آمده ایست شیک الشیک در انجمن
بیکدیگر در آوردن چیزی شرک شریک انباز شراک جماعه شرکیه مونث شرکه جماعه مشارکه اشتراک تشارک
انبازی کردن اشراک جماعه شراک بالکسر بند نعل ازدوال شرک بالتحریک دام شرکت یکی و ایضا شاه راه جمله
راه شگک شک کمان و سهو خلاف الیقین و بر و جفسیدن شکوک بالفتح ناقه بسیار موی و لاغری فرنجی
وی پیدا نباشد شکه بالکسر سلاح و چوب که دسته تیر را بوی فانه کنند شکیکه کروهی از مردم ستکامکه
شوک شوکه خار و تیزی و قوه شوک جماعه و ایضا قوه و تیزی نمودن و پیدا آمدن پستان دختر شاکیک
درخت خارناک شوک بخار در خستن و خار در آمدن و بخار پستان در افتادن کسی تشویک پستان دختر بر
آمدن و دندان نشتر و موی بعد از ستردن و تیغ برک شدن جوزه و مانند آن و خار بر سر دیوار نهادن و
اشواک بسیار خار شدن درخت شوکه العقرب نیش کژدم شوکه ای ایک کزنده با مکار که روی جامه بری
هموار کنند وی الصیصه والله اعلم بالصواب فصل في الكاف الفارسي فارسي شالنگ
بالام موقوف

بالام موقوف کردکان شباهنک بالفتح شب و شبانکاه و نیز ستاره ایست شب کش بتازیش
شعری خوانند شبرنک نام اسپ و نام کلی شبیا و ش شتالنک بالکسر استخوان بلند که در بندهای
بود و آنرا الک نیز کویند بتازیش کعب خوانند شترکاو پلنک با چهارم و هفتم بهیمه ایست وحشی
که آنرا اشترکاو پلنک و اشترکاو نیز کویند و بتازیش زرافه خوانند شترزه پلنک بالفتح با بای فارسی
شیر شرزه شرنک بالفتح والکسر زهر و قیل خربزهٔ تلخ که آنرا نمکک و کبست نیز کویند معنی اخیر منقول ایست
از زفان کویا شفترنک بفتح یکم و سکون فا با ناء موقوف بار درختی ایست مانند شفتالو خشتر سرخ و سپید بود
شفشاهنک بالفتح تخته آهن و امثال آن تیر در ان کشند تا دراز و هموار کردد و شاخسار و کمان ندف
و مشتهٔ او شکربرک جنسی ایست از شکر ناب و صاف که از ان پرکاله‌ها و را ز و بهین نهند و آنرا
شکم قلم نیز کویند بتازیش عبهر خوانند شلنک بالکسر بکان ای قاصد ان چیز ایستاده می شوند چند
بر نقطی که پاشنهٔ پای ما سرین ایشان میرسد شنک بالفتح درخت سرو و دزد و راه زن و مکاره و شوخ
و خوب شانک کردکان شاشنک رباب چهار تاره شلنک رسن تاب شالنک مثلا چیزی که
از ان کسی دادنی ایست یا از ان کسی بزور چیزی سنده ایست و از وی نمی باید پس آن داین یا آن
مظلوم از ان آن مدیون و یا از ان ظالم و یا از قبل ایشان از ان کسی دیگر چیزی میگیرند تا ایشان از ان
ایشان هرچه سنده اند باز ده هند مثل این را شالنک میکویند هندش کاونده خوانند شام رنک با میم
موقوف سیاه و دام شاه رنک شب شبدیز نقره خنک فلک ششدر رنک ای ششن جهات دو دنیا نیز
شکر عقیق رنک ای محبوب فصل في اللام فارسي شاخل بفتح سیوم نام غله ایست شال
کلیم خورد و نمدی که زیر برکستوان بود شپیل با دوم فارسی با بچه شتر از انجا که بزمین نزدیک بود شترول
یعنی عزدل و نام مرد شکال بالفتح با کاف فارسی جانوری وحشی در غایت شهرت که آنرا توزه نیز کویند بتازیش
شغال خوانند شل بالکسر یکی از اسلحه هندی که هندش سیله کویند شمل بفتحتین پای اوزار چرمین و امثال آن شنگل
بفتح یکم و سیوم فارسی جنسی از غله که آنرا شنک خوانند شنگل بالفتح و قیل بالضم با کاف مضموم فارسی دزد و راه
زن و نام بادشاه هند که عهد داو اسباب آمده بود داو اسبابش بیاری پیران برای جنگ طوس فرستاده شکول
بالکسر با کاف و واو فارسی در ساز و شکوله و نیز درین لغت ایست شیردل با رای موقوف یعنی سخت دلاور
شقاقل بکاف فارسی بیخ کز درختی که هندش کبیر کاکرل و سبالی ده ده هالی کویند شقاقل جنسی از ماهی خرد که

برای قوت باه ضربت مثل است **شکول** بواو فارسی چلدی وقوت **شکیل** شکر **شجم الرحل** خراطین ا
شوالغول گیاهی که بابخ از زمین برآید سرخ بود وبیابانی زند **شغال** بالفتح جانوری وحشی که آنرا اشکال نیز گویند
ونام برادر رستم که بحیله رستم را هلاک کرد وآنرا شکاد نیز گویند **شلش** بضم مرد وشین مرد سبک **شمال** باد دست
راست کذا فی النتاج وبالکسر دست چپ **شمائل** اخلاق **شمول** می که از بوی وی مردم مست کرد **شوال** نام
ماهی که بعد از رمضان آید **شیخة الرجل** یعنی زلو یه عدو یه رضی الله عنه **شاخول** نام خلیفه اپست گواو فارسی ورساز
انرا اوهر گویند **شلدال** نثری از خاک نمناک **شغیل** بفتحتین سم شتر **شکول** بالکسر با کاف و واو فارسی در ساز **شول**
با واو فارسی نام شولیدن **شبل** بالکسر شیر بچه اشبال جامعه لبوه وشبل ماده شیر با بچگان اشبال مهربانی کردن و بچگان
پروردن لا ینصرف **شغل** شغل بالضم زبانه و درخش آتش شغل جامعه شعیل یلبنا سوزان شعل بفتحتین جامعه مشعله
معروف مشعل بالکسر خنور از چرم و ادیم که در وی نبید کنند اشعال پراکنده شدن غارت وجز آن و پراکنده بجستی
وبقطران در گرفتن شتر را و آب چکیدن از مشک از هر جا اشتغال در افروختن آتش و سر موی سپید شعل بفتحتین
سپیدی در دم اسپ وجز آن پیدا شدن شعل نام مردی **شغل** وشغل کلاهما بالسکون والحرکة کار وناپروای
اشتغال جامعه **شکل** مانند اشکال شکول جامعت شکل بالکسر ناز شکال ولو بینه تنبکاه سپید شکل بالتحریک مصدره شکلاً
ایضاً حاجت شکلة بالضم سرخی سپیدی چشم شاکلة یعنی کاه و روش وسوی وخو شاکل سپیدی بنا گوش شکال
بالکسر پای بند و رسن پالان شتر که بندند تا باران سپس نرود و شکال اسب واسپی که قوایم سپید بود وش ویکی
لون دیگر و بار عکس آن اشکال پوشیده شدن کار وشاکله موافقت شکل بفتحتین ایضاً واغ جامه که شستن نرود
وتباه شدن دست **مع فاضم** اشل و انکه نیز ونیزه خوب انداز و شلشلة چکانیدن آب شلشال قطرات آب شنشل
لاغر شلشل سبک گوشت شلیل پرنجه که زیر زره پوشند و زره کوتاه و پلاس که بر گت شتر پوشند و میان وادی شلة
بالضم نیت و کار دور **شمل** شمول فرا گرفتن چیزی را و بهم رسیدن وسوی دست چپ بر گشتن باد و وزیدن او بر کسی
مع فاضم شمل بفتحتین فرا گرفتن و آبستن شدن ناقه از گشن و دیگری شملة گلیم خورد که بخود در کشند شمل اندکی آب
شمالیل شاخها پراکنده و در وک مشمل شمشیر کوتاه و گلیم خرد مشملة کذلک شمال بالفتح باد دست چپ و فیها خمس لغات
شمل بفتحتین و سکون دوم مشمال شمال بالهمزة وشامل بالقلب وشمال بتشدید اللام ایضاً شمالات وشمائل جامعه
مشمول آب وشراب شمال وزیده شمول بالفتح خمر شمال بالکسر دست چپ اشمل شمایل جامعه شملال بالکسر شلة خورد
شمایل جامعه و غلاف پستان گوسپند و غلاف نخله و فرس شمل در غلاف کردن **مع فاضم** شملال شملیل شلة شلل

ای اسرع

ای اسرع اشمل سوی باد شمال شدن ویک نیمه یا بیشتر از ماده کار آبستن کردن گشن ومیوه خرما بار کردن از درخت تمل
اشمال جامه در خود پیچیدن و فرا گرفتن **شمردل** شتر سبک رو شمردلة ناقه نیکو خوب صورت **شمعل** شمعلال
شتاب کردن و پراکنده شدن مشمعل تیز رو شمعلة الیهود قرائت **شول** برداشتن سبوی را و شتر دنبال
را شاولة اشتیال کذلک و درواشدن دم شتر و بر آمدن بلبه ترازو و ماده شتران که شیر کم کرده باشند و شنت ماه
از نتاج ایشان گذشته باشد و آب باقی مانده در مشک شناول سوی یکدیگر حمله کردن به نیزه و در حرب مشاولة مثله
شائل ماده شتر دم برداشته بجهت آبستنی را شول جامعه شود دم گژدم که در هوا باشد و دستاره که از منازل
قمر است و نام زن گول شوال نام ماهی معروف شوالات شواویل جامعه رجل شول مرد سبک خدمت وسبک
کار مشول بالکسر داس خرد **شهل** شهلة بالضم میش چشمی شهل بفتحتین مصدره اشهل شهلا نعت منه ایضاً حاجت
امراة شهلة زن میانه تمام عقل شهل نام مردی مشاهل شکر گفتن با هم و سخن گردانیدن **فصل فی
المیم فاردقی شاگرد فاپستم** یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم **شام** شبانگاه معروف خوانند
وطعامی که بهنگام شام خورند و نیز نام اقلیمی است منسوب بشکر **شانام** بالضم کسی بزور بر چیزی دست
چیز کسی بزور ستدن که بتازیش ظلم خوانند و اشتلم نیز درین لغت است **شجام** بالکسر سرما سخت و آفت
که از سرما برسد **شرم** معروف که بتازیش حیا خوانند و آلت مرد که بتازیش ایر نامند **شکر بادام** معروف
خشک کرده **شکر قلم** همان شکر برگ مذکور و نیز حلوائی است که از شکر مقدار تراش قلم میسازند **شلغم**
بالفتح بیخ گیاهی است خوردنی و آنرا چغندر و چقندر نیز گویند هندش گونگو خوانند **شم** بالفتح
وقیل بالضم بمعنی پای افزار و میدگی ای دم خوردن **شیم** بالکسر نام رودی است و نیز ماهی در رم
دارد وقیل بسین مهملة که معنی آن نقره نیز است فی الصراح **شلم** صمغ درخت شم و زن دم یعنی نفس ما
از آید مسافران **شام** الشام شهر معروف وشامی منسوب مشامت سوی دست چپ شام بالضم
بد فال شئام ایضاً خو شتن بشام نسبت کردن اشام بشام رفتن **شبم** بفتحتین سرما و سرد شدن شبام بالکسر
چوب شکفوز بند بز غاله و حیی از عرب شبامان دو رشته بند برقع **شبرم** بالضم دانه مانند نخود و مرد کوتاه و بخیل
ونام مردی شبرمان نام جای **شتم** دشنام دادن شتیمة دشنام شتام تشاتب مشاتمة مشاتة شتیم وناخوش بوی
وشیر شتامة مصدر منه **شحم** پیه شحمة الارض سمار وغ سپید شحمة الاذن نرمه گوش شحیم پیه بسیار خورنده و دارنده
شحیم فربه شحامت مصدر منه شاحم شحام پیه فروش شحم پیه خوار **شخم** اشخام بوی گردانیدن شیر **شدقم** نام فحل نعمان

ابن الملنذر شد قیات شتران منسوب بدان فحل وایضا فراخ کوشه دهان میم زاید شیدمان بضم الدال
کرک شرموم شریم زن مفضان یعنی برده یکی شده شرم شاخابه دریا و شکافتن واندک مال دادن شرم
گیاه بلند که سرهای وی خورده شود و شادم تیز که کوشه اش نه ادا بشکافد شرم خسته را باز کشتن خمیده وکفانیدن
و شر بالضم نام کوهی شرم گفته مبنی شدن اشترم نعت منه شرزم شرزمه بکسرتین گروهی از مردم پاره از
هر چیز خوب شرازم پاره پاره شغلم شیغلم سخت دراز شیغلم مونث شغلی جوان شادر و اسب خوش
آینده شغم شغوم بالضم دراز شغامیم دراز ان نیکو شکم بالضم پاداش شکیم دهانه لگام شکیمه که لک و کوشه
دلیک سکام جاعه شکم شکیم ایضا گزیدن مشکم بالکسر نام مردی شکم بالفتح والتشدید نام موضعی شام بقال
هو اتم مدینة بیت المقدس بالعرابیه شم شم بوئیدن شمیم کذلک اشمام بو یانیدن اشتمام تشمیم بوئیدن شمام
بالفتح نام کوهی و بکسر المیم ایضا شم بفتحتین بلند بینی اشمام ایضا بتیغ رفتن و لجب و در است برکشتن شمیم ای
مرتفع مشموم مشک شهم یقال شهم ای اذعه مشهوم مذعور شهامه تیز خاطر و چالاک شدن شهم خار پشت
زشهام غول شوم شامه فال شام جماعه شیم مشوم اشیم با خال شیم جماعه و هی ایضا نوعی از ماهی شوم بالضم
شوم سیاه ان مشیمه پوستی که بچه در وی باشد در رحم مشایم جماعه در نیام کردن و برکشیدن شیم و سوهر الاضداد
و سر رود و انکر بستن بامید باران در برق و جز آن انشیام در آمدن در چیزی شیمه بالکسر خون و خاک برکنده از
زمین شیم جاعه اشیان نام دو موضع اشیم نام مردی فصل فی النون فاروقی شاران نام ولایتی است
وقیل نام شهری و شادروان نیز کویند شادروان بفتح الدال جامه نه شادمان با دال موقوف خوش و خوش ماران
و خوش شونده و خوش شو شاریدن تراویدن جراحت شاشیدن گمیز کردن و تر شدن با آب شان خانه زنبور
که در ان شهد باشد و آنرا شانه و کواره و لانه نیز کویند و صد مان و اکثر محل بعد مان و شان را محذوف بود
و نیز بمعنی کار آمده و نیز حیا تخه کویند آنت در شان آن منزل است شادان همان شاران مذکور شاهجان
با هاء موقوف نام شهری که از امرو کویند و شهجان نیز کویند شاه زنبوران یعنی آن مکس شهد که پیش امیر المومنین
علی کرم الله وجهه ایمان آورد و او پادشاه زنبوران بود و یعسوب نام داشت و او را امیر النحل نیز خوانند
شاهیدن بزرگ شدن و پارسایی کردن شاهین دسته ترازو و نیز پرنده ایست که بدان شکار کنند شایان
لایق و زیبا آید زخور واو در دانند خور و ده زخور و ده و در فرا خور مترادف این اند شایگان با کاف فارسی یکی
از معایب اشعار که در قافیه مفرد جمع آید چنین در کافیه فلان و بهان کهان و مهان که جمع او مه است

ارند و برنال کثیر و جبر کرده شبان بالفتح جمع شب بر خلاف قیاس و بالضم چراننده کوسپندان و میشان شبان
وادی ایمن یعنی موسی علیه السلام شبستان آنجا که شب باستراحت کذرانند و خوابگاه و حرم خانه سلاطین
که آنرا شکوی نیز کویند شبخون و شبیخون با دوم فارسی و سوم نیز فارسی لشکر کشیدن شب بر لشکر بیگانه شب ادان
یعنی شب بیداران از صلحا و عشاق و عیاران شبلیدن بالکسر با دوم فارسی شیفته و دیوانه شدن و معروف
شخالیدن خلیدن شخشیدن بوزن تر شیدن از جای فرو خزیدن و لغزیدن و کناه کردن و شخیدن بمثله شخودن
بالفتح وضم بناخن کندیدن شخوانیدن بالکسر با سوم فارسی صفیر زدن و چیزی بناخن کندیدن شخیدن
بوزن رسیدن همان شخشیدن شخلیدن بالکسر همان شخولیدن شدیاییدن بالضم جفت در زمین شرزن
بالکسر باران تند و قیل باران تند و این در فرهنگ با مثل جست شروان بالکسر نام شهری که نوشروان
بنا کرده و مولد خاقانی همان است و قیل بالفتح شریدن بالفتح تراویدن ششبستان بالضم با سوم فارسی
کرده ام است یعنی زنی که پستانش نرم و افتاده بود ششم روزن یعنی آن شش روز که از بنش عالم
در آفت ششم زمین یعنی کشور ششم و آن ولایت روم است شش نکن یعنی صدف و نام میوه و نیکر
و درخت میوه دار و خار که بر ترانگبین جمع شود شفتن بالکسر برون تراویدن جراحت و خلیدن شکردن
بالکسر شکار کردن و شکستن شکرستان آنجا که شکر راست کنند شکرفیدن اسب دستور در سر آمدن
شکفتیدن بکسرتین تعجب کردن شکن بالکسر خم هر چیزی و چین جامه و جز آن و شکسته و لحن و سرود و نیز
می آید و پیچ که در زلف شاهدان افتد و امر شکستن و فاعل آن بود و بالفتح با سکون دل نام ولایتی شکو
خیدن بالکسر و قیل بالفتح با دوم فارسی پس آمدن اسب و لغزیدن و افتادن و هیبت زدن شکون
بعمنین با کاف فارسی فال طیره و نیز جنسی از شکالات شکوهیدن بالضم با واو فارسی عظمت خویش
اظهار کردن در سخن و سخن کسی در کوش کردن و زیبا شدن و ترسیدن و همان شکوخیدن شکیبیدن
بالکسر با سوم فارسی صبر کردن شکیفتن بالکسر با یاء فارسی و فاء موقوف مثله شکون نام جانوریست
شماسیان بالفتح با دوم مشدد قومی اند در دین شمانی که واضع دین باطل آتش پرستی است شمعون
بالفتح نام مردی شمن بفتحتین بت پرست غیر حق شمیدن بالفتح رسیدن و بیم زده شدن و کردن
و بی هوش کردن شمیران نام ضابط لشکر که بیاری پیران فرستاده از اسیاب بجنگ طوس آمده
شن بالفتح پوست گیاهی که از اشنی و کبت و کنو نیز کویند هندش سیبی کویند فارسی نام ولایتی است

شغفتن بضمتین شغیدن **شنگان** باکاف فارسی نام ولایتی **شغیدن** معروف وبوئیدن **شوتن** نام
مردی است **شولیدن** متحیر ودرمانده نشستن **شوغزیدن** زراعت کردن **شهدان** بالفتح نام کوهی وگویند
نام ولایتی وقیل نام مقامی نزدیک کوه اروند **شیادیدن** بالکسر زمین پاره کردن زراعت را **شیان**
بالکسر جزا ومکافات وباداش وباداقراه وباداقره وبادافراه وبادافزه وکیفر شده **شیردان** با دال موقوف
کوشتی که شیر از ان برون آید هندش کیری نامند **شیرپستان** یعنی رستم **شیرشادروان** یعنی صورت شیر که در حاشیه
بساط باشد **شیرین** معروف ونیز نام معشوقه فرهاد وخسرو ونیز لب بچه شیرخوار را لب شیرین گویند چنانچه
لب شیرین وزلف مشکین **شیرین دهنان** یعنی شاهدان **شارستان وشارسان** شهر معین وکونگ
شاه نشین زیلوی مخصوص که جهة نشستن شاهان سازند **شیلیدن** افزودن شیفته ودیوانه شدن مغرور
شتافتن شتابی کردن **شتربان** نگاهبان وتعهد کننده شتر **شجن** راه شخیده وسرما سخت گرفتن **شخولیدن**
بواو فارسی شله وصفیر زدن یعنی سیلک زدن **شخلیدن** سیلک کردن **شخاکیدن** خلیدن **شکفتن** وعجب
شدن وبضم باز شدن گل **شکستن** دوپاره کردن هر ازی **شوربیدن** باب آمیختن وبهم برآمدن **شیوا زبان**
وزن زیبا زبان فصیح **شیدان** بالکسر خوان طعام وآن ترکیست **شیران** بیاء فارسی نام دیهی است **شیرا**
وژن افکنده ونام مردی **سیوین** ۶وق از زاب که در شقوق جبال باشد از ان چشمه زاد ودوشیون خرخری
که سرایت میکند ودر رگها جسد وشیونات ذاتیه حقایق صفات که درکتم احدیت ذات مکتوم ومخفی اند
شحن پر کردن وراندن کذا فی المصادر **شیریان** رگی که می جهد پیوسته **شعبان** نام ماهی که پیش از رمضان
است **شین** بالفتح زشتی کذا فی التاج ودر قنیه مذکور است شین نباتی معروف است که وازار او
بخور ومانند بعضی گویند درختی است پرخار بسیار شکوفه **شیخ المرسلین** یعنی نوح علیه السلام کذا فی القنیه
واولی آنست که حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم مراد بود **شیطان** دیو ونوعی از مار زشت منظر وهر
متمردی را از جن وانس ودواب شیطان نامند از بعد او ازحق لانه مشتق من شیطن ای بعد **شاخ**
زرین ای کلک زر ودام کذا فی القنیه **شاه توران** یعنی افراسیاب **شاه دیوان** دیوی که تمیم انصاری
رضی الله عنه را بشب برده ودر هیکلها انداخت بعد هفت سال عیسی نام پری مسلمان بود تمیم انصاری
را بعد محاربه وانهزام دیوان نجات داد **شاه چین** افتاب **شاه جان** ای مقصود جان کذا فی الاصطلاح
شاه ریاحین گل لعل وسمن زرد وریاحین ورای پیل **شاه گردون** آفتاب **شاه زندگان** حضرت رسالت

علیه الصلوة والسلام **شب عنبرین وشب شبه گون وشب گیسوفشان** یعنی شب تاریک **شیجیدن** همان بیجیدن
مذکور باسین مهمله **شخودیدن** بالضم بواو فارسی شخودن یعنی بناخن کندیدن وخستن از ادوات معلوم شود
که معنی شخودن بناخن کندیدن وخلیدن است زیرکه معنی شخوده بناخن کندیده وخلیده خسته است **شراب**
بگردان یعنی بکوا شرب که معنی آن شراب بخور است زیرکه لفظ شراب راجمع مقلوب بعض کنند اشرب
شود ونیز اشرب بگردان کذا فی القنیه **شش پنج زنان** بالفتح باسیوم فارسی وپنجم موقوف ای مقام از کابل
شش روز گون یعنی آن شش روز که آفرینش عالم در ان است کذا فی الاصطلاح الشعرا **شش سفت سوی خوان**
بالفتح باهشتم موقوف که آخر سعت است ای شش جهت وهفت کشور کذا فی القنیه ودر اصلاح الشعرا
تفسیر شش جهات هفت کشور کرده است وهمین صحیح است **شقیدن** بالکسر بردن زاویدن جراحت
وچکیدن **شکافتن وشکافیدن** بریدن بدرازا ودو شق شدن ودو شکاف کوبا معنی بریدن است ودر قنیه
شکافتن بمعنی کافتن است **شکردیدن** همان شکردن یعنی شکستن **شکوفیدن** بالضم شکستن بشکر **شمنیان**
بفتحتین گروهی اند از بت پرستان واهل تناسخ بنا زنش سمنیه گویند کذا فی الصراح اقول اگر این ماخوذ
از سمنه بودی باسین مهمله بودی مرجه باشین معجمه معلوم شد که این جمع شمنی است که منسوب است الی
شمن که معنی آن بت است شمنی بت پرست شمنیان بت پرستان **شناسندگان** ای عاقلان **شوکون** بفتح یکم
وضم سیوم فارسی همان شکون مذکور **شیخ الکیون** بالکسر بیاء فارسی نام مردی که لعل از پایان قبر علی رضا
رضی الله عنه بدخان ربودن خواست دندانش در لعل خلید وماند وسرش مردمان بزور بردداشتند **شیر هما**
برج اسد **شیر زدگان** الگه درعده رضاع شیر بز مرا دخورده اند **شیر فکر فکون** با سر دو کاف فارسی ای نگوری
شیر گردون با دوم وچهارم فارسی برج اسد **شیر مردان** سالکان وجانبازان سرانداز ونیز جانبازان وطلا
شیشه بازان ای بیهده **شیشه گردان** باکاف فارسی ای احمقان **شیون** بیاء فارسی ماتم وفریاد فی الصراح
شان کار وحال ودوز وآب راهه سر **شیون** جماعه شانان دو رگ که از سرتا فرود ما دچشمها فرود آید **شتن**
بفتحتین درشت شدن وشوخ بستن دست **شجن** بفتحتین حاجت شجون جماعه واندوه واندهگین
شدن شاجن نعت منه شجنه باز داشتن حاجت کسی را از کار وراه شجون جماعه شاجنه وادی بسیار درخت
شجنه بالکسر نام مردی ورگها وپنجها درخت درهم شده شجنة قرابه بچیده وبضم الشین کذلک **شحن** پر کردن
شحنه بالکسر من الخیل ای رابطه وراندن شحنا ودشمنی **شدن** شدن قوه گرفتن وشاخ برآوردن انگوره

مشادون مشادین جامع مشد نبات شتران منسوب بموضعی از یمن شزن بفتحتین درشتی زمین و مانده شدن
و شتالنگ که بوی بازی کنند شزن بالضم کرانه شطن بفتحتین رسن دراز شطان جامع شطن رسن بستن و مخالفت
کردن از قصد شطون دور شدن بیر شطون بالفتح دلوی شطون بی نمک و بی پایان شیطان دیو و کل عات متمرد
من الجن والانس والدواب فهو شیطان و مار شعن اشعیان بکسرتین ژولیده موی شدن شغن زیرک
و دانا شغون بکنج چشم نگریستن شفن یقال شفن اتباع له شفونی کمی شقن اشقان کم کردن و کم دادن
شنن شن شاشیدن آب و پراکنده کردن و مشک کهنه دریده شنه مثله شنان بالکسر جامع و حیی از عبد القیس
شنین چکیدن آب و اشک شنار بالفتح بلا سم لغة فی شنان شنن کهنه شدن مشک و در اگرفتن و
خشک شدن اندیها و بر استخوان از پیری شنون بالفتح شتر میانه و ارسن شنشنه خو و طبیعت و منه المثل
ای منزل شین عیب و زشتی مشاین معایب و مقابح شین حرفی از حروف معجم والله اعلم بالصواب

فصل فی الواو فاروقی شاشو گیاهی است که تخمش بکار برند و دارا شاهدارو بالهاء موقوف
جمشید شراب انگوری را نام داشته و چگونگی آن چنان خود خواسته که انتفاع از انگور اکثر اوقات
توان گرفت پس آب انگور را وندی داشت بجوش آمد و تیزی یافت بعد از جوش بایستاد و تلخ
شد گمان برد که زهر قاتل است پس در آوندی بداشت و جمشید را کنیزکی بود که او را دوست میداشت
قضا را بشقیقه مبتلا شد و از درد بی طاقت گشت و بمرگ رضا داد و با خود گفت صواب آنست که
که ازان زهر مقداری بخورم تا یکبارگی خلاص یابم پس قدحی دیگر بکار برد فرحی و انبساطی در خود
دید سیر بخورد چند روز بخواب رفته بود و شبانروز بخواب رفته چون بیدار شد از ان زحمت خلاص
یافت و آنجا با جمشید تقریر کرد جمشید آنرا شاهدارو نام نهاد و در امراض و علل بکار می برد شبرو
یعنی عیار و دزد شترگاو با کاف فارسی بهیمه ایست وحشی که آنرا اشترگاو و پلنگ و شترگاو پلنگ نیز گویند
و تازیش زرافه خوانند شفتالو میوه ایست که آنرا اشفتالو نیز نامند و کنایت از پوست سم کرده شفتو ستو
کذا فی الیوسفی شاه آلو نوعی از آلو است بزرگ بیئت و سپید نمک کذا فی القنیه شهرانو بالرا موقوف
نام عورتی است شاو غایت هر چیز و تنگ دو در که شش و خاک جا و مشاه مثال مشعاة زنبیل و زیر رشتا
جامع شوع شباه تیزی هر چیز شبا شبوات جامع شبوة العقرب یعنی دم کژدم شتو شتاء بالکسر و المد زمستان
اشتیة شتوی بالتحریک والتسکین منسوب بستان معاملة فی الشتاء شتی شتوی باران زمستانی شجو اندوه

و اندوهگین

و اندوهگین کردن انجا ای اعصه شجا عصه مند و اندوهگین شدن و استخوان و جز آن در گلو ماندن شجیح
غمگین وی شجیه شجوی منسوب ابی شج شحو دهان باز کردن و باز شدن شدو راندن و شو خواندن و بره
شادی راننده و انکه بعضی از ادب تعلم کرده باشد و با و از خوانند شصو بالضم برخاستن چشم و بر آمدن ابرو
دست و پای در رواشده و سواحی جامع شقو شقاوة بالفتح بدبختی نقیض سعادت مشاقات سختی کشیدن و بدبختی
در سیدن شکو شکایت شکیه شکاة گله کردن شکوی گله اشکا و گلها آوردن و گله او کردن از کسی و منه قول الله تعالی
مشکاة بالکسر سوراخ ناکرده که چراغ در وی نهند رجل شاکی السلاح اذا کان ذا شوکة و حد فی سلاحه و هو مقلوب
شائل شکی گله کننده و گله کرده شده و دور کننده شکوة بالکسر پوست بره شیرخواره که در وی شیر کنند شلو بالکسر اندام
با گوشت اشلاء جامع و اشلاء الانسان اندامها اعضاء مردم جدا شده و از سم شهو سهوه خواهانی و آرزو والله اعلم و

فصل فی الهاء فاروقی شادکونه با دال موقوف و کاف فارسی نهالی و جامهٔ خواب شارویه با واو
فارسی نام پسر پرویز که بعد کشتن پدر و برادران شش ماه ملک رانده بود و پس بکار دارو بی از بهر خورد مرد و
شیرویه نیز گویندش و آن زهر پیش از آن پدرش نهاده بود و بر مهرهٔ حقه نبشته که داروی مجرب باه شاره
آن جامه لعل و تنک که گرد شمع در پیچند تا باد نکشد و نیز جامه ایست مخصوص پوشش اهل هند شاماخچه
و شاماکچه کلاهما با خا و کاف موقوف و جیم فارسی همان شاک و شاماک مذکور شانه معروف و نوعی از
دیبت افزار جولاهه و نیز خانهٔ زنبوران شهد که آنرا زنبورخانه و شان و کواره و لانه نیز گویند شاه معروف
و راه فراخ و مهرهٔ معین شطرنج و نیز هرکه کار خیر او شود و نام جانوریست که بهندوستان بود شاهراه و شاهره
کلاهما با سیوم موقوف یعنی ره فراخ و آنرا شهراه و شهره نیز گویند و تازیش شارع خوانند شاهسته نکو
کار و صالح و شایسته و شاهنده مثله شاهنشاه لکه پادشاهش خدمت کنند و مالک الاملاک و ملکه با غایت و معالی
او دیگران با شاه شوند شاهیده همان شاهنده مرقوم شاهر نام شهریست رسیده و زن گیلک وس زمین
خاوران شبانکاره ولایتی است نزدیک شیراز شبانگاه و شبانگه کلاهما با کاف فارسی آنجا که شب کنند
و شب و وقت در آمد شب شبانه بالفتح خماری و مرجی آن شب گذشته باشد و آنرا شنه و شته نیز گویند
و بالضم چراننده گوسفندان و زنان و امثال آن که آنرا شبان گویند شبیره بالفتح با سیوم فارسی همان شب
زنده و شب گذشته شب خانه بالفتح خانه که آنجا شب کنند شبغاره و شبغاره کلاهما بالفتح جایگاه گوسفندان
شبغره بالفتح آن مهره سیاه که بر سر سگ مروارید بود شب بازه همان شبانه که گذشت شترگربه بالضم

کاف فارسی مضموم یعنی مخالف و نامتجانس و ترکیب ناموافق شت بالکسر با تاء مشدد هر چیز بران شب که گذشته بوده
قبل سته با سین مهمله دستانه بالفتح نیز گویندش شخکاشه بالفتح آبی افسرده و منجمد که از باران بارد و آن را تگرگ
و ژاله و سندل و سنگیچه و یخچه نیز گویندش شخوده بالفتح ناخن کندیده شخولیده بالکسر پژمرده شرزه بالفتح درنده و
چالاک تر از شیر شرطه بالفتح از امیر شهاب الدین حکیم کرمانی معلوم است که باد موافق را گویند و از بندگی شیخ واحدی
محقق است که هنگام طوفان در دریا ابر متراوف باشد و دریا در زلزله می آید تا آنکه آن ابر با طوفان نیاید
بادی که آن ابر و آن باد را شرطه نامند شرده نام مردی ارمنی جبار زن لشکر روم شنده یعنی مرد از خانه و نیز
بمعنی دنیا آمد ششغربه یعنی دلوی است در رز و حرکت می ربایند و از آن آتش غرب گویند شغبده بالفتح
مرغی است کلان تر از غلیواز سرا و چهار رنگ آرد شغنه بالفتح شاخ درخت و آن را شخ و شغشه و شغش و شغشو
نیز گویند و نیز همان شوشه که بمعنی سلاک زر است شگاف بالکسر رخنه که مطربان بدان چنگ و رباب و امثال آن
زنند شگاونه بالکسر کاونده شگاه بالکسر تیردان بتازیش جعبه خوانند شکربه مسوسه شکر که با میوها در دیگ پزند
و سمرقندیان شکریره با یاء فارسی نامند شکرخنده یعنی خنده شیرین و تبسم و آن خنده که از خوشی باخلق بود
شکرفنده اسب بسر آینده شکسته تنگ آمده و شرمنده و منهزم و مکسر شکفه بفتحتین برگ و گل و هانی بسته
که از شاخ سر بر زند و آن را شکوفه و شکوفه نیز گویند شکم بنده یعنی چاکر و بسیار خوار شکم خواره یعنی سخت
گرسنه و بسیار خوار و شکم خوار نیز آمده است شکمها چار پهلو کرده یعنی شکمها سخت پر کرده شکنجه بالکسر عذاب
و آلتی است مجلدان را شکوخیده بالکسر با واو فارسی و قیل بالفتح اسب بسر آمده و لغزیده و افتاده و سبب
زده شکوفه بالضم و قیل با واو فارسی همان شکفه مذکور شکوه بالضم با واو فارسی هیکل با قوت و مهابت
و بزرگی بسیار که بتازیش حشمت گویند نیز ده خورده و ده بست و بعضی بفتح یکم و سکون دوم بمعنی ده خورده
گویند کذا فی لسان الشعرا شلغیه نام کتابیست در فحش دوم کتاب الغیه است شماله بالفتح شمع و در صفت
بیخ نیز استعمال کرده آید شمسه بالفتح آن قرص منقش که در مساجد و نگارستان راست کنند شمنده بالفتح
بوی ناک و قیل آدمی بوی ناک ای بوی که از اندام مردم آید شمنده بالفتح و بیهوش شده و بیم زده و شمیده
شده شمه بکسر یکم و فتح دوم مشدد و تخفیف نیز آمده است چربی شیر و حزوات که هندش ملایی نامند شمیده
بالفتح همان شمنده که گذشته شناه آشنا کردن در آب و آشناه و شنا نیز لغت است شنگل بفتح کاف
پارسی زره یعنی ذکر بفتح یکم و سیوم فارسی ریشه و امنیغ و دانه انگور شنگوله با کاف و واو فارسی همان شنگل

شنگه

شنگه با کاف فارسی زره که بتازیش ایر و ذکر خوانند و در زفان گویا هند جست جامه که شب نشند تن و گرگین
دان و جای خاک و پلیدی در کویها شنوسه و شنوشه کلا همان با واو فارسی عطسه شنه بالکسر با نون مشدد
آواز اسب و آن را شیه و شیهه و غوشت نیز گویند بتازیش صهیل خوانند شوره بالفتح فحل و با واو فارسی
خاک که نمک از آن شود و معروف که نفاطان بکار برند و در آتش بازی هم بکار زنندش شوشه با واو فارسی
ریزه هر چیزی و چشته و علامتی که بر سر قبر شهدا بنا کنند و نیز سلاک زر که آن را شغنه نیز گویند شهاده ترسیه یعنی
یعنی شهادة مخلصانه شهرازاده نام پادشاهی که اردشیر بن شیرویه را از بعد گشت و قابض ملک شد شهزاده
و شهزاده همان شاه زاده مسطور شهله بالفتح گوشتی که سخت چرب باشد چون سر سینه و امثال آن شهنشه
همان شاهنشاه مرقوم شهدانه بالکسر میوه مانند گرد و در غایت نام پسر افراسیاب که پشنگ نام داشت صورتش
بغایت خوب بود و افراسیابش سیده لقب کرده و کیخسرو خواهرزاده او بود و نیز نام حکیمی که شاگرد سمناد
بود و بهرام گور را هفت گنبد رنگ ساخته شیرازه جزو بندی کتب شیرزنه با سیوم موقوف آن آله چوبین که
بدان حبوبات زنند و حسک برآرند و از هیچ وجه نیز گویند شیرونه ریش پر کودک را و ریش که بر تیغوز ختر بر رویش
آید و موی مژه او را برید و افتی که در کشت و پالیز رسد سر سبزه و آن نوعی از علفها است شیرویه با دوم
و چارم فارسی همان ساروبه مسطور شیره با یای فارسی حوالی است مثل جوکی و آنچه از تپلیدن برون
آید شیرینه همان شیرونه شیشله بالکسر ستا شیفته با دوم و سیوم موقوف دیوانه مزاج شیوه با یای فارسی
معروف شیمه بالکسر همان شنه گذشته شاهدانه تخم بنگ شادنه دارویی چرم شکل با نقطها مقدار عدس شاد
نج موب شاگردانه با کاف فارسی مهمانی کودکان وقت نشره و آنچه کودکان او وقت دهند و عطا
شاه زره سبزی که عرب آن را بقلة الملک و اهل هند از اتره مهره گویند شب گاه آنجا که شب کنند و وقت در
درآمدن شب شجیده سر را سخت گرفته شخ پوست که از کثرت کار بر دست و پای سخت و سیاه گردد و در قنیه
مذکور است شغ بالضم و قیل بالفتح سرون گاو که بدان جنگ کنند شغانه مرغی بزرگ تر از غلیواز که سرا چهار
رنگ دارد شکوخه نورش و بر آمدگی شکنجه عذاب و نوعی از آلات مجلدان شکوه با واو فارسی بسیار و هیکل
و زیب و قوت و مهابت شگافه کافته شکنبه روده گاو شکره پرنده درنده که بدان شکار کنند شکربه جنسی از نبه
که شیرین باشد شبوسه شکرین که حلوای برنج با میوها پر کرده پزند شلته کس و جامه که در کش عورت بود و سر کش
و مزبله شنکوانه با واو فارسی شوخ و زیبا شنبه روزی که هفته نزدیک او تمام شود شواکه جای شتر و گوسفند

که شاخ درخت وچوب سازند وعرب آزا وسیده وخطیره وهندوی آزا باره کویند شونیزیه نام شام مقابی
ومسجدی شیداد آنچه بر سر کور شهدان بر پا کنند شیشه انگبینه شیدانه نام میوه که آزا عناب کویند شامه
نشان وخال وسیاهی میان ماه وسوی دست چپ ودر جاهلیت بر تفاول که از دست چپ آمدی آزا منحوس
می شمردند همه بر طریق سرکاری که نیک نباشد کویند درین شامه ایست یعنی مردمان آزا شوم پنداشته اند
شایب امیزش وآلودگی واستعمال در محل اشتباه نیز است که اشتباه زامیزش یکدیگر است شعب بفتحتین بیخ
ومانند چیزی ونیز زن جوان اشبه کویند شب مثله شبک وام شهب بالضم معروف اسم است از اشتباه شبیه
مانند شجره درخت شده بالکسر والتشدید سختی ودرشتی ودل آوردی شربه بفتحتین بار نام حوضی وقیل حوضی که کرد
برک درخت خرما باشد کذا فی القنیه ودر تاج است شربه مغاکچه که در برکرد درخت از بهر آب وبالفتح یکیک خوردن
آب وجز آن ودر عرف شربه شکر در آب کداخته ونیز جنسی از شرابست شرکه بالکسر انبازی شره بفتحتین حرص
کذا فی الادوات ودر صراح بمعنی از ناک است شریعه راه مسلمانی شعب بالضم شاخ بر بن درخت وپاره
از چیزی ونیز آنچه از پرده منشعب شود شعشعه روشنائی شعله بالضم پاره آتش که می تابد کلمه شفره کارد
بزرگ وتیزی شمشیر شفعه معروف یعنی حق جوار در زمینی که از دوخته میشود شفقه مهربانی شقیقه درد دوی سر
شقه پاره از پارها خیمه شکایة گلا شکوه شکایت کردن شلغم کذا فی التاج ودر قنیه است شلغم بالفتح
وتشدید بدبت وجب پریست وبالضم والتشدید جامه عورت یعنی جامه که در شرمگاه عورت باشد وسرکین دان
وجای خاک وپلیدی که در کوی باشد کذا فی رفانکویا ایضا ودر لسان الشعرا یعنی مذکور شلاسط وزن
فلاسفه نام خرزه ایست در ولایت چین که منبت درخت کباته جنسی در آنجا است کذا فی طب [illegible]
شمامه دستنبویه در زفانکویاست یعنی غلوله عطریات مرکب که در دست دارند شمله کلیم خورد که در خود
بپیچند وعرف این دیار شمله طره دستار که طرف جدا بگذارند شوکه شده قوه در جنگ وخار که بدان تار راست
کنند کذا فی التاج ودر حقایق الاشیا مذکور است شوکه سفید خاریست وعرب آزا شوکه البیضا خوانند و
ومنبت او در کوهستان ومرغزارها باشد وآن دارویی است شوکه بالفتح آزا کویند که در عقوبت زاید منحوس
ومشوم بود مر فرزندی که برین خصلت زاید مادر وپدر را تا از شومه خود هیچکند کذا فی زفانکویا فرقواس ودر تاج آب
جرح کلابه شهره بالضم مشهور شهوات آرزو وشهیة لونی در دستور بخلاف لون سمه تن در اصل لغة اما اکنون بمعنی
کونه مستعمل شده است مطلق شیوه بالکسر یاران مرد ومر قومی که جمع شوند برامری شغابه شاخی از دریا و

وجوی

جوی بتازیش خلیج وجرم خوانند شادنه دارویی است که بتازیش شادنج وبهندوی سیر ساندش کذا فی
القنیه سادیه دارویی است شاف آنکه ادویه در جاشکنند ودر قیل بادبر چیند انرا کذا فی القنیه شاهانه
آنچه از آن شاه بود شاه تره بایسوم موقوف تره معروف است که آنرا تره دیره کویند ونیز در زفانکویا مذکورست
کیاهی است که برکهاش شکافته بود وآزا باده روج بویه نیز کویند ودر نسخه طب مذکور است شاه تره آنکه سندش
دونه ومروه نامند ودر نسخه دیکرجای مروه پره است شب نیا سوده ای شب بیدار کذا فی الاصطلاح شبکره
بضم یکم ودوم وچارم موج دریا شترکیاه سوسبیند کذا فی القنیه شرابه بمعنی پیاله هم آمده است کذا فی القنیه
شره بفتحتین حرص کذا فی الادوات ودر قنیه آورده که کیاهی است بهندوی تلسی کویند شکرپاره
بابا فارسی جنسی از حلوا بتازیش قطایف نامند شکرینه بفتحتین نوعی از حلوا بتازیش ناطف خوانند شقشقیه
نام کتابی است در فحش ودم کتاب الغیرا است شنزنه نام کاوی که قصه آن در کلیله ودمنه مذکورست
شوریده بالفتح خجل وباواو فارسی خاک نمکین که نمک از آن شود ومعروف که نفاطان بکار برند شن
ودر آتش بازی هم کار آید شوریده باواو فارسی پریشان ودیوانه مزاج وعاشق شمچه آفتاب شهو بالضم
مشهور شهکانه بفتحتین با کاف فارسی زاله کذا فی القنیه شیرخیه بایا فارسی از علتهاست که بتازیش سعفه
کویند در تاج زجه سعفه ریش سر است وبمعنی بیماری سر وجنون نیز است ودر قنیه شرحیه مترادف سیرانه آورده
است فی الصراح شبه بالکسر العین وسکونه مانند شبیه مثله شبه بفتحتین مشابه جمع شبه بالضم پوشیدگی کار شتا
پوشیده ومانند شدن شبه بفتحتین برنج کوزشتبه بفتحتین وشبه بالسکون کونه برنجین شبهات بفتحتین نوعی
از طاق وشور کیاه شده بیخودی ودشت شره از ناک شدن تشره آرمید شغف بفتحتین لب واصلها
شفة شفاه جامه سفی وشفهی منسوب بوی رجل شفاهی لهجو یعنی سطرب اشفی آنکه لبهاش فرا هم نیاید شت
الشفه سخن شغو مشغول کردن والحاح کردن در سوال مشافهه روبا روی سخن کفتن شکه یقال شاکه شاکته
وشکا ها ای شابهته وقاربه شوه زشت شدن روی تشویه شوها صفة محموده رجل شابه البصر ای حدید البصر
شاه کوسپند وکاو وحشی مذکر ومونث واصل الشاه شاهة لان تصغیرها شویهة والجمع شیاه بالها فی العدد
تقول ثلث شیاه الی العشر فاذا جاوزت فبالتاء تقول عشرة شاة واذا کثرت قیل هذه شاء کثیرة
وجمع الشیاه شوی شاوی منسوب الی الشاء ونسبة الشاة شاهی فصل فی الیا فارسی شادی خوشی
ونیز غلامی حرام خواره وغایت شهرة شاهبوی بابا موقوف وواو فارسی عنبر شاه منشی یعنی آفتاب

بالفتح

شاهی جامه ایست و نام حلوای است که از تخم مرغ و نشاسته پزند و باغات هستی و نام شاهوی از شعرا شب بوی با واو فارسی گلی است زرد که آن را گاو چشم نیز گویند تازیش عرار و عین البقر نامند و شب بوی بدان جهت خوانندش که در شب بوی کند و در روز نه شبی بکسرتین وقیل بالفتح نوعی از جامها و از پوستین شبر بالی بالضم با جار م فارسی گیاهی است که برگش همچو پای شتر است شخی بالفتح خار گیاه شندری یعنی دنیا و نیز چرخ که آن را ششدر بود شراجی بالفتح نام طعامی که کباب باریک با برنج میان شغلکی در تنور می پزند بغایت لطیف می باشد ششدری یعنی زر خالص شوی نام ستاره ایست بالکسر شباهنگ کذا فی التاج کرد خط اعلام ششکوی بواو فارسی آواز پای انکام سمی شکرریزی یعنی گریه شادی و گفتار شیرین شکم خواری یعنی گرسنگی شکنی نام ولایتیست شکیبائی باسیوم فارسی صبر شمع آگهی یعنی قرآن مجید شمعی بالفتح جامه است ابریشمی ابن یمین گفت از امیر شهاب الدین حکم کرباسی شوی بکسرتین وقیل بالفتح والان خورد که هندش سیوی نامند و آن را شوی و بیت نیز گویند شهریاری باسیوم موقوف پادشاهی شیخ نجدی یعنی شیطان علیه اللعنه شیرماسی با یاء فارسی ماهی است بزرگ که گوشتش بهتر بود شیردی با دوم و چارم فارسی نام مبارز ایرانی که بجنگ سلم و تور برابر منوچهر بود و همان شیرویه مرقوم فی الیوسفی شاهانی انگور سیاه شراجی بفتح طعامی است و آن کباب باریک است که با برنج یکجا کرده در سطل می اندازند و درون تنور پزند ششبندی نوعی از ازار شماخی نام قصبه نزدیک شروان شنی پوست گیاه که از آن رسنها سازند شوری غوغا و فتنه انگیز شادی کرانه وادی شافعی امامی معروف صاحب مذهب که نامش محمد بن ادریس و کنیتش ابو عبد الله منسوب بسوی جد شافع که از پسران مطلب بن عبد مناف است و در حاشیه مفصل که درست کرده شیخ برهان الدین صوفی است میگوید شافعی نام قبیله است شاکی باسلاح و شکایت کننده شرابی با یاء تازی معنی ساقی کذا فی القنیه در تاج بمعنی شرابدار است شقی بدبخت شوری بالضم بالف مقصوره کنکاش یعنی مشورة و اصحاب شوری عثمان و علی و عبد الرحمن بن عوف و طلحه و زبیر و سعد بن ابی وقاص شیئی چیزی فارسی شانه کاری یعنی در آویزی شب بیداری باسیوم فارسی شب بیدار شب کوری زحمتی است معروف که بدان شب نه بینند ششدری یعنی دنیا و نیز چرخ و آن را ششدر بود شکرف زاولی اکثر زنان در فرق سر کشند هندش سندور نامند شوخگینی با واو فارسی و خا موقوف و کاف نیز فارسی پوستی که از کثرت کار سخت و ستبر شود در دست و پای هندش گنره نامند شیر آسمانی برج اسد شیروی وزن نیروی

نام مبارز

نام مبارز ایرانی که بجنگ سلم و تور برابر منوچهر بود و همان شیرویه مرقوم فی الصراح شجی شجوا اندوه واندوهگین کردن شجا غصه مند و اندوهگین شدن و استخوان و جز آن در گلو ماندن شجی غمگین و هی شجیة شجوی منسوب الی شج شجوا صحبة المسالک رجل شجرجی دراز پای شندی شندا بالقصر بالفتح گزند و رنج و گمکس بک واحدها شذاة و تمک و تیزی موی و نوعی از کشتی و درخت و بارها چوب عود و گرسنگی شری شراء بالکسر والمد خریدن و فروختن و سوختن الاضداد و به مد و بقصر شری بسکون دوم حنظل و درخت و نخله که از دانه رسته باشد شری فرومایه ستوران و ابله ریزه بر اندام که از اخراج گویند و راه در کوه سلمی و سبک شدن از غضب و بسیار درخشیدن و بسیار جنبیدن مهار و اسب در رفتار و فرس اشراء الحرام نواحیه اشراء برکردن کاسه و حوض شریان بالفتح والکسر درختی که از وی کمان سازند و بالکسر منه رگ که جهنده شرائین جماعة شراة بالضم یعنی از خوارج اشتراء خریدن مشتری خرنده و کوکبی که سعد اکبر است شغی سن شاغیة ای زائدة شغوا ایضا عقاب والله اعلم بالصواب باب الصاد و فصل الالف فاروقی صاحب جوزا یعنی تیر که تازیش عطارد خوانند و او دبیر فلک است و خانه در برج جوزا دارد صاحب کف بیضا یعنی موسی علیه السلام صدا آواز کوه و گنبد و چاه و امثال آن باز شنوند چون چیزی بلند گوید در تاج اسامی مبدل بالف آورده است صلا افروختن آتش برای دفع سرما از بهر عامه و آواز که برای طعام کنند و این منقول است از رفانگویا صما بالفتح بامیم مشدد و سنگی است سخت صوم العذرا یعنی روزه مریم رضی الله عنها شیخ محمد لاد صبا بادی که از پس پشت آید چو روی بقبله آری کذا فی التاج پس ازین معلوم میشود هر که از قبله طرف مشرق باشد باد شرقی را صبا گوید و هر که طرف مغرب باد غربی را صبا گوید همچنین ساکنان جنوب و شمال اما در شرفنامه میگوید باد صبا باد شرقی را گویند و در فرهنگ علی بیگ بیل است بادی که بدان گل بشگفد و در تذکرة الاولیا مذکور است صبا بادیست که از زیر عرش میخیزد و آن وقت صبح می وزد بادیست لطیف و خنک نسیمی خوش دارد صحرا گشادگی صفا سنگ لونک سخت و نیز صد کرده صفا از شعارج است صنعا قصبه ایست از یمن صهبا بالفتح شراب فی الصراح صاحب امضا و زیر را گویند صلیب باد پردا آن دو چوب که در دروزن می دارند و آن چهار گوشه است صاصا ها ساره نکریستن و خاستن سگ بچه پیش از چشم گشادن و ترسیدن از کسی تصاصو در شلو کشن تا پذیرفتن نخد و دانه سخت ناکردن خرما صب صبو صبوا بفتحتین برآمدن دندان

کودک و نشتر نشتر گرد از کیچ بکیش شدن صابی لغت منه وجمعه صابیون وصبیان من اهل الکتاب صبا النجم ای
طلع الثریا صدا زنگ کردن آهن ومس وجز آن صدا ابزکار سرخ که بسیار بزند صدا بالضم رنگ سرخ سبز
صداء بالضم والمدحی از زمین صباء مثل صاعه ما یخرج من رحم الشاة بعد الولادة تصدعه در شور آمیدن سر را شنیق
چنانچه از زیم پاک بشود صفا اصطفاه ای اختبره والله اعلم فصل فی الباء فاروقی صاحب نام مرد
صاحب کفایه وفضایل که اسمعیل نام وهست ونیز صاحب وزیر را گویند و بار خداوند صاحب فصل الخطاب یعنی داود
علیه السلام که در شان او منزل است وآتیناه الحکمة وفصل الخطاب صبح مع نقاب یعنی صبح کاذب صطرلاب
وصلاب کلاهما بالضم آلتی است منجمان وحکما را کیفیت ساختن آن مشروح ومصرح در لغت اصطرلاب گفته است
وصلاب در شاهنامه آمده است صلب الی تقاطع که از خط محور وسوار فلک پدید آید ونیز صلیب چلیپا است
صهیب بالضم نام یکی از صحابه بند لحضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم قال المنبر فی شانه نعم العبد صهیب
لو لم یخف الله لم یعصه دیع صد یعقوب نام شهری است در ولایت شام نزدیک بیت لحم که آن نام مقامی است
نزدیک صفد یعقوب بطرف شرق چاهی است که در آن چاه برادران حضرت یوسف را علیه السلام انداخته بودند
الیوم آنجا مدرسه ساخته اند وقبر حضرت یعقوب وحضرت ابراهیم وحضرت یوسف در شهر خلیل الرحمن است واز آنجا کوه
طور دو پاس راه است وقبر حضرت موسی علیه السلام هم در کوه طور است صور نیم شب یعنی ناله که نیم شب بحسرة
وندامت بر آید فی الصراح صب صوابت بیضه شپش صواب جماعه صباب بالکسر کذلک یقال صیب
رأسه واصاب رأسه رشک ناک شد وصیب الرجل اذا اکثر شرب الماء صبیب صب ریختن
آب انصباب ریخته شدن ما صب ریزان صبب بفتحتین مصدر منه صبابه گرمی وسوز عشق وتنگدلی
از عشق صبابه باقی آب در خنور صبه بالضم قطعه من خیل وباقی آب در خنور وپاره از هر چیز صبیب آب
برگ کنجد وخون وآب عصفر صبب بفتحتین نشیب زمین اصباب جماعه تصبب الشیء ای امحق
صحب صحبت بالضم صحابه یاران ویاری نمودن صاحب یار وجمعه صحب بالفتح مثل راکب
ورکب وصحبة مثل فارة وفرة وصحاب مثل جایع وجیاع وصحبان مثل شاب وشبان وصحاب
جمع الصحب وجمع الاصحاب صاحب صخب بفتحتین بانگ وفریاد صخاب نعت منه صخبان مثله
وماء صخب الآذی اذا کان له صوت صرب شیر ترش بالسکون والحرکة مصرب بالکسر خنور
که شیر در وی بنهند صعب تند نقیض ذلول مصعب کشن ونام مردی وهما مصعبان مصعب

بن الزبیر

بن الزبیر وابنه عیسی بن مصعب ومصعب عمیر صاحب الوار رسول علیه السلام صعوبة دشواری
صعنب خرد سر صقب صقبة داره ای قربت صقب بالسکون ستون میان صقوب جماعه ودن
بر چیزی خشک ودراز از هر چیز صاقب نام کوهی صعقب دراز صلب دست وسخت واستخوان
پشت وزمین پست درشت صلب وفتح الثانی بفتحتین جماعه وموضعی صلب بفتحتین صلیب
سخن وجرش استخوان وچلیپا از ترسایان وستاره چهارگانه بصبر نسر واقع صلابت سخت
شدن وصلب الرطب اذا بلغ الیبس وصلبی ای ستون اصطلاب روغن برون کردن از استخوان
صلب بر دار کردن ثوب مصلب جامه با نقش چلیپا صالب گرم خلاف نافض صلب صلبی
شتر استوار صلباة مونث صنب صناب بالکسر نوعی از رنگ صنابی وهو الفرس الذی خالط شقرة
بیضا یعنی اسب کلگون که مو سیاه سپید آمیخته باشد صوب فرو آمدن باران صب ابر باران است
ای نزد تصوب کذلک صواب راست نقیض خطا اصابه ای وجده ویقال فی عقل فلان صابة
ای طرف من الجنون تصویب راست گوی داشتن وصوب راسه ای خفضه صوبة خرما دان
وسختی اندوه رسنده بکسی مصایب جماعه مصوبة کذلک وصابة ایضا گزیدگان وگزیده از هر چیز صاب
عصارة شجر موصوف صهب صهبة ای شقرة فی شعر الراس صهوبة کذلک اصهب نعت منه جمل صهابی
اصهب اللون وهو منسوب الی صهاب اسم فحل وموضع صهاه منی فصل فی التاء فیه
دیع صاحب حوت یعنی حضرت یونس علیه السلام صامت زر وسیم وامثال آن ومعنی ساکت نیز آید
صفوت بالکسر تهی دست ودرویش صبح راست صبح صادق صبح نخست صبح کاذب صت گفتن
صیت بانگ وفریاد وگردی ازدم صتاب مخاصمت کردن صتیت بالکسر مرد گرامی ای ضد صفات
مرد توانا تن آور صلت پیشانی گشاده صلوة مصدر منه ونام مردی صلت بالضم کارد بزرگ اصلات
جماعه سیف اصلیت بالکسر شمشیر زدوده صلت بالفتح والضم ایضا شمشیر زدن وبخشیدن آنچه در جام باشد
وتاختن اسب اصلات شمشیر آهیختن ورجل مصلت بالکسر ای ماض فی الامور ودیق صلتان جرئت
واستوار واسب بانشاط هشیار صمت صموت صمات بالضم فیهما خاموش بودن اصمات تصمیت
خاموش گردانیدن وخاموش شدن رجل صمیت بالکسر ای سکیت صمة بالضم ای سکة مصموت
بالفتح زره ونام اسبی مصمت بالضم رمت اصمات رست کردن چیزی را مصمت اسب وجامه یک

رنگ باب صحت مبهم اغلاقه فقال القینه بوحش اصحت بکسر الهمزة و بلده اصحت ای اسکان فوقا النس صوت
آواز و آواز کردن صایب لغت منه تصویت کذلک صیت سخت آواز و کذلک صات علی رجل صات
و حمار صات کما یقال رجل له مال نال ای کثیرة المال و النوال کبش صاف و یوم طان و بیر ما ه رجل لاع
ولاع و رجل خاف صیت بالکسر آواز صعات رست قامت فصل فی الجیم فارو فی صاحب التاج یعنی خورشید
و عضبان فلک نیز گویندش صبادوج رزه کذا فی التاج فی م وع صنوکن این برج ای خالی کن این آسمان
کذا فی الاصطلاح فارسی فی یوسفی صبارج صاروج آهک آمیخته با خاکستر و غیر آن فارسی معرب و کذا
کل کلمة فیها صاد و جیم لانها لا یجتمعان فی کلمة من کلام العرب صلج بالضم و التشدید بیلد الواحد صلجة معرب
ایضا صولجان چوگان صوالج جماعة معرب و الجاد المعجمة صنج بفتحتین قندیلها صنجة یکی روی معرب
صنج چنگ و سنج معرب صنجة المیزان سنگ ترازو معرب و لا تقل بالسین صهرج صهریج بالکسر حوضچه
آب صهاریج بالضم جماعة و برکة مصهرجة حوضچه یا صاروج برآورده والله اعلم فصل فی
الحاء فی م وع صحاح جمع صحیح و نام کتابی در لغت که صراح خلاصه آنست صراح بالضم خلاصه و نام کتاب
در علم لغت خلاصه صحاح فی الصراح صبح بالضم سپیده دم صباح بالفتح بامداد و بامداد شدن نقیض
مسا صبحة بامداد اصباح بامداد کردن و بکسر الصاد ایضا لغة فیه مصبح بالفتح جای و وقت بامدادی
صبوح بالفتح شراب بامدادی خلاف غبوق صبح اصطباح صبوح کردن مصباح بالکسر چراغ و ناقه
که تا آفتاب بلند نشود دیگر دیگر بدن مصابیح قدحها که صبوح کنند با آن یوم الصباح روز غارت
صباحة خوبی صبیح صباح نعت منه اصبح نور موی اصبحی تازیانه ذو اصبح ملکی از ملوک یمن صح
صحة بالکسر تن درستی خلاف سقم و صح و اصح من علة بمعنی تصحیح درست کردن صحیح صحاح
جای سواد صدح بانگ کردن زاغ و خروس صدح اسب سخت آواز و نام ناقه صدحة
بفتحتین مهره که افسون بدان کنند زنان مرد را صرح کوشک و بنا بلند صروح جماعه صرحة
زمین استوار صرواح بالکسر حصنی بیمن صرح بفتحتین برگزیده از هر چیز صریح سره روغن برافته
و مرد پاکیزه دبی آمیغ نسب صرحاء جماعه و نام علی زه ناک صراحة بالفتح صروحة بالضم خالص و بی
آمیغ شدن الصراح بالضم و سوالی لص من کل شی تصریح گشاده و روشن گفتن خلاف تعریض
صراح بالضم خالص خالص از هر چیزی میم زایده صرح صرواح بالکسر جای هموار صروح صفه و کرانه هر
چیز صفح الانسان جبینه صفاح بالکسر جماعه صفیحه شمشیر پهن و روی سنگ پهن روی و هر چه پهن باشد صفح

نام مردی

نام مردی و درگذشتن گناه و روی گردانیدن مصافحه تصافح دست یکدیگر را گرفتن اصفاح
پهن گردانیدن مصفح ایضا تیر شش قمار و دست بر هم زدن صفاح بالضم والتشدید سنگ
پهناور صلح صلاح بالفتح نیکی ضد فساد و صلوح بالضم مصدر منه صلاح بالکسر المصالحة والاسم
الصلح یذکر و یونث صلاح مثل قطام نام مکه اصلاح نیکو کردن مصلحت واحد مصالح استصلاح
نیکو کردن خواستن ضد استفساد صمح سخت و درشت کوتاه صمحاء بالکسر و المد زمین درشت
صوح تصوح کفیدن موی صوح بالضم دیوار وادی و روی کوه استیح و نیز صوحان قبیله صیاح
بالضم کج و خوی اسب صاحت نام کوهی صیاح بالکسر آواز صیحه صیح صیاح بالضم و الکسر صیحان
آواز کردن مصایحة تصایح یکدیگر آواز دادن صیحه عذاب صیحانی نوعی از خرما بمدینه فصل
فی الخاء فارو فی صباخ نام پادشاه یمن مبارز لشکر کیخسرو بن سیاوش صطراخ جایی که
لشکرگاه سلیمان علیه السلام آنجا بود و از ااصطخ و اصطخر نیز گویند صماخ بالکسر سوراخ گوش
و در هر لغت عربی که صاد و خا بود آن لغت پارسی هم آمده است صد شاخ یعنی صد پاره
کذا فی الصراح صخ صاخة آواز سخت که گوش کر کند و قیامت صخ کردن آواز گوش را صرخ
صراخ بالضم آواز و فریاد صرخ صراخة مصدر منه و اصرخ و اصطرخ بمعنی تصرخ تکلف کردن
فریاد صریخ آواز فریاد خواه و فریاد کننده و فریادرس صلخ اصلخ کر هیچ نشنود و صلخ بالتحریک
مصدر منه صمخ صماخ بالکسر گوش و سوراخ گوش صلخ صلاخ صملوخ ریم گوش صماخ نیز خونه
اصاخة گوش داشتن فصل فی الدال فارو فی صاحب رصد یعنی حکیمی که بر عماری بلندی
متقصد که زیج کوهی شامخ نشسته طلوع و غروب سیارات و ثوابت معاینه کند صاحب عباد
نام وزیری که بغایت لبیش بود صرح ممرد بنایی که بران نردبان بر آینه صخد سوختن آفتاب و بانگ
کلا کموش صخد بالتحریک نیک گرم شدن آتش صدد صدود روی برگردانیدن صد بفتحتین نزدیک
صدید زرد آب صداد بالضم والتشدید نوعی از کلاکموش و راه سوی آب صداء بالمد نام
جائی خوش آب صده بالضم کوه صرد شراب و نیز ماده بینند صرد و کذب صرد ای خالص
و یوم صرد و هو معرب سرد صرد و من البلاد خلاف خرد و یعنی سردسیر و گرمسیر صرد بالتحریک

سرها یافتن بنو الصار و قومی از عرب صردان بالضم والتحریک دو رگ زیر زبان صرد طایری
درکال و سینه بیست اسب بعد از ریش شدن وی جرا دابر تنگ بی باران نصر بدکم از بیرا آبی
دادن وکم کردن صمرد بکسرتین ساکن الوسط ناقه کم شیر میم زایده صرحد نام موضعی صعد
صعو در آمدن تصعید کذلک صعد بالتحریک ای شدید صعو د بالفتح بلندی خلاف حدور
وهبوط و الجمع صعاید وصعد و عقبه دشوار و ناقه که بچه ناقص خلقت زاید صعید خاک صعلات
جاعه صعید مصر موضعی در وی صعده نیزه کوتاه را بیست رسته نبات صعده خزان کرده صاعدی
منسوب الیها صعدا بالضم والمد مر سو دراز صفد بند کردن و بند و عطا اصفاد ما
وبند و بخشیدن صفاد بالکسر دوال و بند و غل اصفاد جماعه صفود بکسرتین ساکن الوسط
جکاوک و بهندش ساوان و جاگویند صلد رست و تابان صلول بالضم آواز آوردن
چقماق بی جستن آتش اصلد بخیل صلید دیگ در یجوش آینده و اسب خوی ناکننده صمد
جای بلند درشت مصمد رست از هر چیزی صماد بالکسر سربند شیشه صمد ایضا آهنگ
کردن صمد بفتحتین مهتر و آنکه آهنگ بسوی او کنند در مهمات و بی نیاز صمعه اصمعه
بشتاب رفتن صند صندید بالکسر مهتر پردل صندید باران بزرگ قطره صنادید مهتران
وسختها صهد صیهد بفتحتین بینهما ساکن نمایش آب دور از صید شکاری و شکار کردن
مصید بالکسر مصیده آنچه توی صید کنند صید بفتحتین سربلند داشتن از کبر م ودع صاد
نام حرفی از حروف تهجی و معانی دیگر در صدر کتاب مسطور است صید بیوند با سیوم
فارسی گیاهی است تا زیش عصا فر الراعی گویند صد چهارده عقد ای صد چهارده سوره
قرآن صرفی نرد ای مغلوب نباید این معنی مسموع است از شیخ محمد خضری فصل فی
الراء فارسی صابر شکیبا ابو صابر کنیت نمک صاغر پیاله و نام مردی و مار کذا فی القنیه
صادر ظاهر صبر بالفتح شکیبائی و نوعی از داروها و در قنیه است که گیاهی است بغایت
تلخ هندکنوار نامند قیل بدین معنی بکسر صاد است و در نسخه طب صبر سقوطری از خراسان
می آید جوشانیده و تیره بهندوی ایل گویند صبار بالضم میوه درختی است که طعم وی ترشی

و نام مرد با

خرما هندوی ماند اما در تاج بمعنی خرما هندی است و در قنیه بدین معنی با نون است صرصر باد
سرد صرصر صریر بانگ نعام و بانگ در و قلم و تخت و نعلین و آنچه بدین ماند صغر خوردی صغار
بالفتح خواری و بالکسر جمع صغیر صغیر خورد صغار بالفتح والتشدید سرهای ورودی کر صفر بفتحتین
کرم شکم و در قنیه است ماری که در شکم مردم باشد و نام ماهی که بعد محرم است و بالکسر خانه خالی
از متاع و صفر در حساب هند دایره است مویدا است صفر بالکسر در اصطلاح نحویان جزم را
گویند و بالضم زردی صفیر بانگ کرکس و بانگ کردن مرغان و شخولیدن ایشان و نیز مرغی و در بعض
فرهنگ است که صفیر مرغ بهشتی که رنگش سفید است تا که او در بهشت بانگ نمیکند هیچ خروس در عالم
بانگ نکند صقر چرغ صار بالفتح والتشدید خرماء هندی که هندش انبلی نامند صنبر دوم روز از ایام
عجوز صنوبر بفتح یکم و دوم و چارم درخت چلغوزه و در شرفنامه است بار ناژو سرو را نیز گویند در
تاج میگویند صنوبر میوه ناژ را گویند و درخت را نیز صنوبر باعتبار میوه گویند صور مانند سرنای
است که دمیده میشود صهر بالکسر خسر خواجه و داماد صاحب خبر حجاب و نقیب صدف گون
ساغر پیاله بلورین صرصر بیکر با جیم فارسی اسب و اشتر و اشتر بزرگ هیکل صفحه تیغ سحر
روشنای اول بامداد و آسمان صف خاص ترا ای صف انبیاء علیهم السلام صفدر درنده
صف صغر ودر بالکسر باراء موقوف اندک و در قنیه صف و او است لیکن آن خطاء کاتب
صلیب اکبر خط استوا و خط محور و در شرفنامه است یعنی تقاطع استوا و خط محور کذا فی الادات
و فی المولید تقاطع میل شمالی و میل جنوبی و تقاطع فلک تدویر را نیز توان گفت الصراح شکیبائی
کردن و بازداشت کردن کسی را از جهت کشتن یا جهت سوگند دادن اصبار بازداشتن مصبوره
و بازداشته بجهت کشتن نصیر خود را بستم بازداشتن اصطبار شکیبا جبر بد رفتار و ابر سپید بر هم نشسته
که بارد صبر بالضم جماعه صبر صباره بد رفتاری کردن و بد رفتاری دادن صبر بکسر الوسط
داروی تلخ اصبار الاناء کرانها و آب جامه و احدها صبره بالضم و یقال اذهبت الملک
الی اصبارها و اصمارها ای صحی اذ القی الرجل الشدة یقال لقیها باصبارها یعنی بسختی
و بد لبالیب صبر بالضم بطنی از قبیله غسان و کرانه و سطری هر چیزی و زمین سنگ ریزناک
ام الصبار بالفتح والتشدید زمین سنگناک سوخته صبارة الشتاء سختی سرمای زمستان

صبرة حاشر صبارة سنگها وصبور خرما بن تنها که نه پوست رفته و ساق باریک کرده و مرد
بی فرزند و بی برادر و نادان و ماشوره که بر دهان نهند و بدان آب بر کشند از خنور صنبر
الشتاء سختیها سرما وکذلک بالکسر صنبر بکسرتین وسکون الباء مع التشدید النون وکذلک
روزی از روزها عجوز بفتح النون ایضا سوا قنبع وامبع صحو صحوا بالفتح ممدود دشت
وکشادگی صحاری بکسر الراء وفتحها وصحراوات جماعة وهمچنین سر فعلاء ممدود که مونث
نباشد جعبة عزاء وجراء ودرفاء که نام مردیست وجمع وی فعالی بفتح وکسر لام فعلاءات
آید وهی فی الاصل صحاری بالتشدید اصحار بصحرا بیرون شدن صحره بالضم کشادگی میان
سنگستان وسرخی میانه سیاه سرا اصحار بر آمدن نبات ویقال القیته صحرة نحرة دیدم اورا
بی حجاب وکشاده مصاحر آنکه اشکارا جنگ کند نه بفریب صحیرة طعامی که از شیر دارد وسازند
صحار بالضم شهری بر آب عمان ونام مردی صخر صخرة سنگ بزرگ صخور جماعة صخرة یکی صخر بن عمرو
ونام برادر خنساء صاخره لب جام سفالین صدر سینه صدور جماعه وی مذکر واول هر چیزی
وپیشگاه وگروهی از هر چیز وبازگشت وبازگشتن عع فاض صدر رغنه صدره بالضم شلاکچه
مصدور سینه درد مند وطریق صادر راه بازگشت صدار بالکسر پیرهنه وداغ که بر سینه اشتر نهند بجهت نشان
وپیش بند ستور صدر وبفتحتین بازگشت اصدار بازگردانیدن مصدر جای بازگشت واسمی که صفات وافعال
آید از وی مصادره خفه کسی را بمال او فروختن تصدر در گذشتن اسب بدویدن از اسبان دیگر وصدر
نامه نوشتن و در پیشگاه نشاندن وپیش بند بستور بستن صدر مرد سخت سینه وشیر صرصر صرة
بانگ وزبادو جماعت مردم وسختی اندوه وکرما صرار بالکسر جایهای بلند ونام کوه وبند پستان
اشتر صره بالضم همیان صر بستن صره وگوش راست کردن اسب وبستن بر پستان ناقه
عع فاض خافر مصرور سم تنگ کرده صر بالکسر سرما که کشت ونبات را سوزد صرور
آنکه حج نکرده باشد وکردن نکرده مذکر ومونث یکسان صارة حاجة وتشنگی صرائر جمع
صرره لا صارة وجمعها صوار مصاره اکراه کردن کسی را بر چیزی صرار اللیل مرغ سیاه
که شب بانگ کند صریر بانگ کردن وبانگ کردن محمد وجز آن عع فاض در سم صری بالفتح
والکسر درم بانگ آور که بر ناخن زنند صرصره بانگ کردن

باب الضاد

باب الضاد فصل فی الالف فارسی ضحا چاشتگاه وفراخ وطعام از وقت ضحا
روشنائی ضاد ضاد ضادة تکرستن وخواستن سگ بچه پیش از چشم کشادن ورسیدن
از کسی وکسی با بد رفتن نخله ودانه سخت ناکردن خرما ضاء الحدید الذی یرفع رایه ویصح یعنی
بد بدی که بردارد سر خویش را وآواز وبحساب ابجد نه صد عدد م وع ضیضی بالکسر اصل ضو
ضو وبضمتین پیدا شدن مضیاء نهان خانه وضایا ی لضو بالارض ضابی نام مردی ضنات
بالارض الصقته نهاد ضوء بسیار بچه شدن زن فهو ضانی وضانیة وبسیار شدن مال عع
بفتحها اضناء بسیار مال وفرزند شدن ضنوا بالکسر اصل وجایگاه بالفتح والکسر فرزند ضنو بالضم
والفتح روشنائی ضیاء بالکسر والمد مثله ضوء ضوا بالضم والمد مصدران منه اضاءة روشن
شدن وکردن ضوء مضاهات مانند شدن یقال ضاهات وضاهیته بهمزة ولا بهمز وقری بهما
قوله تعالی یضاهیون ویضاهون قول الذین کفروا فصل فی الباء فارسی ضرب
رود زن ودرم زن ضب ضب سوسمار وبر زمین چفیدن ضباب اضب جماعة
وضبة نام مردی وآهن مسمار وضبیب روان آب وخون مضبه آنکه در سوراخ سوسمار
آب ریزد تا بیرون آرد ضبب الضاکنه بضب بالفتح بغیر اضب وناقه ضباء وجاری درب
که خون رود از وی رجل ضباء ضب بالضم مرد کوتاه بالا ضبیه مسکه والخ از وی سازند بجهة
خوردنی کودک خود ورجل ضبضب مرد گز بر کاری ضبابة میغ ضباب جماعة ضرب زدن و
مثل آوردن وباران سبک ومرد سبک گوشت گونه ونیک از هر چیزی وتیز رفتن ورفتن در
زمین بطلب روزی ضراب بر جستن گشن بر ماده ضربان جستن رگ وجراحت بر شده
از ریم ضرب بفتحتین عسل سپید سطر بذکر ویونث مضرب السیف زخمگاه شمشیر مضرب العظا
استخوان با مغز مضراب بالکسر زخمه رباب ومرد سخت زننده ضارب زننده ورونده وجای درخت
ناک وناقه لگد زننده ورونده ضربا جماعة وضریب الشی مثله وشکله ضرب السوال لبن یحلب
بعضه علی بعض ضریبه طبیعة وخو ومزد غلام ودخل سرای زر وخراج ومانند آن وزده شدن
بشمشیر ضریبه ایضا یکی پلیته دسته کرده از پشم ویا غنده که ریسند ضراب جماعة اضراب مقیم بودن
بریک جای وسر فروآوردن وبرگشتن از کسی ودر افکندن گشن را بر ماده بضرب برانگیزانیدن

اضطراب جنبیدن و اضطراب امره مضاربت انبازی کردن دو کس بمال وتین ضغب
ضغاب ضغیب اواز خرکوش ضنوب صنوبان شتر توی ضب ضغب بریان بهم بخته
تضبیب بر آتش و دستشند کمان و نیزه وقت رست کردن فصل فی الثا فارو قی
ضبعث بدسته کیاه از هر نوعی فصل فی الثاء فاروقی ضبث بنجه کردن ضبوث
بنک مضایب الاسد مخالبه ضغث دسته کیاه و در آمیخته خشک و تر اضغاث احلام خوابها
شوریده ضغث الحدیث در آمیختن سخن ضاغث النام انکه پنهان شود در پوشش و کودکان را
باواز ترساند ضغث النیام بالیدن کرمان ناقه ضبغوث مثل ضبوث فصل فی الجیم ضبح
ضجیج بانک و فریاد کردن باهم ضرج شکافتن عین تضریج رنک سرخ کردن جامه را و بهوده ن
المشبع و فوق المورد و خون آلود کردن اضریج بالکسر نوعی از جامها زرد رنک و اسب تیز دونده
وضریج ای شدید مضارج بالفتح جامهار خلقان عاریتی مضرج بالکسر یکی ضارج موضعی
ضمج زن تمام اندام باکوشت وکذلک ناقه ضبوج خمر وادی اضواج جاعه وضاج الیهم
عن الهدف ای مال عنه فصل فی الحاء فی الفراح ضبح رفتار اسب و خاکستر قلیل الاحتراق
آواز روباه مضبوحه سنک آتش زنه مضبوح نام مردی ضحضاح باناب تضحضح ایضا آواز
ضح ضح آفتاب ضرح دور کردن وضرحه عن شهادت القوم اذا اخرجها و انقیا عند شیخ
ضریح دور و سو الشق ایضا فی وسط القبر و اللحد شق فی جانبه ضروح بالفتح اسب دست و پای
زننده وضباضراح نام بیت المعمور قوس ضروح کمان سخت جهاننده مضرحی چراغ دراز باد
و مترضح ضیاح شیر تنک امیخته فصل فی الخاء فاروقی ضمخ تضمخ آلوده شدن بهوی
خوش فصل فی الدال فاروقی ضمد ناسمتا ضماد بند جراحت و خرقه که بر سر جوب کرده بندند
کذا فی التاج و در نسخه طب مذکور است ضماد بالکسر دارویی که بستر طلا کنند م ع ضمود
ضمو و نفحتین فیهما زکام ضنوا مصدر منه ضاد خصومت ضد و ضد بالکسر ناسمتا اضداد جماعت
ضدید مثله ضد بالفتح برکردن ضد القوبت ای ملاها و اضدار حل ای غضب ضدضد کوی ضفد
ذوکک احمق ضمد سوملحق بالثاسی تنکر راکوه ضمد تری وخشکی وفربه و لاغری و برابری کردن در حزی
و دو معشوق کرفتن زن ضماد بالکسر چیزی که بر جراحت بندند ضمد بالتحریک کینه کرفتن وحق دیرینه

اضماد غنچه پدید آوردن عرفج و آن درختی است و ضمد راست ای شده بعصابه ضمد قهر کردن فصل
فی الراء فاروقی ضر مرد نابینا و باقی زندکانی و مرو برا ز ضمیر اندرون دل و اندیشه و مضمر چیزی فی
الفراح ضبر خار مغز و انار دشتی و کروه غازیان و کرد آوردن اسب قوایم را تا بجهد و بر هم نشاندن
سنک و جز آن ضباره نام مردی و فلان ذو ضباره استوار خلق است ناقه مضبر استوار هیکل
فرس ضبر بکسرتین و تشدید الراء مثل طمر اسب جهنده اضباره بشتواره کتاب و کاغذ و جز آن
اضابیر جاعه ضبر ایضا بشتواره کردن کتاب راضبطر بالکسر سخت ضجر بی عقلی و بی آرامی از
غم و بانک کردن و طپیدن شتر ضجر بکسر الوسط نعت منه ضرر ضر کزند رسانیدن خلاف النفع
ضرر بفتحتین کزند رسانیدن خلاف ضره کوشت بستان و مال بسیار و کوشت بن انکشت
بس و تابع مضر زیانکار و انکه مال بسیار در ایدش بر روز ضرتان دو سنک آسیا ضر بالضم سختی و کزند
و بدحالی و لاغری باساء و ضراء سختی مو شتان لا مذان مضره کزند رسانید یکدیکر را مکان ذو ضرر
جای تنک اضطرار بیچاره کردن کسی را ضریر نابینا و کرانه وادی و نفس و باقی تن و ستور صبور ساکن
در شک اضرار کزند رسانیدن و نزدیک شدن و دو بدن بر سر زن دیکر خواستن رجل مضر مرد
با دو زن امراة مضرة زن با نبایج ضغز دویدن و تنک ستور و موی تافتن ضیطر ضوطر ضوطری
مرد شکرف بی چیز ضیطار کذلک ضفز دویدن و تنک ستور و موی تافتن تضغیر مثله ضغزه پس تا کمر
و رکب الضفار بهم در پیچیدن دو کوه ضمر مضمار بالکسر مده و جای تراغ شدن اسب اضطمار
لاغر شدن لولو مضطمر انکه میانه او باریک باشد ضمر بالفتح مرد هموار شکم لطیف اندام ناقه
ضامره چهار باریک اندام اضمار در دل نهان داشتن ضمیر نهان ضمار بالکسر مال پنهان و وام و
وعده که از وی امید نتوان داشت بنو ضمره کوهی از کنانه ضمیر بالتصغیر کوهی بشام ضومران بالضم المیم
نوعی از کلها ضمران بفتحتین کیاهی ضمران بالضم نام ماده سکی ضور کزند رسانیدن تضور فریاد
کردن و در پیچیدن از کرسنکی و آزردن ضوره بالضم مرد حقیر بی قدر ضیر کزند کردن فصل
فی الزاء فی الفراح ضرز بکسرتین مثال فلز بخیل ضرزه زن پشت بالا ناکس ناقه ضمرز
بکسرتین کم شیر و قوی رجل افزکام بر جنبیدن افراز خاییدن اسب لکام را ضمز سخن و خاموش
بودن و بر جنبیدن بچیزی بعیر ضامز شتر که از دهان بیرون نیارد ضموز خاموش ضوز خاییدن چیزی

و جور کردن در حکم ضیر کم کردن حق کسی را ضار بالهمزه کذلک فصل فی السین فاروقی
ضبس بالتحریک پلید و دشوار خو شدن ضبس ضبیس لغت منه ضرس بالکسر دندان و بیخ کرا
ضراس جماعه و بشته و باران اندک ضروس جماعت ضرس بالفتح گزیدن سخت و بدان آزمودن
چوب را نرمی و سختی و سخت شدن روزگار بر کسی ناقه ضروس گزنده و آن باد ها و شتر که دروا
زدن بگزد ضروس بالضم سنگها و گرداگرد مرجایه اضراس تفته کردن کسی را تضریس مجرب و محکم
گردانیدن حرب و سفر مرد از جمل مضرس جادر موش دندان زده جره مضرسه مضرس دست الکه
در وی سنگ ریزها باشد تضارس ناهموار آمدن ضرس بالتحریک کندی و کند شدن دندان
از ترشی ضرس شرین بدخو ضغبوس بالضم خیار باد رنگ و مرد ریزه مرد فصل فی الطاء فاروقی
ضراط و ضرط باد تن آدمی یعنی گوز ضاغوط بضم سوم آنکه شبها چنان نماید که مردم را فرو میگیرد بیش
کتاره مانند فی الصراح ضبط نگاه داشتن چیزی را بهوش ضابط هوشیار اضبط آنکه بهر دو دست
عمل برابر کند ضبطا مونث ضبطی قوی الف و نون زاید تا ضبعطی چیزی که کودک را بدان ترسانند
ضرط رضراط بکسر تیر روان افراط تفریط متعدفیه و بدنان چنان صلا با لی افرغطاط بالغین
المعجمه رو میدن رخ داز خشم ضغط افشاردن بر دیوار و جز آن ضاغط نگاهبان و مشرف
بر چیزی و گشادگی بغل شتر و بسیاری گوشت آن ضغیط چاه کنده در پهلو چاه خویش که از آن هم
بوی پاک کردانند ضعط ضعاط سست رای شدن و ضعیف عقل شدن ضعیط نعت منه
ضوط ضوبط خمره سست و کل ولاء تنک حوض ضیاط مرد درشت فصل فی العین فاروقی
ضایع تباه و مشک بو یا ضبع بازو و دست دراز کردن برای زدن و در راه او قسم کردن برای
کسی را و نادیدن ستور بازوها را در رفتن ضبع بالضم کفتار و سال قحط ضبعان بالکسر کفتار
نر ضباعین جماعه الذکر و الانثی سواء اضطباع ردا از زیر بغل راست بر کتف چپ انداختن
ضبع ضبعه بالتحریک سخت آرزومند شدن ناقه بفحل اضباع کذلک ضبعه پدری از بکر بن وائل
ضباعه نام زنی ضجع پهلو خفتن ضجوع کذلک اضطجاع مثله ضاجع نعت منه انضجاع بر پهلو
خوابانیدن تضجیع تقصیر کردن در کار و نزدیک شدن آفتاب بفرو شدن تضجیع فرو ایستادن
از کاری و مقیم بودن بر جای ضجعه مثال همزه بسیار جنبند مضجع نام موضعی و بطنی از بنی کلاب

ضواجع پشتها ضرع ضریع پستان شتر و گاو و گوسپند و مانندان اضراع شیر فرو آوردن گوسپند
پیش از نتاج و خوار و زار کردن ضریع ضریعه بزرگ پستان و شبرق خشک و آن گیاهی است
در عرب ضرعه خواری و زاری ضرع بالتحریک شبت ضارع الجسم زار و ضعیف تضرع زاری
کردن تضرع نزدیک شدن تضرع و تضارع بالراء المضمومه فیهما نام دو موضع ضعضع ضعضعه
پست و خراب تضعضع فرو نشستن بنا و افتادن و فروتنی کردن و فی الحدیث ما تضعضع
مرد ضعیف رای سست در کار ضیع ریاضت دادن شتر را ضفدع بکسرتین جمع ضفدعه
مونث و بفتح الدال ایضا ضلع صوکعه مرد بسیار گوشت کردن سنگ گول ضلع نعت استخوان
پهلو ضلاع ضلوع جماعت و کوهی خرد تنها ضلع بالفتح میل کردن و جور کردن ضالع ای مایل
جابر ضلع بالتحریک کژ شدن در خلقت ضلع نعت منه و بتوانایی و بار گران برداشتن صلاعت
بازو و سخت اضلاع شدن ضلیع نعت منه فرس ضلیع تمام خلقت سطبر سرین بسیار
عصب بزرگ میان ضلع شکم بر و بیرون اضلاع میل دادن و گران بار شدن ضوع
جنبانیدن و دمیدن خوش و بی آرام کردن و ترسانیدن انضاع بانگ و فریاد کردن
جوزه مرغ ضوع بالضم و فتح الواو نوعی از جغد و آن را جوگلگ گویند که همه شب بانگ کند
اضواع ضیعان جماعه ضواع بالضم جو کل تضوع تضیع جنبیدن ناقه و دمیدن
بوی آن ضیعه ضاع سلاک شدن ضیعت ایضا آب و زمین ضیاع بالکسر جماعه تضییع
اضاعه بسیار ضیع شدن مضیع نعت منه و بی تیمار گذاشتن فصل فی الغین فاروقی ضلغ
استخوان پهلو ضغغ ضغیغه گیاه و تره سبز و تازه و خمیر تنک و اقمنا عند فلان ضغیغ ضغغه
خائیدن مردم بی دندان چیزی را فصل فی الفاء فاروقی ضعف دو چندان
و مانند آن ضیف مهمان ضعف بالضم و الفتح سستی و ناتوانی خلاف القوة اضعاف
ضعیف گردانیدن و دو چند کردن چیز و با ستوران ضعیف شدن استضعاف ضعیف
یافتن تضعیف یک چیز را دو چند کردن با زیادت مضاعفه تضاعف کذلک اضعاف
جماعه تضعیف ایضا ناتوان کردن و بناتوانی منسوب کردن مضاعف زره دوگان
حلقه بافته ضفف بسیاری عیال و تنگی و سختی حال و حاجت و شتاب و انبوهی کردن

مردم را آب ضفف الناقه دوشیدن ناقه بهمه کف دست ضفه بالکسر آنچه جوی ضفتاه
جانباه **ضیف** مهمان یکون واحدا وجمعا وقد یکون یجمع علی اضیاف وضیوف وضیفان و
نزدیک شدن آفتاب بفرو شدن و بیکسو رفتن تیر از نشانه و فرود آمدن غم بر کسی ضیافة مهمانی
آمدن نزدیک کسی وایضا بفرو شدن نزدیک آفتاب اضافة مهمانی داشتن کسی را بکاری و
کردن اسمی را باسمی نحو غلام زید مضوفة کاری که از وی ترسیده شود مضاف خوانده بدیگری
ضیف بالکسر پهلو ضیفن طفیل نون زایده **فصل فی القاف فی الصراح ضیق** تنگ
تنگی و تنگ شدن ضیق بالکسر تنگی ضیقة تنگدستی و درویشی ضیق جماعة ضیق تنگ تضیق تنگ
کردن و تنگ گرفتن بر کسی **فصل فی الکاف فاروقی ضحک** خنده **ضحاک** را دبیدادتر
نام بادشاهی که بعد از جمشید شده به پهلویش ده لک گفتندی یعنی خداوند ده عیب زشت
پیکری و کوتاهی و بیداری و بی شرمی و بسیار خواری و بد زبانی و دروغ گوئی و شتابکاری و
بددلی و بیخردی در آخر عمرش دو فضله از سر دو دوش او بر آمده از علة سرطان مجروح شده
و تسکین بمغز سر آدمی بودی بدین واسطه خلقی را میکشت در ان وقت در اصفهان آهنگری
بود کاوه نام دو پسر داشت هر دو را بجهت کشتن بگرفتند کاوه فریاد بر آورد و دو پوست
آهنگری بر سر چوبی کرده روان شد خلقی بی شمار در مخالفت ضحاک با او موافقت نموده بوی
پیوستند ضحاک را بر انداختند و از آثار دلنگیر است و مدة بادشاهی او هزار سال بود و آورده اند
که اول پدر را کشت پس بوسوسه شیطانی دو ماران از کتف او بدمیدند اگر آن ماران را بریدندی
باز پیدا می آمدندی چون گرسنه شدندی مغز یکان آدمی هر یک را دادندی و اگر طعمه را نیافتندی
ضحاک را گزیدندی آخر الامر چون فریدون بتقویت کاوه و قارن پسر او و خلقی که بدو پیوسته
ضحاک را بر انداخت آن چرم را که کاوه علم ساخته بود بلعل و جواهر مکلل و مرصع ساخته
و مبارک شمرده و سلاطین دیگر آنرا از احکام جنگ برای یمن در پیش میداشتند و درفش
و درفش کیانی نام کردند تا آخر عهد بادشاهان عجم بود و در عهد خلافت امیر المومنین عمر ابن خطاب
چون خراسان فتح شده درفش کاوانی را بغنیمت برده امیر المومنین آنرا پاره پاره کرده
بلشکر داد **ضبرک** ضبراک بالکسر ضبارک بالضم مرد و شتر ضخم ضبارک بالفتح جماعة **ضحک**

در تاج بمعنی بانگ کبک است بالفتح وبکسرتین بسکون دوم ضحک وبسکونه اربع لغات خندیدن
ضحکه یکبار خنده و بالضم انکه بروی خندند و بفتح دوم مثال همزة خندیده بر دیگران اضحوکه آنچه از وی
خنده آید مضحاک بسیار خنده ضحوک بالفتح راه فراخ ضحک بسکون شکوفه و ضحک الغول ای صوت غرنگ
نابینا و در دیش هر انک غرکاه جماعة **ضلک** ضلک ضکه بنوعی از رفتار که آنرا سکسک گویند ضحیکاک
سبز شدن زمین بنبات **ضنک** ضناک بالفتح زن آکنده گوشت ضناک بالضم زکام مضنوک
ای مزکوم **فصل فی اللام ضال** گمراهی **ضلال** بی راهی **ضلیل** بی راهی بغایت و گمراه باطل
ضبل تار ضاد مصدر مزه و ضعیف شدن رای متضائل باریک ضولت مثال همزة تنگ تر از ضیل
بکسرتین والهمز مثال زیر سخنی **ضحل** آب اندک **ضکل** رسته **ضلل** ضلال بالفتح ضایع ماندن و گم
شدن اضمحلال نیست شدن و رفتن و بتقدیم که لک و کشاده شدن ابر و مغلوب شدن و هلاک
شدن ارض مضلة بالفتح والکسر زمین که در وی راه گم شود و ضلیل و مضلل بسیار در بی ضلالت
دونده ضلضل ضلضلة بفتحتین و کسر دوم زمین درشت ضلضلة سنگ بزرگ چنانکه او را توان
برگرفت ضلال بالفتح ضلالت گمراهی اضلال ضایع گردانیدن و هلاک کردن تضلیل منسوب کردن
بضلالت تضلل بضمتین و کسر اللام معناه الباطل مضلل نام مردی **ضمل** آب اندک و بازگشتن بسوی
کسی بوجه مقابل و معامله و اندک اندک دادن و اندک و تنگ شدن شراب **ضول** ضال سدر دختی
ضالت یکی تضلیلت الارض و اضیالت ضالت پاک شدن **فصل فی المیم ضخم** تناور **فرخم**
غیر و شیر گزنده **ضیعم** ضبارم شیر سخت خلقت ضیم شیر مثل ضیغم ضمم بالباء هذا الغث والقفص
والمیم زایدة **نجم** بفتحتین کژی تضاجم الامر بینهم ای خلف اضجم کژ بینی و کژ کتف متضاجم کژ دندان
اضجم قومی از عرب **ضغم** شیر از هر چیزی ضخ مونث ضخمات بالتسکین جماعت ضخامة ضخم مصدر آن
منه ضخم بالضم و هم ضخام بالکسر و هذا اضخم منه ضخو مه عظامه الدرات یعنی بالشجة سرین کنده آن
بنهند تا کلان نماید **ضرم** ضرام بالکسر فراغ آتش و هنرم ریزه ضرمه بفتحتین نیم هیزم جماعة
ضرمیه سوخته اضرم تضریم فروزانیدن و تضرم علیه بخشم شد بروی ضرم ایضا گرسنه و جوزه عطاب
ضرزمه سخت گزیدن و دندان فرو بردن افعی ضرزم بکسرتین نعت منه ناقة ضرزم اندک شیر کلان
سال ضرغامه شیر ضرغام کذلک و ضرغم الابطال شیری نمودن دلیران **ضغم** گزیدن ضعامة بالضم

کزیده و انداخته ضیغم کزنده و شیر **ضم** ضم فراهم آوردن چیزی بچیزی انضمام فراهم شدن
اضامة من الکتب الاضبارة یعنی بشتواره ضمام بالکسر آلة فراهم آوردن اسد ضبا ضم بالضم
ای یضم کل شی وضمضم مثله واقضا غضبان ونام مردی **ضم** شم کردن فهو مضیم ومستضام ای مظلوم
وفیه ثلاث لغات ضیم وضوم ضیم بالکسر رانه کوه **فصل فی النون ضربان** درد ریش
جستن وجراحت وریش از درد **ضغن** کینه **ضمان** پذیرفتاری ودرجای ماندگی **ضمین** پذیر
فتار **ضومران وضیمران** شاه سپرغم **ضامن** تاوان دار وپذرفتار **ضمن** بفتح یکم وکسر دوم
برجای مانده کذا فی التاج فارسیان این را با زاء معجمه میخوانند **م وع ضحاک ماران** همان
ضحاک مذکور **ضنان** ضاین همیشه خلاف ماعز فی الجمع وضان بالتحریک ایضا مثال حارس
وحرس ضوائین واضان ارحل ای کزضاز ضین بالکسر کنش وهو ما بین الکشح والابط
اضتبن الشی واضطبنه زیرکش کرفتم ضنه ارحل بالکسر وضنه بالفتح عیال مرد ومکان ضبین
ای سماضبن برجای مانده **ضجن** بفتحتین کوهی ضجنان بالسکون کوهی در ناحیه که **ضبن**
ضمن بالکسر ضنانه بالفتح بخیلی کردن مضنون غالیه که بر سر وریش در مالند **فصل فی
الواو فاروق ضبو** روشنای **ضبو** تیز کردن وبریان کردن آتش چیزی را مضبات بالفتح
مغاکی کو باج بختن **ضحو** نیم چاشت ضحی بالضم والقصر چاشتگاه ضحاء بالمد والفتح چاشت
فراخ وطعام چاشتگاه اضحی اسب سپید ضحیان نام مردی ضحو پیدا وکشاده شدن **ضرو**
برون جستن خون از رگ ضرو بالکسر صمغ بمعنی وآنرا کام تیز خوانند وسگ بچه رونده ضراوة
مونث ضراوة بالفتح در پی صید دونده شدن سگ اضرر برآمدن شکم از طعام وامتلا شدن
ضراء بالفتح والمد درختان انبوه در وادی ضریه دیهی بر راه بصره **ضغو** ضغه درختی **ضغو**
ضغاء بالفتح والمد بانگ روباه وگربه وآواز هر مقهوری وخواری **ضغو** انجام شدن وبجان
شدن مال ضافی الراس بسیار موی **ضنو** صوة وآن زیاد **ضنو** ضناء المد بسیار بچه شدن بهمزه
والاضنو بالفتح والکسر بلا همز فرزند ضی القصر بیماری **ضو** ضوة وآن زیاد ضوی لاغری غلام ضوی
قاعول باریک اندام والله اعلم **فصل فی الهاء فاروق ضاحکه** یکی از چهار دندان که پس
از تبسم بود خندان **ضحک** انکه بر مردمان خندد ای سخره **ضحوه** چاشتگاه فراخ وسس افتاب برآمدن

ضرغم

ضرغامه شیر **ضرورة** بیچارگی **ضریبه** زخم جای زموی وپشم رده کری کرده ریسند ومالی که برنده
وظیفه کنند تا بهر وقتی که بدهد والضریبة الطبیعة والمضروب بالسیف ایضا **ضغینه** کینه
سخت **ضلال** برای **ضنیه وضنانه** تخلی **ضیافه** مهمانی **ضیفه** گشت ناروخرقه **ضفیره**
کیسو بافته **ضیقه** تنگی وبالفتح مع التشدید یکی از منازل قمر میان نجم ودبران **فصل فی
الیاء فاروق ضحی** چاشتگاه ویقال جمع ضحوة وقیل الضحی بعد الضحی ونیز نماز چاشت **باب
الطاء فصل الالف فاروق طغرا** نشان پادشاه بندند وقطران وشرابی که بهراو ریخته
باشد **طرفا** درخت گز **طور سینا** کوهی است در حدود مصر در صحرا تیه است میان قلزم
از ان کوه نگینه فرعونیه آرند وگویند اول کوهی که خدای عز وجل سجده کرد طور سینا بود **طیلسان**
مطرا یعنی شب **العطاء** الشی الکثیر الجماع یعنی انکه صحبت با زن بسیار کند وبحساب ابجد عدد
طاق خضرا اسمان **طوطی صوا** سبزه **طاطا** طاطاة سر پست کردن طا طاء زمین پست
طره طراوه بضمتین از جای وشهری برآمدن **طسوء** بالسکون والتحریک ناگوار وخندن
ودل دادن از روغن وجز بش **طفوء** بضمتین فرو مردن آتش مطفی روزی از روزهای
عرب اطلنقا برزمین جفسیدن **طنوء** بالکسر باقی جان وکل طی مثال سید پدر قبیله از یمن طلی
منسوب علی غیر قیاس وقیاس طیئی فی بوسعی **طغا** مجلس خانه **طیبولیا** خانه **فصل
فی الباء فاروق طاب** خوشی وپاکی **طاق زنب** یعنی تکلف باکر وفرطم طراق وطاق
بزم بشله **طالب** جوینده ومن اسماء ارحل **طب** پزشکی وجادوئی **طبیب** پزشک و
جادو **طیب القلب** یعنی زهره کذا فی عجائب البلدان **طرب** شوق وسبکی که مردم
را ظاهر شود از غایت شادی یا از غایت اندوه ارزه وقدح **طلب** بالفتح جست
وجوی وبالضم کروهی از مردمان **طیب** بوی خوش وپاکی **طیب** خوش وپاکیزه وحلال
وپاکیزه سخن ومرد پاکیزه **طهماسب** نام پادشاهی کذا فی الیوسفی **م وع طحلب** بضم یکم و
سیوم وفتح سیوم نیز جامه غول کذا فی التاج ودر تنزیل است نفس جزوی اول صورة
از صورة نبات پیدا میکند صورة طحلب است واین طحلب گیاهی سبز است که از
دریا پیدا می آید وبر آب بر می آید وصورة نبات واشجار پیدا میکند تا عدمی که شجره

بحیوان نزدیک شده و در بعضی طب هندوئی است کاهی مانند طرطب بالضم و تجانس
بستان کلان است فی الصراح طب خشک اطبه اطبا جماعة مطبب علم طب خواننده
بکار در آرنده طب تلث لغات خشکی و کل حاذق طبیب بالکسر جادوئی کردن طب بالفتح
دانا طبابة دوال که در زنان مشک بوی گیرند و دوزند طباب جماعة اطبه بالضم وطبة شدد
الکسره و نوردابرو ریک طبه کذلک و ایضا جامه پیش کشاده دراز دامن طبیب بالکسر جماعة
وکذلک اطیب وی شعاع الشمس تطبیب اوبختن مشک از خانه و دوغ زدن طبطب طبطبه
او از آب طبطاب تخته گوی بازی طرب طربه تلث لغات است پاره وار پاره
طحلب بضمتین و فتح اللام ایضا جولاده طرب بفتحتین سبکی نشاط و شادی تطریب
کشیدن و نیکو کردن آواز طربه زن درار نستان طلب جستن اطلاب کذلک و منه
عبد المطلب طلبة جویندگان و منه طلبة العلم مطالبه بازجستن بیاپی جستن طلبه بکسر اللام
خواسته اطلاب محتاج طلب گردانیدن و دادن و جسته و جوینده را مطلوب جسته شده
ونام موضعی طنب بضمتین طناب خیمه وجز آن اطناب جماعة یطنب یطناب استوار کرده
طنب ایضا بیخ درخت وی مطنب کردن و کتف و طنب بفتحتین کژی نیزه و طنب بالمکان
ای اقام به اطنابت سایه بان و دوال که بر قبضه کمان بندند ابن الاطنابة نام شاعری والطنبة
الریح اذا اشتد فی غبار طیب پاک و حلال خلاف خبیث طیبة بالکسر تطیاب مصدر منه اتطیاب کی
جستن و پاک یافتن طیب ایضا بوی خوش منشی کردن با هم طاب پاک و بوی خوش طابت خمر و خرما طاب
بالضم والتشدید هدای طیب جد شراب و طوبی نام درختی در بهشت و طیبه بوزن شیبه نام مدینه رسول
علیه السلام طوب خشت پخته بلغت اهل مصر فصل فی التاء و الطاء طهمایت نام پادشاه
ایران زمین که هفت ساله خراج رعایا را بخشیده بود و پنجاه سال ملک راند طاغوت هرچه
ویرا بدون خدا پرستند صورة کانت او غیر صورة طالوت نام مردی مسلمان عالم مجرب
داود و در اصل سقا بوده است بار خدای تعالی او را ملک گردانیده طامات سخنان بیهوده ازجب
ور است طشت طست طوق طاعت یعنی طوقی که ملوک در گردن بر کشیده کان و مطیعان
خود کنند طرخشت نوعی از صمغ خاکستر گون طست بالسین المعطله معروف و سوطاس بلغت

طی فصل فی التاء و الراء فی طهمورث نام پادشاهی که در مدة ملک او بسیار اختلاف است
اقل آن سی سال و اکثر آن هزار سال و او ابلیس را مرکب خویش ساخته بود و از منشکان نمو
است و طهور نیز لغة هست طرث طرث گیاهی است کذا فی الیوسفی طرخشت نوعی از بابونه
کودکان بعکسه الت آن بازی طرب طروث بالضم گیاهی است خرج و البطن شون ای نجشنو
طمث دختری بردن و حایض شدن زن و بکسر الاولی و فتح الثانی لغة فیه فصل فی
الجیم طبوج فنی الناج کبک دری و فی الاجمال تیهو طغاج با جیم فارسی نام شهری است
و ولایت آن را نیز گویند طغورج بالضم مورچه طسوج بالفتح مشدد و کرانه و دو حبه موب طسا
جج جماعة فصل فی الحاء و الراء فی طافح جوی بر و مست که رشده باشد از شراب
طالح بد مرد طامح مرتفع و زن نگرنده بمردان طرح چیزی که بوی کسی را حاجت نباشد و دور
افگندن و نیز فارسیان بمعنی رشته بنا استعمال کرده اند طح طح با پاشنه پای مالیدن و
دکوفتن چیزی طلحه طلحه شکستن طحطاح کذلک و بریان کردن طحطاح بهم ای وزغم طرح
بالتحریک جای دور طروح بالفتح مثل قوس طروح شدیدة الرفع والحجر السهم البعید مطارحة
الکلام با هم سخن در افگندن بستان طرماح بکسرتین و تشدید المیم نام مردی طلح طلوح
لبالب شدن خنور طفاحة بالضم الابد هر چیزی چون کفک و مانند آن طلحه سی عکم
و مانده و کوفته طلح طلاح بالکسر درختان و در ریگستان طلحه یکی ونام مردی اهل طلاحة شتران
طلح خوار طلیح بالکسر ستور مانده شده بسوی اطلاح جماعة طلیح کذلک و کنه طلح بالتحریک در دسلم ستور
از خوردن طلح تاریکی و نام موضعی طلحة الطلحات و هو عبد الله ابن خلف الخزاعی ذو طلح
موضعی طلاح بالفتح تبای ضد صلاح طالح خلاف صالح طلیحه بالتصغیر نام مردی طلحان دو برادر
و هو طلیحة بن خویلد الاسدی و اخوه طمح طموح بلند نگریستن و نام مردی طماح بالکسر کسی ابو الطمحان
نام شاعری طوح هلاک شدن و کرها ایضا طاح التی سلک تطاوح انداختن جامه فصل فی
الخاء و الراء فی طباخ خوالیگر و نان پز طبخ دیگ پختن طبیخ هرچه که بدیگ اندر پزند ای تو ابل
و خربزه طبخ پختن بالفتح موضع پختن اطباخ پختنی یقال طبیخه ساختن و بریان کردن و دیگ
برنهادن طباخة بالضم سرجوش دیگ طابخة لقب مردی طبیخ شراب نیم جوشیده مطبخ بکسر اوله

والتشدید بچه سوسمار فلوله حسد ثم عنلاف ثم مطبخ ثم حضرم بالضم والتشدید الصاد ثم ضب
طباخته کرمانم روزی و طبایخ الحر سایه طابخ تب کرم سخت ولیس بطباخ ای قوة دین
وامراة طباخة مثل علانیة ای کثیرة اللحم طخ دل رفتن از خورش وطعام وناگوار شدن
طاخ ای تمطیخ وطاخ ای تکبر ایضا فصل فی الدال فارسی طبرزد شکر سپید نبات
سپید طرد راندن ودور کردن طرید رانده طلخند نام پسر های پادشاه سندلی که اول پادشاه آن
جمهور که مادر کو بود در حباله خویش آورد طلخند از نو زاده چون مادری پر شده و در گذشته کود
طلخند خورد بود ندما در ایشان بپادشاهی نشسته چون مرد و بزرگ شد ندمیان خویش مخالف شدند
آخر الامر طلخند شکست بغصه ان بالای پیل جان داد مادرش شب و روز گریه و زاری میکردی
وکیفیت جنگ می پرسید حکما تعبیه جنگ را وضع کردند پیش او شطرنج می باختند تا اورا اطمینان
بودی واین از شاه نامه منقول است طود کوه بزرگ بلند طبع حابد ای ناموزون طبع طراد
خوش شود کذا فی القنیه طریق طاعت سپردند ای فرمان بردار باشند طشت بلند آسمان طشت
من از بام افتاده ای آوازه بدنامی من فاش است وآفتاب روز بازار از من فرو رفت طلخند
بکسر یکم وفتح دوم نام پسر های پادشاه سندلی که اول پادشاه ان جمهور بود که پسرش خورد بود
وکیفیت ان مشرح در شرفنامه منیری مسطور است طمع بند مطمع وام طمع بستن طرد راندن
ودور کردن طرد روبه بفتحتین کذلک مطرد وطرید یعنی طریده شکاری و کاروان شتر وچوب
که برد و رگ وتیر وقمار زنند و ز استسند مانند زنده طریده اقتضاء ته درخت که شده وبی شاخ
وبی برگ مانده و هو العرجون مطارده حمله آوردن بریکدیگر اطرادی یکدیگر شدن مطرد
بالکسر نیزه کوتاه که بدان صید کنند طود کوه بزرگ وطود فی الجبال ای طرف وطوح مطاود ای
مطاوح طرزد وطرزن نوعی از شکر فصل فی الراء فارسی طایر پاک طایر پرنده و عمل از نیک
وبد وخط وحاصل طباثر داروئی است طبر بفتحتین نام ولایتی وطبرستان همان گویند وبه
طبری هم بدان منسوب است طبق زنبور یعنی زنبور خانه طرار گره بر طرفدار پادشاه طشت گر
باتاء موقوف وکاف فارسی مطربی طنبور بالضم سازی است طور بالفتح یکبار وحال
طور بالضم کوه ونیز نام آن کوه که موسی را علیه السلام بدان معراج شده طوقدار

باقاف

باقاف موقوف یعنی مخطط واسیر وبنده طوق جنبر یعنی خط تمام دمیده طومار طومار انچه
در گلوی می آویزند واز آن جرم یا زر یا نقره دران تعویز میدارند طیر مرغان وفال بد طیغور
طایر طلکار طالب کذا فی الیوسفی طهور بالفتح آبدست وآب پاک کننده طارم خضرا
آسمان طاس زر ماهتاب طاوس شهپر آفتاب طاوس پران چرخ اخضر یعنی
ملایکان وستاره کان ومعنی ترکیب طاوس که پرنده چرخ اخضر است طریق تو
شش جهات سوای مانند نبات که بر شش جهات می بالاید طشت زر باز اول معجمه
پیش از مهمله وباضافه نام جامه است کذا فی القنیه اما در شرفنامه در فصل را معجمه است و
نیز آفتاب طیلسان مزعفر شعاع آفتاب این همه لغات از اصطلاح شعر است طرطره
لای ولب ذورک وسبز حوزات و فراخی عیش لبن طاثر شیرحفنه طر بطنی قبیلا رد وطر نام رند
که پسر او شاعر بود طبش رفته ونیز طمر بیرون انداختن چشم وچشمه بیرون اندازنده خاشاک
را وشتابنده از خود طمور چشم وچشمه بیرون اندازنده خاشاک را وشتابنده وکمان تیر دور اندازنده
مطمر بالکسر تیر که دور رود وحرب مطمرة ای رفون یعنی دور کننده ودفع کننده از یکدیگر طمیر
رحیدن ودم زدن طمر طمور بالضم بالحا والحاء ارتنک طمرة بالکسر وبالیاء والیاء رنگ
طمر طمرة پر کردن مشک ودره کردن کمان طمررة بالحا وبالحاء ارطمور بالضم انبار ده که
بسبک باشد وگران سنگ ودرست نیز باشد تخم ریز مردم وگروه پراکنده طر طرة
بالضم موی پیشانی وکرانه جامه ووادی وکرانه سرخ طرحامه اطراالبلاد اطرافها طر نبان
دو خط رفیق خرد کاو دشتی جا واطرا آمد نه همه طرور دمیدن نبات وسبلت کودک طار
نوخط طر تیز کردن وبریدن ومنه الطرار کیسه بر وکفانیدن وبگل اندودن حوض را وراندن
نشتر کردن وآوردن ستور بوقت راندن از دو جانب وافتادن دیت بزخم شمشیر ورعلا
طر مرد یا منظر دیداری طر طور دراز باریک ونوعی کلاه عرب رین سیت طفر طلفر طفور رجستن
طمر طور برجستن طمار بالفتح الراء وکسر آن جای بلند طمر بالکسر جامه کهنه اطمار جامه طمر بالکسر سپید
طومار طوم طوامیر جامه مطرات کتابهان سلاک کننده مطمورة از طعام طامر بن طامر کسی را
گویند که ندانند که او کیست فرس طمر بکسر تین اسب آماده جستن ودر جیده وگرد اندام

طنبر طنبور بالضم طنبار بالکسر نوعی از رود و جامها معرب طور یکبار و نزدیک شدن بچیزی
اطوار بارها اطوار الدار بالفتح وفناء در از اسرای طور بالضم نام کوهی طوری مردم و مرغ
وکبوتر وحشی طهر بالضم پاکی از حیض وجز آن طهارة بالفتح پاک بطهور بالفتح اب دستی
وپاک کننده مطهرة بالفتح والکسر والفتح علی ابدست وآن مطاهر جامه طیور طیار جمع
الجمع طیر طائر پرنده ذکر دار طیر جماعة طیور طیار جمع الجمع مثل فرخ وافراخ ذو المطارة کوی
بیر مطارة جاه فراخ دهن طیران بالتحریک وطیرورة پرنده اطارة تطیر سطایر پرانیدن
استطارة الفجر راکنده شدن طیر تطیر فال کرفتن وبطیرة بالکسر فال بد فصل فی الزاء
فاروقی طبل باز یعنی آن طبل خورد که در پیشه کوهه زین ملوک هنگام شکار زنند طراز
بالکسر شهری در حدود چین آخر بلاد اسلام خلق ان رو نیکو دارند وانجا جامها
فاخر وکرانمایه بافند ونیز بمعنی نقش ونگار وعلم آید وبمعنی جامه هم آمده طرز سیقه وشکل
طشت زر جامه است از وشی طنز ناز وسخره وخنده وکشتی یعنی خوشی کننده ورفتار با ناز طناز
بالتشدید مدجر بکری وفسوس کننده وخندان وکشتی کننده یعنی خوشی کننده ورفتار با ناز کننده
کذا فی القنیة وبرای خورده شو مخفف هم آید طرز طراز بالکسر علم جامه تطریز علم کردن مطرز باعلم
مطرز بکسر الراء علم کرد طرز نوزده نهاد طنز فسوس کردن طناز نعت منه فصل فی السین
طاس جام ای آوند شراب خوردن طاقدیس باقاف موقوف وبای فارسی نام صفه
سلیمان علیه السلام ونیز صفه پادشاهان ومعنی ترکیب طاق مانند است طاوس جانور
معروف ونیز نام منزلی است در کرمان زمین طرسوس نام موضعی طرسقوس بالضم
نام مردی از زهاد ترسایان ونام حکمی که ترسا بوده دانشمند ایشان وبعضی گویند که نام
پادشاه ایشان وطرسیقوس نیز لغت است طرطوس نام مبارز لشکر روس طرسنوس
همان طرسقوس طوس نام پهلوانی وبا واو فارسی نام شهری بحدود خراسان ونیز
نام شاهزاده که پدر او نوذر شاه بوده در اکثر جنگها کیخسرو او را سر لشکر میکرد طاس
جام ونیز طاس آنرا گویند که سفت جوشی مانند قرص آفتاب راست میکنند ودر در ملوک
وسلاطین می آویزند وبموقعه میزنند نام مردمان دانند که هشتم حصه پاس گذشته ودر یکپاس هشت

بارمیزنند

بارمیزنند ویک پاس چهارم حصه روز را گویند طاوس جانوری معروف والطاوس فی الکلام
اهل الشام الرجل الجمیل وفی الکلام اهل الیمن الفضة کذا فی التاج ودر شرفنامه است نام
منزلی است که در کرمان زمین ونام مردی است از صحابه رسول علیه السلام ودر قنیه است
ونام مخنثی که در مدینه بود وچون در مخنثی شهره گشت او را طویس میگفتند تصغیر او مراهل مدینه
رامیگفت از غایت شومی وبدبختی خود چشم دارید بیرون آمدن دجال را تا انکه من در میان شما ام چه
من بیرم از دجال ایمن شوید زیرا که شبی که من زاده شدم مصطفی علیه السلام از جهان خرامیدن و
روزی که مرا از شیر جدا کردند دران روز امیر المومنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه رحلت فرمود
روزی که ببلاغت رسیدم امیر المومنین عثمان رضی الله عنه شهید شد ودر روزی که مر فرزند زاد
امیر المومنین علی کرم الله وجهه کشته شده واو را عبد النعیم وطاوس الجحیم نیز میگویند طاوس
وزاغ هم نفس انگشت نیم سوخته طاق مونس صفه سلیمان علیه السلام طبیعت شناس
یعنی طبیب طناب موس یعنی طول امید ای درازی آمید کذا فی المواید طنجس بالکسر اصل
وبیخ سر چیزی طوس کاغذ وصحیفه که محو کرده باشند از وی وباز نبشته طرموس مثل طرسوس
بالتحریک نام شهری طرفس طرفسان پاره از ریگ توده طرمس طرمسار بالمد تاریکی طرمت
گرفته شدن وسیاهی گرفتن طرموس بالضم کوماج طلس طست تشت طساس طسوس
طسات جامه مطش رونده ورشه ها طغش طغش ابر دون ای بات طغوس مصدر طغفه
بالفتح والکسر خرد وطنافس جامه طلس پاک کردن نبشته تطلس لازم منه اطلس کهنه طلس
بالکسر شله ورنگ که سیاهی زند از غایت سرخی ومنه دیب اطلس نوعی از جامها طیلسان
طیالسة جامه طمس بالکسر طمرس بالضم دروغ گوی طمس طموس ناپدید شدن خط وغیره
طلس بتشدید اللام کرده خشک طیس آب وریگ بسیار وجز آن طیسل مثله زیادت
اللام طاس طوس طاوس معروف ومردم خوب بلغت شام تصغیره طویس طیس
بالضم ماه چوزه شدن فصل فی الشین طاف سرکش یعنی انکه میوه وجز آن
در سر کرده میغز وشد طوطیانوش بالضم با واو فارسی نام مردی رومی که ندیم ودبیر سکندر
بود وچون رسالت بر بار کشاه زنگ رفته بلشکر او را کشته وخون او خورده طیش بالفتح

سبکی وخطا کردن تیر از نشانه طیور رسیده عشاش یعنی زنشکان که مقام ایشان سدرة المنتهی
است طرش بالتحریک کری اطروش کر اطرعشاش نیکو شدن بیمار طشش طش طشیش باران
ریزه باریدن ارض مطشوشة زمین باران زده طعش کسی تیقال ما ادری ای الطمس هو ای
الناس هو طیش سبکی وخطا کردن تیر از نشانه اطاشه از هدف بگسواند اختن تیر از جل
طیاس لغت منه فصل فی الطاء طبط طبوط بانگ کردن طاط مرد سخت خصومت
و درازطوط مرد دراز و جنبه فصل فی العین طابع زمان بردار طبع وطبایع خوی
و سرشت طلوع بر آمدن آفتاب و مانند آن طمع وطمع کردن طوع زمان برداری کردن
طالع برآینده و در اصطلاح منجمان طالع مولود آن برج باشد که ماه دران باشد مثلا در وقت
ولادت احمد ماه در برج حمل بود گویند که احمد طالع حمل دارد و علی هذا القیاس اگر ماه
در منزل سعد باشد گویند طالع سعد دارد و بضرها طبایع جمع طبیعت است یعنی چهار سرشت
حرارت و برودت و رطوبت و یبوست حرارت آتش دارد و برودت باد و رطوبت
آب یبوست خاک طشت شمع لگن و آن طبقی است که شمع دران نهند و دیوارش بلند
باشد و آن از آن سیم و زر و رویین و جز آن باشد طبع سرشت مردم که بر آن آفریده شده
است و هو فی الاصل مصدر طبیعت طباع کذلک و مهر کردن سیم را و مهر نهادن بر نامه
و ساختن شمشیر و سوی از گل طابع بفتح الباء انگشترین و بالکسر لغت وطباع فیه طباع مهر زن
و سازنده طبع بالکسر نام جوی طبع زنگ و زنگ گرفتن شمشیر و جز آن و در بناک و کاهل
شدن تطبیع پر کردن مشک تطبع ناقه مطبعت گران با طلع طلوع بر آمدن آفتاب و
جز آن مطلع بکسر اللام و فتحها جای بر آمدن کوه اطلاع واقف شدن و طلع عنه
ای غاب و بر آمدن مطالعه چیزی نگریستن تا واقف گردد و پیوسته در چیزی نگریستن
اطلاع وقوف دادن کسی را بر سر خود و بر آوردن چیزی را و شکوفه بر آوردن درخت
و از بالا نشانه گذرانیدن تیر را و قی کردن طلعا و فی طلعة بسکون دیدار طلع شکوفه
و پختن بر درخت خرما الکی نخله مطلعه آنکه دراز تر و بلند تر باشد از دیگرها استطلاع بر رسیدن
طلع الوادی بفتح الطاء و کسرها مطلع جای اطلاع بر چیزی طلیعة الجیش طلایه لشکر و موضع

بمعنی

یبعث لیطلع طلوع الشئ بالکسر ری چیزی طلاع الارض و بهاری زمین از زر را
مراة طلعة جبارة مثال همزه زن بسیار خویشتن نماینده و نهان شونده طولیع نام زنی
تمیم طمع طماعة امیدوار میداشتن طمع طامع نعت اطماع امیدوار کردن مطماع زنی
بطمع آرد مرد را و دست ندهد طوع طاعت و فرمان برداری کردن و فراخ علف شدن
چراگاه استطاعة توانستن تطاوع زم کردنی نمودن تطوع توانائی نمودن از خود و آنچه
فریضه باشد او ردن مطوعة که جها دکنند بی آنکه بر ایشان واجب باشد تطویع آسان
کردن کار بر کسی و توانا کردن کسی را بر کاری مطاوعة فرمان برداری کردن و
سازواری نمودن با کسی مطواع بالکسر فرمان بردار طوع وطاعت فرمان برداری
کردن و میوه رسانیدن درخت و علف ناک شدن چراگاه اطباع فرمان بردار شدن
طبع طابع بمعنی فصل فی الفاء طارف سال نو یافته طرف چشم و منزلی از منازل
قمر و نیز فارسیان بمعنی بند قوه داهن و غیر آن که بر کمر بندند استعمال کنند کذا فی لسان
الشعراء طرف پاره از چیزی و فلان کریم الطرفین ای الابوین طوف گرد بر آمدن طوف
معروف طیف خیالی که بخواب بینند طایف نزدیک گوشه کمان و خیالی که بخواب بینند و نام
شهری طبع مخالف یعنی نفس اماره و بدکردار کذا فی المؤید طنف طخاف بالفتح ابر تنک ظلف غم که
دل را فرو گیرد طلخف نام جای خرب طلخف بزیادة اللام زدن سخت طرف چشم بگون واحد اجعا
و نگریستن و دو ستاره که عین الاسد خوانند از منازل قمر و باز کردن و چشم زدن که آب روان شود
از زخم رسیده کی طرفه ایضا نقطه سرخی که در چشم حادث شود از زخم طرف بالکسر اسب گرامی جامعه و
جوانمرد و کریم طرف کرانه و کردی از چیزی و بر کرانه چرا کردن ستور مطرفه زنی که در مردان بنگرد
و در شوی خود مطروف العین آنکه چشم بر یک کس نگذارد اطراف نو خریدن استطراف نو شمردن
چیزی را طرفه نو شگفت طرافه مصدر منه اطراف آوردن و اطلاح یافتن بر چیزی طریفه در نسب
آزاکویند که پدران بسیار گذشته باشد میان او و جد بزرگ او طریفه گیاهی که از النصی خوانند چون
رسیده و سپید شود مطرفه زمین طریفه ناک طراف بالکسر خیمه از ادیم طوارف خرگاه و خیمه
و امثال در واکرده و قطریف بر کرانه لشکر زدن و باز گردانیدن خصم را در حروب مطرف بالفتح

اسب سپید سر و مراد یکرنگ باشد بر خلاف سایر اعضای وی طرسف مطرسف شال مطلین تمام خلقت نیکو اندام طفف طفیف اندک طفاف الملوک بالکسر و الفتح پری پیمانه طفاف طفاوة بالضم انجه زیادت اید از پیمانه اطفاف پر کردن پیمانه را تطفیف کم پیمودن اناء طفان خنور بر تر از لب بر شده طنطفة تیهکاه طفطاف کرانها درخت طلف ای هدر و باطل اطراف بمعنی اطلاف و هدر کردن طنف بالفتح و الضم کرانها و دیوار که بخشت زده گرفته باشند و پوشش در سرای و هو السور ایضاً و سر کوه مطنف رانیده و سر کوه طوف طوفان کرد چیزی گشتن رجل طاف و بسیار طواف طوف ایضاً سناج و آن خیک باشد که بوی از آب گذرند و غایط کردن اطیاف بجاجتگاه شدن طایف عسس و نام شهری و جامه نگان طایفه از سر چیز طوفان بالضم باران و آب که از زمین بر اید و همه چیز را غرق کند تطوف طواف کردن تطویف مبالغه فیه لطافة فرود آمدن بچیزی و نزدیک شدن طهف نان زغارة طاهفه حلقان بلند و آن گیاهی که بپارسی ریوده طهافة بالضم سر ریطهاف بالفتح ابر برآمده طیف خیال و آمدن و خیال در خواب مطاف کذلک و سوست فصل فی القاف

طاق فارسی معرب و نوعی از جامها و جامه یکتا و طیلسان طارق ستاره روزه طبوع موروف طراق بالفتح آوازی که از زخم موزعه و جوان و در شکستن چوب و استخوان برآ و این منقول است از اواه الفضلا و طراک بمثله طریق راه و نام و شکل شانزدهم از علم رمل طقطق آواز برهم زدن دندان از غایت سرما طلق بالفتح کوهی کاذکه بهند بشی ابهک و بالکسر حلال بالفتح گشاده و فی القنیة نوعی از روبه طمطراق بالضم تکلف باکروفر آواز رو و رو بستری و طاق زبست و نرم بشله و در زفانگو یا معنی ظلم بر کرده و طراق آوازی که بسبب قرع باشد و مجموع عبارت از کروفر است طوق آنچه در گردن افکنند و زجامه و چیز کرده و طاف کردن طلق بضم یکم و سیوم موجب طراق طراق همان آواز بر توالی طحنوق نام بره است که از آن جکوچ گویند طبق معروف علت که اسب را باشد و فی التاج الطبق طبق آسمان زبر یکدیگر و حالها و باران عام و کتف و جماعتی از مردمان کرمانند جماعتی دیگر طراق طاپچه کذا فی زفانگویا طلاق گذاشتن شوهر زن را طحنفوق بعضی و ضم جا بعجم

نام تره که بتازیش بعصید خوانند و در تاج بمعنی بعصد آورده است طرق شش طاق اسباب دنیا وی طلحنقوق بفتح یکم و سیوم و نیاوی ترکی طلاق پسر ز طلطلق مواجب طبق بالتحریک تاه اطباق جماعة و افق شش طبقه و افقه ما عنقه و پاره از شب و روز و استخوان تنک که میان دو پیوند استخوان باشد و کوه و مردم و نسل یکدیگر زاده از ره و بچه و باران عام و حال مردم طبق بیک بشت طباق درختی و منه ارجال الیعی یعنی ناتوان و طبقت زاده طبقه نعت منه تطبیق دست درمیان و دران نهادن در رکوع و در پیوند رسانیدن شمشیر بوقت زدن و جدا شدن آن و سم بر سم نهادن اسب در رفتن دو دیدن تطابق اتفاق کردن اطباق فراز آمدن بر کاری و بر هم نهادن و پوشیدن تو بر تو تطبق تو بر تو پوشیدن الحمی المطبقة بالکسر تب که شب و روز جنبک نشود طرق طریق راه بذکر و یونث اطراق طرفه جماعه نظر یقه نخل که نیک بلند طریفه جماعه و نهالین دراز که از پشم و جز آن بافته باشند و گزیده و روش و مذهب طرق مطروق آب باران که در وی ستور بول انداخته باشد و آب کشن و فال سنگک زدن طراق ای منکهنون طوارق منکهات و پشم زدن مطرقه چوب که بدان پشم زنند و خایسک آهنگران طرق بالتحریک رشته و موج سرای و حوض و جز آن و دوام صیاد و بی شتران طرق وی ایضاً شی القوة یعنی نور و مشک و بستی راه نوشت و برهم نشسته اطراق جناح الطیر مطاریق در پی یکدیگر مطاریق ایضاً ول انداختن ستور در آب استاده طروق پشت آمدن طارق پشت اینده و ستاره روز و کشنی کردن فحل اطراق سر فرو افکندن و خاموش بودن و فحل بعاریت دادن بجهت گشنی را و رفتن شتران در پی یکدیگر مطراق الکه خواب آلوده و سست جسم باشد در خلقت استطراق بعاریت خواستن فحل فحان طراق النعل پاره نعل که بر موزه زنند و پیش طرافق بر هم نشسته مطارقه نعل بر یکدیگر زدن و بر موزه طراق تطریق وقت کفانیدن شدن سنگ از بیضه اطبق خراج زمین کسب طفق و یقال طفق یفعل کذا الطفق ای جعل یفعل و منه قوله تعالی و طفقا یخصفان علیهما من ورق الجنة یعنی بر دوختن گرفتن از یک طقطقه آواز کردن سم اسب مثل دقدقه طلق طلاقه گشاده رویی طلق معروف و درد زه و دست گشادن نیکی طلق بالتحریک

تنگ اسب و نبد از پوست خام و بهرو دو شب یکبار رباب که حسین شتر را اطلاق رها
کردن بندی و دست کشادن به یکی طلیق از بند رسته و رها کرده طلق بالکسر حلال انطلاق
ورفتن وتصغیر سطلق مطلق ومطیلیق استطلاق رفتن شکم تطلیق طلاق دادن زن را
وسلامت یافتن سلیم یعنی بارکنده و آر امیدن در دنطلق رفتن اسو که روی نکرد اند
وتصغیر الاطلاق طتیلق بقلب الطار التحریک الثاء الاولی طوق کردن بند اطواق جماعه
وتوانائی طاقه مثله تطویق طوق بستن برکسی اطاقت توانستن ونوعی از جامها طاقی برون
آمدگی کوه وجاه ومیان سرد وچوبی از کسی فصل فی الکاف فاروقی طراک بالفتح ممان
طراق مرقوم طنک بالضم آن چیز عمیق یک طرفش بجام رفته باشند بیشتر انکه و آن دارند
وره مای سین که بنا زنش بوق خوانند طولی لک خنگی با در مرز اطنک پوست چیزی کذا فی
الیوسفی طاسک مصغر طاس طاق بازیچه زنک یعنی آسمان فصل فی اللام فاروقی
طال چیزی با فصل طبل معروف طفل کودک خورد طفیل بضم یکم وفتح دوم نام مردی
بطفیلی دیگران در ضیافت وسور در خانه مردمان برفت وطفیلی منسوب بدوست
فاما طفیل هم بمعنی طفیلی استعمال کرده اند طلل بفتحتین شخص مردم ونشان سرای که
پیدا بود طبل دهل وغولک طول بالفتح وسکون دوم قدرة وقوت وفضل و بالضم
درازی طویل دراز وجنسی از عروض وفارسیان بازی شترنج برورا گویند و آن جمله
هعت بازی آید یکم قارو دوم زیاد سیوم ستا چهارم سزاران که آزاده هزار و
ده هزاران نیز گویند پنجم خانه کبر ششم همان هفتم منصوبه و آن محقق است از خدمت
امیر شهاب الدین حکیم کرمانی طغرل بالضم نام بادشاهی ونیز نام جانوری معروف
از پرندگان که درنده است که فارسیانش شاهباز گویند طبل بالضم میوه طوباله
میش طویل طوبالات جماعه طحل طحله بالضم سبز زنکی رماد الطحل تیرة وشراب الطحل تیرة
ونه روشن صفوة الطحل ایضا نام کوهی بمکه طحل بالتحریک مصدر منه تباه شدن وبوی
کرفتن آب طحل بالها مثله طریل طربال بالکسر باجستن زین دیوار وصخره بلند بزرک
که در کوه طرائیل اشام صومعها شام طویل بوله بالا اند اخت یکمیر را طرجبل

طرجباله مکانجه معرب طرجباره کذلک طلس بسیار وکرد طسل درخشیدن سراب در صحرا
طفل بالکسر نوزادهٔ مردم وجانوران وحشی مطفل اهو بچه وناقه با کرهٔ نوزاده مطافل
مطافیل جماعه طفل بالفتح نازک جاریت طفله دختر نازک وتاریکی در آوردن شب
تطفیل شتر را با بچگان زم راندن تا از ما در جدا شوند طفیل بالفتح نام کوهی طغیلی
بالضم ناخوانده بمهمان آیند تطفل مصدر رفیه طلل طل سرشک وباران ریزه طلال جماعه
طلل فحتین اثری سرای وجای خراب شده اطلال طلول جماعه طل بالضم ای سن طلل
ومهذا امر مطل ای لیس بمستو وتطال ای اشراب یعنی کردن دراز کردتا دور بنگرد
طل طمله بفتحتین والسکون لای تنک حوض طل بالکسر وزرو مطله بالکسر تفوج نان باز
کن طمل نان باز کردن ورلندن ودرستور را طول بالضم درازی خلاف العرض ودراز
شدن طول بالفتح منت نهادن وفزونی کردن برکسی وغالب آمدن در فضل منت
طول رسن دراز که ستور را بطف نبد نذطیله کذلک طویل طوال بالفتح والضم دراز
یقال طال ما انتظرتک دیربیست که چشم میدارم نزا الطول دراز طویل نام بحری از عروض
حل طال الجبه برین او دراز بود مطاوله نبرد کردن بدرازی طائل فایده وطول منت وفضل
کردن برکسی اطالت اطوال دراز بالا ازدن زن نطویل مهلت دادن استطالت تکبر کردن
ودراز شدن تطاول کردن کشتی وتکبر کردن وکردن دراز کردن بوقت نگریستن طحل
بالضم والتشدید مرغی طسل طاسلیه بکسرتین وفتح الهمزة ابزیرکی طهل بالفتح زشت خلقت
طهله مونث فصل فی المیم طارم خانه چوبین چون قبه وخرگاه وخانه وکنبند
وسراپرده وبام طاق زم همان طرم طراق طرم بفتحتین باشه عسل ومسکه طعم بالضم
مزه طعام خورش طمع خام یعنی طمع محال که هرگز دست ندهد طلسم بکسرتین بفتحیه
مموه ومزور کذا فی الیوسفی طاق طارم یعنی فلک طاق مشرق حرام افتاب طغرا نجم
یعنی بادشاه آسمان و آن افتاب است طخم طخمة بالضم سیاهی ذوک منی کشنز الخم ذرس
الطم لغت فی ادغم طرم بالکسر مسکه وعسل طریم بفتح الیاء ابر سطر طراته بالضم لبود وطرم
طارمه خانه از چوب معرب طارم طرهم سرفرو بردن وطلسم مثله اطرهمام باعتدال

کوالیدن طسم قبیله عاد و ناپدید شدن راه طواسم طواسین بعضی از سورها و قرآن طعم
طعام بالفتح خوردنی وگندم طعم بالضم خوردنی طعم بالفتح مزه و دشتها طعام و خوردن
و چشیدن استطعام طعام خواستن و تلقین خواستن امام در قراة اطعام مزه گرفتن
غوره مطعام بالکسر و بار طعام و سنده مطعمان دو انگشت پیش سر مرغی طغم طغام
بالفتح فرومایه واحده و جمع سواء و فرومایه مرغان طغامیه طلم طلم بالضم کوماج طلخم
طلخام بالکسر موضعی بالحاء و بیک طلخوم بالضم آب بی مزه طمم طم در انباشتن و بریدن
موی طموم کره زدن موی را الطامة روز قیامت اطمام وقت بریدن پشم و موی
شدن استطمام کذلک تطمم بر شاخ درخت فرود آمدن مرغ طیم زم دویدن طمطم کبرتبا
کنکلاج طمطانی بالضم مثله بالکسر دریا رجل مطلم تمام الخلق وجه مطلم ای مدور نام طمان
بالفتح نام مردی لعامه الله علی الخزیطه ای جبله فصل فی النون فارو فی طالقان
نام شهری است طرخون بفتحتین چوبی است سرخ طرخون بالفتح عو ناو نوش و در زبان
گویا مر قوم است که عاقر قرحا چ طرخون کوی طرف بستن امید داشتن و حاصل کردن
طرکیدن طرقیدن طرخین زنگبین طفل زبان دان یعنی آن کودکی که سخنان بهنا دانی
بر دکه چه بیکوید طفل غازیان یعنی آن کودک غاریان طفل مشیمه رزان یعنی شراب انگور
طنین بانگ کوس و بانگ طنبور و آواز مگس و پشه و طنت و آواز کردن روئینه و مگس طوفان
مرکثلم و ایضا هم کل شی ما کان کثیرا غالبا محیطا مطبقا بالجماعة طیسفون بالفتح نام شهری
از ایران زمین که نشستگاه سلاطین ایران بود طین طیلسان بالفتح چادری که
خطیب و اهل عرب بر سر میکشند طرخان نام پادشاهی طرازیدن آراستن و علم
دوختن جامه را طلغان نیز نام پادشاهی مرو ع طاغون معروف و سوکالشامه در
قینه است یعنی مرکب عام فارسی طارم نیلکون و طاس نگون و طاس انگون و طاسک
سرنگون آسمان طایر سدره نشین مهتر جبرئیل علیه السلام طایر و واقع کردن دو ستاره
آنکه ایشان زاکرسان فلک خوانند طپیدن بیقرار شدن طریقه طاعت سپردن ای
فرمان برداری کردن طشت زرین آفتاب طشت سیمین ماهتاب طلق حلال باروان

بالکسر با دهم موقوف یعنی شرابی که از باروان کشیده باشند و باروان صراحی شراب
بود و حلال بیرون آمده و طلق خالص هر چیزی ای خالصی که بیرون آورده شده
است از صراحی طلق روان بفتح اول و ضم چارم یعنی شرابی که استاده کننده و لهاذا
جا نهاست معنی طلق گشاده و معنی روان جانیست طورروان اسب و شتر طمن
بفتحتین زرک طبانه طبانیه طرنه بالفتح فهن کذلک فهو طبن و طابن ای حاذق الناس
حرابانیطابون جای اتش خوابانیدن طبنت بازیچه طین جماعه طجن طاجن بفتح الجیم نابه
معرب الان الطاء و الجیم لا یجتمعان فی اصل کلام العرب طحن آرد کردن طحن
بالکسر طاحون آسیا طواحن دندانها و بزرگ طحانه طحون بالفتح اشتران بسیا طحون
ایضا لشکر طحن صانع جانوری طحان آسیابان طعن زدن نیزه و طعن کردن در کسی
طعان مثله و در بیابان رفتن و گام زدن اسب جمع مطاعن الکتبی و نیک رفتن
مطعان بالکسر نیزه زننده و طعن طاعون مرگ و با طواعین جماعه طمن اطمینان
طمانینة بالضم آرامیدن مطمین و تصغیر مطمین طمیین بحذف المیم من اول و طمینة تصغیر
طمانیة بحذف احدی النونین لانها زایدة طنین بالفتح آواز مگس و بانگ طنت و نگاه
و بط و مانند آن و مردن طنن طن فلان ای مات اطناب بانگ آوردن طنت
و جز آن طن بالضم بندی طینة گمی طین بالکسر گل طینة اخص منه و سرشت و خو طبین
اندودن فلسطین کاو شهری فصل فی الواو فارو فی طو گستردن بدر ازا
کشیدن و رفتن جیب خفش طحا بالقصر زمین گستردن طاحی گسترنده طواحی کرکسان
بر سو اگر دهن و ار کرد بند طو طو طی بر آمدن آب رود و دور شدن آن و طمة المراة
تزوجها طو طوی گرسنگی طاو نعت منه طیان ایضا و طوی گشتنه اذا اوضح طو البطن
باریک شکم و طوت الجنة ای بخرت یعنی حلقه شدن طوی بالضم نام موضعی بشام و جری
بالضم و الکسر یصرف و لا یصرف فمن صرفه جعله اسم وادی و مکان منکر و من یصرفه جعله
بلدة و بقعه معروفه طوی موضعی بمکه طوبت نهانی دل طوی برآوردن طابه بام و قوه
خرما طو گوشت بختن طی کذلک و رفتن در زمین طاس طباخ مد ها بالمد ابر برآمده

نعال ما علی السماء طماوه ای فزعه یعنی یکباره آبر طبیة حتی از تمم طهوی بالتحریک والتسکین منسوب
بوی فصل فی الهاء طارمه خانه چوبین چون قبه وسی جبه طاعة فرمان برداری طاقچه
با قاف موقوف وجیم فارسی طاقی خورد طاق نیم خانه با میم موقوف یعنی آسمان طاقه
توانائی و پاره موی و یکتا از رسن و بکشند از سر عم طاهره معروف طایره سدره یعنی
جبرائیل علیه السلام طایفه پاره از چیزی طبانچه خالکینه و نباسه طربه شهریست بنوب
انجا عقارب بسیار ند طبقه گروهی از مردم طبیعة سرشت طره کرانه از ار بردر از او
کرانه جوی وطره الجبین الناصیة وطرة کلی شئ ناجیته و پیشانی طراره بالکسر جامه
کشیده وار پشمین که بر سنان و علم بندند طراوه تازگی طرفه بالضم چیزی نو که به چشم
خوش آید طربه بالضم چیزی ناوک ترکرد و شکاری طشت وخایه یعنی آسمان و زمین و گویند
آسمان و آفتاب و قیل نام باری طعمه بالضم روزی طعنه نیز معروف طفل حبل روزه
یعنی آدم علیه السلام طلاقه گشادگی زبان و سخن گوئی طلبه جمع الطالب حاجت طلوه
دیدار روی طلیعه وطلایه آن فوجی که پیش از مقدمه بود طنطنه بانگ رود و بربط طنفه
نهانی و نوعی از محوری طویه اندیشه و نیت طویله معروف طیاره کشتی تیز رو طیبه بالفتح
نهالی و بستر طینة خلقة طیبة خوشی و نام مدینه طیره فال بد و فارسیان بمعنی غصه و تیره گی
استعمال کرده اند طارم فیروزه آسمان طاقچه با قاف وجیم فارسی کاف خورد
طبانچه طمانچه طبخگاه با کاف فارسی مطبخ طارگاه کارگاه دیبا بافت طراب بالفتح
فوجی که جهار سوی لشکر ره کنند تا از لشکر مخالف متفحص باشند و خبر لشکر بیگانه آرند
بتازیش طلیعه گویند طلابه بالفتح همان طرابه مذکور طمانچه وطبانچه بر روی زدن از دست
درین حال که انگشتان گشاده باشند طوق ماه خرمن ماه فصل فی الیاء طبع گذی
کند طبع و سرد و خشک و مردو سرد طبع طری تازه طفیلی منسوب الی طفیل ای مهمان
نا خوانده طنبور کیلی با کاف فارسی جنسی از طنبور منسوب بکیلان طوبی بفتحتین
حجره که مطول بود طوبی معلی منه اطیب المعنی العیش اطیب لهم وقیل الخیر لهم وقیل
هو اسم شجرة فی الجنة و از بندگی شیخ واحدی محقق است فارسیان بوزن خوبی

استعمال کرده اند بعده درین بیت سید حسنی یافته شد طی نوردیدن چیزی و قبلاً از زمین
طائی منسوب الی طی فارسی طرمتی بالضم جانوریست شکره درنده طوطی پرنده ایست
معروف طای خوالبکر طنزای طنبور زن طاق نیلوفری فلک طایر قدسی یعنی فرشته
طبقری نتیج بکم وسوم نام مقامی و قیل طبقچه و بعضی گویند باغچه و در نسخه دیده شده
است کنار طفل جبش رویی های طلق روان کهری بفتح و ضم غبار م یعنی شرابی
که کشاده کنند دلها و جانهای مردم اصل است و معنی طلق کشاده و معنی روان
جان باشد موج طای طارة مثال طلعة الرای طلبی بالضم و الکسر پستان ماده
و سباع اطباء جماعة طی خواندن و باز گردانیدن از کاری طیخی طخی و بالمد از
در آمده و دل تنگی نیلة طخیا شب تاریک کلمة طخیا سخن باریک نامفهوم ظلام
طاح مثل لیلة داج طدی طادی ای ثابت قدم مقلوب و اطه طری تازه وطراة
تازگی اطر شدن و پرورده دار و رعد و جز آن فطرایت نم کردن جامه راعود مطری
وطری تازه و پرورده اطریه بکسر تین مثل سبوته طغی طغیان طغوان طغوی بالفتح از حد
درگذشتن طاغی لغت منه و موج کردن دریا و جوشیدن و بوریه طغیه بالا کوه تندی
سر چیزی طغیوه مثله طغیانا بالفتح والضم مقصود و طاغیة ملک دوم طفی بالضم رد مقل طفیه
یکی و مار ریشی طفارة بالضم قرص آفتاب و حیی غیلان طغور بر سر آمدن چیزی طلی طلا بالضم
شخص و بچه آهو و گاو و گوسپند یعنی و دلب طلی و بقطران اندوده و سوخ بیخ
دندان و روغن و قطران مالیدن طلیه طماه کردن طلی اطلاء کشیدن بردن و خراب
طلاوه بالفتح والضم خوبی قبسله لبابی دل و یقال ما علیه طلاوة طلایه بالمد و الکسر سبکی و ازا
بیخ خوانند اطباء یعنی پی بخته و قطران و سرجه ازاد رمالند بر جائی و رسن که پای بره بندند طلبه
بیمار کردن کسی را اطلاء و بالضم خون مطلا و علی مفعال زمین نرم رویاننده مطالی زمین
اسوان که بچه را در روی چرانند سطی بر جفیدن شیر ربهلو از تشنگی تطبیت مصالح آن
سطی اطی بود و دوختن یقال طوبته فانطوی گرسنه داشتن خود را اطه بود و نیت
و موضعی که قصد بران دارد طیة ای مقصده و منزله والله اعلم باب الظاء فصل

فی الالف فارد فی الظاء ظذی المراة اذا اسنت یعنی بسیار زن زال و بحساب ابجد
نه صد عدد ظمو ظمی بالکسر مدت میان دو آب خوردن شتر و تشنگی ظماء بفتحتین
تشنه شدن قوم ظماء بالکسر علی فعال ویقال الفرس ان قصوصه ظماء ای لیست
برسلة کثیرة اللحم اظماء ظمیة تشنه کردن ظمآن وظمأی علی فعلان وفعلی فعتان منه
للمذکر والمونث وظمو الحیاة هو الحین الولادة و وقت الموت فصل فی الباء ظاب
بالهمزه سلف مرد یقال موظابه وظامه منظاءبة ومظامة دو خواهر را دو کس خواستن
یعنی باهم سلفی کردن یقال منه ظابنی فلان ای تزوج اخت زوجتی ظاب ایضا
بانگ و فریاد و ظباظب الغنم کباکبا وی اصواتها وجلبتها ظرب تثنه بکسر الراء
ظراب جماعه و نام مردی اظراب بنا دندان ظربان مثال قطران جانوری چون گربه
که بوی گنده دارد و جمعها ظربی بالکسر و ربما جمع علی ظرابی ظرباء اخوان خشکساق
فصل فی التاء ظلمات نام مقامی است درکناره دریا که انجا افتاب برکنافته
است و نیز تاریکیها ظل عنایت ای پناه عنایت فصل فی الراء ظاهر اشکار او
غلبه کننده و من اسماء الله تعالی ظفر پیروزی ظهر پشت و خلاف بطن هر چیزی و بالضم
نماز ظهر ظهیر هم پشت و یاریک ظئر بالکسر دایه ظوار ظؤار اظار جماعه مظاءرة دایه گرفتن
شتربچه را و مهربان شدن ظوار یکبایه ظبار بالکسر بنی ماده شتر بستن بنجامه و آن خرقه
است که بر بینی شتر بندند تا بوی بچه دیگر را اندازد ظرر سنگ تیز ظرار بالکسر ظران جماعه ظفر
بالکسر ناخن کلید الظفر مست اظفار کبهار برک دستار کان خوز و ظفرة بالفتح ناخنه
ظفر بالتحریک زمین هموار علف ناک و ناخنه شدن در چشم و پیروز شدن اظفار تظفیر
ایضا ناخن فرو بردن بچیزی و اندازه ناخن بر آمدن نبات ظفار مثل قطام شهری
یمن عود ظفاری منسوب الیه ظهر پشت و ستوران بر پشت ایندکان در حرب تنزل
بین ظهریهم فرود آمد پس پشت ایشان ظهر بالضم پس از زوال صلوة الظهر نماز پیشین ظهیرة
گرم گاه ظهیر هم پشت و یاری کردن ظهری بالکسر شتر اماده بجهت حاجت ظهری پس پشت
انداخته و فراموش ظاهره چشم بر تن رو شده و ببینند که آب او به نیم روز خورند ظاهر

انماکه

انماکه ظاهر بکم فرود آمد نذی ظهرة بفتحتین رخت خانه و قوم خانه ظهر در دو پشت نمیر
نعت منه ظهور بالضم پیدا شدن و چیره شدن ظهر علیه ای غلب و بیام بر آمدن
اظهار پیدا کردانیدن و چیره و غالب گردانیدن و بوقت نماز پیشین رفت مظاهره
نازمندی و مرد زن خود را انت علی کظهر امی گفتن یعنی حرام ظهار تظهیر تظهر که یک
ظاهر بار مند شدن و یاد گرفتن و از بر خواندن ظهران بالضم جانب کوتاهی موی از مرغ
الظهارة بالضم ظهاره بالکسر ابره جامه مظهر مرد قوی پشت کظهر نام مردی و در قوت
ظهیره اینده و بالتشدید کذلک ظهار انکه زن را تشبیه بمحارم کند در حق حرمت بعده
او را کفارت ظهار لازم آید یک برده آزاد کند یا شصت روزه متواتر روزه دارد یا شصت
مسکین طعام دهد فصل العین ظلع خمیدن ستور و جز آن در رفتار ظالع نعت منه
و تهمت زده ظلع بالتحریک تنگ آمدن جای و زمین بسیاری و یقال ادف علی ظلعک
یعنی زمی و رفق کن با نفس خود فصل فی الفاء ظرف باردان و جامه چیزی ظریف
سبک روح و تیزدل و یوصف به الفتیان دون الشیوخ والسادة و زیرک شدن اظراف
پدر پسران ظریف شدن تظرف ظرافه نمودن ظلف سم شکافته جمع سم گاو و گوسفند و
امثال آن ظلوف ظلف ای شداد و هی توکید لها ظلف بالفتح بر سم زدن تظلوف نعت منه
اظلوف مثال عجوبه زمین که در وی سنگها تیز باشند و هب دمه ظلفا بالسکون و دم
و حرکته ای هدرا و باطلا و بالطاء کذلک الظلفة پی ناپدید کردم یعنی بر زمین درشت رفتم
که اثر نکند ظلف باز ایستادن و سختی و معیشت ارض ظلفة زمین سخت که اثر پی نگیرد
ظلیفه یکی از چهار چوب که بر پالان شتر بندند ظلفات الرحل جماعه فصل فی القاف
ظل حق خلیفه و سلطان فصل فی اللام ظل سایه و تاریکی شب و ظلال البحر امواجه و الکه
و فلان یعیش فی ظلال ای فی کنفه ظل ظلیل سایه پیوسته ظل ممدود سایه همیشه و دراز ظلل
ظل بالکسر سایه و پناه ظلال جماعه ظل اللیل تاریکی شب ظلال سایه ابر ظل ظلیل سایه دایم
بالضم سایه پوش و قوی و اول ابر که سایه فکند مظله بالکسر سایه بان اظل درون پی شتر
اظلال سایه ناک شدن و سایه افکندن درخت و جز آن و نزدیک آمدن بکسی و کاری

يعني سايه افكندن استظلال پناه جستن بسايه فصل في الميم ظالم ستمكار ظلم بيداري كردن
والتركيب عند اهل اللغة يدل على وضع الشيء في غير موضعه ظلام ستمكار و سخت تاريكي
لا يجمع كالسواد والبياض ظلوم ستمكار ظلم مظلمة بالكسر اللام ستم كردن و جمله وضع
الشيء في غير موضعه ظليمة مظلمة داد خواهي تظلم فرياد كرده شده از وي تظلم نسبت
كردن انظلام اظلام ستم كشيدن و احتمال كردن اظلم ظليم بسيار ستم ظلمة بالضم تاريكي
خلاف النور و بضم اللام لغة فيه جماعه ظلمات بفتح اللام و سكونها كذلك اظلام تاريكي
شدن و در تاريكي شدن ظلام بالفتح تاريكي اول شب ظلماني شب تاريك و تاريكي مظلوم
شيركه پيش از خجرات(?) شدن خورده شود ظليم ظليمة كذلك و ذرگ(?) التراب ظليم و هوايضا شتر
مرغ نر ظلم بالفتح آب داري و درخشندگي آب ظلوم بالضم جماعه الظلم جاكانقي(?) فصل في
النون ظن گمان و يقين و هو من الاضداد ظنين تهمت زده ظنون آنچنان(?) ظبان
ياسمين دشتي ظليان اي طايفه تنويه كه نور و ظلمة واله را اله گويند ظعن بالسكون
والحركة رفتن و كوچ كردن اظعان بردن و راندن ظعينة هودج و زن كه در هودج باشد
ظعن بضمتين و سكون دوم ظعاين اظعان جماعه ظعون بالفتح رسن هودج كش ظعان
رسن كه بار بوي بندند ظن ظن گمان و گمان بردن و دانستن بقول ظننت زيدا اي علم
و يقين ظنه بالكسر تهمت ظنن جماعه بظني گمان بردن ظنون بالفتح مرد بد گمان و چاه
كه در وي آب هست يا ني معلوم نباشد و كم آب و دام كه گزارده شده يا ني معلوم نباشد
فصل في الهاء ظبيه ماده آهو ظرافه ظريف شدن و نو شدن ظفره ناخنه چشم
ظله سايبان ظلمه تاريكي ظنه تهمت ظهاره آوره و دوده ظهيره نيم روز ذي م وع ظلمات
ثلثه اي كدورت طول و عرض و عمق جهان و آن سه ظلمات كه يونس عليه السلام بدان مبتلا
شده بود يكي تاريكي شب دوم تاريكي دريا سيوم تاريكي شكم ماهي ظلم كاه باسبوم موقوف
كاهنده ظلم فصل في الياء ظبي آهو و ادني ثلث لغات اظب جمع قلة ظباء
ظبي ظبيات بفتحتين جمع كثرت ظبية فرج زن و آهوي ماده ظبيات نام مردي ظمي سياه
شدن لب شفة ظمياء بغت منه و انه ظمياء و قيقة الجفن ساق ظمياء قليلة اللحم الظمي آسوده

مظي

مظي بالهمزه منسوب گشت دشتي ظني من الظن فليبدل حرف احدى النونات ياء مثل تقضي
من تقضض ظمي ظيان ياسمين دشتي والله اعلم باب العين فصل في الالف
عاشقيا جنسي از طعام ترش است عاقرقرحا گياه از طرخون عبا خبايه خانه و گليم
عذرا اكبر كه دوشيزه و در ادات الفضلا مندرج است نام زني كه معشوقه وامق
بود و ايشان در عهد سلطان سكندر بوده اند و درج سنبله و انگار اعرابا بالكسر
مهره كه ميان رخ و شاه شطرنج حايل بود علا سال تنگي و سختي و صبر كردن بر مصيبت
عشا از نماز شام تا نماز خفتن عصا چوب دستي عضبا نام ناقه رسول عطا بخشش
علا بزرگواري بلند و زمين عنقا سيمرغ و نيز نام نوايي است كه آن را نغمه عنقا خوانند
عنا بالفتح والمد رنج ديدن و فروتني و خواري نمودن عينا آن اسباب كه جنين
بدان در رحم موجود گردد كذا في المواييد عرق النساء بالفتح نام زحمتي از غلبه باد شود و
اثر اسپند باد بسكين گويند عرق الظفرا از رجونه(?) عفا خاك كه ابر پوشد عماء ابر تنگ عيا
منزلي از منازل قمر عين الصفا چشمه روشناي عامل جايزا اي حضرت عزت را و قيل عامل علي
كلا نام ولي از اوليا و خداي عز و جل عاقرقرا گياهي است از اطرخون گويند از زبان
بسوزد عقاقير جمع اوست و غالب آيد هيت بروايتي چند چيزي گرم كه تركيب كرده
آتش كنند عطشاء بجور موم خرزه سرخ كه ميانه او سپيد باشد عباء انجيتن(?) عطر و ساختن
و اماده كردن و بال داشتن يعني اماده و ساختن اسبان عيو بالكسر بار و گراني عباء
جامه و تنگ بار اعتباد در افكندن فصل في الباء عاقب بازپسين پيغامبران
يعني حضرت رسالت عليه السلام عتاب نام مردي كه خارا عتابي را وضع كرده اند عجب
استخواني كه نشست مردم بر وي بود و شگفتي عجاب و عجيب شگفت عذب آب خوش عذاب
رنج تنگ و شكنج عرب تازي زبان عروس عرب يعني كعبه الله عزب مردي بي زن
عصب پي زرد و نوعي از برد يمني عقب پاشنه و پس چيزي و خلف مرد و فرزند عقاب
الله و علم بزرگ و نام جانوري است بالكسر شكنجه و پاداش بدي عقرب كژدم و يكي از برج
فلك عقيب آنكه از پس كسي آيد عنب انگور عناب سنجد جيلان عندليب هزار دستان

عنادل جمع عنكب عنكبوت زعود العليب در عجايب البلدان مرقوم است كه چوبی است
كه اگر آتش بدان كار نكند ترسايان بدان توبه كنند و در مؤيد الفوايد الفوايد مندرج است
آن چوب سه گوشه كه در تعويذ ما كودكان در رشته در آرند تا در خواب نترسند عيب
معروف عجب استخوانی كه نشست مردم بروی بود و شگفتی عصب علف آگنده عكاب
وزن عناب خان عنب الثعلب سگ انگور عناب بالضم والتشديد سنجد جيلانی آن
وآن ميوه است مجمد كنار زرد و لعل طبع سرد دارد با لكشتان خوبان او را تشبيه كنند
عشراوب ای سق ادب عبب عب ردهان خوردن آب عباب بالضم ری آب و
وبسياری آب و برآمدن آب عبب بضمتين ابهار مندفق يعنی جهان عبعب جاده معروف
ونزديك مكه كوهی وناز كی خوانی عبعاب مرد دراز و قبيه عبته بالضم والكسر ای كبر و تجبر
عبيته شتر و قط و عصاره ربعون اسب بسيار دوی كه در روی آب نيز رود عتب معتب
خشم گرفتن معتبه بفتح التاء و كسرها خشم عتاب ناز كردن و خشمگين بيدار كردن عتب به چيزی
از زمين عتاب برگشتن از چيزی عتب ايضا ميان انگشت وسطی و خنصر عتبان رفتن شتر بسه
پای و بريك جای جستن مردم عتبان بكسر العين ومع السكون نام مردی عتب لوی منتخب
ای مذموم عجب عجيب كار شگفت عجايب بضم كذلك عجاب بالتشديد ابلغ منه تعاجيب
شگفتها عجب وعجيب و يقال جمع عجيب عجايب مثل حدوثت واحاديث واسم العجب
بمعنی خوشتن بينی عجب بالفتح والسكون بن مردم و پايان ريگ عجوب جماعه عذب
پاكيزه عجو عذوبة مصدر اعذبان آب دهان و خمر عذبة اللسان تيزی زبان عذبت
السوط جابق تازيانه عذبت الميزان الخيط الذي يرفع به عذبة الشجرة غصن عذبة
ايضا خاشاك عذوب ستور رهناده كه آب و علف نخورد عاذب كذلك عذاب شكنجه
كردن عذيب نام آبی مر بنی تميم را عاذب جای عذبی كريم خلق عرب گروهی مردم
تازی شهرباش عربی منسوب اليه بين العروبة اعراب تازيان بيابان باشند همه
سكان البلاد اعارب كذلك توب خويشتن بعرب مانند كردن و بعد هجرة ای بهار
اعرابيا عربية لغت تازی يعرب ابن قحطان مردی كه زبان تازی او بيرون آورد و هو

ابو اليمن بكلهم عرب و عرب بالضم وسكون الثانی وبفتحتين مثل عجم و عجم بمعنی عريب تصغير
عرب و عروبة بالضم تازی زبان شدن عروب خداوند اسپان تازی و اسپی كه بد اصل باشد
مو مونث عراب شتران و اسپان تازی خلاف البخاتی والبرادين تعريب رود و دوش
عرب ايضا تباه شدن معده و تازه شدن جراحت و ريش عروب زن شوی دوست
عرب بفتحتين جاه عرابة بالفتح نام مردی از انصار عرب بالكسر و سكون گياه خشك
عربة تيزی منی عرقه عطب عطبة نوعی از رود خانها عقب عقوب باشنه عقوب الدابة
بی پايه ستور عقوب نام مردی از عمالقه غرب بفتحتين مردی زن عزبة زنی بی شوی
و دور شدن اعزاب دور گردانيدن معزابة دور رنده ستوران از مردو بسيار عزوب
باشند عازب آب و گياه دور دست عسب شاخ خرما كه برگ ربناورده باشد عسب
الذنب بن مردم عسب ايضا نام مردی عسب بگراوون فحل يعسب گشنی آب گشن يعسوب
امير زنبوران و نوعی از پرندگان بزرگتر از ملخ الهاء فيه زائدة عشب گياه تر بلدها
شب گياه ناك معر عاشب اعشاب گياه ناك شدن و بگياه رسيدن عشب بالتحريك
شتر كلان سال عشمه كذلك عصب عصبة بفتحتين پی اعصاب جماعه و پسران و خويشان
زينة از جانب پدر عصبات جماعه پی ناك شدن والعصب ای اشتد معصوب سخت
گوشت عصب بالسكون عصابة بر سر بستن و نوعی از برد های يمنی و نوعی از ابرو خرده
و نور و سخت پيچيده عصابة بالكسر سربند و گروهی از مردم و اسپ و مرغ معصوب الفتح
گرسنه تعصب عصابه بر سر بستن الكه ميان بسته باشد از گرسنگی عصب بالضم گروه از ده
جهل عدد از مردمان عصبان ريسمان بر در بسنده يوم عصيب عصيصب ايضا شديد عصيب
ايضا انش باروه باد رحيده و بريان كرده عصابه مرد سخت لام زائده غضب بريدن
و ضعيف كردن و شمشير بران و دشنام عضوبة بالضم تيز زبان شدن عضباء گوسفند شاخ شكسته
اعضب ايضا مردی بی يار مند معضوب ضعيف ناقه عضباء گوشت شكافته و نام ناقه رسول
عليه السلام اعضب ايضا نوعی از تصرفات عروض در مفاعلتن كه آن را خرم كنند تا فاعلن
شود و نقل گشته بمفتعلن عطب بالتحريك سلاكی معاطب مهالك عطب بضمتين و بالسكون

بنه مثل عطبه پاره از وی غطب بالضم والطاء المعجمة بلخ زو فتح الطاء لغة فیه عطاب
عنطوب كذلك عنظربه موثث عناطب جماعه وعنظا مثله عنظبه موضع عقب عاقبه
پایان كار و فرزند عاقب آنكه نیابت سید دار و بعد از وی وكل شئ يخلف بعد شئ فهو
عاقبه عقب بكسر الوسط پاشنه وی مؤنثه وعقب الرجل بالسكون والكسر ولده وولد
ولده عقب بالسكون روش شود كه بعد از رفتار نخستین آرد عقب بضمتین وبالسكون
پایان كار عقبه وبالضم نوبت ونوعی از خوردنی كه در دیگ عاریتی كه بدا وندد یگ وشنند
والمعاقبه جوع تعرف فی الروض معقاب زنی كه بعد از دختری پسری زاید عقبه بالكسر
از وسیات عقب بالتحريك پی كه از وی زه وریسمان تابند عقبه یكی وایضا عقبات جماعه
عقب بالسكون زه تافتن از پی وپی پیچیدن بر چیزی یعقوب نام پیغامبر وهو اسرائيل الله
وكبك نر یعاقیب جماعه والیا زایده اعقب الرجل یعنی نوبت رسیدم بادی عقاب
بالكسر شكنجه كردن ودو پی كردن معقبات فرشتگان شب وروز وشتران كه پس كه بكرا
ایستاده بر حوض تا نوبت آب خورند معقب ستاره كه پس ستاره برآید عقاب بالضم معروف
وجمع قلتها اعقب عقبان بالضم والكسر وعقبات عقبات وعقبات وبعقبات ای ذات
مخالب جراو وعقاب الدابة معروف وسنگ در میان چاه كه دلو را در اندازند وسنگ برون
جسته از كوه عقرب كژدم عقارب جماعه عقربا كذلك عقربان بالضم والتشديد الباء وتخفيفها
ایضا كژدم نر ونام برجی عكب عكابه بدرجی از نكر عكاب رو ويقال المداخل عكوب علی
المزاحم ای اژدحام عاكب جمع انبوه عكوب بالفتح گرد عنكبوت تننده عناكب جماعه
عكنبات مثل رجل عكب مثال مجف قصير ضخم ونام مردی زندانیان نعمان ابن المنذر
علب نشان علوب جماعه وجای درست ونشان كردن علبا وبالفتح والكسر
پی گردن علابی جماعه وایضا نوعی از زین علب بالتحريك نوعی از بیماری شتر كه جانب
گردن علبا بالكسر نام مردی علبه بالضم والكسر شیر دوشه از چرم علب علاب جماعه معلبه
آنكه علبه میسازد علیب مثال فعیل بالياء والضم والفتح الفا نام وادی عنب عنبه
بالكسر یكدانه انگور وجمعه فی القلة عنبات بالتاء وفی الكثرة عنب عنباء لغة فی

عنب

عنب واعناب نام مردی از طی عناب بالضم سنجد جیلان عنابه یكی عناب بالتخفيف كان
منی و وادی دبستكی فرح عنابان بالفتح تكه كوهی كه از ارنگ خوانند عندلیب هزار دستان
عنادل جماعه عیهب مرد گران سنگ گیا عیهب بسیار پشم عیب عیبه عاب اهو ضد
زینك يقال عاب المتاع ای صار ذا عیب وعبته انا فهو معیب ومعیوب علی النقص والتمام
ویقال یافته معابه ومعاب ای عیب وموضع عیب ایضا ومعاب ومعیب ومعایب
وعیوب بمعنی عیبه خانه دان عیب جماعه عیاب عیبات كذلك فصل فی التاء وقات
جای ایستادن حاج كه انجاج كنند ع وسان درخت یعنی شاخهای نوخیز عفریت
دیو سنبه دا ومی وپری كردنكش عنان تافت یعنی گریخت ومنهزم شد عنكبوت جولاهك
عناكب وعناكبت جمع علم كاینات بكسر میم آسمان علم انداخت یعنی منهزم شد وگریخت
عنان تو تنگ گشت ای حمله كردی وسفر در رحلت ومودی عتت سخن را دو باره باز گردانیدن
عتته خواندن بر زامینی عنعت گفتن فی علامه اذ المستم فیه عوت جنبیدن نیزه ورق و
شكسته گفتن سخن را عمت عمیته منه وبرا وصوف یك حلقه از وی كما يقال سبخه مرقطن
وسلیله مرشعر عمیت مثال سیق سوار قيب الظريف ويقال للجاهل الضعيف عنت
زره ومنه قوله تعالی عزيز عليه ما عنتم وقوله تعالی ذلك لمن خشی العنت منكم یعنی الفجور وافتادن در
كاری دشوار افتادن اعنات رنجانیدن ودر كاری دشوار افكندن وپیوند گرفته را باز شكستن
فصل فی الثاء عبث بازی كردن عثعث فساد عثاعث شدائد عمرو لیث نام
پادشاهی كه شیراز آبادان كرده اوست وبعضی گویند آبادانی كرده مهتر سلیمان علیه السلام
عبث بفتحتین بازی عبث بالتسكين آمیختن وتر ساختن عبیثه آن طعامی باشد كه در وی
ملح كنند وآمیزش عثث عثه بالضم سنیه پشم عث جماعه عثه منه دراقتادن در صوف عثعث
بالا ریگ توده كه بر وی نبات نباشد عثعثه زمین نرم عفث اعفث سوار جل الكثير الكشف
عنكث گیاهی علث آمیختن يقال علث البر بالشعير وفلان يأكل العلث بالعين والغين
ای خبز من خلطة وشعير علاثه بالضم هیزه ومسكه بهم آمیخته وكل شئ خلطها فهی علاثه واعلط
نام مردی علث بفتحتین سختی جنگ وهمیشه بودن بر حرب وهو بالعين والغين عبث

زبان و نبات رسانیدن رگ در رمه نعیت چیزی جستن بدست در تاریکی والله اعلم
فصل فی الجیم فارو فی عاج استخوان پیل عجاج گرد عداج دارد عوج بکسر یکم و فتح دوم
کژی عوج بالضم نام پسر عنق که مادر وی دختر آدم علیه السلام بود و سه هزار و پانصد سال عمر
داشت آب طوفان نوح تا کمرگاه او بود تا روزگار موسی علیه السلام زیست چون موسی ازو
قصد کرد او بود مقدار دو فرسنگ بر سر کوه رفت تا بر لشکر موسی علیه السلام زند حق تعالی
هدهد فرستاد تا آن سنگ را سوراخ کرد و آن سنگ در گردن عوج افتاد و بماند موسی علیه السلام
عصی بر کعب او زد عوج بیفتاد و جان بداد کذا فی عجایب البلدان علج خرزه سرخ که میان او
سپید باشد عرفج عوسج گیاهی است که چون خشک شود از اصنوبع گویند عثج عثوثج بالفتح
شتر ضخم عج عجیج آواز برداشتن و هوا بر گرفتن گرد عجیج ای صوت مرار العجة بالضم کجا ی خاکینه
عجاج بالفتح گرد و دود عجاجة اخص منه ایضا شتران بسیار و مرد ضعیف و در کرمانک رباج معاجیج
ضد معاوبن عجاج ابن دو به نام مردی و ریح عجعجه بانگ و فریاد کردن و باراجیم کردن بلغت
دعاج بکسر الجیم زجر الناقة عذلج فلان ولده ای احسن غذاه معذلج ای ممتلئ عرج عروج بر آمدن
و عرج ای اصابه شئ فی رجله فمخع و مشی مشیة العرجان عرج بفتحتین و هو ایضا دلوک الشمس و الفرجها
نحو المغرب ای میدانها عرج بفتحتین لنگان رفتن امر عرج کار نا استوار انعراج میل کردن تعریج
منعطفه بمینه و یسره معراج بالکسر نردبان و منه لیلة المعراج معارج ایضا بر آمدن جایها عرج
کفتار عرج منزل بر راه مکه عرجی نام مردی شاعر منسوب بدان منزل و کله از شتران و ذلک
نحو من الثمانین قال ابو عبیدة و خمسون و فویق ذلک عرنج نام حمیر ابن سبا عرفج درختی عرفجه
یکی و نام مردی عسج مد العنق فی المشی و منه بعیر معساج عوسج نوعی از خار و سنجه یکی و نام مردی
عسلج بالضم بالان و اخضر منه قضبان الشجرة الکرم عفج اعفاج روده های مردم و اسب و سباع
عفج بفتحتین عفج بالکسر عفج بکسر الوسط یکی عفج زدن عفجه بالعصا ای ضربه و یکنی به ایضا عن الجماع
مفعاج اله زدن عفنج احمق عفنجج عفضاج بالکسر ضخم سست گوشت عفاضج بالضم کذلک
علج بالکسر گوره خر و گبر که جزیه دهد ارد علوج اعلاج معلوجا بالکسر و فتح اللام و المد علجة بالکسر
و فتحتین جماعه معالج علاج مرد رسیدن به بیمار و خر آن و سر کردن معلاج علیج بالکسر ای

شدید

شدید عالج موضعی ببادیه و شیری که لجان خورد و آن گیاهی است علج بفتحتین خوابنان
خوردن علجن بزیادة النون ناقه کنده گوشت علیج معلیج بی اصل عمج شتاب رفتن و متقلب
معج متعمج خم بیجان رفتن عوجج مار عمج بالضم و التشدید کذلک عنج نوعی از ریاضت شتر عنجه بالضم
و الاسم العنج بالتحریک و هو ان یجذب الراکب خطامه فرد علی رجلیه عنوج بالضم آب
تنک عناجیج جماعه عنجج زرک عناج بالکسر یکی از رشتها و دلو عوج بفتحتین کژ شدن و کژی
در بالای چیزی ایستاده چون دیوار و درخت و مانند آن عوج بکسر العین کژی در دین و در
معیشت و رای اعوج نام اسپی معروف که عرب را بود و اعوجیات منسوب بوی و در بیش العرب
فحل اشهر ولا اکثر نسلا منه عوجاء شتر لاغر باریک و کمان رجل اعوج مرد بدخو عوج مقیم بودن
بجای و مقیم کردن کسی را لازم متعدد و کشیدن مهار شتر بسا یکی و خم دادن گردن شتر المکنسدن
مهار عاج ایستاده اعوجاج کژ شدن عصا عاج استخوان پیل عاجه یکی عواج مرد عاج فروش
عاج بکسر الجیم زجر الناقة عوج دراز گردن از آهو و شتر مرغ میج منه کلامه یمشی ای ما
عبابه و یقال رایت ما فما عجت به ای لم ارو منه و تداویه فما عجت به ای انتفع به فصل
فی الحاء فارو فی علم جبل میج یعنی آن علم که در جبل میج تخمیر در طینت آدم علیه السلام
مخمر کردند عمود الصبح صبح صادق عیدمیج یعنی از روز که خوان بهشتی بدعوت عیسی علیه السلام
از آسمان فرود آمده فصل فی الخاء فارو فی عوس جرخ با جیم فارسی آفتاب فصل
فی الدال فارو فی عابد پرستنده عاند کردن کش عبد بنده عبا د جمع بندگان عتاد
ساز راه عجب رود باد او ی فارسی آواز مزامیر مثل چنگ و رود عد شمردن عدود
و عداد شمار عسجد زر عضد بازو عطارد تیر عقد گره و طاق خانه و پیمان و تا بست و ه را
عقد بالکسر سلک مروارید عماد ستون و بنا ها بلند قوله تعالی ارم ذات العماد التی عمود
ستون و چوب خیمه و گرفتن عمید مهتر و آنکه در سختیها تکیه بر وی کنند چون در ماند عنید ستیزه
کار عود چوبی معروف و بربط که ساز است عهد وصیت و منزل هر کجا که روند اینجا باز
آیند و باران پس و باران امان و یمین عید معروف و در زفانکو یان است نام سرود بیت
که و اصفش رز دشت است عیسی جو د یعنی خوشه انگور عیسی مردرد یعنی می فی البوستی

عجب رود بواو فارسی نوعی از آلات سرود عاد قبیله هود پیغامبر علیه السلام عجد
وزن ابجد کشمش و فی القنیة مویز و بعضی تخم مویز را گویند عالی برد چیزی است که بندی
سحکه گویند در مکتوبات بندگی مخدوم مرحوم مست مسی بکند و روز زرگرد و باز همان مس شود
چه کار آید تا اکسیر اصلی ذره در و نیفتد و از حقیقت او را نگرداند چ نبود مقصود درین بود
که اکسیر سحکه چگونه دست آید عالم کون و فساد دنیا این مرد و لغت از ان قنیه است عودنان
خلد حور عطر عنبرین دم ای بوی خوش از و شایع و منتشر گرد و کذا فی المواید عمر در شد
ای عمر تمام شد عنان باز کشید ای باز ماند عنان زبان رود بفتح واو ای شتاب رود فی
الصراح عبد بنده خلاف حر و عبید اعبد عباد جماعه و عبدان بالضم و عبدان بکسرتین
و بالتشدید و بالکسر و تسکین الباء و عبدان بکسرتین بالمد مشدد او معبود ا بالمد و عبد
بفتحتین عبد الاخفش مثل شغف و شتق قال و منه قرا بعضهم و عبد الطاغوت بضم الباء و فتحها
بالاضافة و معناه سما خدام الطاغوت ایضا بندگی گرفتن عبد بالتحریک خشم و عار عبرت بالتحریک
اسماء جلین عباد بد کرده از مردم روند و بدسو و کذلک عبادید عبیدان بالضم نام وادی
عبید تصغیر عبد و نام اسب معروف و نام مردی و العبیدی منسوب الی عبد القیس و عبدری
و عبشمی الی عبد الدار و عبد الشمس و العبدی منسوب الی بطن یقال لهم بنو العبید کما قالوا
فی النسبة الی بنی هذیل الهذلی و العبد بنی قشیر عبد الله ابن قشیر و هو الاعور و عبد الله ابن سلمة الاعمی
قشیر و العبیدة ابن معویة ابن قشیر و عبیدة عمر ابن معاویه و العبادلة عبد الله ابن مسعود عتید
اماده تعتید اماده کردن اعتاد و کذلک ذرع عتید زغاله کیاله عتود بالکسر و فتح الواو و نام وادی
عجد بالضم نوعی از مویز عجرد بالفتح سبک عجارده گروهی از خوارج عجرد و زن سلیط مجلد
عجالد مجلد زن غیرات شده عدد عد شمردن عد و عدید شماره استعداد اماده کی کردن
عده المراة ایام حیض زن گتب عدة بالضم ساز و ساخت و یقال کونوا علی عدة برای اماده کی
باشید معدان بفتحتین موضع و منه زبن معدید و هو معدان ابن عربان عد بالکسر ابی
درد مار گزیدگی بعد از تمام مدت عرد عرد و برامدن و بلند شدن نبات و دندان و شی
عرد بالضم ای صلب عراد بالفتح گیاهی عراده منجنیق ماده و ایضا نام اسپی عراده بالتشدید

الت

آلت جنگ خوردتر از منجنیق تعربد گریختن عربد درشت و هو ملحق بسفرجل عربد عربده بدخوی
و جنگجوئی عربد ماری که درو بدو نگزد عسجد و هو احده ما جاء من الرباعی بغیر حرف ذولقی
عسجدیه نام موضعی در نشستن ملوک و شتران که بخته نعمان ابن المنذر بار استندی عصد
عصدن عاصد شترکه بوقت مردن کردن پیچد عصود مردن عصیده بیانه و هو نوع الطعام
عضد بازو و فیه اربع لغات بالفتح و ضم الضاد و کسرها و بسکون الضاد مع الفتح و الضم و عضد ایضا
یاری بر بازو زدن و عضد معضد و این درخت برو باد مهره بازو بند عاضدان دو رسته خرمابنان برد
لب جوی عاضد شترکه بازوی نافه کیرد و خوابانید عضیده خرمابن که دست بوی رسد اعضد باریک بازو
عضادی بالضم سطر بازوید عضد دست که بازو کوتاه دارد اعضاد الحوض سنگها که دارگرد حوض
عضد بالتحریک درد بازو ستور معضد جامه که علم بر بازو دارد اهل معضد شتران بر بازو داغ کرده
عضاده بالکسر داغ بازو معضده عوره تو ماکه بر سیدن نزدیک باشد معضده بالیاء تعلیه که
آنرا طرحشوق خوانند عطرد بفتحتین مشدد الراء او دراز عطارد کوکبی معروف و بطنی از تمیم
عطود بالفتح و تشدید الواو و رفتن شتاب عقد بستن یقال عقدت البیع و العقدة و النکاح
و الحبل فانعقد و سطبر شدن مایع عقده بالضم گره عقد جماعة و آب زمین و جای درخت تاک
و نخلستان و عقد بالکسر و حمایل و رشته مروارید عقد بالتحریک گره گرفتن زبان اعقد لغت منه
عقد بکسر الوسط کذلک و ایضا ریگ توده بر هم نشسته عقدا گوسپند که دنبا او گوی گره بسته آست
عنقود خوشه انگور عاقد جماعه عاقد ناقه که دم خود را گره کند و ان علامت آبستن باشد از
وی و گردا گرد جاده ناقه معقود و الثغری ناقه استوار پشت عقد کذلک عکد بفتحتین بن زبان
عکالد بالضم و عکلد ای خاشتر زیان و اللام علد شئ علد ای صلب علد ایضا بی کردن
علند علندی الجمل و الکندی اذا غلظ و اشتد علود بالکسر و التشدید الدال دراز و بزرگ
علهد علهدت الصبی ای احسنت غذائها عمد عمد و ستونة فانه اعمده جمع عمد بفتحتین و بضمتین
جمع الکسرة عماد بالکسر بناهای بلند یذکر و یونث عماده و احدها و هو طویل العماد اذا کان منزلة
معلما عمد آهنگ کردن و هو نقیض الخطاء و یقین و ستون نهادن و کردن زدن بیماری کسی را
عمده بالضم انچه اعتماد کرده شود عمد بفتحتین ترشدن خاک عمد بکسر الوسط لغت منه عمود بفتحتین

مشید الارد راز عند عنود از راه برگشتن عند بضمتین جماعة عند الوف ای سال دلم بر فاه
وهو عرق عاند واعند فیه ای تبع بعضه بعضا عند بفتحتین کرانه عنو د بالضم انصار خلاف
کاری کردن درد کردن وستیهیدن بباطل عانده وعیند لغت منه عنا دستیهیدن عند بالکسر
نیزه زدن از جب و راست والعاند مثل عند بالضم والکسر والفتح ثلاث لغات زده وهی ظرف
فی المکان والزمان تقول عند الحایط وعند اللیل الا انها ظرف غیر متمکن ولا یقال عندک واسع بالرفع
عند و معلند و بالضم فیهما ای بدو ما وجدت الی کذا معلندا ای سبیلا عود باز گشتن معا بالفتح
باز گشت از جیان عیادت بالکسر بیمار پرسی کردن عادة معروف عا د عادات جماعة مثال ساعة و
ساعن و ساعات یقال عاده واعتاده وتعوده یعنی عادت کرد او را عود کلمة الصید عادت کنانید
وایضا هو الفحل الذی قد ضرب مراة معاوده باز گشت باول کار عوادة بالضم طعام یکبار خورده
وباز آورده وعواد بکسر الدال بمعنی عد مثل نزال ونزاک عایذه باز گردنده هو عود عود انضار اه
دیرینه ومهتری قدیم وشتر کلان سال آنجه از بازل ومخالف گذشته باشد عوده معروف جماعت
عود بالضم چوب عیدان جماعة ورباب وبوی خوش عاد قبیله قوم هود علیه السلام عادی
ای قدیم عید بالکسر هر چه باز آید اندیشه وخزان وجشن مسلمانان اعیاد جماعت بالیاء وعاودیا
علی فاعلا محدود نام مردان عیدان بالفتح خرمابنان دراز عیدانه یکی عهد زمان وزینهار وسوگند
یقال علی عهد الله لافعلن کذا ای پیمان وامان ونگاهداشت واندرز ومنزلی که همیشه بوی باز میگردند
از هر کجا که رفته باشند معهد لذلک وباران سپس باران دیگر عهاد وعهود جماعت عهده بالضم نبشته وشر
او یعنی معهود دیده وشناخته تعهد تیمار داشتن وتازه کردن عهدان بالکسر معاهد کرد یعنی ذمی
عهد بکسر الوسط انکه نگاهد ولایت وکارها کند فصل فی الذال عایذ بچه نو زاده درا تا هفت
روز گویند عوذ پناه جای وپناه کردن بکسی عیاذ ملجا عوذ عیاذ معاذه انداخسیدن وعذت
به واستعذت به ای لجات الیه وهو عیاذی ای ملجای عوذه بالضم معاذ تعویذ کلمة بمعنی معوذ
الفرس موضع القلاده منه ودایرة المعوذ یستحب معوذتین بکسر الواو دو سوره آخرین از
قرآن عایذه نو زاینده از اسب وشتر وگوسپند واسو عوذ بالضم جماعة عوذ بالضم وتشدید
الذال گیاه در بن خار بسته تا بجائی دشوار بوی نرسد وگوشت که بر استخوان چفسیده باشد

عید عا

عید عایذه پدرحبی از نبی ضبه فصل فی الراء عازر نام مردی که کافر مرده بود وبعد قرنها بدعای عیسی
علیه السلام زنده شد وایمان آورد وهمان زمان باز مرد عار بد اینجه سرزنش کنند عاقر زن ومرد نازاینده
عامر اباد ان عابر مرد زانی عبقر برد وهم موضع بحجاز کثیر الجن عبهر نرگس وبوستان افروز
وضری بزرگ ونام عمر از جری عذر بالضم پوزش ای بهانه عذار رخساره وافسار عراد
بالفتح همان کس یا چیزی وگل وگاو چشم دشتی وگاو دشتی که او را گاو چشم خوانند عسر عسیر
دشوار عسکر لشکر ونیز نام مقامی است منسوب بلشکر عشار ده یک ستان وباز دادن عشر وعشیر
بالضم ده یک وبفتحتین ده ودر اصطلاح الشعرا بمعنی ده آیه است وبکسره دو هم عشرت عصر
آخر روز ووقت نماز دیگر وآخر روزگار وتباه وزمانه وبمعنی اعصار نیز آید وشیلیدن عصار روغن
عصفور گنجشک ملک وکتاب ومیخ کشتی واستخوان بیرون آمده بر جهار سوگاه است وپاره از دماغ وزنگی
ونوعی از درختان که صورة گنجشک دارند ولخ نیز وشخشا که چون بالاتر بود وکبیدی روی اسب که یعنی برنجد
عصیر شیره وشراب عطر بوی خوش عطار بوی فروش ودر فارسی دارو فروش را نیز گویند عقار
زمین وضیاع ودرخت خرما عقار می ونوعی از جامها سرخ عقاقیر داروها وکم ترکیبیده
زندگانی ودر قسم عین را بفتح میکنند عمار نام مردی که عماری به دست جه وضع او ست واد
شاهنامه عمار محقق بمعنی عماری مندرج است عنبر معروف وفی عجایب البلدان درختی
است در دریا عنبر صمغ او ست وبعضی گویند چشمه ایست در دریا از قعر بر می جوشد بر سر آب
می آید وبعضی میگویند سرگین دابه ایست عنصر اصل عناصر جمع عوار عیب عور برهنه و
فارسیان با واو فارسی استعمال کرده اند عید الفطر عید روزه عیر کاروان که در وی طعام
بود عیار عیار بالکسر با عایرت به المکاییده والعیار المکاییل والمیزان ونیز عیار آنرا گویند
که معیار زر را بر محک میزنند وزری که عیار او معلوم کردن میخواهند آنرا هم بجنب او در محک میزنند
طلا هر دو برابر میکنند بعده معلوم میکنند قدر آن که کامل العیار است یا ناقص اصل هندا زا
بان می نامند واسبی که بهر سوی رود از نشاط وکذلک رجل عیار اذا کان کثیر الحرکة للطواف
فالوب یمدح به ویذم ویقال غلام عیار نشیط فی المعاصی وغلام عیار نسیط فی طاعت الله و
در زفانگویا مرقوم است بی باک وشب رو فی فرهنگ شیخ محمد لاد عابر خاشاک بچشم درافتاده

و درد چشم عنبر وزن عبهر نام کافری علیه اللعنه عین البقر نوعی از انگور عین الثور و برآن که از منازل است از فارسی عالم تر عالم جاهلیت عدة دار دیگر آن می که هنوز از آن نخورده باشند

عرش اکبر قلب انسان کبیر عرق کبیر ای شرمنده و آن جامه که از عرق جبین گویند عزیز مصر پادشاه مصر عقاب آهنین منقار یعنی تیر پیکان عقیق ناب بر صحیفه زر ای اشک خون

آلوده بر رخسار زرد عناب تر سر انگشت عنبر زخط نو دمیده فی الصراح عبر عبرت بالکسر پند عبر اشک عبر اشک باریدن و گری چشم عبر بالضم مثلا عار عبران نعت منه عبر النهر بالفتح

والضم کرانه جوی جمل عبر اسفار بالضم والکسر شتر که پیوسته در سفر باشد عبر بالضم بسیاری از هر چیز

عبری آنچه از سدر بر آب بر لبهای جوی و بلند شود و عبری عبرانی فیهما لغة جهودان الشعر العبور بالفتح نام ستاره که بعد از جوزا بر آید معبر بالکسر پل و گذرگاه عبور در گذشتن از آب عابر سبیل رهگذری عباره

بیان کردن و تفسیر کردن سخن و تعبیر خواب را معابر باندیشه خواندن کتاب را بی آواز عبار بالکسر

یکسال فرزنا کرده ماندن گوسپند را شاة معبرة نعت منه غلام معبر ختنه ناکرده و کذلک جاریة معبرة

سهم معبر تیر ناپیراسته تعبیر تفسیر خواب گفتن و سخن از کسی یا از دل خود گفتن و یکبار سنجیدن درم

بعد از آنکه متفاریق سنجیده باشند استعبار خواب گذاردن بر کسی بخجت آنکه تعبیر کند عبیر بوی خوش

با زعفران آمیخته و بوی زعفران تنها عنبر عبوثران عبیثران بضم الثاء و فتحها اربع لغات

گیاه خوشبوی عسر عسور بالضم ناقه تیز رو عبقر زمیان ریان و خوب بر چیزی از مردم و

جامه و فرش و جز آن را که در غایت قوت و حسن لطافت باشد بوی نسبت کنند عبقرة

درخشیدن شراب عبهر بوستان افروز و مرد اکنده گوشت قوس عبهر کمان اکنده قبضه

عتر بالکسر اصل و فی المثل عادت بعترها و هو یضرب لمن رجع الی خلق کان قد ترکه و

گیاهی ادویه والعتر والعتیرة گوسپند قربانی جاهلیة که در ماه رجب کردند عتر قربان کردن

عترة جنبیدن نیزه عتران بفتحتین لرزیدن نیزه عثر بالکسر درختی خورد و جسیل که مشک و عنبر

و عود و جز آن معجون کرده باشند و خوشان و نیز دیکان مرد و تیزی دندان و چوب که بر بیل

آهنین دوزند که بر وی نهند بوقت زمین کندن عثر عثرة شکوهیدن عثار شکوهیدن عثر عثور

دیده ور شدن بر چیزی اعثار اطلاع دادن کسی را تعثر شکوهیدن زبان در سخن عاثور

سخنی

بالکسر

سخنی و جائی که از جهت نخو و جز آن کنند عثیر همچو عثیر بالفتح نشان عثیرة بالقلب کذلک عثر تمیز

بنام عثر بتشدید الثاء نام جای عثری کشت دشتی که بر باران کارند عجر عجرة بالضم گره

چوب و گره رگ و نام مردی عجرة بالکسر بست دستار عجرة بفتحتین مقیدکی و درون آمدگی

هر چیزی رجل اعجر زرگ شکم ضخم عجر بضم الجیم و کسرها سطبر و فربه تعجر تو مرد گرفتن شکم از فربهی

معجر بالکسر ربسر افگندنی زنان اعتجار معجر بر سر افگندن و بر سر دستار بستن عجر بسکون الوسط

دم بر داشتن اسب در دویدن و شتاب رفتن اسب و شمشیر آهنگ کردن بکسی و گردن تافتن

عجران بالتحریک سر باز گردانیدن ستور بسوی دیگر بعد از نشستن عجیر باراء والزاء عجوزه

بالضم غلاف شیشه عذر بالضم والسکون بهانه و معذور داشتن معذرة بکسر الذال عذری

و عذرة اسم فی العذر یعنی بهانه اعتذار عذر خواستن و با عذر شدن و ناپیدا شدن اثر

عمارت و جز آن و بکارت زایل کردن عذرت بالضم درد گلو از علیه خون و موی پیشانی اسب

عذر بفتح الوسط جماعه قال الاصمعی هی الخصلة فی الشعر یعنی نوک موی و فتیله از زمین و ستاک کان

ریزه در مجره و دوشیزگی عذرا دوشیزه عذاری بالفتح و کسر الراء عذروات جماعه چنانکه در

صحرا گفته شد یقال هو ابو عذرها و ابو عذرتها ای هو الذی اقتضها دوشیزگی برنده و بست

یقال ما انت بذی عذر هذا الکلام نو بکارت گیرنده این سخن نه عذرة بکسر الذال در گاه و پلیدی

مردم و ستور عذار بالکسر فسار و خط ریش و نشان فسار بر روی ستور عذر بالفتح فسار نهادن

عذاره و هو طیع العذار فسار گسسته نهادن و ختنه کردن کودک و بسیار عیب شدن

عذیره مهمانی ختنه اعذار فسار نهادن و ختنه کردن و بسیار عیب شدن و با جراحت

کردن و مبالغه کردن در کار و هلاک نزدیک شدن عزیز مثله و عذرة نالک شدن جای

و صاحب عذر شدن زن معذور ختنه کرده و درد مند گلو عاذر نشان خستگی عذیرة

مثله و رگ خون استحاضه تعذر دشوار شدن کار تعذره آلوده شدن و عذر و حجت

آوردن و ناپدید شدن نشان تعذیر تقصیر کردن در کار و تعذره آلودن کسی را و درش

کردن شتر را عاذور دو حش غرضالتی که مردان را از آن معذور دارند عذر بضمتین جماعه

عذور بفتحتین و تشدید الواو مرد بد خو فراخ شکم جمل عذافر بالضم ناقه عذافر شرف

استوار و عذافر ایضا نام مردی عرعر گز دگرگین شدن عر بالضم گشتن معرورة شتران گشتن
ناك عرة نوعی از جنون و پشك و سرگین گوسپند و شتر مرغ و سرگین انداختن معره بالفتح گناه آزار
بهم رسیدن گرعوار بالفتح گیاهی خوشبوی عرار مثل قطام نام گاوی عرار و کحال سرد و نام گاوست
که یکدیگر را چندان سرون زدند که سردو مردند این مثل میان سرد و حریف برابر گویند عارة
بالفتح بدخوی و نام آبی معروف و سختی و مهتری عرار بالکسر بانگ کردن شتر مرغ نر و نام مردی
تعادر را از خواب بیدار شدن ببانگ و آواز ععر درخت سرو و نام جائی عرعرة بازیچه
کودکان عرعار مبنی معدول از عرعرة چون قرقار از قرقرة همچنین بدین لفظ کودکان بانگ
کنند تا دیگران از خانه ببازی بیرون آیند عز ایضا از هیچ برکندن موی و نیز و افکندن زمین
را تعزر مثله و حاجت بر داشتن بکسی و آلودن کسی را ببداری و اندوهگین کردن نخلة معوار
بالکسر خرما زیره بار آرنده بعیر اعز شتری کوهان معز محتاج که از کسی چیزی نخواهد عزا بالضم
شتر فربه و مهتر و نام جائی و بالفتح جماعت عزا عز الاقوام مهتران قوم عزاعزا ایضا انباء
و کوهان عزز بور برزرك داشتن و ادب کردن و کران بار کردن ستور را عیزار درختی
ابو العیزار کنیت مرغی دراز گردن که همیشه در آب ایستاده باشد عزیز بالضم نام مهتری
عسر بضمتین و السکون دشواری و دشوار شدن عسیر دشوار عسر بفتحتین در پیچان شدن
کار عسر بکسر لغت منه عسران بالتحریک دم بر داشتن شتر بوقت دست تنگی و دشوار زادن
بچه و از سوی چپ آمدن اعسر چپ دست اعسر یسر آنکه بهر دو دست کار کند بیار اعسر عقاب
که پرها چپ او بیشتر از پرها راست باشد اعسر آنکه در بال وی سپیدی باشد اعسار تنگدست شدن
و رام نا شده بر اشتر نشستن معاسره تعاسر دشواری کردن با هم معسور ضد میسور و این هر دو
مصدر است عسری دشواری ضد یسری عسره پرها فوك بال که سپید باشد عیسرة ماده شتر که
بسال نخست بار گیرد عیسر ناقه که رام نشده باشد اعتسار ستم کردن و قهر کردن عسر عسارة
بالکسر گفتار بچه هم از گفتار عسجور عسجور شتر استوار عسکر لشکر عسکران عرفه و معاسکره سختی
و تنگی شدن مردم معسکر لشکرگاه عشر ده زن عشرة ده مرد احدی عشرة بکسر الشین
و سکونها الی تسع عشرة و التسکین لاهل الحجاز و الکسر لاهل نجد احد عشر بالفتح لا غیر و عشرون

بالکسر

بالکسر و السکون بیست عشر بالضم عشر معشار ده یک عشر بالفتح ده یک ستدن و دهم عشر
بالکسر میان دو نوبت آب شتر و آن هشت روز باشد چون روز اول و دهم آب دهند
باین الوردین هشت روز باشد عشران وی ثمانیة عشر یوما اذا جاوزت العشر بان
فلیس لها تسمیة اعشار خداوند یک عشر شدن و ده تن شدن قوم ابل عواشر شتران که عشر
خورده باشند معاشرت آمیزش کردن با هم تعاشر مثله عشرة خوشدلی عشره بالضم و فتح درخت
با صمغ عشر عشرات جماعة عاشوار ممدود و ان بالقصر روز دهم محرم معشر گروه مردم معاشر
جماعة عشیرة قبیله و تبار مردم سعد العشیرة پدر قبیله از یمن عشیر شوهر عشار بالضم معدول من
عشرة یقال جاؤا عشار آمدند ده گان ده گان عشاری ده گزی عشراء شتران ده ماهه آبستن تعشیره
سر عشرا ستدن در کله شتر ده آیه کردن مصحف را و بده آواز بانگ کردن خر یک دم
بنو عشراء قومی از بنی فزارة عشارده اتیهما و نضیبها قار از خرو ده وام پرمرغ فقشار
بالکسر نام جائی خشر عشرزه سخت عصر ثلث لغات بالفتح و سکون الثانی و بالضم
کذلک و بضمتین روزگار عصور جماعة عصران شب و روز و بامداد و شبانگاه عصر ایضا
نماز دیگر و فشاردن انگور و جز آن و پناه یافتن و رستن و باران زدن کسی را عصر بفتحتین پناه
جای و گروهی از عبد القیس عصرة بالضم و السکون پناه اعتصار تعصر پناه گرفتن بکسی اعتصار
بیرون کردن مال از دست کسی باز داشتن مال از کسی و فشاردن انگور عصارة آنچه بفشاردن
بیرون آید از آب و مایع و جز آن و آنچه بماند از ثفل معصر بالضم و کسر الصاد دختری که رسیدگی و حیض
نزدیک باشد اعصار رسنده شدن دختر و گردباد و بادی که ابر و رعد و برق آرد معصر و اعصر نام پدر
قبیله عنصر بضمتین اصل و حسب عناصر جماعة عصفر رنگ سرخ معصفر معروف عصفور گنجشک و پاره از
مغز سر عصفوران دو استخوان از دو طرف رویست عصافیر القتب میخها و پالان عصفوره و آن چوبی است
که میان بنشاکند بند عصافیر المنذر شتران نجیب نیکو که نعمان ابن المنذر داشت عطر بالکسر بوی عطار
بوی فروش عطر خوشبوی شدن عطر عطره لغت منه تعطر کذلک معطار بالکسر زن و مرد بسیار عطر
سوزنده معطار زن بسیار عطر ابل معطرات شتران روش موی نیکو عفر بفتحتین خاک و اول آب
کشت را دهند عفر بالسکون معروف خاک آلود کردن و در خاک غلطانیدن تعفیر کذلک و ایضا

بستان بکل و خاک آلوده کردن زن با بچه بجهت فطام شدی و شکاری را بر خاک افکندن
ودة انعفار خاک آلوده شدن عفیر گوشت با افتاب خشک کرده و زنی که بهمسایه چیزی نه
دهد و پشت شورانیده بی شیر نی اعفر رنگ سرخ سپید که بسرخی بازر بدشاة عفراء گوسپندی که سپیدی
پشم وی غالب باشد و اسود بدین صفت عفر جماعة عفراء ایضا شب سیزده هم از ماه معفور
زمین که علف او را خورانیده باشند یعفور اسو بره و کوزن بچه یعافیر جمع نکراز آهو و اسود حبشی
یعفر بالضم نام شاعری عفار بالفتح درخت که از وی آتش گیرند و کشن دادن خرمایان و بنان
بی با خورش عفر بالکسر خوک نر و مرد خبیث ریز عفریت دیو سته و بغایت رساننده از هر چیز عفر
ایضا سختی و موی قفا و شیر و خروشی عفره بالضم عفراة بالکسر کذلک معافر بالضم آنکه با کار و انبان
رود و زیاده ایشان خورد عفر بی شیر عفر بی ماده شتر آهو از خلقت عفراة الحر بفتحتین بلغة فی
افره الحر یعنی سختی که ما عفرین بکسر تین پیشه شیر و شتر بیشکی و نام شهری عفز گوشک و بنای بلند
و نام جای بیابان و بناد و اصل هر چیزی و منه عفز الدار بالفتح والضم و خسته کردن عقر نعت منه و
پشت ریش کردن ستور را و ریش شدن و پی زدن ستور را و باز داشتن از رفتن تعقیر نیک خسته کردن
عاقر اصول داروها معقر نام شاعری تعاقر پی کردن شتر را بمبارزة معاقرة دشنام دادن و هجا
کردن یکدیگر را و پیوسته بودن در شراب و در هر چیزی و کاری اعتقار انعقار پشت ریش شدن
ستور عقرة بالضم و فتح شبه که با خود دارند زنان تا آبستن نشوند عقار بالفتح آب و زمین و درخت
خرما درخت و اسباب خانه عقارا ممدود موضعی عقار بالضم می و نوعی از جامه سرخ رنگین عقیره
ساق پی زاده و آواز بلند عقر بفتحتین درندن پایها از دهشت عاقر ریگ توده بلند و زن
نازاینده و مردی که او را فرزند نشود عقره بالضم کابین که بشبهة وطی واجب شود و نازاینده شدن
زن بیضة العقر خایه خروس و عطیه و تحفه که یکبار اتفاق افتد از جای که آمید نباشد و این
لفظ را در حال ندرت استعمال کنند و میانه خانه عقرة الحوض جای آب خوردن ستور از وی
اعقار جماعة اعقار با آب و زمین شدن کسی و دهشت دادن کسی را و یقال قحت الناقة
عن عقر یعنی بعد از نازاینده گی آبستن شد عیقر بالضم اصل هر چیزی عنقفز عنقفز بلا و سختی عقفز
عبقفزه سلاک کردن عکر میل کردن بجای و باز گشتن بحرب و باز گردانیدن شتر خدا وند را

باهل و

باهل و وطن خود اعتکار در آمیختن تاریکی و بسیار شدن باران عکر بفتحتین دردی زیت و شراب
و تیرگی آب در تک حوض مانده و در دی ناک شدن روغن تعکیر در آمیختن دردی بشراب و روغن و مانند
آن عکرة بفتحتین شتر گلهٔ از پنجاه تا صد عکر جماعة اعتکار دردی ناک کردن و خداوند گلهٔ شتر شدن عکر
بالکسر اصل هر چیزی عمر بالفتح والضم زندگانی و زیستن و عمر و ایضا گوشت میان دو دندان
عمور جماعة و نام مردی و از آبا او نویسند فرقا بین عمر و عمرو حالتی الرفع والجر و بغیر و احد فی
النصب عمرویه نام انسی جهز سیبویه و نقطویه مرکب من الکلمتین و ذکر المرد فی تثنیه و جمعه مال العمر
و بیان والعمر و بیون عمرة یکی از ارکان حج و زفاف زن هم در خانه زن و اهل وی و عرس
آنرا گویند که زن را بخانه خویش آرد عمر جماعة و نام مردی و هو معدول عن عامر عمارة بالکسر آبادانی
و آباد کردن عامر آباد یعنی معمور عمارة ایضا نام قبیلة عمر جائی معمور و جامه تخته بافته عومره بانگ
و فریاد اعمار بعمری دادن چیزی کسی را چون سرای یا زمین یا جز آن و آن چنان باشد که مثل
این سرای ترا تا من زنده ام با تو زنده و معمور یافتن و زیادت کردن در دعا گویند اعمر الله بک
منزلک و عمر الله بک ایضا یعنی معمور دار و خدای تعالی جای ترا بتو نکو یند اعمر الرجل منزله اعتمار
عمره آوردن و عمامه بستن عمامه بالفتح آنچه بر سر بندند چون دستار و کلاه و تاج و خران عماره
بالضم نام مردی عمار البیت باشندگان خانه تعمیر زندگانی دراز کردن و بیغاده دراز موصوف کردن
معمر جای فراخ آب و علف وی اعمر بفتح المیم نام مردی عمران بو بکر و عمر و عمران آباد انیها عمرون
و عمرو بن حمة الدوسی و عمرو بن جابر سلال الفوارس بعمور یکی عامر بد قبیله ام عامر گفتار عامران
عامر بن مالک ابن جعفر بن کلاب و عامر بن الطفیل بن مالک بن جعفر کلاب عنبر معروف و بوی
خوش و پیه در قبیلهٔ از تمیم بلعنبر فرزندان او یعنی بنو العنبرة عنتر خرمگس و نام مردی عنتره نام مردی
عور عورت اندام شرم مردم و هر چه از نمودن و دیدن آن شرم آید عورات جماعة و رخنه
در صف لشکر و حصار که از آن بیم باشد اعور زاغ و یک چشم شده و آنکه بمطلوب خود نرسد عوران
بالضم جماعة عور بفتحتین یک چشم شدن عورت یک چشمی عوراء و شت بی آب عاره تیز و سنگ
که رسد و اندازه وی پیدا لی و در چشم و خاشاک عوایره گروه بلخ از هر کرده و عور ابخت نرشت
و زن یک چشم عوبر بالتصغیر نام جای و خصلت نیکو هیده عوار بالضم والتشدید والفتح عیب عوار

بالضم والتشدید خرشتوک وخاشاک درچشم وبدل عاریه بالتشدید عارة عاریتی کانها منسوبة الی
العار استعارة بعاریة خواستن ودست بدست کردانیدن عور اوبازس شدن مکان معور
جای بازس ازدرو دیک چشم کردن تعویر یک چشم کردن ازکسی دروغ کفتن وبازکشتن ازان و
بازکردانیدن عیار ربید اکردانیدن درسنجیدن معایرة مثله وسرچه دیکری کند باو ستمان کردن
اعتوار دست بدست کردن چیزی را تعاور تعور مثله عهر زناکردن بالتحریک والاسکان عهر
بالکسر زنا عیر خر کوره اسلی عیرة مونث اعیار عیورا عیور جماعت ومتر قوم وزیادت عنترت
ونام کوهی بمدینه وتندی میان پیکان وتیزی سرکتف وتندی پشت پای وتندی کوش مردم وخط
سپید میان برک ومرغی چون کبوتر واو واعر السراه نیزکویند ورفتن وبیک کوشه بیرون شدن
ناقه بطلب فحل وبهر سو رفتن بکرا کردن زسر عیار نعت منه ویقال للموضع الذی لا خیر فیه سو کوف
عیر یعنی دروی چیزی نیست اعاره بعلف داشتن اسب را معار نعت منه تعار بالکسر نام کوهی تعییر
سرزنش کردن عار دشنام وعیب معایر ای معایب معایرة رهت کردن ترازو وپیمانه تعایر یکدیگر
را عیب کردن معیار بالکسر پیمانه واندازه وچاشنی کردن زر وسیم نبات معیر بالکسر سختیا عیرا بالفتح
شتر تیز رو که بکوره خر ماند در سرعت عیر بالکسر کاروان شتر که غله کشانند عیران جماعة فصل فی
الزاء فاروقی عاجز معروف ضد قادر عجوز کنده پیر وعجوزه باها غلط است عزیز بی همتا وفی
صفة الله تعالی وهو الغالب الاغر القوی الممتنع فلا یغلبه شئ وغلبه کننده وچیزی ارجمند
وایده ن بادشاه مصر راکویند هرکه باشد ومنه قبل وزیر مصر راگفتندی چه در عهد یوسف
علیه السلام زیان بادشاه بود وشوهر زلیخا عزیز ونام سیکیا پری که در شیراز بود عجز
بالفتح بکم وضم دوم دو کونه وبالفتح عاجز شدن عروس روز آفتاب عقد شب افروز سیارات
وثوابت که زینت وروشنای شب از ایشان است عقد شب ورود ز ماه وافتاب
علم روز آفتاب وصبح علمهای روز صبح صادق وکاذب وآفتاب ومهتاب وستارهٔ
صبحی صراح عجز بالفتح سرین وبن هرچیزی عجیزه سرین زن عجز ناتوانی معجزه بکسر الوسط
وفتحه کذلک عجوز بالضم کنده پیر شدن وبالفتح کنده پیر قال ابن السکیت العامة تقول لها عجوزة
یعنی العجوزة عجایز عجز جماعت وریک توده عجز عجزة بزرک شدن سرین عجزا زن بزرگ

حز وعقاب کوتاه دم وریک توده بلند اعجاز ناتوان کردانیدن وعاجز یافتن کسی را ودر
کذشتن چیزی از کسی اعجازه بالشیخه که زنان بر سرین بندند تا کلان نماید تعجیز کنده پیر شدن وبعجز
نسبت کردن واهسته وباد رنک کردن معاجزه رفتن کسی چنانکه نتوان بوی رسیدن معجزة الانبیاء
معروف معجزات جماعة ایام العجوز سرما پس از زمهرو آن پنج روز است نزدیک عرب ویقال
سومن ومنیر واخیها وبر ومطفی الجمر ومکفی الظعن ویقال هو سبعة فصنبر وبرام موقر معلل مطفی
الجمر اعجاز النخل بیخهاء خرما بن تجوز بعجز ستور نشستن عجزة بالکسر آخرین فرزند عجیر بالزاد والراء نام مرد
عجلز عجلزة بفتحتین وکسر تین ای قویة شدیدة وریک توده در بادیه عز معارزه ستیهیدن با هم
ودور بودن عطرز دور شدن عز عز بالکسر ارجمندی خلاف ذل عزیز کم یاب وارجمند عزاز جماعت
عزب عزازه عزیز شدن وکرامی شدن وکمیاب شدن ودشوار شدن ودرست شدن وقوی
کردن مطر عز باران سخت عوز عز از تنک پستان شدن ناقه عوز بالفتح لغت منه اعزاز کرامی
داشتن وبزرک آمدن غم بر کسی وتنک پستان شدن ناقه ودشوار برداشتن کاو بار را وبر زمین سخت
رسیدن عز بالفتح غلبه کردن تعزز تنک سوراخ پستان شدن عزه عزی دوقه وچیرکی نام زنی
معروف وآسوره ماده عزاز زمین سخت عز ا سال سخت استعزاز سخت شدن ریک وغلبه کردن
بجن کسی عزی بالضم نام بت وبمعنی عزیز نیز آید عزیزی عزاء بتقصر وبد سرین اسب عشز عشزان
بالخرنک رفتار بریده پای عکز عکازه بالضم مثل عصاء بهسیان عکا کیر جماعة علز بی آرامی
وسکی وکفتکی کردن مردم علز بکسر الوسط نعت منه علوز بالکسر وتشدید الواو درد سکم علهز
بکسر تین نوعی از طعام که در تنک سال خورند لحم معلهز کوشت که به بختن نرم نشود عنز ماده بز
واهو ماده وجز آن ونام اسپی ودشته وقبیله از هوازن عنزه بدرحی از ربیعه عنیزه نام دختری
اعتناز دور شدن ازجای بجای عنقز مرزنکوش عوز معوز معوزه بالکسر جامه خلق اعواز
دشوار آمدن کار ودرویش شدن وحاجتمند کردانیدن معوز درویش عوز بفتحتین درویش
شدن ونایافت شدن فصل فی السین عابس ترشروی عبوس روی ناخوش
عدس بفتحتین معروف ودر اصطلاح بسحاق کفتی مرادست از هرچه بود عریس بالکسر زن
مرد وبالضم مهمانی عروسی عروس زن راکویند ومرد را نیز نامند ونیز نام بیابانی است براه

کعبة الله که آن را وادی عوس خوانند و ایضا نام گنج که کاوس بشهر طوس نهاده بود کیخسرو
آن را تسلیم گودرز کرده که بزال و رستم و گیو بدهد و پرویز شاه را نیز گنجی بود که عوس نام داشت
عبس آنکه شب کرده برای احتراس را از دزدان الواحد عاس عطاس عطسه و عارضه که
از ان عطسه آید عانس دختری که در خانه دیر مانده باشد بی شوی عباس نام خلیفه و نیز
نام مردی بود که بلطایف حیل کرد به میکردی کیفیت او در جامع الحکایات مرقوم است عین الشمس
نام موضعی است در زمین مصر که منبت بلسان در آنجاست و آن دانها باشند مشدد بمانند پلپل
کذا فی طب حقایق الاشیا فی الصراح عبس عبوس ترش روئی کردن تعبیس ترش کردن روی را
عبس سرگین و پشک خشک شده بر دم ستور و خشک شدن ریم بر پوست و اندام عباس عبس ناک
شدن ستور عبس پدر حی از قیس عیلان عنبس شیر عنابس اولاد امیة بن عبد شمس و ایشان شش
تن بودند حرب و ابو حرب سفیان و ابو سفیان عمرو و ابو عمرو جز این شش را اعیاص خوانندی
عترس عترسه سخت گرفتن عتریس بالکسر مرد خشمناک عنتریس ناقه صلب نون زائده عجس
لغات قبضه کمان عجس پاره از شب عجاسا کله بزرگ از شتران و تاریکی عجنس شتر ضخم عجانس جماعة
عجس باز داشتن از حاجت و گرفتن به پنجه چیزی را تعجس در پی کاری شدن و در پی آمدن باران حمل
عجوس مثل عجیر کشتن که نتواند کشتی کردن عجبا و عجیسی ممدود و مقصور نوعی از رفتار آهسته عدس
رفتن در زمین و سخت سپردن عدس بالتحریک ترنک عدسه سرخکان که بر اندام بر آید عدس بالوقف
بانگ شتر عدبس بالضم والتشدید نام مردی و بالفتح شتر محکم اندام عدابس جماعة عرس عروس بالفتح
زن و مرد نو خواسته یکدیگر را عرس بالکسر زن با شوی و ماده شیر اعراس شوی کردن و جماع
کردن عرس ایضا بسیش کردن شتر بر بازوهای وی عراس بالکسر رسن که در بندند بر بازوی عرس
بالتحریک دهشت داشتن و ملازم بودن تعریس در آخر شب فرود آمدن اعراس مثله معرس
منزل فرود آمدن عریس عریسة بالکسر بیشه و خوابگاه شیر ذات العرایس نام جائی عرندس
شتر سخت ناقه عرندسة توانا دراز قامت عرطس عرطسه مثل عرطزه دور شدن و یک
سوی رفتن از جنگ و منازعت قوم عرکس اعرنکاس گرد آمدن و سیاه شدن موی عرکسه
گرد آوردن زیر یکدیگر عرس بالکسر سنگ بزرگ و ناقه استوار عس عس شب گشتن جهانیا

ودرآمد

ودرآمدن خبر و شاجرین ناقه و شیر ناداون او میش گسی عاس شب کردن و گرد شهر عسس جماعة
عسعس عسعسة شب گشتن و تاریکی درآوردن شب عس بالضم قدح بزرگ عساس بالکسر جماعة عسوس
بالفتح ناقه که تنها چرا کند و ناقه که پیش مردم شیر ندهد و جوینده و صید و گشت کننده اعساس ورزیدن
وطلب کردن معس جای طلب و کسب عسعس عساس عساس گرگ عساعیس جماعة و ایضا خار
پشتک تعس بوئیدن بوی تعسعس صید جستن عسعس نام جائی در بادیه و نام مردی عسطس عسطوس
درختی عضرس تخج و کذلک العضارس و گیاهی عطس عطاس بالضم عطسه دادن و دمیدن
صبح طلی عاطس اسوکه پیش آید معطس بکسر الطاء و فتحها بینی عطلس عیطوس زن تمام اندام و شتر
قوی هیکل عطامس جماعة عفس بازداشتن و راندن و زدن بپا بر سرین معفوس مرد بندی
و زندانی و مستبدل اعنفاس دشوار خو شدن عکس بالشکونه کردن و مهار بر دست او
بستن و شیر بخیش بر خوردنی عکیس شیر که برخوردنی ریزند و نوعی از طعام که از شیر و آرد
سازند و العکیس القضیب من الحبلة یعکس تحت الارض الی موضع آخر یعنی شاخ رز که او را بخاک
تا روید عکاس بالکسر رسن که بر مهار شتر بندند و بوی دست او را بندند تا رام شود انعکاس
شتران بسیار علبس بالتحریک کنه بزرگ و نام مردی و نوعی از گندم دو کانه در یک غلاف
که آن را گندم صبح مکه گویند حل و جل علیسی استوار و سخت علوس چیزی از طعام علس اشامیدن
تعلس خورانیدن و سخت شدن بیماری علیس ریانی با پوست بخته اعلنکاس سخت سیاه
شدن موی و متردد شدن کار شتر معلنکس و معلنگک موی انبوه علطس علطوس مثال فردوس
کزیده جلد علطیس بالفتح روشن و الفزان عمس عماس حرب سخت و بلا لیل عماس شب
تاریک عماست تاریک شدن امر عموس کاری بی سر و پای تعامس تغافل کردن و
نا بایسته آوردن رکسی عمس خویشتن را دو کار نادان ساختن و کتاب درس کردن
طاعون عمواس بالفتح والکسر اول طاعون که پیدا شد در اسلام بشام عمرس بالفتح و
والتشدید مرد قوی سخت عملس مثله و توانا و سبک رفتن عمروس بالضم بره خورد و
عمارس جماعة و کودک سبک روح عملس ایضا مردی جلد و نام مردی که مادر را بر پشت
کرد و حج برده و آن مثل شد عنس ناقه سخت و دم دراز عنوس دیر ماندن دختر بی شوی

عناس بالکسر مثله ویقال الرجل ایضا عانس قال ابو قیس بن رفاعة وقال الکسائی العانس فوق المعصر عنس عنس جماعه ومعز گردانیدن کلان سالی چهره مردم را تعنیس دیر ماندن در خانه بی شوی **عوبس** شب بر گشتن کرد چیزی و گشتن گرگ در پی خوردنی و نگاهبانی مال کردن و نوعی از گوسپند عواما ، بالفتح والمد خبر دوک باجه **عیس** آب کشن و گشتی کردن عیس بالکسر شتران سپید سرخ موی اعیس عیساء نعت منه عیساء ایضا لحح ماده عیسی نام پیغامبری علیه السلام اسم عبرانی او سریانی الجمع عیسون وعیسین وکذلک القول فی موسی والنسبة عیسوی وموسوی **فصل فی الشین فاروقی عرش** تخت ملک و آسمان خانه **عریش** داربست زرمانند خیمه از چوب و گیاه وچیزی مانند سودج بر شتر نهند و زن در انجا نشیند فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغة فارسی **علم بخش** قسمت عنایم **عمو درخش** ره اسب **عنا نکش** قاعد سوار فی الصراح **عرش** تخت وجاه وسقف خانه عرش ایضا بر آوردن بنا عریش در فرهنگ بر یاد ده یا فوخته و کفته چینه که انگور را بختن و بجیم فارسی نیز گویند واوج رزو کرابه و کاژه عرش جماعه ورزو ابواج بستن عرش بالضم گوشت یکسوی کردن عرشان از دو سوی اعتراش رعنش بر آمدن تاک **عنش** اعتناس بمنزل دیگران فرو آمدن تا جای را بیشان تنگ شود وار انجا کوچ کنند عشة درخت کم شاخ و باریک تنه شدن آن و زن کم گوشت عش مذکر منه عشاشة عشوشة لاغر و باریک شدن اعش بالضم خانه مرغ که بر درخت باشد و کردن خانه مرغ ساختن وراه بستن نان و خشک شدن آن اعتنش خار بار اندک آوردن عشعش بضمتین خانه مرغ زیر یکدیکر **عطش** بالتحریک تشنگی و تشنه شدن اعطاش تشنه یافتن مرد ستور از امعاطش و قتها تشنگی مکان عطش بالضم الطاء و کسرها جای کم آب عطاش بالضم علة تشنگی **عکش** عکاشش بالضم نام آبی عکاشه خانه عنکبوت و نام مردی وهو عکاشة بن محصن الاسدی وقد یخفف وعکش الشعر وتعکش ای تلوی وتلبد **عکرش** عکرشة بکسرتین خرگوش ماده عکراش نام مردی **عمش** ضعف بصر و دویدن اشک از چشم بعلتی اعمش عمشاء نعت منه والاول نام مردی معروف **عنش** بالتحریک خم دادن چیزی را معانشة اعتناش کردن یکدیکر رفتن در حرب عنشنش دراز **عیش** زندگانی

معاش معیشة زندگانی و زیستن اعاشة زیانیدن عیشة راضیة زندگانی پسندیده معایش بلا همزه جمع معیشة تعیش اسباب معیشة ساختن وعائشة مهموزه وبنو عائش هم قوم من العرب **فصل فی الصاد فاروقی عفاص** کمیو بند فی الصراح **عرص** عرصه کشادگی میان سرای عراص عرصات جماعة لحم معرص گوشت که بمیان سرای نهند تا گردد خشک و بالضاد وکذلک عراص ابر با برف و رعد و نیزه لرزان و شمشیر عرص تماره ابر بارق و رعد بودن هوا عرص بالتحریک شادمان نمودن و بوی نم گرفتن خانه **عفص** عفاص تازیانه که بوی آدب کنند **عصعص** بضمتین استخوان و مغزه **عفص** عفاص بالکسر پوست که سر خنور بوی بندند عفص مصدر منه و مازو و مازون با نون هم آمده است و آن داروئی است که هندش ماین نامند کذا فی فرهنگ شیخ محمد لاد عفص بالکسر العفاد تند مزه عفوصة تندی مزه اعفاص سر بند ساختن خنوز را عنفص بکسرتین زن بلیبد زبان بی شرم **عقص** موی گره زدن عقصة بالکسر موی گره زده عقص عقاص جماعة تبن اعقص بز که شاخ او گردگوش در آمده باشد عقص بکسر الوسط زنگ بسته دسخت و مرد بخیل و بد خو شدن معقص تیر کژ **علص** علوص بالکسر والتشدید مثل العلوز درد شکم **عفص** عناص بالفتح وخذف الباء گیاه اندک جا بجای بر آمده و موی خالی و مالی اندک **عوص** اعتیاص دشوار شدن و در پیچان شدن و کردن کار بر کسی و بار گرفتن میش و ناقة و جز آن اعواص در پیچان کردن کار بر خصم عویص سخن و شعر دشوار معنی کلمة عوصاء سخن غریب دشوار عوصاء سخت و دشوار **عیص** بالکسر درخت انبوه و اصل مردم و بیخ درخت اعیاص جماعه وایضا پسران امیه بن عبد شمس چهار تن العاص وابو العاص العیص وابو العیص **فصل فی الضاد فاروقی عارض** ابر سایه افکن و دندان پیشک و افتی که پیش اید از دنیا وی و از بیماری و از تشنگی و نا توانی که مردم را افتد و لشکر را عرض کند و دال الکلام که پریشانی اسب و گیسوی ریش فارسیان بمعنی رخساره استعمال کرده اند **عوارض** کشاده و دندان که از لب پدید آید عارضه یکی از آن فی الصراح **عرض** بالسکون پهنا و متاع و درخت و هر چه جز زر و نقره باشد عروض جماعه و روی کوه و آنرا کراد افق گویند و ملخ بسیار و پیدا

شدن وپیدا کردن ودرعوض حق کسی چیزی دادن ورسیدن آفت بستور وعرضه کردن چیزی
را بر کسی بفروختن وپیش داشتن نامه بخشنده وعرضه داشتن سخن وجز آن وعرضه دادن لشکر
را وپیش امدن ناخوشی وتب یعرضه بالضم والکسر علی اللغتین بزه وعدها ابو زید وبمکه
ومدینه رفتن وپیش آوردن وپیش آمدن ونشان کردن بر سرین ستور معرض بالکسر جامه
که پرده فرختنی را بدان عرضه کنند معراض تیر بی پر واز آن را معراض خوانند عرض بالکسر والفتح
دوم عراضه بالفتح پهنا ور شدن عریض عراض لغت منه وفلان عریض البطان یعنی
توانگر عریض ایضا بزغاله یکساله بجهت کشتی در بانگ وحرکه آمده عرضان بالضم و
الکسر جماعت عرض بالتحریک بیماری وآنچه درجه قایم بچیزی دیگر باشد اعراض جماعة ومال
دنیا ولشکر سهم عرض وحجر عرض تیر یا سنگ که بیدیگری انداخته باشند وبر وی آمده
ویقال علقتها عرضا یعنی بی قصد بهوا وعشق او در او بخته شدم اعراض روی گردانیدن
وپهنا ور دراز رفتن وپهنا ور کردن وخصی کردن بزغاله را وبچه دراز وپهن زادن زن وپیدا
شدن ودست دادن نیکوئی در ابست ایستادن شکاری تیرانداختن را اعتراض بر پهنا آمدن
وحایل شدن پیش چیزی وسرکشی کردن اسب بوقت کشیدن در شتر توسن سوار شدن وپیش
آمدن کسی را بقصد وی وعرض دادن لشکریان خود را واز میانه ماه آغاز کردن کاری را
وغیبت کردن در کسی معارضه عراض دور شدن از کسی وبرکشتن ومکافات کردن
بر اخذ ومکر کنند ومقابله کردن کتاب را با کتاب دیگر انها ونواحی شدن ودر پیش پیش آمدن کسی
در راه وپیش آوردن ناقه را بعقل بجهت کشتی عراض بالکسر داغ بر پهنای سرین ستور وناقه عرضنه
بکسر العین وبفتح الرا مع النون الزائدة بنشاط راه رونده یک رویه عرضنة والعرضنی نگریستم
بدنبال چشم ویقال فی تصغیر العرضنی عریض عارض ابر پرکنده در افق وکرانه ورخساره مردم
یقال فلان خفیف العارضین سبک موی در روی وکوه وملخ بسیار وعطا عارضة
حاجت عوارض جماعة وباران وکشتی بان در دو طبقه وناقه که او را آفتی رسیده باشد و
وسبب آن او را بکشند عوارض بالضم کوهی در دریا طی که گور حاتم بدانجاست توضع خلاف
تصریح بکنایت سخن گفتن وپیش آوردن کسی را بکاری معرض نیم جوش وبالصاد

کذلک

کذلک وپهنا ور کردن چیزی را عراضه بالضم راه آورد از طعام وجز آن پهنا در موضع
چهار پایان تعرض پیش آمدن کسی وکژ شدن وچپ وراست رفتن ستور بر کوه بدشواری
عروض که ریاضت نیافته باشد وجزو آخر مصراع اول از شعر ومیزان ورآه در کوه ونام مکه ومدینه
ونواحی آن وشتر که خار خورد از بی علفی ومعنی سخن وکرانه چیزی وجائی که پیش آید کسی را وحاجت عرض
بالضم کرانه از هر چیز استعراض عرضه خواستن عرض بالکسر بوی اندام مرد خوش وخسب مردم
ونام وادی تمام وهر وادی که در وی درخت باشد آن را عرض خوانند اعراض المدینة دیهها
میان حجاز ویمن ودرخت کرد اراک عریض بالکسر شتر درشت عریض مثال هزبر کذلک
عمض جمز لا ده ویسمی ایضا موزالما ماء معمض آب با جمز لاده عضض عض گزیدن وزیرک
ودراسی شدن معاضه عضاض تعاض یکدیگر را گزیدن اعضاض گزانیدن وشمشیر زدن
وخارناک شدن زمین وخداوند شتران خار خوار شدن عضیض ملازم شدن کسی عضوض
وعضاض بالفتح چیزی که گزیده شود وخوردنی نشود عضاض گزنده کی تعضیض بسیار گزیدن لب
از عضب تعضوض خرما شیرین که تیج منسوب عض بالضم نوعی از علف ستور چون دانه وکاه وکسته
وکنجاره وجز آن بعیر عضاضی علف خورده وزیره عض بالکسر مردم رسان زیرک ودرخت خار
یقال فلان عض مال وعض سفر یعنی سخت ورزنده وتوانا بر سفر علف عض کلیدان گره کشاده
نشود بعیر عاض شتر که خار خورد واعضاض خار بنا عوض بالکسر والفتح معروف عوض
مصدر منه اعاضه تعویض معارضه عوض دادن معوضة چیزی عوضی اعیاض تعوض
عوض گرفتن استعاضه عوض جستن عوض بالضم والفتح بلا تنوین کذلک هرگز یقال عوض
لا افارقک هرگز جدا نشود از تو عوض ایضا نام بتی فصـل فی الطاء فی الصراح عبط
گفتن بی سبب وبهانه وخویشتن در حرب افکندن بی سبب وشکافتن جامه معبوط
عبیط لغت منه عبط جماعه ورسیدن سختی وبی علت کشتن شتر را عبیط گوشت وخون
تازه اعتباط کشتن شتر را بی علتی عثط لبن عثلط وجلط وعلط شتر سطبر خفته عثالط
عی الطعکالط کذلک عذط عذیط بوقت جماع حدث کردن عذبوط عذیوط بالکسر
لغتان منه عرفط عرفط بضمهما نوعی از درخت طاق عرقط عریقط عریقطان جنبنده

عفرط عفرود بدنبال کسی دونده عفاریط جماعه عفرط بفتحتین میان وخصیه قفره عفرفوط
کرشته زعفرف عفریف تصغیره عطط عط بدر ازشکافتن جامه ر انعطیط کذلک عطعط
آواز کردن وعیط عیط کفتن وآن صفیرتی است که برنایان بوقت باسم کنند معطوط
ای مغلوب عطاط بالفتح شیرو مرد دلیر عفط عطه دادن بزومثی فشاندن در اندن شبان
رمه را بهمان شکل که او عطه دهد ویقال ماله عافط والا نافط یعنی بزست آور امیشی و ماده
ز عفاطه کنیزک شبانی کننده علط داغ کردن برکردن شتره بیدی یا کردن کسی او به تیر زدن
علاط بالکسر داغ بر پهناء کردن ورسن کردن شتر علاطان دوکرانه کردن تعلیط کشادن علاط
از کردن شتر ناقه علط بضمتین شتر بی مهار و بی بند کردن اعلاط جماعه علط بالضم کردن
بند وجمیل اعلواط از کردن از کردن شتر نشستن وجفسیدن بر کسی تعلیط داغ بسیار کردن
شتر را علیط بالکسر برک مرخ وآن درختی است که بمالیدن وزدن از وی آتش بر آید
علبط علابط بالضم سطر علبیط علابیط رمه لوسپند عمرط عمروط دزد عمارط جماعه عمرط
بفتحتین و وفشند بد از ا و سک عملط بتشدید اللام سخت عنشط عنشط بدخو و دراز
یقال رجل عنشط وعشنق کذلک عنطط دراز عنطیان بالکسر والیاء اول جوانی عوط
بار کرفتن ناقه سال نخست ناقه عایط نعت منه عوط عیط جماعه عائط عوط انکه بسال
آینده سم برندار داعیاط تعوط تعیط سالها بار نا کرفتن ناقه دکوسپند اعاط دشوار
آمدن کار عیط بفتحتین درازی کردن اعیط نعت منه عیطاء کذلک فصل فی الظاء
صراح عظعظ عظعظ جا و جا دان رفتن بتیر و وسپاهکی رفتن بدول از صف معرکه
عکظ عکاظ بازار عرب در ناحیه مکه بوقت جاهلیه که سالی یکبار آنجا کرد آمدندی خرید
و فروخت کردندی وتفاخره تناشد اشعار با هم وبوقت اسلام آن برافتاد ادیم عکاظی
منسوب بوی عنظ عنظوان مرد فحاش و نوعی از کیاه که درد شکم آرد دستوری عنظوانه
ملخ ماده والله اعلم فصل فی الغین شیخ محمد لادعوسان باغ کل وکلبن ومیوه
درخت میوه دار فصل فی الفاء فاروقی عارف مرد شناسنده وخداشناس
عفاف نهفتکی عفیف نهفته فی الصراح عزف عزف رجل عزیف بالکسر و عزوف

بالضم

بالضم مرد دلیر کار کر از عزفان بضمتین خروس عجف بفتحتین لاغری اعجف عجفا نعت منه
عجاف جماعه ونصل اعجف ای رقیق وعجف نفسه بالفتح علا فلان اذا آثر بالطعام
علی نفسه تعجیف کم از سیری خوردن عجرف عجرفه فیه تعجرف شتاب زدکی و بی باکی
عجروف بالضم مورچه درازپای تیز رو عجارف الدهر وعجاریفه ای حوادثه عدف
خوردن یقال ما ذقت عدوفا ولا عدافا ای شیاء عدف خاشاک عدوفه بالکسر
از ده تا نجاه عدفه الضاظره جامه یعنی ملک کرباس وجزآن کالصفه عذف خوردن
عرف معرفه عرفان شناختن عرف بوی خوش وناخوش عرفه ریش کف دست معروف
شناخته ونیکویی عارفه مثله عرف بالضم شناختکی وهو ضد النکر نیکویی ومغرآمدن وفش
اسب وتاج خروس وریک توده عرف اعرف جماعه معرفه جای فش وتاج ویقال الاعراف
الذی فی القران سور بین الجنه والنار شی اعرف بافش اعراف دار شدن فش اعراف باشدن
شدن اسب وآماده شدن مربدی را وموج برآوردن دریا عرفاء کفتار عرف بالکسر عرفه نهم از ذو الحجه
عرفات جای وقوف آوردن بنا رحل عروفه مرد نیک کارشناس عریف شناسنده وکارکزار
عرفا جماعه عرافه مصدر منه یعنی عریف شدن عرافه بالکسر عریفی کردن عرافه تعریف شناسا کردن
واکاهانیدن وکم شده جستن وخوشبوی کردانیدن واسم نکره را معرفه کردن ووقوف آوردن
بعرفات عراف فال کوی وطبیب معرف موقف در عرفات اعتراف اقرار کردن بکناه ودر سیدن
خبر وشناختن تعرف معرفه جستن تعارف یکدیگر را شناختن قوم معارف مردمان شناخته
عصف عصاف بالکسر منج عاصیف جماعه عزف عزوف روی بر تافتن از چیزی عزیف آواز
پری سحاب عزاف ابر که آواز آید از وی عزاف ایضا نام ریکی در بنی اسد معازف النهار لهو
وجمع معزف یعنی چغانه عازف چغانه زننده وآن نوعی از رود قانهاست وسرود کوی عسف
بی راه رفتن وقدح بزرگ تعسف اعتساف بی راه رفتن عسوف بی راه وستمکار ناقه عاسف
نزدیک آمده بمردن کردم سخت مزند عساف بالضم جای عشف عشفه سخت شدن خشم
وقت کریه و بی آب شدن وی عصف رک کشت که درمیان او خوشه باشد عصافه بالضم آنچه
از خوشه ریزد از برک وکاه عطف میل کردن وخم دادن چوب را ودوتاه کردن بالش وسخن

را با سخن باز گردانیدن و مهربانی کردن عاطف ایضا اسب ششم رهان عاطف مهربانی خوشتی عطفة بالضم
مهره که زنان فسون کنند بدان مهره مردان را معطف بالکسر ردا عطاف کذلک یعطف ردا برافکندن بر خود
و مهربانی کردن انعطاف خم گرفتن **عفف** عف عفة عفافة پارسائی و باز ایستادن از حرام عفیف
پارسا عفت بالفتح عفیفة نعت منه استعفاف باز ایستادن از خواستن تعفف پارسایی نمودن
و باقی شیر را که در پستان مانده باشد دوشیدن و خوردن عفة عفافة بالضم باقی شیر در پستان **عقف**
خم دادن چیزی انعقاف خم گرفتن عقاف بیماری که قوایم ستور را لنگ کند تعقیف کژ کردن چیزی
عکف باز داشتن عکوف بر چیزی مقیم بودن و روی آوردن و گرد چیزی برگشتن **علف** بفتحتین
خورش ستور و جز آن علاف جماعة علفت خورش دادن معلف جای خورش علف بالضم و
التشدید میوه درخت طلح که از اشتر خورد علفة یکی علیفة علوفة شتر طلح خوار علافیان بالکسر
رحلها منسوب بکسی که نام او علاف بوده است علفوف بالضم مرد جافی کلان سال **عنف**
بالضم درشتی خلاف رفق و درشتی نمودن عنیف نعت منه اعتناف درشت گرفتن کار و کراهت
داشتن چیزی را تعنیف سرزنش کردن و ملامت کردن عنفوان الشباب والنبات والامر اول آن
و کذلک عنفوان کل شیء اوله **عوف** حال عوفان نام دو مرد از بنی سعد ام عوف بالفتح عوافة بالضم
نام مردی عیافة بالکسر ننگ داشتن و کراهت داشتن طعام را عائف نعت منه و فال گرفتن بمرغ عائف
ای سکتن فال گوی و گول مردار و آب برگشتن مرغ و فرود آمدن خواستن بر آن طیر عائف نعت منه
عیفة اسم فیه عیوف بالفتح ستور تشنه که آب را بوی کند و نخورد **فصل فی القاف فارد فی**
عشاق پرده سرود و جمع عاشق **عقعق** کلاژه **عقیق** و عقوق کوهی است همین که از آن
عقیق سنگی است چون در انگشترین کنند اندوه از دل ببرد و در خبر است تختموا بالعقیق فانه
مبارکة **عیوق** ستاره‌ایست روشن بر کناره مجره بسوی راست و در عجایب البلدان است
که چون عیوق برآید همه آبها بکاهد مگر رود نیل **عذوق** بالفتح بار درخت پسته چون مغز در و
نباشد **عشرق** گیاهی است **علفق** بالفتح فرج زن **عشبوق** بالفتح آلت مرد **عنداق**
نام مقامی است **عبق** بالتحریک خوشبوئی عباقیة بالتخفیف کذلک و ایضا سختی عبقة
درش مسکه در مشک **عتق** بالکسر آزادی و ازاد مردی و جمال و نیکو شدن مال و رفتن بکار

وآزاد عتاق عتاقة کذلک عتیق عاتق نعت منه و اسب کوهری و مرد شریف و کرم و کعبة
الله و کنایه و قدیم از هر چیزی و عتیق الطیر هو البازی عتاقة و دیرینه شدن عاتق ایضا خمر کهنه والجمع
شکسته باشد از خمر و زن جوان و جوزه مرغ که پریدن نزدیک باشد اعتاق آزاد کردن مال را و
اسب را بدوانیدن معتق آزاد کرده عتیق مثله و آزاده گزیده و یقال لابی بکر الصدیق لجاله و قول
النبی علیه السلام انت عتیق من النار رفتیق کهنه و دیرینه کردن معتقة شراب کهنه **عدق** بالفتح
خرما بن و بریدن شاخها خرما بخلاف رنگ گوسپند پشمی بوی بستن بجهت علامت اعذاق مثله
عذقة آن پشم نشان عذق بالکسر خوشه خرما **عرق** بالتحریک خوی و رسته بنا و صف اسپان و مرغان
و هر صف زده باشد و زنبیل از برگ خرما بافته و رنگ اسب و خوی کردن عرق بکسر دوم شیر زده
گردانیده عرقة نوار گرد اگرد خیمه و میان چوب میان دیوار نهاده و یک رسته از مرغ و اسب
و مانند آن عروق الارطی بیخها سرخ که بوی رنگ کنند عرق بالکسر بیخ عروق جماعة و رنگ ذهب
عرق جای احرام اهل عراق و بیخ عرق بالفتح گوشت از استخوان باز کردن و استخوان گوشت
عراق بالکسر شهرها معروف و دوال ازوی و رزها و مشک را از وی گیرند و دو زند عراقین بفتحتین
جماعة عراقین کوفه و بصره و اعراق بعراق رفتن و بیخ رها کردن درخت و رگ دار شدن
عروق رفتن در زمین عارق نام شاعری تعریق ممزوج کردن شراب و پر نا کردن دلو
و مشک از آب عرقوة بفتح الاول چوب چنبر دلو **عزق** شکافتن معزقة آلت زمین کافتن
چون تیشه و جز آن **عسق** بالتحریک حریص شدن و در چفسیدن تعسق کذلک **عشق** بالکسر
از حد در گذشتن دوستی عشق بالفتح مثله عشیق مثال فسیق عشق آرنده تعشق عاشقی نمودن
عاشق نعت منه عشوق در از سبک عشانقة جماعة عشرق بکسر عین گیاهی **عفق** بسیار گشتی
کردن خر و غایب شدن عفاق نام مردی که او را در قحط خوردند **عفلق** چیزی ست بر گوشت
فرج و زن گول بد سخن **عقق** عقیقة پشم شتر بچه و موی هم زاد سر کودک و موی شکم هر چه
بچگان باشد عقیق عقة بالکسر کذلک عقیقة ایضا برق که میان ابر درخشد و تیر که سوی آسمان
کنند و گوسپند و یا جز آن که در هفته نخست مولود قربان کنند بجهت آن مولود و انعقاق شکافتن
از زمین اعقة جماعة عق ایضا قربان کردن در هفته نخست مولود و موی نخستین بچه ستردن

عقوق معقه عکه عقیقه بانگ کردن وی عقه بطنی از عرب عقان النحل بالکسر الخ از بن خرماو
درخت نو بیرون زنند **علق** بالتحریک خون بسته علقه پاره از وی و رنگ سیاه آبی که او
را زلوک خوانند علق جماعة ذو العلق نام کوی و علق ایضا کوشه که بکره جای بوی دراویزند
و بار گرفتن زن و در اویختن واهو در دام و خوردن شتر بالا رطاق را و در کام جفسیدن ز
لوک ستور را بوقت آب خوردن و اویزش و آن قدر از علف که روزگذار باشد ستور را
علقة بالضم اویزش و قوة روزگذار علق بالکسر گرانمایه از هر چیز علقه بالکسر طفل نوزاده علوقه
بالفتح مرگ و انچه دراو آویزد بهر دم علاقة بالکسر و الفتح مثله و ناقه که بچه دیگر را بوی کند و شیر دهد
و انچه چرا کند شتر چون علف و جز آن علق خوردن شتر سرها و طاق را علیق سبت علیقه
ستور که بجاده فرستند معلوف مرجا از وی چیزی در او زند معالق سوسماران خرد معلق
یکی علاقة آویزش خصومت و دوستی و انچه بدان روزگذار کنند از قوت علاقیه انکه چنان جنک
در زند بچیزی که از وی دست باز ندارد و معلاق سخت خصومت علیق گیاهی که در او زند
بر درخت علولق غول و سک حریص اعلاق زلوک افکندن بر اندام تا بکرد و جنک در زدن
بچیزی و برداشتن زن بچه را از حاجت کاه تعلیق در اویختن معلقه زن شوی کم شده
علقی گیاهی **عمق** بالفتح و الضم مغ جاه و وادی و کوه و کرانه رود اعماق جماعة تعمیق
مغاک کردن و دور اندیشیدن در کار تعمق فی کلامه ای تنطع یعنی بمغز سخن رسید عمق
منزلی در راه مکه و العامه تقول عمق لعکسه عمقی بالکسر نوعی از درخت در زمین
حجاز و تهامه بعیر علق شتر که آن درخت خورد اعامق بالضم موضعی **علق** عمالیق
و عمالقة گروهی از مردم **عنق** بسکون دوم و حرکة گردن اعناق جماعة اعنق
دراز گردن عنقا مونث منه و سیمرغ و لقب مردی و سختی معنقة بالکسر گردن بند
اعناق کردن بند ساختن معانقة دست در گردن یکدیگر افکندن اعتناق کذلک
عناق بالفتح بزغاله ماده **عوق** باز داشتن اعتیاق کذلک عوائق الدهر موانعه تعوق
مشغول شدن عیوق ستاره یعوق نام بت قوم نوح علیه السلام **عوهق** دراز
و نام شتر که بوی نسبت کنند شتران نیکو را و فراشتوک کوهی و زاغ سیاه و کاه سیاه

کبود

کبود رنگ و شتر سیاه شکر **عیق** عیقه بالفتح و الکسر کرانه دریا **فصل فی الکاف**
زبنک شیخ محمد لاد فاسی عالم خشک قالب بشر و دنیا **عروس نه فلک** ای ماه نه
فلک و قیل افتاب **عنان المماسک** ای نومیدها **عوانان فلک** ستارگان سیاره
عالم دورنگ روزگار و دنیا منافق و عذار فاروقی **عاشق خشک** یعنی عاشق غیر صادق
عروسک مصنوع عروس و کرمکی است بشب چون اتش نماید و نیز زنده است که بشب
بانگ و از اتش تاب و شب چراغک و کاغه نیز گویند و نیز جنسی آیت از بنجنق
که خورد از انست و این محقق است از امیر شهاب الدین کرامی **عزبک** بازار نفار کی
نام ساز نیست و این محقق مطربان دارند **عذرلنگ** با کاف فارسی عذر سقیم فی
الصراح **عبک** یقال ذقت عبکة و الابکة و العبکة مثل الحبکة و هی الحبة من السویق
و اللبکة و قطعة الزبد **عتک** به الطیب ای لزق به و عتک البول علی فخذ الناقة
ای یبس عاتکة کمان کهنه و نام زنی قال النبی علیه السلام انا ابن العواتک من سلیم
یعنی جداته و هن تسع عواتک بنت هلال ام جد هاشم و عاتکة بنت مرة بن هلال
ام هاشم و عاتکة بنت الاوقص بن مرة بن هلال ام وهب بن عبد المناف بن زهرة
جده رسول الله صلی الله علیه و سلم من قبل ام امنة بنت وهب و سائر العواتک
امهات النبی من غیر بنی سلیم و عتیک قبیلة از عرب عتکی منسوب الیها **عرک** مالیدن
و گوشمال دادن معارکة کارزار کردن معرک معرکة حرب جای معرکة بضم الرا کذلک
اعتراک انبوهی عرکة طبیعة عروک بالفتح من النوق مثل الشکوک ماء معروک و ارض معروکة
ای مزدحم علیه عروک بالضم حایض شدن عرک بالتحریک ماهی گیران و کشتیبانان و آواز
و بکسر الرا مثله عرکی یکی مثل عرب و عربی رجل عرک ای ضریع و قوم عرکون ای اشداء
و یقال لقیته عرکة بالسکون ای مرة و عرکات بالتحریک ای مرات عرکة زن با گوشت و هر ک
نیز قوی درشت **عفک** اعفک گول عفک گولی **علک** علک باز داشتن از جامه و ما
طلب کردن حق کسی را بل معلوک ای مجبوسة علکت الحدیث دوباره گفتن خواستم سخن را
علکة بالضم خنور مسکه و ریگ توده کرم علک العشار لوون معیلو النوق عند القاحها و اعکه

الناقة اذا استبدلت لونا غير لونها علكة علبك وعكاك تیزی کرما فرس معک تازیانه خوار تعلیک وا یم شدن ورم شدن تب وعک ابن عدنان نام مردی عکه نام شهری یقال هذا الارض عکة وارض عکة بضاف ای حارت علکوک فربه کوتاه و درشت وجای درشت سخت **علک** بالکسر وبالفتح خایدن زن علک را و اسب لگام را شی علکا ای لرج علوک رحم عوالک جماعة رگ پنهان در گوشت فرج اسب وگویند اعلنکک الشراء ای حلنکک واجتمع **عنک** خفتن شیر وسطر شدن وی عانک رنگ توده سخت شده وسرخ عانک خون سرخ اعتناک غژیدن شتر در ریگ فرسوده عنک بالکسر سیک اخرشب و عینک کلیدان **فصل فی اللام فرهنگ شیخ محمد لاد لغة عربی عطل** بالضم حرفی که درون نباید **عندل** ماده شتر بزرگ سر و نام شاعریست شیرازی **عنصل** پیاز کوهی و آن را پیاز خوش نیز گویند **عین العجل** همان عین البقر لغة فارسی **عالم اول** پارسا **عکس هلال** یعنی لاله **عنبر** **سنبل** باشتم موقوف موی سیاه وموی خوشبوی فاروقی **عاجل** چیزی زود **عقل اول وعقل کل** عرش را گویند وقیل عقل اول مهتر جبرئیل علیه السلام و در کشف الوجود مذکور است عقل اول همان روح اعظم است وآن کنایه از روح محمدیست وایه اشاره بقوله علیه السلام اول ما خلق الله نوری و اول ما خلق الله العقل الاول وازا عقل کل نیز گویند **عید الهیکل** عید ساریان **عین الکمال** چشم زخم فی الصراح **عبل** الاعین سطبر بازو وامراة عبلة ای تامة الخلق عبلات عبال جماعة وفرس عبل الشوی ای غلیظ القوائم عباله بالفتح مصدر منه عبلة ایضا اسم جاریة وهی امیة الصغری وهی حی من قریش یقال لهم العبلات والنسبة الیهم عبلی عبلی فتح رسن وبرگ درخت فرو تراشیدن وپیکان در تیر کردن عبل بفتحتین رشته تافته وکلا عبل سنگ سپید صخرة عبلا ولغت منه عبال بالکسر جماعة معبل بالکسر پیکان پهن درار عبال بالفتح نوعی از گلها کوهی عبل عنبله بالضم کنده وفی الثانی عنبل وعنبلة الخ بکدار وختنه ناکرده واز زن عنابل سطر **عبل** عبله بی کار کند استر ستودا عبا سلة ملوک **عتل** عتلة بفتحات سیوم بیرم نجار والمخشاب یعنی سوراخ کن وجوب کاو و کلان فارسی وچوب دستی درشت وناقه که هرگز آبستن نشود وعتیل مزدور

عتلا

عتلا جماعة عتل سخت کشیدن چیزی را رجل معتل بالکسر نعت منه عتل بضمتین والتشدید مرد درشت او از دهنده و سخت کوهی ونیزه سطبر رجل عتیل بیدی شتابنده یقال لا انعتل معک ای ابرح مکانی **غتل** رجل عتول مشدد اللام مردی سست فرومایه مثل فنول عنوتل مثل ام عتیل کفتار **عجل** بفتحتین بزرگ شکم مثل اثجل **عثکل** عثکول بالضم عثکال بالکسر خوشه خرما وتعثکل العذق ای کثرت شماریخه ای عثاکله وعثکل الهودج ای زین بامثال العثاکل **عثکل** عجل بالکسر گوساله عجول مشدد واشلة عجاجیل جماعة عجلة مونث ومشک عجل جماعة وعجال کذلک عجلة ایضا نوعی از گیاه بقره معجل ماده گاو با گوساله عجل ایضا قبیله عجلة بفتحتین گردون عجل عجال جماعة و دولاب وچوب ریسمان سر چاه وشتافتن عجل بفتحتین کذلک رجل عجل بضم دو م وکسره عجلان بفتحتین منه عاجلة این جهان وبی مهلت نقیض آجل عجول نیک شتابنده وناقه بچه گم کرده عجالة بالضم مرحه بشتاب حاضر آورده شود عجلان ایضا نام مردی ام عجلان مرغی عجال تعجیل بر انگیختن یقال تعجلت له من الکراء کذا وعجلت له من الشمس یعنی پیشی کری و بها دادم اعجالة ما تعجله الراعی من اللبن الی اهله قبل الحلب یعنی ناشتا شکن معجل متعجل اعجالة ارنده استعجال شتابانیدن ودر پیش شدن عاجل چیزی زود **عدل** داد و داد دهنده وشایسته گواهی و داد دادن معدلة بکسر الدال وفتحه مثله وهو خلاف الجور و برابر کردن چیزی بچیزی نه از جنس وی عدالة پسند گواهی شدن عدل بالکسر مانند وتنگ بار اعدال جمال قال الفراء عدل بالفتح ما عادل الشی من غیر جنسه وبالکسر من جنسه عدیل هم تنگ وهم سنگ معادلة اندازه کردن میان دو چیز وتوقف کردن تعدیل راست کردن وشایسته گواهی گردانیدن عدول بالضم برگشتن از راه وطلب انعدال کذلک واز گشتی باز ماندن نحل وقوله تعالی فی الحدیث لا یقبل منه صرف ولا عدل فالصرف التوبة والعدل الفدیة عادل داد دهنده ومشرک وهو الذی یعدل بربه غیره ای شرکه به وفی المثل وضع فلان علی یدی عدل وهو اسم رجل قتال یضرب فی کل ما کان میس منه عدولیة بفتحتین وسکون سیوم کشتی منسوب بعدولی وهی قریة بالبحرین عدولی کشتی بان **عدل** عدمول عدمل بالضم فیهما دیرینه **عندل** بفتحتین شتر کلان سر یستوی فیها المذکر والمونث وراز عندل مونث منه ویقال البلبل یعندل ای یصوت عندلیب هزار دستان

عنادل جماعة عذل نکوهیدن عذل بفتحتین نکوهش عذلة مثال همزة بسیار ملامت عاذل
رگ خون استحاضه ایام معذلات روزها سخت گرم رجل معذل الذی یعذل الاواطی الجود
عرجل عرجلة جماعت پیاده روان وگروهی اسپان حرجلة بالحاء منظر لغة تمیم عزل عزال
بالکسر جای خفتن پالیزبان در پالیز بر سر درخت وجز آن از خوف سباع وگرد آوردن صیاد
در کازه از صید قدید وجز آن عطل بالفتح وفزنک عقل عاقبل عاقیب سختیها ودشواریها
عزل اعتزال تعزل یکسو شدن والاسم العزلة بالضم اعزل بی صلاح ویکی از دو سماک آن
کژدم وابری باران عزل عزلان عزل جماعه از عزلة نام موضعی لا ده هان توشه دان عزالی
بکسر اللام جماعة وبالفتح ایضا مثل صحاری عزل بیکار کردن وجدا کردن ودور شدن از
کنیزکان وزن معزال الکه ستوران بکوشه برد بجز او مرد دست کول والکه از اسپ قار دوبار
باشد از خساست معازیل جماعة وایضا قوم بی نیزه عزمل عرسول بالضم شتر بچه الکه شته
عاسیل جماعة عسل بفتحتین انگبین یذکر ویونث عسالة بالکسر موضعها عسل طعام ساختن
بالنگبین وزنجبیل معسل معجون معسل بالنگبین سرشته عاسل انگبین گیرنده عسالة کبت
انگبین زنبور ویقال ما العلان معزب عسلة من النسب یعنی اوراقه عسلی علامت جهودان
والعسیلة فی الجماع شبهت تلک اللذة بالعسل وصغره بالهاء لان الغالب علی العسل ا
لتانیث دبته عسیل جاروب عطار روزه فیل بیشغال عسل جستن تعسیل عسل توشه
دادن کسی را عسل عسلان پویه دویدن گرگ ومردم وجنبیدن نیزه یقال ذیب عاسل
ورمح عسال عسل سخت زننده وسبک دست عسل بالنون ناقه شتاب رو عسقل عسقل
درخشیدن سراب ونوعی از سماروغ سپید کلان عسقول بالضم کذلک عسقلان شهری
وسی عروس الشام عصل بفتحتین رود ها اعصال جماعت وکژی ومعزه گرگ ودرختی
که بخوردن وی شتر را شکم روان شود وکژی دندان وساق اعصل نعت منه شجرة
عصلاء درخت کژ ناب اعصل ودندان کژ معصل تیر کج بیجان رود درهم عصل
بضمتین پیازکوهی عنصلاء مثل عناصل جماعه وموضعی ویقال للذی ضل اخذ فی طریق
العنصلین وطریق العنصل طریق البصرة الی الیمامة عضل عضلة بالضم سختی عضل

کلاکوش

کلا کوش عضلان بالکسر جماعة عضل بفتحتین قبیله وموش کوشتا وکل لحمة مجتمعة مکتنزة
فی عصبة فهی عضلة ناک شدن عصل نعت منه واعضال امر عضال بالضم دشواری وکار
سخت اعضال سخت شدن ودرمانده کردن امر معضل کاری بیرون سو منعضلات
سختیها عضل بسکون دوم بازداشتن بیوه از شوی کردن تعضیل کار برکسی تنگ گرفتن
حله یعلی دشوار بر دن آمدن کودک وره از رحم شاة معضلة ومعضل بالها دشوار
زاینده وانبوه شدن وتنگ آمدن زمین بمردم اعضیلان بسیار شاخ وبرگ شدن
درخت عطل بفتحتین شخص وخوشه خرما وبی پیرایه ماندن زن تعطل کذلک عطل
بضمتین وبسکون دوم وعاطل ومعطل ایضا کذلک قوس عطل لا وتر لها اعطال
شتران بی رسن ومران بی صلاح ناقة عطلة نوق عطلات ای حسان وتعطل
الرجل ای بقی بلا عمل والاسم العطلة یعنی بیکاری تعطیل خالی کذاشتن معطل زمین موات
ابل معطلة لا راعی لها عطالة بالفتح گردنی در بنی تمیم عطیل زن واسب وشتر دراز گردن
عطبول بالضم زن تمام خلقت نیکو اندام عطابیل عطابل جماعه عظل معاظلة در پی ماده یک
رفتن سگان ونکشتنی ولج جواد عاظل وعظلی بلج دو سه بر هم نشسته یوم العظالی بالضم
یوم الموب رکب فیه بعضهم بعضا تعظل گرد آمدن بر چیزی عظال نوعی از تصرف در قوافی
شعر عفل دست زدن میان پای گوسپند بجهة دانستن فربهی ولاغری وی عفل عفلة بالتحریک
فحج با ه عفلاء نعت منه عفنقیل مرد گران جان وزن سست گوشت گنده پیر عقل خرد
ودانش ودیت وجامه سرخ وپناه وبستن بازو وساق شتر بهم وذلک الحبل عقال بالکسر
وجمع عقل بضمتین بستن دارو شکم را ودریافتن معقول کذلک وهو مصدر ودیت دادن
کشته را وماندن قصاص را بدیت عقول کوه بلند پناه ساختن اهو عاقل نعت منه ونام
کوهی وعقل الظل ای قام الظهیرة وعقلة اعقلة بالضم ای علته بالعقل عقول بالفتح
داروی قابض ولفلان عقلة یعتقل بها الناس اذا صارع یعنی بند گیستی معقل بکسر
القاف پناه جای ونام مردی وجای معقلة بالضم القاف موضعی ودیت وتاوان
عاقلة الرجل خویشان کشنده که دیت بر ایشان قسمت کنند عقال بالکسر صدقة یکساله

معاقلة برابری کردن بعقل عقل بفتحتین تافنکی پای شتر اعقال بسایه شدن مردم در نیمروز
تعقیل بستن زانوی شتر اعتقال پای کوسپند در میان پای گرفتن بوقت کشتن و نیزه
در میان پای گرفتن و بند کردن تعقل مثل نجود آوردن تعاقل عاقلی نمودن که نباشد و
عقلة المرأة شعرها عقنقل ریگ توده بر هم نشسته عقاقل جماعة عقبل عقبول بالضم تجاله
عقابیل جماعة عکل رخت بر هم نهادن و باز داشتن و اعکل علی الخبر و اعکل ای اختلط
اعکل الشواء ان تناطا یعنی سر زدند با هم و عکل برایه ای حدس به یعنی دریافت و عکل
المشرجة ای اجتمع فیها الدردی عکل بالضم قبیلة و نام شهری عوکل زن کول در ریگ
توده بزرگ عوکلة مثله علل عَل کنه لاغر و مرد پیر ریزه اندام بنو العلات هم اولاد از اخل
من نسوة شتی علل بفتحتین دوباره خوردن آب و دوباره خورانیدن اعلال ضد او نه
شتران دوباره خورده شدن و باز گردانیدن شتر را سیر آب ناشده علة بالکسر بیماری
اعتلال بیمار شدن و بهانه جستن بر کسی و باز داشتن کسی را از کاری تعلیل مشغول
کردن کسی را بچیزی و علی الشی فهو معلل بفتحتین و کسر سوم یوم من ایام العجوز علالة
الجه توی بهانه کنند و بقیه شیر و باقی هر چیز تعاللت الناقة تا غایت رفتار او راندم علیته
بالکسر برداره علالی جماعة علّ و لعل بکسیرة و فیه طمع و اشفاق و سو حرف مثل انّ و کانّ
و لکنّ و لیت و لعل به الا انها تعمل عمل الفعل بشباهة علعل بفتحتین حکایت ...
بفتحتین اندام مرد یعائیل ارنا بر هم نشسته یعلول بالضم یکی و غوره آب عمل بفتحتین
نام مردی و کار کردن اعمال کار فرمودن و در کار آوردن استعمال بکار داشتن و کار
کردن جستن اعتمال اضطراب فی العمل عمل مرد کار کن عمول بالفتح مثله یعملة ناقة استوار از طریق
معل بفتح سوم راه رفته و مسلوک عامل الرمح نزدیک سنان عاملة قبیلة از یمن و تعمل لک
لکذا کاری گرفت از خود تعمیل عمل دادن عمالة بالضم مزد کار کردن عمیثل بفتحتین دوم کشان
دامن فرو انداخته و شیر عمیثلة ناقة شگرف عول عولة آواز برداشتن در گریه عویل کذلک
تعویل ناز کردن بر کسی و بار بر کسی نهادن و یاری خواستن عالة باران گریز عیالة عیال
داری کردن و نفقه و قوت دادن عال الرجل عیاله ای مانهم و عال الامر ای اشتد عول ایضا

زیادت

زیادت کردن و برآوردن سهام فرایض عوال بالضم حی از عرب معول مثل معلول جماعة ایضا
کلمة مثل ویب عهل عیهل بالفتح ناقة تیز رو عیهلة کذلک و ربما قالوا عیهل بتشدید اللام للضرورة
فی الشعر و امراة عیهل و عیهلة التی لا تستقر و ریح عیهل شدیدة عاهل پادشاه بزرگ و زن
که شوی ندارد عیل خرامان رفتن اسب فرس عیال تعب منه تعبیل بدخوارکی و کذاشتن
اسب در بیابان قیس بن عیلان نام مردی عیلان کفتار نر علیه عالة درویشی عیول
کذلک و نرک اولاد یتامی و عیلی ای فقراء عیال الرجل زن و فرزند و هر که در نفقه و مونت
او باشد عیل واحد العیال عیایل جماعة اعالة بسیار عیال شدن معیل مرد بسیار عیال معیلة
مونث و عالنی الشیء ای عجزنی اعوال حریص شدن اعال و عوال ای حرص فصل
المیم فارسی شیخ محمد لاد عزم خوشه انگور عمری بکران کنم صبر عذر قدم یعنی تواضع
که انبدره راکنند و تا در رسانیدن اند و شکر قدم فی العربی شیخ محمد لاد علقم درخت
حنظل و خربزه عندم بالفتح سپرک و خون سیاوشان و دار پرنیان الصراح عجم عیام در
ماندکی عتم عتمة وقت نماز خفتن بعد از غیبت شفق از شب و باقی شیر که بعد از دوشیدن
فرود آرد ستور چیشان عتم درنگ و ناچیز کردن تعتیم بوقت عتمة رفتن عتم بالضم درخت
زیتون دشتی عثم کژ گرفتن استخوان شکسته و کژ گرایندن لازم متعدی و سپیت دوختن
توشه دان را عثمثم ناقة استوار عثمثم مذکر و شیر حیل عثوم کره زرد و پیل پیاده و کفتار
عیثام درختی عثمان نام مردی و بچه زورک عجم بن دم مزه مثل عجب و یقال هو العصعص
و شتران خرد سال عجوم جماعة و دندان فرو بردن در چوب و جز آن بجهت دانستن سختی
و سستی آن و جنبانیدن شمشیر بجهت تجربه و نقطه نهادن بر حرف و منه حروف المعجم و معناه
حروف الخط المعجم کما تقول مسجد الجامع و صلوة الاولی ای مسجد الیوم الجامع و صلوة
الساعة الاولی و المعجم ایضا بمعنی الاعجام عجم بفتحتین دانه خرما بکیک انگور و مانند
آن عجمة یکی و غیر عرب از مردم عجمی یکی عجم بالضم خلاف عرب عجمة ایضا آخر ریگ توده عجمه
بالتحریک درختی که از تخم رسته باشد عجمات صخرهای سخت ابل عجم بضمتین و التشدید شتران
که بخوردن خار از شوره خرسند شوند عجماء چهار پای الجم ایضا الکنه سخن بید او فصیح

نتواند گفتن وگرچه از عرب باشد عجماء مونث منه اعجمان مثنی اعجمون اعاجم جماعة اعجم ایضا
فوجی که اواز او شنوده نشود ومنه یقال صلوة النهار عجماء لانه لا یجهر فیها القراءة ناقة معجمة
ای سمینة وقویة علی السیر عجمة نافه بستوار عجرم بکسر الراء کوتاه سخت اندام استوار عجرمه
درختی عجرم بفتح الراء شتافتن عدم بفتحتین نیستی وگم کردن ودرویشی عدم بالضم اعدام
نیست گردانیدن ودرویش شدن فهو معدم وعدیم وعدام بالفتح نوعی است از رطب که در
مدینه باشد عدامه نام آبی عیدم چوب بقم ویقال دم الاخوین وآن نوعی است از بقم
ودارو‌ها عذم خوردن وگزیدن بسختی وغیبی ودرویشی کذا فی الفاروقی ومنه فرس عذوم
نعت منه وفرو مالیدن وپلید زبانی عذیمة نعت از وی عذائم جماعت ودفع کردن از
خود عرم بند آب لا واحد له من لفظه وقیل واحده عرمه عرم استخوان خاییدن ودرخت
خاییدن ستور عرام بالضم خاییدن درخت واستخوان وشوخی کردن عرامه مصدر منه
تعرم ای تعرق یعنی استخوان خاییدن اعرم آنکه در وی سپیدی وسیاهی باشد عرم بالضم
بیضه سنگ خوار جمع عرماء مار سیاه وسپید قطیع اعرام آنکه در وی زرد وسپید آمیخته باشد عرمه
بالضم سپیدی آن گوسپند عرمه بفتحتین ریگ توده وخرمن کوفته گرد کرده عرمه مصفوف ریگ توده
عرمرم لشکر بسیار عرام الجیش بالضم بسیاری لشکر عرمه توک بینی عرام بالکسر شاخی که برو‌ها
خوشه‌ها باشد عزم بکسرتین چیزی که سخت اعزام گرد آمدن عزم بالفتح والضم عزیمة
وآهنگ کردن ودل نهادن بر چیزی اعتزام قصد کردن وبر جاده راه رفتن عزمت
علیک یعنی اقسمت علیک عزائم فسونها عزوم ناقه کلان سال وکند بر عسم بفتحتین خشک
شدن کف وقدم وکژ شدن آن اعسم عسماء نعت از وی عسم بالسکون طمع داشتن
ودر آمدن در میان جنگ وصف حرب بی باک وکسب کردن اعسام دادن آنچه
مطموع باشد عشم عشمه بفتحتین مثل عشه پیری وخرفی عشم بفتحتین نان خشک عشمه پاره
نان خشک عاشم ریگ توده عشوم شور گیاه خشک شده عصم عصیم باقی مانده اثر
خبار دست وقطران ومانند آن عصم بالضم مثله عصمة بالکسر باز داشتن ونگاه داشتن
از گناه وخوف کسی را عصم ورزیدن اعتصام چنگ در زدن ابو عاصم کنیت بشه

عیصوم

عیصوم گنده پر بسیار خوار بالضاد ایضا عصمة بالضم حمل وسپیدی بازوی آهو ومانند
آن اعصام جماعة معصم جای دست برنجن غراب اعصم زاغ که نول وپای او سپید باشد
اعصم ایضا آهو ورنگ که بازوها سپید دارد عصام بالکسر بند مشک ودوال که بوی بر دارند
مشک را ونام حاجب نعمان بن المنذر اعصام بند ساختن مشک را ودر رحل بار بستن
چیزی ساختن که راکب دست در وی زند تا نیفتد ودست در آن چیز زدن از خوف
افتادن اعتصام کذلک وملازم ویار رفیق خود بودن استعصام کذلک عواصم شهرها
انطاکیه عضم سر اماج وبیل گندم پاک کن وقبضه کمان عضم ومغزه شتر اعضم جماعة
عظم استخوان وچوب رحل وبزرگ شدن عظام بالضم مثله وعظم الشیء بالضم بزرگی
ومهتری چیزی اعظام تعظیم بزرگ کردن وبزرگ داشتن استعظام بزرگ شمردن
وبزرگی نمودن اعظامه عظامه بالفتح که بر سرین بندند زنان تا کلان نماید عظمه بالضم
عظام بالتشدید کذلک عظم بفتحتین بزرگی قدر عظمة الذراع سطبری بازو عظلم بکسرتین
نیل ووسمه وشب تاریک عقم عقم بالفتح والکسر نوعی از رنگ ونگار عقام بالفتح والضم
نازاینده وحرب سخت وبدخو وبیماری دشوار معاقم پیوندها معقم یکی وگره گاه عقم بالفتح
والضم نازاینده گی کلام عقمی بالفتح والضم غامض رجل عقیم وامراة عقیم وریح عقیم
لا تلقح شجرا وقیل الملک عقیم لان الرجل یقتل ابنه واخاه مخافة الملک ویوم القیمة
عقیم لا یوم بعده الجمع عقم بضمتین والسکون وعقمت مفاصله ای یبست معقومة
ای مسدودة اعتقام وسوراخ کندن البیر فاذا قرب من الماء احتفرت بئرا صغیرا
بقدر ما تجد طعم الماء فان کان عذبا حفرت بقیتها وعاقمت فلانا اذا خاصمته عقیم باری
مشفقت وزن نازای عکم بالکسر تنگ بار عکمان دو تنگ جامه دان وعکمة المتاع شده
عکام بالکسر بار بند عکم بار بر ستور بستن ودر پشت مرد نهادن وانتظار کردن اعکام باری
دادن در بار کردن تعکیم فربه شدن شتر رجل معکم مرد اکنده گوشت عکرم عکرمه بکسرتین
کبوتر ماده وزن ونام مردی وپدر قبیله علم بالکسر دانستن اعلمه بالضم ای غلبة بالعلم علم
بالفتح کفانیدن آب علم بفتحتین درفش وکوه ودروگاه جامه ونامی که مرد بوی معروف

باشد علامه بالتشدید نیک دانا استعلام در رسیدن از چیزی اعلام آگاه گردانیدن و
نشان کردن کار جامه جامه را و نشان لشکریان بر خود بستن تعلیم آموزانیدن تعلم
آموختن و آگاه کردن بمعنی اعلم و علم ایضا ایام معلومات دهه ذی الحجه معلم بالفتح
نشان که بر راه نهند علام بالضم والتشدید حنا عیلم چاه بسیار آب و فربه نازک اندام
عیلام گفتار ز عالم بالفتح بمک کونه خلق عالمون عوالم جماعه علجوم بالضم خفر زه آب
بسیار و تاریکی شب و شتر استوار علاجیم جماعه علقم درخت تلخ مزه و هر چه تلخ باشد علقمه نام
مردی و کشن علکوم بالضم شتر سخت استوار یستوی فیه المذکر والمونث عم عم برادر پدر اعمام جماعه
و گروهی از مردم عمومه مثل ابوه و خوله و یقال عممت عمومه و عممنی و عمینه عمومه یقال یا ابن عمی یا ابن
عما بلا یاء و یا ابن عم و یا ابن عماه بالهاء للندبه و بحذف الیاء ایضا یا ابن عما کقوله یا ابنه عما لا تلومی
واهجعی عمه خواهر پدر قوله تعالی عم یتساءلون اصله عما با ادغام النون و حذف الالف و هو
للاستفهام معم مخول بالفتح والکسر بسیار عم و خال استعمام بعمی گرفتن نعم عم خواندن و عمامه بر سر بستن
عمامه بالکسر دستار و سر تعمیم عمامه پوشانیدن کسی را و در و غن بر سر آوردن شیر و یقال عمم الرجل ای
سود و بمعنی مهتر کرده شد اعتمام عمامه بستن و فلان حسن العمه ای حسن الاعتمام و کوالبدن نبات
و بالا کشیدن کودک رسیده عمیم تمام عمم بفتحتین جماعه مثل سریر و سرر و علف خشک شده و جسم
عمم ای تام معتم نام مردی و یقال استوی علی عمومه بضمتین پر بودن به تمام جسمه و شبابه
و ماده و یقال نخله عمیمه و امراه عمیمه ای طویله و نخیل عم ای طوال عامه خلاف خاصه عموم فرا
گرفتن همه را عمیه بالضم والتشدید بزرگ منشی عائم جماعات پراکنده معم اسب که گوشت و موی
پیشانی و گرداگرد آن سپید شده باشد و کذلک شاة معممه عنم بفتحتین درختی و گیاهی نیان
معنم انگشت رنگ کرده عوم شناه کردن در آب و کشتی عومه کرمکی سیاه که بر روی آب
شناه کند عوم بتحریک الوسط جماعه عام سال بنت عامی گیاه خشک یک ساله عایم بث
معاومه سال در شدن درخت و سالیانه کردن عوام بالتشدید نام مردی و اسب راهوار
عامه یکی بند گندم با علف درود و بست دستار و پیناج که بر شکم بندند و از آب گزرند عوم
دسته نهادن گشت درود عهم عیهم ناقه تیز رو و استوار از هر چیزی و نام موضعی عیهمان

مردی که شب راه زود و در خواب شود عیم آرزوی شیر آمدن کسی ایقال منه عام یعیم و
عام عیمه فهو عیمان و امراه عیمی و یقال اعامه الله ای ترکه بلا لبن عیمه بالکسر گزیده از مال
اعتیام عیمه گرفتن از مال و یقال رجل عیمان ایمان الذی ذهبت ماله و ماتت امراته
فصل فی النون فی الفارسی فاروقی عچین با جیم فارسی رومالی که بدان خوی
از اندام بچینند و چینده خوی عسقلان نام ولایتی است فرهنگ شیخ محمد لاد عالم جان ای
عالم ارواح عامل دریا و کان آفتاب عبهر دوران گیسوی حضرت رسالت علیه السلام
عجوز خشک پستان ای دنیا عراق استخوان خاییده را گویند عروس ارغنون زهره عروق
روان انبیا علیهم السلام و اولیا رحمهم الله بالروح والقلب و اصل دل عرشیان کروبیان
و حمله العرش عرصه کون عرصه عالم عروسان بیابان شتران راه مکه عروس خشک پستان
عورت پیر و آن زن که شیر در پستان او نباشد و زن نازاینده و دنیا عروه زبان شیر خشکین
علاقه داران دزان خمسه ای که هنوز سرهای ایشان نگشاده باشند عشاق سگ جان یعنی
طالبان دنیا بحرص و معنی سگ جان سخت جان است عشر خوان قاری ده آیت و حافظ
عصمت ایزدی رکاب و عنان ای بر دست و پای آن فعلی نرود که در آن رضای خدای نیست
عصیان انبیا علیه السلام و ملایکه و اصل عزلت و مخدرات عطف دامن بالکسر فرود دامن
و فرو آویز عفیدن بالفتح آواز کردن سگ عرب پریشان یعنی برقع عکس من یعنی
عدد دریا و کان آفتاب علم میفکن یعنی غافل مشو عنان زنان شتابان عیسی دهقان
گی عیسی ره نشین آفتاب فی العربی فاروقی عباسیان یعنی خلفائی که از آل امیر المومنین
عباس اند رضی الله عنهم عثمان خلیفه سوم بندگی حضرت رسالت ابن عفان بود چون
یک دختر حضرت رسالت رحلت فرمود دختر دیگر حضرت نبوی در حباله فرموده
از آن جهتش ذوالنورین خوانند و نام برادر او در بن برید خاقانی و بمعنی بچه مار و
پیل نر هم است عثمان در تاج اسامی مرقوم است که اسم موضعی است و در عجایب
البلدان مندرج است که قصبه است که وی را اضحیار خوانند و آن کناره دریا است
و در فرهنگی است که دریایی است که در آن مروارید میشود عنفوان اول جوانی

[illegible]

و سرخیزی عنوان سرنامه فرهنگ شیخ محمد لاد عودق العاصین از جوبه عریض البطان
تونگر علویین زحل و مشتری علویان یعنی ملایکه و سیارات فی الصراح عین نر عشن
مشدد النون اکس ضخم وکذلک الجبل و عشنق مثل لحق یفعلی عنبات موبث عنبات
جماعة عشن عشان بالضم دوک و کردعش کذلک عواش جماعت عشت النار یعیش
بالضم اذا دخنه تقشین بوی دود دادن جامه عشنون بالضم موبهاد رازرنخ فشرده
اول ابل و باران عثانین جماعة عجن عجین بالفتح خمیر عجن خمیر کردن و سرشتن سرخیزی
و دست زدن شتر بر زمین در رفتن و بر زمین تکیه تکیه کردن بوقت خاستن از ضعف
و پیری اعجان کذلک و ایضا خمیر گرفتن عجن بفتحتین فربه شدن عجن عجنا نعت منه و
اماس میان فرج و دبر ناقه عجان بالکسر میان خصیه و ذکر عجنا بالتشدید لول علجن زن
کول لام زایده عجابن بالضم خادم دخوانسالار عجانسه بالفتح جماعت جماعت و بالضم
نعت منه مونث منه و قد تعجن عدن اقامت کردن در جای همشه بودن و منه جنات
عدن ای جنات اقامت معدن جای باش تابستان و زمستان و مرکز هر چیزی عادن
ناقه بر یک جای باشنده از علف عدن بفتحتین نام شهری است بیمن که عقیق انجا نیک شیخ
خوب میشود کذا فی فرهنگ شیخ محمد لاد عدان الجر کرانه دریا عیدان خرمابنان دراز و قد
مرفی الدال عدنان نام مردی عدینه پاره بن دلو عدنات گروهها مردم عرن عرین
بالکسر اول سرچیزی و مهتر قوم و بن بینی نزدیک از و عرانیه بالضم الجه موج از نمک آب
رآرد عران بالکسر چوب بینی شتر عرن مصدر منه عوان البکره چوب بکره و بیخ متون
نیزه و سنان میخ دوز کرده بر عران دی یعنی چوب وی عران ایضا و دی عرن بفتحتین
کفتکی پاشنه ستور و ریش کردن ستور عرینه قبیله و کردی که ارتدا دآوردند در عهد رسول
علیه السلام و سم الوضوء عرین عرینه جای شیر یعنی بیشه و درختستان عرین ایضا
گوشت و بطنی از تمیم عرنه بالکسر افتاده از بی طاقتی و بیخ درخت که بوی خورش دهند و بیت
راعونان بالفتح کوهی سقا معروف مشک پراسته از عرنه عرفون عرنان بالضم فیما نان
بفتحتین زبون و کول عرتن گیاهی که بوی و باعث کنند و اصله عرنتن عربان برهنه

کذا فی

کذا فی فرهنگ عنتنان موضعی عجن عجون بالضم درخت کژ شده شاخها بریده از وی عرنم
بالضم شکر عسن بفتحتین کواریدن آب و علف و در خوردن در ستور و عسنت الابل ای تجمع
فیها الکلاء و سمنت و ابة عسن ای شکور عسن بضمتین پیه و فربهی و برمنه اعسان الشئ آثاره و
قفتن ایاه ای نزع الیه فی الشبه التنی ای طلب اثره و مکانه عشن واعتشن ای قال برایه یعنی گمان
خود گفت عشانه بالضم ثمة درخت ابو عشانه کنیت مردی عشوزن مرد درشت سخت عشوزنه مونثه
عطن پوست را در شوره نهادن بجهت دباغت تا موی از وی بریزد جلد معطون نعت منه عطن
بفتحتین پراسته شدن پوست و معطون شدن وی و خوابگاه شتر نزدیک آب کذا فی فرهنگ و اهل
گوسپند نزدیک آب معطن بالکسر الطاء کذلک اعطان معاطن جماعه عطون بالضم سیراب شدن
و خفتن شتر ابل عاطنه و عوطن جماعه اعطان خوابانیدن شتر را و خدا وند شتران عاطنه شدن
و اعطن الرجل بعیره اذا لم یشرب فرده الی العطن یتنظر به عغن عغونه و لکری سوار پوشیدگی عغن
بفتحتین مصدر منه و عغن الحبل ای بلی کذا فی الصراح و در فرهنگ شیخ محمد مند رجست که عغن
بفتح یکم و کسر دوم آنگه در سواد شکل از زمین سرکشن ناک و امثال آن بر آید طریق جرهنه غرچهانه
گویند اما عغن صفت زمین هم واقع میشود و میگویند زمین عغن عکن عکنه بالضم نورد شکم از
فربهی عکن اعکن اعکان جماعه نعم عکنان ای کثیر بالتحریک و التسکین علن علانیه آشکار کی خلاف
ستر علون بالضم مصدر منه علن بفتحتین کذلک اعلان بالکسر آشکارا کردن با هم و پیدا کردن علنه
مثال همزه راز پنهان نادارنده و علوان الکتاب عنوانه و علونته و عنونه بمعنی علجن ناقه آگنده گوشت
و یقال نونه زایده عمن بالمکان ای اقام به عمان مخفف شهری و اما الذی بالشام فهو عمان بالفتح
والتشدید و اعمن الرجل ای صار الی عمان کذا فی الصراح و در تاج مرقوم است که عمان اسم موضعی
است و در عجایب البلدان مندرجست که عمان نام قصبه است که وی را صحار گویند و آن کناره
دریاست و در فرهنگی است که دریائی است که دران مروارید میشود عنن پیش آمدن چیزی
و پیش گرفتن کسی را رجل معن ای عریض و ایضا خطیب عنین بکسرتین نام مرد و عنینه زن که
او را از مرد نباید عنن الرجل عن امراته اذا حکم القاضی علیه بذلک او منع عنها بالسحر و غیره
الاسم العنة بالضم و هی ایضا حظیرة الابل عنان بالکسر معروف ای آن و دال که سوار بدست

کبر داعنه جماعه و معارضه کردن عنانا المتن ودرک بنت یقال انه طرق العنان یعنی بیک
شرکة العنان وهو ان یشترکا فی کل شیء خاص عنانک بالضم آن تفعل کذا ای جهدک ونهایتک
وعنت الفرس حبسته بعنانه وعننت اللجام ای جعلت له عنانا تعنین مثله عننت الکتاب واعننته
لکذا ای عرضته الیه عنوان الکتاب بالضم معروف وهی لغة الفصیحة وقد یکسر وقال عنیان بالضم
والکسر اعتنان پیش گرفتن وهو الاعتراض بالفتح ستور پیش رونده ویقال اعطیه عین عنه
من العین ای خاصة من بین اصحابه ورایته عین عنة ای الساعة من غیران طلبته ولقیته عن عنة
اذا رایته عنانا ولم یرک عنان بالفتح ابر عنانه عانة واحدها وعنان السماء صفایحها ما اعترض من
اقطارها کانه جمع عنن والعامة تقول بالکسر عنعنه همزه را عین کردانیدن در لفظ چنانکه لغة تمیم
است تقول عن فی موضع ان عن مخفف از وهی کلمة البعد والمجاوزة تقول رمیت عن القوس
لانه بها قذف سهم عنها وعداها واطعمه عن جوع جعل الجوع منصرفا به تارکا له وقد جاوزه الا ان
عن قد یکون اسما یدخل حرف جر وقد یوضع من موضع بعد وتقع موضع علی عون عوان
بفتحتین میانه سال از هر چیز عون بالضم جماعت تعوین عون میان سال شدن حرب عوان
وهی التی قوتل فیها مرة بعد مرة عون یاری کردن اعوان جماعة معونة اعانة یاری دادن
رجل معوان بالکسر کثیر المعونة للناس استعانة یاری خواستن وموی زهار ستردن
معاونه یاری کردن تعاون یکدیگر را یاری کردن اعتوان مثله عانة گله خر گوره وموی
زهار ونام دهی بر آب فرات ینسب الیها الخمر فیقال عانیة وهی من اسمایها عهن
عاهن شاخ درخت خرما که نزدیک تنه باشد عواهن جماعت وایضا اعضاء جوارح مردم
ورکها ورحم ناقه ویقال عهنت عواهن النخل یعهن بالفتح ای یبس درمی عهن بالکسر پشم
رنگین کذا فی فرهنگ عهنه پاره ازوی عهون جماعت عاهن حاضر ومقیم ثابت وعهن بالمکان
اقام به عین چشم مونث اعین عیون اعیان جماعه عیینه تصغیرها واسم رجل وچشمه وچشم
زانو وچشمه آفتاب وزر درست ومال پیدا ودیدبان وجاسوس وگزنده هر چیز وشخص ونفس
هر چیز وچشمه ترازو وباران چند روزه که نه ایستد وحرفی حلقیه از حروف هجا وفی المثل الجواد
عینه فراره اسود العین کوهی راس عین شهری عیون البقر نوعی از انگور اعیان القوم



اشرافهم اعیان برادر مادر پدری معاینه برادر مادر پدری بودن ویقال هو عبد عین
ای هو کالعبد لک ما دمت تراه واذا اعنت فلان وتعین الرجل المال بچشم کردن وتعین
علیه الشیء لازم شد بروی ماء معین معیون علی النقص التمام آب روان روشن عینان
بالتحریک روان شدن آب واشک عنت الرجل بالضم والکسر چشم کرد وتعیین مخصوص
کردن چیزی را از جمله وآب در مشک نو ریختن تا چشمها وی بگیرد ومروارید سوراخ کردن ورا
روی کسی بد بیاد و راز گفتن معین بالفتح محل گاو معاینه عیان دیدن بچشم ابناء عیان
دو خط که بجهت فال قمار بر زمین کشند عیان بالکسر ایضا آهن اماج عین بالتحریک اسل بزرگ چشم
وجماعت اعین فراخ چشم عیناء مونثه عین جمعها عین بالتحریک مصدره وقیل البقر الوحش
عین والمذکره ومونثه اعین عیناء عینه بالکسر مشی یقال اعتان الرجل اذا اشتری الشیء
بنسیه ویقال هذا عینة المال ای خیاره اعتیان بنسیه خریدن چیزی گزیده گرفتن ودیدبان شدن

فصل فی الواو فی العین فی الصراح عبو عبارة عباية نوعی از گلیم عباآت جماعة
بعبیة تعبیة تعبی آراستن لشکر بالهمزه والباء عتو عتی عثو عثا یعثو فی الارض ای افسد
هو عات ای مفسد عشو الکفتار وکفتار پیر احمق مرد احمق کسران جان وکفتار نر عشیان
بالکسر الضبعان عجو شیر خورانیدن کودک را عجی بالضم والقصر پوستهاء خشک شده
که از ابر ند و بخور ند عجبه یکی عجانیان و دوبی دست از درون عجانه عجاره لغتان وهمان قرار
مضغه من لحم موصول بعصبه عدو دشمن ضد صدیق اعداء جماعة عدی بالضم والکسر
دشمنان وهو جمع لا نظیر له قوم عدی بالضم والکسر مثال سوی و آن اذا ادخلت الهاء
فیه قلت عداة بالضم وهو جمع عاد وهو العدو ویقال اشمت رب العالمین عادیک
تعادو من العداوة وتعادی ما بینهم ای ضد وتباعد عدا بالکسر والمد دو صید را در پی
یکدیگر زدن وانداختن عداء بالفتح والمد دراز و پنهاه هر چیز وستم کردن از حد درگذرانیدن
وباز گردانیدن از کاری عدوان بالضم ستم آشکارا وعدا فعل الاستثناء ینصب ما بعده تعدی
درگذشتن چیزی از یکی بدیگری وستم کردن بر کسی یقال منه تعدی علیه وعدا عنه ای انصرف وترک
عنه وتعادی القوم من العدو ای یموت بعضهم فی اثر بعض واعتدی علیه ای ظلم عوادی باز

دارندگان عدوة بالضم والكسر كرانهٔ وادی وجای بلند عداء بالكسر عدیان جماعت استعداء یاری
خواستن بر کاری والاسم العدوی وهی المعونة وایضا ما یعدی من جرب او غیره وحاضر شدن
وخواستن واستعدیته ای استحضرته اعداء دلیری کردن در سخن از چیزی به دیگری عدوا مثل علوا جای
که جنبان وبی آرام باشد وبروی آرام نتوان یافتن ارض متعادیة زمین مختلف با سنگ کلوخ
وعدواء الشغل موانعه ودوری جای عدو عدوان بالتسکین قبیلهٔ عادیه عادیات شتران در
طاقتان که بشوره میل نکنند وشتران سخت دونده عادیه ایضا ظلم عدی قبیله از قریش گروه
عمر ابن الخطاب رضی الله عنه عدوی منسوب وی بنو العدویة قومی از تمیم واز حنظلة عدیه
گیاه وعلف تابستانی حمول بن عادیا بالمد نام مردی عسو عسو عسا وبالمد خشک ودرشت شدن
وسخت پیر شدن عتی مثله ودرشت شدن دست از کار عاسی خوشهٔ خرما عسی بالقصر عوره
خرما وهو ایضا فعل من فعل المقاربة معناه باشد که وفیه طمع واشفاق ولا یاتی منه وجوه
الماضی لا المستقبل عصو عصا معروف ای چوب دستی مونث عصوان تثنیه عصی علی
فعول بالضم والكسر جماعة اعص كذلك فی القلة مثل زمن وازمن عصی علی فعول كسرت
العین لمجاورة ما بعدها والعصا ایضا نام اسبی معروف لجذیمة الابرش وفی المثل ركب
العصا قصیر وقولهم انه لضعیف العصا ای زعیة یعنی نیكو چراننده ستور را العصی كرمی
استخوانها ربال وعصوته بالعصا ای ضربته وعصوت الجرح ای شددته عصا زدن بشمشیر
اعتصا تكیه كردن بر عصا عصیان بالكسر نافرمانی كردن خلاف طاعت عصی معصیة كذلك
عاص عصی نعت منه عصاه وعاصاه بمعنی واستعصی علیه ای تجنی علیه یعنی گناه جست بروی
واعتصت النواة اذا اشتدت واعصی الكرم اذا اخرج عیدانه عاص رگ خون كه نه ایستد یعنی
بطئی از سلیم عضوه بالضم یك نوك از موی ویقال فی ارض فلان عناص من النبت وهو القلیل
المتفرق وما بقی من مال فلان الا عناص ای قلیل یسیر عضو بالضم والكسر اندام اعضاء جماعت
تعضیه اندام كردن وجدا كردن قوله تعالی والذین جعلوا القران عضین واحدها عضة ویقال
فی الدار فرق وعزون وعضون واصناف من الناس كلها بمعنی عطو اعطاء دادن و
الاسم العطاء یعنی دهش واصله عطاو بالواو ورجل معطاء بالكسر كثیر العطاء وامراة

معطاء ایضا یستوی فیه المذكر والمونث عطیة داده شده عطایا جماعت وعطوت الشی تناولته
بالید معاطاه مناوله وفی المثل عاط بغیر انواط ای تناول بالا مطمع فیه وقیل فی قوله تعالی
فتعاطی فعقر ای قام علی اصابع رجلیه ثم رفع یده فضربها عظو عظاء بالفتح والمد كرمیه عظاءة
وعظایة یكی ولقی فلان ما عظاه وما عاه ولقاه الله باعظاه ای ما ساءه عفو عفاء بالمد
خاك ناپدید شدن ونیست شدن وخرگوره عفاء بالكسر والقصر ایضا مثله وبالكسر والمد انبوهی
پشم شتر وپر مرغ وناقه عفاء ایضا نعت منه عفو زمین غفل كه بروی پی كسی نیامده باشد عفو ثلث
لغات خرگوره عفوة مونث عفو المال زیادتی مال از نفقه عفوة بالكسر گزیدهٔ هر چیزی اكلت
عفوة الطعام ای خیاره وفی الشراب كذلك ویقال اعفنی من الخروج معكا ای دعنی منه
واستعفاه سال الاعفاء وعافاه الله واعفاه والاسم العافیة وهی دفاع الله عن العبد
ویوضع موضع المصدر یقال عافاه عافیة عافی خواهندهٔ رزق از مردم وستور ومرغ وباقی
طعام در دیگ ودراز موی عفاة بالضم جماعة عافیة الماء باب آینده عفاوه بالكسر سر دیگ
خوردی از روغن ومانند آن عفاوه بالضم باقی ماندهٔ خوردی در بن دیگ عفا المنزل وتعفت
ای درس وعفت الریح المنزل وعفته ای درسته عقو عقاة عقوة پیرامون وگرداگرد سرای
عقی بالكسر نخستین انجه از كودك نوزاید از بول وغایط عقی حدث كردن كودك خرد وپا زاده شدن
اعتقاء احتباس كردن اعتیاق یعنی باز ایستادن واز چپ وراست رفتن اسب وپیش
پس واز گرفتن عقیان بالكسر زر خالص اعقاء سخت تلخ شدن چیزی اند خنن از دهان بسبب
تلخی وعقی الطائر اذا ارتفع فی طیرانه عكو عكوه بالضم دم ستور عكی جماعت عكوه زدن دم
ستور عكی شتر گوسپند بریكدیگر دوشیده وفربه شده وعكت الناقة ای سمنت وغلظت
معكاء بالكسر ای سمان وغلاظ عكوا گوسپند سپید دم سیاه جمله اعضا علو بلندی وبلند شدن
جای در بلندی برآمدن علاء بالفتح والمد بلندی در قدر ومنزله علی بالضم والقصر معلاه
بالفتح كذلك معالی جماعة ویقال هو من علیة الناس وهو جمع علی ای شریف رفیع القدر
وعلوت الرجل ای علیته وعلوته بالسیف ضربته وعلی فی الارض ای تكبر والمصدر علوا علو
بالضم والكسر نقیض سفل علیاء بالفتح والمد جای بلند بالضم والقصر تانیث اعلی علاة

بالفتح پینک که بروی پنیر خشک کنند و سندان آهنگر علا بالقصر جماعت و نانه هنوار خلقت
رحل عیان دراز تن او ریستو یان فیه والعالیة ما فوق نجد الی ارض تهامة والی ما وراء
مکة وهی الحجاز وما والاها والنسبة الیها عالی علیة بالضم والتشدید ریک توده بلند علالی
جماعة معلی بالفتح اللام تیر قمار تیز و نام اسپی یعنی مصغر معلی و سما اسما رجلین اعلاه الله
وعالاه الله ای رفعه تعالی بلند شدن و برآمدن و تعال بفتح اللام ای بیی یعنی بیا و علوان
الکتاب بالضم عنوانه علاوه بالکسر سرباری علاوی جماعة و سر مردم ما دام که بر گردن
باشد یقال ضرب علاوته ای راسه عنو فروتنی و خواری نمودن تعنیة باز داشتن و
رنجانیدن و طلا کردن بگمیز شتر گرگین را عنی رنجانیدن و رنجیدن عانی اسیر و بندی عنت
بهم امور ای نزلت و عنوت الشیء ای اخرجته و اظهرته یقال لم تعن بلاده بشیء ای لم
والکسر اذا لم تنبت شیئا عنیة علی فعیلة بول شتر که برگ ماند عنار بالفتح والمد رنج و بدن عنا
رنج و بدن بخت کسی و دم عان خون روان اعنا و کرا انبا و نام مردی معاناة سختی
کشیدن عواء بالضم والمد بانگ کردن سگ و گرگ و راسو و شغال و سو یعاوی الکلاب
ای الصابحهم **فصل فی الباء الفارسی عنبی شش مه** یعنی انگور و میوه ها و بکرد راهم
بهار و افتاب در نقطه حمل درآمدن و میوها شش ماه کرد در رخته شود **عیسی کده** یعنی آنکان
چهارم و صومعه عیسی علیه السلام و خانه مریم رضی الله عنها **عیسی نه ماه** یعنی خوشه
انگور که از آن می سازند **عیسی ده روزه** یعنی زندگانی اندک فرهنگ شیخ محمد لاد **عروس شش**
روزه آسمان و زمین و مخلوقات که در بن سرود ایست **عربانه** دف بزرگ که در آن جلاجل
وصل کنند **عصمت کده** خانه مریم رضی الله عنها **عطشه چاه** یعنی باتکی که از چاه بصدا
براید **عکس لاله** یعنی هلال **علم انداخته** ای منهزم شده و گریخته **علف خانه** دنیا
عناصر اربعه چهار طبع یعنی حرارت و برودت و رطوبت و یبوست است و آن
بمنزله جان است مر چهار عنصر را که عبارت از خاک و باد و آب و آتش باشد **عجرینه** ازا
نیز عزینه گویند **عیدگاه** با سیوم موقوف و چهارم فارسی نماز گاه عید **فصل فی العربی ما**
رو قی عوده شرم مردم و تعویذ **عیبه** معروف فرهنگ شیخ محمد لاد **عارضه** حاجت

وقدرت وجوب زیر درو کاری که پیش آید و یکی از شمار ده و دندان که لب بدو آید و رشت
زیر و مشت زبر **عالیه** زیر نیزه و بالای هر چیزی **عانه** موی زهار **عاهه** آفت **عبدالله** نام
امیر المؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه **عبریة و عبرانیة** لغت جهودان **عتره** بالکسر خویشاوندان
نزدیک و فرزندان **عجالة** بالضم پیش خورد **عذبه** دوال و علاقه تازیانه و سر زبان و سر شاخ
وخاشاک که بر سر آبی باشد و خاشاک چشم **عراده** منجنیق خورد **عریره** از زندیم **عروبه** روز
ادینه را گفتندی در جاهلیت چنانکه هر هفت نام و درین دو بیت آورده **بیت** امل ان اعیش
وان یومی باول او باهون او جبار او دبار او فمونس او عروبة او شبار
عسل نام بیابانی است در راه مکه و بضم یکم و فتح دوم کنایة عن لذة الجماع **عشرة**
اسم من المباشرة و ده **عشقه** لبلاب **عشوه** که داشتن امری غیر مبین **عفقه** بوستین روکد و فی
القینة و فی التاج موی کودک چون بزاید و مهمانی و گوسپند که موی بر داشتن کودک کشند
و موی و پشم گوسپند **عفریه** بند دوال بر پشت پای **عقیقه** آنست که چون فرزند تولد شود
هفتم روز سر حلق کنند و بوزن آن نقره فقرا را بدهند و یک گوسپند ذبح کنند اگر دختر بود
و اگر پسر باشد دو مر و ما از ان بخش کرده بدهند و استخوانش نشکنند و زیر زمین دفن کنند حضرت
رسالت صلی الله علیه و سلم عقیقه خود خود کرده بود بعد نبوت **عقید** چیزی که امی بعنی
پای بند نیز آید **علکه** بالضم والتشدید نام جانوریست که بتازیش عقعق خوانند و گفته اند
کلاغ زاغ دشتی است و فی التاج جکیده روغن گاو عکال **عکاشه** بالضم عنکبوت و نام صحابی از نبی
اسد که دعای عکاشه منسوب بدوست **علاه** سندان **علقه** بالضم متعلق شدن دل بدوستی کسی
و فی التاج از چیزی **علوفه** اشتر و اسپ و گوسپند که در خانه دارند و سحر ابو سنند این زمان علم
شده است مر خورش را که روزینه داده شود آدمی را یا حیوانات را **عماریه** نوعی از محمل **عمالقة**
قومی که مصر بتغلب گرفتند **عملة** بفتحتین عاملان ای قبیلة الکلب **عمده** بالضم و شیقه و یقال عمدة
علی فلان ای ما ادرک فیه من درک فاصلاحه علیه و در عرف تفویض امر بکسی برای اصلاح آن
ام **عبل** بالفتح زنی که بچه فرا نگیرد از سنگ ساری فی الصراح **عته** معتوه دل شده و بی عقل
عتة دل شدگی و بی عقلی ابو العتاهیه کنیت مردی **عجم** عجمی بالضم مرد کول کالیوه نادان **عجه**

شتر بدخو وفيه عبد عبدة وعبدمة اى سوء خلق وكبر فهو عبده وعبداه عزه عزهات بالكسر
والقصر عزهاه بالكسر والمدعزهى منون الذى لا يطرب للهو وبعد عنه يعنى آنكه طرب وجماع دوست
ندارد والجمع عزاة وعزهون وفيه عزهوة بالنون اى عضه عضاه درختان بلند با خار عضا
عضهة عضه بالكسر فهو بعير عضهى الذى يرعى العضة وعضاهى وابل عضاهية وعضهة الابل بعضه
عضها اى رعت العضاه ارض معضهة بكسر اللام وهى اسبغانية تعضية بريدن عضاه عضه
بهتان بنهادن بركسى اعضاه بهتان آوردن عضه دروغ وبهتان عضون جماعة ويقولون
الساحر عاضه حية عاضة وعاضهة التى تقتل من ساعتها اذا نهشت عله بفتحتين سرگشتگى
دهشت وتيزى حرص وبلندى درود ورحمت خار علسان شترمرغ زعاله شترمرغ علها
جامه ابريشم آگنده عمه بفتحتين سرگشتگى و دودله بودن فهو عمه وعامه عمهيه بالضم جماعت ارض
عمها زمين كه درو روى نشان كوه نباشد ودست ابو العميه بالضم والتشديد بالياء اذالم
يدر اين وبست عوه عاهه آفت عيه الزرع واين مجهولا آفت رسيده واعاه القوم اى
اصابت ماشيتهم العاهة واعوه مثله تقويه با آخر شب فرود آمدن فصل فى الياء فى
العربى فارو فى عبقرى مردى كه كسى از وى بفضل برتر نباشد وبساط نيكو والغايه عددى
سرايت كرده وعبران عربى وتازى زبان عسلى نشان جهودان عقبى آخر عمر وسرانجام
وپاداش علي بلندى وبزرگوارى وزبر هرچيزى بعلم وقدرت نه بمكان ومسافت بلند
پايه عنكبوتى نام پرده از پرده هاى چشم عورى با واو فارسى برشكى عيد الغنى عيد گوسپند
كشتن فى فرهنگ شيخ محمد لاد عادى دشمن وچيزى قديم ونيز دراز قدر الكو گويند عانى اسير
عبرى بالكسر زبانى است عسكرى چينى از شراب عصافر الراعى گياهى است كه او را هم چوپند
گويند عنصرى نام نديم سلطان محمود فى الصراح عذى بالكسر كشت دشتى ونام جائى العذاه زمينى
خشك خاك عذاوت جماعت عذيه كذلك عشى عشية عشاء بالكسر والمد شبانگاه وهى ما بين
المغرب الى العتمة عشاء بالكسر والمد شبانگاه عشوت وتعشيت بمعنى طعام شبانگاه چرندم
عواشى شتران شب چرا كننده عشا بالقصر شب كورى اعشى نعت منه عشواء مونث تعاشى
كورى نمودن از خود والنسبة الى اعشى وعشواء بالفتح ايضا هى الناقة التى تبصر امامها فى

تخيط

تخيط بيديها كل شىء اقال ركب عشواء اذا خبط امره على غير بصيرة عشوة كار نا پيدا نمودن و
كردن وعشوة الليل ايضا سواده وظلمة عشوه بالضم ايضا شعلة من النار وعشوة اى قصدة
ليلا يهتدى بها ثم صار كل قاصد عاشيا عمى نابينائى فهو اعمى وهى عمياء وهم وهن عمى وكور شده شدن
كار بركسى العموى منسوب الى اعمى والى عم عموى اعميان سيل وشتر مست تعمية پوشانيدن سخن
ومنه المعاجز الشوعماء بالمد آبر كوه نشسته مانند دود عماية بالفتح گوهى معامى زمينها بى عمارت و
بى مردم الاعماء كذلك عى دروغ وبستن سخن كسى را بسته اوريس نا گفتن عواء بالمد والتشديد
سگ بانگ كننده وبن مردم وهو مقصور ايضا ومنزلى از منازل قمر عوه آواز دوزبا دعى بالكسر
درماندگى بسخن وهو خلاف البيان اعياه درمانده كردن وشدن ودشوار شدن كار بركسى اعيا
بالفتح والقصر بيطنى زعب واعيا اى صعب فى الفارسى عارية سراى دنيا عالم علوى
آن جهان عرش سبائى تخت بالقيس كه ملكه شهر سبا وحرم حضرت سليمان بود عروس خاورى
آفتاب عقرب نيلوفرى برج عقرب علك رومى مسكى عمارى هودج عود قمارى جنسى
از عود بست باب الغين فى الالف فى الفارسى غوربا واو فارسى وراء موقوف قليه
انگور خام كه تازيش حصرمه خوانند غوغا ملخ كه پرش برآمده باشد وفريادها بسيار كه مردمان كنند
يكجا خيزد ومعنى اخير منقول از فرهنگى است غزغا با زاء فارسى همان غرغاء ومعنى غزغا گونه ايكا
در زمين بدخشان وچنان ومغكان بسيار بود فى العربى فاروقى غشاء بالكسر پوشنده وپوشش دل
غطاء مثله بپنين وسر پوشش كه باشد غلواء علو واول جوانى وپيرى آن غميصاء ستاره است
از شعرى معروف غرقاء بالكسر پوشش تنك بيضه مرغ فصل فى الباء فى الفارسى فا
روقى غبب وغبغب پوست آويخته از گلوگاه وچانه ذيح غريب معروف ونيز فارسيان
بمعنى لطيف وعجيب استعمال كرده آمد والغريب من الكلام الغامض غژب بالضم با زاء فارسى
دانه انگور كه شيره وتخم اندرون او بود وبخشم آمدن ودر لسان الشعراء با زاء تازى بمعنى خوشه خرما
مرقوم است غيوران شب يعنى شب بيداران وعشاق وزهاد غاب سخن بيهوده وآنچه
از كار باز مانده باشد وبيشه شير غوك چوب جيم وواو فارسى نام بازى كودكان كه بدو چوب
بازند يكى را قله ودوم را مقلد گويند درو ب فى فرهنگ شيخ محمد لاد غب سرانجام وچيزى كه

یکروز بامد ویکروز نیاید وتب که یکروز آید ویکروز نی فی الصراح **غبب** غب روز میان باب
آمدن تب وآمدن تب اغباب یکروز درمیان رفتن بجائی ویقال زر غبا تزدد حبا وغبت
کل شیء عاقبته وغبت الامور صارت الی اواخرها وغب اللحم ای نتن غبه بالضم جوزه نعفات
غبیه شتر وماسه برکید بکره وشیده وهی من البان الغنم مایجلب عدوة ثم یحلب علیه من اللیل
ثم یمخض من الغد غبب بفتحتین طوق کلوه خروس وکاو وغبغب کذلک من الانسان ایضا
غبغب ایضا المنحر بمنا وهو جبل **غرب** غربت بالضم دوری ازجای خود اغتراب کذلک
غروب واغترب وتغرب بمعنی فهو غریب وغربا جماعة وایضا الاباعد واغترب فلان اذا
تزوج الی غیر اقاربه مغرب سوی مغرب شونده تغریب ازشهر بیرون کردن ودورکردن
غروب بالضم والتشدید الراء فتحا نام کوهی غربه چشمه ایی نزدیک آن کوه اغراب چیزی
نو وغریب آوردن وپرکردن مشک وغریب شدن مغرب بفتح الراء سپید لیسا وازهما
از هر چیزی **غراب** بالضم زاغ غربان بالکسر جماعة رجل الغراب هو ضرب من القرا شدید
واسود غربیب سخت سیاه غرب دلو زرگ وتیزی تیغ وزبان وتیزی هر چیزی رفتار
اسب واول رفتار تیز رو ورک پست درچشم که همیشه روان باشد چون ناسور وجای فرود
شدن آفتاب مغرب کذلک غروب فرو شدن آفتاب وماه وجز آن ومجاری اشک چشم
وتیزی سپیدی دندان وابداری آن نوی غربة دوری دور غارب میان کوهان وگردن شتر
غوارب الماء اعالی موجه غرب بفتحتین نقره وجام از نقره وخمره نوعی از چاری کو بسته آب
کرآورد کلوچکد ومتغیر شود ودرخت بیده سهم غرب تیری که اندازه معلوم نباشد **غصب**
بستم شدن **غضب** بالمعجمة وبفتحتین خشم گرفتن غضبی ایضا مایه من الابل وامراة غضوب
ای عبوس غضب بالتسکین ایضا احمر شدید الحمرة **غلب** غلبه چیره شدن وسم من المضاف
المغصوبة الغین غلاب مثل قطام نام زنی تغلیب چیره گردانیدن مغلب ای مغلوب
مرارا مغلبه بکسر اللام نام شاعری غلاب بسیار غلبه تغلب پدر قبیله تغلبی بفتح اللام منسوب
الیها رجل اغلب مرد چیره وسطبر گردن واغلب نام مردی معروف غلبة بضمتین مشدد
الباء چیرگی **غیبب** تاریکی غیاهب جماعه فرس ادهم غیهب اذا اسود واشتد سواده

غیب بفتحتین بی آگاهی **غیب** ناپدید شدن غائب نعت منه والجمع غیب غیاب غیب
وتحرک الباء فیه غیابت الجب تک چاه غیابت الوادی کذلک وقولهم غیبه غیابت ای
دفن فی قبره وغیابت الشمس ای غربت المغایبة خلاف المخاطبة واغابت المراة اذا غاب عنها
زوجها فهی مغیبة ایضا ما اطمان من الارض یعنی زمین پست اغتیاب در پس گفتن کسی شدن بعد از وی
غیبت بالکسر اسم فیه آن کان صدقا وان کان کذبا سمی بهتانا غابت بیشه غاب جماعه وغابت ایضا
نام جائی بحجاز وغیب ایضا ناپید ای خداوند تعالی وقیل قرآن وقیل آخرت **فصل الثانی**
الفارسی فاروقی غرشت بضم یکم وکسر دوم آواز اسپ وآنرا شیهه خوانند وبتازیش صهیل
گویند **غوشت** با واو وشین موقوف برسنه مادر زاد فی العربی فی الصراح **غت** غت
غوطه دادن درآب ورنجانیدن وخنده پنهان داشتن ویقال غته فی الامر ای لده وغت الکلام
ای اخفاه **غلت** وغلط بمعنی واحد وقال ابو عمرو غلت فی الحساب وغلط فی القول اغتیاب بدم
وفهرزدن وفروگرفتن مثل اغنداو وغلت بمعنی غلطیدن هم آمده است **غمت** گران آمدن
طعام بر دل **فصل فی الثاء فی العربی صراح غبث** غبیثه مسکه و پنیر بهم آمیخته غبثت
مصدر منه اغبث لون الی الغبره وهو قلب ابغث ابغثان مصدر منه غثاثة غثوثة لاغر
شدن واغث الرجل اللحم ای اشتراه غثیثة الجرح ریم وخون جراحت غث غثیث دفتن ریم
وخون ازجراحت واستغثه صاحبه اذا خرجه وداوه واغث الجرح ای آمد وسال وفیه غثیثة
ای فساد وندة وفساد **غرث** بفتحتین گرسنگی فهو غرثان وهم غرثی وغراثی تغریث گرسنه گردانیدن
غلث آمیختن مغلوث طعام فیه المدر والزوان یعنی خاک وهر چیزی آمیخته سقاء مغلوث
ای بدبوغ بالتمر او بالبسر غلث بفتحتین سختی جنگ **غوث** غواث فریاد وفریاد رس تغویث وا غوثاه
گفتن اغاثه فریاد رسیدن استغاثه فریاد خواستن غیاث بالکسر اسم فیه غوث قبیله از یمن وآن
دو تن که یمین ویسار قطب می باشند **غیث** باران وباریده وبارانیدن **فصل فی الجیم**
الفارسی فاروقی غارج وزن کارد دیار دشرابی که هنگام بامداد خورند وبتازیش صبوح گویند
غرنج بایاء فارسی غلیش وآنرا چیچله وخلاف نیز گویند **غنج** سندان سندش شانی گویند ودر ادات
الفضلا غنج با جیم فارسی صحیح **غلغلیچ** زیر بغل وشکم کسی انگشت زدن خندانیدن راه وآنرا

وغدغده نیز گویند هندش گدگدی خوانند ودر ادات باجیم فارسی مصحح است ودر لسان الشعرای
هر دو غین ولام دوم مکسور ولام ویا ساکن ویا فتح دو متجانس است وباجیم فارسی نیز است
غلیواج بابای فارسی جانوری معروف که سالی ماده وسالی نر بود وآنرا ابید وبند وجوزه ولواه ححکا
وخاد وزغن وغلیواز وگوشت ربا نیز گویند فرهنگ شیخ محمد لاد غلغلیج باجیم فارسی همان غلغلیچ مذکور
غلج باجیم فارسی مثله ایضا غلبلیج باجیم فارسی مثله غنج باجیم فارسی ومرسر زن فی العربی فی الصراح
غلج فرس مغلج بکسر المیم اسب هموار ویکسان رونده علج مصدر منه تغلیج ستم کردن وغلج ایضا رکی
که اسان کشاید کذا فی الفاروقی غمج فرو خوردن آب غمجه بالضم پس خورده ای جرعه غنج بفتحتین
وسکون دوم کرشمه غنج بالتحریک مصدر منه وغنج فی لغة هذیل یقال فلان غنج القوم ای شیخهم غوج
اللسان ای واسع الصدر وغاج یغوج ای تثنی وتعطف فصل الحاء فرهنگ شیخ محمد لاد لغة فا
رسی غبوح بالفتح شراب شبانگاهی بتازیش غبوق خوانند فصل فی الدال فی فارسی شیخ محمد لاد
غرد بالفتح خانه تابستانی غرید وغرود کلاهها بالفتح زن که بشرط دوشیدگی وبکارت نخواهند شوی نبلشد
ولسان الشعرا غبد ووزن فرقد تصحیح کرده آمد ومعلوم نیست که هر دو لفظ عربی یا فارسی اند غند
بالضم چیزی باهم شده غوشاد بالضم با واو فارسی جایگاه وکاروان وگوسپندان وجایگاه
دیوان ودرختی است بلند فی الصراح غدد غدغده بغضماره گوشت غدد جماعة غدة البعیر طاعون
شتر مغداد کثیر الغضب غرد بفتحتین کردانیدن آواز در حلق وطرب المکبر کردن آواز را غرد
الطایر وغرد وتغرد ومعنی غرده بالکسر نوعی از سماروغ غرد بفتح دوم جماعت وقال الکسائی واحد
الغردة غرد وقال الفراء بالفتح غرد والجمیع منهما غراد بالکسر مثل کلاب ودباب مغرد ومثل غرب وغرد
مغاردة جماعت مغرندی بکسر الدال الذی یعلو ویغلب اغرنداء زدن وقهر ودشنام فرو گرفتن غرقد
درختی بقیع الغرقد مقبره بمدینه غمد بالکسر نیام شمشیر وکارد غمد بالفتح مصدر منه وکسرا غمدت السیف
واغمدة ای جعلته فی غمده فهو مغمود وتغمده الله برحمة ای غمره بها وتغمدت فلانا ای سترت ماکان منه
غامد شیی ارض غمدان بالضم کوشکی یمن غید بفتحتین نازکی ای نخوت وایقال امراة غیداء وغادة
اغید خواب آلوده کردن وکژ کرده فصل الذال فی الصراح غذذ غذیذه الجرح غثیثه یقال غذ
غذ ریم کردن جراحت معاذ شتر که از آب کراهیت دارد وغذاذ شتافتن در رفتار فصل

فی الراء

فی الراء فاروقی غار شکاف کوه ونبات خشبوی در وقت سوختن ورشک والغاران البطن
والفرج وگیاهی است که دانه او مقدار لوبیا است برزوی مایل بود وسرا وتیز مزه چرب دار وغار ما نیها
شراب بدو پوشند بمجاورت او شراب خشبوی شود وتباه نگردد وفی حقایق الاشیاء غار همت
وآن بار درخت جند است سندش سنگ نامند وپوست درخت غار چون بشربت خورده شود سنگ گرده
بشکند وبدل او برگ سبز است درآورده غبار گرد برآمده غدیر کوک آب در دشت وسیل گرد آمده وآب
گیر وتاریک غژ بالفتح ویبخایه وکسی که با او اندر وسن افگنند ودیگر سر انگشتان زند برده کلاهش تا باد از و
بیرون آید وزن بدکاره ودر شتم غر خواهر هم بدین معنی گویند ونیز مرد دل را نامند وبالضم آنکه در گلوی
مردم برآید بریدن وشکافتن آن خطری تمام باشد غرغر درون گلو که سر حلقوم است لغة فارسی
غاشیه دار جبرئیل علیه السلام وگابدار غالیه بار بوی خوش دهنده غرخواهر این لفظ در شتم گویند
غرق چشمه سماب وقرای فریفته روزگار غرلموه ور بالضم بکم وسوم وپنجم بفتح وهفتم ویه برکین غرغر
اخشر لرزش ستاره غرولان روزگار ای طالبان دنیا ودیو مردمان غدار اندک وقیل خواب کردن
غرور فریبنده وانچه بدان فریفته کنند وشیطان غرزی بی تجربه وخوی خوش ویاران بسیار وعلم بسیار
غضغر شیر ومرد غلیظ غغر یکی از منازل قمر وآب بسیار چندانکه بپوشد غمر بفتحتین کینه وتشنگی غمگسار
یعنی آنکه بحسن اخلاق والطاف غم واندوه از دل ببرد غنجار بالفتح آن سرخی که زنان بر رخساره مانند
نارنگ روی ایشان سرخ نماید وآنرا غازه وگلغونه وگلگونه ووالغونه نیز گویند غور بالفتح مغاک
چیزی وزمین فرو دکو غور کل شی قعره غوز باواو فارسی نام شهری ونیز نام ولایتی غبر جزء غبار بالکسر
جانور زرد که جبود ان در جامه خود می دوزند موقت را غیور رشک کن غبر غبار یا الضم غبره بفتحتین
گرد غبره بالضم تیرگی اغبرار تیره رنگ شدن غبراء زمین ونوعی از نبات ونام اسب قیس بن زهیره
بنو الغبراء درویشان وطاءة غبراء وسوداء بی مانند غبیراء بالمد آب آرزن که مست کند غبر بالضم
باقی شیر در پستان غبر الوض بالتشدید باقی آب در وی غبور باقی ماندن ودر گذشتن وهو من الاضداد
والغبر بالتحریک اندمال الجرح علی فساد ثم ینتقض بعد ذلک الاغبار برانگیختن وجد کردن در طلب وآمدن
وسخت افتادن باران بر زمین تغبیر گرد انگیختن تغبر گرفتن باقی مانده را غبر مثال عمر نام مردی غثر
بالضم تیرگی که بسبزی باز زند اغثر نعت منه وجمعش لاو ده فرو مایه غثراء مونث منه مغثور لغة فی

معفور و هی الشی یسیل من الرمث و ارمث مثل الصمغ حلو کالعسل یوکل و له ریح کریهة مغفر
بالکسر لغة فیه مغثر جامهٔ درشت تباه بافته غدر بی وفائی کردن و غدر بالضم و پس ماندن شتر از گله
و گوسپند از رمه غدیرة شتر و گوسپند پس مانده و گیسوی تافته غدائر جماعه غدیر باز گشتن معاد و رها کردن
و گذاشتن غدر بضم الدال نام مردی غذمر غذمرة بالذال خشم و بانگ کردن و زیاد غذمر
کذلک غذمرة و هو ایضا لغة فی الغذرمة و هی بیع الشی جزافا و الغذامر لغة فی الغذارم و هو
الکثیر من الماء غر غوشکن جامه و نورد نوبت غر بالضم جماعة و ایضا فریفتن خوب و غر بالفتح
زننده و آنچه بدان غرغره کنند از ادویه و جز آن غرة بالضم سپیدی پیشانی اسپ بزرگ
تر از درمی غرة الشهر اول ماه غرر الشهر ثلاث لیال من اوله و غرة کل شی اوله و اکرمه و الغرة
العبد و الامة غر بالکسر نا آزموده و جمع غرا غرار و جمع غرر اغرار غرارة بالفتح مصدر منه غرة
کار نا آزمودگی و غفلت اغترا بغفلت افتادن و بر غفلت کسی آمدن و فریفته شدن غرر خوی
نیکو غرر بفتحتین خطر و نهی رسول الله عن بیع الغرر و هو مثل بیع السمک فی الماء و الطیر فی
الهوا غرار بالکسر لبه در هر چیز و تیزی شمشیر و جز آن و مقدار غرار شهر ای طول شهر و کم شدن
شیر و خورد دادن مرغ جوزه را اغرارة بالکسر کاه غرائر جماعت تغرر خود را در خطر افکندن
و بر آمدن دندان کودک غرار کاسد شدن و کم شدن غرغرة آمد شد کردن آواز در گلو
و جان در حلق غرغر بالکسر مرغ دشتی غزر غزارة بسیاری و بسیار شدن غزر بسیار انواع شیر
پر شیر شدن تغزر بهره و نوبت یکبار دوشیدن غشمر غشمرة بگزاف کار کردن متغشمر ای غضبان
غضر غضار گل خوشبوی چغسان غضارة العیش خوشی زندگانی غضرا گل سبز غضر گشتن
از چیزی و باز داشتن غاضر پوست نیکو پراسته غاضرة قبیله از بنی اسد و حی از بنی صعصعة
و بطنی از بنی ثقیف عصور جشکین الضفا دبات و نام آبی غضنفر بفتحات شیر و مرد درشت
غفر پوشیدن و آمرزیدن غفور بالضم مغفرة کذلک و تازه شدن جراحت و بار گران شدن
و یکی از منازل ماه و آن سه ستاره است در میزان و موی زرد ساق و پیشانی زن و بفتحتین
مثله و ایضا پرزه بر آوردن جامه مغفر بالضم نر غاله کوهی غفرة بالضم پوشش چیزی غفار بالضم
موی زرد پیشانی و ساق مغفر زره خود ملبس تحت القلنسوة استغفار آمرزش خواستن

غفاره

غفاره بالکسر سرآغوج که زیر مقنع افکنند بجهت وقایه مقنعه از ریم و چرکش و آن پاره کوی
بر باره نشسته است و ایضا رقعه یکون علی الحجر الذی یجری علیه الوتر مغفور بالضم مثل مغثور
نوعی از زمث و سلم و جز آن مغفر بالکسر و مغثر کذلک غمر آب بسیار و فرو گرفتن و بسیاری و
انبوهی و اسپ نیک و دریا بسیار آب و رطب غمر الخلق بالضم مرد فراخ خوی جوانمرد غمره
سختی غمر مثال غمر جماعت و ایضا قدح خرد و تغمر ای شرب دون الری غمرة ایضا انبوهی
مردم و بسیاری آب غمار جماعة غمارة بالفتح مصدره و ایضا نوعی که از طلا که زنان بر روی مالند
مغامرة بیک دیگر در آویختن بجنگ بی بیم و باک غمر بالکسر تشنگی و کینه غمر بالسکون و الحرکة
مصدر غمر بفتحتین ایضا بوی گوشت و چرکش گرفتن دست غامر زمین که زیر آب مانده
باشد و هو خلاف عامر غمیر گیاه سبز که در زیر گیاه خشک بر آمده باشد انغمار فرو شدن غور
زمین پست و زمین تهامه و نزدیکی یمن و آب فرو خورده و تک و منفذ چیزی و فرو خوردن
آب و فرو شدن چشم بمغاک غوور غؤورة بالضم مثله و تغور شدن و فرو شدن آفتاب و کرم شدن
زور و منفعت رسانیدن غار سیع مغار مغارة بفتحتها مثله و تصغیره غویر فی المثل
و نوعی از درخت و رشک غیرة غارة تاراج و اسپان غارت کننده اغارة مغارة بالفتح
تاراج کردن و رسن تافتن و یقال اغار فلان اسله ای تزوج علیها یعنی برشک آورده
او را و سخت دویدن و تغور شدن تغویر بغور شدن و نیم روز خفتن استغارة بیه گرفتن
و فربه شدن و آماس گرفتن جراحت و ریش تغاور یکدیگر را غارتیدن غیر غیرة بالکسر یعنی
میوه یعنی بار شکنی عیار مصدر منه و ذبیت غیر ایضا اسم من غیره الشی فتغیر غیره بالفتح
رشک خوردن غیر ایضا منفعت رسانیدن و باران دادن و غیر ایضا بمعنی سوی یعنی
جز مغایرة و غیار بمعنی مبادله و بدل یعنی معاوضه کردن در بیع تغایر دیگر شدن فصل فی الزاء
غز جنسی از ترکان کذا فی المؤید و در ارادات الفضلا مندرج است قومی که ملک خراسان
بر گرفتند غرز رکاب چرمین که بر پالان نهند و کم شدن شیر ناقه و پای در رکاب آوردن و سوزن
دوختن غارز شتر کم شیر اغترا ز نزدیک آمدن سفر و رفتن غرزه سرشت تغرز دم فرو بردن ملخ
در زمین غزه غزة بالفتح زمین در حدود شام و بها قبر هاشم جد النبی صلی الله علیه و سلم غز بالضم

کردسی ازنکان غمز نشانه دان بزمین واشارت کردن بچشم تغامز کذلک وغمازی کردن غمز ستوران دلوح لاغر جل غمر بفتحتین مرد ضعیف غمیزه عیب مغموز متهم اغماز غیب کردن وکم حرمت کردن وشکیستن کرماو دست نهادن بر پهلوی کوسپند تا فربهی ولاغری معلوم شود ناقة غموز ناقة که بر کوهان وی دست نهند بجهت فربهی ولاغری فی الیوسفی غلیواز همان غلیواج که مرقوم شد فصل فی السین فارو فی غرس بالفتح درخت کشتن غرس وزن درس وغراس وزن خراس خشم خشم آرنده وخواننده وبعضی بشین معجمه کویند کذا فی الیوسفی غلس تاریکی آخر شب فی الصراح غبس بفتحتین خاکستر کون شدن ذیب اغبس دو روا غبس اسب سمند غبس هرکز وهمیشه وغبیس تصغیر اغبس غورنکس بالفتح باراء موقوف نوعی از زنبور زرد مانند مکس کبود وچشم سبز رنگ او واطراف دم غبش بود وبتازیش نغره کویند غرس بالکسر آب که با بچه برون آید از رحم وپوست که بر روی جبین بشد غرس بالفتح درخت نشاندن غراس بالکسر نهال ونهال نشاندن وغریسه خرما نو رسته غبس بالضم مرد ناکس وضعیف واحد وجمع یکسان وباشین ایضا کذلک غس بالفتح عیب کردن غسغسه مبالغه کردن ورراندن کربه غس غسان قبیله از یمن ونام آبی غطس بآب فرو بردن مغطیس سنگ آهن ربای معرب غطرس غطریس ستمکار ومتکبر تغطرس تکبر کردن غلس بالتحریک تاریکی آخر شب تغلیس در تاریکی رفتن غمس بآب فرو بردن مغامسه یکدیگر را بآب فرو بردن ودر میان حرب افکندن خود را امر غموس کار سخت الیمین الغموس سوکند دروغ بگناه فرو برنده ناقة غموس انکه حمل او بیدا نشود وتا بوقت زادن غمیس نبات که زمین را فرو پوشد وآب راه خورد میان نیزه زار غیس غیسان خوابی فصل فی الشین فارو فی غادش بوزن جاوش خوشه انگور که هنوز خورد بود وخیار که برای تخم دارندش غاش شور وغوغا سخت ونیز کسی که عاشق بود کویند عاشق غاش است وفتنه عاشق است وقیل بلید طبع غواش وغوش کلاهما بالفتح خشم وخراش غماوش بالضم با واو فارسی طرخون غش بالکسر تیره وخیانت کردن غنجرش عقرک غوش با واو فارسی چوبی است سخت که ازان سلاح داران نیزه سازند ومطربان زخمه راست کنند غیش با یاء فارسی غم واندوه بسیار در هر چیزی وانبوه وبدحال وشتاده غش بفتح متحیر شدن در وقت تعلق خاطر کذا فی الیوسفی فی الصراح غبش بالتحریک آخر

غنجرش م

شب اغباش جاوه غشش با غش بالکسر خیانت کردن مغشوش ناسره اغتشاش خاین شمردن کسی را غطش غطاش تاریک کردن وتاریک شدن غطش بالتحریک ضعیفی بصر اغطش غطشاء نعت منه متغاطش خویشتن کور سازنده فلاة غطشی بیابان بی ره ورروی غطمش بتشدید المیم ضعیف جنایی فصل فی الصاد فی الفاروقی غوص مقامی که ازان مروارید بر آرند وبآب فرو شدن فی الصراح غصص غصه بالضم اندوه وگلوگیر غصص جماعه غصص بالتحریک بگلو در ماندن طعام وجز آن غاص غصان نعت منه غاص انبوه غفص مغافصه ناگاه فرو گرفتن غمص خورد شمردن وهیچ نادانستن چیزی را ناه شکر کردن نعمت را وعیب گرفتن بر کسی سخن را مغموص علیه کسی که مطعون باشد در دین غمص بالتحریک روان شدن خم خشم غموص نام ستاره وآن شعری غموص است که دیده نمیشود وشعر العبور آنست که دیده میشود وپس از جوزا انغمصا ایضا نام جای غوص درآب فرو شدن ناگاه وناگاه بر چیزی فرو دآمدن غایص نعت منه غواص بدریا فرو شونده بطلب مروارید غیاصد غواصی کردن فصل فی الضاد فارو فی غامض زمین وچیزی پوشیده ومشکل یقال ما عنده غیض ولا فیض ای عطاء ومنع فی الصراح بالتحریک نشانه تیر وخواهست وقصد وستوه آمدن وتا تنگی کردن وآز رمند شدن غرض بالکسر تازه شدن چیزی غریض تازه لحم غریض ماء غریض آب باران مغروض کذلک غریض اغریض نوباده وشکوفه ونرجه سپید وتازه باشد غرض بالضم پیش بند شتر غرض بضمتین جماعه غرض مصدر منه وپر کردن آب جامه را از آب وپر نا کردن آن وسوخرا الاضداد او وآب جامه که در وی چیزی نکرده باشند ودوغ زدن واز شیر باز کردن بزغاله را پیش از وقت مغرض فرو وسینه شتر تغریض بنمه کردن خنوز غضض غض چشم فرو خوابانیدن وفرو وداشتن آواز وجوانی وچیزی تازه غضاضه غضوضه تازکی وتازه شدن غضض تازه غضاضه نقصان شدن از قدر کسی غضغضه کم کردن آب تغضغض کم شدن غمض غموض پست ومغاک شدن جای غموضه غماضه کذلک مغمض سخت مغاک مغامض جماعه کلام غامض سخن پوشیده ودور بخلاف واضح غموضه مصدر منه تغمیض دور وباریک معنی کردن سخن را وچشم را وچشم فرو خوابانیدن ستور نشسته دوقت حمله کردن بر کسی که آو را از آب خور براند اغماض چشم فرو خوابانیدن ومحابا کردن در بیع انغماض

ذاز شدن چشم اغماض غنودن غمضه یکم نامی و خواری **غض** کم شدن آب و بر زمین فرو
خوردن و فرو خورانیدن قوله تعالی وغیض الماء کم بها شدن آخر یان انغیاض کم شدن
و فرو خوردن آب اغاضه کم کردن غیضه بالفتح بیشه و جنگل غیاض اغیاض جماعه تغیض کم کردن
و باز داشتن اشک و در جنگل قرار گرفتن شیر **فصل فی الطاء فارو فی غائط** زمین مغاک
و کنایت از حدث **غطیط** آواز خفته و خواو کردن جفت و جز آن **غلط** خطا غلط کردن
یقال غلط فی المنطق والامر و غلط فی الحساب و بعضا جعلهما بمعنی فی الصراح **غبط** دست
بر دنبه و تیکاه گوسپند نهادن که فربه است یا لاغر غبطه بالکسر نیکویی احوال و آرزوی بردن بحال
کسی بی آنکه زوال آن خواهد از وی غبط بالفتح کذلک اغتباط همیشه داشتن کسی را بر جای همیشه
بودن تپ و پیوسته باریدن باران **غطط** غط غوطه دادن بآب و غریدن شتر غطیط غطیط
کذلک و خرخر کردن در خواب غطاط بالفتح سنگخوار غطاط یکی غطاط بالفتح اول صبح غطغط آواز
کردن قدر متغطغط دیگ جوشان تغطغط آواز شادمانی غطامط آواز جوش دیگ و دریا سیم زائد
غلط غلت کردن در سخن و غلت بالتاء در حساب اغلاط غلط افکندن کسی را مغالطه یکدیگر
را غلط دادن تغلیط بغلت منسوب کردن اغلوطه بضمتین مسئله یا سخن که بدان کسی را غلط
اندازند **غمط** خوار داشتن نعمت را و فریدن و غمط یعنی آن حق را بالحق سفها و جهلا انماط دلیم ... دادن
تپ مثل غباط **غوط** فرو شدن در چیزی یقال اتی فلان الغائط یعنی بزمین پست و مغاک و
یکنی به عن العذرة لا تیان الانسان عند قضاء الحاجت الیه غوط اغواط غیطان جماعه تغوط
غائط کردن غوطه دمشق معروف **فصل فی الظاء فارو فی غلظ** ستبر شدن **غلیظ** ستبر و
درشت **غبظ** غم لازم و یقال هو اشد الکرب و خشم و بخشم آوردن فی الصراح **غلظ** ستبری و ستبر
شدن غبظ نعت استغلاظ غلیظ شدن و غلیظ شمردن چیزی را و زرک گفتن آن بسبب غلظة
اغلاظ درشت گفتن و جامه درشت خریدن تغلیظ درشت کردن بر کسی **غنظ** اندوه سخت
سخت اندوهگین کردن مغنوظ سخت اندوهگین و ذکر عمر و بن عبد العزیز الموت فقال غنظ
لیس کالغنظ و کنظ لیس کالکنظ غنظ فحش شنوانیدن و فعل از وی **غیظ** خشم پنهان
از عجز و بخشم آوردن مغیظ نعت منه و نام مردی و هو غیظ بن مرة بن عوف مغایظة بخشم آوردن

اغتباط

اغتباط تغیظ بخشم شدن **فصل فی الفاء فارو فی غطریف** مهتر جوانمرد **غلاف** پوشش
شمشیر و شیشه و جز آن **غضف** بفتحتین درختی پست مانند خرما و از وی دنبلها و برگ نا پوشیده فی نسخ محمد
لاد فی الصراح **غراف** بالضم زاغ سیاه و کرکس پر تاک غرفان جماعه و بال و موی سیاه و دراز اغراف
فرو هشتن زن پرده را بر روی و شب تاریکی را و صیاد دام را بر صید غرف درخت که بوی ادیم
پیرایند سقاء غرفی بدو نوع و پوست بر کشتن بوی بر بدن و بمشت آب بر گرفتن اغتراف کذلک غرفه
یکبار آب بر داشتن بدست غرفه بالضم یک مشت آب غراف جماعه و بر وارده غرفات ثلث
بالضم و سکون دوم و بضمتین جماعه غرف غراف کذلک غراف ایضا پیمانه بزرگ مغرفه کفلیز
غرف بفتحتین بیمار شدن شتر از خوردن غرف غریف درخت انبوه و در سم از سرچنبی غرفه دوال
پاره که از قبضه شمشیر آویخته باشد و نعل غریف بالکسر نوعی از درخت **غضف** غضوف بالضم
کر کرانگشت غضوف **غضف** شکستن چوب و گوش اپستاندا اختن سگ غضف بالتحریک کذلک
و تاریک شدن شب لیل اغضف نعت منه سهم اغضف غلیظ الریش و هو خلاف الاصمع اغضاف
تاریک شدن شب غاضف نیکو حال غضف بالضم یک خوار پسیاه تغضف میل کردن و گژ شدن
و شکستن غاضف فرود دریدن چاه انغضاف در کرد شدن مردم **غطف** بالتحریک فراخی مژه غطفان
پدر قبیله **غطرف** غطریف بالکسر مهتر و بچه باز غطرفه تغطرف تغترف بالتاء ایضا تکبر کردن **غفف**
غفه آن قدر که بوی معیشت توان کرد از علوفه و جز آن اغتفاف ستور علف روزگذار بهار ان
و اندک فربه شدن **غلف** غلاف پوشش شیشه و شمشیر و جز آن اغلاف غلاف ساختن و در غلاف
کردن غلف بالفتح و سکون دوم غالیه کردن ریش و موی را تغلیف کذلک غلفاء لقب مردی
غلفاء سال فراخ غلف ایضا درختی مثلا غرف **غیف** غیفان نا و بدن درخت از چپ و راست
تغیف کذلک و میل کردن بجانبی در رفتن غاف نوعی از درخت والله اعلم **فصل فی القاف
فارو فی غاسق** تاریکی اول شب پس از آن شفق **غبوق** شراب شبانگی و آن شراب که شبانگاه خورند
غرق غرق شد غرق و غریق غرقه شدن **غسق** تاریکی اول شب **غساق** بالضم غوک شیخ محمد لاد
غوق و سرد گشنده انجه بدو داز اندام دوزخیان در دوشاخ چون دود و آب و جز آن **غلق**
اسم از غلق غلیق و بسته شدن که چنانکه باز نتواند شد و خشم گرفتن **غیلاق** موضعی نزدیک دشت

خفچاق تیرهای انجای تنگ و سخت و راست می باشد از تنگ بکذرند آنرا شکست غبق غباق غبذاق
بفتحتین آب بسیار ای نعم غیداق الفعام و کریم و بچه سوسمار غیادیق جماعه غرق آب از سر گذشتن
اغراق غرق کردن و سخت کشیدن کمان او مبالغه کردن در مدح و ذم و جز آن تغریق مبالغه فیه
و کشتن استغراق فرا گرفتن همه را اغتراق در هنجیدن اسپ با سپان دیگر و در گذشتن از ایشان
اغرورق چشم پر آب شد و غرقه بالضم مثل شربة من اللبن و غیره و الجمع غرق غرنیق بالضم و
فتح النون نوعی از مرغان آبی دراز گردن غرنیق بالکسر و غرنوق بفتح النون غرنوق بالضم جوان
نازک اندام و نام بت غرانیق جماعة و غرانق کذلک غسق تاریکی اول شب غاسق تاریکی بعد از
غروب شفق غسق تاریک شدن غسقان ریز و آب رفتن از جراحت اغسق المؤذن ای اخر
المغرب الی غسق اللیل غساق بشده و بخفف سرد کننده غفق تغفق همه روز شراب خوردن
غفق هر ساعت بآب آمدن شتر مغفق بکسر الفاء جای بازگشتن متغفق شتر غلق در بستن
اغلاق کذلک غلق بالتحریک کلیدان مغلوق بالضم کذلک مغالیق تیرهای قمار مغلق بالکسر یکی
استغلاق بسته شدن سخن کلام غلق سخن مشکل غلاق نام مردی از تمیم اهاب مغلوق پوست قلفه
داده و آن درختی هست که اصل طائف ادیم بوی پیرایند غلفق جغز لاده و گیاهی که برگهای وی بر
روی آب گسترده شود و لام زایده غمق بالتحریک نم بر آمدن از زمین [illegible] اصوات الغراب
فان فکرت و نت تهنیق مختلط رای شدن فصل فی الکاف الفارسی [illegible] غابوک [illegible]
وک کمان گروهه که غلوله آهنین و سنگین و گلین بدان اندازند قبل گروهی مذکور غذرک نوعی
از حلیه پوشیدنی بهندش کمدر خوانند غژنک وزن خردک آواز زم در گلو با گریه و ناله و فریاد
و غژنک نیز گویند غساک و بالفتح گیاهی است که بیخ ندارد و بهر درختی که در پیچد آنرا خشک کرده
آزاد بچه و فو غنده و نوبخ نیز گویند تازش عشقه و لبلاب خوانند غشک بالفتح کرکسی که در دو جل
کاه کفت و پلنگ باشد و مردمان را بکرد و خون بخورد و بهند او و س گویند غزاله فلک یعنی آفتاب
و آن را صاحب التاج نیز گویند کذا فی عجایب البلدان غوشاک با واو فارسی سرگین ستور که
بدشت خشک شود و آنرا اغوشای نیز گویند فی الیوسفی غازک پاره از چوب که بر سر شست
بندند و آن در آب فرو نرود و آنرا چون ماهی بقلاب می آویزد آن غازک را فرو میبرد

معلوم

معلوم میشود که ماهی در دام آمده هست و بمعنی پرنده گشتی را نیز گویند غوک معروف غوکک طبله
که در ان سیم و زر انداز ند فصل فی الکاف الفارسی غاوشنگ چوبی که بدان گاو را رانند
غژنگ بفتحتین بی اندام و ابله غژنگ بضمتین و قیل بفتحتین همان غژنگ مرقوم بفصل سابق
غنگ بالفتح آن چوب گران که عصاران دارند و غژ نیز گویند بهندش لاٹه خوانند غاورنگ بالفتح
تخت بزرگ کذا فی فرهنگ شیخ محمد لاد غرنگ بفتحتین معروف و بسکون ثانی ریسمان در شتن فصل
فی اللام فارسی غزال غزال آهو بره چون در حرکت آید غل بالضم معروف و بالفتح شستن غزل
بفتحتین معروف و بسکون ثانی ریسمان در شتن و در اصطلاح شعرا غزل اقل پنج بیت است
و اکثر یازده و قیل سیزده و شرط غزل آنست که دران مذاکره می و محبت او و وصف زلف
و خال باشد کذا فی فرهنگ شیخ محمد لاد غل بالکسر کینه و کینه ور شدن و بالضم بند و حرارت
تشنگی اغلال جماعت غلغل شوریدن بلبلان و پرندگان از غایت مستی و زیاد کثیر که یکجا آید
و معلوم نشود که چه میگویند کذا فی الادات غلول طعام که در شکم آید غول بالضم آنچه مردم را
هلاک کند کذا فی التاج و فی الادات غول بالضم با واو فارسی شبانگاه که گوسپندان و در درخت
و دیو بیابانی غودل بد دل و ترسنده فی الصراح غزل غزلت بی خستگی علام اغزل بی خسته
عیش اغول فراخ رجل غول بالفتح مسترخ غوبل غوبن بالکسر مع اللام و النون آب که در تگ
خنور و حوض مانده باشد و لای سیل آورده که بر روی زمین و مغاکها مانده باشد و خشک شده
غربل غربال غربیل ای پخری که آرد بیز ند غربلة مصدر منه و در بدن غربل گشته را آماسیده غرقل
غرقلة البیضة بفغده شده غزل غزمول بالضم تره غزل غزال بالفتح آهو بره که در حرکت و رفتار
آمده باشد غزلت غزلان بالکسر فیهما جماعت مغازله سخن گفتن با زنان و عشقبازی کردن غزل
نعت منه غزاله آفتاب و آهو بره ماده غزالة الضحی اول چاشت غزل رشتن اغتزل کذلک
در شته بمعنی المغزول ایضا مغزل دوک غسل شستن غسل بضمتین و سکون دوم اسم فیه
غسل هر رختی چون خطمی و گل و مانند آن و منه غسلین و هو ما انغسل من لحوم اهل النار و دمهم
اغتسال غسل آوردن غسول آب غسل مغتسل کذلک و جای غسل مغسل بکسر السین جای مرده
شستن مغاسل جماعت غساله بالضم آب دست و روی شسته یعنی مستعمل غسیل مغسول شسته

غضل اغضالة الشجر فی اخضالة **غطل** غیطل درخت انبوه غیطل جماعة وانبوه داده
کاو باشیر وانبوهی رامدکی تاریکی شب **غفل** غفلة غفول بی خبری اغفال متعدی وبیاد داشت
ماندن چیزی را وداغ ماندن بر ستور تغافل تغفل بقصد غافل شدن از چیزی ارض غفل بالضم
زمین مانده که در وی اثر عمارت نباشد دابة غفل بی داغ رجل غفل بی تجربه **غل** غلة معروف
یعنی درآمد هر چیزی از حبوب ونقول وخراج غلات جماعة غلل آب درمیان درختان اغلال
جماعة وآب که بر روی دیگ گاه پیدا و گاه ناپیدا شود وبالونه وتشنگی غلیل سوزش تشنگی
وکینه ودانه خرما با پوست کوفته بخته ستور غافلة شتاب رفتن مغافلة بغام که شهر بشهر
برند غال زمین پست درخت ناک منبت سلم وطلح وگیاهی غلان بالفتح سخت تشنه
مغل کذلک غلالة بالکسر شاماکچه که زیر جامه وزره پوشند غل بالکسر کینه وکینه داشتن غل
بالضم کردن بند اغلال جماعة مغلول غل نهاده غل ایضا سوزش وتشنگی بالفتح درآوردن و
درآمدن غلول بالضم خیانت کردن در غنیمت واغل مثله ورفتن آب درمیان درختان
تغلغل کذلک غله کو وآب وزمین اغلال ایضا تشنگی بغایت رسیدن وخوار بار کشانیدن
ورویانیدن زمین گیاهی را که غال خوانند ونیز نگریستن استغلال غله گرفتن وغله
آوردن خواستن وبرکشانیدن غلو بر وافتن **غل** موضعی وپوست خورش داده نهاده
بجیده بجائی نهادن تا نرم شود وغمیل نعت منه غمین بالنون مثله خرما ومیوه بهم رس را
خوابانیدن تا تمام رسد مغمول اگه بروی چیزی بر پوشند تا خوی کند ونبات که بر هم نشسته
باشد بیکدیگر را بوشند غمول بالضم وادی با درخت وعلف **غول** ناگاه گرفتن وناگرفت
دادن وخاک وموضعی دروی وگشندگی وربودن ناگاه غول بالضم معروف وهرچه ناگاه
فرو گیرد وهلاک کند اغوال غیلان بالکسر جماعة تغول گوناگون شدن مغلولت شناختن
اغتیال ناگاه کشتن وسطبر وفربه شدن کودک مغول بالکسر تیغ کارد که درمیان عصا وتاز
بانه دارند ونام مردی غولان بالفتح گیاهی از شورها **غیل** بالکسر بیشه شیر غیول جماعة وجنگل
غیلة زن فربه غیله ناگاه وفریب کشتن وغیل بالفتح اسم ذلک اللبن واغالت المرأة
ولدها واغیل فلان ولده ای غشی امه وهی ترضعه وغیل ایضا آب روان که در کشتها رود

وبازوی

وبازوی سطبر پر گوشت غایله بدی مغالات بالفتح کذلک غوایل بلاها وسختی ام غیلان میوه
درخت سم غیلان نام مردی و موو دو الرمة ابن عقبة شاعر **فصل فی المیم فی الغا**
رو فی غار غم یعنی بندیخانه **غرم** بالفتح تاوان وتاوان دادن **غرم** نزکوهی ومیش دشتی وقیل
کوسپند که کودکان بدان سواری اموزند واز آشکل وخوج وراک وتخ وفوج نیز گویند ارک خوا
غرام عشق **غریم** وام دار والکه گرو وام باشد وهذا من الاضداد **غژم** بازاء فارسی تخم آمدن
وخوشه انگور ودانه انگور که شیره وتخم اندرون او بود کذا فی الادات ودر لسان الشعرا بازاو
موز معجج است **غشم** ستم **غشوم** ستمکار **غلام** معروف **غم** اندوه وفراپوشیدن واندکین کردن
غمام ابر که آفاق را بپوشد **غمم** بفتحتین کوبیدن اسم جنس است **غُنم** بالضم غنیمت یافتن وبفتحتین
غیم ابر که آسمان را بپوشد فی الصراح **غتم** گرمادم گیر سخت غتمه بالضم عجمی کری اغتم اگه سخن هیدا
نتواند گفت غتم جماعت **غثم** اغثم موی که بر سیاهی سپید غالب باشد غثمه بالضم شبهت بالون
غثم بکبار مال نیکو دادن کسی را غثیمه که در وی لخ اندازند عرب **غذم** مثل غثم وخوردن بر شوله ی
وسختی تغذم بسیار خوردن اغتذام همه شیر پستان را خوردن غذا بالضم والتشدید چیزی از شیر غنام
بفتحتین گیاهی غذیه زمین رویاننده آن گیاه وغذرمه وغذمرو وبکراف وخفتن چیزی را کیل غذام
ای جزاف غذارم ایضا آب بسیار **غرم** غرام بالفتح بدی پیوسته وغداب غرام ایضا شیفتگی
غریم سو الذی علیه الدین والذی له الدین ایضا اغرام تغریم تاوان زده وام دار کردن غرامه مغرم
بفتحتین غرم بالضم تاوان **غسم** بفتحتین تاریکی شب **غشم** ستم غشوم مغشم بالکسر غشمشم بفتحتین
خود رای وواله **غطم** مشدد المیم دریا بزرگ که بسیار آب ومرد فراخ خوی **غلم** غلام کودک تصغیره
غلیم غلمه غلامان بالکسر اغلم جماعت غلومه غلومیه بالضم کودکی غلامة مونث غلمه تیزی شهوت غلیم
بفتحتین دختر بشهوت رسیده وبنک پشت زو موضعی غیلم مثال فیق غالب شهوت غلصمه سر
حلقوم وتندی آب غلصمه ای قطعه **غم** غم اندوه غموم جماعة واندهگین کردن وتغوز حرد ا
نجاح بستن به تغوز بند وفرو پوشیدن وابرناک شدن ضوا اغتمام اندوهگین شدن غمة
بالضم واقعة کار پوشیده وتنگ دریا یوم غیم بالفتح روز تیره ودم گیر از گرما غمام بالفتح ابر
غمامه یکی اغمام ابرناک شدن غم بفتحتین فرو گرفتن موی پیشانی وقفا راجبهة غما ونعت منه

غنیم علف تر زیر خشک مانده و شیر گرم سطبر شده کراع بالضم موضعی تغنیم پوشانیدن انغام
پوشیده شدن غموز بانگ کاوان و بانگ دلیران در کارزار تغمغم سخن ناپیدا گفتن غنم بفتحتین
گوسپند و مونث موضوع الجنس یقع علی الذکور والاناث وعلیهما جمیعا فاذا صغرتها او
خلتها الهاء قلت غنیمة غنیمة بالفتح مال که از حرب کفار حاصل شود مغتنم کذلک غنم بالضم
غنیمت گرفتن تغنیم غنیمت دادن اغتنام غنیمت شمردن غنام نام شهری غنم بالسکون
پدر حیی از تغلب غیم ابر غامت السماء واغامت واغیمت وتغیمت وغیمت کل بمعنی اغیم
القوم اصابهم و تشنگی و گرمی درون فصل فی النون فارسی غاریدن تاراج کردن لغت
تازی را حرف فارسی کرده آمد مثل طلبیدن و فهمیدن غازیقون دارویی اطلاق شکم
اغاریقون گویند و با را مهمله گیاهی است چون آورا بشکنند چرم او هموار بیرون آید و کرانها بر
هموار بود غبین ضعیف رای شدن و زیان آوردن بر کسی در بیع و شرا اغبین ضعیف رای
غث وسمین یعنی اندک و بسیار و توانگر و فقیر و نیک و بد و قوی و ضعیف و جش بها و کم ارض
و نان گرسنه غجستان با سیوم فارسی ولایت غرشیدن خراشیدن و چشم آلوده شدن غربیدن
آواز بلند بر داشتن در گلو غص بالضم شکنج غلمان غیسان بالفتح تیزی جوانی غازکردن باز
فارسی یعنی دانه از پنبه بیرون آوردن و صالح کردانیدن برای ریسیدن و نیز صالح کردانیدن پشم
برای ریسیدن غراب زمین کنایت از شب است غمکس با کاف فارسی غمین و غمگین غنچه
ارغوان ای شراره آتشین غوغا هراسندگان استغفار نائبان و غوره زیس کاران دنیا
دمان غوزن با یاء فارسی بدانچه آرد و امثال آن بپزند و آزا پرورن و پرویدن و غرزان
و بلبال نیز گویند بتازیش غربال خوانند غریدن اواز بلند بر داشتن و غریدن مثله غرزان
بالفتح باء فارسی همان غوویدن مرقوم غیوان بالفتح با یاء فارسی گریه و زیاد کنان غنوبیدن
با سیوم فارسی غیو کردن و کشانیدن غزنین نام شهری در غایت شهره و لایتی است در بند
دوازده هزار مدرسه در آنجا پس سر حد اسلام است کذا فی عجایب البلدان غلبن بالکسر
سوزان نجاست و آنچه از اندام کفار بالاید جمعه حدیده و جز آن درو دوزخ غصن بالضم شاخ غصان
وغصون جمع غصان طعام در گلو مانده و منه الغصة غضبان خشمگین و نیز فارسیان بمعنی

منجنیق

منجنیق گفته آمد غلیلن بفتح یکم و سیوم که دوم است دری که از چوب بافته مانند پنجره مشبک چون کسی
دران در آید دیده شود و بیشتر انچنین درها با غات بود غلتان و غلطان غلتنده و غلطنده
وامر غلطانیدن و غلتیدن غلیون با یاء فارسی گل سیاه که بر روی آب بود غمکین با کاف
فارسی غمین و غمگین غن بالفتح همان غنک مسطرای چوب بزرگ غنودن خواب سبک کردن
غین ابر که همه روی آسمان را بپوشد و نیز ابر گرفتن آسمان و تشنه و شوریدن منش و فرا پوشیدن
چیزی دل را فی الیوسفی غاریدن غارت کردن غرزن غربال و خلاب سیاه و بویناک غرمیدن
آواز بلند بر داشتن بخشم و آواز کردن رعد غریویدن فریاد بر آوردن با گریه و ناله غراشیدن
خراشیدن و خشمگین شدن غلیزن خلاب سیاه و بویناک غلدان او ندیم محصلان غمدان
نام قصری است غصاران که بر و سنگ گران نهند تا روغن زود بران اید غیژیدن پاکشان
رفتن کودک بزانو پیش از انکه مشی کند فی الصراح غبن نقصان آوردن در بیع غبن بالتحریک
نقصان در رای تغابن بایکدیگر را در زیان افکندن یوم التغابن روز قیامت غدن
تمام رسیدن و دراز شدن موی و گیاه غدن بفتحتین سستی غداة بالضم حی از بنی یربوع
غثن غثین مثال در هم لای سیل آورد غثل کذلک غشن غشن موی باز وافتاده و فتش است
و کیو و مانند آن غسنه بالضم غسناة یکی غسان بالفتح تیزی جوانی غسان نام آبی و قبیله و قومی
غصن بالضم شاخ درخت اغصان و غصون جماعه غصنه بالکسر کذلک ابو الغصن کنیت جحی
غصن باز داشتن اغصان دایم باریدن تغضین کذلک روی کردانیدن تغضن لازم منه غضن
بفتحتین والسکون از نگ پوست و شکن زره مغاضنه شکنها و خشم نمودن غمن پوست تر را در زیر
چیزی نهادن تا پشمها روی ریزد و خوابانیدن میوه و خرما نا رسیده تا رسد غنن غنه بالضم آواز
در بینی اغن از بینی سخن گوینده یقال طیر اغن بسیار علف که در وی مگس و آواز وی بسیار باشد قریة
غناء بسیار مردم و اغن السقاء ای امتلا غین تشنگی و ابر و تیرگی و حرفی حلقیه از حروف معجمه
بالکسر آنچه از مردار بالاید چون ریم و خون و جز آن اغین سبز شجرة غیناء و کثیرة الورق غینه بالفتح
درختان بی آب غیضه درختان با آب فصل فی الواو فارسی غژد بالفتح شکفتکی و نیز
فارسیان تهی میان را گویند کز ان قلم سازند و بفتح یکم وضم دوم نیز آمده است غژو بالفتح

بایا فارسی آواز زم در کلو باریه د زیاد باریه کثیر غاو کودک که در زمین باشد مسموع از
درویشی سیاه ایست غنچه قو ای دهان تو غرغاو وغژغاو کلا هما بالفتح مع الرا الفارسی
درثانی ثالث نیز فارسی است قلاده برچم که آنرا کوکاو وکژکاه نیز کویند غدو بالفتح قصدی
که بسوی دشمن بود بجنک ونیز بحرب آمدن غلو از حد درکذشتن غو بالفتح غیو بیای فارسی
غلبه وغوغا ومغاک غالو کمان کروسه کذا فی الیوسفی فی الصراح غدد غدذ دا واصله غدود
غدی منسوب الیه غدوی کذلک علی الاصل غدوه بالضم طلوع فجر وشمس غدو بضمتین بامداد نقیض
رواح غدا بالفتح والمد طعام چاشت خلاف العشا غد غدا طعام چاشت غادیه ابر بامدادی
اغتدا بامداد کردن غدیان مغتد نعت منه غدو با دشمن دین جنک کردن والغزاه بالفتح
اسم فیه وهو غاز وهم غزاة بالضم غذوی منسوب الیه مؤدی مقصد غزنیه قبیله غزدان
نام مردی غسو بضمتین باریک شدن اعضا کذلک غشو غشا بالمد والکسر وشش قوله تعالی
فاغشینا هم الغاشیة قیامت ودرد وبیماری شکم وآهن پس کوسه رحل وزین ودوشش زین
اغشی اسب سپید سر غشواء نعت منه تغشیه ز و پوشیدن وبتازیانه ز دو رفتن غشیان بالکسر
بجامعت فرو کرفتن وبیهوش شدن غشیه وغشی کذلک غفو اغفا خواب شدن غفا بالکسر
مایخرج من الطعام کالزوان قیر لمی بمعنی دانه که کندم بیرون آید وایضاً آفت نصیب النخل هو
شبه الغبار یقع علی البسر فیمیعه منه ادراک والنضج فصل فی الباء فارسی غابه نیستان
غاب جمع غارنه بازار کاسد وتاج را وخیل غارت کننده و تاب ریسمان غاره همان غبار
کذشته ای سرچی کمزنان بروی بالند غاشیه زین پوش وروز قیامت غالیه عطریست بغایت لطیف
وروغنی است وخوشبوی سیاه که هندآن را ارکجه کویند غانه شهری در حدود یمن سر روز
بامداد خانها را بروبند وخاک بگذارند از ان زر بگیرند از و انکی تا دیناری بر قدر رزق
سرای کذا فی عجائب البلدان غانیه زنی که بشوی خود بسند کند ونیز زنی که بناز باشد آوایش
غانیان وغوانی جمع غائبانه چنان باشد که پس پشت حریف نطع شطرنج فرا کنند چون حریف
دوم مهره روان کند او را اعلام دهند که فلان مهره فلان خانه روان کنید همبرین نمط بیاده حریف
را مات کند این بازی غائبانه نامند غرابة سخن غریب آوردن واین از معایب کلام است

غفر

غصه بالضم طعام در کلو مانده وبمعنی خشم نیز مستعمل است غلقه بالضم درختی است که
ادیم بوی پیرایند غلوه بالفتح نیزه پرتاب غذ بالضم اوازبینی غوصه غوداشه بالفتح کیاهی
است که جولاهان وامثال ایشان از ان کمس سازند غمکده بالفتح یکم وسوم غمخانه غور
داشه بالفتح باراء موقوف همان غوداشه غوادار بادیه دنیا غاینه علم که در دکان
خمار زنند نشانه را دکرانه هرچیزی وپایان کاره ونیز جزاء جز مصراع ثانی که ضرب وعجز
نیز نامندش غانه دشنامکی ودشتر غباره بالفتح وقیل بالضم چوب دستی که خرابدان زنانه
غبانه ضعیف رائی غبطه خرجال غنغزه بالفتح وقیل بالضم پلید طبع وزبون کرفتن ودزن
کیر وابله کبر غداره بالفتح پیکان بزرک وازاغزاده نیز کویند غداة وغدوه میان نماز بامداد
ودرآمدن افتاب غزاده بالفتح از نوعی پوشش سلاحدار غزاده بالکسر آنچه رسنها مانند جوال
راس میکنند کاه وامثال آن دران پر کرده می ارند غداره وغزه غلفت غاشیده
بالفتح خشم آلود غرامت تاوان غرة بالضم معروف غرجه بالفتح باسوم فارسی نادان ومخنث
ونیز اهلی است وکمنفس غرجستانی را نیز غرجه کویند غره سپیدی روی اسپ افزون از درمی و
مرد شریف فاضل وهذا اغره منه الغور المتاع وغرة کل شی اکرمه وغرة النبت راسه وسه روز
اول از هرماهی اول هرچیزی غرفه بالضم بواره یعنی حجره وحجه غرفه بالفتح یک کف آب غرغره
بالضم بانک بخشم زننده برکسی غرزه طبیعة غزاده همان غزاده ونیز دیه بنجبین وچیزی مانند
شریطه غزاه قصدی که بسوی دشمن بود بحرب غزاله آفتاب ویقال ارتفاع صحی وهنادرده
یقال طلعت الغزالة ولا یقال غابت الغزالة غزنه شهریست بشام غساله بالایش چیزی
شستن غشاوه وغشوه پوشش چشم که برسیاهی افتد غشیه بیهوشی غصه طعام در کلو مانده
ودرزفان کویا بمعنی اندوه است غضاره فراخی عیش غضاصه زمی غطط آواز خفته
غلغل بارخواری وخواب دل غلبه بوزن کلبه جانوریست پرنده که آنرا اسبرک وکاسکینه
وکلازه نیز کویند غلغله بالفتح معروف یعنی زهی غله معروف غلاظه درشتی غلاله جامه که زیر
زره وجوشن پوشندش غلظه درشتی غلغه بتنکی غمره کرداب وسختی مرک غمزه غمزه چشم بهم
زدن از ناز وکرشمه غمکاه نقصان کننده غم وانکه دیدار غم واندوه از دل ببرد غمنده بفتحتین

عگلین وکمدر شونده غناوه ساز بیت ملا بارنا غنچه گل ناشگفته که بتازیش فمد خوانند وقیل با
جیم فارسی غنده بالضم عنکبوت که از اجولاهکه و دیوپا و کلنکیر نیز گویند و پنبه زرده وگرد کرده و
رسیدن راو آنرا پاغنده و پاعنده و پنجک و پندک وکندش وکلوچ نیز گویند و هندش کالا خوهند
غنوده نیم خفته غنیه بالضم بی نیازی و توانگری غوایب گمراهی و بیراه شدن والفتح اجو و
نا امید شدن غوته سر آب فرو بردن کذا فی الادات غوره بالضم انگور نارسیده شدن که هنوز
ترش بود و بتازیش حصرم خوانند غورد بالضم انگوره بارای فارسی وقیل باواو نیز فارسی بار چینه
غوشنه باواو فارسی گیاهی که به چینر بخورند ش بکشکیش اشناسا زندای دست شوی غوطه موضعی
زمین شام بسیار درخت واز ابهشت دنیا گفته غیابت تگ چاه وآب وادی و ناپدید و تاریکی غیبت
بالکسر معروف قال النبی صلی الله علیه وسلم الغیبة اشد من الزنا غبب بالفتح جای و در فرهنگنامه مرقوم
است که سرو نیم حلقه و میانه غیره بالفتح رنگ و خوار بار و میوه بار شکی غیشه بالکسر گیاهی است
چون حسب جاروب بندد جوال بافند وستور اکش نیز بخورند فی الیوسفی غراره آب در دهن وگلو کردن
غلغله آواز بسیار یکباره بر آید غمزده مصیبت رسیده فصل فی الیاء فی الفاروقی فارجی
صبوحی غازی تاراج کننده خواسته کافران غزا وجمع غالی گران بها غبی نادان بکار نا غنجی
باجیم فارسی سرمار اگویند در عراق غشی بیهوشی غنی توانگر غوشای باواو فارسی ای پاچک
دشتی همان غوشاک مرقوم غی بی راه و نام وادی در دوزخ غیلانی نبری است که از پشنگ
گذار شود و منسوب بغیلان نام مقام است فی الصراح غبی غبیه باران اندک اغبا و اندک باریدن
غباوه کولی و کول شدن غشی غشا بالضم والمد آب آورد و بتشدید الثاء کذلک اغثاء جماعت
غثو در آشورانیدن سیل چراگاه را اغثاء مثل غثیان بفتح تین شوریدن دل غشی مثله غاوی
بی راه غری بالکسر بالف مقصوره سریش مصنوع است نوعی از غبار اشیاء و نوعی از پوست
گاو و نوعی از ماهی که آنرا اغراء السمک گویند بی راه غوجی باجیم فارسی سرمار اگویند غرنجی با
راء مهمله و جیم فارسی مثله غذی غذی زغاد غذای بالکسر جماعت غذاء بالکسر والمد خورش
و پرورش غذوان اسب تیز رو و تغذیه پروردن و بریدن شتر بول را غمی بالفتح والقصر بیهوشی
اغما بی هوشی غنی غنیه بی نیازی غناء بالفتح والمد فایده وسود و غنا بالکسر والمد سرود و غنی بالقم

توانگری

توانگری و دستگاه اغناء بی نیاز کردن غانیه زنی که بی نیاز باشد بخوبی خود از پیرایه و یا بشوی خود
از سرمایه جوانی جماعت اغنیه بالضم والتشدید سرود و اغانی جماعت تغنیه سرود گفتن تغنی کذلک
مغنی بالفتح جای با اهل و باشندگان مغانی جماعت غی گمراهی و نومیدی غوایه بالفتح مثله غوای
بریدی و بی راهی گرد آمدن و یار مندی کردن غوی بالفتح والقصر سیر ناشده و بره و بزغاله از شیر مادر
و لاغر ماندن و آب ناگوار خوردن شتر و هلاک شدن ازان غوغاء بالفتح والمد ملخ انبوه و با انبوهی
در افتادن بجنگ غاغه مردم انبوه در آمیخته و ملخ فو بال برآورده و مگس ریزه غاوه نام کوهی اغویه
بالضم والتشدید نخچیر مغواه مغاکی و کنده مغویات بتشدید الواو و مفتوحا جماعت غبایه بالفتح روشنی
تابش آفتاب و تگ چاه و سایه بان و هرچه بالای سر سایه کنند چون ابر و تاریکی و جز آن غایات
پایان هر چیزی از زمان و مکان غای جماعت و علم دکان خمار و بنا زوالله اعلم بالصواب
باب الفاء فصل فی الالف فارد فی فادا شرمنده فتا جوان و جوان شدن فجاء بالکسر
مفاجات فحشا معصیت زشت و ناشایسته و زشتی فاشرا با شین موقوف هزار جان فدا بالکسر
همان افزا بحذف همزه که معنی آن افزاینده و امر افزودن است فروزه کون دریا باکاف
فارسی آسمان فکنده و سرش را بالکسر باواو فارسی ای در مراقبه نشسته را فحوی و فحواء معنی
سخن فدا بالکسر باز خریدن کسی که خویشتن را بدان برهاند فرا بالفتح در و بر میان و بالا و دور
و نیز دیگر و پیش چنانچه گویند فرا تر شو ای بالاتر شو و پیشتر رو و بمعنی کج نیز آید و منجم هم بود
فراخا گشادگی و فراخی فردا روز آینده از حال خنده دی و فردیا فضاء زمین فراخ
و گشاده فناء بالفتح نیست شدن و بالکسر ره آن زمینست فی الیوسفی فرمان روا پادشاه
نافذ حکم فجا بفتح فا و رف و بکسر زحمت و ره فی الصراح فافاء سخن فافاک گویند فتاء و یک
را باز ایستانیدن از جوش تاب و شکستن سخن و فرو نشاندن خشم کسی را افتاء و مانده شدن و
ره بر افشاندن و شکستن گرما فجی فجاده بالضم والمد ناگاه گرفتن فجاده مفاجات کذلک فجاه
الاولی نام مردی فرا خر گوره فراء بالکسر جماعت فشاء تفشو کهنه شدن و دریدن جامه کذلک
تمشو و تفضواء تفشی کشیدن و دریدن جامه را تفشو پراکنده و فاش شدن بیماری فطاء
فطاءه بر پشت زدن و جاء اغثاء فطاه نخجی منی افطانغت منه فطاه و فطاء ای

جامعها فقا تفقات السحابة عن مائها ای تشققت و تفقات السهر ای تشققت لغا تفبها عن ضمها
و تفقا الرجل و العرخ ایضاً فهو تفقئة کور کردن فقوه ایضاً پوست که با بچه بیرون آید از رحم
فاء بازگشتن و ایضا خراج و غنیمت و سایه زوال الم یکن علیه الشمس فهو ظل افیاء و فیوء بضمتین
جماعة افاده بازگردانیدن و غنیمت دادن تفیئة سایه انداختن مفیوء خلا که آفتاب نرسد فصل
فی الباء فاروقی فاریاب نام موضعی که ظهیر منسوب بدان است فم الکلب نام ستاره است
فتح باب آغاز شکل اما معنی ترکیب گشادگی در است فرزند آفتاب لعل و جواهر نفیس فلک کوکب
کرسی فراسیاب نام پادشاه توران زمین و افراسیاب و فراسیاب نیز گویند و گفته شد
در لغة افراسیاب مندرج است فریب با باء فارسی غافل گشتن بدغا خصم و غافل گردانیدن
او بدغا فرسب بفتحتین با باء فارسی چانه که بدان بام را پوشند و نیز آن چوب سبز که بدان سقف
کنند و بمعنی نزدیک و دور آید و با رتازی نیز است فصل فی التاء فاروقی فتات ریزه
هر چیزی فخت بالفتح ماهتاب فرات بالضم آب و اخوش و نام رود آب کوفه فراخ دست
با فاء موقوف سخت خوالمزد فرت بضم گیاهی است که درد شکم را سود دارد و بالفتح تار
ضد پود است و آن تار و تاره و تانه نیز گویند و قیل بهذا المعنی ایضاً بالضم فرتوت بالضم بسیار
پیر سخت سال خورده فزوت بالضم بسیار و قیل با واو فارسی فتنه خفت ای فتنه فرو نشست
فرذحی فنت ای شتاب می نشست فلک ثابت عرش فیروزه تخت با شینم موقوف تخت
کیخسرو و فلک فیروزه طشت فلک فرو دشت با واو فارسی یعنی یعنی فرست بفتح یکم سوم
جادوئی فوت از دست بشد فرست بالفتح معروف غریب این فهرس است فخت ماهتاب
فی الصراح فتت افتیات باطل گفتن بر کسی فت ریزه ریزه کردن تفتت انفتات ریزه شدن
فتات بالضم ریزه هر چیزی فنه سوخته ریزه که زیر چقماق نهند تا آتش بوی درگیرد فنیت نان
ریزه فخت ماهتاب فاخته معروف فواخت جماعة فرت فرات بالضم آب خوش و جوی
کوفه و نام فرات و دجله فلت فلتة کار ناگاه بی اندیشه و آخرین شبی از سر ماه و آخرین
روزی که بعد از وی ماه حرام باشد فرس فلتات ای نشیط جدید الفواید فوت در گذشتن
فوات کذلک یقال هو منی فوت الرمح ای حیث لا یبلغه فوت ایضا فرجه میان دو انگشت

افوات

افوات جماعة افتیات سو السبق الی شیء دون ایتمارهم ایو تمر فصل فی الثاء فی الصراح فرث
فنت گیاهی که از او در سال تنگی برزند و بخورند فخث فنث بکسر دوم گفت فی خفت ای
فته الکرش فرث سرگین در شکنبه فروث جماعة فصل فی الجیم فی الفاروقی
فالیج مرد مطفوز و بادی معروف فالودج ترییب پالوده فج بالفتح راه فراخ عوره مرد
و زن و کشاده که میان دو چیز آید و اندوه و اپروش و الاسم الفرج بالتحریک فرج بفتحتین
و قیل بفتحتین پیرامون دهان و فرماج مثلثة فرش عاج ای رف فیرنج بوده کذا فی القنیة
فرشنج بالضم نام شهری است فیروزه تاج تاج کیخسرو فیلزج جج درخشش را گویند فرج
جوزه مرغ فرناخ تمام فرج گذشته و تیز گرانی که در خواب مردم فرود گیرد و اراخنج
و خفج دستنه و فرخ و دربچک و فرنجک و برخفج نیز گویند تا زیش کابوس و هندا جبابیه نامند
و در لسان الشعراء مرقوم است فرالج شاخ بزرگ که در و شاخ دیگر کنند تا شاخ دیگر دهد فلج
و زن جرخ فعل فلج ظفر یافتن فلج الرجل مفلوج فلک البروج یعنی فلک هشتمین که آن کرسی
است فنج بالفتح دبه خایه و زشت پای قبیح فوج جماعت مردمان افواج جمع افوج افایج
جج فیروزج ترییب فیروزه فی الیوسفی فرنج بجیم فارسی زن و کفل اسب فرغانج با جیم
فارسی ماده گاو خردنیک فربه فی الصراح فنج فانج فاتج شتر جوان آبستن و یقال غداحتی
افلج ای اعیا و انبهر و قولهم هو ببر لا یفنج ای لا ینزع فج فج راه گشاده میان کوه فجاج
بالکسر جماعة قوس فجا و فجواء بینة الفجج اذا بان و ترها عن کبدها و فجحت القوس اذا رفعت و ترها
عن کبدها رجل افج نعت منه و الفجت النعامة و هو ان تفرج ما بین رجلیها اذا جلس فجج
تفحیج کذلک افحج الرجل حلوبته اذا افرج ما بین رجلیها لیحلبها فرج بفتحتین گشایش فرج بسکون
دوم عوره و جای ترس ناک قال ابو عبیده فرجان بفتحتین سند و خراسان و قال الاصمعی سجستان
و خراسان فرجه بفتحتین تنگی و از تنگی و دشواری بیرون شدن فرجه بالضم شکاف فرج بالکسر
آنکه راز نهان ندارد فرج بفتحتین مثله و هو ایضا القوس البائنة عن الوتر فارج فرج کذلک رجل
افرج الذی لا یلتقی الیتاه و لعظمها ذی فجار فرج بفتحتین مصدر منه و همیشه گشاده عوره بودن
جاجه مفرج ماکیان با جوزه زوجت بالفتح و التشدید جوزه فواریج جماعت افرج جلد الجلد اذ

ومیس اعالیه فزناج بالکسر نوعی از نشانهادشتر فنج با بسیار بسم دو رنهادن در رفتن فنفج تفنفج

بن سوی خوی کردن فلج نام موضعی وجوی دبیروزی ورستگاری یافتن وقسمت کردن و دونیم

کردن وکزنده وخراج بریده کردن و زمین شکافتن بجهت زراعت وکل ماشقفته فقد فلجته فلوبا

لتشدید زمین صالح زراعت را فلالیج جماعة ومنه سمی موضع بالفرات فلوجة پیمانه معروف فلج

بفتحتین جوی خورد افلاج جماعة وکشادکی دندانها ومیش فلج وهو المکیال وعلت برجای ما

فالج شده ضخم ده کوتاه ونام مردی وهو فالج بن فلادة الاشجعی فلیجه یک سخته از ده امشاخیمه فنزج

نوعی از رقص عجم که از انجه کویند دستها یکدیگر فته رقص کنند فوج کروه مردم فوج افواج جمع

فیج خمر وبیمانه خمر موب فصل فی الجیم فارسی فاروقی فرخج کفل اسب ودسشوه فرخج

بفتحتین وقیل بضمتین همان فرنج بمعنی تخت فزغنج بالفتح ماده کاو خوکه نیک وفربه باشد واین

لغت ترکی است والله اعلم فصل فی الحاء فی الفاروقی فاتح کشاینده وحاکم فتح کشادن

وحکم کردن فرح شاد شدن وشادی فرح شادمانه فلاح رستکاری وپایندکی در خیر فی الصراح

فتح کشایش ونصرت وآب روان وچشمه وجزان وکشادن باب فتح بضمتین ای واسع مفتوح و

فارورة فتح واسعة الراس لیس لها صمام ولا غلاف استفتاح ایضا یاری خواستن ونصرت جستن

مفتاح بالکسر کلید مفاتح مفاتیح جماعة فاتحة الشیء اول چیزی فتاح داور فتاحه بالضم والتخفیف حکم

فتوح بالفتح ناقه فراخ سوراخ پستان فح افیح آوازافعی که از دهان وی آید لیس اداکه از پوست

او آید چون بجائی رسد فحاح نام جوی بهشت فدح کران بار کردن وام کسی را فرح بالتحریک

شادمانی وفربهی فرح بالکسر نعت منه یقال فرح بما ای سرو از هوای سره تفریح شادمانه کردانیدن

مفرح بالکسر داروی مقوی دل فرشح فرشاح بالکسر سیم مغاک وفرسحت الناقة اذا تفحجت

للحب یعنی پایها فراخ نهاده فرطح راس مفطح پهن الطار ای عریض فسیح فسحة بالضم فراخی

مکان فسح ای طلق فصاحت کشادکی سخن ودرست مخارج شدن فصیح نعت منه وافصح

العجمی اذا تکلم بالعربیة وافصحت الشاة لذا انقطع لبا بها وخلص لبنها فصح بالکسر علیه زبان

وافصح النصاری ای جا وصحهم فضح فضحت فضوح رسوا ای افضح سپیده غایت وشیر شتر

که بدان لون باشد فطح پهن کردن فطح وفطیح یعنی راس مفطح عریض فقح تفقحت الوده ای

تفحت

تفخت وعلیه حلة فقاحیة ای علی لون الورد فقاح بالضم والتشدید کل اذخر فقحة حلقة سوراخ

دبر فقاح بالکسر جماعت تفقیح چشم باز کردن سنک بچه فلح فلاح رستکاری وپیروزی وبقا وطعام

سحری وحی علی الفلاح ای اقبل علی النجاة ولیس فی الدنیا فلاح ای بقاء فلح بالتحریک لب فی

فلاح فلاحة بالکسر کشاورزی فلاح کشاورز فلح کعنة اب بر سوفلحة بالتحریک کفتکی آب بالا فلحی

لقب مردی لفلحه کانت له فیح فیح القوس حدة الماء ای شرب دون الری فوح فیح دمیدن بوی

خوش فواح فحان کذلک فیاح بکسر الحاء اسم للغارة وکان اسل الجاهلیة یقولون فیحی فیاح ای

اتسعی فیح بالتحریک فراخ شدن وایضا اشام با تواتل فصل فی الخاء فاروقی فخ دام کذا فی

الناج ودر لسان الشعراء بالضم صحیح است والمشترین بی نکین فراخ ضد تنک وبسیار فرخ جوزه

مرغی که باشد فرخ مبارک وهمایون وزیبا رخ فرخ توتیب ونیک فلاخ بادی که بدان خایه

اما سد وزبار ورد کنند وآنچه زنان فزاده فرج بیرون آید فی الصراح فتخ سست کردن انکشتان

پای بوقت نشستن فتحت بالفتخات المشتری نقره بی نکینه فتح فتخات جماعة فخ فخ فخاخ فخخ

جماعة فخیخ خوخو کردن کلو یقال فخ النائم فخة اسم هذا النومة فرخ جوزه فرخة مونث افرخ

فرض فراخ جماعة افراخ جوزه بیرون آوردن مرغ یقال افرخ الطائر وفرخ پیدا کردن

نشانی ورازپیدا شدن وبیرون ترس وبیم از دل استفراخ بجهت جوزه بیرون آوردن

داشتن فرخ نجوشه نزدیک شدن کشت فریخ نام مردی وتصغیر فرخ فرسخ ونسنک فارسی

موب فراسخ جماعة فرفخ براند اختن خرفه ویقال لها فرفه ایضا فسخ براندختن بیع وماننده آن

و ویران شدن فشیخ مردی که بکانب خود بیرون رفتن دو افسخ القرآن ای نسیه فضخ سر

شکستن فضیخ شراب غوره خام والفضخ نسام البعیر ای انشدح فنخ فنخة الامیر ای قهره

وذلله وکذلک مفنخ بالکسر خیمه بذل اعداده وفنیخ اسم کثیر فوخ فیخ باد بیرون شدن

از مردم وستوربانک ودمیدن بوی مثل فوح بالحاء فصل فی الدال فی الفاروقی

فارد تنها وکاو دشتی وتیز کم وهفتم بازی نردکه دوم آن بار دوبیم پستا وچهارم خانه کیر

وپنجم طویل وششم ده هزار که از اده هزاران وهزاران نیز کویند وهفتم منفوده این

محقق از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی فرقد بروزن فرسود پر سخت بسیار تلخ

فرجد بالفتح پدر جد فرمود بفتح یکم و ضم چهار یعنی فرماید چنانچه گویند سلام و دعا از فلان مطالع فرمود درین طریق بسیار جای مستعمل است فرو پژمرید یعنی فرو نشست و تیز نیش برفت فرهمند یعنی خداوند فره دانا و خردمند فرشرد همان فسرد بمعنی نخست فقاع از و گشاید یعنی تقاخر دو کند فلک اندازه کرد یعنی بلند قدره شد و بلند قدر کرد و بزرگ مرتبه شد فند بالکسر نام شاعری فرودز گون گنبد آسمان فنید بی دل فترد بالفتح درنده و دریدن فداوند بالفتح چوبی که پس در نهند تا دیگری باز نکند و آنرا بازاده نیز و دریواس و فرودره و فدرنک و فدره نیز گویند فرزد بضمتین سبزه است که همواره در آب روید و سبز باشد تا زیش اسد خوانند فسوده سخت گشته و در زیر کس دو وز سخت گشته و پزنده گرده سخت گشته و ریزیده ساخت فرشید بالفتح با یا و فارسی نام برادر پیران بن ویسه که در جنگ دوازده رخ بعد کشته شدن پیران با مبارزان گرفتار شدن گرزی زده چون از بنگاه با لباس گریخته نو در سر لشکر ایران گستهم بن نو در شاه نامزد کرده گستهم ایشانرا از عقب تعاقب نموده چون بر ایشان رسیده هر دو را علف تیغ گردانیده کیفیت جنگ مذکور در لغه دوازده رخ مصرح و مشرح مرقوم گشته فرصاد خر توت فرغند بالفتح گیاهی است که بیخ ندارد و بر درختی که بپیچد خشک گرداند و از اپچه و عشاک و فوخج نیز گویند بتازیش عشقه و لبلاب خوانند و در فرهنگ نامه اسدی طوسی مندرج است که گیاهی است که لبلاب بر میوه چون بر درخت رسد شاخش خشک کند و نیز بمعنی گندگی آید که بوی گنده دهد فرقد یکی از دو ستاره بنات النعش صغری و همان فرقدان یعنی دو برادران نیز است و گوساله فرکند بالفتح جای که در آب جهد برد یو اره زیر زمین فرند گوهر تیغ فرود فریفت و غره شدن و زیر فرهاد نام پهلوان که کیکاوس شاه ایران زمین و نام پسر گودرز که تازیانه در جنگ از دستش افتاده بود چون بطلب آن رفته کشته و نام پسر بدرین که مبارز لشکر ایران بود و نام سنگ تراشی که عاشق شیرین بود و او معشوقه خسرو شده بود و چون او بطمع دیافتن شیرین در میان کوه کبیند راس میکرد پرویز کسی را فرستاده او بدروغ بفرما گفت شیرین مرده بتسامع این خبر ناخوش خود را از کوه انداخت و جان شیرین بیاد خسرین داد فرهمند یعنی خداوند فر گشتم چون فرهمند فراغت کرا است غم ؛ در کام جبر هجم طرز دشدم نوید

زید

فرید تنها و میانه قلاده و منه اسماء الرجال فسرد بضمتین غمگساری و منجمد شده فصاد رگ زن فغند بفتح و ضم و کسر فا برجستن و زغند زدن فلخود و فلخید کلاهما بالفتح چینه دانه فلغند بفتح و سیوم و قیل بضم عن لگد بسبب محافظت باغ و کشت از شاخها درخت خار دار و غیران گرد برگرد باغ و کشت و بوستان نصب کنند و آنرا پرچین و خار بست نیز گویند و شبار خوانند فم الاسد نام مقامی است خطرناک در دریا فنود فریفته و غره فند یوز فید بالفتح خرامیدن و زیاده شدن و منه الفائدة و سوی اسب و منزلی است در راه مکه فیروزمند با واو فارسی خداوند روائی حاجت فی الیوسفی فرزند معروف فرود نام پهلوانی که برادر کیخسرو بود فی الصراح فواد بالضم دل افئده فاده فهو مفؤود ای اصیب فؤاده وکذلک اذا اصابه داء فی فواده فالکسائی مفود فیند بی دل فاددت الخبزة کوماج کردم فادت الخبزة جای کردم کوماج را در خاکستر افود بالضم علی افعول جای کوماج را در خاکستر مفاد بالکسر علی مفعل آتش کاو و سیخ بریان کن که آنرا بابزن خوانند مفاده کذلک لحم فیند گوشت بریان فدد فدید آواز کردن فداد سخت آواز اما فدادین بالتخفیف فرادی کذلک فرد بتسکین الوسط و کسره و فتحه فارد و فرید و منفرد کلها بمعنی ظبیة فارد التی انقطعت عن القطیع وکذلک سدرة فاردة فریده یگانه و در فرائد الدر کبار ها افراد النجوم ستارکان روشن یقال جاء وا فرادا و فرادی بالتنوین و بلا تنوین ای واحد واحدا و فرد و انفرد بمعنی فرندوا فرند بکسرتین برنگ موب فرنداد اسم موضع و یقال اسم رمله فرصد فرصاد توت سرخ فرقد گوساله فرقدان دو ستاره نزدیک قطب فرهد بالضم درشت و فربه زاده فرهود جی از یحمد و هو بطن من الازد فراهیدی منسوب الیها فسد فساد تباهی و تباه شدن خلاف صلاح مفسده خلاف مصلح فصد رگ زدن فصد خون در روده بریان کرده واز ان بدای جهان را اختند و در جاهلیت فقد فقدان بالضم و الکسر گم کردن افتقاد و کذلک تفقد کم شده جستن فاقد زنی که شوی یا پسر گم کرده باشد فند بفتحتین دروغ و سپیدی رای از پیری افناد دروغ گفتن و خرف شدن تفنید نکوهیدن بضعف رای نسبت کردن فند بالکسر پاره از کوه بدرازا نام شاعری قدوم فنداه تیشه تبر فود فود الراس دو کرانه سر فود مردن فهد یوز فهو دجاعت و قد فهد ای اشبه بالفهود فی کثرة نومه و تمدده فهدتان دو پاره پاره گوشت بیرون جسته زیر سینه اسب فرهد کودک فربه مراهق فرهد مونث منه فید خرامیدن رجل فیاد و فیادة ایضا کالعلام و العلامة فیاد ایضا بوم نر فایده

انچه گرفته باداده شود از مال و دانش فیذ انبار زعفران سوده و موی دراز که بر تیغوز اسپ برآید
و موضعی بر راه مکه **فصل فی الدال الفارسی فالوذ** نوعی پالوده **فایند** موبی پاینده وان فعلی
از شکر بهت **فخذ** زانو و ران **فلذ** پاره جگر و جگر سی **فلاذ** نوعی پولاد فی الصراح **فخذ** بکسر الوسط
و بسکونه مع فتح الاول والکسر ران **فخذ** بالفتح و سکون الوسط مصدر منه یقال رمیه فخذته ای
اصبت فخذه والفخذ فی العشایر اقل من البطن کما یقال اولها الشعب ثم القبیلة ثم العمارة ثم
البطن ثم الفخذ تفخیذ ای معافقذه **فذ** فذ تنها و یگانه و اول سهام قاروسی عشرة اول الفذ ثم
التوام ثم الرقیب ثم الحلس ثم النافس ثم المسبل ثم المعلی و ثلاثة لا انصبا لها وهی الفیح والمنیح
والوغد **فصل فی الراء الفارسی فاتر** سست **فاجر** بی فرمانی و دروغ گوئی **فجر** سپیده
دم **فخر** نازیدن و افزون آمدن از کسی **فخیر** المکسر که بسیار فخر کند **فرز** کریزنده و فی الادات و عزه و
زیبای و شکوه **فراخور** بالفتح با واو فارسی معدوله لایق و زیبا اندرخور و درخور و اندرخور اودر
خورد و درخور و در وشایان مترادف **فرار** گریز و گریختن **فرجار** موب پرگار **فرخار** بالفتح سر چیزی
که آراسته بود و نام شهری منسوب بنکوزیان و نیز نام بتخانه **فتور** سستی **فجار** سپیده دم **فخار** بالفتح والخاء
سفال و بالکسر والتخفیف نام شهر ترکستان **فخور** نازنده **فکر** اندیشه و رای و تدبیر **فاغر** گل چینیا **فتنه را**
کش ده کمر ای فتنه از کینه کشی باز مانده **فرمانبر** خدمتگار **فروبارم کمر** یعنی بکر بم **فزار** بالکسر آلت سر چیزی
فغار بالکسر مرکانی دکامرانی **فلمور** نخودپلی مور **فلک پرده دار** عرش و آسمان دنیا **فلک سیر** ای سریع
السیر **فور** با واو فارسی رنگ سرخ که سرخیش نیک سرخ نباشد بلک سپیدی زند هندش بهور اگویند
فخور بالفتح با واو معدوله جای گذران **فرور** بالفتح همان فراونداری چوبی که بس در نهند تا کسی باز
نتواند کرد **فرسنگسار** با کاف فارسی موقوف میل سنگین که بهر نشان فرسنگ بر سر راه کنند **فغار**
بالفتح نیک تر شده و سرشته و نام ترکی که او اسباب بجاسوسی فرستاده بود تا ببیند که رستم چه مقدار
لشکر دارد **فرغر** بفتح یکم و سیوم حوض و زمین که آبش کم شده و جابجا مانده باشد و آن آب
و تکاو نیز گویند **فرفر** بالفتح شتاب خواندن و بسرعت خفتن و باد زین **فرفور** جیشوا **فرواد** بالفتح
گذاره چهار پهلو و خانه تابستان که فراز بام بود **فروزنده خاور** یعنی خورشید **فرز** بالفتح گیاهی
است خشبوی و بنازنش زبان گوساله بود **فرپور** با یای فارسی انگه راه رهبت دارد و در دین **فزار**

بالکسر

بالکسر آلت سر چیزی و آن را افزار نیز گویند **فسار** بالکسر سر افسار اسپ و خر افسار نیز گویندش **فشار**
بپلیدام فشردن و تپلیده **فطر** اسم افطار **فطیر** خمیر بی مایه **فغفور** پادشاه چین گویند هر که باشد
و نیز پادشاهی از اشکان که از فرزندان یافث بن نوح بود و بعده سکندر پادشاه شد از دهلی تا
ری ولایت داشت ملوک دیگر او را خدمت نکردندی شصت و دو سال ملک راند و ملوک دیگر که
دران ایام بودند ایشان را ملوک طوائف خواندی **فغیار** بالفتح عطار شو و فرد کانی و شاگرد را فغیاذ
بازاء هوز نیز خوانده اند **فکار** با کاف فارسی افگار **فکیر** الکثیر الاقبال علی التفکر **فنور** بالضم جدائی **فور**
بالضم پادشاه قنوج که سکندر علیه السلام در میدان او را کشته **فهر** کتابخانه جهودان و هی کلمة نبطیة
او عبرانیة **فیاوار** بالفتح و قیل بالکسر شغل فیاو رشله **فیسر** کمبر فنون سحر فی الصراح **فار** فاره موش
فارجاعت و بادی که در بازوی ستور گاید و ستور را لنگ کند و نافه مشک و بوی خوش که از ختن آید و
گل خوشبوی خورده باشد مکان **فیر** جای موش نکل معارده زمین موشان **فتر** فتور سستی آوردن
فتره و زمان میان دو پیغامبر **فتر** بالکسر میان دو انگشت سبابه و ابهام و نام زنی **فتر** فاتور خوان
از سنگ رخام و نام جائی **فجر** آب راندن و سپیدی آخر شب **فجرة** بالضم موضع اب شادن منفجر
الوادی مرافضه منفجر الرمل طریق یکون فیه **فجور** بالضم سپید کردن و دروغ گفتن و بی فرمان و تباهی
کردن **فجر** بفتحتین جوانمردی و کرم **فجار** بالکسر روزی از روزها که میان قریش و قیس بن عیلان
حرب افتاده بود **فخار** بالفتح اسم للفجور **فخر** بالسکون والحرکة افتخار فخور نازیدن تفاخر که **فک** میان
دو گروه **فخیر** انکه با تو فخر کند تفخر بزرگی نمودن متفخر ای متکبر مفاخرة برابری کردن در فخر افخار تفخیر فزون
داشتن کسی بر دیگری **مفخرة** بفتح سیوم وضمة بزرگی نخلة فحوزة بزرگ تنه فاخر گرانمایه و غوره خرمایی دانه
فاخور نوعی از گل فخور نازنده **فخر** بالتشدید سفالینه فخیر مثال فسیق بسیار نازنده **فدر** فادر فدور باز
ایستادن نخره گشن از کشتی فدر بالکسر کول فندیر فندیره بالکسر سنگ بزرگ بیرون جسته از کوه **فرز**
فزار بالکسر مفر گریختن افرار متعدمنه و دندان شیر افکندن ستور فرور گریزنده از مرد و پری فرّ
دندان ستور نگریستن و باز کاویدن از کاری و گریزنده فرار گریختن دو گروه از هم افترار لب
شیرین کردن از خنده فرالحرّ بالضم اول گرما و سختی وی افرّ بالفتح والضم جماعت و نس مفرّ
بکسر اسپ فرور گریزنده مفر جای گریز فریر فرار بالضم گوساله دشتی و قیل فرار جمع فریر فرارة

بالضم والفتح کوساله فرفره جنبانیدن وسبکی ونشاط فرفور بالضم مرغی فرزر فزر بالکسر رمهٔ
کوسفند از ده تا چهل ولقب مردی از قبیلهٔ بنی تمیم فزاری منسوب بوی فرزبوسیدن وکنه شدن جامه
وشکافتن تفزر پاره شدن جامه طریق فازر راه فراخ فزر بفتحتین کوژپشت شدن افزر مفزر نعت
منه فزاره بالفتح نام مردی که پدر جیبی بود از غطفان فسر بیدا کردن معنی سخن تفسیر مثله وبدیل
آب نگریستن طبیب تفسره کذلک استفسار بیان خواستن فطر فطر بالضم سماروغ سپید بزرگ
فطرت یکی فطور جماعه فطری بالفتح روزه کشای افطار روزه کشادن فطر بالکسر اسم منه تفطر ورود
کشا شدن فطره بالکسر آفرینش فطر بالفتح آفریدن وآغاز کردن ومنه فاطر السموات والارض وشکافتن
یقال فطرته فانفطر ای شغفته فانشق وشیر دوشیدن بانکشت سبابه وابهام وفطیر کردن عجین یقال
عندی خبز خمیر وحیس فطیر ای طری فطیر خلاف خمیر یعنی نان خواسته فغر کشاده شدن دهان وکشادن
فاغر موج شنبوفر انفغار شکفتن غنچه منغره زمین فراخ فقر فقره بالکسر استخوان پشت فقرات بالحرکة
والسکون وبکسرتین کذلک وفقر بفتح دوم کذلک فقارة مثله وجمعه فقار ونیز بیت از قصیده و
تشبیها بفقرة الظهر فاقره سختی فقر بدن مبنی شتر تا رام شود ودرویشی فقیر درویش که اندک چیزی
دارد مسکین انکه چیزی ندارد ویقال بخلاف ذا ایضا وشکسته پشت وآب راه کاریز وجوی کرد اکرد
نهال تفقر جوی نهال کندن وسوراخ کردن مهره وجز آن ودرویش کردانیدن فکر بالکسر اندیشه
تفکر افتکار تفکیر اندیشه کردن فکیر بسیار اندیشه فور فواره معاکیه سرین فواره بالضم والتخفیف جوشش
دیک فور فوران جوشیدن دیک وچشمه وجز آن ومنه ذهبت ورجعت علی الفور ومنه فوری ای
قبل آن اسکن فور بالضم آهو بکان لا واحد لها من لفظها فورة الحر بالفتح سختی گرما وجوش
آن فورة العشا بعد از نماز خفتن فار فایرة لغت فیه نار نایرة یعنی برجوشید خشم او فبار ان دو
شاخه زبانه نزاز و فهر بالکسر یک کف سنگ وپدر قبیله از قریش عامر بن فهیر نام مردی فهیر نعتی
از طعام بآرد وشیر فهر بالضم مدرسه جهودان واصله بهرودی عبرانیه فوهبة فهر بالسکون
والحرکة جماع کردن بی انزال وبا دیکری انزال کردن تفهیر مانده شدن وتفهیر فی المال ای
اتسع فیه فصل فی الزاء فی الفارسی فایز رستکاری وپیروزی وپیمانه زرین فالیز
معرب پالیز فابرز نام مردی از مبارزان دارا ابن داراب که او را بجنک اسکندر رخصت

مزاد

نداد فرواز بالفتح کناره چهار پهلو فراز بالفتح کستردن وبستن وکشادن ونزدیک وپیش وبالا وبلندی
وفراهم فرامرز نام پسر رستم که مرخه بن او اسباب راز ندکرفته اخر الامر از بهمن شاه باغی شده
بهمن نیز با سیستان لشکری کشیده فرامرز نامه روز جنک کرده بعده کرفتار شد بهمن بکینه پدر خویش که رستم
است او را کشته بود وبر دار کرده فراویز وفرویز بالفتح با یاء فارسی پیوند وآرایش که بر سر دامن
وجامه دوزندش فراواز بالفتح همان فراواز مذکور بمعنی نخستین فریبرز بالفتح با سیوم فارسی نام
پسر کیکاوس که در جنک دوازده رخ کیا دبن ویسه را کشته ونیز نام عورتی است فریز بالفتح
کیاهی خوشبوی وکباب تدید فغباز بالفتح همان فغباز که کذشت فلرز بفتحتین چیزی که از خوردنی
وجز آن ودر جامه وازار بندکره بندند فلز بکسرتین جواهر زمین مثل زر وسیم وسیماب وسرب وامثال
آن فوز بالفتح فیروزی فیروز با یاء وواو فارسی انکه حاجتش برآمده باشد بتازیش مظفر خوانند فی
الصراح فرز منتزای منتظم فرز زمین هموار وجدا کردن چیزی از چیزی فرزة بالکسر پارهٔ جدا کرده
افراز جدا کردن ودست دادن باندازه مفارزه جدا شدن دو شریک از یکدیکر افرز زرده
مفوز دوخته فزز بر شدن وروان شدن جراحت استفزاز سبک کردانیدن مرکسی را افزاز
ترسانیدن وراندن دل از کسی فزم وسبک وکوساله فلز فلز بکسرتین هرچه که از دهان جهد
کانی فوز رستن وپیروزی یافتن وهلاک شدن تفوز کذلک وبیابان قطع کردن افازه
رفتن مفازه جای رستن وهلاکی وبیابان مفاوز جماعت فازة سایبان فصل فی الزاء
الفارسی فاروقی فاژ انکه دهن از هم باز شود از کاهلی یا از غلبهٔ خواب وآواز آسیا وبانک
وباشنک وخامیاره ودهان دره ودهن دره وفاژ وباسک نیز کویند بتازیش تثاوب
جنبوای خوانند فوز بفتحتین کیاهی است تلخ دافع کناک فصل فی السین فاروقی
فاس سوار وتبر وبایزهٔ لکام فارس نام ولایتی وآن چهار شهر اند شیراز وسپاهان وکرمان
ویزد واغلب واکثر در اشعار بهتا در او فارس خارج وزن آمده است بر غلطی خوانند که یم راد
ظاهر شود وهم سین طریق اجتماع ساکنین فطیوس همان فطیس یعنی تنک فاسپا بالفتح نیشتر
سمین با آتنین برغشان فلک الطلس ششم فیلقاوس لغتی است در فیلقوس کفته اند اوس
امیر را کویند وفیلق لشکر یعنی امیر لشکر وسپاه سالار فانوس چراغدانی که از کاغذ مانند نقش

میسازند و درون آن چرخ حکمت میدارند آن چراغ میگردد فرپس بالضم همان فارس فرس
اسپ فردوس بهشت بسیار درخت وبستان انگور فرطوس با واو فارسی نام مبارزی از اسیاب
ضابط جهان فرفریوس و فرفوریوس بکسر و دوم و با هفتم فارسی نام حکیمی که اغیره جلیس سکندر بود
فناس بالضم والفتح نادان و نیم خفته وغافل و نیم خواب و خواب اندک مایه فرلیس چیزی بس
فریکیس فریکیس بالفتح با جیم فارسی نام دختر افراسیاب که بحباله سیاوش بن کیکاوس بود و کیخسرو
شاه پسر اوست و در ادات الفضلا افریکیش با شین قرشت مرقوم است وسوزنی در دیوان
خویش با سین مهمله آورده فسوس با واو فارسی حسرت و سخره فسوس بمثله وافسوس بزیادة
همزه نیز لغت است فطیس بتک فهرسیس فهرست فال ابو منصور و موهوب فیلاقوس و فیلقوس
کلاسما بالفتح نام پدر ذوالقرنین که مولد و منشا او یونان بود دار الملک و مقر و ینه روم و روس
ولایت داشت و برومی زبان امیر لشکر را گویند فوپس بواو فارسی سخره و حسرت کذا فی الیوسفی
فی الصراح فاس تبر فوس جماعه و زدن به تبر فرپس اسپ نر و ماده افراس جماعه فارس سوار
فوارس جمع سوشاذ و نیست باد که در گردن نشیند فرپش چیزی زیست شکاری فرس افکندن
شیر شکاری را و فرو گرفتن و فرو گرفتن و شکستن استخوان کردن افراس فریسه کذا اختی بود
گوسپند را گرگ و خود را ابشیر ابو فراس کنیت شیر فرس بالضم فارس فرسان الروم نام دو
اقلیم یعنی پارس و روم فارسی منسوب بوی فرسان بالضم جمع فارس فرسان بالفتح قبیله
فراست بالکسر دانائی بنشان و نظر تفرس داشتن بعلامت فراست بالفتح سوار شدن
و سواری کردن و دانستن فروست بالضم فروسیة سواری و اسپ شناسی فرس بالکسر
گیاهی فرسن سپید شتر فون زایده فرناس بالکسر شتر سطبر کردن فرنس بالضم مثله فردوس
فردوس بستان و بهشت و نام روضه بهامه فرادیس جماعت و موضعی بنام فرطس فرطوس
بالضم مینی خوک فطس بالتحریک پهن مینی شدن افطس نعت منه فطسة بهنی مینی فطوس مردن
فطیس مثال فسیق تک فطیسة الخنزیر مینی خوک قنطیسة مثله فقس فقوس بالضم مردن و تبعة
کردن مرغ خایه فقس پدر قبیله از بنی اسد فلحس مریض و سنگ و نام مردی و فیه المثل اسال
من فلحس یعنی خواهنده تر فلس پشیز فلوس افلس جماعت افلاس بالکسر بی چیز شدن یعنی

بجایی

بجایی رسیدن که گویند فلسی نداد تفلیس بافلاس منسوب کردن و حکم کردن قاضی بر افلاس
کسی فلنقس انکه پدر از اد و مادر مولی باشد مغرق انکه پدر مولی و مادر حره بوده باشد فصل
فی الشین فاروق فاحش هرچیزی که از حد گذشته باشد فاش اشکارا فحش سخن زشت فحاش زشت
گوی فرابوزکیش یعنی راست دین فشفش فلک غوش نام حکیمی فراوش با یا و واو فارسی یعنی پوش
فرفاش جنگ آورده و پیکار و پرخاش و رزم دنادره و نبرد و مترادف این اند تارلیش و فی فرهنگ
فرش جامخانه فراش پروانه چراغ فراش بستر هرچیزی که بگسترانند فراش آنکه جامه بگسترد فرغیش
بالفتح با یاء فارسی آنچه که سراز دامن پوستین بدرآورده بود فرامش فرمش و فرموش با واو
فارسی کلمه مختصر فراموش فرویش بالفتح بریان با واو فارسی کاسلی و فروگذاشته و غلطه تو لیور
فریش بالفتح با یاء فارسی بریان و ترت و مرت مترادف اینست فرکیش همان فرکیش مرقوم
فش بالفتح مانند مترادف وش و پوز اسپ وغیره و بالضم موی گردن اسپ و دنباله هرچیز
و دنبه تارلیش و نبز خوانند با یاء فارسی مترادف این است فیلگوش باللام موقوف
وکاف و واو فارسی نام کلیت و نیز نام حلوای است و بیلگوش نیز در این لغة است فرنکیش
با یاء فارسی نام دختر افراسیاب کذا فی الیوسفی فی الصراح فتش کاویدن تفتیش مثله
فحش بالضم از حد گذشتن بدی تفاحش مثله یقال فحش الامر و تفاحش مفاحشة زنا فاحش
هر چه لیدی که از حد گذرد و افحاش فحش گفتن بر کسی تفحش بیهوده گفتن فرش فراش بالکسر فکندنی
وزن و فکندن و کار فراخ کردن بر کسی یقال فلان کریم الفارش اذا تزوج کریم النساء وفرش بالفتح
بساط افکنده و کشت برگ گسترده و کشادگی فراخ و شتران خرد و فراخ شدن سیل شتر
باندازه و همواری قدم و گستردن و پراکندن افتراش سپردن و گسترده شده و دو بازو بر زمین
گستردن تفریش سنگ گستر بصحن خانه و برگ گسترانیدن کشت مفرش گشت گسترده مفرشة پلکی
هر که استخوان کفته باشد بی انکه ریزه شود فرشت پره قفل و استخوان تنگ و پیمانه چراغ و گل خشک
شده بر روی زمین و غور ها و شراب و نبید و قطره ها ، عرق فرش ستور نتاج گرفته فراش جامه
افراش باز ایستادن از چیزی تفرش بال پاک کردن مرغ و گستردن فشفش فش بیرون کردن باد
از مشک و شتاب و دوشیدن شیر و آدوغ دادن و بار درخت مینوت ناقه فشوش پراکنده پستان

انفاش بيرون آمدن باد از خيك وسست وكاهل شدن از كارى ونشستن اماس فيش فياش
نازيدن فيش فيشه سر نيزه فصل في الصاد فاروقي فحص بالفتح تنگ زوسيدن فريص رگ گردن
فص نگينه ومنوله چشم واصل كار وحقيقت وكنه چيزى وبندگاه وجدا كردن فصوص جمع نيز
نام كتابى در بيان اسرار حقيقت في الصراح فحص بازكاويدن از چيزى تفحص افتحاص كذلك
افحوص مفحص خانه سنگخوار قرص پروار كار ونوبت آب وعلتى كه گوزى آرد در پشت تقارص
نوبت داشتن آب را اقراص دست داشتن اقتراص غنيمت شمردن قريص شريك آب
قرص بريدن مقرص مقراص گاز وشكافتن والقرافص من الناس الشديد القوى قرصت شريك
آب وپنبه پاره كه حايض خود را بوى پاك كند فريصه گوشت شانه ستور ورگ ودج كه بر گلو باشد
فرايص جامه فصص فص بالفتح نگينه وپيوند استخوان وپيوند كار وبالكسر عند العامة فصوص جامه
فصفصه بكسرتين سپست فصافص جامه فصيص روان شدن جراحت وجدا كردن چيزى از چيزى
وبيرون كشيدن افتصاص مثله انفصاص جدا شدن استفصاص بيرون گرفتن چيزى مفاوضه يعنى
كردن سخن انفصاص گفتن بنرمى ورمانيدن سخن وجز آن وبا نفى استعمال كنند بيشتر چون ما افاص
بكلمه اى ما تكلم وما ابان فيص رمانيدن سخن ودور شدن يقال ما فصت اى ما برحت فصل في
الضاد فاروقي فرض فرموده خداتعالى وفريضه كردن وعطا دادن وعطا دهى يقال ما اعطاني
فرضا لا فرضا فيض اسپ دونده ورود بهره واشكارا شدن خبر وبسيار شدن چيزى وبسيار يقال
ما عنده غيض وفيض اى اعطاء ومنع ويقال اعطاه غيظا وغيظا من فيض اى قليلا من كثير
فياض جوانمرد في الصراح فرض فرموده خداتعالى وفرضى از خرما وسوفار كمان وجز آن و
جاى زدن از آتش زنه وسپر ونيز قدح وعطاء مرسوم ومرسوم كردن وعطا دادن وفريضه
كردن واندازه كردن وبريده كردن مفرض بالكسر آهن كه بوى اندازه كنند وبرنده
پير شدن گاو وجز آن فارضه كذلك فراض جمع فرض وآتش زنه ودهانه جوى مفروض
فريضه كرده شده وسوفار كرده واندازه كرده از هر چيزى وبريده كرده فريض تير وكمان
سوفار كرده فارض پير گاو وهر چه ضخم باشد فريضه فرموده خداتعالى از نماز وروزه وزكوة
مال ودستور فرايض جماعت فرضه بالضم دهانه جوى وجاى در آمدن كشتى از آب دريا ودهان

دو آب

دو آب وسوراخ باشد در فرايض عطا دادن وبخل فريضه يعنى زكوة رسيدن مواشى در حد
افتراض فريضه كردن فضض فض شكستن چيزى چنانكه از هم جدا شود وشكستن مهر نامه مفضه
بالكسر كلوخ كوب فضاض بالضم فضض بفتحتين شكسته وريزه انفضاض شكسته شدن فاضه يعنى
فضفض آب خوش روان با آب روان رسيدن تفضفض پراكنده شدن فضه بالكسر سيم تفضيض سيم
كوفت وسيم اندود كردن فضفضه فراخى جامه وزره وعيش فوض تفويض بازگذاشتن كار بر
ديگرى وزن دادن بى دست پيمان قوم فوضى را كه درميان ايشان رئيس وبزرگ نباشد
تفاوض انبازى كردن شركت معاوضه برابر وبرابرى كردن دركار وسخن پيوسته با هم تفاوض
فوض رود نيل وفاش شدن خبر وبسيار شدن ولبالب رفتن رود وفيضوضه كذلك
افاضه پر كردن خنور وريختن اشك وآب بر خود ريختن وبيكبار روان شدن مردم از عرفات
بسوى منادرج ومنه قوله تعالى فاذا افضتم من عرفات وافاض الناس اى دفعوا وكل دفعة
افاضه وافاضوا افاضها لفتح اى ضرب بها دروغ مفاضه اى واسعه وامراة مفاضه
ضخم البطن استفاضه فاش شدن خبر وسخن ومتفيض آب روان كردن خواهنده نهر فيلفض
جوى پر آب رجل فياض جوانمرد وبسيار بخش فرس فيض تيز بسيار رو وقولهم اعطاه غيظا
من فيض قليلا من كثير فصل في الطاء فاروقي فرط پيش دستى وشتافتن بر كسى واز پيش
شدن وتقصير كردن فسطاط سراپرده وشهر جامع ونيز شهريست در ولايت مصر كذا في تقويم
البلدان في الصراح فرط درگذشتن دركارى ويقال لقيته في الفرط اى الحين والآيته فرط يوم
او يومين قال ابو عبيدة لا يكون الفرط اكثر من خمسة عشرة ليلة وتقصير كردن دركار وفوت كردن
آن وشتاب كردن وپيش دستى كردن با آب آمدن بر قومى فارط فرط منه فراط جماعة فراط القطا
پيش روندگان سنگخوار سوى وادى وآب افراط شتابانيدن وپيش فرستادن وپر كردن توشه
دان وحوض از آب غدير مفرط بفتح الراء حوض پر وفراموش كه هشتن قوله تعالى وانهم مفرطون اى
متركون منسيون في النار واز حد درگذشتن دركار فرط بالضم اسم للخروج والتقدم وبالفتح مرة
منه فرط بفتحتين الگه پيش رود ونام اسباب الجوزا از دلو ورسن وپاك كردن چاه وجز آن راست
كنند فارطان دو ستاره مفارط فرط پيش دستى كردن تفارط كذلك فراط آبى كه هر كه پيش آيد

ادا باشد از قبیل امر فرط بفتحتین کاری که در وی از حد گذرانیده باشند و کار گذاشته و مانده و پیشرو لشکر که
افراط جاده و آب تیز گذرنده از اسپان افراط العج اوایل تباشیره تفریط در گذشتن از کسی و کوتاهی
و دور کردن نابایست از کسی و تقصیر کردن و ضایع کردن و فراموش افراط فوت شدن نیکی و فرط
فرستادن یعنی فرزند نارسیده مردن کسی را پیش روستادن فرشط فرشطة پای از پای گشاده
و دور نهادن قسطط فسطاط بالضم شهرستان مصر فسطاط بالضم والکسر فستاط کمثمن خیمه و خرگاه
بزرگ و جماعت انبوه و فسیط و مجهٔ خرما وجیدهٔ ناخن فلط بفتحتین فلاط بالکسر ناگاه فلوط پیخ
دلیده گندم کوفته و نیم کرده و حلوائی که آن از و شه نیز گویند فلکا المحیط عرش م فصل فی
الظاء فارسی فظ درشت خوی فیظ شمردن فی الصراح فظظ آب شکنبه و مرد درشت
خو فظاظة درشت خو شدن افتظاظ آب دادن شتر را و دهان او بستن تا نشخوار زند تا اگر خدا و ند شتر
تشنه شود شکم او را بکافند و سر فیبی او بفشارد و آن آب را بخورد فیظ فیوظ فیظان مردن
عن عبیدة و الکسائی و ابی زید قال الکسائی فاظ هو نفسه ای قاء و قال الاصمعی سمعت ابا عمرو
و بن العلاء یقول لا یقال فاظت نفسه و لکن یقال فاظ اذا مات ولا یقال بالضاد و بینهٔ فوظ
فواظ مصدر ان منه تغیظ بقی و صفرا جان دادن فصل فی العین فارسی فجع بدر
آوردن و مصیبت رسانیدن و اندوهگین کردن فرد الشجاع نام کوهی فرع ترسیدن و پناه
ساختن و فریاد رسیدن فضل ربیع در اوات الفضلا است نام وزیر امیر المومنین هارون
رشید و فی المویّد نام حاجب امیر المومنین منصور علی بن علی عبد الله که در فراست و کیاست یگانهٔ
عصر بود فقاع معروف و قیل نوعی آب از باران فی الصراح فجع فجیعه مصیبت دردناک فجع درد مند
کردن و مصیبت زده کردن تفجیع کذلک تفجع دردمند شدن فدع کژی پیوند دست و پای افدع
کف دست و پای درون رویه رفتن فدعه آن موضع کژی از دست و پای فرع فرع از هر
چیزی و موی روی و مهتر قوم و موی تمام و شاخ درخت و کمان که از شاخ درخت سازند یقال
قوس فرع از شاخ کفانیده قوس فلق از شاخ کفانیده و بعصا بر سر زدن و با تفاق افتادن
و برتر شدن از قوم خود به بزرگی و جمال و بلگام زدن اسپ را تا بایستد و باز داشتن میان
دو کس و بر کوه شدن فرعه جای بلند فروع جماعت فارع نام حصنی فارعه زیر کوه و نام زنی

افراع

افراع از بالای کوهی فرود آمدن بکسی و بجائی فرود آمدن و بآب و علف شتافتن پیش از قوم
و جولان کردن بهر جای و خبرها دانستن تفریع فرود آمدن از کوه و بر آمدن بر کوه فروع الجوزا
گرما سخت و یقال له نجم الفروع رجل مفرع الکتف مرد پهن کتف تلاع فوارع پشتها بلند آب
را مهار وی فرع بالتحریک اول نتیجه ناقه و مال و منفعت آماده و نام جای و با موی تمام شدن
افرع ذعار فقان منه فرعه بسکون دوم و الحرکه سبس فرع جماعت تفرع بسیار شاخ شدن درخت
و سبزه قبیله را خواستن افراع دختری ستدن فرآعه بالضم زکوتی که قلم در وی پاک کنند فرقع
فرقعه در سم جنبانیدن انگشتان و بانگ آوردن از وی تفرقع بانگ آمدن از وی افرنقاع پراکنده
و دور شدن فزع بالتحریک ترس افزاع جماعت و ترسیدن و پناه جستن و فریاد رسیدن مفزع پناه
جای مفزعه آنچه از وی ترسیده شود افزاع ترسانیدن و فریاد رسیدن تفزیع ترسانیدن و بی بیم
کردن و هو من الاضداد فصع فشاردن رطب تا از پوست بیرون افتد و غلاف سر زه بر کردن
کودک غلام افصع و اخلع گره او از غلاف بیرون آمده باشد افتصاع گرفتن همه حق خود از کسی
بر جای خود فظع فظاعة رسوائی امر فظیع ای شنیع جاوز المقدار افظاع کذلک امر مفظع فظیع
بزشتی رسانیدن و فظیع یافتن کاری استفظاع مثله فعفع فعفعه راندن شبان گوسپند را فقع
فع گفتن فقع فقوع سخت زرد شدن فاقعه سختی فقاع معروف فقاقیع غوره ها شراب فقع
نوعی از سماروغ و بالکسر مثله و سخت دویدن تفقیع از انگشتان بانگ آوردن بخائیدن آن فلع
شکافتن تفلیع کذلک فلع بالکسر کفتگی پای فلوع جماعت فنع بالتحریک فزون شدن و بسیار شدن
مسک ذو فنع خوشبوی فوع فوعه دمیدن بوی خوش و کذلک بالغین فیها فصل فی الغین فارسی
فارغ پرداخته ای خالی فراغ فرصت و خوشی دل و با دسر دو بترانجانه دریخته شدن فروغ
با واو فارسی روشنائی فغ بالضم آن دوست که بجای معشوقه دارندش و نیز صورت ترا
شیدن و بزبان فرغانه بت را گویند و فغفان مرکب این است فی الصراح فدغ کفانیدن
چیزی کاواک را فرغ فروغ فراغ پرداختن از کاری تفرغ فراغت کردن خود را بجهت
کاری استفراغ توانائی خود را بذل کردن در کاری و تهی کردن معده از اقوی نها فراغ
ریخته شدن ماء افراغ ریختن حلقه مفرغة ای مصمت الجوانب یعنی ریخته که پیوندی پیدا

نباشد و ریختن خون تفریغ ریختن آب و جزان و خالی کردن خنور را از آنچه در وی باشد افراغ
آب ریختن بر خود و بر بدین مفرغ نام شاعری فرغ مخرج آب از دلو فرغان فرغ الدلو المقدم
و فرغ الدلو المؤخر و هما من منازل القمر و کل واحد منهما کوکبان نیران بین کل کوکبین قدر
خمس لذرع فی رای العین فراغة بالضم آب پشت مرد فرس فریغ اسپ فراخ گام و یقال
ذهب دمه فرغا بالکسر و الفتح ای هدرا الم یطلب به **فشغ** از بالا فرو گرفتن ناحیه فشغاد
موی شدن و سپیدی در سر و غلبه کردن خون و رفتن آن در تن و در میان خانه درآمدن
و بمیان پای دختر درآمدن و بکارت زایل کردن فشاغ بالفتح گیاهی که بر درخت پیچد
فصل فی الفاء فاروقی فقف بالضم معروف ای دمیدن دم **فیلسوف** بالفتح باللام
موقوف زیرک و دانا و استوار بتازیش حکیم گویند قیل دوستدار حکمت بود و معنی ترکیب
دوستدار حکمت باشد و جمع فلسفه آید فلسفی منسوب بدوست فقط فی الصراح **فوف**
سپیدی که بر ناخن پیدا آید و سپیدی هسته خرما و مفوف برد نیک تنگ با خطها فوفه یکی
سرخ دانه خرما **فیف** بالفتح جای هموار فیفا صحرا گشاده فیافی جماعت فیف الریح یوم من ایام
الوب **فصل فی القاف فاروقی فاتق** در جاهلیت ماه رمضان را گفتندی **فاروق**
لقب امیر المومنین عمر بن الخطاب **فاسق** در وغ بهتان **فتق** معروف نعوذ بالله منها و
روشنائی صبح و فراخی حال **فرق** جدا کردن و گشادگی میان دو چیز **فیلق** پیله **فیلق** لشکر از هم
آورده کذا فی التاج **فیلاق و فیلق** لشکر و این منقول است از فرهنگ فی الصراح **فتق** شکافتن
و گشادن ناقه اشک و حرب افتادن میان مردم و فتیج که نزد خصیه برآید فتق بالتحریک گشاده
فرج شدن فتقاء نعت منه خلاف رتقاء و صبح و فراخی فتیق در و دکر تفتیق گشادن و شکافتن
انفتاق تفتق گشاده شدن **فحل آفاق و محلی آفاق** بزرگ عالم چنانکه کوسی فحول علما ای علما
بزرگ و این حاصل معنی است اما از روی لغت فحل نرگش را گویند **فرق** فرقان جدا کردن و فرق
بسکون و دو م و بتحریکه پیمانه اهل مدینه و آن شانزده رطل است و جمعها فرقان و فرقان ایضا
قرآن و آنچه فرق کنند بوی میان حق و باطل فرق بالضم و فرقه بالضم جدائی مفارقه فراق جدا
شدن از هم فاروق نعت عمر بن الخطاب رضی الله عنه مفرق الطریق سر دو راهه فروق

تارک سر فرق سر

بالضم

بالضم رمیدن و بر جستن ناقه و ماده خر از درد زه و ابر جدا شده از ابرها و آنرا فاروق نیز گویند
فرق بالتحریک ترسیدن و دوری میان دو چیز و میان دو سبل شتر و برامدگی یکی زان است
فرو تر از دیگری و شاخ شاخ جدا شدن تاج خروس فرق بالکسر رمه از گوسپند و پاره از چیزی
ذات فریقین پشته میان بصره و کوفه فرقه گروه مردم فریق گروه بیشتر از وی افراق ارتجارج
به شدن فریقه خوراکه بحلبه پزند بجهت زنان زاچ و چند گوسپند جدا شده از گوسپندان دیگر و شب
مفرق النجم جا فورنت کنده که آنرا عنقه گویند فرانق بالضم برید و سو موب پروانک فرنقیه بالکسر
نام شهرها **فرزوق** فرزوقه تواله فرزوق جماعت و هو معرب و اصله بالفارسیة پرازده و ایضا
لقب مرد شاعری که او همام نام است فاذ اجمعت قلت فرازق **فسق** فسق فسوق بیرون آمدن
رطب از پوست و بنده از فرمان فسیق دائم الفسق فویسقه موش و تقول للمراة یا فساق مثل
قطام **فشق** بالتحریک نشاط و حرص و خوشدلی **فقفق** فقفقه بانگ کردن با ترس فقفاقه ای
ای احمق انفقاق گشاده شدن چیزی **فلق** شکافتن تفلیق مثله فلق بالتحریک سپیده دم
و زمین پست میان دو پشته و جمعه فلقان و کنده دندان که بر پای زندانی نهند و شکاف هر
چیزی و کار شگفت و چوب که او را اکفا سند بجهت کمان فلق فلقه پاره چیزی فلیقه سختی
فلیق مغاکی پیش حلقوم شتر فلیق بالضم و التشدید نوعی از خرما و دانه کفیده منفلق گشته دانه
برون کرده فیلق لشکر فیالیق جماعه **فنق** تفنق الرجل ای تنعم ناقه فنق بضمتین جوانه و به فنیق
فحل نیکو **فهق** و یقال فلان یتفیهق فی کلامه ای یتوسع فیه و یتنطع و اصله الفهق و هو الامتلاء
کانه ملا فمه فتفهق بالسکون و الحرکه پر شدن خنور چنانکه از سر بیرون شود افهاق پر کردن فاهقه
جراحت که خون از وی روان باشد فهقه استخوان گردن و هو اول الفقار **فوق** زبر و هو نقیض
تحت و برتر از یاران شدن در مرتبه و قوله تعالی ان الله لا یستحیی ان یضرب مثلا ما بعوضة
فما فوقها قال ابو عبیده فما دونها و قال الفراء اعظم منها یعنی الذباب و العنکبوت فواق
بالضم علة و عکة شدن مردم را و فلان یفوق بنفسه فوقا فوق بالضم سوفار تیر افواق فوق
جماعت فوق تیر شکسته سوفار فواق بالضم و الفتح میان دو شیدن شتر که ساعتی بکنند بچه را
تا شیر فرود آید و باز بدوشند فواق ناقه فیقه بالکسر ان شیرها که جمع شود میان دو دوشیدن در پستان

۲۵

والجمع فنيق ثم افواق مثل شيره واشبار ثم افاويق وهى ايضا ما اجتمع فى السحاب من ماء فهو يمطر ساعة بعد
ساعة افاقت جمع آوردن ناقه شير را در پستان ميان دو دوشيدن ناقه فاقه درويشى وحاجت فاقه
حاجتمند شدن فايق پيوند سر با گردن **فصل فى الكاف التازى فى الفا روقى فارة المسك**
مشك نافه **فراك** ده المعازين كه ريسمان وجاى لشكر كه آويخته باشند **فلانجك** همان بيخ مذكور
و در لسان الشعراء در فانكو بامعنى ان ديو خانه نشسته آمد **فلك الافلاك** عرش مجيد فارسى **فدرنگ**
وزن فرسنگ پراخ دهان ونيز آن كرانى كه مردم را در خواب فرو گيرد وبا فاء مكسور ديو خانه
فرع خواران خاك ادميان **فرش خاك** زمين **فرنجمشك** بفتحتين با جيم مضموم رستنى است بوى
خوش دارد وآنرا ملنك خشك نيز گويند هندش سلسى گويند **فورك** وزن بورك كه نام دختر
پادشاه هند كه بهرام گور در حباله خويش آورده **م وفدرونگ** بوزن مجونگ سنگى كه براى دفع
بر سر كنگره حصار بدارند وآنرا اكيف نيز گويند **فدك** نام موضعى كه مالكه آن فاطمه زهرا بود رضى الله
عنها **فذلك** وزن كذلك عاقبة وحاصل چيزى وسر بار زجمع حساب بعد تفصيل **فارك** مثل ترك
فاشنك وفراشتوك كلاهما بالفتح باشين موقوف مرغيست سياه وسپيد كه خانه در آشيانه سازد
وبانگ كند آنرا پرستو وملوايه و فرستو نيز گويند تازيش خطاف خوانند **فرانك** نام مادر فريدون
شاه بن آبتين **فرغاك** بالفتح موى شسته و در لسان الشعراء فرغاك بالام فوم است **فرغوك**
كوشتابه و در زفانگويا باقاف آورده است **فرغوك** بالفتح با واو فارسى تاخير در كار و دو تن
زدن **فرموك** آنچه از چوب تراشيده كودكان رسن پيچيده گردانندش وآنرا كدناى نيز گويند
هندش لتو خوانند **فرنجك** بكسرتين **فرونجك** همان فرنجك گوست **فناك** بالضم ابله وحرام زاده
وبمعنى اخر بچه بود دبچه لوى وخشوك وسند وستاره مترادف اند **فلك** بالضم كشتى **فلك**
بفتحتين گردش آسمان وقيل همان آسمان **فولك** نام دختر پادشاه هند كه بهرام گور در حباله
خود آورده **فيلك** تبلك كه آن تير دو شاخه است ونام كوهى **فدرنجك** بكسرتين سنگ كنگره
حصار كه براى دشمن نهند فى الصراح **فنك** تثليث لغات ناگاه گرفتن وناگاه كشتن **فلك** وبه
فناك جماعة **فدك** بفتحتين نام دهى از خيبر او فديك نام مردى **فرك** ماليدن جامه وخوشه
وسپس افراك وقت ماليدن شدن خوشه را فرك بالكسر دشمن داشتن زن شوهر را

فازك

فارك نفت منه وفركها وزوجها ايضا رجل مفرك مردى كه زنان او را دشمن دارند انفراك سست
شدن منكب فرك بفتحتين سستى بن گوش **فرسك** بكسرتين نوعى از شفتالو **فلك** فك جدا كردن
دو چيز بهم در شده از يكديگر وخلاص كردن و دارو در دهان كردن كودك را كرو بيرون آوردن
گروى را و آزاد كردن بنده را ويكى از دو زنخ شيخ فاك پير فرتوت فكاك الرهن بالفتح والكسر گرو را
بيرون آوردن انفكاك گروى را بيرون آوردن انفكاك از هم جدا شدن وآزاد شدن فكة
كولى وسستى وكول شدن وسوفاك تاك اى احمق وفلان منفك اذا لم يكن به تماسك من حمق
وستاره كان گرد آمده پس سماك رامح قال الاصمعى يسميها الصبيان قصعة المساكين انفك كتف دو شخ
كتف از ضعف وسستى فلك مصدر منه **فلك** فلكه چرخه ريسمان و پاره زمين گرد و ريگ توده گرد فلكة
جماعة تفلك گرد شدن پستان دختر و دهان بند ساختن از موى وپشم شتربچه را تا شير نخورد فلك
بالضم كشتى واحد وجمع مونث ومذكر يكسان فلك جمع تكسير فلك بفتحتين چرخ گردون وسپهر افلاك
جماعة **فنك** فنوك ستهيدن ومقيم بودن بجائى وپيوسته خوردن طعامى را وفنك فى الطعام بالكسر
لغة فنك بفتحتين دله فنيك كرانه زنخ افنيك بالكسر مثله وفى الحديث اذا توضات فلا تنس الفنيكين
يعنى جانبى العنفقة منه عن يمين وشمال وهما المغفلة **فصل فى الكاف الفارسى فاروقى**
فدرنگ بالفتح وقيل بالكسر همان واو مذكور **فراجنگ** با جيم فارسى درجنگ وقيل بمعنى تيز كردن
فيروزجنگ با جيم موقوف ودشنام فارسى اگر براو پيچ دشمنى ظفر نيابد واگر هميشه مظفر ومنصور باشد
م وفرسنگ سه گروه زمين تازيش فرسخ خوانند **فرنگ** بالكسر نام ولايتى در غايت بيشتر
كافران دارند **فرهنگ** ادب ودانش وبزرگى **فالدرنگ** بفتح يكم ودوم وچهارم معجمه اگرد در آزاد جامه
گره بندند **فنكفنگ** مرد وفا مكسور وكاف فارسى گريه سماع ووعظ وگريه كه در وقت ملاقات
دو دوستان كنند كذا فى الموسيقى **فصل فى اللام الفاروقى فارغ البال** مرفه وضعيف
راى **فال** بالفتح درخت نونشانده وبالكسر زده وبريدن واز هم شكستن چيزى وبازگشتن **فيل**
بالضم ترب **فيل** كشتى **فرغال** بالفتح همان فرغاك مسطور **فاضل** صاحب فضل وزيادت وبمعنى بچه
سگ **فسرده دل** مرده دل وسخت دل وبى درد **فلفلمول** بيخ پلپل **فرغول** بالضم
تاخير ضد تقديم كذا فى لسان الشعرا **فرهول** بالضم با واو فارسى نام مبارزى ايرانى از ياران كيخسرو

شا که در جنگ دو از ده رخ زنگله مبارز نورانی را در میدان کشته **فیل** شال خرما **فصل** یکی از چهار
فصل سال و فصل کنایت از عنه وصل **فصیل** شتر بار کرده و دیوار در پیش حصار و قلعه والله اعلم
فضل افزونی و نام پسر یحیی بن خالد برمکی که از همه برمکیان بکرم تر بود و نام برادرش جعفر بود ؛
فضل سهیل نام وزیری **فل** چوب درختی آبی و نیلوفر **فلفل** بضم یکم و سیوم پلپل و بکسر هر دو پلپل
فیل پیل **فیصل** بالفتح حاکم و قاطع قضیها میان حق و باطل فی الصراح **فال** معروف یعنی شگون
کردن افول جماعت تفؤل فال گرفتن افتیال کذلک و ضعیف رای فیال نوعی از بازی کودکان
فتل فتیل بلیته فتیل رشته دانه خرما و ریم میان انگشتان فتل تافتن رسن و سبا یکی برگرداندن
فتل بفتحتین دوری میان آرنج و پهلوی شتر **فحل** بالضم نر ب نخلة یکی فحله رفتار نران **فحل**
گشن و ستاره سهیل و نام مردی و حصیر فحول بالضم فحال فحالة بالکسر گشن با اصل نیکو از شتر فحال
النخل بالضم و التشدید خرما بان نر یعنی بی بر استفحال بزرگ شدن کار تفحل گشنی نمودن امراة
فحلة بالکسر ای سلیطة **فزعل** بضمتین کفتار **فسل** مرد ناکس مغسول شده فسل الابل افسال فسول جمع
فسالة بالفتح مصدر منه فسولة بالضم کذلک فسالة الحدید بالضم سونش آهن مفسلة زنی که وقت
نشاط مرد کردن گشتی و بهانه کند فسیل فسیلة نهال خرما فسلان جماعت فسکل بکسرتین آنکه در
میدان پس همه آید حل فسکل مرد کاهل ناکس **فشل** مرد ترسنده بد دل افشال جماعت فشل بفتحتین
مصدر منه و ساختگی هودج تفشل روان شدن آب فشیلة سرزه **فصل** یکی بخش از چهار بخش
سال و از سخن و جز آن فصول جماعت و جدا کردن و جدا شدن فصال از شیر باز کردن کودک انفصال
کذلک مفاصلة جدایی کردن دو شریک مفصل بکسر سیوم بند اندام مفصل زبان فاصله تمامی آیت
قرآن و یکی از ادوات عروض و آن دو فاصله است صغری و کبری فصیل دیوار درون حصار
و شتر بچه از ما در جدا شده فصلان فصال جماعة فصیلة الرجل گروه نزدیکان مرد عقد مفصل
رشته مروارید که میان هر دو لولو شبه درکشیده باشند تفصیل پیدا کردن و جدا جدا کردن و
و فصل فصل کردن سخن و کتاب را و اندام فصول فصل کننده فصول بالضم فصل کردن قصاب
گوسفند را فیصل حاکم و حکم که میان حق و باطل جدا کند **فضل** فضیلة فزونی خلاف نقص و نقیصه
افضال نیکویی کردن متفضل نیکویی کننده و فزونی جوینده بر اقران خود استفضال نیکویی

جستن

جستن و افزونی آوردن از چیزی تفضل برگزیدن کسی را بر کسی و حکم کردن بر فضل کسی
مفاضلة نبرد کردن بفضل فضلة فضالة بالضم زیاده مانده و امراة فضل بضمتین مثال جنب و کذلک
الرجل **فطحل** مثال سبزر زمن حین الازمان فطحل بفتحتین نام مردی **فعل** کردن فعل کردار اسم فعیه
فعال جماعة فعال بالفتح کرم و نیکی و مصدر ایضا افتعال بهتان و دروغ یافتن بر کسی انفعال شدن
کار **فکل** الکال ارزه یقال اخذه افکل اذا ارتعد منه برد او خوف **فلل** فل رخنه روی کارد و تیغ فلول
جماعة سیف افل نخت منه و هزیمت کردن لشکر را و شکستن فلل مصدر منه ایضا تفلل رخنه شدن و رخنه
روی تیغ فل بالکسر زمین خشک بی نبات و زری افلال بجنان رسیدن و بی ستور و مال ماندن فلیل
انبوه و دندان نخشر شتر که رخنه شده بر نخ فلفل بالضم پلپل شراب مفلفل شراب زبان گز **فلل** اسم الاکام
الباطل یقال هو الضلال ابن فهلل **فول** باقلی و نخود ایضا **فیل** پیل فیال فیول فیلة جماعة فیال پیلبان
رجل فیل الرای بالکسر ای ضعیف الرای فیلولة سست رای شدن تفییل ضعیف رای کردن و بضعف
رای نسبت کردن فیل مشدد ضعیف رای فایل کردن گوشت و تندی ورک **فصل فی المیم فی الفاء**
فام مانند و گونه و وام که بتازیش دین نامند **فحم** بالفتح چادری که نثار بدان برگیرند **فراهم** بفتح یکم و دوم
و چهارم بهم گرد آمده **فرجام** نیکویی آخر کار و سرانجام بمعنی **فرم** بالفتح فرو ماندگی و دلتنگی **فطیم** بچه
از شیر باز کرده **فلک الاعظم** یعنی عرش **فلک المستقیم** مثله و قیل کرسی فی الصراح **فام** افام تفئیم فراخ
کردن رحل و پالان از آنچه بوده بفتحه رحل مفام و مفام و بعیر و کذلک پیه آلنده فیام بالکسر
گروه مردم و کلیم که در هودج در کشند فؤم جماعت **فحم** انگشت فحمة یکی فحم مثله فحمة العشاء ظلمته تفحیم سیاه
کردن شعر فحوم فحام بالضم فحیما سیاه رنگ شدن و گریستن کودک چندانکه کبود شود افحام خاموش
گردانیدن بحجت و خصومت و فحم یافتن کسی را یعنی فرو مانده از سخن و حجت **فخم** فخامة بالفتح سطبر
و بر شدن رجل فخم ای عظیم القدر تفخیم بزرگ داشتن و حرفی را بی اماله خواندن منطق
فخم ای جزل **فدم** فدام بالکسر سرپوش ابریق فدام بالفتح و التشدید مثله افدام جامه را رنگ
سرخ سیر کردن مفدمات خنور ها سر پوشیده تفدیم سرپوش ساختن خنور را فدم غم ای
حسن محتمل **فرم** فرمه فرم آنچه زنان فرج را بدان تنگ کنند استفرام تنگ کردن فرج را افرام
پر کردن خنور و نماء بالتحریک موضعی **فرزم** بفتحتین کننده موزه دوز **فرطم** فرطوم بالضم یعنی موزه

حفاف مفوطة فسم بالضم فراخ سینه میم زائده فصم شکستن بی جدائی افصم المطر ای اقلع یعنی ایستاد و قصمت
الحمی کذلک فطم وفطام بالکسر از شیر بازکردن کودک را فطیم کودک از شیر باز شده فطم بضمتین جماعة و باز
ایستادن از عادت ناقة فاطم ناقه که سر یکساله بچه را از وی باز کنند فاطمه مونث منه و لقب بتول
بنت الرسول صلی الله علیه وسلم و رضی الله عنهما فطر بریدن کوه را فغم آگنده فغامه فغومه مصدر منه
افغام پر کردن خنور را افغم تعال وجدت فغمت الطیب ای ریحه و فغمنی الطیب اذا سد خیاشیمک
وفغم الورد و تفغم ای تفتح فغم بالتحریک الحرص کلب فغم علی الصید ای حریص فسرده قدم ای ثابت قدم
فلک تشیم ای آفتابم فندق سیم ستاره م دفقم بالضم زنخ فقم بالتحریک دندانها پیش زیرین بیرون
آمدن افقم نعت منه و کار درکژ شدن تفاقم کلان شدن کار مفاقمه مجامعت کردن فقیم بالتصغیر
حیی از بنی کنانه فیلم بزرگ بیره فیلم ای واسع فلقم فراخ فلیم اندام پیش زن و ماکو با فندکان فم
دهان و اصله فوه نقصت منه الهاء ولم یحتمل الواو الاعراب لسکونها و عوض منها المیم فاذا صغرت
او جمعت رد و الی الاصل وقلت فویه و افواه فمی خوی منسوب الیه و فی التثنیة فموان فوم بالضم
سیر مثل ثوم و نحو فومه خوشه فامی سیر فروش و افوم بالفتح والتشدید زمینی از مصر فهم قبیله
و دانستن فهامه کذلک فهیم نعت منه تفهم اندک اندک دریافتن فصل فی النون فی الفاء
فازسین سپندان سوختنی فاولیدن با واو فارسی و در تر شدن و تکمو شدن در اسپ
فاسقون نام پیشه در روم فنالیدن بالکسر فشاندن و ریختن فتان زرک و فتنه الکبر و شیطان
فتروز دریدن فراخ آستین یعنی جوانمرد فراخستن و فراختن کلاهما با جبار موقوف را
ور دن و بلند کردن و بر کشیدن و بجای کردن و آفراختن درین لغت است فراکن بالفتح
جوی بلند فرزان بالکسر فرزین فرقدان دو ستاره پیش بنات نعش کبری فلان بالضم کنایت
از آدمیت فوه الصباغون روین کذا فی الغنیة فازیدن بازاء فارسی فازه آوردن فاشتر
سین باسین معجمه موقوف و راء مفتوح و سین مجزوم سپندان فشند از جای بجای بردن یعنی جنبش
جنبش کردن فراخیدن بالفتح موی بر تن فاستن تازیش اقشعرار خوانند و از هم جدا شدن
فراسیون بالفتح گیاهی است که او را کنفنا گویی نیز خوانند تازیش صدف الارض خوانند و
بعضی گویند که آن علفی است فرزندکان با کاف تازی فقط جمع فرزندک که مصغر فرزند است

والکه

والکه بکاف فارسی خوانند غلط زیرا که جمع بزیادت لفظ کان در آخر مختص است بلفظی که در آخر های خفیه
باشد چنانچه فرشتگان جمع فرشته و خفتگان جمع خفته فرستاکان پیغامبران فرورویه تافتن با واو
فارسی یعنی بازگونه تافتن و آن آنست که دست را سختی او وقت تافتن بسوی اندام خود بگشتی
تازیش بسر خوانند فروشدن دور کردن فروگشتن ناپدید شدن فروگرفتن زدن سخت فریز
کردن بالکسر با یاء فارسی و زاء زیر ستردن پشم مانند آن و نیز نوعی از ادویه که تازیش وج خوانند فریفتن
فریب دادن یعنی نمودن چیزی دیگر و کردن چیزی دیگر تا خصم غافل ماند فریودین بالفتح با یاء فارسی
یعنی راست دین فراوان بسیار فرزان بالفتح استوای در کار که تازیش حکمت خوانند و بالکسر
فرزین از بندگی شیخ واحدی نور الله مرقده بالکسر صحیح است مهره معروف از آن شطرنج فریدون
با یاء فارسی نام پادشاهی ایران زمین که ضحاک را کشت و اول روز مهرگان بر تخت ملک جلوس
کرد خلایق آن روز مبارک گرفتند و جشن ساختند و عید شمردند و نیز او حکیم پیشه بود و شراب انگوری
و حکمتها ساخته و درین افریدون ممدود و مقصور نیز لغت است پانصد سال مدت پادشاهی
او بود فرسائیدن و فرسودن کلاهما بالفتح سخت کهنه و از بنده شدن و کردن و کاهیدن و
خلل پذیرفتن فرعون بالکسر اسم اعجمی و هو اسم لکل ملک منه ملوک العمالقة مثل قیصر الروم و کسری
الفارسی و اسمه قابوس وقیل لیکاوس وقیل ولید ابن مصعب کذا فی عمدة التفسیر وجمع این
فراعین است قابوس فرغاریدن بالفتح چیزی آب زدن چه آب چه بامثال آن فرغن بکسر غا
مختصر فرغیدن فرفیون بالفتح سنگ صمغ مازریون و اهل هند آنرا انجرت گویند فرقان بالضم یعنی
ای قرآن فرکن بالفتح جوی آب فرکمن ولنگ و خود مانده فرن بالضم تنوری فروختن معروف
یعنی کالا بمقابل بها دادن و روشن کردن و شدن به معنی اخیر افروختن بزیادة همزه نیز است فرودین
بالفتح مدت ماندن آفتاب در برج حمل که فارسیان یکماه دانند و فروردین ماه گویند و فروردین
نیز درین لغت است فروتن یعنی متواضع فروزان بالضم با واو فارسی سوزان و تابان فروماندن
یعنی سرگشته و متحیر شدن فرهنگیان با کاف فارسی ادب آموزان و اهل ادیان فرومالیدن
فروکوفتن و شکستن فریغون با یاء فارسی مردی فزودن زیادت و بسیار افزودن بزیادت همزه نیز آمده
است فسان بالکسر آن سنگی که از آن چرخ سازند جهة تیز کردن تیغ و کارد و امثال آن و آنرا افسان

وسان نیز گویند بتازیش سنان و مس خوانند و حکایت که فتنگان و آنرا افسان و افسانه و فسانه نیز گویند

فسانیدن مالیدن و درست کردن و رام گردانیدن و افسونگری کردن فسایندن بالکسر بمعنی آسایدن

در افسایدن فسرده پستان بشینم فارسی عظیم و زن پیر که از زادن مانده باشد فشاردن بالکسر با را

موقوف شلیدن فشایندن همان افشایندن مثل فشارغیان بکسر کاف و بجیم قومی است از ترکان صحرا

نشینان که از علفگاه بعلفگاه روند فضل مردان نام وزیر امیر المومنین معتصم که در غایت عقل و نهایت

کیاست ید بیضای نمود و در آیت فضب السبق از قرآن خود می ربود فطراسالیون نوعی از سماروغ

است فلخیدن پنبه زدن فلفل در آتش افکندن یعنی بیقرار گردانیدن فلک تیزعنان ای تیز رو

فسردن بربسته ای منجمد شدن و کردن آب و امثال آن و افسردن نیز لغة است فسن بالکسر همان

فسان مذکور فسون بالضم کلماتی که ساحران بکار برند حصول اغراض را و افسون نیز گویند

فشان بالکسر ریزو ریزنده و ریزان و افشان نیز لغت است فشردن ریزانیدن و ریختن و

افشانیدن نیز لغت آمده است فشردن فشلیدن و پای محکم داشتن و افشردن مثله فغان فریاد

و بانگ و نعره و افغان نیز لغت است فغستان بالضم بکیم و کسر دوم حرمخانه که آنرا مشکوی نیز گویند

و فغ آن دوست باشد که او را بجای معشوق دارند و صورت تراشیده و فغ زبان فغانه بت را

گویند فغفوریان چینیا را گویند فلاخان و فلاخن چیزیست که بهنگام جنگ سنگ و کلوخ بدان

اندازند و از الجم و کلاسنگ نیز گویند و بهندش گوپهن نامند فلاطن و فلاطون نام حکیمی که انیس

و جلیس سکندر بود و ارسطو در علمی مخصوص شاگرد او بوده است و افلاطن و افلاطون نیز درین هر دو

لغة آمده است فلخودن و فلخیدن کلا همان پنبه دانه جدا کردن فلسطین شهریست در شام فنودن

بالضم غره و فریفته شدن فوردن قنوج فوردیان با را موقوف فوردین بالضم با را موقوف

پنج روز آخر آبان ماه آفتاب در عقرب بود و از روز جشن مغان است بتازیش فوردجان گویند

فوریان فنوجیان فوطه نان یعنی جامه که بالاء خوان اندازند فیریدن بوزن ریزیدن بر

نعمت شدن و افسوس و استهزا کردن فی الیوسفی فیفن خوف و آن گیاهی است که در سیل رود

جانستی که توبیر ربین است قوانیون گیاهی که آنرا عرب صدف الارض گویند فرسخن

نیکو و با آب شدن فرمودن امر کردن بکاری فرمان فرموده پادشاه فریاد خوان

داد دهنده

داد دهنده فسطین نام گیاهی که زرابا و الفتح تمام است فی الصراح فتن فتنة بالکسر آزمایش

دینار مفتون باتش در آورده فتان زرگر و دیو فتن سوختن فتین ایضا حره یعنی سوی افتان

در فتنه افتادن و مال عقل رفتن و فتنه رسیدن کسی را فتون آزمودن و بفتنه افکندن فاتن

گمراه کننده تفتین در فتنه افکندن مفتن ای مفتون جدا افتان بالکسر غلاف از پوست که در پای

کشند فحن بالفتح سداب فدن بفتحتین کوشک فدان بالتشدید ساخت آماج کشاورز فدادین

جماعة فرن بالضم فرین که در وی نان پزند فرنی بالفتح نان فرین پخت فرتن و فرتنی مقصور نام

دکوشکی و کنیزکی فرجن فرجون مثال فرعون نبت خارسنو فرسن بکسر تین سبل شتر و سم

گوسپند نون زایده و قد ذکر فرعون فرعون لقب کافری معروف واسمه ولید بن مصعب

و ستمکار فراعنة ستمکاران و قد تفرعن و ستو و فرعنه ای دها بن دیگر فطن فطنة بالکسر زیرکی و

تیزی خاطر و دانستن فطن نعت منه فطنة ایضا فطانة فطانیه بالفتح دانا و زیرک شدن مفاطنة

با هم زیرکی نمودن فکن تفکن پشیمانی بر گذشته و قوی فظلتم تفکنون بالنون فن گونه فنون جماع

افانین رو شبها سخن و راستیها وی رجل متفنن ذو فنون فن ایضا انذن فنن بفتحتین شاخ الفنان

افانین جماعه تفنین در آمیختن رجل مفن الذی یاتی بالعجایب فلن فلان فلان بالضم کنایت از

کسی که سخن وی گفته شود فین فینات ساعتها لغیة الغیبة بعد الغیبة ای الحین بعد الحین رجل

فینان حسن الشعر طویله و هو فیعال فصل فی الواو فارودی فرخ رد با خاء موقوف یعنی شتاب

رو فرشتو همان فراشتک فرد ضد بالافی الصراح فاد فاد و فای شکافتن سر زخم شمشیر فادی

میان دو کوه فیة بالکسر گروه فیون جماعت والهاء عوض من الیا فجو فجوب شکاف میان

دو کوه و جز آن فجوة الدنیا ساحتها فجا بالقصر دوری میان سینه شتر قوس فجواو کمان که زه

از وی دور باشد فجو مصدر منه فجی گشاده سینه شدن فردو بتین فرا بالکسر جماعة فروت نعت

سره نام مردی و تو انگری و پاره علف خشک فری بریدن موزه و نوشه دان و مانند آن و بریدن

مسافت و رفتن فری بالکسر در وغ بر بافتن والاسم الفریة بالکسر و متحیر شدن و مدهوش

گشتن و یقال فلان یفری الفری اذا یاتی بالتعجب فی عمله و یقال عظیما و تفزی اذا انشقب تعلل

تفری اللیل عن صبحه و افزی الذیب بطن الشاة ای شقها و افزیت الادیم ای قطعته علی جهة الافساد

وفوهه قطعة علی الاصطلاح وتفوّرت الارض بالعیون انجحت فسو کند کردن و قبیلهٔ از عرب
فسوی منسوب الیه فسا، بالضم والمد کنده ناقعات الخنفساء کون برآورد خیزد و ناکند فستو بسیار
فشو بالضم پراکنده شدن خبر افشاء مصدر منه تفشی ای اتسع فواشی گوسپندان بچراگاه پراکنده شده
فصو فصیه رهائیدن و تفصی فلان ای تخلص من البلیة افعی نام مردی فعو فاعیه گل حنا فغی النبات
گل بیرون آورد وغفا بالفتح غوره تباه شده فقو فقوة السهم بالضم سوفار تیر فقی جماعت فلو فلاة
دشت فلواه جماعه فلی کذلک افلاء بدشت شدن فلو کره افلاء جماعت فلاوی کذلک فلو از شیر
باز کردن کره را و پروردن و بر سر زدن شمشیر فلی ها لیا وکذلک وایضا پیش جستن در سر موی
را بانگشت کفانیدن بسر افتلاء از شیر باز کردن و پروردن افتلاء سر جستن خواستن فو
فوه روین فوب سفوی مصبوغ بها فی حرف جر و معناه در سو للوعاء الظرف فصل فی
الساقی الفاروقی فازه سایه بان بازار فارسی همان فازه مرقوم فاغره نوعی است از عطر
که دانه آن مقدار نخود بود و پوستش شکافته و تخت فاغیه گل حنا و بعضی گویند چون خوشها
بیرون می آرد و گلها شکفد فاغیه گویند فانه آن چوب پاره که هنگام شکافتن چوب بزرگ در
شکاف نهند تا اره را نگیرد و آنرا افغار نیز گویند فتنه مفتون و معروف و نام کنیزک بهرام گور که در
شکار برابر بهرام اول بکمان کروهه مهره در گوش گوزن انداخت آهو چون گوش برای کشیدن مهره سم
سوی گوش برده در آن وقت بهرام تیر کشاده سم با سرش بهم دوخته فتنه گفته که درین هنر شاه
ادمان واقع کرده است و هر کار که مشکل در آن بملازمت کوشند آسان شود چون فتنه این گفت
بهرام در غضب شد و سرهنگی را که حاضر بود بکشتن سپرده چون آن سرهنگ او را از پیش بهرام
بیرون برده وکشتن خواسته فتنه سرهنگ را گفت که اگر در کشتن من تاخیر کنی شاید چون غصهٔ شاه
فرو آید تاسف تمام بود والکه آتش غضب شاه انطفا نخواهد پذیرفت کشتن من بدست تست بشنید
این سخن را سرهنگ فتنه را مخفی داشت و در خانه آن سرهنگ بامی بغایت بلند و مرتفع بود
فتنه یک بچه گاو را آورده و هر روز بگردن گرفته گاو را بالای بام می برد تا آنکه آن بچه گاو بسخت
بزرگ شده بعده فتنه سرهنگ را گفت که چون بهرام سمت این ده بشکار آید مهمانش بگیر بعد
ما که بهرام مهمان گرفته بهرام عمارت او را بغایت ستوده آخر الامر غیر این هیچش نگفته که در وقت

پری

پری برین عمارت بر آمدن مستحیل است سرهنگ گفت که همچنین است فاما کنیزکی من هست
که ماده گاوی بزرگ را بگردن گرفته بر بام این عمارت میبرد بهرام متعجب شده و باحضار آن کنیزک
فرمان داد چون کنیزک مذکور حاضر گشته گاوی کلان را بگردن گرفته بالا برده بهرام چون دید گفت که این کار
زور نیست بلکه تعلیم و ادمان است کنیزک گفت چون شه گوری را سر و سم دوخته بنام ادمان موجب
قتل فرموده بدین طعنه شاه فتنه را شناخت و آنچه گذشته بود از آن نادم شده و عذرها خواسته
و فتنه را نواخته و سرهنگ را انعامها فرموده فاتحه اول کار و نام سوره الحمد لله رب العالمین در قنیه
مذکور است نام زحمتی است مخصوص بیت رنجور همی بینی پس فاتحه میخوانی ؛ ای دوست نمیدانی کز
فاتحه رنجورم ؛ معنی فاتحه که درین بیت مسطور است بد و طریق است خوبی بلا و زحمت گرفته است
و عطا و نعمت سبب بلا میدانند و از فاتحه خواندن رنجور میگردد زیرا چه سورهٔ فاتحه شفا داده است از کل
بلا و آن شخص همین بلا می خواهد پس لاجرم بخواندن فاتحه رنجور میگردد و دیگر این را سورهٔ وداع
نیز گویند زیرا که هنگام وداع دوستان برای خیریت ایشان میخوانند فاحشه معصیت و زن بدکاره
فاره موش و نافه مشک فاصله آخر آیات در قرآن و فاصله در عروض جمع شدن سه حرف متحرک
و چهار ساکن معلن و چون پنجم ساکن بود و آنرا فاصله باضاد معجمه خوانند فاقه درویشی و بمعنی حاجت
نیز هست و در عرف چون شب بگرسنگی گذرد گویند فاقه شد فایده معروف یعنی نفع فتره سستی و مدتی که میان
رسول خدای بود و آنرا ایام فتره گویند فتیله بالفتح پلیته که بدان چراغ افروزند فدیه بالکسر بدلی که خود را
را بدان بازخرند فرسوده یعنی سخت کهنه و ریزه ریزه شده فراست بالکسر زیرکی ست فراشه بالفتح پروانه
چراغ و بالتشدید مکنسه که بدان خاشاک بروبند فرجه بالضم کشادگی میان دو چیز فرحه بالفتح شادی
فرح و فرزه جنگی فرصة بالضم معروف و نوبت آب خوردن و رخنه که بر لب جوی باشد که از آنجا
آب توان خوردن و بر کشیدن و سوراخ باشنهٔ در و ازدیت آنجا که سیاهی در دو بود فرقه
بالضم جدائی و بالکسر گروه جدا کرده فریضه معروف یعنی آنچه در ذمه لازم بود مانند صلوة
خمس و صیام رمضان و حج و زکوة فسحه بالضم فراخی فضله آنچه زیادی آمده چیزی فضیحه رسوائی
فضیلة درجهٔ بزرگ و طاعتی که نه فریضه و نه سنت باشد فطرة بالکسر آفرینش فطنه بالکسر زیرکی
فقاهة دانش فقره مغاکی که آندر زمین افتد و ثبت مازه و نیز علامتی که میان دو مصراع بود

فکره بالکسر اندیشه   بالضم فوته فارسی فنلج ماده لغتی است در فنج ماده فتنه را اینجا ساله نان
در انبان یافته ای فتنه را گوشه نشین و خلوت گیر یافته فرازنده بفتح یکم و چهارم بالا کننده اما
قیاس تقاضا میکند که چهارم مکسور باشد فراخته بفتح یکم و سیوم بکسر وی و مؤدت فرشته بکسرتین
روحانی علوی فریشته بالیاء نیز گویندش فرومانده ای عاجز و درمانده فرهنگنامه کتاب لغات فارسی
فسره بالکسر لرزه در صراح ترجمه قد فسره آورده و در تاج اسامی القد لرزه گفته است پس فسره و لرزه
بیک معنی است و اکثر جای مذکور است که لرزه و فسره آن عطف تفسیری است فلخیده همان فلخوده
و فلخیده مذکور یعنی پنبه از پنبه دانه جدا کرده فلک ساوه عرش و کرسی فنج ماده علتی است که بدان
خروس فنج زن با ماسد چون مرد را شود خصیه با ماسد آن را فنج گویند فوته با واو فارسی و تاء منقوطه
ازار نادوخته یعنی ته بندم د فرخشه بفتحتین نانی که از نشاسته و بالوریه سازند و آن را بتازی قطیفه
که جمع او قطایف است گویند فرخنده مبارک فرده بالفتح همان فرد زنگ مرقوم فرزانه استاد
کار که بتازیش حکیم خوانند فرستاده رسول فرسته بالکسر فرستاده و رسول و پیغام بر فرسوده سخت
کهنه و ریزنده شده فرغانه بالکسر سر و دو شعبه نهاد و نیز نام شهری است فرغنه مختصر فرغنه فرمان ده
یعنی پادشاه و نواب و کار فرما و فرنجه بالکسر ولایتی است بر ساحل دریا که آن را افرنجه نیز گویند
فرواره بالفتح خانه تابستانی که بالای بام باشد و گنجینه و کناره چهار پهلو فرمایه یعنی بی اسم و فقیر و الکه
کارها روین کند فروزینه با واو فارسی بدانچه آتش افروزند و ابتدا فروهنده با واو فارسی فرهنجیده
فرهخته بفتح یکم و سکون دوم و قیل بفتحتین با آدب و خوب روی فره بالفتح تنوین که بتازیش لعنت
وسنت مترادف این است فره بازاء فارسی زشت و نیز بمعنی بلبل آید و آن را زندخوان و زندلاف
و زندواف و مرغ چمن و مرغ سحر و مرغ شبخوان و واف و هزار نیز نامند بتازیش عندلیب خوانند
فسانه بالکسر همان افسانه بمعنی اخیر فسرده بربسته ای منجمد شده و شکاری فسیله بالفتح گله اسبان
و ستوران شکاری و فسیلة نیز گویند فگانه بالکسر با کاف فارسی مولودی که ناقص مده زاده شود
تا سقوط حمل شود چه از زنان و چه از بهایم فلانه بالضم و الفتح حلوای شیر که در فارس آن را میده گویند
فلاده بالضم بیهوده و بی فایده و قیل بالفتح فلخوده و فلخیده پنبه از پنبه دانه جدا کرده فله بالضم و الفتح
شیر بهیمه نوزاد که چون مقداری گرمی رسد زود و بنده و هندش پیوس خوانند فوآره بالفتح باد دم

مشد

مشد موروف ای حکمتی که بر سر چاه کنند تا آب از وی دلو بالا برآید فه بالکسر بیل چوبین که
بدان کشتی رانند فیدافه بالفتح نام زنی که آمر ولایت بروع بود و آن را فیدافه و نوشابه نیز گویند
فیروزه جوهریست مبارک قیمت سبز دام در غایت شهرت باما دکه چشم بر آن افتد روشنائی بفزاید
فیلسته رخساره بیلسته نیز گویند فی البوسعی فره بکسرتین افزونی بر ظفر فره بفتح فا و تشدید راء زیبائی
و شکوه فربه ضد لاغر فوه دهن فی الصراح فره فاره مرد زیرک فراهت مصدر منه فقه بالکسر دانستن
فقیه نعت منه مفاقهة مباحثة فی الفقه فکه فاکهه میوه فواکه اجناس میوه ها فاکهانی میوه فروش فکاهه بالضم
خوش منشی و بالفتح مصدره فکه ای طیب النفس مزاح مفاکهة ممازحه و تفکه ای تعجب و تنعم فکه آن
مغیره نام مردی فوه بفتحتین اصل الفم آن الجمع افواه فوه ایضا فراخ دهن شدن افوه فوهاء [illegible]
منه و برآمدن دندان پیش و بالا و دراز شدن فوته بالضم و التشدید دهانه کوی و دهانه جوی افواه
جاعت و ایضا بوی ابزار و [illegible] یعالج به الطیب کما ان التوابل یعالج به الاطعمه افوه نام شاعری مفوه
مرد سخن گوی فه بسیار خوار فهة مونث فهة فهاه درماندگی بسخن رجل افه و امراة فهة فعان منه

فصل فی الیاء فی الفاء و فی فدائی کسی و چیزی که آن را فدا کرده باشند و فدا لغة تازی
است و فدا اسمی فربی با یاء فارسی فربه ضد لاغر فرزانگی با کاف فارسی حکمت فرسای امر از فرسودن
وسوده و ریزیده و ستوده و ریزنده کننده فرمشی فراموشی و فرامشی نیز مختصر این است فرمانی
با واو فارسی ای درمانی و بسته زبان کردی و متحیر و عاجز نشوی فرهنگی با کاف فارسی ادب آموز
و شاگرد و مؤدب فزی افزونی فیروزی روائی حاجت و ظفر و فتح فراخی ضد تنگی کذا فی البوسعی
فرخی نام شاعری فالی فال گوی فانی پیر سخت و بمعنی منعدم نیز استعمال کرده آید چنانچه میگویند
دنیا و آنچه در وی است فانی است فتوی بالف مقصوره معروف و با ها نیز خوانند فتوی معنی
سخن فرحی معروف فی بالفتح سایه پس از زوال و خراج و غنیمت فرشته صوری اسرافیل علیه
السلام فرنودی بالفتح با یاء فارسی یعنی راست و نیز [illegible] فسقطی ساز مطربان فنی کردن پنبی ای
افشردن پنبی و انداختن آنچه درون آنست فی الصراح فتی جوان و جوانمرد فتاة مونث فتا بالفتح
و المد مصدر منه افتاء و ستوران جوان خلاف مسان واحدها فتی فتوت بالضم جوانمردی استفتاء
جواب فتوی خواستن افتاء جواب زدن بر فتوی و الاسم الفتوی و الفتیا مقصورین و تفاتوا الی

المفتی ای ارتفعوا الیه فی الفیافی فخا بالقصر دیک افزار و بالکسر کذلک افخا و جماعت و فی الحدیث
من اکل من فخا الارض لم یضره ما و ما بینی البصل فحوی الکلام معنی سخن بکلام ای کذا و کذا فدی
فدا ، بالکسر بمد و بقصر و بالفتح و القصر فدی و فدیة بالکسر سربها و سر خرید یقال فدی لک ابی یعنی سر
بها ، تو باد پدر من فعی یعنی مار بزرگ افعوان اژدهای نر ارض مفعاة زمین افعی ناک مفعاة ناقة
داغ کرده شکل افعی و تفعی الرجل صار کالافعی فی الشر و الله اعلم بالصواب باب القاف
فصل فی الالف فی الفا و فی قسطا بالضم نام حکیم صاحب کتاب و قیل نام کتابی که بنام مصنف
خوانند و فی المؤید نام کتابی در احکام دین آتش پرستی که لوقا حکیم ساخته بود قسطا پیک خوارک
قلب ربا یعنی ابر که معنی آن زره اسپ است قلما بالفتح فلاخن قلیمیا آنچه از زر چون سر زده سیم
بعد که اختن بماند و اقلیمیا نیز گویندش قندیل ترسا یعنی آن قندیل که ترسایان در معبد خود میسوزند
فی الیوسفی قرا سیاه و این ترکی است قرا بالکسر مهموز قرد بضمتین چوب پارها ربا ریک یعنی زرد
و بعضی ریک دیگر قفا سنگنکور القفا المستقی من الرجل یعنی قوا نگراز مردمان قبا بالفتح و المد معروف
که می پوشند قرناء زنی که آو راقرن باشد یعنی در فرج او مانعی باشد از رفتن ذکر خواه غده ولا باشد
یا گوشت یا استخوان قفا پس گردن و نیز بمعنی سیلی آید چنانچه گوئی از وقفائی خورد قلیاء اشخار
و این را قلیه نیز استعمال کرده اند قبیة سرفراز سینا و قبه سینا آسمان قلب شتا آتش قلولا
قاز یعنی بط فی الصراح قثاء بالکسر و التشدید خیار رقثاء ت مقثاة خیار زار مقثوة کذلک اقثات
الارض کذلک قراء بالفتح حیض اقراء قروء بضمتین جماعت و ایضاً پاکی و هو من الاضداد
و میان دو حیض و سپری شدن حیض وقت پاکی زن استقراء ماندن فحل تا قره را تا ببیند که آبستن
شده است یا نی و اقراءت النجوم اذا تاخر مطرها قرآن جمع کردن وحی و ایضاً خواندن قراء
شده قاری لغت منه قراءت جماعة مثال حافظ و حفظت و کافر و کفرت و منه سمی الفرقان
اقراء خوانانیدن مقری لغت منه قرام و پارسا و قد یقرا ای تنسک و الجمع قروون
و قراء ایضا قاری قراءت بالکسر مثل قرعت قضاء بالمد حکم و حکم کردن و اصله قضای لانه
جماعت قضیه مثل قضایا جماعت و بر دوختن یقال قضیت حاجتی و ضربة تقضی علیه ای قلته کلانه
کانه فرغ منه و مردن و سم قاض ای قاتل و گزاردن وام و رسانیدن و روان کردن حاجت

اقضی

وقضی فلان ای مات و مضی و قضاه ای صنعه و قدره قوله تعالی فقضهن سبع سموات فی
یومین و منه القضاء و القدر و استقضی فلان ای صیر قاضیا و انقضی سپری شد و اقضی
و نیه و تقاضا بمعنی و قضی اللیالیة و قضاها ای انقدها قضاء بالتشدید و الهمز محکم و تقضی البازی
ای انقض قضیه بالکسر کیا هی و هو موضعی قضاة قضیین جماعت قضاء خوردن قضاء بوی گرفتن
مشک قضاء بضم القاف عار یقال فی عینه قضاء ای قساد قمأه قموء قموءت فربه شدن ستور
قموء قماءت بالفتح خوار شدن قمی لغت منه اقماء خوار گردانیدن و خداوند ستور فربه شدن و
آوردن تقمو جمع کردن چیزی را اندک قمیت نام مردی قنا تقنیة تقنوء بخار نمک کردن سخت
سرخ شدن احمر قانی سخت سرخ مقناة مقنوات جائی که آفتاب نه بیند قیا قی برانداختن از گلو
و استقیا و تقیا ای تکلف القی اقاءت تقنیة بقی آوردن قیوره دارو که بقی آرند قبا بالضم والمد
کذلک فصل فی الیاء الفا و فی قریب بفتحتین نام مقامی و بالضم نزدیکی قلاب گرگی که قلابه
نیز گویند هندش پره نامند و با التخفیف درمول و بالفتح و التشدید قلب کننده و دغاباز قلب عقرب نام
منزلی از منازل قمر در برج عقرب یعنی برقع قصب بفتحتین نی و جامه کتان و حریر و مسلون دل خرمای آب
سفید فی الیوسفی قرب دره و قیل قرلوت نام مقامی و قوبی بدان منسوب است کذا فی الیوسفی قاب آماده
و خانه کمان میان دسته و خم گوشه قاتل الکلب کرنب قصب الجیب بفتحتین نوعی از خرما و قیل نوعی
از شکر و بالفتح با سکون و حرکه صاد نوعی از شکر نی مسموع از میان ابن علیه الرحمة و الغفران املیان
شیخ چاره قوام نقل از میان این مذکور میکرد که قصب الجیب قسمی که هند قولابی میگویند قضیب باغات
مجمه زرد شاخ باریک و شمشیر و ذکر آدمی و جز آن قطب آن ستاره که میان جدی و فرقدین است
که مدار فلک بر ویست و فلان قطب بنی فلان ای سید و نیز قطب سر سعید و پنجاه تن که اخیار عالم
عالم پیش او همچو کف دست است و بقاء عالم بهمت اوست قبک آب بالضم و التشدید حباب قند
آب با سیوم موقوف شراب و شربت قندرشب ای سیاهی شب فی الصراح قاب قابت
الطعام و قابته الماء ای اکلت و شربت و کلتها و قیب الرجل بالکسر اذا کثره شرب الماء قبب
قبوب آسوده شدن گوشت و پوست و خشک شدن ریش و جراحت قبب بفتحتین باریکی میان اقب
لغت منه قباء مونث قبیب آواز کردن دندان شیر که بر هم زند قبقبة آواز شکم اسب و شتر و

بانگ کردن شیر قبقاب شیر غرنده قبقب شکم قابت آواز شد و قب چوبی که در میان بکره دلو باشد
و بریدن اقتباب کذلک و پاره جیب پیراهن قب بالکسر استخوان بیرون آمده میان الیتین و یقال
للشیخ سرقب القوم و قبة الشاه بالفتح والکسر ذات الاطباق و هو الحفت یعنی سرار فانه شکنبه
قبه بالضم بناء گرد برآورده قبب قباب جماعت حمار قبان نوعی از ملخ گیاهی **قتب** بالتحریک پالان
خورد قتب بالکسر ساز و ساخت آب کشی و روده اقتاب جماعت واحدها قتبة بالهاء و تصغیرها
قتیبة و بها سمی منسوب الیه **قحب** قحاب بالضم سرفه اسب و شتر و مردم **قحطب** قحطبه نام مردی
و افکندن و شمشیر زدن از بالا **قرب** بضم نزدیکی قریب نعت منه قربان بالکسر نزدیک شدن قرا
خویش و نزدیکی و نزدیک شدن قربی نزدیکی و خویشی و الاسم القرب بفتحتین و هو سیر اللیل لورد الغد
قال ابو عبیده هذا الحرف ساذ قارب کشتی خورد که در پهلوی کشتی بزرگ دارند بجهت اولاغ قربان بالضم
معروف و هو ما یتقرب به الی الله تعالی یقال قربت لله قربانا و همنشین و خاصه ملک قرابین جماعة بالحرکة
والسکون ضد البعد و هذا الشی ... کله ایضا ای مراق البطن اقراب جماعت تقریب نزدیک کردانیدن
و نوعی از دویدن و هو دون الحضر و هو ان یرفع الفرس یدیها معا و یضعهما معا فی العدو واقترب و تقارب
بمعنی شی مقارب بالکسر ای وسط بین الجید والردی و تقارب ضد تباعد مقربه بفتح الراء اسپی که بوی
نزدیک خود دارند از عزت مقربة مونث قربه بالکسر مشک قرب جمع الکثرة و قربات جمع القلة و قرنبی بفتحتین
مع النون جانوری دراز پای مانند خبزدو **قرشب** بالکسر مشدد الباء سال خورده **قرضب** ای قطعه قرضب
ای قطعه قرضوبه قرضاب بالضم والکسر شمشیر بران که استخوان ببرد و درو قرباضه **قرطب** قرطبه ای فرغه
علی قفاه قرطبی بکسرتین و تشدید الباء فتحا نوعی از بازی **قرهب** گاو کلان سال **قسب** چیزی درشت
و سخت و خرما خشک که در دهان ریزه شود قسب بالکسر و فتح الباء و تشدیدها دراز سخت قسیب فلان
قشب آمیختن قشبه قشبا اذا خلطه فی طعامه سم فاذا اکله قتله فهو قشیب ... قشب بالکسر الذی لا
خیر فیه قشب زهر اقشاب جماعت قشب بالفتح زهر دادن و بدی یاد کردن و ورزیدن ننگنای و بد نامی
خورد **قصب** بالتحریک کلک قصباء مثله قصبه یکی قصب ایضا ما شوره و هر چیز که مانند وی باشد میان کاواک
چون استخوان و آنچه از فقره و برنج باشد و غیر آن و آب دا ... اشک و آب در چشم و چشمها و در کهات شتن
و کتان و دیبها کرد که قصب بالضم والسکون روده قصبه اقصاب جماعت قصابه بالضم والتشدید نای

وچشمها

مرغ نی

مرغ نی و قصاب بالفتح نای زن قاصب کذلک و برنده گوشت و روده و مانند آن قصابه بالکسر
نای زدن قصب بریدن **قضب** بریدن یقال قضبته ای قطعته و انقضب ای انقطع اقتضاب
الکلام ارتجاله قضبه سپست مقضبه سپست زار سیف قاضب و قضیب تیغ بران قواضب جماعة و زه
خود غران و ناقه رام شده و تازیانه قضب ایضا زدن بتازیانه تقضیب شاخ بریدن از درخت
در بهار قضابه بالضم شاخ ریزها بریده افتاده و مقتضب ایضا نام بحری در عروض **قطب** ثلث
لغات ستون آسیا و چرخ و کوکبی ساکن نزدیک فرقدان و مهتر که مدار کار بروی باشد و سپاه سالار
و یقال له قطب رحا الحرب و میخ نگاه قطبه ستونه که نشانه بر وی نهند و نام مردی قاطبه همه قطیبه
شیر گوسپند و شتر بهم آمیخته و الاسم القطاب و القطب بالضم ایضا بریدن قطب بالفتح گرد شد جوال
در هم افکندن و از تنگ افکندن میان دو ابرو قطوب بالفتح نعت منه تقطیب روی ترش کردن
و انتک افکنده **قطرب** بالضم نام مردی و مرغی **قعب** قدح چوبین مغاک قعبة بالکسر و بفتحتین جماعات
تقعیب الکلام تنک رسانیدن سخن قعنب نام مردی نون زائده قعضب نام مردی که سنان
ساختی و قعضب ای بستاصله **قبقب** قبقبان چوب که زین از وی سازند سوار زاده و درخت **قلب**
دل و خرد و خالص هر چیزی و میانه لشکر و برگردانیدن منقلب کذلک و ایضا جای گردانیدن
و جامه و جز آن باشکونه کردن و بر دل زدن و قلب نخله بیرون کشیدن قلبه بالکسر و بفتح اللام
و سرخ شدن غوره خرما قلب بفتحتین برگشتگی آب اقلب نعت منه قلاب بالضم بیماری کشنده
شتر قلب العقرب منزلی از منازل قمر قلب بالضم دستبانه و مار منقلب بالکسر آهن آماج قلیب
مثال قیق قلوب مثال بر زدن مثله قالب بفتح اللام کالبد و بکسرها غوره خرما رنگ زده
قلیب چاه سرگرده ناکرفته اقلبه جماعت ابو قلابه بالکسرة مردی از محدثان انقلاب برگشتن و روی
تقلیب برگردانیدن **قنب** بالضم و السکون غلاف قضیب اسپ و جز آن قنیب جماعات
مردم مقنب گله اسپ از سی تا چهل و توشه دان صیاد و قوبره او که صید در وی اندازد
قنب بالکسر والتشدید کنب و قنب الزرع تقنیبا اذا عصف قنابه بالضم برگ کنب و بالکسر درخت
کره موب **قوب** مغاکی کندن تقوب هزدامه مواضع ای تقشر اسو و منقوب مار از پوست بیرون
آمده فاینه بیضه و فی المثل بریة قوبا و بالتسکین قوبی **قهب** سپیده تیره رنگ قهبا قهبه مونث

منه وکوه بزرک قهب بالضم لون الا قهب قال الاصمعی غبرة الی سواد اقهبان پیله و گاومیش
فصل فی التاء فی الفارسی قتت قت سخن چینی کردن قتیتی مثال بتجزی سخن چینی
قت اسپست و عن درکل پروردن تقینه کذلک وسبت ترقته یکی نام زنی قرت قروت خشک
شدن خون بریکدیکر وفرو مردن خون در جراحت قلت مغاکی در کوه که آب در وی کرد آید
قلات جماعت قلت العین نقرتها قلت الابهام النقرة التی فی اسفلها قلت الصدغ وقلت
الثریدة الوقبة قلت بالتحریک هلاک شدن مقلة مهلکة مقلات بالکسر ناقه که یکبار زاید دیگر
بار نکیرد و زنی که فرزند او نزید قنت قنوت فرمان برداری کردن و قیام نماز و منه قنوت الوتر
قوت قیات خورش دادن والاسم قوت بالضم وهو ما یقوم به بدن الانسان من الطعام مقیت
توانا بقوت دادن و نگاه دارنده و گواه و حاضر و یکی از نامها و نعوت نام خدای تعالی فصل
فی الثاء فی الصراح قثث قث کشیدن و فلان تقیث بالای بحر قرث نخل قرثاء و بسر
قرثاء ممدود و بلا تنوین نوعی از خرما شیرین خوش مزه قعث اقعث الرجل فی ماله ای
اسرف واقعث له العطیة ای اجزلها قعیث باران و عطاء بسیار فصل فی الجیم
فی الفارسی قولنج بالضم لام و کسر سیوم زحمتی است در شکم و رهند باسور نامند قنج
بالفتح ناز و آن کشیدن معشوق است از عاشق قنج نام شهری است مشهور کذا فی الیوسفی قبج
کبج یعنی چنگ فی الصراح قبج کبک فارسی معرب لان القاف والجیم لایجتمعان فی کلمة
من کلام العرب قبجه یکی یقع علی الذکر والانثی فصل فی الجیم الفارسی قچ بالضم گویندی
که کودکان بر آن سواری آموزند و دنبه سر زدن که آنرا اخوج و زاک و غژم و قوچ نیز گویند
هندش ادله خوانند قلچ بالضم چهارپائی که از هر دو پایش از هم جدا بود و سر زانوهاء او بهم
او پیوسته باشد قوچ همان قچ مذکور فی الیوسفی قریچ فراشک قماج بالضم قاف و جیم فارسی نام
مردی قولاج بجیم فارسی اندازه درازی دو دست و زخمند کلاهما فی الیوسفی فصل فی
الحاء فی الفارسی قزح کمان شکلی ملون که در ایام ابر و باران بکرانهٔ آسمان پدید آید و آنرا قوس
قزح نیز گویند و گویند که قوس قزح نگویند چه قزح اسم دیو است بل قالوا قوس الله فاما اهل
فارس استعمال کرده اند قوس قزح همان قزح مذکور یعنی کمان شکلی ملون که در ایام شکال

بکرانهٔ آسمان بر آید فی الصراح قبح بالضم زشتی نقیض حسن قباحت زشت شدن قبح نعت منه
کرانه آبخ وقبحه الله ای نحّیه عن الخیر فهو من المقبوحین ای المبعدین استقباح ضد استحسان یعنی
زشت شمردن قحح قح بالضم ساده و بی آمیغ از هر چیزی قحاحه قوحه معد رمعد رمنه تقحقح استخوان کردا
کرد کون و هو فوق القب شیاده قدح قدح بالکسر تیر تمام ناتراشیده و پیکان نانهاده و پر نا... قداح بالکسر
اقداح اقادیح جماعت قدح بالتحریک معروف اقداح جماعت مقدح بالکسر کفلیز مقدحاهن چقماق قدح
قداح سنگ یا چوب آتش زنه وقدحه المرق ای غرفه یعنی بکفلیز برداشتم شوربا را قدحه بالضم کفلیز
از هر چیز قدح آتش زدن و طعنه کردن در نسب کسی و خوردن کرم دندان و چوب را و آب تباه شده
از چشمه بیرون کردن و فرو خوردن آب چشم و چشم و بکفلیز بر گرفتن خوردی و مانند آن قادحه کرم دندان
وچوب خوار قادح شکاف در چوب و کبودی و خوردگی دندان قدح آنچه در بن دیگ ماند از خوردگی
رکی قدوح چاه که بدست از وی آب برگرفته شود تقدیح باریک کردن اسپ را اقتداح چقماق زدن
و بکفلیز بر گرفتن قرح قروح ریش قرحت بالفتح والضم یکی دو القروح لقب امرء القیس قرح بالفتح
والضم ریش کردن و خسته کردن قرح بالتحریک ریش بر آمدن قرح بالضم نام وادی قرحانة واحد
قرحان یعنی نوعی از سماروغ قرحان کودک که او را جدری بر نیامده نباشد قرح بالفتح ایضا بچه جش
آمدن قروح پیدا شدن حمل ناقه را و تمام دندان شدن ستور چون اسپ و اشتر و مانند آن قراح
بالفتح خالص از هر چیزی قریحت اول آبی که بر آید از چاه قرواح بالکسر زمین کشاده آفتاب زده
ناقه قرواح دراز قوائم قرواح جماعت قزنح بالضم درختی قزح بالکسر دیگ افزار مقزحه افزاردان
تقازیح افزارها قزح بالفتح بول انداختن سگ قزح بالضم والتحریک نام کوهی بمزدلفه قوس قزح
غیر مصروفه آنچه پیدا شود در هوا سرخ و سبز در شکال مانند کمان و آنرا کمان رستم نیز خوانند قلح
بالتحریک زردی دندان و زرد شدن آن اقلح نعت منه تقلیح پاک کردن زردی دندان و مانند آن
قلحم کلان سال از هر چیز قمح گندم و بست خشک خوردن اقتماح کذلک قمیحه گوارش و بست و جز آن قمحه
بالضم یک دهان بست و جز آن قمحان بالضم والتشدید ورس یعنی رنگ زرد و بیچه که در شراب افتد
قموح سر بر آوردن شتر بعد از آب خوردن قمح جماعت اقماح سر برداشتن و چشم فرو خوابانیدن قنح خم
دادن چیزی را چون چوکان و مانند آن قناح بالضم والتشدید نوعی از کلید قنحت الباب کلید است

کردم بردر قبح زرد آب وریم وقاحت الدار ساختها فصل فی الخاء فاروقی قنخ قفلاخ بر
سر وبر سرچه کاواک باشد زدن قلخ قلنج بانگ کردن کشتی فلاخ بالضم نام شاعری قاصد چرخ باجیم
فارسی آفتاب قاضی چرخ باجیم فارسی مشتری قلزم نهنج شاخ باجیم فارسی وهفتم موقوف کعب
دبیت سخی قندیل زیر چرخ باجیم فارسی آفتاب فصل فی الدال فی الفاروقی قاقم ارند
یعنی روز آرند قادرد نام حلوائی است قباد بالضم نام پدر نوشیروان که حلوان وکازرون بنا کرده
چهل سال در ملک ایران زمین بادشاهی داشت و پدر بزرجمهر که سوفزا نام داشت وزیر او بوده است
قزاغند وقزاکند بالفتح باکاف فارسی نوعی از سلحه که بهنگام جنگ پوشند ش کلندها دروقت یکدیگر کنند
واز پشم خام وآنرا نسر میکویند وروی اگند وآنرا کژاغند وکجاکند وکژاکند نیز کویند قلم درکشید یعنی محو کرد
قند درخراسان وپارس از نبات مصری خوبتر میشود وقند ولایت ما را انجا قند تحی مانند قند آرند شب یعنی
ارند قغند زغند قلند زاک سبز قصد بالکسر خشت پخته قندید بالکسر شرابیست مراهل حیره راکه زعفران بآنها
فارسی قافله شد ای انبیا علیه السلام رفتند ومعنی ترکیبی قافله رفته است وآن معنی که در قنیه است شاید
که ازان قافله سالار شد کفته است لیکن لفظ سالار کنایت متروک افتاده سهوا قباتنگ شد باکاف فارسی
موقوف یعنی طاقت نماند قحط در علفی نه او فتاد یعنی عمر سپری شد وعلفی نه کنایت ازدنیاست قد
الفی چو میم کرد ای قد راست چون حلقه میم کرد در مراقبه قدح لاجوردی آسمان قرص خورشید سیاه
شد یعنی آفتاب فرو شد وسیاهی پدید آمد قرص هفت دود باتا موقوف وواو فارسی آفتاب قرص
کرم وسرد خورشید وماه قضا بد ناکهان بلا قطره دزد ای دزد دیده وقطره و نیز کنایت از ابر است
که آن از دریا می آرد قلند بفتحتین یعنی زاک سفید فی الصراح قتد بفتحتین چوب پالان اقتاد وقتود جماعت
قتاد درخت خارناک قتاده یکی ونام مردی ابل قتده وقتاد شتران که از خوردن قتاد بادردی شکم
شده باشد قتاید بالضم نام عقبه قترد رجل قترد وقتارد ومقترد مرد بسیار کوسپند وبز وغیر آن قثد
خیار بادرنگ قحد قحده بفتحتین بن کوهان قحاد بالکسر جماعت ناقه قحاد بالکسر بزرگ کوهان واقحدت الناقه
کوهان برآورد وبزرگ کرد قحدوه بفتحتین وسکون الواو وضم الدال وفتح الواو پس سر قاحده جماعت قدد
قد بدرازا شکافتن انقداد ای انشقاق قد ایضا بالا وپوست بزغاله اقده جمع القلة قداد بالکسر جمع الکثر
منه قد بالکسر دوال وآنرا ابرانداف نیز کویند قدت اخص منه اقد جماعت قدت ایضا روش وراه وکروهی

ازمردم

ازمردم که هریک براهی وروشی وعظیمی باشند قدید کوشت خشک کرده وجامه کهنه قدید بالتصغیر آبی در حجاز
قداد بالضم درد شکم مقداد بالکسر نام مردی از صحابه مقد بالفتح بیابان هموار وقد بالتخفیف بدرستی وسوکند ن
لا تدخل الا علی الافعال قراد بالضم کنه قردان بالکسر جماعت تقرید فریفتن وکنه دور کردن ام القردان
موضع میان دوان و سم ستور قرد بفتحتین پشم برهم جغیده ونمد شده بر ستور وبر جغیدن پشم قرد پاره
ازوی وسحاب قرد ابر پاره برهم نشسته وقرد الرجل ای سکت منه عی واقرد ای سکن قرد کردن
روغن در مشک قرد بالکسر کپی قرود وقرده جماعة قرد وجائی درشت بلند قارد وقراد بید جماعت قرود
وبالضم مثل قرود قردودة الظهر یعنی پشت وسرپستان قرمد نوعی از سنکها قرمود بالضم زنجه کوهی
قرامید جماعت قرمید بالکسر خشت پخته بنا مقرمد بخشت برآورده قشد قشدة بالکسر دردی مسکه قصد
آهنگ کردن وشکستن چوب قصده بالکسر پاره از شکسته قصد جماعة قصید جمع قصیده پاره از مغز
وکوشت خشک قاصد نزدیک قصد ایضا میانه رفتن در هر چیزی اقتصاد ومثله وراسی پیک قعد قعود
مقعد نشستن قعده للکرة منه قعده بالکسر للحالة منه کالجلسة والرکبة یعنی نوعی از نشست مقعده نشستگاه
ذوالقعده یکی از ماهها حرام ذوات القعدة جماعت قاعد نخلی که دست بوی رسد وزنی که از حیض
وزه بار ایستاده باشد قواعد جماعت وکوهی از خوارج قعد بفتحتین جماعت وایضا جماعتی که دیوان تجا نشنند
ایشان ازاوستی وکرانی در پیوند دست وپای ستور قواعد البیت بنیادها خانه قواعد الهودج چهار
چوب زیر بناء هودج قعود بالفتح شتر جوانه که تخت در بار ونشست آمده مقاعد جایهاء نشستن مردم
قعیدات پالانها وزینها قعیده همنشین ودلیخ که پر را ایست کرده باشد واز وحشی انچه از پس پشت درآید
وهو خلاف النطیح قعید هنراره وریک توده کرده قعاده بالضم کذلک قعاد بالضم بیماری ستور که در اندام
وی پدید آید ودر پای اسپ مقعد بالضم لنگ وپستان فرونشسته قعدد بضم الدال وفتحها الذی کان
قریب الآباء الی الجد الاکبر قعدد بنی هاشم ویمدح به من وجه لان الولاء للکبر ویذم به من وجه لانه من اولاد
الهرمی وینسب الی الضعف قعد اقعد اکه بسر انکشتان پای رود وستور که بسر سم دارد وور رفتن
وهو عیب فیه قعد ایضا نوعی از دستار بستن قفدان بفتحتین خریطه عطار فارسی معرب
قلد قلاده بالکسر کردن بند وحمیل تقلید در کردن افکندن حمیل وجزان وکار در عهده کسی کردن
چیزی در کردن ستور قربانی درآویختن بجهة علامت هدی وشمشیر حمایل کردن مقلد الرجل موضع نجاد

سیفٌ علی من کبیه مقلّد اسبی که علامت سباق بر گردن وی بسته باشند قلد تافتن رسن و جز آن قلید مقلود
رسن دو پشت بازتافته قلد بالکسر نوبت آب در چهار روز یکی قلدة درودی پیکه اقلید کلید مقلاد مثله
مقالید جماعت قد قُد بضمتین و تشدید الدال قوی و استوار قند قندید بالکسر خمر قال الاصمعی هو
مثل اسفیط و هو عصیر یطبخ و یجعل فیه افواه من الطیب ولیس بخمر رجل قندأو قمنا الهمزة درنگ
و جمل قنداوی سریع و قدم قنداوة ای جادة و غیره قهد مثل قهب و هو الابیض الاکدر قیاد
بالکسر نام موضعی قود مقاده قیده ده کشیده ستور و جز آن اقتود علی فحول اسب رام شده بکشیدن
داده و افتاده بمعنی و قوده شده للکرة قود بسکون الواو ایضا اسبان انقیاد کردن دادن قود
بالتحریک کشنده را باز کشتن معقود بالکسر مهار و لگام و رسن قاید کشنده قواد و قاده جماعت فرس
اقود اسب دراز پشت ذکر دن قود انقیاط العنق قود قیدوده ماده خود از پشت قیاد به
جماعت قید بند قیود جماعه تقیید بند کردن و نقطه زدن کتاب را قید الاوابد اسبی که وحشی را
بدویدن دریابد قید نام اسبی معروف ده دال که سرها پالان بهم فراز گیرد قید القوس دایتی
بر گردن شتر نهند مقید جای بند نهادن از ستور و جای پای بر نجن از زنان قید ستور کشیدن کردن
دهد قیاد رسن که ستور را بوی کشند فصل فی الذال فی الصراح قذذ قذذه بالضم پر تیر قذذه
جماعت و کیک قذاذ جماعه قذ نان دو کرانه فرج زن و قذة الریش ای قطعت اطرافها قذاذه
آنچه از بریدن بر افتد اقذ تیری بی پر قذ جماعت قذاذ جمع الجمع مقذ پس دو گوش مقذذ الشعر براسته
موی قنفذ بالضم و فتح الفاء و تضمها خارپشت قنفذة مونث قنافذ جماعه و جای خوی در پس
گوش ستور و جای که در وی گیاه انبوه روییده بود قنفذ الدراج و هو موضع فصل فی الراء فار و فی
فار نام دارویی است سیاه و انوری بمعنی سپید استعمال کرده است ضد فیر قرقار بالفتح کبوتر
بغدادی قرسنقر و قره سنقر نوعی از پرندگان درنده سیاه دام که بدان شکار کنند قطیر تنگ خلاصه
خسته خرما بود قمار شهریست در هند متاع وی عود قمیری و طاوس و عنبر بود و قمیر مثله قمر از شب
چهارم تا شب سیزدهم ماه را قمر نامند و نام غلامان علی بود قنبر همان قمار قندهار بالفتح
نام شهریست از ترکستان زمین منسوب بخوبرویان قیر بالکسر سیاه و تیز روغنی است سیاه
که در شتران گرگین بمالند قیصر بالفتح هر که پادشاه روم بود او را گویند قیصور نام شهریست در ابنز

نزدیک

نزدیک دریای اخضر در عجایب البلدان مرقوم است که در دریای هند کوهی فی الیوسفی قرا اسرقلا
دروده قلادور کلاسما بالفتح راسر و فیل سوار نیک بیرون لشکر باشند محافظت را و هندش جوگر
نامند و نیز بهر دو لقب بارای مجمع آمده است قنغار بزرگش و گوسفندان قلقطار ذاک زرد قطر
حنور شکر و خریطه کتاب قلندر طایفه از درویشان مجرد قاهر قهر کننده و شکننده کاسها قثاء الحمار
بالکسر و التشدید خیار دشتی قنطار یا پوست گاو پر زر فارسی قفاهیر وزن مشاهیر روی خوب کلفی
فرهنگ فخر قواس قرص زر آفتاب قلب شیر یعنی ریش سپید قلعه تیندر نام قلعه ایست در شیراز بلاد
کوه فی الصراح قبر گور و در گور کردن مقبره بالفتح و بضم گورستان مقابر جماعت مقبر گوربان اقبار بگور کردن
فرمودن و از اهل دفن کردانیدن قبره بالضم و الفتح معروف یعنی شد و چکاوک قبّره بضمتین
مثل قبیر بالفتح نام مردی قبطر قبطریه بالضم نوعی از جامها قبعتر قبعثری بزرگ خلقت قتره قتره
بفتحتین گرد قتر جماعت قتر بالضم کرانه لغت فی قطر و کازه صیاد قتر بالکسر نوعی از پیکان تیر قتره
مار ریزه و هو سرده جوب قاتر بیر نیکو باندازه قتیر سرهای میخ زره و پیری تقتر آماده شدن جنگ را
اقتار بالضم بوی بریانی قتر اللحم بالفتح و الکسر ایضا ای ارتفع قتاره و بوی عود قتر قتور تنگی بر عیال
تنگ کردن تقتیر اقتار کذلک و بوی بریان انگیختن و بخور کردن زن و در ولش شدن مرد قحر
پیر فرتوت و شتر کلان سال قحرة مونث قدر قدر الشیء اندازه چیزی قدر بسکون موقوف و حرکة
اندازه کردن خدای بر بنده از حکم قدرت و مقدوره نمات لغات توانستن و توانایی قادر
شدن بر چیزی قدران بالضم کذلک ذو قدرة مقدرة تو نگری و المصدر بمعنی القضاء و قدر منه
لیس الا بفتح الدال قدر اندازه کردن و در دیگ پختن چیزی بالکسر دیگ و هی مونث و تصغیرها قدیر
بلاهای علی خلاف القیاس قدیر توانا و پخته قدار بالضم شتر کشتن و خوان سالار و نام مردی
که ناقه صالح را پی کرد اقدر مرد کوتاه بالا و اسپی که رفتن پا بجای دست در گذرد قذر بالتحریک پلیدی
و هو ضد نظافه قذر بکسر الذال لغت منه قذرة بالتحریک کراهت داشتن تقذر استقذار و مثله قذور
بالفتح زنی که از پلیدیها دور باشد و ناقه که بکوشه چند از شتران جدا رود قذرة مردود از ملامت
و ذو قاذورة مرد ناآمیزنده با مردم رجل مقذوره بالفتح اگر دور باشد از وی مردم مقذر خمر بالذال
والدال و التشدید ازار آماده مرد دشنام و بدی را که همیشه یعنی پرباوکه و خشمگین بود قرر قرار آرام

جای قراری درزی قار قراره گوسپند خرد قراره زمین پست هموار قرسوح وجوزه وآب
سرد وبجستن یوم القر روز یازدهم ذوالحجه قرنان بامداد وشبانگاه یوم قر قار ولیلة قرة و
قارة روز وشب سرد قر بالضم سرما وارام جای قراره بالضم آب که در دیگ ریزند تا دیگ نا...
نسوزد بعد از طعام قرة القدر بلا الف آنچه درین دیگ جفسیده باشد بعد از طعام قر قور کشتی دراز
قرة بالکسر سرما قرینة بکسرتین مشدده جوصلا نام مردی قارورة شیشه قوارير جماعت قرد بالفتح
آب خنک قرقر زمین هموار تابان قرقرة نوعی از خنده وبانگ کردن کبوتر وشتر وشکم درنجش قراره
دردیگ ولقب مردی بعیر قرقار الهدیر شتر روشن آواز قرقری نام جائی قرار قرو آرام گرفتن قرة
بالضم قرور خنک شدن چشم وبالکسر ایضا وقرت علیه واقر الله علیه یعنی خنک گردانیدن چشم او را
یعنی اشک او را و اشک خنک دلیل شادیست و اشک گرم دلیل غم مقارة آرام گرفتن باهم قرار
آرام دادن بگفت برخود ثابت کردن چیزی را و خنک گردانیدن وبقرار آوردن کار را اقترار و اقرار
آوردن وبقرار باز بردن ونان خورش وقرار دادن افترار آرام گرفتن ونان خورش کردن و ...
قره از بن دیگ وغسل آوردن باب خنک وفربه شدن ستور قسر ستم بر کاری داشتن وبطی از
قبیله اقتسار ستم بکاری قیاسر قیاسرة شتران بزرگ واحدها قیسری وهو الشیخ الکبیر قسور کیا...
وشیر قسورة کذلک قنسرورة بالکسر والتشدید النون شهری از شام قنسری منسوب بوی قشر قشرة
پوست درخت وجز آن قشر بالفتح پوست باز کردن از جوب و درخت تقشیر مثله تقشر کذلک مطر قا...
شرة باران سخت که زمین را بتراشد تمر قشر بکسر بسیار پوست اقشر بین القشر انکه پوست وی
رنگین وسرخ باشد قاشور بد فالی وشومی واسپی که در میان اسپان از پس همه آید سنة قاشورة
سال قحط قیشر پدر قبیله از هوازن قاشر نام کسی که او را بشومی مثل زدندی قشبار عصا درشت قشعر
اقشعرار واخیدن قشعر وجماعت قشعریة لرزه کوفت او را یعنی قشعر گرفت او را قصر قصر الظلام
آمیزش تاریکی وروشنائی بشبانگاه قصور شبانگاه کردن وقصارک بالضم وقصاراک یعنی غایة
کار تو انست که چنین کنی قصیری کوتاه ترین استخوان پهلو قصری ایضا افعی قوصره زنبیل خرما قصر بفتحتین
بن گردن قصر جماعت دد ر د و د ر د گردن بن گردن قصارة بالضم وقصری بالکسر وهو منسوب
دانه در کفه ماند بعد از کوفتن قصر بالفتح کوشک وباز داشتن وشبانگاه کردن وپرده فرشتن وکوتاه

کردن

کردن وجمع کردن نماز را وباز ایستادن بعجز از چیزی تقصر قصر بالفتح وکسر کوتاهی وکوتاه شدن
قصیر کوتاه قصار جماعت قصیر ایضا اسپی که پیش خود بسته دارند وبجز الکذا رند از عزیزی تقصیر الثوب
کوفتن جامه تقصیر کوتاه کردن اقتصار بسنده کردن اقصار باز داشتن وبیرون کشیدن از
چیزی باختیار ودر آمدن بشبانگاه وکوتاه کردن نماز را وبچگان کوتاه بالا زادن زن
که سوده شدن دندان میش ومادهٔ بز از کلان سالی استقصار مقصر شمردن وبکوتاهی
نسبت کردن تقصار تقصارة بالکسر گردن بند تقاصیر جماعة قیصر ملک روم قطر باران جمعها
قطار وچکیدن آب قطران بکسر الطاء معروف مقطور مقطرن بالنون شتر قطران
مالیده قطور رفتن بایع وجز آن بعیر قاطر شتر که بول او چکان باشد قطرة بالضم گرانه اقطار
جماعة قطر بالضم چوبی که از وی بخور سازند مقطره بالکسر مجمر وکنده که بر پای بندی نهند قطر
بالکسر مس ونوعی از جامها که آن را قطریة خوانند قطار بالکسر ایضا یک رسته شتر قطارة بالضم
چکیده از خم وجز آن وقطره چکیدن وقطار کردن شتر را اقطیرار آماده شدن گیاه خشک
شدن را قطری بن فجاءة المازنی نام مردی قنطره پل بزرگ قنطر بالکسر سختی وبلا قنطار
یک پوست گاو پر زر بروی قطمر قطمیر بالکسر پوست تنک دانهٔ خرما یا نقطه سپیدی که بر پشت
دانه بود وخرما از وی روید یوم قماطر بالضم وقمطریر روز سخت اقمطرار سخت ناخوش شدن
وتافتن کژدم دم را وگرد آوردن نفس خود را قمطره سر مشک ونبات بستن وقمطره
آنچه کتاب را در وی نهند وخنور شکر ونبات قماطر جماعت ونام سگ اصحاب کهف
قعر بالفتح تک حوض وکاویدن از بیخ قدح قعران ومقعر دور شدن در کاری قعسر
قعسری شگرف جمل قعسری ای ضخم قفر در پی کسی رفتن تقفر اقتفار

افتقار مثله و بیابان بی آب و گیاه و کم شدن تن قحار بالفتح نان و نان خورش اقفار خالی شدن و بیچیز بیرون
شدن و بی نانخورش شدن قفور مثال تنور گیاهی و خوشه خرما نا رسیده قفز قفا فوق قفا خوتی بزرگ شدن
قفز بالکسر مثله وزن زایده قمقمدز بالفتح زشت دیدار قمر بالتحریک ماه و هو بعد ثلث الی آخر اللیل و
و قبله الثلث هلال سمی قمر البیاضه و قمر تغیره و خیره شدن چشم از برف و نگریستن در سپیدی قمر ماهتاب
بیرون آمدن و غالب شدن بقمار و مقامره و تقامر بکسر چیزی باختن و نبرد کردن با هم بگرو قمر بسکون دوم
غالب شدن بقمار بر کسی و قماری بالفتح منسوب بموضعی از هند قمری بالضم معروف و هو منسوب
الی طیر قمر سپید لیلة قمراء شب روشن اقمار روشن شدن و بماهتاب شدن و سرما خوردن چیزی از
رسندگی قمر قمور بفتحتین و تشدید الواو بزرگ سر و سرکش قور انقوار اقتیار کردن و بریدن چیزی را دار
قورا مرای فراخ انول ای برگرفتن اندام مقور اسپ باریک میان قارة بجنسه قار قور جماعت و خرس
ماده و قبیله عبد القاری منسوب الیها انقیار ویران شدن چاه قار معروف و شتران یوم ذی قار روز
ظفر یافتن بنی شیبان بر لشکر عجم قهر چیره شدن اقهار ناکام یافتن کسی را اقهرت فلانا قهره بضم القاف
ای اضطرارا قهقری نوعی از پس بازپس رفتن یقال رجعت القهقری باز گشتم ابن نوع باز گشت
قهقور سنگ سخت قهقار مثله قیر تغیر فراندود کردن قیار بالتشدید نام شتری فصل فی الزای
فارونی قایم انداز یعنی قایم دارنده بازی شطرنج قندز بالضم نام ولایتی است و نیز پوستینی است گرت
سلاطین و ملوک بفرستی از حد و ظلمات آرند قاز پرنده است آبی که اندکی بزرگتر از بط نیش غلولا
خوانند و در زبان سغنی ابن بط بجشنه است قز بالفتح ابریشم کجیه که بهندش تر خوانند قسطار بط
سپید قز بالضم کرانها قلاوز و قلاوز و قلاوز همان قلاوز و قلاوز که در فصل رای مهمله گذشته قرد و خز
قنبز بیم قرز خربوزه تلخ کذا فی الیوسفی فی الصراح قفز برجستن و بی آرامی قفاز بالضم بیماری گوسپند قنفذ
برجهانیدن قوز ریگ تل قرنرمره بر منسوب قفوز بجیک پاک بودن از الایش قر ثلاث لغات فغت
منه قرنجامه از ریسمان و پیله معرب فازو قازوره فرج قافزه مثله قفز یقال فلان جلس القفوزی
خویش در جیده نشیبت اقفنار مصدر منه قفز قفزان برجستن قفزی نوعی از رفتار اسپ و
شتر قفز بیماه اقفزت قفزان جماعت قفاز بالضم و التشدید دستکاف جانور و غلاف دست
زنان قفاز آن شیئی منه تقفز مصدر منه و تقفاز بیکر کردن در دست بجهه حنا اقفز و متقفز اسپ دستها

سفید قمز بالتحریک چیزی ولق بی قیمت قرزه بالضم پاره خرما بر هم چفسیده قوز ریگ توده خورد
قمز بالکسر جامها از ریسمان و قزینه فصل فی السین فی القاف و فی قابوس نام مردی سرشکرد
قاس ابرو و بعضی اندازه ابروی است قباس بالکسر آفتاب قبله گاه مجوس یعنی آتش قربوس
بالضم پیش کوهه زین قساس نام کوهی بیمن که از آن عقیق آرند و فی التاج جبل فی اسد قبیس
بالکسر دانا از ترسایان و دانشمند و قبیل علم ترسایان ققنس کوهجان و ققنص بصاد نیز در بن لغت
ققنس و ققنوس بالضم یکم و سیوم جانوری است خوش آواز که در منقار سیصد و شصت سوراخ
دارد هزار سال بزید چون هنگام مرگش برسد مقابل باد نشیند و از آن سوراخ آوازی لطیف
و دلکش برآید و از سماع آن آواز نامبست او و از غایت مستی پر زدن گیرد چندانکه از پرهای
او آتش برآید و خاکستر شود چون باران بارد خدای تعالی از آن خاکستر بیضه پیدا آرد و از آن
بیضه مثل آن جانور بیرون آید و آواز او را زیر گویند و در منطق الطیر مندرج است که صد سوراخ
در منقار دارد و طاقت باده ندارد علم موسیقی از آواز وی گرفته اند چون مرگش نزدیک رسید هوا زه
صد بستواره هیزم جمع کند و از آن نغمهای منقار آواز لطیف برآید بسیار جانوران از آواز
او حاضر آیند اکثری از آن جمله بمیرند آخر الامر از بال او آتش جهد در آن هیزم هم سوخته خاکستر شود
و از آن خاکستر خدای تعالی بیضه پدید آرد که از آن باز مثل آن جانور شود قلیدس همان اقلیدس که
گذشت قلبوس هوشیاری قوس کمان و یکی از بروج فلکی قیس بالفتح اندازه و نام عاشق
لیلی که او را المجنون خوانند و نیز کسی که او را قیس ساعده گفتندی زقیس ناخواه قلبیس نو
ترسایان قلقندیس زاک سرخ قلقاس بیخ گیاهی که ساق ندارد و قوت باه دهد قندروس
نام مردی قولوس نام شاعری ابن ... لغة از بوسعی بستنه ابیت فردوس پاک قندس
قندان که بهندوی گهناوی گویند بی نعراع قبس بالتحریک پاره آتش مقباس بالکسر کذالک قبس
بالسکون آتش گرفتن و فایده گرفتن و دادن اقتباس آتش و فایده دارد و کسی را اقتباس
آتش گرفتن و دانستن و فایده گرفتن قنبس بالفتح سبک کشتی کننده و ناقه که زود بار گیرد و بشتنه
وی بالفتح و الکسر قبیس بالتحریک بر گشتنی قبس بالنقص و التمام لغت منه ابوقبیس نام کوهی بمکه
ابو قابوس کنیه نعمان ابن المنذر و در شعر ابو قبیس آمده است قابوس نام مردی قدس بضمتین

والسکون

والسکون پاک و پاک شدن حظیرة القدس بهشت روح القدس نام جبرئیل علیه السلام قدس
بالسکون کوهی بزرگ بزمین نجد تقدیس پاکیزه کردن و بپاکی منسوب کردن تقدس پاک شدن
ارض المقدسه زمین پاک شده و بیت المقدس مثال المجلس مشدد و مخفف
نام مسجد شام مقدسی و مقدسی منسوب بوی قادسیه موضعی معروف قدوس بالضم و
التشدید نامی از نامهای خدای تعالی قدس بالتحریک سطل بلغة الحجاز قداس بالضم خورده
نقره قداحیس شجاع قدمیس قدموس و بزرگ قداس مثله قوس سرما سخت و سخت شدن
آن و بالعکس و فسردن آب قربس فارس فرزده قراس تقریس خشک کردن آب و فسرانیدن
قراسیه شتر شگرف استوار و بازایده آل قراس کوههای سرد مایل و قراس نام دو کوهی است بیمن
قریس قربوس بالتحریک ارای پیش کوهه زین قرطس قرطاس بالضم و الکسر کاغذ و نشانه قرطس
مثله قرقس قرقوس بیابان فراخ قرنبس بکسرتین پشه ریزه و سنگ را خواندن قریس قریها
بالضم پیکوه قعس قعس بالفتح جستن چیزی و در پی آن شدن و سخن چینی کردن و بستها
جراگردن بسوزد و نام شهری قسس قسیس مهتر ترسایان قسی بالفتح نوعی از جامهای مصری قسقس
نام حکیم عرب قسوس ناقه که شبها چرا کند قساس بالضم نام کوهی قساسی شمشیر منسوب بوی
قساس رهبر در شبهای و سختی در بستگی و درماندگی همه شب رفتن و سکه را خواندن سیر
قسیس پیوسته پوستین قسطس قسطاس بالفتح و الکسر کپان و ترازو قعبس بالتحریک
سینه بیرون آمدن و در آمدن پشت صد حرب اقعس و متقاعس نعت از و قعوس
اقعس اسبی که پیش او بلندتر از پیش او باشد و جبل اقعس بر آمده اقعس نیز گردن
و بر او سوی پشت مایل باشد لیل اقعس شب دراز عزة قعسا پاینده و جبل اقعس
بر او زا قعس کوه اقعسان دو برادر ... اقعس قعوس بالفتح پیر کلان سال مقعوس کلانیال
شدن و ویران شدن خانه تقاعس باز پس شدن و خویشتن کشیدن از کاری اقعنساس
سبکی بازگشتن اقتعاس نو ... بسیار چز شدن قنعس شراب بوی ناک مقعنس ... تقعیزه
مقبس مقاعس بالضم ... قنعاس شتر شگرف قناعس بالکسر و قناعس بالفتح جماعت
رسن کشتی و آنچه از گل بر آید از طعام بیک دفعه ... برآید از آن گویند و بگرانه بیرون

انداختن جوي آب را و جام شراب را **قلنس** قلنسوة و قلنسية كلاه و تقلنس دف زدن در استقبال
کردن ملوک را ببازي و طرب بوقت قدوم مقلس بازي کر وقت قدوم بچه قلاس دریاي
کوه انداز قلیس بتشدید العین کلیسیا که ابرهه برآورده بود و بضحا قبس غوطه خوردن در
آب غوطه دادن و اضطراب کردن بچه در شکم قاس غواص اقماس غوطه دادن انغماس لازم
شده و فرو رفتن ثریا مقامسه یکدیگر را غوطه دادن قلمس بتشدید المیم دریاي بزرگ **قنس** بالکسر
اصل بزرگ قونس بالضم وفتح النون آهنین سر خود و تندي میان گوش اسپ **قوس** کمان قسي اقواس
جماعت و باقي مانده خرما و نام برجي از بروج آسمان قوس قیاس اندازه کردن چیزي بچیزي مانند
وي در حکم مقیاس اندازه مقایسه قیاس اندازه گرفتن میان دو چیز و برابر کردن با کسي در
قیاس اقتیاس کذالک و بر روشني رفتن که یکدیگر بران رفته باشند قوس بالضم صومعه ترسا قوسي
نام موضعي تقویس کوژ شدن از پیري استقواس کذالک قواس کوژ پشت تقوس با کمان
بودن متقوس کمان دار والبضا جبل تصفق علیه الخیل عند السباق **قبلس** سر زده و في
الجمل قلبس **قیس** لقب پدر قبیله از بني مضر و نام او الیاس ابن مضر بالنون و او را او را
قیس عیلان خوانند برادر الیاس بن مضر بن نزار بالیاء و پاره الشیء القیسان دو قیس یکي
قیس ابن عتاب بن ابي حارثه عبد القیس پدر قبیله از بني اسد منسوب بوي تقیس و تقیس
بعبد القیس و تعبس منسوب کرد چنانکه گوئي تعبشم و تعبید و در نسبت کردن خود را بعبد الشمس و
عبد الدار قیس ریح بالکسر و قاس ریح بالفتح اي قدر ریح کما یقال قید ریح و قاد ریح والله اعلم **فصل**
في الشین فارو في قاضي اوش باد او فارسي یکي از مجتهدان که بلطایف حیل کریه میکردی در آن
قطعه کفتي **قریش** قبیله است در عرب **قلاش** مجرد از هر دو عالم و لوند و بي ننگ و نام **قماش**
بالضم بیهوده و هرزه و یاوه **قلم در کشیدن** یعني خط مکن و خطا مکن **قماش** بالضم خرد راي متاع خانه
بوسني **قرعش** بالفتح دعاي بد که الغیش ضد آنست **قرقندش** بفتح هر دو قاف برادر کلان
قرندش برادر **قوش** بالکسر کنیزک **قمش** خویشاوند **قب ریش** یعني تبر **قلماش** بالضم رستني
چون کندرو زرد که بر زمین باشد و از آن ادمانخورش پیچ زند هند شش از وي و بچکه و پرنده
مانند في الصحاح **قرش** کسب کردن و گرد آوردن قریش پدر قبیله نظر ابن کنانه بود قریشي

انبي

قریشي بالیاء و بغیر الیاء و کل من کان من ولد النظر فهو قرشي دون ولد کنانه و من فوقه انما
سمیت قریش قریشا لان في البحر دابة یسمي القرش یاکل الحیتان و لا یوکل یعلوا ولا یعلى
فبه سمیت بذلک قریش قریشا تقرش و در زیدن و گرد آمدن سرافراز یش بر اغالانیدن و کم
سال قحطا تقارش سرا بهم در پیچیدن در حرب افراش سعي کردن بقصد کسي و عیب کردن
قفش قفش بعد از لاغري فربه و نیکو یافتن ستور را تقفقش نیکو شدن بیمار و خشک شدن
کور پشت مقشقشتان سورة الکافرون و سورة الاخلاص اقشاش رفتن و شتافتن
کوه قشت بالکسر کبي و کوک دریزه اندام **قفش** نسیم کرفتن و بیرون کشیدن **قش**
کردن از هر جاي تقفیش کذالک **قماش** بالضم متاع و رخت خانه از هر جنس **قمش**
تقمش کند بر کلان سال **قوش** رجل قوش خورد اندام معرب کوچک **فصل في القاف**
فارو في قرص بالضم کلیچه و قرص شمس آفتاب را مانند **قص** گچ **مقاص** پیراهن درسکاه
موي **قفص** همان قفس مذکور **قمیص** پیراهن **قنیص** شکاري **قریص** نجم الجزه في الصحاح
قبص بسر انگشتان گرفتن قبص بالتحریک درد شکم و درد گرفتن از خوردن خرما و شاد مان
نمودن قبص بالکسر الوسط لغت و بزرگ و دراز شدن تار سر باستة قبصا اي ضخمة رنفعه
قبص بالکسر عدد بسیار از مردم مقبص انگشتان گرفته شود و نام مردي **قرص** گنجیدن با
انگشتان و گزیدن کیک و زواله بر و قرص جماعت تقریص زواله بر کندن قرص الشمس عینها
قراصه بابونه قراص جماعت قارص شیر و شیر زبان گز و آنجا گویند که کار از حد گذرد **قرفص**
قرفصه دست و پاي کسي را بهم بستن قرفصا بالضم نوعي از نشستن ممدود و مقصور **قرمص** قرموص
خانه زمین کند قرامیص جماعت **قرنص** باز مقرنص باز در کریز نشانده و قد قرنصه اي اقتنة للاصطیاد
قصص قص قصص بر پي کسي رفتن قص قصص سر سینه گوسپند و جز آن و جز و گذاردن قصه قصص
بالکسر حال و خبر و کار و سخن قصص جماعت و بر دن رسانیدن کسي را بجان و بر دن رسیدن و برچیدن
موي و پشم و بر مقصان دو کارد و المقص المقراض و القصص بمعني القصة التي تکتب و بکلي وضع
موضع الصدر و بکسر القاف جمع القصة اقتصاص روایت کردن سخن در پي رفتن و قصاص
شدن تقصص در پي رفتن قصاص کشنده را باز کشتن و جراحت کردن عوض جراحت اقتصاص

قفاص کردن وبردن نزدیک آوردن وبردن نزدیک آمدن از دردو قفیص ره بانیدن
زمین وآن گیاهی است که باسمارو غ روید وپیدا شدن اسپنی گوسپند قفص بالفتح کج قفه
بالضم موی پیشانی قفاص ثلث لغات مثله وضم افصح قفیصه گیاهی وناقه که بردی طعام و
متاع خانه بار کنند تقفیص کج اندود کردن رجل قفعصه بالضم مرد بیرنگ درشت اندام جل
قفعاص شتر بزرگ اسد قفعاص شیر که دندان برهم زند چنانک آواز او آید جیه قفعاص مار سیاه
قعص اقعاص کسی را علی الفور کشتن برجای خود قعص مردن برجای قعاص بالضم بیماری گوسپند
که در حال کشد قفص معروف تقفص مصدر منه یقال قفص الطایر و پای بستن آهو را قلص قلوص برآمدن
سایه و برجستن آب وجامه بعد از شستن وبرامدن آب وبر چاه قالصه نیک نیز آب بر چاه گرد آمده قلصا
جامه تقلیص تا تقلص گرد آمدن با هم اقلاص برآمدن کرمان شتر بچه و فربه شدن ناقه خالستان ز...
مقلص اسب دراز دست و پای قلوص بالفتح شتر خانه و شتر مرغ بچه ماده قلص قلایص جماعت قلاص
جمع الجمع قمص قماص برجستن اسپ و جزآن و در کشیده شدن اسپ و برجهانیدن دریا کسی را الموج
قامص بالکسر جهندگی قمیص پیراهن قمصان بالضم جماعت تقمص پیراهن پوشیدن تقمیص پوشیدن قنص
شکار کردن اقتناص مثله قانص قنیص قناص صیاد قنیص ایضا قنص بالتحریک مثله بو قنص کروهی از عرب
تنقص چیده جستن قانصه ... ودان مرغی قوانص جماعت قیص افتادن از بن انقیاص فرو دریدن
چاه فصل فی الضاد فی القاف قابض گیرنده وتنگ کننده روزی قرض قام ای وام فی الطبع
قبض گرفتن به پنجه وگرفتگی وشتاب رفتن مرغ وشتاب راندن قبضه بالضم یک مشت از هرچیزی قبض
بالفتح والکسر ایضا قبضه شمشیر وکمان وجزآن اقتباص قبضه ساختن شمشیر را قبضه آنکه بیکبار دور ...کند انقباض
گرفته شدن تقبض ترنجیده شدن وپوست درکشیده شدن تقبض فراهم آوردن وگرد کردن وبشتاب
قبض دادن مال را تقبضه بضمتین ونون زایده زن کوتاه بالا رجل قنبض مثله قرض وام وهرچه بیش
فرستاده آید از نیکی وبدی وپاداشت دادن ووام دادن وبکسر القاف لغة فیه وبریدن وسنة القواض
بالکسر وگاز دو کاره وشعر گفتن قریض شعر وشخور شتر که از گلو برآرد مقروض مثله قراضه ریزه های زر و سیم
اقراض وام دادن وپیش فرستادن نیکی وبدی تقریض شعر گفتن کسی را مدح یا ذم وبالنطاء مثله تقارض
یکدیگر را شعر گفتن ویکدیگر را گاز بستن از دو جانب چشم مقارضه شرکت مضاربه کردن ابن مقروض بالکسر وله

قفض

قفض انقفاض افتادن دیوار وفرود آمدن مرغ از هوا وستاره قفض فرو راندن اسب برکسی قفض
سنگ ریزه های خورد قفض سنگریزه ناک شدن ودرشت کردن ودرپی طمع خبیس شدن استقفاض
بکارت زایل کردن قضقضه آواز شکستن استخوان اسد قضقاض شیر شکننده صید را قضاقض جماعت
قعض خمانیدن چوب را وچوب خم داده قوض تقویض بازکردنی بنای ویران کردن تقوض برا
حلقه و برگشتن هنگامه انقیاض کفتن چاه ودندان از دراز او شکافتن بیضه ومانند آن بدر شدن
بر افاضه شکافتن جرزی را تقیض پوست بردن بیضه مقایضه معارضه کردن متاع بیکدیگر تقییض
تقدیر کردن فصل فی الطاء فی القاف قبط اهل مصر یکی را قبطی گویند قرط بالضم گوشوار قرط
یکی بود قط بهره وبخشش وبالضم دو قطط موی جعد قماط بالکسر خرقه که بچه خورد را در ان پیچند وکلها زه
بند قراط تخم نیل وبالکسر چراغ قمط ... کرنبی العراج قبط بالکسر اهل مصر ونیک آن یعنی اصل قبطی منسوب
وکتان باریک سپید که از مصر خیزد قباطی بالفتح جماعت قباط بالضم والتشدید حلوا ابکر قبیط قبیطی
مثله قحط خشک سال قحوط باز ایستادن باران از هوا اقحاط قحط رسیدن قحطان نام ابوالیمن
قرط بالضم گوشوار قرط قراط بالکسر جماعت ونام مردی قراط شعله چراغ تقریط گوشوار نهادن بر
کسی ولگام در سر اسپ افگندن وبینی چراغ پاک کردن یعنی سوختگی پلیته را دور کردن تقرط با
گوشوار شدن قراط نیم دانگ قرطاط بالضم جیل شتر که بالان برزبر او نهند قراط جماعت قرنفط از
مقاط فراهم آوردن لبهای رخم را ماده بزوقت گشنی قرمط قرمطه تنگ نوشتن خط ونزدیک نهادن
گام و در ترنجیدن پوست قسط قسوط بیدادی قسط بالکسر داد وعدل وپیمانه که نیمه صاع باشد و
نیمش یک قرن وان ششش قسط باشد وبهره اسقاط دادکردن تقسط بخش کردن قسط بالضم نام دارو
قسط بفتحتین راستی استخوانها وساق وان عیب است وبران عیب شدن اقسط شتر که پی
قوایم او خشک باشد قاسط بیدادکننده قطط قط بریدن سر ... گران شدن نرخ قط بالضم ایضا
... مدة جعد قطط بفتحتین تخت رغول قط بالکسر ... قطاط جماعت ونامه وبرات قطار
ماده قطقط بالکسر ریزه ترین قطرات باران ... وبزرگتر از وی قطقطانه بضمتین نام جای قعط
سخت وتنگ گرفتن بر غریم قطعنه یکبار اقتعاط عمامه بستن بر سر بی تلحی وآن زیر زنخ در آوردن
بود معقطه دستار بزرگ قمط شکار کردن مرغ ماده را وپای گوسپند بستن بجهة کشتن و ذ

دستبند و پای بند کودک بستن در گهواره قمط بالکسر بند بی نواره و جز آن قنط قنوط نومید شدن قنط
قناطا کذلک قنطا نعت منه قوط رمه گوسپند اقواط جماعت فصل فی الظاء فی القراح قرظ
بفتحتین برگ سلم پوست برابند کبش قرظی بفتح الراء و ضمه قحار منسوب بیمن که بخسته قرظ
قاقلا جیبنده و برگ سلم سعد القرظ سوم موذن رسول الله صلی الله علیه وسلم فی مسجد قبا او
در عهد عمر رضی الله عنه بمدینه آمد وتا امروز موذن مسجد مدینه از فرزندان اوست قریضه و نضر
دو قبیله از یهود خیبر تقریظ ستودن کسی را که زنده باشد تابین ستودن مرده را و بالضاد ایضا
تقارظ مع گفتن یکدیگر را قیظ گرمای تابستان و سخت گرم شدن روز و بدما مقیم بودن بجای انقیظ
کذلک مقیظ موضع باشش بوقت گرما تقیظ بسته آمدن چیزی را بگرمان فصل فی العین
فی القاف و فی قاع قاع زمین هموار و نرم قناع بالکسر طبق جایه و بایشاسه و بزرگ ای دامنی و طبق که بر
وی طعام خورند قاطع برنده و قاطع طریق راه زن قالع بیخ برکننده قامع کوبنده قانع خرسند
قطع بریدن قمع کوفتن فی الصحاح قبع قبوع سر درکشیدن خارپشت و سر در گریبان کشیدن و در
زمین رفتن ومانسه برافتادن و بینی فشاندن خوک قبعه مرغکی که نزدیک سوراخها موش باشد
همو بسته چون از چیزی ترسد در وی برود و قبیعه بند شمشیر و کارد و سوراخ بینی خوک قبیعه مثله قبع در
غلاف غنچه شدن شکوفه درخت قباع بالضم پیمانه بزرگ و لقب مردی اقبع از تنگ آب خوردن
بدهان قدع عنان زدن اسب را و باز داشتن کسی را از کسی انقداع باز ایستادن قدع
اسب که حاجت آید او را بعنان زدن تا باز ایستد قدع بالتحریک ضعیف شدن چشم و کم سخن
و شرمگین شدن زن و بد چشم شدن اسب و نزدیک شدن سال تقادع شتافتن در چیزی بر یکدیگر
و بیخی جستن و نیزه زدن با یکدیگر و مردن قومی پی یکدیگر قذع فحش و پلیدی زبان قذع بفحش دشنام
دادن اقذع کذلک تقاذع سخنان زشت قنذع بالضم دیوث و بی غیرت قرع کدو قرع سیکی و
فال زدن بقرعه و در کوفتن و بعصا بر سر زدن و تمام خوردن آنچه در کاسه باشد چنانکه لب کاسه
بر پیشانی زند قراع کشتی کردن فحل استقراع گشن بجاریه خواستن و گشن خواه شدن ماده کا و اقراع
بگشنی دادن گشن را و بهترین مال بکسی دادن قرعه بالضم گزین مال و آنچه بفال زنند قرع بالتحریک
آبلها سپید که بر شتر بر آید و بی موی شدن سر بعلتی اقرع کلی که بعلتی شده باشد قرع قرعان جماعت

وقبول کردن مشورت را و باز ایستادن از آنچه فرمایند و خالی شدن درگاه از مردم و خدم
اقرعان دو برادر اقرع بن حابس و مزید بن حابس حبیه اقرع نوعی از مار شجاع اقرع مثله مقرعه
کوبه مقراع مبین مقروع ستور گزیده بجهت گشنی را و مهتر و لقب مردی قرع اع مرد صلب سخت
اقراع جماعة القارعة قیامت و سختی روزگار قارعة الدار ساخت سرای قوارع القرآن آیتها
که بوقت مهمات و بجهت حرز خوانده شود و تقریع شتر گره آبله بر آمده و قرعاء جماعت و گشن
و مهتر قریعة البیت بهترین جای در خانه و بهترین مال ناقه قریعه آنکه گشن بروی بسیار جهد و حمل
کم گیرد اقراع براستی باز گشتن و نرم شدن و قرع انداختن میان قوم و عنان زدن ستور را
تا بایستد تقریع علاج کردن شتر بچه قریع را و درشتی کردن و سرزنش کردن مقارعه یکدیگر را
کوفتن و لبران و قرعه انداختن بام افراع گزیدن و قرعه زدن تقارع تفرع برگشتن از پهلو بپهلو
قریع بالتصغیر پدر بطنی از تمیم افرنساع درنجیدن از سرما قرنع زن کول و آنکه پیراهن باجا دربا
شکوفه پوشد و فلان قرنعه مال بالکسر آنکه مال نیکو نگاه دارد و در دست او نیکو شود قرصع وصع
ورم شدن و سهفته شدن و مفرمسطیشتن کتاب را و رفتار بدبرفتن زن در راه قرذع
قرذع سبک شدن و بشتاب رفتن آهو در گریختن قزع بالتحریک پارهای ابر تنک قزعه
یکی و شتران خرد و جای جای ستردن سر کودک را تقزیع ستردن سر جای جای ناسترده
ماندن و اماده کردن اسب را بدو انیدن متقزع مرد تنگ موی و سبک رفتار قزعه بالضم موی
او اگر دسر قنازع جماعه قشع پوستها خشک قشعه یکی قشع الضباب بیت من جلد فان کان من
آدم فهو الطراف و دور کردن باد ابر را و پراکنده کردن اقشاع انقشاع تقشع گشاده شدن
هوا از ابر و دل از غم قشعه بالکسر پاره ابر که بعد از گشادن ماندن قصع قصعه کاسه بزرگ قصعه و
قصاع جماعه قصعه وز خوردن جرعه آب را مردم و نشخوار را شتر و نیکو و نرم خائیدن نشخوار
را و بمیان دو ناخن بشکشتن و تشنگی نشاندن آب و خوار و حقیر داشتن و برتار سر زدن
بکف دست و برزه و خورد ماندن کودک که بکوالد قصاعه خورد و ریزه برآمدن کودک که
کلان نشود قاصعا سوراخ کلاکموش قصعه مثله قصع قصاعه پدر حیی از یمن و سکلای قطع
بریدن قطوع گذشتن از جوی و بریده شدن و بری شدن آب چاه و رفتن مرغان از سرد

بر یکم سیر یا بر عکس آن قطاع بالفتح کذلک قطیعه بریدن خویشی و رحم قطعا خویشی بریده
انقطاع بریده شدن و فرو ماندن در راه از قافله و گسستن رسن مقطع جای ترس و بری
شدن هر جزوی مقاطع جماعت اقطوعه نشان بریدگی و هجران که دو دوست بیکدیگر فرستند
قاطع شیر بریده و ترش اقطع مرد دست بریده قطعان بالضم جماعت قطع جای ترس از هر جزوی
قطعه بالسکون پاره از زمین جدا کرده در بخشش قطّ بالضم دستاسه که از چوب باشد قطیعا نوعی
از خرما و کلیم خورد که بر پشت اندازند که چون بر نشینند بر روی و پیکان خرد کوتاه که بر نشانند اقطع
اقطاع جماعه قطیعه یکپاره از هر جزو بر سر و هجران مقطع بالکسر آلت بریدن مقطعات بالتشدید
پارها جامه نیکو و پارها قصاید شعر و جزان تقطیع پاره پاره کردن و در گذشتن اسب دونده از اسبان
دیگر و تقطیع الشعر وزنه قطعاع بالفتح و الکسر انگور و خرما بریدن و جزان قطیع رمه گوسپند و ماده گاو اقاطیع
جماعت و تازیانه و فلان قطیع القیام آنکه بر نتواند خاست از ضعف یا از فربهی قطاعه بالضم آنچه
از بریدن افتد تقطع پاره پاره و بخش بخش شده و بخش بخش کردن اقطاع بریدن و دادن شاخها
درخت را و بریده کردن خراج زمین و بریده شدن حجت و جواب کسی و ساکت و ملزم شدن
او مقطع بالفتح گشتن باز مانده از کشتی و جز بیب از خان و مان بریده شده و آنکه باران او را دهند
و او رانی مقاطعه بریده کردن بر چیزی تقاطع بریدن دوری دو از هم انقطاع بازه از چیزی جدا کردن
قعقع قعقعه آواز سلاح و رفتن در زمین قعقاع بالکسر مثله قعقعع بالفتح اسم رجل و راه از یمامه بکوفه
و راه دشوار و خرما خشک و تب و درزه خار قعقعانی بالضم سخت آواز رعد بیابانی و مواضع از بلاد
قیس قعیقعان نام کوهی بمکه و امواز قعنع بالضم مرغی است جیسه دراز منقار قلع قلاع بالضم ماره
غلیظ اقلاع و آمدن قوم بدان آب قمع قمعه زنبیل خردی کوشه قمقاع درختی قمقع
کشیده شدن دست و پای و جز آن رجل قفاع رتای انگشتان برگشته قلعع بالکسر گل خشک شده
بر زمین که طرفه و بر کنده شود قلع توسه دان شبان و بر کندن و نام معدنی که از وی ارزیز
خالص خیزد قلعی منسوب الیه اقلاع بر کندن مقلوع امیر معزول دایره القالع دایره که بر سینه
ستور بود اقلاع باز داشتن از کاری و باز ایستادن تب قلعان دو برادر اند یمنی قلعه حصار
مرج القلعه بالتحریک موضعی در بادیه و پاره بزرگ از ابر قلع جماعت و ایضا سست پای شدن

درکشتی

درکشتی قلعه آنکه بر زمین نتواند نشستن و در کشتی زود افتد قلعه ایضا قلاع بالضم والتخفیف
کلی تراشیده و خاک در داشته و آنکه سمار و خ بر آمده باشد در زیر او و نوعی از بیماری ستور قلاعه پاره
از وی و سنگ بزرگ در صحرا افتاده و هر کلوخ که آنرا بدست یا بفلاخن اندازند قلع بالکسر بادبان
قلوع جماعت سفن مقلعات کشتیها با بادبان قمع بچوب زدن و قهر کردن و خوار گردانیدن مقمعه
بالکسر عمود آهنی مقامع جماعت انقماع خوار شدن قمعه بالتحریک نام مردی و سر کوهان شتر قمع
جماعه و مگس ریزه که بر ستور نشیند قمع بالتحریک ایضا کسی که در بین فره و مدمد و سیدن آن قمع
بالکسر مع سکون دوم و حرکتش بفتح القاف سری چو سرنگ و غلاف خرما و بنکان و ماننده آن
اقتماع از سوراخ مشک آب خوردن قنع قنوع بالضم خواستن و خوار مندی و نیاز نمودن در سوال
قانع قنیع نعت منه قنوع بسند و رضا نمودن قلع بمعنی الراضی و میل کردن ستور بچراگاه و خوابگاه
قناعت بالفتح خرسندی و بسنده کاری بدانچه قسمت باشد مقنع مقنعه بالکسر چیزی که افکندنی زنان
قناع پرده و پوشش که بالا مقنعه باشد و طبق از برگ خرما قنع بالکسر کذلک مقنع بالفتح گواه
عدل قنعان بالکسر هموار میان دو پشته مقنع آنکه دندانهایش درون رو به رسیده باشد
رجل مقنع خود بر سر نهاده تقنیع مقنعه بر افکندن زن را و تازیانه بر سر زدن و در وا کردن
خروس پر و بال کردن را بوقت فشاندن و جنگ اقناع سر در وا کردن و دست بر داشتن در
دعا کردن و دراز کردن شتر بحوض تا آب خورد و دراز کردن آب سوی آب جامه را تا آنچه در
وی است بر زد و بسوی آن تا پر شود و گردانیدن ستور را سوی چراگاه و خشنود گردانیدن
قوع قیاع بر جستن گشن بر ماده قاع زمین هموار اقوار قیعان جماعه قاعت الدار ساحت سرای
فصل فی الغین فارو فی قیمه قرموغ بمعنی طعامیست فی البوسنی قیغ و قیغ سخت
قتلغ هوشمند و مبارک قنغ کناره قرنغ بالضم یکم و سیوم قبیله است از ان ترکان قمغ
غمناک فصل فی الفاء الفارسی قاف یکی از حروف معجم منجم و کوه محیط بدنیا
از زبرجد و فی عجائب البلدان پانصد فرسنگ بالا و بیست کرد آب دارد آفتاب
بدان تابد شعاع سبزی بر آب آید منعکس شود آسمان لاجوردی نماید و الا رنگ آسمان کبود نیست
بلکه در غایت صفا است قالیباف جام قالی باف را گویند قمقف کاسه و امانت سر

قرقف بفتح دو میخانبس وبعضها کناب ترسابان وآن سه اند قطایف بالفتح نام حلوایست
قطف خوشهٔ خرما ومیوهٔ بچیده قطیف اسم موضعی قف بالضم برجزی الزکی وفی الصراح
محف بالکسر کاسهٔ سر وقدح چوبین قحف بالفتح زدن برکاسهٔ سر وخوردن از قحف قاحف
باران سخت قذف بنبه قذف بفتحتین وضمتین دور انداز نده مردم قذفه بالضم کنگره و
سرکوه قذف قذفان جماعت رجل مقذف مرد بسیار گوشت قذف سنگ انداختن
وپی کردن ودشنام دادن وبفاحشه نسبت کردن کسی را تقاذف یکدیگر را انداختن ودشنام
دادن وبفاحشه نسبت کردن فرس متقاذف اسب شتاب رو قذاف بالفتح تیزی رفتار
قذیفه انداخته قرف بالکسر پوست هر چیز قرف الخبز نان سوخته بر تنور مانده قرفه نوعی از دارو
قرف بالفتح خنور از پوست شتر وگاو پیراسته که در وی قلیه بتوابل پخته یعنی سهند معرف بد نژاد
وانکه پدرش اصیل نباشد سرزنش انکه مادرش اصیله نباشد قرف ایضا آنچه بر بزدار درخت
قصف بفتحتین پوسیده وزود شکن شدن درخت ومهر بشتر قصیف مرد زود شکن عزوبش
تازه کردن وعیب کردن اقراف ورزیدن ببر معترف شتر نو خریده قرف بفتحتین نزدیک
آمدن بیماری مقارفه ابزش کردن بکناره وبجامعت قطف بالفتح جزی در بچیده وپی
قطیفه قرقف می قشف بفتحتین سوختن روی از آفتاب ومتغیر شدن روی از درویشی
قشف بالکسر نعت منه قشف ای ضیق معیشت رو تنک عیش قانع برو زکذارد وخرقه قشیف
مثله قصف شکستن باد کشتی را ودشک زدن وبازی کردن وسخت غریدن رعد قصیف
کذلک وایضا آنچه بر بزد از درخت قصف بفتحتین پوسیده وزود شکن شدن درخت ومهر
پر شتر قصیف مرد زود شکن قصفه مهر بر شتر انقصف از دندان پیش نیمه شکسته قصفه بسکون دوم
ریک توده بهم فرو دریده قصف قصفان بالضم جماعة وپایهٔ نردبان قصفة القوم انبوهی ویکدیگر
سوختن انقصاف مندفع شدن وفروا قضف بفتحتین وتاریکی قضافه مصدر منه قضیف
نحیف قطف بریدن خوشهٔ انگور ومانند آن وکام تنک زدن قطاف بالکسر کام تنک قطف
بالکسر خوشهٔ انگور قطوف جماعة قطاف بالکسر ایضا ووقت درودن انگور قطافه بالضم خرم
افتاده از خوشهٔ اقطاف بوقت درودسیدن انگور قطوف ستور تنک کام آهسته رو قطیفه

چادر بچیده وقطایف قطف جماعت وصحیف قطائف ایضا نان گوزینه ولوزینه قطوف
بالضم خراشیده کیها قطف خراشیدن وگیاهیست برکها دی که آنرا شرنک خوانند قطفه یکی قطیف نام
جایی قعیف قعاف بالضم سیل درشت قاعف باران درشت قعف از بن برکندن درخت
راو خوردن آنچه در قحف باشد انقعاف از بیخ در افتادن درخت قفف قفة تره وبرگ
خوشک قفوف خشک شدن جامه وشبنه وعلف ودور واشدن موی اندام از ترس و جز
آن وسیم وزردی کردن بمیان انگشتان قفاف بالکسر جاعت وکدوی خشک میان تهی
که دروی زنان دوک نهند ونام مردی خفیف گیاه وخشک قف زمین بلند اقفاف باز ایستادن
ماکیان از بیضه استقفاف در ترنجیدن وخشک شدن از بری قفقفه لرزیدن از سرما قلف
بفتحتین بی ختنه بودن اقلف نعت منه قلفه بالضم غلاف سرزره قلف بسکون دوم بریدن
قلفه وخشودن درخت وگل سر خم برداشتن ودوختن لختها کشتی برهم ودر فرا گرفتن درزها
وپی قلیف غلاف خرما قنف اقنف اسپ سپید کردن ومرد خرد گوش قنفا مونث
منه قنیف گروه مردم وابر بسیار آب وپاره از شب قنف بفتحتین خوردی گوش ودرشتی
آن قناف بالضم کلان بینی قوف الاذن بالای گوش قاف یکی از حروف هجی وکوه گردا
گرد زمین قایف پی شناس قافه جماعت قوف منه اقتیاف کذلک فصل فی القاف
قاروقی قاطع الطریق راه زن قاق مرد بلند دراز واحمق وگوشت خشک قبق بفتح یکم
وکسر دوم ترشی بپزاد ندفی الیوسفی قبیاق بالضم با دوم وسیوم پارسی نام بیابانی ونیز
اصلی است ترکان را که ایشانرا قبچاق قبیان وخفی قبیان گویند ویک نفر قبچاقی را تز قبچاق گویند
وجقجاق در بن لغت است قرق بالضم خوزه قزان دیدبان قرنقق تیر کنجشک قرسق
معده وبفتح یکم وسیوم قنک را گویند قرلق ترسنده قرنق کلنک قشاق بالکسر خانه گرم که برای
ایام زمستان سازندش قلاسق گوشه قرق مادیان قرق دم هر قنق نعره با آواز بلند و
همان قاق وقبق کوهیست محیط بدنیا قولق آتش زنه فذق بالضم خوزه وفی الصراح قزق
قزق بکسر ازا جای هموار قزیق بالضم وفتح الباء نام جایی کرین کذلک قلق بالضم کیک پی آرام
قوق قاق مرد بلند دراز قنقاه زمین درشت قواقی فصل فی الکاف قاروقی

تنک کنک وفنک کرک وفنک کنک وفنک کرک وفرک کرک کلهم بالفتح معنی اینست
که مهمان می آید بیت شبی که مرک در آید فنک کرک کوید نجلین نلجی آن شب که ره سپار
لحب معنی اینست شبی که مرک در آید وبکوید که عزرائیل میرسد ودیکر نائید تا بدین لغتها بیار
بود اما بواسطه اختصار بهمین یک بیت کرده شد فرخواک همان فرخواک در فصل فا کذشته
وورزفا نکو بادر فصل قاف آورده واللادر فرهنکها ودیکر درباب فا است ومحل این لغت
بالاوک کرک است مخصوص مصلحت مترادف فرو نبشته شده فرنک مصنوع ومنسوب بغزنی است
که بهندش برسوله نامند قاضی نلک منتری قبه فلک عرش فرنجک کابوس قفا ارنکک
ای سلیمان فلک وحوادث قلبهنک بفتح یکم ودوم وچهارم جنسی از عود ونباتیست خوب بد
مانند دست خوشبوی شود قلب مدنک کندم قلب قلب مدنک میانه کندم که شکافته است
فی البوسنی فرنک بالفتح شست ماهی فرمک آبادان قنک مهمان کذا فی البوسنی فصل
فی الکاف فارسی فراکنک کاف اول بزفارسی زره فصل فی اللام فی الفارسی
قابول بروزن مامول بردن داشت درعمارتها قابیل نام پسر آدم علیه السلام قابیل وهابیل
قال وقال یعنی قولی ودلیلی قال وقیل یعنی کفتار قاویل کرو قتیل کشته قندیل معروف قفل
معروف قلقل بضم هردو قاف شراب ودر دنیک وظریف وبرآواز صراحی که هنکام شراب
در پیاله انداختن آید ومعنی قل بکو بکو باشد ای بکو بکو قندبیل بالکسر معروف قنطال نام پادشاه
روس که سکندر را اسیر کرده بود وباز نواخت وولایت بزم کوبند که هم بدو منسوب
قوم فیل یعنی آن قوم که برای تخریب کعبة الله فیل آورده بودند قیطال رکی است در دست
که فصد کرده شود قبیل کفتار ونام بیابانی قافل بضم وسیوم دوائی است که از ان خبید سازند
قابل نسال آینده ونیز هر که صلاحیت دارد وکوبندش که قابل است یعنی شایسته سعادت است
ونیک بخت قابل کوبنده ونام دریائی است که آنجا مروارید بسیار میشود قُبُل بضمتین عورت
رو وزن وبالفتح جنس وبکسر یکم وفتح دوم بمعنی نزدیک وطرف چنانچه کوئی از قبیل فلان چنین
کفتم قبول بادی که از پس پشت آید چون روی بقبله آری ضد دبور نیز بذیرفتن قبیل جماعت
ازسه برتر از کروه مختلف قلب اقبال یعنی لا اقبال قنبیل وزن زنبیل داروئی است که هندوی

کاپیله

کاپیله کوبند فی الصراح قزل شیرخ ونیز نام نام پادشاهی که ممدوح ظهیر فاریابی بود که آنرا قزل ارسلان
کوبند قُل بالضم غلام وباز وقبل اسب نوبر قبیل جنس نعل که بمیان انکشتان باشد قابله
شب آینده وعام تاف قبول شکر قبول بالضم جنبش آمدن ووزیدن باد صبا ودلور ایجاد انداختن
عام قابل مقبل سال آینده قبول بالفتح پذیرفتن تقبل کذلک وباد جنش قبل بفتحتین بلندی زمین
که جنش آید ودر امده کی جنش هر دو پای وبرون امدکی پاشنه وبی اندیشه واستحضار سخن کفتن وموی
که بر کردن اسب بندند بجهت چشم زخم وبجهت افسون قبیل بذرفتار وجماعت مردم زیادت
از سه کروه چون روم وزنج وعرب قبل بفتحتین جماعت قبیل آنچه جنس رو بر فرود آرد در پیمانه زا
رسنده وبر آنچه پس رو بر آرد بوقت رشتن وبا کاروعربی قوم قبالة بالفتح بذرفتاری کردن
وبکسر القاف ایضا قبیله معروف قبائل جماعت وبارها کلاسر اقبال جنبش آمدن وروی آوردن
بچیزی نقیض ادبار وچیزی جنبش کسی داشتن مقابله دو کتاب را باهم راست کردن ودیدار روی
شدن تقابل مثله رجل مقابل بفتح الباء ای کریم النسب اقتبال نو کرفتن کار را استقبل الشباب
جوان تر استقبال جنبش آمدن ضد استدبار رشاة مقابلة کوسپند پاره کوشت بریده وازجنش
اوبکان شدن مدابره پس اوبکان کذاشته قتل کشتن تقاتل قتلة کذلک مقاتل الانسان
جایها که بزدن بران جا مردم کشته شود وبکو داشتن چیزی را وامیختن شراب قتال بالکسر
کشش کردن قتال بالیاء کذلک مقاتله بکسر التاء کشش کنندکان قتل دشمن اقتال جماعة
اقتال بکشتن دادن تقتیل کشش خواستن رجل قتیل وامراة قتیل کشته رجال ونسوة قتلی
قتال بالفتح تن ناقه ذات قتال استوار تن آدر ویقال قتله یعنی بر تن زد واقتتل بحاجت
آمدن وبرکشتن ودر پیچیدن در رفتار تقاتل اقتال کشش کردن قتل قتول بالکسر وتشدید
اللام مرد فرومایه سست مثل عتود قحل قحول بالضم خشک شدن منتقل مرد خشک اندام مجال
قحل بفتحتین مصدر منه شیخ قحل بکسر دوم والسکون بر پوست بر استخوان خشک شده انقحل بکسر
الهمزه بر سال خورده اقحال خشک کردن قحال بالضم بیماری کوسپند قذل قذال بالفتح پس سر
ها قذالان اقذلة جماعة قذل بفتحتین کذلک قذل جور کردن ودر پس سر زدن قذعل مثل
بخیل مرد خواری قذرا قذعلال دشوار شدن قذعملت ای شیئی وابضا زن پست خسیس تصغیر

هما قد بعیر و شتر فکرف اندام و بضم الذال کذلک **فندقیل** ستور شکرف سطبر **فزول** فزول بالضم نام
اسپی و مرد فرومایه فرعیلانه بفتحتین جانوری **فرفل** فرافل پراهن زنان فرقل بفتحتین یکی و نسیمه
العامة فرفر **فزمل** بالفتح درخت بی خار فرمل بکسرتین شتر کرهٔ بختی فراعل شتران دوکوهانه و هوی
بند زنان **فزل** بفتحتین زشت افزل نعت منه فزلان لنگان رفتن **فسطل** قسطل گرد قسطال
لغة فیه قسطلانیة قوس قزح و سرخی شفق **فصل** بریدن سیف مفصل بالکسر و فصال ای قطاع
فصل بالکسر ضعیف و فرومایه فضالة بالضم کفهٔ گندم فصلة بالکسر یکی کلمهٔ شتر مفصل شبان سخت
عصا **قصمل** بفتحتین ناکس مثل فرزد **قطل** بریدن مقطول قطیل نعت منه نخلة قطیل اذا قطعت
من اصلها و نام مردی قطل بفتحتین ای مقطول مقطلة بالکسر آنچه بوی بزند مقاطل جماعت قطیل پاره
از گلیم و جامه که خود را بوی خشک کنند **قطربل** بفتحتین و تشدید الباء موضعی بعراق **فعل** فعال بالضم
کل الکور فواعل فعولت نوعی از رفتار **قعثل** قعثلة بزی که نیکو تراشیده باشند **فقل** بالضم معروف فقل
بالفتح قفیل آنچه خشک شود از درخت و ایضا گیاهی درهم قفلة درم باسنگ قفول از سفر بازگشتن
قافلة گروه از سفر بازگردنده قفول ایضا خشک شدن خبل قوافل اسپان باریک شده اقفال خشک
کردن و باز داشتن لشکر را از رفتن و قفل کردن در راه قیفال بالکسر رگ سراروی معرب **قفنل**
قفنلال بری گرفتن دست **قفشل** قفشلیل کفیز قوافل بالفتح قوی از خرچ **قلل** قلیل اندک قلل جماعة
قلة کمین قلة بالضم سر کوه و بالای هرچیزی و تار سر مردم قلل بفتح اللام جماعت و خنود بزرگ قل بالکسر ایضا
فره استقلال کم شمردن و بلند برآمدن و کوچ کردن درخت برگرفتن قلال بالضم اندک **قلقل** قرس قلقل
بفتحتین سبک قلقلانی مرغی چون فاخته قلقلان گیاهی قلقل بکسرتین گیاهی که تخم سیاه دارد قلقلة
بانگ کردن و جنبانیدن قلقال بالکسر مصدر و بالفتح اسم یعنی جنبش تقلقل اضطراب کردن **قمل** سپش
قملة یکی قمل بفتحتین سپش شدن و شکم کلان شدن قملی مرد حقیر قمل بالضم والتشدید کنه **قمحل** قمحیل
زشت رفتار **قنبل** قنبلة گله اسپ از سی تا چهل گروه مردم قنابل جماعت **قندل** قندل کلان سر
دور از سر قندیل بالکسر معروف **قنفل** پیمانهٔ بزرگ و نام تاج کسری **قول** قولت مقال مقالت گفتن
قوالة قوال نیز واله مرد زبان آور و بسیار سخن مقول ایضا زبان و حیر بلغت اهل یمن مقاول جماعة
قبل بالفتح ملک حمیر قیلة ملکة قال چوب که بر قلة زنند اقوال تقویل بر کسی سخنی دعوی کردن متقاول

تقاول

تقاول با کسی قولی کردن و گفت شنید کردن **قهل** تقهل زنده حیات شدن و حاجت برداشتن رجل متقهل
پوست براستخوان خشک شده و بدحال متقهل کذلک قهل ناسپاسی نعمت و نیکویی اقهال بنا بایست متقهل
شدن و نفس خود را آلودن انقهال ضعیف شدن و افتادن **قیل** قایلة میان روزی قیلولة نیم روز
ان خفتن مقیل کذلک و هو شاذ قیل ایضا نام مردی و مهتر بلغت یمن و نیم روز شراب خوردن تقیل
مثله قیلة مادر اوس و خزرج اقالة برانداختن بیع و در گذاشتن گناه استقالة اقالة خواستن تقیل خود را
مانند کردن بکسی قیال بالکسر نام کوهی بلند در بادیه **فصل فی المیم قادم** از سفر باز آینده و
پیش کوهه پالان **قاقم** جنسی از پوستهای نفیس که قیمتی باشد و ملوک و سلاطین از و کسوت سازند
و آنرا آس بزگ گویند **قایم** پاینده و ایستاده و ترازوی راست و قایم السیف دستهٔ تیغ و ما سوی
ذلک فهو قایمة و قایم العین آنکه چشمش برجا باشد و نه بیند **قلب یم** یعنی پی **قدم** پیش پای
قدم هیتکی **قدوم** بالفتح خشنه و بالضم باز آمدن از سفر **قرزم** در بار قلزم **قسم** بالکسر بهره و بفتحتین
سوگند **قسیم** خوبرو **قضم** جوک اسپ را ماند و پوست سپید که بر وی نویسند **قلم** خامهٔ تراشیده و
هر که بدان قمار کنند **قلزم** دریا و چاه بسیار آب بارسیان قرزم گویند و بالضم پاینده و نیز نام
شهری که سکانش همه روافض اند **قمقم** آفتابه و بالیث **قندخام** یعنی قندی است غزابیح
قوایم دست و پای اسپ و شتر و جز آن **قاسم** قسمت کننده و نام مردم **قرطم** تخم معصفر **قسام**
بالفتح والتشدید آنکه مال بخش کند و قسمت کننده **قم** بالضم پایست و نیز نام شهری که سکانش
روافض اند **قمقام** بالفتح دریا و کار و بزرگ **قوام** بالکسر نجا و ایستادن **قیام** همان قوام **قیوم**
پاینده **قرزم** بوزن و معنی قلزم **قلب غم** یعنی منع که نماز پیش عمق خوانند فی العراق **قتم** قتام بالفتح
گرد قتمة بالضم نوعی از زنگها و قاتم الاعماق ای مغبر النواحی **قثم** قثم له من المال ای اعطاه
من المال قثم بالضم نام مردی و هو المعطی و یکی از نامهای گفتار قثم بسیار عطا و بسیار و قثال ایضا
فی الشر **قحم** قحم بر فرتوت تقحم خویشتن در کاری افکندن بی اندیشه قحمه بالضم هلاکت
جای و تنگسال تحت قحم الطریق دشوار بیماری راه اقحام درافکندن بسختی تقحیم درآوردن چیزی
چیزی بی اندیشه و اندر افکندن اسپ سوار را مقحام بالکسر فحل که بسوی ماده رو دبی آنکه رها کنند او را
قدم قدوم مقدم از سفر آمدن قدوم بالضم پیش شدن قدم دیرینه شدن قدیم نعت منه تقادم

مثله اقدام پیش در آمدن و شجاعت نمودن قدم بفتحتین پیش پای و پی و از مقدام مقدام
مردانگی و مبارز مقدم العین بکسر الدال ما یلی الانف یعنی کنج چشم که از تا ما یلی الصدغ یعنی دنبالهٔ
چشم قوادم الطیر مقادیم ریشه یعنی پرهای دراز بال مرغ و هی عشر فی کل جناح الواحدة مقدمة بتخفیف
موخره مقدمة الجیش بکسر الدال بزرگ لشکر تقدم پیش شدن بقدم بالباء نام مردی قدلم بالضم والتشدید
پیش باز آینده گان از سفر قادمان قادمتان دو پستان پیش قدوم بالفتح تیزه قدم بالضمتین
جاعه و نام جائی **قدم** قدم مثال بجف تخت و بزرگ و انقدم ای اسرع و قدمته لمن المال **قرم**
مقرم بفتح الراء اشتر گرای که بروی بار نکنند و بجهت گشنی دارند او را بجهت آنکه تا فربه شود
و بگشند او را قرم مقرم تشبیها بذلک قرامه بالضم پارهٔ بریدگی که از بینی شتر او گان مانند بجهت نشان
قرم قرم تخت بخوردن آمدن کودک و بچهٔ ستور قرامه بالضم نان سوخته که بر تنور مانده بوده
قرم بالتحریک آرزوی گوشت آمدن مردم را اقرام بالکسر ردهٔ با نقش مقرم مقرمه مثله قرمان
بفتحتین وادی قرمانی قبا ازده تخته اگنده بجهت حرب **قرشم** قرشوم بالضم کنهٔ بزرگ قرطم
تخم عصفر مقرم بفتح القاف کودک شیرزده **قزم** بالتحریک فرومایگی و فرومایگان قزام بالکسر و
مایگان قزدم بفتحتین تخته [illegible] دوزان **قسم** بخش کردن و اندازه کردن و نوبت میان
زنان نگاه داشتن مقسم بالکسر بهره قسم بفتحتین سوگند مقسم بالضم مثله و ایضا موضع القسم قسمه
بفتحتین روی قسام بالفتح خوبی قسامی آنکه جامه را در نورد **قشم** خوردن و گفاشیدن بی حجت
بافتن قشم بالکسر [illegible] و گوشت قشم بفتحتین نره گرفتن غوره و دانه و جز آن قشام قشامه باقی
ماندهٔ خوان قشام ایضا نام مردی قشم بالفتح کرکس پیر و دیرام قشعم کرگ و بلا قشعمان بفتحتین
بزرگ ذکر **قصم** شکستن انقصام لازم منه تقصم کذلک اقصم بیمرهٔ دندان شکسته قصمه بالکسر پارهٔ
شکسته و جدا شده قصر بالفتح پایهٔ نردبان رجل قصم زود شکننده قصم مثال قشم آنکه هرچه بیند پاره
پاره کند قضمه ریگ توده یا درخت قضیم جامه قضوم گیاهی **قضم** خوردن ستور علف را و خاییدن
و خوردن چیزی خود و ریزه که بکرانهای دندان کفایت شود قضم جمع قضیم قضیم ایضا علف ستور
قضم جمع که [illegible] کار بر آمده باشد [illegible] **قطم** ناخن چیدن قطیم گزیدن و چشیدن قطم
بالتحریک تیزی شهوت و آرزوی گوشت قطامی بالضم لقب شاعری و جمع مقطم بفتح الطاء

عجب

کوی

کوی بمصر قطام نام زنی **قتم** القتمة الحیة ای لدغة قتم بفتحتین گرد **قلم** ناخن چیدن تقلیم کذلک
قلامه بالضم چیدگی ناخن قلم بالتحریک خامهٔ تراشیده و نیز قمار و کارد و قرن گوسفند و جز آن اقلیم بالکسر
معروف اقالیم جماعة قلام بالضم والتشدید نوعی از شور گیاه مقلم بالکسر غلاف قضیب شتر مقلمه قلمزن
مقالم الرمح کعبها ابو قلمون بفتحتین نوعی از جامها که در روم خیزد قلم بالکسر کلا انسال [illegible] **قلذم**
قلیذم بفتحات چاه بسیار آب قلذم مثله و ایضا بحر **قمم** قمة بالکسر بالای سر و گروهی از مردم قامة کذلک
و نار سر و بالای هر چیزی مقمة بفتحتین لب بار گاو و گوسفند و مانند آن و بالفتح لغة و جاروب قمامه بالضم خاک
روبه قمام جماعت قیم ترهٔ خشک و نهال شد الفرس علی الجم فقمقمها یعنی تخت کرد و بر باد بان و برآمد
تقمم ای تتبع القمامات قمم الله عصبه ای جمعه و قبضه قمقمة بفتحتین کاسه قماقم بالضم فیهما مغز با خرد و باد
مغز و هد دبسیار قمقمان بفتحتین مثله و کنه ریزه و نوعی از شپش قمقامه یکی **قنم** قنمه بفتحتین بوی روغن و
چربش و زیت و قنم الجوز تباه شد اقنوم بالضم اصل هر چیزی **قوم** گروه از مردان نه از زنان اقوام جماعة
اقادم جمع الجمع **قیم** قیام بالکسر برخاستن و در واشدن میان رکوع و سجود [illegible] فاو منه فی الصارعة
والحرب برابری کرد با او اقامت آرام کردن بجائی و برخیزانیدن و پیوسته برپای داشتن مقامه بالضم
مثله و بالفتح مجلس و گروهی از مردم مقام بالفتح بالضم و قد یکون کل واحد منهما بمعنی الاقامة و بمعنی موضع
القیام قیمة بالکسر ارز هر چیز قیم جماعت قومت السلعة و استقمتها قیمت کردم رخت را استقامت
راست ایستادن قوام بالفتح راستی قامه بکره ولو با تمام ساختن اد قیم بالکسر جماعت قامت الانسان
بالای مردم قایم السیف و قایمه قبضهٔ تیغ قائمه یکی از چهار دست و پای ستور قوائم جماعت مقوم
بالکسر چوبی که آن را اگر بند در آلاچ قوام بالضم بیماری در قوائم ستور قیوم نامی از نامهای خدای تعالی و
قوام الی القیام و هو لغة فی یوم القیمة روز رستخیز **قهم** اقهام تا باشتن از طعام و از کسی **فصل**
فی النون فاردنی قا آن پادشاه چین را گویند و قاف نیز گویند و آن از ابر شهاب الدین
حکیم کرمانی شایع شده که نام یکی از فرزندان چنگز خان **قاب قوسین** ای اندازهٔ دو کمان و این
عبارت از نحت قرب است **قارن** رد شمشیر و نیز دانگیج دوزه و پیک کنند و بعضی را نام بر کاوهٔ
آهنگر و نیز نام مبارزی از ان [illegible] بین سیاوش **قاردن** نام بر کاوهٔ آهنگر و نیز نام مردی از بنی
اسرائیل بود که جهل گنج خانه داشت **قافیه سنجان** یعنی شعرا **قان** همان قا آن **قانون** اصل

درسم قدیم و کتابی در علم طب از مصنفات رئیس الحکما بو علی سینا و نیز نوعی از ابر بغدادیان در
اندسه گوشه است **قنان** با نار فارسی کتاب **قبله زردشتیان** یعنی آتش چه معبود ایشان آتش
است **قدرخان** نام پادشاه سمرقند و چین را گویند **قراخان** نام پادشاه هند که معاصر اسکندر بود
و نیز نام مبارزی از ان افراسیاب **قران** پیوستن دو ستاره و برجی گویند صاحب قرانند و این
سال ولادت او زحل و مشتری را قران بوده **قرطمان** قلتبان **قزبین** بتحتین نام محلی از زمین
قزن منها چوب او آن جامه **قزین** با دو تن وابیر **قزوین** نام شهری است قدیم **قسطنطین**
بالضم نام شهری در کرانه دریا که دار الملک روم است و قبیل نام کتابی است در احکام و بین آتش برکات
تصنیف ابو القاسم حکیم و نیز گویند که پادشاهی که شهر قسطنطنیه بنام اوست **قطران** بفتح بکسر و کردوم
جامه سیاه دوزخیان و آنچه در شتران گرگین مالند و پارسیان کتران گویند و بالکسر و قبیل بالفتح نام
شاعری است مدینه بود عظیم در مغرب بنا شیث بن آدم علیه السلام در آنجا قومی بت پرست بودند
و حتی داشتند از زبرجد که سلیمان علیه السلام دیو از او ستاد که نام وی قطعل بود تا آن قلعه را بر کند
و بر دوش و جبش آورد **قلادون** نقیبان لشکر **قلب لجن** یعنی نخم **قلتبان** قواده که آنرا قرطبان
نیز گویند **قلات کازران** بالفتح با کاف فارسی حوضی است در شیراز روضه اسبند که شیخ سعدی
آنجا است بندگی شیخ دو ماهی شیخ را نذر میکنند چون بری آید طعامهای بزند و ماهیان آن حوض را بخورند
و آنرا کازر نیز گویند **قلون** نام ترکی که رستم او را کشته هنگام بردن قباد چون راه بش گرفته **قوهان**
کار فرمای **قهستان** بالضم و بکری دوم نام ولایتی **قیروان** نام شهری است بمغرب و نیز نام شتر قطار
گویند و هم عرب را **قاازغان** دیگ بهمین و قزغان بمثله **قباران** بالفتح کنعانی ابیوسفی **قزغان**
همان قازغان **قزل ارسلان** شیر سرخ و نام پادشاهی ممدوح ظهیر فاریابی **قلبی** بالفتح چوب **قبن**
کور خر **قاران** همان قاآن و قان مذکور **قانین** کف پای **قازغن** دیگ که شکمش فراخ و دهانش
تنگ بود و آن دو حلقه دارد و این ترکی است در پارس دیگ اوله گویند **قاغزن** خربزه **قبستان** بفتح
قاف و کسر با نام ولایتی است **قارون** نام مردی از بنی اسرائیل که جبل خانه گنج داشت با آن گنج
هم بزیر زمین رفت و تا هنوز زیر رود و میگویند او بخیل بود که جدی زکوه نمیدادی و این لغت عجمی است
قران بالکسر رسن که بدان دو چیز و دو شتر بهم بندند و شتر که با شتر دیگرش قرین کرده باشند و در اصطلاح

منجان

منجمان پیوستن دو ستاره و برجی گویند صاحب قران آنکه در سال ولادت او زحل و مشتری را قران بوده
بود **قربان** بالکسر نزدیکی و بالضم معروف یعنی ریختن خون یکی برای سلامتی دیگری و در قنیه است قربان
بالضم کمان دان و بمعنی غذا نیز آید **قرطبان** بالفتح قلتبان **قرة العین** مردم دیده و کرفش آبی و در
تاج است نافته که پیش از قسمت غنایم بجزیکنند و میخورند آنرا مردمان قرة العین گویند و نیز خنکی و
چشم و روشنائی دیده را گویند چنانچه در ترجمه حدیث قرة عینی حبیبی فاطمه رضی الله عنها مراد ازین
می آید که قرة العین فرزند را گویند اما این معنی مجازیست **قفدان** بفتحتین خریطه عطار **قیطون** نام مردی
و در تاج بمعنی گنجینه است **قایم پنج آسمان** مریخ **قبه زرین** آفتاب **قدسیان** روحانیان **قرابه زرین**
مثل قبه زرین **قرب دو سر کمان** قرب دو گوشه کمان **قرب قاب قوسین** مثله **قرص سیمین** ماه
قفل آسمان شرک زیرا که بواسطه شرک جان از آسمان اول گذشتن نتواند **قلعه نشین** آنکه محصور
شده و آنکه محصور کند حصار را **قلم زن** یعنی نویسنده **قلم کردن** تراشیدن و بریدن **قفل لبان** نیز پنهان
قوم زین یعنی ادرم **قلون** نام ترکی که رستم او را کشته هنگام بردن قباد چون راه بش گرفته بود فی
الصراح **قبن** قبون رفتن در زمین جار قبان وی دو غبنه قبان کپان معرب **قتن** قتانه کم خوار و
اندک طعام شدن قتین ایضا **قحزن** قحزنه بالفتح چوب دستی و افکندن بزدن **قزن** شاخ و گیسو و
کوهی تنها کانه و یک تنگ اسب و هشتاد سال و قبیل سی سال رود و اهل یک روزگار از مردم و فتح
قزن و آن چیزی باشد که فرج وی برون آید چون غده آن عیبی است بزرگ و گیسوی سر و منه قیل ذو
القرنین لانه دعا قومه الی الله تعالی فضرب علی قرنه و هو لقب اسکندر الرومی و ایضا اسم رجل من
عرب له قرنان ای ضفیرتان و قرنان ایضا منارتان علی راس البیر یوضع فوقهما خشب یعلق البکرة
قرن الشمس اوله نخست پیدا شود از آفتاب **قرن** بفتحتین کیش از چرم و تخته و تیر با پیکان در یک
که دو شتر بهم بندند و شتر بسته با دیگری و موضعی که میقات اهل نجد است بجهت احرام حج و منه
اویس القرنی و پیوسته ابرو شدن او قرن نعت منه قرن بالکسر حریف و هم دست در شجاعت و
کشتی قرنه بالضم گیسوی برون آمده از هر چیزی قران بالکسر بهم آوردن حج و عمره و بهم آمدن دو ستاره
در برجی و دو خرما بهم خوردن و یک جفت تیر برابر و پیر بالکه تراشیده یک کس باشند و رسنی که
دو ستور بوی بسته باشند با هم قرن بالفتح ایضا بستن دو ستور را با هم و سم پای اسب بر جای

دست افشاندن و بهم بستن جزی بجزی افزان بار شدن بدبکری مغاره نبار کردن دو جز را با هم افزان
برداشتن نزه و نزدیک آمدن آنکه دمل سر کند و بسیار شدن خون در رگ و توانائی دفوت دادن
مزن بکسر را آنکه او را باری نباشد در ستور راندن و کشاورزی قرین بار قربان ابوبکر و طلحه و فودن
بالفتح نام کوهی بزرگ دارد در پستان دو دو شیدن و ستور خوی کننده و سم پای بر جای دست نهنده
در رفتن و شتر که زانوها بهم شد چون خسبد و ناقه ا دو پستان و جنش دو پستان را بهم نزدیک آرنده
و دو خرما بهم خورنده قارون آنکه بزمین فرو شد در عهد موسی علیه السلام و مثل شده بتوانگری سنجاد
قرنوی و متفرقی خشک که بدو پوست دباغت کنندش و آن گیاهی است که در ریگ بر آید قسب افشان
بکسرتین کلان سال و دو تاه شدن قسامیه خشک و سخت شدن چوب و سخت تاریک شدن شب
قطن قطنان اقامت کردن بجائی قاطنه جماعت قطین کذلک قطین ایضا جا کردن قطینه با شنید
کان خانه قطان بالکسر چوب قدر تنگ و شکنجه سر و مع قطن بفتحتین میان دو ران و دستنوذ مرغ و کوی
قطنه بالضم لعب مردی قطن بضمتین و سکون دوم پنبه قطنه اخص منه مقطنه پنبه زار قطنیه
بکسرتین یکی از حبوب مانند عدس یقطین گیاه بی ساق چون درخت کدو و مانند آن یقطینه کدوی
تر قبطون کنجینه بلغة اهل مصر قعن قعین بطنی از بنی اسد قبطون بالفتح گیاهی قفن قفینه گوسپند
از قفا برکرده قفن مصدر منه قفن بفتحتین و تشدید النون موضع قفا فزاد فیه نون مشدده قمن
بنال انت قمن ان تفعل کذا ای خلیق و جدید لا یثنی و لا یجمع و لا یؤنث قمن موافقه جستن
قنن قن بالکسر بنده که از پدر و مادر بنده زاده باشد قن القمیص و قنانه آستین قنان ایضا بوی
بغل قنه بالکسر تاه رسن و نوعی از داروها بنال لیه بریزه بالفارسیه قنه بالضم بالای کوه مثل قله قنان
جماعة قنن قنان کذلک اقتنان بر قنه بر شدن بر کوهی قنان بالفتح کوهی در بنی اسد قنقن
بکسرتین نوعی از موش دشتی و راه نمای و آب شناس در صحراها قناقن کذلک و بالفتح جماعة قنینه
بالکسر شیشه قنانی جماعت قانون اصل هر چیز قوانین و بیس سو بویی قین آهنگر قیون جماعة
و آهنگر نیکو کردن چیزی و دوام آوردن شکافتگی حضور نبات قین نام جائی اقتیان نیکو شدن
نبات و نبایت سبزی و نیکوئی رسیدن مرغزار مقتینه مشاطه عروس یقتین آراسته قینه کنیزک
سرود گوی قیان بالکسر جماعت فصل فی الواو فی الفارسی فی قراسو نام رودی که بخ

خوارزم

خوارزم رود فی الیوسفی قبد پادشاه مغولان قبو زود قولاغو علتی ستور از آفتی القراح قحو قحو خدمت
کردن معنی کذلک مقتوی خادم و بقال بالفارسیه نان جامه قحو اقحوان بالضم بابونه معجم مداروی با
اقحوان اقحوانه نام موضعی قدو قدوه قدوه بالکسر پیشوا او قدوه ایضا قدو قدی خوشبوی و با مزه شدن گوشت
قدیان شتافتن قسو قسوه بالفتح قساوه قسا بالمد سختی دل قسا موضعی درهم قسی درم ناسره قسیان جماعة
یوم قسی شدید الحر و الشر لیلة قسیة ای بارده و قسی ایضا لقب مردی قشو پوست باز کردن از چیزی
قصو قصو بالضم دور شدن قصا بالفتح دوری و کرانه قصبه دور شتر آسوده نیکو که بردی دوری از چراگاه
قصیت مکان اقصی دور قصوی بالضم قصیا و قصی بالتصغیر نام از اجداد رسول علیه السلام قصوی جوب
بوی قنو قنوه قنیه بالضم و الکسر قنیا جمع کردن گوسپند و جز آن بجهت خوردن خوید قنیه بالکسر مال نهنده
یکجی و برو کی و خانه نشین کردن دختر را اقتناء ذخیره نهادن قنی بالکسر و القصر خشنود شدن اقناء ذخیره نهادن
قنو بالکسر خوشه خرما قنوان اقناء جماعت قنا مقصور بالفتح خوشه خرما و نیزه قناه یکی قنوات قنی قنا جماعة
و کاریز و مهره های پشت معناه و جائی که آفتاب بتابد مقنات و اقنا آمیختن چیزی با هم و دائم شدن قانی و
قان سخت سرخ بهمن ولا قنا گزی خوک بینی و پشت قنیان بالضم لازم شدن با چیزی قو قوت
توانائی خلاف ضعف و تاه رسن و توانا شدن و باز ایستادن باران تقویه توانائی دادن و
توانا کردن اقوا ایدشت و خشکی فرود آمدن و بری شدن توشه و خالی و خشک شدن منزل از مردم
و خداوند ستور توانا شدن و مختلف شدن حرکت روی در شعر قی بالکسر قوا اقوا بالقصر والمد
و بیابان خشک و خالی منزل قوا خالی قو موضعی قوایه بالفتح زمین خشک مانده در میان دو قطعه زمین
باران زده فصل فی الهاء فی الفارسی فی قارورة شیشه و پایگاه و بنیاد و بن باخه قافله کاروان
آراینده قاجم بالا مردم ایستاده قاه طاعت قاه قاه خنده بآواز سخت بلند قهقهه و قهقهه
بزرگو بند قبض الخارج شکل چهارم علم رمل قبض الداخل شکل سیوم بین آن قبه خرگاه قبعه لنیز از
زبان قبر را گوبند قبیه بضم قوقنج غلط اساس قبله جامعی از یک بدر قزه روشنائی قزابه خوبنیاد و بند
قزابه معروف قزاده کج ده که بنا از شیب محل خوانند قسطنطنیه شهری که دار الملک روم است قله
بالضم و التشدید بدر مردم و سر چیزی و سر قله بهتر را گوبند و اسب بزنگ معروف و سر کوه و سبوی
بزرگ و جنسی است از انگوری قلاده معروف قلعه یعنی حصاری بالای کوه بود و بالفتح

معروف قلقل بفتح هر دو قاف آوازی که هنگام بجنبش از دیگ واز بیخ و امثال آن
آید و بضمها آواز صراحی و شراب و آنرا قلقل نیز نامند قلب معروف قلایا جمع و بمعنی شخار نیز آید
اما در تاج بمعنی شخار قلی بنون آمده است در قنیه است و بعضی گویند که کنایت از عسکر است
قم زبر برد قفه بالضم سر کوه قنینه آوند شراب قومره بالفتح مثل تنگی از برگ خرما بر کرده بدریا
می برند و جای خرما از نی کلک قوقه کله کلاه قهوه می قیذافه نوشابه را گویند و در زفان گویا مندرجست
که زنی بود از ملک بردع و در شاهنامه است که زنی بود پادشاهی در روم پادشاهی داشت
و بعضی بفا خوانند چنانچه در باب فا گذشت قبس صاعده نام ملکی از کرماقبه ارک معینه کانت
او مسعنت فی البوسنی قبجه کبوده و قبده نیز مرادف این اند قده زاغ قره اسب سیاه قره خار قرنه
هم قوله یکبار قنده همان چنانچه قومه نه قمه او را اباث قیده همان قبچه قبن الله خر قبین الله خنثوه
فی دستور قاقله غلاف دانه ایست که مزه کافور دارد و اهل هند آنرا الاچی گویند قرقره زاغ
قرنجه مورچه قرفه پوست درختی است بوی و طعم خوش بود چون دارچینی قرچ بجیم فارسی ملخی
خرد قعده نشستن و در بعضی نسخه بالضم است و در تاج است القعدة شتر برنشستنی و رکب قیمه
بکسر گوشت باریک بریده و برند چون گوشتابه قاعده بالکاه و بنیاد و بن یا خشه و بمعنی قانون نیز آید
قافیه قفا و قافیه شعر و سمیت قافیة لانها تقفوا سایر الکلام و العرب تسمی البیت من الشعر قافیة
و ربما یسمی القصیدة قافیة بدانکه قافیه آخر حرفی که تکراری یابد و در آخر مصراع و یا آخر بیت و در
فارسی بالا ردیف نیز قافیه می آید و اگر ردیف بغیر قافیه آید معیوب باشد قامت بالای مردم
ایستاده و نیز تکبیر که موذن گوید برای فریضه قایمه یکی از چهار پای ستور را قبضه چندانی که در کف
بگنجد قبله بالکسر محراب و سمیت قبلة لان الناس یقبلون الیها فی صلواتهم و جهته بالضم بوسه قتاده
بالفتح درختی خارناک و نام مردی و خار مغیلان قحبه زن بدعمل اهل یمن یقال امراة قحبة ای
فاجرة کذا فی التاج و در قنیه است قحبه ردیسی قدرة توانائی و رجل ذو قدرة ای بسیار قراضه ریزه
زر و در تاج است القراضة آرایش پاره و در زی و از زرگر قربه بالضم خویشی و نزدیکی قرط بالضم گو
ره قرعه بالضم معروف و آن آنست که نامها چند کسان نبشته در سبوچه آب می اندازند و در هم
میکنند بعده نام هر که بیرون آید برای چوب فال از شیخ اول محمد خضری سماع است قرعه از آن استخوان

میخود

میخود مانند نرد و در آن رقمها میکنند هر رقم که بیرون آید بر مردمان شمار کنند بر که آن عدد منتهی شود
قرعه بنام او باشد بر قرعه رمال ارقام اشکال رمل میکنند و آن از آن چوب هم می باشد و در
قرعه بطریقی دیگری اندازند جماعتی که نشسته باشند چند کسان از ایشان مشت بندند و انگشتان
خود در همه یکبارگی بگشایند کسی یک کشاید کسی دو کسی سه کسی چهار کسی پنج آن همه را جمع
کنند و بر مردمان حاضر مجلس بشمارند بر که عدد منتهی شود قرعه بنام او بود این رسم از شیخ سماع
است قرعبلانه جانوری است که او را درم دزد گویند قرف پوست و نان پوست و پوستی
که در دارو کنند کذا فی التاج و در قنیه است پوست درختی که طعم او چون قرنفل باشد بعضی
گویند پوست درختی که بدارچینی ماند قریه ده و خانه زنبوران قریحه طبیعت جبلی قربه تن و در
و بمعنی علامت نیز مستعمل است قساوة سختی دل قسمت بهره قصه بالکسر والتشدید بدار و حال
و سخنی که در دل آدمی بود و بخواهد اظهار آن و در استعمال حکایت دراز را گویند قضیه قضا
کذا فی التاج و در استعمال بمعنی حادثه می آید قضاعه سگ آبی یعنی قندز کذا فی زفانگو قطره
معروف بمعنی سر شک باران و مانند آن منهش بونز نامند قطعه پاره مرجزی و نیز دو جنب پس
زیادت که در آن مطلع نباشد بخو غزل سر بریده نماید قفه کاله دان کذا فی القنیه و در تاج است
سبد کو در مثال که و قفاجره بوزن سراسیمه روی که بتازیش وجه خوانند این معنی میان ابن
از قاضی نیز الدین گبندی نقل میکنند و در فرهنگ تیکی یا ها مهوز مذکور است بمعنی روی خوب
و در فرهنگ نحو فواس بدین معنی قفا بر وزن بنا نیز با ها مهوز و نیز ها اجزه است اما در
نصاب بعضی گویند چره و بزبان بخارا معنی قفا است بجموع یک لغت نیست و بعضی گویند که
بجموع یک لغت است بمعنی روی اما برین وزن لفظ عربی نیامده است مگر آنکه بگویند عجمی است
لیکن در عربی مستعمل شده است قفازه دست موزه قلاب بالضم والتشدید والتخفیف نرگ
که هندش بردَه نامند قم زبر بر دم قنات معروف بمعنی راضی شدن بهر چه رسد قنیه بالکسر
سرمایه قوه نیرودی قواره آنچه برکاوند بر جیب کذا فی شرح قنامه و در تاج بالضم والتشدید معروف
است اما در شرح قنامه اعراب هیچ بیان نکرده لیکن خاقانی مخفف استعمال کرده جائی که گفته
سر برده قواره در ازهره کنند با هوی در مواید المواید معنی این چنین گفته یعنی ده ناخن خود

را در کمال خوشنوازي مانند زهره سازد و از بيني ديگر نيز معلوم ميشود که قواره انکشتان را کويند چنانچه
کفت سه ماه شب چهارده بر پرده هلال چين * بر شکنش قوار ما در حرکات زير و بم * ازين
ماه شب چهارده دايرهٔ خواسته است و از ده هلال جلاجل که دران مي اندازند مراد است
زيرا چه ان جلاجل نمي ديده ميشود مانند هلال مي نمايد چنانچه در روبنان در دف وصل ميکنند
و ازين قوار ما انکشتان مراد است کذا سمع من الخراساني و در قنيه مذکور است قواره پاره
قواره قواره پاره پاره قافله بار درختي است که از ان نا نخورش ميشود آنرا اسپاپه پرور نيز
کويند مندش تري کويند و در قنيه است که قافله چيزي است که تخم سپندان ماند و تخم در غلاف
و غلاف سه خانه و تخم سه کان سکان زرهٔ کافور دارد و آنچه در غلاف باشد آنرا ابلاجي کويند
وي غلاف را سبل و ابل کويند قانونچه نام کتابي قباجه نام کتابي در علم طب و نيز نوعي از
زامير قباه قبا خرد و کوتاه مصغر قبا رقباه همان قبا نيز بادت ها قبه کردنده باکاف فارسي
آسمان قدالني جو بيم کرده اي قدر است کوز و خم ساخته در مراقبه و مجاهده قلب کلاه
يعني بالک قوت صبح بکنبه خرما قندده خزيده فارسي قنغه اسب روي سپيد في الصراح
قامه قايم شتر در سر سواد ارند قمه بالضم جامه قاه فرمان برداري و طاعت قهقهه خنده بخت
باواز قة و قهقه بمعني و نوعي از رفتار قوه بالضم نيز و کردانيدن قوي از کياه سپيد فصل
في اليا في الفارسي قالي معروف اي جام خانه قنبلي بفتح يکم و ضم دوم فارسي حلوائي که
در جلاب اندازند قزي نزديکي و خويشي قرقوني بالضم جامه که در عراق دوب با فندش قز
قزي جامه است سرخ و نکي که بکرم رنگ کنندش قصب مصري نوعي از جامها که در مصر بافندش
و نيز اصطلاح بمعني شعاع آيد قصر دوازده دري يعني کرسي که فلک هشتمين است قطابي بالضم طرق
سنبوسه ميان روغن مي پزند و درون آن قيمه خبث قلت دي يعني بلک تلخ آن در بست
فاري بالکسر جمع قمري و منسوب بقمار که کذشت قوازکي معروف قاني سرخ في اليوسفي
قازي و نيز نکم و قزي بمنزله قلي و آمده قزي بالفتح همان قازي قنوي اکسير قمار
باختني نام شهري قزي بالضم با جيم فارسي سلاحدار قزاطي ماهي خوار قزي به قزي بره نيز خوار
قدشيني کنه قرقسي همسايه قندي قزد و نيا مدني کو قزي کو سپند قاي بضم قاف دوک

کذا في اليوسفي

کذا في اليوسفي في الصراح قذي خاشاک اقذاي خاشاک انداختن در چشم تقذيه خاشاک برون
کردن از چشم قعي اقعا بر کون نشستن سک و قد نهي عن الاقعاد في الصلوة و هو ان
يضع اليتيه علي اعقبيه بين السجدتين علي تفسير الفقها و في اللغة ان يضع اليتيه بالارض و نصب
ساقيه فقو فقو بر عجسن کشتن بر ماده قفوا زن باريک ساق و جوب بکرهٔ دلو که محور بروي باشد
قفا قفا بالقصر پس سر قفي جماعة اقفا ايضا علي القلة و اقفية ايضا علي غير قياس قفا بر قفا زدن و از
قفا بريدن کلو کو سپند قفيته بالنون زايد و تقفيه در پي فرستادن و سميت قوافي الشعر لان بعضها
يتبع اثر بعضها و هو يعرف القوافي نام شاعري و هو ابن معاويه ابن عمرو عقبه قفو در پي رفتن قفو بالضم
مثل و دشنام دادن بفحش و بدي چيزي و بکاري نسبت انداختن کسي را و نواله و بخشش نهادن و
بحببت مهمان قفا قفوه قفيه بالکسر آنچه مهمان زا بران کرامي کنند قلي بريان کردن کوشت و بت
و جز آن قلو کذلک و ذاک قليته اسم منه و هو نوع من الطعام قلا يا مقلاة مقلي بالکسر منهما تابه که قليه
بريان کنند در وي سفالي جامه قلي بالکسر و القصر قلاء بالفتح دشمني و دشمن داشتن مقلاء بالکسر و قلة
بالتخفيف عودان يلعب بهما الصبيان يعني غوک چوب قلو قلي باختن غوک چوب قلون بالضم
و الکسر جامة قلو بالکسر خر سنک قلي بالکسر آب اشنان قلولي قاز اقليلا بر آمدن بر سوار قال قلا نومي
و هما اسمان جعلا واحدا قني اقني الرجل من الطعام منش زد منش از طعام تقني اي تذهب بنهوت
الطعام قاسي تيز خاطر قاري خواننده و ستاره و سياهي کر کذا في الغنيه قاضي معروف يعني حاکم
و نيز ادا کننده قنبلي معروف قلي بالکسر تخار که مندش ساجي نامند و در قنيه بکسر نيز است
قلبي از زير نيکو قزي بالضم فاخته کذا في التاج اما قمري ديکر است و فاخته ديکر قمري تحت سپيد
ميشود و دو نوع مي باشد يکي کافوري و دوم مطوقي اما فاخته خاک رنکست طوق دارد آواز او کوکي
نو مکو بدو آواز قمري در وقت نشاط کو کو يا غفور ميکويد فارسي قاقم نماي سپيدي نماي و روشن
قبا جامي همان قباجه قبه سبز زبرجدي آسمان قرطه فيستني يعني ماه قرچه زر مغربي نام نوعي است
قصبي يعني قصب دي يعني که معني آن دريا است فرامي بالکسر يعني خواجه قوامي کنجيه شاعر
مشهور قنبي کدام باب الکاف فصل في الالف في الفارسي کانا ابله نادان و
چوب خوشه خرما و انکور و کويند کانا باره خوشه خرما و انکور است کابرا حمقي است از درخت

چون بسته میشود آنرا اسد النادیب خوانند آتش در وزد و در کرد خاشاک را بخود جذب کند
در که کاه بار ابا خود دارد از خطا ایمن شود و طبع کرم است چون آنرا بگذارند روغن شود کاهربا
نکو دارد و این را کهربا و بیجاده نیز گویند و گویند در حدود روس چشمه ایست بری جوشند و باد
بروی آید بسته شود و در ادات میگوید سنگی است زرد کیبا بالکسر با دوم فارسی ده کیلا بالفتح
لجام که آنرا گفشیره نیز گویند کیتا بضم یکم و فتح دوم نانی که از شکر و گنجد پزند و نیز حلوائی است که بنا
زرشک ناطفه خوانند کی کدام جای و هر کدام مقام و فردوسی در شاهنامه اکثر محل بمعنی که و
جابجا و بمعنی چرا استعمال کرده است بیت زان کی آمیخت لطف و فا و طبع و رای
و مرا ابتر ز باد و خاک و آب و آذری کدخدا خداوند خانه کدوبا قلیه کدو کرا بمعنی مرکرا آید و
بمعنی اجرت نیز است کرا بالفتح بالتشدید دوم جام گرزبا بالفتح بابا فارسی کبابی است که آنرا
هندو رکوبند کربلا نام بیابانی است که امیر المومنین حسین رضی الله عنه در و شهید شده کردنا کرنا
زباب و با کاف فارسی نیز آمده است و در لسان الشعراء مذکور است کردنا وزن مرد
و باجزی که برآتش بریان کنند و بکرد انند و بعضی بکسر کاف و دال گویند و در ادات الفضلا با کاف
فارسی صحیح است کسبد دار و ئی است که مندش کبلا خوانند کشا ابراز گشودن و گشانیده کسیلا بالفتح
باسیوم موقوف آتش حکیم را گویند کعب الغزا الغث در کعب الغزال کفا بالفتح افزودن کلو و
سخت و رنج که بکسی رسد کف بیضا یعنی ید بیضا که معجزه موسی علیه السلام بود کلا حرفی است
رد سخن جنبند را ای لیس الامر کما زعم او مورع و تنبیه علی الخطاء و نیز بمعنی حقا بود کلا ع که آنرا
جو و چبو و کلاع نیز گویند کلیسا بالکسر با سیوم فارسی جای پرستش ترسایان کمار بالضم راف
ای جابجری و آستین رفنده کما بالکسر و جامه ایست ابریشمی منقش بکسر کنگ کرا بالفتح جای
گوسفندان و طاق دیوار و فیل زنار کنلا بالضم دانا و حکیم و ستاره شمر و منجم کندنا بالفتح سبزه ایست
که بیان بجاز و ترب کارندش و فیل با کاف فارسی و اندازه نیز گویند و بکسر الدال نیز
آمده است گوزشا با واو فارسی کوشنده کهربا همان کاه ربا مرقوم کهبلا نام مبارز ایرانی کیبا
بالکسر پهلوان و بعضی دهقان را نیز گویند و نوعی از علفها روی و در ادات بکاف فارسی مذکور
است کیانا طبایع اربع کیمیا معروف و کر از زیره و بعضی کشنیز گویند و عرب آنرا النقده خوانند بالفتح

کراا چوب زیرین و در شرفنامه کوارا هر دو را است و کرار و ابر و در این لغت است کربنا نوعی از
ساز و رود و گرانی کتا بفتح و ضم راف استین رفنده کنا بفتح و ضم راف یعنی جابجری کنا زمین گونه
باکوته یا نوعی از شکاری خرگوش بالکاف المصلح الامور یعنی با صلاح ارنده کارها و یکی از حروف
تهجی که بحساب ابجد بیست باشد و کاف ساکن برای تصغیر آید چنانکه مردک کنان الما بالفتح
والتشدید جامه نوک که مندش سوال نامند کسا اکلیم کشونا بالفتح نباتی است که هیچ ندارد و برو درخت
خار دارد و امثال آن که کوتاه باشد تعلق کند فارسی کاسه سرنگون مینا آسمان کاسه مینا مثله کرد
قبا ای چاک کردن کرینا بالفتح رستنی است که آنرا اجنفنده بزرگ گویند و نوعی از ساز مثله و گرانی
کرا بالکسر نوشیروان و نیز همه پادشاهان فارس را کسرا خوانند کلاه خضرا آسمان کلیسا همان کلیسیا
دوباسعد کور کنبد خضرا آسمان کنگره کبریا سماهت ارتفاع و بوار بکنگره است کرینا سازی است
و درود کرانرا کذائی زفانگویا و در شرفنامه بدین معنی باراء است چنانچه گذشت کهواره قفا و بنیا
کیبا بالکسر زبان شیرازیان عصب را گویند و اما در ادات بکاف فارسی است فی الفراح
کاکا لکاکا ای جبن و نکص متکاکی کوتاه و کاکو گردامدن کنا برسر آب آمدن شیر و کفک برآمدن
دیگ و رستن موی و نیز شیر تلخشه برآمدن شیر و روغن بر سر آب و بر شیر و سر ها علف خوردن ستور
کدا اکد و بفتحتین سرما خوردن گیاه و بی آب ماندن و تاکوا کبدن آن تکدر نیه و برآمدن زمین
نبات را بسبب سرما خوردن کرفا کرفی بالکسر ابر بر هم نشسته کرفته پاره از وی و پوست بردن
بیضه کسا از پس راندن کشا اکشو بریان کردن گوشت کفا باز گردانیدن کسی را از چیزی که
روی آوردن باشد و کفاء بالکسر والمد شتر او شتران ان ینتج احدیها بالاخری ثم یجلل بموخر الجباء
اکفا نوعی از عیوب قافیه که بعضی بیت را حرف رو دیگر باشد و بعضی را دیگر و تفاوت چرکا
روی نیز گفته اند و ایضا خم دادن و کژ کردن چیزی را تا آنچه در روی باشد بریزد و خم دادن کما
کفی مانند و همتا کفو بضمتین و سکون الوسط کذلک والمصدر کفاءة بالفتح والمد و فی الحدیث
شاتان مکافئتان ای مثنا و بتان و هذا الکافی له ای مسادی له مکافات پاداش دادن کفا
فو بر ابر ایستادن اکتفا ابر کردانیدن چیزی را و نگونسار کردن و بنده کردن بجزی استکفا
بکساد نتاج سوز خواستن از کسی استکفات ابله کفا بالضم والفتح اسم قیه کلاکبا و منکلبت

الارض والكلات وي ارض كلية ومكلية سوار بابسته ورطبة كلا علف خوردن ستور را الكلاء
مثل كلات بالكسر والمد نگاه و بائي مكلا بالتشديد كرانه رود وجاي بلب آمدن كشتي تكليه تكلي
بستن كشتي كلا ومدود ومشته موضعي وربصره كه كشتي گاه آنجا است قال ابو عبيدة تكلات اي
استنات وكذلك اي استناه وكذلك استكلاة كلاه وهو من الناخر وكلاة في الطعام
كما كاره سماروغ واحدها كمو فصل في الباء في الفارسي كاعب نار پستان كاماب
باسوم موقوف آنكه حاجاتش برو او برآمده باشد وامراز يافته كام كب بالفتح اندرون
رخ وقيل بابا فارسي كاتب دبر و نويسنده ومشك روز كار آب يعني شراب بافراط
خوردن كباب گوشت كه بر آتش بريان كنند وريگ بر هم نشسته و خاك وريگ و تتم
كباب بعضه بعضا الكثرة كذا في التاج كناب دبرستان كوب اندوه كعب شتالنگ
دربند و برميان اين بند تا اين بند كعاب شوم قدم كلب بفتحتين منقار مرغان وقيل
بابا فارسي كم كم نغاب يعني آواز كافتن لعاب آيد كب بفتحتين كياهي است كه از
لعاب رست سازند وآنرا اگر وشي وشي بزگويند كذب دروغ چون بمقابله صدق
واقع شود بكسر بكم وسكون دوم بخوانند والا بفتح كاف وكسر دال كواب باواو فارسي
يعني موج وآنرا ابخر گويند وجز آب و برملت بزگويند كه كوب بالضم باواو فارسي يعني
اسب دستوري اليوسفي كرنب نوعي از تره كنكاب آشناي معروف كه از آرد جو سازند
كارجوب باراء موقوف وجيم فارسي آن چوبها والتهاكه بران خسره دراز كرده بيافند جولاهي
منسج بكسر ميم گويند كبوتر داراب اي پاياب كهلي شب اي تاريكي شب كرم شب تاب
وارمك شب تاب آن كرم كه در شب مانند انگشت سوزان روشن مي نمايد اكثر در صحرا
وخرابي باشد مندش چون كني نامند كره آب بالضم والتخفيف موج آب كذا في القنية اول
كره اگر باشد بد بود واين معني باشد زيرا كه كره بجز خود دستور را ميگويند وموج هرچه از آب
برزايد گويي بجا است واگر كره بالضم والتخفيف بود آن هنگام فلك آب مراد بود
چنانچه از كره آتش فلك آتش زيرا كه گره و كره دوا گويند وهم بدين گويي را كره ميگويند و كره چهار
است يكي كره خاك دوم كره باد سيوم كره آب چهارم كره آتش كخزاب جامه است معروف

كرآفتاب كوه و تخريفات كنب بفتحتين گياهي است كه از ليف آن رسن سازند وآنرا
شني بزگويند و زتنگ را گويند كندكوب با دال موقوف تشويش و بيزاري كوس وزد
كوفت خواب اي خواب كوچ كرد و رفت كوهاب باواو فارسي موج اب في القاموس
كاب كابه شكستگي از غم و بد حال كابت مثال رافت كذلك كبب كب بروي فكند
واكب علي الامر وانكب بمعني بروي در افتاد و ينال جاي متكبكب في ثيابه اي متزملا وكبكبت
الابل اذا جرعت من داود وزال كبب بالضم جماعة من الخيل لكبكبة مثله وكرده ريسمان كبب
بالضم والفتح كثبة بالفتح دفعه في القتال والجري وكبة الشتار شدته ودفعة كبة ايضا انبوي كباب
طعامه وكبابه نوعي از دار و ها كباب بالضم ما تكبب من الرمل اي تجعل كبكب نام كوهي كنب
كتاب نبشته ونامه كتب بضمتين وسكون دوم جماعت و فريضه وحكم واندازه كاتب دانا كتب
بالفتح فراهم آوردن وكرد كردن بقال كتبت البغلة اي جمعت بين شفرتها بحلقة اوسير وبنشتن
كتابت وكتاب كذلك ودرز مشك دوختن كتبه بالضم درز كتاب بالضم والتشديد نويسندگان
ودبرستان كتاتيب جماعة وبرخورد كه نوآموزندگان اندازند كتيبه لشكر مكتب نوآموزان كتاب
نبشتن فرمودن مكاتبه تكاتب سوي يكديگر نبشته كردن وبهار بنده و بروي بريده كردن مكاتب
بنده و بها بر خود بريده وكاتب نام كوهي و در قنيه بدين معني كاتب بيا حطي است كثب اكردن
كثبان بالضم جمع وي فلان الرمل كثبه بالضم يك دو شيدن از شير كثبه جماعة وكل شي جمعته من طعام
او غيره بعد ان يكون قليلا كثب بالتحريك نزديكي كاثب نام كوهي كاثبه پيش كتف ستاره است
كذب كذب مثال كبد وكبد دروغ گفتن فهو كاذب وكذاب وكيذبان بضم الذال
ومكذبان ومكذبانة بفتحتين كذبت مثال همزة كذاب بالضمان مشدد الذال ومخففها
دروغ گوي كذب جمع كاذب تكاذب ضد تصادق كذب بضمتين جمع كذوب الكذوبة
مثل الحجوبة دروغ كاذبه وهو اسم يوضع موضع المصدر كرب كربه بالضم اندوه كه دم بازگيرد
از وي كرب كذلك كريبه سختي كرائب جماعة وكرب الشي اي دنا و نا وكربان اذا قرب
ان يملي وكربت الشمس اي دنت للغروب كربه جاي رفتن آب كراب بالكسر جماعة الوكرب
بكسر الراء نام مردي ونام آسمان جلالا سما واحدا وفيه ثلث لغات كرب بضم الميم وفتح الراء التشديد

الاسر من الدواب كرابه بالضم ما يتغظ من المزفي اصول السعف بعد ما يصرم كب ورزيدن
وكرد آوردن والكواسب الجوارح وتكسب اي تكلف الكسب كب بالضم كنجاره روغن
كساب مثل قطام نام سگي كعب شتالنگ وپاره روغن كعوب الرمح شند سيداكرهمها
نيزه كعاب بالفتح نار پستان كاعب مثل كعوب بالضم مصدر منه يقال كعبت الجارية
وكعبت بمعني وبرد كعب اي فيه وشي مربع وثوب كعب اي مطوي شديد الادراج
كعبان كعب بن كلاب وكعب بن ربيعة كعبه معروف ويقال سمي بذلك تربيعة وذو
الكعبان بيت كانوا ربيعة وكانوا يطوفون به كعثب ركب كعثب اي ضخم يعني زهار كو
ناك كعثب ايضا فرج زن كلب سگ وربما وصف به يقال امراة كلبة الكلب كليب
مثال عبد عبيد جماعت وفي المثل الكلاب على البقر بضم الباء وفتحها اي ارسلها و
خلها وقدر في الكراب ويكدانه چو وبند دوال دردرف دوخته دان وحيي از قضاعه كلاب
سگبان مكلب صيد آموزنده سگ كلبه سختي سرما كلب بالتحريك كذلك وكلب ايضا
نوعي از جنون در ستور كلب كلب سگ گزنده وديوانه كلبتان انبور آهن كوب كلوب
كلاب بالفتح والضم اره كلاليب جماعة كلاب بالضم ايضا آهن بر پاشنه موزه را بعض مانند
كه برنهي گاه ستور بوقت راندن ويسمي المهماز ايضا كلاب بالتخفيف نام پي كالبه
جنگ وبدي كردن با هم تكالب كذلك كلاب بالكسر نام مردي وقبيله از قريش وهو
كلاب بن مرة ومن هوازن وهو كلاب بن ربيعة كليب تصغير كلب ونام مردي و
هو كليب بن وائل كنب كناب بالكسر خوشه خرما كنب بالتحريك سخت گشتن دست
وپست وگياهي كنيب موضعي كوب كوب كوزه بي دسته اكواب جماعت كوبيدن كوبيك
كوكب ستاره روشن بزرگ كوكبه كذلك وبزرگ هر چيزي وكل مرغوال ودرخشي ويقال كو
اي برق كوكب بالضم كوهي كوهي معروف ونقط اسپيد كه بر سياهي چشم افتد وگروهي از
ستوران وجماعت مردمان ولشكري خار كواكب جماعة كهب كهبة بالضم لون من الا
لوان مثل قهبة يقال بعير اكهب كهب بالتحريك مصدر منه فصل في الباء الفارسي في لغة
الپارسي كپ همان كب مذكور گرشاسب نام پهلواني از آن فريدون ومنوچهر بروي

طهاب

طهماسب پادشاه ايران زمين كه بعد از پدر سه سال پادشاهي كرد ونيز نام مبارزي دوست
كيخسرو شاه ابن سياوش كلپ بفتحتين منقار وبارانتازي نيز آمده است گپ بفتحتين همان
كنب مذكور گوزاسب نام مردي كذا في زفانگو گوشاسب باواو فارسي وسين موقوف
احتلام وخواب كذا في زفانگويا ودر ادات باكاف فارسي است ودر لسان الشعرا بدين
معني گوشاسب بزيادت تا بعد شين اورده است گوشتاسب باواو فارسي احتلام در
شرفنامه است وبلغتي كب وكلب وكنب كه گذشت بيك معني است كذا في لسان الشعرا
گفته است وبلغتي كنب وكب وكلب بالام كه نبشته شده است همدان معني بابا پارسي است
كيلهراسب بالفتح لهراسب شاه كه در عهد خويش بزرگترين پادشاهان بود ولفظ كي بروزياده
كرده اند مثل كيقباد وكيكاوس فصل في التاء في الفارسي كاسبنت جانوري
است كه آنرا باخه وسنگپشت نيز گويند بتازي كشف خوانند وفلك را نيز گويند كاشت با سين
موقوف روي بر گردانيد وماضي كاشتن كبت بالفتح مگس شهد كه آنرا زنبور وكبت وسيج نيز
گويند بتازيش نحل خوانند كبريت گوگرد وزر خالص كبت بفتحتين پوست هندوانه وخربزه
تلخ كه آنرا تلخك نيز گويند بتازيش حنظل مانند كت بالفتح تخت ميان بافته كه مسندش گويند
وبالكسر نوكه نيزا گدست بضم يكم وكسر دوم يك بلشت بدست كه بتازيش كنف خوانند
كفت بالفتح شكافت واز هم باز شده واز هم باز كرده واز هم باز شدن آبادان بود يا خراب
ونيز نام شهري از تركستان زمين كه ميان سياوخش بابا در خويش كه خربزه نام داشت
آنجا بود كميت خري كه بسياهي زند واسپي كه فش ودنبال سياه دارد ونيز نام شاعري است
كناره گرفت يعني جدايي گزيد وبغض حب ومعانقه كرد كبيت همان كبت مسطور وقيل
بكسرتين كنشت بضم يكم وكسر دوم وقيل بفتحتين عبادتگاه جهودان وكنش پي تار نيز در زين
لغت است كوت باواو فارسي سرين مردم كورشت نام بازيي كه آنرا ميان چوب نيز گويند
باواو فارسي وميان چوب وقيل باكاف فارسي فقط كوه رحمت كوهي است نزديك مكه
بتازيش جبل الرحمة خوانند كوبت بوزن زرتشت كوفتگي كذا في لسان الشعرا كيمخت
معروف واين پوست فرج خراست كه دباغت ميدهند بتازيش كيمخت خوانند في البوستي

کافت ماضی کافتن است و در قنیه است کافت بافا موقوف شکافت کشت
زمینی که صلاحیت زراعت دارد کشت برکشت نام گیاهی است کلات دیهی که بر
بلندی و یا بر کوهی باشد و آباد ان بود یا خراب و دهها کوچک و نیز شهریست از زمین کشانه
زمین کنار پشت با خو یعنی سفال پشت کنگره است نا نخورش که از گلگو و جوزات سازند
کارتو مه حول کمرست ای کار تو مه نقل کذا فی القنیه کاست با سین موقوف کم کرده
نقصان شد کبود خلفت آسمان کمال شریعت یعنی حضرت رسالت علیه السلام کرم
خاورت ای حق تعالی کذا فی الاصطلاح کلیم دست ای مبارک دست و نیز بی کار
در دست کاری بد بجا نماید کربت یعنی اختیار کرد و نیز کمر بستن عبارت از قوی شدن
در کاری و اهتمام نمودن در ان کار کبت بفتحتین همان کبت مذکور و قیل بکسرتین
کنبت بابای فارسی یعنی کنید کذا فی القنیه کهن خرابات دنیا فی الصراح کبت باز
گردانیدن و خوار کردن و بر وی در افکندن کتت کتیت آواز شتر خوانه و موقوف ایضا
کلکت کلکه خندیدن و نمودن النعته کرت سنه کرتیت ای تامه کعت کعیت
مثال التصغیر هزار دستان کعتان بالکسر جماعت اراة کعته ای قبره کفت گوفراز
گرفتن چیزی او بزراندن کفت بالکسر و یک خود کفات و هو موضع الذی یکفت فیه شی
ای یضم کمت کمیت رنگ سرخی که بسیاهی زند کمیت اسپ سرخ فش و دم سیاه و یستوی
فیه المذکر و المونث و الکمته ایضا من اسماء الخمر کمیت و کمیت بفتح التاء منها و الکسر بین
وجبین و التاء فیه ها کوتی کوتاه فصل فی التاء فی الثاء و فی کرث بالضم کعندنا
کیورث و کیومرث نام پادشاهی از فرزندان آدم علیه السلام که سکونت در کوه
داشت و در دار دنیا اول او پادشاهی بود مدة سی سال ملک رانده پوشش او پوست
بود کشوث کیاهی است که بیخ ندارد بر درخت خار داری ساق او بیز و کنث کعثش فی
الصراح کبث کباث بالفتح نیک نجنه از میوه اراک کنث کناثه انبوه شدن کلکث
بفتحتین و کسرتین سنگ ریزه و خاک کرث کراث نوعی از تره و کنثا و کرثه الغم یکرثه بالفتح
ای اشتد علیه کشوث بالفتح گیاهی که بر درخت رود و بی بیخ فصل فی الجیم فی الفارسی و العربی

کلاج انکه یک چیز راد و بیند و از الوج و دلک و کلیک نیز گویند بتازیش احول خوانند
و نیز نام یعنی کاش آید که معنی آن افسوس بود کچ خردم بریده و چون ریزه و ناخنش
اماسیده بود گویند کچه شده است و قیل با جیم فارسی کچ بالفتح کژ ضد راست و آن آهن
سرکج که بر سر چوبی استوار کنند و بدان بار ها از یخ جدا کنند و آن عیان و ستایان
نیز گویند و ارند کرنج بفتحتین زهره و خرما ابو جهل کج بالفتح زخمه گریبان و بعضی با جیم فارسی
گویند کرنج بالفتح و قیل بالضم چیزی است که خرمن را بدان انداز بندد و آن را دلیل و کرنج نیز
گویند کلوج با واو فارسی از ریزه کلیواج بنش و کردی که از آن امنه نیز گویند کنج بالضم گوشه
خانه و جز آن کنج بالفتح بیرون کشیدن و احمق و خود بسنا و گوشه خانه و جز آن کوچ همان
کاج کوچ گوشه و شکل پنجم علم رمل کولانج معروف نوما مده حلوای است که هندی بر خوانند
و نیز بادی که آن را قولنج گویند و معنی اول نیز است کوبنج آتش و در زفان گویا مرقوم که بادی
که از قولنج گویند و معنی اول نیز آید کوبج مرادف است کونج سیاه و دانه کیهن ایرج
یعنی نوائی است و لحنی فی البوستی کاکنج میوه گرد باندازه کنار و لون او سرخی که بزردی
زند و در وی دانه ریزه باشد و اهل رد آن را عروس میکو بیند کیچ نفتح کاف و سکون با خرم
بریده و جهار بائی که زیر دهانش اماسیده باشد و بعضی هم بارسی گویند کبلیج گیاهی که کبی را
با او الغت تمام است بندش کو بچه گویند کویج نوعی از درختان میوه دار که چوب آن را
عود کو بیند فی الصراح کج بالضم زنار و فی النباح الجز مغان بر میان بندند کویج کوسه و نیز
ماهی است در دریا اگر در شب او را صید کنند در شکم او بچه بیابند و اگر در روز گیرند هیچ نیابند
کج خردم بریده و چون زیر دهان جهار بائی اماس کنند گویند کچه شده است کشنج بفتح
یکم و سیوم که نون است کشنه کذا فی القنیه کشنج همان کشنیز و نیز گیاهی است که گل او
لاجوردی میشود کلیواج با یای فارسی بنش و کردی آن را سن نیز گویند و در اداب بر این
معنی با جیم فارسی است کنکاج بالفتح با کاف دو فارسی کنکاس یعنی مشورت بکسر در
استعمال غالب بر مشورت عذر شده است فی الصراح کج کج بالضم و التشدید کره
و کج الجز و تکج آره برادر دهان کوسج کوسه فارسی معرب و نوعی از ماهی کبلیجه بهانه

کباج کباجه کذلک والها اللعبة **فصل في الجيم الفارسي** کالیچ بوزن وارسیچ انگشت
کهین پای که آنرا کالوچ نیز گویند کاج تارک سر که آنرا تار و ترنگ و چنگال و چنگل و چناک
نیز گویند و نیز بمعنی سیلی آید که پس قفا گویند کاریچ با یای فارسی آن جامه که زود زان ...
گران از وغاف سازند کالوچ همان کالیچ مذکور و کپو نیز گویند کچ همان کچ که در فصل سابق
گذشت کوچ همان کوج گذشت کلچ بالفتح ریم اندام و دست و سیچ و خودستانان ریزه
کلیچ بکسر یکم و فتح دوم سبد کناس و قیل بالفتح کالیچ بوزن فرنج ریم اندام کلوچ باواو فارسی
بدل کرده کلج نانی است که بکالبدی پزند همان کلاچ کنج بوزن رنج احمق و خودستا کذا فی
لسان الشعرا کوچ روان شدن از منزل و نیز جانوری است که به چیند و در شب برون آید
و در خرابه باشند و آنرا چغد و لوزو کرک نیز گویند بتازیش بوم خوانند و هندالو نامند کوچ کوچ
مرکب وزد آنرا نامند و نیز رفتن تواتر کیچ پراکنده و ضنی از جامه کچ روز کریچ خشت کلیچ
سوی چشانی کچ بیگانه فی البوسنی کچ وزن رسید خانه کوچک و کیچ خانه و خانه خرمن باز در
خرمن کلیچ و کلوچ نان ریزه کولاچ و کلاج همان کلاج مذکور و نوعی از نان که شکر و روغن و
میوه ها دران اندازند **فصل في الحاء الفارسي** کاخ دشمن پنهانی کشخ تهیگاه کشتی نوح پیاله
وقالب آدمی کوس صیح آواز صبح فی العراح کیچ کیچ لگام باز کشیدن ستور را تا باز ایستد از
رفتن کچ عربی کج و عربیه کخه بالضم لغت فی فخ و کخه ام کخه نام زنی کلکچ کلکچه کند بروناقه
کمچ ورزیدن و کار کردن و کوشش نمودن و روی خراشیدن مکیچ خراشیدن حار مکمچ
خراشیده و هو الذی یکدح الحمار ای عضضه و نکدح الجلد ای تخدش کروچ کرده و دیدن کوتاه
بالا کرنچ کرنچه کذلک کمچ خانه روفتن باد مکنچه بالکسر جای روب و بیل برف روب کنچ
البغار و فتن باد زمین را الکنساح نمه مال بغارت بردن کساحه خاک و برف روفته اکسح بر
جای مانده درانک کشخ تهیگاه و طوی عنه کشحه ای قطعه عنه کشنج بالتحریک در دبهلو و نام
مردی کشاح بالکسر داغ پهلو کشخ دشمنی پنهان دارنده کلح رو یا روی شمشیر زدن و بوسه زدن
کلخ هنا کلح کلحی روی ترش کردن کلاح بالضم کذلک و کلاح ایضا قحط سال و هر کالح ای
شدید مکالحه سخنی باهم و تکالح البرق ای تتابع کمح اکماح لگام کشیده داشتن ستور را تا

ادا بست

سر راست دارد و نزدیک شدن زه برگ برون آوردن کومح مرد بزرگ سرین کوح کلاح
کج بینا کوتاه تکوح غلبه کردن تکاوح آشکارا دشنام دادن و جنگ کردن باهم و تکاوحا
ای تمارسا و تعالی الشر بینهما **فصل في الخاء الفارسي** کاخ کوشک و خانه بی روزن و در
ادات الفضلا است خانه در روزنه و کاروان کالوخ نوعی از رستنها و در فرهنگ فخر قواس کا
لوخ بید و کاف است کخ بوزن کرخ و قیل بالضم یکم و کسر دوم جزوی ترش که از جغرات سازند
و آنرا پیز خوانند و بتازیش اقط و نیز آن بز که بر دوغ و شنده تا تخوزی است که از شیر ... سازند
بتازیش پیراز خوانند کخ بالضم الخ از صورت زشت نگارند و غیر آن که کودکان را بترسانند
هندش لگوکر نامند و در ادات است کخ زند بوار را گویند کرخ اسم محلتی از محلت بغداد
کلوخ باواو فارسی پاره خشت پخته با خام کوخ خانه بی روزن و در موایدالفواید با واو فارسی
مرقوم است کوخ با واو فارسی مرد ایرانی که سپندیار را بدرزو بین از راه هفتخوان رهنمایی کرده
کیخ سوزن کرو آن دوخته شکافته که در دبستانش یوسینه دارند و قرآن و کتاب را بران
نهند بتازیش رحل خوانند کوخ بالضم بادریسه و با واو فارسی نام مردی تورانی که اسفندیار
را بدرزه بین براه هفتخوان رهنمایی کرده و کیخ بر وزن کوچک انشدان کذا فی البوسنی فی
العراح کخ ماخ بفتح اللام آبکامه و هو الذی یؤتدم به فارسی معرب کخ پوست برون کردن
و تبرادن بقال کخ بالفتح ای تکبر الاخ متکبر انه نشستن کوخ بالضم کاز که از نی و کلک اکواخ جمعه
فصل في الدال الفارسي کاسه رود با واو فارسی نام رودی کافند شکافته و
شکافته شود کافور خورد یعنی سرد شد و غیره گفت کبود رنگی است معروف و نیز کوهی کراد
جامه کهنه و پاره و کراده نیز درین لغت است کرد بالفتح گردن کرد بالضم گفت شالی و نره کاری
و آب اندک مثل برگ و نیز اصلی است در وقت ضحاک فرود آمده بود کرد بالضم قومی انداز
خام که کوبان چرانند گرمند و گرمند لختین بادال موقوف سخت شتاب کرد جای که از و آب
بدشواری کنند کرد بالنشه که سر را باشد کس دنار روان شدن آخریان کشاد فتح کرده و باز کرده
شده و نیز واز زشت رهانگرد کشواد نام پهلوان کیکاوس پادشاه ایران زمین کشند ماضی کشیدن
و در شرفنامه یعنی می خورد کفد بفتحین از هم باز شود و از هم باز کنند و بطرفه گفته کلاه اندازد

[illegible]

یعني باشتیاق تمام طلب کند کلباد نام پهلواني توراني که در جنگ دوازده رخ بدست
توزبرزین کیکاوس کشته شده وآن رزم در کوه اماید ود بید بوده است کلند نوعي ازد
اوزار آهنین با دستهٔ چوبین درغایت وانرا کلندش نیز گویند کلوند بالفتح کلوبند که از
جوز وانجر سازند ونیز نام کوهي است وقیل با کاف فارسي کم زرده جند یعني کفار ومنافق
کمند معروف کنابد نام مقامي است که آنجا کوهي است که نودر سرلشکر فرود امده بود ودر
بید بران سرلشکر افراسیاب لشکرگاه داشت او بربین بر کیو مومان دیگر بردست ده
مبارزان ایراني کشته شدند و هم در انزو نیز پیران تو در بالای کوه کشته این رزم را جنگ دوازده
رخ گویند کند بالفتح ماضي کندیدن وترکان ده را گویند کوه اسد کوهي است که ازان آتش
مي درفشند هرکز فرو نمي میرد کذا في عجایب البلدان کید بالکسر ودرم کزین پادشاه که بتازیش
فافد خوانند کمد بالضم کوه نشین ازرنان دوعباد وکنشش ونیز خطا ده را گویند کید بالفتح
پادشاه هند که سکندر را اطاعت نمود ورخت ومال وپیل پیشکش کرد کید تکر کیقباد نام
پادشاه ایران زمین که در عهد خویش ازهمه پادشاهان بزرگتر بود صدسال ملک راند ولي
باقبال مرکب شده است في البوستي کالبد معروف کارد معروف کامرود نام ولا
یتي است کبد وزن فزد فربه کوشت ور کراوند نام کیاهي است کرمند وزن دربند شتاب
کزد بزاء معجمه شاه دیا کشته که برایند کزاغند نوعي از سلاح کند بالضم صد نیز کنجد غله معروف کند
ودید شرابي که با نواع افادیه خوشبو کنند کهد بکسر کاف ودرم کزینا پادشاه واکه سیم وزر خزانه
بدو سپارند کهند بالفتح کلیم ونیز نام پادشاه هند که سکندر را اطاعت کرده پیل ومال ودختر
خود پیشکش کرد کبد بالفتح کوشت آور یعني فربه کلي برند کنایت از تاریکي شب است
کجا دیدای هرکجا که دید کزد شاخ ناکشته که برانید کز وند برهٔ کلیدان کف سپید کنایت از
برف است کعبهٔ جهان کرد آفتاب کندهٔ جهار بند بالضم با جیم فارسي ودرا موقوف دنیا
کوج فتاد یعني غریب شد في الصراح کواد عقبهٔ کودبرو دشوار ونکادتي ونکادني اي شق علي
کبد بالفتح سکون الوسط وبالفتح مع کسرة جگر اکباد جماعت وکذلک بالفتح وسکون للتخفیف
کبد السما میانهٔ آسمان وکبد النجم السما اي توسطها وتکبدت الشمس کذلک وتکبد اللبن اذا

غلظ

غلظ وخثر وکذا الدم کبیدات السما جمع کبیدت بالتصغیر اکبد سطبر میان وهو لا یکون الا
بطيء السیر منه وامراة کبدا وقوس کبدا اسطبر قبضه کبد بفتحتین سختي کباد بالضم والتخفیف
درد جگر کبد بفتح الوسط وکره میان کتف وپشت وستاره وهو بفتح الوسط کرد کرد ریخ
وسختي کار وجواز که در وي چیزي باشد گویند واشارة بانگشت کردن کدیه زمین کوفته
برکه وجاه دشوار آب کداده بالضم دردي روغن وانچه در بن دیگ ماند از طعام وجز آن
کدکده بانگ خاینگ وسنداد وجز آن ودویدن آهسته قوم اکداد اي سراع کداد نام قلي
کرد کردن فارسي معرب وراندن مکار ده اي سطار ده کرد بالضم کردي از مردم وهم الاکراد
کردیه آنچه در کراتها جلم ماند از فرماکر اوبدجماعت کسد کسا دنارو اني متاع وجز آن کسد المتاع
نارو ان سلعة کاسدة وسوق کاسد بلا ها کلد بفتحتین جاي درشت بي سنگ کلده پارهٔ از زمین
سخت کلندي مثله مکلنذ وصلب واکلندي البعیر اي غلظ واشتد مثل اعلندي کلده بفتحتین
نام مردي کمد اندوه نهاني کمد کبید نعت منه کمده بالضم برکشتکي کونه تکمید کرم کردن عضوي به بستن
چیزي بر وي کماد بالکسر کذلک کمد کنود ناسپاسي کردن کنود نعت منه کند بفتحتین سنلا ازمن
کنو د زمین که از وي چیزي نروید وکنده اي قطعه کنده بالکسر بدرجي از بمین کشد نوعي از ماهي کود
کو د نزدیک آمدن کاري که نشو دکمد کمدان بالتحریک دویدن دراز کوش کبید کبیدت
سکالیدن وکاده وکائیده بمعني دمروسبدن **فصل في الذال فارسي کذ** کذان بالفتح
سنگ نرم کاذتان کوشت بالاران واتله اعلم **فصل في الراء فارسي کاغر** برقان
کار معروف وجنگ وامر کاشتن نیز آید کار وکشت بمیدبن معني استعمال کرده اند کار
زار بارا موقوف یعني جنگ وآورده ونکار وبرخاش وفرخاش وناورده وبرد فزا
دف این اند بتازیش وغا وهیجا خوانند کارکرد وکاریکر هر دو بارا موقوف وکارکر هر
دو فارسي در صفت مرد نظر وامثال آن استعمال کرده اند ومعني آن کارکننده است
وخداوند کار نیز آید کاغر بارا موقوف شهري است بترکستان زمین نزدیک چین که
از نورماه ابن مقنع روشن شدي وقیل نام ولایتي است وآنرا کاشغر وکشغر نیز گویند
کاپ کر با کاف فارسي نام سلاحي که واضع قول است کاشنز با شین موقوف نمان

کارغ **کاشغر** با شین موقوف شهر مشهور منسوب بخوبرویان و آنرا کشغر نیز گویند **کاغذ زر**
یعنی کاغذی که بدان درست زر بجهده یکی را دهند **کافور** معروف و آن دو گونه است
یکی از درخت می آید و آنرا جودانه میگویند و یکی عملی حیسا زند و آنرا جینیان می نامند و نیز
بمعنی سپیدی استعمال کرده اند و نیز نام چشمه است در بهشت و نیز نام پادشاه شهر بلاد
که آدمی خوار بود و رستم شهر ویرا فتح کرده بود **کافوربار** یعنی سرد و خوشبوی و برف بار **کالکار**
با سوم موقوف و کاف فارسی یعنی خداوند را دها و بند نیز **کانور** کندوی غله و آنرا کندور
نیز گویند **کان بسیار** یعنی نیک توانگر و سخت مایه دار **کبر** بفتحتین داروی است بخراسان و
نیز گویند که میوه است که آچار کرده تا حد ملتان آرندش بتازیش صف خوانند **کبک انجیر**
الجیر بدان شک فرستند و پرنده است نیز بلند پرواز و مرغی است سپید بعضی درّاج را
گویند بدین معنی خود مرادف است معزر ضا برخواوند معانی و فضایل یاد مولانا فانجان
که این لغت را در کاف مع الیا آورده شاید سهو خشته باشد زیرا چه بمعنی بخت کبد
انجز است با کاف مع السین جمع انجزون سوراخ کردن و سفتن سپیدی است و معنی کبد
الجزون سوراخ کردن کنده بود و اهل لسانه کوشنک باواو است بلکه جابجا باظهار واو
هم آمده است و ابیات تایید این در محل کشنک انجز آورده است و معنی کشنک انجز هم همانجا
نوشته **کبودر** بالفتح کرمی است بر آب جو در شب پیدا نشود و قیل کرنک ماهی خوار است **کتنجبر**
یعنی جیزاتی که نمک و سیر و روغن در وانداز ند و بخورند **کدیور** بالکسر با یای فارسی باغبان
و مزارع و خانه دار و آنرا برزگر و کشاورز نیز گویند و بمعنی خانه دار نیز آید و قیل بالفتح **کحل ا**
لجواهر یعنی سرمه که در و مروارید و جواهر ترکیب کنند روشنائی چشم را **کر** بالضم بریخ و نیز نام
رودی است **کر** بوزن زر توان و مراد کذا فی لسان الشعرا **کراکر** بضم یکم و فتح چهارم
زاغ که آنرا الکلاغ نامند **کردار** بالکسر و فعل نیک و بد **کردبر** بالکسر با دال موقوف و ضم با سبه
که بدان بتیزه را سوراخ کنند فاما کاف فارسی صحیح است **کردر** بالفتح زمین سخت و درشت
و کوه درکوه **کردکار** بالفتح با دال موقوف و کاف دوم فارسی الکه مراد از و است و آن
خداوند تعالی جل جلاله بکسر دال خواندن خطا است زیرا چه در مرکبات اظهار اعراب

نشاید

نشاید **کرکر** بکسر یکم و سیوم با قلا **کرکسار** بالفتح با کاف فارسی موقوف نام ولایتی و نام پهلوانی
تورانی که بهمن اورا دستگیر ساخت و تمت در بروبین براه منقح ان در میان بی آبی
بدخابر و آخر الامر بهمن اورا کشته **کرنا** بالضم با یکار رای بنجار کذا فی لسان الشعرا **کزار**
بالضم با زای فارسی حبه دانه مرغ که آنرا اغر نیز گویند بتازیش حوصله خوانند کذا فی لسان
الشعرا **کزار** بالضم نشتر حجام **کسار** بالضم خورنده و بخور غم کسار و بادکسار خوانند غم و باده بود
کسور بالضم حرفه دربرد **کشت کار** کشت زار **کشتی زر** یعنی ماه نو و نیز آن پیاله زرین که بصورت
کشتی بود **کشکنجیر** یکی از آلات جنگ و آن سنگی است که بنوت دارد و بها انشین روان
کنندش بهندش گوله و گوپهنک بخوانند و انیز نویسند و معنی ترکیبی سوراخ کننده کوشنک **کشمیر** و
کشمر بالفتح همان کاشغر مرقوم **کشنور** نام مقامی است که آنجا سیب است **کشور** بالفتح هفتم حصه
ربع مسکون که بتازیش اقلیم خوانند و تمام ربع مسکون هفت کشور است مقسوم بهفت سیاره
یکم منسوب بزحل و آن بلاد ترکستان است دوم منسوب مشتری و آن بلاد چین است
سیم بزهره و آن بلاد ما وراء النهر است ششم بعطارد و آن بلاد روم است هفتم بقمر و آن بلاد
بلخ است **کفگیر** بالفتح با بای فارسی بدانچه بوند زر و نقره کنند هندش کوپیر نامند و نوعی از
آلات حلوائیان که رخنه ها بسیار دارد و بدان شکر و روغن صاف کنند **کلادر** غوک و
آنرا چغز و چغز و کلا نیز گویند **کلاهور** با واو فارسی نام پهلوانی مازندرانی **کلهدار** یعنی باد
شاه و سرکش **کمر** آنچه در میان می بندند و نیز میانه کوه چنانکه کوه کمر بند بدین معنی ذکر کوه
نیز آید **کمر بر کمر** یعنی بلندی بر بلندی **کردار** یعنی جا کر **کنار** بالکسر و اکوش و بندکی شیخ واحدی
نعمه الله تعالی بنعزانه بالفتح بجز انند معرفت و نیز بمعنی جدائی آید **کنّر** بالضم و التشدید
میوه در غایت شهره که هندش بر گویند و بالفتح بر خوش خرما و قیل میوه است که آنرا
موز گویند **کنداور** بالضم مرد دلاور مردانه و دلاور موز **کندر** نام مبارزی که بیاری افراسیاب
آمده بود و او پادشاه سقلات بود **کنگار** بالضم و قیل بالفتح با دوم مبتجانس فارسی
مار پوست افکنده **کنگر** بالفتح با سوم فارسی کنکره و بوم و ضع درختی که آنرا خرشف
گویند و آن سبزه خاردار که در جبوات می اندازند تا نرم شود **کندور** کندوی غله **کوار**

بالضم سبدی که بدان خاک و میوه و جز آن بردارند کوتاه نظر با دوم فارسی و پنجم موقوف
آنکه از عواقب امور خبر نشد و غافل بود کوکنار با واو فارسی و کاف بزء فارسی مو
قوف خشخاش و آن جواب میرود کون خر یعنی سخت نادان و بغایت احمق کوهه
با ها موقوف یعنی زمینی که در آن کوهها بسیار باشند کوبر بالفتح زمین بران و بیابان
بی آب کهسار همان کوهسار کبار بالکسر کاهلی و بزرگیایی است کبیز بالفتح والکسر شیبانی و
آوند و منگلی که در وی دوغ کنند آوند ما است که مانند تغاری باشد لیکن دیوارش بزرگتر
بود و نایژه دراز دارد و برزنگی که بر سر کنگره دیوار حصار نهند و بدان جنگ کنند بنا زنش
مرس خوانند و ایضا سراز نیکی و بدی که آن را جزا خوانند و باداش و باد افره و باد
فره و باد افراه و شباز بز گویند کبیکر بالفتح و قبل باز اول فارسی نوعی از رستنها و قبل بازا
معجمه و کبیلر بالام نیز خوانند کبود بی مهر کزاور اسب میکر فی البوستی کارگذار هنبوای که روانی
کار داند کبر بفتح اول و سکون ثانی قبا از زره بجنه آکنده که برای جنگ سازند و بعضی
گویند زره است و آن لغة رومی است کبوتر معروف گلنگ اجر در تراج سپید کر ناشنوا
کنگجر بالضم نوعی از آلات جنگ چون منجنیق کفتار نوعی از بهایم کلان شکم و عرب آن را
ضبع گویند کلباد بالضم نام شهریست که آن را اکر باد نیز گویند کمسار پاره آهن که در منطقه
و دوال رکاب سخت کنند و میان بند کنگر بکاف فارسی کنگره بوم و نیز درختی که
آن را خوشن گویند کبنور زیبنده کندبیر فرتوت کور نابینا کویر وزن خمر زمین سراب
و بیابان بی آب و گیاه و بعضی کافر و بامرد و پارسی گویند کوکسار با واو پارسی نام
مردی تورانی که اسفندیار را بدر رویین از راه هفتخوان رهنمائی کرد کوزر کبوتر کوکنیار
نام پهلوانی است کبسر بفتح کاف و ضم با جنسی از پیکان که بشکل تماج باشد فی الصحاح
کبر بالکسر والفتح دوم بزرگ سال شدن کبرة بزرگی سال کبر بالسکون کبریا بزرگ شدن
کبیر کبار بالضم بزرگ کبار بالتشدید بس بزرگ و فلان کبرة ولد ابویه کلانتر فرزند است
واحد و جمع و مونث برابر کبر بفتحتین معروف اکبر بزرگتر کبری کبر جمع کبری اکابر جمع اکبر اکبرون
کذلک مکبورا بالمد بزرگان اکبار بزرگ داشتن التکبیر بزرگ شمردن و بزرگی صفت کردن

تکبر

تکبر استکبار بزرگی نمودن از خود و گردن کشی کردن کبریت بالکسر گوگرد کثر بالفتح والکسر کون
کثرة بسیاری و بسیار شدن کثر بالضم چیره شدن جسیاری اکثار تکثر بسیار مال شدن
و بر کردن درخت خرما کثر بالضم ایضا بسیار تکثر بسیار نمودن مکثور علیه آنکه چیزش نماند و باشد
و بروی حقوق بسیار شده موثر مرد بسیار خیره کرد بسیار جوی در بهشت کثار بالضم ای کثیر کثر
بفتحتین بر درخت خرما کدر بفتحتین تیرگی و تیره شدن کدر مثله کدر بالکسر دوم و سکونه و تیره
تکدر تیره شدن تکدیر تیره کردن اکدار آنکه تیرگی داد الذی و کدری نوعی از سنگخوار الکدریه مسئلة است
در فرائض که سوی و مادر و جد و خواهری مادر و پدری مانده باشد کدرا بالضم والمد شتر و خرما
کندر بفتحتین شتره درختی و کوتاه بالا درشت و حرکوره درشت گنا در مثله کدر بفتحتین و تشدید
الرا جوان کرد اندام استوار خلقت انداز شتاب شدن و فرو رفتن کرر کرتر رسن که بر درخت
اویزانند و رسن پالان و رسن بادبان کور جماعت کرتان بامداد و شبانگاه کره بالضم
بنک کرتباه خوار بار اکران جماعت فرس مکر بالکسر اسب خنک و حمله مکر بالفتح چوب جای
از کره بکسرتین جمعی از مردم و نام مردی وی ایضا و حی زور البیروی النعنات الجنس و
سبل بجم شنزه و آن کردی سخت میان سینه او است کر بالفتح باز گشتن و باز گردانیدن کریر آواز
گلو خبه کرده شده و آن کردن آن تکریر تکرار بارها باز گردانیدن و تکرار ای تردد کرکره بالفتح خندیدن
و گردانیدن باد ابر را و بانگ کردن مرغ را و دور کردن کرزبر کزبره بفتحتین کشنیز و هو معرب کسر
شکستن و بر فراهم آوردن مرغ وقت آمدن انکسار تکسر شکسته شدن تکسیر بسیار شکستن کاسر عقاب
کسره بالکسر شغ از دو بن جمراوا استخوان که بروی گوشت کم باشد و استخوان بازو از جانب
ارنج و اورا کسر قبیح گویند مکاسره بالضم همسایه و دامن بدامن خیمه پیوسته کسره پاره و از شکسته
کسر جماعت عو و صلب المکسر چوب سخت و فلان طیب المکسر ستوده باز مودن ارض ذات
کسور زمین با بلندی و پستی کسار الحطب هیزم ریزه کسیر شکسته کسری بالفتح جمع کسرو لقب
پادشاهان خسرو کسروی بالفتح والکسر منسوب کسری ایضا بلا واو والا کاسرة الجمع بخلاف
القیاس و قیاس کردن مثل عیسون و موسون کشر دندان سپید کردن شتر و تبسم کردن
مردم کظر چوبک گوشه کمان و میان جر کردن کعر اکعار بزرگ شدن کوهان شتر کعنوه شتر زرگ

کناغر جماعت کبره بالضم مع البا الکفّه کندم موشی یخرج من الطعام اذا نقّی غلیظا الرا
سن مجمّع ومنه سمّی روس المقطام الکبار بکبره پاره کردن بشمشیر **کغز** بالضم ناگرویدن
وناسپاسی کردن کفور کفران بالضم مثله کغز بالفتح پوشیدن وکوزه بزرگ **کفغز** الکفغز
روی ترش کردن وتیره رنگ شدن بکفغز ترش روی وابر سیاه تو بر تو **کمز** کمزه بفتحتین
سرزه کمز جماعت بکمور بریده وسرزه کمزی بکسرتین بزرگ سرزه کمز غلبه کردن به بزرگی زه
الکمزه ای غلبته بالمرزی کبر **کمز** کمزه نوعی از رفتار قمطره مثله کمز وکجاز مثل کندرو کنادر
مبدلات کمزی بالضم مشدد الیم ارموت بتر که هینی کمزاه یکی **گور** گشتن وافزونی و
پیچ و دستار و پیچیدن آن وشتر وکار بسیار وبنقال نعوذ بالله من الحور بعد الکور یعنی نعم
النقصان بعد الزیادة ومن القلّة بعد الکثرة کور پالان باساختگی آن وکوره آهنگری
وخانهٔ زنبور الکوار کوران جماعت کوره شهرستان وناحیه کور جماعه کوارة النحل انگبین با
موم کاره بشنوارهٔ جامه تکویر گرد کردن وپیچیدن وانداختن وزیادت کردن ودستار
پیچیدن وزنگ گردانیدن وپوشانیدن تکور در جیده شدن وافتادن وچکیدن ودم
برداشتن اسب در دویدن رجل مکورّی بالفتح وتشدید الرا مفتوحه ناکس مکور مثله **کهر**
برآمدن روز وبانگ بر زدن وقهر کردن کهنور بفتحتین بزرگ **کیر** بالکسر وبالاماله دم آهنگری
ونام کوهی **فصل فی الزاء الفارسی کارساز** بارا موقوف یعنی آنکه کارهای
خلایق بسازد وحاجت مردمان بسیار برآرد **کاریز** بیای فارسی جوی سرپوشیده که حوض
پیچ کاوند وآب از جایی بجایی برند **کاز** صومعه که بر سر کوهی باشد ودر بیان الشعرا با
کاف فارسی مرقوم است **کاناز** چون بن خوشهٔ خرما وآنرا کناز نیز گویند **کراز** بالکسر خرا
سیدن وخوانش واواز گردانیدن وترنیبلی باشد بلور شکسته که دو کس ببکشند وزمین
راست **کراز** بالفتح کوزهٔ سرتنگ ونیز آن شب تخت که زنان را هنگام ولادت از
درد زه گیرد **کرسیوز** نام برادر افراسیاب پادشاه توران بیرینگ که سیاوخش را
کشانید **کوز** بالفتح کنج خانه وفریضه که بازر آهنگ وبر رنجش بازو در بیان الشعرا
بمعنی اخر بالضم صحیح است وفریضه بصاد مهمله انگشت که دستها از زیر پاینها بندند وپا

دست

دست وپا بندند **کبنه دوز** درزی که بتازیش خیاط خوانند **کشاورز** بالفتح زارع ودهقان
وآنرا برزگر وکدیور نیز گویند **کشنیز** بالکسر آنکه بهندش دهنیه خوانند **کفلیز** دست افزار چوبین
وآهنین که جوش دیگ بدان فرو نشانند **کلوخ انداز** یعنی آن شراب که بجوسینه ولی ناخته
خورند ونیز شرابی که در آخر ماه شعبان خورند وآنرا برفندان وسنگ اندازان وکلوخ انداز
وکلوخ انداز نیز گویند **کناز** بالفتح همان کاناز مذکور **کنندز** نام شهریست آبادان کرده فریدون
در توران زمین اکنون آنرا بی کند گویند **کنبز** بالفتح وقیل بالکسر معروف معرّبان کنبزک
است **کواز** بالفتح چوب دستی که بدان چهار پای وخر را برانند **کوز** از بندگی شیخ واحدی
طاب ثراه بواو فارسی محقق است بمعنی ودوتا **کوبز** گوشهٔ خانه **کهندز** نام شهریست
کبیز بالکسر بمعنی **کبین توز** با واو فارسی کینه کش **کبکز** همان کبیکز که گذشت ای کیانی
گیز بی زورقی الیوسفی **گریز** بضم پرهیختن مرغ **گز** بالفتح ریسمان سلی منسوب **گزز** طفل نو
سخن که سه زد زبانش نادرست بود **کار کسی در پای مینداز** یعنی اهمال ومماطلت
مکن واو را مدوان **کرم قز** بالکسر کرم ابریشم وآن تخم ابریشم است **گبه پرواز** با جیم فارسی
یعنی خال کنند کبه فی الفراح **گرز** بالضم خوجینه گرزه بالکسر جماعت گرّاز بالتشدید بهنجار
که خوجینه شبان بر دارد گرز بالضم والتشدید ناکس وبنقال الجادق وباز که بسته باشند تا
پرها ریزاند وبازی که بسال دوم در آمده باشد گریز بمکا زره نهفتن بجایی وپنهان شدن
در روی وگریختن از کسی بسوی کاریز **گزاز** گزازه تند مزه شدن وخشک رجل گزوند تند و
قوم گزّ بالضم ورجل گزّ الیدین مره بخیده بکره گزه دلوتنگ او از بانگ گزنگ کردن در گنجه
از رماکزازه بالضم ترنجیدگی از رما الکزاز درد ترنجیده شدن لام زایده **گنز** گنج نهادن و
گنز نهاده کناز درون خرما ناقهٔ کناز ناقه اکنده گوشت اکتناز گرد آمدن وپر شدن **کوز**
بالضم کوزه کیزان اکواز کوزه جماعت اکتیاز آب کردن بکوزه کوز ایضا نام مردی
فصل فی الزاء الفارسی کاژ آنکه یک چیز را دو چیز بیند وآنرا کاج وکیچ وکلک وکلیک
ولوچ نیز گویند بتازیش احول خوانند **گژ** بالضم پیچ درخت **گژ** بالفتح صندر است ومانع
پیچ درخت **فصل فی الشین الفارسی کابوس** آنکه در خواب چنان نماید که مردم را

در لفظ گرد وبسیار سهو شده منه

فرو دیگر دکاس قدح با شراب وآوند شراب کاسه لیس یعنی سخت بسیار خواره و نیز
نیز کالوس مرد سخت سخره و مسخره و خنک کاموس با واو فارسی نام مبارزی کبیا
که بمدد افراسیاب آمده بود و رستم بخم کمندش دستگیر کرده و کشته واو پادشاه سحاب
بود تا روم ولایت داشت کهوس بالضم با واو فارسی کژی صندر است و چونک
مترادف این است کبیس خاکی که بدان گو پر کرده شود و فی حساب اهل الشام
عن اهل الروم فی کل اربع سنین یزیدون فی شهر سباط یوما و فی ثلث سنین ثمانیه
وعشرین یوما و یسمون بذلک شهور حساب السنة بمون العام الذی فیه ذلک الیوم
عام الکبیس کرباس بالکسر جامه ئز معروف کرس بالضم و قیل بالفتح ریم اندام بچه
و موی و کورس مترادف این است و کرو سی بالکسر سرگین و بول که بر یکدیگر جفیده
باشد کرفس چو این فواجانی و کژدم اگر آنرا بخورد بمیرد کرکس با سیوم فارسی پرنده
است مردار خوار که پر ها او در تیر بکار می برند بتازیش نسر خوانند کرباس بالکسر
سراج بر بام و فارسیان بمعنی در بار استعمال کنند و کلیناس بر نامند کبیس جزی است
که کوزه و خم بدان بند آرند و در تاج است الکبیس نبیذ خرما کماس بضم یکم و تشدید
دوم کوزه بهن جو از چوب و جو از گل جنبز شبانان و درویشان دارند و انرا کجکول
و کماس نیز گویند کذا فی بیان الشرا و درادات الفضلا با شین معجمه آورده است
کورس بفتحتین همان کرس ای ریم اندام کوس با واو فارسی طبل و دمامه که در
مرکب ملوک و سلاطین زنند و تن و یا یکدیگر پهلو با پهلو با دو سه هم گویند نا کهان
با بعده و مانند آن و زبان و اشارت و منی کیکاوس نام پادشاهی که در روز نوبتی
بزرگترین پادشاهان بود صد و پنجاه سال پادشاهی کرد و کاو سی نمود را گویند و بعضی
فرعون را نامند لعنة الله علیه و کاوس نیز گویند فی البوستی کاکوس بنفشه کس بالفتح شخص
و بالضم فرج فی الفراح کاس جام شراب مونث قوله تعالی بکاس من معین بیضاء
کاوس جماعت کبس بخاک انباشتن چاه و جوی و سر بگریبان فرو کشیدن رحل کبیس
مرد جنانی فرو رفته کباس بالضم بزرگ سر کباسه بالکسر خوشه خرما کبیس نوعی از خرما کبادم

آمد سال

امد سال کابوس آنچه بشب مردم خفته فرو گیرد و آن مقدمه صرع است کدبس فتاب
رفتن گران بار تکدس رفتن اسپ چنانکه گویی گران بار است کدس بالضم خوس کرس
کراس عطسه ستور و عطسه دادن آن کارس فال که بعطسه دادن گیرند و آهو که از کوه فرو آید
و آنرا شوم دارند چنانکه شوم دارند بارح را کرس بالکسر سرگین بر هم نشسته و اصل او جز آنکه
سرگین بر شدن خانه الکراس بروی در افتادن و بروی در آمدن کرسی تخت کراسی جامه
کربس کرباس بالکسر زبان بربام کرباسی معرب معروف کردس کردوس کله بزرگ از اسپان
و استخوانها مفاصل که دو کانه باشد چون دو کتف و زانوها و جز آن کاربس کرو سی ز اسبان
از دسته رفتار بندی و گروه کردن کله را و بند کردن رجل مکردس مرد دستها و پا بهم جفیده
مکردس فراهم آمده و ان اندامها الکردوسیان قیس و معاویه پسران مالک بن حنظله کرفس
کرفش الکبس اگسته باز گردانیدن مکرکبس بفتح الکاف آنکه مادر آن او مولی بود و باشد
کمس کبیس نبیذ خرما و گوشت که بر سنگ نهان خشک کنند و بگویند از جهه زاد سوک گش کوتاهی
دندان نعت از وی اکس کلس کلبس بالکسر اهل و آمیغ آن و آنرا اچار و چ گویند و یب
لکلس کرک بپره کلنس کناس بالکسر جای خواب آهو و پنهان شدن او در آن تکنیس مثله
کانس آهو یکناس در آمده و کنس خانه روفتن مکنسه جای روب کناسه بالضم خاک روبه
خانه روباه و نام جایی بکوفه کنیسه کلیسا ترسا کنس کوکب ستاره کوس تکوبس نگو ساز کردن
کوس سر زیر کردن و بر سر پای رفتن ستور تکاوس بر یکدیگر نشستن علف عشب متکاوس
گیاه بر هم نشسته کوس بالضم طبل معرب کوتی اسب کوتاه دستها کوس مثال مقفل نام جزی
کهس کهس کوتاه و بدر فتیله از عرب کیس زیرکی خلاف الحمق و زیرک شدن کیاست
مثله کیس نعت منه مکیس ظریف کیسا نعت المونث کوسا مثله اکیاس بدر و فرزندان
زیرک شدن تکیس ظرافت نمودن تکایسته بزیرکی با هم تخن کردن و تکاس کردن در بیع
کیسان جبلا و سکانش کیسا نیه آورمی از روافض اصحاب مختار بن ابی عبید که لقب او
کیسان بود کیس بالکسر کیسه هم اکیاس جماعه فصل فی الشین فا ر دو فی کاشن
افسوس و کلاغ مترادف این است بتازیش حره خوانند کاو بشن آوند دوغ و آنرا کوبشن

بزکویند کبش کوسپندان کشن کراوش بالکسر جرخ روغنکر کراباش بالفتح کرفش وکرباس ودکره
بزخوانند کربش بفتح یکم وسیوم جانوری است کزنده چون مار فاما دست وپای دارد کوتاه دم وبک
رووه وبیز بور اینها باشند ومرا ایکزد وبند اسناش درزخم جای بجانید وآنرا کرباس وکرباس نیز کویند
کرزش بفتح یکم وکسر سیوم نظام کردن کرنش خم وسلام رسانیدن ملوکانرا ازکس زرشی یعنی برآرد
آتش یعنی فلک اتش وعنصر حراره کرفش جانوری است مانند وبا اما ازان کوجک بی باشد
جون بزخم نشد دم علاحده شود تا دیری بجنبد وآنرا ربیبا کویند وایشان اکثر در جاها میباشند خاک
رنک میشوند کربه اللغا بتازنبش وزغه نامند اما بدانستن کرفش لغتی است در کرنش زیرا جه
در حدیث است هرکه وزغ را بزند کوی همچنین کندم را صد روشنی صدقه داد این دلیل
برین است که آن جانور از موذیات است وکرفش بمعنی مذکور از موذیات نیست اما بمعنی
ربش از موذیات است چنانچه در لغت آن کذشت کشیده ردی وکشیده ربش یعنی درازدی
ودرازریش بیز بهانی بتازی نبش مخوط الوجه و مخوط اللحیه کویند کورموش با سیوم موقوف
آن که بوی کره دارد وآن روز بیرون نیاید کمن ورش زمین کذابش بالضم بخش ودرخورد
وبلغتی کاف پارسی است کشن بالفتح امر کشیدن وکشنده وامر واسم فاعل خوردن شراب و
بزدست دربغل کردن ودست بردست نهکاه نهادن ودرقنیه است کش بالفتح میان بغل
وپهلو وبغل را ازکوبنده بالضم امر کشتن وفاعل آن وبالکسر که اوراکه ونیز نشوبیت کشنش ناز
وبسیار راه رفتن وبه سبیل نوازش بارو وزراه رفتن کشمش انکور ریست خرد کشکش یعنی امرونهی
وکشاکش ودوطرف کشنش بالفتح معلم ترسایان کشنبوش بابای فارسی نوعی از زردوز سیاه فیلقو
وقائم جواهر مرکب کرده که فرخ اسپان پادشاهان سازند کاش همان کاس مذکور کوبنیاش
یعنی مطیع باش کندش بضم یکم وکسر سیوم وقیل بفتح یکم وضم سیوم پنبه بر زده وکرده برای رسیدن
وآنرا باغنده وبجک وبنذک وباغنده وغنده وکلس نیز کویند کلفش کردار کوانشی بالفتح و
قیل بالضم صفت کوشن جهارم روز ازماه وامر کشیدن وفاعل آن کوبش بالفتح همان کاوش
کیش بابای فارسی شوبیت در جزیره بالا کوبی ومذهب ودین ونیر دان که بتازی جعبه
کویند وآن طبلک نرکس است کین سیاوش نام نوایی ولحنی کلش مردم ازرش وزن ارری

تقلم

تظلم و فریاد کردن کش بالفتح کشنده وآنجه میان بغل وتهیکاه باشد ودست در بغل کردن
کشنش بفتح کشتن کشتی کش ملاح وشراب خوار کمش معروف کلاکوش موش دشتی
کوشش کوشیدن فی الفراح کبش تجفار ومهر کباش جماعت کدش خراشیدن دریغ
درزیدن بجهت عیال وعطا یافتن ازکسی وسخت راندن ستور کندش بعضی عکه وکندور
کرش کرش وکرس مثال کبود وکبد شکمبه ستور نشخوار زننده جون معده مردم کرش وزندان
خرد وعیال مردم وجماعة مردم ومنه الحدیث الانصار کرشی وعیبتی الکرشان القبیلتان الا
زد وعبد القیس تکریش در هم شدن کرشاه زن بزرک شکم ومادهٔ خربزرک سرین وپای کوشت
ناک وخورد انکشت کشش کشیش الافعی آواز پوست افعی کشکشت مثله وبانک کردن کاو
آواز جوشیدن شراب وآواز چخماق وقت بیرون جستن آتش ازوی وبدل کردن شین
را از کاف در خطاب مونث بلغة بنی اسد کشیس اول بدیر شتر بیرمکماش نعت منه
بکش مرد سبک وکافی کماشه مصدر منه کمش نعت منه تکمیش شتابانیدن انکماش تکمش
شتاب کردن کمشه ناقه خرد پستان اکماش همه پستان ناقه را بستن فصل في الصاد
في الفراح کرص کربص پیر کعص رزه وپیچیدن برخود کعیصه رسن دام آهو فصل في
الضاد في الفراح کرض کراض فحل که ماده از رحم بیرون انداز دو جزنا وفور ومانی رحم واحدها
کراضة بالضم فصل في الطاء في الفراح کشط برهنه کردن وجل از پشت ستور برگرفتن فقط
لغة فيه وفي اذا السماء قشطت وپوست شتر باز کردن انکشاط رفتن هم ودرس کشغوطط
نامی است از یاران اصحاب کهف فصل في الظاء في الفراح کظظ کظة ناکوارد
طعام وزحمت امتلا کظاز زحمت دادن ورنجانیدن کاری را واندوه کین کردن مکاظ
سخت بروسیدن ودر حرب مکاظظا از حد درکذرانیدن مردم دشمنی را با یکدیکر کتظاظ
برشدن وادی از سیل رجل کظاظ مرد سخت دشوارخو کنظ دشوار آمدن کار برکسی فصل
في العين فارد في الفراح کرع بالجه ستور کشادن فقاع یعنی تفاخر کردن في الفراح کنع بنال مال بالدار
کنیع ای احد کنع بالضم وفتح دوم بجه روباه ودردلیم کنعان بالکسر جماعت وکنع جمع کنعاری
توکید المونث بقال اشتریت هذا الدار جمعا کنعا وهذه لکک جمعا کتعا ورایت اخو تک

جمع کنج ورائیتم اجمعین اکتعین کتیع مال تمام وکنغ ای مرب کنغ کنغ روان شدن ستور
وسر گرفتن شیر وجنوات کمنیع کذلک کنک ز سر انداختن دیگ کنغو بالضم دیگ تغنه کاشغم
بالثو مبطل کرع بالتحریک آب باران ایستاده کروع آب بدهان برداشتن وخوردن از جوی
اکراع باب ایستاده ورسیدن قوم وآب دادن ستور کارعات مکروعات فرماستان
که بران آب باشد اکرع باریک شدن ساق کرع مصدر منه وبدهان آب برداشتن کراع بالضم پا
بچه گوسپند وگاو وجز آن وهو بمنزلة الوظیف فی الفرس والبعیر وهو مستدق الساق والکراع ایضا
اسم اجمع الخیل اکرع واکارع جماعت کسع کرسوع استخوان پیوند سر دست از سوی خنصر کسع
الکسع سپیدی گرد اکردسم اسپ وآن موییا او نکان باشد که بر پیوند سر دست و پای اسب
و خر باشد بالا رسم ورندادن مردم را وسوختن بدست از پس وبه جنبش پای و آب سردرون
بستان ناقه را تا شیر باز گرداند الکتساع دم بمیان پای درآوردن سگ کسعو بالضم کموم خزهم زیره
کسع بلغ حی ازیمن کعکع کعلعه باز داشتن تکعکع باز ایستادن وبددل شدن رجل کعکع بغمتان
ای جبان ضعیف کوع مصدر منه والکسر احود فهو کع وکاع کلع کفتکیها ودمهائی پای ستفار کلع
خنور ومنک کلیع بسته کلعو رمه از گوسپند ذوالکلاع ملکی از ملک ملوک یمن کمع کمیع هم خوابه کمع
بالکسر کذلک مکامعة هم خوابگی کردن دو مرد باهم وهی التی نهی عنها کنج کنوع کوفتگی ومنقبض
شدن ونزدیک آمدن کار ومیل غروب کردن ستاره وزی وفروتنی کردن اکتناع منلود
ایضا بروا هم آوردن مرغ بوقت فرود آمدن از هوا کنع بالتحریک برا رفتن انگشتان تکنع تقبض
آوردن کسی را اکتناع گرد آمدن قوم کوع کاع استخوان ساق دست از سوی انگشت ابهام
مرکوع کز ساق کوعا مونث منه کوع برساق دست رفتن سگ ودر یک از کرا کیع بر سیدن
از جزی فصـــل فی الغین فی الفارسی کاغ آواز جنبانیدن کلاکا وکه بیندش جکال
نامند کربغ بالضم بابا فارسی کربزد وکرنجیدن ودر لسان الشعرا باکاف تازی مرقوم است
دیم بکاف فارسی فاما در ادات الفضلا باکاف فارسی صحیح است فقط کرغ بالضم گیاهی که
کمکران بربازوی فرود آمده بندند بنا زنش اشتق خوانند کناغ بالضم تار از ابریشم که از دو بیا
بر زو امثال آن بافند وکرم ابریشم که آزا پیله نیز گویند وتنیده عنکبوت ومعنی اخیر سماعی است

از ابر شهاب الدین کرمانی کنج وکنغ بوزن شیخ بچال جشم وآنرا پیز نامند فی البوسفی کنغ
بزا مبجه گیاه اوشه کلاغ بالضم زاغ سیاه ودشتی وبالفتح وقیل بالضم مکرگه کرد ابر گرد فتور زرکار
میدارند دان از سنگ واز چوب نیز بود فصـــل فی الفاء الفارسی کاف حرفی از حروف
تهجی ومادهٔ شتری که دندانهاش کوتاه شده باشد ونزدیک آمده که برود در ادات بمعنی
شکاف وقیل باکاف فارسی کزف وکشف کلاهما بالضم سیوم سوخته وفر کنف بفتحتین
جانوری آبی که از آباخر وسنگشت وکنف نیز گویند ونام رودی کسوف گرفتن آفتاب کسکیا
الزاف نام کومی است کشتی زرین بکف پیالهٔ زرین که مانند کشتی است برکف کف ظرف
معروف چنانچه گویند کف دریا وکف صابون هندش بهین نامند کنف کرانه وناحیه وظل
وحزوسن کوف بالضم پرندهٔ است که در روز نه بیند وبشب برون آید در ویرانه باشد وآنرا
جغد وکوچ وکلک وکوک نیز گویند بتازیش بوم خوانند وبزشانه جولاهه را نامند کلیف غلهٔ
شالی کذا فی البوسفی کتف کتف بالکسر وبالفتح شانه گاه اکتاف جماعه الکتف مرد فراخ کتف
واسب کشاده میان کتف کتیفه کینه وبند در کتفان بالضم ملخ که در پریدن آمده باشد کتفاه
یکی کتف بالسکون دوم آهسته رفتن ودو کرانه رحل را بریکدیگر بستن ودو دست را سپایکی
بستن وکتف جهجهان رفتن کتاف رسن که دست سپایکی بوی بندند کتف بفتحتین لنکی
ستور از کتف جمل الکتف ناقه کتفا انغتان منه کثف کثافت سطری کثیف ستبر تکاثف ستبر
شدن ازف بوئیدن خوکیز را وسر درواکردن ولبها برگردانیدن دران حال ازنف
ناف کنافت بالکسر بیخ درخت بریده کرانیف جامه ازقف بالضم جنبه ولیفه دوات
کسف کسو پارهٔ از هر چیز کسف بالسکون والجمع جامه کسف بالفتح بریدن درخت وغوب
شتر وپاره کردن جامه تکسف پاره پاره کردن کسوف گرفتن آفتاب وگرفتن ماه ایضا وبد
حال شدن وترش روی شدن کشف کشاده وبرهنه کردن انکشاف تکشف لازم منه
تکشف ابرق ای ملا السماء مکاشفه پیدا کردن دشمنی کشوف بالفتح ناقه آبستن کشافه بالکسر مصدر
منه الکشاف صاحب شتران آبستن شدن کشف بالتحریک مو سیاه جنبانی بالا رسته ودیچیدگی
ومزهٔ اسپ الکشف مردی بروروب کنف کف بچه اکنف جامه وباز ایستاده وباز بانتها

ببدن لازم میشد دوباره دوختن جامه را بر یکدیگر کفوف تمام سوده و کوتاه
شدن دندان شتر از بری کفت القمیص نورد و اسن کفته بالضم نحو کفت الثوب و کفة الرمل
و کل ما استدار فهو کفة بالکسر نحو کفة الصاید وهی حبالته وکفة اللثة وهی ما انحدر
منها کفة بالفتح و الکسر پله ترازو و کفف جماعت و ایضا اثرها سکار که بر دست عروس
نهند کفاف الشی و از گرفتن هر چیزی کافة همه مکفوف نابینا مکافیف جماعة
کفاف بالفتح و اندازه و مانند در روزگذار کفاف دست جنبش چشم داشتن وقت
نگریستن استکفاف دست جنبش داشتن بخواهش تکفف مثله کلف بفتحتین گنجده
روی و رنگ روی میان سیاهی و سرخی و کلفة بالضم اسم فیه و رنج و دشواری تکلیف با
ندازه طاقت کار فرمودن کسی را تکلف خود گرفتن و فرمودن و رنج بر خود نهادن متکلف
جنبش اینده بکاری که فزونی باشد از حاجت کنف و از گرفتن چیزی را و نگاه داشتن
اکناف یار بدیدن مکالفه بکدیگر را یارمندی کردن کنف بفتحتین کرانه کنف بالکسر دعا بکوی
فیه اداة الراعی و بهیز جا الحدیث کنیف ملی علما کنیف نهان و خانه پوشیده و بیرو خلاجای
و حظیرة شتر که از درخت و شاخ سازند کنف بالضم و الکسر اکتناف کنیف ساختن کوف
کوفه ریگ توده سرخ و نام شهری کوفان مثله کوفه بکوفه رفتن تکوف گرد کشتن و بکوفیان
مانند کردن خود را و نسبت کردن بایشان کاف یکی از حروف یذکر و یونث و کذلک سایر
حروف الهجاء و هو حرف تشبیه و یکون حرف خطاب کهف غار و پناه کهوف جماعة
کیف چگونه والله اعلم فصل فی القاف فارسی کوه مجوف یعنی آن کوه که بجای حرف
عزت اسماء او بران جود و قیل کوهی است در حدود ارمن بتازیش جرام گویند فصل
فی الکاف التازی فارسی کابج و کابوک الخ ذرو کبوتران صیدارند و اشیان کنجشک خاکی
و چیزی که مانند زنبیدان میان تهی که در خانه آویزند تا کبوتران در و اوان بیضه و بچه
کنند کاژنگ حیار کاروانک باراموقوف پرنده است آبی دراز گردن و آنرا خشنک و
جرجینه نیز نامند کاک مردم و مردم چشم که بتازیش انسان العین گویند و کنک هم بمعنی
نخجن کیک مترادف است کاواک هرچه از میان تهی بود کبک بالفتح پرنده ایست

خوب رفتار و آتش خوار که بر در کوه و در کوه باشد و آنرا کبک دری نیز گویند کبوک پرنده ایست
آبی بزرگ سرخ دام و آنرا چرز و خرچاک و جبوک و چکاوک و سرخاب و ماهورک نیز گویند بتازیش
قره و ابو الملیح نامند و نیز گیاهی است خاردار که آنرا خسک گویند هندش گوگو گویند کپنک بضم
یکم و فتح دوم و قیل بفتح یکم و کسر دوم سینه که بران آب باز کنند و قیل کینک کچک با جیم فارسی
منکدر که جانوریست کدواک بالضم پرنده ایست سیاه و سپید دراز دم کناره آب نشیند و دم
بجنباند کردک بالکسر چیزی اغلوط بر سبدنی و آنرا بردک و جرمک و چیستان نیز گویند و نغز هم نامند
و هند پهلی خوانند کرک بضم و فتح دوم سرین موی و کل بالفتح نیز گویند و بفتحتین مرغی است خرد
کرکس فلک با سوم فارسی یعنی نسر طایر و نسر واقع که آن هر دو ستاره اند و آنرا کرکسان فلک
نیز گویند کربنک بالکسر یا بار فارسی مرد جنگی و جوز مرچ نیز کزک بفتحتین بازار فارسی قلاب کزنگ
کاره خرد کزنوک کرمک بالفتح طعامی که از باقلا پزند کزاک بکسر یکم و سیوم کاره خورد نوک کژ با
دسته کشنک بالضم خزنده است و آنرا جلاتک و خزدک و دبلک و سرگین غلطان و
سرگین گردانک و سرگین غلطانک نیز گویند بتازیش جعل و هندش گوبرره نامند کشک بالفتح
نانخورشی است که از جغرات می سازند و آنرا کشینه و کشکینه نیز گویند کفچیزک بفتح یکم و سیوم
فارسی خزنده ایست که دست و پای دارد دمش سرخ است هندیش بیهنی نامند کلبک بالضم کریچ
خرمن پاره که خرمن بدان اندازد کلک نی که از آن قلم سازند و قلم را نیز گویند بدین معنی
خامه و نی هم آمده است و آتش دان گلین را هم نامند و در لسان الشعرا کلک بوزن ملک
کاژ یعنی احول و بالفتح و الضم لغة فیه بنیل و بفتحتین بی موی و فتر و بفتح یکم و کسر دوم کلانک
بالکسر سوراخ کلیدان و قیل با حرف اخر فارسی کلونجک آن آلة چوبین که بر دکوبان دکا
ذران جامه بدان کوبند و آنرا کدین نیز نامند بتازیش بیرز نامند کلمک بالفتح همان
کوف که گذشت ای کاژ چشم کمان فلک یعنی قوس قزح کماک بچاک چشم و بالفتح درد
شکم و کنجشک مرغ خاکی که آنرا بنجشک نیز خوانند بتازیش عصفور نامند و مرغ کوچک را نیز گویند
کنجک بضم یکم و سیوم چیزی نوک دندانش خوشه آید و آنرا بلک و نوباوه نیز نامند بتازیش
طلع گویند کندک بضم یکم و سیوم نان ریزه کنگک بفتحتین شئی که پی تا بند رشته را گرد وی که چند

که خواهند و بخیل را نیز گویند کوچک با دوم و سیوم فارسی خورد و قبل با سیوم فارسی
نقطه برغلط نخستین ماده که بز نامند کودک که مغز کور است و سنگ کارزد و قبل با واو فارد
زه است از خوردن او خواب زیادت شود طبع او سرد تر است بتازیش خبیس نامند کبک
بالکسر همان کاک بد و معنی نخت و بالفتح جانوریست خورد گزنده و جهنده کعب الاحبار گوید
که عمرش از پنج روز زیادت نبود بتازیش برغوث و هندی پسو نامند کبک بالکسر یکم و فتح
دوم نام میوه است کبهاک بالفتح نام دریایی است کرک بفتحتین می باید کسینک خورش
خوار کللرک کبک و دراج کبکبک سخته کبنک فراخ فی البوستی کندبرک خوب رفتار
آتش خوار کبک بکسر کاف و فتح بار پارسی سک و نام پهلوانی کبنک توشی نشیمن
کنک نوعی از گوسپند کوتاه پا و دم آنرا لغده گویند کدک کبیا کوچک که از ناف مشک
بزرگتر بود و پرورشش از کبیا یافته باشد کردک مکسور الکاف افسانه کنگک طعامی از جنس
حریسه کلک وزن فلک کاز چشم و نشتر حجام و تصویر گل یعنی سرپا موی کلک بسکون بغل
کلیک وزن ملیک کاز چشم کلک بالفتح نام رگ سر کدکنک بکسر کافین و فتح نون یکم خنج
کنک کفچیز یعنی جنزانی کله و شیر و روغن در ان اندازند و بخورند کوتنک چوب دستی کوتاه
گران سرکه قلندران دارند کودک خدمتکار و بنده و برنا بالغ کوشک بالضم مرد خود اندام
که بتازیش قوش بالضم خوانند و خانه بلند پادشاهان کیک و زدیک یعنی خروس مردمک
چشم ارک گرگی بالضم کلنک گرا کی جماعت کمک کاک فصل فی الکاف الفارسی
فاروقی کرنک بوزن کرنج چوب کارزر در فرهنگ شیخ محمد لاد مذکور و کذلک بادال بمعنی
کاردبز مرقوم است اوک دیوث و آبله دبی اندام و کردنک نیز بدین معنی آمده است
کرنک بالضم یکم و فتح دوم رنگی است اسپ را کلاسنک بالضم یکی از الات جنگ که بران
سنگ و کلوخ اندازند و آنرا بلم و فلاخان و فلاخن نیز گویند کلنک بالفتح همان کلنگ
مفتوح کلنگ بالکسر همان کلنگ مکسور کنارنگ بالضم شحنه ولایت و زمین دار که آنرا حر
زبان نیز گویند کوهنک بالفتح و قبل بالضم بر جستن فی البوستی گرک وزن برگ نوعی از
بهایم که یک سرون دارد و هندش کنیده نامند و نام ولی که ابیات او مشهور است و در

تاج گوک یعنی ارزن است که بفارسی آنرا ارکدن گویند کرنجنک با را و جیم فارسی با خر ارنک
بفتحتین کارد کفنک سنگی که در کف دست گنجد کلونک گوبک کارزر کنک بالکسر و درشت مند
آدر فصل فی اللام فاروقی کابل نام شهریست در میانه کوه میان هندوستان و خرا
سان زمین و آنرا کاوک نیز گویند کاجال با سیوم فارسی آلات خانه از هر گونه و متاع نیز
کاکل با سیوم مفتوح و قبل مکسوران کلک میان تهی که در آب رویید سند کانیس خوانند و
نی میانه خالی که از ان قلم سازند و فتح بضم و دو متجانس است کاکل و کالول موئی بر فرق سر
بندند کمدل بالفتح کز بین کمنبل پذیرفتار کاه کل با سیوم موقوف و چهارم فارسی مکسور
اندیشش یعنی کج کبال بالفتح همان کبال مذکور کتل بضمتین جزوک کنجنول بالفتح با جیم فارسی
پرنده است کنمبیل وزن زنجبیل ریش بزرگ کوردل با واو فارسی و را موقوف کند
طبع که ذهن نیز ندارد کورماتل با تا مثلث مکسور تنگ و دنا نوره کبل بفتح یکم و ضم سیوم
نادان و احمق مزاج مدکال نوعی از کاول با واو معروف همان کابل مذکور کاول و کاو
ول کاشنکر کتل بالضم معروف که ازا کوتنک میگویند کجکول با دوم و چهارم فارسی معروف
و آنرا کماشه و کماسه و کماش نیز گویند کجل با دوم فارسی جانوریست که مشک را
در دم بدان جهتش مشکدم نیز گویند کدامدل یعنی چه دلیری و چه قدرت کردنکل بفتح یکم
و سیوم با کاف فارسی معنی دیوث همان کردنک مذکور و قبل کاف اول نیز فارسی کرا
مائیل بالکسر نام یکی از ان مرد و شاهزاده که از جهت حمیه خلق طعام پختن آموختند و مطبخی
ضحاک شدند و آن دو مهین را ارمائیل نام بود از جمله آن مرد و آدمی که برای کشتن پیش
ایشان میشدند که مغز ایشان مار از اد هند یکی را هر روز میگذاشتند و بجای مغز او گوسپند
را تعبیه میکردند چند گوسپند میدادند و میگفتند از ینجا بگریزید و در خرابها متوطن شوید و گویند
کردان از آل همان دشتیان آمده که ایشان را گذاشته بودند کبل بالضم با واو فارسی مرغ
ادن و فرستادن و نام ذکر دن و در شاهنامه کسی بی لام نیز درین لغة است قبل با کاف
فارسی گناخل بالضم جنسی است از غله کعب الغزال جنسی است از شکر و نیز بمعنی شراب آمده
و نیز کعب الغزال حلوائی است و کعب الغزار بزلام نیز درین لغة است کنغل بفتحتین و

در تاریخ طبری و غیره
چنین قسمت را است

میان دو کوه ای میان دو سرین و نیز آن کلیم که در پشت ستور نهند تا بر نشینند کل بالفتح انکه
در میانه سرش موی نبود و آنرا کرک نیز گویند بتازیش اقرع نامند کلال بالفتح بالا رهنمائی
و میانه سر و آنرا تار و تارک و چکاوک و میکاک نیز گویند و بالضم انکه آوند کلین راست کند
کلکل بفتح بکم و سیوم معروف ای کاو کاو کردن اما اکثر این لفظ در هندوی مستعمل است و
در زفان کمو یا بمعنی سربسته مذکور است کنجال بالضم تنقل ثخی که روغنش بدر آورده باشند
و آنرا کنجاره نیز نامند کوبل با واو فارسی شکوفه کونوال با دوم فارسی و سیوم موقوف
معروف از هند کی شیخ واحدی طاب ثراه محقق است که این لفظ هندی است که مشهور
بفارس و خراسان شده است کول با واو فارسی کنف و نیز خزانه که آنرا کیلو نامند و کمان
کوف بمعنی اول کول بفتحتین دلق و گلیم کهنه کوه جلبل نام کوهی که نوح آنجا خانه داشت
علیه السلام و آب طوفان اول از آن کوه بدر آمد کذا فی العجایب البلدان کیل بالکسر آر
زومند و نام میوه است کجل بکسرتین مرد کول جان فی البیرسنی (?) کاهل سست نیز کابال
بالضم نام شهری که آنجا برنج بسیار و خوب باشد کنکول بالفتح کجول فی القراح کوائل مثل
کوتاه الوبلال معد منه مکوبل نعت منه کبل تنگ سطر کبلت الابر و کبلت ای قیدته فهو
مکبول و مکبل و تنگی آب و لو فهو و کبل بفتحتین پوستین کوتاه مکابلة باز داشتن و تاخیر کردن
در خریدن خانه همسایه تا چون دیگری خواهد تا بخرد و شفعه طلب کند و قد کره ذلک و یقال کبلتک
دینک ای اخرته کنتل کنتلة بالضم یک لخت از صمغ و جز آن تکنتل بالکسر زنبیل که پانزده صاع
بر دارد کنتل کوتاه و کنتبلة نخله که دست بوی رسید تکنتل نوعی از رفتار کنتال کوتاه و بزیادت
النون کنل کوتل بن کشتی و بتشدید اللام ایضا کحل سال قحط کحل بالضم سرمه و مال بسیار کحل
رگ میانگی دست که آنرا رگ هفت اندام گویند و درمه گون چشم کحل بفتحتین مصدر
کحل بالکسر سرمه کش کحول نام مردی کحلة بفتحتین سرمه دان کحلان دو استخوان بازوی دست
از اسب کحل ایضا سرمه در کشیدن تکحل اکتحال کذلک کحیل معروف نفط کم در شتر مالند کربل
کربلة سستی پای نقال مومشی مکربلا ای کانه یمشی فی طین پاک کردن گندم کربال بالکسر
چوب که بدان پنبه و پشم زنند کربلا مقتل حسین بن علی رضی الله عنهما کسل کسل بفتحتین



کاهلی کسلان نعت منه کسالی بالضم والفتح جماعة وان شئت کسرت اللام کسال بالکسر لا
نکاد برخیح مجلسها او هو مدح کفل بالکسر بهره و بجند جزی کفلین من رحمته و انکه بر ستور نتواند
قرار گرفت و گلیم که گرد کوهان شتر بر پیچند تا بر نشینند و ذو الکفل نام پیغامبری علیه السلام کفیل
بدرفتار کفالة بالفتح بذرفتاری کفل هو بسته روزه داشتن تکفیل بدرفتار دادن کافل نذ
برنده و تعهد کسی و فی قوله تعالی وکفلها زکریا بالتخفیف و یکسر الفاء ایضا کفل بفتحتین سرین کفیلة
ریش بزرگ کلل کل بالفتح گرانی و عیال و مرد کلول جماعت و بیم و انکه نه اورا پدر باشد
و نه فرزند کلالة مصدر منه و پسران عم دورتر کلال کلالة مانده شدن کل ایضا کلة بالکسر
کلالة کلول کند شدن شمشیر و زبان و چشم کلیل نعت منه بالکسر ایضا پرده تنک و پشه
خانه کل بالضم همه لفظه واحد و معناه جمع و کلّ و بعض معرفتان بلا الف و لام اکلیل بالکسر
تاج مرصع و یکی از منازل قمر و ابر الکلیل الملک یعنی از دارو کلکل بفتحتین کل کال
سینه رجل کلکل و کلاکل مرد کوتاه درشت سخت گوشت اکلال مانده کردن و خدا
وند ستوران مانده شدن و صاحب عیال و خویشان محتاج شدن سحاب مکلل ای
ملمع بالبرق تکلیل تاج پوشانیدن و روضة مکللة مرغزار با گلها شکفته رجل مکلل
مرد کوشا و قصد کننده در کار کلل بمعنی جستن ایضا انکلال تبسم کردن و بروشنائی
برق نمودن تاریکی ابر کمل کمال بالفتح تمام و تمام شدن کمل بالفتح والکسر و الضم تلثث
یکمل بالکسر ار دار دار تکامل ای تم الکمال تکمیل تمام گردانیدن کامل تمام و نام اسبی و
هم استکمال تمام کردن خواستن کمول بالضم بیابان و گیاهی که آنرا برغبت خوانند کهل
مرد میانه سال کهلة مونث کاهل میان دو کتف ستور و پدر قبیله از اسد اکتهال
دو مویه شدن و تمام رسیدن نبات کهبل بکسرتین نام جائی با آب کنهبل بفتحتین نوعی
از درخت نون زائده کول کوللان بالفتح بردی و علف تکول گرد آمدن کیل پیمانه
پیمودن کیول مکال کیل بالفتح کذلک و موشاذ کیال بالکسر پیمانه و الاسم کیلة
مکیل مکیول مثل مخیط بالنقص و التمام پیموده مکایلة تکایل یکدیگر پیمودن کیتول
بالفتح والتشدید آخر صف فی الحرب وصـــل فی المیم الفاروقی کالیم زنی که

مرده باشد یا گذشته وازرا کامه نیز گویند کام درون دهن نزدیک حلق که آنرا ابیانه نیز گویند بنازش
حنک خوانند ونیز تالو نامند ونیز بمعنی مراد بود کاف ولام ای کل ونیز کنایت از کذب و لهو کام
دنا کام یعنی البته کیکان بزم ساقیان وشاهدان کلیچه جم باجیم فارسی ماه شب چهاردهم
کام بالکسر جمع کلکام بالفتح دارویی است که بتازیش جرج گویند وبعضی افواه الطیب خوانندش
شیخ محمد لاد کجیم برگستوان اسب وازا کجین وکژین ونیز گویند کرکم زعفران کرم بالفتح ان سبزه که بکنار
حوض وجوی رسته باشد ودر بیان الشعرا بمعنی غم واندوه ودل گرفتگی نیز قوم است بدین معنی
باکاف فارسی نیز خوانده اند وبالضم ریخ وزحمت کذا الفضلا فی بیان الشعرا کلم بتحتین سبزه است
مثل شلغم وکندر کم بالفتح نقصان وترک واندک وبمعنی چند تازی است بالتشدید المیم فاما فارسیان
بایم مخفف هم استعمال کرده اند کم کم آواز کاشتن نغب وجزآن ونیز اواز سال کبیه برخفر بجنبانند
کمان رستم یعنی آن کمان نحلی که بالوان مختلف بایام بنگال طرف آسمان برآید وازاخشن و
دیربود برکیش وسوبیه وسوبیه وکمان شیطان نیز گویندش بتازیش قوس الله خوانند وجهلا
عرب قوس قزح نامند کنام بالضم والتشدید الثانی وترکه مشیه سباع ووحوش کوادم باواو اول
فارسی وکوم گیاهی است خشبوی مانند کهدم کوییم ان گیاهها که درشده بار یابند بجوی باشند
کهدم نام مبارز تورانی که در میدان بدست برنه پهلوان ایرانی در جنگ دوازده رخ کشته
کیفیت جنگ مذکور در لغه گیو گفته شده است کلام استفهام از ذات کسی گژدم برا فارسی کژی
گزنده زهردار که در دم او نیش است گزدهم بزا فارسی کژی گزنده ونام مردی است گستهم
نام پهلوانی است کلکام پوست درختی خوب ازاهر گویند کوم پهلوان کتم کتمان پنهان داشتن
الکتام کذلک تکتیم مبالغه فیه استکتام پنهان داشتن مکاتمه برخود راستان داشتن از کسی یقال
کاتمنی سره ورکاتم ای ملتوم وسحاب مکتتم بالکسر ای لارعد فیه کتمه مثال همزه تنبک نگاه داشتن
کتوم بالفتح کمان سوفار ناکرده ناقه کتوم انکه وقت برنشستن بانگ نکند خرز کتیم مغار کتیم مشک
ودرز که آب برون نیاید ازوی کتم بتحتین گیاهی کتمان بالضم نام کوهی کتامه قبیله کثم اکثام
پرکردن مشک اکثم فراخ شکم ونیز شکم کثم بازداشتن از کاری اکثم نام مردی کدم گزیدن ودرشتن
بادهن مکدم گزیده کدامه بالضم باقی هرچیزی که خورده باشد کرم بتحتین جوانمردی وعزیزی

نقیض

نقیض لوم کرام بالتشدید نیک کریم کرم زر وجبیل یقال رایت فی عنقها کرما حسنا لؤلؤ کرم شدیده
وزرین مکرمه بالضم الراء بزرگی مکارم جماعت ارض مکرمه زمین صالح مر نبات را اکرم کذلک تکرم
کرم نمودن اکرام گرامی کردن وفرزندان کریم زادن تکریم کذلک والاسم الکرامه وهی ایضا
پرپوش خم استکرام بزرگواری بدست آوردن وچیزی نفیس گرامی پیدا کردن کرزم کرذم کرزن
تبر زنیم وکرزین بکسر زین فیهما مثله کردم کوتاه وسطبر گردیه ودویدن خرد وچه مثله کرکم زعفران
راکه قطعه منه کزم بدندان جنبش شکستن کزم بتحتین کوتاهی وسطبری لب وکوتاهی بینی و
انگشتان کزوم بالفتح ناقه که هیچ دندانش نمانده از پیری کسم بدست مالیدن وپاک کردن چیزی
خشک کسوم علف خشک بسیار ابو یکسوم الحبشی صاحب الفیل کشم بتحتین نقصان در حسب
رجل اکشم نعت منه یقال احد جانبیه داف والاخر اکشم اذا کان ابوه حرا وامه امه کشم ازبن
بینی بریدن کظم خشم فرو خوردن رجل کظیم فرو خورنده غیظ مکظوم فرو خورده کظیم ایضا کلیدان
کظوم بالضم خاموش بودن واز نشخوار بازایستادن شتر یقال اری الابل کظوما لا تجتر قوم کظم
ای ساکتون ویقال اخذت بکظمه ای بمخرج نفسه کاظمه موضعی کظامه بالکسر جای سبلو جایی که آب
ارو جاه بکی باشد وحلقه سر عمود ترازو که رشته بروی بندند ودی که بر سرها تیر زنند ودوال که بر
کمان بندند کعم کعامه بالکسر پوز بند شتر یقال کعمت البعیر فهو مکعوم وکعمت الوعاء وکعمت الحرف
فلا یرجع مکاعمه بوسه دادن کلم کلام سخن با فایده یقع علی القلیل والکثیر کلمه سخن کلم
کلمات جماعه کلمه بالفتح والکسر والسکون الثانی کذلک ثلث لغات مثل کبد وکبد وکبد فقیده
تمام کلم م سخن تکلم کلام بالکسر والتشدید سخن گفتن کلام کلامانی بالفتح والکسر سخن گوی وفصیح کلم
بالفتح خسته کردن کلوم کلام خستگیها تکلم البضاع احت کردن کلمة الله نام عیسی علیه السلام
کلثم کلثوم بالضم پرگوشت روی ورخسار کلثمه گوشت آوردن روی اراه تکلثم نعت
منه ام کلثوم نام زنی کم کم بالضم آستین الکمام کمه جماعت کمة کلاه کرد کم بالکسر خلاف شکوفه
کمام اکمه اکامیم جماعت کمت النخله فهو مکمومه وکم السنبل اذا خرج فهو مکموم کمام کمامه بالکسر
ایضا مایکم به فم البعیر لئلا یعض کمت الجب بپوشیدم سرخم را وکمت القمیص جعلت له کما کمام
بالفتح کرد اندام کم چند وهو اسم ناقص مبنی علی السکون وله موضعان الاستفهام والخبر کوم کوه

برجستن اسب ومانند آن برمادیان کوم بالضم کلهٔ از شیر کیمیا، بالکسر اصل زر و سیم کهم سیف کهام
بالفتح تیغ کند کهام کذلک فرس کهام کاهل رجل کهام کهم کلال نسال قوم کهام ایضاً الکهم بودای
کل فضل فی السنون فاروقی کاچین مهره نان و آنرا کاوین نیز گویند کاتب جان یعنی
خداوند تعالی کاراگهان یعنی دانایان و بینان اصحاب فراسته و ارباب تجربه کارشناسان
کاروان قافلهٔ سوداگران یعنی عارفان و بخردان کازرون با زاء فارسی موقوف نام
شهری کاستن با سین موقوف نقصان شدن و کردن و کاسیدن نیز گویند کاشان نام شهری
که دران بمره دافعی اند کاشتن با شین مثلثه موقوف گردانیدن روی و کاشتن در
غایت شهره است کالبدن درهم شدن و کردن کامران با میم موقوف انکه کارهایش
برادا و برآمده باشد و بمعنی ان نیز آید کان معدن که هندش کهان نامند و که آن کا
نکن ای کنند کان و کازاکجن و نیز بمعنی فرنها د آید که عاشق شیرین بود کانون آتشدان
روئین یا آهنین و مردی که مروماتش گران دارند وقت حدیث و بر روی زبان نام دو
ماه است از شتا یکی را کانون الاول و دیگری را کانون الآخر نامند کاه کشان با های موقوف
راه شکلی که بشب در آسمان بدید می آید کاسیدن همان کاستن بمعنی نقصان کبان با دوم
فارسی ترازوی موقوف که یک پله دارد بجای پلهٔ دوم سنگ بود بدان کماشی و جز آن وزن
کنند و با دوم مشدد نیز آمده است و آنرا قبیان و کرستون و کرستون نیز گویند بتازیش
قسطاس خوانند کبودان با واو فارسی سیاه دانه کتایون نام دختر قیصر روم که در حبالهٔ
لهراسب بوده کتران نام داروئی است سیاه که شتران گرگین را بمالند بتازیش قطران
خوانند کجین بالفتح همان بجیم مذکور بالکسر آرد و روغن را نامند کرنہ بالضم همان کلوخک مذکور
کوچک کازر کرافان نام برمهیزافراسیاب کرازیدن کرانه و دوری جستن کروکان بالکسر
با چهارم فارسی جوز و آنرا جوز و چارمغز نیز گویند و با کاف فارسی افصح است هندش
اکهروت نامند کرزن بالفتح بنم تاجی از دیبا بافته و جواهر در وی نشانده و قبل باکاف
فارسی کرستون و کرستون مرد و بالفتح بجیم و ضم چهارم همان کبان ترازوی کبان غله در
ملی کرسیدن فریب دادن و فروتنی کردن کرسیون نام مبارز افراسیاب کرکان بالفتح

باسوم

باسوم فارسی پرنده است که پیل را شکار کند در عجایب البر والبحر دیده شده است بچهٔ
آن در شکم مادر پنج سال بماند بعد یکسال سر دران طرف میکشد و علف می خورد چون
برین نمط چهار سال دیگر میگذرد طریق تر از شکم مادر می جهد و میرود حکمت آلهی دران اینست
که چهار پایان شان بچه را بعد زادن بشفقت بزبان می لیسند و در زبان او خارها سخت و
بزرگ و تیز اند چون آن بچه را مادر او می لیسدی همه اندام او پاره پاره گشتی کرمان بالکسر نام
شهریست از ولایت فارس بنا کردهٔ بهرام بن یزدجرد و جمع کرمان و کرم کورخان نام پهلوانی
تورانی برادر پیران بن ویسه کریان بالضم فدا کرنجیدن بوزن و معنی گریختن واضح با کاف
فارسی است کریمان بالفتح نام مبارز ایرانی و آنرا کریم نیز گویند رستم بن زال بن سام بن
نریمان بن کریمان است و نیز شهر کرمان را خوانند کزیدن پرآستین کزدن بالضم چاره جستن
کژطاجون بالفتح با دوم فارسی داروئی است با وا و آنرا کاره نیز گویند و بتازیش عاقرقر
حا خوانند کساردن بالضم خوردن و غمگسار و باده گسار هم ازین است کسیختن بالضم با یای
فارسی و خاء موقوف گسستن ای رشته و امثال آن و شکستن کشان جمع کرد و نام ولایتی
است و نیز بمعنی کشنده اسم فاعل از کشیدن آید و گویند فلان طعام کشان خورده ای
اندک خورد و دردی کشان بمعنی دردی نوشان است و دل کشان می باشد ای نشان
می باشد کشاده زبان یعنی فصیح کشتن بالکسر زراعت کردن کشتی زرین یعنی آن پیالهٔ
زرین که بصورت کشتی سازند و ماه نو کشتیبان بالفتح قلتبان بتازیش قرطبان خوانند
کشفتن پژمرده شدن و کردن و کشودن کشکین بفتح ثانی که از باقلا و نخود و جو و گندم
و از هر گونه غله یکجا کرده نیز ندکشن بوزن خشن و بسکون دوم نیز آمده است بسیار و
انبوه و افصح با کاف فارسی است کفتن و کفیدن کلاجما بالفتح از هم باز شدن و کردن
و شکافتن کلاشکن بالفتح حلوائی است و دوال دار کلان بالفتح بزرگ و مهتر در اداة
بمعنی بلند و افزون نیز آمده است و در فرهنگ شیخ محمد لاد نوشته است جمع آن کلا
لان آمده است کلبتین بالفتح آن آلت آهنی دوشاخ که آهنگران دارند و آهن گرم
بدان گیرند هندش سنداسی خوانند بتازیش نیز گویند کلش بالضم همان گندش و قوم

وور زفالکو یعنی باغوه که نام زحنی است بزمر قوم است گندیدن بفتحتین کافتن

کلیدان قفل کنده که دربهای وزدان افکنند واین از اجال حسینی منقول است که

در ترجمهٔ سقطه آورده کلید ایمان یعنی کلمهٔ شهادت کاجدان یعنی کالبد کجاج کمان

شبطان یعنی همان کمان رستم گرن یعنی مدبر وبی دولت کنبوریدن ز بفتین کنبیدن

بفتح یکم وضم سیوم جنبشی است از عیناوا ابقار کشیدن کنعان بالفتح نام پدر غزو ونام شهری

که سکونت یعقوب علیه السلام دران بود ونام پسر نوح علیه السلام کن وکمن یعنی او

وینی وترده کنوران شاهدانه گواردن دردکه پوست آواره کند وآنرا ازوب وپرون

بزکویند وور ادات الفضلا باکاف فارسی مصحح است کوبین باواو فارسی از الت

روغن گران است که بتازیش معدل خوانند جزیی است مانند تراز واز حوض یا فتم

وآنرا کوبین بزکویند وحوض برک خرما را نامند کودن اسب گران رو کذا فی التاج وور

لسان الشعرا بمعنی کند طبع سند رجست وبعضی از شعرا بدین معنی هم استعمال کرده اند

کوفان با فا مو قوف وقیل باواو فارسی بخره بتازیش قفص وقفش نامند کوجان

ساز کارز وقیل باواو فارسی کوکن غلط در مل گون بفتحتین همان کدن کوبان باواو

فارسی الموضع که از پشت شتر بلند باشد وبلندی که بر دو کتف یعنی بر دو شانه گاو باشد

کوهستان باواو فارسی جنبش ازین ولایت ما ورا النهر را گفتندی وآنرا کهستان نیز

نامند وبزجایی که کوهها بسیار باشند کوهکن یعنی کننده کوه وفرهاد را نیز گویند که عاشق

شیرین بود کوین بالفتح همان کوبین کهان جمع که ای خردان کهستان همان کوهستان

کهکشان همان کاه کشان کهین خوردترین کباخن بفتح یکم وچهارم وقیل بکسر خا آهنگی

واستواری در کار ونرمی کار کردن وقیل باکاف فارسی کیان بالفتح جمع کی ومعنی

آن پادشاه جبار است که در دور خویش بزرگترین پادشاهان بود وور قرون سابقه

پنج نفر پادشاه بودند که ایشان را کی گفتندی کیومرث وکیکاوس وکیخسرو وکیقباد و

کیلهراسب وبالضم جمع عرب وکرد وطایفهٔ اند وور شرفنامه است کیان بالضم جمع کرد

کبکن بکسر یکم وسیوم وقیل بالفتح سیوم تاریکی کین کینه وکه این کیوان بالفتح نام ستاره

در آسمان

در آسمان هفتم که پاسبان فلک است واقلیم هند منسوب بدوست بتازیش زحل نامند الترکی

گرن راسو گگرجکن کبوتر گلون فرنکیس کندلان بالضم خیمهٔ بارگاه کاهن فال گوی کتان

معروف کذا فی التاج در قنیه است کتان بالفتح والتشدید تخمی است که ازان روغن

کشند هندش السی نامند ونیز جامه است که چون روشنایی ماهتاب بر وافتد پاره پاره

شود اقول در تاج معروف گفته است بمعنی اخیر گفته است کتن بفتحتین رسم مرجزی کذا

فی القنیه در تاج است الکتن قدح لطخ الدخان بالبیت والسواد فی الشفه ونحوه ککرن

بالضم کاف اول وفتح کاف ثانی ومع التشدید النون کرک یقال انها تحمل الفیل علی قرنها

کذا فی التاج ودر بعضی نسخ ککدن بادال است واین صوب ککرن است کروان بفتحتین

جکر نه کذا فی التاج در قنیه است کودان کیاهی که اوراق مفرح است ومرغی است که

بیلاماند وبشنها خسید کعبتین آن دو مهره نرد که در میان طاس افکنند وآن با سه نرد بازی است

کفین دو ستاره اند کف الخضیب وکف الجذمان کفن بفتحتین معروف یعنی جامه که مرده را بدان

تجهیز ودفن کنند کلبتان آلتی است آهنگران که بدان آهن گرم گیرند هندش سنداسی

گویند در قنیه اعرابش بفتح یکم وکسر سیوم صحیح است وفی التاج الکلبتان ما یشبه آلة یکون

مع الحداد ین کلبتا فلبتان قال الاصمعی هو ماخوذ من الکلب وهو العتاد والباء والنون

زائدتان وفی اللغة من القدیم عن العرب فعربیها العامة الاولی فقالت الفلطبان

وجاءت العامة السفلی فقالت الوطیبان کلون پوشیدگی کمین نهان کرده وور موایدهند

کور است کمین بروزن زمین قصد بر کشتن دشمن بر سبیل خفیه فارسی کارچراغ خلوتیان

افروختن دوام وامکندن دوده وروشن کردن تاریک وسوختن باده کارگاه کن

مکان موجودات وارین کاسه کردان فلک وکدا کاشان نام شهری که دران هم روا

فیض اند کاویدن همان شکافتن لیکن میان شکافتن وکاویدن فرق است زیرا که

شکافتن بریدن است بدرازا وکاویدن عمق پیدا کردن است وور زمین وماننده آن به

کشیدن خاک از آلة تیز سر کالیدن در هم شدن وگردن کبک جلپن ملکدری نمودن وعرضه

کردن کدبانون خدوس خانه که بزرگ وصاحب خانه باشد کدبادان بالفتح با با فارسی

نام داروئی است که آنرا اسلغند و برزگو بند اردن بالفتح گرد آوردن گویند غله در کنند و گرد یعنی
گرد آورد و افزل این چه حاجت است که بمعنی گرد آوردن بگویند زیرا که معنی مستقیم است
و آن حاصل معنی است نه لغوی اگن غله در مل که مندش ادی گویند و کاف دوم مضموم
و مکسور نیز گویند و ملغنی مردو کاف فارسی است اما در لسان الشعرا گوکن وزن سوکن
با واو مذکور است بمعنی غله در مل آماده اوات بارا مهمله و مردو کاف فارسی صحیح است
گکان کاف دوم فارسی نام ولایتی است و قیل نام بیابانی گردان کبابی است که او
را قوت مفرح است و مرغی است بط مانند که شهباز خسید گره آکتشن جمع آکتشن و فلک ایر
گزخاطران بالفتح با دوم فارسی نا موزون طبعان و آنکه فکر صائب ندارد گزناردون نام
داروئی است کذا فی زفانگویا گزن بفتحتین روستائی است در روز عاشورا آنجا خلق
بسیار جمع آید گزین با زاء فارسی و کاف مفتوح برگستوان کذا فی القنیه گس بکسان خدای
تعالی گشستن بضم یکم و کسر دوم گشادن و شکستن و این در تارها گویند کذا فی زفانگویا گشت
بان زراع گشتی بان ملاح گشنبان بالفتح جمع گشنش مذکور جان مفصل جان کعبه گرم نشان
آفتاب گشانیدن بالفتح بدر از اشکافتن شکم و گوشت و دولاو امثال آن کلاه زمین تاج
کذا فی زفانگویا کلم انداختن زیاد کردن چیزی که مردمان همه طالب باشند بگویند مردمان
برای این کلمه انداخته یعنی طالب هستند کله مشکین زلف کلاه گوشه بر آسمان کنایت
از غلبت و مرتبه سرافرازی است کم زبان آنکه از ما لابدی ساکت باشد یعنی آنچه باید
نتواند گفتن کم کاسکان ای نا قصان کم کاسان مثله کم گرفتن ترک کردن کند آکن قوة
جاذبه سیوم جنسی از خیام کوراهین با واو فارسی مثل کودن مذکور کوردین با واو فارسی
و رای موقوف کلیم کوفته بریان طعامی است که گوشت را کوفته بعده بریان میکنند کولان
ساز کار زر و قیل با واو فارسی کوهه آسمان اوج آسمان و بلندی آن گیردن بالفتح ترنج
که میوه مشهور است کیمیا رجان ای شیخ محمد لاد فی المؤسسی کاربان کاروان تاجری که از دیار
دیگر بدیاری رود گاشتن شکافتن و کندیدن گجرسن گیاهی است که میوه آن از برگ بدر
آید نه از شاخ و او را این نام هم ازین جهت گویند یعنی گیبت از انواع نبات جغلی تمر

میوه آواز

میوه
آواز برگ برون آید گدن بفتحتین روستائی که آنجا ده هزار مرد بهر عاشورا جمع آیند و تخت
یعنی بر گذین وزن گزین کوبک کاز ز گراخیدن بانگ کردن ماکیان وقت بیضه نهادن
گرازان خرامان گرازانیدن خرامانیدن گرناروت نام ولایتی است گرگساران نام ولایتی
است گزین نوعی از سلاح که گر اکنده باشد گسن دانه که آنرا گرسنه گویند گشختن مست کردن
گلستان بازوی در گکان معروف گمون بالفتح گندرود بضم زبان حال گنگران خبار رنگی
و اهل ری از انجا گویند گندران بضم کاف و دال خیمه که پیش سواری بادشاهان بطرفی
بردن زنند گون مخزنه پیش گوکان وزن خوبان ساز کار زر و بعضی با واو فارسی گویند گو
دین بواو فارسی گلیم گوفتن معروف گوبیدن و گوبشیدن بیاء فارسی غله کرفتن گواردن
لفظ گو بضم کاف مرکب بالنظر و وزن دون درد که پوست را او اره کنند و بعضی بکاف
پارسی گویند گمن ضد نو گبیدن وزن ریزیدن از جای بجای گشیدن گیتی ستان بادشاه
جهان گیر گیتی بان بادشاه جهان فی الصراح گبن درنوشتن آب دو و درنوشتن و بازگشتن
از چیزی و نا پیدا کردن چیزی را کبه بفتحتین والتشدید مرد گرو بخیل کبان بالضم بیماری شدن
کتن کتان بالفتح والتشدید معروف کتن بفتحتین ریم و دود فتکی خانه و کتبت جحافل البعیر من
لکل العنب اذا ارق به از خزنه ستا کتن ریمناک کدن بالکسر نهالین که در موضع زیر خود نهند زن
کدون جماعت و هارون و همین کدیبه و گوشت بیر دو کدنت درجل و امراة کدنت ای
ذات لحم و شحم کودن بالفتح ستور بالانی و مرد کاهل کون کدبون بالکسر شت خار ستور مثل
زحون کرن کران بالکسر رباب و قیل چنگ کرینه زن مطرب کرزن کرزین بر کمن صوف
و رشتن کمنه بالضم درختی کفن بفتحتین جامه مرده تکفین کفن ساختن مرده را کمن کمون پنهان
شدن نافه کمون الجزا البستنی خود پنهان دار و حزن مکمن اندوه پنهان کمون بالفتح والتشدید
زیره کن بالکسر پوشش اکنان جماعت واحدها کنان بالکسر کنه بالضم پوشش زیر خانه
یعنی بجز کنان جماعت جو کشت قومی از عرب کنته بالفتح زن پسر و جمع علی کنائن کنانه
جمع کنینه کنانیه بالکسر بردان و قبیله از تغلب و اکتن و استکن ای استتر منکنه کنینه
کانون کانونه آتشدان و مرد گران سنگ کانون الاول و کانون الاخر دو ماه از ماهها

روی کون کینونة بودن و هست شدن تکوّن هست کردن تکون شدن و بودن کیانه
بالکسر بندر قناری کون واحد من الاکوان سمع الکیان نام کتابی است نجم را اسکانه
فروتنی کردن مکانه پایگاه و منزلت فذار کین عند فلانا مکان مکانا جایگاه کمن کامن قال
کوی کیهان جالقم کهنه بفتحات جماعه و کهانه بالکسر فال کوئی کردن کهانه بالفتح کامن شد
کل نهان دو قبیله داخل للفرح البراء کیون وی کالغد دوباب فلان بکمینه سوا بالکسر ای
بحاله سوا کان کابن مثال کاعن و کعنین بسکون النون جند و مما بمعنی کم فی الجر والا
استفهام **فصل فی الواو مع قاف** کالیو بابای فارسی نادان و سرگشته و دیوانه کاهو
جنار و گران و نیز گیاهی است که خورنده و چرنده را است آرد و همان کیبو که گفته آید کتو بالفتح
برنده است که سنگ خورد و قبل بفتحتین و آنرا اسنکنجوار و سنکنجوارک و کبنو نیز گویند کرباشو بالفتح
و کرنشو بفتحتین کرفش و آنرا کرباتش و کریز نیز گویند کشو بفتحتین جانوریست آبی که آنرا باخود
شکفت و کاسه پشت و کشف نیز گویند و نیز کشتی را گویند که از آن رسن تابند و آنرا شش
و کنب و کنو نیز گویند کلو بالکسر با واو فارسی صاحب محله کلاو بفتح یکم و ضم هزه که چهارست
غوک و آنرا کلاژ گویند کندرو اسب کاهل و نام خزینه دار ضحاک بضم یکم و چهارم و با سوم
موقوف مصطکی و آن بیخ گیاهی است که از خاییدن آن دهان صاف کند و عرب آنرا علک
گویند کندو بالضم غول بیابانی و نام دارویی است کنشو بالفتح انگور خام کتو بفتحتین همان
کشو بمعنی اخیر کیبو بابای فارسی برنده است که آنرا دیندار گویند کیخرو نام پسر سیاوش بن
کیکاوس که ولیعهد جد خویش شده و از جهت دختر افراسیاب بود و مرجع افراسیاب
پدر او را کشته با انتقام آن ولایت افراسیاب اخراب کرده و گودرز که یکی از سران لشکر او
بود افراسیاب را دستگیر ساخته و بیاوردن او گردن زده فاما در شاهنامه کیفیت گرفتن و
کشتن او بر غلط دیگر نوشته است و کیخسرو و آخر الامور لهراسب را ولیعهد خویش ساخته و خود
در میان غار در آمده و آن غار در شهر برا افراز است گیلو بالکسر خزانه آب و آنرا کوک نیز
گویند کینو بوزن زبلو همان کنز الذکی بکلو باز ور ارکو زشت کرکو خوب کنکو بختیار کو سیج
گویو و امام فی الیوسفی کاردو گیاهی است کدو بار درختی است کدبانو عروس صاحب خانه

کمین

کنگو و کنگاو نام طعامی است کلو بفتحتین بزرگ مرتبه کبد داو گیاهی تلخ که بر جرم او پیوندها و
گرمها بود و خوب شکفته است توتو از تم برجز و گیبو بفتح کاف و ضم با سبزی است که برگ آن
مو دار باشد و میوه آن لذیذ و خوشبوی بود و بعضی آنرا کامو نیز گویند گنذار دیو بالکسر با سوم
موقوف و بیا گشتش نامتو ای شوق ذکر تو کعبه در مرو آفتاب شیخ محمد لادفی القراح کیو
افتادن و بردی و بی آتش شدن سنگ آتش زنه و رونتن و ریختن آنچه در کوزه باشد از آب
الباء و در کردن کبار بالکسر والقصر خاک روبه الباء جماعه کبه مثله کیون جماعت کبار بالمد نوعی از
چوب خوشبوی کبو مثل و فقه باز ایستادن بکر است کنو نام شاعری کسو کسوة بالکسر جامه و
پوشیدنی کسی بالضم جماعت کسا بالکسر والمد کلیم اکسیه جماعت **فصل فی الهاء مع الف**
فی کابیله دارو کوب اطبا و آنچه در و غله و جوان گویند و آنرا مهراس و هاون نیز گویند کابوره
سرگردانی و سرگشتگی و سرگشته کاخه باران و در لسان الشعرا بمعنی یرقان مرقوم و در فرهنگ فخر گو
کاخ بارا بمعنی اخیر آورده است کاراگاه یعنی برید و منهی و اهل فراست و اصحاب تجارة
کارسته بفتح را و سکون تا و قبیل بارا موقوف و تا مفتوح شنبلید که بهندش منتی نامند کارنامه با
را موقوف علی نه و جنگنامه و تاریخ بیت ای خردی که رونق بگرد و ره رزم تو صد سال کار
نامه کاموس و رستم است کارده نشستگاه چوبین و صومعه که برابر دام بپاکنند تا مرغان او را
نه بینند و بر منبد و کرمه که از بهر باران و سایه بپاکنند و آنرا کاشه نیز گویند کاژه بازا فارسی
جا کازیره بازا فارسی دانه معصفر که بهندش ازرنا نامند و در لسان الشعرا بازفارسی است کا
سکبینه با سین موقوف و چهارم فارسی مرغی سبز با سرخی آمیخته مانند هدهد تاج دار است و آنرا
سبزک و کلبه و کلاژه نیز گویند کاشانه خانه کاشه همان کازه لخت کاغنه برنده است و خانه
زمستان بانگ کند و آنرا عوعو سگ نیز گویند و نیز گریست سرخ کاکره بوزن نامره داروی است
باه افزا که آنرا اکر طرخون نیز گویند بتازیش عاقرقرحا نامند کالغه نام مبارز تورانی که از
فرزندان تور بود کالغته دیوانه مزاج کاله کاه که آنرا اوغبان و اخربان نیز گویند کالبده موی
درهم و پریشان شده کالیوه نادان و سرگشته و دیوانه بتازیش مرجان نامند و هندیوالی منات
او فیمو دریا است چون درخت بروید سنا دران افکنند و بر کشند سبز باشد چون باد و آفتاب

وران آمد سرخ کرده در الحال سایند فوت بعر الکذا فی عجایب البلدان کانه چون کسی با کسی برنبرد
سری وبیزی وبلندی می کوشد کو بند بازی کانه همیکند بتازیش مرا با میم مکسور وکسر ثنین
وبا ما لنه تم آمده است کاه معروف که بتازیش بتن نامند وکاهنده ونقصان کن کابینه بوزن
آئینه اورکرون بران که چنبم ازمس مکردان کبجه بالفتح باجیم فارسی خردم بریده وچهار پائی که زیر
دبانش آماسد کویند کبجه شده است کبوده نام جوده از اسباب کبه وکبته شبینه حجام کبیده
بالفتح دلبده وورشنه وقیل بضم یکم وفتح دوم کتاره معروف واین لغة هندویست ما تار هندی
پارسیان با تار تازی استعمال کرده اند کجابه وکجاوه کلاما بالضم آنچه برپشت شتر بندند وبدان
سوار شوند وآنرا افزاده وکزابه نیز کویند بتازیش مهودج نامند کجرده باجیم وبای فارسی جنوا
کدو ونیم یعنی پیاله که از کدو سازند وبدان شراب خورند کده بالفتح کلیدان خانه بمعنی اجز
مرکب استعمال کرده اند مثل میکده وغمکده کداره جامه کهنه پاره پاره کراشیده بالفتح کاروجز
آن وتباه وپریشان شده کراج مرغی است سیاه کرباسه وکرباشه کلاهما بالفتح جانوریست کزنده
بیشتر در بر اینها بود دست وپای دارد کوتاه ودم است مرکرا کزد دندانش بزخم جا ماند وآنرا کرمنی
نیز نامند وکرفش وکربایس نیز کویند کربو وکربه وکرپه کرفش وازاره باپس نیز کویند کرینه بوزن
خزینه دوکان وبنائی است که بجز رند وکرشه وکربه نیز کویند وبنائی که بجز زنند دوکان وبدین
هردو معنی درزفانگو یا بالکسر نیز است ودر بعضی طب است که آن کیاه را بتازیش حلفا نامند
کرنه بالکسر کیاهی که ازان جاروب سازند ودرختی است خورد وخار دارد که آنرا اشتر خار وشتر
خار نیز کویند کرنه بالضم براسن بتورنش قطه نامند کرغمه ناز کرباده وکرباده معروف ولیکن آن
بکاف فارسی است کرنجه بالضم باجیم فارسی همان کرنج که کذشته کزاده بالضم همان کجابه کزنامه
یعنی جواب نامه کزماه بالضم کیاهی است خوشبوی ونیز کیاری آب دادن کشت را نیز کویند
کزه بتحتین بازا فارسی آن کوشت که درون حلق بربن زبان او نخته است وآنرا ملازه نیز
کویند بتازیش کمات کویند ونیز چوبی را کویند که بکلیدان فرو وافتند تا در نتوان کشاد
کسارنده بالضم خورنده واین را در خوردن می وغم استعمال کرده اند کسمه بالفتح جعدی از
موی بریده که بر رخسار شاهدان دارند وآنرا بچه نامند کسیسه اسبانی وبالفتح کنده وقیل

باشین

باشین وتشت کشادنامه بالضم باچهارم موقوف یعنی منشور کشفه بضمتین کشوده وبریده
کشکنه وکشکینه همان کشک وکشکینه که کذشت کشواره نام مبارزی ایرانی که نامزد کودرز در
جنک بران سرلشکر از اسباب بود کشه بوزن پشه نکنده پالان وقیل بالکسر وتخفیف خط
کشنه داروئی است که آنرا کشنیج خوانند وبعضی کویند نوعی از سماروغ است کفنه وکفنیده
کلاهما بالفتح ازهم بازشده وشکافته وشکافته شده بالکسر والتشدید دانه کندم در وقت مالیدن
خوشه در پوست مانده باشد ودوم بار آنرا بمالند تا صاف شود ودر تاج بمعنی پلدا نیز آمده است
وانجه کرد باشد کلابه بالفتح آنچه ازریسمان می سازند وآنرا کلاده نیز نامند هندش تانی وبیتانی نامند
کلاته بالفتح ده خورده ودر لسان الشعرا مرقوم است که در نسخه بمعنی بلند ولیست است وتخلت
را نیز کویند درقنیه است کلاته بالفتح بنائی مانند قفر که سلاطین وملوک را بود وکرد بر کرد او
خانها باشند بتازیش دسکره باواو است کلازه بالفتح وقیل بالضم همان کاشکینه ودر ادات
الفضلا بازا فارسی مصحح است کلاله بالضم موی بجعده وجوان دم بریده کلاوده همان کلابه کلبز
بابا فارسی نادر است کلبه بالضم خانه تنک کلته بالفتح اندک ونامرتب وخورد کلخنه بضم یکم و
فتح دوم وقیل غلوله حلواکه هندش لدو وهندی کویند کلندره بضم یکم وفتح دوم مرد درشت
اندام کلنه بالضم جنسی است از غله که دانهٔ آن سیاه است که بر روی مردم می افتد کلوته بالضم
حلقه دام ودامک دختران نارسیده که هندش کونجی نامند ودر لسان الشعرای باواو وفار
سی مصحح است کلونده بالفتح خبار بزرک که هندش لکری نامند کله تشنجانه بالکسر والتشدید
برده زبان که اورا بدو زنند چون خانه ونیز کله آن سنکار را کویند که بر تخت نصب کنند چنانچه
از شعر زاهدی معلوم میشود ودر قنیه مذکور است قبه مثلث وسایبان ودر شرفنامه است
کلن بفتح وضم کاف بی وفا که طبعت بسر برزد وبدیکری بپردازد کله بالضم موی وقیل باکاف
فارسی کماسه بالفتح کوزه چوبین یا سفالین کردیاهی که بیشتر ستایان ودرویشان دارند
وآنرا کاس وکماش وکچکول نیز کویند کماسه بالضم والفتح کاربزکن ونیز نام کیاهی است در
خراسان وقهبکی وشاهد مازی کمان کروهه وکمان کروهه ودر هردو لغة کاف دوم فارسی و
درا نجرد اونیز فارسی کمان مهره کمانی که بدان غلوله اندازند وعوام اورا غلوله نامند

کمبز بفتح و ضم یکم کاریز کن و در ادات است یعنی آلت سوراخ و در قنیه است کمانه بالفتح کمان
شکلی که بدان بعضی از سازها مزنند کمانه تیردان کذا فی التاج و در ادات کنانه بالضم کمینه و
در شرفنامه کمانه بالفتح کهنه و قیل بالکسر کمبوره بالفتح زنبنده کنجاره بالضم تفل هر تخمی که روغنش
بدر آورده باشند و آنرا کنجال نیز گویند کنجده بضم یکم و سیوم و قیل بفتح سیوم دارویی است بتازی
زنبق عفروون خوانند و کلغه کنداموی بالضم موی مادرزاد کنداواله و کنداواله کنگ فروش کندوله
بالفتح کمند و کنده بالفتح آنچه گرد برگرد حصار کارند تعریب آن خندق است کنده بالضم سبد
چوبین که بر پای دزدان و محبوسان نهند و آن چوب کلان که فقاعیان و قصابان دارند و
غول بیابانی کنغاله بالضم کوهی است در خراسان و روشنی تاریکی و کجیلی و قیل بالفتح کنز بالفتح
انگه مانند سبحش در سلک و بهایم جهند و آنرا انار و نیز گویند مندش کلنی نامند کنبه بالفتح جاد
برشتش کران کواره چوب زبر در کواره بالفتح و الضم سبد بدین معنی با کاف فارسی هم آمده
و نیز خانه زنبور که آنرا زنبورخانه و شان و شانه و لانه نیز گویند کوازه بالفتح و قیل بالضم بازا فارسی
طعنه و تنان نیم پخته و در لسان الشعرا رقوم است مردم مزاح کننده و طعنه زن و قیل با کاف فارسی
و در فرهنگ زفانگویا بمعنی دامنی هم آمده است کواسه کونه ای صفت کواشه دامنی و بالضم
آسانی کوالیده بفتح و ضم یکم علا مالیده و کشت بالیده کوباره با واو فارسی کلا غوکاو کوبله با واو
و با فارسی سوار کان آب و قفل و شکوفه کذا فی عجایب البلدان و کذا فی الادات کوبله با واو
فارسی موی کلا مردم و قیل با کاف و واو فارسی و در لسان الشعرا بوزن حوصله بمعنی قفل
مصحح است کوبه چوب گران سر که جامه و جز آن بدان کوبند و با واو فارسی و با موقوف کبا
ی است شیرین که آنرا بجوزنند کوبیازه با واو فارسی و با موقوف پیچ کوب کودره بفتح یکم و سیوم
مرغی است که در آب بر نشیند کوره بالضم آتشدان آهنگران و جز آن که بهندش بهتی نامند
و نیز سلاب کنده و کوغنک و کل در وامانده کوزه بالضم معروف که بتازیش کوب گویند
یعنی بجزی که آب و مانند آن نوشند و در شرفنامه مذکور است کوزه بالضم جنبه زمه کوشه با
واو گوشیده کوفته با واو فارسی و فا موقوف آزرده و جنسی است از نانخورش که گوشت
با چوبش کوفته غلوله سازند مندش بلری نامند و نیز آزان بسازند و میان آتش اندازند و

برشته هم کنند و چون غلوله ای بزرگ از آن سازند تخم مرغ در بر کنند که آنرا قندم گویند کوکله بالفتح پرنده
ایست تاجدار که آنرا بوبک و بوبو و مرغ سلیمان نیز گویند بتازیش هدهد نامند کونته بالضم دو
کونه آدمی ای سرین کوه گرفته یعنی وحشی شده که بمعنی هر که نیز آید که چه یعنی براد چه بیت جو
اشکم بر سود و اند که چه چو خون دل از دیده راند که چه کهره بالفتح بزغاله نر است کوهه با واو
فارسی جنبش آهنگ و بس آهنگ زین و موج آب و دجله کوبیه بالضم دو کونه ای ر دو سرین و
بالفتح و با یا فارسی غلط کوفته و در لسان الشعرا بوزن زرینه مصحح است کوبنه آوند دوغ کوبه
بفتح یکم و کسر دوم موی کله کویه گیاهی است شیرین که میخورند کهسنه و کهشنه کلاها بالضم یکم و کسر دوم
کوزه ای پر آب کهیله بوزن مشعله نادان و احمق فراخ کهبنه بالکسر ریسمان بر دوک ریسیده که آنرا
بتازی و جوسته و جوشته و زغونه و ماشوره نیز گویند مندش لگری خوانند کهبره با یا فارسی کعفته
جانکی و قیل با کاف فارسی و نعلین چوبین را هم نامند و بالفتح سبزه ایست که برک آن مغزدار
میشود و آنرا کامو نیز گویند میوه آن خوب و خوشبوی میباشد از کی کهنده خودکه را خون کیس
کلاه کیسکه کلاه دار کیجکه دیر بستی فی البوستی کافور بویه گیاهی است که چون بدست مالند بوی
کافور دهد و آنرا کافوربیودی نیز گویند کاکه مشدد و مخفف شیشه حجام و عرب آنرا محجم گویند
کمنه کاک خوردک آنرا خشکنی گویند کالمه ان مطلقه و شوی مرده کاسه آوندی است کبیبه نقصان
ایام سال کدمه نوعی از بیکان کدوداته نام علتی در شکم کدکنک چوب جامه کوب کازر کره بفتح
کاف و فتح رای مشدد و مخفف بچه اسب و شتر و خر و فی الغنیة کره بالضم و التخفیف کوی
ارادان که بچه گان بازند اقول هر چه گرد باشد آنرا کره گویند و کره چهار است کره خاک و کره باد
و کره آب و کره آتش کراسه مصحف جامع کربس پایه گیاهی که با کنستان کرنیش ماند و آنرا اشنه
نیز گویند کردره که در و نیز آن گذشت کرسنه بکسرتین مشک کر مندش کلا و نامند و مزه ماش
دارد و چون پوست او دور کنند زرد بیرون آید کرزه بالفتح مار و اژدر و بفتح جویی که باغبان
برای دادن آب درختان سازد کرازه کوزه ای رنگ کرنچه خانه کوچک و خانه قوس بان
در قوس کرزه گیاهی است خوشبوی کسنلمزه که نه تلخ و نه شیرین و نه ترش باشد و آنرا زفت
نیز گویند کلاه معروف کلیچه بالضم قرص و آفتاب کلوبنده بزرگ مرتبه کنگره بالفتح آنچه بر

حصار و دیوار و کو تنگ برآرند وطعامی که از کنگر سازند کوه معروف کوهپایه دامن کوه و زمینی
که فرود کوه باشد کوچه باجیم فارسی راه تنگ و محلت کوزه میوه و این ترکی است کوفشانه
وزن جوبخانه جولاهه کهنه ضد نو کهینه بالکسر کمترین کیسه درم دان کینه خشم کهبه درختی خاردار
که بر او آن بچو توت ماند کیوه منک دوغ کدره بزرگی در تنگ شیخ محمد لاد کره بالضم دشواری کرامت
بزرگی و نیز خارق عادت که از اولیا ظاهر شود آنرا کرامت گویند و نیز طبق سرپوش خم کرانه اندوه
کعبه بیت الله کفاره معروف آنچه حنث لازم آید و بخوردن روزهٔ ماه رمضان و بظهار و مانند
آن و هر چیزی را کفارتی است کفالة پذیرفتاری کلمه سخن و قصیده را نیز گویند کنّه بالفتح والتشدید
زن و بر وزن برادر بالضم والتشدید سایبان کنه بالضم غایت و نهایت و نیز حد هر چیزی را که
آن چیز گویند کناسه روفته خانه کنبه نام پوشیده کوه بروزن کوفه نام شهری کوکبه بالفتح جماعة
و انبوهی و در افشان کیله بالفتح یعنی یک کیل کالخمه برج سرطان کاروانگه آنجا که کاروان فرود
آید و شب کنند کاونه همان کاغذینه که آنرا عوسک نیز گویند کامیده یعنی تراز کذا فی الاجمال الحسینی
کبابه بالفتح داروئی است از رستنی و آن بر دو نوع است یکی کبابه و سن باز که او را تخم نیز خوانند
و دوم کبابه چینی که منبت او در جزیرهٔ سلاسط واو بدیده کم مشابهت دارد و حرارت در وی
جنس از فاطل است کباده بالفتح کمان نیزم که غایت نرم همی شود کذا صح من اصل اللسان کتابه
بالکسر آنرا گویند که در کاغذ و یا در جامه ... کلام الله یا جز آن درج و نیکان و بهتر نویسند در دیوار
های عمارت و زیب سقف وصل کنند کنف ساده آنجا که جنس زین برد بود از اسب کنیزه بروزن
زن بیره و جمع درخت فنبادست و آن درختی است با خار که شتر او را بخورد و دیگر آن شال کیدان
ستار و کج زنده دیوار را گویند کربه و کرکبه جانوری است گزنده جنتر در پرانها بود و دست و
پای دارد و کوتاه دم است هر که را دندانهاش بزخم جای بماند و آنرا کرشش و کرکفش نیز نامند
کرم بادامه کرم ابریشم کرنده باراء مهمله المکسور ... بافنده که روی جامه بدو هموار کنند
بتازی اورا شوکت الحائک گویند مندش کونجه گویند کروه بالضم بادا و فارسی سیوم حصه
کا و دیگ کروه سه هزار گز است تا چهار هزار گز کشاده بالضم فراخ و باز کرده و مفهوم عوام و
مردم بی تکلف کذا فی الغنیه کشاده دل و دیده بر دو ختن ای در مراقبه شده کشتگان زنده

ای شهیدان

ای شهیدان کشته بالکسر میوه دست کنجه بالفتح باجیم فارسی بچه موی یعنی طره را گویند کذا فی
فرهنگ فخر قواس و نیز کنجه انار و نیز کنفلیز را گویند و معنی ترکیب کف خورد است کنفلیز را
که کنجه میگویند که بمبدین که بریش مناسب با کف دارد و سر مار هم بوقت غضب بچ کنفلیز
می نماید هم بدین جهت آنرا نیز کنجه میگویند کفش نو و موزه تنگ ای اقامت کن و سفر مکن
کلاسه بالضم نام مقامی است کلوزه بالکسر بالام مشدد و تخت یاسکاه کلیدانه آنچه ستار زنی
علف گویند کالجه نوعی از مرزا میر و نیز کمانی که زنان بدان پنبه زنند کریسته چاکر و ساخته
و مستعمل برای خدمت گرگوه آفتاب و عیسی علیه السلام و بیت المعمور و میان کوه که نه
فرود باشد و نه بالا کذا فی الغنیه کره بفتحتین سرد ذکر کمینگاه و کمینگه بالکاف فارسی جایی که
دزدان و رهزنان مخفی شده باشند تا هر که آید او را بکشند گورگیاه با واو فارسی و راء مهمله
موقوف نام گیاهی که بتازیش فرنوب گویند گوشه با واو فارسی اندک رشتی که در دندان نشیند
هست و هشت دندان بوند بتازیش کوبیج خوانند گونه بالضم سرین گوی مغا و دراه یعنی دنیا
کو بالکسر و چندان چنانچه گوئی چنان منفعت کرد که چران کشت مردم و چندان بود او رش
زید که عمر دنیا مده است و بمعنی نیز آید و بالکسر یای ساکن ضد مه یعنی خرد که چه یعنی ای چه
کره بالفتح بزغاله نیز میت کبک دریاچه ای بی آرامی کبه نوعی از علکهای رومی است یعنی
مصطکی فی الغیاث کمه و کده و فراشیدن روی کره کراهیت کراهیه ناپسند داشتن کریه سخنی و ب
ذو الکراهیة ... کره بالضم ... کره بالفتح ناخواست اکراه بنا خواست و ستم بکاری داشتن
نکره ناخواست و ناپسند نمودن بکسی است کراه ناخوش شمردن کره ایضا نیز سخت سر که یعنی
نابینائی مادر زادی الکه بعت منه کامه سرگشته کمه کنه الشی نهایته و وقته کهکه الاسد فی زئیره
کانه حکایت صوته کهکامه ترسنده کهٔ السکران اذا استنکه منه فکهٔ فی وجهک فصل
فی الیاء فاروقی کاتب وحی یعنی امیر المومنین عثمان رضی الله عنه کالخ مشتری یعنی برج
قوس و برج حوت و نیز فلک ششم کاروانی با راء موقوف و یاء تازی اهل کاروان کاسوا
باسین موقوف موی خوک که بتازیش سلب خوانند کاشنی با شین موقوف گیاهی است
که تب را دافع است مندش کنشیر خوانند و کشنی نیز درین لغت است کافوری گل لعل و نیز

هرچه سفید وام بود و سبزه است که آنرا بابونه نیز گویند بتازیش اقحوان نامند **کاکونی** گیا
هی است که بتازیش سعتر نامند **کاکوی** نام پهلوانی نبیرهٔ رستم بن فریدون و نبیرهٔ دختر ضحاک
ضحاک که بدست سام بن نریمان کشته گشته **کامرانی** باسیوم موقوف کارهای برحسب مراد و
مطلوب خویش بی مونع کردن **کبابی** انکه پیخ کباب بی فروشد **کبک دری** جانوری که
در کوهها باشد **کپی** با دوم فارسی مشدد جانوری معروف که یکی از ممسوخات است بتازیش
ابوزنه و بوزنه نامند **کجلی** بالضم جامه است سیاه که در رنگ بافندش **کدبانو** عروس خانه و
کدبانو نیز گویند **کدخدائی** خداوند خانه و کدخدا نیز گویند **کدیوری** بالفتح باسیوم فارسی زراعت
کرای بفتح یکم و تشدید دوم جام **کردوی** بالکسر نام میوه و آن دو نوعست یکی مغزدار که آنرا
چارمغز و جوزمغز نامند و دوم جیدانی مغز ندارد و آنرا الکنک بالفتح نیز گویند **کرکری** استخوان نرم
که بتازیش غضروف خوانند **کرنای** بفتح یکم و تشدید دوم انکه بر در بادشاهان وهنگام جنگ
زنند بتازیش بوق و هندیش نامند **کریزی** بالضم فربهی که بازرا دهند و بر منهی که قوای او فرو
رفته و خرف شده باشد **کزنی** گل تر و خشک و قبل باکاف فارسی و فتح نون **کستی**
رشتهٔ غلیظ از پشم که شبان بر کمر بندند و در پی انگشت باشد و آن عوض زنارست بالضم زنا
نوبت این گنجینه است **کسری** نوشیروان و نیز هرکه بادشاه فارس باشد اورا نامند و نام خلیفهٔ
که بعد یزدجرد در ایران زمین بادشاه شده الامر بهرام گور ملک از وستده **کشتی** طاقی که
خرو برآورده بود روزی که انوار حضرت رسالت علیه السّلام ظهور یافت آن طاق
افتاد و بالفتح کیاهی است تلخ و قبل بالکسر و الاول افصح و کاسبی نیز در بن لغت است **کشاورزی** بالفتح زراعت و دهقنت **کشتن کاجی** یعنی مالیدن کاجی **کشتی** بالکسر معروف اما در
فرهنگ بیخ محمد کشتی بالفتح سفینه گفته اند و جنسته اند که هندو بستانیان که بکسر کاف میخوانند
بتازیش جاریه خوانند و نیز بهالهٔ المشکل کشتی سازندش سبد کی بیخ واحدی بالفتح میخوانند **کشتی**
بالضم معروف و بسین مهمله که میخوانند غلط است **کشورخدای** یعنی خداوند کشور و بادشاه
کلهداری یعنی تکبر و سرکشی و جباری **کلهدخانی** یعنی فلک وابر سیاه و تاریکی **کلهسایلی**
یعنی سیاه چه سیاه کلیمی و بدبختی لازمه سوال سایلی است در تاج ماثر در صفت ممدوح ان

ممدوحان

ممدوحست و بسیاری کلاغ که از سبب خوردن مغز سر سان نشسته **کانی** نام یکی از سپاه زادان ایران
کوکانی بالضم با چهارم فارسی سخنیان و قبل حرف اول نیز فارسی **کوماموی** با دوم فارسی
نام بازی است **کی** بالفتح پهلوان و بادشاه جبار که از همه بادشاهان عمر خویش بزرگتر بود جمع
آن کیان است و در فرقهٔ سالفه بیخ بادشاه را کی گفتندی کیومرث و کیکاوس و کیقباد و
کیخسرو و کیلهراسب و استغنام از وقت **کیلی** طایفه اند که کلیم پوشند **کنزی** انکه فارسیان اورا
رود خوانند نام میوه است الزکی **کرنی** راستی **کونی** خارپشت **کندونی** خوردنی الیبوسی **کالوی**
نام نبیرهٔ ضحاک ضابط دز سوخت گنگ **کاهی** رنگ زرد برنگ کاه ماند **کاشکی** افسوس و
کلمهٔ تمنی **کافوربیودی** کافور بوید و نیز آن گذشت **کندوری** سفرهٔ طعام **کندگری** سوراخ
کردن چوب و سنگ و امثال آن و عربی آنرا انقر گویند **کوی** راه محلت و برزن **کیانی**
منسوب بکیان که جمع کی است **کاغذی** کاغذگر و کاغذفروش **کانی** نبسنده کار و فارسیان
یعنی صاحب کفایت استعمال کرده اند و نیز نام کتابی در علم نجوم و رمل و تکسیر و آن دو کتاب
است کانی و بونی **کجلی** بالضم جامهٔ اسب سیاه که در رنگ بافندش **کرسی** معروف یعنی فلک
هشتم و نیز تخت خورد را کرسی نامند **کردی** بالضم یکم و کسر سیوم آنچه کرد باشد **کاچکی** با جیم فارسی
موقوف کاشکی کذا فی العتبه **کارگشای** گشاینده کار و کار را بکشای **کاسهگردانی** یعنی گدایی
کرم دشتی بالکسر گیاهی است خوشبوی که بتازیش اذخر نامند **کسبی** بالکسر گیاهی است تلخ در رنگ
بالا و بعضی بکار بالنون میخوانند **کسوهٔ کافوری** ای برف **کشنی** بالکسر باشین معجمه پیش از نون
مکسوره جنگل یعنی درخت انبوه **کشنیج دشتی** گیاهی است که آنرا بالکی نیز گویند **کشیده روی**
یعنی دراز روی نیز بهانی بتازیش مخروط الوجه خوانند **کفکی** کفیده بودن **کف موسوی** ید
بیضا که معجزهٔ او بود علیه السّلام **کلبهٔ نیلوفری** فلک **کنده کفش دوزی** چوبی که بدان و
کفش و مانند آن بدان دوال برابر کنند بتازیش جبا خوانند **کوزکانی** با زاء معجمه سخنیان
کیاهی بالکسر جباری کیهانی نسبت بدو کنند شیخ محمد لاد فی الفراح **کدی** کده بالضم زمین سخت
و جمعها کدی و اکدی ای بلغ الکدیه فلا یحکم ان یحفر کده و برآمدن سنبات زمین کدی
نوعی از بیماری سک بچه و تباه شدن معدهٔ شیر بچه از نا گوار و کند شدن ناخن و انگشتان

از کندن زمین کدای کم خر شدن کندی کذا چنین وچندین و سو کنایت عن العدد کری کری
خواب کری کندن جوی کردبرآوردن جاه و دست انداختن اسپ در رفتن ونوعی از خوابیدن
رفتن زن فهی کرواای وفیفت الساق وکوی باختن کره بالضم کوی واصلها کرو کرتین بالضم
وکرات جماعة کرة تاخیر کردن ودراز کشیدن سخن وافزون وکم شدن و سوس الاضداد
وبکرادادن ستور و خانه را اکراء بکرا گرفتن استکراء بکاری مثله کرا بالکسر اله مزد و بمزد دادن
ستور و جز آن بکارات مثله فهو مکاره و هم مکارون کرتی فروشنده وبکرا گیرنده کریه کیاسی وور
ربک مکرتی شتر نرم آهسته رفتار کرا بالمد والفتح موضعی کروان بفتحتین طایر و یقال له الحباری و
آنرا چرز جینه و سواه بز گویند کری اکراون جماعت کروان بالکسر العنبا جماعت کستی کیفی کنجه بیم
سوسمار کشتی بالضم جماعت کفلی کفالة یک طلوای کثیر و النزة وخطالیه و بطا کذلک کعنی کنایت
کار گذاری کردن و بس آمدن چیزی را اکتفا بسنده کردن استکفا کفایت خواستن مکافاة
باداش کردن کمینه بالضم روز گذار از قوت کفی جماعت کلی کلیه بالضم کرده کلوه لغت فیه
کلیات وکلی جماعت و پیشزه که بر نوشه دان و جز آن بدوزند کلیتان من القوس دو بندی
نزدیک قبضه وی از دو طرف و ما عن یمین القبضة و شماله العنبا کلیة السحاب فرود وی
کلی اجماعت کلی برکرده زدن اکتلاء برکرده رسیدن کلب و مکلی سک که کاو بر شتی کاه دی
سرون زده باشد کلا بالکسر مرد و مرتا کیداشتین کی پنهان داشتن کوای اکما پنهان شدن
نکی پوشیدن کی مرد دلاور در سلاح پوشیده شدن کماة جماعة کمیا بالکسر والمد اصل زر و سیم
و نام صناعتی در وی کنایت بالکسر سخنی که بغیر موضع خود دلالت کند والکنیة بالضم والکسر
واحدة الکنی کی داغ دادن مکواة آهن داغ کوته روزن کوار بالمد کوی بالضم جماعت
کوة بالضم لغت منها واحدها کوة کی لفظه معناه تاکیت وکیت معناه چنین و چنین
بفتح الثاء و کسرها و اصل الثاء فیهما ها رکانه نافه بزرک حجره اکی نام کوهی است والله اعلم
بالصواب باب الکاف الفارسی فصل فی الالف فارو فی کلا بالفتح
والتشدید دوم سیده کردا مقصور کردن بالکسر مرغی و یا چیزی که بر آتش بگردانند و بیخ که
بریان کنند کیخ خفرا نام گنجی که پرویز نهاده بود کندم با آتش حکیم را گویند کند نا بفتح

بلم و

بلم و کسر سیوم همان کنند تا زمند کود کوا بالضم بضخر کواه و کوه بزد دین لغت است کو بنا بالضم
جوبی است برطریق مثلث کرده خطوط راست و اشکال مربع بانواع از آن کنند کیا بالکسر
مخفف کیا و کیه بزد دین لغت است و خوط ده که آنرا مقدم خوانند و پهلوان ده من کیبا بالکسر
با سیوم فارسی طعامی است که در میان بوتلی کوسفند و برنج و گوشت می پزند کرّا بالفتح با
را مشدد حجام و قیل بکاف عربی حجام و بکاف فارسی غلام هندی یعنی کنه کذا فی ز
فانکویا کردنا بالفتح بمعنی کرده انگ و باب بالکسر مرغی و یا جزی که بر آتش بگردانند و بیخ که بریان
کنند کذا فی شرفنامه و در ادات است و بیخ تا بریان و در لسان الشعرا بفتح مصحف است حباجیم
کذشت و در زفانکویا بکسر کاف و دال است کزا بالفتح گزنده کلوا آسیا مغاکی که بالا سنگ
آسیاست و آنجا چوب بدست اندازند برای آس کردن کم شدکان لب دریا نا پیدا
بان و موجهان که انه دریا کوبدا ای کویا کذا فی الغنیه کیمیاء بکسر و کیم و سیوم ریحان یعنی جا
کذا فی مؤید الفضلا فصل فی الباء فارو فی کران رکاب یعنی آنکه از جمله خصم از جای
نجنبد و قیل آنکه حمله برد کرفته لب یعنی خاموش کلاب بالضم معروف کولاب با واو
فارسی طعامی است کنج ازو اسباب یعنی نام گنجی است که پرویز نهاده بود کورآب با
واو فارسی زمین سپید و شوره زار که از دور چنان نماید که در آن آب است و نباشد
و آنرا کوبزرگ گویند و بتازیش سراب خوانند کورب بالفتح موزه بندین تعریبش جورب
است کوسلب با واو فارسی آنکه خطش بد مینده بود و احتلام کاواب جامه عوک که
بتازی طحلب و ثور الماء گویند بندش سول نامند کران خواب بالکسر با نون موقوف
دو او سعد ولد در حجب کرد آفتاب یعنی ذره که بتازیش هباده بالکسر گویند کردغب
بالفتح تاریکی شب کوغلب با واو فارسی آنکه خطش هنوز ندمیده بود و احتلام کوتاب
سرخاب که آنرا الکلولنرز گویند فصل فی الباء فارسی فارو فی کوشتاسب
با واو فارسی احتلام کذا فی لسان الشعرا کرداب آبی روان که مانند چرخ بگردد و دود
رود و هرچه در آن افتد آنرا اندرفرو برد و برون آمدن ندهد فصل فی التاء فا
رو فی کذشت بالضم ماضی کذشتن جو که ترجمه بغوا است کردون سرشت یعنی متکبر و کاهل

گرفت گرفتن که وزیر بمعنی مواخذه و بمعنی خسوف و کسوف هم استعمال کرده اند گزیت
بالفتح آنچه از رعایا گرفته بر سبیل معین در سالی بستانند و آنرا گزیه نیز گویند بتازیش جزیه خوا
نند گفت بالفتح ردی و زشتی و رسیدن گفت بالفتح گردید و گردیدن و خور بزه و بمعنی
حنظل نیز است گفت گفتن و ماضی آن و بمعنی گفتار نیز آید گلگشت بمعنی گشتی که در گلزار
بتفریح کنند گنگ بهشت باسیوم فارسی شهریست در حدود مشرق که زرکاتش بدین نام
خوانند گنگدر موخت بفتح و چهارم باسیوم فارسی موقوف قبله بت پرستان که آنرا گنگ
در مرجه و در موخت گنگ در مرجه نیز گویند بتازیش ایلیا و بیت المقدس نامند
و بعضی بتخانه را خوانند گوراشت بضم یکم و کسر پنجم گوارش گویت با بای فارسی گوینکی
گوینده را دم گرفت یعنی گوینده را جواب نیابد ستگت شده گات نام شهریست کذا
فی البوسنی گران بخت بالکسر با چهارم موقوف و پنجم فارسی معلوم حال و قوی بخت
گردون کاسه پشت فلک گره گوشت بالکسر آنکه بتازیش عدو دخوانند گنبد فیروزه
خشت آسمان گنج دیواریت گنجی است که بجوی دیوار توده بسته و انبار کرده یعنی گنج بزرگ
و نیز آن گنج که دیوار آن خضر علیه السلام راست کرده بود گوهر نیم سفته عبارت از
کلام سربست است و نیز کلامی که در آن تمام استعداد خود صرف نکرده باشند زیرا که نیم سفته
چکیده را نیز گویند شیخ محمد لاد فصل فی الجیم التازی گزیج بالضم یکم و کسره دوم گنج
بتازیش ارزو خوانند کلیج بالضم نام حلوائی مشهور گنج بالفتح معروف بتازیش کنز گویند
و بالضم گنجش و مقام گنگدزمیج باسیوم فارسی موقوف و چهارم مکسور و پنجم فارسی
همان گنگدز موخت مذکور فی البوسنی گل گنج گنج لعل گنگلاج آنکه سخن فصیح و بسیار اغوا
گفت گوشت آمیج پیچ آهنین که گوشت را از دیگ بیرون کشند و چوب آنرا اسید گویند
گردون گردش بسیج ای فلک گردش ساز و قاصد گردش یعنی گردون گرداننده شیخ محمد
لاد فصل فی الجیم الفارسی فارو فی گرکیج باسیوم فارسی نام شهریست گنج
الحق و خود دستا گوشمج یعنی گوشمال گولانج با واو فارسی نام حلوای که سنبوسش لابد
خوانند فصل فی الحاء فارو فی گیخ بالفتح نام شهریست گستاخ دلیر و شوخ

کذا فی

کذا فی البوسنی فصل فی الدال فی الفارو فی گاوزاد یعنی میراث رسید گرسید
بالضم با بای فارسی یکی از مفسده سید که بعضی از ان در ظلمات اند و بعضی از ان در غیر ظلما
و این را گلی است خوشبوی و بیخ این را بیخ گر به ماند و پشم دارد و این را سید
طری نیز گویند و این محقق است از امیر شهاب الدین کرمانی گرچند باسیوم فارسی گرچند
گرد بالضم پهلوان گرد آفرید نام خواهر گژدم گرد باد بالکسر با سیوم موقوف بادی که مثل آسیا
گردد گردزرد یعنی خط نو دمیده و سبزه که سر از زمین بر کرده باشد گردون غلط پلنگ گرد
یعنی فلک درنده شود و دامن از جهان برخیزد گرم گرد یعنی شتاب راند و غضب کرد
گرم و سرد یعنی نعمت و بلا و شده و رخاره و بدی و نیکی و مشقت و راحت گرزد بضم یکم و
فتح دوم چاره که آنرا گریز نیز گویند گزند بالضم آفت و خشم زخم گزید بالفتح رسید و آزرده
و ملول شده و همان گزیدن مذکور و انگشت و میوه و جز آن بدندان گرفت و برید گزید
بالضم اختیار کرد گلوند بالفتح نام کوهی است و گلو بند که از جوز و انجیر سازند و قیل با کاف
تازی گنج بادآورد نام نوائی است و لحنی و نیز از افتخار الحکما امیر شهاب الدین کرمانی
سماع است که چون پرویز از پیش بهرام چوبین منهزم شد و به روم رفت قیصر شرائط تعظیم و را
عات و رعایت فوق الحد بجا آورده و دختر خویش را که مریم نام داشت به پرویز نی دا
داده و لشکر خویش بمدد فرستاده چون بهرام طاقت مقاومت نداشت روی بخوارزم
آورد و بخاقان چین پناهیده و ولایت و مملکت باز در تحت تصرف خسرو آمد تا که مریم
زنده بود پرویز حق ما علیه با قیصر بجای نیز رسانیده بعد مردنش سواری کرد و چند کشتی که
بار از زر و جواهر بر قیصر روم بر بادشاهی از حدود ولایت خویش از بیم خسرو بودیعت
روان داشته باد کشتیها را بر حد ولایت پرویز آورد و خسرو آنرا گرفته و انبار ها کرده
گنج باد آورد نام نهاده گوسپند و گوسفند کلاهما با واو فارسی و سیوم موقوف و یکم با
چهارم فارسی و نیکی و اینجا گوسفند نیز از انغلط میگویند گوش بیفشرد یعنی گوشمال
داد گوش کرد یعنی نگه کرد و دید گوی برد یعنی فتح کرد و فیروزی یافت و سبقت کرد در
امور گیتی نورد یعنی جهان گرد و قیل آفتاب و بعضی بمعنی سکندر هم استعمال کرده اند گرد

آلود بسازد اي اسباب دنياوي ومند **گروني دارد** يعني گردن كشي كرد **گزارنده دستان**
نورد يعني قايل محقق ومعتمد عليه ومعني تركيب گزارنده كه نجيده بنشينهارد ومستانيان است
يعني تو كننده گفتار دستانيان وقيل شكارنده نقش نامه دستان **گل اگين كند** بضم بكم
وسيوم تازي اي پرازي بعل كند **گل خيمه بصحرا زد** بالضم اي گل بشكفت وبهار آمد **گل
صد برگ از آسمان بدميد** يعني آفتاب برآمد **گنبد گيتي نورد** آسمان **گنبد** گنبد شود
گنجشك جون بارش آيد يعني حالتي جون برابر آمدرد **گوگرد** با دوم وسيوم فارسي معروف
كه مندش كنند مسك گويند شيخ محمد لاد في اليوسفي **گرداورند** بضم كاف بازار فارسي نام
مرديست **كلبا** د نام پهلواني از توران زمين **كابند** موي بند **كلغند** كاشكر **گلوبند** قلاده
ونوعي از پرايه زنان **گنبد** معروف ونام گلي سرخ وخوشبو بنوبيب جنبد گويند **گولاد** نام
مردي **گوگرد** معروف وآن آب چشمه است كه با يخاد لون او متغير گردد وبعضي زرد وبعضي
سرخ وبعضي بره گون شود وگوگرد سرخ مكاني است جون زرد ونقره وآن سيلان ندارد و
معدن آن در وادي نمد است كو سفيد معروف **فصل في الراء ونيكو شيخ**
محمد لاد كاو عنبر آن گاو كه سرگينش عنبر باشد **گدر** بالفتح سلاحي كه غازيان پوشندش
گرگ فسونگر فلك دنيا **گرم تر** بالفتح با سيوم موقوف شتاب تر **گرم سير** بالفتح با سيوم
موقوف ويا فارسي آن زمين كه خاصيت گرمي دارد **گلبار** بالضم نام شهري است
گل بخار يك نوع گل لعليت وبر خد ساده **گل تر** عارض خوبان ولب معشوق **گل حجر**
آتش **گل خار** بالضم آن گل لعل كه در هند ميشود ودران خارها مي باشند اما در خراسان گل
لعل بخار ميشود وبوي بنجابتي دارد كه اگر يك گل در مجلس باشد تمام مجلس معطر گردد واين
گل لعل كه در هند با خار است در خراسان بگو مها وشتها ميرويد **گنبد آفت پذير** فلك فاني
دنيا **گنبد اخضر** يعني اول فلك **گنبد دوار** آسمان **گنبد معنبر** موي دراز معشوق كذا في اصطلاح
الشعرا لكن موي را با گنبد نسبتي نيست **گومر** بالضم گياهي است كه بتازيش وخر گويند كذا
في العقيقه ودر ادات برين معني گوم با كاف تازي است وآخر ميم است **گوي زر** بادواد
فارسي آفتاب **گهر گستر** جوانمرد وناصح يعني واعظ وفصيح **گيا شير** يعني شيره گيا شيخ محمد لادي

الفاروقي

الفاروقي **گار** خداوند وگر مرادف است ومرد در كب استعمال كنند جون كارگر وسازگار
گاو زر يعني صراحي كه از زر بصورت گاو سازند وبمعني گاوي كه سامري از زر ساخته بود **گز**
آبدكر بالفتح كاز دخفتان وكلاه آهنين كه بهنگام جنگ پوشند وآنرا زرگ وخود وخوي سرها
يان وگبرت نيز گويند ونيز گياهي است مثل ترب وكنگلو ودر ادات است گز با كاف
فارسي داروئي است در خراسان وگويند ميوه است كه آچار كرده در حد ملتان مي آرند
ودوب آنرا اصف گنند خوانند ونام گياهي است در خراسان مانند زنجبيل كه از زمين برو
آرند وبراي سردي ميخورند وبعضي بيكون گويند وبعضي بكاف عربي گفته اند **گز** بفتحين
خود وخفتان نه از آهن كذا في لسان الشعرا ونيز نام گياهي است مثل ترب وكنگلو **گز**
علفي است كه خارش آرد **گز** بالفتح همان كار و مخنفر اگر ونيز بمعني با آيد ونام رودي است
سرحد ولايت غزان **گران بار** يعني آنكه بار بر باشد وآنكه عنايتم كثير كرده باشد كه بنه
بسيار دارد **گران سر** يعني متكبر وخيلخانه دار وسپاه انبوه **گرو بر** بالكسر با سيوم موقوف
وچهارم مضموم سنبه كه بدان بتبره يا پاره جامه سوراخ كنند وقيل با كاف تازي گاجا
گرد كبر بالضم با سيوم موقوف وچهارم فارسي نام ببرا فراسياب **گرز گاو سار وگرز گاو
سر وگرز گاو چهر وگرزه گاو چهر وگرزه سار وگرزه گاو سر** يعني آن گرز كه گاوه آهنگر براي
فريدون ساخته بود بصورت سر گاو وفريدون بران سر ضحاك را كوفته وازرا گرز گاو رنگ و
دگرزه گاو رنگ وگرز گاو روي وگرزه گاو روي نيز گويند **گرزه گر** بفتح بكم وسيوم فارسي
حضرت عزت اسماوه را گويند يعني صانع الصنايع وجنيان باج را نامند وبمعني گخنين
كدو گر نيز آمده است **گرو گر** بكسر بكم وسيوم فارسي با قلاو ودر لسان الشعرا بامر دو كاف تازي
صحيح است **گريخ ونبغر** بالضم با چهارم فارسي موقوف شير در يريخ مي پزند **گدو گر** بالفتح بالواو
فارسي همان گر جل جلاله **گزار** گذارنده اي اداكننده ونيز حجام ودر لسان الشعرا با كاف
تازي مرقوم است ونيز نقش باريك كه اول ميكنند بعده بالاآن رنگ آميزي ميكنند
ونيز بمعني اداي آيد وادا كن وادا كننده وبيان وتعبير **گستر** ابراز گستردن وگسترنده وخار
سياه **گلچه** بالضم وكسر سيوم نام معشوق كه او زنگ كه او را گلچهره نيز گويند **گلزار** جائي كه جز گل

جزي نگاشته باشند گلشهر نام زن پیران بن ویسه که سرلشکر افراسیاب بود گلنار بالضم گل
انار ونیز نار خوشم گویند گنج بادآور همان گنج بادآورد گنج بار یعني آن گنج پرویز که بره مغوني
بزرگ یافته بود وآن صد آفتابه زر گران سنگ از دفاین ذوالقرنین بود گنجور بالفتح خازن
گوار بالضم سبدي که بدان خاک ومیوه وجزآن بردارند ودر لسان الشعرا باکاف تازي
رقوم است گوشیر نام ولایتي است گور بادوم فارسي خر دشتي که آنرا گورخر گویند ونیز لقب
پادشاهي ساماني که او را بهرام گور گویند گوشدار یعني منتظر خبر خوش وبمعني نگهدار وپیچا
کن نیز آید گوهر بالفتح معروف واصل وگهر نیز درین لغت است ودر اصطلاحات بسکه حکیم
گوهر کنایت از دانه نخود است ونیز ستاره وصبح بوسنده را چیزي گزیده را گوهر گویند وقوچیم
این در لغت گوهر بلوچ مي آید گوهر تر یعني اشک خون آلود گوهر مطلق یعني اصل سره ونفس
سره گوبر با بای فارسي بابکار راي پیش کار وهمان گور آب مذکور ودر لسان الشعرا بمعني
نخست باکاف تازي مندرج است وبا بار تازي بمعني بیابان گهر همان گوهر مذکور گهیر
بفتح یکم وضم سیوم جنسي است از پیکان گردوار وگردار یعني فرماندهي گهبودار با بای فارسي
سبد زاده گیگر تره میوه که بتازیش بوجره گویند وقبل باکاف تازي وبازاء معجمه ونیز از
معجم في البوسني گاوشبر گیاهي در زمین سپاهان برگ او برگ اگر ماند وآن از انواع بیخ است
گازر جامه شوي گاوسر وگاوسار گرزي که کاوه آهنگر براي فریدون بصورت سرگاو ساخته
بود ودر فرهنگ شیخ محمد لاد بمعني حامل مندرج است گزریج گیاهي که زرد وام بود گستر گسترنده
وخار سیاه گفتار سخن وکلام گلشکر شکري که در وگل پرورده کنند گند ناگوهر گیاهي است
وبمعني علف گویند گور باواو فارسي کوک پرده وشوره زار سبد که از دور آب نماید ونباشد
وخر دشتي ولقب پادشاهي که بهرام نام داشت گودر گوزن بچه جو در صعوب گوبر وزن
خر بیابان گوه خریدار گوهر گیر گیرنده وامیر گرفتن فصل في الزاء شیخ محمد لاد گجز
بالکسر باسیوم فارسي چیناب که بتازیش بول خوانند اما مستعمل بالفتح است گوهر خانه
حجره رسول الله صلي الله علیه وسلم في الفاروقي گاز لب بدندان گرفتن وجاي ومقراضي
که زر ونقره بدان ببرند ودر زفانگویا است گازیش دندان وموي جمعه وصومعه باشند،

رکو

سرکوه ودر ادات بدین معني اجزیکاف تازي است گراز بالضم خوک نر وانرا گرازه نیز
گویند وبعضي مردمان دلاور هم اطلاق کرده اند وآن آلتي چوبین برزگران ودیاغبانان که
دوکس گرفته کشند تا زمین هموار شود وبراي تخم پاشیدن ونیز کوزه آب سرتنگ واین معني
از لسان الشعرا منقولست گربز بضم یکم وسیوم وقبل بکسر سیوم ولبز وبزرگ ومکار وزیرک
دل وکاف تازي نیز خوانده اند گرز بالضم نوعي از اسلحه معروف که سرگران است وآنرا
چماق وچماق وسرباس وسرپاش وکوپال وخشت نیز گویند گرگوز باسیوم وچهارم فارسي
نام ضابط ولایت ومرکه بیماري پیران فرستاده افراسیاب امده بود گریز گریختن وامر
گریختن وگریخت وبا یای تازي گنج وگوشه خانه گز بالفتح معروف تیري پر ونام درختي است
که بهندش جهاو ونامند کناره رود ودنبارویند گرم خیز یعني صبح خیز وتیز رو ودر دویدن وانکه در
کارها زود خیزي کند گشتیز رفتار با ناز وشادماني وخرامان وشادان رفتن گند اندز بالضم
باکسر دال دز نام حصاري که اسفندیار دران بهبند بود گواز بالضم چوب دستي که خورا
بدان برانند ودر ادات الفضلا باکاف تازي رقوم است وتب نخست که بیشتر
زنان را وقت ولادت گیرد ودر ادات بدین معني باکاف تازي گودرز باواو فار
سي نام پسر قارون بن کاوه آهنگر پهلوان لشکر ایران وولایت سپاهان داشت ونیز نام
پسر شاپور که ولي عهد ملک پدر خویش بود ودر عهد او مساجد ومعابد خراب شده جور آشکارا
بود وپنجاه وهفت سال ملک راند وعیسي علیه السلام در عهد او مولود شد ونیز نام پسر ایران
شاه که بر تخت پدر چند سال ملک راند واین هر سه پادشاه از ملوک اشکانیان بوده اند گوز
بالفتح وقبل بالضم جوز فارسي که آنرا گردکان وچهار مغز نیز گویند وهندش اکروت نامند
في البوسني گامیز با یای فارسي بول گاو وجز آن که کمیز مخفف است گداز گداختن وگدازنده
گردیز با یای فارسي نام شهریست گشنیز دارویي سرد که تخم فروشان ودر ریوزار تا افندا
گلریز جامه که اسپ را نپ را دهند گلگدز نام شهریست گوش فرز کرمي دراز بسیار پاي که
در گوش خفتگان خزد فصل في السین شیخ محمد لاد گورنفس یعني تن مردم کذا في المؤید
في الفاروقي گاورس یکي از اصناف غله باریک که آنرا کال نیز گویند وهندیش چاروسي

کوبند مندش چیزی نامند **گاوبس** آوند دوغ وگوبیس مثله وگواس نیز درین لغة است وکلا
مما باشین معجمه نیز درین لغت است وقیل باکاف تازی است **کوس** بالضم موی بچه وکورس
مرادف است ونیز بمعنی کرسنکی آید **کنج عروس** نام کنجی که پرویزش نهاده بود **گنبذ صوبخ**
لباس وگنبذ طاقدیس وگنبذ مقرنس یعنی فلک **کورس** **کوبس** همان کرس همان کاویس
کلکاس مشوره کذا فی الیوسفی واین لغت ترکی است **فصل فی الشین تبع محمد لاد**
کاورنش باداو موقوف الحمق **گاه کوشش** وقت جنگ **کرانی کوش** بالکسر کری **کردبانش**
بادال موقوف بالش کردو آنرا کردیز کویند **کردمکش** بالفتح ظالم و کنه کار و منکر
کوش موش کیاهی است که بتازیش اذان الفارة مندش موساکنی کویند فی الفاروقی
کاوانی درفش وکاوبانی درفش علم زیدون که بر دیگر سلاطین ایرانی نیز بود **کاویش** همان
کاوس که در فصل سابق کذشت **کدرش** بالفتح زاری نمودن که بتازیش تضرع خوانند و
تظلم **کدبش** بالفتح بابای فارسی جانوریست کوتاه که دست وپای دارد و نیک رود **کذا**
رش بالضم تعبیر وبیان کردن خواب ونیز اداکردن سخن وجز آن **کذابش** بالفتح درخورد
وبخش وقیل بالضم **کش** بالفتح خوش ورفتار با ناز وکبر وشادمانی وبغل وبرین معنی باکاف
تازی نیز آید وکش کشتی ملاح وبالضم بلغم وکش بالفتح فی الیوسفی **کنابش** درد وبخش **کوش**
نکه ومعروف **کواش** کونه ورنگ وآوند دوغ وداروی که ازان کورش شود انرا ازغکواد
وبه بلغی چنانکه کذشت **کش** کشتی ملاح **کش** بالضم بلغم این مرد ولغت در فاروقی اند **فصل**
فی الغین فی الفاروقی کریغ بوزن ومعنی کریز وکریز وقیل باکاف تازی **بیت** مشوایمن زکید
خصم ضعیف **:** کز تواند شیر کریغ کنند **کوی باغ** باواو فارسی بارسینه کنا نجرش سازند بند
نیدس نامند **فصل فی الفاء فاروقی کاف** شکاف وانفتح باکاف تازی است **کاف**
بالضم کفتار بیهوده ومثال دروغ **کزف** بازاء فارسی **وکشف** کلاما بوزن برف فرسیم سوخته
فصل فی القاف گنبذ ازرق آسمان اول **کومریجوق** ای فرزند سلجوقشاه وکذا
فی الاصطلاح ازین می آید که کومر بمعنی فرزند نیز آید ولیکن در لغت یافته نشده است
اما در استعمال جزی که پوشیده باشد وباز ظاهر کرده آنرا نیز کویند چنانچه کویی شخصی رانکب

کورو دیبا

کو مرجو وپیدا کردیدان مناسبت که کومر آتش پوشیده می باشد بعلاج ظاهر میکردد ونیز کومر در
سنک پوشیده می باشد تراشیده بیرون می آرند اگر برین مناسبت فرزند را کومر بکویند درست
باشد زیرا چه الابن سر لابیه لاشک فیه **فصل فی الکاف فاروقی کرک** سک درنده
ودر بغضی تبیین کبیا خورده **کردناک** بالفتح بادال موقوف معروف یعنی آلوده کرد **کذنک** بکسر کم
وسوم کارد خورد بادسته وقیل باکاف تازی **کلنساک** بالضم بازوی در **کوشخازک** باواو
فارسی وشین موقوف معروف ونیز خزنده ایست بسیار پای که در کوش خزد وآنرا کوشخزک
نیز کویند مندش کنلانی خوانند فی الیوسفی **کاوشنک** باواو فارسی موقوف آن چوب
که بدان کاو را رانند **کرز کاورنک وکرزه کاورنک** یعنی کرز کاوسار مذکور **کرینک**
بالضم بابای فارسی مغاک ودر لسان الشعرا بابای تازی مندرجست **کلبانک** بالضم آواز
بلبل وبانکی که قلندران ودرویشان بکبارکی برکنند **کلرنک** سرخ کنک بالضم معروف
ودال مرادف این است بتازیش ابکم خوانند وبالفتح بهارخانه است در ترکستان زمین
وآن کوشکی است ساخته کیکاوس ونام رودی معروف بهند در غایت شهرة ونام
جزیره است وبعضی بتخانه را نیز کویند ونام مرجع که بیت بر آید ونیز قبیله حبشیان بتازیش
بیت المقدس خوانند **بیت** مدام تا بجهان هست مسلم وترسا **:** نهاده روی عبادت بسوی
کعبه وکنک **کرنک** بالفتح نام مقبره است **کاوفشنک** نوعی از غله وچون پوستش دور کنند
بعدس متغیر ماند وآنرا دیو فشنک نیز کویند **کران سنک** مرد وقار **کرنک** طعامی که از باقلا پزند
کردانک جوبکی معروف که مرکمان ورباب را باشد **کزمارک** نام میوه ایست **کلک** بالکسر
آتشدان کلین که زمستان سازند وزیر لحاف وزیر دامن دارند از جهت کرمی **کوک**
مغالجه **کوبک** بواو فارسی ماده جوزکره **کوزنک** کوزن کیا وتغیران کذشت کوش دانک
دانه کتان شیخ محمد لاد **کرک** بالضم جانوریست وحشی درنده در غایت شهرة بتازیش ذئب
وسرحان خوانند **کلرنک** یعنی کلنار کونان کون **کل شبه رنک** ای کل سیاه **کلرنک جادو**
رنک وگنبذ نارنک رنک آسمان **کاوانک** میانه خالی مرجه باشد جز استخوان وجز
چوب وجز آن **کاوفلک** برج ثور **کرک** همان که در مذکور **کلبک** کرنج خوش بان

گنجشک بالضم باکسور جانوری معروف درغایت شهرة که انرا خانگی گویند بتازیش عصفور
خوانند ومرغ کوچک گوشوار فلک ماه نوگرها رعقد فلک سیارات وثوابتة گوهر ملک
شاهزاده مکه کذا فی القنیة گیاه ونمناک همان بر سهین که بالا گذشت شیخ محمد لاد فصل
فی اللام گوبال بتوارک یعنی اجر کذا فی الادات در لغت بتوارک والله اعلم شاید این
فارسی غربال است گنبد گل پیاله زرین گنبد مایل فلک چهارم کذا فی الاصطلاح فی الغا
روفی گال نوعی از غله است که انرا کاورس نیز گویند معرب آن جاورس است گاودل
نوعی از غدل ونام مرد گرد ز گل کاف دوم نیز فارسی ابله وبی اندام ودبوث وفیل
حرف اول تازی است گسیل بالضم بابار فارسی دفع کردن وروان کردن وفیل با کاف
تازی وکسی غیر لام نیز درین لغة است گل چون مضاف الیه آن واقع نشده باشد
گل لعل مراد باشد وانکه مضاف الیه اورا باشد مثل گل سمن وگل یاسمین وامثال
آن آن هنگام کلی دیگر مراد بود گوبال با دوم وسیوم فارسی نام مبارزی که یکی از خویشان
بادشاه روس بود ونیز همان گدرند گور وجهان واسدی وفردوسی گویند تخت آهنین
وچوبین باشد گوگل بشمینه است که درویشان دارند بتازیش دلق خوانند گوول باواو
فارسی نادان وپرنده است شوم که بروز نه بیند ودر شب برون آید وبویرانه باشد وآنرا
جغد وکوچ وکوف نیز گویند بتازیش بوم ومنذ الونامند وفیل با کاف تازی وگول بفتحتین
پشمینه است که درویشان دارند بتازیش دلق نامند فصل المیم فی الفارسی کلم
معروف یعنی مسافتی که میان دو قدم باشد در وقت روانی گاوچشم باواو موقوف
یعنی نام کلی است بتازیش عدار نامند وآنرا در شب بوی بود ودر روز نه بدین جهت
شب بوی هم نامند گاودم باواو فارسی ودال مضموم یعنی جزی هنگام جنگ بر در
بادشاهان می نوازند وآنرا کرنای وشیپوری نیز گویند بتازیش شور وبوق نامند گرزم
بالضم نام پهلوانی ایرانی که بگفت او گشتاسب شاه اسفندیار را بسته گرسنه چشم یعنی بخیل
وفقیر وحریص وقحط زده گرم بالضم غم واندوه وزحمت ودل گرفتگی ونگهبان رستم وباغ
معروف وبمعنی شتاب وغضب هم استعمال است گژدم بازار فارسی نام پهلوانی ایرانی

بازم

گژدم بازار فارسی نام درختی است گستهم نام ببرنودر شاه بن منوچهر شاه که پهلوان لشکر
ایران بود ونیز نام ببر گژدهم گنبد اعظم یعنی عرش گنج حکیم سورة فاتحة الکتاب گوم بالضم
گیاهی است مثل کبید بوی خوش دارد شیخ محمد لاد گردن کشان عظم شاعران نام آور گلگونه دار
آدم ای محمد علیه السلام سرخ روی کننده آدم علیه السلام گوهر آدم فرزند آدم وذات
پاک او خاک گندم خوردم ای بی فرمانی کردم وخوار گشتم وبرون شدم وفریب خوردم فی
البوستی گم نایافته گنام علفی است اسپاز اگندم معروف گورگندم دارویی که بر شکها برید
وخشک کرده بشیر خود معز وبعضی گویند دانه است مانند اشنه وخوردن آن فربهی آرد والله اعلم
فصل فی النون زفتک شیخ محمد لاد گاوین آن گاو که زمین بر روی آن قایم است
گران رکاب وسبک عنان ای انکه حمله بر حمله برد گرازیدن که اخته وکداخته شدن گرانین
بالکسر میل کردن گردش گردون روزگار گردون گردان فلک گرده گردون بالکسر آفتاب
گرسنه چشمان کنعان برادران حضرت یوسف علیه السلام گرگ ستم سمین ای ستم غالب است
وقوی گرگ مست سن ای ستم گزین سن کذا فی الاصطلاح گرگن باسیوم فارسی در مکنز اما
در لسان الشعرا است گوگن وزن سوکن غله درمل در تاج اسامی مثله یعنی خاکستر گرم است چنین
این بالا گذشت گرم روان یعنی شتاب روان وعاشقان وسالکان در قنیه است سالکان
چالاک وعاشقان ناصابر گرم وسرد جهان ای خبر وشده وراحت روزگار گره بر گوش زدن
کنایت از کرشدن است ونیز مالیدن گوش گریبان اگندم ای مراقبه شوم گریستن بالکسر گریه
کردن وگریستن نیز درین لغت است گزارنده درج دهقان ای نگارنده نقش نامه دهقان
گزیدن مثل گزدن جاره کردن وجاره شدن ودر قنیه است جاره جستن گژدم طاس
ایگون بازار فارسی وبا موقوف برج عقرب گل چکان بالضم با جیم پارسی مکسور درختی
است معروف که منبتش مهو نامند گلچین بالضم با جیم فارسی نام زنی ولیه که خدا برادر حق
دیده بود ومعنی ترکیب چیننده گل وگل انگبین گلوزبون نام شهری است از ایران زمین گنبد
آبگون وگنبد جان ستان وگنبد سیمابگون وگنبد گردان وگنبد کهن یعنی کلها بمعنی فلک گنج
دان بالفتح با جیم موقوف جای داننده وگنج را بدان گنج شایگان یعنی گنج بی پایان

کندمان کون با دو منجانس فارسی و اول مفتوح یعنی سبز رنگ کند بدن بالفتح کنده شدن
گوربان با واو فارسی انکه کاو را بچراند کورنامه فون ماهی یونس کوش واشتن با شین موقوف
نگاه کردن و دیدن گوناگون رنگ برنگ وجنس بجنس وانواع کو مراسمان سیاران واصل
اسمان کوران عناصر اربع کو مرسفتن وکهرسفتن عبارت از انشا سخن کردن گیستی بان
بادشاه هفت کشور فی الفاروقی کاو آهن یعنی آن آلت برزگران که زمین زراعت
بدان باره کنند وآنرا ابل و اسیم وسپار و شیار نیز گویند کاو زرین یعنی آن صراحی که بصورت
کاو بود از زر کاو گلین یعنی آن صراحی که بصورت کاو از گل بود وآنرا کاو گلین نیز نامند
کاو سیمین یعنی آن صراحی که بصورت کاو از نقره بود کاو گردون یعنی برج ثور و نیز کاوی
که گردون را بدان کشند کاو سفالین یعنی همان کاو سفالین کاو بزن با بای فارسی چیزیست که از
زهره کاو بدید آید منفذش کاو روبین نامند تو جیش جاو بزن باشد گران جان یعنی سخت
جان و نیز با لوده را گویند از ین طریق بران ارزانست گرانیدن بالکسر میل کردن گربه در انبان
یعنی مکر وحیله گرختن مختصر گرفتن گردخوان وگرده خوان بالکسر بادال موقوف سوزه گرد
کان بالکسر میوه ایست که آنرا گوز و گلکا نیز گویند بتازیش جوز نامند گردنان بالفتح گردن
جنانچه بران جمع سر واین جمعی است برخلاف قیاس گردون جرخ فلک و معروف
که بهندش کدی نامند و معنی ترکیبی او ناکس وفرومایه بود گرزمان بفتحتین عرش واسمان
گرزن بالضم جاره وگرد جاه شدن گرستن مختصر گریستن گرفته وزن یعنی لاف مزن گرکان
بالضم باسیوم فارسی وقیل نام بیابانی است تعریب آن جرجان است و نیز جمع گرگ است
درمک گرگین بالضم باسیوم فارسی نام پهلوانی ایرانی که در جنگ دوازده رخ اندریمان
تورانی را در میدان کشته وکیفیت جنگ مذکور در لغت گیو گفته شده است گرم
دلان یعنی شتاب روان و عاشقان وسالکان گردکان بالکسر چهارم فارسی چیزی
که بدل بدارند و بنده گرویدن انچه گرو دارند و بدان چیزی امانت بکسی بسپارند
و بالکسر ایمان آوردن گره بباد مزن یعنی اعتماد و تکیه بر باد مکن گره گردان کاف دوم
نیز فارسی نام بازیی است کربان بالضم والکسر فدا وقیل با کاف تازی و فخر قواس

نام ولایتی

ابان

کربان یعنی فدا ابیشته است گزا و نکان کاف دوم نیز فارسی شتاب گزیدن بالفتح رسیدن
و بدندان گرفتن و بریدن گزیدن بالضم اختیار کردن گستردن و گستریدن فراز کردن گشن
بالضم موقوف بتازیش فحل گویند گشن وگشن کلاهما بالفتح والاول بسکون الثانی والثانی
بکسرها انبوه و بسیار وقیل با کاف تازی گلان بالضم جمع گل برخلاف قیاس گلبن بالضم درخت
گل گلخن بالضم روفنه وآنرا گولخن نیز گویند گل زبون نام شهریست از ایران زمین
گلستان وگلستان وگلشن گلتم بالضم گلزار مذکور و معنی لغت اول گل را بستان و
وستاننده گل است گلگون بالضم باسیوم فارسی لعل و نام اسب شیرین معشوقه خسرو
این گلگون و شبدیز زاده مادیان وحشی بوده اند که در دشت و مسکله بود و هم در آن دشت
اسپی سنگین بود چون حاجت گشنی شدی آن مادیان بدین اسب آمده جفتی خوردی بقدرة
الله تعالی بار گرفتی و کیفیت این اسپان بنده کی خواجه نظامی علیه الرحمة در خسرو شیرین گفته
نبشته گلگین بالضم آنچه از گل باشد ای چون گل گن بالکسر بهرچه ترکیب شود و معنی آن خدا
وندان چیز بود و بان و خداوکین و مند و وار و ور و دا و ساکن چنانچه از راد در معنی واستعمال
قبالة بکو و دارند گوارون بالضم درد که پوست اواره کند و در دشت کردانند و آنرا از وب
و بربون و بربون نیز گویند گوالیدن بالضم والفتح بالیدن مرخزی از نهال و درخت و گفت
و بعضی بکاف تازی گفته اند گورحان با واو فارسی و را موقوف نام بادشاه ختن
و نیز یعنی بهرام گور هم آید کوردین با واو فارسی و را مکسور کلیم گوزن بفتحتین گاو دشتی
دآب چشم او تریاک زهر است گولخن با واو فارسی و لام موقوف همان گلخن مذکور
گون صفت و رنگ و گونه نیز آمده است بتازیش لون خوانند گوهراگین کاف دوم نیز
فارسی مرصع در و جواهر فشانده باشند گوبان گمان بالکسر مختصر گیهان و این زبان شیرازی است
کیاخن آهستگی و استواری در کار و نیز گرایی کار کردن وقیل بالفتح کاف تازی گیوکان
با بای فارسی نام پهلوانی ایرانی پدر گرازه گیربان همان گربان گیلان بالکسر نام ولایتی است
گیبن همان گین گیهان بالفتح همان کیهان ای جهان فی البوستی گادن و گائیدن جماع کردن
گایان جماع گاویان وگوبان جرانند گاو و نگاهبان آن گاوبان علمی که گاوه آهنگر

گزاوان

وقت قتل ضحاک بر سر نیزه دون افراخت و آن درفش او بود چون فریدون بر تخت نشست آن
چرم را مبارک گرفته مرصع بجواهر گردانید گدا غازیان طایفه از بازیگران گران ضد سبک و ارزان
گرنجیدن و گرنجیدن و گرزیدن شتاب گذشتن از ترس کسی گردیدن گشتن گرد خوان سفره
گرد و دمان نگاهبانان که دست جیب را بر سر خوان نهند تا کسی نبرد گزان گزیده گزین گزیننده
گزدن چاره جستن گچپیدن شکیفتن گل انگبین شهدی که بگل پرورده باشند گمان بالضم
ضد ایقان بیقین گنجیدن تمام و راست درجی در آمدن گنجانیدن تمام و راست درجی
در آوردن گومن بضم کاف نام گیاهی که چوب آنرا اوجر گویند گورستان جای قبور گور
کن کفن دزد گوسپنان زمین ماوراء النهر فصل فی الواو شیخ محمد لاد گرگ مست
شو بالفتح با سوم فارسی ای درنده شو گل شده سرو بالضم ای بکمال عظمت یافته گنبذ بزه
رو فلک گوشه بالشت تو با واو فارسی ای گوشه مسند تو فی الفاروقی گاو و گاوبنده
معروف که بتازیش ثور خوانند و نیز صراحی که بصورت گاو سازند گرم رو یعنی تخت و شتاب
رو گنج گاو یعنی آن گنج مدفون که از دره نمونی بزرگی بر پرویز شاه را بدست آمده و آن
صد آفتابه زر بود از دفاین سکندر رومی نیز نام نوائی و لحنی است گو بالفتح پهلوان و مرد جنگی و مغا
و بالضم امر کشتن و مخفف گوی که بچوگان زنندش گیسو بایاء فارسی موی بافته گیو بایاء فارسی
نام پهلوانی ایرانی پسر گودرز که بیژن پسر او بود و او هفت سال در توران زمین بطلب
کیخسرو بن سیاوش چرم پوشیده گشته چون او را بسیار روشنا باد یافته مسکانی که در ایران
ی آورد پیران بن ویسه تعاقب کرد و هر دو دست او را بکوش بسته و عهد گنانید و گرای ن
دستان بسته را بغیر طلسم زن تو نگشاید بعده کیخسرو را بر کیکاوس که جد او بود آورده کیکاوس
تاج و تخت او را داده و خود بخانه نشسته و در جنگ دوازده رخ گردی زده را که سیاوش
را بدشمنی کشانیده بود زنده گرفته و آنچنان بود که در کوه گنابد لشکرگاه داشت اول برزل و
هومان و پیسهن را دوده و جنگ کشته آخر الامر همه مبارز تورانی بر دست مبارزان ایرانی
کشته گشتند و هم دران مصاف گودرز پیران را بالا کوه کشته فی الموسی گرد آنچه رستن دا
رند گرمازو نام میوه است گرو بکسر کاف و واو فارسی صاحب تحفه گو معروف و

بالفتح

بالفتح مغاک و پهلوان فصل فی الهاء فرهنگ شیخ محمد لاد گاله غلوله جنبه کذا فی ز
فانگویا این لغت در هندوی مشهور است گاوچشه با جهارم و پنجم روزگار گاهواره باهاء هو
نوف معروف که دران بچگان خود را خوابانند و بازی کنانند بتازیش مهد گویند گران پایه
یعنی عالی مرتبه و قیل آنکه حضورش حوش نباید گریه شانه بالضم بیک اضافت کنایت از مکاریکه
و خراج گری است گرد آلوده کنایت از حامل اسباب و بنادی است کذا فی المؤید گریه خونابه
ای بسیاری گریه خونین و در اصطلاح الشعرا مذکور است ای شتابی گریه فراق گرزه بفتح یکم و
ضم دوم سر بزه و آن گیاهی است خوشبوی کذا فی زفانگویا گلان روضه ای دولت مصطفی
علیه السلام گل پیاده نام گلی است که مانندش بهمین جنبه نامند گل چهره با سوم فارسی نام
معشوقه اورنگ گلدسته بالضم چند شاخ با گل که بشکنند و همه را یکجا کرده ز برای ربسیدن
بگیاهی بر بندند و بدستش بدارند بو بویدن را گل غونده بالضم با واو فارسی جنبه بر زده و یکی
کرده برای ربسیدن مانندش کاله نامند و چون کسی فربه و سست و بیکار بود بکنایت گویندش
که گل غونده است گلو بنده بنده بزرگ رتبه کذا فی زفانگویا گلونه بالضم حلقه دام و دانک
دخترکان که مانندش گوبجی نامند گنبنده بر وفته گنبد فیروزه آسمان گورگیاه با واو فارسی
و کاف دوم فارسی با زاء موقوف یعنی گیاه که علف گور خر باشد بتازیش ادخر گویند
گورشکنه فلک کذا فی الاصطلاح الشعرا گوشه جام شکسته ای ماه نو کذا فی الاصطلاح الشعرا
گوهرشاه شاه زاده و ذات شاه گوی الکه با واو و کاف دوم فارسی جوز گره و آفتاب
گوی شده ای در مراقبه شده گیتی نورده طالب جهان گیتی پناه ای جهان پناه گیتی گرده
ای گروه گیتی و آن آدمیان اند فی الفاروقی گازرگاه کاف دوم بز فارسی نام مقا
می است در شیراز که روضه بندگی شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی آنجا است و آنرا قلا
گازران نیز نامند گازه آنچه جدا از شاخ درخت و گیاه سازد و بپس آن نشینند تا مرغان
نه بینند و نشستگاه چوبین و قیل بازار فارسی گاوه نام آهنگری که برای قتل ضحاک رغوغا
شده و فریدون را بسری اختیار کرده گاه جای و وقت و نوبت و تخت پادشاه و کرسی
گرازه نام مبارز ایرانی که در جنگ دوازده رخ سیامک پهلوان تورانی را کشته و بتر

گرازه یعنی خوک نر آید و آنرا گراز نیز گویند گران پایه یعنی عالی مرتبه و قبل آنکه حضورش خوش
نیاید گرانمایه یعنی قیمتی چیزی بهائی که بناز نیز نفیس خوانند گُربه بالضم معروف و کیاهی است
و نیز نجیبی از مغنده سید است که آنرا گربه بید گویند گذشتن عبور جز و گذشت نیز بدین معنی آمده است
گذرنامه با دال موقوف یعنی خط جواز موقوف معروف گردنامه با دال موقوف معروف
گرده بالکسر کلیچه و نان گرزه بالضم ماری بزرگ که سرش بغایت کلان بود و این سماع است از
خدمت امیر شهاب الدین کرمانی گروه با واو فارسی جمعی از مردم گروهه با واو فارسی نام قرا
او اسباب که در کشتن سیاوش مهیا کرده و غلوله سنگین و گلین گردی زره با واو فارسی غلوله
سنگ و گل و امثال آن گره برگره یعنی پیچ بر پیچ و سخت مشکل گریچه بکسر نیز غلوله سنگ و گل و امثال
آن گریوه بالفتح والکسر با یاء فارسی دگ بلند که جوی آب باران آنرا بازگکند و بیرون می آید
گزنامه بضم یکم و فتح دوم یعنی خواب نامه ای تعبیر خواب گزیده بالفتح دندان گرفته و گزیده
گزیده بالضم نیز بین جزیی و اختیار کرده شده گُسنه بالضم گرسنه گلغنه بالضم نام معشوقه ورقه گلگونه
و گلگونه گلا همه بالضم و کاف گونه نیز فارسی سرخی که زنان بالا دست بر رخساره مالند نیز و آنرا
اغنی روغازه و الغونه نیز گویند گلکینه بالضم جامه گرگینه کنند و شده و بوی گرفته سخل گل مرده
آدمیین و زمین گله بفتحتین رمه بهایم و طیور و موی و قبل با کاف تازی گمانه بالضم ضد یقین
که تازی آن ظن است گنج سوخته یعنی نام گنجی که پرویزش نهاده بود و نیز نام نوایی و لحنی
گنجه نام مقامی که مولد شیخ خواجه نظامی است علیه الرحمة والغفران گنده بالضم در لغت گوشته
متعفن گفته شده است گواره بالضم والفتح سبدی که خاک و میوه و جز آن بدان بردارند و قبل
با کاف تازی گوازه بالضم والفتح با زاء فارسی طعنه زدن و مزاح کردن مرد طعنه زن و مزاح
کن و قبل با کاف فارسی گوازه چوب دستی که خر و چهارپای را بدان رانند و قبل با کاف
تازی گواشمه بالضم والفتح دامنی گوان کاف دوم نیز فارسی زوج گره کور نگاشته با
واو فارسی و راء موقوف و شین مکسور یعنی کفش دزد گوژده با واو فارسی و زاء نیز فارسی
بار چنبره زمه گوزینه بالفتح لوزینه گوش پچیده یعنی شاگرد و گوشمال داده گوشچنه با واو
فارسی و شین موقوف همان گوشخارک گومه آنچه از کاه بندند سبب باران و فرشته که

بناه سازند گونه رنگ که یعنی آن گون نیز آید و نوع و طرز گوپله با واو فارسی موی کله مردم و
گومه نیز گویند گوینده با واو فارسی زبان و قایل و قبل گوینده یعنی چون ده مغنیان سرود
نوازند و گویند بعده بانگ شنیده شود و ذوق پدید آید گوی مغنا در راه یعنی دنیا گبره با باء
فارسی سبد خورد که هندش چنگری نامند گبوه نام پادشاه خاوران زمین که یکی از مبارزان کیخسرو
شاه بن سیاوخش بود گیوه با یاء فارسی کفش جالکی و با کاف تازی کاله با غنده گاوزمره کا
دیزن و نغیر آن گذشت گاو دوشه آوندی که شیر در وی دوشند گداره گداز کرده شده و برگ یا تخته
در سقف نهند گره بکسرتین معروف گرگ دیزه کودک رنگ و جامه اطلس گرمابه حمام گلگه بکسر کاف
رنجش یکی بدیگری کفتن گشنده غنچه گل گوساله گاو بچه گوببه آوند دوغ گوده غلوله بزرگ سنگین که منجنیق
اندازند گوشه کرانه گواه معروف فصل فی الباء فارسی مع الکاف تازی کلی است
هندش کبوره نامند کذا فی طب حقایق الاشیا گران گوشی بالکسر با جیم و شبیهه فارسی کری
گرای بالکسر امر گراییدن و فاعل آن و بالفتح مع التشدید بمجام و در شرفنامه بدین با کاف تازی
است گربه در زندان سرای ای از غایت تجمل گربه در بندیخانه کنند گردش موی بالکسر آنچه فندق
هبوزی نامند گزاری گزارنده گشتنی بالضم جهیدن جانور چهارپای بر ماده و گشتنی درخت آن
که شاخ یک درخت در تنه درخت دیگر وصل کنند تا بار گیرد میگویند سالی حضرت رسالت
از گشتنی درختان منع کرد یاران نکردند در آن سال بار نگرفتند یاران گفتند یا رسول الله در این
سال گشتنی ندادیم درختان بار نگرفتند فرمان شد و انتم اعلم بامور دنیاکم یعنی شما داناترید
در کارهای دنیاوی خویش بعده یاران بمعتاد خویش چنانچه گشتنی میدادند درختان بار
گرفتند الغرض اینجا سوال وارد میشود که در قرآنست لاینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی
یعنی او بغیر وحی نطق نمیکند پس ای گفته او چگونه خلاف شود جواب آنست که او در امور دینی
بغیر وحی نگفتی و دیگر این اینها در باب قرآنست که قرآن بهوای خود نمیگوید بلکه بوحی میگوید
گل دو رویی گلی است که هم رنگ زرد دارد و هم سرخ گل گنبد آتشین گل مردی یعنی نیلوفر نارنجی
کذا فی المصطلاح الشعرا گل کیبی آن گل که در بر کنار وی سه جای خار باشد آن دو نوع است
یکی سفید دوم زرد هندش کنبوره نامند و نیز گل بباده و از روی ترکیب یعنی گل زمین

مرکلی که باشد کلیم شوی بالکسر با یا و واو فارسی سیوم موقوف یعنی شوینده گلیم و گلیم را
بشوئی و جز نیست که پشم را بنهایت پاکیزه کنند و بعضی مشایخ قوالان محاسن را بشویند و گویند
که آن بیخ زعفرانست معنی اجزا زقیه است کلین کوی بالکسر با کاف و واو فارسی زمین
گم کرده بی بی نشان گنبد دولابی و گنبد نیلوفری آسمان گنبد ماه و دام ماهی ای آسمان اول که
بجو دام ماهی مشبک و رخنه دارد گنج خاکی آدم علیه السلام و فرزندان او گوارش مصطکی یعنی
داروئی است خوشبوی گروی بالکسر با واو فارسی نام پهلوانی فی الفاروقی گاو سامری
یعنی آن گاو که سامری زرگر که یکی از اقربای موسی علیه السلام بود از زرها زغنایم فرعونیان
ساخته بود و خاک سم اسب جبرئیل علیه السلام که در روز غرق فرعون بدست آورده بود در
دهانش دمیده مرچه خاصیت سم براق آنست که از و مرده زنده شود گاو بانگ کرده بدین
فریب نه و نیم سبط بنی اسرائیل را گوساله پرست گردانید گرای بالکسر عزیز و محبوب و بزرگ
گروی بالکسر میل کن و میل کننده گریزی بضم یکم و کسر سیوم و چهارم زیرکی و دلیری و دزدی
گردنای بالکسر با دال موقوف کل مرغ و آنچه کودکان پای رفتن را بران آموزند و چیزی
است چو چین که آنرا در ریسمان پیچیده بچگان بگردانند بازی را و آنرا پهو نره و فرموک نیز گویند
هندش لتو خوانند گرگ آشتی یعنی صلح با نفاق و فریب و مکر گرکوی با سیوم و چهارم فار
سی نام مبارزی که بعهد افراسیاب آمده و افراسیاب او را بیاری پیران برای جنگ طوس
و رستم فرستاده گرکوی نام پهلوانی با واو فارسی همان زره مرقوم گره کشای یعنی آنکه مشکلات
حل کند و کارهای بسته از و بگشاید گری بکسر تعیین امر گریستن و ظفر کری و گیرنده گزای بالفتح
گزنده و امر گزیدن گزی بفتح یکم و سیوم تر و خشک و فیل با کاف تازی گسنی بالفتح همان گشنی
که در فصل سابق گذشت گسی بالضم با یای فارسی روان کردن و فرستادن کسی را جائی و
دفع کردن و گسیل با لام نیز آمده است گشنی بالفتح مشدد و مخفف خوشی و رفتار با ناز گشن
گلناری یعنی لعل و گل را ناری و گل آتشی و گل حسینی گنج دیبه خسروی نام گنجی که پرویز
نهاده بود گواژی بالفتح نام پهلوان دلیر گوارش مصطکی یعنی داروئی است خوشبو گور
کانی با چهارم فارسی سختیان و قبل حرف تحتین تازی گوشت ربای با واو فارسی ربا

بنده گوشت و نیز جانوریست در غایت شهرت و آنرا انیده و جوزه لوا و جنگاهی و خاز و
زغن و غلیواز و غلیواج و غلیواژ و گوشت ربا نیز گویند و این شغناه نر بود و شغناه ماده
و صحیح آنست که سالی نر و سالی ماده باشد گوشماهی با واو فارسی غلاف مروارید و امثال
آن تباز نیش صدف خوانند و نیز بمعنی پیاله که از صدف سازند گومراهای یعنی آرایند و گو
و برکننده بگو مر گومرزبای یعنی نیکوکار و نیز مند و عادل و فصیح گومری اصل گیتی با دوم
فارسی روزگار و انجهان بمعنی زمین نیز آید و از بنده کی شیخ واحدی با تا و مثلث تحقیق
است فاما در فرهنگ نامها مشهور بتاء فوقانی است فی الیوسفی گرمی ضد سردی گزوی
بالکسر دکان یعنی جوز کوی آنچه کودکان زنند و گوینده و امر گفتن گومریستی نام زنی است
گیلی طایفه از ترکان و طایفه از گیلم پوشان والله اعلم بالصواب باب اللام

فصل فی الالف فی الفاروقی لابرلا تو بر تو و تو در تو و توی مترادف این اند لا
لا غلام و درخشنده و این جزو در صفت لولو مستعمل نشده است و الفرخ التام و در زفانگویا
است که لالا دانه است مانند گنجد و اقول این لفظ عربی است فارسیان بمعنی استعمال کرده اند
لبچا بالفتح با جیم فارسی مفتوح یعنی خوردنی و علف را نیز گویند لخا بالضم سر موزه و کفش
لکا بالفتح سختیان سیاه و لک مرغ لوشار بالضم نام حکیمی است لوقا نام مصنف قسطا که آن
کتابی است در احکام دین باطل آتش پرستی و آنرا قسطا الوقا خوانند لبیا جوی فرهنگ
شیخ محمد لاد اللام زر و بحساب ابجدی سی عدد و در لغاتی که از خلیل احمد سعری مصحح است در
هند رجبت اللام الشجرة الناضرة المتدلیة لانه و نیز کنایت از لاله که عبارت از نفی غیر
است چنانچه از لا اله الا الله لقار و بدار و بمعنی موت نیز آید لوا بالکسر علم بزرگ لوبیا معروف
و آن غله است که هندش چوارواس گویند لبلا بالفتح شب تنگ تاریک و نیز معشوقه مجنون
لب خرا کنایه از آسمان لعل قبا جگر لبن العذرا داروئی است و آن سرکه است در و مروارید حل
بیزند تا مادام که رنجه گرداند و بیز صاف کرده شود و بعد بیزند تا آبی که در وی باقلی را پخته باشند پس تر
سپید تر میشود و پس خشک میکنند فی العراح لولو بالضم دانه مروارید لولو لالی جماعة و یقال
افخر ما لا لات العذرا ای بصیصه باذنا بها و تلالا البرق ای لمع قال الفراء سمعت العرب

تقول صاحب اللؤلؤ لا امثال فعال والقياس لا آمثال لغاء اللباء على فعل بكسر الفاء و
فتح العين يقال منه لغات لبات لبأ ولبابة اي اطعمت لبأ والبأ فلان اي
كز لباء والبات الجدي فله خورانيدم من بزغاله را واستلبأ هو مستفيد والبات الشاة
ولدها اي ارضعته اللبأ والتبأ ما ولدها عشار ملابي اذا دنى نتاجها لبوه ماده شير و سالغته
اللبأ لغت فيها تلبية لبيك گفتن در حج لجأ بتحقيق ملجا پناه كردن تلجيه انسم ومحونی الجأ مضطر
كردن كسي را بكاري والجأت امري الى الله اي اسندته اليه عمر بن لجاء التيمي شاعري معروف
لطاء لطو بر زمين جفسيدن لطو بتحقيق كذلك لغاء لغو ريوبت باز كردن چوب را و
باز گشادن باد ابر را از هوا و باز كردن گوشت را از استخوان و بعصا زدن لغبة پاره
لي استخوان لكات به الارض اي ضربت به الارض وتلكا اي تباطا وتوقف لماء الماء بالشي
اي اشتمل عليه يقال ذهب ثوبي فما ادري من الماء به والالتمس على الشي فذهب به
والاث الدواب المرعى اي تركته فصعيد اليبس به شي وتمات الارض عليه ووارته والنفي
لوث الرجل اي تبز مثل التبع والله اعلم فصل في الباء في اللام وفي لاب ليو
نامينان آفتاب را گويند واسطرلاب مركب ازين است چه اسطر ترازو را مانند و معنى تركيبي
زردي آفتاب بود و آن سماعي است از امير شهاب الدين كرماني لباب يعني لب برلب و
برو مالامال لبلاب بالفتح گياهي است كه پيچ ندارد و بر مردرخت كه بجد آنرا كلك گرداند و عشقه
نيز گويند شش بنازيش عشقه نامند في البوستي لب معروف و كرانه چيزي لهراسپ با بار فارسي
پادشاهي كه پدر گشتاسب بود فرهنگ شيخ محمد لاد لب آفتاب شعاعي كه متصل سايه بود لعل
خوشاب باواو معد وله لب معشوق لعل مذاب بفتح الميم مي سرخ وام و خون اما مشهور باميم
مفتوم است لكد كوب يعني لكد مال لهراسپ بالضم نام پادشاه ايران زمين كه كيخسرو پادشاه
او را تاج و تخت داده بود آخر الامر مملكت بگشتاسپ شاه پسر بزرگ سپرده و خود در بلخ بآتش
پرستي مشغول شد في الفراج لبب الت بالمكان اي اقام فيه ولزمه و معنى لبيك انا مقيم
على طاعتك وكان حقه التثنيان لبابك وثني على معنى التوكيد اي الباً بعد الباب واقامة
بعد اقامة لبب بالضم مثل خو والباب جماعة وجمع على الب ايضا مثل بوس وابوس ومنها

مرجزي ودل وي و مغز بادام و جوز و مانند آن لبوب جماعة لبيب خردمند الباء جماعت
ولب النخل قلبها نبات البب عود في الغلب تكون منها الوقت وجمع البب الالبب
وتصغيره البيب لبابه بالضم خردمند شدن وحكي يونس لببت و هو نادر لبيبة شنا مانكه
تلبيب گريبان گرفتن و كشيدن در خصومت حب لباب اي خالص ولباب كل شي خالصه
كيابه نام زني لبت برسينه لبب كذلك الباب جماعة لبب ايضا ريك تنك و معظم
الرمل عنقل فاذا انتقض فيل كثيب فاذا انتقض فيل عوكل فاذا انتقض فيل سقط فاذا انتقض فيل
عذاب فاذا انتقض فيل لبب لبلاب گياه پيچك لبلبه تنك دلي و مهرباني كردن بر فرزند لبلبت
الغنم آواز و فرياد گوسپند رجل لب اي لازم الامر وامراة لبة اي قريبة من الناس لطيفة
ولبب ايضا مثل لب لب ايضا بر سينه زدن وتلبب اي تحزم وتشمر لتب لاتب استوار
و پاي برجاي لتب لتوب مصدر ان منه لجب بانگ و فرياد حبش و بحر لجب اذا سمع
اضطراب امواجه تلث لغات گوسپندي كه چهار ماه بر نتاج وي گذشته باشد و پستان
خشك كرده لجاب جماعة ولجبات ايضا وهو شاذ لجبة ميش كم شده لحب راه فراخ لا
حب مثله وهو فاعل بمعنى مفعول اي ملحوب ملحب هو ما يقشره ويقطع ورد دشنام
دهنده پليد زبان ملحب پاره پاره لحب ناقه كم گوشت بشت وي ملحوب موضعي ده
لزب لازب چفسيده لزومنه لازب ايضا ثابت يقال صار الشي ضربة لازب و
هو افصح من لازم واصابتهم لزبه شدة وقحط زبان جماعة ملزاب مرد سخت بخيل لسب
لسيدن عسل و چفسيدن بچيزي و گزيدن گزدم و زدن بتازيانه لصب استوار شدن شمشير
در نيام چنانكه نتوان بر كشيد و بر چفسيدن اسپ بر استخوان از لاغري لصب بالكسر تنگي جاي
كوه اصحاب لصوب كذلك لواصب جاهها مغاك تنك لعب لعب لعب مثال
كبد كبد بازي رجل تلعابه بالكسر كثير اللعب تلعاب بالفتح مصدر منه جارية لعوب والعوبة
مثال اعجوبه زن بازي كر ملعب بازي جاي لعبه بالضم بازيچه لعبه بالكسر نوعي از بازي
ملاعبه بازي ولعابت الشمس ما تراه في شدة الحر مثل نسج العنكبوت و هو لعاب لعبا
نام جاي لغب لغوب مانده شدن لغب فيه ضعيفه واللغب اي الغبت رجل لعب

بالتسکین ای ضعیف لغب برها وزرور برهٔ مرغ لغاب مثله بالضم و هو خلاف اللوام
ریش لغب لغته منه و بنای افکندن میان قوم یقال لغبت علی القوم الغب ای افسد
علیهم بلغیب و در رو دراز راندن **لعب** بفتحتین بازنامه الغاب جماعة یقال لعبته بکذا فتلعب
به و انطلاح خوبان میان علم و لعب فرق آنست که در لعب معنی منظور باشد و در علم
نباشد **لوب** لوبه لابه سنگستان لوب لاب لابات جماعت قال ابو عبید اللوبه و النوبه
بالضم فیها الحرة و هی الارض التی فیها حجارة و منه قیل الاسود لوبی لوب لواب لوبان بالضم
فهن تشنه شدن لابت نعت منه لو و جماعت ملاب نوعی از طیب شبی طوب ای مطیخ
به ملوب میل سرمه علی زنته مو علل **لهب** زبانهٔ آتش و کنی ابو لهب لجماله و الهاب و لهب
والتهبت النار و تلهبت ای اتقدت و الهبتها اوقدتها لهب بالسکون تشنگی لهب ایضا مصدر
منه لهاب او وختن آتش و کذالک اللهیب و اللهبان بالضم و الهب الفرس اذا اضطرم
جریه الهوب نوعی از رفتار اسب لهب بکسر الهار کشادگی میان دو کوه لهوب لهاب الهاب
جماعة مو لهب قومی از آذر **فصل فی اللام فی الغار و فی لات** نام بتی که ثقیف
آنرا پرستندی **لت** کتان و زدن و باره و کوفتن بمعنی عمو دیز آید بدین لخت مرادف است
لت لت یعنی پاره پاره **لخت** بالفتح سنیزه و موزه و کفش و پای افزار و جرم و بیخ ای
بعضی و پاره کردن و لت زدن و سلاح آهنین سر گران که آنرا گرز و کوپال و سرپاس و سر
پاش نیز گویند و عمو و **لوت** با واو فارسی طعامهای خوب و لطیف و این ساعت از لبیر
شهاب الدین حکیم کرمانی **لهوت** بالضم لعبت دختر کان و آن صورتی است که از جامه
میسازند مندش کدی نامند **لرت** کلاه آهنین که هنگام جنگ بر سر نهندش و آنرا ترک و خود
و خوی سر پایان و برت نیز گویند بتازیش ترک و مغفر خوانند و در لسان الشعرا یعنی خوا
ره مرقوم است فی الیوسفی **لاک بغث** باخر **لغث** طعامی است فی الصراح **لثت** لت در
آشوردن لیست هم استوار کردن و جفسانیدن یقال لت السویق ای بجبته و لسته او فترته و لت
فلان بفلان بجهو لا ای لذیه و قرن معه **لعت** در دلغث طی کانقول لطت لصوت
جماعة **لعث** در نوشتن و تجدن و روی کردانیدن از کسی و از رای برگردانیدن کسی را

یقال

یقال لغت عنه بیس الغت فحف ار رنخاخ سهم در بچیده و کنکلاخ بلعنت نیم و کول بلعنت
فیس لغات بالفتح کول بدخو لغوث زنی که از شوی دیگر بچه دارد و لغیة عصیده سیلا الشاة
بر لکتة نگریستن تلعنت اگر منه لغت بالکسر خلغم و نیم حزی و باز یقال لغنة معه ای شوز و
لفناه ای شتاء **لیت** کانکی و هی کلمة تمنی تنصب الاسم و ترفع الخبر تقول لیت زیدا
هب و بعض العرب تستعملها بمعنی وجدت فیعدیها الی مفعولین و یجریها مجری الافعال
فیقول لیت زیدا شاخصا و یقال لیتنی و لیتنی لیت باز داشتن و باز گردانیدن ن
فصل فی الثاء فی الصراح لبث لبث لباث درنگ کردن علی غیر قیاس
و فی قوله تعالی لبثین فیها احقابا و تلبث البات و درنگ فرمودن **لثث** ا لثاث
بسهیدن و مقیم بودن بجایی و فی الحدیث و لا تلثو بدار معجزة و لثث مثله و لبلث و تلثات
فی الامر ای تردد و لثلثة عن حاجته ای حبسه و تلثلث فی الرقاد ای مرغ و آلت المطار کی
دام **لوث** لوثه بالضم سستی و آهستگی و نوعی از جنون و برانگیختن ناقة ذات لوثة ای
کثیر اللحم و الشحم و یقال ذات مرح لوث بالفتح ترد و فوت و دستار پیچیدن لاث الا لعمامة
علی راسه ای عصبها و تباه کردن یقال هو ملوث بی ای یلوذ و کرد گشتن لاث الرجل ای
دار الغاث در آمیختن و التغاث کردن ملوث آلوده کردن و تیره کردن آب کردن لوثه
علی قبیلة جماعتی از مر قبیله ملبث مرد آهسته رو از قریش لوث بتحتین سستی و یله لوثا
نعت منه بعنی باران آهسته لیث بالکسر گیاه انبوه و یقال للاشراف انهم لملاوث
ای یطاف بهم و یلاث ملاث و احده ملاویث ایضا جمع ملاوثة کذلک **لهث**
لهثان بالتحریک تشنگی و بالتسکین لغتة لهب لهث مصدر منه امراة لهثی لهلث بالضم حرارة
و زبان برون آوردن سگ از تشنگی و ماندگی لهث کذلک **لیث** لیث نیز و نوعی از
عنکبوت که جستن کرد مگس را ملاثنة خویشتن بشیر مانند کردن و مفاخرت کردن بدیرخ
و یقال هو اشجع من لیث عفرین قال ابو عمرو هو الاسد و قال الاصمعی هو دابة مثل
الحربا ابتوض للراکب نسب الی عفرین بالکسر و فتح الفا مشدد الرا و هو اسم بدر
فصل فی الجیم فی الغار لج بالفتح لگد که کسی را زنند **لجلاج** نام وافح

شطلج و مرد منزد که زبانش بگیرد در سخن و در قنیه است که لجاج نام و افصح شطلج
لج بفتحتین زاک سیاه که رنگرزان بکار برند لوخ بالضم بیرون ردی و بینی و نخ و مرد و دست
بکار لخ بالفتح بیرون کشیدن و کشیدن چیزی از جای لیج نام ولایتی است از ایران زمین
في البوستي لنج بفتحتین لب سبز و داشته و گوشت بی استخوان و بعضی لبیب فا با جیم فارسی
گویند لوچ بجیم فارسی وزن کوچ کاو چشم لیلج مثل زنج بالضم با جیم فارسی برهنه رخ في الفراج
لج لجة الارض مثل لسطة اي جلدب الارض و لبج به اذا صرع سقط برك لبج و ملوبل
كلهم اذا اقامت حول البيوت باركة كالمضروب بالارض لج لجاجة ستيهيدن و بعكسها
ايضا لجاج كذلك لجلجة گردانيدن سخن در دهان تلجلج في الكلام تردد و يقال الحق ابلج
والباطل لجلج و سمعت لجتهم و ضجتهم اي اصواتهم و التجت الاصوات اي اختلطت لجة
الا معظمه و لج كذلك و منه بحر لجي ايضا شمر و لجت السفينة اي خاصت اللجة والتج البحر
التي جا اي اختلطت امواجه لخچن لبج جو في خشبو كي لج بفتحتين استوار شدن در ...
مکان لج اي ضيق ملاج مصابيح يلج بناه لنج لنج الشيء اي تمطط و تمدد و هو لاج و لنج به
اي عزي به زوجه لغزاي و جنجابي چيزي چون سرنشيم و جزان و خطي تلفج راسه اذا عظم
بين و سيجه و تلفج النبات اي تلجن و تلصف لج لجة العزب سوخت زدن او را
لافجه اذا اشتد عليه ذلك و المه و احرق جلده و منه سوي لافج و لج في صدره شي مثل ضلج
لج و لجخ الرجل اي افلس فهو ملخج بفتح الفا لجها ، دهان خوردن ملاچ گرداندرون
دهان تلجخ آب تعبیدن مثل تلمظ و قولهم ذقت شيا جا و لا لاجا اي شيا و ما تلمجت عنده
بلماج و هو ادني ما يوكل و ما لمجو اضيفهم بشي اي مالهوا ضيفتهم يعني نا شناشكنند مهمانرا بچیزی
شتي لج و لج بالكسر والسكون هيچ ليچ يعني نازيبا لباچ لج بفتحتين شيفتگي كردن و ويعني تمود
يقال لج به اعج به لجة بالسكون و الحركة زبان تلجيج شاري دادن يعني نا شناختن
الهجاج تنم خفنه شدن شرو كذا كل مختلط و الماجت عينه اي اختلط سها النعاس لوهوخ
ناتمام و خام كاري و قد لهوج امره استوار نكرد و خام كرد كار را فصل في الحا
فرهنگ لخ لخ لاد لقاح بالضم سايه برك كذا في الغنية لقاح بالكسر و بیت ابنويه في الفراج

لخ بالتحريك گرسنگي فهو لخان وهو لخي بالضم تيسني جا و تنگ وادي لخ الحاح ستيهيدن
ملحاح بالكسر بالان كه پشت ستور را بگزد درجي ملحاح التي دامت على نطحته والح الجمل اذا حرن
كما تقول في الناقة خلات و لخ القوم و تلحلحو اذا لم يبرحوا مكانهم و لحت عينه اذا لصقت
بالرمص و هذا احد ما جا على الاصل و مكان لحح اي ضيق لطح لطح به الارض اي اضرب
به الارض لفح سوختن گرما و آتش و سموم و قال الاصمعي ما كان من الرياح لفح فهو حر
ما كان نفح فهو برد و شمشير زدن يقال لفحه بالسيف لفحة اي ضربة خفيفة لفاح بالضم و التشديد
نوعي از بوسندي چون بادنجان كه زرد شود لقح لقاح بالتحريك آبستن شدن لاقح نعت منه
و الجمع لخل را بوي گشني دهند حتى لعاح للذبب لا يدين للملوك اولم يصبهم في الجاهلية
سباء اللقاح بالكسر الابل باعيانها الواحدة لقوح وهي الحلوب قال ابو عمرو اذا نتجت فهي
لقوح شهرين او ثلثة ثم هي لبون بعد ذلك و قولهم لقاحان اسودان كما قالوا قطيعان
لانهم يقولون لقاح واحد كما يقولون قطيع واحد لقح بالكسر تلقيح لقح جماعت اللقاح
آبستن گردانيدن تلقيح گشن دادن خرمارا ملاقح ايضا شتران آبستن واحدها ملقحة بالفتح و
ملاقح الاناث التي ما في بطنها الاجنة من لقحة كالمحموم من حم والمجنون من الجن ملوحه
بكي لمح بالكسر ستن و ديدن لمحه اذا ابصره بنظر خفيف والاسم اللمحة و درخشيدن ستاره و
برق و يقال فيه لمحه من ابيه ثم يقال فيه ملامح من ابيه اي مشابه يجمعوا على غير لفظه و هو من
النوادر و يقال لاربنك لمحا باصرا اي امرا واضحا لوح كتف و هرچه باشد از استخوان و چوب
و لحته و ديدن و گونه گردانيدن ستور مردم را و تشنه شدن لواح بالضم مثل الغليل تشنه
شدن و درخشيدن برق و پيدا شدن ستاره و لاح النجم و الاح بمعني قال ابن السكيت لاح
سهيل اذا بدا و الاح اذا تلالا و الاح منه اي اشفق و حاذر و الاح بسيفه اي لمع به و الاح
اهلك ملواح بالكسر ستور زود تشنه شونده ابل لوائح اي عطاش تلويح سوختن آفتاب رنگ
روي را و برنگ دادن جامه را و گرم گردانيدن باتش الواح السلاح ما يلوح كالسيف و السنان
لوح بالضم هوا ميان زمين و آسمان ليح لياح بالكسر سپيد و گاو دشتي بيسمي لبياضه و الله
اعلم فصل في الخاء في الفارسي لخ زمين سنگستان و سياه و بيابان و

مقام دیوان لخ بالضم کیاهی است که در آب روید وآنرا لخ ورق خیز کویند جنانه زبیش حصیر وبند
بیزانا منه في الصراح لخ لباخیة زن اندام لخت جبنة ای کرد معها والنخ العشب والامر
ای النتف واختلط لخکران تلخ ای مختلط عقله والعامة تقول ملحطع لطخ لطخ آلودن
لطخ به فتلطخ به ای لوثه فتلوث ولطخ بشر مجهولا ای رمی به وفی السماء لطخ من سحاب ای
قلیل فصل في الدال في الفارسي لاد دیبای تنک ونرم وبنا ودیوار میت
تن واندام یاسمین سمن ببس لطیف است درغلاله لاد لاجورد ولاژورد بنانی زای
فارسی معروف وآن سنکی است که از کوهها برآید وآزان لاجورد کنند لبید نام شاعر
لوند بالفتح آنکه فرا باشد بازامهمان طفیلی باشد ودرعرف لوند سرنک بی باک را کویند که
اورا نه ترس خدای ونه شرم خلق باشد حق مردمان درحق خود مباح کرد لورکند باواو
فارسی ورا موقوف لشه که آنرا اسیلاب بالب آب کنده باشند وزمین بکرد آن کو شد
وسیلاب کنده نیز کویند لوید بالفتح دیک مسین وورادات الفضلا بابار فارسی مصحح است
في الصراح لبد لبد بالکسر نمد لبده اخص منه لبود جماعت وقیل لزبدة الاسد لبده وهو
الشعر المتراکب بین کتفیه والاسد ذو لبده لبار بالضم بارانی نمدین ویقال ماله سبد ولا
لبد بفتحتین وهما الشعر والصوف ای ماله شیء والبدت الفرس فهو ملبد ای شددت علیه
اللبد والبدت القربة ای جعلتها فی لبید وسواطه الق الصبر والبد البعیر اذا بال وملط
خذ به علی عجزه فصار لبده من ثلطه وبوله والبد بالمکان ای اقام به والبدت الابل
اذا اخرج الربیع اوبارها واوبارها وتنبات للسمن لبود بالضم برجنبیدن برزمین یقال لبد الشیء
بالارض بفتحتین حلق وسینه کرفتن شتر از بسیاری خوردن والتبد الورق ای تلبد بعضه
علی بعض والتبد الشجر ای کثرت اوراقها وتلبد الطایر بالارض جثم علیها وتلبدت الارض
بالمطر ای اشتد تلبید سرشم کردن برموی لبد بالضم بسیار آنکه بسوزد ودوازجای خود دور نشود
ولبد ایضا آخر نسور لقمان لبید جوال خورد ونام شاعری لهد بالسکون شکاف در کور وتکا
فتن یکی کرانه کور وبضم الدال لغة فیه الحاد ازدین برکشتن وعدل ولحد لغة فیه ودبستم
کردن درجوم التحد ازدین برکشتن ملتحد پناه لان الداعی یمیل الیه واین زمان درعرف

لد آنرا کویند که دران مرده را غسل بدهند کذا فی فرهنگ شیخ محمد لاد لدد بفتحتین خصومت
شدن الدلغت منه لد جماعت والضا مومنی بشام الد بالفتح جواد وخصومت کردن و
لده ولده ای خصمه فهو لاد ولدود لدیدان دو کرانه وادی وکرانها کردن وجمع الدة ومنه قو
لهم تلدد ای تلفت یمینا وشمالا لدود ولدید دارو ودر کرانه دهان بزنند رجل الندد ویلندد
ای خصم سخت ونصیر الند للبید لسد بالتسکین شیر مکیدن بچه و لسد العسل لغة لسد بالنج
لغة ویقال لسد الطل امته بالفتح والکسر لغد لغدود لغد بالضم فیهما کوشت کرانه کردن لغا
دید جماعت الغاد جمع الثانی والغدت الابل ای ردد منها الی القصد والطریق وجاء
فلان ملتغدا ای متغیظا ای حنقا لکد بفتحتین ریم جنبیدن بجانی یقال لکد الوسخ علیه ای
لصق به وتلکد ای لزم بعضه بعضا ملکد بالکسر کربه لهد لهد کران بار قال الاصمعی لهد القوم
دوابهم ای جدوها واحرقوها لهید ستور مانده شده لهد سوختن بخ اری فهو ملهود لهده ولهد
بمعنی قال ابو زید الهدت به ای ازدریت قال ابو عمرو الهدت به اذا اسکت احد
الرجلین وخلیته الاخر علیه وهو یقاتله ولهده علی ای بعینه علی لهده عصیده ست فصل
فی الذال فرهنگ شیخ محمد لاد لذیذ بامزه فی الصراح لحذ لحذ خواستن چیزی بعد از آنکه یکبار
داده باشند یقال لحذ فلان ای سالنی بعد ما اعطیته مرة فالحذ واو لبیدن سک خورد را
حکاه ابو حاتم وخوردن ستور کیاه را عن ابی عبیده لذذ لذة مرة لذات جماعة لذاذة
خوش مزه یافتن ولذذه ای وجدته لذیذا والتذذ سینه بمعنی شراب لذوذ لذید بعث منه
واستلذه ای عده لذیذ الذا ایضا خواب اللذو للذ بکسر الذال وسکونها لغة فی اللذی
واللذا بحذف النون والتثنیه والذین الجمع وربما قالوا فی الرفع اللذون لوذ لیاذه
بالکسر پناه کردن لوذ ایضا کرانه کوه الواذ جماعت لاوذة لواذ بایکدیکر پناه کرفتن لوذا
بالفتح نام مردی فصل فی الراء فرهنگ شیخ محمد لاد لسان العصافیر درخت
او بزرک برک بیرک او بو مشابهت دارد چون خوشه او بشکنند بر لشه وبر سینه بیرون آید
تخم او درمیان آن باشد ودرخت اورا درهندوی کرنه خوانند وبارا ورا اندر جوها مبند
لاشه زبر فرکمبه لاله زار آبی که لاله بسیار رسته باشد لعل آبدار ولعل شکربار لعبتی

لغس بفتح یکم و سیوم انگه بر سرش موی نباشد زیرا که معنی لغ آنچه که موی نباشد است کذا
فی العنبیه **لمام** بالضم نام شهری کذا فی فرهنگ علی فی الفارسی **لار** نام شهریست و جایی
که لاله بسیار رسته باشد **لغز** بفتحتین کاهل و بسیار خوار **لر** بالضم نوعی از اصلها مردم
و کام و نوان و بره گوسپند و نام شهریست که آنرا الوار نیز گویند و نیز آنکه از سیلاب در
زمین کو شده باشد **لزبر** بالفتح بر ریز کار و زیرک و هوشمند **لبز** مردم فربه **لنگر** با کاف
فارسی سنگ کشتی و معروف و مدار مرخی و بنابرین خانقاه را نیز لنگر گویند **لور** با
واو فارسی نام شهری که آنرا لر نیز گویند و نوعی از اصلها مردم و جنوات چکیده و
زمین نشیب **لوراور** باد و م فارسی دبه برنجین بزرگ دبه روغن **لهاور** بالضم شهری
است در حدود هندوستان که بهندش لهاور گویند **لیجار** بالکسر با سیوم فارسی همان ریجار
مذکور **لاغر** ضد فربه کذا فی الیوسفی **فصل فی الزاء الفارسی** **لعل طراز** یعنی آویزنده
لعل و نگارنده آن **لیز** گویند آمیخته و دست افزار کشیدن جزئی فی الیوسفی **لب**
جوز سطر لب **لغز** لغزیدن فرهنگ شیخ محمد لاد **لب راچشمه خضر ساز** یعنی مدام بزر آب
و آب مملو دار کذا فی المؤید و هم در مؤید سواد کرده است لب را چشمه گفتن توجیه
کلام نیست زیرا که از چشمه جزی خارج میشود و نه داخل و در شراب داخل میشود و نه
خارج پس لب را چشمه گفتن محض بی توجیه باشد جواب همان آنست که لب را چشمه
باعتبار خروج و دخول کرده است بلکه باعتبار مجرد امتلا چشمه خوانده است ای تمام
لب را بشراب مملو دار کذا فی العنبیه اقول لب را چشمه خضر بنابر آن گفته اند که
صفت احیا اموات و زندگی اند وارد هرکه نوشد فی الصراح **لز** لگد زدن شتر **لجز** مقلوب
رنج یعنی لغزان **لز** مرد بخیل تنگ خو ملاقحتها نلاقح و دشواری کردن بکدیگر در سخن **لزز**
لزه لززازه سخت کردن و بر چسپانیدن لززاز ابتاع سخت بخیل رجل ملز بالکسر سخت خصومت
کر یقال فلان لزاز خصم یعنی بر بس خصم است لزاز اللباب لغیبوان در لزاز ابزار سخت انها
سینه ملزز کرد اندام استوار خلقت تلزیز سخت بر کردن ملاذه بر چسپیدن **لغز** الغاز
چیستان گفتن لغز بالضم چیستان و سوراخ کلاکموش الغاز جماعت لغز مثل الغوز یک

مستان

مستان و سوراخ موش که میان قاصعا و نافقا از جیب و راست کژ و پیچیده **لکز** لگد زدن
بر سینه **لمز** عیب کردن رجل لماز و لمزه ای عیاب و اشارت کردن بچشم و زدن بر سینه
و سوختن **لهز** در آمیختن و در میان قوم شدن و آمیختن سپیدی موی با سیاهی و مشت
زدن شتر بچه و بر پستان مادر را بوقت مکیدن **لوز** بادام لوزه یکی ملازه بادزستان
فصل فی السین فی الفارسی **لاس** جنسی از ابریشم کهنه **لاقیس** نام دیوی که در
نماز و طهارت وسوسه دهد **لوس** با واو فارسی گزدمان و خلایی که پای از وی بد بخوار
کشید و منتش چهل نامند و در لسان الشعرا بمعنی فریب دادن و فروتنی کردن بزرم
قوم است و بد و معنی سابق لوش با شین معجمه نیز آمده است و بسین مهمله در ادات
الفضلا **لقوماخس** نام حکیمی که پدر ارسطاطالیس بود فرهنگ شیخ محمد لاد **لحیة التیس** نباتی
است که در زمین در باتم بافته و گویند که گیاهی است سبز در خندقها باشد شاخها
او میان تهی باشد بسرخی مایل باشد کذا فی العنبیه **لاعوس** خرگوش این لغت رومی است
فی الصراح **لبس** لبس بالضم پوشیدن جامه لباس بالکسر جامه و پوشش ملبس لبس بالکسر
کذلک لبس اللعبة و الهودج پوشش کعبه و هودج لباس الرجل امراة لباس المراة
زوجها قوله تعالی هن لباس لکم و انتم لباس لهن لباس التقوی ای شرم و جامه درشت
و سطبر لبوس زره و پوشش لبس پوشیدن کار بر کسی و آمیختن تاریکی با روشنایی لبسه
بالضم ای شبهه ملابسة در هم آمیختن و پنهان داشتن مکر و عیب از کسی **لحس** لیسیدن
بزبان الالحس روباینده زمین بنبات را لالحوس شوم داشتن **لدس** تلدیس موزه
زدن ستور را و نعل بستن ستور را و پاره زدن بر موزه خف ملدس موزه پاره لدیس
نافه اکنده گوشت ملدس سنگ که بوی دانه خرما و دانه زرد و جز آن شکسته و بوی و
کنش سخت وطی **لس** خوردن ستور علف را لساس نورستن نبات لساس بالضم
علف نورسته **لطس** ملطس ملطاس بالکسر سنگ که دانه خرما کوبند بوی ملاطیس جمع
لطس کوفتن و سپردن سخت **لعس** لعس بالتحریک سرخی آب که بسیاهی زند سنگ لعا
و نسوت لعس گیاه که بسیاهی از ابوی و بسیار لعوس بالکسر العین مرد سبک خوار

وركك لقس عيب كردن لاقس نعت منه لقيس بكسر القاف مردم را العيب نهاده
وافسوس كننده قوم وبدي انداز نده ميان مردم لقس بالتحريك شوريدن دل و
تباه شدن لوس بسودن وجماع كردن ملامسة مجامعت كردن التماس جستن تلمس
در پي چيزي جستن لماس بالضم حاجت بيع الملامسة انكه گويند اگر دست در مبيع نهادي
بچندين بها فروخته باشي واين منهي است لهس جنبيدن لهوس نعت منه يقال بالاس
لوسا بالفتح اي ماذاق ذواقا لواسة بالضم طعام كم از لقمه لهس ليسيدن مثل لحس يقال
مالك عندي لهسة بالضم اي شي ليس نيست واين فعل ماضي است بمعني نفي ودر اصل
بكسر يا بوده است بجهت ثقل تسكين كردند وهي من العوامل الافعال نحو ان كان
واخواتها التي ترفع الاسم وتنصب الخبر رجل اليس مرد شجاع ليس بالكسر جماعت شتر
كه برجه بار كنند بردارد فصـــل في الشين في الفار وفي لاش خورد وبي اعتبار
واراستن مايده وخرج كردن آن بر سبيل غارت لوش با واو فارسي همان لوش سيم و
معني سابق كما سبق فصـــل في الصاد في القراح لحص التحاص مخلص وچاره
كردن وكسي را بكاري متعهد ومنه يقال التحصه والجا الي ذلك الامر اي الجاه وضطره لحاص
علي فعال مبني علي الكسر سختي وداهيه واندرا وكشيدن بچيزي ويقال اللحصه اي نشت والتخصه
الابراي النيل نمها لحيص تنگ لحص بالتحريك گوشت گو فتن بام چشم اللحص نعت منه
لحص تنگ بفتح الوسط وكثرة بسيار گوشت كه شيراز وبيرون آيد تلخيص پيدا كردن لعص
لص دزد لصوص جماعت لصوصيه بالفتح وضم دزدي تلصص دزد شدن ارض ملصة دزد
ناك الصص مرد دندانها وكتف سارها بهم نزديك ويقال فيه لصص تلصيص استوار كردن
ملاوصة نگريستن در درخت كه چگونه بر كنند اورا لاصة گردانيدن بر چيزي كه ميخواهد وفي
الحديث هي كلمة التي الارض النبي عليه السلام عمه يعني ابي طالب فصـــل
في الضاد في القراح لقض دليل لقلاض ريز ريزك لقلقة بسيار ريكين رير كجب و
رانست ونگس شيخ لمد لاد فصـــل في الطاء في القراح لبط بر زمين زدن
ودست شتر بر فتن لبط بتحتين فيه ورفتار بلنگي ونام مردي لطط للحيل يقال رايت

في عنفها

في عنفها لططا چينا وكرما حسنا وهذا جينا كلها بمعني لطاط جماعت وجفسيدن بر چيزي
لازم بودن بكلي ومنكر شدن حق كسي را وبرده فرو هشتن ودم بميان در آوردن
شتر الطاط باري بر انگار وبر انكار داشتن وسخت خصومت شدن لطط افتادن
دندان وخورده شدن آن وماندن بنجها دندان الط نعت منه ومنكر شدن حق
كسي را اللطلط بكسرتين كنه بربي دندان وناقه كلان سال ملطاط بالكسر دستاس و
كرانه وادي ودرياو قول ابن مسعود هذا اللطاط طريق المومنين مرابا من الرجال
يعني بر شاطي الفرات وملطاط البير حرف في وسط راس لعط لعطا گوسفند گران
سياه لعط بالضم سياهي كردن وسياهي روي وجوغ لغط از زمين بر گرفتن التقاط
كذلك و دانه بتحتين بانگ فرس لغط لغاط بكسر الغاط كذلك لغات بالضم گويي
لقط از زمين بر گرفتن التقاط كذلك و دانه چيدن وسخن چيدن ويقال كل ساقط
لاقطة اي لكل ماندا الكلام من اسمعها ويدبعها لاقط الحصا سنگ زدن مرغ لقيط
بچه افكنده وچيز آن كه بر دارند واو رابنو اللقيطة قومي از عرب لقط بتحتين برداشته
وچيده لقط المعدن ريز ماه زر كه بافته شود ولقط السنبل ولقاط خوشه چيده يقال
لقطنا اليوم لقطا كثيرا بسيار خوشه چيدم القاط مردم اندك پر اكنده تلقط الجاني كردن
خرما وچز آن لوط ليط چسپيدن يقال هو الوط والبط يعني چسپان تر است التياط چسپيدن
استلاط بر خود چسپانيدن لوطا ردا يقال ليس لوط ولوط بگل دركرفتن واندودن
حوض را وعمل قوم لوط كردن لواطة كذلك لوط بالضم نام پيغامبري عليه السلام
ليط پوست ني ليط جماعت وكونه چيزي شيطان ليطان اتباع فصـــل في الظا
في القراح لحظ نگريستن بدنبال چشم لحاظ نگاهداشتن بچشم چيزي را اللظظ لظاظ لازم
شدن چيزي وملازمت كردن بر چيزي ومقيم بودن بجاي ومويسته باريدن والحاح
كردن رجل ملظ اي ملح ملظاظ ملحاح لفظ لفظ كلاما وهو البحر النزة قوم لفاظ
لفا ميظ لفظ سخن از دهان بيرون انداختن يا چيز آن لفظ سخن وسخن گفتن تلفظ كذلك
لفظ يك سخن الفاظ جماعت يقال انتم لافظة وهي العنز والجاعة التي ترف فرخها و

يقال بي ارجا ، ويقال سوا البحر لانه يلفظ بالجواهر والنفر لفظ زبان كرد دهان بر آوردن بعد از
طعام لب ليسيدن لماظ بالضم آنچه ماند از طعام در كنجهاء دندان تلمظ كذلك وزبان بيرون آوردن
مار يقال ما ذقته لماظا بالفتح اي شيئا وشرب لماظا اذا ذقت بطرف لسانه التماظ خوردن لماظ
نكته از سپيدي وسپيدي لبها وسهم شدن اسب **فصل في العين في الفراء لبع**
سوختن آتش كسي را وسوز دردي خاطر ظريف لسع گزيدن مار وكژدم لطع ليسيدن وبرچشم
پاي كسي زدن درسپس كسي التطاع تمام آب حوض وخور را خوردي لطع بالتحريك سپيدي در گرد
لبها وآن بيشتر در سياهان زنم ابو د وريختن دندان مردم چنانكه بيخها ماند الطع لطار مغتان منه
لطعاء ايضا زني كه فرج او كم گوشت باشد لعع لعاع بالضم گياهي نازك در اول رستن وي و
قيل الدنيا لعاعة العلاج رويانيدن آن گياه را تلعي برچيدن آن گياه والعاعة علق بيك
لعاع نام كوهي وشراب لعلعة درخشيدن شراب وشكستن استخوان تلعلع جنبم سياه شدن
از گرسنگي وشكسته شدن استخوان تلعلعه تان كاورس **لفع** تلفيع سر پوشيدن و بازگونه كردن
نوشته وازا تلفع جامه در سر كشيدن زن وجامه در خود پيچيدن وبرگ فرو پوشيدن
درخت را وبري فرو گرفتن مردرا الفاع بالكسر چادر التفاع در خود پيچيدن وسبز شدن
زمين به نبات لقع بجشم زدن لقاعة بالضم والتشديد مرد حاضر جواب التقاع برگشتن
گونه روي **لكع** ريم جنبيدن بر اندام رجل لكع لبيم وخوابنده نفس لكاع مثل قطام نعته
منه وتنول في النداء ما لكع بالضم وللاثنين با زدي لكع لكاعت مصدر منه الكع الكعاء
نعتان منه لكع ايضا خر كره وكودك خرد وفي حديث ابي هريرة اثم لكع يعني الحسن والحسين
لكيعة كژنك فرو مايه بيوا الكعبة كردي لكع گزيدن مار وكژدم وبر زدن بره پستان مادر را
بوقت مكيدن **لمع** لمعان روشن شدن و درخشيدن لماعة دشت وعقاب لمعة پاره
گياه خشك در ميان گياه تر وپاره از عضو ره خشك در غسل و وضو ويقال بقدة بلاد قد
المعة انگه علفها را وجاي جاي شده باشد المعي مرد زيرك تيز خاطر يلمعي كذلك الملاع پستان
كردن ماديان وماده خر وماده شتر ودرهاي پستان سياه شدن آبستن را وربودن التماع
منه يقال المعة بالشي والتمعة اي احتملته وگونه بر گشتن بسيقل مجهولا لمع اسب ابرش يعني

جبار

جبار يقال المعة بالشي والتمعة اي احتملته وآن نقطها باشد مخالف لون او **لوع** لوعة شورش
عشق دل را التلييع سوختن دل از عشق يقال انا ان لاعة الفواد الي حجبتها اي لايعة الفواد
رجل هاع لاع مرد بد دل ترسنده ليع مصدر منه **ليع** ليعة نام مردي **فصل في الغين**
في الفارد في بلغ بالفتح پي موي وآخر المعف بر كوهيد **لوغ** با واو فارسي آشاميدن ودوشنده
واشامنده **لاغ** بازي وسخن كذا في البوسني في الفراء **لثغ** لثغة بالضم شكستگي زبان وحرف
را لام وسين را تا گفتن لثغ مصدر منه الثغ لثغا نعتان منه **لدغ** تلداع گزيدن مار وكژدم
لديغ مار گزيده ويقال لدغه بكلمه يعني طعنه زده **فصل في الغاء الفاء في لاف**
معروف اي خود ستائي وكلام فضول وعبارت كناده فرهنگ شيخ محمد لاد **لاجوردي**
سقف آسمان **لشكر شكوف** يعني لشكر شكننده وبر هم معني دعوي آيد في الفراء **لجف**
بفتحتين ميان وادي ومغاكي بركرانه چاه تلجيف مغاكي كردن گرد اگرد چاه تلجفت اذا
تحفرة **لحف** التحاف در خود پيچيدن لحاف بالكسر فراكند پوشيدم اورا ملاحفه باري كردن
با هم مثل مكافحة الحاف ستهيدن كداي ملحفة بالكسر والفتح چادر ملاحف جماعت **لخف**
لخاف سنگها سپيد تنك لخفة يكي **لخف** سكم تنگ وزدن سخت **لصف** چنار كبر ونوعي از
خرما الصاف مثال قطام موضعي از بني تميم **لطف** لطافة ريزه وخرد شدن چيزي لطف
بالضم نرمي ونازكي در كار وكردار واللطف من الله تعالى التوفيق والعصمة ويقال لطفه
بكذا اي بره به والاسم اللطف بفتحتين يقال جاءتنا لطفة من فلان اي هدية ملاطفة نيكوئي
نمودن تلطف نرمي كردن والطاف قضيب فحل در فرج ناقه نهادن چون فحل نخواهد
استلطاف ادخال فحل قضيب فحل خود را **لعف** لعف در پيچيدن وتلعيف مبالغة فيه
لعه اي منه تلعف والتعاف جامه در خود پيچيدن وتلعف والتف في معني والتف
به والتف التعاف النبت گزنه لفاف جامه بيروني كه برده پيچند لطايف جماعة
لفيف گروه مردم پراكنده از هر جاي قوله تعالى وجئنا بكم لفيفا مجتمعين مختلطين طعام
لفيف اذا كان مخلوطا من جنسين فصاعدا وفلان لطيف فلان اي صديقه ولفيف
ايضا كلمه را گويند كه از سه حرف اصلي وي دو حرف علت باشد التفاف درختان

بهم در پیچیده قوله تعالی وجنات الفافا واحدها لف بالکسر کران سنگ وانبته حای انبوه
بسیار مردم امراة لفا زن کلان سرین آکنده گوشت ومنه فخذان لفاوان الفاف
سر در بالا کشیدن مرغ تلافیف من عشب ای نبات ملتف لفف سبک گرفتن چیزی
را لفف بالتحریک افتادن دیوار و فرو دریدن حوض و فراخ شدن کرانهاء وی یا حوض
لقف نعت منه لقف بالسکون ای خفیف حاذق الثقاف کرانهاء حوض وچاه مثل
الجاف لقف لقفنه یکی لهف بالتحریک دریغ خوردن واندوهگین شدن تلهف کذلک
یقال یالهف فلان ای دریغ فلان والهفی علیه دریغ خوردیروی ملهوف مظلوم فریاد
خواه لهیف بیچاره لهفان دریغ خورنده لیف بالکسر پوست درخت خرمالیف فصل
فی القاف فی الفارسی لق بالضم همان لغ یعنی بی موی فی الصراح لبق لبیق مرد زیرک
هشیار و چرب سخن لباقة مصدر منه وقد لبق بالثوب ای لاق به والثرید الملبق اللین
بالدسم یقال ثرید ملبقة لثق بالتحریک تری و تر شدن الثاق کذلک الثاق تر کردن لحق
لحاق در رسیدن و دررو بخشیدن لحوق بهم شدن دو چیز و چیز لحق برچسبانیدن استلحاق خوا
ندن تا بهم شوند وتلاحقت المطایا ای لحق بعضهم بعضا لحق بالتحریک آنچه باول خود ملحق
شود وانچه و خرما که بعد از اول در رسد لاحق نام اسب معاویه بن ابی سفیان لخوق
بالضم سوراخ کلاکموش و جز آن در زمین وفی الحدیث ان رجلا وقع مع النبی علیه
السلام فوقصت به ناقته فی لخوق جرذان وجمعها لخاقیق وهی شقوق فی الارض زق
زوق برچسبیدن لسوق کذلک لازوق مرهم که بر جراحت چسپانند مزق بالکسر چیزی تا چوار
لسق بالتحریک چسبیدن شش بر پهلو از تشنگی لصق کذلک ملصق بالضم پسر خوانده لعق
لیسیدن لعق فلان اصبعه ای مات وهو کنایة ملعقة کفچه آنچه بوی لیسند لعقة بالضم لیسیدنی
لعقة بالفتح یکبار لیسیدن لعوق بالفتح داروی لیسیدنی رجل وتمق لعق ای حریص لفق
وا هم آوردن در زجامه بدوختن لفق بالکسر یک دانه درز تلفیق دو درز یاد و سخن
را بهم آوردن وتلافق القوم ای تلائمت امورهم احادیث ملفقة ای الاکاذیب من
خرفة لقق لق برچشم زدن زبان لقلاق سنگ و آواز لقلقة بانگ کذلک و هر

بانگی

بانگی که باضطراب و حرکت باشد و سختی آواز تلقلق مثله تقلقل کذلک مقلوب منه
طرق ملقلق تیز سبک حرکت لمق پاک کردن چشم مالیدن یقال لطمه بعد ما لمقه و مطمه
ببصری مثل ومعنیه ما ذقته دماقا ای شیئا هذا یصلح فی الاکل والشرب لوق لوقه بالضم
مسکه یقال ای لوق طعامه ای اصلح بالزبد ویقال هی طعام بالزبد والرطب الوق مثله
یقال ما لقت لواقا ای شیئا لهق بالتحریک سپید و سپید شدن لهق نعت منه لهاق مثله
والبضا کالوسپید لهق بالسکون سپید لهق آنچه در و مبالغه کرده شود از سخن و کار و نیکو
نمودن از خود وقد لهوق وتلهوق فیه لیق برچسبیدن سیاهی بر دوات و برچسبانیدن
و نیکو کردن لیقه آنچه در دوات نهند چون راس و موی و جز آن والقیتها الاقة ای جعلت
فیها لیقة ویقال ما عاقت المراة عند زوجها ولالاقت ای ما الصقت بقلبه ولاق به فلان
اذ ولاذ به ولاق به الثوب ای لبق به وهذا الامر لا یلیق بک یعنی درنمی خورد بتو لاییق
بک ای موافق و فلان ما یلیق درهما من جوده ای ما یمسک ولا یلصق به وما بالارض
لیاق بالفتح ای مرتع والله اعلم فصل فی الکاف التازی فرهنگ شیخ محمد لاد
لبیک جواب نداست بر وجه تعظیم معنی آمدت ایستاده قدم نزد ایستادنی لالک تاج
خروس کذا فی الغنیة لبک صمغ کذا فی الغنیة و در شرح مخزن است لیک بمعنی آ
که بدان غله و خرما و جز آن به بها بیندند لفظ و بز بخنفر لیکن لگ با کاف فارسی بالفتح
بند و رنج دلت کذا فی زفانگویا لوچ دورنگ زمانه فی الفارو فی لاک و نقاد مع درختی
که بدان رنگ کنند و دنبالم کار دو خنجر که در دسته استوار کنند کذا فی الیوسفی رخ بلخاند
لنگ پاره پاره لکُ بالضم غلوله و سرخی که بدان مرجز رنگ لکی است لک بالفتح مردیاوه
گوی واحمق و صد هزار لک و پک با بار فارسی یعنی بی مزی و بضاعت مزجاه چنانکه
گویند لک و پک آورده است و در لسان الشعرا بمعنی تکاپوی بزم قوم است لملک
بکسرتین جیزانی که تمک و تیر در وا اندازند و بجوزند لینگک بالضم نام سقای سجی که در عهد
بهرام گور بود لورک با واو فارسی و را معنی کمان نداف و فتیل با واو تازی و در
زفانگویا بمعنی سر تیر نیز آمده است لوک با واو فارسی نوعی از شتران لهاک نام برادر

بران که پهلوان نورانی بود در جنگ دوازده رخ که لجنه کستهم تعاقب کرده و کشته لکک
بغتخین نام پدر نوح علیه السلام لبک آمیختن کار و آمیختن رشت با انگبین و جز آن
البناک در آمیخته شدن لبیکة من غنم و هو مثل البکیلة لبکه بغتخین پاره از ثرید لکک
در آوردن چیزی در چیزی و جنبیدن بهم لوحک فقار فقار ظهره ای دخل بعضها فی بعض
منه اخلة نافه استوار خلق لکة مثال ممزة کرکی کبود رنگ دم دراز مانند کرنبشه لکک
لک زدن مثل صک و رنگ سرخ لک بالضم مثله النکاک اخبوی کردن لکیک برکوشت
لکاک جماعة جبل لکالک ضخم لک یقال ما ذقت لماکا ای شیئا کما یقال ما ذقت لماجا
نلمک ای تلمظ و تلمک البعیر اذا لوی لحییه لوک خاییدن فلان یلوک اعراض الناس ای
یقع فیهما یقال الکنی الی فلان ای کن لی رسولا الیه و تحمل رسالتی و الالوکة الرسالة و اکثر ما
امن هذا اللفظ فی اشعارهم فصل فی الکاف الفارسی فاروقی لکلک با کاف
دوم فارسی جانوری پرنده معروف بتازیش کعب نامند لنک بالفتح معروف
فصل فی اللام فاروقی لال کنگ لعل گوهریست قیمتی در فشان بدین حدود
نیفتد مگر بر اندیب و آنرا کاوی ار داز ظلمات در دهن گیرد و بیخ اسهد و بروشنائی
آن علف خورد مردم کمین کنند تا بر سرش زنند گاو بانگ و زاری کنان باز پدر شود
مردم آنرا بردارند و بمعنی سرخ و لب معشوق نیز آمده است فرهنگ شیخ محمد لاد لسان الجل
زبان بره و آن گیاهی است که اطلاق شکم باز دارد لکل بکسر یکم و فتح دوم ارود بتازیش
مرود گویند کذا فی زفانگویا فی القراح لعل مکروی کلمة شک و اصلها عل و اللام زایدة
لعلی افعل و لعلنی افعل لیل شب و هو واحد جمع و احدها لیلة مثل تمرة و قد جمع علی
لیال فزادوا فیها الیاء علی غیر قیاس کاهل و لیالی و یقال کان فی الاصل لیلاة فحذ
فت لان تصغیرها لییلیة لیل الیل و لیل لائل شب فردکان لیلی نام زنی لیالی جماعة
لیل و الملوان و النهار و للالی ری و مابران فصل فی المیم فی الفاروقی
لام حرف معروف و نیز نام سنبل سوخته که مقدار مالیده در بنا گوش بچکانند دفع جذام
زخم و آنرا نیل نیز گویند و بمعنی زره تازیست لکام با کاف فارسی معروف که تعریب

آن

آن لجام است و نیز نام کوهی است بشام کذا فی عجائب البلدان لاسلم فرهنگ شیخ محمد
باد ور نمیدارم لم بالکسر چراغ لوح داغ نود و دو دام ای درنده و نادرنده بند لنود ملوک
ثبت فی القراح لام بیم ناکس و بخیل لوم بالضم مصدر منه ملامه لامه علی مفعله و فعاله
کذلک ملام ملام بالفتح لد اگله عذر تا کسان خواهد الام کاری کردن که تا آن تاکید
خوانند لومه بالضم ساختکی آماج و آنچه از متاع خانه بعاریت دهند از نفری آن لامه زره
لام جماعت لوم کذلک استلام زره پوشیدن سلا بالتشدید زره و واد و موریع لام
نام مردی لوام بالضم بر پای راست کرده تیر و منه لامت و سهم لام ای علیه ریش و
یقال لامت اجرح والصحیح استوار کردم جراحت را و کفتیر کردم کفتگی را التیام گرفتن
گرفتن و سر استوار کردم ملائم ساز وار لبم بالکسر صالح و اتفاق میان دو کس لثم بوسه دادن
و بالعکس لبقا یقال لثمت فاها ای قبلتها و دهان بند نهادن و کوفتن تیر سنگ را بسیل و
شکستن و خون آلوده کردن سنگ سیل تیر را چنین ملثم و ملثوم لغت منه لثم بالفتح
الاسم لثام بالکسر دهان بند لجم لجام بالکسر لگام فارسی معرب و آنچه بوقت حیض بندند
زنان لجم نام مردی لحم گوشت لحمه اخص منه لحام لحوم لحمان بالضم جماعة لحمة بالضم خویشی
و بود کر بالکسر و هو بالضم و بفتح گوشت باز و جمع لحم فته و و ب بزرگ ملحم بالفتح نوعی از جامها
مسلاحمة بنجه بمعنی شکستکی که بگوشت رسیده باشد رجل ملحم ای مرزوق من الصید ملاحمة
بر جنسا بندن دو چیز را باهم حبل ملاحم شده و القتل و ملحم ای اشتهی اللحم فهو ملحم و لحمت النوم
الحمه ای اطعمتهم اللحم لاحم لغت منه و الحماد و لحم مثل تاکن و لابن لحام گوشت فروش
و لحمت العظم ای عرفته الحام گوشت گرفتن ستور و کسی را بدشنام کسی دادن و بود کردن
جامه و با گوشت بسیار شدن مردم و دانه اکنده خوشه و کشتن کردن بچوب و سر استوار کردن
جراحت لخم چی از چوب و منه لخم بالفتح نوعی از ماهی لدم آواز سنگ و جز آن که بر زمین افتد
و دوختن کردن جامه را تلدیم شما ثوب ملدم لدیم ای مرقع آوردن و فی الحدیث و الله لا
اکون مثل الضبع تسمع اللدم حتی تخرج فتصاد فهو لادم و هم لدم لغت منه مثال خادم
و خدم روی برزدن و کوبلح را بکف زدن تا بهن شود التدام اضطراب کردن و بر سینه زدن

زنان در نوحه لدام بالکسر وصلی کردن بر جامه و موزه تلدم کهنه شدن جامه و موزه و پاره
زدن بر موزه لازم مستعدام ملدم بالکسر کنیت سبب ملدم ایضا مرد احمق گران استخوان
و سنگ که دانه خرما بوی کوبند بجهت علف ستور را المدام مثله لدم بالتحریک گرمان از
خویشان و یقول العرب اللدم اللدم اذا اراد و التوکید الی لغة ای و منا چو منکی
جئنا و جئنکم لا فرق بیننا لزم بالتحریک لازم بودن بجائی و شگفت نمودن جزی را الزام
ایضا ای ملازم و یقال صار کذا الضربة لازم لغة فی ضربة لازب الزامه در گردن کسی
کاری الزام بکردن و یقال سبیبه سبه یکون لزام لطم طپانچه زدن یقال لطمها من لبث
یکونها لطیم اسب سپید روی و ایضا بک روی سپید و انکه پدر و مادر او مرده باشد
شترنچه سهل دیده و بچاة و نیز اسپان و مان لطیمه ستور که بار درخت عطا و براری بر دا شتم
باشد و بازار عطاران لطیمة المسک طبله مشک التطام بر هم زدن لغم مرح بلغم انگشتی
و درنگ کردن و سر باز زدن لغام بالضم کفک دهان شتر ملاغم اداکره و درون دهان و
تلغمت بالطیب ای جلعة فی الملاغم و یقال فی جواب قولک متی السیر بلغوم بیوم
السبت یعنی ذکروه و استطعمه من اتهم حرکوا ملاغمه قال الکسائی لغمت الغم لغما اذا
اجزت صاحبک بشیٔ لا یستیقنه لغم مصدر منه لثم لثام بالکسر روی بند یقال لثمت المراة
وجهها بلثا منها ای نقبته و لثمت و تلثمت ای شدت اللثام الی الانف و عقبته او
بعضی فهو التلثات لثم بفتحتین مبانه راه لثم بالتسکین و دهانه راه بستن التثام فرو خوردن
لقمه لقمة بالضم یک فرو خوردنی لقمان حکیمی معروف لکم مشت زدن ملکمه کلیچه ابدیت بازبرد
لکام بالفتح کوهی ملکوم نام ای بجکه لمم لم جمع آوردن و نیکو کردن یقال لم الله شعثه ای
اصلح و جمع ما تفرق منه و خوردن بخش خود و یاران و منه قوله تعالی و تاکلون التراث
اکلا لما ای نصیبکم و نصیب صاحبکم الهام فرود آمدن ملمم نزدیک بیلوغ و گناه صیزه
کردن لمم بفتحتین زلت و نزدیکی بگناه و نوعی از جنون لمه ایضا الجنون یقال اصابته
من الجن لمة و هو الممس ملمه واقعه و نازلت کلها بمعنی ملمات جماعة عین لامه چشم
زخم لمه بالکسر موی بجه لمم جماعت لمام کذلک و یقال زرته لماما یعنی گاه ملمة الفیل

خطومه

خطومه ملمه طوله مجتمعه مذموم منه یلملم والملم صیفات اهل یمن ودرج لم نه وی حرف نفی
لماضی و هی جازمة تقول لم یفعل و لما ایضا حرف الجزم و الم و الما کذلک لم چرا فاهو
حرف یستفهم به تقول لم ذهبت والاصل لما فحذفت الالف لوم نکوهیدن لومه کذلک
لوم جماعت لایمة لومی نکوهش لامه کاری ملامت ناک و زره الامه سزاوار ملامت
شدن و ملامت کردن ملاومة بکدیگر را نکوهیدن تداوم کذلک رجل لومة بالفتح ای
ملوم و لومة نکوهیده تلوم چشم داشتن و درنگ کردن لام و الآن مخففه واللام حرف
من حروف الزیادات و هو علی ضربین متحرکة و ساکنة لهم فرو خوردن لهوم بالفتح
تیزناک و مردی تخی و اسب نیکو لهام لشکر بسیار لهیم سختی ام اللهیم کذلک فرس لهیم
خصم اسب گذرنده از اسپان و لشکرف و مرد بسیار عطا اللهم ای بار خدای والمیم المشدد
فیه عوض من یاء النداء لان معناه یا الله لهم بالفتح موضعی الهام در دل افکند خدای ششکا
التهام همه بخور بستان خوردن بچه لهجم بالفتح راه فراخ لوفته فدح بزرگ تلهجم بشکور در کردن
بچیزی لهدم لهد صبر بدن اهدم بستان برنده رودن لهزم لهزمه در آمیختن سپیدی با
سیاهی موی لهزمتان بکسر تین دو تندی زیر زنه گوش لهزمه بکی لهازم جماعة فصل
فی النون فی الفارسی لحیان نام شکل یازدهم علم رمل که آنرا الحیان الضاحک الثانی
گویند لقمان نام حکیمی معروف و بعضی گویند نبی هم بود شیخ محمد لاد لادن نوعی از معجونات
عطر مانند دو شاب سیاه و خوشبوی و گویند که آن جزو علی است که جنسی از عنبر است و گویند
لادن سنگی کذا فی زفانگویا و در شرفنامه است و گویند لادن از موی یا نیخ بز متولد میشود
و فسطین گیاهی است که بز آنرا بسیار خورد و در وقت خوردن آن گیاه بر موی نیخ
او لادن فراهم آید مجدد شود لاغون خرگوش بلغت رومی کذا فی الغنیة لان کوی باشد
در زمین و در مرجاهند لکن کوهی است نزدیک روس لاجبدن گفتن در زفانگویا
مرزه ای یعنی بیهوده بگو لباس راهبان یعنی سیاه لبان بالفتح روان درختی مانند بنفشه
میوه و تخم برو نباشد و جمع لب برخلاف قیاس لب آتش فشان ای دهن طاعنان
و مطربان آواز لب ارسلان و لب اسبان فارسیان در محل فتح استعمال میکنند

وازمیان این منقولست که بسیارخوار را گویند لخشیدن بالفتح افتادن کذا فی زفانگویا
ولغزانیدن لشکرشکافان یعنی دلاوران لشتن بفتح یکم وکسر دوم لخشان و بی خشونت لعل
کوزن یعنی روشنایی صبح و برق وروشنایی آفتاب لعاب لعل سان بی برنج لعبان
جمع لعبت که دخترکان بصورت آدمی ازجامه بسازند مندش کدی نامند لغزیدن بالفتح
لغبت زود افتادن وفرود خزیدن کذا فی شرفنامه والادات و در زفانگویا بمعنی دوسیدن
وآشامیدن است بلغت ماوراء النهر لکن بتخفیف طبقی که شمع دران بنهند دیوار تخی
بلند باشد وآن ازسیم وزر وغیر آن سازند وآنرا طشت شمع نیز نامند لغان نام
شهریست نزدیک غزنین لکلتن باکاف فارسی فاقه کذا فی القنیه لوسیدن باواو
فارسی وسین مهمله فریب دادن وفروتنی کذا فی زفانگویا لوغیدن باواو فارسی
مبدن ودوشیدن کذا فی شرفنامه والادات لوکیدن باواو فارسی بزانو ودست
رفتن بچه خورد وغیر آن وبربن رفتن کذا فی القنیه لوهنین آنچه بدان دانه جنبه کشند
لعبتان بالضم جمع لعبت آن لعبتان دخترکان وبازی بچگان یعنی بازی دخترکان وقسم
بچا احتطی نیز است لعنان دیرغ خوار لعیده شدن بتازی سوررا گویند کذا فی التاج المصادر
لیان بالکسر تابش وزوغ که ازبس یکدیگری درفشند لیزیدن آمیختن لیقه دان دوات
وصدف شنگرف کذا فی القنیه وفی البوستی لامیجان نام شهریست لخشان آنچه بروی
وپای فرا نگیرد از نجاست مواری رزیدن جنبیدن بپای لغزانیدن لخشانیدن لغزان
لغزانده لنگیدن بلنگی رفتن لنجیدن کشیدن ازجایی بجایی فی الفراح لبن بتخفیف شیر و
اسم جنس البان جماعت ودوکردن کردن ازبالش وشیرناک شدن میش وناقه
لبنه تغت منه لبون بالفتح شیرناک لبن بالکسر والضم جماعت ابن اللبون بچه ادو ساله
سه درآمده بنت لبون مونث شیرخورانیدن وزدن بعصا الباب باشیر شدن مردم وشیر
فرو آمدن بپستان ناقه فهی ملبن بالکسر کالبد خشت وشیر دوشه لبنت القمیص خشتکی پیراهن
تلبین درنگ کردن ملبن بالتشدید فلاته لبان بالفتح سینه لبان بالکسر شیرداون لبان بالضم
کندر لبانه لبانه حاجت لبنان کوهی معروف لبنی درختی باشیر چون عسل ونام زنی

نبی

ببنی مثله لجن لجن برچفیدن وباک ناشدن ازبرشستن وبرگ را با نواه خرما کوفتن بجهة
علف ستور را تلجین زدن خطمی وگل ناسبطر شود لجین برگ افتاده ناقه لجون بالضم مصدر
منه لجین بالضم نقره لحن خطا کردن دراعراب تلحین بخطا نسبت کردن لحن الغنا آواز
الحان لحون جماعت وآواز گردانیدن لحن بالتحریک زیرکی ولحنت له لحنا ای قلت له
قولا لحن بتخفیف کنده شدن مشک الخن نعت منه لدن ریغ لدن ای لین رماح لدن
تلدن درنگ کردن لدن نزد و هو ظرف غیر متمکن بمنزلة عند ودخل علیها من وحدها وجاء
مضافة بخفض مابعدها وفیه ثلاث لغات لدن ولدی ولد لزن سختی عیش وتنگی و
بجزنیک الزاد گرد آمدن قوم بر سرجاه بجهت آب وانبوهی کردن درمرکاری لسن لسان
بالکسر زبان وبکنی بها القضا عن الکلمة فیونث حینئذ فمن ذکر قال ثلثة السنة مثل حمار
واحمرة وزبانة نیز ازو لسن بتخفیف زبان آوری وفصاحت وقوم لسن بالضم وفلان
لسان القوم یعنی سخنگوی وسخن گزار لسن بزبان گرفتن ویقال لسنه فهو ملسون ودروغ
گوی لسن بالکسر لغة ملسن بالضم والتشدید نعل باریک ولطیف وکذلک امراة ملسنة
القدمین لعن راندن ودور کردن ازنیکی ورحمت عع بفتحهما لغة اسم فیه لعان بالکسر
ملعنات جماعه لعین لعنت کرده شده ورانده ازرحمت بمعنی ملعون یستوی فیه الذکر
والانثی ومسخ کرده وجوشنه یعنی صورت که درپالیزها ای برپای کنند بجهت سباع ووحشی
وآن رامترسک نیز گویند ملاعنة لعان بریکدیگر لعنت خواندن ملعنة راه کوفته ومنزل مردم
رجل لعنة مثال همزة بسیار لعنت کنند ولعنه بالسکون بسیار لعنت کرده بروی لغن
تغنون بفتحتین لغة فی لعند وبعنی کرانه کردن لغانین جماعت وبعض بنی تمیم تقول لعلک
بمعنی لعلک لقن لقنت الکلام بالکسر ای فهمته لقانیه تلقین تفهیم کردن غلام لقن بیچاره
الفهم لقانه اسم فیه لکن بالتحریک لکنة بالضم درماندگی سخن لن حرف ومعناه مرکزه وهی
تنصب الفعل المستقبل تقول لن تقوم لون گونه چون زردی وسرخی ومانند آن ونوعی
از خرما واحد تنها لینة تلوین گونا گون کردن ویقال فلان متلون اگر بریک حال نباشد
لین لنه بالضم ناشتا تلکن تلهین ناشتا گستن کسی را الهان هدیه دادن ازسفر آینده را

وقولهم لبنك كلمة التوكيد مبدلة من لانك لما ابدلت الهمزة هاء في اياك هياك لبن
بالكسر نرمي ضد خشونت لبنة مصدر منه لبين ولبين بالتخفيف والتشديد بدلغت منه وتنه
فرما لبن بالكسر جماعت لبان بالكسر نرمي كردن باسم استلانه نرم شدن وتلبين له اي تلين
له **فصـــل في الواو فارسي لتو** سخن نا فرجام **لولو** مرواريد ونام غلام **لهو**
بازي ومشغول كننده از كار زجر ابو اللهو طبوز فرهنگ شيخ محمد لاد **لعاب كاو** با كاو فارسي
اي كاغذ سپيد وبرف وروشني صبح كذا في القنية **لبمو** بالكسر ميوه معروف در رعايت
شهرت وان دو نوع ميشود شيرين وترش كذا في القنية في القراح **لعو** لعي تيزي شهوة
يقال رجل لعو وكلبة لعوة اي حريصة لعوة لاعي فرواي ما بها من طحن عسا معناه وما بها القد
لغو بيهوده كفتن لاغية منه وآنچه در شمار وحساب نيايد از شتر بچه كه در ديت داده شود
بسبب حقارت وخوردي وي وبانك كردن وآواز كردن وفي بالشراب اي اكثر منه
الغا باطل كردن آواز وشمار افكندن لغية لغية بالضم نوع سخن **لهو** لهات كام لهي جماعة
لهوات لهيات بالفتح فيهما جماعت لهو بالضم خورش دستاس يعني يك مشت از حبوب
لهي لهيان بالضم فيهما شكفتن از چيزي وروي كردانيدن از وي الهاء مشغول كردن الهاء
ولهاء براي علله لهو اري بازي كردن نهي كذلك وتلاهوا اي لهي بعضهم ببعض وجماع
كردن اليه مار بچه لما بالكسر المد نوعي از حبوب سپيد مانند نخود لما بالضم زمين كه از
آب بيرون دور باشد **فصـــل في الهاء في الفارسي لبه** ميان دو سينه **لجه** بالضم
والتشديد ميان دريا **لجبه** ريش **لخلخه** بالفتح معجوني خوشبو كذا في النتاج ودر زفانكويا
مندرجست كوي عنبرين با چندين خوشبوي آميز چون عود قماري ومشك داري و
عنبر اشهب وكافور رباحي **لعبه** چيزي كه بوي بازي كنند كذا في النتاج ودر فارسي غالب
آمده است مولعه را كه منديش كري نا ميند **لعنه** معروف يعني راندن **لغط** بالضم چيزي
افتاده يابند **لقمه** معروف يعني پاره طعام كه براي دهان انداختن مهيا كنند **لقوه** بيماري
كه روي كژ كنند وآيينه بحكمت مينازند چون دران به چيند بعنايت الله تعالي دفع كردد
لوعه سوزش دل **لماة** ملازه **لوحش الله** بالفتح در محل تمني استعمال كنند **لجه** جايگاه

بهم آمدن گوشت ميان دو استخوان زنخ وكوشت كذا في النتاج ودر فرهنگ علي بنكي كو
زبانست ودر عرف بمعني طرز نواختن خراسانرا كويند **لهه** نماري شيخ محمد لاد **لابه** اظهار اخلاص
با نياز تمام وبازي كردن وچيزيست كه از سر تا دم به پچد كذا في شرفنامه ودر يوسفي بدين
معني لامه اورده است ودر زفانكويا لابه چاپلوسي وخوشي **لاشه** معروف يعني لاغر و
ضعيف **لاخشه** تماج **لاده** كياهي است كه بهندوي رانتني كويند كذا في زفانكويا **لاغيه**
درختي است كه آب از بالا فرود آيد وجمع شود كذا في زفانكويا **لاله** هر كل خود روي را نامند
فاما چون لاله تنها واقع شده باشد لاله لعل مراد بود كه ميانه وي مقداري سياهي است و
آن سياهي را بسويدا دل نسبت كرده اند وآنرا لاله نعمان نيز خوانند وچون موصوف واقع
شود مثل لاله كبود ولاله بر آن هنگام لاله ديگر مراد بود ولالها بصفت رنگند لاله كوهي و
لاله صحرائي شقايق ولاله دوروي ولاله دلسوز ولاله دلسوخته ولاله نعمان ولاله خطائي
همه مستعملات **لامه** چيزي كه از بالا سر تا دم به پچد **لانه** كاهل وبيكاره وآنچه در وشهدي باشد
وآنرا زنبور خانه نيز كويند **لباجه** معروف **لب كينكاه** كنار لب آب تازي معبر خوانند
لبشه بالفتح بايا فارسي رسني كه در دهن اسب وخران باندازند ومرد وطرفش كشيده چون
عنان سازند كذا في القنية ودر زفانكويا بلبس با سين مهمله است **لتره** پاره پاره ودريده و
رانده وكهنه **لته** بالفتح پاره جامه است بتازيش طحره خوانند **لخشه** بالفتح شعله آتش ورنگ
آن **لعبتان ديده** يعني مردمان ديده **لغوه** بالضم آرايش **لنجه** بالفتح با سيوم فارسي سربريان
وكله وبركاله **لقمه خليفه** يعني حلوائي است **لوزه** نام پدر ارسطاطاليس **لكامه** بالفتح اسماء
كوسپند بكوشت ابر كرده وروده وامثال آن ودر لسان الشعراء الكامه بوزن بهانه مرقوم
يعني با نون **لكله** لنجنين با دوم فارسي لت يعني زدن بيپا **لبنه** بالفتح مردقه **لوبيه** لوبيا
لوزينه بالفتح حلوائي بادام وطعامي معروف **لوزه** با واو فارسي ورا مهمله سيلاب كنده
وزمين كوشده كذا في زفانكويا ودر يوسفي لوزه بمعني دريدن ونوعي از زحمت كه برابر
تب باشد وزحمتي كه از باد مخالف پيدا شود وعرب آنرا رعشه خوانند **لوله** با واو يك
مشت پشت خم كرده بيز تا لك شربه ونيز آن **لوشاره** با واو فارسي زمين كوشده وسيلاب

کنده لوشابه با واو فارسي رجه جرب وشيرين باشد چه سخن چه لقمه ودر لسان الشعراء با واو
تازي مرقوم است بمعني فريب وفروتني كردن نيز آيد لوبيه غله كوفته كه در كوشت پزند
لوح ناخوانده علم لدني ليوه بالكسر تكال وشكنين وقبل چاپلوسي في الفراح لهله لهله كفتن
زمين فراخ لهاله جماعت لهه جامه سست بافته وسخن وشور وكبك وبدايه بيقال لهله و
ملهل النسج بمعني لهه پوشيده شدن وجوز فصــــل في البار فارسي لاابالي باك
ندارم من ودر استعمال كسي را كويند كه بي باك باشد لاوي نام پسر يعقوب عليه السلام
لاي كلي لغزان كه آنرا خليش وخلاب كويند كذا في الغنيه ودر شرفنامه لاي نوعي از
جامهاء چيني كه از ابريشم ورنكين است وآب باران كه در كوهسار روان شود وبمعني خوار
نيز آيد ليلي بالفتح نام زني معشوقه قيس كه بمجنون لقب داشت لاماني معني زره پوشي
لاني بكسر سوم وچهارم از جامهاء كوتاه كه درويشان پوشند وكذا في شرفنامه ودر لسان
الشعراء با باء حطي است ونون در زفانكو با است في البوستي بمعني سوزني است كه درويشان
پوشند لائي بر وزن آئي از آمدن بمعني جامه سوزني كه درويشان پوشند كذا في الغنيه
لباس زنكاري با كاف فارسي اي سبزه لخلخهاي عنبرين بالفتح مرد ولام وبا مرد وخاي
معجمه بمعني باحات شب ومعني لخلخه غلوله معروف معجون خوشبوي كه بدست كيرند كذا في
المؤيد لخني بالفتح قذري وبعضي از كل لعل بهاري با باء فارسي فارسي بمعني نوعي از لعل
كه رنك او با سپيدي وسرخي آميخته باشد لعل قباي كنايت از جكر است لوح خاموشي
بمعني خاموشي باستعارة از الواح ميخوانند لوري بالضم خوره وجيبي كه بتازي نيس جزام ميكويند
وبا واو فارسي طايفه اند كه كمانچه زنند وجماعت نيز كويند واكثر از ايشان سياه چرده باشند
لولي با واو فارسي مطرب وسرود كوي ودرويشان وكداي كوچه كرد وبمعني ظريف وتارك
نيز آيد معني اجراز شرفنامه است جابكراي يعني آن سنك كه موج كاه درياي اعظم است و
آب آن دريا همچو سيماب است وآفتاب هم دران غروب ميكند هركه آنرا به بيند از شادي
چندان بخندد كه بميرد كذا في شرفنامه ولسان الشعراء لوئي وزن كوئي كردون بازي كذا في
شرفنامه في الفراح لاي سخني وآهستكي لاوا بالمد سخني لاي بوزن نيي كاو وحشي للا

جاهم

جامه لالاء حلي لعاء نام مردي لوي تصغيره ومنه لوي بن غالب وسخني درعيش لبي تلبيه
لبيك كفتن وبيح وجواب دادن خوانند ورا التي التي آن زن وهو اسم مبهم للمؤنث وهي
معرفة ولا يقال بغير الف التنكير ولا يتم بصلة وفيه ثلث لغات التي واللت بغير
ياء واللت بالاسكان وكذلك تثنيتها ثلث اللتان بخفيفة النون وشددتها واللتا بحذ
فها وفي جمعها خمس لغات اللاتي واللات بلا ياء واللواتي واللوات واللوا باسقاط
التاء وتصغيره واللتيا بفتح الياء وتشديدها وفي تثنية المصغر وجمعه حذف الالف يقال اللتيان
واللتيات لثي نمناك شدن جامه وجز آن لثة بالكسر بن دندان ولثي اللثي جاي ريش
لحي لحيه بالكسر لحي بالكسر والضم جماعت لحوي منسوب وسمان لحيان وثلث الحي ولحي بالضم
جمع كثره لحيان بالكسر پدر قبيله رجل لحياني بزرك ريش لحاء بالفتح والكسر والمد پوست درخت
لحو پوست باز كردن لحي منه والجفا ملامت كردن فهو ملحي اي ملوم لخي بيهوده بسيار
كفتن الخي لغت منه نافة رخواء اذا كان احدي ركبتيها اعظم من الاخري لخي بالفتح والكسر
دارو دادن وفرج آبناك لخا ر تنخجين والدباب نرشها ده لدي نزد ولغت في لدن لذي
الذي انكه واثرد وهو اسم مبهم للمذكر وهو معني معرفة ولا يتم الا بصلة واصله لذي ادخل
عليه الالف واللام ولا يثبت ما منه التنكير وفيه اربع لغات الذي والذ بلا ياء واللذ
بسكون الاخر واللذي بتشديده وفي تثنيته لغات اللذان وشددت النون وبخفيفها واللذ
الحذفها وفي جمعها لغتان اللذين بالنون ويحذف كلفظ الواحد وتصغير الذي اللذيا بفتح
الذال وتشديد الياء واللذيان واللذيون لطاء لطاة پيشاني ودايره اللطاء كردش موي
كه بر پيشاني اسب وجز آن باشد وكرابي لطاه ملطي بالكسر فيهما نوعي از رشك پشكي لظي زبانه
آتش ونام دوزخ لغي بالفتح والدجري اندك وخيس الغار بافتن وغلاغية اي تدارك
لقي بالكسر واللقي وبالضم والقرلقي مشد دلقيان بالضم والكسر وبدار كردن لغيا نه يكبار الغا
افكندن تلاقي وبدار كردن لغية اسم فيه پيش آمدن استلقاء برقفا خفتن تلقاء سوي وبرابر
وبدار كردن لقي انداختة الغار جماعت شي لقي ابتاع لوه كنري دهان وروي از علت
ونافه سبك باركيرنده وعتاب وبكسر اللام منه حلاص شدن سياي دام

لب و هو من الحسن والملاحة وملح الرجل بالضم تربه و نمکه یعنی نژاد و مانند مرد و کرده و
از سه تاده   نافتن رسن و جز آن لیان بالفتح فیها دام نا گزاردن و دار دار کردن لوکه
بالفتح تجنش شکم لوی علی فعیل گیاه پژمرده لونه طعام سفاد تجنش کسی الوی مرد شناگوشترفته
اللاء جمع الذی من غیر لفظ بمعنی الذی واللاءین فی النصب والجر واللاء و اللاءون والایی
همه مردان و زنان نسبت بان فیها واللای بلا یاء و هذه للنساء خاصة والله اعلم بالصواب

باب المیم المیم الخمر الصافی یعنی شراب صاف میم ساکن و متحرک بمعنی من و مرا آید
و لجواب الجد جهل باشد فصل فی الالف و تنکسنج محمد لاد ماد و فی البوسفی
بغیر همزه آخر کنایت از نفس متکلم مذکور است مادالشمار لقب مردی و زنی ماجوا سر
گذشته ماوا جای باز گشت مبتنی بضم میم و فتح دوم و سیوم و چهارم مشدد بالالف مقصوره
بسر خوانده مجرا بالفتح جای روان شدن و بالضم روان کرده شده و در حجت که می افتد این
مال مجرا داشتند بمعنی واصل و وضع داده شده است متکا تکیه گاه و ترنج و طعامی که بکار دبرند
متوضا آنجا نه مدرا مصالح و آهستگی اقول اصل این مدارات است و معنی آن با یکدیگر پوشیدن
عداوت و نرمی کردن است مربا ترتیب کرده شده و نام حلوائی نیز است مرا بالکسر ستیزه و
در شرفنامه است با کسی ستیزی و در تبه پهلو زدن مسیحا عیسی علیه السلام معلا تازه و آشکارا
معلم اسما آدم علیه السلام مکسلمینا نامی است از نامهای اسامی از اصحاب کهف ملا صحرا
ملجا اند خسواره منا بالکسر نام مقامی که بازار آنجا میشود و در ایام حج مسها کاو دشتی و پیو مینا
نو الا ابو المها شراب مهیا آماده و ساخته و موجود مینا کوهر آبگینه و انجا که کشتی باز دارند بر لب
دریا و در قنیه بمعنی شیشه مندرج است اما استعمال فارسیان در مقام سبز است فاروقی مانولیا
و مالیخولیا کلاهما با واو فارسی خلل دماغ سوداء خام مار افسا انکه زهر مار با فسون و نیز آن علاج
کنند مار فیتشا داروی است کانی که منبتش برن مانکبی و مالیک گویند کذا فی الغنیة و در طب
حقایق الاشیاء مذکور است سنگی است چون او را باز کنند مانند زر حبشها در وی پیدا آید
منبتش سون مانکبی نامند و در یوسفی مرقیتشا بغیر الف نیز مرقوم است ماسنبا طعامی است از
جنس آش که از حبوبات پزند مامیثا گیاهی است که در آب باشد بی مزه بود ماتا بنداری دگر

ماما ای ماه و چندی از جنس خویشان مردم گیا با کاف فارسی یعنی گیاهی است در حدود چین
بصورت مردم بر اید هر که آنرا بکند بمیرد و عندالحاجت بکر رسنی در گردن سگ بسته بندند و سر دوم آن
در گیاه آن استوار کرده و سگ در نیز بش گوشت بسک نمایند چون سگ بسوی گوشت قصد کند مردم
گیاه کنده شود و سگ بمیرد و در طب مرقوم است که بهندش لکهمنا نامند و لکهمنا را کاتب
دیده است صحیح او شباهت بصورت آدمی دارد و در نر علامت ذکری باشد و در ماده بر خلاف
آن هر زنی عقیمه را که با شیر ماده گاو روز یکشنبه خوردن دهند فرزند شود و اگر نر خورد نر شود و
اگر ماده بس ماده شود اما این خاصیت در آن جهت که کننده آن بمیرد مرغوا بفتح میم و ضم سیوم
سیوم فال بد مروا بالفتح فال نیک مسافران و دلالا اولیاء الله و سالکان و طالبان مولی
معفیا بالفتح سنگ سلیمان و میان شغالان است و او را شیشه گران برند ملچکا بالفتح با سیوم فارسی
قصد ملکا نام مردی صاحب مذهب ترسایان و فقیه و مجتهد ملت ایشان مهنا بالکسر نیز
کذا فی فرهنگ علی بیگی موی گیا با سیوم موقوف و چهارم فارسی نام گیاهی است مها بالکسر
ای مه ای بزرگ مهد مینا یعنی فلک مهرا سنگ نیک بخته مهرگیا بالکسر با را موقوف و
کاف مکسور نام گیاهی فی البوسفی ماما در منبلها طعامی که از هفت دانه سازند مومیا مومیائی
فی الفراج منوا بمعنا زدن جوانمردی جردی کلوی سرخ گوسپند و جز آن مرو بفتحین جماعة
مثل سرو سرو مرو و ضم المیم لغت فیه و همان مرا آن صالحان و لا یجمع علی لفظه بعضهم قول
مرون و هی الذئب امرا القیسا منسوب مراعی نام شاعری و کذلک النسبة الی امرأ
القیس و ان شئت امرئی منسوب با بی مالی بی باک ملی بر کردن و لو ملی اعلی مغلی و کوزملان
مادو تقول ملا ماربالکسر بری ملاوه بالضم جا در ملا رجماعت ممالاة یارهوندی کردن بر
کاری و تمالوا علی الامر ای اجتمعوا علیه و تعاونوا ملا جماعت مردم و خواهر ملا جماعة
منوا مبنه پوست نرسا ده بجهت دباغت و هو اول ما بدیع ثم افین ثم ادیم یقال منه
الاناب منا اذا انعقت فی الدباغ منبتة بغیر عزرگ فصل فی الباء و تنکسنج
محمد لاد ماب جای باز گشت متقارب بایکدیگر پیوسته و نام بحری معروف که تقطیع
فعولن چهار بار آید مجیب نام باری تعالی و نیز جواب دهنده محبوب ساده کرده و

است

حفی کرده شده محجوب دو ابت داشته شده محب دوستدار محتسب معروف یعنی آنکه
حساب سنگ و ترازو از دکانداران بستاند و محافظت نرخ کند محجوب ناپیدا و پرده
کرده شده و آنکه ممنوع از میراث شود بسبب وارثی دیگر محراب معروف یعنی طاق مسجد و
پرواره و شریف ترین جای نشستن محصب بالضم و تشدید صاد مهمله آن موضع که سنگ اندازند
بمکه مخلب بالکسر داس بی دندانه و پنجه چنگال مرغ درنده مذنب بالضم بکسر ثالث گناه
هکار و بالکسر و بفتح ثالث کفلیز و راه گذر آب مذهب بالفتح راه و آنجا و باستعاره راه
دین را مذهب گویند و صاحب مذاهب امام اعظم ابوحنیفه کوفی است که در باب او
حدیث رسول است لولم ابعث لبعث نبیا البعث نعمان بن ثابت و مذاهب باتفاق علما چهار
است مرکب بالفتح اسب و شتر و جز آن و بالضم و بالتشدید ثالث ترکیب کرده شده و مرسیاهی
است که بدان می نویسند و نیز میوه ایست مانند کرنه بلکه ازان خود تر میخوش می باشد مغراب
بالکسر زخمه و حلقه چوب که کبوتر اندران گیرند و تیر گز کذا فی الشرفنامه و معنی ترکیب بچیزی که
زنند و در قنیه بمعنی عقاب سیاه است مطرب بالضم بکسر ثالث معروف یعنی سرودگوی و معنی
ترکیب طرب آرنده مطلب نام مردم مغضوب غضب کرده شده مغرب جای فرو شدن
آفتاب و بالضم نام کتابی در لغت مکاتب بالضم و بفتح چهارم آن بنده که خویشتن را بخرد
مکتب بالفتح دبیرستان و بعضی بکسر ثالث نوآموزکان کذا فی القنیه و فی الکنج آنکه خط
آموزند منصب بفتح یکم و کسر سیوم جای نصب و صدر و در استعمال بجای مسند هم آمده است
و بکسر یکم و فتح سیوم تابه آهنین منکب بفتح یکم و کسر سیوم دوش ستاره و کرانه زمین و جای
بلند و بازیکر غزنین و من الجبال کل ناحیه منها منکب و المنکبان هر دو بازوی در موکب
آن سواران که با امیر بر نشینند کذا فی الکنج و در قنیه است پاره لشکر و سوارکان خاصکی
میزاب ناودان فی الغار و فی ماریعقوب نام مردی که صاحب ترسایان بود و یعقوب نیز
گویند ماه آب مدت ماندن آفتاب در برج اسد که آنرا آبان نیز خوانند و آن از ماههای
فرانی است بادهای بی منفعت دران می وزد ماهتاب ماه و نیز آنچه از شوره و گنده [illegible]
میکنند کاغذ پیچیده و میسوزند در مجالس میسوزند خصوصا درین دیار در شب برات را است میکنند

روشنائی

روشنایی آن بجز روشنایی ماه نماید ماه نخشب آن ماه را گویند که ابن مقنع حکیم از کوه سیام
از میان چاه برآورده بود چون ماه فلک و در فتی آنجا برآمدی برآمدی چنانکه چهار فرسنگ روشن
مرغ شب یعنی مرغ بوش مکیب بالفتح یا با فارسی از راه بیراه مرو و از راستی بگردی شو
و گمکش مرغ آب نوعی از ماهی خوردست که بتازی ارنبا و هندوی جهینگا نامند منزل مهر و مه
یعنی دنیا مهتاب آفتاب در برج اسد مهراب نام والی کابل جد مادر بن رستم کذا فی الیوسفی
فصل فی الباء الفارسی مسپ بوزن اسب با سین مهمله یعنی نفس و این لغت
پهلوی است و این مسموع از شیخ مزمل و اینها را اسماعیل است از مسافری بالادستی کذا فی القنیه
فصل فی التاء فی وشنگ شیخ محمد لاد مات یعنی مرد و برد در شطرنج گویند شه
مات شد یعنی هیچ خانه نماند شه را مبهوت حیران کرده شده مشتق من بهت الرجل اذا تحیر
مقلات بالکسر تابه مکافات پسندگی و پاداش ملکوت پادشاهی و در اصطلاح صوفیان
عالم ارواح را ملکوت نامند یعنی عالم معنوی موات چیزی بیجان و زمین خراب که ملک
نبود میت مرده میقات وقت و آنجا که احرام بندند فارسی ماست جغرات آب انداخته
کذا فی الشرفنامه و در زفانگویا ماست با سین مهمله موقوف موات و گویند آنچه جغرات بدان
بسته شود و آنچه از جغرات بسته شود نمک رومی را ماست گویند ماقوت نام حلوایی
که آنرا فوتی نیز گویند مزکت بوزن و معنی مسجد [illegible] کلاما بالفتح گیاهی است
خوشبوی که آنرا اعلک نیز گویند مندش موشتی نامند و فی الیوسفی مست بالفتح با سین مهمله ضد
هشیار مغت بالضم ابر و زبر دست سطربان چالاک دست ای سطربان چالاک و در قنیه
ای سطربانی که در زخمت و در جنگ جنبانی کنند ملخت بالفتح پای افزار و ملخت مرادف
است مهر نبوت یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم یثرب یعنی مدین خم،
میده منت یعنی چاشنیگر و خادم نوی فی الفراج منت منت کشیدن و پیوند خویشی جستن
پیوند و وسیلت مرات یعنی وسایل نحت سخت و صلب از مرحز مرت بیابان بی
علف و نبات و مرت الحاجب اذا لم یکن علی حاجبه شعر مرت مندرا از اثام وادی
و منه یوم المرت من بنی فزاره مغت دشمن گرفتن و در کاج المغت فی الجاهلیه ان

بزنج الرجل امراة ابه موت مرگ و مردن مات یموت و یمات ایضا فهو میت و میت
وهم موتی و اموات و میتون و اصل میت میوت علی فیعل فادغم ثم یخفف فیقال میت
ویستوی المذکر والمؤنث و میت میتة مردار میتة بالکسر کالجلسة والرکبة نوعی مردن مواة
بالضم مرگ و بالفتح زمین با منتفع وبی خصم و مرچه جان ندارد مواتان بالتحریک خلاف موتان
بالضم مرگ کارگی ستور اماتت میرانیدن و فرزند مرده شدن زن و ناقه یقال اماتت و اماتت
الناقة و امات فلان ایضا اذا مات له ابن او بنون فهو ممیت و هی ممیت او ممیتة مماوة
جماعت متماوت مرده بار سامرائی و موت مائت کقولهم ابل لابل یوخذ من لفظ
مایوکد به موتة بالضم صرع و جنسی از جنون مؤتة بالهمزة نام زمینی که مقتل جعفر طیار است رضی الله عنه فصل فی الثاء فی فرهنگ شیخ محمد مثلث سه تاو شراب دو بهره رفته و یک
بهره مانده مرشتی باشد از مشک و عود و دیگر کذا فی التاج و در شرفنامه است سیکی و سه تاو رسن
سه تا در حاشیه ملتقط نقلم مصنف است سیکی یعنی جنسی از شراب و معطر و آنرا سه یک نیز گویند
مخنث معروف یعنی انکه لواطه کنند و نه انکه نه مرد و نه زن باشد ممهوره عروليت یعنی نراز
را گویند مکث بالفتح درنگ مکیث بالضم مردی با وقار و آهسته در کارها مونث زنی
که در وی نرمی باشد کذا فی التاج و ضد مذکر میراث بالکسر معروف یعنی مرده که زنده کان را
رسید فاروقی مرکز مثلث و آن چهار نوعی مرکز مثلثة الانثی دوم مرکز خاکی سوم مرکز مثلثة
بادی چهارم مرکز مثلثة آبی فی الصراح مثث مث مالیدن دست بمندیل یا کیاه و مث لغة
فی مس یقال مث شاربه سبلت مالید و مث النحی ای نحی و نحی مثمثة آمیختن و شورانیدن
مثمثت امرهم ای خلطته و مثمثة ای مزمزه مثمات بکسر المیم المصدر و بالفتح الاسم مرث
مالیدن و سودن چیزی در آب تا گداز و رجل مرث ای صبور علی الخصام مارث
جماعت مرث الصبی اصبعه ای لاکها منعث منعثت الدواء ای مرثته و معثوا فلانا
ای ضربوا ضربا لبس بالتشدید رجل منعث بالکسر ای مرث مصارع شدید العلاج منبث متوث
اذا اصابه المطر فعره مکث درنگ کردن و انتظار کردن یقال مکث بکسر المیم و ضمها درنگ
و تمکث ای تلبث رجل مکیث ای رزین مکیثی مثال حصیصی درنگ کردن ملث تاریک

بکنی

سخنی کسی را از کاری باز داشتن و وعده زبان دادن که وفا نکنند ملث سودن چیزی در
آب موثان بالتحریک کذلک مثنا زمین نرم میث جماعت و نام دختری فصل
فی الجیم فی فرهنگ شیخ محمد لاد ماجوج جیل من الناس کذا فی التاج در تفسیر است که یاجوج ماجوج
طوفی بصورت آدمی در آخر الزمان پیدا خواهند شد قد ایشان مقدار یک بدست خواهد شد سد سکندر
ایشان بسبب بیرون خواستند آمد محنوج نیاز مندی مزاج بالکسر آمیزش و آنچه قیام آدمی بران
است از طبایع معراج بالکسر نردبان کشاده و نیز قرب حضرت عزت را معراج نامند چنانکه گفتند
معراج موسی بر طور بود معرج نام جامه است منقش و نیز علمی است که با براکز کرداند کذا فی ا
لقنیه منطقة البروج کرسی منهج راه روشن موج جنبش آب فاروقی مازباریج مازباره و
آن چیزی است خوردنی مج بالفتح راوی یعنی انگور و البت کنند و نام رودی است معنی اجزاز
زعفالکویا است مرج رنگین تاج خروس که بتازیش دیک خوانند مرج بالفتح مرغی است
و نیز شهریست مشیخ بالضم والکسر نمکی است که چون بر گوشت را کنده کنند و کرم افتد منزاج
بالضم یعنی منح بچه مغلاج بالکسر گوی که در وی چوگان بازی کنند و در آدات با جیم
فارسی مسند جست میخ بوزن ریخ دارویی است که آنرا ریوند نیز گویند و بالضم همان
منح و مگس شهد و در قنیه میخ بالضم یعنی منگ آمده است میدان عاج صحن و درق سبید
بوستی ردم آمیخ مرد کر معراج نام پادشاه زنگ فصل فی الجیم الفارسی فرهنگ
شیخ محمد لاد مغلاج همان مغلاج مذکور منج کیاهی است که چون کاوزا سستی آرد والله اعلم فی
الصراح ملح آب شور و تلخ مواجه مصدر منیح مج ماش و انداختن شراب و جز آن از دهن
منج تلج الذی یسیل ریقه و لا یستطیع حبسه من کبر او حمق لمج کذلک و ناقة لمج ایضا محجاج
کجاجه حدوی انداخته لجه سخن نابدا گفتن و حروف بی نقط و اعراب بخشن و نج جنبانیدن
دلو تا پر شود و جماع کردن یقال نجها اذا جامعها مدج بکسر الجاد بدر قبیلة ارمین مرج چراگاه
و بجا گذاشتن ستور را مرج البحرین ای خلاهما بالاخر و امرج و مرج یعنی مرج الخطبا موضعی
بخراسان مرج الراهط موضعی بشام یوم المرج روز حرب مروان الحکم مرج الضلعه بفتح اللام
منزلی در بادیه مرج بفتحتین جنبیدن خاتم در انگشت مرج الخاتم ای فاق و مرج الدین والامر

۲ بجنبس احدهما

اي اختلط واضطراب ومرجت امانات الناس فسدت ومنه **مزج** عسل وآميختن شراب وجز آن مزاج الشراب آنچه بوي آميزند ش شراب را مزاج البدن ماركب عليه من طبايعه موزه فارسي معرب موازج جماعت **مشج** آميختن مشج بالكسر ومشج آميختن امشاج جماعة نطفه امشاج آب مرد وزن بهم آميخته **مع** بشتاب رفتن ومع الفضيل ضرع امه اذا الهزه يعني بسر زدن ان مادر را **ملج** بلبها گرفتن كودك پستان را الملج بفتح اللام ماله فارسي معرب **موج** كوه كردن آب والناس يموجون اي يضطربون **مهج** مهجه بالضم خون وخون دل وجان شحم ابهج بالضم پيه ننك بن ملج امهجان شير تنك

فصـــل في الحاء في فرهنگ شيخ محمد لاد مناج شب دراز **مجار ارواح** ساخته كننده جانها يعني حضرت عزت جل جلاله وعم نواله **مع** سودن **مراح** نام كتابي است در صرف وجاي روح **مستراح** بالضم آنجا نه **مسيح** درم بي نقش وخوبي چيزي ماليده وانكه زمين را مساحت كند وستاره درست ومردي كه مجامعت بسيار كند ونيز مهتر عيسي عليه السلام ومسيح كذاب دجال عليه اللعنه **مصباح** چراغ ونام كتابي در علم نحو **مطلح** منظر **مفتاح** كليد ونام كتابي در معاني **مفرح** آن دارو كه مقوي دل وشاد كننده آن باشد كذا في الفوايد **ملاح** بالضم مليح وبالفتح والتشديد كشتي **ملواح** مرغي كه بر دام بسته شد نامرغان ديگر بروي گرد آيند وآن اشتر واسب كه فربه نشود وبره وبزغاله كه در مقام خود بندند تا تره ديگر آيد واورا بكشند **مليح** بالفتح نمكين ابو المليح جكاوك فاروقي **معجزه مسيح** احياء اموات بدعا ونزول مايده از آسمان **مجانوح** كوه جودي في الفراح **مسح** آب كشيدن از چاه وجز آن ماتح دستي نعت منه بر متوح چاه كه آب از وي بدست توان كشيدن دلو لبدُ مناح اي طويل **مجمع** جامه كهنه **مح** بالضم زرده بيضه مخ امكه لبخن دل خوش كند غمي را وسوالكذاب **مدح** ستودن **مع** بفتحها مدح كذلك مدحة بالكسر امدوحة بالضم شاه تمدح تكلف كردن در ستايش خود **مرح** بالتحريك بهم سودن دوران در رفتن امرح منه **مرح** بالتحريك نيك شاد شدن مراح بالكسر شادي **مزح** لاغ كردن **مع** بفتحها والا المزاح بالضم والكسر المصدر **مسح** ماليدن ومسح كردن وجماع كردن مساحت بالكسر زمين پيمودن الماسح البير الذي اصاب مرفقه طرف كركرته ولم يدمها فاوماه قبل له حاز

مساءً زمين هموار سنك ريزه ناك وزن لا غوسر بن مكان امسح كذلك مسيح يكسو ملح جماعت وكان مسيح پاره از زر ونقره سوره وخوبي والماسح الماشطمسح بالكسر پلاس اسلاح مسوح جماعت امسح انكه ران او بهم بسا ودو تمساح نهنك **مصح** مصوح رفتن ومنقطع شدن وكهنه شدن جامه وبري شدن نثر ورنك گر دانيدن نحوه بنات وكوتاه شدن سابه **مضح** عيب كردن يقال مضح فلان عرضه وامضحه اي شانه **ملح** بالكسر نمك وشير خواركي ملح بالفتح شير خورانيدن ونمك كردن ديك را وشوره خورانيدن ستور را **مع** بفتحها املاح شور كردن طعام را مليح ملوحة بالضم شور شدن **مع** وبفتحها ايضا مملحه بالكسر نمكدان منه ملح ومالح شوركياه ملوحة ملاحة نمكين شدن مليح نعت منه ملاح بالضم كذلك والجمع ملاح واملاح قلبت مليح جاه شور ملح الشاء اذا اتاني بشي مليح مالحه هم نزكي وهم سفركي كردن ملح بالتحريك آماس پاشنه اسب ملحه بالضم سخن خوش ونمكين ملح بالضم والتحريك جماعت ونيز ازنكي املح مصدر منه كبش املح فخفار كبود رنك ملحان بالفتح بعضي از ماهها وزمستان لبيا ض مليح والدرهم اذا اشتدت حتي يبزب الي البياض قبل موا ملح العين ملحا ركشتي بان ملاح شور پستان ونمكتان ملاح بالضم والتشديد شور كياه ملح بالضم والتصغير حبي از قواعه ملحي منسوب بوي املاح موضعي **منح** دادن منحه بالكسر دهش منيحه ستور كه بجهت شير انعام كنند كسي را امتنح عطا خواستن منيح تير قمار كه نصيب ندارد منوح ممانح ناقه كه پس زمستان شير دهد مثل مجالح امنحت الناقه اذا دنا ستاجها ممنح **مع** بجنك چاه فرو شدن بجهت آب مليح نعت منه ماحه جماعت وخوامان رفتن ومسواك كردن ودادن استماحه عطا جستن امتيح مثل الميحو تماح اي تمايد

فصـــل في الخاء في فرهنگ شيخ محمد لاد **مخ** بالضم مغز وفي كل شي خالصه زبده كذا في الناج ودر شرفنامه است

بخ لگامی است شکین که بر سر اسبان سرکش کنند تا نرم شوند و بالفتح
زنبور و در لسان الشعرا هر دو معنی بالضم تصحیح کرده است و بدین هر دو معنی این
لفظ فارسی است مسخ معروف و آن در امم سابق بود چون کسی بجز مانی
میکردی خدای تعالی او را بصورت دیگر میکردی چنانچه شکار ماهی در روز
سبت حرام بود بنابران در آن روز ماهیان بسیار برای چرای آمدند بعضی
از قوم موسی علیه السلام در آن روز آب را بسته داشتند دوم روز شکار کردند
بدان شومت ایشان بصورت بوزنه شدند و قوم مسخ از سه روز بیش
نزیند موخ معروف مطبخ جای دیگ پختن مطبوخ پخته شده مخ جراد
منفخ دمه آهنگران فاروقی ماخ سیم سبزه و هر چه تازه باشد و مردم
منافق مارشکم سوراخ با میم موقوف نای که بزنند مرغ چرخ ماهتاب
مشخ بالفتح بسیار خط جنزه در آغاز بتاز نبش مشق گویند مزغ زریخ کلها
زرد و ورق زرد خزانی و شلغ هیچ ملاخ نام شهری و مقامیست ملخ
بکسر یکم و فتح سیوم سنگ منشاخ نام مقامی است فی القاموس مخ مخ بالضم
مغز استخوان لمخ اخص منه دماغ و خالص و سایه هر چیز مرخ درخت
چوب آتش زنه و روغن مالیدن بر خود و مرخت الدهن و ترخته یعنی
ذو المرخ موضعی و مریخ بالکسر ستاره و تیر چهار پره مسخ صورت بر گردا
نیدن و بد کردن مسیخ زشت بی نمک و گوشت بی مزه ماسخی کمانگر
سخت کمانگری معروف ماسخیات کمانها منسوب بوی ملخ المعروف
بالضم برگ و شاخ زیبقی امضوغ الماضیغ جماعت ملخ رفتار سخت و ملخ القوم
لخ صالحة اذا بعدوا فی الارض و هو یملخ فی الباطل ای یتردد فیه و یکثر منه
و امتلخ فلان فرسه ای نزعه و امتلخ العقاب عینه ای انتزعها و هو ملیخ
العقل ای منزعه و امتلخت السیف انتضیته ملیخ گوشت بی مزه و هو کالملیخ
البقال فدلخ ملاخ فصل فی الدال فی فرهنگ یخ لادا ماورد

وزن

وزن ناورد گلاب در اصل ماء الورد بود بکثرت استعمال لام تعریف
حذف شد مارد بکسر سیوم نادان و ستیه و دیو سخت مرصد ای منتظر مجاهد غازی
مجید بزرگوار و نیکوکار مجدود بابخت و نیز تنک روزی مجرد بالضم تنها و انکه اسباب
دنیاوی هیچ ندارد محمود حمد کرده شده محمود ستوده نام حضرت رسالت صلی الله
علیه وسلم و نام پیلی است مد بالضم سه سیر و ثلث باشد و آن ربع صاع باشد
کذا فی الغنیه و در تاج است المد رطل و ثلث و عند الحجازیین رطلان عند العراق
والله اعلم مکیال معلوم و هو ربع الصاع مدد معروف یعنی عنایت مداد بالکسر سیاهی
و هر چه بدان چیزی را مدد کنند چون روغن چراغ مدید دراز بالا و نام بحری از
شعر که تقطیع آن فاعلاتن فاعلن دو بار آید مراد بالضم خواسته شده و نیز قبیله
از یمن و بالفتح گردن که آنرا عنق نامند مرتد از دین برگشته مردود رد کرده شده
مرد بالفتح میوه اراک و فارسیان بمعنی رجل استعمال کرده اند مرصد بالفتح جای
دیدبان و بالکسر راه فراخ مرصاد بالکسر مثله یعنی اجر مرقد خوابگاه مرید بالضم
معروف و قیل الزائد بین یدی الشیخ کالمیت بین یدی الغسال یعنی مرید را هیچ
اختیاری نباشد و بالفتح دیو سخت و خرما در شیر نهاده مسند بالفتح بالش بزرگ
زمانه و بر خوانده و وام زاده مشعبد بالضم یکم و فتح دوم و کسر چهارم بازیگ
گر در قنیه بذال معجمه مرقوم است مشهد معروف و جای گرد آمدن مردمان
مصعد بالفتح جای بر آمدن و بلندی مطرد بالضم جاری معاد بالفتح جای باز
گشتن معتمد انکه بر او استواری دارند و نیز نام خلیفه معاد ساخته و مهیا معقود بالضم
و فتح سیوم شهاد بکسر سیوم انگشت کند بی عزه معبد باز گردانیده و نام باری تعالی
معید بالضم فایده دهنده مقلد گیرنده قول دیگری بی دلیل مرد خانه ساده من
بعد از بن پس من یزید استعمال این کلام در کالا فروختنی میکنند چون نفیس
و بیش بهای بود و کم دست دهد و طلب آن همه کس کنند و معنی آنست که هر که
زیادت کند بها بستانند یا که زیادت میکند بهانا بستانند و نیز کنایت از بازار

گشنند موجود هست وهست کرده شده موجد پیدا کننده مورد بالفتح نام درختی
است در زفانگویا مذکور است که مندش مورتو گویند و در طب حقایق الاشیا
است که مورد مورین و در تلج است مورد آبخور موید بالضم با سیوم مشدد مکسور
قوت دهنده و با سیوم مشدد مفتوح قوت داده شده مهد گاهواره منند فتح منذی
میعاد وقت وعده وجایگاه وعده زنده میلاد وقت زادن فاروقی ماری شنند
هشت ونهم روز از ماه ماکیان بر در کشند یعنی از غایت بخل ماکیانرا بدر کشند مانید
بوزن ومعنی نالید ماندند بفتح نون اول لغتی است در ماندند چنانچه عطار راست
بیت صد هزاران خلق حیران ماندند اندرین ره زار وگریان ماندند ماه آفرید
سریته ایرج که بعد از کشتن ایرج معلوم شده که حمل دارد آخر دختر آورد منوچهر شاه
بود وآن دختر نور نام داشت محراب جمشید آفتاب وآتش وجام جهان نمای
وی مهجوبه احمد الف احمد محمد بالفتح جنید مد بالفتح ششم روز از ماه کذا فی زفانگویا
مرادر مار مهجی کشند ای مرادر بیک ژاولانه در آورد و ژاولانه نوعی از بندهای
آهنین که در پای مردم گریزپا نهند مرداد بالضم مدت ماندن آفتاب در برج اسد
که فارسیان مرداد ماه نامند وهشتم روز از ماه معنی اجزا از زفانگویا است مرغ کاذر
افروزه یعنی پروانه مرداد از یاد یعنی فراموشش مباد مرورود واو اول مو
قوف ثانی فارسی نام مغاکی است مرود بالضم با واو فارسی نام میوه است
که آنرا امرود نیز گویند مزد بالضم اجرت کار مس بند بالکسر یعنی کسی که بدان سبب
جای نتواند رفت مستمند بالضم حاجتمند وغمگین مشتی زیاد یعنی گرده نخالفان مشک
را کافور کرد یعنی موی سیاه را سفید کرد مشک بید بالضم با کاف موقوف با
نجم فارسی عود تلبیه مصحف عبد ای عبید مغز نابرد یعنی سر ما خالی کرد مکرد و سردارد
بفتحتین با دوم فارسی ای مکر از رفتن سرمی ترسید ملک را فربه کند ای ملک را
قوی کند و بیفزاید ملاحیب ی اند یعنی مبارک قدم اند مند بالفتح خداوند وصاحب
استعمال این ترکیب است چون حاجتمند و دانشمند موبد بالضم بکم وفتح سیوم دانشمند

مغان

مغان وحاکم آتش پرستان ودبردار معنی اجزا از زفانگویا است مرقد
جای بودن راگویند کذا فی فرهنگ فخر قواس میدان برآید ای عمر بسر
شود تا قیامت قایم کرد میزد با یای فارسی وبفتحتین نیز میکزد مجلس
خانه ومهمانی وعزنکاه ودر فرزدوسی مهمانه خانه می سپرد ای رود میلاد
نام شهری که کید رای هند دران دار الملک داشت ونیز نام پهلوانی
ایرانی که چون کیکاوس بمازندران رفته بود سپرده وگرگین بر
او است میمند بفتح دو میم تجانس نام مقامی است که حسن میمندی منسوب
بدو است واین مسموع از بندگی ملک المشایخ میان عبد الغنی است
کذا فی الفتنه می نبارد ای نمی نبواند فی الیوسفی ماند ماندن مانند بالفتح
مشابهت ومشاکلت موبند از اسباب آرایش زر فی القراح ماد گیاه
نرم نازک وتازه بدن شاخ نازک وبمعنی ایضا نام جایی وامتداد ایضا
ای کشیده مجد بزرگی مجید بزرگوار وکرامی قال ابن السکیت الشرف و
المجد یکونان بالآبا وقال والحسب والکرم یکونان فی الرجل وان لم یکن
له آبا لهم شرف وتماجد القوم فیما بینهم وماجدته مجدته امجده ای غلبته
بالمجد مجود بالضم ببری وفراخی رسیدن شتر تمجید به بزرگی نسبت کردن
بنو مجد قبیله وهم اولاد ربیعة بن عامر ومجد اسم امهم نسبوا الیها مدد
مد آب جز ومد النهار ارتفاعه ومد البحر ای وکشیدن ماده فزونی ونیز
یقال مد الله فی عمره ومده فی غیه ای امهله وطول له ورجل مدید القامة
ای طویل القامة وطراق ممدد ای ممدود بالاطناب مد بالضم پیمانه
وهو رطل وثلث عند اهل الحجاز ورطلان عند اهل العراق و
القلع اربعة امداد ومدة پاره از روزگار وایضا اسم ما یستمد
به من المداد علی القلم مدة بالفتح ای مرة من قولک مددت الشیء
مدة بالکسر ریم گرد آمده در جراحت مداد سیاهی استمداد مدد خواستن

ماء امدان بکسر جبن وهي افعلان آب سخت وشور مرد میوه اراک تر وتر کردن
تاز ناتا نرم شود رملة مردا لا جنت فيها خص امرد لا ورق عليه فرس امرد انکه
کرد اکر دسم وي موي بنا شد علام امرد یعني ساده زنخ جاریة ادا رنا بان روي
مرید تابان ورخشان کردن بنا وخشوردن وبرک دور کردن از درخت مرید خما
شیر تر نهاده وسبنه نار ومنلو مراد سبنه شدن مرید مثال فیق شدیدة المرادة مراد
بالضم بدر فيه از زمین مراد بالفتح کردن مار وایضا نام حصني مسد لیف سخت تافته
مسد مصدر منه رجل ممسود اي مجدول وجاریة حسنة المسد والتعب والجدل والارم
وهي ممسوده ومعصوبة ومجدولة ومارومت مساد بالکسر علي فعال لغة في مساده
وهي نحي السمن وسقار العسل خیک دغنک انگبین معد مصاد بالفتح بالای کوه امعد
معدان جاجت معد مکیدن آب دهان وبستان شیر وجاع کردن معد معد
في الارض اي ذهب ومعدت الشيء وامتعدة اي اجدبة بسرعت بومعداي
بیج معده نیزه ومیوه تر ببر نعد معدا اي رخص معده مثال کذبة وکذبة معروف
وهو الانسان بمنزلة الکرش لکل مجتر معد جایگاه سبدي بنجاني اسب وناز کرد
بدن مغاد وبسیار خوردن آب وخورانیدن شیر کودک را وشیر بچه را معد قریه بالشام
مقدي الشراب من العسل منسوب الیها مکد مکو ومقیم بودن بجاي مکود بالفتح و
مکدا رناقة که شیر وي کم نشود در کیة ماکدة اي ثابت ماونا علي قرن واحد لایبزو الوقت
الغامنه وهي بکرة الدلو ملد بالتحریک نازک ورخشندگي روي رجل الملود وامراة
واملودة وشاب الملد واعفصن املود وتمليد املود ک الادیم تمرینة املید بالکر دو
من الصي ري مثل الحلیس مید جنبیدن ونا دیدن وفراسیدن وطعام دادن و
منه المائدة وهي خوان علیه طعام یعني خوان آراسته فاذا فلم یکن علیه طعام
فهي خوان مایده نام کوهي مبیاده نام زني میدان بالفتح ویقال هو بکسر المیم وعیش
فراخ وخوش ومید لغة في بید یعني بجز مهد گاهواره وکستردن مع بفتحها مهاد بالکسر
بستر تمهید گسترانیدن عذر وهموار ونیکو کردن ابتهاد السنم ارتفاعه وانبساطه تمهد

متنابه ملداد

اي تمکن مهد وبالفتح یکی از نامهاء زنان **فصل في الذال في فرهنگ شیخ**
محمد لاد منعبد باز نکر کذا في العتبة **معاذ** بالفتح جاء پناه کرفتن معاذ الله معناه اعوذ
بالله **معاذ** همان مغاث **ملاذ** اندخسواره کذا في التاج ودر قنیه است بالتشدید
کذاب **منفذ** جاي نفاذ ونخج **موبذ** بالفتح حاکم مغان کذا في التاج فاروفي **منبذ** بالضم
بالفتح صاحب وخداوند واستعمال آن مرکب است في الفراح **مذذ** مذاذ بفتح المیم
مع تشدید الذال اي مطرمذ یعني دروغ گوي که گوید ونکند ملذنه بنیزه زدن وخفته
دویدن ستور ملذان آنکه بفیحت بد اکند وبدي پنهان دارد **منذ** بالضم از انگاه باز
وهو مبني علي الضم ومذ بمعناه وهو مبني علي السکون ماذي عسل سپید ماذیة زره
نرم **فصل في الراء في فرهنگ شیخ محمد لاد ماهر** استاد درکار خویش **مبا**
شر مادیان خاصه که قصد کشن کنند کذا في التاج وبزکننده کار واصل اشتغال در جامه
مجاهر بلند سخن **مجذور** معزوي که بضرب مثل حاصل آید مثلا دو در دو ضرب کردیم
چهار شد این چهار را مجذور گویند ومال هم **مجمر** بالکسر آتش دان وآنچه بر آتش افکنند کذا
في التاج واستعمال بمعني عود سوز نیست **مجتز** اجبار دار **محضر** جاي گرد آمدن **محضر** جاي
حاضر آمدن **محور** بالکسر قطب یعني آن چوب که چرخ بر او گردد وچوبه ناف نبات وخط
محور خطي است در فلک از شمال تا جنوب **مجر** نام برده که هندش نودي نامند
مجزور فرزده **مجز** سرشته شده **مدبر** بضم یکم وفتح دوم وبکسر ثالث مشدد دند برگشته
وبفتح سیوم تر آزاد کرده پس مرگ وبالضم با سیوم مکسور مخفف بد بخت ضد مقبل
مذکر ضد مونث یعني نرینه **مر** بالفتح کلند **مرمر** بفتح اول وسیوم سنگ رخام کذا في
التاج وآن سنگي است سپید کش بد بدن نرم نماید گویا پي در ان خواهد خزید **مرزنجر**
ظاهر برزعفران نکهته وبمعني زرد بنرد وبز طعامي برنجي که در وزعفران آنداز ند بپزند
وبمعني اجزد ربوسی مشذرجت **مزمار** بالکسر نام سازیست کذا في التاج ودرز
فانگو یا است آواز وساز مطربان **مزاور** آن شام که مریض را دهند چنانچه در بن
ولایت مثلا از برنج ومنک آشام میسازند ودر فرانسان ارشکر ونار دان دهند

منزر بکسر یکم و فتح سوم بربط **مستظهر** طلب ظهور کننده و قوة یابنده
و بمعنی یاور نیز آید **مسطر** بالکسر معروف یعنی چیزی که بدان سطر راست
شود **مسمار** بالکسر میخ و میخ آهنین **مشیر** بالضم خداوند مشورة و
اشارت کننده **مصر** بالکسر نام شهری معروف اکنون هر شهری را
مصر نامند و حد میان دو چیز و مصران کوفه و بصره **مصدر** بالفتح
جای صدور و در تاج بمعنی جای بازگشتن است و بضم یکم و فتح دوم
و سیوم مشدد و صدر نشانده شده و بکسر ثالث تصویر کننده **مضر**
بالضم بکسر دوم مشدد زبانکار **مضطر** بالضم بیچاره **مضمار** بالکسر میدان
مطر بفتحتین باران **معبر** بفتح یکم و سیوم گذرگاه **منطفي الجمر** ششم روز
از ایام عجوز **مظهر** جای ظهور **معجر** بالکسر دامنی **معصفر** معروف
معمار بسیار عمارت **معمور** آبادان **معنبر** عنبر آمیخته **معیار** بالکسر
ترازوی زر **مغار** سوراخ **مغفر** بالکسر خود **مقامر** قمارباز **مقتر**
بالضم یکم و کسر سیوم درویش **مقتدر** توانا **مقدار** بالکسر اندازه
مکثار بالکسر بسیار گوی **منار** نشان راه که اندر بیابان بود و
نام کتابی در اصول و جای نور و نام ملکی از ملوک یمن **منبر**
بالکسر پراکنده **منتشر** پراکنده **منثور** پراکنده و نام مبارزی که
بیاری افراسیاب آمده بود برای جنگ ایرانیان **منخر** بالکسر
سوراخ بینی **منذر** بالضم بکسر ثالث ترساننده و حضرت رسالت
و نام مردی **منشار** بالکسر اره **منشور** کشاده و نامه رجل سادات
و در موید بمعنی فرمان مجید است و در قنیه بمعنی فرمان پادشاه
است **منظر** بالفتح جای نظر و بالضم مهلت داده شده **منظار**
آیینه **منظور** نظر کرده شده و بمعنی معشوق نیز آید **منقار** خایک
آسیا کذا فی القنیة و بمعنی نول جانور نیز آید و در تاج است

منقار

منقار انگشت و چکوک آسیا و نیز نول مرغ **منکر** بالضم بفتح دوم نام فرشته
و نیز مشروع را نیز منکر گویند که در گور سوال کنند **موتمر** پنجم
روز از ایام عجوز کذا فی القنیة و در تاج است المؤتمر اسم
المحرم فی الجاهلیة **موسر** توانگر **مهاجر** کسی که برابر حضرت رسالت
هجرت کرده بود از مکه بسوی مدینه و در فرهنگ علی بیگی بمعنی
خانهٔ چشم است **میزر** ازار کذا فی التاج و این زمان در بعضی
دیار جامه رنگین دو رنگ را میزر میگویند از آن ریسمان باشد
یا ریسمه و بر سر بندند یا فرود بندند یا بر طریق چادر بر سر اندازند
اما از آن جامه که فرود بندند آنرا نامند و این زمان آزار
جامه مخصوص را میگویند که آنرا ازار دیل نامند فارسی **ماخور**
خرابات **مازندر** زن پدر **مار افسار** یعنی آنکه با فسون مار را
مطیع سازد و زهر مار از گزیده بیفشاند کذا فی الادات و اگر تنها
را افسار بغیر را است **ماخور** با راء موقوف و واو معدوله نیز
از گوسپند کوهی که خورنده مار است میگویند در سوراخی
که مار باشد دهن خود را آنجا نزدیک برده دم گیرد مار بیچاره
شوریده شده بیرون آمد و مقتول گردد از میان ماهیه صوفی
مقبول است که ایشان میکنند در وثاق حاجی رفیع ملتانی
این نوع بحضور من شده بود از جرم او این عمل کردند و
میگویند کف از دهن مارخور که می افتد آن پای زهر میشود
مارخور مثله **ماش عطار** یعنی غنک مشک **مالک دینار** نام
ولیی **ماهار** مهار شتر **ماه کاشغر** همان ماه نخشب **ماه نزور** مثله
ماهی سپهر برج حوت **ماهی گویا میان چشمهٔ خضر** یعنی زبان
بدهان **ماینده سالار** با نجم موقوف جانشین **مبادر** بالضم رودهٔ

باک کرده که درون آن پر از گوشت بود فی الفراج مأرر مبرّة بالکسر و فتح الهمزة
کینه دشمنانگی پر جماعت مأر ممارة و دشمنی افکندن ممارة مفاخرت کردن از کسی
کار سخت مثر کشیدن و جماع کردن و انداختن و بر بدن مجر لشکر گران و خود وفود
بچه استور در شکم مجر بفتحتین تشنگی و گران باری گوسپند از بچه در شکم امجار گران بار
شدن ستور از بچه چنانکه خواند قال ابیت مجر و مجرة لغت منه مخر شکافتن کشتی آب را و
بانگ کردن آن مع بفتحها و بزمین آب رها کردن بنات مخر ابر های سپید بهاری امتخار
برابر باد ایستادن امتخار بگزیدن از مرجز بجوئی آنرا مخرة بالضم و الکسر گزیده ماخور
خرابات مخر رمرد دراز مدر مدرة بفتحتین کلوخ و دیه مدر جماعت و نام دیهی بیمن اهل
المدر و الوبر اهل دیه و صحرا مدریة نیزه که سنانش استخوان باشد مادر نام مردی
بخیل مدرة جای کلوخ کوفتن امدر تبیکاه برآمده وی جبکاه بسیار شونده و گفتار
تیره رنگ مذر بفتحتین گنده شدن بیضه و تباه شدن معده و پلید نفس شدن تمذّر
کذلک امذر قرار بریده شدن شیر مرّ مرّ بالضم طلخ و پدر قبیله از تمیم امرار جماعت
مرارة طلخی و تلخ شدن امران در دو بینی و بهری مار و رة و مر برا بالضم طلخی که در گندم
باشد مرة پدر قبیله از قیس عیلان و هو مرة بن عوف مرّی منسوب بیگانه و عند
العامه مخفف ابو مرّة کنیة ابلیس علیه اللعنة مرار درخت طلخ واحد ها مرارة مرّ
بالفتح رسن و کلند و گذشتن و رفتن مرور کذلک بطن مرّ موضعی نزدیک مکه مرّة
یکبار مرار مرات بارها مرمر رخام و هو مرمر ماره مرموره زن نرم نازک اندام
و جنبانیدن از نشاط تمرمر جنبیدن از نشاط مرة بالکسر زهره و قوت و تیزی خود مرّیر
مرد توانا و بازهره و رسن دراز سخت تافته مرا بر جماعت مرّور انگه زرد و برویه
غالب باشد مرمریرة عزیمت و آهنگ امرّ طلخ شد و طلخ کرد و مرامر نام مردی از
طی که خط بنشتن او بیرون آورده است و این هشت که ابجد هوز است نامهای
فرزندان اوست و ایشان را آل مرامر خوانند استمرار استوار شدن و رفتن بر چیزی
متمر گذشتن و جای گذر امرار طلخ شدن و طلخ کردن و سخت تافتن رسن را و سخت

طلخ گفتن ثمر بر نخل امرار ممارّة کاو بدن و در پیچیدن بکسی تا افکند او را و یقال هو
امرّ عقد منه یعنی محکم کارتر از وی است مرّان و هو التمج و سنذکر فی باب النون
مزر مزر سخت صلب امازر جماعت مزارة سخت صلب شدن ع بفتحها مزر بالکسر
بکنی از ارزن و مرد کول و ذکر ابو عبیده ان ابن عمر قد فسّر الانبذة فقال البتع نبیذ العسل و
الجعة نبیذ الشعیر و المزر من الذرة و السکر من التمر و الخمر من العنب مزر بالفتح آشامیدن
بجست چاشنی تمزّر اندک آشامیدن شراب مشر مشرة الارض بسکون الشین و فتحها
روی زمین و نبات آن امشار گیاه رویانیدن زمین و برگ و شاخ بیرون آوردن
تمشّر جدا کردن مصر بالکسر شهر و شهری معروف و حد میان دو چیز امصار جماعت مصران
کوفه و بصره مصیر باز گشت و باز گشتن و روده مصران روده ها مصارین جمع الجمع مصر بالفتح
بسر انگشتان دوشیدن و دوشیدن اندک در پستان باشد از شیر مصر باقی شیر را دوشیدن
مصور ماده برونا فه که اندک شیر باشد مضر مضر اندک شیر شدن ماده بزمانی شیر ترش
زبان گز مضور زبان شدن شیر مضر بفتح دوم نام مردی و هو مضر بن نزار مضیر طعام از
شیر ترش تمضّر خویشتن بمضریان مانند کردن مطر بفتحتین باران مطر بالسکون باریدن
امطار کذلک و بارانیدن تمطّر بشتاب رفتن اسپ استمطار باران خواستن ممطر
بالکسر بارانی معر بفتحتین افتادن موی امعر مرد کم موی و جای کم نبات تمعّر افتادن موی
و برگشتن رنگ روی امعار درویش شدن مغر بالتحریک و التسکین گل سرخ و باران
سود مند امغر مرد سرخ موی و اسپ اشقر امغار بیرون آمدن شیر با خون از پستان
گوسپند یعنی ممغار معنش که او را این علت باشد مغر بشتاب رفتن مقر بسکون دوم
و کره بچی طلخ و صبر و کوفتن مقر بفتحتین طلخ شدن امقار کذلک و ترش شدن شیر ممقر
ممقور ماهی شور مکر حیله و بد سگالیدن و فریفتن و النعت ماکر و مکار و درخت
و الجمع مکور و فزاغ الکر ثمرها و بقل سرخ رنگ کردن ممکوره زن اگنده ساق گرد اندام
مور راه و جنبیدن و گشتن و نا دیدن و موج زدن تمور نادیدن مور بالضم باد
گرد موار بشم ریخته در از گوشت تمور امنیار ریختن بشم قطاة ماریة بالتشدید مگوز

نرم پشم تابان مار سر حس از ناسهای عجم است و مار سر حبیس بالیاء الیضا مهر کابین و کابین
کردن مع بفتحها مهار کابین کردن مهر زن آزاده و مهارة استادی کردن مهرت بن جند
پدر قبیلهٔ ابل مهریه منسوب بوی مهر بالضم اسب کره امهار مهار مهارت جماعت حر اسب
با کره مبر مبره بالکسر خوار بار آوردن مابر خوار بار آرنده مبارة و میار جماعت والله اعلم
فصل فی الزاء فی شیخ محمد لاد مبرز آنجا مجاز معروف یعنی ارادت بزماع
له مرکز بالفتح جای و بمعنی دایرهٔ پرکار نیز است مغروز کو زینت بهر جدا کرده موز بالفتح
معروف یعنی میوه که بهندش کیله گویند معاز و معز کلاهما بالکسر همان معز که در فصل چار
سی است فاروقی ماز شکاف که در جزی از چوب افتد مثل دیوار با جز آن مانرز برد
با فوز النی است آهنگ ارا که هندش سنداسی گویند مجلس افروز شمع و نام نوای مرز
بالفتح زمین رانده و کشت در زفانگویا است یعنی آبادان و در فرهنگ فواس مرز
یعنی گون است و قیل بکسر دوم مراد او تام ماهی از ماهها بسیار منقول از میان
محدث در حاشیهٔ خرد بین مردم مجز انکه ذاکر باشد مرغز بفتح یکم و ضم سیوم نام مقامی است
مرغ روز آفتاب مرغ شب و روز یعنی آفتاب و ماهتاب مرغ شب آویز مرغی است
بیرنز برو در شب آویزان باشد و قاصدان هم از او آموختند که در شب پای بالا کرده
می خسبند تا خون جمع نشود و قیل بادغی که اکثر در روز بزد و در شب بماند و قیل بادها
که از همه تنگ است مشعبدان حقه باز منله و قیل سیارات سبع مشعل آفتاب مشعله
کبیسی وزوز با یاء اول و واو هر دو فارسی محمد علیه السلام آفتاب مغلی قندز بضم
یکم و پنجم و فتح ای مغل بچگان ولایت قندز که بغایت بی مهر و خونخوار و خونریز
باشند ملک نیم روز یعنی حضرت رسالت علیه السلام بدین که پادشاه شبستان
از سلاطین اول ایمان آورد و آدم علیه السلام برین که نیم روز در بهشت بود و پادشاه
شبستان رستم را نیز گویند موبز انگور خشک میز بالکسر یا پارسی آن میخ آهنین
درون جناغ و در پاشنهٔ موزه بود برای اسب سرکش را تا چون رکاب زنند اسب
از زیر ران برون جهد اصل این معاذ است لکن الف را هرجا با امالت خوانند فا

سیان بیار فارسی خوانده اند و مولانا عاشق بر وزن پرهیز آورده است مهوز بفتح
یکم و چهارم کبابی است که آنرا بتازی براق الغز گویند میبز اسباب مهمانی بزبانی
مرکب است از بین مبوز همان موبز یوسفی مشکبیز آنچه بوی خوش بسیار دهد منوز چوبینی
اندرون استخوان فی القرائح مرز نشکنجیدن با نگشت و پاره بر کندن از جز امزا از بهم زدن
مزز مزه مکیدن یکبار بمزمز مزان خوردن آب را شراب مز بالضم و گذار بان مز مزش
مزین مزة یی مزش مزة بالفتح بی خوش مزه مزار نوعی از شراب امزمزه جنبانیدن معوز
و هو اسم جنس مؤ موزه موزی کذلک امغوز بالضم کلاهو از سی ناجهل و برماعز بر برز دیوار
ماعزه مونث معاز بزان دارنده مغز بفتحتین درشت امعز زمین سخت شکناک مز اخلاف
رستن از کاری نبیز رما نیدن رستن موز موز موبز موزه یکی میز جدا کردن بهز منله
امتیاز بمیز امتیاز جدا شدن فصل فی الزاء الفارسی فی فرهنگ شیخ محمد لاد
ژ بالکسر ژ صندر است و بالضم نژه جشم و جزی که هوا را تاریک کند و در قنیه است
ژ بالضم ابر تار میغ را گویند یعنی آنکه هوا را تاریک کند در زفانگویا است و از ابداع
ژست گویند ژ درست آنکه مریار گژ گردد مژمژ بکسر یکم و سیوم و یاء دوم فارسی
همان منیغ و بمعنی و نکس نیز است فصل فی السین فی فرهنگ شیخ محمد لاد محبس
زندان المحبوس بنده کرده شده و در تاج است المحبوس آنکه مادر و پدرها درش برستار
بوده باشد مدعبس بالکسر مشته نداف نقط مرداس دستباس و نام مردی مسامس و
مس سودن مشمس آفتاب بر است مغنطیس مقناطیس و در قنیه مغناطیس است
بالکسر با جیم معجمه مهواس جواز و آهن شکین و نام پدر الیاس پادشاه خضر و هارون
مهندس مقدر کننده و نویسنده و حکیم و منجم فاروقی مزرس بفتح یکم و سیوم چوبی
که پس در نهندش تا دیگر باز نکنند و آنرا اورنگ نیز گویند بتازی شجار بالکسر خوانند
و جزیست که در حصارها بندند در وقت جنگ مجس بفتحتین آنجا که طبیب بساید [illegible]
نویس نویسنده را گویند که هر روز حاضران درگاه ملوک را بنویسد تا از بیم آن
نه حاضر شوند و قباله نویس را نیز گویند مرس بالفتح نام مغنی است و نام میوه است

خوش نرش منه اورا بمهل کوبند مس بالضم پاي بند بجزي که ازان شوا ندرفت و
فیل بالفتح مقرنبس بالضم بنا امدوز وبلند که براو بزمان برد ند درز فانکو یا اسبت بنا دمعلود
آهوي پاي وکوبند نربان پایه و بز کلاهی است قول از تجلی استعمال معلوم میشود که منونش
رنک برنک پي شوند مغناطیس ومغنیطیس کلاهما بالکسر سنکي که آهن را ربا بد وبجو نش
جذب کند شدنش چنک کوبند و مغناطیس نیز آمده است باغین معجمه و معدن وي
فو دریا است واکر انرا با آب سیر و با مجاب روزه دار چند ابند جذب نکند منشور
نویس دبیر یعني فرمان نویس مرد وس کند نار شاهي مکس معروف في القراح ماس
بدي افکندن میان قوم مجس مجوسي تا مجوس جماعت مجو بسته مني نجس سنخ شدن
تنجیس فیه وفي الحدیث ابواه بجسانه مرس مرسه رسن ورسن درآو یختن ازبکره دلو
یقال سم علي مرس واحد بریک روش وخوي براس بالکسر روسیدن ممارسه کذلک
بالنار رجل مرس بالفتح مرد سخت روسنده مرس برنهادن فرما درآب ویچ آن وکذلک
بالفار والکشت درآب زدن کودک ودهبت بجند بل پاک کردن نمرس امتزاس سوده
شدن ودرماندن زبان درسخن بوقت خصومت مرربیض سختي وبلا مریس مرریس جزي
تابان ولنزان مارستان معرب مس مس لبودن اساس سایا بندن ممسوس دیوانه
مماسه تماس بجامعه مسوس آب نه خوش ونه شور المسمسه شوریده شدن کارمسماس
بالفتح کارشوریده معس مالیدن مع بفتحها وکناب از جماع معاس جنبش آیند و درفرب
معقس شوریدن دل مکس مکاس کردن در بیع یعني بنوش کردن مماکسه کذلک و
خراج کردن مالکس ده یک کیرنده مکس ایضا خراج وعُشر ملس ملاسه تابانی وزمي صد
الخشونه املس بغته منه املیاس زم وتابان شدن تملس املابس منال انفعال تابان
وزم شدن ومارسن کشتن از کاري املس بالکسر بیابان خشک امالیس جماعة رمان
املیسي انار منسوب بوي لسي نلث فتحات شنزکه تیز کذرد وجزي بوي بجنبید از
سرعت وي ملس خایه تحقار کشیدن وانیغارا ندن سخت ملاسه بالتشدید مالکه
زمین هموار کنند بوي میس رجل ماس مرد سبک وسبک سر موسي نام بیغامبر علیه السلام

جي

عبس فرامیدن میان بالتحریک نمبس کذلک میاس نعته منه ودرخت میان بالیکان
نام دیهي بعراق فصل في الشین في وزهنک شخ محمد لا وماش قماش
خانه ومنه قولهم الماش خیر من ماش لذاه لاشي محقه لارذو اجه مع ماش
کذا في التاج درین قول دلیل است برین که براي سجع نیز کلمه درست
است ودرفتنه است غله معروف ونیز ابنور آهنین که هندش سنداسي
نامند دربعضي نسخ نصاب الصبیان نام مهار مذکور است ودربعضي بنیزنا
درنز جمه کلستان مدهوش بیهوش قاما فارسیان بوا و فارسي استعمال
کرده اند مرزنجوش مرزنکوش مرغش کبوتر بچه که درد و پر شود ودر شرففنا
باعین معجمه نام مقابعت منسوب بکبوتران دیکر بکسم وفتح سیوم معلمانام
مقالي بجد ودعوب مشاش بالضم سرها را استخوان نرم خایبدن مشمش
زرد مشوش تشویش دهنده و بفتح واو نام حلوائي است معاش
جاي عیش وکل شي یعاش به فهو معاش مغرش جامه خانه مغشوش
آمیخته ضد خالص ومکدر وتیره ملک العرش بکسردوم یعني خداي
تعالي منقش نکاشته فاروقي مادرآب وآتش اي زاینده
آب وسوز ماه کش سمان نکاشته بجز نفره بوش ودیبا مرد اهد
باش یعني شایسته خدمت ومتابعت محمد رسول الله صلي الله
علیه وسلم باش مرزنکوش بالفتح ریحاني است منسوب بخط
نوبیش مرزنجوش بود ودرزفانکو یا است که کیاهي است که
کل او کبود ومصفا است هندش موساکني نامند ودرطب
حقایق الاشیا است که هندش مروه نامند منتش بفتح بکسم و
کسردوم طلیح بلند وهمت مبخوش بالفتح خوش نرش میو
ش باواو فارسي مشو مه دخش مجمه ماه مهره کش اي
معرفت ده مي آفتاب وش یعني نزاب روشن بي کدورة

بي تا خطا ازرق كش اي پياله بركن و بخور ميراش يعني انگه بانگ آتش زند
بي شغري فش اي مي سرخ وام يوسفي موش معروف مبش نوعي از گوسفند
معروف في الصراح محش سوختن آتش پوست را و شورش امحاش سوختن
گرما و آتش چيزي را محاش بالكسر قومي كه از هر قبيله گرد آمده باشند و نزديك آتش
بايكديگر سوگند خورند و عهد كنند محش ايضا تراشيدن پوست را و بجوع كردن
مدش بالتحريك سست شدن و كم گوشت شدن دست اندش نعته منه مرش
خراشيدن و زمين كم روي او را باد ندان خراشيده باشد مروش خراشيد كيها افرا
كشيدن چيزي از دست كسي مردش مرد فوش مرز نگوش مشش دست بچيزي در ماليدن
تا پاك شود و دوشيدن شير از پستان بنيم كاره مشوش دستارچه دست امتشاش بهره
يافتن مشاشه بالضم سر استخوان نرم كه توان خائيدن آنرا امتشاش جماعت و ايضا زمين
نرم نششن استخوان خائيدن مشمش بكسرتين و بفتح الاول ايضا زردآلو ميش آميختن
پشم با موي و شير بز با شير گوسفند و پنهان داشتن بعضي از خبر و پيدا كردن بعضي
را و بمعنی شير بستان دوشيدن ماش معروف فصل في الضاد فرهنگ
شيخ محمد لاد ماض ماه كه بتازيش قمر خوانند خواجه منصور شيرازي در شعر صاد بدين
معني استعمال كرده است بدانكه درين لغت هيچ تحقيق نشده است كه عربي است يا فا
رسي ليكن در فارسي صاد نادر و شاذ مي آيد محوص بالكسر تخم معوص بر وزن مقول تخم
بار كه پرورده و در تاج بمعني كنگ بريان در سركه است منغص بضم ميم و فتح دوم و
سيوم مشدد بمعنی مكدر است في الصراح محص باي زدن آموزيع و دويدن و خالص
كردن زر بگداز محيص آزمودن محوص شتر استوار خلقت معص مص مكيدن امتصاص
كذلك تمصمص بلبك مكيدن امصاص مكانيدن يقال يا مصان و يا مصانه در دشنام
رجل مصان انكه پستان گوسفند را مكد از ناكسي مصمصه مثل المضمضه الا
ان هذا بطرف اللسان و ذلك بالفم و مصمصه الاناء غسله ماصة بجاري كودك
معوص بالفتح و الضم طعام كه با مرغ جوزه و كبوتر بچه سازند مصاص بالضم خالص هر چيزي

معص

معص بركشتن پي پاي مخض قال ابن السكيت در به ابل امحاض بالغين المعجمه اذا كانت
خيار الا واحد لها من لفظها مغض و احد من المغض و هي خيار الابل مغص روده گشتن
و بالتحريك عند العامه ملص بالتحريك لغزيدن چيزي از دست رشا املص بكسر الوسط زن
دلو لغزان ابلاص باد رحام النون في الميم سستن املاص بچه افكندن زن تملص رستن تيز الملص
بالكسر رفتن بشتاب موص شستن مو احد ما بالضم اي غساله فصل في الضاد فرهنگ
شيخ محمد لاد محض شيري آميخته خلوا كان او حامضا فقط محيض حيض مرض بفتحتين بيماري
هر چيزي كه برون آيد مردم از ان از حد صحت علت باشد ان چيزي با نفاق يا تقصير در كاري
مريض بيمار موحض بچيري كه پيش آيند در تاج است الموحض كرانه شكم فرود استخوان پهلوگاه
و جايگاه شكم شتر و گفته ميشود كه فلان در موحض هلاكست يعني بمنزله هلاكت موحض عرقي
كرده شده مقواض نكان و دو كارد دوزي و بمعنی تخ هم آيد في الصراح محض شير خالص بي آب و
خورانيدن و با شير خالص شدن رجل ماحض اي ذو محض كنا مرد لابن و دوستي خالص كردن ع
بفتحها بجو فيه خالص شدن امحاض شير ساده خورانيدن و خالص كردن دوستي را استحلاص شير ساده
خورانيدن مخض دوغ زدن و جنبانيدن دلو در چاه ع بفتح الاول مع الثلاث في الثاني تمخض شير در
تمخض و بچه در شكم مخاض درد زه گرفتن مخض جاجت مخاض الصا شتران آبستن لا واحد لها من لفظها و الواحد
خلفه ابن مخاض شتر بچه يكساله دوم در آمده بنت مخاض مونث منه لانه فصل عن امه و الحقه امه بالمخاض سواء
تحت لام تلقح و لا تنقل في الجمع الا ابنات مخاض و بنات لبون مرض بالتحريك بيماري و بيمار شدن امراض بيمار
كردن و خداوند مال آفت رسيده شدن و بخواب نزديك شدن در راه ممراض بالكسر بيمار غنج تمريض
بيمار داري كردن تمارض بيمار نمودن خود را اي علتي تمرس مرضه انكه تنگ گشاده دردشتي عضن بر غضه
خشم خازناك مضض امضاض سوزانيدن جراحت مض لذلك و كوفتن زم خشم را امضض بر حقيق
از مصيبت مضيض مضاضه كذلك مضمضه آب در دهان جنبانيدن تمضمض در آمدن اب در دهان و
وضو و خاب در چشم مض بكسر الميم و الضاد كلمه تستعمل بمعني و هي مع ذالك مطمعه في الاجابه مضض
بالسكون و الحركه خشم ناك شدن و دشوار آمدن بر كسي امتعاض كذلك فصل في الطاء
فرهنگ شيخ محمد لاد متوسط ميانجي مجسط بكسر بكم و فتح دوم نام حكيمي كه كتاب مجسطي منسوب بدوست

محیط درگیرنده و نیز دریای بزرگ مختبط خبط کننده و شورنده و در تاج است آنکه نیکوئی جوید
از تو اینه آنکه خویشتن دارد مخطط جامه با خطها و نیز آنکه خط ریش کشیده باشد مخیط سوزن
مشط بالحرکات شانه کردن مخط کشیدن کمان و جز آن و بیرون کشیدن تیر و انداختن
آب بینی امتخاط بینی فشاندن و از دست بیرون کشیدن چیز را و شمشیر بر کشیدن تمخط
بینی فشاندن مرط موی کندن مراط موی افتاده امراط وقت کندن شدن موی امرط بالکسر
گلیم از صوف و خز که بر میان بندند مروط جماعت تمرط افتادن موی سبک ریش و دزد و تیر افتاده
سهم مُرُط بضمتین تیری بی پر مراط جماعت تمرط افتادن مرط بسکون دوم جمع امراط مرطی بفتحتین
نوعی از دویدن مُریطا میان ناف و زهار مسط دست در فرج ناقه کردن و رحم او را از آب فحل تهی
پاک کردن و درود و له شتر را از علت مسطیا گیاه شور که شکم ستور را براند و آب شور و هر چیز شور باشد
و شکم راند مسیط مسیط آب تیره بوی ناک که در تک حوض ماند و سیل اندک مسیط اندک تر از آن
مشط شانه کردن امتشاط کذلک مشط بالکسر نوعی از شانیدن کالرکبة والجلسة تمشاط موی
بشانه افتاده مُشط بالضم شانه امشاط جماعت و گیاه ویژه که آن را اسنط الذئب خوانند و استخوانها
پشت پای و شانه و کتف مط کشیدن چون مد و بر کشیدن ابرو از تکبر و جز آن تمطط لازم وهم
مطیط آب ایستاده در تک حوض مطیطا بالضم والمد فرا میدن و دست انداختن در رفتن معط
بی موی شدن اندام مرد امتعاط تمعط ریختن موی و جز آن امعاط ریختن موی رسن و کوده شدن آن
امعاط که موی ریخته تمغط بالمعجمه کشیدن تیغ المد و کشیدن کمان و جز آن امتغاط بلند شدن روز
رجل ممغط مرد کشیده بالا تمغط باریدن اسب در دویدن مقط متوط لاغر شدن شتر ماقط شتر
نزار و فال سنکلک زننده مقاط بند گهواره و جز آن مغلوب قماط ملط سبک ریش شدن املط
سه املاط افکندن ناقه بچه را ملیط بچه افکنده ملط بالکسر آنکه نسبت وی معلوم نباشد غلام ملط ملط
ای مخلوط النسب ملاط پهلو و گل دیوار ابناء ملاط بازوی شتر ملطی نوعی از دویدن ملیط نام جوی
میط جور کردن در حکم و دور شدن و دور کردن و رفتن و دفع کردن و راندن میاط دفع و زجر کردن
تمایط دور شدن و با یکدیگر شدن اماط دور شدن و دور کردن فصل فی الظاء فی
فرهنگ شیخ محمد لاد محفوظ نگاه داشته شده و فی التاج المحفوظ یاد دولت محافظ نگهبان

محافظ

محافظ بنده ها فی الصراح مشظ بفتحتین خار و چوب در جستن در دست یعنی مشظ تعب منه
مظظ مظ انار دشتی و کوی مظ نام مردی مماظت مظاظ بدی و منازعت کردن با هم تماظظ
کذلک والله اعلم فصل فی العین فی فرهنگ شیخ محمد لاد مائع بکوه دارنده بلند و تراب
نیک سرخ تراز و نیکو کذا فی التاج مانع بازدارنده مانع سایل و جز ما در بخت آمده مبتدع
بدعت کننده مبیع کالا فروختنی متاع جامه و کل شیئی انتفع به فهو متاع متمتع تمتع گیرنده
و حجی که بعمره و یا بقربان و یا بروزه از احرام بیرون آید مجتمع خط ریش بهم رسیده و آنچه
جمع باشد مربع معروف یعنی چهار گوشه و نام شکلی از اعداد و نام حلبه و جائی که بهار آنجا گذرانند
مرتع چراگاه مرتفع بلند مرصع بالضم بالتشدید سیوم مفتوح آنچه در جواهر نشانده باشند و نیز
کلامی که کلمات قرینه دوم موافق اول باشد در وزن و سجع مرفوع ضم داده شده و
برداشته شده مرقع بر وزن مشید خرقه مشعشع شراب با آب آمیخته مضارع مشابه و نام بحر
از عروض و نام فعلی که آن را مستقبل گویند مطلع بکسر لام موضع طلوع و بالفتح مصدر است و نیز مطلع
اول شعر و غزل را مطلع گویند و بالضم والتشدید دوم بر آینده و بمعنی بیننده نیز آمد فقط مطیع
فرمان بردار مقناع و مقنع کلاهما بالکسر چیزی که سر در وی پوشند مقنع بالضم بالتشدید سیوم
نام مردی که پیر او حکیم بوده و او را ابن مقنع خواندی و او بحکمت از چاه کوه ماه بر آورده بود چنین
ماه فلک فرو در رفتی آن ماه بر آمدی چنانکه چهار فرسنگ روشن شدی و فی التاج المقنع محمود شمشیر
ملمع بالضم بالتشدید سیوم چیزی اندوده به زر و نقره و نیز شعری که یک مصراع او عربی و دیگری
فارسی بود و جامه که از هر لونی پرکاله بر وصل کرده باشند منبع بفتح میم و سیوم جای بیرون
آمدن چشمه منقطع بالضم بریده شده منیع بازدارنده و عزیز مولع حریص فاروقی ماده ملع
ای معود مشک مشک افشان ازفقاع یعنی آنکه بوی دهن او خوشبوی فی الصراح متع
برآمدن روز و دراز شدن ماتع دراز از هر چیز و منفعت گرفتن بچیزی و بچسبیدن در …
ع بفتحتین … ماتع ای راجح و جبل ماتع ای شدید الفتل و نبیذ ماتع شدید الحمرة تمتیع
دراز کردن و برخوردار کردن امتاع برخورداری دادن و یافتن و بی نیاز شدن از کسی مجع
بالکسر احمق مجعة بالضم مثله مجاعت بی باکی کردن و یافتن و بی باک شدن امرة مجعة

قلیلة الحیاء، تمامح بی باکی کردن باهم مجیع نوعی از طعام که از شیر و خرما بسازند مذع گفتن بعضی خبر را
وبعضی را نهان داشتن و دل انداختن مذاع آنکه راز نگاه نتواند داشت و دروغ گو مرج چراگاه فراخ
آب و علف امرج امراج جماعت امراع علف ناک شدن جای مروع نعت منه و روغن بسیار در سر کردن
وبفراخی و آب و علف رسیدن مرعت مرغی مانند تذرو مزع بشتاب رفتن آهو و اسب تمزع جدا
کردن و بنه عار کردن تمزع پاره پاره شدن از خشم مزعت پاره گوشت مزعت بالکسر پاره از روغنه
مسح و نسع بالکسر باد شمال مشع در زمین و گرد کردن و گوسپند را از ایشان بعزو ختن استشاع تمام
شیر پستان از دوشیدن و بردن چیزی را ذیب مشبوع گرگ رباینده مصع جنبانیدن شتر
دم را و شمشیر زدن و باتیر سر زدن لبستان ناقه را و بشتاب رفتن مع بفتحهما و انداختن مادر بچه را
و درخشیدن برق و جز آن و باز گشتن شیر از پستان ناقه ماصعة نعت منه مماصعة تماضع کردن
امصاع صاحب شتران شیر باز گشته تمصعة مثال هزه مرغی و میوه درخت عوسج مصع جماعت
تمصع درخت و چوب بریده امان تا آب وی خشک شود قطع العود مانند چوب تر با پوست
تا خشک شود معمع معمعة آواز نیستان که سوزد و آواز دلیران در معرکه تمعمان سختی کما معمعة الصفا
در گرما شدن ممعع زنی ساخته روزگار با مال معمعی مردی که هر که غالب یار او شود مع یا دی کلمه تدل
علی المصاحبة مقع دشنام دادن بفحش و سخت خوردن شراب و آنرا امتقاع گوید و زردی بر گشتن
از ترس و اندوه ملع رفتار تیز شنبک الملاع که الکسیلمع ملاع بیابان بی نبات منع باز داشتن
و خلاف الاعطاء مع بفتحهما مانع ممنوع مناع نعت منه و باز داشتن کسی را از کاری و چیزی امتناع
باز ایستادن ممانعت باز داشتن از یکدیگر مناعه عزیز و استوار شدن جای مع بفتحهما میع روان
و نیک شدن چیزی چون روغن و مسکه و جز آن و گداختن میوه رفتن چیزی ریخته چون آب و روغن
و جز آن و کشاده نماید و اول قطار اسپ و اول جوانی و اول روز و صمغ و آن شلم است از درختی و
او سایله یا بسته باشد فصل فی الغین فی فرهنگ شیخ محمد لاد مبلغ جای رسیدن و در فارسی
بمعنی مال استعمال کرده اند فاروقی مادرباغ بمعنی زمین و همین باغ ماغ پرنده است آبی سیاه و ام
فقط مرغ بالفتح سبزه و رستنی و نباتات و مرغزار مرکب از این است و نیز نام شهری است از
زمین و بالفتح معروف و بمعنی آفتاب نیز آید مغ بالفتح گو و ترف و بالضم آتش پرست مجوس خواه

ابر دوزی

شراب فروش ایشان خود را اصحاب ابراهیم علیه السلام میگویند و ایشان را گبر گویند مغتو زنبیانغ
جماعتی طایر از افرما نویس تصور کرده اند مسغ با یاء فارسی ابر فی الصراح مرغ غلطیدن ستور در
علف مرغ بفتحهما تمرغ در خاک غلطانیدن مراغ مراغة متمرغ جای غلطیدن مراغة لقب مادر جریر
و نام موضع مرغة روده گرا در العور خوانند مرغ بفتحتین آب دهان امراغ روان شدن لعاب
و ماموا ابسیار گفتن و سست کردن خمیر را و تنک کردن وی از بسیاری آب تمرغ انداختن لعاب
از دهان مشغ نوعی از خوردن چیزی چون خیار و مانند آن مضغ خاییدن مضغ بفتحهما مضاغ الخیر خاینده او را
چه علک و مانند آن و خاییدن المضاغ نرم خاییده مضاغة بالضم چیزی خاییدن مضغة گوشت پاره
ماضغان بن دو بیخ مغغ بمعنه آمیزش کردن ملغ بالکسر احمق مخاسن فصل فی الفاء فی فرهنگ شیخ
محمد لاد مالوف الفت گرفته شده متلهف ارمان خوار یعنی حسرت کننده مجوف میان خالی مجذوف
اسب دنبال بریده و در اصطلاح نحویان محذوف کلام متروک را گویند محلوف سوگند داده محلف
بضم میم و کسر سیوم کبوتر بچه مترف بالضم نویسنده که در دنیا و برکند برای تفحص حاصل دیوان تعیین کرده
میشود و باسیوم مشدد مفتوح ترتیب داده شده مصاف بالفتح جمع المصحف یعنی جایگاه صف و
بالضم بایکدیگر صف کشیده مصحف بالضم معروف یعنی قرآن و باسیوم مشدد تصحیف کرده شده مطاف
بالفتح طواف گاه معرف شناسا کننده و آنکه در مجلس مردمان را جای نشاند معروف شناخته شده معلف
بالکسر نام کوکبی و فی التاج المعلف آخر مکتوف پس پشت بسته شده مکفوف نابینا و نیز کف کرده
شده و کف نام تعلیلی است در عروض مکلف بالضم باسیوم مشدد مفتوح رنج رسانیده شده و
ترنج عاقل و بالغ را گویند ملهوف مظلوم فریاد خواه منصف بالضم انصاف کننده و فی التاج المنصف
خادم موقوف بالفتح حبس کرده شده و نیز وقف کرده شده موقف بالفتح باسیوم مکسور جای ایستادن
و عرفات و شمار گاه فاروقی ام ناف باسیوم موقوف دایه شیر منقوچ باف جایگی در قنیه با جیم
فارسیه مرقوم است فصل فی القاف فی فرهنگ شیخ محمد لاد محاق سر روز آخر ماه و در فرهنگ علی
بیگ بیست محاق گرفتن ماه را گویند محلق بالضم بالام مشدد استرده و نیز موی ستره در عربی محلوق
سترده شده مرق شوربا و المرق خورد وی مزاق مثله و نیز بمعنی کلام و زبان یعنی جای چشیدن مراهق
بکسر ها کودکی که نزدیک بلوغ رسیده شده مرفق بکسر میم و فتح سیوم از بیخ دست منفعت مرفوق بنده مرموق

شراب پالوده مزبق معروف یعنی سخت بی دیانت مزراق بالکسر وتقدیم المعجمة علی المهملة ردینی
مشتاق ویله که بهر چیزی آرزو مشرق جای برآمدن آفتاب مصداق بالکسر دلیل راستی سخن و
مصداق الشی ما یصدقه معفق شراب بآب آمیخته مضیق بالضم تنگ و بالفتح مع السکون الیا اعلی
مطراق بالکسر تازیانه مطلق ضد مقید مغلق بضم یکم وکسر سیوم آنکه سخن نیکو گوید و بفتح سیوم سخن مشکل
که اغلاق دارد ونیز دربسته منافق آنکه در دل دیگر و در زبان دیگر دارد منجنیق معروف منطق بکسر
تازیانه منطلق الکن زبان و بالفتح گفتار و زبان موق بمعنی بند موزه موثق بالفتح عهد و استواری
موثوق اعتماد کرده شده میثاق عهد و استواری و روز میثاق آن روز که خدا تعالی از بنده کان وثوق
ستد فاروقی ما یصدق یعنی امیر المومنین ابو بکر رضی الله عنه مختار حق حضرت رسول علیه السلام
منجوق بالفتح آنچه از زر و سیم و جز آن بالای سر علم و چتر نهند و در قنیه است آنکه او را امیک میگویند
و آن خاص با سپ پادشاهان باشد منهیان نیم طباق سیارات هفت فلک مطوق یعنی کبوتر
از دکرست فی الصراح ماق ماقه بالتحریک حکم را افتادن از گریستن موق بالضم جمع اماق اماق
جماعت محق باطل کردن و پاک کردن و کاهانیدن و نوخش را جیری عج بفتحتین محاق بالضم زشب
آخر ماه امحاق کم شدن مذق آمیختن شیر بآب مذیق نعت منه و آمیختن دوستی بالخبث یقال فلان
مذاق و مماذق ای غیر مخلص فی الوداد مرق مرقه شوربا مرق جماعت شیر بیشه که در گشت و فی الرانه
مرق شوربا کردن در دیگ و پوست بوی گرفته و سرود کنیزکان و فرد مایکان و موی از پوست بار کردن
مراقه بالضم موی و لیتم از پوست بر کنده و علف بر کنده بجهت ستور امراق بسیار کردن شوربا مرق
بیرون کنه گذشتن تیر از نشانه مارقه گرده خارج ممرق سرود گوی مزق جامه پاره پاره کردن بمعنی
مبالغت قیه ممزق لقب مردی شاعر مزق پارها جامه دریده مزقه یکی پاره مزراق بالفتح والکسر
تیر زوبین نیزه یا نام ملکی از ملوک یمن مشق بشتاب زدن و خستن و بشتاب خوردن و نبشتن و بیجا
شانه کردن و کشیدن دوال تا بیاز و پاره کردن جامه مشاقه الکتان موی امتشاق ربودن
و بریدن خورده مشق بالتحریک رسیدن دامن بدامن مشق بالکسر گل سرخ ثوب ممشوق جامه رنگ داده
شده بدان ممشوق است باریک میان جاریه ممشوق کشیده بالا مطق تمطق بزبان چشیدن
معق قلب العمق یقال من بعد معق معقا ای من بعید بعید اد الاعماق الاعماق و هو ما بعد من اطراف

المفازة

المفازة اماعق و اماعیق جمع الجمع مقق مق شکافیدن درخت تا کشتن و سندان را امتقاق بهم شیر
بستان انکیبه ن کره تمقق اندک اندک خوردن شراب را ملق محو کردن و شستن جامه و مکیدن
و بعضا دن و بشتاب رفتن ملیق شتاب زده تملق چاپلوسی کردن تملاق بالکسر کذلک ملق
بالتحریک دوستی و نرمی کردن و زمین هموار ملقه سنگ خشان الملاق در درویش شدن و درد
موق کویا و بیهوشی موق القضا موزه موصوب محق ارزان امدن محق الحمق سخت سپید
که بهیج رنگی آمیخته ندارد مهق بالتحریک سبزی آب والله اعلم فصل فی الکاف فی فرهنگ
شیخ محمد لاد ماالک پادشاه و نام خدا تعالی و نام خازن دوزخ مبارک میمون و برکت کرده شده
و کبوتر محک بالکسر خط تراشی و نیز از آزمایش للک آن سنگ که بروی عطر سایند و در قنیه
است ملاک سنگ صلابه مدرک رسیده و نیز دریابنده مسک مشک مسواک معروف یعنی چوب
که دندان صاف کنند سلوک ملوک پادشاهان ملک بالکسر معروف و بالضم شاهی و ولایت و بفتح
یکم و کسر ثالث پادشاه ملیک مثله ممسک بازدارنده و بخیل مملوک بنده و درم خریده مزدلک
همان فدلک و معنی ترکیب آن است منسک طاعتگاه و قربانگاه فقط فاروقی مالک معنی
نام که معنی آن مادرست مازرک و مانوزک پرنده ایست آبی تیر پرواز از خانه نیز گویند تازی قبره
نامند و در الحاج صینی ترجمه اقبره مانورک باره‌ای محله است مشلبه خاک بیخ تود و سنبله و جدی
مجادران فلک مجردان فلک سیارات فلک سبعه مجوک بفتحتین سنج و بیکار و در لسان الشعرا
با کاف فارسی مصحح است مدبران فلک سیارات سبعه مرداو نیک نام نوائی است و ملکی
مرزبانک موی بضم یکم و کسر دوم مرکب از بان نام دارویی است که از آن چوب کلان گویند
مزدک بالضم نام مردی که در غایت فصاحت و کیاست بوده در عهد قباد و مذهب اباحت
بنیاد نهاد چون نوبت ملک بنوشیروان رسید مزدک را با اتباع دو هزار مرد متابع او بوده
کشت مشبک رخنه دار مانند دام مشتی خاک ای کره‌ای آدمیان اندک مایه مشکک
بالضم بیخ گیاهی که هندی موهنی گویند مشکینک بالضم نام حلوایی است مطربه فلک
زهره مغاک بالضم والفتح غار مک بالفتح زدمین دار مکیدن منجنیک بالفتح
فلاخن بزرگ که بتازی منجنیق گویند منجک بفتح یکم و سیوم آنچه بازیگران

بدان سنگ از طاس وقلم از دویت وامثال آن بجهانند وقیل باکاف فارسی منشی فلک
عطارد منوگ بفتح یکم وضم سیوم مصوّمنغ گذشت مینک همان مینک یعنی گیاهی که از آن جا
روب سازند مهره خاک زمین مه‌بان فلک ستاره کان مهندس فلک زحل میدان خاک زمین مرز
بایای فارسی وزاء معجمه بول مینک بالکسر گیاه جاروب مینوی خاک کوره یعنی مردمک نقطهٔ سیاه
چشم مرتک بفتح میم وتا مردار سنگ مرغ زبانک گیاهی مقوی باه وعرب السان العصافیر گویند
سلک نام سازی مشک بالفتح خوز جوهین که آب ومانند آن دران کنند مهیک در نقل فی الصراح
منک بالضم باقی مانده خسته زن ودو الادمریخ مسکارن باخته کرده مهک سیسنبر تمامنه کذالک
مسک امساک مسک استمساک چنگ در زدن تمسیک کذالک تمارک خویشتن داشتن مسیک
ای بخیل مسک بفتحتین کذلک مساک جای که آب ایستد در وی مسکه بالضم بقیه از هر چیزی مسک بالکسر
مشک وهو فارسی معرب وکانت العرب تسمیه المشموم مسک بالتحریک دست بانه از عاج
بفتحتین یکی رجل مسکه مثال همزه بخیل معک مشک ای معلل ومالیدن ملک مک مکیدن مکک
مغز استخوان بیرون آوردن مکاکه بالضم مغز استخوان امتکاک همه شیر پستان مکیدن کره مکه معروف
مکوک پیمانه وهو مخلفه ثلثه کیلجات وکیلجه منا وسبعه اثمان منا والمنا رطلان والرطل اثنا
عشر اوقیه والاوقیه استار وثلث استار والاستار اربعه مثاقیل ونصف والمثاقیل
درهم وثلثه اسباع درهم والدرهم سته دوانیق والدوانیق قیراطان والقیراط طسوجان و
طسوج حبتان والحبه سدس ثمن درهم وهو جزو من ثمانیه واربعین جزو من درهم ملک بالکسر معروف
وملک کردن ومیانه راه ملک بالفتح خمیر سخت کردن وچوب آفتاب الملک خمیر مایه گرفتن وزن
دادن ملک بالضم پادشاهی ملک النحل وهو مقصود من مالک او ملیک ملوک الملک جماعه
مملکه یا مملک بلک من الموضع قدرا لملیک النحل شاه زنبوران ملکه بالفتح والکرسی ملک الدابه
بضمتین قوایمها وهادیها ملک بفتحتین فرشته واحد وجمع ملایکه مجمعه ایضا مالک الحزین نام
مرغی از مرغان آید ومالکان دو مالک بن زید ومالک بن حنظل فصل فی الکاف الفارسی
مع محمد لادمانگ بوزن بانگ ماه ودر زفانگویا یعنی آفتاب مچاچک بالفتح باده چنگی
فارسی آلتی است که سعتریان از جوم سازند یعنی ذکر باشند از جوم که سعتریان بکار برند سحتریان

ملک بر وزن فلک ملک کردن را واسمین چیزی کافی را ورفتن را واسمین وتحقیق کردن

زنانی انه

زنانی انه که یکدیگر مساس کنند جمع سعتری ایست وآن زن شوخ است مجک همان مچوک مچک
بفتحتین دهانه کلیه ویزه قلف وقلب مدنک گندم ونیز آن چوب که ان سنگ را گویند که پس تخته
در نهند مرداسنگ بالضم باراء موقوف نوعی از سنگ که توان توعلاحده شود چنانچه از زنخ وآنرا
درم هم اندازند بهندی کهری گویند ومرداسنگ نیز گویند مرداسنگ مثله مردریک بالضم با دال
موقوف ویای فارسی آنچه از مال واسباب که بعد مردن کسی بماند وبوارثه رسد مجازا نیستی میراث
خوانند ونیز کنایت از سبیت وفرومایه گویند که کار نیاید مشاسنگ بالضم سنگ فلاخن مشتنگ
بالفتح وقیل بالضم بفتح سیوم دزد وراه زن مشکلنگ بالضم غله ایست که بهندی کهساری گویند منگ
منک یعنی شراب بسیار بسیار منجک همان منجک منگ بالفتح قمار وقمارخانه وانداختن تنگستن ودزدی
راه زن وقمارباز منگ شکل مثله وبالضم غله ایست معروف مینک چیزیست مانند نمک بر لب قعرها دلی
آب جمع شود فصل فی اللام فی فرهنگ شیخ محمد لاد مال معروف ام الاموال گوسپند ایل گویند
بری که طبع بسوی آن مایل میشود ودر اصطلاح محاسبات مال مجذور را گویند مثل مانند مثال معروف
یعنی فرمان ومانند چیزی ودر قنیه است مثال بالکسر جنبی از تیغ ونزدیک مشایخ مثال الیتی عبرت
ونزدیک اهل تیغ عبرت است وقیل لاعبره ولاعبره ودر میان مثل ومثال بعضی فرق کرده اند یعنی مثلیت
بنوع مشابهت ثابت میشود اما در مثال شبه تام می باید زیراچه کثرت حروف دلالت بر کثرت معنی
دارد وقیل علی العکس وعالم مثال عالمی است بالاتر از عالم شهادت وفروتر از عالم ارواح شهادت سایه عالم
مثال است آنچه درین عالم است آن همه در عالم مثال است وآنرا عالم نفوس نیز گویند ودر خواب
چیزی که دیده میشود آنرا صور مثالی میگویند مثقال هسنگ چیزی ومثقال بالکسر چهار ماهه وسیزده ونیم
جو باشد وبیان در حاشیه کنز کرده اند که مثقال بیست قیراط را گویند وقیراط یک حبه وچهار خمس
حبه باشد وحبه ثمن ماهه باشد زیراکه هشت حبه را یک ماهه نامند متحمل بالضم بر دارنده ونیز دوده
گیرنده محل بالفتح آنجا که فرود آیند محال بالضم سخن محتال محتال بالضم حیله محصول حاصل محمل
الجنس محمل بالفتح معروف وبفتح یکم وکسر سیوم کژاوه مجال مدخل ومحل وقدرت مدخل بکسر یکم
وضم سیوم در آینده یعنی بخیل وبفتح یکم وسیوم جای در آمدن ونام دو کتابست در علم نجوم یکی
منظوم ودوم نثر مرجل بکسر یکم وفتح سیوم دیگ رویین مرسل بالضم منی که صاحب کتاب باشند

وحدیث مرسل آنرا گویند که متصل الاسناد باشد مسایل جمع مسیل ومساله که آنرا تل جر گویند
و نیز سلسله زنجیر را گویند عنبرین جعد مسلسل گویند سلسل بالضم و بفتح دوم و چهارم نام خطی و نیز
عبارتی که در آن گفتار زبان نباشد گویند که نه سخت گرم و نه سرد و در تاج مصادر الاعتدال
راست شدن معقول خرد و نیز آنچه مقتضا باشد گویند این معقول است معلوم علت گرفته معلول
بضم و بفتح دوم و سیوم مشدد و روکرده شده معزل بکسر یکم و فتح سیوم دوک مغسل بفتح یکم و سیوم
جای تن شستن مفصل بفتح یکم و کسر سیوم بند گاه و بفتح سیوم زبان مقتل بفتح یکم و سیوم
جای کشتن ملول بالفتح معروف فقط منديل بالکسر دستار منزل بفتح یکم و سیوم جای کشتن و بکسر زا
جای فرود آمدن و خانه آب خورد منقل زیر یعنی انگشتدان و در ترقیه بضم یکم و سیوم بفتح گذ
است مکلل آنچه در جواهر موزون نشانند بجهه بدرها بیارایند منوال بالکسر توردان و از نیست
اخلاق القوم قیل هم علی منوال واحد و منوال طریق و نسق را نیز گویند آنکه جای یک جایه باشد
در آن بجد وقت بافتن بهم بتق تو دامنه موصل بضم یکم و کسر سیوم رسانند و نیز نام شهرست که
هر که در و مقام کند قوت را زیاده یابد و نیز تیز گاه راه و سکنه راهم در زمین موصل معروف است میل
بر وزن فعیل التفضیلی الرحیم میر نحل با جاه خطی امیر المومنین علی کرم الله وجهه و نحل جمع نحلات
دین الدین موکل بضم یکم و سیوم مشدد دبیر ده شده و بکسر ثالث سپارنده گاه بدیگری میل بالکسر سرمه
چوب و یکی از فرسنگ و میل بالکسر قلم تخته خاک و علامت سنگین که از بدنشان فرسنگ بر راه
کنند و آنرا فرسنگ سار نیز گویند که گنبدی است بر تیز و نیز در میان میه انها هم دو میل میسازند
و در بها هر دو تنگ میدارند و کسانی که چابک سوارانند اسپان بدعوی می دوانند و در میان هر دو
هر دو میل میگذرانند و بالفتح معروف فارسی مالامال لبریز مالول کلو بند و یعنی غلام بزرگ مرتبه و
شیر از زبان کلو بزرگ را گویند محض عدل یعنی امیر المومنین عمر رضی الله عنه مخالف مال بالمد
مخالف ای قاهر اعدا و باضافت بکرم دیگر مرغول بالفتح با واو فارسی موی پیچیده و نشاط یعنی
اخیر از رقاقنو یاست معل بفتحتین متابع و غل معشوق سنگدل یعنی دنیا و حقیقی سنگ دل سخت
دل است معقل بالضم گرز و کوپال و نیز نام درختی و نیز نام داروی که بهندی کلک گویند و در بعضی
طب مذکورست عطری که از چهار چیز ساخته باشند عود و عنبر اشهب و صندل و در ال مثیل کابل

و بد اعتقاد را گویند او ر ایم یعنی غیر معتقد او جهتم مندل بالفتح عود تر و خط مدور که اهل عزایم
کشند مندیش منه آنا مانند مغار گل با کاف فارسی بکسر و زبان مشکل بفتح یکم و سیوم فارسی دزد راه زن
موزه و گل دشواری و در مانده که و واقعه مده گل بکسر کاف فارسی زمین و قالب بر تمیلا میل
یعنی میل و میل میوه دل یعنی سخن و فرزند فی القراح مثل بالکسر مانند مثل بفتحتین داستان مثال جماعت
وصفت مثال بالکسر مانند و کالبد و بر مثل بضمتین و سکون دوم جماعت مثال ایضا فرمان امثله مثل
جماعت تمثیل نگاه داشتن پیکر مانند پیکری تمثال بالکسر پیکر نگاشته تماثیل جماعت مثول بالضم بکد
پیش ایستادن و بر زمین چفیدن و هو من الاضداد و ماثلت جراغیا بر مثل گوشت و یعنی بریدن و مانند
شدن بچیزی امثال مثل کشنده را قصاص کردن اماثل القوم ای خیارهم مثالة بالفتح گرامی و افزون شدن
تماثل از بیماری به شدن امتثال فرمان برداری نمودن مجل شوخ بستن دست از کار محل خشک سال وقحط
المحال خشک شدن و قحط رسیدن مردم محل ایضا مکر و بدی تمحل مکر نمودن متماحل دراز چنب متماحل
بیابان دراز محال محالة چرخ دلو یکم زرگ محالة ایضا فقارة محل شیر مزه گردانیده مدل بالکسر مرد خرد
اندام کم گوشت تمدل دستار بر سر و مندیل بر تن پیچیدن مذل سر بر دهنده و آنکه چوب راز نتواند داشت
مذل ستوه آمدن از نگاه داشتن سر کشتی و خواب شدن پای امذال کذلک مذیل بیماری که آرام یابد و ضعیف
مرحل مرحل بالضم نوعی از گیاه که بوی نگار بندد مصل بفتحتین آب راسه ای مسیل ترف مصالة آب که
از مالت یعنی سوره برون تراید و انچه از زخم و از جراحت زهد امصال تباه کردن و بیابانیت خرج کردن مال را
و بجا افکندن زن که هنوز مضغه باشد و دوشیدن شیشان گوسپند را امصل و مصال و هی التی یصیر النهار حتری لا
فی العلبة قبل ان تحقن مطل دراز کشیدن آهن را امطول ای حدود و دیر داشتن وام را
معل ربودن و بشتاب رفتن و خفی کردن خر را امحار معول و شتاب کردن در کار و بریدن و تباه کردن
مغل بفتحتین درد شکم ستور را از علف یا خاک خوردن استعمال خداوند ستور باد درد شکم شدن و غمازی کردن
مغلت میش و بز که سالی دو بار بتاج دهد مغل زنی که بچه او شیر بازنکرده بدیگری آبستن شود مغل بدخشی
کی را یش کیسه مقل بالضم نوعی از داروها مقله در دن چشم مقل نگریستن و فرود بردن با آب و قرآن متوقت
سنگی که بدان آب بخش کنند تماقل یکدیگر را با آب فرو بردن مکل مکلة بالفتح و الضم آب که در تنگ چاه اند
اندک گرد آید مکلت البیر قل ماوها و تجتمع فی وسطها ملل ملة ملالت ملل ستوه آمدن امتلال

کذالک یقال رجل مال مل ملول ملولة وذو ملة وامراة ملولة کلها نعت منه املال بستوه آوردن
ملة خاکستر گرم و ریگ گرم مال بفتحتین نام جای طریق ممهد ممهل گشاده و ملول ملة بالکسر کیش و شریعت
ملول بضمتین میل سرمه مال خواسته اموال جماعت مویل تصغیر مول مول بالضم با مال شدن تمول
متمول تمویل مال دار گردانیدن مول بالضم عنکبوت مولة یکی مهل بفتحتین آهستگی و مان امهال تمهیل
زمان دادن مهل بالضم اسم فیه استعمال مهلت خواستن تمهل درنگ کردن امهال مهلت دادن
ایستادن و آرامیدن و سستی مهل بالضم مس گداخته و دردی زیت و ریم و زرد آب مهیل میده انیمل
ممال خمیدن و از راه خمیدن و جور کردن امالت خم دادن میل بفتحتین کژی و خم در خلقت امیل ایضا
آنکه شمشیر نباشد با وی و آنکه بر زین راست نتواند نشست میلاء ریگ توده و ریگ درخت بسیار شاخ
تمایل پیچ پیچان رفتن استمالت سوی خود جنبانیدن کسی را بسخن خوش و نیکوئی تمیل متردد بودن
میان دو چیز میل بالکسر صنم دیواری از زمین و چوب سرمه کش و آهن جراح و کحال و سه یک فرسنگ
و علم تخته خاک فصل فی المیم فی فرهنگ شیخ محمد لاد مجرم بالضم بکسر سیوم گناه کار محترم بالضم حرمت داشته
شده محرم بفتح یکم و سیوم آنکه بادی نگاه روا نبود و یقال ذو رحم محرم و نیز محرم انرا گویند که از و چیزی پوشیده
نباشد محرم را از هم برین معنی میگویند یعنی از دراز پوشش نیست و این لازم محارم است زیرا که چیزی
محارم هیچ پوشیده نیست ببین که در شرع بعضی ایشان شدن درست است و بضم یکم و کسر سیوم حرام گشته
و بفتح سیوم شده و حرام کرده شود و نیز ماه محرم که سر سال است تاریخ هجرت را مدام بالضم می و همیشه مدغم
بالضم چیزی در چیزی در آورده شده مدینة السلام کوفه را گویند که دار الملک عراق عرب است مرهم
دارو نرم که بجراحت بندد و آن دو نوع است که در ان موم و استخوان سوده و جز آن انداخته
می برند و مرهم خسته بند یعنی پتی که شکسته بند مسلم مسلمان و نام مردی مسام بن نوی که سنه
است مشام بفتحه میم جای شمیدن اما فارسیان مخفف استعمال کرده اند منظوم خشنودی و عطا
مظلوم آنکه بر وجه ستم رفته باشد معتصم از القاب خلفا است معجم عجمی کرده شده و نیز ترکیب ابجد
الی آخره را معجم برین گویند که این ترکیب وضع عرب نیست میگویند این ثبت کلمه تا بخت نیز باد
شاهی بود معدوم نیست معظم بزرگ معلوم دانسته شده و آگاهی و بعضی چیزی نیز آید معلم بضم
یکم و فتح سیوم مخفف نشان راه که اندر بیابان بود و بفتحه یه سیوم مفتوح آموخته شده و بکسر سیوم

شده و لهو زنده مقام بالفتح جای ایستادن و شمارگاه قیامت و جای بودن مقدم بالفتح جای قدم و بالضم
و بالفتح سیوم شده و پیش کرده شده و خوطرا نیز گویند مقوم بکسر یکم و فتح سیوم آن چوب که بکرداد
در تخته بسیار باشد و سر دوم در دست گیرند در وقت شدیار هندش لکنه گویند ملجم جامه ابریشمی ملدم بکسر
یکم و فتح سیوم احمق منام خواب منجم سیاره شناس منقسم قسمت کرده شده منهزم گریزنده انجا موم بالضم
معروف یعنی عصارة شهد جمع آن میان بکسر آید اما فارسیان با واو فارسی میخوانند و بعضی برسام نیز اید
آن علتی است مواسم بالفتح جمع موسم و نیز روزها معین چنانکه عید و شب برات و نوروز و عاشورا و جز آن
موسم بفتح یکم و کسر سیوم جای گرد آمدن و وقت گرد آمدن خلق و عید و نوروز و مانند آن را که موسم گویند
هم برین که در آن روز مردم جمع میشوند و بعضی وقت هم آید چنانچه گویند مام مادر مانیسام همان ماه کاشغر
مبشر بیام عیسی علیه السلام زیرا چه او گفته بود انی مبشر بان یاتی من بعده اسمه احمد مخفا لقان تر ابلیل زیر
گلیم ای مخالفان تو از خوف طبل زیر گلیم پوش کرده اند کذا فی اصطلاح مرغ بام همان مرغ سحر و بعضی
جم باد مرغ آفتاب علم آتش مرم بفتحتین ای رسیده و شو مریم بالکسر بایا فارسی مختصر مریم بفتح یکم و سیوم
مادر عیسی علیه السلام و نام زنی که روزه رجب پانزدهم اول او داشته بود و بانیت رها شدن نیز از
زندان و نام منکوحه خر و سه درس عالم شش جهات عالم سندجم باد مشکین جام بالضم و کسر جاد نیز
که بعد از نوشیدن بوی خشک دهد و این در صفت تراب افتد مشیمه عالم آسمان و بعضی آفتاب
نیز است مغز قلم یعنی مغز استخوان مغرق النعیم بفتح یکم و کسر سیوم جانوریست گنده که از
گویند مقیم مزاختم زحل مهر ختم بالضم خاموشی ملغم بالفتح همان مرهم ملهم بالفتح مثل مناد السلام
یعنی سودن مهیخ درم سکه را گویند که بران مهر زنند مهیخ قدم با خا معجمه موقوف آنکه پای شکسته و کفی
نشسته بود و جای نرود میم بفتحتین نام مقامیست و نیز نیمی منه یعنی تراب من و بکسر میم و سکون یا و فتح
میم باشد میناسم ای سبز نیم و سیاه و سرفارد تی مرنیم خسته بند یعنی پتی که بر جراحت بندند مردم آدمی
و نقطه سیاهی چشم فی الصراح موم بالضم شمع و روغن عسل و برسام یقال یم الرجل فهو موم ای برسام
نام نام مردی میم یکی از حروف هجا مهم میم کلمه استفهام یعنی چیست حال تو و کار تو والله اعلم
فصل فی النون فی فرهنگ شیخ محمد لاد مارستان بیمارستان مازن وزن خازن بیضه مور و
نام مردی و المازن خانه زنبور چوبک پست مالک الحزین بوتیمار مبرهن روشن و معلوم

مأمون نام خلیفه عباسی و نیز ایمن میمن بالضم ظاهر و با سیوم مشدد مفتوح بیان کرده شده و بالکسر
بیان کننده متن پشت و گوشت مازه و جای سخت و بلند و مرد با قوت و ستبری تیر و نیزه و نیز آنچه
سطور ستبر در میانه صفحه نویسند آن را متن گویند ضد حاشیه محن بالکسر جمع محنت متین بالفتح استوار مجنی
بکسر یکم و فتح دوم سپر مجنون دیوانه محاسن جمع حسنه است بر خلاف قیاس مدهن دیوانه کرده شده
و زن ملون مدهامتان دو باغ بهشت که بغایت سبزی سیاهی زنند مداین شهریست در عراق و جمع
مدینه و زن سمین بنده مرجان بالفتح مروارید خورد و بمعنی بسد نیز است مرزبان بالفتح و بالضم سیوم متوطن
و زمین دار و نگاهبان زمین و مالک زمین بدین معنی فارسی مرکب با مرز که معنی آن زمین است و بان
که معنی آن صاحب است مزن بالضم ابر مزین موی سر مسن سنگ افسان مسکن بفتح یکم و سیوم آرامگاه
مسکین بی چاره و بی چیز مسنون سنانیز و مرد دراز روی و کسی آنچه سنت رسول است علیه السلام مشتوالیه
لین بالفتح نام میوه است که لطافتی نداد مطران حاکم ترسایان دو در تاج است المطران آنکه فرود تر از
جای تبلیق باشد و جاثلیق حکیم ترسایان را گویند معدن کان معن بالفتح نام یکی از ملوک او را معن زائده
گفتندی معمان کرماعین بصیغه اسم مفعول محل کاو یعنی کاو زرکشی و تیر که انرا ابرقا خوانند مکان جا
یکاه مکمن الظعن هفتم روز مکین جایگاه داده مسن ترکمین که از آسمان همچو برف می بارید بر قوم موسی
علیه السلام وقت صبح و شیرین بود همچو شهد و نیز من چهل استار را گویند و من عرب سر نیم استار باشد
منان نیکو کار سخت ممتن کننده منجنون بالفتح چرخ و دولاب موذن اذان گوینده موهن کردیده مرهان
خوار و بالکسر جمع به فارسست مهین خوار و سست میدان بالکسر معروف یعنی جای دوانیدن اسب و در فارسی
بالیح مستعمل است و بمعنی آدینه نیز است میرین میر خسرو و میر حسن میزان ترازو و نام برجی که خانه زهره است
میسوم نام مادر یزید بن معاویه میمون خجسته و نیز نام مردی که رنسش را خجسته نام که طوطی نامه قصه اوست
و نیز میمون نام بوزنه است که از مرد سی شکل بر آدمی میشود و در دهن او قدری سوراخ میکنند و در آن
آبی اندازند چون خواهند که هیزم افروزند او را قریب دارند قدری اخگر زیر آن بنهند تا که آن گرم گردد
چون آب گرم شود دم زدن گیرد اگر هیزم تر هم باشد بار بسوزد از دمیدن فارد فی ماه میران یکی است
بر جرم او گره باست و آمیران نیز گویند بالون مردی و نام علیتی است ماطلین نام پهلوان چینی
و نیز نام دیهی از قرویات شهر و ماه کوچک گریبان یعنی جوز گره مار افشان افسون گری که بدان مارا

بگیرند مازریون بالفتح سیوم که ختم است گیاهی است اطبا بکار برند و آن بعضی مورد زرد را
گویند و بعضی سپید دام را گویند مند سش الخیر و ب گویند مازوجون بازا همچو جیری که هندش مائین گویند
و آن میوه درخت گز است و انرا زنان بکار برند برای تنگی فرج را مازندران نام ولایتی است
ماکان نام ولایتی است که اکثر سلاح خلق آنجای زوبین است ماکیان مرغ خانگی یعنی ماده خروس
مان اسباب خانه بگذار و باشی و مانند و ما را و صنه شان و بمعنی اخیر جبه بود اکثر بعد ادرا محذوف باشد
و نیز توابع و در بی معنی این کلمه را با خان استعمال کنند گویند خانمان مانستن بصفه جری شدن یعنی مانند
شدن ماینه ن شلوه و در شرفنامه است ماینه ن بسان گشتن و گذاشتن در بها کردن ماه چو شاخ گوزن
با کاف فارسی ای ماه باریک و خمیده ماهان نام شهریست بجده و دکرمان و نیز جمع ماه بر خلاف قیاس چنانچه
قواعد در آغاز کتاب در باب اول گذشت و نام مردی از مصر ماه برکو مان یعنی نام نوی و لحنی ماهیان
ماه را گویند چنانچه سالیان سال را مانند مایون نام گاوی که فریدون بشیر او پرورده شده مستوفی حرفه
عطارد مجاهر کان ای آفتاب مجهدن بالفتح دیدن و خواهیدن محک زرایمان یعنی حجر اسود محضران یعنی
فرومایه کاه مخزان بالفتح نام مجه ترسایان که هم بنام بانی او خوانند و دیر صحان مانند مخمیدن بالفتح حریدن
و ضبیدن مردان علوی هفت تن ای سیارات سبعه و هفت اوتاد مرزمان بالکسر دو ستاره اند فقط مرزن
بالفتح با کاف فارسی آنکه مرد مرغ جن یعنی بلبل مرغن بفتح یکم و جیم باغین موقوف گورستان مرغ سلیمان
یعنی جانوریست که انرا هد هد گویند مرغ شبخوان یعنی بلبل مرغول مرغان نشاط مرغان و موی جوانان مرغیدن
بالفتح با واو فارسی و سین مهمله عادت کردن در چیزی و دیع دیدن در کاری و در پی چیزی دوچار رد را
کردن فقط مرد شناسحان و مرد شجان نام شهریست که انرا مرو نیز گویند مراج کیوان ای مراج ستاره کاه
مرده مندان یعنی آن نعمه که فقرا را بعد طعام خورانیدن بدست دهند مردمان شهریست در کوهستان مرده
ریوان آنکه کار رها ولا یعنی کند که نه در ان فایده دینی و نه فایده دنیاوی بود مزمین چو شستن و هر کوفتی
سنه آسوده کان دنیاوی و قبو مشت زن بالضم با سیوم موقوف آنکه مسند ش مال گویند مسکو دستان با کاف
موقوف و واو فارسی خوش خوبان مشک زمین نخ گیاهی است که بوی خوش دارد و هندش موتها گویند
مشکین بالضم آنکه معطر به مشک بود و نیز نام کلی است که او را مشکین و فادار گویند سبب آنکه سال تمام در
خراسان میماند مشکین سنان با جیم موقوف ترکان خوبان مصاشران ای مصاحبان معجونالیه گون شب

معده سکین کردن با کاف فارسی موقوف یعنی سخت بر کردن و سیر خوردن مساق زن یعنی طایفه‌ای از بازیگران و طایفه رقاص که سر زیر و پا بالا ببندد و چرخ زنند و جهند و از گونه مشرر کردن عبارت از سخن سرائیدن است مهر در سر کردن کنایت از سکوت کردن مشرین نام حلوای سخون شهریست بکرمان مغیلان بالضم نام درخت خاردار که بتازیش ام غیلان گویند مغیلان پاستان یعنی دنیا مغلیان بالضم نام رودی بسر حد ولایت غزان و نیز رستگاران مقامات رضوان هشت بهشت مقصود کن فکان یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم مکاس کردن یعنی نهایت جستن مکث کردن و مکیث کردن یعنی درنگ کردن و تاخیر مکران بالضم نام شهری است و ولایت آنرا نیز گویند مکیدن بالفتح همان مزیدن آنرا نیز گویند ملک هفت زمین یاده هفت کشور منبر آلوده کان قالب فاسقان منه معروف و تو ده چیزی و کنایت از خود نقطه منزل جان ای مقصد جان و اعلی علیین منزل جانان ای منزل محبوب و نیز دنیا مراد باشد منه سر اندر زدن بیرون زدن ای منه کهی سر در گریبان میکنم از حیرت و فکر که چه آید و کهی بر می آرم که چه پیش می آید و قیل ای من کهی از خوف دشمن پنهان میشوم و کهی سر بیرون می آرم تا بنگرم که دشمن رفت یا نه مسکیدن بالضم با سیوم فارسی سخن بینی گفتن مشوشان با واو فارسی نام بادشاه پارس بجا در لشکر کیخسرو دعوی نوشانیدن موزان با واو و زاء فارسی چشم خواب آلوده که غلطان و متحرک باشد لطافت و نظر جاه نیز داده موشک پران بالضم والفتح با باء فارسی و تشدید راء محلا جانوری مانند موش که سپید بود بر پشتش تا دمش خط سیاه باشد بر دمش لیتها بزرگ باشند و بالا در درختان بمانند دانه کی پرند هم ازین موشک پران نامند هندش رودکی خوانند موغیان شهریست آذربیجان موقان نام شهریست که دشت آنرا صفت کرده‌اند موکیدن حزیدن و ناز کردن و بمعنی بار کردانیدن نیز آید مویئیدن با واو فارسی گریستن مهان بکسر جمع مه مهران نام رودیست و نیز نام مردی صاحب فضایل مهر خاوران بالکسر کنایت از انوری است زیرا که خاوران نام ولایت اوست مهر نان با سیوم موقوف روزه داران مهر روزه داران آفتاب مهرگان بالکسر با راء موقوف و کاف فارسی شانزدهم روز از مهر ماه و آنروز جشن مغان است و بعضی خوانند مهر روشن باد بانان و نام معشوقه مولانا عاشق صادق پسر مولانا ... در گجرات بود مهره در کردن و جمع شدن یعنی کردن شکستن مهمان بالکسر آنکه از دور امیر زبان برای طعام خوردن و جشن کردن در خانه خویش برد مهین بالکسر مه کهین می پرستان شراب خواران و مع خواران

میان وسط میانه کنار و کمر کاه و نیام را هم گویند و در هند کسی که بزرگ باشد او را نیز میان گویند میتین با دوم فارسی التی است دراز آهنین که سنگ شکنان بدان سنگ از کان کشند هندش سابل گویند میر بهشت جنان رضوان میر هفتمین یعنی زحل میزبان با زاء موقوف آنکه او مهمانی کند میزیدن با یاء دیار سی بول کردن میل کشیدن محو کردن و دور کردانیدن و بمعنی برهنه کردن نیز آید میهن بوزن بیژن جای بزرگ فرزندان و خانمان در زاد و خویش و جای قوم و مسکن که ماده روغن است و خو شخو و بمعنی شیر نیز است مین بالکسر والضم عیب یوسفی مانیدن برجای بودن و برجای داشتن مادیان اسب ماده ماکیدن مساس کردن مرزبان زمین دار و والی ولایت مطران حاکم و زرد زاهد ترسایان که دین ترسایان احداث رسوم نو کرد و آن فرود تر از جاثلیق است در مرتبه میرین نام مردی از ردم فی الفراح مان خونه باره کرانی یعنی ولا یمن و هی مفعلة من الابن وهو التعب والشدة ویقال بی خرالادن وهو الخروج والعدل لانه یثقل علی الانسان مینه نشانی تمامه بانه پیشه کاری کردن ویقال امکن ما مکث واشتان شاکر ای اجل با تحسنه مادن ماده تهیکاه ماانات جماعت مون که لک و بر تهیکاه زدن چوب و یا آهن که زمین شدیار کنند بوی متن زمین سخت و بلند متان بالکسر جماعت متانه مصدر متنه متین نعت منه متنا الظهر دو بند رگ پشت از دو جانب و بر پشت زدن و بهره و زبردن کسی را و کفانیدن خایه قحفار و بیرون آوردن خصیه دی متن السهم فرود بر از تیر تمتین استوار کردن بی و نیکو کردن منکب مس متن ستانه آبدان متش بر آبدان زدن متش بالتوبک چلک تیز کردن امتن نعت منه مجن مجون بی باک بجانه کذلک مجان بالفتح رایگان مماجن ماده که کشن بسیار جهد بروی و بارنگیرد و مجنون بالفتح دولاب منا جن جماعت محن کل و خاک چاه بیرون آورنده و پاک کردن محنه بالکسر آزمایش و بلا یقال محنة وامتحنة ای اختبرته و محنه عشرین سوطا ای ضربه مخن مرد دراز بالا دو کریستن و کشیدن از چاه مدن مدون همیشه بودن برجای مدینه شهر رسول علیه السلام مدائن بالهمزه و بلاهمزه و مدن بضمتین و السکون جماعت مدین بالفتح حال و خوردن بیکون و دوم پوستین و جرب کردن پای ستور بسبب سودگی اثران الذراع بی باره و درش مراته ترمی و موضعی و نام ناقه تمرین نرم کردن مارن نرمه بینی و نیزه ممارن مثل مماجن ممارنه بکشش رسیدن ناقه و آبستن ناشدن وی مران بالضم والتشدید نیز ها مرانه یکی مران بالفتح موضعی مزن مزنه بالضم باران و ابر سپید مزن جماعت الزرق

ملک ذوالعطا

بجای این مرتبه ماه نو ماژن بیضه مور دیده قبیله از تمیم مزنی نام عثمان مزینة مصغر قبیله از مضر مزنی

منسوب بوی مشن نوعی از تار بانه زدن امتشان بریدن و ربودن و شمشیر برکشیدن مشتن پوست باز

رفتکی از اندام بردن تمشین بکراهت شیر دادن ناقه مشان بالضم نوعی از خرما معن چیزی اندک و آسان

و نام جوان مردی معروف عرب و یقال ماله سعنة ولا معنة ای ماعون قماش خانه و آب و طاعت و فرمان

برداری قوله تعالی و یمنعون الماعون قال ابو عبیدة الماعون فی الجاهلیة کل منفعة و عطیة و فی الاسلام

الطاعت و الزکوة امعان دور در شدن اسب در دویدن و حق کسی را بردن و زیر آب شدن

زمین ماء معین آب روان معنان بالضم روشتها و آب در وادی معان بالفتح منزل و جا باز گشتن و

موضعی بشام تمکن بیضه اسوسمار تمکین پای برجای کردن امکان دست دادن و بیضه در زیر سوسمار نمودن

و زیر بال گرفتن وی بیضه را المکنان بالفتح گیاهی تمکن جاگیر و اسی که را آخر وی اعراب بیده آید منن

منّة بالضم قوت یقال ایضا هو ضعیف المنّة مننت الناقة حسرتها یعنی ماده کردم منین ای ضعیف و رسن

سست و گرد سیست منّ بریدن و کم کردن و نعمت دادن و منت نهادن و ترنکیبن و دو در علل امتنان جماعت

منّة بالکسر نعمت دادن امتنان منت و سیان کردن نیکی خویش بر کسی منون بالفتح بسیار منت در دو کار و مرگ

منْ مخففة معناه کسی وهو اسم لمن یصلح ان یخاطب و سو فی اللفظ واحد و یکون فی معنی الی عنة

کیست و هذا الاستفهام نحو من عندک والخبر نحو رایت من عندک و هرکه و هو الشرط و الجزاء نحو من

یکرمنی اکرمه منْ بالکسر مخففة معناه از و هو حرف خافض و هو لابتداء الغایة مون مونت بر داشتن و

زجل ممنون مهن مهنه بالفتح و الکسر خدمت کردن ماهن خادم و دوشیدن شتر بوقت باز گشتن امتهان

بذل کردن چیزی و خوار و ضعیف داشتن مهانه بالفتح سستی و خواری مهین نعت منه مین دروغ میون

جماعت دو در وغ گفتن مایِن میون بالفتح نعت منه فصل فی الواو فی فرهنگ شیخ محمد لاد مرو بالفتح سنگ سپید

تابان که در و آتش باشد و نوعی از ریاحین الواحدة مروة و مرد گل کبود و در سر شاخ که نبات آن دو نسبت

شکوفه و در تر فناه است مرو دزن سرو نام شهریست که از امرد شاه جهان نیز گویند مازو جوبکی که میان گشت

بود و چوبی که گشت را بدان ماله دهند و نام داروئی است و در زفان گوئی یابست که از و سیاهی و دندان سازند

و در قنیه است که آن تخم درختی است مانند سیاری خورد سپید و خام بود و بیز هندش مایین گویند که زنان

بکار برندش برای تنگی فرج و نیز چیزی که از آن سیاهی دوات سازند و مازو میوهٔ درخت بلوط است

وجوم او گران بود چو خام و درخت بلوط یکسال مازو بار آرد و یکسال بلوط و از این معلوم میشود که

مایین و مازو بیل نکیست اما چنین نیست بلکه مایین خورد میشود و گرد نمی باشد مامشوم کلیم و خنگ

تیره و تنگر ماکو یکی از دست افزار جاییگاه بنا زنیش فلکهم گویند مریخ و کیوان بیش درد ای الکنت نیم

سوخته و در منقل بین مزد و ردیو اکر کاربی منفعت کند مشتو بالفتح کلی است سرخ که از اغزه نیز گویند

مشکو بالفتح باواو فارسی سنگ خورد و آنرا اشکیزه نیز گویند مشکین جو خال مشتو بالفتح طماحیت

مولو شاخ آهو که چوکیان فولاد نیز هند سینکی نامند و در زفانگو یابست حلقه آهن و گویند که مالو

است باریک راه ترسایان دردن زیر بر بند و حلقها آهن بجنبانند مو بالفتح کرز و شتی میاسطو

معبد بیت ترسایان را مینو باواو فارسی بوزن بیکو تصحیح است بهشت فاروقی مشکو بالکسر جاوید

منو عیب ناک منو که بود شتی مو این که تازی آن هوا باشد و بزبان عربی آب باشد مهین بانو نام زنی

که فرمانده ارمن زمین بود کذا فی الیوسفی فی الفراح ماد ماء و ماء ای فراخ کردن بکنشیدن پوست

را و نقایی الجلد ای التبة مایة صه دا اصلها ماي والهاء عوض من الیاء موه دن تیون مسین بالضم والکسر

و میات جماعت مویا یک کردن که به ما تباه شدن منو ستوت الیتی نمی نکشیدن لگام محو پاک کردن

نبشته و نقش از لوح محی کذلک الحی اسوده شدن و پاک شدن محوه باد شمال محوة بالکسر خوفه پاک کردنی

محو ایضا نام موضعی مخو تحیت من الیتی و امخیت منه او ا البرات منه و تحرحت مرو جمع مروة و هی حجرة

بیضاء براقة تقدح منها النار و نوعی از ریاحین مروان نام مردی مرو ایضا نام شهری از خراسان مروزی

منسوب علی غیر قیاس مروه بیابان مردری جماعت مروه ایضا نام جائی بمکه مری بسودن پستان ناقه

او را و بسیار شیر شدن ناقه مری علی فعیل ناقه بسیار شیر مرایا جماعت مرنه بالکسر اسم فیه و شک امتراء

فرو دوشیدن شیر و شک شدن تماری کذلک ماریه نام زنی ماریه بالفتح بدینگوار مصو مصوا

زن لاغر سرین مسو مسحا بالکسر رود کانی و آب بکیف یعنی آب ایستاده مسو رسیدن رطب مسوة رطب نیم

خشک و امعت النخلة رسانیدن او را مسو روشن کردن ظلمت و آینه و دندان و نگاه داشتن مهو

مهاة گاو دشتی مها بالقصر جماعت مهوات کذلک مهاة بالضم آب محل در رحم ناقه و سوها ایضا مهی

جماعت مهو تیز تنگ باب و شمشیر تنگ روی و به رحتی از عبد القیس مهو مهاوة تنگ شدن شیر

مهاوة رقیق اللبن و نطفة مهوة ای رقیقة تنها و بالله که شی و عیب امها تیز کردن آهن را و آب دادن

نیچ را وگرم کردن اسب را تاختن والله اعلم فصل فی المیم فی فرهنگ شیخ محمد لا ماریه نام حرم رسول
علیه السلام که در حجره آن یکماه حضرت رسول صلی الله علیه وسلم بر حکم اشارت حضرت عزت بود اورا
آنجا اورا احرام کردانید بر خویش چون بیبی عایشه رضی الله عنها گفتند یا رسول الله در تو شیا منه
شما اورا دیت کرفتی و در شرفنامه است ماریه نام عورتی امرهٔ بعضی ولایت یمن بود و علم اکسیر
از ارسطو حکیم اموخته و حامی است اهل کیمیا را که منسوب بر دست دادند احام ماریه گویند ازرا ماریه
قبطیه گویند ماشاء الله نام حکیمی صاحب مدخل ماشطه معروف یعنی ارایندهٔ عروس مأموم النتی
وفی التاج المأمومة شکستگی که میان وی و میان دماغ پوستی تنک مانده باشد ماریه آئینه فام نیز
مایده خوان آراسته وآرد باریک وآنرا امیده نیز گویند ونیز مجلس طعام پادشاهان چنانکه گویند در مایده بحث
بود مائة صد مبره نیکوئی مبسوطه ستاره فقط متابعت پیروی کردن مجنه درون دل ومحل خیال یعنی
دماغ مثابه بالفتح جای بازگشت اما مستعمل بمعنی منزلت است چنانچه گوئی این بمثابه آنست یعنی بمنزلهٔ
آنست وبمعنی طریق و دیگر نیز آمده ویکی از کلمات تشبیه است مثله بالضم آن عقوبتی معروف است
در ایام جاهلیت بود یعنی گوش و بینی ودست و پای ادلی بریدن بعده بجان میکشتند بالجمله بینی
میکناشتند مثوی پاداش مجره بالکسر راه کاه کشان مجسه آنجا که طبیب بگیرد از دست مجوسیه بمعنی درن
مینی مجادره با حاجتی در ای درشت روی چوب محبه دوستی محبره سیاهی که بدان نویسند و حیل دولت
محتاله زنی حیله گر مجوبه چوبی که بیشتر در نهند محصنه زن پارسا محمدت معروف محمده ستایش مخده بالکسر
معروف یعنی بالش مخافه ترس مخدره تو بره مدره بالضم معروف مدینه شارستان ونام دیهی که مدفن
رسول علیه السلام آنجاست ومدینه بردن کمینه کنیزک مذاقه مزه چیزی مراره زهره وتلخی مرحله
فرود آمدن مرتبه معروف یعنی پایگاه و قدر مرسله بالضم قلاده که در دو سو رجیه دیگران باشند مرسله
گلوبند زنان را گویند اما معنی جوهری حروف فرستاده شده است مرفه وزن مروح اسم مفعول از ترفه
مشتق شد اورا فاصلت است یعنی آسوده کرده شده ودر بعضی دیوان حافظ بجای مرفه مروح است
آن هنگام همان مروح باشد لیکن برای استقامت قافیه ها بجا ابدل کردند چنانچه در تعصی ها در
ابیض بدل کردند مرمه معروف یعنی شکسته بستن مروص بالکسر باد بیزن مروه بفتحتین هفته بید
وداد مردمی مزدوجه اسم مفعول تزویج وکلای است که میان پنبه آگنند وحوالی شکوفی تشبیه مزدوجه

کرده اند

کرده اند مزدوره همان مزدور که گذشت مزه بالفتح والتشدید معروف که آنرا لذه نیز گویند مزبله بالفتح
سرکین دان مزجاه بضاعت اندک مزیه اندک مزیه فضیلت مساره بالفتح دوری مسأله سوال مسبحه
انگشت شهادة فقط مستحاضه معروف یعنی زنی که ورای ایام حیض خون بیند مسخره معروف مسطه
بالفتح خلاصه ونیز مسکه بیچاره‌گی مسامره جام است وبا یکدیگر شب گفتن مشعله بالکسر معروف مشغله
بالفتح بالغین بمعنی مفتوح غوغا وآواز مردمان وجای مشغولی ودر قنیه مذکور است مشغله فریاد وفتنه
وفغان مشکاه بالکسر روزن ودریچه ناگذاره مشوره معروف مشیمه بروزن رقیمه پوستی که بچه در شکم مادر
اندرون بوی بود مصطبه بالفتح جایگاه عزبا و خمارخانه لغت نبطی است مصلحه معروف یعنی نیکی
مصیبه بالضم الجزء رسد از آفت و رنج واندوه فوت شده مضغه بالضم گوشت پاره مضمضه آب در
دهن کردن وبیرون انداختن مضیره دوغبا مطموره جباره خوار باد و مغاکی در زمین که در وطعام
آب پنهان کنند ودر قنیه بمعنی حصار وجایگاه است فقط مطنجنه گوشتابه مطهره بالکسر معروف یعنی
آوند آب مانند مشربه وجز آن مظنه جایگاه معتوه بالفتح بیهوش ودر شرح معتوه آنرا گویند که بعضی
کلام او همچو مجنون بود وبعضی هوشیار معده بالکسر درون شکم معرفه آشنائی معرکه بالفتح حربگاه معجزه
بالفتح بی فرمانی معونه یاری معیشه زندگانی وآنچه بدان زنده گانی کنند مغاره سوراخ در کوه مغفره
کل سرخ که آنرا مشتر نیز گویند ودر اصطلاح منجمان که یک ستاره با ستارهٔ دوم بهفتم خانه وابن دلیل
تمام دشمنی است چنانچه یکی در حمل باشد ودوم در میزان مقاتله با یکدیگر قتال کردن مقاله گفتار مقبره
بالفتح گورستان مقبوضه ستاره وقبض کرده شده مقدمه معروف ونیز آهنگ لشکر مقراضه بالکسر یعنی
است از پیکان تیر مقرحه بکسر میم وفتح سیوم تازیانه ونیز گرز وعمود وکوبه مفاجاه ناگه رسیدن موت مقعره
جای استادن امام در نماز مقله بالضم سیاه وسپید چشم مقنعه بالکسر مالد ودر افکنده مکه معروف یعنی
شهریست که دران کعبه الله است ونیز نام زنی عربیه که او در امردی بر سیده ما السمک پس گفت بگو
بعده مرد گفت فاقبل الحجر الاسود پس بوسه بهم حجر اسود را یعنی خال که بر لب تست پس آن زن این
آیه بخواند لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس یعنی هرگز نرسید او را الکن منتقف و انشاد این آیت
قرآن در باب حج است بعد المرد از آستین خود درم چند کشید وبه و داد بعد آن زن گفت الان
ان شئت ادخل مسجد الحرام وان شئت فتقبل الحجر الاسود یعنی اکنون اگر بخواهی تو درای در مسجد حرام

واگر بخواهی موی سر جز اسود را مکرمه نواخت و کرم مکروه در رم چه زیرا که صاحب آن کرامت
دارد بدل آن را و قیل درم ردی و در شرعی مکروه نزدیک حرام است مکنه بالضم سامان و ملکه
بمعنی مرتبه نیز آمده مکه بالکسر والتشدید وین ملاحه نمکستان فقط ملازمه لازم گرفتن و مدعی
علیه نشستن بر در قاضی ملالت رنجوری و بیماری ملطیه بفتح میم و کسر سیوم بالیا مشدد نام شهریست
ملعقه بالکسر کفچه و چمچه ملیط بر وزن قتیل نام مقامیست ملک پادشاهی منته بالکسر والتشدید سپاس و منت
مناجات راز گفتن با خدا منزله مرتبه منصوبه بازی شطرنج برد و آن صفت اند اسامی ایشان در لغت
خانه گیران گذشت و در شطرنج منصوبات جابجا منصوبه دلارام منفعت سود مینه آرزو مودت دوستی
موهبت بخشش مهدیه بالفتح تهنیت بجز و منسوب میمنه بالفتح از سوی دست راست فارسی مارمهره
با سیوم موقوف یعنی مهره مار مادیره دایه و مادر خوانده مازه چوبک پشت بتازیش صلب گویند مازریون
بازا موقوف چیزیست خوردنی ماشوره ریسمان خام که بر دوک رسیده دیگری نامند و نام بازی است
و در قنیه است ماشوره نی میانه خالی که بر آن نهند و بدان آب برکشند از خنور بتازیش مبزور گویند
و نیز آلت راز و در صراح است مسره بالکسر آلت راز و آن ماشوره باشد که یک سر وی در دهان گوینده و
دیگر در گوش شنونده باشد و هر چیزی که بهم درآمیخته بود ماشه برابر که ... بتازیش کلبتان نامند
ماغ ... در دان چوبی است که پس در نهند تا دیگر باز نکنند ماله دست افزار جولاهه و آن را ...
نیز نامند هندش کوچ نامند ماهچه با ها موقوف و سیوم فارسی سوزه جوره که بر ... داشتال آن
دوزند و آنچه از زر و نقره و مس بر سر علم راست میکنند و گلی که نقاشیان در نگارستان کشند ماه معروف
که بتازیش قمر گویند و ترجمه شهر که دوازدهم حصه سال است گاهی سی روز باشد و گاهی بیست و نه روز
باشد چنانچه گوئی ماه صوم و جز آن و نیز مدت ماندن آفتاب در یک برج و آن گاهی سی روز و گاهی
سی و یک و گاهی سی و دو و گاهی بیست و نه و نام دیهی و نام مردی و کنایت از معشوقه نیز گویند ماه دو
هفته یعنی ماه شب چهارده ماه سی روزه یعنی ماه تحت باریک و ماه شب چهارده ماه سی شبه یعنی ماه پر
دیگ گفتن ماهویه عامل یزدجرد نوشیروان که کسان او چون یزدجرد را منهزم شده خفته دریافتند
خفه کردند و کشتند ماهه یک آلت نجاران که آن را برمه نیز گویند دوازده حصه توله که آن هشت قیراط بود
و توله نود و شش جو باشد ماهی آبه نانخورشی است که از ماهی سازند بتازیش صحناة گویند و در شرفنامه است

ماهیانه

ماهیانه نانخورشی است که از ماهی سازند فقط ماهیچه با جیم فارسی اکثر بروز عید فطر پزند بهرش
سوئی گویند مایده ده چهارم موقوف و پنجم مکسور چاشنیگیر مایه دستگاه و ماده و بنیاد چیزی و در ...
منیژه بازاء فارسی نام دختر افراسیاب که معشوقه بیژن بن گیو بود فقط مبتاره بالفتح آوندی که
از و وضو سازند بتازیش اداوه و مطهره خوانند متنه بالفتح والتشدید همان ماهه یعنی برمه و در قنیه
گورت ستنه آلی که صوف ... کنند ... بتازیش سوسن گویند مجنده بضم میم و کسر دوم فرزند عاق و
خزنده و جنبنده و در زفان گویا مخنده بمعنی خزنده یعنی حشرات زمین نوشته است و بمعنی فرزند
عاق و بیفرمان مخنده بفتح میم و با آورده است نیز همان مخنده مراغه غلتیدن خر و اسب مرجان ...
یعنی آبی مرجاده بالفتح آلتی است چرمین که در آب و جز آن عبره کنند مانند جو تره از جوم ساخت
میکنند و دو هشت دار ... که درمیکنند و بالا آن اسباب و مردم سوار شده بگذرند مرخشه
بفتحتین و قیل بسکون دوم نحس ضد سعد مردارخانه بالضم با میم موقوف یعنی خانه که از آن مهره مردم ...
نتوانند استدن مردم گیاه همان مردم گیا مردم گیه مثل مرزه چراغدان و در لسان الشعرا بتقدیم زا بر هاء مهمله
از زاء هملا و فی بعض الطب مرزه بمعنی موش را گویند عربی آن فار بود و ازین جهت ترجمه اذان الفار
مرزه نگوش نوشته است مرغان شلغ سدره فرشتگان مروه بر وزن و معنی مروج اصل این مروج
است لیکن فارسیان استقامت قافیه حاء حطی را بهاء هوز بدل کردند چنانچه در قفص حادر ابیني
بدل کردند و نام گلی مرزه با دوم مبجه چراغدان مژده بالکسر و قیل بالضم بازاء فارسی خبر خوش و شادیها
مژه بالکسر بازاء فارسی موی پلک مژیده بالفتح بازاء فارسی بازی است مسته بالضم طعمه انگره و سابق
اند و ده ای مجتهد اما بالقاف مشبک قنو انگشت دان آهنی مشخنه بالضم و فتح دوم حلوائی است که بتازیش
مشاش گویند مشرنده بالضم با ها موقوف آلتی است در و دگر ... نیز گویند بدان چوب تراشند مشنواره
بالضم با ها موقوف گندم و جو و شالی و گیاه که هموار نه یک در دوده باشند و چیزی ... بود ...
مشکناف مشک خالص و نیز رستنی که اول سرخ باشد آخر سیاه گردد مشکو بالفتح با واو فارسی مشکیزه
مشکیزه مشک خورد مشکین جه با جیم فارسی خال اما در اصطلاح الشعرا بر معنی مشکین جو ...
مشکین کلاه و مشکین کله یعنی زلف مشکین مهره زمین مصر ... قالب مردم که ملجی ارواح است
معن زاینده نام یکی از کرماء مغکده بالضم قالب میخانه مغنده بالضم علتی که بر اندام مردم از گوشت مانند گولی

برآید هندستی تموری نامند معقدونیه بالفتح نام شهریست مدارزه بالفتح والکسر بازاء فارسی آن کوشت
که درون حلق بر زبان آویخته و باشد ملخ پیاده آنکه پر ندارد و بر زمین رود همچو مورچه در صحاح است
کرملی است که هنوز در پرش نیامده بود و شتاریش ذبا خوانند ملک آوازه ای بلند آوازه ملکشاه و ملکشه
نام پدر سنجر که بادشاه خراسان بود ملوکیه آفتاب پرستک که آنرا ملک نیز گویند منبر نیامه یعنی عرش مجید
مزدوبه ای مرد حیله ساز منتش گشته مریض و طبع کردیده منظر نیم فانه فلک و گنبد منقر بضم یکم و
سیوم انگشت دان مواليه شلشه و مواليه سکانه برسته و بر رسته و جنبیده یعنی جماد و نبات و حیوان
مورچه بادوم و چهارم فارسی و سیوم موقوف مور خوزد و خانچه ناخ خورد را بانچه گویند و نیز نوعی از نگار
که دو پیچ دا کیزه و امثال آن افتد و نیز کنایت کنند از کسی که سخت عاجز و ضعیف و نحیف باشد و مهره
سپید و آن مهره است که از دریا بیرون آرند و زنان فرومایه و کنیزکان از آن و شاح سازند موخانه
بازاء موقوف و جیم فارسی مورچه آهن که از زنگار در آهن افتد موزه معروف و نیز نام حلوائی است
مومه بالفتح و قیل بالضم ایضا نحو مویچه بالضم با جیم فارسی مرغی است سپید دام چه قمری مویه
باده او فارسی گریه بانجیر مویینه پوشش که از قاقم و سمور و سنجاب بود و امثال آن مه بالفتح و بالکسر ازد
مهره بالضم معروف یعنی کوهری کرد و مانند آن هر چه باشد و نیز سنگ پیشب همچو یشم که بدان کاغذ را
مالند کاغذ ورقت ان میشود و نیز سنگی که بدان زهر دفع کردد مهرگیاه بالکسر بازاء موقوف و کاف فارسی نام
گیاهی است که خاصیت او آنست که بر هر که باشد میان خلق محبوب و موقر و معظم بود و در زفان گویا ست بیخ
گیاهیست که برگ او مقابل آفتاب باشد مهرماه بالکسر بازاء موقوف مهره مانند آفتاب در برج میزان
مهوارده بالفتح شاهده مهینه بالکسر کنایه و بزرگترین و بمعنی مهتر نیز است میوه بالفتح یکم و سیوم حلوای
است لاریاز که از ماهی خشک آب زده در آفتاب می پزند میانه خنه کرانه و آنچه در میان عقد از جواهر
بزرک و امثال آن باشد میخانه معروف یعنی خانه می و بمعنی آدینه شراب نیز آید میده معروف و نیز نام
حلوائی است که چند میوه را در شکری پزند میره بالکسر میر و خواجه و بمعنی عداوت و طعام و کینه تازی آ
میلاده شاکرد دانه و ترده کالی و نو دادر ایی میوه بالکسر بار درخت ملک که اسپنج جنینی فی البوستی
مارچوبه بجیم و واو فارسی بیخ کیاهی سبتر دافع زهر مار و کژدم و غنده و در رنگ برزدی زند و میانه او سپید باشد
و طعم او بطعم ختنی ماند ماهپاره جیل در و خشی روی ماهی زهره کیاهی است که منبت او برتود ماو

زاده گر ز آب باشد و برگ او برگ رابتن ماند خنه زنده مرسله گلوبند مزه لذت طعام و
جز آن مسکه ماده روغن مشغله آواز مردمان شغبناک و فریاد مشتدره مرد ارخانه برد متواخمه
بیکان دو شاخه مویزه نباتی است دانه او سیاه و پوست او در هم آمده باشد و به نحو و سیاه ماند موچینه
آنچه بوی موی بر کنند و عرب آنرا منغاش گویند میشنه پاره چرم میش فی الصراح مده تمده ای بلخ
شد جمع سبح و هو جمع ماد مره نفتحتین تباه شدن چشم از بی ترکی مرهه بالضم سپیدی خالص مقه بفتحتین
کبودی چشم و جز آن مهه مهاه طراوت و خوبی مهمه بیابان دور دست مهامه جماعت منه بارالیت و
هو اسم فعل مره ماء آب و الهمزة فیه مبدلة من الهاء و اصله موه بالتحریک و یجمع علی امواه فی القلة و
میاه فی الكثرة و تصغیر مویه و تانیثه ماءة مموه آب بر امن از جاه مموه سیم و زر اندود کردن چیزی را
و بآب نمودن چیزی را و تلبیس کردن ماویة آینه و نام زنی ماه موضعی مائی منسوب بوی ماوی ای التقا
ماء السماء لقب جدی و زنی فصل فی الیاء فی فرهنگ شیخ محمد لاد مجازی جزاء دهنده متواری گشته
بر سنده و منزه متجلی بالضم بالام مشدد ظاهر شونده و تجلی کننده متحلی بالضم با جاء مهمله آراسته متنبی آنکه
دعوی پیغامبری کند و بنا کند متقی پرهیزکار در قرآن هر جا که ذکر متقی افتاده است از ان مومن مراد است
فقط مشغالی نوعی از انگور است و آنچه بوزن مثقال باشد مجوسی مغ مجسطی بکسر یکم و فتح دوم کتابی
معانی را در احکام دین باطل آتش پرستی و در زفان گولمینه ریح است که نام کتابیست در اشکال علم
ساختهٔ اقلیدس حکیم مخفی کبوتر بچه مصلی حضرت رسول مذی آبی که بیرون می آید وقت ملاعبت و
ملامسه مری بالکسر راه گذر نان و آب مروی روایت کرده شده بضم یکم و کسر دوم بدکردار و بفتحتین با
الف مقصوره سناکاه مستوفی تمام گیرنده و نیز عهده داری که بر همه کار رکنا باشد قرطاس نویسنده کار
در دفتر او ثبت باشد و بفتح فاء استیفا کرده شده یعنی تمام ستاننده مشتری بالضم با جاء رام مکسور خریدار
و نام ستاره برجیس که آنرا قاضی فلک گویند مشی روان شدن پای معری آنچه منسوب بمصر بود چنانچه
کلک و تیغ و قند و خز و جز آن و زر نیز معری گویند مصطکی بالفتح نوعی است از علک رومی و گویند
آنچه سپید است علک رومی است و آنچه لون سیاه است نبطی است و بصری مصلی با سیوم مشدد
مکسور نماز گذارنده و اسب دوم در حلبه معری بفتحتین با راء مشدد مکسور نام شاعری عربی که کنیتش
ابو العلاء بود مغزی بضم یکم و کسر دوم و سیوم معجمه مشدد و نام شاعری مادح سنجر معنی بالفتح بالف مقصوره

جاي خواستن وبمعني مراد نيز آيد وبا باي مشدد و نون مكسور خواسته شده ليكن فارسيان بابا فارسي محقق
استعمال كرده اند وبضم يكم وفتح دوم با نون مشدد مكسور عنايت كننده وبا غين معجمه مردود كوي مغربي نام
شهريست وزر خالص ونيز نام شاعري است ولي مفتي بالضم بالكسر ثالث فتوي دهنده مقراضي جنكلي
از جامه رشتمين مقوي بالضم با واو مكسور مشدد وقوت دهنده مكاري بالضم فريبنده منادي بالضم با جيم
مكسور ندا كننده منافي بالضم ضد مبني روشن منزوي بالضم كوشه نشين منفي بالفتح نفي كرده شده منقي ورمن جمع
پاك كرده شده موسي بالالف مقصوره نام پيغامبر عليه السلام واسترده مولي بالفتح بالالف مقصوره آزاده كرده
وازاد كننده ويار ودوست ومهرو هم حل وشابع وهمسايه وخويش وپسر عم وخداوند وياري كر مهدي بالضم راه
راست نماينده وبالفتح راه راست نموده ونيز مهدي مردي از خاندان رسول در آخر زمان خواهد بود كه خاتم
ولايت خواهد بود وهمه عالم را بواسطه او روي باسلام خواهد نمود وقيل عيسي عليه السلام فقط فاروقي ماچي با
خاء موقوف وجيم فارسي است كه ازنده كه تازيش برذون كويند وآن اسب پارسي است وكويند تركي
تلخي وبعضي كويند اسب هندي كه پاي كوب باشد مازافساي بازاء موقوف نيز افسون كه ماركيرد
مارافساي ومارفساي كلاهما بازاء موقوف وسين مهمله لغت اول بفتح الف ودوم بكسر فا يعني افسونكري
مارماي بازاء موقوف جانوري است آبي وآن ماهي است بصورت مار منجوري جزيره دريا است ماكاني
طايفه اند ساكن ماكان مالاي اي آلوده نكمن ماني بابا و فارسي نام نقاشي است كه دعوي پيغامبري
بدروغ كرده بود ونقاشي را معجزه ساخته در عهد بهرام شاه بن هرمز شاه وهم بدست او كشته كشت ماه فرخي
كنايت از شاه پرست كه بهوش بود ماه جلالي چنانچه كذشت در لغت اردي بهشت ماي نام ترديست از [illegible]
زمين ونيز نام رائي است مثلثه سواي كنايت از برج جوزا وميزان ودلو مثال عطاردي يعني هرچه
مدبري مجري بالكسر بابا و فارسي ظرفي است عطار را مجسطي كشاي آنكه مشكلات مجسطي را حل كند مجتبي
اجتباي آراسته شده محكم رود پاي چوبين زجاي يعني پاي شهه بلغزد وبيفتد پاي چوبين از جاي اين هم
اصطلاح است مسموع از محمد جعفري شيرازي ونيز نموده اند كه در لغزيدن محكم بود مذكر سماعي شوهري
كه مضبوط زن باشد مرودري بالضم ميراث ونيز كنايت از شست دو فرد مايه كشته كه كار نيايد مرغ الهي روح
مرغان عرشي اي ملايكان عرشي مرغزار عيسي بهشت مرغ عيسي شب پرك را كويند بدان جهت كه
حضرت عيسي عليه السلام جانوري را است كرد ومقعده اش فراموش كرد وآن جانور بريد چنانچه كه از نظر

غاير

غايت شد بعضي وبقول خداي تعالي مرغي ديكر مثل آن آفريد تا بروي روزكار يادكار ماند مرغ كوشت
ربابي عليه از مرقع دار ابليسي اي طايفه شيطاني ودر جامه شيخانه كار ريه ميكنيد در قنيه مذكورست
اي خليفه ابليس در فسق ومخوز مركامركي با دو ميم مفتوح وهر دو كاف فارسي بلا اعام ومرك عام كه
تازيش طاعون نامند مري بالكسر بابا و فارسي كوشيدن باكسي برتبه دوري وبالضم بابا و فارسي دارويي
است كه آن را آب كامه نيز كويند ودر فرهنك نوشته مري چوب كلان مزدكاني بازاء وكاف فارسي
شادمانه وعطاء وشكرانه وآنكه در شراب نوبت خويش بدوستي ايثار كنند مشتي بابا و فارسي يعني
چند معدود وكردهي اند كه مشتي آتشي يعني كردهي ظالمان ودبوان مشعد خاوري آفتاب مشك كافوري
آن مشك كه از كافور آرند مشكاني بالضم با كاف موقوف نام ولايتي است ولهذا مشكوني بالفتح نام حلوا
است كه بادام را آلوده با شكر مي پزند ودر مشك مي اندازند مشكوي بالفتح مشك خورده وبالضم با واو فارسي
بتخانه است ونام كوشك شيرين وقيل كوشك مطلق وبعضي حرم پادشاهان است معروع خاوري اي
آفتاب لرزان بوقت غروب مصطفي بركزيده شده اصطفاء كزيدن معلومي باء فارسي آكاهي وخبري
مغاك ظلمت خاكي اي جهان وقالب فترملاي بالفتح نكوي وآلوده مكن ملك ارشي بالضم اول وتحتاني [illegible]
با تركيب اضافي اي ملك ايران زمين ملح كار شيطاني اي آنانكه باطل را بلباس حق مي آرند منازل
شناسان كم كردهي يعني شناسنده كان منازلي كه اثر قدم آنجا ديده نميشود وقيل عارفان فاني منزل كده
دنيا موري ناودان موسيقي علم سرود موصلي بالضم دارويي است وآن دو نوع است سياه وسفيد وجيلي
سياه يعني مار موصلي است موميائي بايسيوم موقوف دارويي است چون استخوان كسي بشكنند بخورانند درست
ساكن شود والتيام پذيرد وآن بر دو نوعست يكي كاني دوم فرنكي كه آن عملي است وتركيب آن چنانست
كه بچرخ رومي وسرخ مويي را ميارند ومي پرورند چون سال عمرش در دو ني سي ميشود كشته وي بشكين را
ميكنند واز انبه تهيه ميكنند وانكور را در ميان انبه آرند وآن كنند ومهر ميكنند تا صد وبيست سال بعد ميدارند
بعد ميكشايند هرچه از آن شهد وآن مردي مانده موميائي ميشود وآن موميائي درين ملك كمتر ميرسد
اين تساع است از امير شهاب الدين حكيم كرماني وبعضي حكما ميكويند كه معدن معلوم نيست وبرداشتيم از
ابوريحان حكيم در پارس كوهي هست ودر وي خانه كرده اند جهت آب در آن خانه هست در سالي يكبار جمع شود
كسان امير باز كنند وبر در چشمه غربالي از مس نهاده قياس چند درم معدود ودر آن غربال مي ماند بر ميكيرند ميكرد

بخرانه امیر میر سانند و بعضی گفته اند مومیایی همین سلاجیت است مهد موسی یعنی تابوتی که موسی علیه السلام
بعد ولادت دران نهاده و در دجله روان کرده بودند مهربانی بار ار موقوف شفقت و نیز جامه است مهر
سلیمانی ستاره کان و در اصلاح الشعرا ببین معنی مهرهای سلیمانی مذکور است مهرگانی بالکسر با کاف فارسی
نام نوایی است و لحنی مهری اسمی از اسامی چنگ مهیستی نام آواز یعنی شاعری و نام زنی مهمان سرای با
نون موقوف یعنی لنگر مهمانی استعداد و ضیافت کردن از طعام و شراب و جز آن میی بالکسر بزرگی تی تراب
میی خورده و تیش درویشان است میدان فاکی زمین میرین دهلوی میر خسرو و میر حسن میزبانی بازا …
خدمت مهمان کردن و مهمان داری میسی بردن جیبی یعنی جزای میشایی بالکسر گیاهی است که بتازی آنرا
حی العالم گویند فی الیوسفی ماهی معروف و علمی از مراتب ملوک ماریعقوبی طایفه از ترسایان که بر مذهب یار
یعقوب کار کنند ماقوتی نام حلوایی مردی مروت مردی شجاعت مرغانی نام پرنده که از اعراب ابن …
موی مایه موی معروف میانجی آنکه میان دو کس متوسط شود برای اصلاح کاری فی الصراح منی آب مرد که …
سلاجیت آید منذ اصطلاعیه با بکر که منی آرد ماذی عسل سپید مازنیه زره سپید و نرم و خراسان خوار مری …
افزونی مزایا جماعت مسای بالمد شبانگاه خلاف صبح اسماء شبانگاه کردن قال الشاعر الحمد لله ممسانا و مصبحنا
بالخیر صبحنا ربی و مسانا و هما مصدران و موضعان ایضا و الاسم فیهما مسی و صبح مسی بیرون آوردن نطفه از رحم
مشی تمشیه رفتن و راندن اشتر راندن و ماشیه ستور و بسیار زه موشی جماعت مشاء
بالفتح المد بسیار فرزند شدن زن ستور مشی دارو سهل مضی بالضم رفتن و گذشتن امضاء در گذرانیدن …
گذشتن مضو امثال … التقدم کردن مطا بالقصر پشت مطا جماعت مطیه بارگی مطی راه جمع
ایضا مطایا جماعت تمطی خرامیدن و ماریدن … کشیدن استطاء بارگی گرفتن مطو … بالکسر نخله یار مطا
جماعت و نظیر هر چیزی و یار روی مکاء بالضم والمد تحولیدن مکا بالضم و التشدید مرغی مکاکی جماعت مکا …
والکسر سوراخ … و روباه مکا ایضا شوخ گرفتن دست از کار میکائیل فرشته روزی دهها اسمان …
احد بمعنی الاخر میکائیل لغت فیه و میکال لغت فیه ایضا ملاء یقال ملاک الله حبیبک ای … بد
عاشک معه طویلا املاوة منه الدهر بالضم والفتح ای حینا و برحة و لذلک ملوة … ملی برهی
بالقصر صحرا الملوان روز و شب واحد … املاء دادن و روزگار دراز گذاشتن و دراز رسن گذاشتن
ستور را و کتاب املا کردن یقال املیت الکتاب و امللت اهل لغتان جیدتان جاء بهما القرآن …

ملا خواستن

ملا خواستن منی منا بالقصر یکی از منوان و دومن اسماء جماعت و هو افصح من المن و التشدید و اندازه
منی آب مرد و سوخته و بخلاف مذی و ودی و هما مخففان منی اسماء انداختن منی استمناء منی بیرون آوردن
دن خواستن منیه ای مقدره التی الموت والاصل منایا جماعت منیه بالضم آرزو منی جماعت و منیه
الناقه الایام التی یتوقف فیها لقاحها منی بالقصر موضعی بمکه که قربان در وی کنند امنیه
آرزو امانی جماعت تمنی آرزو بردن و خواندن جمعه تمنیه با آرزو آوردن و آرزو در دل افکندن …
دراز کشیدن و انتظار کردن و مکافات کردن مناة نام بتی منوی منسوب بوی عبد مناة و زید مناة
و هی تمد و تقصر موا مومات دشت موامی جماعت و اصلها موموة می میته ی نام زنی والله اعلم بالصواب
باب النون فصل فی الالف فرهنگ شیخ محمد لاد نجبا گزیده کان مذاو بالکسر بانگ نغبا و نکبا با
دی که میان صبا و شمال جهد و در شرفنامه است باد که از چهار سوی وزد و قیل … نغصا بالفتحتین زن
زائج نغا پاکیزگی نماء افزونی ناخدا صاحب جهاز و صاحب کشتی نار با بار ا موقوف طعامی است که
از نار و دان پزند ناشتا بکسر شین گرسنه که از بگاه چیزی نخورده و آنرا ناهار نیز گویند نانوا …
خبازان نیز نرگسا چشم نغبها بالام موقوف یعنی مالی و خدمتی که غذای ولایت خویش بکسر خصم …
دهند تا نهب و تاراج نشود نغفا بود نه اصل این نغفاع است و آن تازی است فارسیان بحذف استعمال
کرده اند نغمه عنقا نام نوایی است و لحنی نغوشا بالکسر و قیل با واو فارسی مذهب گبران و از کیش … بیرون
شوند نقاب خضرا آسمان نکیسا بالکسر با کاف و یا فارسی نام خنیاگر خسرو که در روزگار خویش مانند … نداشت
و سرود خسروانی وضع اوست نوا بالفتح کثرة اموال و اسباب و نواخت و آوازی که بر اصول کرده …
و پرده را نیز گویند و نواختن سرود نیز چون کسی بی برگ کسی بماند و یا بسببی گرفتار گویند فلان نوا …
دایمی است مثلا نواز او نیز مختصر نواه که بمعنی استخوان خرما تازی است و نیز جنس کشتی که بجنس سلطان
مینوشته تا از تاختن سلامت ماند نور عذرا یعنی نور مریم عیسی علیه السلام نون و ها نون و یا یعنی نه
ولی نه چهار حنیا و نه سپهر بالا و نه وطا ای نه فلک نیا بالکسر برادر مادر و برادر بزرگ و در
فالکو یا است نیا بالکسر جد یعنی پدر پدر مادر و بزرگ و قدر چیزی نیوشا بالکسر با واو فارسی شنونده نیوما
قشر آسمان نیلگون نه طا بمعنی آسمان است نارو دان نیلی بره نام موضعی در حد و کعبه و بکسر نون …
کوهی معصور است فی الصراح نانا نانات فی النانات یعنی اول الاسلام قبل ان یقوی فهو رجل

نامادای ضعیف **نباد** آواز نرم مثو بفتحتین بیرون آمدن از جای بجای **نشاد** نشو برآمدن و بیرون آمدن از جای خود و آماس کردن رستن و مطلع شدن برکسی و کوالیدن در شدن دختر **نجاد** نجم از دبستان بمعنی بجایه **نداد** کوماج نهادن در ریگ و خاکستر و گوشت در آتش افکندن نذی اسم فیه و کراهت داشتن چیزی را نداه نداة بسیاری و آونده یعنی قوس قزح و انزالکان رستم **نبیز** کوینه **نتر** نزد بفتحتین نثای افکندن میان قوم و حکم کردن **نشاد** راندن و بانگ کردن و بانگ برزدن شتر را تغنیه کذلک استنشاء مهلت و زمان خواستن و نساء ایضا فرمان دادن نساة بالضم درنگ و تاخیر نسیة علی فعیلة کذلک منساة عصا بهم والانساء بالمد تاخیر در عمر و بازپس انداختن قسام از کسی نسی آمیختن با **نشاد** آفریدن انشاء کذلک و فلان ینشی الاحادیث ای یضعها و یخبر عما انشا سی المدث الذی جاء و جه القوة و سو ناشی ایضا نشاء جماعت نشی کذلک نشو و نشو کوالیدن تنشیه انشاء پروردن ناشیة اللیل ساعت نخستین نست نشیئه حوض نو کنده **نضاد** برداشتن و بانگ برزدن شتر را **نقاد** بالضم پاره علف پراکنده و دسته نقاه یکی **نکاد** پوست باز کردن از ریش **نهاد** نهاده نهو نیم جوش شدن گوشت **نواد** بکرانی برخاستن و افتادن و هو من الاضداد و نواة و نوات دشمنی کردن نی بالکسر مثال نبح مبن البنوا و ناوی ایضا لغة فی نای والله اعلم **فصل فی الباء فی فرهنگ شیخ محمد لاد ناب** هرچیز بی آمیزش و خالص باشد و آن کوکه برفرخ است اقته از فریبی در تاج است الناب چهار دندان پیش لثگه و مهتر و قبیله بمعنی نیشه است **نجیب** مرد گوهری و برمایه و شتر **ندب** بفتحتین افزدی کرده بازی نرد را گویند در نرد بازی هرگاه بازی چوب شود او یکی بیو گرو بکند چون بازپس چوب کرد و یکی بسته بکنند برین نمط تا هفت افزدی بازی بتواتر را ندب گویند و چون از هفت تا یازده بازی شود که نهایت بازیست انرا کامی میر نامند هر که نو بنو یازده ندب ببرد آن بازی را گویند عند را ببرد از حریف یکی پس کرده آنچه شده باشد والفیه و آنکه چند ندب چرنقی شده باشد بعده حریف دوم یازده ندب بتواتر ببرد آن بازی را گویند که دا اخی هدانچه کرد بازی رسیده باشد یکی ببرد از حریف دوم ببستانند و آنکه از آن حریف هرچه کرده باشد همان قدر نام دو و تاجست الندب اثر الجراحت که از پوست برخواسته باشد و آنچه در میان کنند چون برچیزی گرو بندند بفتحتین آنچه بدان باز خوانند **نسب** بفتحتین بیخ و بالضم آنچه بپای گشته چون سنگی و جز آن نصب عینی آنچه مقابل چشم باشد و بالفتح زیر **نصب** بالکسر اصل مال که چون بدان حد رسد زکوة واجب آید **نصیب** بالفتح

بهره و بضم یکم و فتح دوم نام شاعری **نقب** سوراخ در راه اندر کوفتن **نقاب** روی بند و مردانا بکارهای پوشیده **نقیب** معروف فی التاج النقیب مهتر النفاخ سمی نقیبا لانه یعلم دخیله امر القوم **نهب** بالفتح غارت کردن و بفتحتین غنیمت فارق **ناخن آفتاب** آتش و ناخن شاهد و ناخن نای **ناخن جشم شب** ای ماهتاب **ناریاب** اناری است که خوش و ترش باشد **ناف شب** نیم شب **نخشب** بالفتح نام شهریست که از نور ماه مقنع روشن شدی **نرگس نیم خواب** چشم معشوق و چشم خواب آلوده **آب** یعنی موج آب **نشیب** بالکسر یا یاء فارسی پست مد بلند و فرود خزیده **نمایش آب** زمین سپید و شوره زار که از دور چنان می نماید که دران آب است و نباشد تا بازپس سپید و سراب خوانند **نوشاب** باده و قند آب حیاة و آب شیرین **نوشلب** با دوم فارسی و سیوم معجمه موقوف شیرین و نیز نام آن پری که قصه اش مشهور است **نهیب** بالکسر یا یاء فارسی هیبت و قدرت و بیم **نیم تاب** با میم موقوف یعنی آن تخت تافته نباشد شن یوسفی **ناخوب** زشت **نخوداب** طعام معروف و مشهور **نیلاب** آب رنگ نیل فی الطرف **نجب** نجیب بالکسر کردن نکه و روئیدن موی انجوبه میان دو پیوند نی انبوب انابیب جماعت ترنوب براسن پستان دختر **نجب** بالتحریک پوست درخت نجب بالضم و السکون و پوست باز کردن از درخت منجوب پوست پراسته پوست درخت سقاد منجوب و نجبی کذلک و قدح فراخ یوم ذی نجب یکی از روزها عرب که مشهورست نجابه گرامی شدن نجیب نجبت منه نجبا و جماعت امراة منجبة و منجاب زنی که فرزندان گزیده گرامی بسیار زاید منجاب ایضا تیری بی پر و بی پیکان و مرد ضعیف انتجاب برگزیدن نجیب شتر گزیده نجب نجایب جماعة **نحب** نذر کردن و شتاب رفتن و مدت و هنگام نحیب آواز برداشتن در گریه انتحاب مثله نحاب بالضم سرفیدن شتر تنحیب کوشیدن در کار و تنحیب را ندن شتر تحبت نواب آب **نخب** بیرون کشیدن و برگزیدن و جماع کردن انتخاب کردن و برگزیدن نخبة بالضم گزیده نخب جماعة نخب بکسر الخا ای جبان لا فواد له و کذلک نخیب و منخوب و منخب کالمنزوع الفواد **نخرب** نخروب بالضم شکاف سنگ نخاریب جماعت و خانه زنبور کذا فی التاج **ندب** بر مرده گریستن و برشمردن مندبه بالضم اسم فیه و خواندن بکاری مندوب نام اسب پسر طلحه و جلی ندمان بالسکون مرد بسیار حاجت فرس ندب اسب روان ندبه نام زنی ندب بالتحریک کبود نشان جراحت **نرب** نیرب بدی و سخن چینی **نزب** نزیب آواز نکر بوقت گشتی نزب الظبی

یزنب نزیبا نسب نژاد انساب جماعة نسبه بالضم والکسر کذلک نسابه مرد نیک دانا انساب العا
للمبالغة فی المدح یقال بینهما مناسبة ای مشاکلة نسبت نسب نژاد کسی را یاد کردن نسیب غزل
گفتن نسیب قطار مورچه نشب مال و آب و زمین نشوب جماعت و در آویختن از چیزی نشاب
بالضم والتشدید تیر نشابه یکی نشاب مرد باتیر و نام مردی نشبه بالضم نام مردی نصب برپای
کردن و دشمن باتیر و نام مردی داشتن انصاب برپای خاستن و دشمن داشتن و بیم و درماندگی
رفتن نصب بالتحریک رنج و رنج دیدن انصاب رنج رسانیدن بهم ناصب غم با رنج نصطبه و ناقه
نصباء مرتفعة الصدر نصب اعراب زبر و آنچه برپای کنند بهر پرستش و کذلک نصب بالسکون و
بضمتین انصاب جماعة نصب بالسکون ایضا بهری و بلا نصبه سنگ گردا گرد دیوار خانه نصیب بهره
و حوض و دام برپای کرده نصیب بالتصغیر نام شاعری نصیبین نام شهری نضب نضوب فرو
شدن آب بزمین نضب بفتح الضاد درختی والتاء زایده فیه نعب نعب نعیب نعبان تنعاب
بانگ کردن زاغ نعب ایضا رفتار سبک نغب نغبه بالضم والفتح بس خورده نقب راه منقب منقبة
کذالک بالفتح فیهما و سوراخ کردن دیوار و جز آن و سوراخ و لقب البیطار منقب بالکسر نشتر بیطار
بالفتح جا سوراخ ناقه ریش که بر پهلو بر آید نقبه بالضم آواز نقب جماعة دردی در رنگ و هر زنی
نیز نقب بالتحریک تنگ شدن سبیل و سم ستور و دریدن موزه منقبة هنر و ستوده کی مردم منقبه
منقبه نقیب مهتر و داننده قوم نقباء جماعت نقابه نقیبی کردن یقال فلان میمون النقیبة اذا کان
مبارک النفس نقاب بالکسر روی بند و مرد نیک دانا و ناگاه دیدار کردن با کسی تنقیب در شهرها گشتن
در گریز نکب نکوب بالضم برگشتن نکابه بالکسر نکمیه جای شدن و معتمد قوم گشتن نکیب دایره سنگ
و سم نکیب برگشتن و یکسو شدن نکبه بالفتح رنج و رنج رسانیدن نکبات بفتحات جماعة منکب بکسر
العین منه بن بازو و کتف و زمین بلند مناکب جماعة و چهار پر مرغ بعد از قوادم نکباء وی الریح
التی تنکب القوم عن مهاب الریاح نکب جماعة وهی اربع فنکباء الصبا والجنوب تسمی النکباء
ایضا و نکباء الشمال والدبور فره تسمی الجربیاء وهی نکبت الجنوب والدبور حارة تسمی الهیف وهی
نیحة النکباء نکب بفتحتین کژی در هر چیزی و نوعی از بیماری ستور که در منکب پدید آید و بلنگر
و اثر آن ترکی تو لاغر گوینه نوب مناب بجای کسی ایستادن انتیاب بجای آمدن ابابه بجایی

بازگشتن نوبة پاس نوب جماعة نایبة مصیبت نوایب الدهر جمعها نوب نوبة بالضم فیها گروهی از
سیاهان مردم نوبی یکی از ایشان نوب ایضا زنبور و جمع نایب نوب بالفتح نزدیکی خلاف البعد
لنا نیته تب روز مره نهب غنیمت نهاب جماعة و غارت کردن انتهاب کذلک یقال انهب الرجل ماله
فانتهبوه و نهبوه و ناهبوه کله بمعنی نهبی غارتی مناهبة برابری و دویدن دو اسب و جز آن ناب دندان
نیش انیاب نیوب جماعت والثانی علی غیر قیاس ناب ایضا مهتر و ماده شتر کلان سال نیب جماعة و
تصغیر نییب فصل التاء فی فرهنگ شیخ محمد لاد نبات معروف یعنی کوزه شیشه شکر که بر آن
دو چوب نصب کنند و آنچه بروید از زمین نعت صفت هر چیزی بغایت نیکو و در اصطلاح الشعرا
صفت حضرت رسالت علیه السلام را نعت گویند فاروقی ناخواست غیر طلب و نامراد و در شرفنامه وا
دات است ناخواست بپای کوفته ناداشت باشتین موقوف کنگر که اندام خویشتن میرد ناورنگ
یافت باکاف موقوف ای آوازه بلند یافت و نیکنامی یافت ناگرفت یعنی ناگهان نان و نمک
شکست یعنی حرام خوارگی دو زید نخست بضمتین اول نشاخت بالکسر نشاید نبشت بالکسر خوشی نو
انشت است ای بیقرار است سماعت جنبه میخواهند که کسی را بیقرار کردانند نعل در آتش افسون خوانده در آتش
ی افکنند بیقرار میشود نقش بست یعنی آفرید و تصور کرد و تصویر ساخت و تخیل نگون طشت
آسمان نورادیت ای نور بشره تو نهاده صد انگشت ای صد عیب کرده و صد خطا گرفته نیم رست باهم
موقوف یعنی مسته جوزد نشست نشستن کذا فی الیوسفی نیست معدوم کذا فی الیوسفی فی القراح نبت
نبت بکسر الثانی مالیدن نبت گیاه و رستن انبات لازم منه نبت و انبت بمعنی تنبیت در
نشاندن و پروردن کودک را منبت جای رستن نبیت حی از یمن منبوت درختی نحت تراشیدن
نحاته تراشه منحت بالکسر تیشه نحیت سرشت و طبیعت و نحت هو و خیل القوم جافر نحیت سم کرالها
سوده نصب الفصاب خاموش بودن و گوش داشتن نعت صفت ناعتون نام جایی نعت نفت
تیرک زدن دیگ جوشانه نفیته آتشام آرد ها له و جز آن نقب مغز بیرون کردن نکت پس نکتهٔ
ن نکته کالنقطة یعنی جمع الارطاب ناکث و هو من نکت البعیر بالخرف مرفقه حتی یقع علی الجنب
فینخرقه نوت نوتی کشتی بان بتشدید الیاء نواتی جماعة نهت نهیت بانگ کردن شیر و سود دنیا
الذی یر فصل فی الثاء فرهنگ شیخ محمد لاد نقشبند حوادث خداوند تعالی فی القراح نبث کا

کاویدن زمین به نشت نبیثه خاک جوی و چاه خبیث نبیث اتباع نشنش نث فاش کردن خبر
نثیث ترابیدن خیک نجث نجیثه مثل نبیثه و نجیثه الخبر ما ظهر منه فتیحه نجیث نشانه خاکین نجث الم
غلاق دل النجاث جماعة استنجاث جیش آمدن لچیزی نفث دردمیدن نفاثه بالضم ما نفثته من فیک
المصدر و دسخت سینه دتیر مصدر و سینه درد مینه منه نفاثه قوی ازجوب نفث تنافتن تنفیث النفاث
کذلک نکث بالکسر غاز کردن پشم کنانه تا دو باره رشته شود و تاب باز کردانیدن از رسن و شکستن عهد
ونام مردی نکیث کار دشوار و فلان شدید النکیثة ای النفس فصل فی الجیم فرهنگ شیخ محمد لاد ناریج
مرود فنعیعی میوه نارنگ و نیز پی بیخ نساج بلنداد از دیز نسیج باف و بسیار بافنده نسیج جامه حریر زر در لغت
نهج بالفتح راه فراخ فاروقی نضنج بالفتح گوشت و پوست که بریده باشند که برید و میفشرند و آنرا اینک و کجل
نیز گویند و قیل بالکسر نیرنج بالفتح سحر و افسون و جادوئی نیم تاج نوعی از کلاه مکول فی الفراح تاج لوح ضیزن
ورفتن باد و یقال نأج الی الله فی الدعاء ای تضرع لانجات الهام صنوا لجمانیج بناج سک سخت آواز و دولا
ست ایضا بناج بالضم الفراط نباجک او اجبق و ضرط کلب نباجی بلند و سخت آواز نباج بالکسر دلیل در
بادیه ایجات بالفتح والکسر دیگر الباء و اد و باپر ورده منبج بکسر الباء موضعی والمنسوب منبجانی بفتح الباء انبجان خمیر
خوانستیج نتاج بالکسر زه نتجت الناقة نتاجا یستعمل مجهولا و انتجت الفرس اذا حان نتاجها ای آبستان
قلها و یقال غنم فلان نتائج ای فی سن واحدة نجح نجح ه کردن ریش و جراحت نجحت الرجل خر کرده
و تنجیح لحما ای کثرة و استرخی و نجیح ابله اذا ردها علی الحوض تحجیحه تردد کردن در عزم و رای و نجیح امره اذا
تم به و لم یعزم علیه و کرد بر کشتن بوقت ترس نجج جنبانیدن تخجیه سکه دو باره و بتقدیم المیم علی الخاء ایضا
نسج بافتن جامه نساج جامه باف نساجت جامه بافی منسج بفتح السین و کسر ها کار منسج بالکسر کار چوب که
بروی بافند منسج الفرس فرود سرکتف است و فلان نسیج وحده ای لا نظیر له نشج بالتحریک راه کدر آب
النشاج جماعت نشیج خیره گریستن نضج رسیدن میوه و پختن هر چیزی چون گوشت و ریش و ماده نضیج رسیده
خالص و سپید شدن ناعجه ماده سپید و زمین نرم نواعج شتران تیز رو و نعجه میش نعاج نعجات جماعة
الرمل کاو دشتی نعج بفتحتین ایضا فربه شدن شتر و دل زدن از گوشت میش منعج بالفتح موضعی نفج
رجل نفاج متکبر نازنده نافجه نافه مشک منسوب و باد و بعوث در اول وزیدن نوافج جماعة و انفاج
استخوانها خرد پهلو نافجه تلکی نفجه کمان و انتفخ جنباه ای ارتفعا نهج راه پیدا و کشاده و نهج و منهاج



کذلک و پیدا و روشن کردن نهج بفتحتین دم و ماندن فصل فی الجیم الفارسی نسیج بالفتح با بای فارسی
حریر زر بافته نغوج بالضم آن چوب که زنان بدان باز کنند تا بازیش مطلق و بمک خوانند هندش بیلی
گویند نوبج بالفتح نم و تری نیج بالفتح والکسر با بای فارسی گیاهی است که آنرا بلاب نیز گویند فصل
فی الحاء فرهنگ شیخ محمد لاد نجاح بالضم آواز سک ناصح در رزی و نیکو خواه نجاح روا شدن حاجت و بیروزی
نصوح توبه استوار که عزم ندارد که پیش بدان گناه باز گردد و قیل نصوح نام مردی که در جامه زنان بکسوت زنی
زنان میماندی و زنان را غسل میکنانیدی و روغن در اندام شان میمالیدی و با ایشان فساد میکردی روزی
دختر امیری برای غسل آمد چیزی زر بینه او کم شد چنانکه تفحص و تجسس کردند نیافتند گفتند باید
همه را برهنه کرده بنیم نصوح چون بشنید مرغ دلش از آشیان تنش بپرید در ستر با خود نالید که
خداوندا تو ستاری ستر من فاش نکنی از این روز باز این کار نکنم بفرمان خدای تعالی همان زر
همان زمان یافتند آبروی او بماند از آن روز باز کرد آن کار نگشت اکنون ضرب مثل شد برای
چنین توبه نوح نام پیغامبری که او در اتباع آدم میگفتند اگرچه این لفظ عجمی است اما مستعمل در
عربی است و بعضی گویند که او را نوح میگفتند ازین جهت که او نوحه بسیار میکردی از خوف خدای تعالی
ببین که خلق هم غرق شدند بدعای او مگر چند تن که سلامت ماندند فاروقی نهنه بپای قدح کنایت
از شراب خوردن است زیرا که بپای نهادن ایستاده و آن عبارت از ستان کردن قدح و پستان
کردن قدح لازمه شراب است نبح نباح بالکسر و ضم بانگ کردن سگ و آهو نبوح بالضم فریاد و آواز قبیله
و سکان ایشان ثم توضع موضع الکثرة والعزة نتح تراشیدن نتوح کذلک و بیرون زدن خوی
مناتح الورق بخارچه نتوح شکم درختان انتفاخ مثل نجح نجح بالضم نجاح پیروزی و برآمدن حاجت
و انجحت حاجته ای قضیتها و نجح امر فلان ای تیسر و سهل و سار فلان سیرا نجیحا ای و شتکار ای
نجیح ای صواب و تناجحت احلامه ای تتابعت بصدق نحیح نحیح بانگ داد از شکم نحیح اتباع لا نحیح
گلو را و شش کردن نحنحه مثله بدح بالضم زمین فراخ انداح جماعت و صادیح بیابان مندح جای فراخ
نزیح آب جاه کشیدن بر ترح کم آب بکا ماترح جماعت نزح بالتحریک چاه که بیشتر آب او کشیده باشند
و نزحت الدار ای بعدت نصح یقال نصحته و نصحت له و هی باللام افصح والاسم النصیحة نصاح
ناصح نصیحت کننده و رجل ناصح الجیب ای نقی القلب قال الاصمعی ناصح عسل خالص و خیاط مثل

ناصح وكل شيء خلص فقد نصح انتصاح نصيحت پذيرفتن وتنصح فلان اى تشبه بالنصحاء واستنصحه
اى عده انصيحا نصح جامه دوختن وقيل يقال منه التوبة النصوح ومنه النصوح بالفتح والضم وهي
الصادقة ناصح درزى ثوب منتصح اى مخيط نصاح بالكسر رشته ونام مردى از قراء وهو شيئه آب نصاح
نصاحات پوستها وكوشتها نضح آب سباشيدن وكم از سيراب خوردن نضح جوى وحوض نضوح ثجاجة
منضح بالجز كيب حوض انضاح جاجت ناضح شتر آب كش نصاح لب كشيده باشتر ونضح عن نفسه اى
دفع عنها لحجة نضوح بالفتح نوعى از طيب وانتضح الماء اى ترشش ونضح الشجر اى تفطر ليخرج ورقه نضح
نفضاح ترابيدن خيك وخنور نطح سر زدن نطيح منطوحة الذى مات بالنطح ناطح هرچه از پيش آيد از
مرغ ووحش نطيح ايضا اسب كه بر پيشانى او دو دايره باشد ديگره ذلك فان كانت دايرة واحدة
فهو دايرة اللطاة وليست بمكره ويقال للمرتطمين نطيح وناطح وهما قرنا الحمل واصابه ناطح اى امر شديد
انتطاح تناطح سر زدن بيكديگر نفح نفحت منه نفح وميدن بوى خوش وپاى زدن ناقه وشمشير زدن
ودرمين باد وادن بشى اعطاه وجستن خون از رگ نفح بالفتح ناقه كه پى دوشيدن شير او روان شود
قوس نفوح كمان دور اندازه تير را ونافحت عن فلان خاصمت عنه نفحت بالكسر وفتح الفاء شكنبه بره
بزغاله كه هنوز علف نخورده باشد انافح جماعت نقح تنقيح باكيزه كردن درخت از شاخ زيره وشتر از كلام
ديگك ومغز بيرون كردن از استخوان وتنقح تجم الناقة اى قد نكح نكاح بجامعت كردن وعقد زنان
شوى يقال نكحها ونكحت هى اى تزوجت وهى ناكح اى ذات زوج وانكحها اى زوجها رجل نكحت مثال همزة
كثير النكاح ام نكح بالضم والكسر لغة وهى كلمة كانت العرب تتزوج بها وكان يقال لام خارجة عند
لخطبة خطب فتقالت هى نكح حتى قالوا اسرع عن نكاح ام خارجة نيح تناوح اى تقابل يقال الجبلان
يتناوحان اى يتقابلان نوح نياح نوحه كردن در ماتم نياحت اسم فيه نوح نام پيغامبرى وهو نوح الرسل
سليس عليه السلام ويقال سونوح وهن نوح وانواح ونوح ونوايح ونايحات وكنا فى مناحت فلان
تنوح اى تحرك وهو مستدل فصل فى الذال فرهنگ شيخ محمد لاد نافه وسندروم نسخ بالفتح دور كردن چيزى
بچيزى احسن ونيز نام قلم است از شش قلم كه اختراع خواجه ياقوت مستعصمى رحمة الله عليه است وآن
بمعنى است كه بدان قلم قلمها ديگر را منسوخ كردانيده بدان سبب اين قلم را نسخ نام نهاد نسخ با
لفتح وميدن دم در چيزى فاروقى ناچخ با سيوم فارسى مضموم نام سلاحى است ونيز نيزه خورد مار

آفتاب

آفتاب نان حلال نیخ كنايت از زهد وتقوى است نخ بالفتح يكتار ابريشم ونوعى از جامه كه ابلاد و
شطرنج وملنه كه بران نخشيند اى ناليچه نرخ بالكسر معروف تبار زش شو خوانند نرگس شقيق وخ سنا
كان ناكاخ فر فلك نهم وجخ عرش فى الصراح نخ ابله وجله رى انجا ايست نخ بركشيدن وانيخ
بركندن منتاخ بالكسر آهن موى كن نخ نخ رفتار درشت وشترى كه خوابانند نزديك مصدق نامه قد
پيردن آرد نخته بند ووتخخت الناقة اى اثر كتها نسخ زايل كردن ونسخت الريح آثار الديار اى غيرها
نسخ بالضم اسم مناسخت مردن بعضى وارث پيش از قسمت ميراث نفخ تيم سير شدن از آب نفخ بالكسر
رسن مثل نفخ بالجلاد وهما سواء انقاخ ماضخ آب نشاشيدن باهم نفخه يكبار باريدن نفخ دميدن
سنفاخ ومنه آهنگر وانتفخ الشئ اى تورم يعنى آماسيدن وانتفخ النهار اى ارتفع وهو ذو نفخ بالحاء
والجيم اى دودكر وفخر انتفخ آماسيدن خصيه نقخ نقاخ بالضم آب خوش خنك نقخ شكستن سر نوخ اناخت
فرود خوابانيدن شتر وقوله نوخ الله الارض طروقة للماء اى جعلها نمات طبقة تنوخ حيى اى من فصل
فى الدال فرهنگ شيخ محمد لاد نرد بالفتح بازى معروف ومهره آن بازى را نيز گويند ودر شرفنامه يعنى
تنه درخت نيز است نشيد بابايات قال النشيد شو المناشد بين القوم وهو ان ينشده بعضهم بعضا و
در قنيه نرشيد بالفتح بابيا ء غزل ودر شرفنامه نشيد بابيا فارسى يعنى سرود است نقاد ردايى ام نقد
مال جامز فقط فاروقى نابوده مند يعنى مفلس وفقير ناجود بروزن نابود كاسه بزرگ وادند شراب ناد
بالفتح راجا نور يست خورد ودرنگ دبهايم جعنيد وآن اكنه نيز گويند هندش كلنى گويند ودر فرهنگ قوال
است نار وسار خنك ودرست پيش بينه وكنه نار دان افشانده اند باسيوم موقوف اى خون كريسته اند
نار كنه بارا موقوف وكاف مفتوح وى را گويند كه دران درختان بسيار باشند نار فرهاد ونار جو نشيند
نام آتشهاست كه هندوان مى پرستند ناف تو بر قلم زده اند يعنى ناف تو بوقت نحس بريده اند ناف مرزد
اى در وقت ولادت ناگوار ده وناگوارد كلاهما با كاف فارسى موقوف واول بارا موقوف گرانى
شكم از هضمى طعام تبارزش نخاشته گويند نامزد باميم موقوف لشكرى براه كرده براى مهمى وكارى نام نيز
از شكم افتاده بود اى زمين جنان معدوم گشتى كه نسيا منسيا شدى نام او نان سپيد اى نان ميده
نام شيرين بود اى ناياب بوده ودر اصطلاح الشعرا بجا رسين شيرين است نادرو خنك تبارزش
وغار خوانند ونيز بمعنى رفتار ناهيد بيا فارسى بقول فردوسى نام مادر سكندر كه دختر فيلقوس بود

باسم يا ادنيا

وستاره است در آسمان سیوم که تازیش زهره گویند و آن مطربه فلک است **نبرد** بفتحتین جنگ **نجستم**
ابجد تجربه ای تخته ٔ دوم که تخته ٔ تجریدیست نجستم **نخلبند** آنکه نخلبندی کند از موم و جز آن **نخود**
حبه از درختان خرما که در کعبه و نوعی از درختان خرما جید **نزد** مختصر نزدیک **نژاد** بالفتح وقیل بالکسر
بازاء فارسی اصل و اصل مردم و نژاد بالکسر اصل و تخم و نسب و در فرهنگ قواس است اصل فصلی
نژند بالکسر وقیل بالضم غمگین و فرو مانده و سر فرو افکنده و سرگشته و نژند بالفتح والکسر بازاء فارسی
برو فرو افکنده یعنی خوار و بالضم غمگین و نشیب یعنی ضد بلند **نسرد** بفتح یکم و ضم سیوم و بیز بفتح و ضم دوم
شکاری **نعل در آتش افکنده** یعنی بیقرار گردانید چه نعل اسب را سحر کرده در آتش اندازند بیقرار
نعیم باک بستانه ای اعمال آن جهانی فایت کند و در اصطلاح آنست که مصالح عالم آبات کرد آنند
نغنوید ای نخابید و غافل مشوید مشتق است از ناغنودن **نفس آباد** بفتحتین تنفس بالضم **نفوده** ای نکار
با من گنتید ای کار ریاضت و مراقبه و فکر با من گنتید یعنی بجوف جنت کنید که در ملک بالارسم است که
مجنون البسلسله آهن گشته **نقش زباد** یعنی اسم بلا مسمی و آنچه قابل نبود **نقش پذیرفتند** یعنی در چیز وجود نیاده
نگرزد بالکاف فارسی چاره نبانند **نمد** معروف **نمک سود** کباب قدید **نوانه** بالفتح ناله دو الکاهی **نود**
بفتحتین پیچ که در چیزی افتد و پسندیده و در خورده اما در اجال جستنی جامه گنج و سوراخ و نام هم آید یعنی جهت
که در آن پیچ است در شرفنامه است بمعنی جنگ نیز است و در شرح مخزن است الی جوین باقان را
که در آن شتری بچه **نونه** بفتحتین ابتک رو وبیک دختر بر و نیز نام مملکت که آتش کده برزین الکاید
وبمعنی استره نیز است **نوید** بالفتح بایاء فارسی آگاهی ضیافت و وعده عظیم دیگران و توان گفت با نند
نهاد بالکسر بنیاد و رسم و بمعنی وضع کرده نیز آید و طبیعی نهادن و بمعنی تن نیز است و استعمال این در کل
خلقت و جبلت نیز آید **نهاریه** بالفتح ترسیده و بازاء ابجد نیز بدین معنی آمده است **نهاوند** نام شهرست
عظیم در کوهستان زمین و نام پرده ٔ سرود **نه پرده** بضم باء نه گنبد یعنی فلک **نهیبه** بالفتح نوعی از خوردنی
که از مغز حنظل دارد و ترکیب کنند **نی در نورد** ای بی نام و بی نشان کنی **نیازمند** بازاء موقوف حاجتمند
نیرومند بادال توانا و خداوند زور **نیشکرخند** ای خط لب سبزی و شیرین **نیوشند** بادال فارسی
شنود فاروقی **نازاد** زن جوان که فرزند مستی نشده باشد **نامرد** یعنی آنکه برجاع قادر نبود **نود** عدد معروف
نوشادر نام شهری و دارو معروف **نوش زاد** نام مردی فی الصحاح **ناد** و ناد مثال فعال یقال نجد

فلان

فلان طلاع النجد و طلاع الثنایا اذا کان ساميا لمعالي الامور و راه بر بالا و آرایش خانه نجود
بالضم جماعت نجید آراستن خانه و آزمودن منجد بالدال والذال مردی آزمایش دیده و نجد الدهر
ای جربه نجاد فراش و آنکه بستر و بالین دوزد نجد ایضا منه بلاد العرب و هو خلاف الغور والغور
و هو التهامه و کل ما ارتفع من تهامه الی ارض العراق و انجد فلان الدعوة ای رفع الصوت فیها
استنجد یاری خواستن و دلیری کردن و استنجد فلان ای قوی بعد ضعف و استنجد علی فلان
ای اجترأ علیه بعد هیبته و رجل نجد فی الحاجة اذا کان ناجیا فیها ای سریعا نجدت دلیری در
انجاد و جماعت نجید مثل نجد بفتحتین و نجدا جماعت و رجل ذو نجده ای ذو باس و شجاعت و دلیری
فلان نجده ای شره نجد ایضا عرق یعنی خوی و غلبه کردن شجاعت انجاد یاری کردن و نجد شدن
و بلند خواندن مناجده یاری کردن و حرب کردن مناجد ای مقاتل نجد بالتحریک خوی کردن
و بنجد شدن از ماندگی و رنج و دین فهو منجود ای مکروب نجید مثله نجود خوکوره که بار نه گیرد و بفتحتین
جماعت عاصم بن ابی النجود من قراء الکوفه من السبعه نجاد بالکسر حمایل شمشیر ناجود کاسه بزرگ و خمر
تراب نجدات کردی از خوارج و هم اصحاب نجدة ای عامر الحنفی **نجد** منه نوعی از بوی و هو لبس
یعربی و هو تلبنه در زمین و رفتن شود پراکنده هداوند و کذلک ند بالکسر همتا و مانند منه ندیده
کذلک تند بدا شکارا و فاش کردن یقال منه ای تهه تمح به **نشد** نشده و نشدان بالکسر گم شده جستن
نشدتک الله و ذکرته ایاه فنشد ای تذکر انشاد و تعریف کردن گم شده و شعر خواندن استنشاد
روایت شعر خواستن نشیده هو الشعر المتناشد بین القوم **نضد** باهم نهادن رخت تنضید کذلک و هو
للمبالغه فی وضعه متراصفا نضد بالتحریک رخت بر هم نهاده منضود کذلک انضاد جماعت و رخت
جامه و رخت انضاد الجبال سنگها بر یکدیگر و کذا انضاد و السحاب ما تراکب منه و انضاد الرجل
اعمامه و اخواله المتقدمون بالشرف **نفد** نفاد سپری شدن انفاد متعد منه و انفد لی
ولی سپری شدن استنفاد کوشش و توان خود را در باختن خصم منافد الذی یستفرغ
جهد فی الخصومت و بروی انفاق **نقد** اماده کردن و دادن یقال نقدته الدراهم و انقدت
له فانتقدها ای قبضها و نقدت الدراهم و انتقدتها ای اخرجت منها الزیف و درهم نقد
ای وازن جید بالتحریک نوعی از گوسفند کوتاه دست و پای نقد یکی خرد و [illegible] و مرد و پوست

نقه بکسر الوسط کودک خیزنده که اثر جوانی و برنائی در وی پدید نیاید نقه بالضم نوعی از درخت و نام جائی
النقه خار نیست نکد بالتحریک سختی و ناخوشی عیش و کم شدن آب از چاه و رجل نکد ای عسر و قوم
مناکید او ناکره فلان وتماتا که ان اذا التعاسر النکد شوم ناقه نکدا ای مقلاة النکد بچه دی زهیه و شیر دی
بسیار شود النکدان بفتح الکاف و قبیله و عمار بن مالک و یربوع بن حنظله نهد شود بسوی دشمن
و غیر آن برخاستن و برآمدن پستان دختر و نهد ثدی الجاریه ای اشرف فرس نهد ای جسیم نهد ایضا
قبیله از یمن نهد اریکه توده بلند مناهده بسوی یکدیگر آهنگ کردن در حرب و قتال کوفتن بالمشتان تناهد
هر کسی چیزی از نفقه آوردن برابر یکدیگر انهاد پر کردن حوض و جز آن حوض نهدان و قدح نهدان اذا
ملا ولم یفض بجه نهیده نوعی از خوردنی که از مغز حنظل و آردی پزند و ترکیب کنند زبیده نهیده اذا لم یکن
رقیقا فصل فی الذال فرهنگ شیخ محمد لاد نبیذ شراب خرما و قیل یمنی و فی التاج النبیذ معروف فی [illegible]
نبذ انداختن از دست نبذ و نبذه بمعنی شد للکثرة میشود کودک بر راه انداخته و اندک و ناحیه المنبوذ
ای کاشته و جلس فلان نبذة بالضم والفتح ای ناحیة نبیذه یعنی آب که از حبوب و جز آن گیرند نبذان
بالتحریک جنبیدن رگ منبذة بالکسر بالین نجذ ناجذ دندان پس همه و للانسان اربعة نواجذ فی اقصی
الاسنان بعد الارحاء و یسمی ضرس الحلم لانه ینبت بعد البلوغ و کمال العقل رجل منجذ ای مجرب احکمته الامور
نفذ نفاذ تنفیذ منتعد فیه رجل نافذ فی امره ای ماض و امر نافذ ای مطاع نقذ انقاذ استنقاذ و تنقذ رهانیدن
کسی را از کسی نقذ بفتحتین رهانیده نقایذ الخیر رهانیده باشند از اسبان از دست دشمن نقیذ بمعنی منقذ
نام مردی والله اعلم فصل فی الراء فرهنگ شیخ محمد لاد نادر اندک و نایاب و نیز آنچه بیک لطیف منثور
گویند نادر است نار میوه ایست معروف که او را انار گویند ناجر اسم است مر صفر را در ایام جاهلیت
ناسور ریگ روان که بر گوشه چشم افتد و جا بجا و دیگر اصل معنی اینست اما این زمان غالب آمده
است بر ریشی که دایم جاری بود از آن ریم و خون هندش نار گویند و قیل ناسور زخمی است که در مقعد
پیدا شود ناصر یاری کر و نیز نام شاعری ناصور معروف ناطور باغبان از نخ بمعنی پاسبان منقولست
یعنی نگاهبان ناظر سیاهی چشم که مردمک اندر وی پیدا شود و نیز بمعنی بیننده و نگاه کننده آید
و آن نویسنده که بالا مشرف گماشته شود و هر که بجای خویش زمین کند آنرا نیز ناظر گویند ناقور صور و نای بزرگ
نثار بالکسر معروف یعنی ریختنی نجار بالفتح والتشدید درودگر نحر بالفتح شکافتن سینه شتر نحیر علت یوم

الخردهم

الخر دهم روز ذی حجه ایام نحر دهم یازدهم دوازدهم ماه مذکور نحریر بالکسر دانا و زیرک نذر بیم نذیر ترسانند
و نام مصطفی علیه السلام نسر بالفتح کرکس نسران نسر طایر و نسر واقع و آن سه کان ستاره اند میان ایشان
سمت قبله واقع است و نسر بفتحتین سایه کلاه نسطر نام مردی صاحب مذهب ترسایان نوشادر معروف
و نوشادر بالفتح کوهی است بناحیه سمرقند دودی از آن برمی آید و بر هم می نشیند نوشادر میشود نهار روز
شتائی روز دو خوجال بچه و سنگخوار نیسر روشن فاروقی نابکار هر که بکار برنیاید او را گویند و بدکردار ناچار
چیزی که لازم بود و بی آن میسر نیاید ناگزیرش لابد گویند نازنین پیکر ای نازک صورت ناگزیر با کاف
مضموم فارسی ناپخت طعام در معده نام آور یعنی خداوند نام و آوازه چه در نیکی و چه در بدی نامبردار یعنی
مشهور و معنی ترکیب نام بردارنده است و فتح دال هم بعضی خوانده اند ناموس اکبر مهتر جبرئیل علیه السلام
نامور با میم موقوف همان نام آور ناهار کاهش و کم خوردن و گرسنه که از که باز نخورده باشد نحس اصغر
مریخ نحس اکبر زحل نخجیر بالفتح با سیوم فارسی شکار و شکاری و شکار کننده و شکار کردن و بیمه دشتی در
زفان گویا بمعنی شکارگاه است نخجیر کمین و باز از انجه نیز درین لغت است و در ادات کمین بکار نیز آمده است
نر بالفتح ضد ماده و درشت و قوی و دلیر نشیبه و نره دیوان هم بدین معنی آمده نزار بالکسر سخت لاغر نشتر
بالفتح نام است نبر بفتح یکم و سیوم سایه کلاه نشابور بکسر یکم نام شهریست که آنرا نیشابور نیز گویند نشتر بالکسر
نیشتر که آلة حجام است نشخوار بالضم گیاهی بعد خوردن اسب و ستور باز خاید نشخوار که گویند غلط است نشوز
بالضم با واو فارسی مثله نغلکنده دو پیکر ای نخل من برج جوزا ای نعمان منذر نام پادشاه حیره که از پادشاهان
عراق است نعش مصدر آرد سینه نقش فنه نار یعنی صورتهای خوب نقطه دوش تیر پرکار ای قطب
و مرکز فلک و محمد علیه السلام نقیبان بار ملایکه نکته پرکار ای سخن باریک و لطیف نیز نگار بالکسر با کاف فارسی
نقش و امر از نگاریدن و نگارنده و آنکه او را بحث و دست دارند نگار بت را خوانند نگوسار بالکسر با کاف
فارسی آنکه از ترسنده گی سر افکنده بود و آنکه سر زیر و پا بالا باشد و نگوسار که بغیر نون نویسند غلط است
اقول این غلط نیست بلکه مختصر آنست و مثل این بسیار آمده است و در ادات بدین معنی بغیر نون نسطور
نوار بالضم آن ریسمان بافته که بار خود و ستور را بدان بندند و شکم ربند و تا نیفته نواله بر یعنی کار و این معنی
بضم با است و اگر بفتح بخوانند بمعنی برنده نواله باشد و امر بدان نوبر با با فارسی بچه مرغ که به پرش در آمده
باشد نوبهار معروف و خانه بود و در بلخ عظیم نهاد برمک و آنرا به دیباجه پوشیده بودند آنجا الامراقرا

را زنده گرفته و اسیر ساخته و بالکسر آن لشکر را گفتند نژادگان خاطر مضغات و منشات نو آورده
بر سخن بزرگ نوش آذر با دال فارسی نام آتشکده است سخا نژاد نوکر چاکر و نام پادشاهی نهار بالفتح
همان ناهار نه پدر ای نه فلک و قیل کواکب سبعه و عقد تین نه سایه بر و گسترانند نه نور یعنی نه فرزند آیه
بران و نه بینند آنرا ای التفات بدان بکنند و قیل ننوشتند آنرا و نه آشکارا کنند و قیل نه مهر کنند بر وی
قهرا معنی اول اولی است بقرینه سیاق زیرا که نه قصر نه فلک نه گنبذ دوار نه فلک نه معوس دوار
نهار بالفتح عظیم از هر کاری و درجه بسیار و حجت بی اندازه باشد نیزه بکعب برهنه بکمر آفتاب خسیاو بلیاد
فارسی همان نشابور را گویند پروزه میشود نیشتر بایاء فارسی و تین بوقوف نشتر نیفه ادبه و چولکی بر ای
پوستین نرم بسبب بیواری یعنی هجو شیر شب نیلوفر بایاء فارسی و دال و ینز فارسی معروف یعنی گیاهی است که در
آب بود و آفتاب پرستش نیز گویند هندش کنول نامند نیلی دوایر افلاک نیمور بالفتح کتابی نیس گر خوانند
یعنی نامدار آنکه نام و آوازه او دبزرگی او بهر سو رسیده باشد نارگور بحیله ناگوار علوفه خوار نرمه سر تارک
نمکزار آنجا که نمک خیزد نمکدار ملیح صورت نوذر نام پادشاهی که افراسیاب او را کشت فی الصراح نبر
بر داشتن و منه المنبر و نبره کردن حرف را نبره همزه و آواز برداشتن سرود گوی نبرة بالکسر تری که تر
شتر برفتن دی و درم آرد انبار جماعت و ایضا غلر بحتن و نام شهری نتر بر نره مالیدن بوقت بول
وکشیدن آن بعد رشتن طعن نترت بره ز بوده زدن قوس ناتر کمان که زه را پاره کند و نحتی نتر یعنی تباه
شدن و ضایع شدن کار نثر پراگنده و پراکندن یعنی فشاندن و انداختن زره از تن مردمان را
کندنی و نه منتشر شدن و الکثرة نثار بالضم آنچه ریزد از هر چیزی انتثار استنثار یعنی فشاندن نثره عطسه نثور
و برفیدن او و کشادگی میان دو لب مردم و شیر و نام دو ستاره نزدیک یکدیگر از منازل ماه در برج اسد
دژره فراخ نثل مثل انثال رخنه آوردن برون بینی از کسی نجر چوب تراشیدن و گرم کردن آب بسنگ
تفسان و سخت راندن و اصل و حسب و گونه و زمین مکه و مدینه نجیزه بالکسر سنگ نفسان که آب بدو گرم کنند
بچیره آب گرم کرده بسنگ رجل منجر مرد سخت راننده نجار بالضم و الکسر اصل و حسب و لون و فی المثل کل نجار
ابل نجارة ای فیه کل لون من الاخلاق و این در حق کسی متلون خوی که هر یکی رای ثابت استعمال کنند
بحران نام شهری از یمن و چوبی که بالشند در بردی کرد و نجر یعنی تشنگی و تشنه شدن شتر از حبوب ناجر
ماهی که در گرما آید بوقت تشنگی شتر نحر سر شکستن و بریدن سینه و بر سینه زدن و در سینه شدن نحر نحو بالکسر

نحی نحو

چیش سینه نحور بالفتح قربان جای نحر النهار اول روز منحار بالکسر شتر بسیار کشنده نحیرة بازپسین روز
از ماه و بازپسین شب از وی نحریر بالکسر نیکو داننده ناحیران دو رگ سینه اسب انتحار خویشتن را
کشتن و بر چیزی بخیلی کردن نخر پوسیده و ریزیده شدن عظام نخرة و ناخرة استخوانهای پوسیده و کاواک
که باد بر وی رسد آواز آید از وی نخرة الریح سختی وزیدن باد نخرة مثال همزه پیش بینی است و نخور نوک بینی
بکسرتین اسب ناعطا الفی و بفتح المیم ایضا سوراخ بینی و مثله منخر بکسرتین و همانا در ان نخور بالفتح ماده اشتر
که انگشت در بینی وی کنند تا شیر دهد نخوری فراخ سوراخ پستان نخیر بانگ کردن بینی ناخور استخوان
کاواک که از وی آواز آید نذر افتادن و تنها و غریب شدن انذار از نخار افکندن و شمشیر افکندن
انذر خرمن گاه انادر جماعت و نام دهی بشام الاندریون منسوبون الیها و تخفف فی الشعر الاجتماع ثلث
یاءات فی الجر و النصب نذر انذار بیم کردن نذر بفتحتین بیم نذیر بیم کننده و نذیر ترساننده ابن
مناذر شاعری و هم المناذرة یرید آل المنذر او جماعت التی منه نام مردی تناذر یکدیگر را بیم کردن نزد
اندک دیر نره نزاره اندک شدن تزیر الحاح کردن و خوار داشتن نزار بالکسر پدر قبیله نزور بالفتح زن کم فرزند
نسر کرکس و نام بت و غدد و میان سم کو بینه و بر کندن باز گوشت را بمنقار منسر بالکسر منقار و پاره از لشکر
که مقدمه لشکر بزرگ باشد منسر مثال مجلس مثله ناسور بیماری و لغتا ایضا و هو معرب نسران دو ستاره نسر
طایر و نسر واقع استنسار کرکسی کردن نسار بالکسر نام جوی بنی عامر نشر بوی خوش گیاه خشک در بهار
سبز شده و بریدن چوب پاره و گستردن و فاش کردن و نشارة ریزههای چوب که پاره بریده باشند
منشار بالکسر اره نشر بفتحتین پراگنده و پراکنده کان و آخر وجع بکسان و پراگنده شدن گوسپند شب
بچرا ایه نشور باد بهوار نشر بفتحتین جماعت ناشره رگ بازو و نام مردی نشور زنده شدن یوم النشور روز
رستخیز انشار زنده کردن تنشیر فسون کردن و نبشتن نشرة بالضم تعویذ انتشار پراگنده شدن و درد وای شدن
نره و باد کرفتن پی ستور از ماندگی نصر یاری دادن و یاری دهندگان واحده ناصر و پدر قبیله از
بنی اسد و باریدن باران و عطا دادن نصرة یاری و یاری دادن نصیر یاری گر انصار جماعت استنصار
یاری خواستن تناصر یاری کردن یکدیگر را انتصار داد ستدن نصران نام دهی بشام نصاری جمع
نصران و نصرانة تنصیر ترسا شدن تنصیر ترسا کردانیدن نضر زر النضر جماعت و پدر قبیله از قریش
نضار بالضم زر و خالص هر چیزی نضیر زر و پدر قبیله از یهود خیبر و چیزی تازه قدح نضار قدح از

جوب کرنضرة تازه روئی وتازه وبآب شدن وکردن نضارة تازه روی شدن تنضیر انضار تازه
روی کردانیدن وقولهم اخضر ناضر یعنی سبز سبز نطر ناطر ناطور باغبان نواطیر جماعت ناطور نام
ضمی نظر نگریستن در چیزی بتامل ویقال حی حلال ونظرای متجاورون بری بعضهم بعضا وچشم داشتن
انتظار شدن نظرة چشم زخم وزیان داشتن ناظرة تیزی چشم ناظران دو رگ از دو جانب بینی که اندک چشم ازوی
گشاینده ناظرین بآن ونگاهبان نظرة بکسر دوم تاخیر کردن وزمان دادن انظار استنظار مهلت خواستن
تنظر چشم داشتن نظار اسم الامر منه ای انتظر مناظرة معروف منظرة جای نگریستن نظارة جمع نگرندگان تو
النظار قومی اهل نظارة منسوب الیهم نظیر مانند ویقال فلان نظیرة قومه ونظورة قومه ای منظور هم فی
کل شئ نظاریة جماعت منظورین بسیار نام مردی نعر نعرة آواز وآواز کردن نعیر شدن وفلان نعار فی الفتن
ای سباع فیها نعرة غور مگس نعر بفتحتین درآمدن مگس در بینی شتر حمار نعر واتان نعرة ونعر ایضا الکز نکالی آرام
نگیرد وفی راسه نعرة ای کبر نعور جوشیدن خون عرق نعار ای نوار نعور شدن ورفتن در شیر تا ماخوره گوزه دو
لاب نواعیر جمعه برکردن درخت اراک نغر برخشم شدن وبرجوشیدن دیگ فلان یتنغر علی فلان ای یتغیر
نغرة مثال همزه مرغکی ریزه نغر نغران بالکسر جماعت نفر نفر الرجل ونفرة گروه مردم از سه تا ده وکذلک النفر
والنفور بسکون دوم معروف فالنفیر ایضا نفر بالسکون گروه از ده بازگشتن حاجیان از منا وغلبه کردن و
آماسیدن نفار بالکسر نفور بالضم رمیدن وهم یکبار جستن آمدن بکاری نفیر نفرة قومی که یکبار جستن ومنه النفار
تنفیر استنفار رمیدن ورمانیدن منتفرة نفخ الفار سنه ویوم النفر ماه یکی ویوم النفور والنفیر منزل سما
فره واوری کردن در حسب ونسب نقر دانه چیدن مرغ وکنده گری کردن در چوب وصور در حسین و
عیب کردن وستور راندن ببانگ والکشتک زدن ویقال ما له نقرة یعنی یاد اشت نهاد تراجری ولی
راجزی یعنی استعمال بکنند تا قریر که برنشانه رسد نقره بالضم سیوم گداخته وجایگه زمین ونقره القفا مغاکی
قفا نقیر جایک دانه خرما وماده چیزی نقول اتباع وهو کریم النقیر ای الاصل نوتنو نقو بالکسر تیین وپدر قبیله
ازیم منقار نول مرغ واسکنه منقر بازکاوید از چیزی وبانگ کردن مرغ انقار باز ایستادن از چیزی انقرة
قلعه است در روم نکر نکرة بکر ناشناسی منه معرفة نکر بفتحتین وسکون دوم منکر ونکفت انکیر الکاز نکیر
المنکر نکارة زیرکی نکر بکسر دوم وضمه زیرکی انکار منکر شدن یعنی ناشناختن چیزی را مناکره کارزار کردن
تناکر ناشناخته آوردن طریق نیکور بالیاء الذی علی غیر قصد یعنی راه بیره منکر ونکیر دو فرشته پرسنده در

گور نمر بالکسر والسکون دوم نام مردی نمیر پدر قبیلة از قیس نمر بکسر دوم پلنگ نمور جماعت نمر بفتحتین
کذلک وپدر قبیلة نمری بالفتح دوم منسوب بوی نمرة مونث نمر بفتحتین پلنگ رنگ شدن سحاب
انمر انمرة نمر ایضا اسب خیار نمر نمرة التی فیها سواد وبیاض تنمر بکسر بکون شدن وبیم کردن وپلنگی خو
ودن نمره جامه صوف ماء نمیر آب ساده حسب نمیر ای طاهر الحس نمارة بالضم نام مردی نور روشنی
وآسمان رسنده وزمان دور از تهمت نوار وهی المرأة النافرة عن الرجل وعن الجن نور بالفتح نوار
بالکسر ترسیدن وگریختن وگریزانیدن انارة روشن کردن وروشنی شدن وگل کردن درخت وبیرون
آزدن ونیل کردن بروی تا نشان ماند استنارة روشن کردن وروشن شدن نار آتش ونشان
ستور وتصغیر ها نویره نور النورة نیران جماعة نایرة دشمنانگی تنور ودیدن آتش وتنورت النار ای
بتفرتها وآهنگ ماییدن درخود نوره آهک نورة بالفتح دودی که نگار بوی سیاه کنند نور شکوفه
نواره بالضم سند اشتر نوار جماعت منار بالفتح نشانها که در راه بر پاکنند منارة معروف وجواب
منا ور جماعت ذو المنار ملکی از ملوک یمن که وضع منارة او کرده است منوره وذو نجار نام دوکوه
در بنی سلیم نهر نهار روز ضد لیل ولا یجمع کما لا یجمع العذاب والتراب فان جمعته علی القلة قالوا نهر علی
الکثرة نهر بفتحتین دیه جاری وآن نوعی از مرغ است ونام شاعری وهو نهار بن توسعة الیشکری من تمیم
رجل نهر بکسر دوم بروز غارت کننده نهر بالحرکة والسکون جوی انهار جماعت ورفتن آب در زمین انهار
شگافتن انهار آب راندن وخون وجز آن وزخم فراخ زدن به نیزه استنهار فراخ زدن نیزه استنهار
فراخ شدن انهار روز کردن نهر انهار بانگ برزدن نهر دان نام تهدی نهر جای خاک رو برانداختن
ختن نهایر مواضع سیل لک نهایر کوهسار از یک واحد ها نهیر بفتحتین نیر علم جامه وپود جامه ونیح
آماج ونام کوهی نیران ونیار جماعت وکذلک انار الثوب وسناره رجل ذو النیرین اکه قوت او
دوچند ان قوت یار او باشد نیر الطریق نشان راه نیار بالکسر نام مردی از قضاعة فصل فی الزاء
[illegible] ناخن روز آفتاب ناز کشش معشوق از عاشق ونام درختی است خوشبوی در غایت
شهرت که تا در بیش صنوبر خوانند وقیل بمعنی اخیر بازاء فارسی است نخجیر همان نخجیر که گذشت گمین
نغز بالفتح چیزی نیکو وبدیع که دیدنش بچشم خوش آید وجابک معنی اخیر از زفانگو یا است نماز پرستش
وبمعنی خدمتگاری ونواز بود نوآموز طالب علم مبتدی ونیز متعلم صبیان نواز بالفتح نوازش ونوازنده

وام نواختن نوروز یعنی آن روز که آفتاب در نقطه حمل آید سال نیش نیز روز گویند این روز جشن مجات
نوز با واو فارسی هنوز و نیز نام درختی است عروسان روز درختان گل شگوفه کرده نونیاز مبتدی
نماز بالفتح کوسینه‌ای که بیشتر کلا باشد و باستعاره بر جیشتر و آن پیشوایان قوم اطلاق کنند و نماز بالکسر
برگشتن نهنگ شبز بالکاف فارسی تیغ نیاز حاجت و احتیاج و دوست و قحط و این را نواوان
نیز گویند نیل رز بالکسر بالام موقوف الکز رنگ نیلی رز و نیمروز بالسیوم موقوف و واو فارسی معروف
و نام ولایت سیستان و نیز نام نوائی است و لمعنی فقط نیز کلمه است که در تشریک حکم ذکر گویند چنانکه
گوئی فلان آمد و فلان نیز کذا فی الیوسفی فی الصراح نبیره بفتحتین برنامه یعنی لقب انبار جماعت نیز بالسکون
لقب دادن تنبیز مثله و للمبالغة ایضا تنابز یکدیگر را لقب نهادن نجز بالتحریک سیری شدن و
بالسکون روا کردن حاجت انجاز کذلک مناجزه کشتی کردن و فی المثل الی جزه قبل المناجزه و انت
علی برهمه حاجنک بالضم نزدیک و بر وایتی حاجت خود استنجاز تنجز روائی خواستن ناجز نقد و اما وه
یقال ناجز ابناجز کذلک بیدابید نخز سوختن و درختن بدست و پای و کوفتن در هاون و شتن و ریسه
زدن نخاز بالکسر هاون نخاز بالضم رفتن شتر بعیر ناخ و نخت منه الخوان نرفه و ریشی که در شتر پدید آید انحاز
خداوند شتران ناخر شدن نجیزه رشت و دوار کرد و اگر دو کاه و راه باریک که از راه تماهرزک نکافته
شود بصحرا و ریک نرز نرد ناب و مرد تیز فهم و شترمرغ که بیکجا قرار نگیرد و انراز ذهاب نالک شدن زمین
نرز و دیدن آهو و بانگ کردن او ناقه نزه خفیفه نشز جای بلند نشز بالسکون مثله و بلند نشستن نشوز
جمع نشزه و ناسازواری کردن زن با شوی و زدن شوی مر زن را نعز نعران برجستن آهو و برغلاه تعفیر
برجانیدن کودک را و برکردانیدن تیر را النعاز کذلک نعز نعزان برجستن آهو و دویدن متغیر متحیر
نقاز بالضم بیماری گوسپند و گنجشک ریزه نقره بالتحریک ستوران ریزه و لاغر نقره بالکسر مثله نفره بالفتح
والکسر آب صافی خوش نکز بنهوی شدن آب چاه و بالتحریک کذلک انکاز سیری کردن نیز ناکز چاه کم
آب نکز در خستن بچیزی نیز و زدن و سوختن و گزیدن مار به تعفو نشیط گزیدن او به بدندان سوختن و
جنبانیدن نرو بر خاستن ستور بر رفتن و مزیدن گوساله و شتر بچه پستان مادر را و دلو در آب زدن
تا پر شود نهزه بالضم فرصت و غنیمت انتهار فتن فرصت و غنیمت بردن مناهزه کذلک و نزدیک آوردن
کودک بلوغ را انتهاز شناختن دو کس با ماة بریکدیگر فصل فی السین فرهنگ شیخ محمد لاد نرجس

سوروف یعنی نرگس و این سه ترتیب نسناس دیو مردم جنسی اند از خلق که بر یکپای می جهند و جوان
پای ندارند و زبان عربی دانند فاروقی ناادس عبادت جای مغان نخاس بالکسر خوشی گوینده عمر
نخاسان که شتم یعنی نخوشتی که در اینم نرگس بالفتح با کاف فارسی نام گلی است خورد و گرد و در درون
او زرد و سپیده و نیز به سپیده و باستعاره چشم معشوق نیز مراد دارند نس بالضم میان لب و بینی و
گرداگرد دهان و گرداگرد لب نکس سرنگون و نا کس نیز درین لغت است نواس و نستوس یعنی
نه فلک ناکس مردنی و فرومایه فی الصراح نجس سخن گفتن و در نفی استعمال کنند یقال ما نجس بکلمة ای
ما تکلم و ما نبس بالتشدید کذلک نبراس بالکسر چراغ نجس پلید شدن نجس بالفتح و الکسر نعت منه داء ناجس
بیماری که روی به بهی ندارد و تنجیس الخ تخبت دفع چشم زخم کنند از جنس تعوید و مهره و مانندان نحس
بد اختر و بد اختر شدن نحس بالکسر نعت منه نحاس بالضم مس و دود نحاس بالکسر زشت و اصل نحس خبر
خبر پرسیدن استنحاس مثله نخس درختن چوب نخاس معروف ناخس آنکه شتر … تیز کردن نخیس
بکره چاه که سوراخش فراخ باشد نخاس بالکسر چوب که در سوراخ بکره کنند تا تنگ شود و نخیسه شیر بز
و شتر بهم آمیخته ندس بسکون الدال و ضمها مرد زیرک ندس بالتحریک مصدر منه و نیزه زدن منه ایضا
بالکسر نس سبک ناد سته نیزه زدن متندس پرسیدن خبر از جای نبیس نس راندن شتر و خشک شدن
خبره ناسته نان خشک و یکی از نامهای مکه نسنسه متتابع پریدن مرغ نسناس دیو مردم … منساة عصا
نسیس بقیه جان نسایس سخن چینی ناتقاس تحت رفتن نطس تنطیس جاسوس نطیس نطاسی طبیب
نعس نعاس بالضم خواب و بخواب شدن و فی المثل مطل کنعاس الکلب ای دائم ناقة نعوس تیز نک
نفس جان و خون و تن و چشم زخم و عین هر چیزی و آنچه پوست را بدو پیرایند از بیخ درخت و برگ علم
و جوان … دم انفاس جماعت و جرعه فراخی نفس … زدن و دمیدن
صبح و شکافتن کان و بر آمدن روز و آب دریا به موج نفیس گرانمایه انفاس ترغیب کردن در چیزی … یقال القدح
منفس و نفیس ای مال کثیر نفاسه گرانمایه شدن و بخیلی کردن بچیزی از عزیزی یقال نفست الشی علیه لم اره و نما …
نفاس رغبت کردن در چیزی بطریق مبارات … تنفس کردن تنافس رغبت کردن نفسای حامله … تنفس
آسایش دادن و رهایش دادن از غم نفاس بالکسر زجکی زن و زنان زچه و زچه شدن نفاست کذلک نفاس
نعت منه منفوس زاده نقس ناقوس چوب زن … که بوقت نماز خویش زنند نقس مصدر منه و عیب … کردن

نفس بالکسر سیاهی دوات انقس انقاس جماعت تنقیس سیاهی در دوات کردن نوس در دیها
ومرد حاذق وطبیب نکس نگونسار کردن تنکیس مثله انتکاس نگونسار شدن ناکس مرد وکننده نگونها
بچه بر نگون آمده وشکلی از اشکال رمل نکیس کرده شکس که اسفل او اعلی سازند ومرد ضعیف نمس
ناموس صاحب سر ونام جبرئیل علیه السلام وکازهٔ صیاد ومکر وحیله نهانی نمس نهان داشتن راز
وکفش راز ضامست راز کفش وناموس در نشستن صیاد ونماس نماموس در آینه انماس پوشیدن
شدن نمس بالکسر جانوری که از دها وکشد نمس بالتحریک تباه شدن روغن نوس جنبیدن براید وگیسو
جوان ورانه وانها سب جنبانیدن ذو نواس بالضم نام یکی از ملوک یمن که ایشان را ذو اذوا یمن خوانند
بسبب آنکه همه بلفظ ذو موصوف اند چون ذو یزن وذو جبل وذو نواس نواس بالفتح والتشدید مبالغه
اضطراب کند ودست شود ناس مردمان از آدمی وپری اصله اناس مخفف والیضا نام قیس عیلان
وهو ناس بن مضر واخوه الیاس بن مضر نهس بدندان جیش گزیدن ونهس نهاو گزیدن مار ونیش گه گک
نهوس بسکون الهاء مرد کم گوشت نهس بالتحریک نوعی از مرغان فصل فی الشین فی فرهنگ شیخ محمد
لاد نقش نگار ونیز جنسی از اجناس سرود یعنی در لغت فارسیان بکلامی سجع غیر موزون نانخوه
نام داروی است که بتازیش المنار الطیب وهندش چیکهن نامند نازبالش یعنی بالش بزرگ که بتازیش
مخده خوانند وهی التی توضع تحت الخد نانوش بوزن ناروش پیرای کردن نانیوش حارسیت
از آن سلطان نگهبان پیکران درفش یعنی آسمان ودیگران درفش ستاره کان ونیز فرشته است که
موکل است بران ستارگان نوش باواو فارسی چیزی شیرین والجیات وتریاک ونام نوشین و
نوشیده نیایش بالکسر زاری کردن ودر زفان گویا یعنی دعا وآفرین کردن نیش باباءی فارسی
خاری که بدان کژدم وزنبور زننده نور پاش ای پراکنده کننده نور نسرین نوش باواو فارسی
نام دختر سقلاب شاه که بهرام گور در حبالهٔ خود آورده نش بالفتح سایه سایگاه نکوهش بالکسر
وسیوم فارسی سرزنش کردن نهاده پیر چنگ در نای خویش یعنی پیر دست در حلق خود ویش نهاده
بود واین کنایت از بخلی است که خود نیخورد نهادم قدم بر سر کام خویش یعنی از مراد خویش در گذشتم
نیوش بالکسر وقیل بالضم شنونده وامر شنیدن فارسی ناخورش آنکه نان بادی خورده نان لواش
بالفتح نانی تنک فی الصراح ناشن تاخیر کردن کار نباوش پسین مانند وی در شدن اقتباس

یکی ملخی

سپس مانندن نبش کفش ابنج کردن ونره برکندن نباش کفن ابنج انبوش سر نره برکندن انها
جماعت نتش بیرون آوردن خار ومانند آن از جائی که در خسته باشد منتاش بالکسر آهنی که موی
چینی وجز آن بران کنند نجش من فلان شیا چیزی برنکیدم از وی نجش بر انگیختن صید باجی
انکه بر مانه صید را وچیزی را که چیزی بر زیادت بها خواستن تا دیگری در افتد وگرد آوردن ستور پریشان
شده را وشتاب رفتن نجاشی بالفتح نام ملک حبش نشش نشیش فرو خوردن آب در زمین وآواز
جوشیدن آب وجز آن نش بیست درم سنگ وآن نیم اوقیه باشد وچهل درم را اوقیه گویند وجمع درم
را انواه نشیرة شتاب کردن ودر پوست باز کردن چیزی نطش ویقال ما به نطیش ای حراک
نطشان اتباع عطشان ولا معنی له نعش برداشتن وجنازهٔ در واو بالفتح نگون اودیجه با مرده
وبی مرده راست برخوانند انتعاش در داشتن افتاده تنعیش دعا کردن کسی را بلفظ نعشک الله
مرثیت منوش برنعش نهاده نبات النعش وهی الکبرا والصغرا هفت ستاره کان در شمال
وجنوب وچهار ازوی را نعش وسه را بنات گویند نقش بیخه وبتیم تنغیش مثله منوش یتیم برگیس
زده نفوش شب چرا کردن شتر وگوسپند بی راعی انفاش شب بچرا ماندن ستور وابل نفش
ونفاش ونوافش ولا یکون النفش الا باللیل والهمل یکون لیلا ونهارا نقش نگاشتن تنقیش کذلک
وخار را از پای بیرون کردن انتقاش کذلک وبر اکندن موی بمنقاش وآن آهنی باشد که موی کنند
چون منتاش ونخار زدن خوشهٔ خرما که در بار رطب شود منقوش نگاشته منقوشه اشکلی که
انجوا انهارا بزه ازوی بیرون گشتند مناقش باریکی کردن در حساب انتقاش خار از پای برون کنند
ودست بر زمین شتر که در پای او خار مانده باشد نکش تقعر رسانیدن چاه را وسپری کردن
چیزی را نمش نقطها سپید وسیاه بوزن نمس بکسر المیم نمت منه نهش گزیدن مار وبدندان جیش
گرفتن رجل منهوش مرد ریخ گشته منهوش الیدین ستور ونگ نوش فرنفیش کسی رو ونیکوئی رسانیدن
بکسی یقال ناشه اذا تناول رجلا لیاخذ براده لحیته وناشته خیرا ای اناله ومنه المناوشة فی القتال
اذا تدانی الفریقان نوش سخت گیرنده تناوش انتباش دست یازیدن وگرفتن چیزی را که
فصل فی الصاد فارسی نفص کرانه وچیزی پیدا ونیز توان را گویند فی الصراح نحص انجاحی
نا مانندن گوشت نحوص لاغر شدن فرو آبستن نحص بالضم بن کوه نحص الجبل وسم قیلی احه نحص

نحوص لاغر شدن از پیری عجوز ناخص نعت منه نشص نشوص دردا شتن چیزی از جای نشاص
بالفتح برآمده و شنگ پر آب نقص نقص نیک را ندن و رفتن شتر و بر داشتن و منه منضه اللرو کها
و نیک باریکی کردن در پرسیدن تا غایت آنرا ابدائی و بر داشتن حدیث و خبر کمبی نعص نص
بالعین الحجه نام مردی نهایة نعص بالتحریک برادتمام رسیدن و سیراب ناشدن نشت تنغیض
تیرکردانیدن عیش را تنغص لازم منه نغص انغاص وفته اندا ختن کوسپید بول را العلی منحوص
بالضم نام آن علت و بسیار جنبیدن یقال انغص بالضحک ای اکثر منه نقصه بالضم یک لخت تخته
نقص کم کردن نقصان کم شدن و کمی انتقاص کذلک استقاص کما با خواستن مشتری در بها نقص
کمی نقیصه عیب یقال فلان ینقص ای یقع فیه و تبلیه نکص نکوص سبا یکی رفتن نمص موی بر چیدن
نامصه زن موی فرو ردی بر چینده تنمص خود را بموی چیده دادن و تنمیص بمعنی نمص فی المبالغه
منمص منماص آلتی که موی بوی بر چینید نمص بالکسر نوعی از نبات نمیص نباتی که بعد از خوردن باز
روید نوص مناص باز پس شدن و گریختن و خویشتن باز کشیدن مناص ایضا گریزجای نوص الفا
خر کوره استاند بپس ماندن یقال ما به نویص ای قوة و حراک فصل فی الضاد فارو فی نبغض
بالفتح الجای که طبیب بکیرد از دست نقض شکستن وا که بافتاندن افته نقیض احتیج و انکث
و پیوند ها و بانگ عقاب و مالیدن و محمل در جل دادار زمین حجام تیشه و آداز خاییدن علک و نز
ضدین در محلی نه مجتمع شوند مرتفع جنانکه نفی و اثبات و موت و حیات اما نقیص مرتفع شوند
اگر چه مجتمع نشوند جنانکه لعل و سیاه بهین که سپید باشد و نیز بمعنی شکسته آید یوسفی ناف ارمن
یعنی کعبه فی الصراح نبض جنبیدن رگ نبضان کذلک ابناص بیانگ آوردن زه کمان منبض
کمان نداف نحض نحضه گوشت آکنده و گوشت آکنده شدن نحیض نحیضه نعت منه در بریدن
گوشت از استخوان انتحاض مثله و نحض و هو منحوض گوشت رفته و لاغر ستان نحیض بار یک نغض
نغیض اندک رفتن آب و آب اندک نضایض جماعت نضاضه باقی مانده آب و آوختن
فرزند نض ناص درم و دینار نقد شده یقال خذ ما نض لک منه وین بگیر آنچه نقد شد استنضاض
نقد کردن خواستن دست نغیضه باران اندک و آواز گوشت بوقت بریان کردن نضایض
النضه جماعت یقال ابل ذات نغیضه و ذات نضایض ای ذات عطش لم ترو النقاض اندک

انذک

اندک شیر خورانیدن دایی بره و بزغاله را انغضه زبان جنبانیدن مار انضاض نعت منه نغض
بالضم درخت مسواک در حجاز نقض نغوص سر جنبانیدن و جنبیدن پالان شتر و دندان کودک
که خواهد افتاد و نقصان کذلک و حرکت ابر که بر بیم نشسته باشد انغاض سر جنبانیدن شجب نعض
شترمرغ محال نغض حرضا جاه که بزرگ باشد المحالة البکرة العظیمة والجمع محال ناغض که لرانگه
سوالنوحشون نغض فشاندن جام و درخت نغوض مبالغه فرد بسیار بجا آوردن زن و زدناک شدن
ناقه امراة نغوص نعت منه و فشاندن تب لرزه کسی را حتی بر نافض نعت منه نفض برگ و میوه
افتاده نفاص نفاضه بالضم فیها برگ و میوه که بفشاندن افتد منفض بادبیزن و هر چه بوقت افشاندن
شود منفوض تب گرفته نفضا گرزه تب و باران که بجایی رسد و بجایی نرسد انفاض تاج دادن
شتر و زبان زده شدن و سیری شدن توشه نفاض بالضم بی توشگی و تنگدستی انفاض نخط الحلب
او اجار الجدب جابت الابل قطرا قطرا بلیغ نفاض بالکسر ازار کودکان نفضه نفضین جماعت
که بجهت تجسس و تمن و خوف بفرستد بهرجایی نفیضه کذلک نقص استنفاض تنفض دیدن الحه
در جایی نفاض ایضا نفیضه فرستادن بجایی نقض باز کردن بنا و تاب رسن و شکستن عهد
نقاضه الجه تاب باز داده شود از رسن نقیضه باز گوینه جواب گفتن شعر را مناقضه سخن بر خلاف
یکدیگر گفتن انتقاض باز دادن نقض بالکسر شتر لاغر شدن از بسیاری سفر انقاض جماعت و رسما
که درد ای شده باشد بوقت بر آمدن سماروغ از دی تنقض شکافتن زمین از سماروغ انقاض
بانگ کردن نقاب و مرغ و آواز علک خاییدن و گران کردن بار پشت را انقاض آواز شتران
خرد سال قرقره آواز شتران کلان سال نقیض با شکوه چیزی و آواز محمل و پالان نهض
نهوض بر خاستن انتهاض کذلک در است و تمام شدن بالا گیاه و و در داشتن مرغ بوقت
پریدن ناهض بچه مرغ بوقت پریدن ناهض بچه مرغ بال تمام راست کرده و گوشت بازوی اسب
استنهاض بر اخواستن خواستن بکاری مناهضه مقاومت کردن با هم تناهض لبوی بکدیگر
داشتن و دو خصم و روب نهض سان سنگ و کتف اشتر المنض جماعت ناهضه الرجل برا
دران پدری و کسانی که بجهت وی غضب کنند بر کسی و قیام نمایند در کاری نوض رفتن در شهر
و بر کندن شاخ و بیخ و جز آن و پیوند میان سرین شتر النواض جماعت اناویص جایها

بلند افراشته **فصل فی الطاء فارو قی نغط** معروف وآن داروئی است که بر حلقها مزند هر جاکه
میزنند آتش میکرد **نمط** بالفتح گونه از چیزی فی الصراح **نبط** نبوط آب بر آمدن از زمین وجاه
انباط بآب رسیدن چاه استنباط بیرون آوردن چیزی و نبطی شدن بنبیط کردی از مردم نبطی انبجا
نبیط آب که از قعر چاه بر آید نبط سپید بغل و شکم اسب فرس انبط نعت منه **نحط** نحیط بانک وغیره
نخط استخاط یعنی غنا شدن و یقال لا ادری ای النخط هو بالضم ای ای الناس هو **نشاط** نشاط
بالفتح شادمانی نمودن نشیط شادمان تنشط شادمانی نمودن و بنشاط رفتن ناقه النشاط خداوند ستور
بانشاط شدن و فربه کردن علف ستور و کوه و کوه گشادن نشیط آنچه غزاة در راه یابند از غنیمت نامنشط
کاو دشتی نشط گزیدن مار و بر دن اندوه و کسی را از جای بجای و آب بر کشیدن از چاه بی کرد
گره آسان گشادن انشوطت بالضم گره آسان گشای چون گره از اینه و جز آن انتشاط گسیدن
گره تا گشاده شود ایرا انشاط جای که بیک کشیدن دلو بر رسد نشوط ایضا نوعی از ماهی نشیط نام
مردی **نطط** نطاط جماعة از نطا نط جماعت نطنط بر از کشیدن نا عنط حیی از همدان و نام کوهی
نغط تعجیل آبله کردن دست نفیط کذلک نفط بالکسر آبله تنفط آبله کردن نفط بالکسر و الفتح روغنی
و الکسر افصح تنفیط یعنی نشاندن ماده نر **نقط** نقط بالضم خجک سیاهی بر سیدی یا عکس آن نقطه
نقاط جماعت نقط خجک زدن حروف را تنقیط کذلک نقاط نعت منه **نمط** بفتحتین نوعی از کلیم
انماط جماعت و ایضا گروه که بر یک کار باشند **نوط** میان پشت مرین و هر چه از جایی در آویخته شود
و در آویختن و آماسیدن سینه شتر را و توشه دادن که در وی خرما نهند و از شتر در آویزند نخط
آماس سینه شتر و کینه الواط حلاقها ذات انواط نام درختی تنواط آرایش سو وج که از وی کیاه
آویزند چون علاقها و جز آن یقال نوط من طلح یعنی طلحستان و بجنیبی عیص من سدر و ابکرة من
اثل و فرس من عرفط و وسط من عشر و فال من سال و عطیل من سمر و قصیمة من غضا و من رمث و حمک من
غضا و من سلم و وحصة من تجرة انتباط دور شدن نباط بیابان دور کشیده و نبط نباط رکی دل و یقال
رماالله بالنیط ای بالموت نباط القوس معلقها نابط رک پشت نوط بفتحتین و ضم الواو تنوط بالفتح ا
لنون و کسر الواو مشدد جانوری خرد برابر کنجشک که در جنگلها خانه از خاشاک باریک باشد بر یک تار
ضعیف تنوط یکی از وی **فصل فی الظاء فرهنگ تنخ نجم لاد نخوط** بر خواستن تقضیب مکام تهوه

نغظ بفتحتین نوعی از افکندنی و گروهی که بر یک کار باشند و نیز بمعنی طریق و گونه و نسق آمدنی
الصراح **نعوظ** نعوظ بر خاستن ذکر انعاظ خیزانیدن و باز و فراز کردن ناقه نعظ را از عایت
رشتها و فحل **نکظ** بفتحتین شتافتن انکاظ تنکیظ شتابانیدن **فصل فی العین فاروقی نطع** معروف
بفتحتین چیزی که برای سیاست جای بگسترند و بر آن ریک اندازند و نیز چیزی که بر آن شطرنج بازند
در اندام هلاک کنند و نیز نباط شطرنج را مانند و نیز گستردنی فی الصراح **نبع** بنبوع بیرون آمدن آب
از چشمه و جز آن ینبوع چشمه ینابیع جماعت نوابع العبیر المواضع التی یسیل منها عرقه نبع درختی که
از وی کمان سازند و از شاخها تیر سازند نبعت یک چوب از وی تبایع موضعی ینبع شهری نباعت
نباعة و بر و بالغین المعجمة ایضا **نجع** نجوع گواریدن طعام و بطلب نیکوئی آب و علف شدن
و در خوردن رنگ و اثر کردن سخن و پند و دارو نما النجع بالفتح ای نجع نجوع الصبی اللبن و نجع
الدابة المدید آرد جو باشد که آنرا با آب و جز آن کرده بنشال دوغ ستور را خورانند تا ما در و فربه شود
نجع مدید دادن ستور را انجعة بالضم آب و علف نگاه کردن انتجاع بطلب آب و علف و نیکوئی
شدن منتجع خوی جستن نیکی و آب و علف و سولا قوم ناجعة و منتجعون تجع خون که بسیاهی
زند **نخع** نخلو آب یعنی نخع آب یعنی انداختن و تنخاع رسانیدن کار ور اذر و یقال ذبح فنخع
دابته منخوعت و خلاص کردن دو ستی و نخعه باکسی تنخع دسو مفصل و الفعه بین النبق و الرا
س من باطن نخاع بالضم و الفتح مغز مهره پشت که آنرا احرام مغز گویند نخع قبیلة از یمن انتخاع دو
شدن از زمین **نزع** گشادن چیزی از جای خود و بر کندن و مانند شدن به پدر یقال نزع الی ابیه
فی الشبه ای ذهب و کشیدن کمان نزع فی القوس ای مدها فلان فی النزع ای فی قلع ا
لحواز زاع آرزومندی و آرزومند شدن نزیع غریب نزایع الخیل الحسان که قومی دیگر کشیده
باشند و کذلک نزایع البعیر و نزایع ایضا زنان که به بیگانگان داده باشند نزوع بر داشتن از
کار بر نزوع بالفتح و نزیع چاه که قعر او نزدیک باشد نزع موی رفتگی هر دو جانب پیشانی انزع
نعت منه نزعت یکسوی پیشانی و آنرا نخریه خوانند منازعة باهم کشاکش کردن و خصومت
و آرزومند شدن تنازع خصومت کردن دو کرده باهم انتزاع صاحب شتران نزایع شدن و رابته :
منتزعا ای منتزعا انتزاع بر کندن و بر کنده شدن متعد لازم یقال انتزعت الشیئ فانتزع

اقلعه فاقتلع تمام منزع پر برکنده شده وللمبالغة منزع بالکسر تیر منزعت بازگشت وپایان کار
دشر پر یقال فلان قریب المنزعت بکسر الزا ای قریب الهمت وکار نهایت رسیدن شراب طیب
المنزعة ای طیبة منقطع الشرب نشغ نسخه نوار وتنگ نشغ بفتح دوم وسکون انشاغ جماعت جماعه نشغ
کوشتها این ودندان دورشدن نشغ بادشمان نشغ نشوغ بالفتح وبالعین المعجمه اقضا دارو در
بینی ریختنی وبالضم مصدر منه وسخن تلقین کردن انشاغ در بینی چکانیدن انتشاغ کذلک نصع تنصع
خالص شدن کونه وسخت سپید شدن وپیدا ودرخشان شدن کار نضع بالکسر نوعی از جامهای سپید النضاع
جماعت انصاع پیدا کردن آنچه در دل باشد وآهنگ جنگ کردن نطع بفتحتین وسکون دوم ونطع لا اولی
ارزع لغات گستردن وکام ودشکنهای کام نطوع انطاع جماعت تنطع سخن در کام گفتن نعنع نعناع بود
بفتحتین دراز تنعنع دور شدن نعاعه بالضم نعات نامهت نفع سود وسود کردن ضد الضر منفعت سود منیری
انتفاع سود گرفتن نقع گرد ونقاع جماعه وتنگ جای گرد آمدن آب وآنچه در چاه گرد آمده باشد از آب
وزمین که خاک پاک وخود دارد ودردی آب ایستد نقاع جماعت شراب نافع ای انه مسعاه ولا لا سود دها
تنها حتی یبلغ الی اقصا مراده انقوعت بالضم جا سنگ بریده نقوع بالفتح آنچه در آب ترنهند چون مویز وغو
ودیگر آن منقع بالکسر خنور تر نهادنی منفعت شکر دادنه تیر کرده ودیگان نوشته منقع بالفتح موضعی که در
وی آب گرد آید مناقع جماعت نقوع گرد آمدن آب در جائی وبلند شدن آواز در فریاد ومعانی از غو
رسیدن وگوسپند وشتر گشتن بجهت آن معانی وسیراب شدن انتقاع کذلک وباز داشتن جیزرا و
عجب داشتن بکلام نقع بالتحریک تشنگی نشاندن نقعت بالنحر والتراب اذا استنقیت ودم نافع ای
طری نقع جاه بسیار آب وآن میوها که تر نهاده باشند وآب ایستاده وبانگ وفریاد وشتر خالص که
سر کنند وخورند نقیعه میهمانی مسافر وستور که بجهت آن کشند انقاع سیراب گردانیدن وتر نهادن میوه
ودارو وجز آن براو ایستادن آب بجائی استنقاع شده ودر پی آواز رفتن انتقاع استنقاع نیز بر فروا
آمدن واغتسال کردن وتر نهادن وگرد آمدن آب وایستادن آن بجائی نکع شتابیدن از کاری
نکعت مرد احمق نافت نکع بالتحریک پوست وتنگی بینی الخ نخت منه نوع گونه نوع بالضم تشنگی
نایع تشنه استناعه پیش شدن در رفتن وبستم قی کردن بمعنی النهوع فصل فی الغین فارقی
نغنغ بضم یکم وسیوم بجانه که بدان غذا بجایند تا زیستن نغنغ گویند ونغنغ بفتحتین گوشت بن کام حلق

جماعت نغاغ بالکسر قدح وآن طاس که بدان شراب خورند نوغ باداد فارسی نام موضعی است نزدیک
دشت قبچاق حافظ نوعی منسوب بدان فی الصراح نبغ بنبوغ ظاهر شدن وپی آنکه در اصل تابع بود
باشد شعر گفتن ونیکو گفتن نوابغ از شعرا جمع نابغه جعدی ونابغه زبیانی وغیر ایشان والمابالجمیع
منغ درخستن بانگشت ونیزه زدن ودخستن بزبان منزع منذغ آنکه او را درخستن عادت باشد
منازغت عقبازی باهم منغ بالفتح وبالکسر ستره دشتی نزغ تباهی افکندن وبراغالیدن میان
مردم وطعن کردن بزبان نشغ درخستن بتازیانه وطعن کردن وسخن آموزانیدن وشوف
زدن بر دست بجهت نشان ونقش ونیزه زدن چنانکه بیهوش خواهد بود وتلقین کردن نشغ
بالفتح دارو بی دهان وبینی بالغین والعین نشوغ بالضم مصدر منه منشغه دارو دادن انشاغ بتا
زیانه درخستن وبرزدن درخت ازین بعد از برین منشغه بالکسر برکلیجه ونان از بر تا امرغ واغل
نغغ نغفة الراس ونغفة الجبل زیران ونغفة الناس خیارهم فصل فی الفا فارسی منذ آف مرود
یعنی جلاج ناف معروف ومیانه اجیری را ناف گویند نکاف بالکسر موزه دست یعنی دستوانه
کزنگره دران بر دست می پوشند نوف بالضم بانگ صدا که از کوه واز گنبد واز آب بدر آید واز چاه
وامثال آن نیز نجف نام شهری است کذا فی الیوسفی فی الصراح ناف خوردن طعام والقاف
سیراب شدن نتف برکندن موی تنتیف مبالغه فیه تناتف برکنده شدن منتاف آلت برکندن
نتافه موی برکنده وریخته نتیفت گیاه برچیده بدست وجز آن نتف جماعه رجل نتفه مثل همزه
الذی ینتف من العلم شیا ولا یستقصیه نجف نجفه نجف جای بلند کاف جماعه دالیغا باشد و نجفه
الکثیب بغل ریک توده نجیف تیر پهن پیکان نجف جماعت غار منجوف ای موسع نکاف والتنجید
بستن قضیب نمره آماکنی نکند تیس منجوف نخت منه انتجاف بیرون آوردن چیزی وانتجفت
ای استخرجت اقصی ما فی الضرع من اللبن وانتجفت السحاب ای استوعبته نحف لاغر ای
وزاری نحیف نعت منه الخاف نزار کردن ندف تخته زدن نداف نعت منه منداف کمان نداف
یقال ندافت السماع بالقاع ای رمت به واللابه تندف فی سیر ما سرعت رجع بیدها
ندیف مندوف تخته زده نزف تمام آب چاه را برکشیدن وهم آب چاه خشک شدن منزف جماعه
بالفتح والکسر مثل منزف ونزیف یعنی مست وبیهوش نزفت بالضم آب شراب اندک نزفه جمعه

ونزفه الدم اذا خرج منه الدم الكثير حتى يضعف نزيف ومنزوف وانزف القوم اذا انقطع شرابهم
او ماه بیرهم نتف برکندن نبات و علف انتساف برکندن و تمام ناکردن سخن و آهسته گفتن از
خوف یقال سمعنا نتبا نسفان ای سبارا نسیف نشان خر گزیدگی والکلف بر اندام ستور نسف الله
باد بر دادن خرمن و قرآن منسف سیکو فسا فذاالجز افتد از باد بر دادن کندم منسف آلت برکندن
بنا بعیر نسوف ابل نبا نسیف شتران که علف از بیخ برکنند نشف بخود کشیدن جامه خوي را و کاغذ
سیاهی را و حوض آب را نتشف کذلک ارض نشفت نخت منه نشف بالتحریک اسم فیه و سنگهای سیاه
سوخته نشفه بسکون دوم سنگ پای خار نشف جماعت نشافه بالضم برتنب انتشاف برتنب خوردن
رسیدن انتشاف برتنب خوردن نصف بالکسر نیمه و راستی و منه الانصاف و بضم النون لغة فیه
و قرأ زید بن ثابت فلها النصف بالفتح خنور نیمه بر نصف بالتحریک زن میانه سال و جمع انصاف
سوالی دوم نصیف تصغیره ناصفه آب رو نواصف جماعه نصیف معجر و نیمه چیزی و پیمانه نصف نیم
رسیدن مر چیزی را یقال نصف القرآن و نصف عمره و نصف الشیب راسه و الازار ساقه و نصفهم
نصافا و نصافة ای خدمهم منصف بالفتح نیمه راه منصف بالکسر جاکر مناصف جماعة نصوف بفلان
داد انصاف داد دادن و راستی کردن و نیمه رسیدن انتصاف داد یافتن و نیمه رسیدن و معجر بر
افکندن زن تنصف خدمت کردن و معجر پوشیدن تناصف یکدیگر را انصاف دادن تنصیف دو
نیمه بستان از کمیدن شتر بچه انتصاف مثله نصف بالضم همه پستان مکیدن شتر بچه انتصاف مثله
نطف نطوف بالضم آب صافی نطاف جماعت و آب مردی نطفه جماعت ناطف شکرینه بالحلی فروشنده
آن نطفان رفتن آب نطوف شبی که باهمه اوی باران بارد نطف بالتحریک گوشوار نطف جماعت
تنطف گوشوار در گوش کردن و آلوده شدن بعیب تنطیف گوشوار کردن دیگری را و منه و صیفه نطف
ای متوطت نطف بالتحریک آلودگی بعیب و نطف السقی ای فسد انطاف متهم کردن کسی را انظف
بکر دوم نام مردی نظف نظافت بالکسر پاکی نظیف نعت منه تنظیف پاک کردن تنظف پاکی جستن استنظاف
تمام گرفتن مال را نعف جای بلند و هموار که فرود از کوه باشد نعاف جماعت انتعاف ماندن چیزی
بدیگری ناعفت الطریق ای عارضته نعفة بالتحریک پوست که سپس رحل آویزند نغف کرم در بینی
شتر و گوسپند باشد نغفه یکی و کرم دانه خرما نغنف هوا میان دو کوه نقف شکستن نارسر و کفانیدن

حنظل

حنظل را و نزدیک دماغ رسانیدن خستگی و باندرون رسیدن جراحت در پیش ستور منافقه تناقف
یکدیگر را سر شکستن یقال الیوم نقاف و غدا ثقاف ای الیوم خمر و غدا امر و نقفت المخ ای عظمه
العظم تستخرج مخه و قولهم لا نکونوا کالجراد عنی دادیا و انقف وادیا ای الکر سیفه فیه انتقاف بیرون آوردن
چیزی منقاف شنه رسیده که آن را امرود چه خوانند منقوف مرد سبک بر گوشت نکف بالتحریک غدد بالای
دریس گوشت باشد بکموزه مکی و ننگ داشتن از کاری استنکاف مثله نکاف بالضم آماس بناگوش شتر نکفان
دو اصل استخوان زنخ دات نکنیف نام موضعی یوم نکیف روز و قعه میان قریش و کنانه نکف ابسم
پاک کردن از روي دمی کم کردن انتکاف کذلک و میل کردن از چیزی نوف کوهان انواف جماعت و
فرج زن و بلند دور از شدن نیوف نام نسبه عبد مناف ابو سو هاشم و عبد الشمس نیف افزونی تخفف
و تشدد و یقال عشرة و نیف و کل ما زاد علی العشرة فهو نیف حتی یبلغ العقد الثانی ای ارتفع اناف ا
الدراهم علی المیاه ای زادت فصل فی القاف نحو اولا د نطاق بالکسر کمربند و نیز نطاق مانند ازار است
که در آن ازار بند میدوزند از زنان فاروقی نسخ تعلیق نام قلم است که عجمیان دو قلم از نسخ قلم اخراج
کرده اند یکی تعلیق که از قلم توقیع کشیده اند دوم همین نسخ تعلیق که قلم نسخ و قلم تعلیق را جمع کرده اند از
نسخ تعلیق میگویند خطا است نهر ایلاق نهریست عظیم بر که بدان غسل کند آن شب احتلام باید نهر دامغان طبق
یعنی ته فلک فی الصحاح نبق بخشنده مثل الملق و بر درخت شدن نبق مثله نبقه یکی نخل منبق ای مصطف
علی سطر واحد و کذلک کل شیی نسق و مهذب و نبق ای کتب و نبق بها ای جمق جمعا غیر شدید و یقال
انباق علینا بالکلام ای انبعث مثل انباع نتق فشاندن و جنبانیدن و کشیدن الو از جاه و پوست باز
کردن و بسیار بچه شدن زن ناقه ناتق اذا اسرعت الحمل و زنده ناتق ای مرد و فرس ناتق سخت فشاننده
برفتار نزق بالتحریک سبکی نزاق بالکسر مثل مزاق و بر سکیزیدن است نسق نوزنسق بالتحریک استه و ندان
راست و خوز نسقات است در کشیدن نسق الضا سخت ترتیب داده نسق بالسکون سخن را بسیاقت راندن
تنسیق نظم و ترتیب دادن نشق نشوق بالفتح داروي بینی انشاق دارو کردن در بینی استنشاق
آب در بینی کردن و بوی کردن چیزی را نشقه حلقه رسن که در گردن ز غاله در افکنند و گردن بند ستور
و نشق الظبی فی الحبالة ای علق بها رجل نشق الذي یدخل فی الامور و لا یکاد یخلص منها نطق
منطق سخن نطق بالضم سخن گفتن انطاق بسخن آوردن مناطقه استنطاق باهم سخن گفتن منطیق

نیکو کویا نطاق بالکسر میان بند مردان انتطاق نطاق پوشیدن زن و میان بستن تمنطق منطقه
بالکسر کمر تنطیق منطقه بستن بر کسی یقال جبال اسم منطق ای یبلغ السحاب اعلاه و جا فلان منتطقاً
فرسه اذا جنبه ولم یرکبه نامق میان و سخن کوئی نعق نعیق بانک کردن زاغ و شبان کوسپند را نعاق
بالضم کذلک نعقان کذلک ناعقان دو ستاره نزدیک جوزا نغق نغیق بالمعجمه ایضا بانک کردن زاغ
ناقت نغیق شتم بعیدات بین ای مرة بعد اخری نفق نفوق مردن ستور نفاق رایج ورواں شدن
بیع نفاق بالکسر دورو دو یکی کردن منافق نفقت منه نفقة مزینه نفاق بالکسر جماعت نفق بالتحریک سوراخ
شدن مزینه وراه باریکی و فی المثل ضد دریص نفقه ای جحره ومنه نفق الجری اذا کان یربع انقطاع
الجری انفاق مزینه کردن و برواج بازار رسیدن مردم و درویش شدن و سپری شدن مال منفاق
مرد بسیار نفقه نافقا یکی از سوراخ های موش دشتی کلاکوش یقال فیه اذا اتی من قبل القاصعا ضرب
نفقا برابره فانتفق ای خرج نوافق جماعت ومنه اشتقاق المنافق فی الدین منتفق نام مردی
نقق نقیق بانگ کردن چغزو کژدم و ماکیان و جز آن نقاقه چغز نقیقه بانگ چغز و مرغ نقنق بکسرتین
بالسین شتر مرغ نر نقانق جماعت نمق بمنقش نمیق آراستن بکتابت نمرق نمرقه بضمتین و کسرتین
بالشین خورد و نهالین زین نوق ناقه ماده شتر وزنه فعله و جمع نافه علی نیاق ایضا بعیر منوق و ناقه
منوق ای مذللة و هو و هنه نواق رایض شدن شتر نیق بلند ترجای در کوه تنوق آراستگی نمودن در کار
والاسم منه نیقه نهق نهیق نهاق بالضم بانگ خر ناهقان دو تیزی رخسار است و خر و یقال لها
النواهق ایضا نواسق للی رمخاریخ نهاق فصل فی الکاف من باب النون مع الالف ناجو ک نام مردی از زهاد ترسا
یان ناصیه داران پاک یعنی اولیا و زهاد و عباد و اصفیا و ملایکه ناک خدا وند و صاحب بدین معنی
مرکب استعمال کرده و مشک خالص که در و چکه سوخته ضبط کنند و کرده باشند و در زفانگو پاناک
مشک یا کافور آمیخته مغشوش کنند بجکر سوخته نان سپید فلک ماهتاب ناوک آن آلة چوبین خالی
میان کو میان آن تیر وک داشته اندازند و بمعنی تیر ناوک نیز استعمال کرده اند تنار آهنگ که رستن
در کرکردن نرد ک بالفتح بکم و سیوم نغز و افسانه و معنی ترکیب نرد خرد دست نرسنک غذا معروف که تنارستن
عدس کویند نشاک بالکسر بیچاک شکم نسک بالفتح نام غذا است که بتازیش عدس کویند و جزوی از کتاب
انبار کبران که آنرا سوره سوره و جزو جزو خوانند و قیل بالضم نشک بالفتح درختی خشبو نشیمن جوخاک

ای بادم و حلم و خواری و سرافکندگی نشیمن بخاک ناوان وابله و سم از جوام زاده نفرنگ میوه معروف
که انبه نیز کویند نغوشاک بالکسر مذهب کبران و از کیش بکیش شوند و در زاهدی ترجمه میانین
نلمگ بکسرتین فرض دار و پسین معنی نیز کویند نلک بالکسر ادراک و دانه تمیلیت و در بعضی طب است که
نوعی از الوانست و آن دو نوع است یکی در غایت سپیدی برنگ شیره و دوم در غایت سرخی و تیزی
است نمشک آن شیر که بر دوغ دوشند و در اوات برین معنی نمشک است نمنک بضمتین چرب است
تخ مانند بسته و در نسخه فرهنگ قواس سیوم حرف تاء قرشت است نموسنگ بالفتح و قیل بالضم نام
منصله مرغی است خورد و بتازیش تیهوج کویند نمونک نشانه تیر نوک تیری سر و باد او فارسی ترنج
و قلم و پیکان و جز آن نه اقلیم ملک نه فلک نه فلک یعنی یکم آنکه ماهتاب در وست بر دوم تیر و سوم
زهره بر چهارم آفتاب بر پنجم مریخ بر ششم مشتری بر هفتم زحل هشتم آنکه دوازده برج در وست نیز کل
وسی و شش پیکر و جمل تا تا بات بر وست و آنکه کرسی و فلک کوکب و فلک البروج و منطقة البروج
نیز کویند نهمین عرش است که کرسی با هفت افلاک در وست و آنرا فلک الافلاک و فلک اطلس
فلک ساده و عقل کل نیز کویند نیرنگ قرص دار نیل فلک ای کونست فلک و زیر سیاهی آن نیم برگ
بالکسر کونست دیوست که بر دو ناخن کیرند و بیفشرند نیم ترک با میم موقوف و تاء قرشت ترک جوزی که
سقف و عمارة بکار برند فاروقی نمک بالکسر توجیانچه قل غلام قل نمک غلام تو این ملحق بکلمه دیگر آید
فی الترکی نام مشک کلی است سرخ و خوشبوی و بعضی آنرا ناکیر کویند نمک معروف نوزنک گیاهی که بجک
ضد بدی فی الصحاح نبک نبکه فراز تنه و نبکه بالتحریک جماعت نباک تلها رخرد مکان نابک مرتفع نرک بالکسر
نره سوسمار نیزک نیزه کوتاه نیازک جماعت نزکه ای طعن فیه بالقول رجل نزاک ای عیاب نسک
التی عنده و طهرت نسک بالضم عبادت کردن ناسک عابد نساکت پارسا شدن نسیکت قربانی نسک
بضمتین نسایک جماعة منسک بفتحتین و کسر ها قربان جای نوک بالضم کولی نواکت ای حماقت انوک
نعت منه نستوک مثله نهک کهنه و فرسوده شدن جامه و پوشیدن و مبالغت کردن در خوردن طعام
و نهکه الحمی ای جهده رجل نهیک ای شجاع و سیف نهیک ای قاطع والنهیک الاسد نهاکة بالضم دلیر شدن
انتهاک الحرمة تناولها بما لا یحل نیک جماع کردن نایک نعت منه نیاک للمبالغة فصل فی الکاف الفا
رسی مع الواو نارنگ میوه در غایت ترشی که تعریب آن نارنج است نیجه سنگ لحل و آهن و تیغ و

اشتال آن نزک بالفتح ایزغنکه که در شکار از جهت شکاری کنند نغش نغک زمانی لطیف که در ملک ذی
بکنند و ننک عار و عیب نهنک بالکسر والفتح شیر آبی و باستعاره بر تیغ و قلم نیز اطلاق کرده اند و در عربی
تمساح و بهند سیسار گویند اگر مدتی دراز در آب بماند و برا افتی نرسد طول او شصت گز شود و گویند نهنگ
بیضه را در کرانه آب زیر ریگ نهد تا بچه بیرون آید آنچه برابر او در آب رود نهنگ شود و آنچه در صحرا در ریگستان
رود سقنقور شود و گوشت نهنگ بریان کرده بخاصیت صرع را مفید بود و تلخه او اگر در چشم کنند فرود آمدن آب
باز دارد و نام و ننگ تنز و تفاخر و بزرگی یعنی از چیزی که موجب شنعت بود خود را نگاه داشتن نیرنگ
بالفتح نحو و افسون و جادو و جادوئی و افسون گری و طلسم و در تعریب کاف فارسی را جیم عربی بکنند نیم جو
سنگ ای مقدار نیم جو در وزن نیم لنگ بکسر لام یعنی قربان ترکش و ساقین فصل اللام الفراغ نل غلاف
نوعی از افتار که کوئی بر پشت بار دارد و رجل نبول نعت منه نبل تیزدی جوشته و لا واحد لها من لفظها و قیل
سو واحد و جمعها نبال و انبال نبال تیر دار و با شفتان نابل تیر نامرد لابن نابل ایضا تیر گر و ایضا زیرک در کار
نبل بالضم عطیه نبل آگای و فضل نبالت مصدر فیه نبیل نعت منه نبل بفتحتین جماعت و ایضا کبار القوم و
صغارهم و هو من الاضداد و نبلت شکرف و مرد از نبل استنجا نابلت تیز کردن تیر انداختن یقال نابلت
فنبلته ای کنت اجود منه نبلا نبل بالفتح تیر انداختن و غالب آمدن به تیر اندازی و فضل و مطلب تیر
تیام نمودن و راندن سخت ستور را استنبال تیر انداختن تنبیل تیر دادن و یقال نبلنی حجارة الاستنجا ای
اعطنی و نبلت فلانا بالطعام ای ناولته و شیاء بعد شیء تنبل تیر دستی نمودن و تیر با خود داشتن و فضل
نمودن از خود و مردن شتر و جز آن تنبلی بالکسر کوتاه قنبل کشیدن بسیار کی و بیضه شتر مرغ که در ریگ آب
پر کنند و در بیابان دفن کنند نثل بالتحریک مثل استنبال جستن از صف شدن علف نثلت زره فراخ نثل
یقال نثل درعه ای القاها عنه و لا یقال نثرها نثیل خاک چاه نثل خاک از چاه برآوردن یقال حفر و نثل
بفتحتین ای محفورة نثیل سرگین و تناثل الناس الیه ای انضموا نجل نسل و فرزند و زه یقال نجله ابواه ای
داده فرس ناجل ای کریم النجل انداختن چیزی را و نیزه فراخ زخم زدن یقال نجله ای طعنه و اوسع شقه
و شکافتن پوست را و باز کردن زه آب منجول و نجلت الارض ای انزلت یعنی زه آب ناک شدن
زمین و بیش پای زدن کسی را چنانکه در غلطه استخوان بسیار زه شدن بر مردم نجیل و بنکستها ابر کریم
و آن نوعی از درختان شوره است تو اجل شتران که آن برگ را خورند منجل بالکسر داس نجل بفتحتین فراخ

خواستن

جتم شدن

جتم شدن نجل جماعت و سنان منجل ای واسعة الطعنة انجیل بالکسر کتاب عیسی علیه السلام یذکر و یؤنث
فمن انث اراد الصحیفة و من ذکر اراد الکتاب نحل زنبور نحله یکی و لا غرکردن و سخن بستن بر کسی
کر او نگفته است منحول شود و سخن بر بسته بر خود که دیگری گفته باشد نحل بالضم عطیه دادن نحله بالکسر کابین
دادن زن بی عوضی و طالبی و بیه اکردن و نامیدن کابین را و دعوی کردن نحول لاغری و لاغر شدن
جمل ناحل ای مهزول سیوف نواحل شمشیرها باریک و تنک شده انتحال شعر را بر خود بستن تنحل مثله وایضا
خود را به بسی بستن نخل بخیل خرما نخلت یکی نخل ایضا بیختن نخاله بالضم سبوس منخل بفتحتین پرویزن
و سو احد ما جاء من الادوات انتخال استقصا کردن و بیهت را اگزیدن تنخل گزیدن ناخل الصدر ای ناصح
لطن نخلت نام موضعی میان مکه و طایف منخل بفتح الخاء شده از نام شاعری متنخل بکسر خا نام شاعری از
هذیه مدل ازجای بجای بردن و در بودن و مدلت الدلو اخرجتها من البیر رجل مندل نعت منه مندیل بالکسر
تیین دستار خوان و دستار که بر میان بندند تمندل بوی خوش سندل شجری از هند که آن عطر بوی خیزد
سیلان بضم الدال و فتحها قدر بجک یعنی الکه سها چنان نماید که مردم را فرو میگیرد و هو مقدمة العرج
نودلان بفتح الدال دبستان شود بفتح الدال جنبان از ضعیف بری آمدو ال روان شدن تکم نذل بالضم
رذالت و فرو مایه شدن نذل نعت منه نزل بالضم آنچه پیش مهمان فرود آیند نهند از طعام و جز آن انزال
جماعت و دخل و در آمدن خوار بار نزل بفتحتین مثل نزال صلب و روشن شدن جنانکه مانند کبار ان
سیل از و روان شود ارض نزلت و مکان نزل نعت منه خط نزل بفتحتین ای مجتمع یقال وجدت القوم
علی نزلاتهم ای منازلهم و علی استقاماتهم نزول فرود آمدن منزل بفتحتین کذلک منزل جای فرود آمدن
و سرای و آب خور منزلت مثل و ایضا مرتبه و حرمت استنزال از مرتبه فرود افتادن و فرود فرستادن
منزل بفتح الزاء کذلک و فرود فرستاده تنزیل فرود فرستادن و ترتیب دادن تنزل بدرنگ فرود
آمدن و دو گروه با هم در حرب نازلت سختی نزلت زکام و یکبار فرود آمدن نزیل مهمان فرود آینده
نسل فرو ریختن و زه و زادن و بر انداختن مرغ و افتادن آب و بجهیدن پشم انسال بخیتن بر و افتادن
و وقت پشم بخیتن شدن ستور را و بیشی کردن بر قوم تناسل از یکدیگر زادن نسولت بالفتح ناقه که
کمیت زه نگه دارند نسل بفتحتین شیر که از پستان بی دوشیدن بیرون آید نسیل عسل که اخذ وا از
موم جدا شده و الکه افتد از پر و پشم و جز آن نسال بالضم کذلک نسلان جماعت از کفتار افتادن

درخت

وبشتاب دویدن نشل گوشت برکشیدن از دیگ منشال بالکسر آلت گوشت برکشیدن نحو ما شلت بان
کم گوشت بی نوابل منشله بفتحتین جای خاتم از خنصر نصل پیکان تیغ وکارد ونیزه نصول نصال جماعت منصل
بفتحتین تیغ نصول زایل شدن رنگ حنا از دست وبیرون افتادن سم از ستور وموی از خضاب ودر ماندن
پیکان در جائی وهو من الاضداد وانصال سنان از نیزه بیرون کردن ونصیل پیوند میان گردن وسر تنصل بیزار شدن
از گناه وبیرون کشیدن خود را استنصال بیرون کشیدن یقال استنصل السیف الصاغه یعنی افکند ما در کم خاک
را نضل مناضلت نضال تیر اندازی کردن باهم انتضال کذلک ودر سخن وشعر نبرد کردن انتضل الفاد ست انه
شتر دور رفتن وبرگزیدن نضلة نام مردی ابو نضلة کنیة هاشم بن عبد مناف نطل باطل کوزه که شراب
پیمایند بوی سنا اهل جماعت منیطل لو وسختی نطول بالضم آب جوشانیده بدارو با جائی ریختن نطول بالفتح آن
آب نعل حروف خیل تصغیر ها و زمین درشت سنگریزها ازوی درخشد وپی که بر گوشه کمان زنند یقال نعلت
انعلت نعل پوشیدم ناعل و ذو نعل با نعل ویقال لحمار الوحش ناعل النعل نخل السیف آهن بن نیام
فرس نعل ببود حل اسب که میان سم ورسغ او سپید باشد از ان برتر نگذرد وجه ازو رسغ کند وانرا تحجیم گویند
وویه منعلت نعال از بیخ برکنده نغتل گفتار زشت ونام مردی دراز ریش نغتلت گفتار بیراست نغل بفتحتین تباه
شدن پوست فلان نغل فاسد النسب والحاست تغول نغل بالسکون وکینه ور شدن وبجمی حینی وتباهی کردن
میان مردم نفل نافلت عطیه وعبادتی که واجب نبود انتفال ودر شدن وبیزار شدن از چیزی نفل بفتحتین
غنیمت انفال جماعت تنفیل غنیمت دادن تنفل تطوع کذا ردن نفل ایضا گیاهی نغل بعد از سه روز غوره ماه
سه روز دیگر نوفل مرد بسیار عطا ونام معروفی نوفله نکره ان نقل از جائی بجای بردن وسوره نیل گمن
ودبی کرده دری کردن نقل بالکسر منزله نقال جماعت منقل بفتحتین کذلک منقل ایضا راه در کوه منقله زحله
نقل بالضم وهو ما یتنقل به علی الشراب نقلت اسم من الانتقال من موضع الی موضع نقل بفتحتین برکه از تیزی برتیز دیگر باشند
وسنگستان با درخت وسنگ وبیماری شتر در سبیل وی وحاضر جوابی در سخن رجل نقل نقت منه مناقله با ...
یکدیگر سخن گفتن نقیل راه ونوعی از رفتار نقله زن غریبه دباره که بر نعل وخف شتر زنند نقایل جماعت نقل
نیکو کردن موزه تنقیل کذلک وایضا بسیار نقل وحرکت کردن منقلت بکسر القاف سر شکستگی که استخوان از وی
شکسته باشد تنقل برگشتن مناقلت الفرس ان یضع یده ورجله علی غیر حجر لحسن نقله فی الجاوة یقال بالکسر یکباره
ودو باره آب وعلف خوردن شتر بی چرانیدن کسی ناقله مردم از جائی بجای دونده انتقال نوعی از رفتار شتر

نغل ونغت در لغت گویند
وبیا در لغت مردی گویند خانخ
حضرت عثمان مسلم رضی الله عنه
خطاب میکرد و در زمان حضرت
عثمان بن عفان رضی الله عنه
جمله اندر ... بود که قطع
وظائف جهار ... گرد
و بحوالی ترا ... جهاد
داد حضرت ... خطاب
کرد بمردم ... که اقتلوا
نعثلا اقتلوا احراق المصاحف
حضرت عثمان را نعثل گفت
یعنی برگفتار بر این خطاب از
حضرت ... قبیح بود ... رسول
ودر العوالی کذا فی المشارق

نغز

نقل نقش رفتار برکره الکبیر نکل بالکسر آهن لگام ولگام مرد ... برنکل ونکل بالکسر وبفتحتین شتر سه و ...
مردی که ازوی در بند شوند دشمنان وی تنکیل عقوبت کردن وعبرت دیگران گردانیدن نکال بالفتح عقوبت
نکول باز ایستادن از دشمن واز سوگند ناکل ترسنده ضعیف نکل بفتحتین مرد دلیر واست قوی نمل مور جملت
یکی ارض نملة ایضا گفتکی سم اسب فلان ذو نملة بالضم کثیر الحرکة نملة ایضا سخن چینی نمل سخن چین نمل نمکم
انامل کذلک انملة بالضم المیم سر انگشت انامل جماعت نول منوال نوردن بافنده نول نورد دیدن وعطا
دن ویقال هم علی منوال واحد ای علی طبقة واحدة بر یک نورد ونده وقولهم نولک ان تفعل کذا ای حقک وینبغی
لک وهو اصلی من التناول نوال بالفتح عطا نائل مثله تنویل دادن رجل نال بسیار عطا ونا ولیت الشیء فتناوله
ای اعطیته فاخذه نهل منهل آبخور ومنزل ناسلا آینده ورونده منهل وتشنه وسیر آب وهو من الاضداد
نهل بفتحتین جماعت نهل بالسکون والحرکة نخست خوردن وتشنه وسیر آب شدن منهال نام مردی نهشل گرگ
وجبغ ونام مردی ابو نهشل کنیت مردی نیل بالفتح انالة دادن نیل بالکسر رود مصر نائلة نام زنی وبه
فصل فی المیم مع النون لا وناف عالم یعنی گعبت الله ناکام ناچار ومعنی ترکیب نامراد وناخواست اما استعمال
این در محلی است که کار بغیر خواست بنده است محض باراده الله وهر چه باراده خدای بغیر خواست بنده
برآید ودر ان هیچ چاره نباشد از ینجا گویند ناچار است نام جبادرم قرآن نان حادثة خام ای حادثه نو ... ب
ونامراد نرم لگام یعنی اسب اگر سرکش نباشد نریم بالفتح نام پدر سام که جد رستم دستان بود نرم بالکسر
بازار فارسی چرنیت مانند دود که هوا تاریک کند ودر لسان الشعرا باز اهمازی مندرج است ودر فرهنگ ...
یعنی اینست تیره که هوا را تاریک کند مه گور است نسل آدم یعنی شرابی که از انگور سیاه سازند نیرم
بالفتح آنجا که آفتاب نیفتد ودر فرهنگ قواس است معنی نیرم است یعنی سیوم ودوم است وغیره فالکو
یافت یعنی روشن دان ودر اداست آنجا که آفتاب نیفتد وآنجا که آفتاب بران افتد نشیم بالکسر با یا وفار
اشیان مرغان وجای نشستن وآن مقامی که همیشه آنجا باشند نخل شام صبح ونزدیک دمیدن صبح وماه
نعمت تو جزاء لاسم ای نعمت تو نشست بشست نغام بالفتح زشت وتیره گون ودر فرهنگ قواس نغام بالقاف
مرقوم است اما در اداه صحیح باغین است نقش بجام یعنی اگر کسی قدری وقیمتی دارد وسخت کامل بود
در سخن واستن بعزب مثل گویند نقش بجام نقطه موهوم یعنی جوهر فرد نم منه خشک نم کرم بالفتح
فارسی مفتوح انگشت و گمان نو خط شده عذار عالم ای برادی زمین سبز با نورسته نو قلم انگه

بنشستن آموزد و نه بام نه فلک نیر اعظم بالفتح بایا مشدد ترکیب توصیفی یعنی آفتاب نیرم بالفتح همان
نریم مذکور نیست سنگم ای و قرضیت مرا فا زدی نام آنچه بدان بشناسد چیزی را بگفتن نزم صفه بخت نغم
سوراخ و سوراخ کردن چیزی دیوار و زمین کاویدن نقره خام نقرهٔ صاف نیم معروف تازیش نصف گویند
فی الفراغ نام نامه آواز اسکت الله نامته و نامته بالتشدید ایضاً نغمه و صوته و نیم نالهٔ نرم و آواز دادن
نکان و شیر نجم نجوم ستارگان و برآمدن نبات و ستاره و دندان و شاخ و پدید شدن بر مذهب و خارجی گفت
ناجمت بموضع کذا ای نبغت و فلان منجم الباطل والضلالة بفتح الجیم ای معدنه منجم بالکسر آهنی که در وی زبانه
ترازو باشد نجم ستاره و نبات بی ساق قوله تعالی والنجم والشجر یسجدان و اسم علم پروین و در وی الف و لام لازم
باشد و اصل یقال لیس لهذا الحدیث نجم ای اصل و وقت معین و منه سمی المنجم وقت ستاره شناس
انجا کستادن آسمان از برف و رفتن سرما و باران تنجم وقت و ستاره شناسی کردن و پاره پاره گذاردن
وام را انجه نوعی از گیاه نخم نخیم زخیدن و تنخخ کردن فهو نخام نخت منه و ایضاً مرغابی سرخ و نام اسپی نخم
نخامه بالضم آب بینی و دماغ و تنخم ای تنخع ندم ندامت پشیمانی تندم مثله و فی الحدیث الندم توبت انام
پشیمانی دادن ندمان بالفتح پشیمانی نادم ندیم کذلک ندیم ایضاً حریف شراب و همنشین بزرگان ندمان
مثله منادمه مصدر منه و سو مقلوب نسیم نسیم باد نرم و اول بادی که وزیدن گیرد نسم بفتحتین دم و نامه و
مردم تنسم نفس زدن و دم بخود کشیدن و ناسمه ای شامه منسم بکسر المیمین سبیل شتر و سبیل شتر مرغ و نقل
فرایی منسمک ای وجهک نشم تنشم گونه گردانیدن و بوی گردانیدن و بوی گرفتن گوشت و یقال بمعنی شمه
بوی ناک است از گوشت و جز آن و در کار پیشه شدن مردم نشم بفتحتین درخت که از وی کمان سازند و تقال
خال شدن پوست گاو و جز آن تورشتم ای فیه نقط بیض و سود منشم نام زنی عطاره نظم شور در رشته کردن
و گوهر و بسیار از علم و ستاره و سه کاف از جوزا و در کشیدن جواهر برشته و سخن در وزن و ترتیب دادن نظم
مثله نظام بالکسر رشته جواهر انتظام در کشیده و راست شدن والنظمت الدجاجة اذا صار فی بطنها بیض
نعم نعم بالکسر دست و دست رس و نیکی و ناز و مال و منت و آنچه کرده شود از نیکوئی در حق کسی نعمی بالضم و النعم
کذلک نعیم کذلک نعم و بهشت یعنی نیکست و بدست و نعما فعلان ما ضیان نعم بالضم نام زنی و نازکی و نرمی
و نیکوئی خلاف بوس والجمع انعم وابوس نعوم نرم و نازک شدن رجل منعام بالکسر ای متفضل نعم بفتحتین
بمعنی چهارپای انعام نعمان جماعت نعمان ایضاً نام مردی و هو نعمان بن المنذر ملک العرب و نسب الیه شقایق النعمان

ویجمع

ویجمع علی نعمان الانعام و جمع الجمع اناعیم نغم بفتحتین و سکون الآخر اروی نعام بالفتح شتر مرغ و سو اسم جنس نعام
یکی و ایضاً چوب بر بینا اسر چاه و زیر قدم و نشان که در راه‌ها نصب کنند نعام کذلک و ایضاً موضعی
نعایم منزلی از منازل قمر نعامه نام اسپی ابو نعامه کنیت مردی نعمت عین و نعم عین بالضم فیهما و نعام
عین و نعامت عین بالفتح فیهما و نعمی عین کلها بمعنی قرة عین نعامی بالضم باد دست راست و یقال جا
باک بمعنی قصار اک نعمان الاراک نام وادی تنعیمه درختی تنعیم موضعی بمکه انیعم بالضم موضعی نغم بالفتح
سخن آهسته نغمه آواز نقم عتاب کردن بر کسی و ناپسند داشتن کار انتقام کینه کشیدن نقمه اسم منه
نقمات نقم جماعت بالکسر کذلک ناقم نام مردی ناقیت زنی نمم نم سخن چینی کردن و الاسم النمیمه و ایضاً
نفس و حرکة کردن نم نمام نمت منه نمام ایضاً گیاهی خوشبوی نمیمه نقش کردن و آراستن جامه نمنما
بکسرتین سپیدی که بر ناخن افتد نمی بکسر یعنی درم و یقال ما بها نمی ای احد نوم خواب شدن
علی الاصل والجمع نیام و جمع نامت نوم علی الاصل و نیم علی اللفظ انامه تنویم بخواب ساختن و
نامت السوق ای کسدت و نام الثوب ای اخلق و استنام الیه ای سکن رجل نومت بالضم
بی اعتبار و مغفد و رجل نومه مثال همزه بسیار خواب منامه جای خواب و بستر و دکان لیل نایم شب
آرامیدن کبوتر عاصف نهم نهمه رسیدن نهمت در چیزی و حریص شدن یقال نهم بکذا منهولا فهو منهوم
ای مولع انهم بفتحتین نیک اشتها آمدن بطعام نهم نهیم راندن در راه ستور را منهام بالکسر ستور که تیز را
بدن جد رو و نهیم ایضاً مثل و نیم و سو صوت الاسد و الفیل نهامی بالفتح آهنگر نهام بالضم نوعی از زاغ
نیم نوره و بار ریک که از وزیدن باد شود و پوستین کهنه فصل فی النون فرهنگ شیخ محمد لاد دهنان نیم
پشیمانی نرجمدان حوب نرگس دان نسرین نسترن نسیان فراموشی نشغان قدح که شراب اد نیم
رسیده باشد نصیبین نام شهری نطرون بالفتح بوره سرخ و قیل نمک دریایی سندش بمنبد و ک گویند
نعمان بالضم نام امام اعظم ابو حنیفه کوفی رحمة الله علیه نون ماهی بزرگ و دویت و تیر و شمشیر و
زنخ و بمعنی دوات بلغه بغداد است و نیز حرفی تهجی و کنایت باید و کننده و در قنیه است نون بالضم و
و بمعنی گشون و در شاهنامه آمده است پس فارسی باشد و بمعنی تنه درخت است فقط نارخ بریان
نام دارویی است که تازیش المفتر الکیب گویند و هندش نکمه گویند نار پستان ای زنی نو بر و سخت
پستان نار بن بار اموقوف درخت انار نار دان بار اموقوف انار رنش و افشان ناردین باراد

موقوف بیند ردمی زرد نارستان جائی که درخت انار بسیار باشد ناردون باراء موقوف درختی است
راست ودراز بالا وسخت چون صنوبر بعد تناهی ان ودر تیشه وران ازان دسته سازند ونیز نام جزیره
نزدیک نهنه در ایران زمین که آنرا ایسته ناردون گویند ودر شرح مخزن میگوید درخت انار است نازیدن
فخر کردن وترسیدن ناشتا شکستن یعنی نهاری خوردن ناف زمین یعنی کعبه مبارک ناقوس مغان یعنی
آن زنگ که آتش پرستان هنگام عبادت زنند نالان نالنده وکوی است میان شیراز وکازرون
نان دهقان یعنی نان بادشاه نان زرین آفتاب نان سیمین ماهتاب نان کشکین نانی که از گندم وجو
وجو وباقلی واز هر گونه بهم آمیخته بپزند نان هشتن از جهان چیزی ندیدن نادانیدن خم دادن نمانه
کردانیدن ناودان با واو موقوف سیل آب چه در بام چه در زمین ناو ناودان یعنی طراودان واگر ازان
نثار اشک شد ای ریزش اشک من نثاریدن بالکسر نثار کردن نخجوان نام موضعی ونام ولایتی نخجرکان
باسیوم وششم فارسی وراء موقوف نام نوائی است ولحنی نردبان بالفتح بادال موقوف معروف نرلانی
درجه وهمه سیری گویند نرکان بالفتح بادوم جستنده وکدایان شوخ نرم کردن باسیوم موقوف وجهارم
فارسی مطیع نرمان بالفتح نمان نرمیم نرمیدن بالفتح باراء مهمله بیرون کشیدن نسترون بفتح یکم وسیوم وهفتم
نسترن بفتح یکم وسیوم وجهارم والاصح بالکسر نام گلی است خوشبوی سپید تازیش نسرین گویند وقیل نسترن
گلزار ودر زفان گویا میگوید نسترن ورا نسرین است اما در تاج ترجمه نسرین همین نسترن آورده است
نشتن ونشتین کلاهما بالفتح وتائی با یاء فارسی نام پهلوانی تورانی برادر پیران که در جنگ کوه کنا دند
ربیه بعد کشته گشتن سومان چون شبیخون بر لشکر گودرز برده بدست بیژن کشته گشته نشاختن بالکسر نشا
ندن نشاختیدن مثله نشان علامت وهدف وامر نشاندن وفاعل آن نشاندن نهادن ونشانده ان
یعنی بنشانیدن نشره طفلان یعنی آن نقش که در تخته بچگان نویسند وعام آنرا ابجد خوانند نشکیدن
نیلک زدن نشیدن بالفتح نهادن نشیمن بالکسر با یاء فارسی همان نشیم مذکور در فرهنگ قواس خلوتخانه وکنج
نصیحین بالضم یعنی ملحوظ نغمدان یعنی ناخوانی وان تختی است که شکم را ابر دو تا کوارده را اهم جمع کنند
وکرسنگی آرد همین جوابن نامند نغمه الان وزن چنین خواهان مثله نغوشالیدن بالکسر از کمیش بکمیش
شدن وکردن نغرین بالفتح دعا بد کردن تازیش لعنت گویند نغده دان مال سره صدنا سره ونیز نقد جان
نقد گیران یعنی رشوت خواران وطالبان دنیا نقش پرکار کن ای مخلوقات اهم نگارستان باکاف فارسی

نگارخانه

نگارخانه نگمران بالکسر با کاف فارسی چینه کان وشاغل نگون بالکسر با کاف فارسی آنکه کونیست بانه
وسرافکنده نکوهیدن بالکسر با کاف پارسی وواو نیز فارسی ناپسندیدن ودرشت گفتن وسرزنش کردن
ودر شرفنامه مذکور است بمعنی ذکر کردن وبه گفتن وشکایت کردن نمدزین نو بالکسر نمد در آتش افکندن
شور وغلبه است نوارجان ای کردکان جان نواختن با خاء موقوف سرائیدن وبانگ کردن و
خوش کردن وبمراد رسانیدن نوارهان بالفتح مژدگانی وعطا وشور ونیز بمعنی فلالیه یعنی بحری که
جان خود رهانند نوازن یعنی نوازنده ونوازشنده وبنواز نوازیدن نواختن نوالیدن بالفتح بالیدن
وجنبیدن نوالیج خان خادم وخدام نوان بالفتح بالیدن وجنبیدن برخویشتن مانند جهود بر درکشته
واکاهی ووتو وکوز ونگون شده وخمیده نوانیدن بالفتح والنون بعد الالف نالیدن واکاه شدن
نوائیدن بانگ کردن نوایین آراستگی وزیبائی که بهجت خانه کنند ونیز آنکه آئین نو کنند یعنی رسم
نو واین اکثر در صفت بادشاهان آید نوبت خوبی زدن ای در آمد خوبی بادشاهی کن نوبهاران جمع نو
بهار برخلاف قیاس نوجوان یعنی آنکه هنوز خطش ندمیده بود نوردن ونوردیدن ونوشتن کلهم بمعنی
پیچیدن کذا فی شرفنامه ونوردیدن ته کردن وگذشتن در راه رفتن ودر قنیه است نوردن بفتح اول
ودوم وچهارم آن چوب که جولاهگ جامه دران پیچد وقت بافتن نوربیین ونوربخشین محمد علیه السلام و
روح او نورستگان چمن همان نورستگان چمن نهالها وگلها وشکوفها وشاخها نو دمیده نوریان همان خوا
رهان مذکور نوزدگان چمن همان نورستگان نوشیروان بالضم با واو فارسی بادشاه ایران زمین که
تولد حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم در زمان اوست واو مزدک حکیم را که صاحب مذهب اباحت بود
با هشتاد هزار مرد که تابع او بودند کشت وکوشکی که آنرا ایوان کسری گویند بنا اوست هرچند بامرتب ساخته
بود پرویز پسر او مرتب کردانید تازیش انوشروان گویند نوشیدن با واو فارسی آشامیدن نوشیروان
بالضم باراء موقوف ونوشین روان کلاهما با واو فارسی همان نوشروان مذکور روان بمعنی جان شیرین
نیز آید نوعروسان چمن همان نورستگان چمن نوفیدن با واو فارسی جنبیدن وتیشه در نونیازان پسا
نکان بهندی در جماعت قلندران هرکه نو آید او را نونیاز گویند نوبان با واو فارسی مانند طبقی که از بید
بافند نوبان ونوئین کلاهما با واو فارسی ترکان سلاطین وملوک را بدین خطاب کنند نوهیدن بالفتح زاری
کردن ونالیدن وجنبیدن نهادیدن ترسیدن پنهان پیکران فرشتگان وپریان ومانند ایشان نهان تو شده

نه بام ایوان نه فلک نهفتن پنهان کردن وپنهان شدن نهشتن بکسر تین نهادن نهیجه کردن نه فلک
نهنبن بکسر یکم وفتح دوم وچهارم سرپوش دیگ ودر زفانگویا مطلق یعنی سرپوش چیزی نهنگ برخوردن
ای شمشیر زیر جوشن یعنی مرگ مفاجاة که مردم ازان ناآگه اند معنی نهنگ شمشیر آبی واینجا تیغ مراد است
نهیدن بالکسر اندیشه کردن وغم خوردن ونهادن نیازیان حاجتمندان نیاکان بالکسر جدان ومهتران
نیه لالان بفتح یکم وسیوم وقیل بضم سیوم آنکه تنها چنان می نماید که مردم را فرد میگیرد وآن مقدمه هیچ آفت
هندیش گنهاره نامند وصبح را هندیان مرکی گویند نیزه آتشین تارها نور اینکه چون سوی آفتاب نگری
بچشم جستم آید نیسان بالفتح مدت ماندن آفتاب در برج حمل ونیز نامندنی نیستان بفتح یکم وکسر دوم
نیز نیکون دوم وکسر ثالث بیشه که آنجا نی بسیار باشد نیفه پوستین با دوم وپنجم وششم فارسی دماه را
گویند خیالخد در شرح مخزن است نیل فام آسمان یعنی نخوست فلک نیلگون آسمان نهاد گلی کبود وبعضی بنفشه
را گویند نیل کشیدن سپید سوختن ودرخاکوست بچگان نقطه نهادن ودر زفانگو ماست بالفتح نیز نشتد
بمعنی سیلیدن فاروقی ناخن معروف ناخن چین آنکه جان ناخن بیرند نازان نازنده وفخر کننده ناز
بالین بالشتی که زیر سر ورخسار نهند نالیدن فغان برآوردن از درد وظلم نان معروف نادیدن چشید
وسیل کردن نخجیرستان شکارگاه وجای دوکان نگرستن دیدن نگاریدن بکاف فارسی نقش کردن نما
نمکدان معروف نمکستان زمین نمک خیز نون دوات نوشین چیزی شیرین نهروان نام شهری
نیشان نشان فی الفراه نتن بوی ناخوش نتن داشتن بمعنی فهو منتن بکسر المیم اتباعا لما قبله ومنتن
ما انتنه فی التعجب نحن ماه وهو جمع من لفظها وحرک آخره بالضم نون ماهی الوان بیان جماعت
تیزی تیغ ونام شهری ودولت در بعضی از تفاسیر ن والقلم آورده اند حرفی از حروف تهجی ومن
حروف الزیادات وتکون للتاکید مشدده ومخففه فی الفعل المستقبل بعد لام القسم فصل فی الواو فی
الفاروقی نحو مانند ونام علمی که تصحیح اعراب بدان کنند فرهنگ شیخ محمد لاد نارخو ناررا موقوف کل انار
وانار الکفار نیز گویند نافه آهو بچه که خشبوی ناو چوبک پیشته وگوسفند خورما واشتال آن دو در قنینه
است که ناو بعضی کشتی در فارسی هم مستعمل است نخجیرگاه نام نوائی است نسطو نام مردی صاحب مذهب
ترسایان وفقیه ومجتهد وملت ایشان کرد نسو بالکسر با سین مهمله ونشو بالفتح با شین معجمه کلاه ماه دو
فارسی لشتن که درو هیچ درشتی نبود ودرخشان باشد هرچه بدو نهند بشکفته ونیز نماید نشو بالفتح باشین

نیجو نام مردی نشیمن دیو یعنی دنیا نمکدان تو یعنی دهان تو نو بالفتح ضد کهنه وتجدید ونیز امر نویدن
که بمعنی آن نالیدن وزاریدن است نوذ بفتح یکم وهمزه مضموم که بصورت واو مرقوم است فرمانه
تر ونو بغیر واو دوم نیز بدین معنی است ودر فرهنگ قواس است نوزین خوسته فرما نوشدارو
با دوم فارسی وسیوم موقوف شراب وتریاک یعنی پای زهر نیرو باواو فارسی زور که بتازی
قوت نامند نیو نشتر حجام که بتازیش مبضع خوانند نیو پهلوان ودلیر یوسفی نبو باواو فارسی نام
پهلوانی نیله کاو بپیمه دشتی مزاح نبو بنوا آرام نایافتن ودور شدن از جای وموافق ناآمدن
جای کسی را وباز جستن شمشیر از زخم گاه وکار ناکردن آن مایه گمان که از زه درواو دور باشد
نبوه نباوه برآمدن وبلند شدن زمین بلند یعنی پیغامبر انبیا جمع ناب نبیه یعنی اجاعه نجا
بالمد نجاة رستن تنجیه قومی از عرب ناجی منسوب بوی نجو سر گرز وهر چه از شکم بیرون آید و
النجی ای احدث وابر که باران ازوی رفته باشد نجاء بالکسر والمد جماعت وراز گفتن با هم نجوی
راز گفتن ایضا نجا بالقصر پوست وپوست باز کردن وجوبها رهوج وبریدن درخت را از بیخ
انجا بریدن فرمودن درخت وبریدن وبازگشتن ابر نجاة شاخ درخت نجا جماعت نجوه وبجا
زمین وجای بلند تنجیه انباشتن زمین را وبلند کردن نجو امثال علو اخوامیه وبادین تنجیا
مالیدن موضع نجو وشستن آن ورطب برچیدن وبریدن درخت از بیخ مناجاة راز گفتن با هم
نجی علی فعیل همراز تنجیه جماعت نحو سوی وراه وآهنگ کردن وبرگردانیدن یقال نحوت بصری
الیه ای صرفت واعراب سخن عرب یقال ما احسن نحوک فی الکلام بنو نحو قومی از عرب نحوة
وتکبر نزو نزوان برجستن وکشتی کردن دل بچیزی نزاء بالکسر والمد نوعی از بیماری گوسپند
ستر بیمن نسو بالضم والکسر نساء نسوان فیهما زنان وهو جمع امراة لا من لفظها نسیه تصغیر نسوة
نسیات تصغیر جمع الجمع نسیان بالکسر فراموشی وفراموش کردن وماندن نسیان بالفتح آنکه فراموشی
بروی غالب باشد انساء فراموش گردانیدن چیزی مرکسی را انتاسی فراموشی نمودن نسا بالفتح
والقصر رگ ران یا پا باشد یقال عرق النسا وماندن نسی بالفتح والکسر رگ گوک حیض والخرقه مانند
بفراموشی بازاند ازند پس در منزلی که کوچ کرده باشند از وی وفراموش کرده وقوله تعالی وکنت نسیا
منسیا نشو نش بالقصر بوی خوش ونشاسته فارسی معرب نشو بالکسر بوی خوش زدن وبوئیدن

استشا منشد و پرسیدن و دانستن خبر رجل نشیان للاخبار ای متفحص نشوه بالفتح مستی نشوان
مست و انتشی ای سکر نضو بالکسر ستور لاغر انضاء جامه نضوه سونش و جامه کهنه انضا الاغر
کردن انضاء ستور لاغر دادن کسی را و کهنه کردن جامه انتضاء کهنه کردن و برکشیدن شمشیر و بریدن
شهرها و منازل و رفتن و دور شدن رنگ حنا و جز آن نضو السهم بالفتح تنه تیر یعنی از پیکان تا پر نقضه
کذلک انضا اللجام ای نزع اللجام نضی علی فعیل تیر قمار نشکار نا داشته و پیکان تیر و میان کتف و گونه
نطو دوری ارض نطیة بعیدة منه یقال بلد نیاط ای طریقها بعید انطا دادن و هو الاعظم
نطاة نام حصاری بخیبر نغو کفانیدن بالفتح شتر تغیب آواز و خبر بجست از هر چیزی مستاغا باکسی نغوب
سخن نرم گفتن و المراة تناغی صبیها ای تکلمه بما یعجبه و یسره نمو نما کوالیدن و بر آمدن نزد و نکمه
کران شدن و بر داشتن حدیث و خبر بکسی و نسبت کردن بکسی انما کذلک و نمیت الشی افعیه علوه و سخن
رسانیدن بوجه اصلاح نیکوئی تمیه سخن رسانیدن به بدی و سخن چینی کردن و هیزم نهادن بر آتش و بر کرا
نیدن مای رستگار فصل فی الهاء مع الجیم لا داء ناصیه کرانه ناشره آنی که با شوی آرام نگیرد نبوه بیغبر یا
نتیجه یعنی زاده و بیه اشده نجاه رستگاری نجاسة پلیدی نجبه با جیم مرد نجیب نخبه با خاء معجمه مرد بیدل
و بهتر هر چیزی و مرد گزیده و دو دستکانی نخوة تکبر ندامة پشیمانی نزله معروف و بالفتح زکام که دیر ترمانه
نسخه بالضم معروف نزهه بالضم پاکیزگی و نمازکی نسیه معروف یعنی مهلت نصره بالضم یاری نصرة الی رجحه نام
شکل یکی علم رمل و دم نصرة الداخله نصوه داد و هو اسم من الانصاف نصیحه پند نطفه آب منی نظاره
جمع نظر بند کان و فارسیا بمعنی تماشا هم استعمال کرده اند نعامه شتر مرغ نغوه مگس که در بینی خر ده آید اما
این زمان اسم شده است مراو آواز نجور را و حزین را نعمه مهند شده و نعمت الله منه و عطاده و النعمت
اسم من الانعام النعمت ناز و نعمت بالکسر بمعنی مال نیز آید نغم بالفتح آواز نرم نفحه و سیدن بوی خوش نفقه
نرسیدن نقاره بالفتح با قاف مشدد و طبل مسین که در موکب ملوک و سلاطین بنوازند و بعضی بغلطش نقاره نوبه
گویند نقره بالضم سیوم و بالفتح دانه چیدن مرغ نقطه بالضم معروف یقال النقطه اس الخط نقمه عقوبت
کینه نکبة آسیب نکته بالضم معروف نکهت بوی دهان و بمعنی بوی خوش نیز است نمیمه سخن چینی نوله
بالفتح یک عطیه و فارسیان بالکسر بمعنی یک لقمه طعام و آنچه بیک دست گیرند از بردستنم و مانند آن استعمال
کرده اند و طعام پس خورده را نیز گویند و بعضی از لوازمان زله قرض و دان و دنیاست نمکین و شیرین

وبیز طبقانه نوبة مدة و وقت و بعضی کرت نیز آید و نوبت آنچه بر در پادشاهان میزنند از طبل
و نام ولایتی است و عهد نهایة پایان کار نهمت مراد نیة قصد دل نیابة نوبت و در عرف نیابة بمعنی
وزارت است فاروقی ناتراشیده یعنی بی آب و بی ساز و بی اصول ناخنت خامه ای نوک قلم ناخنه
پوست تنگ که از پیغوله چشم دود بتدریج تمام چشم بپوشد و طرف سهیل و بیرون نفخ کند نارسیده خام
با گره و بی بهره نارگفیده ای نار ترقیده ناره و نانه گستان نافرجمه بفتح سیوم و پنجم زشت روی و بی اصلها
نافه معروف ای نافهٔ آهوی مشک نافهفته یعنی روز سه شنبه ناله زاری کردن با آواز ناموس کار آنچه
جنگل نامه معروف و کتاب فقط ناخواه همان تنور و الان ناخوش خانه یعنی سرکه تا بارش آرام البیت
خوانند ناوه آن چوب خالی که تیر ناوک دران نهند و بیننده ازند و چوبکی پشت ای استخوان صلب و آنچه
در وغمر کننده مثل نقار بود و کوز پشت نو مار انیز گویند و نام مقامی و جا و شب که بزبان نیشابوریان
و بیخ هرده و معنی اخیر از فاگویا است نایژه نول آونده از هر جا باشد و باز از فارسی سازیست جولا
بانزا نبرده بفتحتین مبارز و دلاور نبیسه بفتحتین پسر دختر و پسر پسر و دختر دختر نبیره بالفتح با چهارم قفار
پسر پسر و پسر دختر و اینی نبیره از جانب دختر و نبیسه از طرف پسر گویند نثره بالفتح نام ستاره نخله بالفتح
جوز فارسی که بهرزه نتوان شکست هندش اکروت نامند نرگسه بالفتح با کاف فارسی مکسور آن کل که در
سقف از علج و یا استخوان راست کرده وصل کنند نزه بالفتح موج آب و آلة رجولیه با راء مشدد کرای
شوخ و درشت و قوی و ستبغه بدین معنی در صفت دیوان و شیران استعمال کرده اند و بمعنی اخیر مخفف
هم آمده است و بدین معنی نر بحذف تا هم آمده است نرموره لک کرده و بهین باشد یعنی کروک و فرق
بزرگ نرهستگاه ای تفغ گاه نژاده بالفتح و الکسر با راء فارسی گوهری که تبار پیش اصل خواسته و بمعنی
اصل نیز آمده است نزل پرسنده یعنی نعمت خوار و دوست دار نعمت و طالب بهشت نژه با زاء فارسی
تیر سقف نستوه بالفتح با داد فارسی نام پهلوانی ایرانی و نیز جنگ آور و ستیهنده و بعضی نشین بجیم نیز گویند
نسیله بالفتح و الکسر کله اسب و ستور و بالضم نیز است نشانه هدف نشتوه همان نستوه مرقوم نشره بالفتح
هدیه که بر تخته کودکان نگارند نشگرده بفتح یکم و سیوم دست افزاریست کفشگر انرا نشوه بالفتح با تین
بجه مستی نشیمه آن پوست خام پیراسته که آنرا اسیره خوانند نظامیه نام تعامیت نعل زده یعنی نعل بسته
و در اصطلاح الشعرا است که اسب برای سفر ساخته کرده نغت کده یعنی بهشت نغوفه با داد فارسی دل

کسی از بیم شکستن و گویند تسکین دل کسی دادن و باسین مهمله نیز مرقوم است دو رز فالکو یا فا
و شین معجمه است نغوله باواو فارسی زلف و پوشش نردبان که نغول نیز گویند نغانیه درم نامزد
نقد شش روزه یعنی ایجمان و الجمان و الجز در دست نقطهٔ دایره یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه
وسلم و قطب مرکز فلک نگارخانه بالکسر با کاف فارسی و را موقوف یعنی آن خانه که بنقش گوناگون
آراسته و نگار کرده باشند نگرزده با کاف و را موقوف فارسی گوزه و شراب سفالین و در لسان الشعرا
باز افارسی مرقوم است نمونه بالکسر تا نگاره و باز گونه و مانند نمکسارہ باسیوم فارسی موقوف یعنی
نامهٔ تنگ نواجسته بفتح یکم و چهارم باغ نو نشانده و باخا معجمه نیز است نواخانه یعنی بندیخانه نوامه
بالفتح همان جبه مرقوم نواشم بالضم خشت جغار ده و کتره و جهیده و قیل بسین مهمله و بافتح میم نیز است
نوباوه بالفتح بار درخت که اول رسیده باشد و چیزی که دیده نشده و بچشم خوش آید تازیش طرفه خوانند و بمعنی
تحفه نیز است نوجب بفتح یکم و سیوم سلاب تیز نوده بالفتح فرزند عزیز نورده بفتحتین تنه پیراهن و تجید
دور اسه ای است نوزه قباله و بمعنی پیراهن است نورده تیر سقف نوزه همان نوده نوسته و باواو
کریه بگلو نورساده ای نوری که ورث و نور مجرد نوسه باواو فارسی قوس قزح و باشین قرشت نیز است
نوشته بفتحتین بمعنی نوشین باده باواو فارسی نام نوائی است و لحنی نوکواره بالفتح با کاف فارسی
کسو بسیار گوی نونده بفتحتین اسب و نوند نیز گویند نهاده کلاه ای سجده کرده و سر نهاده نهال بفتح
کاژه صیاد نهانخانه خانه که زمین کنده است میکنند و در هوای تابستان دران مانند بهشتی
بیشمره مانند تازیش حفیره خوانند نهپرده ای نه فلک نه نجره یعنی نه چرمان حضرت رسول علیه السلام
نه دُرّه یعنی زیور و آرایش نهرواله ولایت گجرات نه دن سیده یعنی و م حضرت رسول علیه السلام
نیازبیه نیفکنده نیزه با یا فارسی معروف که تازیش سنان نامند و نیز علم نیسه جیب زیاده ها
سکه نیفه روبه ای پوستین روباه نیفه بفتح جامه و در قنیه است نیفه آنجا که در آن ازار بند بود ازار را
نیلی حقه آسمان نیم خایه کنبه نیم خورده یعنی اندک و ناتمام نیم سخته سخن ناتمام و سربسته و نیم تراویده
نیم نفوق رجیز دیز نیز برتیح نیم کاره کاری که ناتمام بود و همه شش نیم کلا نامند نیوشنده باواو فارسی
شنونده نیوشه باواو فارسی سخن کسی درگوش کردن و گریستن بگلو نیوه با یا فارسی ناله و خروش
ونوحه فاروقی بگجینه نسر چیزی نوبقه پوست سرو یعنی نارده کنه نان جامه جامه که مهمانی را الطعام دهی

آرند

آرند و جا کرنهره درم نا سره و راه درست نشانسته معروف نقره سیم و اسب سفید و نام مرضی
در راه کعبه نوزده عددی معروف نوشابه نام زنی فرمانده ملک بردع صراح نبه سستی بنه ای مهور
و کم شده ای طلب یافته نباسه نام آدم و بزرگ شدن انتباه بیدار شدن نبه بیدار کردن و فراموش
کردن حاجت کسی را تنبیه بیدار کردن و واقف گردانیدن بر چیزی تنبیه بیدار و هوشیار شدن
بنهان بیرجی از طی نجه راندن و باز داشتن ناچه آنکه تشهدی در آید و ناخوش آیدش مزه را
ندن و آب دادن شتر راندیه بالضم والفتح بسیاری مال از صامت و ناطق ندهه نزهت
بالضم دوری از ناخوشی و بیز مانی و اصله من البعد نفذ یقال نغمت نفخه ای اعیت و کلت ناقه
مانده شده نقز جماعت انفاه تنفیه متعدیان فیه منفوه مرد ضعیف ترسنده نقة بفتحتین برخاستن
از بیماری نقوه بالضم کذلک ناقه لغت منه نقه جماعت و نقه الکلام ای فهم استفاه بر رسیدن انقه
لی السمک ای ارعینه یعنی گوشت ... دار نکهه نکهت بوی دهان نکه بفتحتین بوی کردن ... بوی د
هان دی معلوم کنند استنکاه و فرمودن تا بوی کند نکه بالضم والتشدید شتران آواز فرو رفته از ضعی
دی بفیم نهنه نهنهه باز داشتن از چیزی تنهنه لازم منه نهنه جامه تنگ بافته نوه ناه النبت نوو
ارتفع فهو نایه و نوسته تنوبها او ارفعته و نوه به باسمه او ارفعه ذکره بلند نام کردش و نامت نفسی
ای قویت و ناه النبات ای ارتفع فهو نایه فصل فی الیا التحتیه مع النون نای معروف و نیز سازیست
معروف و نای گلو نبی پیغامبر علیه السلام نجوی راز نخاسی منسوب بسوی نخاس اما در دیار
نخاسی برا گویند که اسب را فروشد نصرانی ترسا نعشی بالکسر نام اصطرلاب است و نام نخلی
و نیز نوعی از بیالمانات نطاسی طبیب نیک استاد و دانا نفطی نفط انداز در قنیه است رنگی گونه
که بسبزی ماند و بسیاهی زند نقی پاکیزه نواحی جمع ناحیه یعنی اطراف نهی باز داشتن فاروقی
نا داشتی بی ترحی و گنگوری ناوان ده مرد گوی یعنی نادانی که سخنان لایعنی و بیهوده و بریشان
بی فایده گوید نادای شکر نازبوی بازا موقوف و با یا فارسی نام دختر پادشاه خوارزم که بهرام
گور بحباله خویش آورده بود نازنگی با کاف فارسی معروف یعنی نام میوه و نیز بی رنگی ناسازگاری
یعنی مخالفت و بی وضعی ناگموری گشت بان نامه در سرای یعنی نامه نویس فقط ناقوسی نام
نوائی است و لحنی و اورنگی نیز نای ناموره نامه دار نانبای طباخ یعنی نان پز خبالخه در تعبیر ابد

کسی

در قصه زن ایوب روزی به دکان نانبائی رفت وگفت ان مبتلای مرا چیزی ده طباخ گفت زود که
اگر ترا کسی ببیند اینجا از من نان نخرد **نانجوی** یعنی که او طالب دنیا **نان فیروزه خانی** بواو فارسی نانی است
از جنس خطائی سوا زنه نیکیمی می پرند **ناوک سحری** یعنی آه و دعای به سحرگاه **نایب تنگری** خلیفه و سلطان
نای ترکی اگه بر در ملوک و سلاطین هنگام رزم نوازند یعنی نفیر زننده **نایی** نای زننده **نبی** بالکسر
بایاء فارسی قرآن **نرسی** بالضم بایاء فارسی نام پسر گودرز بادشاه ایران زمین که از ملوک اشکا
نیان بود **نرگسی** بالکسر باکاف فارسی جنسی از جامه و نیز ذیکبائی را گویند **نزل عیسی** مایده که فرود
آمده بود از آسمان **نسطوری** نام ترسائی است **نغارگی** باکاف فارسی بیننده و هر کلمه که لایق شود
بمعنی مصدر باشد چنانچه رنده بودن پس معنی این بیننده گی دیدن باشد **نفیری** نوعی از زامیر
معروف که هنگام سواری سلاطین و بوقت جنگ زنند **نقاب نیلی** شب **نقش خاک گوهری**
ای صورت مردم اصیل وصالح **نقوه خنک زرتشتی** آفتاب به اگه زرتشت نام حکیمی واضع دین آتش
پرستی که دعوی پیغامبری کرده بود بدروغ و معجزه او بطلسم آن بود که بهار خود اسب برگرفت وحکی
ماند در مجلس پادشاه آفتاب را وقت بر آمدن تشبیه بابت زرتشت کرد بسبب تعلق بر آمدن آفتاب
را تشبیه بابت کرده اند **نکته بادی** سخن نرم و دلپذیر **نکلری** بفتحتین حلوای است که از عسل به وشاب
آورده اند اخته راست کستند و میوه ها دروا اندازند **نی** تری **نوآموزی** یعنی ابتدا از تعلیم **نوبختی** نام حکیم
است و نیز اسب نوبختی که ستاد در پنها کرده مهیا دارند و نوبت رسنده **نوبهاری** نام نوائی است و
ولحنی **نودارانی** عطا شوو شاگردانه **نوی** تازگی و تجدید و فراری کنی و نیز نوبسی نوی بالکسر با
یاء فارسی قرآن **نهای** بالفتح آهنگر **نهنگ هندی** یعنی تیغ هندی **نی** بالفتح نای نیم بمعنی سابق و نیز
بمعنی کلک و نی شکر و نیها و دیگر آنچه **نیروی** بالکسر باواو فارسی زور که بتازیش قوت خوانند **نیزه**
خطی نوعی از نیزه ها مبارزان **نینوی** نام شهری که مهتر یونس علیه السلام در ان بزمان خود اتفاق
برای دعوت رفته بود و وقوع در بطن حوت سماها بود **نیوبارودی** یعنی نه انبا نستی فی یوسف **نما**
زی پاک که شایان عبادت بود **نمک اندازی** نمک سنگ **نهانی** معروف **نندی** بایاء فارسی کلمه
نفی و انکار فی الصراح **نای** دور شدن یقال ناءبه و نایت عنه ای بعدت و انابه فانتای ای ابعده
فبعد تناای تباعد مشای موضع دور بالضم جوجه کرد اگرد خرگاه نودی جماعت **نشائي** ممدود جمع

نوفاني

نشو فاش کردن خبر و تمنا تو الیثی ای تذاکروه **نی** بالکسر مشک را وعن الکار جماعت اهل المنیة
بیکالکان منحاة را و آب کش ناصیه کرانه نواحی جماعت **نداى** نداء بالکسر و المد آواز دادن ندی
ندوة نماد ومنتدی الجن ومنه سمیت دار الندوة التی بمکة بناها قصی لانهم کانوا اینه ذفیها للمشا
ورة یجتمعون ندو باز انجمن حاضر شدن وحاضر آوردن مردم را و جوانمردی کردن والندی اسم منه
چوا کردن ستور میان نهل و علل یعنی میان دو نوبت آب دکشتن کردن ناقه باصل خود ند وبفتحتین
آب خور ستور منه یات ای محرمات ندی بالقصر عطا یقال هو اندی منه ای اسخی منه وهو ندای یحی
وغایت هر چیزی دبیه و باران و تری انداجماعت دنم و نمناک شدن نداوه نمناکی و تری و علف
دنم و تری روز ندی انم و تری شب وهما یفربان مثلا للجوار **نفی** ناصیه موی پیشانی نواصی جماعت
ناصاة مثله بلغت طی و نواصی الناس اشرافهم نفیسه گزیده کان مردم و ستور و جز ان هر نفیسی
وانتصیته ای اخترته و تنزیت بنی فلان وتنغیهم اذا تزوجت فی الدورو الناصیت منهم و تنغت
المراة ای رحلت شوبها وانتقی الشوای طال نفی کیاهی و هو مادام رطبا یسمی نفیا و یقال از
نفت الارض پیارسته ماضاه موی پیشانی گرفتن **نفی** خبر مرگ دادن نعیان بالضم کذلک نعی علی فعیل
خبر مرگ و خبر آرنده و منعاة ایضا خبر مرگ استنفی و کره ای شاع و استنفی الابل والقوم اذا تفرقوا منه
نشی واختر و **انفی** راندن و دور کردن و دور شدن و رانده نفوه نفیت بالکسر فنهما رانده و دور نوده
نقابه بالضم چیزی بلابه و زنده نفی المطر علی فعیل ماینفیه و پرشه والخه ازدلو چکه و شاشه از آب
وخاک گرد آمده از بار در پنهار درخت نقیان مثله و یقال اتانی تعلیکم ای وعید کم الذی توعده
نی نقاوة الشی بالضم خیاره و نقایه مثله و هو من الاصنه او **نقی** نقاوه بالفتح پاکیزه گی فهو نقی ای
نظیف نقا رما بالمد مثله نقا بالکسر ریگ توده نقاه ایضا مایری من الطعام اذا نفی و قال بعضهم نقا
وه کل شی رد یه ماخل السم فان نقاوته خیاره تنقیه پاک کردن انتقا بر گزیدن تنقی کذلک نقو بالکسر
مغز با استخوان النقاه جماعت نقی مغز استخوان بیرون کردن ان نقاوی بالضم نوعی از شوره گیاه **نکی**
نکایه جراحت کردن و به سکالیدن و کشتن دشمن را **نوی** نیه نواه آهنگ کردن انتوا کذلک نوا نوی
روه بحاجته و قضاها و نویته ای وکلته الی نیته نیته ایضا حاجت و جهت که مسافر بوی رود آرد نوی
امثله وایضا دوری وجدائی النواة ایضا و انه نوما یقال اقلت التمره و نویت النوی ای رمیت بها

ونیز ورم ضاواة واه دشمنی کردن باهم نی فربه شدن ستور **نیّ** بیه موضعی **نهی** باز داشتن از
کار وگفت وجز آن وهو خلاف الامر انتها باز ایستادن وبغایت رسیدن نهایه بالکسر غایت وپایان
هر چیز نهیه بالضم خرد ونهی جماعت وغایة چیزی نهی بالکسر والفتح حوض بزرگ وتناهی الماء اذا وقف في
الغدیر نهاء الماء بالضم ارتفاعه وهی القواریر الزجاج ایضًا ویقال هم نهاء مایة بالضم والکسر ای قدر
مانه مثل نهاء مایة انهار رسانیدن پیغام وخبر **باب الواو** الواو دلونها ای رنگ والابل الکثیر و
بحساب الجمل شش باشد ووا ومفتوح از حرف عاطف است ونیز ترک ابه هم بمعنی عطف ومختصر او
فصل فی الالف شیخ محلاء ولد الزنا حرام زاده ودر فارسی ولد الزنا پروانه وکرمهاء دیگر را گویند که
بطلوع سهیل می میرند **وا** باز ونیز بمعنی پس آید وفا مترادف اینست **والا** نوعی از جامها ابریشمی
تنگ که زنان پوشند ستی وزیر دست وبزرگ بقدر وجاه وبلندی **وابا** حاجت **ورا** مختصر او را
ونیز بمعنی پس آید وبمعنی اخیر عربی است **وسنا** ستایش خدای تعالی **وطا** بستر ونهالی این لغت
عربی است **وکانا** بالکسر پاره از خوشه خرما وانگور **ویه** ابون وبمعنی بیه او ورد که بمعنی الم آید وبمعنی نقصان
نیز آید وبدین معنی بغیر الف هم آمده است فی الصراح **وباء** بمد وبقصر بیماری عام که او در ام کار گی گویند
او بارجع المقصور منه اوبیتی جمع ممدود منه **وتار** وتوا معیوب کردن دست را ای انکه استخوان شکند
وجاء وجیه علی فعیلة طعام از ملخ ودوغن ساخته عرب دبست وخرما وجبی بکار وزدن وخصی کردن وجاء
بالکسر والمد نوعی از خصی کردن وهو الخصاء **وداء** توداء علیه ای اهلکه وودا فلان بالقوم **وذار** عیب
کردن وبانگ بر زدن وتحفه وباز ایستادن **وزاء** خشک کردن گوشت وزء بالتحریک الستوار خلقه تیمه تن
تو زیه افگندن ناقه سوار خود را وپر کردن خنور را وتوازات ای امتداد زنا **وضاء** وضاءة خوبی
وپاکیزگی وضوء بضمتین آبدست کردن وضوء بالفتح آبدستی والوضوء بالفتح هو الماء وبالضم هو الفعل
وضاء بالضم والمد شده واخوب وپاکیزه رویی **وطاء** وطی سپردن زیر پای وجماع کردن وطاءة گوفته
وسپرده شدن توطیه سپرانیدن واستوطات المرکب ای وجده وطیا یشتی وطی بین الوطاءة و
الطئة موضع قدم وسپردن وطاء بالفتح والکسر ممدود ضد غطاء وطیة علی فعیلة مشی ونوعی
از طعام مواطاة موافقت کردن وتواطوء علیه ای توافقوا علیه ایطاء تکرار قوافی کردن در شعر **وکار**
رجل تکاءة کثیر الاتکاء تکاءة ایضًا تکیه جای تکا متکا تکاه تکیه کردن واصل التاء فی جمیع ذلک

واو او کات فلانا اتکار اذا نصبت له متکاء ومالا اومات الیه ای اشرت الیه بیقال
اومته ووماته الیه ومار واما للغة فیه ویقال وقع فی وامیة ای داعیه وداهیة **فصل**
فی الباء فاروقی ورق آفتاب رخساره **ورب** بالضم باباو فارسی وکسر و فی العراق
واب شرمنده شدن وسر درگشتن شدن از شرم ابة کذلک ویقال انکح فلان ابة وهو العار
ومایستحیا واوابه اذا فعلت به فعلا یستحیی منه موبیات مثال موعبات ای مخزیات و اوابه
اذا رددت عن حاجته وحافر واب ای مقعر ویقال الواب البعیر العظیم واب مغاکی که مخزه
که آب در وی گرد آید **وثب** وثوب وثبان وثیب بر جستن واوثبته اناد واثبته ای ساورو
وثبت فلان فی صنعته لی ای استولی علیها ظلما وثاب بالکسر ای مقاعل توثیب بر نهالین نشا
ندن ونهالین پیش کسی افگندن **وجب** وجوب لازم شدن ایجاب متعدی منه وسزاوار شدن
وافتادن ومردن وفرو شدن آفتاب ومقرر شدن بیع استیجاب سزاوار شدن وجیب طپیدن
دل وجب بالسکون مرد به دل وجوبه به دل شدن وجبه یکبار افتادن واجب توجیب بر زمین
زدن ومانده شدن ستور وعادت دادن نفس را یکبار خوردن در شبا روزی **ورب** بالتحریک
تباه شدن اصل **وزب** میزاب ناودان فارسی معرب امازیب جامه میا زیب ترک الهمزة
ایضًا **وسب** وسبت الارض واوسبت اذا اکثر عشبها وسب بالکسر نبات انبوه **وشب** اوشاب
قلب اوباش وهم الضروب المتفرقون **وصب** بفتحتین بیماری واوصبه الله فهو موصب ووصوب
بسیار رنگوری ورد ووصوب همیشه بودن مفازة واصبة ای بعید لاغایت لها واوصب علیه
ای ثابر علیه **وطب** بالسکون مشک شیر خاصه وهو جلد الجذع فما فوقه اوطب ووطاب کلاهما
ویقال لجلد الرضیع شکوه والجذع العظیم بل وه ویقال التی فیها السمن عکة وللبلبة مسال وطب
ایضًا او وسخت دو بدعهد وطبا دزن بزرگ پستان **وظب** وظوب پیوسته بودن برکاری مواظبة
کذلک ارض موظوبة اذا اتته بالرعی فلم یبق فیها کلاء موظب بالفتح نام جایی **وعب** اوعب القوم
مرای حشد والیعنی جمله شدند وجادوا موعبین بجلکی فراز آمدند استیعاب استیصال وفراز گرفتن
وقب بالسکون مغاکی بر سنگی که آب گرد آید دروی وگو روده آمدن وفرو شدن آفتاب وجز آن
وقبت الشمس اذا غاب ودخلت موضعها وقب الظلام ای دخل الناس وقیب آواز غلاف

نره اسب وقتی بالسکون والحرکة نام الی وکب موکب نوعی از رفتار وجمع سواران وکب الظبا
بجا خاستن والکتة ای قایمه وکیان منتبت فی درجات یعنی رفتار فراخ یقال ظبیة وکوب
بالفتح وناقه مواکبت فراخ کام وهی تقف فی سیرها واوکب الطایر اذا انهیا للطیران ولب وا
لبت کشت دوباره آمده والبت الابل نسلها ولوب بالضم بهوستن ورسیدن والبیت نام مردی
وهب بالسکون هبه بالکسر بخشیدن موهب موهبه بخشش بکسر الها فیهما اتهاب گرفتن بخشش استیهاب
بخشیده خواستن هب الکار موهبة بالفتح مغاکی ربوده که آب گرد آید دروی مواهب جماعة
موهب نام مردی وهاب وهابه بسیار بخشیده الاء للمبالغة موهب بالضم وفتح الهاء اماده وفلان
اصبح موهبا بالکسر ای معد اقادرا ومب بالسکون نام مردی وهبین نام موضعی ویب وای مثل
ویل ویبک وویلک وویب زید ومعناه الزمک الله ویلا فان جیت باللام قلت ویب لزید
فالرفع اجود فصل فی التاء تحت محمد لاد وجنات جمع وجنة رخساره وخشت چهارم روز از تموز دبان
ورت بالفتح برهنه وبهی از پوستش درغنت گیاهی بهاری است او میانش نیز خوانند وفات
ای وفای تو ونیز بمعنی برگ فی الصراح وکت وکته چکک کالنقطة وقت هنگام میقات هنگام
وجای آن وموضع احرام بستن حج وعمره یقال وقته فهو موقوت اذا بین الفعل وقتا ومنه قوله
تعالی ان الصلوات کانت علی المومنین کتابا موقوتا ای مفروضا فی الاوقات توقیت وقت پیدا
کردن موقت بکسر القاف مفعل منه الوقت وهت ایهاه بوی گرفتن گوشت فصل فی الثاء تحت محمد لاد
ورث میراث مالی که از مرده رسد بکسی تراث مثله واصل التاء فیه واو ورث وراثة ارثة بالهاء
لبدلة من الواو میراث گرفتن ویقال اورثه اليتيّ ابوه وهم ورثة فلان ای دخله شریکا علی ورثته
وعث جای نرم که پای فرو رود وبآسانی نتوان رفتن بر وی واستخوان شکسته گران سنگ
امراة وعثة کثیرة اللحم وعثاء السفر مشقته رجل موعوث ای ناقص الحسب واوعث فی ماله ای ارف
ولهث پای بر زمین سخت زدن ولث باران اندک وعهدی اختیار وقصد وناستوار فصل فی
الجیم تحت محمد لاد وابج جنه که انگور برو اندازند آنجا که انگور رسته باشند وگویند جای انگور او خشن
معنی از زفانگویاست ودر فرهنگ قواس است وابج چیزیست که انگور بدو اندازند ورتاج
بالفتح گیاهی است که در آب روید وبرگ او روی سوی آفتاب دارد وبارش برای خشکی بیخونند وآنرا

آفتاب

آفتاب پرست میگویند بتازیش نیلوفر نامند ونیز گیاهی است سبز که برگ او گرد باشد واین برگ
هر جانب که آفتاب گردد وران سوی روی کند وریج بالفتح پرنده است که آنرا زیح نیز گویند ودر
زفانگویاست پرنده است از دراج خردتر یعنی وجه دگویند که چرغ است بتازیش سلامی گویند
ویج دارویی است که هندش بچ گویند فی الصراح وشج وشج درشت ودوفرک از حریر وتاجة مقصد منه
وتاجه بسیاری گوشت وتازه بسیاری به وهی الضخمة فی الخفین واستوشج نبت الارض ای علق
بعضها ببعض دلم شجة زمین علف ناک واستوشج المال ای کثر وحج وحج فریز وهو نوع من الادویة
نام شهر طایف ودج بفتحین وداج بالکسر رگ گردن دحمان ودجان یقال دج رانیک ای اقطع ودجها
وهو لها کالفصد للانسان وحمان دو برادر وشج بالتسکین صلح افکندن میان مردم وشج وشیج نوعی
از رفتار وشج واوشجه ای حملة علی الوشیج وشج وشیجه بالجه بهمه اوزخت وشجت اوراق الاغصان
ای اشتبکت والاسم الوشیج وهو ایضا شجر الرماح ولج ولوج لجه بفتحین درآمدن واولج ای ادخل
قوله تعالی یولج اللیل فی النهار ویولج النهار فی اللیل ای یزید فی هذا من ذلک وفی هذا ولج
موالج ای دخل مداخل ولج بفتحین باران کریز ولج بالسکون جماعت اولاج کذلک خوجه ولجة مثل همزه
ای کثیر الخروج والولوج ولیجة الرجل خاصه وبطانة مرد والجه دردی که باندرون حادث شود تولج
بسکون الواو وفتح جانبیها خانه وحش وج بفتحین سوز ای آتش وج وجان افروختن آتش
فصل فی الجیم الفارسی داوچه سمان داوچه مذکور دانچ برا موقوف رسن دوتا که براو بندند وبران
بنشینند وبجنبانند هندش بینگه نامند درنج بفتحین زشت ولچ بالکسر سمان درنج مذکور فصل فی الحاء
فی الصراح وجح شی وجح بالسکون ولکسر ای قلیل نافه وناحت معصدر منه ورجل وجح بالکسر حبیس
واوجح فلان عطیتها ای اقلها ووجح کذلک وح وحاح ثلث لغات پرده وپوشش احاح علی ثلث
لغات مثله وجاج ایضا آب اندک که تک حوض را پوشاند ولقینه ادنی دجاج اول شی یری واجه
البول ضیف علیه وثوب وحج سخت بجنبه بافته وجیج مثله وجج ای درد ودالیه واوجحت النار ای
اوضحت وبدت واوجح الی الطریق ویقال حفر حتی اوجح ای بلغ الصفاه وح وحوحة آواز کلو گرفه
یقال وحوحه اذا نفخ فی یده من شدة البرد رجل وجواح ای خفیف وحوح مثله ودح اودحت الابل سمنت
وحسنت حالها واودح الرجل اذعن وخضع واودح الکبش اذا توقف ولم تیر وذح بالتحریک سرگین وبول

کو بینه بردنب واطراف وی چفسیده و خشک شدن آن و وحة یکی دوح جماعت وشح وشاح بالضم
والکسر حمیل وبالهمزه مثله ووشح جماعت توشح حمیل درافکندن وتوشحت هی ای لبسته وتوشح الرجل بثوبه
وبسیفه ومنه اماده ابزکردن وسینه سپید واتح قبیله از یمن وضح وضوح اقضاح سپید اشدن القضاح
سپید اکردن و فرزندان سپید شدن مرورا ویقال من این اوضحت ای اطلعت ومن این بلاد
ضحک واستوضحت الشی اذا وضعت یدک علی عینک تنظر شبا هل تراه وضح الطریق کشادگی و
پیدا شدن راه وضح بالتحریک ایضاً درم سره و پیرامها ازدرم درست و روشنی وسفیدی ویقال بالوس
وضح وکنی بها عن البرص ایضاً ومنه قیل لجذیمة الابرش الوضاح وهو الرجل الابیض اللون
الحسنه موضحت شکستگی سرکه باستخوان رسد واضحه دندان که بخنده پیدا آید وطح بالتحریک پلیدی وگل
برسم وچنکال ستور چفسیده باشد تواطح القوم ای تلاوتوا الشر فیما بینهم وقح بضمتین وسکون القاف
شوخی وقحت بالفتح والکسر وقوحت بالضم فاوحه بالفتح ثوح گرفتن دست وپای وصلب شدن
وپی نرم شدن وقح ووقاح ای قلیل الحیاء وقح بضمتین جماعة توقیح الی فرتصلیبه بالشحم المذاب رجل
موقح قتل موقح وهو الذی اصابته البلایا فصار مجربا وکح استوکحت الفراخ ای غلظت ولح ولیجة اذا
ولجه ولاح جماعه ویح وای وهی کلمة الترحم ویل وهی کلمة العذاب قال الیزیدی هما بمعنی فصل
الخاء فی الهاء وبخ توبیخ بیم وتهدید کردن وخوخ است ورخ وریخ خیرات ورخ بالتحریک سمد
یقال منه ورخ العجین ای استرخی داورخته انا و ورخت الکتاب بیوم کذا مثل ارخته وسخ ریم
وریمناک شدن دست واندام وجز آن وسخ الثوب وتوسخ واتسخ کلها بمعنی داودخته ایا وشخ هوالخنه
برابری رفتن وبرابر آب دادن وضوخ بالفتح نیم دلو آب فصل فی الدال شیخ محمد لادولی عهد
پادشاه وقت وبمعنی قایم مقام نیز آید دارث داود سلیمان علیه السلام والاد عمارت کلیس و دماغ
دناو حکیم و بخرد ودرای پست وبلند ای برتر از زمین و آسمان ودر اصطلاح الشنوات کبرون
آسمان و زمین عالم لاسوت وعدم ورانسا دورستا داتجبدان روزکه ناسنه بتازیش ولیغو گویند درزد
بالفتح بازار موقوف نام مادر النهرالست وسناد وشناد کلاهما بالفتح بسیار از هر چیزی وقت زاد
ای وقت کارزار ودر قنیه بازار آمده است وسید بالفتح سه او صد بسیار یعنی نقصان فارقی وراداد
نام پادشاهی ولاد وبیار تنک مزم فی الهاج واد وادنده بکور کردن وسپید آواز سخت ویقال

منتهی اشیا ووسه ای علی توده بانشکی وبه بفتحتین غضب کردن وسخت وبدی حال شدن عیش و
یستوی فیه الواحد والجمع وتد میخ یقال وتدت الوتد والامر منه تد وتد اک بالمیتدة یعنی میخ کوب و
تدان ووتدی درون کوش وهما العیران ایضاً ووتد الرجل ای النعل یعنی ذکر خود را برپای کرد وجد
وجود هستی ویافتن مطلوب وجدان بالکسر گم شده یافتن موجده وجدان خشم گرفتن برکسی وجد با
الفتح اندوهگین شدن وجد بالکسر توانگر شدن جده کذلک وحد وحده یکتایی واحد یکی وهو اول
العدد ووحدان بالضم جماعت احدان بالضم کذلک بنوالوحید بطنی از کلاب ودخلوا موحد ای فرادی
سیحاد منه الواحد وخد نوعی از رفتار شتر وخدان کذلک ورد ود بالفتح والضم وداد ووداده آرزو بردن
ود بالفتح والضم والکسر موده دوست داشتن ود بالفتح میخ ونام بت قوم نوح علیه السلام ونام کوهی ورد
رود ورآمدن ابراد شعد منه ورد بالکسر پاره از خواندنی وجز آن وباب آمدن وباب ایندکان از آدم
دشت ونوبت تب حبل الورید رگ گردن وهما وریدان ورد بالفتح گل ورده یکی وقیل الابد ورد
للونه وللفرس ایضاً وهو بین الکمیت والاشقر والجمع ورد وراد وورده گلگون شدن توب
مورد ای مصبوغ علی لونه وهو دون المضرج وارورده وکذلک مورد زما ورد مورف حرب
والعامة تقول برماورد وسد وساده وساد بالکسر بالین وساید وسد بضمتین جماعت وصد وصید
آستان ونبات که بینها، ونزدیک یکدیگر باشند اوصدت الباب واصدته اغلقته وصیده خطیره از
سنگ بهر ستور وخطیره آنرا گویند که از شاخ وچوب باشد وطد استوار کردن وپای برجای کردن
وکران سنگ گردانیدن توطیه مثله وطدت علی باب الغار الصخرای سددته به وتقند تعلیه میظره
چوب اشکنند وطابه قواعد البنیان والطد ای ثابت طادی مقلوب منه وعد نوید دادن یستعمل فی
الخیر والشر فاما فی الخیر الوعد والعدة والموعد وفی الشر الایعاد والوعید والهاء فی العدة بدل من
الواو والنسبت الیه عدی میعاد وعده جای ووعده گاه ووعده دادن ویقال تواعد القوم ای وعد
بعضهم بعضاً هذا فی الخیر واما فی الشر فیقال اتعدوا والاتعاد ایضاً قبول الوعد وتوعدی ای تهدد
ویوم واعد اذا وعد اوله بحرا وبرد ارض واعدة اذا رجی خیرها من النبت ووعید الفحل هدیره
نوایم ان یصول وغد ناکس ونان جامه ویکی از سهام قمار که آنرا نصیب نباشد وخدمت کردن
کسی بهت کلو ساعده برابری کردن وفد وفاده بالکسر برسولی آمدن فهو وافد والجمع وفد وجمع الجمع

اوقد وقود وایقاد برسولی فرستادن واوقده الی الامیر ای ارسله الیه وبرآمدن بر چیزی تعلل
اوقد علیه ای اشرف وشتافتن وقد ایضا بالاء کوه وریک وافدان شدی ودر خساره اوقاد قومی
ازعرب **وقد** جنبکین الوسط وفتح وقدان وقده بالکسر وقود بالضم افروخته شدن آتش ایقاد
استیقاد فروز آینده ن اتقاد توقد افروخته شدن وقود هیزم موقد جای اوختن وقده سختی کرما
وهی عشرة ایام او نصف شهر **وکد** توکید استوار کردن وزین و پالان بر پشت ستور و فرآن کردن تاکید
کذلک وبالواو افصح وقولهم وکده وکدة ای قصد قصده وکاو بالکسر رسن که بوقت دوشیدن بر ماده کاو بندند
ولد فرزند وسو قد یکون واحدا وجمعا وله کذلک بالضم وسکون الوسط وقد یکون الوله بالضم جمع الولد ولد
بالکسر لغت فی ولد ولید کودک ، ولدان ولده بالکسر جماعت ونام مردی ولیده کودک مادینه وپرستار
ولایده جماعت ولاد ولادة بالکسر زادن والد جای بیده والده مادر وهمان الوالدان وشاة والد ای حامل
میلاد وقت زادن مولد جای زاده لده الرجل همزاد مرد والهاء عوض من الواو فی اوله لانه من الولادة وجما
لدان وجمع لدات ولدون **وهد** وهدة بالتحریک سختی کرما ثبت وهد الرجل لغت فی وهد بالکسر ای غضب
می **وهد** وهده زمین پست وهموار وهد وهاد بالکسر جماعت **فصل فی الذال صراح وجذ** مغاکی در کوه
کر آب دروی کرد آید وجاذ جماعت **وقذ** زدن وکشتن بزدن وسست کردانیدن شاة موقوذة التی
قتلت بالخشب وغلبه کردن خواب وقیذ نیک لاغر وقیذ نابه طرف ناقت موقذة ناقه که دوشیدن
دکمیدن بسیار دربستان وی اثر کند پس اندک باشد شیرا وار **فصل فی الراء فی جمله للاو وحاف الغم**
بالکسر باجاء الحملة نام موضعی فاروقی **وأکر** باتاء موقوف بوستین دوز **وار** باشند وخدا وند بمعنی دوم مرکب
استعمال کنند **وخشور** بالفتح نام پیغامبری است علیه السلام **ور** بالفتح سبق ونخته بمکان که معلمان شاکردان
تعلیم کنند کویند فلان در مکتب در میده ؟ وبیز وربجای بر می آید بمعنی واکر هم می آید بدین که در اصل
وار بوده است بعده الف وصل ساقط شد ور شد **وقت زور** ای وقت کارزار وقت زور وبا دال
نیز است فی القراح **وار** ترسانیدن استیار دربی یکدیکر دمیدن ارض وبره زمین سخت خشک وموضع
من الاوار **وبر** وبره جانوری خرد تر از کربه او را ابیادی دمک خوانند وبتر کی سور ونام مردی در روزها از
ایام عجوز وبر اء دبار جماعت وبار مثل وطام زمین عاد ، وبر بفتحتین پشم شتر وبشم ناک شدن وبر بکردم
لغت منه ابیار بر پشم ناک شدن نیقال ما بها وابر اهای احد وبار الادبر سمار وع ریزه تو بر رفتن وکوشش

در زمین درشت واکامت کردن بجایی **وتر** بالکسر تنها وطاق وتر بالفتح کینه واین لغت اهل عالیه
وبالکسر اهل الحجاز فی الثانی وبالفتح فی الاول ولبنی تمیم بالکسر فیهما وتر بفتحتین زه کمان وتر بالسکون
وتر کینه ناستدن وکم کردن از حق کسی وتر بکسر دوم لغت سو تر آنکه کینه کشته خویش در نیابد وتره
وتیره رک پوست تره وخوک بینی وحلقه تیر اندازی وتیره روش ونهاد وسستی در کار ایتار طاق کردن
وبزه کردن کمان تواتر متتابع مواتره دربی یکدیکر فرستادن یکان یکان ناقت مواتره آنکه یکی زانو خوابانید
آنگاه زانوی دیکر نه هر دو بیکبار نهد تتری یکیک پس یکدیکر **وثر** بالکسر وثیر وثار بالفتح ولکر بستر نرم
امراة وثیره پر کوشت وثارة بالفتح نرم شدن وستره شدن وثارة بسیار پیه شدن چنانکه وثابجه
بسیار کوشت شدن وثر بفتحتین آب کشن در رحم که ناقه از وی آبستن نشود وبسیار کشنی کردن کشن
استثار بسیار خواستن چیزی را وبسیار آمدن میثره اسب نمد زین میاثیر ومواثر جماعت **وجر** وجور
بالفتح داروی دهان وجار بجار اروو ردهان ریختن ایجار الضاینره ودرسینه زدن میجرة میجر کبجه که دارو
بوی ریزند ایجار دارو کردن بدوجود **وجر** بفتحتین ترسیدن وجودوه لغت منه وجار بالفتح والکسر کنامه
وده نام هوای میان مکه وبصره وجر بفتحتین کومکی برخ در زمین جغسنده وکینه داشتن وجر بالسکون کینه
وسواسم **وذر** وذره پاره کوشت ودر جماعت توذیر پاره پاره کردن کوشت وبنیش فرو بردن بواجب قبقعل
وذره ای دعه وذره بیذره مثل وسعه یسعه ولا یقال واذره ویقال ترکه وسوتارک **وزر** پناه وکوه وزار
بالکسر کرانی وبزه ویشتواره جامه وسلاح اوزار جماعت وبر داشتن بر پشت قوله تعالی ولا تزر وازرة
وزر اخری ای لا تحمل حاملة حمل اخرای وغلبه کردن وبالعکس ایضا وزیر مو ازره همپشتی ودوزیری
کردن وزاره اسم فیه استیزار وزارت خواستن ووزارت کردن توزر وزیری نمودن اتزار تکیه
کردن وزورات بمکان موجودات اتزار در تباه آوردن واستوار کردن **وشر** روشن کردن دو
وتنک کردن دندان وبریدن چوب پاره بمیشار اره **وصر** بالکسر عهد وچک وعهد نامه **وضر** بفتحتین
ریم وچربش وبوی ناخوش وریمناک **وطر** بفتحتین حاجت **وعر** دشوار وعورة مصدر منه توعر مثله توعیر
ستعه منه ودشوار داشتن استیعار دشوار یافتن ابعار کم کردن **وغر** وغرة سختی کرما وکینه وخشم وغر بفتحتین پر
شدن سینه از خشم وکینه ایغار کم کردن از خشم کسی را وجوشانیدن آب وشیر وتمام ستدن عامل خراج زمین
وغیر وغیرة شیر بسنک تفسان کرم کرده توغیر کرم کردن شیر وجوان وغر الجیش بانک لشکر **وفر** مال بسیار

وبسیار و تمام کردن سوفور تمام وفره موی تا نرمه کوش انکاه جمه انکاه لمه که بکتف فرود آید و فی
المثل توفر وتحمل این مثل آنجا کویند که کسی بخشیده را باز کیرد وبی آنکه ازوی بخشم شوند و فرا زمین
تمام نبات توفیر تمام کردن حق کسی را الستیفار تمام شدن توقر حرمت نکاه داشتن و توقر علیه ای
رعی حرمته و هم ستوا فزون ای کثیر وقر کرانی کوش و کران شدن و کران کردن کوش را و کشادن
استخوان وقر بالکسر خروار اشتر چنانکه وسق بار شتر الیقار بار کردن و کرانبار شدن موقر کرانبار و قر
شکوخیدن و فی المثل کانت وقرة فی صخرة واین بجائی استعمال کنند که کسی در مصیبت صبور باشد و
در وی آن مصیبت اثر نکند وقار آهستگی اسم و مصدر وقور آهسته توقیر بزرک داشتن و تعلیم کردن و آواز
سودن رجل موقر ای زده تیغور وقار یعنی وقیر وقیره مغاکی در کوه و نقیر و وقیر اتباع وقیر رمه کوسپند وکر
خانه مرغ و بخانه در آمدن وی و دویدن اشتر و اسب و بر کردن شتک و کرّی بوزن فعلی نوعی از دویدن
اسب و اشتر ناقه وکری ناقه کوتاه توکیر بر کردن شتک و شکم و قرآن و مهمانی بنا را نو دادن و کیره مهمانی بنا
نو ایکار بر کردن توکره بر شدن نیخ چو صلا مرغ فصل فی الزاء فرهنگ شیخ محمد لاد ورز بالفتح نام رود ماوراء
النهر و فاعل ورزیدن وامر آن ورساز نام مقاصیت و نیز خداوند ساز و برکه نیک ظریف باشد کویند
ورسازست وریز صحیح این و آنرا قضاقیاد اقاقیا نیز کویند اما در شرفنامه اقاقیا نراشکم کفته اند ونکز
بازاء فارسی دانه که میان انکور باشد کذا فی الیوسفی فی الفراح وجز و جیز موجز سخن کوتاه ایجاز کوتاه کرد
سخن ابو وجزه نام مردی توجز روائی حاجت جستن وخز بنیزه خستن و آمیختن چیزی و چیزی اندک وزز
وزغ آبی لغت فی الاوز ورواز مرد سبک سر دستر بفتحتین جای بلند و سختی وعز الیعار توعیر چنین این
بکاری وعز کلنک وفز بالتحریک و السکون شتاب اوفاز جماعت نحن علی اوفاز ای علی سفر استیفاز بر
سرپای و در دو نشستن وکز بمشت زدن و سوختن وهز بهم دست زدن توهز رفتن شتر کرانبار فصل فی السین
فرهنگ محمد لاد وادی خروس نام وادئی است براه کعبه والا فانوس جامه که بالا فانوس می اندازند
و آن اکثر از حریر میباشد والبس نام حکمی که انیس و جلیس فی و القویتین بود فی الفراح وجس آواز نرم
اوجس روزکار و بضم الجیم ایضاً یعنی هرکز و همیشه و یقال ماذقت عنده اوجس ای شیاء ودس اول نبات
که روید و پوشیده شدن برکسی و پوشانیدن و یقال این دوست به ای خباته ورس اسپرک ایراس اسپرک
ناک شدن و زرد شدن برک وارس نعت منه تورس رنک کردن جامه بورس ثوب وریس جامه رنکین بورس ورسی

وسوسه و سواس بالکسر در دل افکندن وسواس اندیشه بد و آواز نرم سک و صیاد و واز پیرایه و
نام دیو قوله تعالی من شر الوسواس وطس وطیس تنور آهنین یقال حمی الوطیس عبارت از سخت شدن
حرب وطس سخت زدن بموزه او طاس نام جائی وعس وعسا زمین نرم ریکناک سهل اوعس و میعاس
شد و ایضاً زمین که سپرده نباشد مواعسه نوعی از رفتار شتر و پست رفتن وقس پوست باز کردن از
سر ریش بغیر موقوس کرکین وکس کم شدن و کم کردن لازم متعد و فی الحدیث لها مهر مثلها لا وکس و
لا شطط ای لا نقصان و لا زیاده تبرأت النجر علی وکس اذا بقی فی جوفها شیٔ ولس ولسان از رفتار شتر
ولاس کرک ومس موسه زن بلابکار وهس کوفتن و سپردن و سخن چینی کردن مواهسه از کفتن
توهس رفتار کرانبار و هیسه بلخ بریان کرده کوفته و بروغن آمیخته فصل فی الشین فرهنگ محمد لاد وشن
دنباله دستار و مانند برین معنی مرکب استعمال کرده و نیز نام شهری منسوب بخو بر و بیان و جامه که آنرا
اطلس وشی و دیبا دشتی و وشی نیز کویند وعیش بضم و فتح یکم بسیار و انبوه از مال و غم و جز آن و استعمال
این در چیزها که جنبش بود کنند نه بر در جانور و قیل بالیاء فارسی فی الفراح وبش اوباش مردم در
آمیخته مثل الاوشاب و یقال سو مقلوب منه البوش وتش اندک از هر چیزی وحش و حوش جانور
دشتی وحشی یکی و یقال حمار وحش بالاضافه و حمار وحشی بالصفه و جانب راست از هر چیزی و دو
کویند هذا قول عند ابی سهل و ابی عمرو و عند الاصمعی الوحشی الجانب الایسر من کل شیٔ و وحشی القوس ظهر
وحشه بی زمانی کردن و اندوه کردن استیحاش اندوه همچنین کرشدن ارض وحشه و بلد وحش بالتحریک خشک
و یقال لقیته بوحش اصمت ای ببلد قفر توحش بی زمان شدن و خشک شدن زمین و خالی شدن شکم از طعام
ایحاش بی زمان و اندوهکین کردن و بی نبات و مردم یافتن زمین و شهر را و کرسنه شدن توحیش سلاح
و جامه از خود انداختن وخش وخش الناس رذالهم او خاش الناس سقاطهم و خوشه و خامه
تباه و زبون شدن و خش الشی بضم الخاء ای صار ردیا ایخاش باز کردانیدن سهام بر بایه و
آن تیردان سهام قداح است چون کنانه ورش ورش کرفتن طعام وارش ناخوانده
بطعام آینده چون واغل بشراب تورش بر اغالیدن ورشه ستور که بازمتوان داشت او را
از رفتن ورشات شتران سبک رو ورشان مرغی و او راساق و جز نیز کویند وارشین ورشان
جماعت ورش لقب مردی از رواة قراء وشش واشواش سبک و شوشه سخن شوریده و طیش

وطش توطیش آماده کردن وجه باتخ درای وعمل وقش نام مردی وقشیدن بنو اقیش قومی از
عرب والالف فی الاصل واو فیه توقش جنبیدن فصل فی الضاد فی الفراح وبض وبیص در خشیدن
زمین بر بیه اشدن نبات و در خشیدن آتش توبیص چشم کشادن سگ بچه انه لو البصة سبع یعنی
دی استوار دارنده است برچه را اشنو والبصه نام مردی وحص وحصه بالغیر المعجمه سرما وص وصوص
سوراخ کردن برده بمقدار چشم که بنگرد از وی وصواص روی بند خرد وصاوص جمع وسنگها در میان زمین
وقص کردن شکستن موقوص نعت منه وقص بالتحریک کوتاهی کردن وکوتاه شدن آن او وقص نعت منه
وجوب زنار شکسته ومال و افزونی نصاب که از آن افزونی زکوة واجب نشود شنق بالنون مثله وبعضهم
یستعمل الوقص فی البقر والشنق فی الابل وجمیعها ما بین الفریضتین اتقاص کوتاه کردانیدن والتوقیص
هیزم ریزه بر آتش انداختن توقص جهجهان ره رفتن اسب واقصه منزلیست در راه مکه وعص شکستن چیزی
ست وسخت بیرون رجل موصوص الخلق کوی استخوانها است در یکدیگر آمده است موعص الخلق مثله فصل فی
الضاد فی الفراح وخض خسته ورض توریض ایراض بیکبار افکندن مردم غایط از خود وماکیدن بر جای
نشسته بر قیق را ودیه الارض خانه چهارم از زیر زمین را گویند وفض شتاب ایفاض استیفاض
شتافتن استیفاض راندن وشتابانیدن ناقه میفاض الی مرعه وفضه تیردان چرمین وفاض جماعت
اوفاض کروه کروه مردم در آمیخته ومض ومیض ومضان درخشیدن برق ایماض برافکنده شود در ابر
ایماض کذلک ودر دیده نگریستن زن وآنچه از برق در نواحی ابر پراکنده شود آنرا خفو گویند وآنچه در
درخشند وابر را شکافد آنرا عقیقه خوانند فصل فی الطاء فی الفراح وبط وبوط ضعیف ای شدن وابط بفتحتین
کذلک وابط ضعیف وبد دل توبیط باز داشتن از حاجت کسی را وخط در آمیختن سیدی موی در تیره
کذاره زدن وشتاب رفتن وبط ورط سلاکی وزمین همواد بیراه ونشان ایراط توریث در سلاک انداختن
تورط لازم منه وراط بالکسر وفریفتن وسط وسط سط در میان شدن یقال فلان وسیط فی قومه
در نسب میانه و در محل رفیع باشد الاصبع الوسطی انگشت میانگی والصلوة الوسطی نماز میانگی
توسیط در میان آوردن چیزی و بریدن چیزی بدو نیم توسط میانگی کردن واسط میانگی وسط
بفتحتین میانه هر است بر هر چیز قوله تعالی جعلناکم امة وسطا ای عدلا بینی چیزی میانه وا
سط القلاده جوهر میانگی گزیده واسط شهری معروف واسط الکور بیش پالان یقال جلست

وسط القوم بالتسکین وجلست وسط الدار بالتحریک والصواب فی وسط الدار لانه اذا کان
متحرکا محه وو فلا بد منه فی وطوط وطواط فراشتوک وطوط جماعت و مرد ضعیف دل یقال هو
یطیر فی اللیل منه الوطواط یعنی الخفاش وقط وقط وقیط مغاکی کردن باران زمین را وآب
که از بالا جکه موقط انه اخته وقط ایضا افکندن یوم الوقیط کان فی الاسلام بین تمیم وبکر
بن وایل وسط شکستن ونام موضعی که عمرو بن العاص را بود وسط زمین لیت مغاک وسط وسط
جماعت وسط عنز یعنی عنزستان وآن درختی است در عرب از نوع طاق ایعاط انه اختن چنانکه
بر کیرد فصل فی الظاء فی الفراح وشظ وشیظ استخوان شکستن وفانه ویخ در بن دسته تبر و تیشه
تا استوار شود وعظ پند دادن عظ کذلک اتعاظ پند گرفتن وکظ دفع کردن واز استن وکظ
دافع مواکظه مداومت کردن بر کاری فصل فی العین فی الفراح وبع وباعث بالتنه ید کون الحامل
کذب ویاعتک ونباعتک بالنون ایضا وبالغین المعجمه ایضا ای ودم وضرط وجع درد مندی اوجو
اوجاع وجاع جماعت وربخور ودر دمند شدن الایجاع در دمند کردن ضرب وجیع مثل الیم یعنی نوع
جع درد مندی نمودن ومرثیه گفتن مرده را وجعا کون جعة بالکسر نبیذ جو ودع تودیع بدرود
کردن وداع بالفتح بدرود وتودیع الفحل ذخیره داشتن گشن بجهت گشنی وقوله تعالی ما ودعک ربک
وما قلی ای ترکک ربک تودیع الثوب درجامه دان نهادن جامه واودعه بفتحتین وبسکون دوم شیٔ
سپید که آنرا مهره خوانند ودعات جماعت دعت تن آسانی والها عوض من الواو وفیه ودیع
وادع نعت منه موادعه مصالحه توادع تصالح دع بمان وسوامر بمعنی الترک ان کلمتی دع و ذر
امرانی فی معنی الترک الاان دع امر للمخاطب بترک الشی قبل العلم به و ذر امر بترکه بعد ما علمه
ودیعه زنهاری وودایع جماعت ابداع ودیعت نهادن وبذیرفتن از کسی ودیعه او ضد الا
ضداد استیداع نگاه داشتن خواستن ودیعت را میدع میدعت جامه کهنه موادع جماعت او
دع مانی از نامها کلاکموش ودعان نام جای ورع بفتحتین ترسنده قال ابن السکیت والعامة
تذهبون بالورع الی الجبان ولیس کذلک وانما الورع الصغیر الضعیف الذی لا غناء عنده
ورع بالضم وروع وراعت ضعیف دبی فایده شدن ورع رعه بالکسر پرهیزکاری ورع نعت منه
پرهیز نمودن توریع باز ایستادن و باز گردانیدن شتر را از آب موارعه باهم سخن گفتن ورجه

نام اسپی وزع بازداشتن و اول و آخر لشکر را فراهم آوردن را اشراع باز ایستادن ایزاع بر غلا
نیدن بچیزی و الهام دادن و پاره پاره بول انداختن ناقه وزع بالفتح اسم و مصدر فیما استیزاع
الهام خواستن شکر نعمت را از خدای و ازع سرهنگ و سالار لشکر و بازدارنده و سلطان و الکلب یسمی
وازعا لانه یکف الذیب عن الغنم توزیع قسمت کردن جیبی برای دیگری و پراکنده کردن توزیع بر خود و
دیدن قسمت اشتراع سخت اندام اوزاع من الناس جماعات و بطن من همدان و منهم الاوزاعی وسع و سعت
فراخی و فراخی کردن و گنجیدن و توانگری وسع بالضم کذلک و دست رس و توانائی ایساع با دست رس
و توانگر شدن و فراخ گردانیدن نعمت بر کسی توسیع فراخ کردن خلاف التضییق اتساع فراخ شدن
استیساع کذلک توسع فراخی و فراخ نشستن در مجلس فرس وساع بالفتح اسب فراخ گام و ساعت
مصدر منه و سیع و و حرص نام دو اب یسع نام پیغامبری و قد ادخل علیه الالف واللام و لایدخلان
علی نظایره نحو یعمر و یزید و یشکر الا فی ضرورة الشعر وشع و شیعة زغوته ریسمان و ماکوی بافنده و قوله
باغنده و خطها ابر و بر آمدن سپیدی موی بر سر و بر کوه شدن توشیع پیچیدن باغنده توشیع بر شدن
گوسپند بر کوه بچرا ایشاع شکوفه بر دن آوردن درخت و شوع بالفتح داروی دهان مثل الشوع و شیع شاخ
ریزها که بر قدره سقف اندازند وصع بفتحتین مرغکی خرد برابر گنجشک وضع و موضع و موضوع نهادن
بر جای موضع بفتح الضاد لغت فی موضع و یقال ضعه غیر هذا الوضعت بالکسر والفتح والضعة ... یعنی
جواین نهاد ضعه ایضا گیاه شور و ضیعه اثقال درخت و شور گیاه و گیاه شور خوردن شتر و خورانیدن
لازم متعد و ضیع خرما ترکه در خنود ... خشک ناشده و امانت و مردم فرومایه و یقال فی
حسبه ضعة فرومایگی است در تبار وی مواضعه کردی بستن با هم و ماندن خرید و فروخت کلم
و بر چیزی موافقت کردن و قرار دادن وضع نهادن زن بچه را از سر و بچه آوردن وا ودم
فرو دا افکندن چیزی را وضع بالضم در آخر طهر حمل گرفتن زن تضع بالضم کذلک بسکون الفاء
و ... ها واضع نعت منه موضوع تیز رفتن شتر بعیر حسن الموضوع تیز رفتار ... ایضاع تیز
راندن و زیان زده شدن مردم در تجارت ضعه بالفتح والکسر فرومایه شدن و ضیع نعت منه
تواضع فروتنی کردن و نرم کردن ... ایضاع پست کردن شتر را تا بار بر کردن وی نهند
و بر نشینند توضیع دوختن جبه بعد از تخته نهادن رجل موضع ای مطرح وعع خطیب و عوع نعت

حسن و عوعه آواز کردن نهند از دعواع و سو نعت قبیح و عواع ایضا خروش و جماعت مردم
وقع و فیه سر آجامه و خرما دقع و قیه بالقاف مغاکی بر سنگ که آب در وی ایستد و فتنه و کنش
وقایع جماعت و غیبت کردن وقاع و قاعه منه وقع بالتسکین بلند و بجنگ در انداختن
کسی را و سخن در انداختن از سر جنبش و تیز کردن مردم را بسخن و کارد و شمشیر بفسان و قوع
افتادن و فرود آمدن مرغ از هوا وقعت بالفتح آسیب کارزار و واقعه مثله والواقعة القیامت
موقع جای افتادن و جای فرود آمدن مرغ میقعة البازی ای کرسی باز و چوب گازر که جامه بر وی
کوبد و فسان دراز و خایسک و سوهان وقع بالتحریک سنگها و وقعه یکی و سوده شدن پای از سنگ
از زمین درشت و تنگ شدن سم ستور وقع نعت منه و ابر تنگ وقع سم تنگ شده حافر موقوع مثله
و کارد و شمشیر تیز کردن بسنگ و سوهان واقع از فعل متعدی را گویند گو فیان نسر واقع ستاره ایقاع
بجنگ در انداختن کسی را و انداختن کسی در الخ ... موافقه وقاع کنایت عن الجماع و یا ملکه
بجنگ در افتادن توقع استیقاع چشم داشتن افتادن چیزی را التوقیع نشان و نشان کردن بر
روی او صیقل بر تیز کردن شمشیر میقعه و پشت ریش کردن ستور را و کمان بردن طریق موقع را
کوفته و نرم رجل موقع و بعیر موقع مرد سختی کشیده و سفرها دیده سکین موقع کارد تیز کرده بعیر موقع
و کما ستوقع ایضا پشت ریش شده مرماة موقعة پیکان تیز کرده وکع و کاعت صلب و سخت شدن
مشک و جوز آن سقا و وکیع مشک که از وی آب نتراود و نام مردی فرس وکیع اسب که خوی نکند و
استوار وکع بفتحتین انگشت ابهام پای بر سبابه نشستن مردم را وکع و کعا و نعت منه و مرد و زن
فرومایه و گول استیکاع سخت شدن طبیعت و کع گزیدن مار و گزدم و به دست زدن پستان را و
دوشیدن و بسر زدن بز و پستان از بوقت مکیدن ولع و لوع و لع حریص شدن بچیزی و لوع حریص
گردانیدن مولع به بالفتح ای حریص مغری به ولع بالضم دروغ ولع بالفتح دروغ گفتن و لعان
کذلک والع دروغ گوی و لعه جماعت مولع پیسه بردن مولع ای ملون مولع مرد کمی در اینجا
ستور ولیع عنجه شکوفه نا کفته ولیعه حی از کنده فصل الغین فی الفاء وقی داغ ... الجز بافته
والجه از درخت خرما برند وراغ بالفتح شعله آتش وریغ بالفتح بند رود و بند آب و کشت وروغ
بالضم یا بیوم فارسی یعنی اروغ و بعضی بفتح گویند فی الفراح ودیغ و بانحت تشدید البا و بالغین المعجمی

کون یقال کذبت وباغنک ای ضرط وتغ بالتحریک سلاک شدن وبرهنه شدن اتباع سلاک کردن
وبرهان آوردن دین خود را از بزه وگناه وتغ وتیغه رکوکی که در فرج ناقه کشته وقتی که خواهند تا بچه
دیگری مهر آرد دوا آنرا اکبه خود ونیداد وقد مرفی درجه من باب الجیم وتغ وتیغه ساختن ناقه را وزغ وزغ
جانوری چون کرم وزغ اوزاغ وزغان بالکسر جماعت توزیغ صورت صورت کردن کودکی را در شکم
ایزاغ دفعه دفعه انداختن ناقه بول را وآن بوقت آبستن باشد وتغ شی وتغ بالسکون چیزی اند
ایشاغ کم کردن عطا را ولغ ولوغ آب خوردن سگ از ظرف ایلاغ خورانیدن سگ طعام که در وی خورد
استیلاغ باک نا داشتن مردم از گوشت وعار ولغ بالسکون دلو خرد فصل فی الفاء داف بلیل فی الفرح
دحف وحیف طپیدن ولوئی از رفتار شتر ایجاف راندن بران رفتار وحف گیاه انبوه وبال پر بسیار ادل
موی نیکو وحفا زمین که در وی سنگها سیاه باشد وحفه صخره سیاه وحاف جماعة وحاف القدم نام موضعی
وحف الرجل اذا ضرب بنفسه الارض ووحف مثله مواحف الابل خوابگاه شتر موحف شتر زار توحیف بعضها
زدن واحف موضعی وخف زدن خطمی تا لعاب بیرون دهد ایخاف مثله وخیفه لعاب آن موخف الحق ودف
ودف الاناء ای قطر استیلاف چکانیدن قطره قطره پیه را ودفه ودیفه مرغزار شتر علف ناک ذرف
نزدیک نهادن گام دو آمان رفتن درف دریف فراخ افتادن سایه وکوالیدن نبات بخت وارف نیز
الخضرة تا ناضر وزف ای اسرع وقری وزیف شتافتن در رفتن مثل الزفیف وسف توسف پوست از
ریش باز شدن توسعت جلده ای تقشره وتقشقش بمعنی وصف صفت وصفت کردن تواصف باهم صفت
کردن اتصاف صفت کرفتن وصیف خدمتکار وصفاء جماعت وصافت خدمتکاری استیصاف علاج
پرسیدن از طبیب والصفة کالعلم والسواد وطف بالتحریک بسیار مژه دا ابرو شدن اوطف نعت منه
سحابت وطفاء ابری است نزدیک فرو هشته وباران ناک عیش اوطف نرم وخوش وظف وظیف بازیک
ساق وذراع از ستور اوظفه جماعت وظیفه روزمره از طعام وخدمت وکار وذکر وماننده آن توظیف
وظیفه وظیفه کردن وعف ضعف بینایی وچیزی که بر شکم خمار بندند تا کشتی نکند ایعاف لئتاب
دویدن وقف دستیانه از عاج وایستادن وقوف کذلک وایستانیدن لازم متعد ومطلعه
بر چیزی وقف کردن چیزی را بر مساکین ایقاف کذلک موقف جای ایستادن لازم متعد وموقف
القوس شکنها سر دو تهیگاه اسب وموقف المراة الوجه والقدم ویقال عینها ویداها ومالا بدمنه ظهاها لها

موقفها

موقفها توقیف وقوف آوردن در حج وواقف کردانیدن کسی را بر چیزی تواقف دو کرده
باهم بجنگ ایستادن توقف درنگ کردن وجشم داشتن موافقه وقاف باکسی در کاری فرو ایستادن
استیقاف ایستادن خواستن وقیفه بز کوهی که در پناه صخره ایستاده باشد از بیم سگ وقف
لطی از انصار وکف وکیف تو کاف چکیدن سقف خانه از باران یعنی درو ده کردن ایکاف
فیه ناقه وکوف شیر ناک وکف ایضاً وکف بالتحریک بزه وبزه مند شدن وعیب وکرانه کوه وکاف
لکاف بالکسر نشتجا کنه ولف ولاف بالکسر باکسی الف کرفتن مثل الالاف وهو الموافقه ولوعی از دوید
ولیف مثله وباهم آمدن قوم برابر برف ولیف ای متتابع وهف وهیف برگ بیرون آوردن نبات
وکوالیدن فصل فی القاف مع المهملة واق نام عاشق عذرا والجه اصطلاح نزد ماری است در لغت
مذهب مرقوم شده واق پرنده است دزق بفتحتین باد اسوز نبات نیست صفع گویند ماقل ارشید نام
تیر ای وشاق بالضم خدمتکاری در دیستان وبمعنی غلام نیز آید وشق بفتحتین پوستی است
که سپیدی زند که در ترکستان میشود وآن جانوریست چون روباه که پوست آن است وقواق ما
نقیح کوه است که معدن است وجای دیوان درین حد وچند آن زر باشد که طوق سگان سازند
وآنجا بوزنه بسیار بود وآن بوزنگان ابیاموزند تا در خانها کار کنند وسرای روبند وهیزم کشند
ودر آدات الفضلا آمده جنت که نام جزیره است از جزایر دریا وآنجا درختی است که بار او بصورت
آدمیت وسخن گوید چون آن درخت بشکنند بمیرد چنانکه نه سخن گوید ونه جنبد وباز بصورت جانوران
دیگر هم می ماند وبعضی محل بمعنی همین درخت آمده است فی الصراح وبق وبوق سلاک شدن کو
سلاک وبق بالتحریک سلاک ایباق سلاک کردن وثق ثقه اعتماد کردن واستوار داشتن میثاق عهد واستوا
ری موثق مثله مواثیق جماعت علی الاصل ومیاثق ومیاتیق ایضا مواثقه عهد بستن باهم اتیاق کردن
وثاق بالکسر والفتح بند وثیق استوار وثاقه استوار شدن توثیق استوار کردن ومعتمد داشتن توثق اکنون
کاری استیثاق وثیقت کرفتن از کسی ودق باران وباریدن ونزدیک شدن وآرام یافتن بجری
کشن خواه شدن مادیان ومادة خوالاسیم وداق بالکسر ودیقه ونحی کرما وادق نیز ورق سیم
مضروب ورق بسکون دوم مثله مثلث لغات رقه کذلک والها عوض عن الواو وآوراق کاغذ
ونویسنده ومرد بسیار سیم ورق بفتحتین برگ ورقه ودیقه بسیار برگ کرفتن از درخت وبرگ بر دن

آوردن درخت ایراق توریق برگ بیرون آوردن درخت وارقه درخت سبز ورق بالتحریک ایضاً
ما استدار کالدم علی الارض اورق شتر خاکستر کون ورقا رک وکبوتر و فاخته عام اورق ای سطرفیه ورق
ایضا نام مردی والجمع وراقی بفتح القاف وکسرها والنسبة الیه ورقاوی وسق گرد کردن و بار کردن قوله
تعالی واللیل وما وسق ای اطبل اللیل الجبال والشجر والبحار والارض فاجتمعت له وسقا وراندن وسیقة
الوسیقة وهی من الابل کالرفقة من الناس و بار شتر وشست صاع و بار داشتن و بار گرفتن ناقه و جز آن اتساق
دادن توثیق سک نک کردن بار را استیثاق گرد آمدن شتر ایساق بار کردن شتر را و بار آوردن درخت بسیار
مرغی که بال بر هم زند در بر مین وشق وشیق وشیقة قدید کرده یک جوش بجهت توشه واشق بکسر التینین
نام سگی و نام مردی وعق وعاق بالضم آواز که از شکم ستور آید وعیق کذلک وعقه بالضم وهی الزابت
وشدة الخلق توعیق بیه خوئی و دشواری نسبت کردن کسی را وفق وفاق بموافقت ساز داری کردن توا
اتفاق باهم یکی شدن و هم پشتی کردن وموافقة ای مصادقة موافقة توفیق دست دادن کسی را بکاری
استیفاق توفیق جستن وفق ساز وار وبسنده وکفشیر ویقال حلوبته وفق عیاله ای لها لبن قدر کفایتهم
لافضل فیه اتفاق سوفار تیر بر زه کمان نهاده وقق وقوقة بانگ سگ وقواق مثله وکواک وسوالجیان
ونام درختی ولق شتافتن وهمیشه رفتن و دروغ گفتن و زدن ولقی نوعی از رفتار ناقه ولقی سریعة ونعنه
طعامی از مسکه و آرد ولق نوعی از دیوانگی ومق مقه دوست داشتن والهاء عوض من الواو وامق نعت
ونام مردی ومق بالضم والتسکین کمند مواسقة مثل مواعده ومواضحه و کردن دراز کردن شتر در رفتن آوردن
رفتن ونوامعت الرکاب ای تسایرت فصل فی الکاف التازی شیخ محمد لاد وبابک بالفتح یعنی قاره
تبارزیش نو باد وسند سخن چنبهوانی گوینده دبردک نغز وزدوک بفتح یکم وسیوم چهره ورزانک یعنی اگر
وخشک بفتح یکم وسیوم جامه دار و در لسان الشوا و ترک مرقوم است وکک بالضم پرنده است در بندر
گاه واسیر گنجشک نیز گوینده ورشک سمان ورشک مذکور وشک بالفتح پای افراز چوبین وکک بفتحتین
جانوریست خرد تر از گربه که دم ندارد و بیرو زرنگ بود و در خانها باشند تبارزیش و بر خوانند بالفتح با فتح
جیم رنگ وو وطن منزل این ویکک است کلمه ترجم ومعنی آن ویک ایست بابای فارسی کاتب بتصحیف
رنگ بجسته است وبدانک بابای فارسی ماغه وبذانک بفتحتین وبفتح نون دوم مثله وقیل بابای فارسی
ویک بابای فارسی ای نیکبخت تبارزیش ویکک ماخذ فی الصراح ودک بفتحتین چوبی کوفتن وجادو دو بکت

سمنته وودکار یک توده و جائی ورک بر سوی ران ورده وک بر پهلو خفتن تورک وضع الورک فی
الطواة علی الرجل الیمنی وموکه الذی یثنی الراکب رجله علیه قدام واسطة الرجل اذا امه سماز کوب
وشک شتافتن وشکان ذا خرو خای عجلان وشک البین سرعة الفراق جنج وشیکا ای سریعا
ایشاک شتافتن وعک الوعک تیزی تب ایعاک غلطانیدن سگ صید را در خاک وانبوی کردن
شتران بآب خوردن وعکه سخت افتادن و درد دیدن ورفتن وکار زار و لیران بجنانکه در جنگ آویزند
ولوک وکولک بد دل و ترسنده فصل فی الکاف الفارسی شیخ محمد لاد وازنک یعنی میوه است که اترا
ترنج گوینده وزنک بالضم والفتح بازا فارسی بیوند و آرایش پوستین که در آن آستین و گریبان دوزند
از قندز وسمور وآنرا افراو بزیز گوینده ونک بالفتح درویش و گدا ونک رسنی که یک سرا و بجای
بندند و سر دوم بجائی منه سخن بلکنی مانند و بعضی آونده انگور نیز است فصل فی اللام فرسنگ
شیخ محمد لاد وال ماهی بزرگ درم دار ورل بفتحتین جانوریست از خواب مانند سوسمار و اطراف او
منقش است وزول بالفتح والضم با دوم فارسی وقیل با واو فارسی وشکل وبنه برزن وشکول
بالفتح والضم جلدی در کار وقیل با واو فارسی وکال باکاف فارسی الکنت مردونی الصراح وال
ول بناه گرفتن سوبل بناه موالة کذلک مثال مهلکة موالة رهایش جستن واله مثال علة سرگین
سرگین دادن استوال گرد آمدن شتران اول نحت نقیض آخر واصله اذل وایل قبیلة وبل
وبله بفتحتین گرانی و ناگوارنده گی وبل وبال گران و ناگوار دشدن وبیل نعت منه وایضا عصاء سطبر
وبل مثله وایضا بنه بیرم وبیل مثله ویقال بالشاة وبیلة ای شهوة بالفحل وابل باران بزرگ قطره
وبل مصدر منه قوله تعالی فاخذناه اخذا وبیلا ای شدیدا وابله گرانه کتف از سربازو وبال بالضم نام
آبی وثل بفتحتین رسن از لیف وبیل لیف و نام مردی وایله نام مردی وجل بفتحتین ترسیدن
موجل کذلک وبکسر الجیم جای ترس وفی المضارع اربع لغات یوجل ویاجل ویبجل وبیجل وحل بفتحتین
گل تنک موحل بالفتح مصدر منه وبالکسر المکان والاسم وحل بسکون دوم ردیة فیه وحل الرجل
بالکسر ای وقع فی الوحل واوحله غیره وواحله فوحله ای غلبه فیه وذل وذیلة آینه وپاره نقره
وذایل جماعت وذالة بالکسر پاره گوشت ورل بفتحتین جانوری چون سوسمار ورلان بالکسر ارول
جماعت وسل توسیل توسل نزدیکی جستن بچیزی یقال وسل الی وسیلة اذا تقرب الیه بعمل وسیل جمع

ایضا ذو الواصل الراغب الي الله تعالی موسیل نام آبی **وشل** آب اندک و نام کوهی
بتهامه وشلان چکیدن آب وجاء القوم اوشالا ای متفرقین بعضهم بعضا وشول بالضم یکی بر دو دستی فلان
واشل الخطاء ای ناقصه ناقة وشول بسیار شیر **وصل** پیوند و پیوستن و سوضه الیه پیوند کردن حاجته
وصول رسیدن وصلة بالضم پیوستگی وصل جماعت وعطا دادن اوصال پیوندها والوصیلة الشاة
التي تلد سبعة ابطن عناقین عناقین فان ولدت في الثامنة جدیا اتصال رسیدن و پیوستن و صیلة
عمارت و فراخی زمین فراخ وصائل جامها مخطط یمانی واصلة موی پیوند کننده متوصلة آن زن
که بر موی او پیوند کنند توصل پیوستگی جستن بلطف تواصل پیوستگی کردن اتصال رسانیدن و پیوند
ایندن توصیل مبالغة في الوصل مواصلة وصال پیوسته داشتن موصل بکسر دوم شهری و پیوند
و میان ران و سرین سه واصل نام مردی **وعل** بز کوهی وعول وعال جماعت وعل بسکون دوم پناه
و چاره توعل بر آمدن بز کوهی و جز آن بر کوه وعلة نام شاعری وعول در درخت رفتن و نهان شدن
وغل بسکون دوم بر مجلس شراب کسی ناخوانده در آمدن واغل نعت منه و شرابی که واغل خورد
و چاره وغل بد خوار ایغال تیز رفتن بغایت توغل دور در شدن و رفتن **وقل** درخت مقل و بر آمدن
بر کوه توقل بکوه بر آمدن **وکل** رجل وکل بفتحتین ووکلة مثال همزة وتکلة ای عاجز موکل
نام جایی وکیل توکیل وکیل گردانیدن و کار داشتن کار را بکسی وکالة بالفتح والکسر اسم فیه توکل اعتراف
بعجز خود و اعتماد بر غیر خود کردن تکلان بالضم اسم فیه وکل و کول کار بکسی گذاشتن مواکلة بر یکدیگر اعتماد
کردن **ولول** ولولة ولوال بانگ و فریاد زن **وهل** وسلة ترس و وهل بفتحتین ترسیدن وهل نعت منه
مثل وهل ایضا غلط و سهو کردن وهل بسکون دوم بجایی رفتن که مراد آن نباشد **ویل** ولی و سختی و نام
وادی در جهنم یقال ویله وویل له وعنی الندبة ویلاه **فصل الواو الميم شيخ محمد لاد واسطه عقد نجوم افتاب الی سپهر**
اشیم با بر دو متجانس فارسی مریخ **وام** ترجمه دین و رنگی که باشد و مانند و بدرسه معنی فام نیز آمده است و بمعنی
اخیر مرکب استعمال کنند **وتم** الجا کرد از [illegible] زمین عفن و رطوبت خیر ذکره في الیوسفي في الفراغ **وام** مواءمة
ای موافقة **وثم** بفتحتین کوفتن و شکستن و دویدن خف میثم ای شدید الوطی کانه یثم الارض ای یدقها
وثیمة علف و طعام گرد کرده وثامة بالفتح کوفته اگنده شدن نعت منه **وجم** وجوم خاموش شدن از
اندوه و خشم یوم وجیم ای شدید الحر وبالی ایضا وجمة عار و بروی در افتادن در خوردن و نشان

راسها صحراء وجم بالتحریک جماعة **وحم** وحام بالکسر مزاد الدواب و گرانی شدن زن آبستن وحام
بالفتح کذلک وحم بفتحتین مصدره یقال وحمت وحمها ای قصدت قصده **وخم** توخیم از زدانه زن
آبستن دادن از طعام وخم وخیم ای ثقیل و خام بالکسر او خام جماعة وخامة وخومة گران شدن و نا
گوار شدن بلدة وخمة وخیم اذا لم یوافق ساکنها استیخام گران و ناگوار شمردن طعام و خوان
کذلک تخم علی ما ذکر في وکلة ناگوار **وذم** دوالها گوشت دلو وذمت الدلو انقطع وذمها و وذم گوشتها
و از جایها رحم شتر که ولادت باز دارد توذیم علاج کردن آن و کردن بند ساختن سگ را و افزون شدن
وذمت ای زادت علیها و ذام بالکسر شکنبه در وده و وذمه یکی ایدام واجب کردن حج بر خویشتن و وذمة
بیت الحرام و کعبه وذایم هدایا **ورم** بفتحتین آماس تورم مثله اورام جماعت توریم ستعد فیه
از کبر **وزم** وزمه بروی در افتادن در خوردن وزیم وزیمة گوشت خشک سوخته و ملح و جز آن وزیم ایضا
تره و سبزی گرد کرده رجل وزیم مرد بسیار گوشت **وسم** سمة نشان کردن و داغ کردن والمال عوض
عن الواو وسمة یعنی رنگ ابروی وسوی توسم وسمی باران نخستین بهار ارض موسومة زمین وسمی
بارید توسم علف وسمی جستن موسم بکسر السین جای گرد آمدن و هنگام حج وغیر حج توسیم بموسم حاضر شدن
میسم بالکسر آهن داغ و جمال و زیبایی میاسم جمع السام خود را بنشانی مخصوص کردن **وشم** نقش نگار
وشام بالکسر جماعت و نام شهری و دستها بسوزن آژدن و نقش کردن و استوشمه ای ساد لان یشمه
ما عصیته وشمة ای کلمة وما اصبها بتینا العام وشمة ای قطرة و بینهما وشمة ای عداوة واوشم البرق لمع
[illegible] فیها ای نظرت فیه **وصم** تکاف و تکاف چوب جدایی و عار و عیب توصیم شکستن اندام و گرانی
و کاهلی **وضم** بالتحریک تخته که بروی گوشت نهند یا بوریا و مانند آن وضم مصدر منه وضمت و ضیمه یک
گروه مردم از دویست تا سیصد عدد و گروهی اندک که برادری نزول کنند و طعام ماتم وضم کینه ادعام
جماعت و خبر یقین دادن کسی را وغم علیه بالکسر ای حقد و توغم ای غتاظ **وقم** گشتن عنان و باز
داشتن کسی را از حاجت و باز گردانیدن وقم ای رده و قدره و شکستن و خوار کردن و توقم
اندوهگین و شکسته حال تیوقم کلامی ای یحفظ و یعیه واقم غلیفه ستانی در مدینه **وکم** شکل
قم دادو کم الامر ای حزنه وکمت الارض [illegible] دقت ای وطئت **ولم** ولیمة مهمانی عروسی و ثم الله
باب کوه مکس دریدن وی **وهم** بالتحریک غلط کردن در حساب و وهم بالسکون رفتن دل بسوی

بی قصد آن توهم گمان بردن ایهام توهیم بگمان افکندن یقال أوهم من الحساب مائة ای اسقط
واوهم من صلاته رکعة ای ترک اتهام تهمت نهادن کسی تهمه اسم فیه واصل التاء فیه واو ویقال اتهمت
اتهاما تهمت زده شدی وهم مونث ورلح فرلح ویقال لا اوهم من کذا لا بد منها فصل فی النون فارسی
واپسین باسیوم فارسی یعنی بازپسین فقط واچیدن باسیوم فارسی چیده ازوی دور کردن و دامن
از منقار بدست گرفتن واخیدن ازهم جدا کردن وادیان گیاهی است بوستانی وگویند که آن والان است
وادی ایمن وادئی که از آن ندا حق بموسی رسید یعنی وادی مقدس وارن بفتح را مهمله بنه گاه که میان
ساعد و بازو دست آنرا آرنج نیز گویند وبضم را نه کوره لغتی در واردن بحذف واو واردن بفتح و
ونحس و سیوم و بار گونه این هردو معنی از زفانگویاست والان داروی وآن بردو گونه است و میشود
والان بزرگ که بتازی آنرا راسن و از باغ و سند وئی سونب گویند و والان خرد که بتازیش شبت و
سند وئی سوئی نامند وامران بامیم موقوف گیاهی است که از چین آرند وام زمین یعنی آن خاک
که در ذات مردم مرکب است وحیوانی و نباتی وکانی برکی وام زمین است ونه طارن خانه بفتح
طا را گویند وثاق پیرزن یعنی آن حجره که درون بارگاه کسری پیرزنی داشت هر چند که کسری بها خواست
نفروخت وجوه ساز معادن آفتاب وخیین بالفتح با خا معجمه جانوریست آبی که چشم ندارد و دهن دراز باریک
و دندان دارد و در آب تیره و شور قرار گیرد و بهندوئی بوبو گویند ورزیدن اقبال کردن در کاری ورستان
بفتح یکم و کسر سیوم و بفتحتین ایضا امت ورزکن کوزه پر آب درفان بفتح یکم باراء مشدد و مفتوح بتفیع ای
خواهش کننده وزیدن بزیدن ورسن بفتحتین خواب سبک وشاقان تهی نهالها نونشانده و درختان
نشانده و درختان کل وشکربیدن وشکردیدن کلا بمعنی حاجت کردن و ساختن وشکولیدن بالفتح چهارم
فارسی جلدی نمودن در کار ولایت ستان ای اولیاء الله تعالی و در قنیه بدین معنی ولایت ستانست ویدین
بالفتح جاده جستن ویران خراب فی الدراج وتن وتین رگ دل وتنه ای اجبت وتینه واتن ای تابت
وتون تنه دایم بودن واتن آب روان دایم مواتنه ملازمت کردن وثن بفتحتین بت اوثان
جماعت واستوثن من المال ای استکثر منه واستوثن بالتا ایضا واثن واثن جماعت بمعنی
وجن وجین زمین درشت و هموار و بلند ناقه وجناء سخت و استوار وقیل هی العظیمة الوجنتین و
کرانه وادی ووجنة مثلث حرکات رخسار اوجنة بالضم کذلک اربع لغات رجل موجن عظیم الوجنات

وخت کوفتن گازر جامه را بیخنه بالکسر کوشک گازر مواجن بالفتح جماعت ودن وودان تر نهادن
چیزی را مودون ودین تر نهاده شده و در کار عروسی ایستادگی و فرزند لاغر زاده مودون الضعیف
ایسی و جان آن یکون میدان بالکسر مشتقا من هذا المعنی کالمضمار طافیه معنی التضمیر وزن میزان
بالکسر ترازو قام میزان النهار ای انتصف وزن زنه سنجیدن موازنه برابر کردن میان دو چیز
وزین حنظل آس کرده وزن وحصار دو ستاره که بنزدیک سهیل برآیند موزن بفتحتین موضعی و هو
شاذ وسن بفتحتین خواب سنه مثله وسنان نعت منه وسن واستوسن بمعنی وسن الرجل الصا
ای غشا علیه من نتن البیر میسان بالغة موضعی وصن وصین نوار سوج وسوبمنزلة البطان للقتب
والتصدیر وصن بفتحتین جماعت وضن نوار بافتن موضون زره در بافته و جامه و تخت مرصعه
وطن بفتحتین جای باش مردم اوطان جماعت توطین جای باش ساختن استوطان اتخاذ
توطین للنفس علی الشی دل نهادن بر چیزی یقال منه این میطانک ای غایتک میطان اول غایت حلیلة
رهان که اسب از آنجا دوانند میتاء میدان آخر غایت آن موطن بکسر الطاء حرب جای وعن وعنه
زمین درشت سخت توعنه الناقة ای سمنت غایة السمن وکن خانه مرغ موکن مثله وبیضه در زیر مرغ
گرفتن و توکن ای تمکن واکن نشسته وکنه اکنه بالضم فیهما مواقع الطیر حیثما وقعت وکفات بفتحتین و
لکون وکن جماعت وهن سستی و سست کردن یقال وهن و وهنه لازم متعدد و شتر انبوه و نرو
نیم شب موهن بکسر الهاء مثله وهن بفتحتین سستی واهنه استخوان کوتاه بهلو وهنانه زن با آرام و سنگین
فصل فی الواو مع الهاء المهمله لا ده و دهو بالضم آبدست و بالفتح آب که بدان آبدست کنند و یستقی درکو بالفتح
مهمله و سیوم وچهارم پارسی نام شهری در زمین خراسان است که بالا ایک سنگی آبادان است
آن شهر بر چهار طرف از زیر آن سنگ چشمها آب روانست و بمعنی برکو آید فصل فی الهاء مع الهاء لاده واده و
سمان داروی مذکور بجیج معایه اما در شرفنامه بمعنی بدبخت است وادی که ای جای وادی و اندوه
بالام موقوف مرغی که زنان بر رخساره مالند تا رنگ روی شان سرخ نماید و گروهی مرغی وسپیدی
وامانده یعنی درمانده وانه ترجمه تعارست واوصمه دله یعنی داوی که نه خوانده شود ونه در وزن
آید اما در کتابت آید چنانچه دا در خود وخور وخواب وخویش وخوش وایه حاجت وخشینه سپیده و نیز
مرغی است سپید که وقت بهار در باغها نشیند و در فرهنگ قواس وخشینه باد و سین معجمه بمعنی اخترست

قیل اصل بمان خنبش است چنانچه بالا گذشت لیکن بعضی واو عطف را اصلی پنداشته در باب فا ذکر
کرده و بجای شین دوم نون نیز آمده است اما بسهو کاتب دریوزه بایا و واو فارسی بر روی چون
دامنی و چادر و امثال ولاده بالفتح برج درجه بفتحتین نام مردی الانی که مبارز لشکر روس بود فقط
درداره بالفتح نباتی معروف که بتازیش عرفه خوانند هندش جهره نامند وسمه بالفتح حنا سیاه رنگی
است سبز که ابرو بدان کشند چنانکه سرمه در چشم و در ادات بزمیکویند که سنگی است که ترکان بدان ابرو
کشند اما از شیخ محمد حنوی محقق است که وسمه نام آن رستنی است که برگ او خرد از برگ حنا است شیره آن
سبز میشود ولی سیاه رنگ آن شیره را بر آتش می نهند بعده برابرو میکشند چون خشک میشود زیبا و لطیف
می نماید در قنیه است وسمه بالکسر داروئی است که آنرا ابرک نیل خوانند اما بمعنی زاغ و داغ کردن اهل
وسمه بفتحتین عارض خانه دشکره بالکسر باجه و کوشک و بالفتح تجست و ساخته و باجه و پوشک ای کرد فر
دشکه بالفتح دانه انگور دشنگه بفتحتین با کاف فارسی عوره مرد یعنی ذکر و کیر و در ادات بمعنی دشکنه
است دشیزه بالفتح خوش دلانه بالفتح و الکسر ریشی که بتازیش جراحت نامند ولاجه دارنیخ دلغونه
بالفتح نمان و الغونه دلوله شور و آشوب دله بوزن کله وقیل بالام مشدد دله زده عاشق دیوانه
دیده بالفتح چاره جستن دیزه بالکسر درخت خربزه دیزه بایا فارسی در ادات سر لشکر و خاصه و در
زفانگو یاست عربی است ویسه بالکسر نام معشوق رامین و نیز نیه پیران سر لشکر افراسیاب را
ویسه نام بود ویله نوحه کذا فی الیوسفی فی الصراح ویه یقال فلان لا بوبه به وله باک نیست بوی للیاء لطف
به وما وبهت له ای ما فطنت له بذا التسم اورا وانت بیبه بالکسر مثل بنجل ای یبالی وجه روی وجوه جماعت
وسوی جهة مثله والها عوض من الواو وبهذا وجه الرای ای سو الرای نفس والاسم وجهة بالضم و
الکسر مواجهة رو بارو کردن وقحت وجاسک بالکسر والضم ای قبالتک والجه له رای ای
سخ له یعنی روی داد اورا وجهت الیک الجه ای توجهت الیک ووجهته فی حاجة ووجهت وجهی لله
وتوجهت نحوک والیک وتوجه الشیخ اذا ولی بنی موجه ای علی جهة لا تختلف وجاهة روی شناخته و
با قدر شدن وجیه با قدر و جاه وجه که نخست دستهاش بیرون آید از شکم مادر بوقت زادن و نام
اسپی واوجهة الله ای صیرة وجیها واوجهة ای صادفته وجیها وجوه البلد اشرافه وجه مهره توجیه
قال الخلیل سو الحرف الذی بین الالف التاسیس والقافیة وقیل حرکة ما قبل الروی المقید فلک

آن تغیره بای حرکت شیئت کقول امرء القیس الی اقرمح قوله صبروا الیوم قرو لک قیل له
توجیه وقیل بالتوجیه اسم الحرکات اذا کان الروی مقیدا اذا ما نقص الحرف فسمی الرحیل و حرکت
اشباع وده استیلاه استو واه کرد آمدن ورفتن شتر و منقار و مغلوب شدن خصم ودره بفتحتین کویند
و نام استادی در کار وفه وافه خادم کلیسیا دقه فرمان برداری وطاعت تقول من قاه وقهت وتقهت
وتیقهت ای الملعت وله بفتحتین بیخودی و سرگشتگی از عشق تولیه جدا کردن بچه از مادر سیلاه مالکسر
سخت واله شود بحت فرزند ما مولة ومولة ارسل فذهب فی الهوا مولة بالتخفیف ایضا فلیوت
وله واله مالطیبا وا تهجبت من طیب الشیئ ای شکفتی جه خوش است ویها بافلان و موح یعنی شیر تو
نام استاد نحو ولغت فهو اسم بنی مع صوت فجعل اسما واحدا وکسر آخره وکد اعرویه وسعدویه و نفطویه
ومنهم من اعرابه کاعراب مالاینصرف وتقول هل سیبویه درایت سیبویه ومررت بسیبویه وسیبویه وتثاه وجمع
فقال سیبویهان وسیبویهون ومن لم یعربه یقول فی التشبیه ذوا سیبویه وذو واو کلهم سیبویه و نحو
الاسد فی زبیره فهو و سواه فصل فی الیا از شیخ محمد لامع الفاروقی وای کمراه ویاوای یعنی شور و
غوغا و واقعه زدگان وخشی نام جامه است دریخی بفتحتین با جیم فارسی پلیدی و زشتی دریزی
جنسی از الجبیه لطیف و تیز و زیر بودی و وزیر ستی وسی بفتحتین چون دو زن در حباله یک مرد بوند
هریکی مر دیگری را وسی باشد و بالضم و از کون و بفتح یکم و کسر دوم نیز آمده است وشتی بالفتح جنسی
از جامها افریشمی که منقش باشد این منسوب است بسوی شهر وشی و بتشدید تنین نیز آمده است
ولایت قالوا بلی یعنی ایمان که ارواح مومنان با خدای تعالی در میثاق عهد بسته والوالی بالفتح
طعامی که آنرا از ماج گویند و این لغت سمرقند است وی وزن کی بمعنی اوست واین فصیح ترک است
ازان ولیمای نان ولیمه فی الصراح وای وعده کردن وای بتحریک الهزه خرکوره واسب وخر اکه بیه
جوال سطبر وکلان ماقة وبیة ای ضخمة البطن وجی ستوده شدن ستور را ای استعد فیه وجی نامه
وحی جماعت واشارت و پیغام و در دل افکندن و سخن پوشیده و هرچه بدیگری فرستی و اندازی
وجاه شتاب ویقال الرجا الوحی یعنی البدار البدار و نوح باقوت وحی منه وخی میانه رفتن بعض
نه آهسته و نه شتاب توخی صواب جستن وخاه لغة ضعیفة فی لاخاه ودی بالتسکین آبی که بعد
از بول بیرون آید از مرد و بتشدید الیا و کسر الذال مثله ودیه فروتا کردن اسب تا بول کند

یا کشتنی نماید دیت خون بها دیات جماعت والهاء عوض من الواو و دیت دادن ودی علی فعیل نهال درخت و دیة یکی وادی رود او دیة جماعت نوادی جوبها که بربستان ناقه بندند تا شیر جمع شود تودیه یکی **وذی** تودیة عیب **وری** آتش جستن از آتش زنه و بکسر هما ایضا ذیرا استعد فیه توریه کذلک ایضا پوشیده داشتن چیز و در افکندن چیز دیگر وریم الکنه کردن بسر جراحت را و پوشیدن حقیقت چیز را و ظاهر کردن غیر آن و آکنده شدن مغز استخوان وخانه کردن ریم اندرون پوست وری بفتحتین اسم فیه وایضا آفریدگان مر او را و پوشیدن چیز را تواری پوشیده شدن وراء بالمد پس پیش وهو من الاضداد و تصغیره وریة بالهاء و هو شاذ و وراء ایضا فرزند **وزی** کوتاه سخت منزوی انبوه بلند **وسی** اوسی را سر ای حلق موسی ستره و نام کلیم **وشی** شیة نگار کردن جامه را و بنیه کلک شد وللمبالغة ثوب موشی وموشی و شوی منسوب والامر منه شه بالهاء و وشی نوعی از جامها و شاء بالکسر جماعت و دروغ گفتن و آراستن سخن بدروغ و بسیار شدن اهل قبیله و فرزندان کسی و شتاید سعایت کردن بنزدیک والی یعنی بدی سگالیدن و سخن دروغ آراستن داشتنه زن بسیار بچه و یقال تستوشی فلان فرسه بعقبه ای یطلب ما عنده لتزیده یعنی پاشنه زد اسپ را تا تیز دود و او شاه بر نگیخت او را **وصی** وصیه اندرز ایضا واثا توصیه اندرز را کردن **وعی** وعاء بالکسر والمد ظرف او عیه جماعت ایعاء در وعاء نهادن چیزی را وعی نگاه داشتن و یاد گرفتن اذن واعیه ای حافظة وریم کردن جراحت و گرد آمدن ریم و گرفتن استخوان شکسته وعا بفتحتین آواز و فریاد کردن داعیه فریاد و غیر کننده **وغی** بانگ و فریاد و منه قیل للحرب وغا لما فیها من الصوت والجبابة او غی خبر که در گشت زار افتد **وفی** بالمد بسر بردن دوستی و سخن وهو ضد الغدر بالضم تمام شدن و بسیار شدن وفی بالفتح تمام درسان وادفی علیه ای اشرف غیر متیقن علی الاکام کوه خر بر شیبها بر آینده ایفا گزاردن حق کسی بتمام استیفا توفی تمام گرفتن حق و توفاه الله ای قبض روح وفا بردن موافاة رسیدن و آمدن و توافی القوم ای تتاموا ادفی نام مردی **وقی** اتقا پرهیز کردن اتقی اصله و یقال فی الامر اتق و للمراة اتقی تقوی پرهیز تقیه پرهیزکاری متقی پرهیزکار و یقال واق علی ظلعک ای الزمه وارمع علیه سرج واق زین که بپشت ریش نکند ستور را قریح واق ام بجایگاه دارنده و بالفتح ایضا وقاء ستر نگاه داشتن اوقیه چهل درم اواقی جماعت بتشدید الیا

وتخفیفها

وتخفیفها وایضا جمع وافیه **وکی** بالکسر والمد بند سر مشک **ولی** نزدیک شدن بکسر هما و هو شاذ و یقال تباعد ما بعده ولی و کل ما یلیک ای یقاربک ولایة بالکسر تصرف کردن و درست یافتن ولا بالکسر ولایة پادشاهی ولایة بالفتح یاری کردن و پادشاهی راندن ولی ما ران دوم و بتسکین اللام و تخفیف الیاء کذلک اولیه جماعت و یقال منه ولیت کننده و آزاد کرده و پسر عم و یاری گر و همسایه دم سوگنه مولی منسوب ایلاء دادن تولیه کار در گردن کسی کردن یقال ولاه الامیر عمل کذا و ولاه بیعیتی و روی آوردن بهتی و بکاری قوله تعالی ولکل وجهة هو مولیها ای مستقبلها بوجهه و روی گردانیدن و بر گردانیدن تولی بخود گرفتن کار را و بگردن گردن و روی گردانیدن استیلا تمام دست یافتن واستولی علی الامر ای بلغ الغایة فیه موالاة دوستی و پیوستگی کردن با هم ولا پیوست یکدیگر کردن بینهما ولاء بالفتح ای قرابة وایضا ولاء العتق ولیه تماکنه ولایا جماعت و فی المثل کالبلایا علی الولایا یعنی الناقة التی کانت تعکس علی قبر صاحبها ثم تطرح الولیة علی اسبابها الی تموت بنیاد بالمد جای بلب آمدن کشتی و هو ملحا السفن و مرفوها **وهی** دریدن و کهنه شدن مشک وضعیف شدن دیوار یا فتادن **وی** کلمة تعجب یقال ویک و وی لعبد الله و تدخل علی کان المشدده والمخففة قوله تعالی ویکان الله و ویکان والله اعلم **باب الهاء فصل الالف** مع محوله او لها طیانه که بروی کسی زنند و بیاض فی وجه الطیر و بحساب الجمع عدد پانصد و بهایی که لاحق آن فی صیغی آید یکی برای اضافه و نسبت آید چنانچه زرانت ستر روزه و حساب ستمره و ستر ساله یعنی از آن دار آن همه عمر و از آن همه سال دوم برای تعقیب بعد آخر ماضی لاحق شود و بعد او ماضی دیگر واقع شود پس فعل فعل اول نیز بمعنی مضارع یا امر گردانند یا معنی تعقیب چنانچه دیده آید و گفته دو معنی ببینید بعد آید و بگوید و نیز معه آید چنانچه درین ترکیبها گفته است و گفته بود و گفته شده و گفته خواهد شد و گفته شده است و گفته میشود و گفته شده و اندکی لفظ شدن محذوف آید چنانچه گفته گفت و شنیده شنید یعنی گفته شد گفت و شنیده شد شنید و گفته آورد و دیده او هم ازین قبیله است و نیز تا زاید علی ما در فارسی ها لاحق خوانند چنانچه رساله مجوره صحیفه اما ها ساکن در عربی برای سکته آید و نیز در حالت وقف ها اینک و در عربی کلمة تنبیه است **تازیا** نوعی از ماهی خوردست که با لیها بسیار دارد و در پشت خار بود **هزا** بوزن عزا ساخت انسان و بمعنی آواز نیز آید و بدین معنی نیز هم آمده است و در فتنه

بمعنی شور وحمله نیز است وآواز دو کان هزار آوا یعنی بلبل هزار بیا کریمت معروف تبار بین نیست
گویند هزار از نام جانوریست که آنرا ققنس گویند وبیان این لغت ققنس مذکورست هفت اژدها کوب
سبع هفت خضرا هفت اسما هفت دختر خضرا مثلا هفت قلعه بنیاد هفت گنبد خضرا هفت خانه مینا وهفت
والا خضرا هفت آسیا هفت آسما هشت هشت باغ بقا ای هشت بهشت هشت رعنا هشت بهشت هلا بالفتح
کلمه تنبیه است هما بالضم نام جانوریست که استخوان سوده خورد سایهٔ او بر هر که افتد پادشاه شود هماما
بالفتح بنه ای ودر قنیه است هماما بالیقین وقیل هماکه وبمعنی مانند نیز آمده است همتا همزاد وهم جنس
هم سر هیجا بالفتح ملامت هند بالکیای است تلخ کشتی نیز گویند هندی اژدها تیغ هنگامه دریده ها فخر اژدرا
ای رونق اختران برد هویدا بالضم سخت آشکارا فی الصلاح ها ها ها ها دادن خواندن بر آن دلالسم کی
والهی وقد ذکره هیجا یقال هجاعی است ساکن داهجاعی فرو نشاندن کرسکی اهداء هدا هد به تفهیم آرام
میدن اهداء آرام دادن ودست زدن کودک را تا خواب شود رجل اهدا ای احدیث یعنی کوز پشت
هر برین ولتهدات الوضة ای فسدت وتقطعت هراء هریته ای بردها وشده دختر هراة البرد هرة
ای اشتدت علیه حتی کاد یقتله واهراة البرد کذلک داهرانا فی الرواح ای ابرد ما سری هریه تنگ
بجستن گوشت وجز آن هزاء بالضم کلام قبیح هرزه شده وبخفف فسوس کردن رجل هزاه بالتخفیف اکثر فسوس
وخنده کننده وهزاه بالتحریک اکثره وی بر مردم فسوس وخنده کننده هنا هنا الثوب ای بلی وتقطع ویقال تهنا
بالتاء ایضا هناء گوارا شدن طعام وشراب هنی گوارنده وهنا فی الطعام تهنی ایضا والمصدر هنا بالکسر
والمد قطران ومالیدن موی بر شتر هنی عطا دادن هنو بالکسر عطا وهنانات شهرای علیه ای نام مردی تهنیه
مبارکباد کردن خلاف تعزیت منها نام مردی هواء ویقال فلان بعید الهواء ای بعید الهمة یقال ها الرجل
یهو بنفس ای یسمو بها الی المعالی مهوان بضم المیم وتحریک الهمزة وتشدید النون دشت فراخ ها یا رجل
بکسر الهمزة تیها مثل هات وهایی للمونث مثل هاتی وهایا اتقا وها وانتم وهاتین اثنین بقم الهمزة فی جمیع
بهذا مقام التاء فی هات وها یا رجل بفتح الهمزة معنا هاک وها وها وهاوم مثل هاکم وهاکم وها بالکسر
یا للمراة مثل هاک ها وما ها دون مثلها کما هاکن یقوم الهمزة فی هذا کله مقام الکاف وها یا رجل شان فیح
بهمزة ساکنة ای خذ وهائی مثل هاتی للمراة وها واختله ها على للتثنیة ها واها دون مثل سحن واذ قیل لک
ها قلت ما ها ای اخذ وقولهم یای کلمة تاسف وتدشف هیارة یعنی آماده شدم قال الاخفش قرا

بعضهم

بعضهم وقالت هیت لک بکسر الهمزة وضم التاء بالهمزة مثال حیت بمعنی تهیات لک وهیات التی
اصلحته فصل فی الباء باون کوب یعنی مردور وشاگرد المباکه دارد کوبه سرچهار کتاب توریت وانجیل
وزبور وفرقان فی الفرح هب بیدار شد هبوب بالضم هبیت وزیدن باد هبوب بالفتح مثبوبه بیت
باد کرد الکثیر هباب نشاط رفتن شتر هیف ذو هبت ای هفا وفی الفرجة ویقال عشنا هبة من الدهر
ای حقبة کمال یقال هبة هبت الیضا ساعتی که از سرمای باقی ماند هبة بالکسر تیز شدن کشتن هبیت هیاب
کذلک هبطی تنبان توب هبایب وجنایب اذکان منقطعا هب بالکسر وفتح پاره پاره جامه دریده
هدب بالضم وسکون الدال وضمتا الغاریته وپرزهٔ جامه هداب الثوب وهدبه کذلک ومفرح
هدب ای ذو هداب ومژه چشم اهدب مرد دراز مژه وبسیار مژه هدب بالحرکة برگی که پهنا ندارد چنین برگ
سرو وطاق ومانند آن هداب کذلک هداب النخل سعف هدب دوشیدن ومیوه چیدن هدب الناقة
لتراى احلبها واجتناها هیدب گران زبان وابر ادمی فروهشته مهذب بالکسر وفتح الدال همنه باد
باده هذب تهذیب پاکیزه کردن رجل مهذب ای مطهر الاخلاق وشتافتن در بریدن ودویدن
سخن اهذاب کذلک هیذبی نوعی از رفتار اسب هرب بالحرکة گریختن تهریب گریزانیدن هرجب
هرجاب بالکسر شتر دراز ضخم ونام موضعی هرذوب هرذبه تشدید الباء کنه پیرو مرد کلان شکم بردل هزوب
بالفتح شتر قوی روان هضب هضب باران بزرگ قطره وهضبتهم السماء ای مطرتهم هضب حاجت
هضب ایضاجع هاضب هضب مثال بجف اسب خوی کننده هلب هلبه کاسوی وموی بیا بطهر
دم اسب هلب جماعة اهلب اسب انبوه دم مهلب نام مردی عام اهلب سال فراخی مثال ازب هلبة
ازمان سختی روزگار سلابه باد سرد با باران یوم سلاب روز باد وباران ناک هنب بالحرکة گولی
فروغ آتش هیب هیبت مهابة بزرگی وترس وترسیدن والامر شب مهبوب مرد بد دل ترسنده
فصل فی التاء هاروت نام یکی از آن دو فرشته که دوم را ماروت نام است این لغت اگرچه عجمی است
اما در فارسی نیست هنکفت بالتاء قرنست بضم یکم وسیوم وقیل بفتح ها جامه هفت هرات نام شهریست
از خراسان که آنرا هریو نیز گویند هرچه خوشتر ست یعنی سخت ونهایت خوش تر است هفت برادران
فلکت ای از ثریا سبقت کرد هفت برادرین میگویند که هفتم ستاره سخت خورد است هفت پوست ای
هفت فلک هفت حکایت ای خواص هفت اندام ونیز آن هفت حکایت دختر که با بهرام گور کنند

بغت و بغت یعنی زیب و آرایش و سغت خاصیت در اعضا سغت و سغت ستاره که در هفت
کشور عامل اند بهمت معروف و مدد همه مت هم سر در مرتبه و در قوت و عظمت و همنشین پلمغت
پای افزار چوبین و آنرا ملمخت نیز گویند همه گلزار پر از پیکانست ای همه گلزارها پر از شکوفه کلمات
سو الحنت ای سوایا کال و مغلوب و خوار هنگفت بضم کیم و سیوم جامه اشفت عبت عبیت ای منعف
و عبته ای ضربة بت رجل بهت و بهات ای خفیف کثیر الکلام مرت کوفتن بجشن و قهر کردن
و جامه درانیدن و طعن کردن در کسی مریت فراخ کنج دهان و زن مرد و جرخ یکی شده و ثوب مارتک
مقدم منه اسم امرت و هو مهروت الفم و کلاب مهرتة الاشداق منفت معناه از سبکی بریدن و کل
شیئ الخفض و النصب فقد سفت و النفت تهافت پاره پاره افتادن و تهافت الفراش فی النار ای
تساقط سغات کول بلت هلتی مثال فعلی گیاهی حیت حیت بو و سوت به ای مبالغه و دعا و قولهم
میت لک ای لم و یستوی فیه الواحد و الجمع و المونث و المذکر الا ان العدد فیما بعد یقال میت لکما و میت
لکن سوة زمین پست و کذلک سوة بالضم حیت بالکسر نام شهری بر فرات هات بیار و بده و یقال
هات یا رجل بکسر التا ای اعطنی هاتیا هاتوا للتثنیة و الجمع هاتی للمونث هاتین الجمعها والله اعلم فصل فی
الثا و بغث بغتة شوریده کی کار و سخن بهنث شتاب باریدن باران یقال تهتث السحابة بالمطر
او سلة بسرعة و تهتث الوالی ای ظلم بلث بلوث مثال فردوس احمق بهیث و یقال قدم تهیث مثل
هیش بهیثه گردی از مردم مثل هیثة فصل فی الجیم فرهنگ شیخ محمد لاد سوج بالفتح تجاری این لغت
گرده عربی است سواج بوزن و معنی تو ایک اقول اصل آن سواج است فارسیان جیم را بها بدل کرده
هیج بالفتح آب نیکو شده و خلی و در لسان الشعرا انجا آورده است میداج بفتحتین آماس پستان
شتر رجل یهیج ثقیل النفس و هیجه بالعصا ای ضربه هیج هیجت ای غارب فروشته عین حاجت نعت منه
هیج الثار ابهجها ابدال مثل ادراق و مراق در کتب فلان بجاج و بجاج بالفتح و الکسر و رجل بجاجة ای الحمق
بجج زجر الغنم مبنی علی الفتح و بجبجت بالسبع ای صحت به و زجر تریج بالسکون و الکسر منونا زجر الطفل کما
یقال بخ بخ [illegible] بهج جان رفتار بران و بهج الظلیم اذا اتی فی ارتعاش فهو بهاج و بهجیج و بهاج
ایضا نام بهج بفتحتین نالیدن شتر ناقه مبهاج بالکسر و کذا الریح التی لها صوت و حنین و تهجهجت الناقة
ای تعطفت علی ولدها و تهجج الصوت تقطعت فی ارتعاش مهوج بار کیر [illegible] آشوب و فتنه فرس

مرج بالکسر و مراج ای کثیر الجری شج بفتحتین سر گشتگی شتر از گرما و قطران که مالیده باشند و دوا
و مرج النبیذ فلانا اذا ابلغ و مرجت بالسبع اذا صحت به و زجرته مرج ناهموار رفتن و جنبیدن اشتر در
گردن یقال مرجت علیه الجز ای خلطة مرج بفتحتین آواز شده و نوعی از سرود و ترانه و نام بحری
از عروض و قد مرج و تهزج ای و تهزجت القوس ای صوتت عنه انباض الرامی عنها بیج مرا
بج بالضم آواز بیابانی بر یادت الیم بمزلج سرلاج بالکسر کرک سبک میلج الملیج الملیجه بالکسر ملیلاج
و قیل بفتح اللام میلج بلیاجه بالکسر زن کول گران جان بج بجه کمک ریزه بج جماعت و گوسپید
لاغر و مردم کول و فرومایه و بج بلاج تو کیه لرمز لفظ بج بالسکون یک دفعه آب خوردن شتر
چند اگر تشنگی نشکند بلج بلجة الفرس نیک رفتن اسب بملاج بالکسر نیکرو و بملالج جماعت سج با
تو نیک دراز و کول و شتابنده کی امرج نعت منه موجا ناقة تیز رو و باد سخت که خانه را از بنا
برکند و سوج جماعت هیج هیجان هیجان اهتیاج تهیج برانگیخته شدن و برانگیختن تهیج مهایجه بر
انگیختن هایج فحل بیرون شده بکشتی هیلاج بالکسر خشک شدن گیاه ارض هایجة التی یبیس
بقلها او صفر هیجا کارزار و هلج هایجه ای ثار غضبه و هیاجه ای سکن یوم الهیاج روز جنگ
و تهایج الفریقان ای تراتبا للقتال ناقه مهیاج ای تنزع الی وطنها فصل فی الجیم العاکی
وج بالفتح و قیل بالضم نصب نیزه و علم و راست کردن آن و اگر چیزی بر زمین افکنی و راست
بایستد گویند وج کرده است در فرهنگ قواس است قصب و علم نیج بایا فارسی معدوم و
چیزی چیزی نه فصل فی الخا فرهنگ شیخ محمد لاد همخانه سیخ و همسایه سیخ آفتاب فصل فی الخا فرهنگ محمد
لاد هر ازمیخ بارا موقوف خرقه است که در ان نکنند زده باشند میخ همان میخ هفتاد و
شاخ ای هفتاد و دو قوم و هفتاد و دو ترتیل قران هفتاد و هشتم چرخ کواکب سبعه هفتاد نوشتی چرخ
مثل بخ بخبخة بالفتح دختر اکنده گوشت غلام ببیخ بفتحتین و تشدید الثالث فصل فی الدال
شیخ محمد لاد هد هد پرنده است معروف که بر سر تاج دارد هند بالکسر گروهی از مردمان و نام زنی
که عاشق پسر شده و در شرفنامه است هند اقلیمی است بزرگ هدی بجین دارد و هدی بسته
سود نام پیغامبری هبد بفتحتین ماله که بدان کشت را هموار کنند و بعضی بذال معجمه و بعضی بیا
فارسی گویند هرمزد بضم کیم و سیوم ستاره است که تازیش مشتری گویند و سنه بر سیت مانند

ونیز اول روز فارسیان است از ماه هزار نقش بر آرد یعنی هزار قضیه چنین آرد هفت چرخ کبود
هفت آسمان ونیز آن هفت گنبذ بهرام گور هفت مرد یعنی اصحاب کهف واخیار بلد بکسر اول
وفتح ثانی که ارد تمامند بالفتح مختصر تمام اند هم آورد بالفتح هم گوشت ودر فردوسی بمعنی هم آورد
مذکور است همزاد یعنی هم سن هنرمند بالضم یعنی خداوند کسبها علوی سواینت بلغار و منجابگرد
ای سوار کثرت ابر محجوبیت سنجاب گوناگون نماید هرد بارا موقوف همان هرمزد هیربد بالفتح با
فارسی و سیوم موقوف خادم آتشکده وقاضی گبران وبابا تازی هیربذ است ونام لباسی است در
سیستان فقط هیرمند بارا موقوف نام رودی سرحد ولایة نیم روز ودر تاج بمعنی نجخته هبید با
ذال معجمه است هبید هبید دانه حنظل تهبد گرفتن وشکستن آن وتهبد الظلیم اذا استخرج ذلک لیا
کله اهتبیاد وتر نهادن دانه حنظل باطلی از وی بیرون آید هبود بالفتح والتشدید نام جائی در بلاد بنی
تمیم هجد هجود تهجد شب خفتن وشب بیدار واشتق هو من الاضداد هد هد شکستن و ویران کردن قال
الاصمعی الهد الرجل الضعیف قال ابن الاعرابی الهد الجواد الکریم وبالکسر هو الجبان الضعیف هدة آواز
دیوار که فرو رود ومانند آن هدیر معه رسند والماء صوت یسمعه اهل الساحل یاتیهم من قبل البحر لهدة
ترسانیدن تهدد وکذلک هدهد بالضم پوپک هداهد بالضم مثله والجمع هداهد بالفتح تی ازلمن هداید هدا
خفته وجواب شده هدید مقصور منه ویقال بعینه هدیه ای غمش هرد گوشت پختن ومهرا کردن تهرید مثله
شدة للمبالغة وطعن کردن در عرض کسی وشکافتن جامه هردی بالکسر گیاهی است ثوب مهرود وزرد تهجف
همد سوده فرو مردن آتش وکهنه شدن جامه والهمدة السکتة والهمد فی المکان ای اقام به واهمد فی السیر ای
اسرع وهو من الاضداد هیماهد ای یابس معع قبیله از یمن ونام شهری هند بالکسر نام زنی یعرف ولا
هندات جماعت یقال هندتنی فلانة ای تمتنی بالمغازلة ونام بلاد هند وان مالسنة الرهندی
والجمع هنود وهنود مهند شمشیر که از آهن هندی زده باشد الهنیدة بالتصغیر شتر ومانند آن قال
ابو عبیدة هنیدة اسم لکل مایة هود توبه کردن وبحق باز گشتن فهو هائد وقوم هود مثل حائل وحول
التهود التوبة والعمل الصالح وجهود شدن ومنه هاد وتهود بمعنی هود جهود آن یهود وبالیاء لکه دا
راو بالیهود والیهودیین هود ایضا نام پیغامبری یصرف ویقال هذه هود اذا اردت سورة هود
وان جعلت هود اسم السورة لم تصرف وکذلک نوح ونون تهوید نرم وآهسته رفتن وخواب شدن

مست

مست کردن شراب وجهود گردانیدن سواده بالضم صلح کردن ومیل کردن تهاده ای صالح وبالیل
سواده بفتحتین گویان سود جماعت هید جنبانیدن هیدان بدل هید بالکسر والفتح تا دماغ بکسر
زدن شتر را وهیدیة ای زجرته فصل فی الذال المعجمة لاد هذ هذ سبک بریدن وسبک خواندن
خواندن یقال هذ القرآن هربذ بالکسر خادم آتشکده معرب هیربد جماعت هرابذه تیز دویدن و تحنب
قال الاصمعی هربذی بالکسر مشیة تشبیه مشی الدابة هملذ همالذی بالفتح شتر سبک رفتار وکذلک
الناقة بلاها او همالذی المطرشة تهکابها لوعیه هوذ سنگ جوزوی القطاة ومنه سمی الرجل هوذة
فصل فی الراء هر هفت کرده یار یعنی یار خود را آراسته وزر و زیور پوشیده ونیز بمعنی یار آمیختن
باشد یعنی هر هفت آرایش را یکجا کرده چنانچه گویند گویند فلانی دو انرا تنهه یار کرده در کار بر بند
وشاید قصد اصطلاح الشعرا هم بمعنی است بعده در ترجمه لفظ یار نیاورده وهمچنین گفته یعنی آراسته
وزیور پوشیده هزار بالفتح ده صد که بتازی الف گویند ونیز بلبل وهزار دستان هزار یار با زاء
فارسی نوعی از علتهای اسپان وبیماری وعلة زیادتی دندان که اسبان را بود که تا آنرا اشکنند فراخ
علف خوردن نیابد هژبر بالفتح با زاء فارسی زیرک وفتح ونیکو وستوده هسر بفتحتین یخ که تا
زیست جدة وجلیه خوانند هشت منظر ای هشت فلک وهشت بهشت فقط هشیوار بالضم هشیار
هفت ایوان اخضر هفت آسمان هفت پدر هفت ستاره هفت بر ای هفت استاد وهفت قرا
هفت پیکر دو سفر یعنی سیارات سبعه در سیر هفت دریا اخضر ای هفت فلک هفت دورا ای
دور سیارات سبعه که دوره هر ستاره هفت هزار سال است مجموع چهل ونه هزار سال باشد حکما
گویند چه هر هفت دور پری شود قیامت گردد هفت وهشت وپنج وچهار یعنی هفت ستاره وهشت
جنت وپنج حس وچهار طبایع هفت طفل جاد شکر هفت ستاره هفت کشور یعنی هفت اقلیم هلال [illegible]
ای ابروی شاه هلهنور بالفتح گیاهی است که برای داروها بکار آید هلهنوز با زاء معجمه
مرقوم است هماور بالفتح ولایت ها ماوراء گویند همبر همکنار هم دگر ای یکدیگر هم سر ترتیبگر
سوادی همزه سمار ای میخ گر در که بدشوار بیرون آید یعنی سه دو سخت هموار همیشه وچیزی که
در آن کژی نباشد هنجار بالکسر راه کار وترک کردن راه برابر آن رفتن وسمت در ملتقط بیان
قاضی شتر بره معنی اخیر صفر کرده هنجد و بار هنه وستان دو وات هنه وابیر یعنی زحل هیر بفتح

و فتح دوم کسب علوی چنانچه خوانند و نبشتن مانند بافتن دو دوختن که این حرفه است بهنجار
بالفتح تندی بهنگامه گیر یعنی بازیگر هوا افشانند یعنی باران تقاطر کرده هودر باواو فارسی زشت
و در لسان الشعرا بوزن نو درم قوم است و بلغتی بوزن جوشن آمده است و بعضی بدال مهمله خوانده
نده اند هوبر کثیف هور باواو فارسی ستاره است که پس از هزار سال برآید و نیز آفتاب را گویند
هیر بالکسر آتش هیکر بالفتح باکاف فارسی مکسور اسب سیاه که بسرخی زند هیر بفتحتین گوشت
گرفتن شتر هبر اهبر نعت منه بعیر هبر و هبر شتر پیشناک هبر هبیر زمین هموار جماعت و ایضا سکها
بزرگ برنشتها هبرت پارهٔ گوشت و پاره کردن هبر انا قد بسیار گوشت هوبر کنیت بسیار موی هبار
مثل و ایضا نام مردی از قیس هبیرة بن سعد نام مردی که مفقود شده و فی المثل لا آتیک
هبیرة بن سعد یعنی هرگز نیایم هبریة سبوسه سر هنیر بکسر تین بگفتار و فوکرده ام الهیر ماده خر
هتر بالکسر سخن بی فایده و شگفت و سخنی ستر ها تر تو کید ست استهتار شگفت شگفتها و این مرد
زیرک و داهی را گویند اهتار خرف شدن از پیری استهتار شیفته شدن بر شراب و جوانی
تهاتر بریکدیگر دعوی باطل کردن هجر نیم روز و جدائی و جدائی کردن و پریشان گفتن بیمار
و تنگ برکشیدن بر شتر هجور سخن پریشان و جدا مانده و کشش شتر که گردن او را بر پای بسته
باشند هاجره نعت منه هجر بالکسر اسم فیه هجرتان هجرة الحبشة و هجرة المدینة مهاجره بریدن از
جائی به دوستی جائی دیگر تهاجر بریدن هجر بالضم سخن بیهوده اهجار الحشی و بیهوده گفتن یقال رماه بها
جرات و مهوات ای بفضایح و فواحش و بگرما نیم روز آمدن و فرون شدن شتر در هبته و در رفتار
هاجره گرما نیم روز تهجیر تهجر رفتن درین وقت و تهجر ایضا ای تشبه بالمهاجرین بعیر مهجر شتری که در رفتار
دو فربهی فزون باشد هجیر شور گیاه خشک و شکسته و گرما نیم روز و حوض فراخ هجر بالتحریک نام شهری
که خرما بوی نسبت کنند هجیرا اهجیری بالکسر والتشدید فیهما خو و عادت اجیری ما لهم کذلک هجار بالکسر
رسن پالان شتر و زه کمان هدر بالحرکة و السکون باطل شدن حق و خون و مانند آن اهدار باطل
گردانیدن تهدار جوشیدن شراب رجل هدرة مثال همزة مردی ساقط قوم هدرة ای ساقطون هدیر
بانگ و بانگ کردن کبوتر و شتر تهدیر مثله و فی المثل کالمهدر فی العنة و آن کشتی باشد که بسته باشند
تا کشتی نکند داد و فریاد میکند و این در حق کسی گویند که او فریادی میکند و بر کاری نباشد نادر شتری

که بالا اوی حبوات شده باشد و زیر دی زرد آب باشد جوف اهکه ز شکم بر آمده هذر بفتحتین بیهوده
هذر بالسکون بیهوده گفتن هذار مهذار بیهوده گوی اهذار بسیار گفتن رجل هذریان بالیا و کسر الها
و الراء هر دشتاب سخن و سبک خدمت هرر هر بالکسر گربه هرره جماعت و نام زنی و مکروه هره بونت هر
جماعت را هرهر نام موضعی هرگرامت داشتن هرار بالضم بیماری که بونت شتر را بریزاند و بیمار شدن
هریر بانگ سگ از سرما و ناپایستن کسی را از شراب بیمارة در روی بانگ کردن هراران دو ستان
هرهره خواندن گوسپند و هرهرة لغت فی قرقرة ای حرکته هرهور آب بسیار که از وی بری شکل
بانگ آید هزر بفتحتین بازدن و درخستن هدرز بالکسر زبان زده در همه چیز فو هزاران و دو کرات که بک
هزبر مثال سبطر شیر رجل هزیران بالفتح مرد بد خو هشر هیشر هیشور درخت و یقال نبات هصر
درخت شکستن اهتصار مثله هیصر شیر مصور هقصار از هصر شکننده هقر هقور بالفتح والتشدید الواو
دراز هکر بفتحتین و بالکسر و سکون دوم سخت شگفت داشتن هکر نعت منه هر ریختن آب و اشک
دوشیدن نم و دادن چیزی بکسی عمار همر همار بسیار گوی انهمار تیز رفتن اسب انهمار رفتن آب
هور هوور فرو دریدن خرد تهمت کردن تایر تاری علی القلب نعت منه مثل شایک و شاکی القلاج
تهوبر افکندن دیوار و جز آن تهور فرو دریدن و افتادن در چیزی بی باکی و که شتن بیشتر زمستان
و بیشتر زمستان و شکستن سرما اهتوار هلاک شدن تیهور ریگ تودهٔ بلند تهیر و تهیر مثل تهور هیر بالکسر و
لفتح شمال ایر لغتان فیهما بابدال الهمزة تهیر هنته به الراء صحیح تلح زمهیری بالالف مثله رجل هیر بیک
سخت و سراب والله اعلم فصل فی الزاء زمهرز بضم یکم و سیوم تمام نرمز یعنی مشتری و نام
یست بکناره دریا و نام پسر نوشیروان که پدر خسرو بود همان نرمز مذکور خبیثی که از وی
خصم در لشکر افتد هفت فلک همان شد و زمذکور یعنی اگر
آواز او موفق دیگری بود از روی آواز حریف محرم اسرار
بوزن و معنی انباز بفتح یکم و ضم دوم تا اکنون و تا این دم تبار زیش نیجهٔ بالضم دال
است با یا فارسی لغتی است دران و استعمالش در زاهدی اکثر است و در
بضم یکم و فتح دوم منقول است از قاضی محمود و بفتح یکم و کسر دوم غیر منقول است بمعنی اکنون
و زیادت با واو فارسی چنانچه درست است باز بانگ اندر و فتاده بهوز املاز او شدن

بجه یوز هیز بالکسر مخنث همز یارا افارسی سرگشته و فرومایه هرز بیهوده بالکسر درست بند هر تخریب
خوب و بادبیدار را هبرزی گویند هرز مروزه مردن هزهز سرجنبانیدن اهتزاز جنبیدن و در
جنبیدن ستاره بوقت فروشدن و جنبیدن مرکب و شتر تا و از حد اهتزه بالکسر نشاط و شادمانی
هزیز الریح و رمیدن باد و جنبانیدن درخت را مزمزه جنبانیدن و هزاهز فتنها سیف هزهاز
جنبان تهز مهز بالضم کذلک هزان بالکسر قبیله همز بچشم اشارت کردن و فشردن و نهیجه و همزه آواز
دن در کلمه قیل لاعرابی اتهمز الفار فقال السنور یهمزها ای یضغطها و عیب کردن و زدن و سوختن رجل
همزة و امراة همزة نعت منه همز همّاز کذلک و همزات الشیاطین ای خطراتها التی یخطرها بقلب الانسان
قوس همزی کمان سخت انداز ننده تیر مهمزة بالکسر انداز معوب مهند ز انداز گیرنده در و زمین نحوا
لزامه سنبالاته مایکی فی کلامهم بعد الدال ای قصار مهند سا فصل فی السین هرمس نام
حکیمی کمامیس و جلیس حکیم بود و گویند یونانیان ادریس علیه السلام را گویند که واضع حسابات نقط
هرفس ای مردم هفت چشم خراس هفت فلک سیارات سبعه هفت خراس ای هفت فلک
هفت جردار کوس مثله همنفس هم دم یعنی صحبت محب و موافق در جمیع امور هر چیز و کس ای همه کذا
فی القنیه اقول از همه چیز غیر عقلا مراد و از کس عقلا هوس میل طبع که معنش ساده گویند هراس
درختی که مرا و راخلاف ما نند خشک بود در فارسی یعنی ترس و بیم است هجس آواز نرم که شنوده شود
و فهم کرده نشود و هجرس بکسرتین روباه مجازس همه اخ شب بر گردنه از جانوران خرد فرود تر روباه
برتر از کلاکوش هرس گرفتن هریس هریسه معروف هراس بالکسر شبیس همهس آواز کردن بر آیه
و رحل وزر شب تهمس مثله رواج هنهاس شبانی که همه شب پاس دارد هلطس گرگ هلس سلامتی نعم
بیماری سل هلس مسلول شدن مهلوس العقل ای مسلوب العقل اهلاس سست شدن و سست خندیدن
دراز گفتن مهالسه راز گفتن و یقال ما طیبها جلیسة و لا ضر لصیقه ای شیء من الحلی و لا یتکلم ما لا یعنی
التفی بلفس سخن و سو ملحق بجرد خفل همس آواز نرم است همس سرگر دوف همو سته و وف است
مجمع درین سر کلمه جزء شخص شکست هندس مهندس انداز گیرنده هوس کوفتن و بر گشتن شب
و سخت خوردن و نوعی از رفتار و نرم راندن و جدا کردن شتر هواس شیر هوس بالتحریک نوعی از
ضبوین هیس رفتن و دانستن هیس بالتحریک اسباب بزرگی از جفت کار و جز آن تمام

فصل

فصل فی الشین هراش و هراش کلاهما بالفتح فی بنات النعش ای هر ستوق الاحوال هش
بالضم دهن و هش مختصر هوش هشو یش بجیم روز از فروردیان هفت فرش یعنی هفت زمین
و هفت اقلیم هفوش بالفتح چیزیست خوردنی که برنج تر کرده میکوبند و در جامه بسته بالای آب گرم
در آونده مهر کرده و مقعد ای در ان سوراخ کرده بود میدارند از بجار آن پخته میشود چند تن
بهار که گویند هوای خفتان پوش یعنی هوای ابرناک هوش بواو فارسی همان هش یعنی دهن
و بمعنی سلاکی لغة پهلوی است اقول استعمال هوش در محل آگاهی و شعور است لیکن در محل استعمال
فرقست هبش کسب کردن و گرد آوردن تهبیش مثله حباشه مثل حباشة الخ گرد آورده شود از
مال و مردم هرش هراش جماشته بر اغالانیدن سگان را بر یکدیگر تهریش کذلک هرسی و ادبی
در راه مکه هوش مثال جوش کنده پیر کلانسال و ناقه تیز تاک و نام ماده سگی هشش هش برگ زدن
از درخت و اهش بها علی غنمی هشاشه شادمانی و سکی نمودن فرس هش و هو هلان القلوب شاه
هشوش بسیار شیر همش همشه زیر و زبر شدن ملخ و جیش و پس رفتن مردم اهتماش کذلک و مردم
رفتن ستور امراة همشی الحدیث زن بسیار سخن و بسیار بانگ هوش هوشه فتنه و اضطراب
تهویش آمیختن مردم با هم و سخن و جز آن هوش فتنه کردن و در فتنه افتادن تهویش مثله مهاوش
مواضع فتنه چون غضب و دزدی و ظلم هوش عدد بسیار از هر چیز هواشات بالضم الجماعات من الناس
والابل مختلطات هیش هیشه جماعتی از مردم و فتنه و اضطراب هیش جنبیدن و برانگیختن فصل فی
الصاد هصص شادمانی نمودن هبص بکسر دوم نعت منه هصص هص در نشاندن چیزی حقیقی
بطنی از قریش فصل فی الضاد هضض سعن کوفتن و شکستن انهاض انهضاض لازم منه
اهتضاض متعد منه هضیض محضوض شکسته و کوفته فحل هضاض کردن شکننده فحلان مضاعات
مردم هیض شکستن استخوان بعد از کوفتگی مهیض مهاض منهاض نعت و باز گردان بیماری هیضه
ماکوار داقتادن طعام یقال به هیضة ای به قیا و و قیام جمیعا فصل فی الطا هفت خط یعنی
هفت اقلیم هفت محیط هفت فلک هبط هبوط فرود آمدن و کم شدن بها متاع و لاغر شدن
از بیماری اهباط متعد منه انهباط لازم منه مهبوط بالفتح هبیط شتر لاغر هیط طعنه کردن و نقیض
گفتن کسی را تهارط یکدیگر را دشنام دادن و نقیضه گفتن کسی را هیاط مهایط بانگ و فریاد کردن

نهایط کرد آمدن و اصلاح کردن قوم و هو خلاف النهایط فصل العین مع الضاد شیخ محمد لاد سر نوع یعنی ...
موالیه هفت نطع یعنی هفت زمین و هفت کشور هفت شمع ای هفت ستاره میج بالضم شتر کم
در اخو فتاح و میلج بالکسر بسیار خوار نتاج زایده میوه ماده مبعان جماعت مُبعان کردن دراز کردن شتر
به دور رفتار و میلع بالکسر بسیار خوار میتفعه بر پاشنه پای نشستن میتقع ای تکبر الحق سجع ...
رفتن و شکستن کرسنکی نه ماحه سیری تجاج جواب سبک مجیع من اللیل پاره از شب مجیع در جواب
کردن و مجعه بالکسر کالجلسة من الجلوس رجل مجعه مثل همزه و مجیع و مجع بالکسر مرد غافل و کول ایجاع تسکین
دادن کرسنکی را ایجیع دراز و فتره مجرع بالکسر دراز مرع بسکون العین کلمه تسکن بها صغار الابل ...
موج شتر مرغ مرج روان شدن خوی دم مرج و خمیز روان رجل مریع سریع البکاء مرعدن که بوقت
ملاعبه انزال آید مهروع ای مصروع اِمراع شتافتن و لرزیدن از خشم و ترس و تب میرع مرد ضعیف
دل مرع سریع الهبوب میرعه نای شبان امراع سبک رفتن و سبک فرود و دمیدن آب چشم در...
هیم زایده مرع مرتع پاره از شب تمزیع شکستن انمزاع شکسته و کوفته شدن مرزع بالکسر کویرا ...
جنبیدن نیزه و شمشیر امرع آخرین تیر که در کیش ماند مرزوع شتافتن سطع اسطاع کردن راست
دراز کردن و تیز دویدن بعیر مهطع راست کردن مطلع مرد دراز تن آور معع مقنع فی الت درجو ذا
نزدیک بیکدیگر مقعه مثال همزه بسیار تکیه کننده و جنبنده بر پهلو در میان مکع مکوع ارامیدن بکجه الحق
سلع خرو شیدن ابلاغ سلع نعت منه نیح نالع و هین خالع ای یجزع فیه العبد ویجزن و قوله تعالی ان الانسان
خلق هلوعا رجل هلوعه مثال همزه اذا کان یهلع و یجزع و یستجمع سریعا سلوعه شتافتن ذیب هلع که حرص
خورنده والاول من الحرص و الثانی من الابتلاع هالع شتر مرغ تیز که رونده نعامه هالعه همع همیع روان شدن
اشک هر شک هو اکه بر درخت افتاده باشد همع سحاب کذلک سحاب همع ابر بارنده تهمع گریستن ...
هملع بتشدید اللام شتر تیز رو و گرگ همیع همیع بالضم مرد توانا و نام مردی هنع هنعه بفتحتین نشانه
بن کردن شتر و یکی از منازل قمر و آن پنج ستاره است بر منکب جوزا از سوی جنب هنع بفتحتین پستی
کردن و پست کردن شدن ظلیم اهنع نعامه هنعا پشت پست و هو هنع سطعا هوع هواع بالضم
میوه عق کردن تهویع یق آوردن تهوع بستم قی کردن هیع هیوع هیع هیعان بد دلی کردن و تر
سیدن میوه رفتن ریزنده بر زمین از آب و جز آن و آنچه ترساننده کسی را از آواز و وحش و فاحشه

ومانند آن

ومانند آن رصاص مایع از زیر گداخته روان انمیاع درخشیدن سراب مایعه آواز سخت میعه
نام جحفه که میقات اهل شام است ویح فصل فی العین مع الغین باغ بغت بغتت بغتت هیغ ...
شدن میغ میغ زو و مردن و بالعین کذلک عند الخلیل میغ ویقال انهم لفی الامیغین ای فی الخصب
و حسن الحال عام امیغ سال فراخی از علوفه و علف تهییغ روغن بسیار کردن بر ترید فصل فی الفاء سقف
سقف سقف آسمان جحف بالضم کارگاه جولاهه که انزا البقری نیز گویند و فخ قواس گوید سقف حمی
که جولاهکان در بافتن بر جامه زنند این معنی اخیر از رفانکویا است چهند شن ... حتف آواز
و آواز کردن ... مثال ... ببر مردم و شتر مرغ گران سنگ هدف بالتحریک چیزی بلند و برافراشته
از بنا و ریگ توده و پشته و مانند آن و نشانه تیر و مرد بزرگ اهدف لک الشیء و استهدف ای
و رکب مستهدف ای عریض هدفه بالکسر گروهی از مردم و خانها مثل حیط هرف در از کشیدن در ...
و ستا و ز و و رسانیدن نخل بر خود را و اهرف الرجل ای نماله هرشفه بالکسر و التشدید جوفه که آب
باران بوی برد از زمین و در خنور فشارند خشک و کهنه پیر کلانسال هزف مثال هجف شتر
مرغ گران سنگ هفف هفف بالکسر ابر تنگ بی آب و گشتت از وقت درو و در گذشته که دانهها ...
ریخته باشند و نوعی از ماهی ریزه و الهفاف و البراف و الخفیف الفاطل شغاف و ریح هفافه سایله
تنگ و باد آرمیده و خوش قمیص هفاف و هفهاف ای رقیق شفاف خفیف بشتاب رفتن امراة
مهفهفة باریک میان سبک روح یهوف بد دل تیز خاطر هلف هلف مثال عذیوط گران جان جافی ...
ریش هنف اسناف بفسوس خندیدن مهانفه تهانف کذلک هوف بالضم باد سرد کرگ هیف که ...
و آن بادی باشد که جانب یمن وزد و اهیف الرجل من الهیف یعنی سموم زده شده ناقه و در تشنه ...
هیاف کذلک و اهناف ای عطش اهاف القوم ای صار و ابل عطاش هیف بالتحریک باریکی میان
اهیف هیفا نعت منه و فرس هیفا ایضا فصل فی القاف مع شیخ محمد لاد بهفت پرده الازرق بعقب آن هفت آسمان
هفت طبق هفت آسمان و هفت زمین حبنق حبنق بالکسر چاکر و خادم منیقه لقب مردی ولیفرت المثل
فی الحمق ثم لفظها و در فرهنگ شیخ محمد لاد مرقوم است که حبنق بفتحتین بالتشدید نون نام مردی که
در غایت حمق بود و جدی که میگویند عقدی در گلوی خود انداخت او چون بیدار شد فریاد بر آورد
که من گم شدم بعد این ضرب مثل شد که احمق من الحبنق حبرق حبرقی آهنگر و زرگر هبرق هدق ...

ورود کاغذ فارسی معرب مهارق جماعت مراقه بالکسر ریختن آب و خون و جز آن و منه مراق
اهراق بسیار خنده بیهن مهراق زن بسیار خنده بهرق رعد سخت آواز مهقق تحقه رفتار سخت
مثل حقحقه هیق گیاه تازه هیق شتر مرغ نر مقهم کذلک میم زایده والله اعلم فصل الکاف مع الهاء
با واو فارسی و تازی نیز بمعنی تارک بهراک بالضم ابله و نادان کلاسان فرلغت
غله افشان و قیل بسکون سین منه ستی تجلج نامند هفت محراب فلک هفت نژاد فلک کوکب سبعه
هلک بالکسر آنکه بهند بجلی گویند هویلک نام شخصی از ملحدان هولک بوزن کوچک و قیل با واو تازی
کردن باری اما در ادات برین گونه است مولک باری است در ملک بالا مولا با واو فارسی
گران باری هیرک جنانچه گوسپند را بره گویند شتر بچه را هیرک نامند هنگ پرده دریدن انهاک
لازم منه هنک بالضم پرده دریدگی تهتک رسوا شدن هتک معناه که منه دان انهاک کشاده شدن
بیمار از وقت ولادت هلک یقال سک فلان النبیه ای لمح منه یعنی دریافت امر
جاه و زدن بشمشیر هلک هلاک هلوک بالفتح والضم مهلک بفتح اللام و کسرها و جمعها مثلث لغت تهلکه
نیست شدن هلک بالضم یعنی اهلاک استهلاک هلاک کردن مهلکه بضم اللام و فتحها بیابان
منه هالک لغت منه هلاک جماعت هلوک زن بروی در افتنده بر مرده و بلا کار هلک بفتحتین
هلکه یعنی هالکی آهنگری انت الی المالک بن عمر هنک انهاک جدا کردن و سهیدن تنهک کذلک هوک
تهوک متحیر شدن هفت اورنگ بالفتح آن هفت ستاره که بنات نعش بنات النعش خوانند و آن دو است
یکی هفت اورنگ بزرگ دوم هفت اورنگ خورد که گرد قطب گردد و بنابر بالا این را فرقدان نا
ترکیب اضافی است یعنی هفت ستاره که از آن تخت کما و رنگ تخت را گویند هفت رنگ
آرایش زنان جنانکه سرمه و سرخی و مانند آن و در شرفنامه بمعنی بنات النعش است اما گمان
که خطاء کاتب است هفت اورنگ را ابهو هفت رنگ نوشته است هفتورنگ بفتح کیم و سیوم بمعنی هفت
اورنگ لیکن بکثرت استعمال الف ساقط شده در تلفظ هم سنگ هم وزن و هم قدر هنگ بالفتح زیرک و
هوشیار و غماز و قوم و بمعنی زکام نیز است هوشنگ با واو فارسی نام نبیره کیومرس پسر سیامک که
آهن از کان کشید و آلات زراعت پیدا آورد و آهنگری و جویها ساخته در بابل و شهرها بنا کرده
شیاطین و دو کالبد از مخالطت آدمیان پراکنده و بعد کیومرس بر تخت نشسته و چهل سال ملک راند

وبعداو

وبعد او سیصد سال ملک مجمل بود و نام پادشاهی از باستان فصل اللام هابیل نام پسر آدم علیه السلام
که قابیل قاتل او بود و این لغت عجمی است بدانکه هرجه قابیل قاتل هابیل بود قاف علامت قاتلی
بر سر او آمده هرجه هابیل بر هدایت ماند ها بر هدایت بر سر هابیل ماند هرقل بکسر کیم و فتح دوم نام پادشاه
روم را گویند هرکه پادشاه و دیر نیست که آنرا دیر هرقل خوانند و در شرفنامه بفتح کیم و کسر سیوم
هایل ترساننده و مشتق از هول هلال بالکسر نام غلام مغیره که بهشت مشتاق دیدار او بود و حضرت
رسول علیه السلام بدست خود غسل داده او را و بالکسر ماه نو و تا سه شب از ماه هلال گویند و بعد از آن
قمر خوانند و مار نر و نیزه باریک دو شاخه که بدان وحشی صید کنند و غلام خوبروی و قیل است
از سواران هلاهل جمع هل هل زهر کشنده و بفتح کیم و کسر چهارم زهر سخت قاتل که در زمان بکشد
هیطال حوض و بزبان بخارا مردی باشد با نیرو هیاطل نام قومی و ولایتی هیکل بالفتح بهار قامت
و حشمه بزرگ و در تاج اسامی منه رحبت که خانه ترسایان و هر جائی که بلند باشد و نیز اسب بزرگ و قیل
الهیکل الضخم من کل حیوان و حمایل را نیز هیکل گویند بدین که مضخم شود و نیز تعویذ که در گلو بند
آنرا گویند و بمعنی شکل نیز آید هال آرام و قرار و بمعنی قافله نیز آید و معنی قافله در زفانگویا منکور
چیزیست که بتخم سپندان خورد و تر ماند در غلاف و غلاف سه خانه و تخم سکان و مرده کافور دارد
در غلاف بود آنرا ایلاجی گویند ولی غلاف اهیل و ایل نامند هفت اهل یعنی هفت طبق زمین و قیل
هفت کشور هنجال با تا موقوف یعنی بهم حال و علی الدوام هفت منزل هفت فلک هفت هیکل با کاف
موقوف نام تعویذها هبل بالکسر یکدار و فرو کرد از هاهال آنچه بدان آرد و نیز بند تا زیستن غربال گویند هنجال
بالضم و قیل بالفتح انباز و همتا هم سنگان جاهل ای نفس و قالب هیتال نام ولایتی است هیل با یا
فارسی مثل الاجی که آنرا ایله امه نامند اما از زفانگویا معلوم میشود که هیل و ایل دانه الاجی
مقشر را گویند هبل بفتحتین بی فرزند شدن یقال هبلته امه ای ثکلت اهبال ای اثکال هبول بفتح
مهبل بفتحتین راه رحم هباله نام شتری هبل مثال مجوز مردم و شتران گران هنگ سال خورده تنبیل
ایغا کران کردن گوشت کسی را از جل هبل لغت منه اهتبال غنیمت شمردن و حیله کردن هبال
صیاد و فریبنده هبل نام بتی که در کعبه بود هنبله رفتار کفتار هتل تهتال مثال تهتان بانک ابر
ریدن ابر مثل هتلان کذلک سحاب هتل لغت منه متهلته سخن پوشیده گفتن هجل زمین پست

میان کوه تهجیل فحش شنوانیدن و دشنام دادن و بجوب و تار مانه انه اختن هوجل شتر تیز دو
مرد احمق و دشت بی نشان و زمین ناهموار هجل هجیل کبوتر نر و بانگ کردن وی ویقال الهدیل
فرخ کان علی عهد نوح النبی علیه السلام فصاده جارح من جوارح الطیر قالوا فلیس من حمامة الا وتبکی علیه
هدل فرو هشته کردن چیزی را و لغت آن و نگاه کردن شتر فصیل هدل دراز لب و ذلک مما یمدح به هدل بفتحتین
مصدر منه اهدل هدل الغیثان منه تهدل سست شدن لبها و فرو افتادن شاخهای درخت هدال بالضم شاخه
سر فرا آورده هرمل بکسرتین جامه کهنه هرمل هملت مثال سجله ریگ بسیار درخت هزیل هزول بالضم
مردم سبک و تیز سبک و ریک خورده هزیل جماعت سودلت جنبان بیرون آمدن بول شتر و اضطراب
کردن در دویدن و جنبیدن دلو هزیل حیی از مضر و نام مردی هزلی منسوب به هزله نوعی از رفتار هرجل
هرجله رفتار شوریده هرجل شتر تیز دو عرطبت ناقه گزیده نیکو هرطل هرطال بالکسر دراز هرقل بکسرتین علی
وزن خندق ملک روم ویقال هرقل بوزن دمشق هرکل هرکوله علی وزن برذونه دختر شگرف اندام
لرزان سرین مراکلت جای مهیج دریا هرجل هرمله برکندن موی شوم را اصیل بوبیا افتاده هرول
نوعی از رفتار و دویدن هزل بیهوده ضد جد هزال بالضم لاغری و ابل مهازیل و اهزل القوم اذا
اصابت مواشیهم سنت ای قحط فهزلت ویقال ما فیه هزلیة ای شی هشل هشیلة اولاغ شتر که بی دستوری
خصم برند و باز گردانند هضل میفلت(?) زن زخم میانه سال و ناقه بسیار شیر و آواز بانام مردم هیضل لشکر
بسیار هطل پیاپی شدن باران و اشک و رفتن آن هیطلان تهطلان کذلک سحاب هطل نعت منه هوطل
جماعه هطل بالکسر شتر مانده کننده ناقه تنطلی احسنه رو کاهل هطال نام کوهی و ابر نیک بارنده هیاطله
گروهی از مردم ترک و خلج و اهل طخیرستان هیطل روباه و گروهی اندک از مردم هقل بالکسر شترمرغ
جوانه هکل هیکل شکوه و اسب دراز و ضخم و بنای بلند و خانه ترسایان و خانه کوبند هلل هلال
بالکسر ماه نو تا سه شب ثم قمر و جنبه ابله جماعت و نام قبیله از هوازن و آب اندک در تنگ شکاف و سنان
دو شاخ و گوشه سنگ آسیا که شکسته بود و شلل درخشیدن برق و روی از شادی و روان شدن اشک
انهلال ریختن باران و ابر تهلیل لا اله الا الله گفتن و باز پس گشتن هلل بفتحتین ترس و اقل باران
استهلت السماء و ذلک فی اول مطرها ویقال اهللنا عن ایله کذا ماه نو دیدیم هلهل بفتحتین زیر و [illegible]
سوب ثوب هلهل جامه تنگ بافته هلهلة تنک بافتن جامه را شعر هلهل ای دقیق مهلهل نام امرء

القیس

القیس بن ربیعة سلاهل آب بسیار صافی سلاءاو آمدن اسب بال شتر ای اقرلی هل مخفف [illegible]
و هو حرف استفهام فاذا جعلته اسما شددته قال الخلیل قلت لابی الدقیش هل لک فی ثریدة
کان ودکها عیون الضیاون فقال اشد الهل قال ابن السکیت اذا قیل لک هل لک کلام
هل لک فیه حاجة قل لی فیه او ما لی فیه او ان لی فیه ولا تقلان لی فیه هلا ویقال ما اصاب عنده
هلت ولابلة ای شیاء و قد ذکر فی بلت و هل ایضا بمعنی قد قوله تعالی هل اتی علی الانسان
ای قد اتی و بمعنی ما یقال هل هی الا کذا و کذا ای ما هی قوله تعالی هل من اله غیر الله ویقال هل انت
جرا لکفتی وی استعجل ویقال حی هلا الثرید و معناه هلم الی الثرید یعنی بشتاب یستوی فیه الجمع
والواحد والمونث وجعلها اسما واحدا همل رها شدن اشک همَلان کذلک یقال همله عینه ای
فاضت همل بفتحتین شتران بی راکه اشتر بی شتربان مثل النفش الا ان النفش لا یکون الا لیلا
والهمل یکون لیلا و نهارا ویقال ابل همل و همله و همال مواهل کلها نعت وهمل ایضا آب که او را بازدارنده
نباشد اهمال فرو گذاشتن چیزی را الحجر و مهمل سخن که آن را استعمال نکنند هول ترسانیدن تهاویل کارهای
ترساننده و رنگها گونه گون مهول سوگند با آتش خورنده هولت الشی که بوی سوگند خورند و آن
در جاهلیت بوده است تهویل ایضا پیرایه و لباس آراستن تهول ترسانیدن شتر بچه خود را بصورت
گرگ نمایی بوی نالة بالتخفیف خرجی ماه سولول علی فعلول [illegible] سبک هیل فرو ریختن در انبان و ریگ و
خاک و جز آن ویقال جاء بالهیل والهیلان ای بالمال الکثیر و قیل بالرمل والریح هیلان جائی والله اعلم
فصل فی المیم هادی مهدی غلام یعنی حضرت رسول علیه السلام هل دنوم بالفتح والضم بابیسوم فارسی
تخم اسپغول که بتازیش بزرقطونیان گویند هروم نام شهری و نام پهلوانی هفت مام ای هفت
آسمان هفت خوان عجم ای هفت عقبا که در هفت منزل در راه و توروئین است و دران راجز
و اسفندیار رفت هفت طارم هفت آسمان هم یکی و یکدیگر و هم بمعنی نیز هم آید همدم یار و همخوابه رفیق
همقدم یعنی همراه و هم شو و هم طالب هم نعل فکنده و هم سم یعنی لنگ شده و اسیر بازمانده هندوی چرخ
چرخ زحل هنگام با کاف فارسی وقت و گاه و گه مترادف است هنوز الجد میخوانم ای هنوز ابجد میخوانم
که تخته اول است میخوانم هوم بروزن بوم نام مردی از آل فریدون که در ویرانی ای بود هیم بفتحتین
هیتم وی بمعنی مست هیتم شکستن دندان از بن اهتم نعت منه و نام مردی هیتم لازم منه مستام

بالضم شکسته و افتاده بر چیزی هشم و هشم لغت من ماله کما یقال قشم هیثم جوز عقاب در یک توده بر سرخ
و نام مردی هجم هجوم در آمدن بر کسی یا بر چیزی که ناخوش آید ش یقال هجم الصباح و هجم الشتاء و هجمة
عینه ای غارت هجم قدح بزرگ و هجه شتر بسیار نزار و دوشیدن هجم ویران کردن خانه را ج هجوم باد که خانها
ویران کند و انهجمت عینه ای دمعت هجمة گله شتر از چهل یا بیشتر و سینه و صد شتر هجمة الصیف و الشتاء سختی
سرما و گرما هجیمه شیر که در مشک نو ریزند هیجانه بالیاء و ضم الجیم مرواریدی بزرگ و نام زنی هدم ویران کردن
انهدام تهدم بمعنی تهدیم متعدیه و تهدم علیه من الغضب ای اشتد غضب هدم بالکسر جامه خلق اهدام ج هدمه
هدوم شیر خفته و رطب شده هدم بالتحریک از از کرانه فرو دریده باشد هدمه یک دفعه باران ماضیه هرمه
سخت گشتن خواه منهدم اندام و اندازه و موجوب هذم بریدن و شتاب خوردن سیف مهذم بالکسر تیغ
بران هذام کذلک میذام بالیاء دلیر هذرمه شتاب خواندن هرم گیاه از شور تا سر میکلی بعیر هارم شتر که
این گیاه خورد و ابن هرمه شاعری هرم بالتحریک کلان اهرام متعد منه هرم ایضاً نام مردی هرمان بالضم بمعنی
عقل و فلان یتهارم خود را خرف و پیری نماید هرمان بفتحتین بنایی در مصر و یقال بنی الهرمان هزم بر هم
تیر و نام مردی هزتم بالکسر مسته و المیم سنگ نرم و کوه نرم هزتمه گویند شیر ناک هزم بر زمه مغاک سینه و سبب
هزم الفریع منه یعنی ریزناک ... و آن گیاهیست نه هزم شکسته شدن هزم بر کیه ریزشکستن نشکر الانهزام لازم
منه بریده جاه اهتزام آواز رفتار اسب ... گلو بریدن گوسپند هزیم الرعد آواز رعد غیث هزم باران که ابرها
هشم شکستن نان خشک یقال هشم الثرید و منه سمی هاشم بن عبد مناف و اسمه عمرو العلی هشم گیاه خشک و در
بوشیده رجل هشیم ای ضعیف البدن و تهشم علیه ای تعطف اهتشام تب پستان دوشیدن هضم شکستن
هیضم شیر و مرد دلیر قوی هضم شکستن طعام در معده و چیزی از حق کسی باز شکستن اهتضام ستد و
ماندن بعضی از حق بر کسی تهضم ستم کردن و منقاد شدن و کم آمدن از خصم هضیم منهضم ای مظلوم
هیضم ستم اهتضام دندان شیر افکندن و دیگری بر آوردن شتر کره و گوسپند ناهضوم گوارش طعام
سریع الانهضام زود گوار اهیضم ایضاً غنچه ناشکفته و زن نازک سرین هیضم بالکسر زمین پست
اهضام هضوم جماعت یقال فی التحذیر اللیل و اهضام الوادی ای احذر هما هضم بالتحریک پهلو با
بهم در آمدن اهضم اسب تیکاه در آمده هضم بالتحریک نوعی از طیب اهضام جماعت هقم مرد سخت
گرسنه هقم بفتحتین مصدر منه هقم شتال بجعف مرد بسیار خوار و دریا هیقم شتر نر دراز نیم زاید

و آواز

و آواز موج دریا و آواز لقمه بگلو بردن هکم و تهکمت البئر ای تهدمت و تهکم علیه ای اشتد غضب
و تهکم به ای تهزاء به متهکم ای النیا ای اقرب و ها للتنبیه و حذفت الفها و جعلا اسما واحدا یستوی
فیه الواحد و بالجمع و التانیثه فی لغت اهل الحجاز و اهل نجد یصرفونها و الاول افصح هلقم سلقام
بالکسر سطبر و دراز و شیر و نام مردی همم هم اندوه و کدا حتن بیماری تن و اهتمام بی آرام کردن کار کسی
را و اندوهگین کردن مهم کار سخت استهام غمخوارگی کردن انهمام گداخته شدن هاموم شتر گداخته
کوهان همه بالکسر قصد رگ همم نرم رفتن همم بالکسر پیر فانی همه کهنه پیر همام بالضم مرد بزرگ همت هموم بالفتح
چاه بسیار آب اذا قیل لم یبق عنده کم شیئ قلت همام ای لم یبق شی هامه جرنده و گزنده و همیمه باران نرم
همهمه گردانیدن آواز در سینه حمار همهم بکسرتین نهم فی صورته و همهمت المراة فی راس الصبی حواب
کردن کودک را با آواز و یقال همیت الغم ای اطلبه هنم هینم آواز همهم بکسرتین شبه اشیها از زمان که
بجهت فسون دارند هوم تهویم سر فرود افکندن از خواب هامه سر هام جماعت و جعل هامة القوم ای رییسهم
هیم هیمان سرگشتگی از عشق هایم هیمان متهام سرگشته هیام بالضم تشنگی سخت و نوعی از جنون و عشق و
نوعی از بیماری ستور هیوم شتر بیمار ناقه هیما مونث هیما ایضا دشت بی آب هیام بالفتح ریگ روان
هیم بفتحتین جماعه هیام بالکسر شتران تشنه هیمات لغت منه کرسی مونث و قوم هیم و ابل هیم قوله
فشاربون شرب الهیم و هی الابل العطاش تهیم رفتار ... یهما بعد وبعقر قوی فصل فی النون نارون
نام برادر بزرگ مهتر موسی که بدعا موسی علیه السلام پیغامبری یافته و نام یکی از خلفا عباسی که
کنیه او را هارون رشید گفتندی و نیز قاصد و نقیب بمعنی لخت در عربی هم مستعمل است هارون فن
یعنی ساحر و جادو هاروئین فرو ماندن و حیران شدن هازیدن نگریستن و گریستن هامان نام وزیر
فرعون و این نیز در عربی مستعمل است هاماوران نام ولایتی که پدر سودابه زن کیکاوس بود پادشاه
آن بود هامون هامون زمین هموار و درشت و گویند زمین سخت که باران قبول نکند هان کلمه تنبیه از
تنبیه منقول است بمعنی بلی ای آری هدیه دندان آن نقد که فقرا بعد طعام خورانیدن بدهند هراسیدن
ترسیدن هراسندگان ترسان و خائفان و متقیان هراسیدگان مثله هراسیان ای ترساده
بمعنی ساحر نیز آمده است هرمان بفتح یکم و ضم دوم قلعه است نجد و مصر هرین بالفتح باد ا شده
آواز هرا نیز بدین معنی آمده است هراران جمع هرار بر خلاف قیاس و نیز بازی بجا هم فرود انا

وآن جمله هفت بازی است چنانچه در لغت خانه گیر گذشت هزار چشان گیاهی است مانند بوتهٔ انگور
میوهٔ او پوست گران دارد و در دباغت بکار برند تازیش فاشرا گویند هزار دستان و هزار داستان
باراء موقوف یعنی بلبل و گویند فاخته و صحیح آنست که جانور دیگر است هرمان مختصر هرزمان هفت
بستان هشت بهشت هشت دهان با تاء موقوف گیاهی است و اصح آنست که گلی است که آنرا چرخه
گویند هشتن بالکسر فرو گذاشتن و بمعنی آویختن نیز است هشت هیکل رضوان یعنی هشت بهشت هفته
بالکسر مثله هفت اختران کواکب سبعه هفت ایوان هفت فلک هفت آینه خودبین کواکب سبعه هفت
چنبان هفت آسمان هفت تنان یعنی اصحاب کهف و نیز هفت اخیار که قوام عالم از برکت ایشان
است و ایشان مخصوص نامزد اند برای آبادانی و قوام عالم را و اجناس ایشان است قطب و غوث
و اخیار و اوتاد و ابدال و نقبا و نجبا و اصطلاحات ایشانرا هفت مردان گویند و در بحر المعانی مذکور است
این سیصد و پنجاه و شش کس بر شش مرتبه اند سیصد در یک مرتبه هفت در یک پنج در یک سه در یک و یکی
مرتبه بالا ایم است او قطب است هفت جز آب گون هفت آسمان هفت خوان با تاء موقوف و جهه
بوده اند یکی آنکه در آنجا که کیکاوس در مازندران به بند افتاده رستم برای مخلص او قصه کرده او تنها
راه دو و راه پیش آمدند یکی راه امن بود که بچند ماه توان رفت و راه دوم هفت روزه بود اما درین راه
بلاها بوده اند جائی جادوان و جائی دیوان و همچنین چیزها دیگر چنانچه در شاهنامه مشروح است آخر الامر
رستم همین راه اختیار کرده و همه بلاها را کشته و چندان جانور را نیز شکار کرده مدتی در دلام کو تنها
ذخیره ساخته و عقبهٔ دوم براه دژ رویین بود که در آنجا از جانب پادشاه توران زمین به ایران آمده
و خواهران اسفندیار را بند کرده برد و بسبب آن خواهران اسفندیار از بند پدر خلاص یافته و کسان پهلوانان
لشکر از جانب را که زنده گرفته بود راه بر ساخته که کسان به دغا برای که امن بود و نزدیک بر ده بر جهه هفتخوان
رهبری کرده چون اسفندیار را دغا او معلوم شده او را کشت آن بلاها که در آن هفت منزل بود و بر تیر
ایشان بکفایت رسانید در دژ رویین رسید به دغا درون دژ رویین رفته و آن جا ارجاسپ را با سران لشکر
او کشته و خواهران خویش را از آنجانب آورده و در جوامع الحکایات و لوامع الروایات مذکور است
که کیفیت هر دو هفت خوان محض روایت اهل فارس است و هفتخوان بمعنی هفت فلک نیز آمده است
و هفتخوان راهی است که هفت منزل ایران زمین و توران زمین در آن راه جز دو کس نرفته یکی اسفندیار

دوم

دوم رستم و این را هفتخوان عجم گویند و هفتخوان از آن گویند که در آن راه هفت عقبه بود هر عقبه که
گذشت مهمانی کرده بود هفت دوکان هفت کشور هفت رخشان و هفت سلطان هفت ستاره سیاره
هفت رقعه اوکن و هفت شادروان هفت زمین و هفت کشور هفت شمع بی دخان هفت ستاره
هفت مردان سمان هفت تنان هفت مهرهٔ زرین ای هفت ستاره سیاره هلال منظران ای خوبان
که مشار الیه اند در حسن همادران نام پادشاهی همایون مبارک و میمون و نام معشوقهٔ همای همچو گندم
بیدن ای بیقرار شدن میگویند و چنین گندم را بریان کنند از غلهٔ دیگر سخت طبعه همچین مختصر همچنین
همداستان با سین موقوف متابع و هم حکایت و بمعنی خرسند نیز آمده است اما در مضمون لفظ
نیست همدستان جمع هم دست یعنی همکار و نیز همان همداستان و در شرفنامه بمعنی دست بدست نیز
همرهان دمهران یعنی مصاحبان هم عنان همراه و برابر و بمعنی همسر نیز گفته اند همکنان بالفتح کاف
فارسی ای همگنان اما در استعمال بجا هم جنسان می آید همنشین یعنی با کسی که یکجا نشسته باشند
هم آینده گان موجودات و مخلوقات همه پاینده گان بهشت و دوزخ و اهل آن و جز آن که فانی
نخواهند شد همیدون با یاء فارسی هم اکنون و وقتی از اوقات چنانچه گویند درین میان ناگاه هین
بالکسر هست بلغت شیراز هناهین هجوم مردمان و آواز اسپان و این در شور و در واردات استعمال
کنند هنبان بوزن و معنی انبان یعنی زنبیل و درویشان که بتازی جراب خوانند هنجیدن
کشیدن هندوی باریک بین و هندوی سپهر یعنی کنبه گردان مثله بجای گردان گردون نیز آمده
است فقط هندوی طفلان یعنی دنیا هواسنجاب گون یعنی هوای ابرناک هوختن با واو فارسی
و خاء موقوف بیرون کشیدن و آمدن و پیدا شدن هوخیدن مثله هوشانیدن با واو فارسی
بغایت تشنه شدن هومان نام برادر پیران ویسه پهلوان تورانی که در جنگ کوه کنابد و بدست
بیژن گیو کشته گشته هون بفتحین و قیل بسکون دوم زمین گشت یا کلوخ هیوه
مروهٔ دشتی و آن گلی است اقول مروه گلی نیست بلکه برگی است باریک و خوشبوی هیون با
لفظ شتر و اسب دونده و گویند شتر جمازه را نیز گویند که بسیار دود و هم شتر ساربان گویند هیلیدن
فرو گذاشتن و ترک دادن و فرو هشتن هین بالکسر سیلاب و آهنگ و کلمهٔ تنبیه
است که هین بالکسر کلمه تنبیه است مراد زجر است والله اعلم فی الحمراء هتن تهتان باران یکسان

وباریدن وچکیدن هتن هتن مستون کذلک سحاب مستون هاتن نعت منه هتن ستن جماعت هجن هجان
بالکسر شتران سپید سوی یستوی فیه المذکر والمونث والجمع دارهن هجان طیبة التراب حرت واعراق
هجان ای کریمة هجان گرانمایگی ونیکوئی هجبت بالضم ناکسی وفرومایگی وبیدرازا دوخادر بنده بود
هجین نعت منه ناجن دختر نارسیده که او بجمع دهند وکذلک الصغیرة من البهایم تهجین زشت و
باعیب کردن اهجان نارسیده را وطی کردن هجینه بالکسر نحل که اول بار آرد ونوباده نماید هدن
ارامیدن وارام دادن مهادنه مصالحه هدنه بالضم اشتی وصلح تهادنة الامور ای استقام
بالکسر کور کران سنگ هدن بفتحتین جماعت [illegible] ارام دادن زن کودک را ایجن واهستگی هرن
هوازن قبیلة ازقیس هان ملیون مثقال بردن کیای هجن مهیمن گواه وانکه ایمن کند دیگر
وهومن صفات الله تعالی همنن هتین نالیدن وگریستن هنه بفتحتین نوعی از خارنست هون ارام
واهستگی کردن وسبک شدن تهوین اسان وسبک کردن برکسی شی هین ای سهل وهین بالتخفیف
اهوما جماعت قوم هیبوز هیبون هون بالضم خواری ونام بردی اهانة سبک داشتن تهاون مهانة
بالفتح خواری وسبک داشت وخوب داشتن اهون روز دوشنبه هارون معروف معرب [illegible] سواد
فصل فی الواو هازو فرومانده وحیران هردو [illegible] ودر فرهنگ قواس بروسته دیعنی [illegible] است
هشتو متو هفت بانو کواکب سبعه ومنول کشتو هیون بالفتح تسبیه هم ترازو برابر در قدر ومرتبه هنده
بالکسر معروف ونیز نعیمی بنده آید هندوی تو ای تیغ تو وبنده تو وسیاه هندو کافر بود [illegible] تو هو
بالفتح زیم ورز داب فی الصراح هنو هوه شکوخیدن وبال زدن مرغ وپریدن وجنبیدن [illegible]
کرسکی هاف جامع مغاة بالفتح باران هنو [illegible] تال فم کلمة کنایة معناه شئ واصله هنو نقل تکسیم
هنوک ای شتنک وهما هنوان والجمع هنون والتصغیر هنیة والجمع هنات وهنوات ویقال هو
هنوک ورایة هناک ومررت بهنیک وقد [illegible] فی النداء یاهن اقبل ویاهنان اقبلا ویاهنون
هنون اقبلوا ویدخلها الهاء اخرا فتقول یاهنه وتقول فی الاضافة یاهنی اقبل ویاهنی اقبلا و
یاهنی اقبلوا وللمراة یاهنت اقبلی وتسکین [illegible] ویاهنتان اقبلا ویاهنات اقبلن فصل فی
الهاء هاله خرمن ماه هامه تارک سر هاویه دوزخ هیهه نام مردی که ضرب المثل شده است درحماقت
هجرة بالکسر کذاشتن وطن هدیه بالفتح آنچه بکسی فرستند هزیمه گریختن وشکست خوردن [illegible] هجمه

بالکسر فضه ول وانه ده واندیشه [illegible] یعنی دعائت همزه معروف یعنی الف متحرک یا ساکن
مفضفتیه واکثر مردمان [illegible] علی است که از ان معروفه اشکال ومقادیر ان
حاصل آید ونیز ارقام [illegible] بحساب جمل کار [illegible] ومعنی شکل نیز آید [illegible] منزلی از منازل قمر
در برج [illegible] ونقش شکم یعنی ناگوار [illegible] ترس [illegible] بالفتح باهمزه سیوم نهاد مردم و شکل
الصراح [illegible] بامیم موقوف یعنی [illegible] تورق اینه ناچار [illegible] مرده [illegible] بالفتح
وحی [illegible] بالفتح والکسر انچه کسی بتر ساننده ونیز چیزی که در کشتها مثل صورت شیر وامثال ان
راست کنند تا جانوران گشت بخورند [illegible] سمان [illegible] ناچار وبی شک [illegible] واو
فارسی موسیقه بتازیسی ورد خوانند [illegible] بالفتح دیگ اهنی که دروحلوا کنند بتازیسی [illegible]
تیز گویند ونیز انکه در هر کاری بر [illegible] بیمارستان [illegible] بالفتح معروف یعنی انجار کو
کنند یکجا کرده ونیز [illegible] تشبیه که تعین کنند برای [illegible] بار [illegible] موقوف وجیم فارسی
یعنی که در پشت بیرون آید [illegible] نعوذ بالله [illegible] سرطان خوانند [illegible]
پرست اندام آورده گفته [illegible] انچه میان [illegible] بالضم کمان [illegible] یعنی پیوسته
[illegible] بدان [illegible] کار [illegible] یعنی [illegible] ودر صراح [illegible] خشته است
بالکسر فرو کذاشتند [illegible] یعنی هفت عضو [illegible] است [illegible] وهفت اسمان
ای [illegible] وان هفت عضو باطن است [illegible] جگر زهره سپرز [illegible] وقیل [illegible]
[illegible] هفت عضو ظاهر که سجده [illegible] سیوم موقوف [illegible]
[illegible] بالفتح [illegible] یعنی آراسته [illegible] زیور پوشیده [illegible] آن هفت
هفت [illegible] هفت ستاره [illegible] یعنی کشمش [illegible] انگور طائفی وانجیر وزبری [illegible]
امرود [illegible] هفت میوه [illegible] هفت میوه [illegible]
[illegible] یعنی آرایش وزیور هفت [illegible] بالکسر والتشدید [illegible] همیشه [illegible]
فارسی یعنی همکار همطالع [illegible] همجنس [illegible] یعنی انکه با دیگری [illegible] صاحب [illegible]
[illegible] ونوشته [illegible] همنشیه همجنس ومشابه [illegible] بالکسر [illegible] یعنی از
[illegible] خراسان کسی [illegible]

وباریدن وچکیدن هتن هتون کذلک سحاب هتون هتن نعت منه هتن هتن جماعت هجن
بالکسر شتران سپید موی یستوی فیه المذکر والمونث والجمع دارهن هجان طیبة التربة حرة وامراة
هجان ای کریمة هجان گرانمایگی ونیکویی هجنة بالضم ناکسی وفرومایگی وپدر آزاد ومادر بنده بود
هجین نعت منه هاجن دختر نارسیده که او بجهم دهند وکذلک الصغیرة من البهائم تهجین زشت
باعیب کردن اهجان نارسیده را وطی کردن هجنیه بالکسر نخل که اول بار آرد وتو بادة غایة هدان
آرامیدن وآرام دادن مهادنة مصالحه هدنة بالضم آشتی وصلح تهادنة الامور ای استقامت هدب
بالکسر کور گران سنگ هدنه نعتین جماعت … آرام دادن زن کودک را بسخن وآهستگی هرن
هوازن قبیله از قیس هان … مثال بردن کیای هیمن … هیمن گواه وآنکه ایمن کند دیگری
وهو من صفات الله تعالی هنین … نالیدن وگریستن … نوعی از خارپشت هون
وآهستگی کردن وسبک شدن تهوین آسان وسبک کردن برکسی شی هین ای سهل هین بالتخفیف
آهو ما جماعت قوم هیتون بیتون هون بالضم خواری ونام مردی اهانة سبک داشتن هوان
بالفتح خواری وسبک داشتن وخوب داشتن اهون روز دوشنبه هارون معروف … هوا
فصل فی الواو هازو فرومانده وحیران هوده … ودر فرهنگ قواس سرو ستنه …
هستو مقر بهفت بانو کواکب سبعه … کشتو هیوفن بالضم تشبیه هم ترازو برابر در قد … هندو
بالکسر معروف ونیز بمعنی بنده آید هندوی تو ای تیغ تو وبندهٔ تو وسیاه تو وکافر بود …
بالفتح زیم ودرداب فی الصراح هو … شکوخیدن وبال زدن مرغ ودریدن وجنبیدن …
گرسنگی هاف جامع حفاة بالفتح باران هنو … تال ثم کلمة کنایة معناه شیء واصله هنو تقال …
هنوک ای شیئک وثنائها هنوان والجمع هنوات … التصغیر هنیه والجمع هنات وهنوات …
هنوک وراءه هنات ومررت بهنیک وقد … فی النداء یا هن اقبل ویا هنان … اقبلوا …
هنون اقبلوا … الهاء آخرها منقول باسمه … فی الاضافة یا هنی اقبل ویا هنی اقبلا
یا هنی اقبلوا وللمراة یا هنت اقبلی … ویا هنتان اقبلا ویا هنات اقبلن فصل فی
الهاء هاله خرمن ماه هامه تارک سر هاویه دوزخ هبنقه نام مردی که ضرب المثل شده است در حماقت
هجره بالکسر گذاشتن وطن هدیه بالفتح آنچه بکسی فرستند … رنجیدن وشکست خوردن …

بالکسر قصد دل واندوه واندیشه ودر قنیه بمعنی دعاست همزه معروف یعنی الف متحرک یا ساکن
… وآنکه مردمان را بسیار طعنه زند مهندس علمی است که از آن معرفت اشکال ومقادیر آن
حاصل آید ونیز ارقام عدد بحساب جمل کار بندند ومعنی شکل نیز آید هنعه منزلی از منازل قمر
در برج همیضه رفتن شکم یعنی ناگوارد هیلة ترس هیبة بالفتح با همزه سیوم نهاد مردم وشکل
الصراح هم راه با میم موقوف یعنی همراه هاینه بوزن آینه ناچار جیستن هجه … بالضم
وحق هراس بالفتح والکسر آنچه کسی بترساننده ونیز چیزی که در کشتها مثل صورت شیر وامثال آن
راست کنند تا جانوران گشت بخورند … همان سرپو هرآینه ناچار ولی شک هردوره با واو
فارسی پیوسته تبار پیش ورد خوانند هرزه بالفتح دیگ آهنی که درو حلوا کنند تا زیسته …
تنتر گوینه ونیز آنکه در هر کاری برسد هردانه بیمارستان … بالفتح معروف یعنی آنچه از گوشت
وکنند یکجا کرده بپزند هریوه … شبینه که تعیین کنند برای … هزار چشمه با رای موقوف وجیم فارسی
ریشی که در پشت بیرون آید وسوراخ … نعوذ بالله منها تا زیر … سرطان خوانند ودر دوا از
پوست اندام آورده کنند هزار خانه آنچه میان شکنبه باشد هزیه بالضم همان سرروزه یعنی پیوسته
سرشبه آنچه بدان روز کار در روز بگذرانند یعنی عقه ودر صراح نیز ترجمه بالفتح ترنیه … است
بالکسر فرو گذاشته هفت خزینه یعنی هفت عضو رئیس است … وهفت آسمان هفت
خلیفه ای خلفاء روح وآن هفت عضو باطن است دل … جگر زهره سپر … معده کرده وقیل روح حیوانی
… وحواس خمسه وقیل هفت عضو ظاهر که سجده گاه … هفت دانه با سیوم موقوف طعامی معروف
که در عاشورا میخورند هفت ده بفتح دال یعنی آراسته وآن زیور پوشیده ودیگر آن هفت …
هفت کشور وهفت ستاره هفت کره یعنی کشمش … انگور طایفی وانجیر وزیری وشفتالو
امرود والوچه این هفت میوه را یکجا کرده میخورند … هفت میوه ی مانند هفت میوه یعنی هفت سیاره
فلک هفت ونه یعنی آرایش وزیور هفت … بالکسر والتشدید خارش … همیشه هم بیت با یای
فارسی یعنی هم کار هم خانه هم جنس هم خوابه یعنی آنکه با دیگی بخسبد هم ساله صاحب دیرینه هم کاسه
آنکه با دیگی … خورند وشراب نوشند هم نوشه بمجنس وهم شابه هندوانه بالکسر خربزه هندی … از
… هندی را چون دریا … خراسان کسی بکارد هندوانه بار …

و در تحقیق تنه نداره و بس جز چنین باشد چرا نباشد که شئی واحد بر حسب مقامها مختلف بر چندین

صور و اشکال بر آمد **سنگانه** با کاف فارسی انجمن و مجمع بازیگران و افسانه گویان و قصه خوانان

سویه بالفتح و قیل بالواو فارسی و یا موحده دو ستی که بتازیش کتف گویند و بمعنی تمام نیز آید

و در زفانگویا بدین معنی با یا حطی است [illegible] ادات نیز با واو فارسی و یا حطی است **سوده** همان

بده **سوشازده** با واو فارسی اسپان [illegible] ران بغایت تشنه **سوبه** با واو فارسی همان سویه [illegible]

جسم بجو اهند بوی و هش کسی در بابت بگویند به کن **سیاهه** بالفتح بد الجه تنگ از نی گشته **سیالطه**

نام شهری که والی او را حوسق نام بود **سیمه** کوشک [illegible] فارسی و قیل بالعجمیه خفی الفراج

سوه رجل سوه مرد بد دل [illegible] والله اعلم **فصل الیاء الهندی** منسوب بسوی

هند و شمشیر هندی و آهن [illegible] بالفتح آواز خواندن اهل عرب مر شتر را الحجة علف خورا

نید چنانکه جا جا برای **هایاهای** یعنی شور و غوغا [illegible] قهقه زدگان **هایاهوی** یعنی شور و غوغا

شادی ریز بانی [illegible] سو یا سوی [illegible] زود زود و شور و غوغا قهقه زدگان

و نیز بمعنی های سوی [illegible] **هرجی** یعنی بر شتی **هری** نام شهری ما [illegible] که

همان هریو است **هزار بادا** گر هیت [illegible] بتازیش شبت گویند **هزار بیم** همان [illegible]

هشت بدی بالف مقصور [illegible] **هشت لمعی** اسمان **هفتاد کشتی** یعنی [illegible]

لغات شاهنامه **هکری** بالضم آن کشتی [illegible] از باران آب خورد **هکوری** بالفتح [illegible] گشته [illegible]

در فرهنگ قواس است سلوی بغیر با اول و معنی آن [illegible] بازی است [illegible]

هکیوی بالفتح با یا فارسی کردون بازی **همای** بالضم همان عاو ماه [illegible] خواهر [illegible] بار

خویش در آورده بود جبر در دین باطل کبران دختر خواستن روا بود همای از پدر حامل شده بود

که پدرش مرده بعد بهمن بحکم وصیت [illegible] قابض ملک همای شده سی سال در ملک [illegible]

زمین فرمانی کرد و آخر الامر هم در حیات [illegible] پسر خویش را که داراب نام داشت ولی عهد خویش

کرده و نام شاهزاده که عاشق همایون بود [illegible] از علم که بر سر آن همای [illegible]

و نام دختر قیصر روم که [illegible] باله خویش او [illegible] [illegible]

[illegible] **کتابخانه مجلس شورا** [illegible]

دور فضیق شده‌اند و پس جهر ضعیف باشد چرا نباشد که شیء واحد بر حسب مقامها مختلف می‌گردد

صور و اشکال بر آمد **منگامه** باکاف فارسی انجمن و مجمع بازیگران و افسانه گویان و قصه خوانان

هوبه بالفتح و قیل بالواو فارسی و بای موحده دو شاخ که بتازیش کتف گویند و بعضی تمام شانه آید

و در زفانگویا بدین معنی بیای حطی است [illegible] در ادات نیز با واو فارسی و یای حطی است **هود** [illegible]

بده **هوشنازده** با واو فارسی اسپان و شتران نجایب نتیجه **هوبه** با واو فارسی همان هوبه [illegible]

جمع بجو اینجد بوی و هش [illegible] گویند به کن **هیامه** بالفتح بیداکه تنگ از نیم گشته **هیاطله**

نام شهری که والی او را خوشنق [illegible] فارسی و قیل بالضم پیه [illegible] فی الفرج

هوه رجل هوهه مرد بیدل [illegible] مفتوحه **فصل فی الیا هندی** منسوب بسوی

هند و شمشیر هندی [illegible] بالفتح آواز خواندن اهل عرب و شتر را الحجة علف خوار

نیز چنانچه جاجا برای [illegible] یعنی [illegible] و وقعه زدکان **هایاهوی** یعنی شور و غوغا

شادی [illegible] زود و زود و شور و غوغا عم زدگان

و بمعنی های سوی [illegible] یعنی [illegible] یعنی برشتی **هیری** نام شهری [illegible]

همان هرات است **هزاریه** [illegible] گویند **هزاره** [illegible]

هشت بهشتی بالف مقصوره [illegible] آسمان **هفتاد گشتی** یعنی [illegible]

لغات شاهنامه **هکری** بالضم [illegible] از باران آب خورد و **هکوری** بالفتح [illegible]

در فرهنگ قواس است سلوی بفتح با و اول و معنی آن گروبازی است [illegible]

هکیوی بالفتح با یای فارسی گردونه بازی **همای** بالضم همان همای و ماه [illegible] اسفندیار [illegible]

خویش در آورده بود چه در دین باطل گبران دختر خواستن روا بود همای از پدر حامله شده بود

که پدرش مرده بعد بهمن بحکم وصیت پدر قابض ملک همای شده سی سال در ملک ایران

زمین فرمانروایی کرد آخر الامر هم در حیات پسر خویش را که داراب نام داشت ولیعهد [illegible]

کرده و نام شاهزاده که عاشق همایون بود [illegible] از علم که بر سر آن همای راست

و نام دختر قیصر روم [illegible] بالله [illegible]

[illegible]

